شاهنامه فردوسی

بر اساس نسخه‌ی چاپ مسکو

حکیم ابوالقاسم فردوسی

به نام خداوند جان و خرد

شاهنامه فردوسی

براساس نسخه‌ی چاپ مسکو

حکیم ابوالقاسم فردوسی

صفحه‌بندی و انتشار از تیم پشم ریزون

furfalling.ir

فهرست

آغاز کتاب

بنام خداوند جان و خرد *** کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای *** خداوند روزی‌ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر *** فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست *** نگارنده برشده پیکرست
به بینندگان آفریننده را *** نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه *** که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد *** نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی *** همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست *** میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی *** در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی
بدین آلت رای و جان و زبان *** ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی *** ز گفتار بی‌کار یک سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه *** بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود *** ز دانش دل پیر برنا بود
از این پرده برتر سخن گاه نیست *** ز هستی مر اندیشه را راه نیست

[گفتار اندر] ستایش خرد

[کنون ای خردمند وصف خرد *** بدین جایگه گفتن اندر خورد]

کنون تا چه داری بیار از خرد *** که گوش نیوشنده زو بر خورد

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد *** ستایش خرد را به از راه داد

خرد رهنمای و خرد دلگشای *** خرد دست گیرد بهر دو سرای

ازو شادمانی و زویت غمیست *** و زویت فزونی و زویت کمیست

خرد تیره و مرد روشن‌روان *** نباشد همی شادمان یک زمان

چه گفت آن خردمند مرد خرد *** که دانا ز گفتار او بر خورد

کسی کو خرد را ندارد ز پیش *** دلش گردد از کرده خویش ریش

هشیوار دیوانه خواند ورا *** همان خویش بیگانه داند ورا

ازوئی بهر دو سرای ارجمند *** گسسته خرد پای دارد ببند

خرد چشم جانست چون بنگری *** تو بی‌چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس *** نگهبان جانست و آن سه پاس

سه پاس تو چشم است و گوش و زبان *** کزین سه رسد نیک و بد بی‌گمان

خرد را و جان را که یارد ستود *** و گر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود *** ازین پس بگو کافرینش چه بود

توئی کرده کردگار جهان *** ببینی همی آشکار و نهان

[بگفتار دانندگان راه جوی *** بگیتی بپوی و به هر کس بگوی]

[ز هر دانشی چون سخن بشنوی *** از آموختن یک زمان نغنوی]

چو دیدار یابی بشاخ سخن *** بدانی که دانش نیاید ببن

گفتار اندر آفرینش گیهان

از آغاز باید که دانی درست *** سرمایه گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید *** بدان تا توانائی آرد پدید

سرمایه گوهران این چهار *** برآورده بی‌رنج و بی‌روزگار

یکی آتشی بر شده تابناک *** میان آب و باد از بر تیره خاک

نخستین که آتش بجنبش دمید *** ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

و زان پس ز آرام سردی نمود *** ز سردی همان باز ترّی فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند *** ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته *** ز هر گونه گردن بر افراخته

پدید آمد این گنبد تیز رو *** شگفتی نماینده نو بنو

ابرده و دو هفت شد کدخدای *** گرفتند هر یک سزاوار جای

در بخشش و دادن آمد پدید *** ببخشید دانا چنانچون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد *** بجنبید چون کار پیوسته شد

چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ *** زمین شد بکردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بر دمید *** سر رستنی سوی بالا کشید

زمین را بلندی نبد جایگاه *** یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره برو بر شگفتی نمود *** بخاک اندرون روشنایی فزود

همی بر شد آتش فرود آمد آب *** همی، گشت گرد زمین آفتاب

گیا رست با چند گونه درخت *** بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروئی *** نپوید چو پویندگان هر سوئی
و زان پس چو جنبنده آمد پدید *** همه رستنی زیر خویش آورید
[خور و خواب و آرام جوید همی *** و زان زندگی کام جوید همی]
[نه گویا زبان و نه جویا خرد *** ز خاک و ز خاشاک تن پرورد]
نداند بد و نیک فرجام کار *** نخواهد از و بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر *** از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنینست فرجام کار جهان *** نداند کسی آشکار و نهان

گفتار اندر آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید *** شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند *** بگفتار خوب و خرد کار بند
پذیرنده هوش و رای و خرد *** مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی *** که مردم بمعنی چه باشد یکی
مگر مردمی خیره خوانی همی *** جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند *** بچندین میانچی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار *** توئی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین *** چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین *** چو کاری بیابی ازین به گزین
برنج اندر آری تنت را رواست *** که خود رنج بردن بدانش سزاست

چو خواهی که یابی ز هر بد رها *** سر اندر نیاری بدام بلا
[نگه کن بدین گنبد تیز گرد *** که درمان ازویست و زویست درد]
[نه گشت زمانه بفرسایدش *** نه آن رنج و تیمار بگزایدش]
[نه از جنبش آرام گیرد همی *** نه چون ما تباهی پذیرد همی]
[از و دان فزونی از و هم شمار *** بد و نیک نزدیک او آشکار]

گفتار اندر آفرينش آفتاب

[ز یاقوت سرخست چرخ کبود *** نه از آب و گرد و نه از باد و دود]
[بچندین فروغ و بچندین چراغ *** بیاراسته چون بنوروز باغ]
[روان اندرو گوهر دلفروز *** کزو روشنایی گرفتست روز]
[ز خاور بر آید سوی باختر *** نباشد ازین یک روش راست‌تر]
[ایا آنکه تو آفتابی همی *** چه بودت که بر من نتابی همی]

در آفرينش ماه

[چراغست مر تیره شب را بسیچ *** ببد تا توانی تو هرگز مپیچ]
[چو سی روز گردش بپیمایدا *** شود تیره گیتی بدو روشنا]
[پدید آید آنگاه باریک و زرد *** چو پشت کسی کو غم عشق خورد]
[چو بیننده دیدارش از دور دید *** هم اندر زمان او شود ناپدید]
[دگر شب نمایش کند بیشتر *** ترا روشنایی دهد بیشتر]
[بدو هفته گردد تمام و درست *** بدان باز گردد که بود از نخست]

[بود هر شبانگاه باریکتر *** بخورشید تابنده نزدیکتر]
[بدینسان نهادش خداوند داد *** بود تا بود هم بدین یک نهاد]

گفتار اندر ستایش پیامبر

ترا دانش و دین رهاند درست *** در رستگاری ببایدت جست
و گر دل نخواهی که باشد نژند *** نخواهی که دائم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی *** دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی *** خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم درست *** درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کاین سخنها ز اوست *** تو گوئی دو گوشم پر آواز اوست
[علی را چنین گفت و دیگر همین *** کزیشان قوی شد بهر گونه دین]
[نبی آفتاب و صحابان چو ماه *** بهم بستیء یکدگر راست راه]
منم بنده اهل بیت نبی *** ستاینده خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد *** بر انگیخته موج از و تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته *** همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس *** بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی *** همان اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید *** کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن *** کس از غرق بیرون نخواهد شدن

بدل گفت اگر با نبی و وصی *** شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر *** خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین *** همان چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای *** بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست *** چنین است و این دین و راه منست
[برین زادم و هم برین بگذرم *** چنان دان که خاک پی حیدرم]
[دلت گر براه خطا مایلست *** ترا دشمن اندر جهان خود دلست]
[نباشد جز از بی‌پدر دشمنش *** که یزدان بآتش بسوزد تنش
[هر آن کس که در جانش بغض علیست *** ازو زارتر در جهان زار کیست]
[نگر تا نداری ببازی جهان *** نه بر گردی از نیک پی همرهان]
[همه نیکیت باید آغاز کرد *** چو با نیکنامان بوی همنورد]
[از این در سخن چند رانم همی *** همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاه‌نامه

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند *** بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای *** نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند *** همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایه ساختن *** بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامور نامه شهریار *** بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان *** برنگ فسون و بهانه مدان

ازو هر چه اندر خورد با خرد *** دگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان *** فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی *** ازو بهره نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد *** دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست *** گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد *** بیاورد کاین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان *** و زان نامداران فرّخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند *** که ایدون بما خوار بگذاشتند
چه گونه سر آمد بنیک اختری *** بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان *** سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از یشان سپهبد سخن *** یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان *** برو آفرین از کهان و مهان

داستان دقیقی سخن سرای

چو از دفتر این داستانها بسی *** همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان *** همان بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان *** سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من *** ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود *** ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ *** نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

بدان خوی بد جان شیرین بداد *** نبد از جوانیش یک روز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد *** بدست یکی بنده بر کشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند *** چنان بخت بیدار او خفته ماند

[الهی عفو کن گناه و را *** بیفزای در حشر جاه و را]

[گفتار اندر] بنیاد نهادن این نامه

دل روشن من چو برگشت ازوی *** سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم *** ز دفتر بگفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار *** بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی *** بباید سپردن بدیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست *** همین رنج را کس خریدار نیست

[برین گونه یک چند بگذاشتم *** سخن را نهفته همی داشتم]

[سراسر زمانه پر از جنگ بود *** بجویندگان بر جهان تنگ بود]

ز نیکو سخن به چه اندر جهان *** بنزد سخن سنج فرّخ مهان

[اگر نامدی این سخن از خدای *** نبی کی بدی نزد ما رهنمای]

بشهرم یکی مهربان دوست بود *** تو گفتی که با من بیک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو *** به نیکی گراید همی پای تو

نبشته من این نامه پهلوی *** به پیش تو آرم مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست *** سخن گفتن پهلوانیت هست

شو این نامه خسروان بازگوی *** بدین جوی نزد مهان آبروی

چو آورد این نامه نزدیک من *** بر افروخت این جان تاریک من

در داستان ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز *** یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان *** خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم *** سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی *** که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دست‌رس *** بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب *** که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند *** از آن نیک‌دل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر *** کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود *** جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن *** چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان *** بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمر بند و آن گردگاه *** دریغ آن کئی برز و بالای شاه
گرفتار زو دل شده ناامید *** نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آوریم *** ز کژی روان سوی داد آوریم
مرا گفت کاین نامه شهریار *** گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز *** بنام شهنشاه گردن فراز

[اندر] ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید *** چنو مر زبانی نیامد پدید
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج *** زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویم که خورشید تابان که بود *** کزو در جهان روشنایی فزود
ابو القاسم آن شاه پیروز بخت *** نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر *** پدید آمد از فرّ او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت *** بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن *** کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشه شهریار زمین *** بخفتم شبی لب پر از آفرین
[دل من چو نور اندر آن تیره شب *** نخفته گشاده دل و بسته لب]
چنان دید روشن روانم بخواب *** که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاژورد *** از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی *** یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه *** یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده بر کشیده سپاهش دو میل *** بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای *** بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه *** و زان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهره خسروی دیدمی *** از ان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ما هست یا تاج و گاه *** ستارست پیش اندرش یا سپاه

یکی گفت کاین شاه روم است و هند *** ز قنّوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده‌اند *** برای و بفرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد *** بپر دخت از ان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ *** بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین *** برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست *** ز گهواره محمود گوید نخست
[نپیچد کسی سر ز فرمان اوی *** نیارد گذشتن ز پیمان اوی]
تو نیز آفرین کن که گوینده *** بدو نام جاوید جوینده
چو بیدار گشتم بجستم ز جای *** چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم *** نبودم درم جان بر افشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است *** که آواز او بر جهان فرّخ است
بران آفرین کو کند آفرین *** بران بخت بیدار و فرّخ زمین
ز فرّش جهان شد چو باغ بهار *** هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
از ابر اندر آمد بهنگام نم *** جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست *** کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان سخاست *** برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل *** بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی *** چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کند آوری گیرد از باج و گنج *** نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آن کس که دارد ز پروردگان *** از آزاد و از نیک‌دل بردگان

شهنشاه را سر بسر دوستوار *** بفرمان ببسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال *** که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فرّ و نصر *** زید شاد در سایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصر الدین بود *** سر تخت او تاج پروین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس *** که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر *** همی آفرین یابد از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای *** سر شاه خواهد که باشد بجای
جهان بی‌سر و تاج خسرو مباد *** همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت *** ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار *** سوی نامه نامور شهریار

کیومرث

[پادشاهی گیومرت نخستین شاهان پارسیان سی سال بود]

سخن‌گوی دهقان چه گوید نخست *** که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد *** ندارد کس آن روزگاران بیاد
[مگر کز پدر یاد دارد پسر *** بگوید ترا یک بیک در بدر]
[که نام بزرگی که آورد پیش *** کرا بود از آن برتران پایه بیش]
پژوهنده نامه باستان *** که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه *** کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب *** جهان گشت با فرّ و آیین و آب
بتابید از آن سان ز برج بره *** که گیتی جوان گشت ازان یک سره

کیومرث شد بر جهان کدخدای *** نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش بر آمد بکوه *** پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش *** که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود *** بخوبی چو خورشید بر گاه بود
[همی تافت زو فرّ شاهنشهی *** چو ماه دو هفته ز سرو سهی]
دد و دام و هر جانور کش بدید *** ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تا می‌شدندی بر تخت او *** از آن بر شده فرّه و بخت او
[برسم نماز آمدندیش پیش *** و زو بر گرفتند آیین خویش]
پسر بد مر او را یکی خوبروی *** هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود *** کیومرث را دل بدو زنده بود
[بجانش بر از مهر گریان بدی *** ز بیم جداییش بریان بدی]
بر آمد برین کار یک روزگار *** فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا *** مگر بدکنش ریمن آهرمنا
[بر شک اندر آهر من بدسگال *** همی رای زد تا ببالید بال]
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ *** دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بر ان دیو بچه سیاه *** ز بخت سیامک و زان پایگاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست *** همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی رای خویش *** جهان کرد یک سر پر آوای خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود *** که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش *** بسان پریء پلنگینه پوش

بگفتش ورا زین سخن در بدر *** که دشمن چه سازد همی با پدر

[کشته شدن سیامک بر دست دیو]

سخن چون بگوش سیامک رسید *** ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه بر آمد بجوش *** سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ *** که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگ جوی *** سپه را چو روی اندر آمد بروی
[سیامک بیامد برهنه تنا *** بر آویخت با پور آهرمنا]
بزد چنگ وارونه دیو سیاه *** دو تا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک *** بچنگال کردش کمرگاه چاک
[سیامک بدست خروزان دیو *** تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو]
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه *** ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان *** زنان بر سر و موی و رخ را کنان
[دو رخساره پر خون و دل سوگوار *** دو دیده پر از نم چو ابر بهار]
خروشی بر آمد ز لشکر بزار *** کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ *** دو چشم ابر خونین و رخ با درنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه *** برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد *** ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار *** پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش *** کزین بیش مخروش و بازآر هوش

سپه ساز و برکش بفرمان من *** برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین *** بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان *** بر آورد و بدخواست بر بدگمان
بر آن برترین نام یزدانش را *** بخواند و بپالود مژگانش را
و زان پس بکین سیامک شتافت *** شب و روز آرام و خفتن نیافت

[رفتن هوشنگ و گیومرت به جنگ دیو سیاه]

خجسته سیامک یکی پور داشت *** که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود *** تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر *** نیا پروریده مر او را ببر
[نیایش بجای پسر داشتی *** جز او بر کسی چشم نگماشتی]
چو بنهاد دل کینه و جنگ را *** بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت *** همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی *** خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو *** که من رفتنی‌ام تو سالار نو
[پری و پلنگ انجمن کرد و شیر *** ز درندگان گرگ و ببر دلیر]
سپاهی دد و دام و مرغ و پری *** سپهدار پر کین و کند آوری
[پس پشت لشکر کیومرث شاه *** نبیره بپیش اندرون با سپاه]
بیامد سیه دیو با ترس و باک *** همی باسمان بر پراگند خاک
[ز هرای درندگان چنگ دیو *** شده سست از خشم کیهان خدیو]

بهم بر شکستند هر دو گروه *** شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ *** جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

[کشیدش سراپای یک سر دوال *** سپهبد برید آن سر بی‌همال]

بپای اندر افگند و بسپرد خوار *** دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد مر آن کینه را خواستار *** سر آمد کیومرث را روزگار

[برفت و جهان مر دری ماند ازوی *** نگر تا کرا نزد او آبروی]

[جهان فریبنده را گرد کرد *** ره سود بنمود و خود مایه خورد]

[جهان سربسر چو فسانست و بس *** نماند بد و نیک بر هیچ کس]

هوشنگ

[پادشاهی هوشنگ چهل سال بود]

جهاندار هوشنگ با رای و داد *** بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سالی چهل *** پر از هوش مغز و پر از رای دل

چو بنشست بر جایگاه مهی *** چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا *** جهاندار پیروز و فرمانروا

بفرمان یزدان پیروزگر *** بداد و دهش تنگ بستم کمر

و زان پس جهان یک سر آباد کرد *** همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ *** بآتش ز آهن جدا کرد سنگ

سر مایه کرد آهن آبگون *** کزان سنگ خارا کشیدش برون

[بنیاد نهادن جشن سده]

یکی روز شاه جهان سوی کوه *** گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز *** سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون *** ز دود دهانش جهان تیره‌گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ *** گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
بزور کیانی رهانید دست *** جهان سوز مار از جهانجوی جست
بر آمد بسنگ گران سنگ خرد *** همان و همین سنگ بشکست گرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ *** دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
[نشد مار کشته و لیکن ز راز *** ازین طبع سنگ آتش آمد فراز]
جهاندار پیش جهان آفرین *** نیایش همی کرد و خواند آفرین
[که او را فروغی چنین هدیه داد *** همین آتش آنگاه قبله نهاد]
[بگفتا فروغیست این ایزدی *** پرستید باید اگر بخردی]
[شب آمد بر افروخت آتش چو کوه *** همان شاه در گرد او با گروه]
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد *** سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار *** بسی باد چون او دگر شهریار
[کز آباد کردن جهان شاد کرد *** جهانی بنیکی ازو یاد کرد]

[آبادانی و آرامش شهرها هنگام پادشاهی هوشنگ]

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد *** از آهنگری ارّه و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت *** ز دریایها رودها را بتاخت
بجوی و برود آبها راه کرد *** بفرخندگی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدان بر فزود *** پراگند پس تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش *** بورزید و بشناخت سامان خویش
بدان ایزدی جاه و فرّ کیان *** ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند *** بورز آورید آنچه بد سودمند
ز پویندگان هر چه مویش نکوست *** بکشت و بسرشان بر آهیخت پوست
[چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم *** چهارم سمورست کش موی گرم]
برین گونه از چرم پویندگان *** بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد *** برفت و بجز نام نیکی نبرد
[بسی رنج برد اندران روزگار *** بافسون و اندیشه بی‌شمار]
چو پیش آمدش روزگار بهی *** ازو مر دری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ *** شد آن هوش هوشنگ با فرّ و سنگ
[نپیوست خواهد جهان با تو مهر *** نه نیز آشکارا نمایدت چهر]

طهمورث

[پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود]

پسر بد مر او را یکی هوشمند *** گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست *** بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند *** بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه *** مرا زیبد این تاج و گنج و سپاه

جهان از بدیها بشویم برای *** پس آنگه کنم در گهی گرد پای

ز هر جای کوته کنم دست دیو *** که من بود خواهم جهان را خدیو

هر آن چیز کاندر جهان سودمند *** کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشم و موی *** برید و برشتن نهادند روی

بکوشش از و کرد پوشش برای *** بگستردنی بد هم او رهنمای

ز پویندگان هر چه بد تیز رو *** خورش کردشان سبزه و کاه و جو

رمنده ددان را همه بنگرید *** سیه گوش و یوز از میان برگزید

بچاره بیاوردش از دشت و کوه *** ببند آمدند آنکه بد زان گروه

ز مرغان مر آن را که بد نیک تاز *** چو باز و چو شاهین گردن فراز

بیاورد و آموختن‌شان گرفت *** جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو این کرده شد ماکیان و خروس *** کجا بر خروشد گه زخم کوس

بیاورد و یک سر بمردم کشید *** نهفته همه سودمندش گزید

بفرمودشان تا نوازند گرم *** نخوانندشان جز بآواز نرم

چنین گفت کاین را ستایش کنید *** جهان آفرین را نیایش کنید

که او دادمان بر ددان دستگاه *** ستایش مر او را که بنمود راه

مر او را یکی پاک دستور بود *** که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده بهر جای شهرسپ نام *** نزد جز بنیکی بهر جای گام

همه روز بسته ز خوردن دو لب *** بپیش جهاندار بر پای شب

چنان بر دل هر کسی بود دوست *** نماز شب و روزه آیین اوست

[سر مایه بُد اختر شاه را *** در بسته بُد جان بدخواه را]

[همه راه نیکی نمودی بشاه *** همه راستی خواستی پایگاه]

چنان شاه پالوده گشت از بدی *** که تابید از و فرّه ایزدی

برفت اهرمن را بافسون ببست *** چو بر تیز رو بارگی بر نشست

زمان تا زمان زینش بر ساختی *** همی گرد گیتیش بر تاختی

چو دیوان بدیدند کردار او *** کشیدند گردن ز گفتار او

شدند انجمن دیو بسیار مر *** که پر دخته مانند از و تاج و فرّ

چو طهمورث آگه شد از کارشان *** بر آشفت و بشکست بازارشان

بفرّ جهاندار بستش میان *** بگردن بر آورد گرز گران

[همه نره دیوان و افسونگران *** برفتند جادو سپاهی گران]

[دمنده سیه دیوشان پیش رو *** همی باسمان بر کشیدند غو]

[جهاندار طهمورث بافرین *** بیامد کمر بسته جنگ و کین]

یکایک بیاراست با دیو جنگ *** نبد جنگشان را فراوان درنگ

از یشان دو بهره بافسون ببست *** دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار *** بجان خواستند آن زمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر *** بیاموزی از ماکت آید ببر

کی نامور دادشان زینهار *** بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزاد گشتند از بند او *** بجستند ناچار پیوند او

نبشتن بخسرو بیاموختند *** دلش را بدانش بر افروختند

نبشتن یکی نه که نزدیک سی *** چه رومی چه تازی و چه پارسی

[چه سغدی چه چینی و چه پهلوی *** ز هر گونه کان همی بشنوی]

جهاندار سی سال ازین بیشتر *** چه گونه پدید آوریدی هنر

برفت و سر آمد برو روزگار *** همه رنج او ماند از و یادگار

جمشید

[پادشاهی جمشید هفت صد سال بود]

گرانمایه جمشید فرزند او *** کمر بست یکدل پر از پند او

بر آمد بر آن تخت فرخ پدر *** برسم کیان بر سرش تاج زر

کمر بست با فرّ شاهنشهی *** جهان گشت سرتاسر او را رهی

زمانه بر آسود از داوری *** بفرمان او دیو و مرغ و پری

جهان را فزوده بدو آبروی *** فروزان شده تخت شاهی بدوی

منم گفت با فرّه ایزدی *** همم شهریاری همم موبدی

بدان راز بد دست کوته کنم *** روان را سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را دست برد *** در نام جستن بگردان سپرد

بفرّ کیی نرم کرد آهنا *** چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و تیغ و چو برگستوان *** همه کرد پیدا بروشن روان

[بدین اندرون سال پنجاه رنج *** ببرد و ازین چند بنهاد گنج]

دگر پنجه اندیشه جامه کرد *** که پوشند هنگام ننگ و نبرد

ز کتّان و ابریشم و موی قز *** قصب کرد پر مایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن *** بتار اندورن پود را بافتن

چو شد بافته شستن و دوختن *** گرفتند از و یک سر آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد *** زمانه بدو شاد و او نیز شاد

[ز هر انجمن پیشه‌ور گرد کرد *** بدین اندرون نیز پنجاه خورد]

[گروهی که کاتوزیان خوانیش *** برسم پرستندگان دانیش]

[جدا کردشان از میان گروه *** پرستنده را جایگه کرد کوه]

[بدان تا پرستش بود کارشان *** نوان پیش روشن جهاندارشان]

[صفی بر دگر دست بنشاندند *** همی نام نیساریان خواندند]

[کجا شیر مردان جنگ آورند *** فروزنده لشکر و کشورند]

[کزیشان بود تخت شاهی بجای *** و زیشان بود نام مردی بپای]

[بسودی سه دیگر گره را شناس *** کجا نیست از کس بریشان سپاس]

[بکارند و ورزند و خود بدروند *** بگاه خورش سرزنش نشنوند]

[ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش *** ز آواز پیغاره آسوده گوش]

[تن آزاد و آباد گیتی بروی *** بر آسوده از داور و گفتگوی]

[چه گفت ان سخن سخن‌گوی آزاده مرد *** که آزاده را کاهلی بنده کرد]

[چهارم که خوانند اهتو خوشی *** همان دست‌ورزان ابا سر کشی]

[کجا کارشان همگنان پیشه بود *** روانشان همیشه پر اندیشه بود]

[بدین اندرون سال پنجاه نیز *** بخورد و بورزید و بخشید چیز]

[ازین هر یکی را یکی پایگاه *** سزاوار بگزید و بنمود راه]

که تا هر کس اندازه خویش را *** ببیند بداند کم و بیش را

بفرمود پس دیو ناپاک را *** بآب اندر آمیختن خاک را

هرانچ از گل آمد چو بشناختند *** سبک خشت را کالبد ساختند

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد *** نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند *** چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار *** همی کرد از و روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر *** چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
[ز خارا بافسون برون آورید *** شد آراسته بندها را کلید]
[دگر بویهای خوش آورد باز *** که دارند مردم ببویش نیاز]
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب *** چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند *** در تندرستی و راه گزند
همان رازها کرد نیز آشکار *** جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از ان پس بکشتی بر آب *** ز کشور بکشور گرفتی شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز *** ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد بجای *** ز جای مهی برتر آورد پای
بفرّ کیانی یکی تخت ساخت *** چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی *** ز هامون بگردون بر افراشتی
چو خورشید تابان میان هوا *** نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بر آن تخت او *** شگفتی فرو مانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند *** مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین *** بر آسوده از رنج روی زمین
بزرگان بشادی بیاراستند *** می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرّخ ازان روزگار *** بما ماند از ان خسروان یادگار

چنین سال سیصد همی رفت کار *** ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی *** میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش *** ز رامش جهان پر ز آوای نوش
[چنین تا بر آمد برین روزگار *** ندیدند جز خوبی از کردگار]
[جهان سر بسر گشت او را رهی *** نشسته جهاندار با فرهی]
یکایک بتخت مهی بنگرید *** بگیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس *** ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
[گرانمایگان را ز لشگر بخواند *** چه مایه سخن پیش ایشان براند]
چنین گفت با سالخورده مهان *** که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید *** چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم *** چنانست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست *** همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست *** که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فگنده نگون *** چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی *** بگشت و جهان شد پر از گفت‌گوی
منی چون بپیوست با کردگار *** شکست اندر آورد و برگشت کار
چگفت آن سخن‌گوی با فرّ و هوش *** چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس *** بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره‌گون گشت روز *** همی کاست آن فرّ گیتی فروز

[داستان ضحاک با پدرش]

یکی مرد بود اندر آن روزگار *** ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد *** ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود *** بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای *** ز هر یک هزار آمدندی بجای
[همان گاو دوشا بفرمانبری *** همان تازی اسب گزیده مری]
[بز و میش بد شیرور همچنین *** بدوشیزگان داده بد پاک دین]
[بشیر آن کسی را که بودی نیاز *** بدان خواسته دست بردی فراز]
پسر بد مر این پاک دل را یکی *** کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود *** دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیوراسپش همی خواندند *** چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار *** بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام *** ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین *** ز روی بزرگی نه از روی کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه *** بیامد بسان یکی نیک خواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد *** جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست *** پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیک‌دل گشت فرمانش کرد *** چنانچون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن *** ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای *** چه باید همی با تو اندر سرای
[چه باید پدر کش پسر چون تو بود *** یکی پندت از من بباید شنود]
زمانه برین خواجه سالخورد *** همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه ور جاه او *** ترا زیبد اندر جهان گاه او
[برین گفته من چو داری وفا *** جهاندار باشی یکی پادشا]
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد *** ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست *** دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن *** بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند *** شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید *** چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی *** نتابم ز رای تو من هیچ روی
بدو گفت من چاره سازم ترا *** بخورشید سر بر فرازم ترا
مر آن پادشا را در اندر سرای *** یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر بر خاستی *** ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ *** پرستنده با او ببردی چراغ
بیاورد وارونه ابلیس بند *** یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه *** بخاشاک پوشید و بسترد راه
سر تازیان مهتر نامجوی *** شب آمد سوی باغ بنهاد روی
بچاه اندر افتاد و بشکست پست *** شد آن نیک‌دل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد *** بفرزند بر نازده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج *** بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او *** بگشت از ره داد و پیوند او
بخون پدر گشت همداستان *** ز دانا شنیدم من این داستان
که فرزند بد گر شود نرّه شیر *** بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست *** پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر *** بدین چاره بگرفت جای پدر
[بسر بر نهاد افسر تازیان *** بریشان ببخشید سود و زیان]
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن *** یکی بند بد را نو افگند بن
بدو گفت گر سوی من تافتی *** ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی *** نپیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست *** دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت *** یکی چاره کرد از شگفتی شگفت

[خوالیگری کردن ابلیس]

جوانی بر آراست از خویشتن *** سخن‌گوی و بینا دل و رای‌زن
همیدون بضحاک بنهاد روی *** نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم *** یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش *** ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانه پادشا *** بدو داد دستور فرمان روا
فراوان نبود آن زمان پرورش *** که کمتر بد از خوردنیها خورش

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای *** خورشگر بیاورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر *** بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هر چه گویدش فرمان کند *** بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست *** بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت *** مزه یافت خواندش ورا نیک بخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز *** که شادان زی ای شاه گردن فراز
که فردات ازان گونه سازم خورش *** کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت *** که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
خورشها ز کبک و تذرو سپید *** بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بنان دست برد *** سر کم خرد مهر او را سپرد
سیم روز خوان را بمرغ و بره *** بیاراستش گونه‌گون یک سره
بروز چهارم چو بنهاد خوان *** خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب *** همان سال خورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد *** شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که از آرزوی *** چه خواهی بگو با من ای نیک‌خوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا *** همیشه بزی شاد و فرمان روا
مرا دل سراسر پر از مهر تست *** همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه *** و گر چه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی *** ببوسم بدو بر نهم چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی *** نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دارم من این کام تو *** بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او *** همی بوسه داد از بر سفت او
ببوسید و شد بر زمین ناپدید *** کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست *** غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت *** سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه *** بر آمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند *** همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند *** مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت *** بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود *** بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد *** نباید جزین چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش *** مگر خود بمیرند ازین پرورش
نگر تا که ابلیس ازین گفت‌گوی *** چه کرد و چه خواست اندرین جستجوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان *** که پردخته گردد ز مردم جهان

[تباه شدن روزگار جمشید]

از آن پس بر آمد ز ایران خروش *** پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید *** گسستند پیوند از جمّشید
برو تیره شد فرّه ایزدی *** بکژی گرائید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی *** یکی نامجوئی ز هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته *** دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران بر آمد سپاه *** سوی تازیان بر گرفتند راه
شنودند کان جا یکی مهترست *** پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه‌جوی *** نهادند یک سر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند *** ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد *** بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری *** گزین کرد گرد از همه کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی *** چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو *** بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه *** بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید *** برو نام شاهی و او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین *** پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان گشته بود از بد اژدها *** نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ *** یکایک ندادش زمانی درنگ
بارّش سراسر بدو نیم کرد *** جهان را ازو پاک بی‌بیم کرد
[شد آن تخت شاهی و آن دستگاه *** زمانه ربودش چو بیجاده کاه]
[ازو بیش بر تخت شاهی که بود *** بران رنج بردن چه آمدش سود]
گذشته برو سالیان هفتصد *** پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همه زندگانی دراز *** چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش *** جز آواز نرمت نیاید بگوش

یکایک چو گوئی که گسترد مهر *** نخواهد نمودن ببد نیز چهر
[بدو شاد باشی و نازی بدوی *** همان راز دل را گشائی بدوی]
[یکی نغز بازی برون آورد *** بدلت اندرون درد و خون آورد]
[دلم سیر شد زین سرای سپنج *** خدایا مرا زود برهان ز رنج]

ضحاک

[پادشاهی ضحاک هزار سال بود]

چو ضحاک شد بر جهان شهریار *** برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز *** بر آمد برین روزگار دراز
نهان گشت کردار فرزانگان *** پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند *** نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز *** بنیکی نرفتی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید *** برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند *** سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز *** دگر پاک دامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان *** بران اژدهافش سپردندشان
[بپروردشان از ره جادوئی *** بیاموختشان کژی و بدخویی]
[ندانست جز کژی آموختن *** جز از کشتن و غارت و سوختن]

[درمان کردن ضحاک]

چنان بد که هر شب دو مرد جوان *** چه کهتر چه از تخمه پهلوان

خورشگر ببردی بایوان شاه *** همی ساختی راه درمان شاه

بکشتی و مغزش بپرداختی *** مران اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از گوهر پادشا *** دو مرد گرانمایه و پارسا

یکی نام ارمایل پاک دین *** دگر نام گرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم *** سخن رفت هر گونه از بیش و کم

ز بیدادگر شاه و ز لشکرش *** و زان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را بخوالیگری *** بباید بر شاه رفت آوری

و زان پس یکی چاره ساختن *** ز هر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون *** یکی را توان آوریدن برون

برفتند و خوالیگری ساختند *** خورشها و اندازه بشناختند

خورش خانه پادشاه جهان *** گرفت آن دو بیدار دل در نهان

چو آمد بهنگام خون ریختن *** بشیرین روان اندر آویختن

ازان روز بانان مردم کشان *** گرفته دو مرد جوان را کشان

زنان پیش خوالیگران تاختند *** ز بالا بروی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر *** پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین *** ز کردار بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند *** جزین چاره نیز نشناختند

برون کرد مغز سر گوسفند *** بیامیخت با مغز آن ارجمند

یکی را بجان داد زنهار و گفت *** نگر تا بیاری سر اندر نهفت

نگر تا نباشی بآباد شهر *** ترا از جهان دشت و کوهست بهر

بجای سرش زان سری بی‌بها *** خورش ساختند از پیء اژدها

ازین گونه هر ماهیان سی جوان *** از یشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد از یشان دویست *** بران سان که نشناختندی که کیست

خورشگر بدیشان بزی چند و میش *** سپردی و صحرا نهادند پیش

کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد *** که ز آباد ناید بدل برش یاد

[پس آیین ضحاک وارونه خوی *** چنان بد که چون می بدش آرزوی]

[ز مردان جنگی یکی خواستی *** بکشتی چو با دیو برخاستی]

[کجا نامور دختری خوبروی *** بپرده درون بود بی‌گفت‌گوی]

[پرستنده کردیش بر پیش خویش *** نه بر رسم دین و نه بر رسم کیش]

[اندر خواب دیدن ضحاک فریدون را]

چو از روزگارش چهل سال ماند *** نگر تا بسر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شبی دیریاز *** بخواب اندرون بود با ارنواز

چنان دید کز کاخ شاهنشهان *** سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان *** ببالای سرو و بفرّ کیان

کمر بستن و رفتن شاهوار *** بچنگ اندرون گرزه گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ *** نهادی بگردن برش پالهنگ

همی تاختی تا دماوند کوه *** کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر *** بدرّیدش از هول گفتی جگر

یکی بانگ برزد بخواب اندرون *** که لرزان شد آن خانه صد ستون

بجستند خورشید رویان ز جای *** از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز *** که شاها چبودت نگوئی براز
که خفته بآرام در خان خویش *** برین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست *** دد و دام و مردم به پیمان تست
بخورشید رویان جهاندار گفت *** که چونین شگفتی بشاید نهفت
که گر از من این داستان بشنوید *** شودتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز *** که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره *** که بی‌چاره نیست پتیاره
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت *** همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور ماه روی *** که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست *** جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری *** دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گردکن مهتران *** از اختر شناسان و افسونگران
سخن سربسر موبدانرا بگوی *** پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست *** ز مردم شمار ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان *** بخیره مترس از بد بدگمان
شه پر منش را خوش آمد سخن *** که آن سرو سیمین بر افگند بن
جهان از شب تیره چون پرّ زاغ *** هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاژورد *** بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد بهر جا که بد موبدی *** سخن دان و بیدار دل بخردی

ز کشور بنزدیک خویش آورید *** بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
نهانی سخن کردشان آشکار *** ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر *** کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز با من بباید گشاد *** و گر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر *** زبان پر ز گفتار با یکدیگر
که گر بودنی باز گوئیم راست *** بجانست پیکار و جان بی‌بهاست
و گر نشنود بودنیها درست *** بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار *** سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه *** بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود *** و گر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون *** پر از هول دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش *** یکی بود بینا دل و تیز گوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام *** کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و ناباک شد *** گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد *** که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود *** که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد *** برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بپای *** سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو *** بخاک اندر آرد سر و بخت تو
کجا نام او آفریدون بود *** زمین را سپهری همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد *** نیامد گه پرسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر *** بسان درختی شود بارور
بمردی رسد بر کشد سر بماه *** کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز *** بگردن بر آرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوسار *** بگیردت زار و ببندت خوار
بدو گفت ضحاک ناپاک دین *** چرا بنددم از منش چیست کین
دلاور بدو گفت گر بخردی *** کسی بی‌بهانه نسازد بدی
بر آید بدست تو هوش پدرش *** از آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو بر مایه خواهد بدن *** جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر *** بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو بشنید ضحاک بگشاد گوش *** ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند *** بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل نامور باز جای *** بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان *** همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد *** شده روز روشن برو لاژورد

[اندر زادن فریدون]

بر آمد برین روزگار دراز *** کشید اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد *** جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی *** همی تافت زو فرّ شاهنشهی

جهانجوی با فرّ جمشید بود *** بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی *** روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر *** شده رام با آفریدون بمهر
همان گاوکش نام بر مایه بود *** ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر *** بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان *** ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید *** نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی *** بگرد جهان هم بدین جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین *** شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر *** بر آویخت ناگاه با کام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد *** تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز *** برو بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید *** که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود *** بمهر فریدون دل آگنده بود
پر از داغ دل خسته روزگار *** همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو بر مایه بود *** که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار *** خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار *** ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر *** و زین گاو نغزش بپرور بشیر
و گر باره خواهی روانم تراست *** گروگان کنم جان بدانکت هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز ❊❊❊ چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده در پیش فرزند تو ❊❊❊ بباشم پرستنده پند تو

سه سالش همی داد زان گاو شیر ❊❊❊ هشیوار بیدار زنهار گیر

[سیر نشدن ضحاک از جستجوی]

[نشد سیر ضحاک از آن جست‌جوی ❊❊❊ شد از گاو گیتی پر از گفت‌گوی]

دوان مادر آمد سوی مرغزار ❊❊❊ چنین گفت با مرد زنهار دار

که اندیشه در دلم ایزدی ❊❊❊ فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزین چاره نیست ❊❊❊ که فرزند و شیرین روانم یکیست

ببرّم پی از خاک جادوستان ❊❊❊ شوم تا سر مرز هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه ❊❊❊ برم خوب رخ را بالبرز کوه

بیاورد فرزند را چون نوند ❊❊❊ چو مرغان بران تیغ کوه بلند

یکی مرد دینی بر ان کوه بود ❊❊❊ که از کار گیتی بی‌اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین ❊❊❊ منم سوگواری ز ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزند من ❊❊❊ همی بود خواهد سر انجمن

ترا بود باید نگهبان او ❊❊❊ پدروار لرزنده بر جان او

پذیرفت فرزند او نیک مرد ❊❊❊ نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد بضحاک بد روزگار ❊❊❊ از آن گاو بر مایه و مرغزار

بیامد از آن کینه چون پیل مست ❊❊❊ مران گاو بر مایه را کرد پست

همه هر چه دید اندرو چارپای ❊❊❊ بیفگند و زیشان بپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت *** فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فگند *** ز پای اندر آورد کاخ بلند

[پرسیدن فریدون نژاد خود را از مادر]

چو بگذشت از ان بر فریدون دو هشت *** ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت *** که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر *** کیم من ز تخم کدامین گهر
[چه گویم کیم بر سر انجمن *** یکی دانشی داستانم بزن]
فرانک بدو گفت کای نامجوی *** بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین *** یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود *** خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد *** پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی *** نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادو پرست *** از ایران بجان تو یازید دست
از و من نهانت همی داشتم *** چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان *** فدی کرده پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار *** برست و بر آورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند *** همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه *** که کس را نه زان بیشه اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرّم بهار *** سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش	***	نشسته ببیشه درون شاه‌فش
بدو دادمت روزگاری دراز	***	همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ	***	بر افراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار	***	یکایک خبر شد سوی شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان	***	گریزنده ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را	***	چنان بی‌زبان مهربان دایه را
و ز ایوان ما تا بخورشید خاک	***	بر آورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون چو بشنید بگشاد گوش	***	ز گفتار مادر بر آمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین	***	بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر	***	نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست	***	مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک	***	بر آرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست	***	ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه	***	میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار	***	کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین	***	جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید	***	بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد	***	ترا روز جز شاد و خرّم مباد

[داستان ضحاک با کاوه آهنگر]

چنان بد که ضحاک را روز و شب *** بنام فریدون گشادی دو لب
بر آن برز بالا ز بیم نشیب *** شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج *** نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست *** که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان *** که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست *** که بر بخردان این سخن روشن است
[بسال اندکی و بدانش بزرگ *** گوی بد نژادی دلیر و سترگ]
[اگر چه بسال اندک ای راستان *** درین کار موبد زدش داستان]
[که دشمن اگر چه بود خوار و خرد *** نبایدت او را بپی بر سپرد]
ندارم همی دشمن خرد خوار *** بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری *** هم از مردم و هم ز دیو و پری
[یکی لشگری خواهم انگیختن *** ابا دیو مردم بر آمیختن]
بباید بدین بود همداستان *** که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت *** که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی *** نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان *** بر آن کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر *** گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه *** بر آمد خروشیدن دادخواه

ستم دیده ار پیش او خواندند *** بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم *** که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه *** که شاها منم کاوه دادخواه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم *** ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری *** بباید بدین داستان داوری
که گر هفت کشور بشاهی تراست *** چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت *** بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید *** که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من *** همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید *** شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
بدو باز دادند فرزند او *** بخوبی بجستند پیوند او
بفرمود پس کاوه را پادشا *** که باشد بر ان محضر اندر گوا
چو بر خواند کاوه همه محضرش *** سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو *** بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی *** سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا *** نه هرگز بر اندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای *** بدرّید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی *** ز ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین *** که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد *** نیارد گذشتن بروز نبرد

چرا پیش تو کاوه خام‌گوی *** بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو *** بدرّد بپیچد ز فرمان تو
کیء نامور پاسخ آورد زود *** که از من شگفتی بباید شنود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید *** دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست *** تو گفتی یکی کوه آهن برست
ندانم چه شاید بدین زین سپس *** که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه *** برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند *** جهان را سراسر سوی داد خواند
از ان چرم کاهنگران پشت پای *** بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد *** همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست *** که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند *** دل از بند ضحاک بیرون کند
بپوئید کین مهتر آهرمنست *** جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست *** پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد *** جهانی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست *** سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو *** بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی *** بنیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آن را بدیبای روم *** ز گوهر بر و پیکر از زرّ بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه *** یکی فال فرّخ پی افکند شاه

فرو هشت از و سرخ و زرد و بنفش *** همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آن کس که بگرفت گاه *** بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر ان بی‌بها چرم آهنگران *** بر آویختی نوبنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان *** بر آن گونه شد اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود *** جهان را از و دل پر امّید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان *** همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید *** جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان *** بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار *** ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین را پرست *** از و دان بهر نیکیء زور دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش *** همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من *** سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان *** بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت *** سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال *** از و هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود از یشان کیانوش نام *** دگر نام پر مایه شاد کام
فریدون بریشان زبان برگشاد *** که خرم زئید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی *** بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران *** یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند *** ببازار آهنگران تاختند

هر آن کس کزان پیشه بد نام جوی *** بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود *** و زان گر ز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش *** همیدون بسان سر گاومیش
بر آن دست بردند آهنگران *** چو شد ساخته کار گرز گران
بپیش جهانجوی بردند گرز *** فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر *** ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرّخ امید *** بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک *** بشویم شما را سر از گرد پاک

[رفتن فریدون به جنگ ضحاک]

فریدون بخورشید بر برد سر *** کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت خرّم بخرداد روز *** بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او *** بابر اندر آمد سر گاه او
بپیلان گردون کش و گاومیش *** سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پر مایه بر دست شاه *** چو کهتر برادر ورا نیک خواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد *** سری پر ز کینه دلی پر ز داد
باروند رود اندر آورد روی *** چنانچون بود مرد دیهیم جوی
[اگر پهلوانی ندانی زبان *** بتازی تو اروند را دجله خوان]
[دگر منزل آن شاه آزاد مرد *** لب دجله و شهر بغداد کرد]

[پیروزی فریدون بر ضحاک و دست یافتن بر گنجهای آن]

چو آمد بنزدیک اروند رود *** فرستاد زی رودبانان درود

بران رودبان گفت پیروز شاه *** که کشتی بر افگن هم اکنون براه

مرا با سپاهم بدان سو رسان *** از اینها کسی را بدین سو ممان

بدان تا گذر یابم از روی آب *** بکشتی و زورق هم اندر شتاب

نیاورد کشتی نگهبان رود *** نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان *** چنین گفت با من سخن در نهان

که مگذار یک پشه را تا نخست *** جوازی بیابی و مهری درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک *** از ان ژرف دریا نیامدش باک

هم آنگه میان کیانی ببست *** بر ان باره تیزتک بر نشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را *** بآب اندر افگند گلرنگ را

ببستند یارانش یک سر کمر *** همیدون بدریا نهادند سر

بر آن بادپایان با آفرین *** بآب اندرون غرقه کردند زین

بخشکی رسیدند سر کینه جوی *** به بیت المقدس نهادند روی

[که بر پهلوانی زبان راندند *** همی کنگ دژ هودجش خواندند]

[بتازی کنون خانه پاک دان *** بر آورده ایوان ضحاک دان]

چو از دشت نزدیک شهر آمدند *** کز ان شهر جوینده بهر آمدند

ز یک میل کرد آفریدون نگاه *** یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

فروزنده چون مشتری بر سپهر *** همه جای شادی و آرام و مهر

که ایوانش برتر ز کیوان نمود *** که گفتی ستاره بخواهد بسود

بدانست کان خانه اژدهاست *** که جای بزرگی و جای بهاست

بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک *** بر آرد چنین بر ز جای از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان *** مگر راز دارد یکی در نهان

بباید که ما را بدین جای تنگ *** شتابیدن آید بروز درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد *** عنان باره تیزتک را سپرد

تو گفتی یکی آتشستی درست *** که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین *** تو گفتی همی بر نوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند *** فریدون جهان آفرین را بخواند

باسب اندر آمد بکاخ بزرگ *** جهان ناسپرده جوان سترگ

[دیدن فریدون دختران جمشید را]

طلسمی که ضحاک سازیده بود *** سرش باسمان بر فرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید *** که آن جز بنام جهاندار دید

و زان جادوان کاندر ایوان بدند *** همه نامور نرّه دیوان بدند

سرانشان بگرز گران کرد پست *** نشست از بر گاه جادو پرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای *** کلاه کئی جست و بگرفت جای

برون آورید از شبستان اوی *** بتان سیه موی و خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست *** روانشان ازان تیرگیها بشست

ره داور پاک بنمودشان *** ز آلودگی پس بیالودشان

که پرورده بت‌پرستان بدند *** سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم *** بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن *** که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیک‌بخت *** چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی *** ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد *** ز کردار این جادوی بی‌خرد
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت *** بدین پایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی *** و گرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت *** نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیک‌بخت آبتین *** که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه‌جوی *** نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو بر مایه کم دایه بود *** ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای *** چه آمد بر آن مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لا جرم جنگجوی *** از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاو چهر *** بکوبم نه بخشایش آرام نه مهر
چو بشنید از و این سخن ارنواز *** گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توئی *** که ویران کنی تنبل و جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست تست *** گشاد جهان بر کمر بست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک *** شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفتمان خواند او جفت مار *** چگونه توان بودن ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز *** که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها راز خاک *** بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست *** که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
برو خوب رویان گشادند راز *** مگر کاژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان *** بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار *** هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین *** که پردختگی گردد از تو زمین
که آید که گیرد سر تخت تو *** چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتشست *** همه زندگانی برو ناخوشست
همی خون دام و دد و مرد و زن *** بریزد کند در یکی آبدن
مگر کو سر و تن بشوید بخون *** شود فال اختر شناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت *** برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود *** ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش *** که جائی نباید فراوان بدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز *** نهاده بدو گوش گردن فراز

[داستان فریدون با کارگزار ضحاک]

چو کشور ز ضحاک بودی تهی *** یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای *** شگفتی بدل سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام *** بکندی زدی پیش بیداد گام

بکاخ اندر آمد دوان کند رو *** در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه *** چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یک دست سرو سهی شهرناز *** بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یک سر پر از لشکرش *** کمر بستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز *** نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار *** همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرّهی *** که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد *** سرت بر تر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش *** بکرد آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی *** که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبیذ آر و رامشگران را بخوان *** بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست *** بدانش همان دلزدای منست
بیار انجمن کن بر تخت من *** چنان چون بود در خور بخت من
چو بشنید از او این سخن کدخدای *** بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
می روشن آورد رامشگران *** همان در خورش با گهر مهتران
فریدون غم افکند و رامش گزید *** شبی کرد جشنی چنانچون سزید
چو شد رام گیتی دوان کندرو *** برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی *** سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید *** سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان *** ببرگشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز با لشکری *** فراز آمدند از دگر کشوری
ازان سه یکی کهتر اندر میان *** ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش *** از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه *** همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه *** دو پر مایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی بر نشست *** همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آن کس که بود اندر ایوان تو *** ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از پای یک سر فرو ریختشان *** همه مغز با خون برامیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن *** که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیش کار *** که مهمان ابا گرزه گاو سار
بمردی نشیند بآرام تو *** ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس *** چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال *** که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو *** که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرین نامور هست مهمان تو *** چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم *** نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز *** بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره‌گون خود بتر زین کند *** بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو *** که بودند همواره دلخواه تو
[بگیرد ببرشان چو شد نیم مست *** بدین گونه مهمان نباید بدست]

بر آشفت ضحاک بر سان کرگ *** شنید آن سخن کار زو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت *** شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من *** ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیش کار *** که ایدون گمانم من ای شهریار
کزان بخت هرگز نباشدت بهر *** بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی‌بهره باشی ز گاه مهی *** مرا کار سازندگی چون دهی
چرا تو نسازی همی کار خویش *** که هرگز نیامدت ازین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر *** برون آمدی مهترا چاره گیر
[ترا دشمن آمد بگه بر نشست *** یکی گرزه گاو پیکر بدست]
[همه بند و نیرنگت از رنگ برد *** دلارام بگرفت و گاهت سپرد]

[بند کردن فریدون ضحاک را]

جهاندار ضحاک ازان گفت‌گوی *** بجوش آمد و زود بنهاد روی
[چو شب گردش روز پرگار زد *** فروزنده را مهره در قار زد]
بفرمود تا بر نهادند زین *** بران بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران *** همه نرّه دیوان جنگ آوران
ز بی‌راه مر کاخ را بام و در *** گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند *** همه سوی آن راه بی‌ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند *** در آن جای تنگی بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود *** کسی کش ز جنگ آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند *** که از درد ضحاک پر خون بدند

ز دیوارها خشت و ز بام سنگ *** بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه *** پئی را نبد بر زمین جایگاه

به شهر اندرون هر که برنا بدند *** چه پیران که در جنگ دانا بدند

سوی لشکر آفریدون شدند *** ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

خروشی برآمد ز آتشکده *** که بر تخت اگر شاه باشد دده

همه پیر و برناش فرمان بریم *** یکایک ز گفتار او نگذریم

نخواهیم بر گاه ضحاک را *** مر آن اژدهادوش ناپاک را

سپاهی و شهری بکردار کوه *** سراسر بجنگ اندر آمد گروه

از آن شهر روشن یکی تیره گرد *** برآمد که خورشید شد لاجورد

پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی *** ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

باهن سراسر بپوشید تن *** بدان تا نداند کسش ز انجمن

بچنگ اندرون شست یازی کمند *** برآمد بر بام کاخ بلند

بدید آن سیه نرگس شهرناز *** پر از جادوئی با فریدون براز

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب *** گشاده بنفرین ضحاک لب

بمغز اندرش آتش رشک خاست *** بایوان کمند اندر افگند راست

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند *** فرود آمد از بام کاخ بلند

بدست اندرش آبگون دشنه بود *** بخون پری چهرگان تشنه بود

ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد *** بیامد فریدون بکردار باد

بران گرزه گاو سر دست برد *** بزد بر سرش ترگ بشکست خرد

بیامد سروش خجسته دمان *** مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ *** ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او *** نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر *** کمندی بیاراست از چرم شیر
بتندی ببستش دو دست و میان *** که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرّین او *** بیفگند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش *** که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ *** نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور *** بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار *** سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این *** پر آشوب گردد سراسر زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود *** جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرّم بوید *** برامش سوی ورزش خود شوید
[شنیدند یک سر سخنهای شاه *** از آن مرد پرهیز با دستگاه]
و زان پس همه نامداران شهر *** کسی کش بد از تاج و ز گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته *** همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان *** بر اندازه بر پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین *** همه یاد کرد از جهان آفرین
[همی گفت کین جایگاه منست *** بنیک اختر بومتان روشنست]
که یزدان پاک از میان گروه *** بر انگیخت ما را ز البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها *** بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش *** بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر *** نشاید نشستن بیک جای بر
و گرنه من ایدر همی بودمی *** بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس *** ز درگاه برخاست آوای کوس
دمادم برون رفت لشکر ز شهر *** و زان شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار *** بپشت هیونی بر افگنده زار
همی راند ازین گونه تا شیر خوان *** جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت *** گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت *** سوی شیر خوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون *** همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگه خجسته سروش *** بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه *** ببر همچنان تازیان بی‌گروه
مبر جز کسی را که نگریزدت *** بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند *** بکوه دماوند کردش ببند
بکوه اندرون تنگ جایش گزید *** نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران *** بجایی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بر آن کوه باز *** بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بر ان گونه آویخته *** وزو خون دل بر زمین ریخته
[از و نام ضحاک چون خاک شد *** جهان از بد او همه پاک شد]

[گسسته شد از خویش و پیوند او *** بمانده بدان گونه در بند او]

فریدون

[پادشاهی فریدون پانصد سال بود]

فریدون چو شد بر جهان کامگار *** ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی *** بیاراست با کاخ شاهنشهی

بروز خجسته سر مهر ماه *** بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی‌اندوه گشت از بدی *** گرفتند هر کس ره ایزدی

دل از داوریها بپرداختند *** بآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام *** گرفتند هر یک ز یاقوت جام

میء روشن و چهره شاه نو *** جهان نو ز داد و سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند *** همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست *** تن آسائی و خوردن آیین اوست

اگر یادگارست از و ماه مهر *** بکوش و برنج ایچ منمای چهر

و را بد جهان سالیان پانصد *** نیفکند یک روز بنیاد بد

جهان چون برو بر نماد ای پسر *** تو نیز آز مپرست و اندوه مخور

نماند چنین دان جهان بر کسی *** در و شادکامی نیابی بسی

فرانک نه آگاه بد زین نهان *** که فرزند او شاه شد بر جهان

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی *** سر آمد برو روزگار مهی

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر *** بمادر که فرزند شد تاجور

نیایش کنان شد سرو تن بشست *** بپیش جهان داور آمد نخست
نهاد آن سرش پست بر خاک بر *** همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار *** بر آن شادمان گردش روزگار
و زان پس کسی را که بودش نیاز *** همی داشت روز بد خویش راز
نهانش نوا کرد و کس را نگفت *** همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز *** چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز *** مهانی که بودند گردن‌فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش *** مهان را همه کرد مهمان خویش
و زان پس همه گنج آراسته *** فراز آوریده نهان خواسته
همان گنجها را گشادن گرفت *** نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید *** درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار *** همان اسپ تازی بزرین عذار
همان جوشن و خود و زوپین و تیغ *** کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد *** دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز *** زبانی پر از آفرین داشت نیز
چو آن خواسته دید شاه زمین *** بپذرفت و بر مام کرد آفرین
بزرگان لشگر چو بشناختند *** بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس *** ستایش مر او را و زویت سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت *** بد اندیشگان را نگون باد بخت
ترا باد پیروزی از آسمان *** مبادا بجز داد و نیکی گمان

و زان پس جهان دیدگان سوی شاه *** ز هر گوشه‌ای بر گرفتند راه

همه زرّ و گوهر برآمیختند *** بتاج سپهبد فرو ریختند

همان مهتران از همه کشورش *** بدان خرمی صف زده بر درش

ز یزدان همی خواستند آفرین *** بران تاج و تخت و کلاه و نگین

همه دست بر داشته بآسمان *** همی خواندندش بنیکی گمان

که جاوید بادا چنین شهریار *** برومند بادا چنین روزگار

و زان پس فریدون بگرد جهان *** بگردید و دید آشکار و نهان

هر ان چیز کز راه بیداد دید *** هر آن بوم و بر کان نه آباد دید

بنیکی ببست از همه دست بد *** چنانک از ره هوشیاران سزد

بیاراست گیتی بسان بهشت *** بجای گیا سرو گلبن بکشت

از آمل گذر سوی تمیشه کرد *** نشست اندر آن نامور بیشه کرد

کجا کز جهان گوش خوانی همی *** جز این نیز نامش ندانی همی

[فرستادن فریدون جندل را به یمن]

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید *** سه فرزندش آمد گرامی پدید

ببخت جهاندار هر سه پسر *** سه خسرو نژاد از در تاج زر

ببالا چو سرو و برخ چون بهار *** بهر چیز ماننده شهریار

از این سه دو پاکیزه از شهر ناز *** یکی کهتر از خوب چهر ارنواز

پدر نوز ناکرده از ناز نام *** همی پیش پیلان نهادند گام

فریدون از آن نامداران خویش *** یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش

کجا نام او جندل پر هنر *** بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان *** سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر *** پری چهره و پاک و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من *** چنانچون بشاید بپیوند من
[ببالا و دیدار هر سه یکی *** که این را ندانند از آن اندکی]
چو بشنید جندل ز خسرو سخن *** یکی رای پاکیزه افگند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز *** زبان چرب و شایسته کار نغز
[ز پیش سپهبد برون شد براه *** ابا چند تن مر ورا نیکخواه]
یکایک ز ایران سر اندر کشید *** پژوهید و هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری *** بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان *** شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پر مایه کس را ندید *** که پیوسته آفریدون سزید
خردمند و روشن‌دل و پاک تن *** بیامد بر سرو شاه یمن
[نشان یافت جندل مر او را درست *** سه دختر چنانچون فریدون بجست]
[خرامان بیامد بنزدیک سرو *** چنانچون بپیش گل اندر تذرو]
زمین را ببوسید و چربی نمود *** بر آن کهتری آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن *** که بی‌آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی *** فرستاده گر گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرّم بدی *** همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم چون شمن *** پیام آوریده بشاه یمن

درود فریدون فرّخ دهم *** سخن هر چه پرسند پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد *** بزرگ آن کسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی *** که بر گاه تا مشک بوید ببوی
بدان ای سر مایه تازیان *** کز اختر بدی جاودان بی‌زیان
مرا پادشاهی آباد هست *** همان گنج و مردی و نیروی دست
سه فرزند شایسته تاج و گاه *** اگر داستان را بود گاه ماه
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز *** بهر آرزو دست ایشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت *** بباید کنون شاه زاده سه جفت
ز کارآگهان آگهی یافتم *** بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی *** سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر ان هر سه را نوز ناکرده نام *** چو بشنیدم این دل شدم شادکام
که ما نیز نام سه فرّخ نژاد *** چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر *** بباید بر آمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی *** سزا را سزاوار بی‌گفت‌وگوی
فریدون پیامم بدین گونه داد *** تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن *** بپژمرد چون زاب کنده سمن
[همی گفت گر پیش بالین من *** نبیند سه ماه این جهان بین من]
[مرا روز روشن بود تاره شب *** بباید گشادن بپاسخ دو لب]
[سراینده را گفت کای نامجوی *** زمان باید اندر چنین گفت‌گوی]
[شتابت نباید بپاسخ کنون *** مرا چند رازست با رهنمون]

فرستاده را زود جائی گزید *** پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بیامد در بار دادن ببست *** بانبوه اندیشگان در نشست
فراوان کس از دشت نیزه وران *** بر خویش خواند آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت *** همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را بگیتی ز پیوند خویش *** سه شمعست روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام *** بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا *** یکی رای باید زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه *** که ما را سه شاهست زیبای گاه
گراینده هر سه بپیوند من *** بسه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی *** درو غم نه اندر خورد با مهی
و گر آرزوها سپارم بدوی *** شود دل پر آتش پر از آب روی
[و گر سر بپیچم ز فرمان او *** بیک سو گرایم ز پیمان او]
[کسی کو بود شهریار زمین *** نه بازیست با او سگالید کین]
[شنیدستم از مردم راه جوی *** که ضحاک را زو چه آمد بروی]
[ازین در سخن هر چه دارید یاد *** سراسر بمن بر بباید گشاد]
جهان آزموده دلاور سران *** گشادند یک یک بپاسخ زبان
که ما همگنان آن نبینیم رای *** که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار *** نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و کوشش آیین ماست *** عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم *** بنیزه هوا را نیستان کنیم

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند *** سر بدره بگشای و لب را ببند
و گر چاره کار خواهی همی *** بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پر مایه جوی *** که کردار آن را نبینند روی
چو بشنید از آن نامداران سخن *** نه سر دید آن را بگیتی نه بن

[پاسخ دادن شاه یمن جندل را]

فرستاده شاه را پیش خواند *** فراوان سخن را بخوبی براند
که من شهریار ترا کهترم *** بهرچ او بفرمود فرمانبرم
بگویش که گر چه تو هستی بلند *** سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را *** بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی *** ز دختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من *** و گر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش *** نبینم بهنگام بایست پیش
پس ار شاه را این چنین است کام *** نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من *** برون آنگه آید ز پیوند من
کجا من ببینم سه شاه ترا *** فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند هر سه بنزدیک من *** شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان *** ببینم روانهای بیدارشان
ببینم کشان دل پر از داد هست *** بزنهارشان دست گیرم بدست
پس آنگه سه روشن جهان بین خویش *** سپارم بدیشان بر آیین خویش

چو آید بدیدار ایشان نیاز *** فرستم سبکشان سوی شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید *** ببوسید تختش چنانچون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی *** سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید *** بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان *** نهفته برون آورید از نهان
از آن رفتن جندل و رای خویش *** سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن *** سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود *** نبودش پسر دختر افسرش بود
[سروش ار بیابد چو ایشان عروس *** دهد پیش هر یک مگر خاک بوس]
ز بهر شما از پدر خواستم *** سخنهای بایسته آراستم
کنون‌تان بباید بر او شدن *** بهر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش *** بگفتار او بر نهاده دو گوش
[بخوبی سخنهاش پاسخ دهید *** چو پرسد سخن رای فرّخ نهید]
ازیرا که پرورده پادشا *** نباید که باشد بجز پارسا
سخن‌گوی و روشن دل و پاک دین *** بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته *** خرد خیره کرده ابر خواسته
شما هر چه گویم ز من بشنوید *** اگر کار بندید خرّم بوید
یکی ژرف بین است شاه یمن *** که چون او نباشد بهر انجمن
گرانمایه و پاک هر سه پسر *** همه دل نهاده بگفت پدر
[ز پیش فریدون برون آمدند *** پر از دانش و پر فسون آمدند]

[بجز رای و دانش چه اندر خورد *** پسر را که چونان پدر پرورد]

[رفتن پسران فریدون نزد شاه یمن]

[سوی خانه رفتند هر سه چو باد *** شب آمد بخفتند پیروز و شاد]
[چو خورشید زد عکس بر آسمان *** پراگند بر لاژورد ارغوان]
برفتند و هر سه بیاراستند *** ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند بالشکری چون سپهر *** همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو *** بیاراست لشکر چو پرّ تذرو
فرستادشان لشکری گشن پیش *** چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند این سه پر مایه اندر یمن *** برون آمدند از یمن مرد و زن
همی گوهر و زعفران ریختند *** همی مشک با می بر آمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می *** پراگنده دینار در زیر پی
نشستن گهی ساخت شاه یمن *** همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز *** گشاد آنچه یک چند گه بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت *** که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج *** مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد *** که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
[ز کینه بدل گفت شاه یمن *** که از آفریدون بد آمد بمن]
[بد از من که هرگز مبادم میان *** که ماده شد از تخم نرّه کیان]
[به اختر کس آن دان که دخترش نیست *** چو دختر بود روشن اخترش نیست]

به پیش همه موبدان سرو گفت *** که زیبا بود ماه را شاه جفت

بدانید کین سه جهان بین خویش *** سپردم بدیشان بر آیین خویش

بدان تا چو دیده بدارندشان *** چو جان پیش دل بر نگارندشان

خروشید و بار غریبان ببست *** ابر پشت شرزه هیونان مست

ز گوهر یمن گشت افروخته *** عماری یک اندر دگر دوخته

[چو فرزند را باشد آیین و فرّ *** گرامی بدل بر چه ماده چه نر]

بسوی فریدون نهادند روی *** جوانان بینا دل راه جوی

[بخش کردن فریدون جهان را بر پسران]

نهفته چو بیرون کشید از نهان *** بسه بخش کرد آفریدون جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین *** سیم دشت گردان و ایران زمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید *** همه روم و خاور مر او را سزید

بفرمود تا لشکری برگزید *** گرازان سوی خاور اندر کشید

بتخت کیان اندر آورد پای *** همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین *** ورا کرد سالار ترکان و چین

یکی لشکری نامزد کرد شاه *** کشید آنگهی تور لشکر براه

بیامد بتخت کئی بر نشست *** کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند *** همی پاک توران شهش خواندند

از ایشان چو نوبت بایرج رسید *** مر او را پدر شاه ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه‌وران *** هم آن تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کورا سزا بود تاج *** همان کرسی و مهر و آن تخت عاج
نشستند هر سه بآرام و شاد *** چنان مرزبانان فرّخ نژاد

[رشک بردن سلم بر ایرج]

بر آمد برین روزگار دراز *** زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد *** بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن *** شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی *** گرفتند پر مایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای *** گونه‌تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون *** باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر *** که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین *** فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام *** که جاوید زی خرّم و شادکام
بدان ای شهنشاه ترکان و چین *** گسسته دل روشن از به گزین
ز نیکی زیان کرده گوئی پسند *** منش پست و بالا چو سرو بلند
کنون بشنو از من یکی داستان *** کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت *** یکی کهتر از ما بر آمد ببخت
اگر مهترم من بسال و خرد *** زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه *** نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم *** کزین سان پدر کرد بر ما ستم

چو ایران و دشت یلان و یمن *** بایرج دهد روم و خاور بمن

سپارد ترا مرز ترکان و چین *** که از تو سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست *** بمغز پدر اندرون رای نیست

هیون فرستاده بگزارد پای *** بیامد بنزدیک توران خدای

بخوبی شنیده همه یاد کرد *** سر تور بی‌مغز پر باد کرد

چو این راز بشنید تور دلیر *** بر آشفت ناگاه برسان شیر

چنین داد پاسخ که با شهریار *** بگو این سخن هم چنین یاددار

که ما را بگاه جوانی پدر *** بدین گونه بفریفت ای دادگر

درختیست این خود نشانده بدست *** کجا آب او خون و برگش کبست

ترا با من اکنون بدین گفت‌گوی *** بباید بروی اندر آورد روی

زدن رای هشیار و کردن نگاه *** هیونی فگندن بنزدیک شاه

زبان آوری چرب‌گوی از میان *** فرستاد باید بشاه جهان

بجای زبونی و جای فریب *** نباید که یابد دلاور شکیب

نشاید درنگ اندرین کار هیچ *** کجا آید آسایش اندر بسیچ

فرستاده چون پاسخ آورد باز *** برهنه شد آن روی پوشیده راز

برفت این برادر ز روم آن ز چین *** بزهر اندر آمیخته انگبین

رسیدند پس یک بدیگر فراز *** سخن راندند آشکارا و راز

[پیغام سلم و تور به نزدیک فریدون]

گزیدند پس موبدی تیز ویر *** سخن‌گوی و بینا دل و یادگیر

ز بیگانه پردخته کردند جای *** سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست *** ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره بر نورد *** نباید که یابد ترا باد و گرد
چو آیی بکاخ فریدون فرود *** نخستین ز هر دو پسر ده درود
پس آنگه بگویش که ترس خدای *** بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید *** نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ *** که شد تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک *** ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بارزو ساختی رسم و راه *** نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی بجز کژی و کاستی *** نکردی ببخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد *** بزرگ آمدت تیره بیدار خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر *** کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی *** یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو *** برو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم *** نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین *** برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی‌بها *** شود دور و یابد جهان ز و رها
سپاری بدو گوشه از جهان *** نشیند چو ما از تو خسته نهان
و گر نه سواران ترکان و چین *** هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشگر گرزدار *** از ایران و ایرج بر آرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت *** زمین را ببوسید و بنمود پشت
بر آنسان بزین اندر آورد پای *** که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید *** بر آورده دید سر ناپدید
بابر اندر آورد بالای او *** زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدربر گرانمایگان *** بپرده درون جای پر مایگان
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ *** بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر *** خروشی بر آمد چو آوای شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجای *** گران لشگری گرد او بر بپای
برفتند بیدار کار آگهان *** بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه *** یکی پر منش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده بر داشتند *** بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید *** همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی *** چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم *** کیانی زبان پر ز گفتار نرم
نشاندش هم آنگه فریدون ز پای *** سزاوار کردش بر خویش جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست *** که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت کز راه دور و دراز *** شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه *** ابی تو مبیناد کس پیش گاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند *** همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسزا *** چنین بر تن خویش ناپارسا

پیامی درشت آوریده بشاه *** فرستنده پر خشم و من بی‌گناه

بگویم چو فرمایدم شهریار *** پیام جوانان ناهوشیار

بفرمود پس تا زبان برگشاد *** شنیده سخن سربسر کرد یاد

[پاسخ دادن فریدون پسران را]

فریدون بدو پهن بگشاد گوش *** چو بشنید مغزش بر آمد بجوش

فرستاده را گفت کای هوشیار *** بباید ترا پوزش اکنون بکار

که من چشم از ایشان چنین داشتم *** همی بر دل خویش بگذاشتم

[که از گوهر بد نیاید مهی *** مرا دل همی داد این آگهی]

بگوی آن دو ناپاک بیهوده را *** دو اهریمن مغز پالوده را

انوشه که کردید گوهر پدید *** درود از شما خود بدین‌سان سزید

ز پند من ار مغزتان شد تهی *** همی از خردتان نبود آگهی

ندارید شرم و نه بیم از خدای *** شما را همانا همینست رای

مرا پیشتر قیرگون بود موی *** چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوز *** نشد پست و گردان بجایست نوز

نماند شما را هم این روزگار *** نماند برین گونه بس پایدار

بدان برترین نام یزدان پاک *** برخشنده خورشید و بر تیره خاک

بتخت و کلاه و بناهید و ماه *** که من بدنکردم شما را نگاه

[یکی انجمن کردم از بخردان *** ستاره‌شناسان و هم موبدان]

[بسی روزگاران شدست اندرین *** نکردیم بر باد بخشش زمین]

[همه راستی خواستم زین سخن *** بکژی نه سر بود پیدا نه بن]
همه ترس یزدان بد اندر میان *** همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن *** نجستم پراگندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت *** سپارم بسه دیده نیک بخت
شما را کنون گر دل از راه من *** بکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند *** چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید *** همان بر که کارید خود بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای *** جزین است جاوید ما را سرای
بتخت خرد بر نشست آزتان *** چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در چنگ این اژدها *** روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گهِ رفتن است *** نه هنگام تندی و آشفتن است
[و لیکن چنین گوید آن سالخورد *** که بودش سه فرزند آزاد مرد]
[که چون آز گردد ز دلها تهی *** چه آن خاک و آن تاج شاهنشهی]
[کسی کو برادر فروشد بخاک *** سزد گر نخوانندش از آب پاک]
جهان چون شما دید و بیند بسی *** نخواهد شدن رام با هر کسی
کزین هر چه دانید از کردگار *** بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و آن توشه ره کنید *** بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی *** زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان باز گشت *** که گفتی که با باد انباز گشت

[رفتن ایرج بسوی پدر]

فرستاده سلم چون گشت باز *** شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند *** همه گفتها پیش او باز راند
و را گفت کان دو پسر جنگجوی *** ز خاور سوی ما نهادند روی
[از اختر چنین استشان بهره خود *** که باشند شادان بکردار بد]
[دگر آنکه دو کشور آبشخورست *** که آن بومها را درشتی برست]
برادرت چندان برادر بود *** کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو *** نگردد دگر گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری *** سرت گردد آشفته از داوری
دو فرزند من کز دو دوش جهان *** برینسان گشادند بر من زبان
گرت سر بکارست بپسیچ کار *** در گنج بگشای و بر بند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام *** و گر نه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار کس *** بی‌آزاری و راستی یار بس
نگه کرد پس ایرج نامور *** بر آن مهربان پاک فرّخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار *** نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد *** خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند رخ ارغوان *** کند تیره دیدار روشن روان
باغاز گنج است و فرجام رنج *** پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت *** درختی چرا باید امروز کشت

که هر چند چرخ از برش بگذرد *** تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین *** چو ما دید بسیار و بیند زمین
از آن تاجور نامداران پیش *** ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار *** ببد نگذرانم بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه *** شوم پیش ایشان دوان بی‌سپاه
بگویم که ای نامداران من *** چنانچون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهریار زمین *** مدارید خشم و مدارید کین
بگیتی مدارید چندین امید *** نگر تا چه بد کرد با جمّشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدر *** نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار *** بباید چشیدن بد روزگار
دل کینه‌ورشان بدین آورم *** سزاوارتر زانکه کین‌آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور *** برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت *** ز مه روشنایی نیاید شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید *** دلت مهر پیوند ایشان گزید
و لیکن چو جانی شود بی‌بها *** نهد پر خرد در دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر *** کش از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای *** بیارای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه *** بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من *** نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تن درست *** که روشن روانم بدیدار تست

[رفتن ایرج به نزد برادران]

یکی نامه بنوشت شاه زمین	***	بخاور خدای و بسالار چین
[سر نامه کرد آفرین خدای	***	کجا هست و باشد همیشه بجای]
چنین گفت کین نامه پندمند	***	بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین	***	میان کیان چون درخشان نگین
از آن کو ز هر گونه دیده جهان	***	شده آشکارا برو بر نهان
گراینده تیغ و گرز گران	***	فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید	***	گشاینده گنج پیش امید
همه رنجها گشته آسان بدوی	***	برو روشنی اندر آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه	***	نه آگنده گنج و نه تاج و نه گاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز	***	از آن پس که دیدیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد	***	و گر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان	***	که بود آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید	***	چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست	***	برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست	***	نوازیدن کهتر اندر خورست
گرامیش دارید و نوشه خورید	***	چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند	***	فرستید با زی منش ارجمند
نهادند بر نامه‌بر مهر شاه	***	ز ایوان بر ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر *** چنانچون بود راه را ناگزیر

[شکیبایی ایرج و برتری عقلش]

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان *** نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش *** سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر *** یکی تازه‌تر بر گشادند چهر
دو پرخاش جوی با یکی نیک خوی *** گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای *** برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یک سر سپاه *** که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی‌آرامشان شد دل از مهر او *** دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراگنده شد جفت جفت *** همه نام ایرج بد اندر نهفت
که هست این سزاوار شاهنشهی *** جز این را نزیبد کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران *** سرش گشت از کار لشکر گران
بلشکر گه آمد دلی پر ز کین *** جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن *** خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهنده از هر دری *** ز شاهی و از تاج هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت *** که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه بازگشتن ز راه *** نکردی همانا بلشکر نگاه
سپاه دو شاه از پذیره شدن *** دگر بود و دیگر بباز آمدن
که چندان کجا راه بگذاشتند *** یکی چشم از ایرج نه برداشتند

از ایران دلم خود بدو نیم بود *** باندیشه اندیشگان بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه *** از این پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای *** ز تخت بلندت کشد زیر پای
برین گونه از جای برخاستند *** همه شب همی چاره آراستند

[کشته شدن ایرج بر دست برادران]

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب *** سپیده بر آمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بدان کار گرم *** که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای *** نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید *** پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون *** سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی *** چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان *** مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج *** بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد *** همه سوی کهتر پسر روی کرد
[نه تاج کیان مانم اکنون نه گاه *** نه نام بزرگی نه ایران سپاه]
چو از تور بشنید ایرج سخن *** یکی پاکتر پاسخ افگند بن
بدو گفت کای مهتر کام جوی *** اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین *** نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست *** بر آن مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو *** سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر *** کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین *** بدین روی با من مدارید کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد *** روان را نباید برین رنجه کرد
زمانه نخواهم بازارتان *** اگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من *** مباد آز و گردن کشی دین من
چو بشنید تور از برادر چنین *** بابرو ز خشم اندر آورد چنین
نیامدش گفتار ایرج پسند *** نبد راستی نزد او ارجمند
بکرسی بخشم اندر آورد پای *** همی گفت و بر جست هزمان ز جای
یکایک بر آمد ز جای نشست *** گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاج دار *** از و خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ بیم از خدای *** نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار *** بپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان *** کزین پس نیابی ز من خود نشان
بسنده کنم زین جهان گوشه *** بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر *** چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز *** مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن را چو بشنید پاسخ نداد *** همان گفتن آمد همان سرد باد
یکی خنجر آبگون بر کشید *** سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش *** همی کرد چاک آن کیانی برش

فرود آمد از پای سرو سهی *** گسست آن کمرگاه شاهنشهی

دوان خون از آن چهره ارغوان *** شد آن نامور شهریار جوان

جهانا بپروردیش در کنار *** و ز آن پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست *** بدین آشکارت بباید گریست

سر تاجور ز آن تن پیلوار *** بخنجر جدا کرد و برگشت کار

بیاگند مغزش بمشک و عبیر *** فرستاد نزد جهان بخش پیر

چنین گفت کاینت سر آن نیاز *** که تاج نیاگان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت *** شد آن سایه‌گستر نیازی درخت

برفتند باز آن دو بیداد شوم *** یکی سوی ترک و یکی سوی روم

[آگاهی یافتن فریدون از کشته شدن ایرج]

فریدون نهاده دو دیده براه *** سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود *** پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه ساخت *** همی تاج را گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند

تبیره ببردند و پیل از درش *** ببستند آذین بهر کشورش

بزین اندرون بود شاه و سپاه *** یکی گرد تیره بر آمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره گرد *** نشسته برو سوگواری بدرد

خروشی بر آورد دل سوگوار *** یکی زرّ تابوتش اندر کنار

بتابوت زر اندرون پرنیان *** نهاده سر ایرج اندر میان

ابا ناله و آه و با روی زرد *** بپیش فریدون شد آن شوخ‌مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند *** که گفتار او خوار پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید *** سر ایرج آمد بریده پدید
بیافتاد ز اسپ آفریدون بخاک *** سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید *** که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بر آن گونه آمد ز راه *** چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس *** رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل *** پراکنده بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه *** پر از خاک سر بر گرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد *** کنان گوشت تن را بر آن رادمرد
[برین گونه گردد بما بر سپهر *** بخواهد ربودن چو بنمود چهر]
[مبر خود بمهر زمانه گمان *** نه نیکو بود راستی در کمان]
[چو دشمنش گیری نمایدت مهر *** و گر دوست خوانی نبینش چهر]
[یکی پند گویم ترا من درست *** دل از مهر گیتی ببایدت شست]
سپه داغ دل شاه با های و هوی *** سوی باغ ایرج نهادند روی
[بروزی کجا جشن شاهان بدی *** و زان پیشتر بزمگاهان بدی]
فریدون سر شاه‌پور جوان *** بیامد ببر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید *** سر شاه را نز در تاج دید
همان حوض شاهان و سرو سهی *** درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه *** بکیوان بر آورده گرد سیاه

همی سوخت باغ و همی خست روی *** همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را بزنّار خونین ببست *** فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش بر کند و سروان بسوخت *** بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار *** سر خویشتن کرد زی کردگار
همی گفت کای داور دادگر *** بدین بی‌گنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش کنده در پیش من *** تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از آن سان بسوز *** که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آژده *** که بخشایش آرد بریشان دده
همی خواهم از روشن کردگار *** که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور *** بیاید برین کین ببندد کمر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم *** اگر خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار *** همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او *** شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان *** همی گفت کای داور راستان
کس از تاج داران بدین سان نمرد *** که مر دست این نامبردار گرد
سرش را بریده بزار اهرمن *** تنش را شده کام شیران کفن
خروشی بزاری و چشمی پر آب *** ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن *** بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون *** نشسته بتیمار و گرم اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه *** نشسته باندوه در سوگ شاه

چه مایه چنین روز بگذاشتند *** همه زندگی مرگ پنداشتند

[گفتار اندر زادن دختر ایرج]

بر آمد برین نیز یک چندگاه *** شبستان ایرج نگه کرد شاه
یکی خوب چهره پرستنده دید *** کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت *** قضا را کنیزک ازو بار داشت
[پری چهره را بچه بود در نهان *** از آن شاد شد شهریار جهان]
از آن خوب رخ شد دلش پر امید *** بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید *** یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش *** بر آمد بناز و بزرگی تنش
مر آن ماه رخ را ز سر تا بپای *** تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر جست و آمدش هنگام شوی *** چو پروین شدش روی و چون مشک موی
نیا نام زد کرد شویش پشنگ *** بدو داد و چندی بر آمد درنگ

[زادن منوچهر از مادرش]

یکی پور زاد آن هنرمند ماه *** چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا *** سبک تاختندش بنزد نیا
بدو گفت موبد که ای تاجور *** یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده شد *** تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
نهاد آن گرانمایه را بر کنار *** نیایش همی کرد با کردگار

همی گفت کین روز فرخنده باد *** دل بد سگالان ما کنده باد
همان کز جهان آفرین کرد یاد *** ببخشود و دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید *** بچهر نو آمد سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر *** یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آمد ز پر مایه جام *** مر آن چهر دارد منوچهر نام
چنان پروریدش که باد هوا *** برو بر گذشتی نبودی روا
پرستنده کش ببر داشتی *** زمین را به پی هیچ نگذاشتی
[بپای اندرش مشک سارا بدی *** روان بر سرش چتر دیبا بدی]
چنین تا بر آمد برو سالیان *** نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که آید شهانرا بکار *** بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد *** سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرّین و گرز گران *** بدو داد و پیروزه تاج سران
سراپرده دیبه هفت رنگ *** بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
چه اسپان تازی بزرّین ستام *** چه شمشیر هندی بزرّین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره *** گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ *** سپرهای چینی و ژوپین جنگ
برین گونه آراسته گنجها *** که بودش بگرد آمده رنجها
سراسر سزای منوچهر دید *** دل خویش را زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته *** بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را *** همه نامداران کشورش را

بفرمود تا پیش او آمدند ❋❋❋ همه با دلی کینه‌جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند ❋❋❋ زبرجد بتاجش بر افشاندند
[چو جشنی بد این روزگار بزرگ ❋❋❋ شده در جهان میش پیدا ز گرگ]
سپهدار چون قارن کاوگان ❋❋❋ سپهکش چو شیروی و چون آوگان
چو شد ساخته کار لشکر همه ❋❋❋ بر آمد سر شهریار از رمه

[آگاهی شدن سلم و تور از منوچهر]

بسلم و بتور آمد این آگهی ❋❋❋ که شد روشن آن تخت شاهنشهی
دل هر دو بیدادگر پر نهیب ❋❋❋ که اختر همی رفت سوی نشیب
[نشستند هر دو باندیشگان ❋❋❋ شده تیره روز جفا پیشگان]
یکایک بر آن رایشان شد درست ❋❋❋ کزان رویشان چاره بایست جست
[که سوی فریدون فرستند کس ❋❋❋ بپوزش کجا چاره این بود بس]
بجستند از آن انجمن هر دوان ❋❋❋ یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و با رای و شرم ❋❋❋ بگفتند با لابه بسیار گرم
[در گنج خاور گشادند باز ❋❋❋ بدیدند هول نشیب از فراز]
ز گنج گهر تاج زر خواستند ❋❋❋ همی پشت پیلان بیاراستند
بگردونها بر چه مشک و عبیر ❋❋❋ چه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردونکش و رنگ و بوی ❋❋❋ ز خاور بایران نهادند روی
هر آن کس که بد بر در شهریار ❋❋❋ یکایک فرستادشان یادگار
چو پردخته‌شان شد دل از خواسته ❋❋❋ فرستاده آمد بر آراسته

بدادند نزد فریدون پیام *** نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد *** همه فرّهی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند *** منش بر گذشته ز چرخ بلند
بدان کان دو بدخواه بیدادگر *** پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل بر گناه *** همی سوی پوزش نمایند راه
[چه گفتند دانندگان خرد *** که هر کس که بد کرد کیفر برد]
[بماند بتیمار و دل پر ز درد *** چو ما ماندهایم ای شه رادمرد]
[نوشته چنین بودمان از بوش *** برسم بوش اندر آمد روش]
[هژبر جهان سوز و نر اژدها *** ز دام قضا هم نیابد رها]
[و دیگر که فرمان ناپاک دیو *** ببرّد دل از ترس کیهان خدیو]
[بما بر چنین خیره شد رای بد *** که مغز دو فرزند شد جای بد]
همی چشم داریم از آن تاجور *** که بخشایش آرد بما بر مگر
[اگر چه بزرگست ما را گناه *** به بی‌دانشی بر نهد پیشگاه]
[و دیگر بهانه سپهر بلند *** که گاهی پناهست و گاهی گزند]
[سوم دیو کاندر میان چون نوند *** میان بسته دارد ز بهر گزند]
اگر پادشا را سر از کین ما *** شود پاک و روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران *** فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای *** بباشیم جاوید و اینست رای
مگر کان درختی کزین کین برست *** بآب دو دیده توانیم شست
[بپوییم تا آب و رنجش دهیم *** چو تازه شود تاج و گنجش دهیم]

[پیام فرستادن پسران نزد فریدون]

فرستاده آمد دلی پر سخن *** سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته *** بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی *** بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند *** کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه *** چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار *** چنانچون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه *** نشسته نهاده بسر بر کلاه
[بزرین عمود و بزرین کمر *** زمین کرده خورشیدگون سربسر]
دو رویه بزرگان کشیده رده *** سراپای یک سر بزر آژده
[بیک دست بر بسته شیر و پلنگ *** بدست دگر ژنده پیلان جنگ]
برون شد ز درگاه شاپور گرد *** فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه *** پیاده دوان اندر آمد ز راه
چون نزدیک شاه آفریدون رسید *** سر و تخت و تاج بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی *** همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای *** بکرسیء زرّین و را کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین *** که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست *** زمان روشن از مایه بخت تست
همه بنده خاک پای توایم *** همه پاک زنده برای توایم

پیام دو خونی بگفتن گرفت *** همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش *** بدو داده شاه جهاندار گوش
[ز کردار بد پوزش آراستن *** منوچهر را نزد خود خواستن]
[میان بستن او را بسان رهی *** سپردن بدو تاج و تخت مهی]
[خریدن ازو باز خون پدر *** بدینار و دیبا و تاج و کمر]
[فرستاده گفت و سپهبد شنید *** مر آن بند را پاسخ آمد کلید]

[پاسخ دادن فریدون پسران را]

چو بشنید شاه جهان کدخدای *** پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت *** که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید *** ز خورشید روشن‌تر آمد پدید
[شنیدم همه هر چه گفتی سخن *** نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن]
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را *** دو بیداد و بد مهر و نا‌باک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز *** ازین در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست *** تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت *** سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید *** بکین منوچهر بر ساختید
نبینید رویش مگر با سپاه *** ز پولاد بر سر نهاده کلاه
[ابا گرز و با کاویانی درفش *** زمین کرده از سمّ اسپان بنفش]
[سپهدار چون قارن رزم زن *** چو شاپور و نستوه شمشیر زن]

[بیک دست شیدوش جنگی بپای *** چو شیروی شیراوژن رهنمای]

[چو سام نریمان و سرو یمن *** بپیش سپاه اندرون رای‌زن]

درختی که از کین ایرج برست *** بخون برگ و بارش بخواهیم شست

از آن تا کنون کین او کس نخواست *** که پشت زمانه ندیدیم راست

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش *** کجا جنگ را کردمی دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند *** برومند شاخی بر آمد بلند

بیاید کنون چون هژبر ژیان *** بکین پدر تنگ بسته میان

فرستاده آن هول گفتار دید *** نشست منوچهر سالار دید

بپژمرد و برخاست لرزان ز جای *** هم آنگه بزین اندر آورد پای

همه بودنیها بروشن روان *** بدید آن گرانمایه مرد جوان

که با سلم و با تور گردان سپهر *** نه بس دیر چین اندر آرد بچهر

بیامد بکردار باد دمان *** سری پر ز پاسخ دلی پر گمان

ز دیدار چون خاور آمد پدید *** بهامون کشیده سراپرده دید

بیامد بدرگاه پرده سرای *** بپرده درون بود خاور خدای

یکی خیمه پرنیان ساخته *** ستاره زده جای پرداخته

دو شاه دو کشور نشسته براز *** بگفتند کامد فرستاده باز

بیامد هم آنگاه سالار بار *** فرستاده را برد زی شهریار

نشستنگهی نو بیاراستند *** ز شاه نو آیین خبر خواستند

بجستند هر گونه آگهی *** ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی

ز شاه آفریدون و از لشکرش *** ز گردان جنگی و از کشورش

و دیگر ز کردار گردان سپهر *** که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست *** چه مایستشان گنج و گنجور کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار *** بدید و ببیند در شهریار
بهاریست خرّم در اردیبهشت *** همه خاک عنبر همه زرّ خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست *** بهشت برین روی خندان اوست
ببالای ایوان او راغ نیست *** بپهنای میدان او باغ نیست
[چو رفتم بنزدیک ایوان فراز *** سرش با ستاره همی گفت راز]
[بیک دست پیل و بیک دست شیر *** جهان را بتخت اندر آورده زیر]
ابر پشت پیلانش بر تخت زر *** ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای *** ز هر سو خروشیدن کرّه نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی *** زمین باسمان بر خروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند *** یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه *** ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی *** دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهان را ازو دل به بیم و امید *** تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند *** بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست *** تو گوئی زبان و دل پادشاست
[بپیش اندرون قارن رزم زن *** بدست چپش سرو شاه یمن]
[چو شاه یمن سرو دستورشان *** چو پیروز گرشاسپ گنجورشان]
[شمار در گنجها ناپدید *** کس اندر جهان آن بزرگی ندید]

همه گرد ایوان دو رویه سپاه *** بزرین عمود و بزرین کلاه

[سپهدار چون قارن کاوگان *** بپیش سپاه اندرون آوگان]

[مبارز چو شیروی درّنده شیر *** چو شاپور یل ژنده پیلِ دلیر]

چنو بست بر کوهه پیل کوس *** هوا گردد از گرد چون آبنوس

گر آیند زی ما بجنگ آن گروه *** شود کوه هامون و هامون کوه

همه دل پر از کین و پر چین بروی *** بجز جنگشان نیست چیز آرزوی

بریشان همه بر شمرد آنچه دید *** سخن نیز کز آفریدون شنید

دو مرد جفا پیشه را دل ز درد *** بپیچید و شد رویشان لاژورد

نشستند و جستند هر گونه رای *** سخن را نه سر بود پیدا نه پای

بسلم بزرگ آنگهی تور گفت *** که آرام و شادی بباید نهفت

[نباید که آن بچّه نره شیر *** شود تیز دندان و گردد دلیر]

[چنان نامور بی‌هنر چون بود *** کش آموزگار آفریدون بود]

[نبیره چو شد رای زن بانیا *** از ان جایگه بردمد کیمیا]

بباید بسیچید ما را بجنگ *** شتاب آوریدن بجای درنگ

ز لشکر سواران برون تاختند *** ز چین و ز خاور سپه ساختند

فتاد اندران بوم و بر گفت‌گوی *** جهانی بدیشان نهادند روی

سپاهی که آن را کرانه نبود *** بدان بد که اختر جوانه نبود

ز خاور دو لشکر بایران کشید *** بخفتان و خود اندرون ناپدید

[ابا ژنده پیلان و با خواسته *** دو خونی بکینه دل آراسته]

[فرستادن فریدون منوچهر را به جنگ تور و سلم]

سپه چون بنزدیک ایران کشید *** همانگه خبر با فریدون رسید

بفرمود پس تا منوچهر شاه *** ز پهلو بهامون گذارد سپاه

[یکی داستان زد جهان دیده کی *** که مرد جوان چون بود نیک پی]

[بدام آیدش ناسگالیده میش *** پلنگ از پس پشت و صیاد پیش]

[شکیبائی و هوش و رای و خرد *** هژبر از بیابان بدام آورد]

[و دیگر ز بد مردم بد کنش *** بفرجام روزی بپیچد تنش]

[بباد افره آنگه شتابیدمی *** که تفسیده آهن بتابیدمی]

چو لشکر منوچهر بر ساده دشت *** برون برد آنجا ببد روز هشت

فریدونش هنگام رفتن بدید *** سخنها بدانش بدو گسترید

[منوچهر گفت ای سرافراز شاه *** کَی آید کسی پیش تو کینه خواه]

[مگر بد سگالد بدو روزگار *** بجان و تن خود خورد زینهار]

[من اینک میان را برومی زره *** ببندم که نگشایم از تن گره]

[بکین جستن از دشت آوردگاه *** برآرم بخورشید گرد سپاه]

[از آن انجمن کس ندارم بمرد *** کجا جست یارند با من نبرد]

بفرمود تا قارن رزم جوی *** ز پهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید *** درفش همایون بهامون کشید

[همی رفت لشکر گروها گروه *** چو دریا بجوشید هامون و کوه]

[چنان تیره شد روز روشن ز گرد *** تو گفتی که خورشید شد لاجورد]

[ز کشور بر آمد سراسر خروش *** همی کر شدی مردم تیز گوش]
[خروشیدن تازی اسپان ز دشت *** ز بانگ تبیره همی بر گذشت]
[ز لشکرگه پهلوان تا دو میل *** کشیده دو رویه رده ژنده پیل
[از آن شصت بر پشتشان تخت زر *** بزر اندرون چند گونه گهر]
[چو سیصد بنه بر نهادند بار *** چو سیصد همان از در کارزار]
[همه زیر بر گستوان اندرون *** نبدشان جز از چشم ز آهن برون]
[سراپرده شاه بیرون زدند *** ز تمیشه لشکر بهامون زدند]
[سپهدار چون قارن کینه دار *** سواران جنگی چو سیصد هزار]
[همه نامداران جوشن‌وران *** برفتند با گرزهای گران]
[دلیران یکایک چو شیر ژیان *** همه بسته بر کین ایرج میان]
[بپیش اندرون کاویانی درفش *** بچنگ اندرون تیغهای بنفش]
[منوچهر با قارن پیل تن *** برون آمد از بیشه نارون]
[بیامد بپیش سپه بر گذشت *** بیاراست لشکر بران پهن دشت]
[چپ لشکرش را بگرشاسپ داد *** ابر میمنه سام یل با قباد]
[رده بر کشیده ز هر سو سپاه *** منوچهر با سرو در قلب گاه]
[همی تافت چون مه میان گروه *** نبود ایچ پیدا ز افراز کوه]
[سپه کش چو قارن مبارز چو سام *** سپه بر کشیده حسام از نیام]
[طلایه بپیش اندرون چون قباد *** کمین ور چو گرد تلیمان نژاد]
[یکی لشکر آراسته چون عروس *** بشیران جنگی و آوای کوس]
بتور و بسلم آگهی تاختند *** که ایرانیان جنگ را ساختند

ز بیشه بهامون کشیدند صف *** ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاهی گران *** برفتند آگنده از کین سران
[کشیدند لشکر بدشت نبرد *** الانان دژ را پس پشت کرد]
[یکایک طلایه بیامد قباد *** چو تور آگهی یافت آمد چو باد]
[بدو گفت نزد منوچهر شو *** بگویش که ای بی‌پدر شاه نو]
[اگر دختر آمد ز ایرج نژاد *** ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد]
[بدو گفت آری گزارم پیام *** بدین سان که گفتی و بردی تو نام]
[و لیکن گر اندیشه گردد دراز *** خرد با دل تو نشیند براز]
[بدانی که کاریت هولست پیش *** بترسی ازین خام گفتار خویش]
[اگر بر شما دام و دد روز و شب *** همی گریدی نیستی بس عجب]
[که از بیشه نارون تا بچین *** سواران جنگند و مردان کین]
[درفشیدن تیغهای بنفش *** چو بینید با کاویانی درفش]
[بدرّد دل و مغزتان از نهیب *** بلندی ندانید باز از نشیب]
[قباد آمد آنگه بنزدیک شاه *** بگفت آنچه بشنید ازان رزم خواه]
[منوچهر خندید و گفت آنگهی *** که چونین نگوید مگر ابلهی]
[سپاس از جهاندار هر دو جهان *** شناسنده آشکار و نهان]
[که داند که ایرج نیای منست *** فریدون فرخ گوای منست]
[کنون گر بجنگ اندر آریم سر *** شود آشکارا نژاد و گهر]
[بزور خداوند خورشید و ماه *** که چندان نمانم ورا دستگاه]
[که برهم زند چشم زیر و زبر *** بریده بلشکر نمایمش سر]

[بفرمود تا خوان بیاراستند ❊❊❊ نشستنگه رود و می‌واستند]

[تاخت کردن منوچهر بر سپاه تور]

[بدان گه که روشن جهان تیره گشت ❊❊❊ طلایه پراگنده بر گرد دشت]

[بپیش سپه قارن رزم زن ❊❊❊ ابا رای زن سرو شاه یمن]

[خروشی بر آمد ز پیش سپاه ❊❊❊ که ای نامداران و مردان شاه]

[بکوشید کین جنگ آهرمنست ❊❊❊ همان در دو کین است و خون خستنست]

[میان بسته دارید و بیدار بید ❊❊❊ همه در پناه جهاندار بید]

[کسی کو شود کشته زین رزمگاه ❊❊❊ بهشتی بود شسته پاک از گناه]

[هر آن کس که از لشکر چین و روم ❊❊❊ بریزند خون و بگیرند بوم]

[همه نیکنامند تا جاودان ❊❊❊ بمانند با فره موبدان]

[هم از شاه یابند دیهیم و تخت ❊❊❊ ز سالار زرّ و ز دادار بخت]

[چو پیدا شود پاک روز سپید ❊❊❊ دو بهره بپیماید از چرخ شید]

[ببندید یک سر میان یلی ❊❊❊ ابا گرز و با خنجر کابلی]

[بدارید یک سر همه جای خویش ❊❊❊ یکی از دگر پای منهید پیش]

[سران سپه مهتران دلیر ❊❊❊ کشیدند صف پیش سالار شیر]

[بسالار گفتند ما بنده‌ایم ❊❊❊ خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم]

[چو فرمان دهد ما همیدون کنیم ❊❊❊ زمین را ز خون رود جیحون کنیم]

[سوی خیمه خویش باز آمدند ❊❊❊ همه با سری کینه ساز آمدند]

[مردانگی منوچهر و سپاه او در جنگ با تور]

سپیده چو از تیره شب بر دمید *** میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قبلگاه *** ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
[سپه یک سره نعره برداشتند *** سنانها بابر اندر افراشتند]
[پر از خشم سر ابروان پر ز چین *** همی بر نوشتند روی زمین]
چپ و راست و قلب و جناح سپاه *** بیاراست لشکر چو بایست شاه
[زمین شد بکردار کشتی بر آب *** تو گفتی سوی غرق دارد شتاب]
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل *** زمین جنب جنبان چو دریای نیل
[همان پیش پیلان تبیره زنان *** خروشان و جوشان و پیلان دمان]
یکی بزمگاهست گفتی بجای *** ز شیپور و نالیدن کرّه نای
برفتند از جای یک سر چو کوه *** دهاده بر آمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست *** تو گفتی که روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون *** چنانچون ز بیجاده باشد ستون
همه چیرگی با منوچهر بود *** کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید *** درخشنده خورشید شد ناپدید]
[زمانه بیک سان ندارد درنگ *** گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ]
دل تور و سلم اندر آمد بجوش *** براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ *** دو جنگی گرفتند ساز درنگ

[کشته شدن تور بر دست منوچهر]

چو از روز رخشنده نیمی برفت *** دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

بتدبیر یک با دگر ساختند *** همه رای بیهوده انداختند

که چون شب شود ما شبیخون کنیم *** همه دشت و هامون پر از خون کنیم

چو کار آگهان آگهی یافتند *** دوان زی منوچهر بشتافتند

رسیدند پیش منوچهر شاه *** بگفتند تا برنشاند سپاه

منوچهر بشنید و بگشاد گوش *** سوی چاره شد مرد بسیار هوش

سپه را سراسر بقارن سپرد *** کمین‌گاه بگزید سالار گرد

ببرد از سران نامور سی هزار *** دلیران و گردان خنجرگزار

[کمین‌گاه را جای شایسته دید *** سواران جنگی و بایسته دید]

چو شب تیره شد تور با صد هزار *** بیامد کمربسته کارزار

شبیخون سگالیده و ساخته *** بپیوسته تیر و کمان آخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش *** درفش فروزنده بر پای پیش

جز از جنگ و پیکار چاره ندید *** خروش از میان سپه بر کشید

ز گرد سواران هوا بست میغ *** چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی همی بر فروخت *** چو الماس روی زمین را بسوخت

بمغز اندرون بانگ پولاد خاست *** بابر اندرون آتش و باد خاست

بر آورد شاه از کمین‌گاه سر *** نبد تور را از دو رویه گذر

عنان را بپیچید و برگاشت روی *** بر آمد ز لشکر یکی های‌هوی

دمان از پس ایدر منوچهر شاه *** رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او *** نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین بر گرفتش بکردار باد *** بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن دور کرد *** دد و دام را از تنش سور کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز *** بدیدار آن لشکر سرفراز

[پیروز نامه منوچهر نزد فریدون]

بشاه آفریدون یکی نامه کرد *** ز مشک و ز عنبر سر خامه کرد
[نخست از جهان آفرین کرد یاد *** خداوند خوبی و پاکی و داد]
[سپاس از جهاندار فریادرس *** نگیرد بسختی جز او دست کس]
[دگر آفرین بر فریدون برز *** خداوند تاج و خداوند گرز]
[همش داد و هم دین و هم فرّهی *** همش تاج و هم تخت شاهنشهی]
[همه راستی راست از بخت اوست *** همه فرّ و زیبایی از تخت اوست]
[رسیدم بخوبی بتوران زمین *** سپه بر کشیدیم و جستیم کین]
[سه جنگ گران کرده شد در سه روز *** چه در شب چه در هور گیتی فروز]
[از ایشان شبیخون و از ما کمین *** کشیدیم و جستیم هر گونه کین]
[شنیدم که ساز شبیخون گرفت *** ز بیچارگی بند افسون گرفت]
[کمین ساختم از پس پشت اوی *** نماندم بجز باد در مشت اوی]
[یکایک چو از جنگ برگاشت روی *** پی اندر گرفتم رسیدم بدوی]
[بخفتانش بر نیزه بگذاشتم *** بنیرو از ان زینش بر داشتم]

[بینداختم چون یکی اژدها *** بریدم سرش از تن بی‌بها]
[فرستادم اینک بنزد نیا *** بسازم کنون سلم را کیمیا]
چنانچون سر ایرج شهریار *** بتابوت زر اندر افگند خوار
بنامه درون این سخن کرد یاد *** هیونی بر افگند بر سان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم *** دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین *** بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند گر سر بپیچد ز دین *** پدر را بدو مهر افزون ز کین
گنه بس گران بود و پوزش نبرد *** و دیگر که کین خواه او بود گرد
بیامد فرستاده شوخ‌روی *** سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون همی بر منوچهر بر *** یکی آفرین خواست از دادگر

[گرفتن قارن دژ الانان را]

بسلم آگهی رفت ازین رزمگاه *** و زان تیرگی کاندر آمد بما
پس پشتش اندر یکی حصن بود *** بر آورده سر تا بچرخ کبود
چنان ساخت کاید بدان حصن باز *** که دارد زمانه نشیب و فراز
هم این یک سخن قارن اندیشه کرد *** که برگاشتش سلم روی از نبرد
کالانی دژش باشد آرامگاه *** سزد گر برو بر بگیریم راه
که گر حصن دریا شود جای اوی *** کسی نگسلاند ز بن پای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب *** بچاره بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای *** فگنده برو سایه پرّ همای

مرا رفت باید بدین چاره زود ❊❊❊ رکاب و عنان را بباید بسود
اگر شاه بیند ز جنگ آوران ❊❊❊ بکهتر سپارد سپاهی گران
همان با درفش همایون شاه ❊❊❊ هم انگشتر تور با من براه
بباید کنون چاره ساختن ❊❊❊ سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد گرشاسپ و این تیره شب ❊❊❊ برین راز بر باد مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس ❊❊❊ نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پر خاشجوی ❊❊❊ ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت ❊❊❊ که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان بپیغمبری ❊❊❊ نمایم بدو مهر انگشتری
چو در دژ شوم بر فرازم درفش ❊❊❊ درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یک سر سوی دژ نهید ❊❊❊ چنانک اندر آیید دمید و دهید
سپه را بنزدیک دریا بماند ❊❊❊ بشیروی شیراوژن و خود براند
بیامد چو نزدیکی دژ رسید ❊❊❊ سخن گفت و دژدار مُهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم ❊❊❊ بفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت شو پیش دژبان بگوی ❊❊❊ که روز و شب آرام و خوردن مجوی
کز ایدر درفش منوچهر شاه ❊❊❊ سوی دژ فرستد همی با سپاه
تو با او بنیک و ببد یار باش ❊❊❊ نگهبان دژ باش و بیدار باش
چو دژبان چنین گفتها را شنید ❊❊❊ همان مهر انگشتری را بدید
همان گه در دژ گشادند باز ❊❊❊ بدید آشکارا ندانست راز
[نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت ❊❊❊ که راز دل آن دید کو دل نهفت]

[مرا و ترا بندگی پیشه باد ❋❋❋ ابا پیشه‌مان نیز اندیشه باد]

[بنیک و ببد هر چه شاید بدن ❋❋❋ بباید همی داستانها زدن]

[چو دژدار و چون قارن رزمجوی ❋❋❋ یکایک بروی اندر آورده روی]

[یکی بدسگال و یکی ساده دل ❋❋❋ سپهبد بهر چاره آماده دل]

[همی جست آن روز تا شب زمان ❋❋❋ نه آگاه دژدار از آن بدگمان]

[ببیگانه بر مهر خویشی نهاد ❋❋❋ بداد از گزافه سر و دژ بباد]

چو شب روز شد قارن رزمخواه ❋❋❋ درفشی بر افراخت چون گرد ماه

خروشید و بنمود یک یک نشان ❋❋❋ بشیروی و گردان گردنکشان

چو شیروی دید آن درفش یلی ❋❋❋ بکین روی بنهاد با پر دلی

در حصن بگرفت و اندر نهاد ❋❋❋ سران را ز خون بر سر افسر نهاد

بیک دست قارن بیک دست شیر ❋❋❋ بسر گرز و تیغ آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید ❋❋❋ نه آیین دژ بد نه دژبان پدید

نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب ❋❋❋ یکی دود دیدی سر اندر سحاب

درخشیدن آتش و باد خاست ❋❋❋ خروش سواران و فریاد خاست

چو خورشید تابان ز بالا بگشت ❋❋❋ چه آن دژ نمود و چه آن پهن دشت

بکشتند از یشان فزون از شمار ❋❋❋ همی دود از آتش بر آمد چو قار

همه روی دریا شده قیرگون ❋❋❋ همه روی صحرا شده جوی خون

[گریختن سلم و کشته شدن او به دست منوچهر]

تهی شد ز کینه سر کینه‌دار ❋❋❋ گریزان همی رفت سوی حصار

پس اندر سپاه منوچهر شاه *** دمان و دنان بر گرفتند راه
[چو شد سلم تا پیش دریا کنار *** ندید آنچه کشتی بر آن رهگذار]
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت *** که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو *** نشست از بر چرمه تیز رو
بیفگند بر گستوان و بتاخت *** بگرد سپه چرمه اندر نشاخت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم *** خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه *** کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت *** ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو *** فریدونت گاهی بیاراست نو
[درختی که پروردی آمد ببار *** بیابی هم اکنون برش در کنار]
[اگر بار خارست خود کشته *** و گر پرنیانست خود رشته]
همی تاخت اسپ اندرین گفت‌گوی *** یکایک بتنگی رسید اندر اوی
یکی تیغ زد زود بر گردنش *** بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند *** بنیزه بابر اندر افراشتند
[بماندند لشکر شگفت اندر اوی *** از ان زور و آن بازوی جنگجوی]
همه لشکر سلم همچون رمه *** که بپراگند روزگار دمه
برفتند یک سر گروها گروه *** پراگنده در دشت و دریا و کوه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز *** که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه *** شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم *** زمین جز بفرمان او نسپریم

گروهی خداوند بر چارپای *** گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم *** نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم *** دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم
گرش رای جنگ است و خون ریختن *** نداریم نیروی آویختن
سران یک سره پیش شاه آوریم *** بر او سر بی‌گناه آوریم
براند هر آن کام کو را هواست *** برین بی‌گنه جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش *** سپهدار خیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش *** بخاک افگنم بر کشم نام خویش
هر آن چیز کان نز ره ایزدیست *** از آهرمنی گر ز دست بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد *** بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید *** و گر دوستدارید و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه *** گنه‌کار پیدا شد از بی‌گناه
کنون روز دادست بیداد شد *** سران را سر از کشتن آزاد شد
[همه مهر جوئید و افسون کنید *** ز تن آلت جنگ بیرون کنید]
خروشی بر آمد ز پرده سرای *** که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون *** که بخت جفا پیشگان شد نگون
همه آلت لشکر و ساز جنگ *** ببردند نزدیک پور پشنگ
سپهبد منوچهر بنواختشان *** بر اندازه بر پایگه ساختشان

[فرستادن سر سلم را به نزد فریدون]

سوی دژ فرستاد شیروی را *** جهان دیده مرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای *** نگه کن همه هر چه یابی بجای
بپیلان گردونکش آن خواسته *** بدرگاه شاه آور آراسته
بفرمود تا کوس رویین و نای *** زدند و فرو هشت پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید *** ز هامون سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تمیشه باز *** نیارا بدیدار او بد نیاز
بر آمد ز در ناله کرّ نای *** سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان ز پیروزه تخت *** بیاراست سالار پیروز بخت
چه با مهد زرّین بدیبای چین *** بگوهر بیاراسته همچنین
چه با گونه گونه درفشان درفش *** جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه *** دُمادُم بساری رسید آن سپاه
[چو آمد بنزدیک شاه آن سپاه *** فریدون پذیره بیامد براه]
همه گیل مردان چو شیر یله *** ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان *** دلیران و هر یک چو شیر ژیان
بپیش سپاه اندرون پیل و شیر *** پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش درفشان چو آمد پدید *** سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از باره سالار نو *** درخت نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین *** بران تاج و تخت و کلاه و نگین

فریدونش فرمود تا بر نشست *** ببوسید و بسترد رویش بدست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی *** که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم *** بسختی ستم دیده را یاورم
همم داد دادی و هم داوری *** همم تاج دادی هم انگشتری
بفرمود پس تا منوچهر شاه *** نشست از بر تخت زر با کلاه
سپهدار شیروی با خواسته *** بدرگاه شاه آمد آراسته
بفرمود پس تا منوچهر شاه *** ببخشید یک سر همه با سپاه

[گفتار اندر مردن فریدون]

چو این کرده شد روز برگشت بخت *** بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج و گاه *** نهاده بر خود سر هر سه شاه
پر از خون دل و پر ز گریه دو روی *** چنین تا زمانه سر آمد بروی
فریدون شد و نام از و ماند باز *** بر آمد برین روزگار دراز
[همان نیکنامی به و راستی *** که کرد ای پسر سود بر کاستی]
منوچهر بنهاد تاج کیان *** بزنّار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد *** چه از زرّ سرخ و چه از لاژورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج *** بیاویختند از بر عاج تاج
بپدرود کردنش رفتند پیش *** چنانچون بود رسم آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار *** شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
جهانا سراسر فسوسی و باد *** بتو نیست مرد خردمند شاد

منوچهر

[پادشاهی او صد و بیست سال بود]

منوچهر یک هفته با درد بود *** دو چشمش پر آب و رخش زرد بود

بهشتم بیامد منوچهر شاه *** بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

همه پهلوانان روی زمین *** برو یک سره خواندند آفرین

[چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد *** جهان را سراسر همه مژده داد]

[بداد و بآیین و مردانگی *** بنیکی و پاکی و فرزانگی]

[منم گفت بر تخت گردان سپهر *** همم خشم و جنگست و هم داد و مهر]

[زمین بنده و چرخ یار منست *** سر تاج داران شکار منست]

[همم دین و هم فرّه ایزدیست *** همم بخت نیکی و هم بخردیست]

[شب تار جوینده کین منم *** همان آتش تیز بر زین منم]

[خداوند شمشیر و زرّینه کفش *** فرازنده کاویانی درفش]

[فروزنده میغ و برنده تیغ *** بجنگ اندرون جان ندارم دریغ]

[گه بزم دریا دو دست منست *** دم آتش از بر نشست منست]

[بدان راز بد دست کوته کنم *** زمین را بکین رنگ دیبه کنم]

[گراینده گرز و نماینده تاج *** فروزنده ملک بر تخت عاج]

[ابا این هنرها یکی بنده‌ام *** جهان آفرین را پرستنده‌ام]

[همه دست بر روی گریان زنیم *** همه داستانها ز یزدان زنیم]

[کز و تاج و تختست ازویم سپاه *** ازویم سپاس و بدویم پناه]

[براه فریدون فرخ رویم *** نیامان کهن بود گر ما نویم]
[هر آن کس که در هفت کشور زمین *** بگردد ز راه و بتابد ز دین]
[نماینده رنج درویش را *** زبون داشتن مردم خویش را]
[بر افراختن سر ببیشی و گنج *** برنجور مردم نماینده رنج]
[همه نزد من سر بسر کافرند *** و ز آهرمن بدکنش بدترند]
[هر آن کس که او جز برین دین بود *** ز یزدان و از منش نفرین بود]
[و زان پس بشمشیر یازیم دست *** کنم سر بسر کشور و مرز پست]
[همه پهلوانان روی زمین *** منوچهر را خواندند آفرین]
که فرّخ نیای تو ای نیکخواه *** ترا داد شاهی و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت ردان *** همان تاج و هم فرّه موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست *** همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست *** چنین گفت کای خسرو داد راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست *** ز تو داد و ز ما پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توئی *** گزین سواران و شیران توئی
ترا پاک یزدان نگه‌دار باد *** دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی *** بتخت کئی بر بهار منی
[برزم اندرون شیر پاینده‌ای *** ببزم اندرون شید تابنده‌ای]
[زمین و زمان خاک پای تو باد *** همان تخت پیروزه جای تو باد]
[تو شستی بشمشیر هندی زمین *** بارام بنشین و رامش گزین]
ازین پس همه نوبت ماست رزم *** ترا جای تخت است و شادی و بزم

شوم گرد گیتی بر آیم یکی *** ز دشمن ببند آورم اندکی

مرا پهلوانی نیای تو داد *** دلم را خرد مهر و رای تو داد

برو آفرین کرد بس شهریار *** بسی دادش از گوهر شاهوار

چو از پیش تختش گرازید سام *** پسش پهلوانان نهادند گام

خرامید و شد سوی آرامگاه *** همی کرد گیتی بآیین و راه

زال و رودابه

[گفتار اندر زادن زال]

کنون پر شگفتی یکی داستان *** بپیوندم از گفته باستان

نگه کن که مر سام را روزگار *** چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را *** دلش بود جوینده کام را

نگاری بد اندر شبستان اوی *** ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی

از آن ماهش امّید فرزند بود *** که خورشید چهر و برومند بود

[ز سام نریمان همو بار داشت *** ز بار گران تنش آزار داشت]

ز مادر جدا شد بر ان چند روز *** نگاری چو خورشید گیتی فروز

بچهره چنان بود تابنده شید *** و لیکن همه موی بودش سپید

پسر چون ز مادر بران گونه زاد *** نکردند یک هفته بر سام یاد

[شبستان آن نامور پهلوان *** همه پیش آن خرد کودک نوان]

[کسی سام یل را نیارست گفت *** که فرزند پیر آمد از خوب جفت]

یکی دایه بودش بکردار شیر *** بر پهلوان اندر آمد دلیر

که بر سام یل روز فرخنده باد *** دل بدسگالان او کنده باد
پس پرده تو در ای نامجوی *** یکی پور پاک آمد از ماه روی
تنش نقره سیم و رخ چون بهشت *** برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی *** چنین بود بخش تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار *** بپرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید *** ببود از جهان سر بسر ناامید
سوی آسمان سر بر آورد راست *** ز دادآور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی *** بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام *** و گر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان *** بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم *** بجوشد همی در دلم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان *** چه گویم ازین بچّه بدنشان
چه گویم که این بچّه دیو چیست *** پلنگ و دو رنگست و گرنه پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین *** نخواهم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند *** از آن بوم و بر دور بگذاشتند
بجائی که سیمرغ را خانه بود *** بدان خانه این خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز *** بر آمد برین روزگاری دراز
[چنان پهلوان زاده بی‌گناه *** ندانست رنگ سپید از سیاه]
[پدر مهر و پیوند بفگند خوار *** جفا کرد بر کودک شیرخوار]
[یکی داستان زد برین نرّه شیر *** کجا بچه را کرده بد شیر سیر]

[که گر من ترا خون دل دادمی *** سپاس ایچ بر سرت ننهادمی]
[که تو خود مرا دیده و هم دلی *** دلم بگسلد گر ز من بگسلی]
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه *** بپرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیر خواره خروشنده دید *** زمین را چو دریای جوشنده دید
[ز خاراش گهواره و دایه خاک *** تن از جامه دور و لب از شیر پاک]
بگرد اندرش تیره خاک نژند *** بسر برش خورشید گشته بلند
[پلنگش بدی کاشکی مام و باب *** مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب]
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ *** بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه *** که بودش بدانجا کنام و گروه
[سوی بچگان برد تا بشکرند *** بدان ناله زار او ننگرند]
ببخشود یزدان نیکی دهش *** کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان *** بران خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر *** بماندند خیره بدان خوب چهر
[شکاری که نازکتر آن برگزید *** که بی‌شیر مهمان همی خون مزید]
بدین گونه تا روزگاری دراز *** بر آورد داننده بگشاد راز
[چو آن کودک خرد پر مایه گشت *** بر آن کوه بر روزگاری گذشت]
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو *** برش کوه سیمین میانش چو غرو
[نشانش پراگنده شد در جهان *** بد و نیک هرگز نماند نهان]
[بسام نریمان رسید آگهی *** از آن نیک پی پور با فرهی]

[خواب دیدن سام از چگونگی کار پسر]

شبی از شبان داغ دل خفته بود *** ز کار زمانه بر آشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان *** یکی مرد بر تازی اسپ دوان
و را مژده دادی بفرزند او *** بران برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند *** ازین در سخن چند گونه براند
چه گویید گفت اندرین داستان *** خردتان برین هست همداستان
هر آن کس که بودند پیر و جوان *** زبان برگشادند بر پهلوان
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ *** چه ماهی بدریا درون با نهنگ
همه بچه را پروراننده‌اند *** ستایش بیزدان رساننده‌اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی *** چنان بی‌گنه بچه را بفگنی
بیزدان کنون سوی پوزش گرای *** که اویست بر نیکوئی رهنمای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش *** از اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند *** درفشی بر افراشتندی بلند
جوانی پدید آمدی خوب روی *** سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی *** سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد *** زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی‌باک ناپاک رای *** دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی *** پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید *** ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید

پس از آفریننده بیزار شو *** که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار *** کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربانتر ورا دایه نیست *** ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام *** چو شیر ژیان کاندر آید بدام
چو بیدار شد بخردانرا بخواند *** سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار *** که افگندگان را کند خواستار
سر اندر ثریّا یکی کوه دید *** که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند *** که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود *** یک اندر دگر ساخته چوب عود
[بدان سنگ خارا نگه کرد سام *** بدان هیبت مرغ و هول کنام]
[یکی کاخ بد تارک اندر سماک *** نه از دست رنج و نه از آب و خاک]
ره بر شدن جست و کی بود راه *** دد و دام را بر چنان جایگاه
ابر آفریننده کرد آفرین *** بمالید رخسارگان بر زمین
همی گفت کای برتر از جایگاه *** ز روشن روان و ز خورشید و ماه
[گرین کودک از پاک پشت منست *** نه از تخم بد گوهر آهرمنست]
ازین بر شدن بنده را دست گیر *** مرین پر گنه را تو اندر پذیر
چنین گفت سیمرغ با پور سام *** که ای دیده رنج نشیم و کنام
پدر سام یل پهلوان جهان *** سر افرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست *** ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بر دارمت *** بی‌آزار نزدیک او آرمت

[بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت *** که سیر آمدستی همانا ز جفت]
[نشیم تو رخشنده گاه منست *** دو پرّ تو فرّ کلاه منست]
[چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه *** ببینی و رسم کیانی کلاه]
[مگر کاین نشیمت نیاید بکار *** یکی آزمایش کن از روزگار]
ابا خویشتن بر یکی پرّ من *** خجسته بود سایه فرّ من
گرت هیچ سختی بروی آورند *** ور از نیک و بد گفت و گوی آورند
بر آتش بر افگند یکی پرّ من *** ببینی هم اندر زمان فرّ من
که در زیر پرّت بپرورده‌ام *** ابا بچّگانت بر آورده‌ام
[همان گه بیایم چو ابر سیاه *** بی‌آزارت آرم بدین جایگاه]
[فرامش مکن مهر دایه ز دل *** که در دل مرا مهر تو دلگسل]
دلش کرد پدرام و بر داشتش *** گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر *** رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و برخ چون بهار *** پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود *** نیایش همی بآفرین بر فزود
سراپای کودک همی بنگرید *** همی تاج و تخت کئی را سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی *** دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون *** چو بسّد لب و رخ بمانند خون
دل سام شد چون بهشت برین *** بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن *** گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست *** از آن پس که آوردمت باز دست

پذیرفته‌ام از خدای بزرگ *** که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد *** ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای *** بپوشید و از کوه بگزارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست *** همان جامه خسرو آرای خواست
سپه یک سره پیش سام آمدند *** گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل *** بر آمد یکی گرد مانند نیل
خروشیدن کوس با کرّ نای *** همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره بر داشتند *** بدان خرّمی راه بگذاشتند
[چو اندر هوا شب علم برگشاد *** شد آن روی رومیش زنگی نژاد]
[بران دشت هامون فرود آمدند *** بخفتند و یکبار دم بر زدند]
[چو بر چرخ گردان درفشنده شید *** یکی خیمه زد از حریر سپید]
بشادی بشهر اندرون آمدند *** ابا پهلوانی فزون آمدند

[آگه شدن منوچهر از کار سام و زال زر]

یکایک بشاه آمد این آگهی *** که سام آمد از کوه با فرهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد *** بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار *** شود تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بر اوی *** بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار *** شود تا سخنها کند خواستار
[ببیند یکی روی دستان سام *** بدیدار ایشان شود شادکام]

[وزین جا سوی زابلستان شود *** بر آیین خسرو پرستان شود]
چو نوذر بر سام نیرم رسید *** یکی نو جهان پهلوان را بدید
فرود آمد از باره سام سوار *** گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام *** از یشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ *** زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی *** چنانکش بفرمود دیهیم جوی
[چو آمد بنزدیکی شهریار *** سپهبد پذیره شدش از کنار]
[درفش منوچهر چون دید سام *** پیاده شد از باره بگذارد گام]
[منوچهر فرمود تا بر نشست *** مر آن پاک دل گرد خسرو پرست]
[سوی تخت و ایوان نهادند روی *** چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی]
منوچهر بر گاه بنشست شاد *** کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بیک دست قارن بیک دست سام *** نشستند روشن‌دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه *** بزرّین عمود و بزرّین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار *** شگفتی بماند اندر و شهریار
[بران برز بالای آن خوب چهر *** تو گفتی که آرام جانست و مهر]
[چنین گفت مر سام را شهریار *** که از من تو این را بزنهار دار]
[بخیره میازارش از هیچ روی *** بکس شادمانه مشو جز بدوی]
[که فرّ کیان دارد و چنگ شیر *** دل هوشمندان و آهنگ شیر]
[پس از کار سیمرغ و کوه بلند *** و زان تا چرا خوار شد ارجمند]
[یکایک همه سام با او بگفت *** هم از آشکارا هم اندر نهفت]

[و ز افگندن زال بگشاد راز *** که چون گشت با او سپهر از فراز]
[سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال *** پر از داستان شد ببسیار سال]
[برفتم بفرمان گیهان خدای *** بالبرز کوه اندر آن زشت جای]
[یکی کوه دیدم سر اندر سحاب *** سپهریست گفتی ز خارا بر آب]
[برو بر نشیمی چو کاخ بلند *** ز هر سو برو بسته راه گزند]
[بدو اندرون بچّه مرغ و زال *** تو گفتی که هستند هر دو همال]
همی بوی مهر آمد از باد اوی *** بدل راحت آمد هم از یاد اوی]
[ابا داور راست گفتم براز *** که ای آفریننده بی‌نیاز]
[رسیده بهر جای برهان تو *** نگردد فلک جز بفرمان تو]
[یکی بنده‌ام با تنی پر گناه *** بپیش خداوند خورشید و ماه]
[امیدم ببخشایش تست بس *** بچیزی دگر نیستم دسترس]
[تو این بنده مرغ پرورده را *** بخواری و زاری بر آورده را]
[همی پرّ پوشد بجای حریر *** مزد گوشت هنگام پستان شیر]
[ببد مهری من روانم مسوز *** بمن باز بخش و دلم بر فروز]
[بفرمان یزدان چو این گفته شد *** نیایش همان گه پذیرفته شد]
[بزد پرّ سیمرغ و بر شد بابر *** همی حلقه زد بر سر مرد گبر]
[ز کوه اندر آمد چو ابر بهار *** گرفته تن زال را بر کنار]
[بپیش من آورد چون دایه‌ای *** که در مهر باشد و را مایه‌ای]
[من آوردمش نزد شاه جهان *** همه آشکاراش کردم نهان]

[بازگشتن زال به زابلستان]

بفرمود پس شاه با موبدان *** ستاره شناسان و هم بخردان
که جویند تا اختر زال چیست *** بران اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن *** همی داستان از چه خواهد زدن
ستاره‌شناسان هم اندر زمان *** از اختر گرفتند پیدا نشان
[بگفتند با شاه دیهیم دار *** که شادان بزی تا بود روزگار]
که او پهلوانی بود نامدار *** سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد *** دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعتی ساخت شاه زمین *** که کردند هر کس بدو آفرین
از اسپان تازی بزرّین ستام *** ز شمشیر هندی بزرّین نیام
ز دینار و خز و ز یاقوت و زر *** ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم *** همه گوهرش پیکر و زرش بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام *** چه از زرّ سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران *** همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان *** همان نیزه و تیر و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر *** همان مهر یاقوت و زرّین کمر
و زان پس منوچهر عهدی نوشت *** سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و زابل و مای و هند *** ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست *** بنوّی نوشتند عهدی درست

[چو این عهد و خلعت بیاراستند *** پس اسپ جهان پهلوان خواستند]
چو این کرده شد سام بر پای خاست *** که ای مهربان مهتر داد و راست
ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه *** چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بداد و بخوی و خرد *** زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار *** مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس *** ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی *** نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز *** خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت *** گلش مشک سارا بد و زرّ خشت
[بسی مشک و دینار بر ریختند *** بسی زعفران و درم بیختند]
یکی شادمانی بد اندر جهان *** سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی *** ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پیء این جوان *** برین پاک دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند *** ابر زال زر گوهر افشاندند
[نشست آنگهی سام با زیب و جام *** همی داد چیز و همی راند کام]
[کسی کو بخلعت سزاوار بود *** خردمند بود و جهاندار بود]
[بر اندازه‌شان خلعت آراستند *** همه پایه برتری خواستند

[پادشاهی دادن سام زال را]

جهان دیدگان را ز کشور بخواند *** سخنهای بایسته چندی براند

چنین گفت با نامور بخردان *** که ای پاک و بیدار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه *** که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران *** همی راند خواهم سپاهی گران
[بماند بنزد شما این پسر *** که همتای جانست و جفت جگر]
دل و جانم ایدر بماند همی *** مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری *** یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بیانداختم *** ز بی‌دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش *** همان آفریننده بگماشتش
بپرورد او را چو سرو بلند *** مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز *** جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین زینهار منست *** بنزد شما یادگار منست
گرامیش دارید و پندش دهید *** همه راه و رای بلندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی *** که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست *** جهان سربسر زیر فرمان تست
[ترا خان و مان باید آبادتر *** دل دوستداران تو شادتر]
[کلید در گنجها پیش تست *** دلم شاد و غمگین بکم بیش تست]
[بسام آنگهی گفت زال جوان *** که چون زیست خواهم من ایدر نوان]
[جدا پیشتر زین کجا داشتی *** مدارم که آمد گه آشتی]
[کسی کو ز مادر گنه کار زاد *** من آنم سزد گر بنالم ز داد]
[گهی زیر چنگال مرغ اندرون *** چمیدن بخاک و چریدن ز خون]

[کنون دور ماندم ز پروردگار *** چنین پروراند مرا روزگار]
[ز گل بهره من بجز خار نیست *** بدین با جهاندار پیگار نیست]
[بدو گفت پرداختن دل سزاست *** بپرداز و برگوی هرچت هواست]
[ستاره شمر مرد اختر گرای *** چنین زد ترا ز اختر نیک رای]
[که ایدر ترا باشد آرامگاه *** هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه]
[گذر نیست بر حکم گردان سپهر *** هم ایدر بگسترد بایدت مهر]
کنون گرد خویش اندر آور گروه *** سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی *** که یابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ *** همه دانش و داد دادن بسیچ
بگفت این و برخاست آوای کوس *** هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای *** بر آمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی *** یکی لشکری ساخته جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه *** بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت *** شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا باز گردد ز راه *** شود شادمان سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام *** که تا چون زید تا بود نیک نام
نشست از بر نامور تخت عاج *** بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاوسر *** ابا طوق زرّین و زرّین کمر
ز هر کشوری موبدانرا بخواند *** پژوهید هر کار و هر چیز راند
ستاره‌شناسان و دین‌آوران *** سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با او بهم *** زدندی همی رای بر بیش و کم

[چنان گشت زال از بس آموختن *** تو گفتی ستاره‌ست از افروختن]

[برای و بدانش بجایی رسید *** که چون خویشتن در جهان کس ندید]

[بدین سان همی گشت گردان سپهر *** ابر سام و بر زال گسترده مهر]

[آمدن زال به نزد مهراب کابلی]

چنان بد که روزی چنان کرد رای *** که در پادشاهی بجنبد ز جای

برون رفت با ویژه گردان خویش *** که با او یکی بودشان رای و کیش

[سوی کشور هندوان کرد رای *** سوی کابل و دنبر و مرغ و مای]

[بهر جایگاهی بیاراستی *** می و رود و رامشگران خواستی]

[گشاده در گنج و افگنده رنج *** بر آیین و رسم سرای سپنج]

ز زابل بکابل رسید آن زمان *** گرازان و خندان و دل شادمان

یکی پادشا بود مهراب نام *** زبردست با گنج و گسترده کام

[ببالا بکردار آزاده سرو *** برخ چون بهار و برفتن تذرو]

[دل بخردان داشت و مغز ردان *** دو کتف یلان و هش موبدان]

ز ضحاک تازی گهر داشتی *** بکابل همه بوم و بر داشتی

همی داد هر سال مر سام ساو *** که با او برزمش نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام *** ز کابل بیامد بهنگام بام

ابا گنج و اسپان آراسته *** غلامان و هر گونه خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر *** ز دیبای زربفت و چینی حریر

یکی تاج با گوهر شاهوار *** یکی طوق زرّین زبرجدنگار

چو آمد بدستان سام آگهی *** که مهراب آمد بدین فرّهی

پذیره شدش زال و بنواختش *** بآیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند *** گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان *** نشستند بر خوان با فرخان

گسارنده می می‌آورد و جام *** نگه کرد مهراب را پور سام

خوش آمد هماناش دیدار او *** دلش تیزتر گشت در کار او

چو مهراب برخاست از خوان زال *** نگه کرد زال اندر آن برز و یال

[چنین گفت با مهتران زال زر *** که زیبنده‌تر زین که بندد کمر]

یکی نامدار از میان مهان *** چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دخترست *** که رویش ز خورشید روشن‌ترست

ز سر تا بپایش بکردار عاج *** برخ چون بهشت و ببالا چو ساج

بران سفت سیمینش مشکین کمند *** سرش گشته چون حلقه پای‌بند

رخانش چو گلنار و لب ناردان *** ز سیمین برش رسته دو ناروان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ *** مژه تیرگی برده از پرّ زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز *** برو توز پوشیده از مشک ناز

بهشتیست سرتاسر آراسته *** پر آرایش و رامش و خواسته

بر آورد مر زال را دل بجوش *** چنان شد کزو رفت آرام و هوش

شب آمد پر اندیشه بنشست زال *** بنادیده بر گشت بی‌خورد و هال

[چو زد بر سر کوه بر تیغ شید *** چو یاقوت شد روی گیتی سپید]

[در بار بگشاد دستان سام *** برفتند گردان بزرّین نیام]

[در پهلوان را بیاراستند *** چو بالای پر مایگان خواستند]

[برون رفت مهراب کابل خدای *** سوی خیمه زال زابل خدای]

[چو آمد بنزدیکی بارگاه *** خروش آمد از در که بگشای راه]

[بر پهلوان اندرون رفت گو *** بسان درختی پر از بار نو]

[دل زال شد شاد و بنواختش *** ازان انجمن سر بر افراختش]

[بپرسید کز من چه خواهی بخواه *** ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه]

[بدو گفت مهراب کای پادشا *** سر افراز و پیروز و فرمان‌روا]

[مرا آرزو در زمانه یکیست *** که آن آرزو بر تو دشوار نیست]

[که آیی بشادی سوی خان من *** چو خورشید روشن کنی جان من]

[چنین داد پاسخ که این رای نیست *** بخان تو اندر مرا جای نیست]

[نباشد بدین سام همداستان *** همان شاه چون بشنود داستان]

[که ما می‌گساریم و مستان شویم *** سوی خانه بت‌پرستان شویم]

[جزان هر چه گویی تو پاسخ دهم *** بدیدار تو رای فرّخ نهم]

[چو بشنید مهراب کرد آفرین *** بدل زال را خواند ناپاک دین]

[خرامان برفت از بر تخت اوی *** همی آفرین خواند بر بخت اوی]

[چو دستان سام از پسش بنگرید *** ستودش فراوان چنانچون سزید]

[از ان کو نه هم دین و هم راه بود *** زبان از ستودنش کوتاه بود]

[برو هیچکس چشم نگماشتند *** مر او را ز دیوانگان داشتند]

[چو روشن دل پهلوان را بدوی *** چنان گرم دیدند با گفت و گوی]

[مر او را ستودند یک یک مهان *** همان کز پس پرده بودش نهان]

[ز بالا و دیدار و آهستگی *** ز بایستگی هم ز شایستگی]

[دل زال یکباره دیوانه گشت *** خرد دور شد عشق فرزانه گشت]

[سپهدار تازی سر راستان *** بگوید برین بر یکی داستان]

[که تا زنده‌ام چرمه جفت منست *** خم چرخ گردان نهفت منست]

[عروسم نباید که رعنا شوم *** بنزد خردمند رسوا شوم]

از اندیشگان زال شد خسته دل *** بر ان کار بنهاد پیوسته دل

[همی بود پیچان دل از گفت گوی *** مگر تیره گردد ازین آبروی]

[همی گشت یک چند بر سر سپهر *** دل زال آگنده یک سر بمهر]

[پرسیدن همسر مهراب از دستان ویژگیهای او را]

چنان بد که مهراب روزی پگاه *** برفت و بیامد از ان بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش *** همی گشت بر گرد بستان خویش

دو خورشید بود اندر ایوان او *** چو سیندخت و رودابه ماه روی

بیاراسته همچو باغ بهار *** سراپای پر بوی و رنگ و نگار

شگفتی برودابه اندر بماند *** همی نام یزدان بروبر بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه *** نهاده ز عنبر بسر بر کلاه

بدیبا و گوهر بیاراسته *** بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت مهراب را *** ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز و چون آمدی *** که کوتاه باد از تو دست بدی

چه مردست این پیر سر پور سام *** همی تخت یاد آیدش گر کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی *** پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی *** که ای سرو سیمین بر ماه روی
بگیتی در از پهلوانان گرد *** پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار *** نه بینی نه بر زین چنو یک سوار
[دل شیر نر دارد و زور پیل *** دو دستش بکردار دریای نیل]
[چو بر گاه باشد در افشان بود *** چو در جنگ باشد سر افشان بود]
رخش پژمراننده ارغوان *** جوان سال و بیدار و بختش جوان
[بکین اندرون چون نهنگ بلاست *** بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست]
[نشاننده خاک در کین بخون *** فشاننده خنجر آبگون]
از آهو همان کش سپیدست موی *** بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی *** تو گوئی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفت گوی *** بر افروخت و گلنارگون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال *** از و دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی *** دگر شد برای و بآیین و خوی

[رای زدن رودابه با کنیزکان]

و را پنج ترک پرستنده بود *** پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت *** که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک راز دار منید *** پرستنده و غمگسار منید

بدانید هر پنج و آگه بوید *** همه ساله با بخت همره بوید

که من عاشقم همچو بحر دمان *** از و بر شده موج تا آسمان

پر از پور سامست روشن دلم *** بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

همیشه دلم در غم مهر اوست *** شب و روزم اندیشه چهر اوست

[کنون این سخن را چه درمان کنید *** چگویید و با من چه پیمان کنید]

یکی چاره باید کنون ساختن *** دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن *** که بیکاری آمد ز دخت ردان

همه پاسخش را بیاراستند *** چو اهرمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان *** سرافراز بر دختران مهان

ستوده ز هندوستان تا بچین *** میان بتان در چو روشن نگین

ببالای تو بر چمن سرو نیست *** چو رخسار تو تابش پرو نیست

نگار رخ تو ز قنوج و رای *** فرستد همی سوی خاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست *** پدر را بنزد تو آزرم نیست

که آن را که اندازد از بر پدر *** تو خواهی که گیری مر او را ببر

که پرورده مرغ باشد بکوه *** نشانی شده در میان گروه

کس از مادران پیر هرگز نزاد *** نه ز آن کس که زاید بباشد نژاد

[چنین سرخ دو بسّد شیر بوی *** شگفتی بود گر شود پیر جوی]

جهانی سراسر پر از مهر تست *** بایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین روی و بالای و موی *** ز چرخ چهارم خور آیدت شوی

چو رودابه گفتار ایشان شنید *** چو از باد آتش دلش بر دمید

بریشان یکی بانگ برزد بخشم *** بتابید روی و بخواببد چشم
و ز ان پس بچشم و بروی دژم *** بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام پیکارتان *** شنیدن نیرزید گفتارتان
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین *** نه از تاج داران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال *** ابا بازوی شیر و با برز و یال
گرش پیر خوانی همی گر جوان *** مرا او بجای تنست و روان
[مرا مهر او دل ندیده گزید *** همان دوستی از شنیده گزید]
[برو مهربانم نه بر روی و موی *** بسوی هنر گشتمش مهر جوی]
پرستنده آگه شد از راز او *** چو بشنید دل خسته آواز او
بآواز گفتند ما بنده‌ایم *** بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی *** نیاید ز فرمان تو جز بهی
[یکی گفت زیشان که ای سرو بن *** نگر تا نداند کسی این سخن]
اگر جادویی باید آموختن *** ببند و فسون چشمها دوختن
بپرّیم با مرغ و جادو شویم *** بپوئیم و در چاره آهو شویم
[مگر شاه را نزد ماه آوریم *** بنزدیک او پایگاه آوریم]
لب سرخ رودابه پر خنده کرد *** رخان معصفر سوی بنده کرد
که این گفته را گر شوی کار بند *** درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد *** برش تازیان بر کنار آورد

[رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال زر]

پرستنده برخاست از پیش اوی *** بدان چاره بی‌چاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند *** سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار *** ز هر بوی و رنگی چو خرّم بهار
مه فرودین و سر سال بود *** لب رود لشکرگه زال بود
همی گل چدند از لب رودبار *** رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند *** بپرسید کین گل پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان *** که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان *** فرستد همی ماه کابلستان
بنزد پری چهرگان رفت زال *** کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی رفت جویان شکار *** خشیشار دید اندر آن رودبار
[کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد *** بدست جهان پهلوان در نهاد]
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب *** یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد گردان فرود *** چکان خون و وشّی شده آب رود
[بترک آنگهی گفت زان سو گذر *** بیاور تو آن مرغ افگنده پر]
[بکشتی گذر کرد ترک سترگ *** خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده پرسید کای پهلوان *** سخن گوی و بگشای شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیل تن *** چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد زین گونه تیر از کمان *** چه سنجد بپیش اندرش بدگمان

ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار *** بتیر و کمان بر چنین کامگار
پری روی دندان بلب بر نهاد *** مکن گفت ازین گونه از شاه یاد
شه نیمروز ست فرزند سام *** که دستانش خوانند شاهان بنام
بگرد جهان گر بگردد سوار *** ازین سان نبیند یکی نامدار
پرستنده با کودک ماه روی *** بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای *** بیک سر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است و همرنگ عاج *** یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم *** ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند *** سر زلف چون حلقه پای‌بند
[دو جادوش پر خواب و پر آب روی *** پر از لاله رخسار و پر مشک موی]
نفس را مگر بر لبش راه نیست *** چنو در جهان نیز یک ماه نیست
[پرستندگان هر یکی آشکار *** همی کرد وصف رخ آن نگار]
[بدین چاره تا آن لب لعل فام *** کند آشنا با لب پور سام]
[چنین گفت با بندگان خوب چهر *** که با ماه خوبست رخشنده مهر]
[و لیکن بگفتن مگر روی نیست *** بود کاب را ره بدین جوی نیست]
[دلاور که پرهیز جوید ز جفت *** بماند بآسانی اندر نهفت]
[بدان تاش دختر نباشد ز بن *** نباید شنیدنش ننگ سخن]
[چنین گفت مر جفت را باز نر *** چو بر خایه بنشست و گسترد پر]
[کزین خایه گر مایه بیرون کنم *** ز پشت پدر خایه بیرون کنم]
از یشان چو برگشت خندان غلام *** بپرسید از و نامور پور سام

که با تو چه گفت آن که خندان شدی *** گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان *** ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدک ماه روی *** که رو مر پرستندگان را بگوی
که از گلستان یک زمان مگذرید *** مگر با گل از باغ گوهر برید
درم خواست و دینار و گوهر ز گنج *** گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید *** کسی را مگویید و پنهان برید
نباید شدن رویشان سوی کاخ باز *** بدان تا پیامی فرستم براز
برفتند زی ماه رخسار پنج *** ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر *** پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت *** که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن *** سه تن نانهانست و چار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای *** سخن گر برازست با ما سرای
پرستنده گفتند یک با دگر *** که آمد بدام اندرون شیر نر
[کنون کار رودابه و کام زال *** بجای آمد و این بود نیک فال]
بیامد سیه چشم گنجور شاه *** که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز *** همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان *** بر امّید خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز *** برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از یشان سخن *** ز بالا و دیدار آن سرو بن
[ز گفتار و دیدار و رای و خرد *** بدان تا بخوی وی اندر خورد]

بگوئید با من یکایک سخن *** بکژی نگر نفگنید ایچ بن
[اگر راستی‌تان بود گفت و گوی *** بنزدیک من‌تان بود آبروی]
و گر هیچ کژی گمانی برم *** بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سند روس *** بپیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان *** نزاید کس اندر میان مهان
بدیدار سام و ببالای او *** بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر *** بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گوئی از روی تو *** عبیرست گوئی مگر بوی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی *** یکی سرو سیمست با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن *** بسرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین *** فرو هشته بر گل کمند از کمین
[بمشک و بعنبر سرش بافته *** بیاقوت و زمرد تنش تافته]
[سر زلف و جعدش چو مشکین زره *** فگندست گوئی گره بر گره]
[ده انگشت برسان سیمین قلم *** برو کرده از غالیه صد رقم]
بت‌آرای چون او نبیند بچین *** برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم *** سخنهای شیرین بآوای نرم
که اکنون چه چارست با من بگوی *** یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست *** همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی *** گذاریم تا کاخ سرو سهی
[ز فرخنده رای جهان پهلوان *** ز گفتار و دیدار روشن روان]

فریبیم و گوئیم هر گونه *** میان اندرون نیست واژونه

سر مشک‌بویش بدام آوریم *** لبش زی لب پور سام آوریم

خرامد مگر پهلوان با کمند *** بنزدیک دیوار کاخ بلند

کند حلقه در گردن کنگره *** شود شیر شاد از شکار بره

برفتند خوبان و برگشت زال *** دلش گشت با کام و شادی همال

[بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه]

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ *** بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ

نگه کرد دربان برآراست جنگ *** زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ

که بی‌گه ز درگاه بیرون شوید *** شگفت آیدم تا شما چون شوید

بتان پاسخش را بیاراستند *** بتنگی دل از جای برخاستند

که امروز روزی دگر گونه نیست *** براه گلان دیو واژونه نیست

بهار آمد از گلستان گل چنیم *** ز روی زمین شاخ سنبل چنیم

نگهبان در گفت کامروز کار *** نباید گرفتن بدان هم شمار

که زال سپهبد بکابل نبود *** سراپرده شاه زابل نبود

نبینید کز کاخ کابل خدای *** بزین اندر آرد بشبگیر پای

اگرتان ببیند چنین گل بدست *** کند بر زمین‌تان هم آنگاه پست

شدند اندر ایوان بتان طراز *** نشستند و با ماه گفتند راز

نهادند دینار و گوهر بپیش *** بپرسید رودابه از کم و بیش

که چون بودتان کار با پور سام *** بدیدن بهست ار بآواز و نام

پری چهره هر پنج بشتافتند *** چو با ماه جای سخن یافتند
که مردیست برسان سرو سهی *** همش زیب و هم فرّ شاهنشهی
[همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ *** سواری میان لاغر و بر فراخ]
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون *** لبانش چو بسّد رخانش چو خون
[کف و ساعدش چون کف شیر نر *** هیون ران و موبد دل و شاه‌فر]
سراسر سپیدست مویش برنگ *** از آهو همین است و این نیست ننگ
[سر جعد آن پهلوان جهان *** چو سیمین زره بر گل ارغوان]
که گوئی همی خود چنان بایدی *** و گر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده‌ایمش نوید *** ز ما بازگشتست دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز *** بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن *** که دیگر شدستی برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود *** چنان پیر سر بود و پژمرده بود
بدیدار شد چون گل ارغوان *** سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
[رخ من بپیشش بیاراستی *** بگفتار و زان پس بها خواستی]
همی گفت و لب را پر از خنده داشت *** رخان هم چو گلنار آگنده داشت
پرستنده با بانوی ماه روی *** چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
که یزدان هر آنچت هوا بود داد *** سرانجام این کار فرخنده باد
یکی خانه بودش چو خرّم بهار *** ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند *** طبقهای زرّین بپیراستند
عقیق و زبرجد برو ریختند *** می و مشک و عنبر بر آمیختند

همه زر و پیروزه بد جامشان *** بروشن گلاب اندر آشامشان
بنفشه گل و نرگس و ارغوان *** سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
از آن خانه دخت خورشید روی *** بر آمد همی تا بخورشید بوی

[رفتن زال به نزد رودابه]

چو خورشید تابنده شد ناپدید *** در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام *** که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی *** چنانچون بود مردم جفت جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ ببام *** چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار *** پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد *** که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
[درود جهان آفرین بر تو باد *** خم چرخ گردان زمین تو باد]
پیاده بدین سان ز پرده سرای *** برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کزان گونه آوا شنید *** نگه کرد و خورشید رخ را بدید
[شده بام از آن گوهر تابناک *** بجای گل سرخ یاقوت خاک]
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر *** درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک *** خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان *** نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو *** بدین خوب گفتار با ناز تو
[یکی چاره راه دیدار جوی *** چه پرسی تو بر باره و من بکوی]

[پری روی گفت سپهبد شنود *** سر شعر گلنار بگشاد زود]
[کمندی گشاد او ز سرو بلند *** کس از مشک زان سان نپیچد کمند]
[خم اندر خم و مار بر مار بر *** بران غبغبش نار بر نار بر]
[بدو گفت بر تاز و برکش میان *** بر شیر بگشای و چنگ کیان]
[بگیر این سیه گیسو از یک سوم *** ز بهر تو باید همی گیسوم]
[نگه کرد زال اندران ماه روی *** شگفتی بماند اندران روی و موی]
[چنین داد پاسخ که این نیست داد *** چنین روز خورشید روشن مباد]
[که من دست را خیره بر جان زنم *** برین خسته دل تیز پیکان زنم]
کمند از رهی بستد و داد خم *** بیفگند خوار و نزد ایچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره *** بر آمد ز بن تا بسر یک سره
چو بر بام آن باره بنشست باز *** بر آمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست *** برفتند هر دو بکردار مست
[فرود آمد از بام کاخ بلند *** بدست اندرون دست شاخ بلند]
[سوی خانه زرنگار آمدند *** بران مجلس شاهوار آمدند]
بهشتی بد آراسته پر ز نور *** پرستنده بر پای و بر پیش حور
شگفت اندر و مانده بد زال زر *** بر آن روی و آن موی و بالا و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار *** ز دینار و گوهر چو باغ بهار
[دو رخساره چون لاله اندر سمن *** سر جعد زلفش شکن بر شکن]
همان زال با فرّ شاهنشهی *** نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش *** ز یاقوت سرخ افسری بر سرش

[همی بود بوس و کنار و نبید *** مگر شیر کو گور را نشکرید]
[سپهبد چنین گفت با ماه روی *** که ای سرو سیمین بر و رنگ بوی]
[منوچهر اگر بشنود داستان *** نباشد برین کار همداستان]
[همان سام نیرم برآرد خروش *** ازین کار بر من شود او بجوش]
[و لیکن نه پر مایه جانست و تن *** همان خوار گیرم بپوشم کفن]
[پذیرفتم از دادگر داورم *** که هرگز ز پیمان تو نگذرم]
[شوم پیش یزدان ستایش کنم *** چو ایزد پرستان نیایش کنم]
[مگر کو دل سام و شاه زمین *** بشوید ز خشم و ز پیکار و کین]
[جهان آفرین بشنود گفت من *** مگر کاشکارا شوی جفت من]
[بدو گفت رودابه من همچنین *** پذیرفتم از داور کیش و دین]
[که بر من نباشد کسی پادشا *** جهان آفرین بر زبانم گوا]
[جز از پهلوان جهان زال زر *** که با تخت و تاجست و با زیب و فر]
همی مهرشان هر زمان بیش بود *** خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای *** تبیره بر آمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شید پدرود کرد *** بر خویش تار و برش پود کرد
ز بالا کمند اندر افگند زال *** فرود آمد از کاخ فرخ همال

[رای زدن زال با موبدان در کار رودابه]

چو خورشید تابان بر آمد ز کوه *** برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه *** و زان جایگه بر گرفتند راه

سپهبد فرستاد خواننده را *** که خواند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان *** سر افراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند *** خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام *** لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین جهاندار کرد *** دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور راد و پاک *** دل ما پر امّید و ترس است و باک
[ببخشایش امید و ترس از گناه *** بفرمانها ژرف کردن نگاه]
[ستودن مر او را چنان چون توان *** شب و روز بودن بپیشش نوان]
خداوند گردنده خورشید و ماه *** روان را بنیکی نماینده راه
بدویست گیهان خرّم بپای *** همو داد و داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان *** بر آرد پر از میوه دار رزان
جوان داردش گاه با رنگ و بوی *** گهش پیر بینی دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد *** پی مور بی‌او زمین نسپرد
[بدانگه که لوح آفرید و قلم *** بزد بر همه بودنیها رقم]
جهان را فزایش ز جفت آفرید *** که از یک فزونی نیاید پدید
[ز چرخ بلند اندر آمد سخن *** سراسر همین است گیتی ز بن]
[زمانه بمردم شد آراسته *** و زو ارج گیرد همی خواسته]
اگر نیستی جفت اندر جهان *** بماندی توانای اندر نهان
[و دیگر که مایه ز دین خدای *** ندیدم که ماندی جوان را بجای]
بویژه که باشد ز تخم بزرگ *** چو بی‌جفت باشد بماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جوان *** که گردد بفرزند روشن روان

چو هنگام رفتن فراز آیدش *** بفرزند نو روز باز آیدش

بگیتی بماند ز فرزند نام *** که این پور زالست و آن پور سام

بدو گردد آراسته تاج و تخت *** از ان رفته نام و بدین مانده بخت

کنون این همه داستان منست *** گل و نرگس بوستان منست

[که از من رمیدست صبر و خرد *** بگویید کین را چه اندر خورد]

[نگفتم من این تا نگشتم غمی *** بمغز و خرد در نیامد کمی]

[همه کاخ مهراب مهر منست *** زمینش چو گردان سپهر منست]

دلم گشت با دخت سیندخت رام *** چه گوینده باشد بدین رام سام

شود رام گوئی منوچهر شاه *** جوانی گمانی برد یا گناه

[چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی *** سوی دین و آیین نهادست روی]

[بدین در خردمند را جنگ نیست *** که هم راه دینست و هم ننگ نیست]

[چه گوید کنون موبد پیش بین *** چه دانید فرزانگان اندرین]

[ببستند لب موبدان و ردان *** سخن بسته شد بر لب بخردان]

[که ضحّاک مهراب را بدنیا *** دل شاه از یشان پر از کیمیا]

[گشاده سخن کس نیارست گفت *** که نشنید کس نوش با نیش جفت]

[چو نشنید از ایشان سپهبد سخن *** بجوشید و رای نو افگند بن]

[که دانم که چون این پژوهش کنید *** بدین رای بر من نکوهش کنید]

[و لیکن هر آن کو بود پر منش *** بباید شنیدن بسی سرزنش]

[مرا اندرین گر نمایش کنید *** و زین بند راه گشایش کنید]

[بجای شما آن کنم در جهان *** که با کهتران کس نکرد از مهان]

[ز خوبی و از نیکی و راستی *** ز بد ناورم بر شما کاستی]

همه موبدان پاسخ آراستند *** همه کام و آرام او خواستند

که ما مر ترا یک بیک بنده‌ایم *** نه از بس شگفتی سرافگنده‌ایم

ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست *** بزرگست و گرد و سبک مایه نیست

[بدانست کز گوهر اژدهاست *** و گر چند بر تازیان پادشاست]

[اگر شاه را بد نگردد گمان *** نباشد از و ننگ بر دودمان]

یکی نامه باید سوی پهلوان *** چنان چون تو دانی بروشن روان

ترا خود خرد زان ما بیشتر *** روان و گمانت به اندیش‌تر

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه *** فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر هم رای سام سوار *** نپردازد از ره بدین مایه کار

[نامه نوشتن زال نزدیک سام نمودن چگونگی کار]

سپهبد نویسنده را پیش خواند *** دل آگنده بودش همه بر فشاند

یکی نامه فرمود نزدیک سام *** سراسر نوید و درود و خرام

ز خطّ نخست آفرین گسترید *** بدان دادگر کو جهان آفرید

[ازویست شادی ازویست زور *** خداوند کیوان و ناهید و هور]

[خداوند هست و خداوند نیست *** همه بندگانیم و ایزد یکیست]

ازو باد بر سام نیرم درود *** خداوند کوپال و شمشیر و خود

[چماننده دیزه هنگام گرد *** چراننده کرگس اندر نبرد]

[فزاینده باد آوردگاه *** فشاننده خون ز ابر سیاه]

[گراینده تاج و زرّین کمر *** نشاننده زال بر تخت زر]

[بمردی هنر در هنر ساخته *** خرد از هنرها بر افراخته]

من او را بسان یکی بنده‌ام *** بمهرش روان و دل آگنده‌ام

[ز مادر بزادم بران سان که دید *** ز گردون بمن بر ستمها رسید]

[پدر بود در ناز و خزّ و پرند *** مرا برده سیمرغ بر کوه هند]

[نیازم بُد آن کو شکار آورد *** ابا بچه‌ام در شمار آورد]

[همی پوست از باد بر من بسوخت *** زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت]

[همی خواندندی مرا پور سام *** باو رنگ بر سام و من در کنام]

[چو یزدان چنین راند اندر بوش *** بران بود چرخ روان را روش]

[کس از داد یزدان نیابد گریغ *** و گر چه بپرّد بر آید بمیغ]

[سنان گر بدندان بخاید دلیر *** بدرّد ز آواز او چرم شیر]

[گرفتار فرمان یزدان بود *** و گر چند دندانش سندان بود]

یکی کار پیش آمدم دل شکن *** که نتوان ستودنش بر انجمن

[پدر گر دلیرست و نر اژدهاست *** اگر بشنود راز بنده رواست]

من از دخت مهراب گریان شدم *** چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار منست *** من آنم که دریا کنار منست

[برنجی رسیدستم از خویشتن *** که بر من بگرید همه انجمن]

[اگر چه دلم دید چندین ستم *** نیارم زدن جز بفرمانت دم]

چه فرماید اکنون جهان پهلوان *** گشایم ازین رنج و سختی روان

ز پیمان نگردد سپهبد پدر *** بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش *** کنم راستی را بآیین و کیش
به پیمان چنین رفت پیش گروه *** چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم *** کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسپ *** ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ
[بفرمود و گفت ار بماند یکی *** نباید ترا دم زدن اندکی]
[بدیگر تو پای اندر آور برو *** برین سان همی تاز تا پیش گو]
[فرستاده در پیش او باد گشت *** بزیر اندرش چرمه پولاد گشت]
چو نزدیکی گرگساران رسید *** یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار *** چماننده یوز و رمنده شکار
[چنین گفت با غمگساران خویش *** بدان کار دیده سواران خویش]
[که آمد سواری دمان کابلی *** چمان چرمه زیر او زابلی]
[فرستاده زال باشد درست *** از و آگهی جست باید نخست]
[ز دستان و ایران و از شهریار *** همی کرد باید سخن خواستار]
هم اندر زمان پیش او شد سوار *** بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوس داد *** بسی از جهان آفرین کرد یاد
[بپرسید و بستد از و نامه سام *** فرستاده گفت آنچه بود از پیام]
سپهدار بگشاد از نامه بند *** فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان سراسر بخواند *** بپژمرد و بر جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی *** دگر گونه بایستش او را بخوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید ❋❋❋ سخن هر چه از گوهر بد سزید

چو مرغ ژیان باشد آموزگار ❋❋❋ چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخچیر کامد سوی خانه باز ❋❋❋ بدلش اندر اندیشه آمد دراز

[همی گفت اگر گویم این نیست رای ❋❋❋ مکن داوری سوی دانش گرای]

[سوی شهریاران سر انجمن ❋❋❋ شوم خام گفتار و پیمان شکن]

[و گر گویم آری و کامت رواست ❋❋❋ بپرداز دل را بدانچت هواست]

[ازین مرغ پرورده وان دیوزاد ❋❋❋ چه گوئی چگونه بر آید نژاد]

سرش گشت از اندیشه دل گران ❋❋❋ بخفت و نیاسوده گشت اندران

سخن هر چه بر بنده دشوارتر ❋❋❋ دلش خسته تر زان و تن زارتر

گشاده‌تر آن باشد اندر جهان ❋❋❋ چو فرمان دهد کردگار جهان

[رای زدن سام با موبدان بر کار زال]

چو برخاست از خواب با موبدان ❋❋❋ یکی انجمن کرد با بخردان

گشاد آن سخن بر ستاره شمر ❋❋❋ که فرجام این بر چه باشد گذر

[دو گوهر چو آب و چو آتش بهم ❋❋❋ بر آمیخته باشد از بن ستم]

[همانا که باشد بروز شمار ❋❋❋ فریدون و ضحاک را کارزار]

[از اختر بجوئید و پاسخ دهید ❋❋❋ همه کار و کردار فرخ نهید]

ستاره شناسان بروز دراز ❋❋❋ همی ز آسمان باز جستند راز

بدیدند و با خنده پیش آمدند ❋❋❋ که دو دشمن از بخت خویش آمدند

بسام نریمان ستاره شمر *** چنین گفت کای گرد زرّین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال *** که باشند هر دو بشادی همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان *** بیاید ببندد بمردی میان
جهان زیر پای اندر آرد بتیغ *** نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرّد پی بد سگالان ز خاک *** بروی زمین بر نماند مغاک
[نه سگسار ماند نه مازندران *** زمین را بشوید بگرز گران]
[بخواب اندر آرد سر دردمند *** ببندد در جنگ و راه گزند]
بدو باشد ایرانیان را امید *** از و پهلوان را خرام و نوید
[پی باره‌ای کو چماند بجنگ *** بمالد برو روی جنگی پلنگ]
خنک پادشاهی که هنگام او *** زمانه بشاهی برد نام او
چو بشنید گفتار اختر شناس *** بخندید و پذرفت از یشان سپاس
[ببخشیدشان بی‌کران زر و سیم *** چو آرامش آمد بهنگام بیم]
فرستاده زال را پیش خواند *** ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی *** که این آرزو را نبد هیچ روی
و لیکن چو پیمان چنین بد نخست *** بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه *** سوی شهر ایران گذارم سپاه
فرستاده را داد چندی درم *** بدو گفت خیره مزن هیچ دم
گسی کردش و خود براه ایستاد *** سپاه و سپهبد از آن کار شاد
ببستند از آن گرگساران هزار *** پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب در گذشت *** خروش سواران بر آمد ز دشت
همان ناله کوس با کرّه نای *** بر آمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد سوی شهر ایران کشید *** سپه را بنزد دلیران کشید
فرستاده آمد دوان سوی زال *** ابا بخت پیروز و فرخنده فال
[گرفت آفرین زال بر کردگار *** بران بخشش گردش روزگار]
[درم داد و دینار درویش را *** نوازنده شد مردم خویش را]

[آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه]

میان سپهدار و آن سرو بن *** زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان *** هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند *** سخن هر چه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه رو *** بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز تنگی بسختی رسید *** فراخیش را زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام *** ابا شادمانی و فرخ پیام
[بسی گفت و بشنید و زد داستان *** سر انجام او گشت همداستان]
سبک پاسخ نامه زن را سپرد *** زن از پیش او بازگشت و ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد *** بدین شادمانی و را مژده داد
پری روی بر زن درم بر فشاند *** بکرسیء زر پیکرش بر نشاند
یکی شاره سر بند پیش آورید *** شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر *** شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پر مایه انگشتری *** فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام *** بسی داد با آن درود و پیام

زن از حجره آنگه بایوان رسید ❋❋❋ نگه کرد سیندخت او را بدید
زن از بیم برگشت چون سند روس ❋❋❋ بترسید و روی زمین داد بوس
پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی ❋❋❋ بآواز گفت از کجائی بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری ❋❋❋ بحجره در آیی بمن ننگری
دل روشنم بر تو شد بدگمان ❋❋❋ بگوئی مرا تا زهی گر کمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی ❋❋❋ همی نان فراز آرم از چند روی
بدین حجره رودابه پیرایه خواست ❋❋❋ بدو دادم اکنون همینست راست
[بیاوردمش افسر پر نگار ❋❋❋ یکی حلقه پر گوهر شاهوار]
بدو گفت سیندخت بنمائیم ❋❋❋ دل بسته ز اندیشه بگشائیم
سپردم برودابه گفت این دو چیز ❋❋❋ فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من ❋❋❋ یکی آب بر زن برین خشم من
[درم گفت فردا دهد ماه روی ❋❋❋ بها تا نیابم تو از من مجوی]
[همی کژّ دانست گفتار او ❋❋❋ بیاراست دل را به پیکار او]
[بیامد بجستش برو آستی ❋❋❋ همی جست از و کژی و کاستی]
[بخشم اندرون شد از ان زن غمی ❋❋❋ بخواری کشیدش بروی زمی]
چو آن جامهای گرانمایه دید ❋❋❋ هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر ببست ❋❋❋ از اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش ❋❋❋ همی دست بر زد برخسار خویش
دو گل را بدو نرگس خوابدار ❋❋❋ همی شست تا شد گلان آبدار
برودابه گفت ای سر افراز ماه ❋❋❋ گزین کردی از ناز بر گاه چاه

چه ماند از نکو داشتی در جهان *** که ننمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی *** همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی *** به پیشت ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و آن مرد کیست *** که زیبای سر بند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان *** بما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد داد خواهی بباد *** چو من زاده‌ام دخت هرگز مباد
زمین دید رودابه و پشت پای *** فرو ماند از خشم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر *** بخون دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد *** همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نزادی ز بن *** نرفتی ز من نیک یابد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند *** چنین مهر اویم بر آتش نشاند
[چنان تنگ شد بر دلم بر جهان *** که گریان شدم آشکار و نهان]
نخواهم بدن زنده بی‌روی او *** جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست *** بپیمان گرفتیم دستش بدست
فرستاده شد نزد سام بزرگ *** فرستاده پاسخ بزال سترگ
زمانی بپیچید و دستور بود *** سخنهای بایسته گفت و شنود
[فرستاده را داد بسیار چیز *** شنیدم همه پاسخ سام نیز]
[بدست همین زن که کندیش موی *** زدی بر زمین و کشیدی بروی]
فرستاده آرنده نامه بود *** مرا پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت زان گفتگوی *** پسند آمدش زال را جفت اوی

چنین داد پاسخ که این خرد نیست *** چو دستان ز پر مایگان گرد نیست
بزرگست پور جهان پهلوان *** همش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی *** که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک *** ز کابل بر آرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین *** کسی پای خوار اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش *** چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید رودابه را در نهان *** کجا نشنود پند کس در جهان
بیامد ز تیمار گریان بخفت *** همی پوست بر تنش گفتی بکفت

[آگاهی شدن مهراب از کار دخترش]

چو آمد ز درگاه مهراب شاد *** همی کرد از زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید *** رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتا چه بودت بگوی *** چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
چنین داد پاسخ بمهراب باز *** که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این خواسته *** وزین تازی اسپان آراسته
وزین بندگان سپهبد پرست *** ازین تاج و این خسروانی نشست
و زین چهره و سرو بالای ما *** وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی *** زمان تا زمان آورد کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد *** همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست *** درختی که تریاک او زهر ماست

بکشتیم و دادیم آبش برنج *** بیاویختیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار *** بخاک اندر آمد سر مایه دار
برینست فرجام و انجام ما *** بدان تا کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن *** نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدین سان بود *** خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد *** گذر نی که چرخش همی بسپرد
بشادی و اندوه نگردد دگر *** برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت این داستان *** بروی دگر بر نهد باستان
خرد یافته موبد نیک بخت *** بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد *** سپهبد بگفتار من بنگرد
[فرو برد سرو سهی داد خم *** بنرگس گل سرخ را داد نم]
[که گردون بسر بر چنان نگذرد *** که ما را همی باید ای پر خرد]
چنان دان که رودابه را پور سام *** نهانی نهادست هر گونه دام
ببردست روشن دلش را ز راه *** یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودش نکرد *** دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست *** نهاد از بر دست شمشیر دست
[تنش گشت لرزان و رخ لاجورد *** پر از خون جگر دل پر از باد سرد]
همی گفت رودابه را رود خون *** بروی زمین بر کنم هم کنون
چو این دید سیندخت بر پای جست *** کمر کرد بر گردگاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی *** سخن بشنو و گوش دار اندکی

از ان پس همان کن که رای آیدت *** روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و بنداخت او را بدست *** خروشی بر آورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید *** ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم بگشتم ز راه نیا *** کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد *** دلیرش ز پشت پدر نشمرد
همم بیم جانست و هم جای ننگ *** چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه *** بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود *** نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان *** کزین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار *** بدل ترس و تیمار و سختی مدار
وی از گرگساران بدین گشت باز *** گشاده شدست این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماه روی *** سخن هیچ با من بکژّی مگوی
[چنین خود کی اندر خورد با خرد *** که مر خاک را باد فرمان برد]
مرا دل بدین نیستی دردمند *** اگر ایمنی یابمی از گزند
که باشد که پیوند سام سوار *** نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز *** بگفتار کژّی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست *** دل دردمند تو بند منست
چنین است و این بر دلم شد درست *** همین بدگمانی مرا از نخست
اگر باشد این نسیت کاری شگفت *** که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون بسر و یمن گشت شاه *** جهانجوی دستان همین دید راه

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو *** شود تیره رای بد اندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار *** که رودابه را خیز پیش من آر
بترسید سیندخت از ان تیز مرد *** که او را ز درد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست *** بچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی *** که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین *** دل از ما کند زین سخن پر ز کین
[نه ماند بر و بوم و نه مام و باب *** شود پست رودابه با رود آب]
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی *** فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب *** گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ *** ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و رو *** بپیش پدر شو بزاری بنو
بدو گفت رودابه پیرایه چیست *** بجای سر مایه بی‌مایه چیست
روان مرا پور سامست جفت *** چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق *** بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
[بهشتی بد آراسته پر نگار *** چو خورشید تابان بخرّم بهار]
پدر چون و را دید خیره بماند *** جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت ای شسته مغز از خرد *** ز پر گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری *** که مه تاج بادت مه انگشتری
[چو بشنید رودابه آن گفت و گوی *** دژم گشت و چون زعفران کرد روی]
[سیه مژّه بر نرگسان دژم *** فرو خوابنید و نزد هیچ دم]

پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ ❊❊❊ همی رفت غرّان بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دل شده ❊❊❊ رخان معصفر بزر آژده
بیزدان گرفتند هر دو پناه ❊❊❊ هم این دل شده ماه و هم پیشگاه

[آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه]

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ❊❊❊ ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و ز مهر زال ❊❊❊ و زان ناهمالان گشته همال
سخن رفت هر گونه با موبدان ❊❊❊ بپیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار ❊❊❊ که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ ❊❊❊ برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست ❊❊❊ بترسم که آید از ان تخم رُست
نباید که بر خیره از عشق زال ❊❊❊ همال سر افگنده گردد همال
[چو از دخت مهراب و از پور سام ❊❊❊ بر آید یکی تیغ تیز از نیام]
اگر تاب گیرد سوی مادرش ❊❊❊ ز گفت پراگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج ❊❊❊ بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند ❊❊❊ و را خسرو پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری ❊❊❊ ببایستها بر تواناتری
همان کن کجا با خرد در خورد ❊❊❊ دل اژدها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آمدش پیش ❊❊❊ ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار ❊❊❊ بپرسش که چون آمد از کار زار

چو دیدی بگویش کزین سو گرای *** ز نزدیک ما کن سوی خانه رای

[هم آنگاه برخاست فرزند شاه *** ابا ویژگان سر نهاده براه]

[سوی سام نیرم نهادند روی *** ابا ژنده پیلان پرخاش جوی]

[چو زین کار سام یل آگاه شد *** پذیره سوی پور کی شاه شد]

ز پیش پدر نوذر نامدار *** بیامد بنزدیک سام سوار

[همه نامداران پذیره شدند *** ابا ژنده پیل و تبیره شدند]

[رسیدند پس پیش سام سوار *** بزرگان و کی نوذر نامدار]

پیام پدر شاه نوذر بداد *** بدیدار او سام یل گشت شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم *** ز دیدار او رامش جان کنم

نهادند خوان و گرفتند جام *** نخست از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام و هر مهتری *** گرفتند شادی ز هر کشوری

بشادی در آمد شب دیرباز *** چو خورشید رخشنده بگشاد راز

[خروش تبیره بر آمد ز در *** هیون دلاور بر آورد پر]

سوی بارگاه منوچهر شاه *** بفرمان او بر گرفتند راه

[منوچهر چون یافت زو آگهی *** بیاراست دیهیم شاهنشهی]

[ز ساری و آمل بر آمد خروش *** چو دریای سبز اندر آمد بجوش]

[ببستند آیین ژوپین و ران *** برفتند با خشتهای گران]

[سپاهی که از کوه تا کوه مرد *** سپر در سپر ساخته سرخ و زرد]

[ابا کوس و با نای روئین و سنج *** ابا تازی اسپان و پیلان و گنج]

[ازین گونه لشکر پذیره شدند *** بسی با درفش و تبیره شدند]

[چو آمد بنزدیکی بارگاه *** پیاده شد و راه بگشاد شاه]

[آمدن سام به نزد منوچهر]

[چو شاه جهاندار بگشاد روی *** زمین را ببوسید و شد پیش اوی]
[منوچهر برخاست از تخت عاج *** ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج]
[بر خویش بر تخت بنشاختش *** چنانچون سزا بود بنواختش]
[و زان گرگساران جنگ آوران *** و زان نره دیوان مازندران]
[بپرسید و بسیار تیمار خورد *** سپهبد سخن یک بیک یاد کرد]
[که نوشه زی ای شاه تا جاودان *** ز جان تو کوته بد بدگمان]
[برفتم بران شهر دیوان نر *** نه دیوان که شیران جنگی ببر]
[که از تازی اسپان تکاورترند *** ز گردان ایران دلاورترند]
[سپاهی که سگسار خوانندشان *** پلنگان جنگی نمایندشان]
[ز من چون بدیشان رسید آگهی *** از آواز من مغزشان شد تهی]
[بشهر اندرون نعره بر داشتند *** از ان پس همه شهر بگذاشتند]
[همه پیش من جنگ جوی آمدند *** چنان خیره و پوی پوی آمدند]
[سپه جنب جنبان شد و روز تار *** پس اندر فراز آمد و پیش غار]
[نبیره جهاندار سلم بزرگ *** به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ]
[سپاهی بکردار مور و ملخ *** نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ]
[چو برخاست زان لشکر گشن گرد *** رخ نامداران ما گشت زرد]
[من این گرز یک زخم برداشتم *** سپه را هم آنجای بگذاشتم]

[خروشی خروشیدم از پشت زین *** که چون آسیا شد بریشان زمین]
[دل آمد سپه را همه باز جای *** سراسر سوی رزم کردند رای]
[چو بشنید کاکوی آواز من *** چنان زخم سرباز کوپال من]
[بیامد بنزدیک من جنگ ساز *** چو پیل ژیان با کمند دراز]
[مرا خواست کارد بخم کمند *** چو دیدم خمیدم ز راه گزند]
[کمان کیانی گرفتم بچنگ *** به پیکان پولاد و تیر خدنگ]
[عقاب تکاور بر انگیختم *** چو آتش بدو بر تبر ریختم]
[گمانم چنان بد که سندان سرش *** که شد دوخته مغز تا مغفرش]
[نگه کردم از گرد چون پیل مست *** بر آمد یکی تیغ هندی بدست]
[چنان آمدم شهریارا گمان *** کزو کوه زنهار خواهد بجان]
[وی اندر شتاب و من اندر درنگ *** همی جستمش تا کی آید بچنگ]
[چو آمد بنزدیک من سرفراز *** من از چرمه چنگال کردم دراز]
[گرفتم کمربند مرد دلیر *** ز زین بر گسستم بکردار شیر]
[زدم بر زمین بر چو پیل ژیان *** بدین آهنین دست و گردی میان]
[چو افگنده شد شاه زین گونه خوار *** سپه روی برگشت از کار زار]
[نشیب و فراز بیابان و کوه *** بهر سو شده مردمان هم گروه]
سوار و پیاده ده و دو هزار *** فگنده پدید آمد اندر شمار
چو بشنید گفتار سالار شاه *** بر افراخت تا ماه فرخ کلاه
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه *** ستوهی گرفته فرو شد بکوه
می و مجلس آراست و شد شادمان *** جهان پاک دید از بد بدگمان

ببگماز کوتاه کردند شب *** بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه *** گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ *** بنزد منوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان *** کز ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان آتش اندر فروز *** همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها *** که او ماند از بچّه اژدها
زمان تا زمان زو بر آید خروش *** شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آن کس که پیوسته او بود *** بزرگان که در دسته او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی *** ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم *** که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی *** بران نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه *** بدان باد پایان جوینده راه

[رفتن سام به جنگ مهراب]

بمهراب و دستان رسید این سخن *** که شاه و سپهبد فگندند بن
خروشان ز کابل همی رفت زال *** فروهشته لفج و برآورده یال
[همی گفت اگر اژدهای دژم *** بیاید که گیتی بسوزد بدم]
[چو کابلستان را بخواهد بسود *** نخستین سر من بباید درود]
[بپیش پدر شد پر از خون جگر *** پر اندیشه دل پر ز گفتار سر]
چو آگاهی آمد بسام دلیر *** که آمد ز ره بچّه نرّه شیر

همه لشکر از جای بر خاستند *** درفش فریدون بیاراستند

[پذیره شدن را تبیره زدند *** سپاه و سپهبد پذیره شدند]

[همه پشت پیلان برنگین درفش *** بیاراسته سرخ و زرد و بنفش]

چو روی پدر دید دستان سام *** پیاده شد از اسپ و بگذارد گام

بزرگان پیاده شدند از دو روی *** چه سالار خواه و چه سالار جوی

زمین را ببوسید زال دلیر *** سخن گفت با او پدر نیز دیر

نشست از بر تازی اسپ سمند *** چو زرّین درخشنده کوهی بلند

بزرگان همه پیش او آمدند *** بتیمار و با گفت و گو آمدند

که آزرده گشتست بر تو پدر *** یکی پوزش آور مکش هیچ سر

[چنین داد پاسخ کزین باک نیست *** سرانجام آخر بجز خاک نیست]

[پدر گر بمغز اندر آرد خرد *** همانا سخن بر سخن نگذرد]

[و گر بر گشاید زبان را بخشم *** پس از شرمش آب اندر آرم بچشم]

چنین تا بدرگاه سام آمدند *** گشاده دل و شادکام آمدند

فرود آمد از باره سام سوار *** هم اندر زمان زال را داد بار

چو زال اندر آمد بپیش پدر *** زمین را ببوسید و گسترد بر

یکی آفرین کرد بر سام گرد *** و زاب دو نرگس همی گل سترد

که بیدار دل پهلوان شاد باد *** روانش گراینده داد باد

[ز تیغ تو الماس بریان شود *** زمین روز جنگ از تو گریان شود]

[کجا دیزه تو چمد روز جنگ *** شتاب آید اندر سپاه درنگ]

[سپهری کجا باد گرز تو دید *** همانا ستاره نیارد کشید]

زمین نسپرد شیر با داد تو *** روان و خرد کشته بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان *** ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من که از داد بی‌بهره‌ام *** و گر چه به پیوند تو شهره‌ام
[یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد *** به گیتی مرا نیست با کس نبرد]
[ندانم همی خویشتن را گناه *** که بر من کسی را بران هست راه]
[مگر آنکه سام یلستم پدر *** وگر هست با این نژادم هنر]
[ز مادر بزادم بینداختی *** بکوه اندرم جایگه ساختی]
[فگندی بتیمار زاینده را *** بآتش سپردی فزاینده را]
[ترا با جهان آفرین نیست جنگ *** که از چه سیاه و سپیدست رنگ]
[کنون کم جهان آفرین پرورید *** بچشم خدایی بمن بنگرید]
[ابا گنج و با تخت و گرز گران *** ابا رای و با تاج و تخت و سران]
[نشستم بکابل بفرمان تو *** نگه داشتم رای و پیمان تو]
[که گر کینه جویی نیازارمت *** درختی که کشتی ببار آرمت]
ز مازندران هدیه این ساختی *** هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی خان آباد من *** چنین داد خواهی همی داد من
[من اینک بپیش تو ایستاده‌ام *** تن بنده خشم ترا داده‌ام]
[باره ّمیانم بدو نیم کن *** ز کابل مپیمای با من سخن]
سپهبد چو بشنید گفتار زال *** بر افراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست *** زبان تو بر راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود *** دل دشمنان بر تو بر شاد بود

ز من آرزو خود همین خواستی *** بتنگی دل از جای بر خاستی
مشو تیز تا چاره کار تو *** بسازم کنون نیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه *** فرستم بدست تو ای نیک خواه
سخن هر چه باید بیاد آورم *** روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما *** بکام تو گردد همه کار ما

[رفتن زال به رسولی نزد منوچهر]

نویسنده را پیش بنشاندند *** ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای *** کجا هست و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد و هست و نیست *** همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آن چیز کو ساخت اندر بوش *** بران است چرخ روان را روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه *** و زو آفرین بر منوچهر شاه
[برزم اندرون زهر تریاک سوز *** ببزم اندرون ماه گیتی فروز]
[گراینده گرز و گشاینده شهر *** ز شادی بهر کس رساننده بهر]
[کشنده درفش و فریدون بجنگ *** کشنده سر افراز جنگی پلنگ]
[ز باد عمود تو کوه بلند *** شود خاک نعل سر افشان سمند]
[همان از دل پاک و پاکیزه کیش *** بآبشخور آری همی گرگ و میش]
یکی بنده‌ام من رسیده بجای *** بمردی بشست اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم *** چنین کرد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان را یکی بنده‌وار *** ابا جادوان ساختم کارزار

[عنان پیچ و اسپ افگن و گرزدار *** چو من کس ندیدی بگیتی سوار]

[بشد آب گردان مازندران *** چو من دست بردم بگرز گران]

[ز من گر نبودی بگیتی نشان *** بر آورده گردن ز گردن کشان]

[چنان اژدها کو ز رود کشف *** برون آمد و کرد گیتی چو کف]

[زمین شهر تا شهر پهنای او *** همان کوه تا کوه بالای او]

[جهان را ازو بود دل پر هراس *** همی داشتندی شب و روز پاس]

[هوا پاک دیدم ز پرندگان *** همان روی گیتی ز درندگان]

[ز تفّش همی پرّ کرگس بسوخت *** زمین زیر زهرش همی برفروخت]

[نهنگ دژم بر کشیدی ز آب *** بدم در کشیدی ز گردون عقاب]

[زمین گشت بی‌مردم و چارپای *** همه یک سر او را سپردند جای]

[چو دیدم که اندر جهان کس نبود *** که با او همی دست یارست سود]

[بزور جهاندار یزدان پاک *** بیفگندم از دل همه ترس و باک]

[میان را ببستم بنام بلند *** نشستم بران پیل پیکر سمند]

[بزین اندرون گرزه گاوسر *** ببازو کمان و بگردن سپر]

[برفتم بسان نهنگ دژم *** مرا تیز چنگ و ورا تیز دم]

[مرا کرد پدرود هر کو شنید *** که بر اژدها گرز خواهم کشید]

[ز سر تا بدمّش چو کوه بلند *** کشان موی سر بر زمین چون کمند]

[زبانش بسان درختی سیاه *** ز فر باز کرده فگنده براه]

[چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم *** مرا دید غرّید و آمد بخشم]

[گمانی چنان بردم ای شهریار *** که دارم مگر آتش اندر کنار]

[جهان پیش چشمم چو دریا نمود *** بابر سیه بر شده تیره دود]
[ز بانگش بلرزید روی زمین *** ز زهرش زمین شد چو دریای چین]
[برو بر زدم بانگ برسان شیر *** چنانچون بود کار مرد دلیر]
[یکی تیر الماس پیکان خدنگ *** بچرخ اندرون راندم بی‌درنگ]
[چو شد دوخته یک کران از دهانش *** بماند از شگفتی ببیرون زبانش]
[هم اندر زمان دیگری همچنان *** زدم بر دهانش بپیچید از ان]
[سدیگر زدم بر میان زفرش *** بر آمد همی جوی خون از جگرش]
[چو تنگ اندر آورد با من زمین *** بر آهختم این گاوسر گرز کین]
[بنیروی یزدان کیهان خدای *** بر انگیختم پیل تن را ز جای]
[زدم بر سرش گرزه گاو چهر *** برو کوه بارید گفتی سپهر]
[شکستم سرش چون تن ژنده پیل *** فرو ریخت زو زهر چون رود نیل]
[بزخمی چنان شد که دیگر نخاست *** ز مغزش زمین گشت با کوه راست]
[کشف رود پر خون و زرداب شد *** زمین جای آرامش و خواب شد]
[همه کوهساران پر از مرد و زن *** همی آفرین خواندندی بمن]
[جهانی بران جنگ نظّاره بود *** که آن اژدها زشت پتیاره بود]
[مرا سام یک زخم از ان خواندند *** جهان زر و گوهر بر افشاندند]
[چو زو بازگشتم تن روشنم *** برهنه شد از نامور جوشنم]
[فرو ریخت از باره بر گستوان *** وزین هست هر چند رانم زیان]
[بران بوم تا سالیان بر نبود *** جز از سوخته خار خاور نبود]
[چنین و جزین هر چه بودیم رای *** سران را سر آوردمی زیر پای]

[کجا من چمانیدمی باد پای *** بپرداختی شیر درّنده جای]
کنون چند سالست تا پشت زین *** مرا تختگاه است و اسپم زمین
همه گرگساران و مازندران *** بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی برو بوم یاد *** ترا خواستم راد و پیروز و شاد
کنون این بر افراخته یال من *** همان زخم کوبنده کوپال من
بدان هم که بودی نماند همی *** برو گردگاهم نماند همی
کمندی بینداخت از دست شست *** زمانه مرا باژگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را *** که شاید کمربند و کوپال را
یکی آرزو دارد اندر نهان *** بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست *** کجا نیکوئی زیر فرمان اوست
نکردیم بی‌رای شاه بزرگ *** که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من *** شنیدست شاه جهان بان من
که از رای او سر نپیچم بهیچ *** درین روزها کرد زی من بسیچ
[بپیش من آمد پر از خون رخان *** همی چاک چاک آمدش زاستخوان]
مرا گفت بردار آمل کنی *** سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه *** نشانی شده در میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان *** چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت *** از و شاه را کین نباید گرفت
[کنون رنج مهرش بجایی رسید *** که بخشایش آرد هر آن کس بدید]
[ز بس درد کو دید بر بی‌گناه *** چنان رفت پیمان که بشنید شاه]

گسی کردمش با دلی مستمند *** چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد *** ترا خود نیاموخت باید خرد
چو نامه نوشتند و شد رای راست *** ستد زود دستان و بر پای خاست
[چو خورشید سر سوی خاور نهاد *** نخفت و نیاسود تا بامداد]
[چو آن جامه سوده بفگند شب *** سپیده بخندید و بگشاد لب]
بیامد بزین اندر آورد پای *** بر آمد خروشیدن کرّه نای
[بسوی شهنشاه بنهاد روی *** ابا نامه سام آزاده خوی]

[خشم گرفتن مهراب بر سیندخت]

چو در کابل این داستان فاش گشت *** سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
بر آشفت و سیندخت را پیش خواند *** همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت کاکنون جزین رای نیست *** که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن *** کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین *** بر آساید و رام گردد زمین
[بکابل که با سام یارد چخید *** از ان زخم گرزش که یارد چشید]
چو بشنید سیندخت بنشست پست *** دل چاره جوی اندر اندیشه بست
[یکی چاره آورد از دل بجای *** که بد ژرف بین و فزاینده رای]
[و زان پس دوان دست کرده بکش *** بیامد بر شاه خورشید فش]
بدو گفت بشنو ز من یک سخن *** چو دیگر یکی کامت آید بکن
ترا خواسته گرز بهر تنست *** ببخش و بدان کین شب آبستنست

اگر چند باشد شب دیر یاز *** برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه روشن شود *** جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان *** مزن در میان یلان داستان
بگو آنچه دانی و جان را بکوش *** و گر چادر خون بتن بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز *** بود کت بخونم نیاید نیاز
مرا رفت باید بنزدیک سام *** زبان بر گشایم چو تیغ از نیام
[بگویم بدو آنچه گفتن سزد *** خرد خام گفتارها را پزد]
ز من رنج جان و ز تو خواسته *** سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب بستان کلید *** غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه *** بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما *** چو پژمرده شد بر فروزد بما
چنین گفت سیندخت کای نامدار *** بجای روان خواسته خوار دار
[نباید که چون من شوم چاره جوی *** تو رودابه را سختی آری بروی]
[مرا در جهان انده جان اوست *** کنون با توم روز پیمان اوست]
[ندارم همی انده خویشتن *** ازویست این درد و اندوه من]
[یکی سخت پیمان ستد زو نخست *** پس آنگه بمردی ره چاره جست]
بیاراست تن را بدیبا و زر *** بدرّ و بیاقوت پر مایه سر
پس از گنج زرّش ز بهر نثار *** برون کرد دینار چون سی هزار
[بزرّین ستام آوریدند سی *** از اسپان تازی و از پارسی]
ابا طوق زرّین پرستنده شست *** یکی جام زر هر یکی را بدست

[پر از مشک و کافور و یاقوت و زر *** ز پیروزه چند چندی گهر]

[چهل جامه دیبای پیکر بزر *** طرازش همه گونه گونه گهر]

[بزرین و سیمین دو صد تیغ هند *** جزان سی بزهراب داده پرند]

[صد اشتر همه ماده سرخ موی *** صد استر همه بارکش راه جوی]

یکی تاج پر گوهر شاهوار *** ابا طوق و با یاره و گوشوار

بسان سپهری یکی تخت زر *** برو ساخته چند گونه گهر

برش خسروی بیست پهنای او *** چو سیصد فزون بود بالای او

و زان ژنده پیلان هندی چهار *** همه جامه و فرش کردند بار

[دلخوشی دادن سام سیندخت را]

چو شد ساخته کار خود بر نشست *** چو گردی بمردی میان را ببست

[یکی ترگ رومی بسر بر نهاد *** یکی باره زیر اندرش همچو باد]

بیامد گرازان بدرگاه سام *** نه آواز داد و نه بر گفت نام

بکار آگهان گفت تا ناگهان *** بگویند با سرفراز جهان

که آمد فرستاده کابلی *** بنزد سپهبد یل زابلی

[ز مهراب گرد آوریده پیام *** بنزد سپهبد جهانگیر سام]

بیامد بر سام یل پرده دار *** بگفت و بفرمود تا داد بار

فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت *** بپیش سپهبد خرامید تفت

زمین را ببوسید و کرد آفرین *** ابر شاه و بر پهلوان زمین

نثار و پرستنده و اسپ و پیل *** رده بر کشیده ز در تا دو میل

یکایک همه پیش سام آورید *** سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست برسان مست *** بکش کرده دست و سر افگنده پست
که جائی کجا مایه چندین بود *** فرستادن زن چه آیین بود
گر این خواسته زو پذیرم همه *** ز من گردد آزرده شاه رمه
و گر باز گردانم از پیش زال *** بر آرد بکردار سیمرغ بال
[بر آورد سر گفت کین خواسته *** غلامان و پیلان آراسته]
برید این بگنجور دستان دهید *** بنام مه کابلستان دهید
پری روی سیندخت بر پیش سام *** زبان کرد گویا و دل شادکام
[چو آن هدیه‌ها را پذیرفته دید *** رسیده بهی و بدی رفته دید]
سه بت روی با او بیک جا بدند *** سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک بدست *** بفرمود کامد بجای نشست
بپیش سپهبد فرو ریختند *** همه یک بدیگر بر آمیختند
چو با پهلوان کار بر ساختند *** ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان *** که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند *** بتو تیرگیها بر افروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی *** بگرزت گشاده ره ایزدی
گنهکار گر بود مهراب بود *** ز خون دلش دیده سیراب بود
سر بی‌گناهان کابل چه کرد *** کجا اندر آورد باید بگرد
همه شهر زنده برای تواند *** پرستنده و خاک پای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید *** درخشنده ناهید و هور آفرید

نیاید چنین کارش از تو پسند ❊❊❊ میان را بخون ریختن در مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی ❊❊❊ از ان کت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری گر همال ❊❊❊ مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد ❊❊❊ بمن گوی تا با کی اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی ❊❊❊ بران سان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان ❊❊❊ سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست ❊❊❊ که لرزان شود زو بر و بوم و رست
که از تو نیاید بجانم گزند ❊❊❊ نه آن کس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست ❊❊❊ همان گنج و خویشان و بنیاد هست
چو ایمن شوم هر چه گوئی بگوی ❊❊❊ بگویم بجویم بدین آب روی
نهفته همه گنج کابلستان ❊❊❊ بکوشم رسانم بزابلستان
[جزین نیز هر چیز کاندر خورد ❊❊❊ بیاید ز من مهتر پر خرد]
گرفت آن زمان سام دستش بدست ❊❊❊ و را نیک بنواخت و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند او ❊❊❊ همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست ❊❊❊ بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان ❊❊❊ زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابه ماه روی ❊❊❊ که دستان همی جان فشاند بروی
[همه دودمان پیش یزدان پاک ❊❊❊ شب تیره تا بر کشد روز چاک]
[همی بر تو بر خواندیم آفرین ❊❊❊ همان بر جهاندار شاه زمین]
کنون آمدم تا هوای تو چیست ❊❊❊ ز کابل ترا دشمن و دوست کیست

اگر ما گنهکار و بد گوهریم *** بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک بپیش توام مستمند *** بکش گر کشی ور ببندی ببند
دل بی‌گناهان کابل مسوز *** کجا تیره روز اندر آید بروز
سخنها چو بشنید از و پهلوان *** زنی دید با رای و روشن روان
[برخ چون بهار و ببالا چو سرو *** میانش چو غرو و برفتن تذرو]
چنین داد پاسخ که پیمان من *** درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست *** بمانید شادان دل و تن درست
بدین نیز همداستانم که زال *** ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گر چه از گوهر دیگرید *** همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست *** ابا کردگار جهان جنگ نیست
[چنان آفریند که آیدش رای *** نمانیم و ماندیم با های های]
[یکی بر فراز و یکی در نشیب *** یکی با فزونی یکی با نهیب]
[یکی از فزایش دل آراسته *** ز کمی دل دیگری کاسته]
یکی نامه با لابه دردمند *** نبشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر *** چنان شد که گفتی بر آورده پر
[بزین اندر آمد که زین را ندید *** همان نعل اسپش زمین را ندید]
بدین زال را شاه پاسخ دهد *** چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بی‌دل شدست *** از آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست *** سزد گر بر آیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچّه اژدها *** مرا نیز بنمای و بستان بها

بدو گفت سیندخت اگر پهلوان *** کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند *** سرم بر شود بآسمان بلند
بکابل چنو شهریار آوریم *** همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید *** همه بیخ کین از دلش کنده دید
نوندی دلاور بکردار باد *** برافگند و مهراب را مژده داد
کز اندیشه بد مکن یاد هیچ *** دلت شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینک پس نامه اندر دمان *** بیایم نجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب *** بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی *** بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو بر آمد ز درگاه سام *** مه بانوان خواندندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز *** سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای *** شدن شادمان سوی کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو *** نمودن بداماد پیمان نو
و را سام یل گفت بر گرد و رو *** بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند *** ز گنج آنچه پر مایه‌تر خواستند
بکابل دگر سام را هر چه بود *** ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی *** ز گستردنی هم ز پوشیدنی
به سیندخت بخشید و دستش بدست *** گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او را بزال *** که باشند هر دو بشادی همال
سر افراز گردی و مردی دویست *** بدو داد و گفتش که ایدر مه‌ایست

بکابل بباش و بشادی بمان *** ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد آن روی پژمرده ماه *** بنیک اختری بر گرفتند راه

[آمدن زال با نامه سام نزد منوچهر]

پس آگاهی آمد سوی شهریار *** که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان *** که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکیء بارگاه *** سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین *** ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی *** بدو داد دل شاه آزر مجوی
[بفرمود تا رویش از خاک خشک *** ستردند و بر روی پراگند مشک]
بیامد بر تخت شاه ارجمند *** بپرسید از و شهریار بلند
[که چون بودی ای پهلو رادمرد *** بدین راه دشوار با باد و گرد]
بفرّ تو گفتا همه بهتریست *** ابا تو همه رنج رامشگریست]
از و بستد آن نامه پهلوان *** بخندید و شد شاد و روشن روان
چو بر خواند پاسخ چنین داد باز *** که رنجی فزودی بدل بر دراز
و لیکن بدین نامه دلپذیر *** که بنوشت با درد دل سام پیر
اگر چه مرا هست ازین دل دژم *** برانم که نندیشم از بیش و کم
بسازم بر آرم همه کام تو *** گر اینست فرجام آرام تو
[تو یک چند اندر بشادی بپای *** که تا من بکارت زنم نیک رای]
ببردند خوالیگران خوان زر *** شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه *** نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند *** بتخت دگر جای می‌ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام *** نشست از بر اسپ زرّین ستام
برفت و بپیمود بالای شب *** پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر *** بپیش منوچهر پیروزگر
برو آفرین کرد شاه جهان *** چو برگشت بستودش اندر نهان

[گفتاری در بخت زال در نزد ستاره‌شناسان]

بفرمود تا موبدان و ردان *** ستاره‌شناسان و هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند *** بکار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز *** که تا با ستاره چه دارند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ *** برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان بر گشادند بر شهریار *** که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از داد اختر پدید *** که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام *** گوی پر منش زاید و نیک نام
بود زندگانیش بسیار مر *** همش زور باشد هم آیین و فر
همش برز باشد همش شاخ و یال *** برزم و ببزمش نباشد همال
[کجا باره او کند موی تر *** شود خشک همرزم او را جگر]
عقاب از بر ترگ او نگذرد *** سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود فرّمند *** همه شیر گیرد بخمّ کمند

هوا را بشمشیر گریان کند *** بر آتش یکی گور بریان کند
کمر بسته شهریاران بود *** بایران پناه سواران بود
[پژوهش کردن موبدان از زال]
چنین گفت پس شاه گردن فراز *** کزین هر چه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار *** کز و خواست کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند از و چند چیز *** نهفته سخنهای دیرینه نیز
نشستند بیدار دل بخردان *** همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی *** ازین تیز هش راه بین بخردی
که از ده و دو تای سرو سهی *** که رستست شاداب با فرهی
از ان بر زده هر یکی شاخ سی *** نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سر فراز *** دو اسپ گرانمایه و تیز تاز
یکی زان بکردار دریای قار *** یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده‌اند *** همان یکدگر را نیابنده‌اند
سدیگر چنین گفت کان سی سوار *** کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری *** همان سی بود باز چون بنگری
چهارم چنین گفت کان مرغزار *** که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ *** سوی مرغزار اندر آید سترگ
[همی بدرود آن گیاه خشک و تر *** نه بردارد او هیچ از ان کار سر]
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو *** ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام *** نشیمش بشام آن بود این ببام

ازین چون بپرّد شود برگ خشک *** بران بر نشیند دهد بوی مشک
از ان دو همیشه یکی آبدار *** یکی پژمریده شده سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار *** یکی شارستان یافتم استوار
خرامند مردم از ان شارستان *** گرفته بهامون یکی خارستان
بناها کشیدند سر تا بماه *** پرستنده گشتند و هم پیشگاه
و زان شارستان رویشان بدل نگذرد *** کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومهین خیزد از ناگهان *** بر و بومشان پاک گردد نهان
بدان شارستان رویشان نیاز آورد *** هم اندیشگان دراز آورد
بپرده درست این سخنها بجوی *** بپیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی *** ز خاک سیه مشک سارا کنی

[پاسخ دادن زال موبدان را]

زمانی پر اندیشه شد زال زر *** بر آورد یال و بگسترد بر
و زان پس بپاسخ زبان برگشاد *** همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند *** که هر یک همی شاخ سی بر کشند
بسالی ده و دو بود ماه نو *** چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار *** برین سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ *** فروزان بکردار آذر گشسپ
سپید و سیاهست هر دو زمان *** پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد *** دم چرخ بر ما همی بشمرد

سدیگر که گفتی که آن سی سوار *** کجا بر گذشتند بر شهریار
از ان سی سواران یکی کم شود *** بگاه شمردن همان سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه *** که یک شب کم آید همی گاه گاه
کنون از نیام این سخن بر کشیم *** دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان *** همی تیرگی دارد اندر نهان
چنین تا ز گردش بماهی شود *** پر از تیرگیّ و سیاهی شود
دو سرو ان دو بازوی چرخ بلند *** کز و نیمه شاداب و نیمی نژند
برو مرغ پرّان چو خورشید دان *** جهان را از و بیم و امید دان
دگر شارستان بر سر کوهسار *** سرای درنگست و جای قرار
همین خارستان چون سرای سپنج *** کزو ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد *** هم او بر فرازد هم او بشکرد
بر آید یکی باد با زلزله *** ز گیتی بر آید خروش و خله
همه رنج ما ماند زی خارستان *** گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد *** نپاید برو نیز و هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یک سر سخن *** همین باشد و نو نگردد کهن
اگر توشه‌مان نیکنامی بود *** روانها بران سر گرامی بود
و گر آز ورزیم و پیچان شویم *** پدید آید آنگه که بی‌جان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست *** از ان بهره ما یکی چادرست
چو پوشند بر روی ما خون و خاک *** همه جای بیمست و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس *** کجا خشک و تر زو دل اندر هراس

تر و خشک یکسان همی بدرود *** وگر لابه سازی سخن نشنود

دروگر زمانست و ما چون گیا *** همانش نبیره همانش نیا

بپیر و جوان یک بیک ننگرد *** شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنینست ساز و نهاد *** که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

ازین در در آید بدان بگذرد *** زمانه برو دم همی بشمرد

[هنر نمودن زال در پیش منوچهر]

چو زال این سخنها بکرد آشکار *** از و شادمان شد دل شهریار

بشادی یکی انجمن بر شگفت *** شهنشاه گیتی ز هازه گرفت

یکی جشنگاهی بیاراست شاه *** چنانچون شب چارده چرخ ماه

کشیدند می تا جهان تیره گشت *** سر میگساران ز می خیره گشت

خروشیدن مرد بالای گاه *** یکایک بر آمد ز درگاه شاه

برفتند گردان همه شاد و مست *** گرفته یکی دست دیگر بدست

چو بر زد زبانه ز کوه آفتاب *** سر نامداران بر آمد ز خواب

بیامد کمر بسته زال دلیر *** بپیش شهنشاه چون نرّه شیر

بدستوری بازگشتن ز در *** شدن نزد سالار فرّخ پدر

بشاه جهان گفت کای نیکخوی *** مرا چهر سام آمدست آرزوی

ببوسیدم این پایه تخت عاج *** دلم گشت روشن بدین برز و تاج

بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد *** یک امروز نیزت بباید سپرد

ترا بویه دخت مهراب خاست *** دلت راهش سام زابل کجاست

بفرمود تا سنج و هندی درای *** بمیدان گذارند با کرّه نای

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان *** برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ *** نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچیزی عنان *** بگرز و بتیغ و بتیر و سنان
درختی گشن بد بمیدان شاه *** گذشته برو سال بسیار و ماه
کمان را بمالید دستان سام *** بر انگیخت اسپ و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی *** گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر *** بینداخت و بگذاشت چون نرّه شیر
سپر برگرفتند ژوپین و ران *** بگشتند با خشتهای گران
[سپر خواست از ریدک ترک زال *** بر انگیخت اسپ و برآورد یال]
[کمان را بینداخت و ژوپین گرفت *** بژوپین شکار نو آیین گرفت]
[بزد خشت بر سه سپر گیل وار *** گشاده بدیگر سو افگند خوار]
بگردنکشان گفت شاه جهان *** که با او که جوید نبرد از مهان
یکی بر گراییدش اندر نبرد *** که از تیر و ژوپین بر آورد گرد
همه بر کشیدند گردان سلیح *** بدل خشمناک و زبان پر مزیح
بآورد رفتند پیچان عنان *** ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بمرد *** بر انگیخت زال اسپ و بر خاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار *** عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان نهنگ *** گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین بر گرفت *** که شاه و سپه ماند اندر شگفت
بآواز گفتند گردنکشان *** که مردم نبیند کسی زین نشان

هر آن کس که با او بجوید نبرد *** کند جامه مادر برو لاژورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد *** چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار *** بماند بگیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ *** همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند *** کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان *** که گشتند از ان خیره یک سر مهان
چه از تاج پر مایه و تخت زر *** چه از یاره و طوق و زرّین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز *** پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
[بزال سپهبد سپرد آن زمان *** همه چیزها از کران تا کران]

[پاسخ نامه سام از منوچهر]

پس آن نامه سام پاسخ نوشت *** شگفتی سخنهای فرّخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر *** بهر کار پیروز بر سان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر *** برزم و ببزم و برای و بچهر
همان پور فرخنده زال سوار *** کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام او *** همان خواهش و رای و آرام او
بر آمد هر آنچ آن ترا کام بود *** همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی *** بسی روز فرّخ شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ *** چه زاید جز از شیر شرزه بجنگ
گسی کردمش با دلی شادمان *** کزو دور بادا بد بدگمان

برون رفت با فرّخی زال زر *** ز گردان لشکر بر آورده سر
نوندی بر افگند نزدیک سام *** که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانیّ و تاج *** همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان *** که با پیر سر شد بنوی جوان
سواری بکابل برافگند زود *** بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان *** و زان شادمانی که رفت از مهان
من اینک چو دستان بر من رسد *** گذاریم هر دو چنانچون سزد
چنان شاد شد شاه کابلستان *** ز پیوند خورشید زابلستان
که گفتی همی جان بر افشاندند *** ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان *** لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند *** بسی خوب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای *** بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین *** برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست *** بباید مر این را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراستست *** اگر تخت عاجست اگر خواستست
چو بشنید سیندخت از و گشت باز *** بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش بدیدار زال *** که دیدی چنانچون بباید همال
زن و مرد را از بلندی منش *** سزد گر فرازد سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی *** کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن *** سزای ستایش بهر انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم *** بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد *** دل و جان تو خانه سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی *** بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت *** گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر *** زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوشاب بود *** که هر دانه قطره آب بود
یک ایوان همه تخت زرّین نهاد *** بآیین و آرایش چین نهاد
[همه پیکرش گوهر آگنده بود *** میان گهر نقشها کنده بود]
ز یاقوت مر تخت را پایه بود *** که تخت کیان بود و پر مایه بود
[یک ایوان همه جامه رود و می *** بیاورده از پارس و اهواز و ری]
بیاراست رودابه را چون نگار *** پر از جامه و رنگ و بوی بهار
همه کابلستان شد آراسته *** پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند *** ز کابل پرستندگان خواستند
نشستند بر پیل رامشگران *** نهاده بسر بر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند *** نثارش همه مشک و زر خواستند

[رسیدن زال به نزدیک سام]

همی راند دستان گرفته شتاب *** چو پرّنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی را نبد ز آمدنش آگهی *** پذیره نرفتند با فرّهی
خروشی بر آمد ز پرده سرای *** که آمد ز ره زال فرخنده رای

پذیره شدش سام یل شادمان *** همی داشت اندر برش یک زمان
فرود امد از باره بوسید خاک *** بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پر مایه سام *** ابا زال خرّم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت *** لبش گشت خندان نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام *** پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زمان *** که هرگز نباشم بدو بدگمان
ز هر چیز کز من بخوبی بخواست *** سخنها بران بر نهادیم راست
نخست آنکه با ماه کابلستان *** شود جفت خورشید زابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم *** بران دردها پاک درمان شویم
فرستاده آمد از نزد اوی *** که پردخته شد کار بنمای روی
کنون چیست پاسخ فرستاده را *** چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان شد دل زال سام *** که رنگش سراپای شد لعل فام
[چنین داد پاسخ که ای پهلوان *** گر ایدون که بینی بروشن روان]
[سپه رانی و ما بکابل شویم *** بگوییم زین در سخن بشنویم]
بدستان نگه کرد فرخنده سام *** بدانست کو را ازین چیست کام
سخن هر چه از دخت مهراب نیست *** بنزدیک زال آن جز از خواب نیست
بفرمود تا زنگ و هندی درای *** زدند و گشادند پرده سرای
هیونی بر افگند مرد دلیر *** بدان تا شود نزد مهراب شیر

[رسیدن سام و دستان به کابل]

بگوید که آمد سپهبد ز راه *** ابا زال با پیل و چندی سپاه
[فرستاده تازان بکابل رسید *** خروشی بر آمد چنانچون سزید]
[چنان شاد شد شاه کابلستان *** ز پیوند خورشید زابلستان]
[که گفتی همی جان بر افشاندند *** ز هر جای رامشگران خواندند]
بزد نای مهراب و بر بست کوس *** بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران *** زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه‌گون پرنیانی درفش *** چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
[چه آوای نای و چه آوای چنگ *** خروشیدن بوق و آوای زنگ]
[تو گفتی مگر روز انجامش است *** یکی رستخیز است گر رامش است]
همی رفت ازین گونه تا پیش سام *** فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار *** بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین *** چه بر سام و بر زال زر همچنین
نشست از بر باره تیز رو *** چو از کوه سر بر کشد ماه نو
یکی تاج زرّین نگارش گهر *** نهاد از بر تارک زال زر
بکابل رسیدند خندان و شاد *** سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر ز آوای هندی درای *** ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی دد و دام رامشگرست *** زمانه بآرایشی دیگرست
بش و یال اسپان کران تا کران *** براندوده پر مشک و پر زعفران

برون رفت سیندخت با بندگان *** میان بسته سیصد پرستندگان
مر آن هر یکی را یکی جام زر *** بدست اندرون پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند *** پس از جام گوهر بر افشاندند
بدان جشن هر کس که آمد فراز *** شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز
بخندید و سیندخت را سام گفت *** که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست *** اگر دیدن آفتاب هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام *** که از من بخواه آنچه آیدت کام
برفتند تا خانه زرنگار *** کجا اندرو بود خرّم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی *** یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی *** برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش *** ببستند عقدی بر آیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند *** عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر نام دار *** سر شاه با تاج گوهر نگار
بیاورد پس دفتر خواسته *** یکی نسخت گنج آراسته
برو خواند از گنجها هر چه بود *** که گوش آن نیارست گفتی شنود
برفتند از آنجا بجای نشست *** ببودند یک هفته با می بدست
و ز ایوان سوی باغ رفتند باز *** سه هفته بشادی گرفتند ساز
[بزرگان کشورش با دست‌بند *** کشیدند بر پیش کاخ بلند]
سر ماه سام نریمان برفت *** سوی سیستان روی بنهاد تفت
[ابا زال و با لشکر و پیل و کوس *** زمانه رکاب ورا داد بوس]

عماری و بالای و هودج بساخت *** یکی مهد تا ماه را در نشاخت

چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش *** سوی سیستان روی کردند پیش

برفتند شادان دل و خوش منش *** پر از آفرین لب ز نیکی کنش

رسیدند پیروز تا نیمروز *** چنان شاد و خندان و گیتی فروز

[یکی بزم سام آنگهی ساز کرد *** سه روز اندران بزم بگماز کرد]

[پس آنگاه سیندخت آنجا بماند *** خود و لشکرش سوی کابل براند]

سپرد آن زمان پادشاهی بزال *** برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی گرگساران شد و باختر *** درفش خجسته بر افراخت سر

شوم گفت کان پادشاهی مراست *** دل و دیده با ما ندارند راست

[منوچهر منشور آن شهر بر *** مرا داد و گفتا همی دار و خور]

بترسم ز آشوب بدگوهران *** بویژه ز گردان مازندران

بشد سام یک زخم و بنشست زال *** می و مجلس آراست و بفراخت یال

[گفتار اندر زادن رستم]

بسی بر نیامد برین روزگار *** که آزاده سرو اندر آمد ببار

[بهار دل افروز پژمرده شد *** دلش را غم و رنج بسپرده شد]

شکم گشت فربه و تن شد گران *** شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام *** چه بودت که گشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که من روز و شب *** همی بر گشایم بفریاد لب

[همانا زمان آمدستم فراز *** و زین بار بردن نیابم جواز]

تو گوئی بسنگستم آگنده پوست *** و گر آهنست آنکه نیز اندروست
چنین تا گه زادن آمد فراز *** بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان بد که یک روز از و رفت هوش *** از ایوان دستان بر آمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی *** بکند آن سیه گیسوی مشک بوی
یکایک بدستان رسید آگهی *** که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر *** پر از آب رخسار و خسته جگر
همان پرّ سیمرغش آمد بیاد *** بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت *** و ز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا *** پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود *** چه مرجان که آرایش جان بود
برو کرد زال آفرین دراز *** ستودش فراوان و بردش نماز
چنین گفت با زال کین غم چراست *** بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی *** یکی نرّه شیر آید و نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر *** نیارد گذشتن بسر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ *** شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
[هران گرد کاواز کوپال اوی *** ببیند بر و بازوی و یال اوی]
[ز آواز او اندر آید ز پای *** دل مرد جنگی بر آید ز جای]
[بجای خرد سام سنگی بود *** بخشم اندرون شیر جنگی بود]
[ببالای سرو و بنیروی پیل *** بآورد خشت افگند بر دو میل]
[نیاید بگیتی ز راه زهش *** بفرمان دادار نیکی دهش]

بیاور یکی خنجر آبگون *** یکی مرد بینا دل پر فسون

نخستین بمی ماه را مست کن *** ز دل بیم و اندیشه را پست کن

بکافد تهیگاه سرو سهی *** نباشد مر او را ز درد آگهی

و زو بچه شیر بیرون کشد *** همه پهلوی ماه در خون کشد

و ز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک *** ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویمت با شیر و مشک *** بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسا و بر آلای بر خستگیش *** ببینی همان روز پیوستگیش

بدو مال از ان پس یکی پرّ من *** خجسته بود سایه فرّ من

ترا زین سخن شاد باید بدن *** بپیش جهاندار باید شدن

که او دادت این خسروانی درخت *** که هر روز نو بشکفاندش بخت

بدین کار دل هیچ غمگین مدار *** که شاخ برومندت آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند *** فگند و بپرواز بر شد بلند

بشد زال و آن پرّ او بر گرفت *** برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

[بدان کار نظاره شد یک جهان *** همه دیده پر خون و خسته روان]

فرو ریخت از مژّه سیندخت خون *** که کودک ز پهلو کی آید برون

[نامگذاری رستم]

بیامد یکی موبدی چرب دست *** مر آن ماه رخ را بمی کرد مست

بکافید بی‌رنج پهلوی ماه *** بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی‌گزندش برون آورید *** که کس در جهان این شگفتی ندید

یکی بچه بد چون گوی شیرفش *** ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندر و مانده بد مرد و زن *** که نشنید کس بچه پیل تن
[همان دردگاهش فرو دوختند *** بدارو همه درد بسپوختند]
شبانروز مادر ز می خفته بود *** ز می خفته و هش از و رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن *** بسیندخت بگشاد لب بر سخن
برو زرّ و گوهر بر افشاندند *** ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند *** بسان سپهری بر افراختند
بخندید از آن بچه سرو سهی *** بدید اندرو فرّ شاهنشهی
[برستم بگفتا غم آمد بسر *** نهادند رستمش نام پسر]
یکی کودکی دوختند از حریر *** ببالای آن شیر ناخورده شیر
درون وی آگنده موی سمور *** برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر *** بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان *** بیک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپ سمند *** بگرد اندرش چاکران نیز چند
[چو شد کار یک سر همه ساخته *** چنانچون ببایست پرداخته]
هیون تکاور بر انگیختند *** بفرمان بران بر درم ریختند
پس آن صورت رستم گرزدار *** ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان *** ز زاولستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود *** بهر کنج صد مجلس آرای بود
بزاولستان از کران تا کران *** نشسته بهر جای رامشگران

نبد کهتر از مهتران بر فرود *** نشسته چنانچون بود تار و پود
پس آن پیکر رستم شیر خوار *** ببردند نزدیک سام سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست *** مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش *** سرش ابر ساید زمین دامنش
و زان پس فرستاده را پیش خواست *** درم ریخت تا بر سرش گشت راست
[بشادی بر آمد ز درگاه کوس *** بیاراست میدان چو چشم خروس]
[می آورد و رامشگران را بخواند *** بخواهندگان بر درم برفشاند]
بیاراست جشنی که خورشید و ماه *** نظاره شدند اندران بزمگاه]
پس آن نامه زال پاسخ نوشت *** بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار *** بران شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را *** خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان *** که یال یلان داشت و فرّ کیان
بفرمود کین را چنین ارجمند *** بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان *** شب و روز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بین من *** ز تخم تو گردی بآیین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست *** نباید جز از زندگانیش خواست
[فرستاده آمد چو باد دمان *** بر زال روشن دل و شادمان]
[چو بشنید زال این سخنهای نغز *** که روشن روان اندر آید بمغز]
[بشادیش بر شادمانی فزود *** برافراخت گردن بچرخ کبود]
همی گشت چندی برو بر جهان *** برهنه شد آن روزگار نهان

[برستم همی داد ده دایه شیر *** که نیروی مردست و سرمایه شیر]
[چو از شیر آمد سوی خوردنی *** شد از نان و از گوشت افزودنی]
[بدی پنج مرده مر او را خورش *** بماندند مردم از ان پرورش]
چو رستم بپیمود بالای هشت *** بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود *** جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای *** ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

[آمدن سام به دیدن رستم]

چو آگاهی آمد بسام دلیر *** که شد پور دستان همانند شیر
[کس اندر جهان کودک نارسید *** بدین شیر مردی و گردی ندید]
[بجنبید مر سام را دل ز جای *** بدیدار آن کودک آمدش رای]
[سپه را بسالار لشکر سپرد *** برفت و جهان دیدگان را ببرد]
چو مهرش سوی پور دستان کشید *** سپه را سوی زاولستان کشید
چو زال آگهی یافت بر بست کوس *** ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای *** پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره در جام و برخاست غو *** بر آمد ز هر دو سپه دار و رو
[یکی لشکر از کوه تا کوه مرد *** زمین قیرگون و هوا لاژورد]
[خروشیدن تازی اسپان و پیل *** همی رفت آواز تا چند میل]
یکی ژنده پیلی بیاراستند *** برو تخت زرّین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال *** ابا بازوی شیر و با کتف و یال

بسر برش تاج و کمر بر میان *** سپر پیش و در دست گرز گران
چو از دور سام یل آمد پدید *** سپه بر دو رویه رده بر کشید
فرود آمد از باره مهراب و زال *** بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین *** ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بشکفید *** چو بر پیل بر بچّه شیر دید
چنان همش بر پیل پیش آورید *** نگه کرد و با تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر *** که تهما هژبرا بزی شاد دیر
ببوسید رستمش تخت ای شگفت *** نیا را یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش *** ز شاخ توام من تو بنیاد باش
[یکی بنده‌ام نامور سام را *** نشایم خور و خواب و آرام را]
[همی پشت زین خواهم و درع و خود *** همی تیر ناوک فرستم درود]
بچهر تو ماند همی چهره‌ام *** چو آن تو باشد مگر زهره‌ام
و زان پس فرود آمد از پیل مست *** سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس *** فرو ماند پیلان و آوای کوس
سوی کاخ از ان پس نهادند روی *** همه راه شادان و با گفت و گوی
[همه کاخها تخت زرّین نهاد *** نشستند و خوردند و بودند شاد]
بر آمد برین بر یکی ماهیان *** برنجی نبستند هرگز میان
بخوردند باده بآوای رود *** همی گفت هر یک بنوبت سرود
[بیک گوشه تخت دستان نشست *** دگر گوشه رستمش گرزی بدست]
[بپیش اندرون سام گیهان‌گشای *** فرو هشته از تاج پرّ همای]

ز رستم همی در شگفتی بماند *** برو هر زمان نام یزدان بخواند
[بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ *** میان چون قلم سینه و بر فراخ]
[دو رانش چو ران هیونان ستبر *** دل شیر نر دارد و زور ببر]
[بدین خوب‌روئی و این فرّ و یال *** ندارد کس از پهلوانان همال]
[بدین شادمانی کنون می خوریم *** بمی جان اندوه را بشکریم]
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد *** بپرسی کس این را ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند *** بدین نیکوئی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین *** که ایزد و را ره نمود اندرین
که گیتی سپنجست پر آی و رو *** کهن شد یکی دیگر آرند نو
بمی دست بردند و مستان شدند *** ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید *** که چون خویشتن کس بگیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر *** نه از سام و نز شاه با تاج و فر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ *** نیارد برو سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را *** بپی مشک سارا کنم خاک را
پر از خنده گشته لب زال و سام *** ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو هرمز مهر ماه *** بران تخت فرخنده بگزید راه
[بسازید سام و برون شد بدر *** یکی منزلی زال شد با پدر]
[همی رفت بر پیل رستم دژم *** بپدرود کردن نیا را بهم]
چنین گفت مر زال را کای پسر *** نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته *** خرد را گزین کرده بر خواسته

همه ساله بر بسته دست از بدی *** همه روز جسته ره ایزدی
[چنان دان که بر کس نماند جهان *** یکی بایدت آشکار و نهان]
[برین پند من باش و مگذر ازین *** بجز بر ره راست مسپر زمین]
که من در دل ایدون گمانم همی *** که آمد بتنگی زمانم همی
[دو فرزند را کرد پدرود و گفت *** که این پندها را نباید نهفت]
[بر آمد ز درگاه زخم درای *** ز پیلان خروشیدن کرّ نای]
سپهبد سوی باختر کرد روی *** زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او *** پر از آب رخ دل پر از پند او
دو منزل برفتند و گشتند باز *** کشید آن سپهبد براه دراز
زان روی زال سپهبد براه *** سوی سیستان باز برد آن سپاه
[شب و روز با رستم شیر مرد *** همی کرد شادی و هم باده خورد]

[اندرز کردن منوچهر پسرش را]

منوچهر را سال شد بر دو شست *** ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره‌شناسان بر او شدند *** همی ز آسمان داستانها زدند
[ندیدند روزش کشیدن دراز *** ز گیتی همی گشت بایست باز]
بدادند زان روز تلخ آگهی *** که شد تیره آن تخت شاهنشهی
گه رفتن آمد بدیگر سرای *** مگر نزد یزدان به آیدت جای
[نگر تا چه باید کنون ساختن *** نباید که مرگ آورد تاختن]
سخن چون ز داننده بشنید شاه *** برسم دگرگون بیاراست گاه

همه موبدان و ردان را بخواند *** همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمدش پیش *** و را پندها داد ز اندازه بیش
که این تخت شاهی فسونست و باد *** برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان *** برنج و بسختی ببستم میان
بسی شادی و کام دل راندم *** برزم اندرون دشمنان ماندم
بفرّ فریدون ببستم میان *** بپندش مرا سود شد هر زیان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ *** همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز پتیارها *** بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گویی ندیدم جهان *** شمار گذشته شد اندر نهان
نیرزد همی زندگانیش مرگ *** درختی که زهر آورد بار و برگ
از آن پس که بردم بسی درد و رنج *** سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنانچون فریدون مرا داده بود *** ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت *** بخوشتر زمان باز بایدت گشت
نشانی که ماند همی از تو باز *** بر آید برو روزگار دراز
نباید که باشد جز از آفرین *** که پاکی نژاد آورد پاک دین
[نگر تا نتابی ز دین خدای *** که دین خدای آورد پاک رای]
کنون نو شود در جهان داوری *** چو موسی بیاید بپیغمبری
پدید آید آنگه بخاور زمین *** نگر تا نتابی بر او بکین
بدو بگرو آن دین یزدان بود *** نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی *** که نیکی ازویست و هم زو بدی

از ان پس بیاید ز ترکان سپاه *** نهند از بر تخت ایران کلاه

ترا کارهای درشتست پیش *** گهی گرگ باید بدن گاه میش

[گزند تو آید ز پور پشنگ *** ز توران شود کارها بر تو تنگ]

[بجوی ای پسر چون رسد داوری *** ز سام و ز زال آنگهی یاوری]

[وزین نو درختی که از پشت زال *** بر آمد کنون بر کشد شاخ و یال]

[از و شهر توران شود بی‌هنر *** بکین تو آید همان کینه‌ور]

بگفت و فرود آمد آبش بروی *** همی زار بگریست نوذر بروی

[بی‌آنکش بدی هیچ بیماریی *** نه از دردها هیچ آزاریی]

دو چشم کیانی بهم بر نهاد *** بپژمرد و برزد یکی سرد باد

شد آن نامور پر هنر شهریار *** بگیتی سخن ماند زو یادگار

پادشاهی نوذر

[پادشاهی او هفت سال بود بر تخت نشستن نوذر]

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت *** ز کیوان کلاه کیی بر فراشت

بتخت منوچهر بر بار داد *** بخواند انجمن را و دینار داد

برین بر نیامد بسی روزگار *** که بیدادگر شد سر شهریار

ز گیتی بر آمد بهر جای غو *** جهان را کهن شد سر از شاه نو

چو او رسمهای پدر در نوشت *** ابا موبدان و ردان تیز گشت

همی مردمی نزد او خوار شد *** دلش برده گنج و دینار شد

کدیور یکایک سپاهی شدند *** دلیران سزاوار شاهی شدند

چو از روی کشور بر آمد خروش *** جهانی سراسر بر آمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار *** فرستاد کس نزد سام سوار
بسگسار مازندران بود سام *** فرستاد نوذر بر او پیام
خداوند کیوان و بهرام و هور *** که هست آفریننده پیل و مور
نه دشواری از چیز برتر منش *** نه آسانی از اندک اندر بوش
همه با توانایی او یکیست *** اگر هست بسیار و گر اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه *** ثنا بر روان منوچهر شاه
[ابر سام یل باد چندان درود *** که آید همی ز ابر باران فرود]
[مران پهلوان جهان دیده را *** سر افراز گرد پسندیده را]
[همیشه دل و هوشش آباد باد *** روانش ز هر درد آزاد باد]
[شناسد مگر پهلوان جهان *** سخنها هم از آشکار و نهان]
که تا شاه مژگان بهم بر نهاد *** ز سام نریمان بسی کرد یاد
همیدون مرا پشت گرمی بدوست *** که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه *** ازویست رخشنده فرخ کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت *** سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیرد وی آن گرز کین *** ازین تخت پردخته ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس *** بر آمد خروشیدن بوق و کوس
یکی لشکری راند از گرگسار *** که دریای سبز اندرو گشت خوار
چو نزدیک ایران رسید آن سپاه *** پذیره شدندش بزرگان براه

پیاده همه پیش سام دلیر *** برفتند و گفتند هر گونه دیر
ز بیدادی نوذر تاجور *** که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار اوی *** غنوده شد آن بخت بیدار اوی
بگردد همی از ره بخردی *** ازو دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان *** نشیند برین تخت روشن روان
جهان گردد آباد با داد او *** برویست ایران و بنیاد او
که ما بنده باشیم و فرمان کنیم *** روانها بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار *** که این کی پسندد ز من کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان *** بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود *** محالست و این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان *** چنین زهره دارد کس اندر نهان
اگر دختری از منوچهر شاه *** بران تخت زرین شدی با کلاه
نبودی جز از خاک بالین من *** بدو شاد بودی جهان بین من
[دلش گر ز راه پدر گشت باز *** برین بر نیامد زمانی دراز]
هنوز آهنی نیست زنگار خورد *** که رخشنده دشوار شایدش کرد
[من آن ایزدی فرّه باز آورم *** جهان را بمهرش نیاز آورم]
[شما بر گذشته پشیمان شوید *** بنوّی ز سر باز پیمان شوید]
گر آمرزش کردگار سپهر *** نیابید و از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه *** ببرگشتن آتش بود جایگاه
بزرگان ز کرده پشیمان شدند *** یکایک ز سر باز پیمان شدند

چو آمد بدرگاه سام سوار *** پذیره شدش نوذر شهریار
بفرّخ پی نامور پهلوان *** جهان سربسر شد بنوّی جوان
بپوزش مهان پیش نوذر شدند *** بجان و بدل ویژه کهتر شدند
بر افروخت نوذر ز تخت مهی *** نشست اندر آرام با فرّهی
جهان پهلوان پیش نوذر بپای *** پرستنده او بود و هم رهنمای
[بنوذر در پندها را گشاد *** سخنهای نیکو بسی کرد یاد]
[ز گرد فریدون و هوشنگ شاه *** همان از منوچهر زیبای گاه]
[که گیتی بداد و دهش داشتند *** ببیداد بر چشم نگماشتند]
[دل او ز کژی بداد آورید *** چنان کرد نوذر که او رای دید]
[دل مهتران را بدو نرم کرد *** همه داد و بنیاد آزرم کرد]
[چو گفته شد از گفتنیها همه *** بگردنکشان و بشاه رمه]
برون رفت با خلعت نوذری *** چه تخت و چه تاج و چه انگشتری
غلامان و اسپان زرّین ستام *** پر از گوهر سرخ زرّین دو جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر *** نه با نوذر آرام بودش نه مهر

[آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر]

پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه *** بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر همان *** یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ *** چنان خواست کاید بایران بجنگ
[یکی یاد کرد از نیا زادشم *** هم از تور بر زد یکی تیز دم]

[ز کار منوچهر و از لشکرش *** ز گردان و سالار و از کشورش]
همه نامداران کشورش را *** بخواند و بزرگان لشکرش را
چو ارجسپ و گرسیوز و بارمان *** چو کلباد جنگی هژبر دمان
سپهبدش چون ویسه تیز چنگ *** که سالار بُد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پورش افراسیاب *** بخواندش درنگی و آمد شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت *** که کین زیر دامن نشاید نهفت
کسی را کجا مغز جوشیده نیست *** برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان *** بدی را ببستند یک یک میان
کنون روز تندی و کین جستنست *** رخ از خون دیده‌گه شستنست
ز گفت پدر مغز افراسیاب *** بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب
بپیش پدر شد گشاده زبان *** دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایسته جنگ شیران منم *** هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی *** جهان را بگرشاسپ نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری *** بایران نکردی مگر سروری
کنون هر چه مانیده بود از نیا *** ز کین جستن و چاره و کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز منست *** گه شورش و رستخیز منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب *** چو دید آن سهی قد افراسیاب
برو بازوی شیر و هم زور پیل *** و زو سایه گسترده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ *** چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ *** بایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته بیند پسر *** سزد گر بر آرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد سر او بجای *** ازیرا پسر نام زد رهنمای
چو شد ساخته کار جنگ آزمای *** بکاخ آمد اغریرث رهنمای
بپیش پدر شد پر اندیشه دل *** که اندیشه دارد همی پیشه دل
چنین گفت کای کار دیده پدر *** ز ترکان بمردی بر آورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست *** سپهدار چون سام نیرم شدست
چو گرشاسپ و چون قارن رزم زن *** جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که با سلم و تور سترگ *** چه آمد از ان تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه *** که ترگش همی سود بر چرخ و ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند *** بآرام بر نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود *** کزین جنبش آشوب کشور بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ *** که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نرّه شیرست روز شکار *** یکی پیل جنگی گه کارزار
ترا نیز با او بباید شدن *** بهر بیش و کم رای فرّخ زدن
نبیره که کین نیا را نجست *** سزد گر نخوانی نژادش درست
چو از دامن ابر چین کم شود *** بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت *** گیاها ز یال یلان بر گذشت
جهان سربسر سبز گردد ز خوید *** بهامون سراپرده باید کشید
سپه را همه سوی آمل براند *** دلی شاد بر سبزه و گل براند
دهستان و گرگان همه زیر نعل *** بکوبید و ز خون کنید آب لعل

منوچهر از آن جایگه جنگجوی *** بکینه سوی تور بنهاد روی
بکوشید با قارن رزم زن *** دگر گرد گرشاسپ زان انجمن
مگر دست یابید بر دشت کین *** برین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاگان ما خوش کنید *** دل بدسگالان پر آتش کنید
[چنین گفت با نامور نامجوی *** که من خون بکین اندر آرم بجوی]

[آمدن افراسیاب به ایران زمین]

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان *** ببستند گردان توران میان
سپاهی بیامد ز ترکان و چین *** هم از گرز داران خاور زمین
که آن را میان و کرانه نبود *** همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید *** خبر نزد پور فریدون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند *** ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی *** سپهدارشان قارن رزم جوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی *** جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر بپیش دهستان رسید *** تو گفتی که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار *** کشیدند بر دشت پیش حصار
خود اندر دهستان نیاراست جنگ *** برین بر نیامد زمانی درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین *** دو سالار کرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد *** ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار *** برفتند شایسته کارزار

سوی زابلستان نهادند روی *** ز کینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد *** همی دخمه سازد و را زال گرد
از ان سخت شادان شد افراسیاب *** بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو پیش دهستان رسید *** برابر سراپرده بر کشید
سپه را که دانست کردن شمار *** برو چارصد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ *** بیابان سراسر چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار *** همانا که بودند جنگی سوار
بلشکر نگه کرد افراسیاب *** هیونی برافگند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ *** که جستیم نیکی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشکریم *** شکارند و در زیر پی بسپریم
دگر سام رفت از در شهریار *** همانا نیاید بدین کارزار
ستودان همی سازدش زال زر *** ندارد همی جنگ را پای و پر
مرا بیم از و بُد بایران زمین *** چو او شد ز ایران بجوییم کین
همانا شماساس در نیمروز *** نشستست با تاج گیتی فروز
بهنگام هر کار جستن نکوست *** زدن رای با مرد هشیار و دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار *** از ان پس نیابد چنان روزگار
هیون تکاور برآورد پر *** بشد نزد سالار خورشید فر

[رزم بارمان و قباد و کشته شدن قباد]

سپیده چو از کوه سر بر کشید *** طلایه بپیش دهستان رسید

میان دو لشکر دو فرسنگ بود *** همه ساز و آرایش جنگ بود
یکی ترک بُد نام او بارمان *** همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همی بنگرید *** سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه *** نشان داد از ان لشکر و بارگاه
و زان پس بسالار بیدار گفت *** که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار *** بجویم از ان انجمن کارزار
ببینند پیدا ز من دستبرد *** جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند *** که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود *** برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی‌نام باید گزید *** که انگشت ازان پس نباید گزید
پر آژنگ شد روی پور پشنگ *** ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان *** که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بران انجمن سر فراز *** بانگشت دندان نیاید بگاز
بشد بارمان تا بدشت نبرد *** سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نوذر نامدار *** که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد *** ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد *** مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش *** ز گفت برادر بر آمد بجوش
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم *** از آن لشکر گشن بد جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی *** یکی پیر جوید همی رزم اوی

دل قارن آزرده گشت از قباد *** میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید *** که از جنگ دستت بباید کشید
توئی مایه‌ور کدخدای سپاه *** همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل مویی سپید *** شوند این دلیران همه ناامید
شکست اندر آید بدین رزم‌گاه *** پر از درد گردد دل نیک خواه
نگه کن که با قارن رزم‌زن *** چه گوید قباد اندران انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست *** سر رزم‌زن سودن ترگ راست
ز گاه خجسته منوچهر باز *** از امروز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد *** شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را بر آید بشمشیر هوش *** بدانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرگس و شیر درّنده راست *** سرش نیزه و تیغ برنده راست
یکی را ببستر بر آید زمان *** همی رفت باید ز بن بی‌گمان
اگر من روم زین جهان فراخ *** برادر بجایست با برز و شاخ
یکی دخمه خسروانی کند *** پس از رفتنم مهربانی کند
سرم را بکافور و مشک و گلاب *** تنم را بدان جای جاوید خواب
سپار ای برادر تو پدرود باش *** همیشه خرد تار و تو پود باش
بگفت این و بگرفت نیزه بدست *** بآوردگه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان *** که آورد پیشم سرت را زمان
ببایست ماندن که خود روزگار *** همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد *** که یک چند گیتی مرا داد داد

بجایی توان مرد کاید زمان *** بیاید زمان یک زمان بی‌گمان
بگفت و بر انگیخت شبدیز را *** بداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور *** همی این بران آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان *** بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد *** که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر *** شد آن شیر دل پیر سالار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب *** شکفته دو رخسار با جاه و آب
[یکی خلعتش داد کاندر جهان *** کس از کهتران نستد آن از مهان]
چو او کشته شد قارن رزمجوی *** سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بکردار دریای چین *** تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
درخشیدن تیغ الماس‌گون *** شده لعل و آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو دریای آب *** که شنگرف بارد برو آفتاب
[پر از ناله کوس شد مغز میغ *** پر از آب شنگرف شد جان تیغ]
بهر سو که قارن بر افگند اسپ *** همی تافت آهن چو آذر گشسپ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند *** چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید *** بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه *** بکردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه *** بیاورد سوی دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده سرای *** ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب *** ازان مژّه سیر نادیده خواب

چنین گفت کز مرگ سام سوار *** ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد *** ترا زین جهان جاودان بهر باد
کزین رزم و ز مرگمان چاره نیست *** ز می را جز از گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام *** تن پر هنر مرگ را داده‌ام
[فریدون نهاد این کله بر سرم *** که بر کین ایرج زمین بسپرم]
[هنوز آن کمربند نگشاده‌ام *** همان تیغ پولاد ننهاده‌ام]
برادر شد آن مرد سنگ و خرد *** سرانجام من هم برین بگذرد
انوشه بدی تو که امروز جنگ *** بتنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه *** از آسودگان خواست چندی سپاه
[مرا دید با گرزه گاو روی *** بیامد بنزدیک من جنگجوی]
[برویش بران گونه اندر شدم *** که با دیدگانش برابر شدم]
[یکی جادوی ساخت با من بجنگ *** که با چشم روشن نماند آب و رنگ]
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت *** مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سرآید همی *** هوا زیر خاک اندر آید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه *** که گرد سپه بود و شب شد سیاه

[رزم افراسیاب با نوذر دیگر بار]

بر آسود پس لشکر از هر دو روی *** برفتند روز دوم جنگجوی
رده بر کشیدند ایرانیان *** چنانچون بود ساز جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید *** بزد کوس رویین و صف بر کشید

چنان شد ز گرد سواران جهان *** که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده بر آمد ز هر دو گروه *** بیابان نبود ایچ پیدا ز کوه
بر انسان سپه بر هم آویختند *** چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه *** فرو ریختی خون ز گرد سیاه
کجا خاستی گرد افراسیاب *** همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه *** بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه انداختند *** سنان یک بدیگر بر افراختند
که بر هم نپیچد بران گونه مار *** شهانرا چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ *** برو خیره شد دست پور پشنگ
از ایران سپه بیشتر خسته شد *** و زان روی پیکار پیوسته شد
ببیچارگی روی برگاشتند *** بهامون بر افگنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود *** که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس *** بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم *** لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنک در دل مرا درد چیست *** همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرّخ پدر یاد کرد *** پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین *** سپاهی بیاید بایران زمین
از یشان ترا دل شود دردمند *** بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان *** فراز آمد آن روز گردنکشان
[کس از نامه نامداران نخواند *** که چندین سپه کس ز ترکان براند]

شما را سوی پارس باید شدن *** شبستان بیاوردن و آمدن
و زان جا کشیدن سوی زاوه کوه *** بران کوه البرز بردن گروه
ازیدر کنون زی سپاهان روید *** وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند *** برین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن *** برد جان ازین بی‌شمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جزین *** یک امشب بکوشیم دست پسین
شب و روز دارید کارآگهان *** بجویید هشیار کار جهان
ازین لشکر ار بد دهند آگهی *** شود تیره این فرّ شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند *** که باید چنین بد ز چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آید زمان *** یکی با کلاه مهی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود *** طپد یک زمان بازش آسان شود
بدادش مران پندها چون سزید *** پس آن دست شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار *** فرو ریخت آب از مژه شهریار

[جنگ نوذر با افراسیاب سدیگر بار]

ازان پس بیاسود لشکر دو روز *** سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
نبد شاه را روزگار نبرد *** ببیچارگی جنگ بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب *** چو دریای جوشان بُد و رود آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای *** ابا ناله کوس و هندی درای
تبیره بر آمد ز درگاه شاه *** نهادند بر سر ز آهن کلاه

بپرده سرای رد افراسیاب *** کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند *** همی تیغ و ژوپین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران *** برفتند با گرزهای گران
نبد کوه پیدا ز ریگ و ز شخ *** ز دریا بدریا کشیدند نخ
بیاراست قارن بقلب اندرون *** که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخاست *** چو شاپور نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور ز گردون بگشت *** نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
[دل تیغ گفتی ببالد همی *** زمین زیر اسپان بنالد همی]
[چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار *** شکست اندر آمد سوی مایه‌دار]
[چو آمد ببخت اندرون تیرگی *** گرفتند ترکان برو چیرگی]
بران سو که شاپور نستوه بود *** پراگنده شد هرک انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد *** سر بخت ایرانیان گشته شد
از انبوه ترکان پرخاش جوی *** بسوی دهستان نهادند روی
شب و روز بد بر گذرهاش جنگ *** بر آمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فروهشت پی در حصار *** برو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب *** گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد *** سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشید *** براه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه *** بجوید بنه مردم بدتنه
چو قارن شنود آنکه افراسیاب *** گسی کرد لشکر بهنگام خواب

شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ *** بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد *** نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه *** سپاهی فرستاد بی‌مر براه
شبستان ما گر بدست آورد *** برین نامداران شکست آورد
بننگ اندرون سر شود ناپدید *** بدنب کروخان بباید کشید
ترا خوردنی هست و آب روان *** سپاهی بمهر تو دارد روان
همی باش و دل را مکن هیچ بد *** که از شهریاران دلیری سزد
کنون من شوم بر پی این سپاه *** بگیرم بریشان ز هر گونه راه
بدو گفت نوذر که این رای نیست *** سپه را چو تو لشکر آرای نیست
ز بهر بنه رفت گستهم و طوس *** بدانگه که بر خاست آوای کوس
بدین زودی اندر شبستان رسد *** کند ساز ایشان چنانچون سزد
نشستند بر خوان و می خواستند *** زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند *** همه دیده چون ابر بهمن شدند
[سخن را فگندند هر گونه بن *** بران بر نهادند یک سر سخن]
[که ما را سوی پارس باید کشید *** نباید برین جایگاه آرمید]
[چو پوشیده رویان ایران سپاه *** اسیران شوند از بد کینه خواه]
[که گیرد بدین دشت نیزه بدست *** کرا باشد آرام و جای نشست]
[چو شیدوش و کشواد و قارن بهم *** زدند اندرین رای بر بیش و کم]
چو نیمی گذشت از شب دیر یاز *** دلیران برفتن گرفتند ساز
بدین روی دژدار بد گژدهم *** دلیران بیدار با او بهم

و زان روی دژ بارمان و سپاه *** ابا کوس و پیلان نشسته براه

کزو قارن رزم زن خسته بود *** بخون برادر کمر بسته بود

بر آویخت چون شیر با بارمان *** سوی چاره جستن ندادش زمان

یکی نیزه زد بر کمربند اوی *** که بگسست بنیاد و پیوند اوی

سپه سر بسر دل شکسته شدند *** همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی *** ابا نامور لشکر جنگ جوی

[گرفتار شدن نوذر به دست افراسیاب]

چو بشنید نوذر که قارن برفت *** دمان از پسش روی بنهاد و تفت

همی تاخت کز روز بد بگذرد *** سپهرش مگر زیر پی نسپرد

چو افراسیاب آگهی یافت ز وی *** که سوی بیابان نهادست روی

سپاه انجمن کرد و پویان برفت *** چو شیر از پسش روی بنهاد و تفت

چو تنگ اندر آمد بر شهریار *** همش تاختن دید و هم کارزار

[بدان سان که آمد همی جست راه *** که تا بر سر آرد سری بی‌کلاه]

شب تیره تا شد بلند آفتاب *** همی گشت با نوذر افراسیاب

ز گرد سواران جهان تار شد *** سرانجام نوذر گرفتار شد

خود و نامداران هزار و دویست *** تو گفتی کشان بر زمین جای نیست

بسی راه جستند و بگریختند *** بدام بلا هم بر آویختند

چنان لشکری را گرفته ببند *** بیاورد با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند براز *** هم از گردش او نیابی جواز

همو تاج و تخت بلندی دهد *** همو تیرگی و نژندی دهد

بدشمن همی ماند و هم بدوست *** گهی مغز یابی ازو گاه پوست

سرت گر بساید بابر سیاه *** سرانجام خاک است از و جایگاه

و زان پس بفرمود افراسیاب *** که از غار و کوه و بیابان و آب

بجویید تا قارن رزم زن *** رهایی نیابد ازین انجمن

چو بشنید کو پیش ازان رفته بود *** ز کار شبستان بر آشفته بود

غمی گشت ازان کار افراسیاب *** ازو دور شد خورد و آرام و خواب

که قارن رها یافت از وی بجان *** بران درد پیچید و شد بدگمان

چنین گفت با ویسه نامور *** که دل سخت گردان بمرگ پسر

که چو قارن کاوه جنگ آورد *** پلنگ از شتابش درنگ آورد

ترا رفت باید ببسته کمر *** یکی لشکری ساخته پر هنر

[کشته یافتن ویسه پسر خود را]

بشد ویسه سالار توران سپاه *** ابا لشکری نامور کینه خواه

ازان پیشتر تا بقارن رسید *** گرامیش را کشته افگنده دید

دلیران و گردان توران سپاه *** بسی نیز با او فگنده براه

دریده درفش و نگونسار کوس *** چو لاله کفن روی چون سند روس

ز ویسه بقارن رسید آگهی *** که آمد بپیروزی و فرّهی

ستوران تازی سوی نیمروز *** فرستاد و خود رفت گیتی فروز

[ز درد پسر ویسه جنگجوی *** سوی پارس چون باد بنهاد روی]

چو از پارس قارن بهامون کشید *** ز دست چپش لشکر آمد پدید

ز گرد اندر آمد درفش سیاه *** سپهدار ترکان بپیش سپاه

رده بر کشیدند بر هر دو روی *** برفتند گردان پرخاش جوی

[ز قلب سپه ویسه آواز داد *** که شد تاج و تخت بزرگی بباد]

[ز قنوج تا مرز کابلستان *** همان تا در بست و زابلستان]

[همه سربسر پاک در چنگ ماست *** بر ایوانها نقش و نیرنگ ماست]

[کجا یافت خواهی تو آرامگاه *** ازان پس کجا شد گرفتار شاه]

[چنین داد پاسخ که من قارنم *** گلیم اندر آب روان افگنم]

[نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی *** بپیش پسرت آمدم کینه جوی]

[چو از کین او دل بپرداختم *** کنون کین و جنگ ترا ساختم]

بر آمد چپ و راست گرد سیاه *** نه روی هوا ماند روشن نه ماه

سپه یک بدیگر بر آویختند *** چو رود روان خون همی ریختند

بر ویسه شد قارن رزم جوی *** ازو ویسه در جنگ برگاشت روی

فراوان ز جنگ آوران کشته شد *** بآورد چون ویسه سرگشته شد

چو بر ویسه آمد ز اختر شکن *** نرفت از پسش قارن رزم‌زن

بشد ویسه تا پیش افراسیاب *** ز درد پسر مژه کرده پر آب

[تاخته کردن شماساس و خزروان به زابلستان]

[و دیگر که از شهر ارمان شدند *** بکینه سوی زابلستان شدند]

شماساس کز پیش جیحون برفت *** سوی سیستان روی بنهاد و تفت

خزروان ابا تیغ زن سی هزار *** ز ترکان بزرگان خنجرگزار
برفتند بیدار تا هیرمند *** ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
ز بهر پدر زال با سوگ و درد *** بگوراب اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود *** که روشن روان بود و بی‌خواب بود
فرستاده‌ای آمد از نزد اوی *** بسوی شماساس بنهاد روی
بپیش سراپرده آمد فرود *** ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه *** بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد *** بدین پادشاهی نیم سخت شاد
بپیوستگی جان خریدم همی *** جز این نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای و نشست منست *** همان زاولستان بدست منست
از ایدر چو دستان بشد سوگوار *** ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد بتیمار اوی *** بر آنم که هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان *** بدان تا فرستم هیونی دوان
یکی مرد بینا دل و پر شتاب *** فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود *** سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنانچون سزاست *** جز این نیز هرچ از در پادشاست
گر ایدونک گوید بنزد من آی *** جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی *** همیشه دلی شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم برنج *** فرستمش هر گونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوان را ببست *** و زان در سوی چاره یازید دست

نوندی بر افگند نزدیک زال *** که پرنده شو باز کن پرّ و بال
بدستان بگو آنچ دیدی ز کار *** بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ *** ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
دو لشکر کشیدند بر هیرمند *** بدینارشان پای کردم ببند
گر از آمدن دم زنی یک زمان *** بر آید همی کامه بدگمان

[رسیدن زال به یاری مهراب]

فرستاده نزدیک دستان رسید *** بکردار آتش دلش بر دمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی *** همی تاخت با لشکری جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید *** بسرش اندرون دانش و رای دید
بدل گفت کاکنون ز لشکر چه باک *** چه پیشم خزروان چه یک مشت خاک
[پس آنگه سوی شهر بنهاد روی *** چو آمد بشهر اندرون نامجوی]
بمهراب گفت ای هشیوار مرد *** پسندیده اندر همه کارکرد
کنون من شوم در شب تیره‌گون *** یکی دست یازم بریشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم *** دل آگنده و کینه‌ساز آمدم
کمانی ببازو در افگند سخت *** یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست *** خدنگی بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر *** بر آمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد انجمن شد سپاه *** بران تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کاین تیر زالست و بس *** نراند چنین در کمان تیر کس

چو خورشید تابان ز بالا بگشت	***	خروش تبیره بر آمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرّ نای	***	خروشیدن زنگ و هندی درای
بر آمد سپه را بهامون کشید	***	سرا پرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه	***	چو هامون شد از گرد کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر	***	یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر روشنش	***	گسسته شد آن نامور جوشنش
[چو شد تافته شاه زابلستان	***	برفتند گردان کابلستان]
یکی درع پوشید زال دلیر	***	بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر	***	سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
بزد بر سرش گرزه گاورنگ	***	زمین شد ز خونش چو پشت پلنگ
بیفگند و بسپرد و زو در گذشت	***	ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون	***	نیامد برون کش بخوشید خون
بگرد اندرون یافت کلباد را	***	بگردن بر آورد پولاد را
چو شمشیر زن گرز دستان بدید	***	همی کرد از و خویشتن ناپدید
کمان را بزه کرد زال سوار	***	خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر	***	بران بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت	***	سپه را بکلباد بر دل بسوخت
[چو این دو سر افگنده شد در نبرد	***	شماساس شد بی‌دل و روی زرد]
شماساس و آن لشکر رزم ساز	***	پراگنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زاولستان	***	برفتند با شاه کابلستان

چنان شد ز بس کشته در رزمگاه *** که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر *** گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید *** ز ره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود *** بخواری گرامیش را کشته بود
بهم باز خوردند هر دو سپاه *** شماساس با قارن کینه‌خواه
بدانست قارن که ایشان کیند *** ز زاولستان ساخته بر چیند
بزد نای رویین و بگرفت راه *** بپیش سپاه اندر آمد سپاه
از ان لشکر خسته و بسته مرد *** بخورشید تابان بر آورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد *** برفتند از ان تیره گرد نبرد

[کشته شدن نوذر به دست افراسیاب]

سوی شاه ترکان رسید آگهی *** کزان نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر آتش از درد و غم *** دو رخ را بخون جگر داد نم
بر آشفت و گفتا که نوذر کجاست *** کزو ویسه خواهد همی کینه خواست
چه چاره است جز خون او ریختن *** یکی کینه نو بر انگیختن
[بدژخیم فرمود کو را کشان *** ببر تا بیاموزد او سر فشان]
سپهدار نوذر چو آگاه شد *** بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی *** سوی شاه نوذر نهادند روی
ببستند بازوش با بند تنگ *** کشیدندش از جای پیش نهنگ
[بدشت آوریدندش از خیمه خوار *** برهنه سر و پای و برگشته کار]

چو از دور دیدش زبان برگشاد *** ز کین نیاگان همی کرد یاد
ز تور و ز سلم اندر آمد نخست *** دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید سزاست *** بگفت و بر آشفت و شمشیر خواست
بزد گردن خسرو تاج دار *** تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه *** تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش *** همه چادر آزمندی مپوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید *** چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی *** سر آمد کزو آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند *** که هم بازگرداندت مستمند
که گر چرخ گردان کشد زین تو *** سرانجام خاکست بالین تو
پس آن بستگان را کشیدند خوار *** بجان خواستند آنگهی زینهار
چو اغریرث پر هنر آن بدید *** دل او ببر در چو آتش دمید
[همی گفت چندین سر بی‌گناه *** ز تن دور ماند بفرمان شاه]
[بیامد خروشان بخواهشگری *** بیاراست با نامور داوری]
که چندین سرافراز گرد و سوار *** نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
[گرفتار کشتن نه والا بود *** نشیبست جایی که بالا بود]
سزد گر نیاید بجانشان گزند *** سپاری همیدون بمن‌شان ببند
بریشان یکی غار زندان کنم *** نگهدارشان هوشمندان کنم
بساری بزاری بر آرند هوش *** تو از خون بکش دست و چندین مکوش
ببخشید جان‌شان بگفتار اوی *** چو بشنید با درد پیکار اوی

بفرمودشان تا بساری برند *** بغلّ و بمسمار و خواری برند
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت *** زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید *** از اسپان برنج و بتک خوی کشید
کلاه کیانی بسر بر نهاد *** بدینار دادن در اندر گشاد

[آگاهی یافتن زال از مرگ نوذر]

بگستهم و طوس آمد این آگهی *** که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاج دار *** بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی *** از ایران بر آمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پر گرد و خاک *** همه دیده پر خون همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی *** زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بر زال رفتند با سوگ و درد *** رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زارا دلیرا شها نوذرا *** گوا تاج دارا مها مهترا
نگهبان ایران و شاه جهان *** سر تاج داران و پشت مهان
سرت افسر از خاک جوید همی *** زمین خون شاهان ببوید همی
گیایی که روید بران بوم و بر *** نگون دارد از شرم خورشید سر
همی داد خواهیم و زاری کنیم *** بخون پدر سوگواری کنیم
نشان فریدون بدو زنده بود *** زمین نعل اسپ ورا بنده بود
بزاری و خواری سرش را ز تن *** بریدند با نامدار انجمن
همه تیغ زهر آبگون برکشید *** بکین جستن آیید و دشمن کشید

همانا برین سوگ با ما سپهر *** ز دیده فرو باردی خون بمهر
شما نیز دیده پر از خون کنید *** همه جامه ناز بیرون کنید
که با کین شاهان نشاید که چشم *** نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند *** چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان داد دستان که تا رستخیز *** نبیند نیام مرا تیغ تیز
چمان چرمه در زیر تخت منست *** سنان‌دار نیزه درخت منست
رکابست پای مرا جایگاه *** یکی ترگ تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست *** همی چون دو چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان *** درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین *** دل آرمیده بادا بآیین و دین
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم *** برینیم و گردن و را داده‌ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند *** بساری سران آگهی یافتند
از یشان بشد خورد و آرام و خواب *** پر از بیم گشتند از افراسیاب
ازان پس به اغریرث آمد پیام *** که ای پر منش مهتر نیک‌نام
بگیتی بگفتار تو زنده‌ایم *** همه یک بیک مر ترا بنده‌ایم
تو دانی که دستان بزابلستان *** بجایست با شاه کابلستان
چو بر زین و چون قارن رزم‌زن *** چو خرّاد و کشواد لشکر شکن
[یلانند با چنگهای دراز *** ندارند از ایران چنین دست باز]
[چو تابند گردان ازین سو عنان *** بچشم اندر آرند نوک سنان]
از آن تیز گردد رد افراسیاب *** دلش گردد از بستگان پر شتاب

پس آنگه سر یک رمه بی‌گناه *** بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر بیند اغریرث هوشمند *** مر این بستگان را گشاید ز بند
پراگنده گردیم گرد جهان *** زبان برگشاییم پیش مهان
بپیش بزرگان ستایش کنیم *** همان پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پر خرد *** کزین گونه گفتار کی در خورد
ز من آشکارا شود دشمنی *** بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین *** که با من نگردد برادر بکین
گر ایدون که دستان شود تیز چنگ *** یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه *** بدستان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ *** سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران ز گفتار اوی *** بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند *** نوندی ز ساری برون تاختند
بپویید نزدیک دستان سام *** بیاورد ازان نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما *** شد اغریرث پر خرد یار ما
یکی سخت پیمان فگندیم بن *** بران بر نهادیم یک سر سخن
کز ایران چو دستان آزاد مرد *** بیایند و جویند با وی نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی *** ز آمل گذارد سپه را بری
مگر زنده از چنگ این اژدها *** تن یک جهان مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید *** سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ آوران را بخواند *** پیام یلان پیش ایشان براند

ازان پس چنین گفت کای سروران *** پلنگان جنگی و نام آوران
کدامست مردی کنارنگ دل *** بمردی سیه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ و این تاختن *** بخورشید گردن بر افراختن
ببر زد بران کار کشواد دست *** منم گفت یازان بدین داد دست
برو آفرین کرد فرخنده زال *** که خرّم بدی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پر خاشجوی *** ز زابل بآمل نهادند روی
چو از پیش دستان برون شد سپاه *** خبر شد باغریرث نیک‌خواه
همه بستگان را بساری بماند *** بزد نای رویین و لشکر براند
چو گشواد فرّخ بساری رسید *** پدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسپ مر هر یکی را بساخت *** ز ساری سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی *** که برگشت گشواد با فرّهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد *** سراینده را جامه خویش داد
چو گشواد نزدیک زابل رسید *** پذیره شدش زال زر چون سزید
بران بستگان زار بگریست دیر *** کجا مانده بودند در چنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار *** بسر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند *** بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند *** که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان همه دستگاه *** شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه

[کشته شدن اغریرث به دست برادر]

چو اغریرث آمد ز آمل بری *** و زان کارها آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست کانگیختی *** که با شهد حنظل بر آمیختی
بفرمودمت کای برادر بکش *** که جای خرد نیست و هنگام هش
بدانش نیاید سر جنگجوی *** نباید بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد *** که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب *** که لختی بباید همی شرم و آب
هر آنگه کت آید ببد دسترس *** ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی *** نخواهد شدن رام با هر کسی
یکی پر ز آتش یکی پر خرد *** خرد با سر دیو کی در خورد
سپهبد بر آشفت چون پیل مست *** بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد *** چنان سنگدل ناهشیوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار *** خبر شد بنزدیک زال سوار
[چنین گفت کاکنون سر بخت اوی *** شود تار و ویران شود تخت اوی]
[بزد نای رویین و بر بست کوس *** بیاراست لشکر چو چشم خروس]
سپهبد سوی پارس بنهاد روی *** همی رفت پر خشم و دل کینه‌جوی
ز دریا بدریا همی مرد بود *** رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن *** که دستان جنگی چه افگند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری *** بیاراست جنگ و بیفشارد پی

طلایه شب و روز در جنگ بود *** تو گفتی که گیتی برو تنگ بود

مبارز بسی کشته شد بر دو روی *** همه نامداران پر خاشجوی

پادشاهی زوطهماسپ

[پادشاهی او پنج سال بود]

شبی زال بنشست هنگام خواب *** سخن گفت بسیار ز افراسیاب

هم از رزم‌زن نامداران خویش *** و زان پهلوانان و یاران خویش

همی گفت هر چند کز پهلوان *** بود بخت بیدار و روشن روان

بباید یکی شاه خسرو نژاد *** که دارد گذشته سخنها بیاد

بکردار کشتیست کار سپاه *** همش باد و هم بادبان تخت شاه

اگر داردی طوس و گستهم فرّ *** سپاهست و گردان بسیار مر

نزیبد بریشان همی تاج و تخت *** بباید یکی شاه بیدار بخت

که باشد بدو فره ایزدی *** بتابد ز دیهیم او بخردی

ز تخم فریدون بجستند چند *** یکی شاه زیبای تخت بلند

ندیدند جز پور طهماسپ زو *** که زور کیان داشت و فرهنگ گو

بشد قارن و موبد و مرزبان *** سپاهی ز بامین و ز گرزبان

یکی مژده بردند نزدیک زو *** که تاج فریدون بتو گشت نو

سپهدار دستان و یک سر سپاه *** ترا خواستند ای سزاوار گاه

چو بشنید زو گفته موبدان *** همان گفته قارن و بخردان

بیامد بنزدیک ایران سپاه *** بسر بر نهاده کیانی کلاه

بشاهی برو آفرین خواند زال *** نشست از بر تخت زو پنج سال

کهن بود بر سال هشتاد مرد *** بداد و بخوبی جهان تازه کرد

سپه را ز کار بدی باز داشت *** که با پاک یزدان یکی راز داشت

گرفتن نیارست و بستن کسی *** و زان پس ندیدند کشتن بسی

همان بد که تنگی بد اندر جهان *** شده خشک خاک و گیا را دهان

نیامد همی ز اسمان هیچ نم *** همی بر کشیدند نان با درم

دو لشکر بر ان گونه تا هشت ماه *** بروی اندر آورده روی سپاه

نکردند یک روز جنگی گران *** نه روز یلان بود و رزم سران

ز تنگی چنان شد که چاره نماند *** سپه را همی پود و تاره نماند

سخن رفتشان یک بیک همزمان *** که از ماست بر ما بد آسمان

ز هر دو سپه خاست فریاد و غو *** فرستاده آمد بنزدیک زو

که گر بهر ما زین سرای سپنج *** نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا ببخشیم روی زمین *** سراییم یک با دگر آفرین

سر نامداران تهی شد ز جنگ *** ز تنگی نبد روزگار درنگ

بران بر نهادند هر دو سخن *** که در دل ندارند کین کهن

ببخشند گیتی برسم و بداد *** ز کار گذشته نیارند یاد

ز دریای پیکند تا مرز تور *** از ان بخش گیتی ز نزدیک و دور

روارو چنین تا بچین و ختن *** سپردند شاهی بران انجمن

ز مرزی کجا مرز خرگاه بود *** ازو زال را دست کوتاه بود

وزین روی ترکان نجویند راه *** چنین بخش کردند تخت و کلاه

سوی پارس لشکر برون راند زو *** کهن بود لیکن جهان کرد نو

سوی زابلستان بشد زال زر *** جهانی گرفتند هر یک ببر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار *** زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
[جهان چون عروسی رسیده جوان *** پر از چشمه و باغ و آب روان]
[چو مردم بدارد نهاد پلنگ *** بگردد زمانه برو تار و تنگ]
مهان را همه انجمن کرد زو *** بدادار بر آفرین خواند نو
[فراخی که آمد ز تنگی پدید *** جهان آفرین داشت آن را کلید]
بهر سو یکی جشنگه ساختند *** دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا بر آمد برین سال پنج *** نبودند آگه کس از درد و رنج
ببد بخت ایرانیان کندرو *** شد آن دادگستر جهاندار زو

پادشاهی گرشاسپ

[پادشاهی او نه سال بود]

[پسر بود زو را یکی خویش کام *** پدر کرده بودیش گرشاسپ نام]
[بیامد نشست از بر تخت و گاه *** بسر بر نهاد آن کیانی کلاه]
[چو بنشست بر تخت و گاه پدر *** جهان را همی داشت با زیب و فر]
[چنین تا بر آمد برین روزگار *** درخت بلا کینه آورد بار]
[بترکان خبر شد که زو در گذشت *** بران سان که بد تخت بی‌کار گشت]
بیامد بخوار ری افراسیاب *** ببخشید گیتی و بگذاشت آب
نیاورد یک تن درود پشنگ *** سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود *** بتیمار اغریرث آغشته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ *** شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ

فرستاده رفتی بنزدیک اوی *** بدو سال و مه هیچ ننمود روی
همی گفت اگر تخت را سر بدی *** چو اغریرثش یار در خور بدی
تو خون برادر بریزی همی *** ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست *** بنزد منت راه دیدار نیست
پر آواز شد گوش ازین آگهی *** که بی‌کار شد تخت شاهنشهی
پیامی بیامد بکردار سنگ *** بافراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و بر کش سپاه *** ممان تا کسی بر نشیند بگاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب *** ز دشت سپنجاب تا رود آب
[که گفتی زمین شد سپهر روان *** همی بارد از تیغ هندی روان]
یکایک بایران رسید آگهی *** که آمد خریدار تخت مهی
سوی زابلستان نهادند روی *** جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت *** که گیتی بس آسان گرفتی بمشت
پس از سام تا تو شدی پهلوان *** نبودیم یک روز روشن‌روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید *** که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز *** که آمد سپهبد بتنگی فراز
چنین گفت پس نامور زال زر *** که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت *** کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجایی که من پای بفشاردم *** عنان سواران شدی پاردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم *** ز پیری همه ساله ترسان بدم
کنون چنبری گشت یال یلی *** نتابد همی خنجر کابلی

کنون گشت رستم چو سرو سهی *** بزیبد برو بر کلاه مهی
[یکی اسپ جنگیش باید همی *** کزین تازی اسپان نشاید همی]
[بجویم یکی باره پیل تن *** بخواهم ز هر سو که هست انجمن]
بخوانم برستم بر این داستان *** که هستی برین کار همداستان
که بر کینه تخمه زادشم *** ببندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران ز گفتار اوی *** ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو هیونی تکاور بتاخت *** سلیح سواران جنگی بساخت
برستم چنین گفت کای پیل تن *** ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیشست و رنجی دراز *** کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست *** چه سازم که هنگامه بزم نیست
[هنوز از لبت شیر بوید همی *** دلت ناز و شادی بجوید همی]
چگونه فرستم بدشت نبرد *** ترا پیش ترکان پر کین و درد
[چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی *** که جفت تو بادا مهی و بهی]
چنین گفت رستم بدستان سام *** که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز *** نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین آید و رزم سخت *** بود یار یزدان پیروز بخت
[ببینی که در جنگ من چون شوم *** چو اندر پی ریزش خون شوم]
[یکی ابر دارم بچنگ اندرون *** که همرنگ آبست و بارانش خون]
[همی آتش افروزد از گوهرش *** همی مغز پیلان بساید سرش]
یکی باره باید چو کوه بلند *** چنانچون من آرم بخمّ کمند

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه *** گر آیند پیشم ز توران گروه
[سرانشان بکوبم بدان گرز بر *** نیاید برم هیچ پرخاشخر]
[که روی زمین را کنم بی‌سپاه *** که خون بارد ابر اندر آوردگاه]

[گرفتن رستم رخش را]

چنان شد ز گفتار او پهلوان *** که گفتی بر افشاند خواهد روان
گله هرچ بودش بزابلستان *** بیاورد لختی بکابلستان
همه پیش رستم همی راندند *** برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش *** بپشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم *** نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ *** فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ *** برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار *** بر و یال فربه میانش نزار
یکی کرّه از پس ببالای او *** سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و بورابرش و گاودم *** سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پر نگار از کران تا کران *** چو داغ گل سرخ بر زعفران
[چو رستم بران مادیان بنگرید *** مر آن کرّه پیل تن را بدید]
کمند کیانی همی داد خم *** که آن کره را باز گیرد ز رم]
[برستم چنین گفت چوپان پیر *** که ای مهتر اسپ کسان را مگیر]
[بپرسید رستم که این اسپ کیست *** که دو رانش از داغ آتش تهیست]

[چنین داد پاسخ که داغش مجوی *** کزین هست هر گونه گفت و گوی]
[همی رخش خوانیم بورابرش است *** بخو آتشی و برنگ آتش است]
[خداوند این را ندانیم کس *** همی رخش رستمش خوانیم و بس]
[سه سالست تا این بزین آمدست *** بچشم بزرگان گزین آمدست]
[چو مادرش بیند کمند سوار *** چو شیر اندر آید کند کارزار]
[بینداخت رستم کیانی کمند *** سر ابرش آورد ناگه ببند]
[بیامد چو شیر ژیان مادرش *** همی خواست کندن بدندان سرش]
[بغرّید رستم چو شیر ژیان *** از آواز او خیره شد مادیان]
یکی مشت زد نیز بر گردنش *** کزان مشت برگشت لرزان تنش
[بیفتاد و بر خاست و برگشت ازوی *** بسوی گله تیز بنهاد روی]
بیفشارد ران رستم زورمند *** برو تنگ‌تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور *** بیفشارد یک دست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی *** تو گفتی ندارد همی آگهی
[بدل گفت کاین بر نشست منست *** کنون کار کردن بدست منست]
[ز چوپان بپرسید کاین اژدها *** بچندست و این را که خواهد بها]
[چنین داد پاسخ که گر رستمی *** برو راست کن روی ایران زمی]
[مر این را برو بوم ایران بهاست *** بدین بر تو خواهی جهان کرد راست]
[لب رستم از خنده شد چون بسد *** همی گفت نیکی ز یزدان سزد]
بزین اندر آورد گلرنگ را *** سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ دیدش و تیزتگ *** بدیدش که دارد دل و تاو و رگ

کشد جوشن و خود و کوپال او *** تن پیلوار و برو یال او
[چنان گشت ابرش که هر شب سپند *** همی سوختندش ز بیم گزند]
[چپ و راست گفتی که جادو شدست *** بآورد تازنده آهو شدست]
دل زال زر شد چو خرم بهار *** ز رخش نو آیین و فرخ سوار
[در گنج بگشاد و دینار داد *** از امروز و فردا نیامدش یاد]

[لشکر کشیدن زال سوی افراسیاب]

بزد مهره در جام بر پشت پیل *** ازو بر شد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرّ نای *** همان ژنده پیلان و هندی درای
بر آمد ز زاولستان رستخیز *** زمین خفته را بانگ بر زد که خیز
بپیش اندرون رستم پهلوان *** پس پشت او سالخورده گوان
چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ *** که بر سر نیارست پرّید زاغ
تبیره زدندی همی شست جای *** جهان را نه سر بود پیدا نه پای
[بهنگام بشکوفه گلستان *** بیاورد لشکر ز زابلستان]
[ز زال آگهی یافت افراسیاب *** بر آمد ز آرام و از خورد و خواب]
[بیاورد لشکر سوی خوار ری *** بران مرغزاری که بد آب و نی]
ز ایران بیامد دمادم سپاه *** ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند *** سپهبد جهان دیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان *** جهان دیده و کارکرده ردان
هم ایدر من این لشکر آراستم *** بسی سروری و مهی خواستم

پراگنده شد رای بی‌تخت شاه *** همه کار بی‌روی و بی‌سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو *** ز گیتی یکی آفرین خاست نو
شهی باید اکنون ز تخم کیان *** بتخت کیی بر کمر بر میان
[شهی کو باو رنگ دارد ز می *** که بی‌سر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد مرا در زمان *** یکی شاه با فرّ و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کی‌قباد *** که با فرّ و برزست و با رای و داد

[آوردن رستم کی‌قباد را از کوه البرز]

برستم چنین گفت فرخنده زال *** که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا بالبرز کوه *** گزین کن یکی لشکر همگروه
ابر کی‌قباد آفرین کن یکی *** مکن پیش او بر درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی *** گه و بی‌گه از تاختن نغنوی
بگویی که لشکر ترا خواستند *** همی تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس *** نبینیم شاها تو فریاد رس
تهمتن زمین را بمژگان برُفت *** کمر بر میان بست و چون باد تفت

[رای زدن رستم با کی‌قباد]

ز ترکان طلایه بسی بد براه *** رسید اندر ایشان یل صف پناه
بر آویخت با نامداران جنگ *** یکی گرزه گاوپیکر بچنگ
دلیران توران برآویختند *** سرانجام از رزم بگریختند

نهادند سر سوی افراسیاب *** همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند وی را همه بیش و کم *** سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون *** ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار *** و ز ایدر برو تا در کوهسار
دلیر و خردمند و هشیار باش *** بپاس اندرون نیز بیدار باش
که ایرانیان مردمی ریمنند *** همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون *** بپیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست *** بمردان جنگی و پیلان مست
و زان روی رستم دلیر و گزین *** بپیمود زی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا بالبرز کوه *** یکی جایگه دید بُرنا شکوه
درختان بسیار و آب روان *** نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده نزدیک آب *** برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه *** نشسته بران تخت بر سایه گاه
رده بر کشیده بسی پهلوان *** برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار *** بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه *** پذیره شدندش از ان سایه گاه
که ما میزبانیم و مهمان ما *** فرود آی ایدر بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم *** بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز *** که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه *** بکاری که بسیار دارد شکوه

نباید ببالین سر و دست ناز *** که پیشست بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار *** مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کی‌قباد *** کسی کز شما دارد او را بیاد
سر آن دلیران زبان برگشاد *** که دارم نشانی من از کی‌قباد
گر آیی فرود و خوری نان ما *** بیفروزی از روی خود جان ما
بگوییم یک سر نشان قباد *** که او را چگونست رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد *** چو بشنید از وی نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار *** نشستند در زیر آن سایه‌دار
جوان از بر تخت خود بر نشست *** گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد *** و زو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست رستم سپرد *** بدو گفت کای نامبردار و گرد
بپرسیدی از من نشان قباد *** تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان *** پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند *** بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین یلان سربسر *** که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه *** قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی *** نباید که سازی درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند *** بشادی جهانی بیاراستند
نشان ار توانی و دانی مرا *** دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر جوان *** بخندید و گفتش که ای پهلوان

ز تخم فریدون منم کی‌قباد *** پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر *** بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان *** پناه بزرگان و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد *** تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی *** همت سر کشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان *** ز زال گزین آن یل پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را *** که بگشایم از بند گوینده را
قباد دلاور بر آمد ز جای *** ز گفتار رستم دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد *** پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید *** ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیازید جامی لبالب نبید *** بیاد تهمتن بدم در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می *** بخورد آفرین کرد بر جان کی
بر آمد خروش از دل زیر و بم *** فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان *** که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید *** یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و نازان شدندی برم *** نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید *** ازان تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلسی شاهوار *** برین سان که بینی بدین مرغزار
تهمتن مرا شد چو باز سپید *** ز تاج بزرگان رسیدم نوید
تهمتن چو بشنید از خواب شاه *** ز باز و ز تاج فروزان چو ماه

چنین گفت با شاه کنداوران *** نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم *** بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای *** ببور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد *** بیامد گرازان پس کی‌قباد
شب و روز از تاختن نغنوید *** چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار *** چو آتش بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید *** برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار *** ترا رزم جستن نیاید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان *** همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای بر کرد رخش *** بزخمی سواری همی کرد پخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند *** بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد *** بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت *** قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار *** بغرّید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین *** نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن *** بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون *** بیکبارگی بخت بد را زبون
تهمتن گذشت از طلایه سوار *** بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بد علفزار و آب روان *** فرود آمد آن جایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز *** تهمتن همی کرد هر گونه ساز

از آرایش جامه پهلوی *** همان تاج و هم باره خسروی

چو شب تیره شد پهلو پیش بین *** بر آراست با شاه ایران زمین

بنزدیک زال آوریدش بشب *** به آمد شدن هیچ نگشاد لب

نشستند یک هفته با رای زن *** شدند اندران موبدان انجمن

بهشتم بیاراست پس تخت عاج *** بر آویختند از بر عاج تاج

کی‌قباد

[پادشاهی او صد سال بود]

بشاهی نشست از برش کی‌قباد *** همان تاج گوهر بسر بر نهاد

همه نامداران شدند انجمن *** چو دستان و چون قارن رزم زن

چو کشواد و خرّاد و برزین گو *** فشاندند گوهر بران تاج نو

قباد از بزرگان سخن بشنوید *** پس افراسیاب و سپه را بدید

دگر روز برداشت لشکر ز جای *** خروشیدن آمد ز پرده سرای

بپوشید رستم سلیح نبرد *** چو پیل ژیان شد که برخاست گرد

رده بر کشیدند ایرانیان *** ببستند خون ریختن را میان

بیک دست مهراب کابل خدای *** دگر دست گژدهم جنگی بپای

بقلب اندرون قارن رزم زن *** ابا گرد کشواد لشگر شکن

پس پشت رویشان زال با کی‌قباد *** بیک دست آتش بیک دست باد

بپیش اندرون کاویانی درفش *** جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

ز لشکر چو کشتی سراسر زمین *** کجا موج خیزد ز دریای چین

سپر در سپر بافته دشت و راغ *** درفشیدن تیغها چون چراغ

جهان سر بسر گشت دریای قار *** برافروخته شمع از و صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه *** تو گفتی که خورشید گم کرد راه
[سبک قارن رزم زن کان بدید *** چو رعد از میان نعره برکشید]
میان سپاه اندر آمد دلیر *** سپهدار قارن بکردار شیر
گهی سوی چپ و گهی سوی راست *** بران گونه از هر سوی کینه خواست
[بگرز و بتیغ و سنان دراز *** همی کشت از ایشان گو سرافراز]
[ز کشته زمین کرد مانند کوه *** شدند آن دلیران ترکان ستوه]
[شماساس را دید گرد دلیر *** که می بر خروشید چون نرّه شیر]
[بیامد دمان تا بر او رسید *** سبک تیغ تیز از میان بر کشید]
[بزد بر سرش تیغ زهر آبدار *** بگفتا منم قارن نامدار]
[نگون اندر آمد شماساس گرد *** چو دید او ز قارن چنان دست برد]
[چنین است کردار گردون پیر *** گهی چون کمانست و گاهی چو تیر]

[**جنگ رستم با افراسیاب**]

چو رستم بدید آنک قارن چه کرد *** چه گونه بود ساز ننگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی *** که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بد اندیش مرد *** کجا جای گیرد بروز نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش *** که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی *** بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار *** یک امروز با خویشتن هوش دار

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست *** در آهنگ و در کینه ابر بلاست

درفشش سیاهست و خفتان سیاه *** ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته بزر *** نشانی سیه بسته بر خود بر

ازو خویشتن را نگه‌دار سخت *** که مردی دلیرست و پیروز بخت

بدو گفت رستم که ای پهلوان *** تو از من مدار ایچ رنجه روان

جهان آفریننده یار منست *** دل و تیغ و بازو حصار منست

برانگیخت آن رخش رویینه سم *** بر آمد خروشیدن گاودم

چو افراسیابش بهامون بدید *** شگفتید ازان کودک نارسید

ز ترکان بپرسید کین اژدها *** بدین گونه از بند گشته رها

کدامست کین را ندانم بنام *** یکی گفت کین پور دستان سام

نبینی که با گرز سام آمدست *** جوانست و جویای نام آمدست

بپیش سپاه آمد افراسیاب *** چو کشتی که موجش برآرد ز آب

چو رستم ورا دید بفشارد ران *** بگردن برآورد گرز گران

چو تنگ اندر آورد با او زمین *** فرو کرد گرز گران را بزین

ببند کمرش اندر آورد چنگ *** جدا کردش از پشت زین پلنگ

همی خواست بردنش پیش قباد *** دهد روز جنگ نخستینش داد

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار *** نیامد دوال کمر پایدار

گسست و بخاک اندر آمد سرش *** سواران گرفتند گرد اندرش

سپهبد چو از چنگ رستم بجست *** بخائید رستم همی پشت دست

چرا گفت نگرفتمش زیر کش *** همی بر کمر ساختم بند خوش

چو آوای زنگ آمد از پشت پیل *** خروشیدن کوس بر چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه *** که رستم بدرّید قلب سپاه
چنان تا بر شاه ترکان رسید *** درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و بفگند خوار *** خروشی ز ترکان بر آمد بزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد *** بجنبید لشگر چو دریا ز باد
بر آمد خروشیدن دار و کوب *** درخشیدن خنجر و زخم چوب
بران ترگ زرّین و زرّین سپر *** غمی شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری بر آمد ز کنج *** ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز گرد سواران دران پهن دشت *** زمین شش شد و آسمان گشت هشت
هزار و صد و شصت گرد دلیر *** بیک زخم شد کشته چون نرّه شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان *** کشیدند لشگر سوی دامغان
و زان جا بجیحون نهادند روی *** خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر *** نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر

[آمدن افراسیاب به نزدیک پدر خود]

برفت از لب رود نزد پشنگ *** زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه *** ترا بود ازین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه *** بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج جهان پاک شد *** نه زهر گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای *** جهان را نمانند بی‌کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد *** بکینه یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از تخم سام *** که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم *** که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب *** همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک *** نیرزید جانم بیک مشت خاک
همه لشکر ما بهم بر درید *** کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران *** بزین اندر آورد گرز گران
چنان بر گرفتم ز زین خدنگ *** که گفتی ندارم بیک پشّه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای *** ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر *** دو پایش بخاک اندر و سر بابر
سواران جنگی همه همگروه *** کشیدندم از پیش آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من *** بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشّه‌ام *** و زان آفرینش پر اندیشه‌ام
یکی پیل تن دیدم و شیر چنگ *** نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ
عنان را سپرده بران پیل مست *** یکی گرزه گاوپیکر بدست
همانا که کوپال سیصد هزار *** زدندش بران تارک ترگ دار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند *** ز سنگ و ز رویش بر آورده‌اند
چه دریاش پیش و چه ببر بیان *** چه درّنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار *** ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دستبرد *** بترکان نماندی سرافراز گرد

جز از آشتی جستنت رای نیست *** که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون گرد *** بدانگه بتور دلاور سپرد
بمن داده بودند و بخشیده راست *** ترا کین پیشین نبایست خواست
تو دانی که دیدن نه چون آگهیست *** میان شنیدن همیشه تهیست
[گلستان که امروز باشد ببار *** تو فردا چنی گل نیاید بکار]
از امروز کاری بفردا ممان *** که داند که فردا چه گردد زمان
ترا جنگ ایران چو بازی نمود *** ز بازی سپه را درازی فزود
نگر تا چه مایه ستام بزر *** هم از ترگ زرّین و زرّین سپر
همان تازی اسپان زرّین لگام *** همان تیغ هندی بزرّین نیام
ازین بیشتر نامداران گرد *** قباد اندر آمد بخواری ببرد
چو کلباد و چون بارمان دلیر *** که بودی شکارش همه نرّه شیر
خزروان کجا زال بشکست خرد *** نمودش بگرز گران دستبرد
شماساس کین توز لشکر پناه *** که قارن بکشتش بآوردگاه
[جزین نامداران کین صد هزار *** فزون کشته آمد گه کارزار]
بتر زین همه نام و ننگ شکست *** شکستی که هرگز نشایدش بست
گر از من سر نامور گشته شد *** که اغریرث پر خرد کشته شد
جوانی بدو نیکئی روزگار *** من امروز را دی گرفتم شمار
که پیش آمدندم همان سرکشان *** پس پشت هر یک درفشی کشان
بسی یاد دادندم از روزگار *** دمان از پس و من دوان زار و خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد *** سوی آشتی یاز با کی‌قباد

گرت دیگر آید یکی آروزی *** بگرد اندر آید سپه چار سوی
بیک دست رستم که تابنده هور *** گه رزم با او نتابد بزور
بروی دگر قارن رزم زن *** که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرّین کلاه *** که آمد به آمل ببرد آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای *** که دستور شاهست و زابل خدای

[آشتی خواستن پشنگ از کی‌قباد]

سپهدار ترکان دو دیده پر آب *** شگفتی فرو ماند ز افراسیاب
یکی مرد با هوش را برگزید *** فرسته بایران چنانچون سزید
یکی نامه بنوشت ار تنگ‌وار *** برو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه *** که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود *** کزو دارد این تخم ما تار و پود
گر از تور بر ایرج نیک بخت *** بد آمد پدید از پی تاج و تخت
[بران بر همی راند باید سخن *** بباید که پیوند ماند ببن]
گر این کینه از ایرج آمد پدید *** منوچهر سرتاسر آن کین کشید
بران هم که کرد آفریدون نخست *** کجا راستی را ببخشش بجست
سزد گر برانیم دل هم بران *** نگردیم از آیین و راه سران
ز جیحون و تا ماورالنّهر بر *** که جیحون میانچیست اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه *** نکردی بران مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج ز ایران زمین *** بداد آفریدون و کرد آفرین

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم *** جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای *** نیابیم بهره بهر دو سرای
و گر همچنان چون فریدون گرد *** بتور و بسلم و به ایرج سپرد
ببخشیم و زان پس نجوییم کین *** که چندین بلا خود نیرزد زمین
سراینده از سال چون برف گشت *** ز خون کیان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش *** نیابد کسی بهره از جای خویش
[بمانیم روز پسین زیر خاک *** سراپای کرباس و جای مغاک]
و گر آزمندیست و اندوه و رنج *** شدن تنگ دل در سرای سپنج
مگر رام گردد برین کی‌قباد *** سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبینند جیحون بخواب *** و ز ایران نیایند ازین روی آب
مگر با درود و سلام و پیام *** دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه *** فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کی‌قباد *** سخن نیز ازین گونه کردند یاد
چنین داد پاسخ که دانی درست *** که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم *** که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب *** بیامد بتیزی و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد *** دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز کینه باغریرث پر خرد *** نه آن کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوید *** بنوّی ز سر باز پیمان شوید
مرا نیست از کینه و آز رنج *** بسیچیده‌ام در سرای سپنج

شما را سپردم ازان روی آب *** مگر یابد آرامش افراسیاب

بنوّی یکی باز پیمان نوشت *** بباغ بزرگی درختی بکشت

[فرستاده آمد بسان پلنگ *** رسانید نامه بنزد پشنگ]

[بنه بر نهاد و سپه را براند *** همی گرد بر آسمان بر فشاند]

[ز جیحون گذر کرد مانند باد *** و زان آگهی شد بر کی‌قباد]

[که دشمن شد از پیش بی‌کارزار *** بدان گشت شادان دل شهریار]

بدو گفت رستم که ای شهریار *** مجو آشتی در گه کارزار

نبد پیشتر آشتی را نشان *** بدین روز گرز من آوردشان

چنین گفت با نامور کی‌قباد *** که چیزی ندیدم نکوتر ز داد

نبیره فریدون فرخ پشنگ *** بسیری همی سر بپیچد ز جنگ

[سزد گر هر آن کس که دارد خرد *** بکژّی و ناراستی ننگرد]

ز زاولستان تا بدریای سند *** نوشتیم عهدی ترا بر پرند

سر تخت با افسر نیمروز *** بدار و همی باش گیتی فروز

وزین روی کابل بمهراب ده *** سراسر سنانت بزهراب ده

کجا پادشاهیست بی‌جنگ نیست *** و گر چند روی زمین تنگ نیست

سرش را بیاراست با تاج زر *** همان گردگاهش بزرّین کمر

ز یک روی گیتی مرو را سپرد *** ببوسید روی زمین مرد گرد

ازان پس چنین گفت فرّخ قباد *** که بی‌زال تخت بزرگی مباد

بیک موی دستان نیرزد جهان *** که او ماندمان یادگار از مهان

یکی جامه شهریاری بزر *** ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر

نهادند مهد از بر پنج پیل *** ز پیروزه رخشان بکردار نیل
بگسترد زربفت بر مهد بر *** یکی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام *** که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز *** ترا دارم اندر جهان بی‌نیاز
همان قارن نیو و کشواد را *** چو برزین و خرّاد پولاد را
برافگند خلعت چنانچون سزید *** کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر *** کرا در خور آمد کلاه و کمر

[آمدن کی‌قباد به استخر پارس]

و زانجا سوی پارس اندر کشید *** که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آن گه باسطخر بود *** کیان را بدان جایگه فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی *** که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای *** بداد و به آیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران *** که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشّه کین آورد *** همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی *** که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از درد رنج منست *** کجا خاک و آبست گنج منست
سپاهی و شهری همه یک سرند *** همه پادشاهی مرا لشکرند
همه در پناه جهاندار بید *** خردمند بید و بی‌آزار بید
هر آن کس که دارد خورید و دهید *** سپاسی ز خوردن بمن بر نهید

هر آن کس کجا بازماند ز خورد *** ندارد همی توشه کارکرد
چراگاه‌شان بارگاه منست *** هر آن کس که اندر سپاه منست
و زان رفته نام آوران یاد کرد *** بداد و دهش گیتی آباد کرد
برین گونه صد سال شادان بزیست *** نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار *** که بودند زو در جهان یادگار
نخستین چو کاؤس با آفرین *** کی آرش دوم و دگر کی پشین
چهارم کجا آرشش بود نام *** سپردند گیتی به آرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت *** سرانجام تاب اندر آمد ببخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ *** بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاؤس کی را بخواند *** ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما برنهادیم رخت *** تو بسپار تابوت و بر دار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه *** کنون آمدم شادمان با گروه
چو بختی که بی‌آگهی بگذرد *** پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک دین *** ز هر کس نیابی بجز آفرین
و گر آز گیرد سرت را بدام *** بر آری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ *** گزین کرد صندوق بر جای کاخ
بسر شد کنون قصّه کی‌قباد *** ز کاؤس باید سخن کرد یاد

کی کاوس

[پادشاهی او صد و پنجاه سال بود]

[پادشاهی کی کاوس و رفتن او بمازندران]

درخت برومند چون شد بلند *** گر آید ز گردون بروبر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست *** سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش *** بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ *** بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک *** تو با شاخ تندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان *** کند آشکارا بروبر نهان
گر او بفگند فرّ و نام پدر *** تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
کرا گم شود راه آموزگار *** سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن *** سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز داند کسی *** نخواهد که ماند بگیتی بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر *** مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید *** جهان سربسر پیش خود بنده دید
همان تخت و هم طوق و هم گوشوار *** همان تاج زرّین زبرجدنگار
همان تازی اسپان آگنده یال *** بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار *** همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرّین بلورینش پای *** نشسته بروبر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم *** همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده دار *** بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران *** یکی خوشنوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را *** گشاید بر تخت او راه را
برفت از بر پرده سالار بار *** خرامان بیامد بر شهریار
بگفتا که رامشگری بر درست *** ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرمود تا پیش او خواندند *** بر رود سازانش بنشاندند
ببربط چو بایست بر ساخت رود *** بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد *** همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست *** بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پر نگار *** نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون *** گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه بیاساید از خفت و خوی *** همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گوئی بجویش روان *** همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین *** همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار *** بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته *** ز دیبا و دینار و ز خواسته
بتان پرستنده با تاج زر *** همه نامداران بزرّین کمر

[رفتن کی‌کاوس به مازندران]

چو کاوس بشنید از او این سخن *** یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزمجویش ببست اندران *** که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سر فرازان رزم *** که ما سر نهادیم یک سر ببزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر *** نگردد ز آسایش و کام سیر

من از جمّ و ضحّاک و از کی‌قباد *** فزونم ببخت و بفرّ و بداد

فزون بایدم زان ایشان هنر *** جهانجوی باید سر تاجور

سخن چون بگوش بزرگان رسید *** از ایشان کس این رای فرّخ ندید

همه زرد گشتند و پرچین بروی *** کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی

کسی راست پاسخ نیارست کرد *** نهانی روان‌شان پر از باد سرد

چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو *** چو خرّاد و گرگین و رهّام نیو

به آواز گفتند ما کهتریم *** زمین جز بفرمان تو نسپریم

ازان پس یکی انجمن ساختند *** ز گفتار او دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدگر *** که از بخت ما را چه آمد بسر

اگر شهریار این سخنها که گفت *** بمی خوردن اندر نخواهد نهفت

ز ما و ز ایران بر آمد هلاک *** نماند برین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با فرّ و انگشتری *** بفرمان او دیو و مرغ و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد *** نجست از دلیران دیوان نبرد

فریدون پر دانش و پر فسون *** همین را روانش نبد رهنمون

اگر شایدی بردن این بد بسر *** بمردی و گنج و بنام و هنر

منوچهر کردی بدین پیش دست *** نکردی برین بر دل خویش پست

یکی چاره باید کنون اندرین *** که این بد بگردد ز ایران زمین

چنین گفت پس طوس با مهتران *** که ای رزم دیده دلاور سران

مر این بند را چاره اکنون یکیست *** بسازیم و این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام *** بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر بگل داری اکنون مشوی *** یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر کو گشاید لب پندمند *** سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن داد یاد *** در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته باز *** و گرنه سر آمد نشان فراز
سخنها ز هر گونه بر ساختند *** هیونی تکاور برون تاختند
رونده همی تاخت تا نیمروز *** چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام *** که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت *** که آسانش اندازه نتوان گرفت
برین کار گر تو نبندی کمر *** نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست *** بپیچیدش آهرمن از راه راست
برنج نیاگانش از باستان *** نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بی‌رنج بگزایدش *** چراگاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن *** سپهبد همی زود خواهد شدن
همی رنج تو داد خواهد بباد *** که بردی ز آغاز با کی‌قباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر *** میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش اوی *** بپیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت *** تنش گشت لرزان بسان درخت
همی گفت کاوس خود کامه مرد *** نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

کسی کو بود در جهان پیش گاه ❊❊❊ برو بگذرد سال و خورشید و ماه

که ماند که از تیغ او در جهان ❊❊❊ بلرزند یک سر کهان و مهان

نباشد شگفت ار بمن نگرود ❊❊❊ شوم خسته گر پند من نشنود

و رین رنج آسان کنم بر دلم ❊❊❊ از اندیشه شاه دل بگسلم

نه از من پسندد جهان آفرین ❊❊❊ نه شاه و نه گردان ایران زمین

شوم گویمش هرچ آید ز پند ❊❊❊ ز من گر پذیرد بود سودمند

وگر تیز گردد گشادست راه ❊❊❊ تهمتن هم ایدر بود با سپاه

پر اندیشه بود آن شب دیرباز ❊❊❊ چو خورشید بنمود تاج از فراز

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه ❊❊❊ بزرگان برفتند با او براه

خبر شد بطوس و بگودرز و گیو ❊❊❊ برهّام و گرگین و گردان نیو

که دستان بنزدیک ایران رسید ❊❊❊ درفش همایونش آمد پدید

پذیره شدندش سران سپاه ❊❊❊ سری کو کشد پهلوانی کلاه

چو دستان سام اندر آمد بتنگ ❊❊❊ پذیره شدندش همه بی‌درنگ

برو سرکشان آفرین خواندند ❊❊❊ سوی شاه با او همی راندند

بدو گفت طوس ای گو سرفراز ❊❊❊ کشیدی چنین رنج راه دراز

ز بهر بزرگان ایران زمین ❊❊❊ بر آرامش این رنج کردی گزین

همه سربسر نیک خواه توایم ❊❊❊ ستوده بفرّ کلاه توایم

ابا نامداران چنین گفت زال ❊❊❊ که هر کس که او را نفرسود سال

همه پند پیرانش آید بیاد ❊❊❊ از آن پس دهد چرخ گردانش داد

نشاید که گیریم از و پند باز ❊❊❊ کزین پند ما نیست خود بی‌نیاز

ز پند و خرد گر بگردد سرش *** پشیمانی آید ز گیتی برش
به آواز گفتند ما با توایم *** ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یک سره نزد شاه آمدند *** بر نامور تخت‌گاه آمدند

[پند دادن زال کاوس را]

همی رفت پیش اندرون زال زر *** پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام *** نشسته بر او رنگ بر شادکام
بکش کرده دست و سر افگنده پست *** همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان *** سر افراز بر مهتران و مهان
چو تخت تو نشنید و افسر ندید *** نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد *** سرت پر ز دانش دلت پر ز داد
شه نامبردار بنواختش *** بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز *** ز گردان و از رستم سر فراز
چنین گفت مر شاه را زال زر *** که نوشه بدی شاه و پیروزگر
همه شاد و روشن ببخت تواند *** برافراخته سر بتخت تواند
ازان پس یکی داستان کرد یاد *** سخنهای شایسته را درگشاد
[چنین گفت کای پادشاه جهان *** سزاوار تختی و تاج مهان]
[ز تو پیشتر پادشه بوده‌اند *** که این راه هرگز نپیموده‌اند]
که بر سر مرا روز چندی گذشت *** سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ *** ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ

همان زو و با نوذر و کی‌قباد *** چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران *** نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگرست *** طلسمست و ز بند جادو درست
مران را بشمشیر نتوان شکست *** بگنج و بدانش نیاید بدست
هم آن را بنیرنگ نتوان گشاد *** مده رنج و گنج و درم را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن *** وزایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بران سو نباید کشید *** ز شاهان کس این رای هرگز ندید
گرین نامداران ترا کهترند *** چنین بنده دادگر داورند
تو از خون چندین سر نامدار *** ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود *** نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز *** کز اندیشه تو نیم بی‌نیاز
و لیکن من از آفریدون و جم *** فزونم بمردی و فرّ و درم
همان از منوچهر و از کی‌قباد *** که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزونترست *** جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو بر دانشی شد گشاده جهان *** بآهن چه داریم گیتی نهان
شوم رویشان یکایک براه آورم *** گر آیین شمشیر و گاه آورم
اگر کس نمانم بمازندران *** و گر بر نهم باژ و ساو گران
چنان زار و خوارند بر چشم من *** چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی *** کزیشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم ایدر جهاندار باش *** نگهبان ایران و بیدار باش

جهان آفریننده یار منست *** سر نرّه دیوان شکار منست
گرایدونک یارم نباشی بجنگ *** مفرمای ما را بدین در درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن *** ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم *** بدلسوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد فرمان دهی گر ستم *** برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه دل را بپرداختم *** سخن آنچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان سپوخت *** نه چشم جهان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز *** جهانجوی ازین سه نیابد جواز
همیشه جهان بر تو فرخنده باد *** مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش *** بتو باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال پدرود کرد *** دل از رفتن او پر از دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه *** شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو *** چو طوس و چو گودرز و رهّام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای *** همی خواهم آنک او بود رهنمای
بجایی که کاوس را دسترس *** نباشد ندارم مر او را بکس
ز تو دور باد آز و چشم نیاز *** مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر شویم *** جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین *** بتو دارد امّید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی *** چنین راه دشوار بگذاشتی
پس آنگه گرفتندش اندر کنار *** ره سیستان را بر آراست کار

[رفتن کاوس به مازندران]

چو زال سپهبد ز پهلو برفت *** دمادم سپه روی بنهاد و تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه *** کشیدن سپه سر نهادن براه
چو شب روز شد شاه و جنگ آوران *** نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین *** کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت گر دشمن آید پدید *** ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه *** که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس *** سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز *** بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب *** بدان جایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود *** بدان جایگه پیل را بیم بود
بگسترد زربفت بر میش سار *** هوا پر ز بوی از می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی *** نشستند بر تخت کاوس کی
همه شب می و مجلس آراستند *** بشبگیر کز خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند *** کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار *** دوباره ز لشکر گزیدن هزار
کسی کو گراید بگرز گران *** گشاینده شهر مازندران
هر انکس که بینی ز پیر و جوان *** تنی کن که با او نباشد روان
و زو هرچ آباد بینی بسوز *** شب آور بجایی که باشی بروز

چنین تا بدیوان رسد آگهی *** جهان کن سراسر ز دیوان تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو *** ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران *** ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار *** نیافت از سر تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر *** بپالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید *** پر از خرّمی بر درش بهر دید
بهر برزنی بر فزون از هزار *** پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه *** بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراگنده زر *** بیک جای دینار سرخ و گهر
بی‌اندازه گرد اندرش چارپای *** بهشتیست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از او آگهی *** ازان خرمی جای و آن فرّهی
همی گفت خرّم زیاد آنک گفت *** که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی مگر بتکده‌ست *** ز دیبای چین بر گل آذین ز دست
بتان بهشتند گویی درست *** بگلنارشان روی رضوان بشست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان *** ز غارت گشادند یک سر میان
خبر شد سوی شاه مازندران *** دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان بپیش اندرون سنجه بود *** که جان و تنش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید *** چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران *** بغارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس‌شان پیش رو *** یکی لشکری جنگ سازان نو

کنون گر نباشی تو فریاد رس *** نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه نهفت *** بر دیو پیغام شه بازگفت
چنین پاسخش داد دیو سپید *** که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران *** ببرّم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه *** جهان کرد چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان *** همه روشنابیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قیر *** سیه شد جهان چشمها خیره خیر
چو بگذشت شب روز نزدیک شد *** جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم *** سر نامداران از و پر ز خشم
از ایشان فراوان تبه کرد نیز *** نبود از بد بخت ماننده چیز
چو تاریک شد چشم کاوس شاه *** بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر *** جوان دولت و بخت برگشت پیر
همه داستان یاد باید گرفت *** که خیره نماید شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج *** که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یک هفته اندر کشید *** بدیده ز ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرّید دیو سپید *** که ای شاه بی‌بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی *** چراگاه مازندران خواستی
همی نیروی خویش چون پیل مست *** بدیدی و کس را ندادی تو دست
چو با تاج و با تخت نشکیفتی *** خرد را بدین گونه بفریفتی
کنون آنچ اندر خور کار تست *** دلت یافت آن آرزوها که جست

ازان نرّه دیوان خنجرگذار *** گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد *** سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سران را همه بندها ساختند *** چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان سپوز *** بدان تا گذارند روزی بروز
ازان پس همه گنج شاه جهان *** چه از تاج یاقوت و گرز گران
سپرد آنچ دید از کران تا کران *** به ارژنگ سالار مازندران
بر شاه رو گفت و او را بگوی *** که ز آهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران و شاه *** نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم بروبر نهیب *** بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی بر آیدش هوش *** کسی نیز ننهد برین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی *** سوی شاه مازندران کرد روی
همی رفت بالشکر و خواسته *** اسیران و اسپان آراسته
[سپرد او بشاه و سبک بازگشت *** بدان برز کوه آمد از پهن دشت]

[پیغام کاوس به زال و رستم]

ازان پس جهانجوی خسته جگر *** برون کرد مردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود *** بنزدیک دستان و رستم درود
کنون چشم شد تیره و تیره بخت *** بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
جگر خسته در چنگ آهرمنم *** همی بگسلد زار جان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم *** همی از جگر سرد باد آورم

نرفتم بگفتار تو هوشمند *** ز کم دانشی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین بد میان *** همه سود را مایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید *** بگفت آنچ دانست و دید و شنید
هم آن گنج و هم لشکر نامدار *** بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد *** تو گویی که باد اندر آمد ببرد
چو بشنید بر تن بدرّید پوست *** ز دشمن نهان داشت این هم ز دوست
بروشن دل از دور بدها بدید *** که زین بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام *** که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم *** و گر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست *** بایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین *** بخواهی بتیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار *** ترا پرورانید پروردگار
نشاید بدین کار آهرمنی *** که آسایش آری و گر دم زنی
برت را بببر بیان سخت کن *** سر از خواب و اندیشه پردخت کن
هران تن که چشمش سنان تو دید *** که گوید که او را روان آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود *** از آوای تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید *** بجان از تو دارند هرگز امید
کنون گردن شاه مازندران *** همه خرد بشکن بگرز گران
چنین پاسخش داد رستم که راه *** درازست و من چون شوم کینه خواه
ازین پادشاهی بدان گفت زال *** دو راهست و هر دو برنج و وبال

یکی از دو راه آنک کاوس رفت *** دگر کوه و بالا و منزل دو هفت

پر از دیو و شیرست و پر تیرگی *** بماند بدو چشمت از خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین *** که یار تو باشد جهان آفرین

اگر چه بر نجست هم بگذرد *** پی رخش فرّخ زمین بسپرد

شب تیره تا بر کشد روز چاک *** نیایش کنم پیش یزدان پاک

مگر باز بینم بر و یال تو *** همان پهلوی چنگ و گوپال تو

و گر هوش تو نیز بر دست دیو *** برآید بفرمان گیهان خدیو

تواند کسی این سخن بازداشت *** چنان کو گذارد بباید گذاشت

نخواهد همی ماند ایدر کسی *** بخوانند اگر چه بماند بسی

کسی کو جهان را بنام بلند *** گذارد برفتن نباشد نژند

چنین گفت رستم بفرّخ پدر *** که من بسته دارم بفرمان کمر

و لیکن بدوزخ چمیدن بپای *** بزرگان پیشین ندیدند رای

همان از تن خویش نابوده سیر *** نیاید کسی پیش درّنده شیر

کنون من کمر بسته و رفته گیر *** نخواهم جز از دادگر دستگیر

تن و جان فدای سپهبد کنم *** طلسم دل جادوان بشکنم

هر آن کس که زنده است ز ایرانیان *** بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید *** نه سنجه نه پولادغندی نه بید

بنام جهان آفرین یک خدای *** که رستم نگرداند از رخش پای

مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ *** فگنده بگردنش در پالهنگ

سر و مغز پولاد را زیر پای *** پی رخش برده زمین را ز جای

بپوشید ببر و برآورد یال *** برو آفرین خواند بسیار زال

چو رستم برخش اندر آورد پای *** رخش رنگ بر جای و دل هم بجای

بیامد پر از آب رودابه روی *** همی زار بگریست دستان بروی

بدو گفت کای مادر نیکخوی *** نه بگزیدم این راه بر آرزوی

مرا در غم خود گذاری همی *** بیزدان چه امید داری همی

چنین آمدم بخشش روزگار *** تو جان و تن من بزنهار دار

بپدرود کردنش رفتند پیش *** که دانست کش باز بینند بیش

زمانه بدین سان همی بگذرد *** دمش مرد دانا همی بشمرد

هران روز بد کز تو اندر گذشت *** برانی کز و گیتی آباد گشت

هفت خوان رستم

[خوان نخست جنگ رخش با شیری]

برون رفت پس پهلو نیمروز *** ز پیش پدر گرد گیتی فروز

دو روزه بیک روزه بگذاشتی *** شب تیره را روز پنداشتی

بدین سان همی رخش ببرید راه *** بتابنده روز و شبان سیاه

تنش چون خورش جست و آمد بشور *** یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

یکی رخش را تیز بنمود ران *** تگ گور شد از تگ او گران

کمند و پی رخش و رستم سوار *** نیابد از و دام و دد زینهار

کمند کیانی بینداخت شیر *** بحلقه در آورد گور دلیر

کشید و بیفگند گور آن زمان *** بیامد برش چون هژبر دمان

ز پیکان تیر آتشی برفروخت *** بدو خاور و خاشاک و هیزم بسوخت

بران آتش تیز بریانش کرد *** ازان پس که بی‌پوست و بی‌جانش کرد

بخورد و بینداخت زو استخوان *** همین بود دیگ و همین بود خوان

لگام از سر رخش برداشت خوار *** چرا دید و بگذاشت در مرغزار

بر نیستان بستر خواب ساخت *** در بیم را جای ایمن شناخت

دران نیستان بیشه شیر بود *** که پیلی نیارست ازو نی درود

چو یک پاس بگذشت درّنده شیر *** بسوی کنام خود آمد دلیر

بر نی یکی پیل را خفته دید *** بر او یکی اسپ آشفته دید

نخست اسپ را گفت باید شکست *** چو خواهم سوارم خود آید بدست

سوی رخش رخشان بر آمد دمان *** چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش *** همان تیز دندان به پشت اندرش

همی زد بران خاک تا پاره کرد *** ددی را بران چاره بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ *** جهان دید بر شیر تاریک و تنگ

چنین گفت با رخش کای هوشیار *** که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته در چنگ اوی *** من این گرز و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بمازندران *** کمند کیانی و گرز گران

چرا نامدی نزد من با خروش *** خروش توم چون رسیدی بگوش

سرم گر ز خواب خوش آگه شدی *** ترا جنگ با شیر کوته شدی

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه *** تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین بر نهاد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

[خوان دوم یافتن رستم چشمه آب]

یکی راه پیش آمدش ناگزیر *** همی رفت بایست بر خیره خیر

پی اسپ و گویا زبان سوار *** ز گرما و از تشنگی شد ز کار

پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست *** همی رفت پویان بکردار مست

همی جست بر چاره جستن رهی *** سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر *** همه رنج و سختی تو آری بسر

گرایدونک خشنودی از رنج من *** بدان گیتی آگنده کن گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار *** دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو *** گشاید بی‌آزار گیهان خدیو

گنهکار و افگندگان تواند *** پرستنده و بندگان تواند

تن پیلوارش چنان تفته شد *** که از تشنگی سست و آشفته شد

بیفتاد رستم بران گرم خاک *** زبان گشته از تشنگی چاک چاک

همانگه یکی میش نیکوسرین *** بپیمود پیش تهمتن زمین

ازان رفتن میش اندیشه خاست *** بدل گفت کابشخور این کجاست

همانا که بخشایش کردگار *** فراز آمدست اندرین روزگار

بیفشارد شمشیر بر دست راست *** بزور جهاندار بر پای خاست

بشد بر پی میش و تیغش بچنگ *** گرفته بدست دگر پالهنگ

بره بر یکی چشمه آمد پدید *** چو میش سراور بدانجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی *** چنین گفت کای داور راستگوی

هرانکس که از دادگر یک خدای *** بپیچد نیارد خرد را بجای
برین چشمه آبشخور میش نیست *** همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن *** پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین کرد چند *** که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا بر در و دشت تو سبز باد *** مباد از تو هرگز دل یوز شاد
ترا هرک یازد بتیر و کمان *** شکسته کمان باد و تیره گمان
که زنده شد از تو گو پیل تن *** و گر نه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ *** نگنجد بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان و کشان *** ز رستم بدشمن رسیده نشان
روانش چو پردخته شد ز آفرین *** ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بران آب پاک *** بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد *** کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان *** جدا کرد ازو چرم پای و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت *** برآورد ز آب اندر آتش بسوخت
بپردخت ز آتش بخوردن گرفت *** بخاک استخوانش سپردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بر آب *** چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت *** که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی *** تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بر آسود و نگشاد لب *** چمان و چران رخش تا نیم شب

[خوان سوم جنگ رستم با اژدها]

ز دشت اندر آمد یکی اژدها *** کزو پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه *** نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید *** بر او یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید *** که یارد بدین جایگاه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر *** ز دیوان و پیلان و شیران نر
همان نیز کامد نیابد رها *** ز چنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی *** دوان اسپ شد سوی دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک رویینه سم *** چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد *** سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان یکی بنگرید *** شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد *** ازان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون *** ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش *** همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد *** بر آشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سربسر بنگرید *** بجز تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت *** که تاریکیء شب بخواهی نهفت
سرم را همی بازداری ز خواب *** به بیدارئ من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز *** سرت را ببرّم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران *** کشم ببر و شمشیر و گرز گران
سیم ره بخواب اندر آمد سرش *** ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرّید باز اژدهای دژم *** همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان *** نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود *** کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از بهر رستم دلش نارمید *** چو باد دمان نزد رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک *** ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش *** بر آشفت با باره دستکش
چنان ساخت روشن جهان آفرین *** که پنهان نکرد اژدها را زمین
بران تیرگی رستم او را بدید *** سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بغرّید برسان ابر بهار *** زمین کرد پر آتش از کار زار
بدان اژدها گفت بر گوی نام *** کزین پس تو گیتی نبینی بکام
نباید که بی‌نام بر دست من *** روانت بر آید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نرّ اژدها *** که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست *** بلند آسمانش هوای منست
نیارد گذشتن بسر بر عقاب *** ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست *** که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم *** ز دستان و از سام و از نیرمم
بتنها یکی کینه‌ور لشکرم *** برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها *** نیامد بفرجام هم زو رها

چو زور تن اژدها دید رخش *** کزان سان بر آویخت با تاج بخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت *** بلند اژدها را بدندان گرفت
بدرّید کتفش بدندان چو شیر *** برو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و بنداخت از بر سرش *** فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر تنش ناپدید *** یکی چشمه خون از برش بر دمید
چو رستم بران اژدهای دژم *** نگه کرد برزد یکی تیز دم
بیابان همه زیر او بود پاک *** روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند *** همی پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست *** جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر *** تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل *** بیابان بی‌آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست *** چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

[خوان چهارم کشتن زنی جادو را]

چو از آفرین گشت پرداخته *** بیاورد گلرنگ را ساخته
نشست از بر زین و ره بر گرفت *** خم منزل جادو اندر گرفت
همی رفت پویان براه دراز *** چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان *** چنانچون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید *** یکی جام زرین برو پرنبید
یکی غرم بریان و نان از برش *** نمکدان و ریچال گرد اندرش

خور جاودان بد چو رستم رسید *** از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از باره زین بر گرفت *** بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی *** یکی جام زر دید پر کرده می
ابا می یکی نیز طنبور یافت *** بیابان چنان خانه سور یافت
تهمتن مر آن را ببر در گرفت *** بزد رود و گفتارها بر گرفت
که آواره و بدنشان رستم است *** که از روز شادیش بهره غم است
همه جای جنگست میدان اوی *** بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با شیر و نر اژدهاست *** کجا اژدها از کفش نارهاست
می و جام و بویا گل و میگسار *** نکردست بخشش و را کردگار
همیشه بجنگ نهنگ اندر است *** و گر با پلنگان بجنگ اندر است
بگوش زن جادو آمد سرود *** همان ناله رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار *** و گر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی *** بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت *** ابر آفرینها فزایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان *** می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمنست *** نهفته برنگ اندر اهریمنست
یکی طاس می بر کفش بر نهاد *** ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر *** دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت *** زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید *** تهمتن سبک چون در و بنگرید

بینداخت از باد خمّ کمند *** سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی *** بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند *** پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد *** دل جادوان زو پر از بیم کرد

[خوان پنجم گرفتار شدن اولاد به دست رستم]

و زان جا سوی راه بنهاد روی *** چنانچون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید *** که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه *** ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست *** ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی *** نه افراز دید از سیاهی نه جوی
و زان جا سوی روشنایی رسید *** زمین پرنیان دید و یک سر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان *** همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر برش چون آب بود *** نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش *** بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب *** بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش بر داشت خوار *** رها کرد بر خوید در کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر *** گیا کرد بستر بسان هژبر
بخفت و بیاسود از رنج تن *** هم از رخش غم بد هم از خویشتن
چو در سبزه دید اسپ را دشتوان *** گشاده زبان سوی او شد دوان

سوی رستم و رخش بنهاد روی *** یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیل تن *** بدو دشتوان گفت کای اهرمن
چرا اسپ بر خوید بگذاشتی *** بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش *** بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن *** نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوش را بر گرفت *** غریوان و مانده ز رستم شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان *** یکی نامجوی دلیر و جوان
بشد دشتبان پیش او با خروش *** پر از خون بدستش گرفته دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه *** پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست *** و گر اژدها خفته بر جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت *** مرا خود به اسپ و بکشته نهشت
مرا دید بر جست و یافه نگفت *** دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برگشت زود *** برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کو چه مردست خود *** ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار *** ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این شگفتی شنید *** بنخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بتابید با سرکشان *** بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی *** تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش و رخشنده تیغ *** کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست *** چه مردی و شاه و پناه تو کیست

نبایست کردن برین ره گذر *** ره نرّه دیوان پر خاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر *** اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد *** سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد *** دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن *** کمند و کمان گو پیل تن
هران مام کو چون تو زاید پسر *** کفن دوز خوانیمش ار مویه‌گر
تو با این سپه پیش من رانده‌ای *** همی گوز بر گنبد افشانده‌ای
نهنگ بلا بر کشید از نیام *** بیاویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان بره *** همه رزمگه شد ز کشته خره
بیک زخم دو دو سر افگند خوار *** همی یافت از تن بیک تن چهار
سران را ز زخمش بخاک آورید *** سر سرکشان زیر پی گسترید
در و دشت شد پر ز گرد سوار *** پراگنده گشتند بر کوه و غار
همی گشت رستم چو پیل دژم *** کمندی بباز و درون شصت خم
به اولاد چون رخش نزدیک شد *** بکردار شب روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز *** بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسپ اندر آمد دو دستش ببست *** بپیش اندر افگند و خود بر نشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن *** ز کژّی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید *** همان جای پولادغندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی *** کسی کین بدیها فگندست پی
نمایی و پیدا کنی راستی *** نیاری بکار اندرون کاستی

من این تخت و این تاج و گرز گران *** بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار *** ار ایدونک کژّی نیاری بکار
بدو گفت اولاد دل را ز خشم *** بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان *** بیابی ز من هرچ خواهی همان
ترا خانه بید و دیو سپید *** نمایم من این را که دادی نوید
بجایی که بستست کاوس شاه *** بگویم ترا یک بیک شهر و راه
از ایدر بنزدیک کاوس کی *** صد افگنده بخشیده فرسنگ پی
و زان جا سوی دیو فرسنگ صد *** بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهساری شگفت *** به پیمانش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست این هول جای *** نپرّید بر آسمان بر همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار *** بشب پاسبانند بر چاهسار
چو پولادغندی سپهدار اوی *** چو بی‌دست و سنجه نگهدار اوی
یکی کوه یابی مر او را بتن *** بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان *** گذارنده گرز و تیغ و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد *** نه خوب است با دیو جستن نبرد
کزو بگذری سنگلاخست و دشت *** که آهو بران ره نیارد گذشت
چو زو بگذری رود آبست پیش *** که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهدار اوی *** همه نرّه دیوان بفرمان اوی
و زان روی بزگوش تا نرم پای *** چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شاه مازندران *** رهی زشت و فرسنگهای گران

پراگنده در پادشاهی سوار *** همانا که هستند سیصد هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست *** کزیشان بشهر اندرون جای نیست

نتابی تو تنها و گر ز آهنی *** بسایدت سوهان آهرمنی

چنان لشکری با سلیح و درم *** نبینی از یشان یکی را دژم

بخندید رستم ز گفتار اوی *** بدو گفت اگر با منی راه جوی

ببینی کزین یک تن پیل تن *** چه آید بران نامدار انجمن

بنیروی یزدان پیروزگر *** ببخت و بشمشیر تیز و هنر

چو بینند تاو بر و یال من *** بجنگ اندرون زخم گوپال من

بدرّد پی و پوستشان از نهیب *** عنان را ندانند باز از رکیب

ازان سو کجا هست کاوس کی *** مرا راه بنمای و بردار پی

نیاسود تیره شب و پاک روز *** همی راند تا پیش کوه اسپروز

بدانجا که کاوس لشکر کشید *** ز دیوان جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب *** خروش آمد از دشت و بانگ جلب

بمازندران آتش افروختند *** بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن باولاد گفت آن کجاست *** که آتش بر آمد همی چپ و راست

در شهر مازندران است گفت *** که از شب دو بهره نیارند خفت

بدان جایگه باشد ارژنگ دیو *** که هزمان برآید خروش و غریو

[خوان ششم جنگ رستم و ارژنگ دیو]

بخفت آن زمان رستم جنگجوی *** چو خورشید تابنده بنمود روی

بپیچید اولاد را بر درخت *** بخم کمندش در آویخت سخت

بزین اندر افگند گرز نیا *** همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفری خسروی بر سرش *** خوی آلوده ببر بیان در برش

به ارژنگ سالار بنهاد روی *** چو آمد بر لشکر نامجوی

یکی نعره زد در میان گروه *** تو گفتی بدرّید دریا و کوه

برون آمد از خیمه ارژنگ دیو *** چو آمد بگوش اندرش آن غریو

چو رستم بدیدش بر انگیخت اسپ *** بیامد بر وی چو آذر گشسپ

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر *** سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن *** بینداخت ز آن سو که بود انجمن

چو دیوان بدیدند گوپال اوی *** بدرّیدشان دل ز چنگال اوی

نکردند یاد بر و بوم و رست *** پدر بر پسر بر همی راه جست

بر آهیخت شمشیر کین پیل تن *** بپردخت یکباره زان انجمن

چو بر گشت پیروز گیتی فروز *** بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند *** نشستند زیر درختی بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه *** بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید از و تیز بنهاد روی *** پیاده دوان پیش او راهجوی

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش *** خروشی بر آورد چون رعد رخش

بایرانیان گفت پس شهریار *** که بر ما سر آمد بد روزگار

خروشیدن رخشم آمد بگوش *** روان و دلم تازه شد زان خروش

بگاه قباد این خروشش نکرد *** کجا کرد با شاه ترکان نبرد

بیامد هم اندر زمان پیش اوی *** یل دانش افروز پر خاشجوی
بنزدیک کاوس شد پیل تن *** همه سر فرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز *** بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش به آغوش کاوس شاه *** ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان *** همی رخش را کرد باید روان
چو آید بدیو سپید آگهی *** کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
که نزدیک کاوس شد پیل تن *** همه نرّه دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی‌بر شود *** ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر *** برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک *** سر جاودان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه *** ز دیوان بهر جای کرده گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک *** چنانچون شنیدم پر از بیم و باک
گذارت بران نرّه دیوان جنگ *** همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید *** کزویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه *** که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد *** مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان به درمانش کردند امید *** بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک *** که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون *** شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیل تن جنگ را ساز کرد *** ازان جایگه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت بیدار بید *** که من کردم آهنگ دیو سپید
یکی پیل جنگی و چاره گرست *** فراوان بگرداندرش لشکرست
گرایدونک پشت من آرد بخم *** شما دیر مانید خوار و دژم
و گر یار باشد خداوند هور *** دهد مر مرا اختر نیک روز
همان بوم و بر باز یابید و تخت *** ببار آید آن خسروانی درخت

[خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را]

و زان جایگه تنگ بسته کمر *** بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بران هفت کوه *** بران نرّه دیوان گشته گروه
بنزدیکیء غار بی‌بن رسید *** بگرد اندرون لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچ پرسیدمت *** همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز *** مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب *** شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بریشان تو پیروز باشی بجنگ *** کنون یک زمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی *** جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر *** اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب *** بدان تا بر آمد بلند آفتاب
سراپای اولاد بر هم ببست *** بخم کمند آنگهی بر نشست
بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام *** بغرّید چون رعد و بر گفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد *** سران را سر از تن همی دور کرد

ناستاد کس پیش او در بجنگ *** نجستند با او یکی نام و ننگ
رهش باز دادند و بگریختند *** بآورد با او نیاویختند
و زان جایگه سوی دیو سپید *** بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید *** تن دیو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ *** نبد جای دیدار و راه گریغ
ازان تیرگی جای دیده ندید *** زمانی بران جایگه آرمید
چو مژگان بمالید و دیده بشست *** دران جای تاریک لختی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید *** سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی *** جهان پر ز پهنای و بالای اوی
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه *** از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیل تن پر نهیب *** بترسید کامد بتنگی نشیب
بر آشفت برسان پیل ژیان *** یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای اوی *** بینداخت یک ران و یک پای اوی
بریده بر آویخت با او بهم *** چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی پوست کند این از آن آن ازین *** همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان *** بماند بمن زنده‌ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید *** که از جان شیرین شدم ناامید
گرایدونک از چنگ این اژدها *** بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه برتر منش مهتران *** نبینند نیزم بمازندران
همی گفت ازین گونه دیو سپید *** همی داد دل را بدینسان نوید

تهمتن بنیروی جان آفرین *** بکوشید بسیار با درد و کین
بزد دست و برداشتش نرّه شیر *** بگردن بر آورد و افگند زیر
فرو برد خنجر دلش بر درید *** جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یک سر پر از کشته بود *** جهان همچو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند *** بفتراک بر بست پیچان کمند
باولاد داد آن کشیده جگر *** سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نرّه شیر *** جهانی بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم *** بزیر کمند تو بد گردنم
بچیزی که دادی دلم را امید *** همی باز خواهد امیدم نوید
به پیمان شکستن نه اندر خوری *** که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران *** سپارم ترا از کران تا کران
ترا زین سپس بی‌نیازی دهم *** بمازندران سرفرازی دهم
یکی کار پیشست و رنج دراز *** که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه *** بباید ربودن فگندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار *** بیفگند باید بخنجر بزار
ازان پس اگر خاک را بسپرم *** و گر نه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی *** یل پهلو افروز فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر *** بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید *** ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر *** چه فرمان دهد شاه پیروزگر

برو آفرین کرد کاوس شاه *** که بی‌تو مبادا نگین و کلاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد *** نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخترست *** که پیل هژبر افگنم کهترست
برستم چنین گفت کاوس کی *** که ای گرد و فرزانه نیک پی
بچشم من اندر چکان خون اوی *** مگر باز بینم ترا نیز روی
بچشمش چو اندر کشیدند خون *** شد آن دیده تیره خورشیدگون
نهادند زیر اندرش تخت عاج *** بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران *** ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو *** چو رهام و گرگین و فرهاد نیو
برین گونه یک هفته با رود و می *** همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه *** جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه بر کشیدند گرز گران *** پراگنده در شهر مازندران
برفتند یک سر بفرمان کی *** چو آتش که بر خیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند *** همه شهر یک سر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه *** که اکنون مکافات کرده گناه
چنانچون سزا بُد بدیشان رسید *** ز کشتن کنون دست باید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ *** کجا بازداند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران *** کند دلش بیدار و مغزش گران
بران کار خشنود شد پور زال *** بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک اوی *** بر افروختن جان تاریک اوی

[نامه نوشتن کاوس نزدیک شاه مازندران]

یکی نامه بر حریر سپید *** بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب *** پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر *** کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید *** درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و ببد دادمان دستگاه *** خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین *** ز هر کس نیابی بجز آفرین
و گر بدنشان باشی و بدکنش *** ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی *** ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد *** ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شوی آگه از روزگار *** روان و خرد بادت آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران *** بدین بارگاه آی چون کهتران
که با چنگ رستم ندارید تاو *** بده زود بر کام ما باژ و ساو
و گر گاه مازندران بایدت *** مگر زین نشان راه بگشایدت
و گرنه چو ارژنگ و دیو سپید *** دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را *** گراینده تیغ پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود *** ز بی‌کاری و رنج بی‌بهر بود
بدو گفت کین نامه پندمند *** ببر سوی آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد *** زمین را ببوسید و نامه ببرد

بشهری کجا سست پایان بدند *** سواران پولادخایان بدند
هم آن کس که بودند پا از دوال *** لقبشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران *** هم آنجا دلیران و کند آوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه *** فرستاده باهش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاه گران *** دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید *** از یشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز فرزانگی *** جدا کرد نتوان ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید *** سر هوشمندان بچنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بروی *** سخنشان نرفت ایچ بر آرزوی
یکی دست بگرفت و بفشاردش *** پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد *** نیامد برو رنج بسیار و درد
ببردند فرهاد را نزد شاه *** ز کاوس پرسید و ز رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر *** می و مشک انداخته پر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو *** پر از خون شدش دیده دل پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب *** شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید *** نخواهد شدن نام او ناپدید
غمی گشت از ارژنگ و دیو سپید *** که شد کشته پولادغندی و بید
چو آن نامه شاه یک سر بخواند *** دو دیده بخون دل اندر نشاند

[پاسخ شاه مازندران به کاوس]

چنین داد پاسخ بکاوس کی *** که گر آب دریا بود نیز می
مرا بارگه زان تو برترست *** هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر سو که بنهند بر جنگ روی *** نماند بسنگ اندرون رنگ و بوی
بیارم کنون لشکری شیرفش *** برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست *** که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران بر آرم یکی تیره خاک *** بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری *** بلندی و تندی و کند آوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت *** عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچ دید و شنید *** همه پرده رازها بردرید
چنین گفت کو ز آسمان برترست *** نه رای بلندش بزیر اندرست
ز گفتار من سر بپیچید نیز *** جهان پیش چشمش نیرزد به چیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند *** همه گفت فرهاد با او براند
چنین گفت کاوس با پیل تن *** کزین ننگ بگذارم این انجمن
چو بشنید رستم چنین گفت باز *** بپیش شهنشاه کهتر نواز
مرا برد باید بر او پیام *** سخن بر گشایم چو تیغ از نیام
یکی نامه باید چو برّنده تیغ *** پیامی بکردار غرّنده میغ
شوم چون فرستاده نزد اوی *** بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه *** که از تو فروزد نگین و کلاه

پیمبر تویی هم تو پیل دلیر *** بهر کینه گه بر سرافراز شیر
بفرمود تا رفت پیشش دبیر *** سر خامه را کرد پیکان تیر
چنین گفت کین گفتن نابکار *** نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سر کنی زین فزونی تهی *** بفرمان گرایی بسان رهی
و گرنه بجنگ تو لشکر کشم *** ز دریا بدریا سپه بر کشم
روان بداندیش دیو سپید *** دهد کرگسان را بمغزت نوید

[آمدن رستم نزدیک شاه مازندران به پیغمبری]

چو نامه بمهر اندر آورد شاه *** جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افگند گرز گران *** چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد که کاوس کی *** فرستادن نامه افگند پی
فرستاده چون هژبر دژم *** کمندی بفتراک بر شست خم
بزیر اندرون باره گام‌زن *** یکی ژنده پیلست گویی بتن
چو بشنید سالار مازندران *** ز گردان گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا خبیره شدند *** هژبر ژیان را پذیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید *** بره بر درختی گشن شاخ دید
بکند و چو ژوپین بکف بر گرفت *** بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید *** سواران بسی زیر شاخ آورید
یکی دست بگرفت و بفشاردش *** همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیل تن *** شده خیره زو چشم آن انجمن

بدان خنده اندر بیفشارد چنگ *** ببردش رگ از دست و ز روی رنگ

بشد هوش از آن مرد رزم آزمای *** ز بالای اسب اندر آمد بپای

یکی شد بر شاه مازندران *** بگفت آنچ دید از کران تا کران

سواری که نامش کلاهور بود *** که مازندران زو پر از شور بود

بسان پلنگ ژیان بد بخوی *** نکردی بجز جنگ چیز آرزوی

پذیره شدن را فرا پیش خواند *** بمردیش بر چرخ گردان نشاند

بدو گفت پیش فرستاده شو *** هنرها پدیدار کن نو بنو

چنان کن که گردد رخش پر ز شرم *** بچشم اندر آرد ز شرم آب گرم

بیامد کلاهور چون نرّه شیر *** به پیش جهاندار مرد دلیر

بپرسید پرسیدنی چون پلنگ *** دژم روی زان پس بدو داد چنگ

بیفشارد چنگ سرافراز پیل *** شد از درد دستش بکردار نیل

بپیچید و اندیشه زو دور داشت *** بمردی ز خورشید منشور داشت

بیفشارد چنگ کلاهور سخت *** فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت

کلاهور با دست آویخته *** پی و پوست و ناخن فرو ریخته

بیاورد و بنمود و با شاه گفت *** که بر خویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ *** فراخی مکن بر دل خویش تنگ

ترا با چنین پهلوان تاو نیست *** اگر رام گردد به از ساو نیست

پذیریم از شهر مازندران *** ببخشیم بر کهتر و مهتران

چنین رنج دشوار آسان کنیم *** به آید که جان را هراسان کنیم

تهمتن بیامد هم اندر زمان *** بر شاه برسان شیر ژیان

نگه کرد و بنشاند اندر خورش *** ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از راه و رنج دراز *** که چون راندی اندر نشیب و فراز
ازان پس بدو گفت رستم توی *** که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم *** اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار *** که او پهلوانست و گرد و سوار
بدو داد پس نامور نامه را *** پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنک شمشیر بارآورد *** سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند *** دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جست و جوی *** چه باید همی خیره این گفت و گوی
بگویش که سالار ایران تویی *** اگر چه دل و چنگ شیران تویی
منم شاه مازندران با سپاه *** بر او رنگ زرین و بر سر کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش *** نه رسم کیان بد نه آیین پیش
براندیش و تخت بزرگان مجوی *** کزین برتری خواری آید بروی
سوی گاه ایران بگردان عنان *** و گرنه زمانت سر آرد سنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای *** تو پیدا نبینی سرت را ز پای
تو افتاده بی‌گمان در گمان *** یکی راه برگیر و بفگن کمان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی *** سرآید شما را همه گفت و گوی
نگه کرد رستم بروشن روان *** بشاه و سپاه و رد و پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی *** سرش تیزتر شد به پیکار اوی
تهمتن چو برخاست کاید براه *** بفرمود تا خلعت آرند شاه

نپذرفت ازو جامه و اسپ و زر *** که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
بیامد دژم از بر گاه اوی *** همه تیره دید اختر و ماه اوی
برون آمد از شهر مازندران *** سرش گشته بُد زان سخنها گران
چو آمد بنزدیک شاه اندرون *** دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هرچ دید و شنید *** همه کرد بر شاه ایران پدید
و زان پس و را گفت مندیش هیچ *** دلیری کن و رزم دیوان بسیچ
دلیران و گردان ان انجمن *** چنان دان که خوارند بر چشم من

[رفتن پادشاه مازندران به جنگ کی‌کاوس]

چو رستم ز مازندران گشت باز *** شه اندر زمان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید *** سپه را همه سوی هامون کشید
سپاهی که خورشید شد ناپدید *** چو گرد سیاه از میان بردمید
نه دریا پدید و نه هامون و کوه *** زمین آمد از پای اسپان ستوه
همی راند لشکر بران سان دمان *** نجست ایچ هنگام رفتن زمان

[جنگ کاوس با شاه مازندران]

چو آگاهی آمد بکاوس شاه *** که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر *** نخستین بران کینه بندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان *** بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند *** سنان و سپرها بپیراستند

سراپرده شهریار و سران *** کشیدند بر دشت مازندران
ابر میمنه طوس نوذر بپای *** دل کوه پر ناله کرّ نای
چو گودرز کشواد بر میسره *** شده کوه آهن زمین یک سره
سپهدار کاوس در قلبگاه *** ز هر سو رده بر کشیده سپاه
بپیش سپاه اندرون پیل تن *** که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران *** بگردن برآورده گرز گران
که جویان بدش نام و جوینده بود *** گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه دیوان برفت *** به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت *** همی تفّ تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه برگذشت *** بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد *** کسی کو بر انگیزد از آب گرد
نشد هیچکس پیش جویان برون *** نه رگشان بجنبید در تن نه خون
بآواز گفت آن زمان شهریار *** بگردان هشیار و مردان کار
که زین دیوتان سر چرا خیره شد *** از آواز او رویتان تیره شد
ندادند پاسخ دلیران بشاه *** ز جویان بپژمرد گفتی سپاه
یکی بر گرایید رستم عنان *** بر شاه شد تاب داده سنان
که دستور باشد مرا شهریار *** شدن پیش این دیو ناسازگار
بدو گفت کاوس کین کار تست *** از ایران نخواهد کس این جنگ جست
چو بشنید ازو این سخن پهلوان *** بیامد بکردار شیر ژیان
بر انگیخت رخش دلاور ز جای *** بچنگ اندرون نیزه سرگرای

بآورد گه رفت چون پیل مست *** یکی پیل زیر اژدهایی بدست
عنان را بپیچید و بر خاست گرد *** ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویان چنین گفت کای بد نشان *** بیفگنده نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است *** نه هنگام آورد و آرامش است
بگرید ترا آنک زاینده بود *** فزاینده بود ار گزاینده بود
بدو گفت جویان که ایمن مشو *** ز جویان و از خنجر سر در و
که اکنون بدرّد جگر مادرت *** بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو آواز جویان برستم رسید *** خروشی چو شیر ژیان برکشید
پس پشت او اندر آمد چو گرد *** سنان بر کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره *** زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش *** چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک *** دهان پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران *** بخیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دل و زرد روی *** بر آمد ز آوردگه گفت و گوی
بفرمود سالار مازندران *** بیک سر سپاه از کران تا کران
که یک سر بتازید و جنگ آورید *** همه رسم و راه پلنگ آورید
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس *** هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ *** همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش *** ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر *** همه موجش از خنجر و گرز و تیر

دوان بادپایان چو کشتی بر آب *** سوی غرق دارند گویی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ *** چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی *** بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه *** ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهاندار گیهان خدای *** بیامد همی بود گریان بپای
ازان پس بمالید بر خاک روی *** چنین گفت کای داور راست گوی
برین نرّه دیوان بی‌بیم و باک *** تویی آفریننده آب و خاک
مرا ده تو پیروزی و فرّهی *** بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید ازان پس بمغز سرش *** بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کرّ نای *** بجنبید چون کوه لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس *** به پشت سپاه اندر آرند کوس
چو گودرز با زنگه شاوران *** چو رهّام و گرگین جنگ آوران
گرازه همی شد بسان گراز *** درفشی بر افراخته هفت یاز
چو فرهاد و خرّاد و برزین و گیو *** برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست *** زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه *** سلیح و سپه برد و کوس و بنه
ازان میمنه تا بدان میسره *** بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز شبگیر تا تیره شد آفتاب *** همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین مهر *** همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهر جای بر توده گشت *** گیاها بمغز سر آلوده گشت

چو رعد خروشنده شد بوق و کوس *** خور اندر پس پرده آبنوس
ازان سو که بد شاه مازندران *** بشد پیل تن با سپاهی گران
زمانی نکرد او یله جای خویش *** بیفشارد بر کینه گه پای خویش
چو دیوان و پیلان پرخاش جوی *** بروی اندر آورده بودند روی
جهانجوی کرد از جهاندار یاد *** سنان‌دار نیزه بدارنده داد
بر آهیخت گرز و برآورد جوش *** هوا گشت از آواز او پر خروش
بر آورد آن گرد سالارکش *** نه با دیو جان و نه با پیل هش
فگنده همه دشت خرطوم پیل *** همه کشته دیدند بر چند میل
ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست *** سوی شاه مازندران تاخت راست
چو بر نیزه رستم افگند چشم *** نماند ایچ با او دلیری و خشم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی *** ز گبر اندر آمد بپیوند اوی
شد از جادویی تنش یک لخت کوه *** از ایران برو بر نظاره گروه
تهمتن فرو ماند اندر شگفت *** سنان‌دار نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آن جای کاوس شاه *** ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز *** چه بودت که ایدر بماندی دراز
بدو گفت رستم که چون رزم سخت *** ببود و بیفروخت پیروز بخت
مرا دید چون شاه مازندران *** بگردن برآورده گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان *** زدم بر کمربند گبرش سنان
گمانم چنان بد که او شد نگون *** کنون آید از کوهه زین برون
برین گونه شد سنگ در پیش من *** نبود آگه از رای کم بیش من

برین گونه خارا یکی کوه گشت *** ز جنگ و ز مردی بی‌اندوه گشت

بلشکرگهش برد باید کنون *** مگر کاید از سنگ خارا برون

ز لشکر هر آن کس که بد زورمند *** بسودند چنگ آزمودند بند

نه برخاست از جای سنگ گران *** میان اندرون شاه مازندران

گو پیل تن کرد چنگال باز *** بران آزمایش نبودش نیاز

بران گونه آن سنگ را بر گرفت *** کزو ماند لشکر سراسر شگفت

پیاده همی رفت بر کتف کوه *** خروشان پس پشت او در گروه

ابر کردگار آفرین خواندند *** برو زرّ و گوهر بر افشاندند

به پیش سراپرده شاه برد *** بیفگند و ایرانیان را سپرد

بدو گفت ار ایدونک پیدا شوی *** بگردی ازین تنبل و جادوی

و گرنه به گرز و بتیغ و تبر *** ببرّم همه سنگ را سر بسر

چو بشنید شد چون یکی پاره ابر *** بسر برش پولاد و بر تنش گبر

تهمتن گرفت آن زمان دست اوی *** بخندید و زی شاه بنهاد روی

چنین گفت کاوردم ان لخت کوه *** ز بیم تبر شد بچنگم ستوه

برویش نگه کرد کاوس شاه *** ندیدش سزاوار تخت و کلاه

و زان رنجهای کهن یاد کرد *** دلش خسته شد سر پر از باد کرد

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز *** بگیرد کند تنش را ریز ریز

بلشکرگهش کس فرستاد زود *** بفرمود تا خواسته هرچ بود

ز گنج و ز تخت و ز در و گهر *** ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر

نهادند هر جای چون کوه کوه *** برفتند لشکر همه هم گروه

سزاوار هر کس ببخشید گنج *** بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آن کس که بد ناسپاس *** و ز ایشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر *** فگندند جایی که بد رهگذر
و ز آن پس بیامد بجای نماز *** همی گفت با داور پاک راز
بیک هفته بر پیش یزدان پاک *** همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز *** ببخشید بر هر که بودش نیاز
همی گشت یک هفته زین گونه نیز *** ببخشید آن را که بایست چیز
سیم هفته چون کارها گشت راست *** می و جام یاقوت و میخواره خواست
بیک هفته با ویژگان می بچنگ *** بمازندران کرد زان پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار *** که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست *** که بر هر سویی راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید *** چنین دادمش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست *** یکی عهد و مهری بروبر درست
که تا زنده باشد بمازندران *** پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست *** ببر زد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند *** ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آن زمان تخت شاهی بدوی *** و زان جا سوی پارس بنهاد روی

[باز آمدن کاوس به ایران زمین و گسی کردن رستم را]

چو کاوس در شهر ایران رسید *** ز گرد سپه شد هوا ناپدید

بر آمد همی تا بخورشید جوش *** زن و مرد شد پیش او با خروش

همه شهر ایران بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند

جهان سربسر نو شد از شاه نو *** ز ایران بر آمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست پیروز و شاد *** در گنجهای کهن برگشاد

ز هر جای روزی دهان را بخواند *** بدیوان دینار دادن نشاند

بر آمد خروش از در پیل تن *** بزرگان لشکر شدند انجمن

همه شادمان نزد شاه آمدند *** بران نامور پیشگاه آمدند

تهمتن بیامد بسر بر کلاه *** نشست از بر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین *** یکی خلعت آراست با آفرین

یکی تخت پیروزه و میش‌سار *** یکی خسروی تاج گوهرنگار

یکی دست زربفت شاهنشهی *** ابا یاره و طوق و با فرّهی

صد از ماهرویان زرّین کمر *** صد از مشک مویان با زیب و فر

صد از اسپ با زین و زرّین ستام *** صد استر سیه موی و زرّین لگام

همه بارشان دیبه خسروی *** ز چینی و رومی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز *** ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشک ناب *** ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نوشته یکی نامه بر حریر *** ز مشک و ز عنبر ز عود و عبیر

سپرد این بسالار گیتی فروز *** بنوّی همه کشور نیمروز

چنان کز پس عهد کاوس شاه *** نباشد بران تخت کس را کلاه

مگر نامور رستم زال را *** خداوند شمشیر و گوپال را

از آن پس برو آفرین کرد شاه *** که بی‌تو مبیناد کس پیشگاه

دل تاج داران بتو گرم باد *** روانت پر از شرم و آزرم باد

فرو برد رستم ببوسید تخت *** بسیچ گذر کرد و بربست رخت

خروش تبیره بر آمد ز شهر *** ز شادی بهر کس رسانید بهر

بشد رستم زال و بنشست شاه *** جهان کرد روشن بآیین و راه

بشادی بر تخت زرّین نشست *** همی جور و بیداد را در ببست

زمین را ببخشید بر مهتران *** چو باز آمد از شهر مازندران

بطوس آن زمان داد اسپهبدی *** بدو گفت از ایران بگردان بدی

پس آنگه سپاهان بگودرز داد *** و را کام و فرمان آن مرز داد

و زان پس بشادی و می دست برد *** جهان را نموده بسی دستبرد

بزد گردن غم بشمشیر داد *** نیامد همی بر دل از مرگ یاد

زمین گشت پر سبزه و آب و نم *** بیاراست گیتی چو باغ ارم

توانگر شد از داد و از ایمنی *** ز بد بسته شد دست اهریمنی

بگیتی خبر شد که کاوس شاه *** ز مازندران بستد آن تاج و گاه

بماندند یک سر همه زین شگفت *** که کاوس شاه این بزرگی گرفت

همه پاک با هدیه و با نثار *** کشیدند صف بر در شهریار

جهان چون بهشتی شد آراسته *** پر از داد و آگنده از خواسته

سر آمد کنون رزم مازندران *** به پیش آورم جنگ هاماوران

رزم کاوس با شاه هاماوران

[کار کی‌کاوس به شهر بربرستان و دیگر داستانها]

از ان پس چنین کرد کاوس رای *** که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین *** گذر کرد ازان پس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره *** میانها ندید ایچ رنج از گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو *** نکرد آزمون گاو با شیر تاو
چنین هم گرازان ببربر شدند *** جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ *** زمانه دگرگونه‌تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم *** که برخاست از لشکر شاه بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت *** خور از گرد اسپان پر اندیشه گشت
ز گرد سپه پیل شد ناپدید *** کس از خاک دست و عنان را ندید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج *** بران سان که بر خیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بران گونه دید *** عمود گران از میان بر کشید
بزد اسپ با نامداران هزار *** ابا نیزه و تیر جوشن گذار
بر آویخت و بدرید قلب سپاه *** دمان از پس اندر همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند *** بگرداندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد *** چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند *** جگر خسته و پر گناه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم *** همه باژ را گردن افگنده‌ایم

بجای درم زرّ و گوهر دهیم *** سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان *** یکی راه و آیین نو ساختشان
و زان جایگه بانگ سنج و درای *** بر آمد ابا ناله کرّه نای
چو آمد بر شهر مکران گذر *** سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بریشان ز شاه *** نیایش کنان بر گرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران *** بسر بر نهادند باژ گران
چو فرمان گزیدند بگرفت راه *** بی‌آزار رفتند شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید *** بمهمانیء پور دستان کشید
ببد شاه یک ماه در نیمروز *** گهی رود و می خواست گه باز و یوز
برین بر نیامد بسی روزگار *** که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آزمایش نیابد جواز *** نشیب آیدش چون شود بر فراز
چو شد کار گیتی بران راستی *** پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر مرد با گنج و نام *** درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برتافتند *** در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی *** که انباز دارد بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز *** سپه شاد دل شاه گیتی فروز
همه بر سپرها نبشتند نام *** بجوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز هامون بدریا کشید *** بدان سو کجا دشمن آمد پدید
بی‌اندازه کشتی و زورق بساخت *** بر آشفت و بر آب لشکر نشاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار *** اگر پای با راه کردی شمار

همی راند تا در میان سه شهر *** ز گیتی برین گونه جویند بهر
بدست چپش مصر و بربر براست *** زره در میانه بر آن سو که خواست
به پیش اندرون شهر هاماوران *** بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه *** بر آمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند یک با دگر *** سپه را سوی بربر آمد گذر
یکی گشت چندان یل تیغ زن *** به بربرستان در شدند انجمن
سپاهی که دریا و صحرا و کوه *** شد از نعل اسپان ایشان ستوه
نبد شیر درّنده را خوابگاه *** نه گور ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب *** هم اندر هوا ابر و پرّان عقاب
همی راه جستند و کی بود راه *** دد و دام را بر چنان رزمگاه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید *** کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از تیغ و ز جوشن است *** ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود زرّین و زرّین سپر *** بگردن بر آورده رخشان تبر
تو گفتی زمین شد سپهر روان *** همی بارد از تیغ هندی روان
ز مغفر هوا گشت چون سندروس *** زمین سربسر تیره چون آبنوس
بدرّید کوه از دم گاودم *** زمین آمد از سمّ اسپان بخم
ز بانگ تبیره به بربرستان *** تو گفتی زمین گشت لشکرستان
بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس *** برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
و زان سوی گودرز کشواد بود *** چو گیو و چو شیدوش و میلاد بود
فگندند بر یال اسپان عنان *** بزهر آب دادند نوک سنان

چو بر کوهه زین نهادند سر *** خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همی سنگ آهن کنند *** و گر آسمان بر زمین برزنند

بجنبید کاوس در قلب‌گاه *** سپاه اندر آمد به پیش سپاه

جهان گشت تاری سراسر ز گرد *** ببارید شنگرف بر لاژورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی *** به سنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون *** زمین شد بکردار دریای خون

سه لشکر چنان شد ز ایرانیان *** که سر باز نشناختند از میان

نخستین سپهدار هاماوران *** بیفگند شمشیر و گرز گران

غمی گشت و ز شاه زنهار خواست *** بدانست کان روزگار بلاست

به پیمان که از شهر هاماوران *** سپهبد دهد ساو و باژ گران

ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه *** فرستد بنزدیک کاوس شاه

چو این داده باشد برو بگذرد *** سپاهش بر و بوم او نسپرد

ز گوینده بشنید کاوس کی *** برین گفتها پاسخ افگند پی

که یک سر همه در پناه منید *** پرستنده تاج و گاه منید

[به زن خواستن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را]

ازان پس بکاوس گوینده گفت *** که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباترست *** ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند *** زبانش چو خنجر لبانش چو قند

بهشتیست آراسته پر نگار *** چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد بجز جفت شاه *** چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای *** چنین داد پاسخ که اینست رای
گزین کرد شاه از میان گروه *** یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه و گرد و مغزش گران *** بفرمود تا شد بهاماوران
[چنین گفت رایش بمن تازه کن *** بیارای مغزش بشیرین سخن]
بگویش که پیوند ما در جهان *** بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست *** زمین پایه تخت عاج منست
هرانکس که در سایه من پناه *** نیابد از و کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی *** رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دخترست *** شنیدم که گاه مرا در خورست
که پاکیزه تخمست و پاکیزه تن *** ستوده بهر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی چو پور قباد *** چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار روشن روان *** بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم *** بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش فراوان سلام *** ازان پس بگفت آنچ بود از پیام
چو بشنید ازو شاه هاماوران *** دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هر چند کو پادشاست *** جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دخترست *** که از جان شیرین گرامی‌ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار *** ندارم پی و مایه کارزار
همان به که این درد را نیز چشم *** بپوشیم و بر دل بخوابیم خشم

چنین گفت با مرد شیرین سخن *** که سر نیست این آرزو را نه بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز *** که آن را سه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته *** بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی *** وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم کنون هرچ خواهد بدوی *** نتابم سر از رای و فرمان اوی
غمی گشت و سودابه را پیش خواند *** ز کاوس با او سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سر فراز *** که هست از مهی و بهی بی‌نیاز
فرستاده چرب‌گوی آمدست *** یکی نامه چون زند و استا بدست
همی خواهد از من که بی‌کام من *** ببرّد دل و خواب و آرام من
چه گویی تو اکنون هوای تو چیست *** بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سودابه زین چاره نیست *** ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان *** بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرایی دژم *** کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران *** که سودابه را آن نیامد گران
فرستاده شاه را پیش خواند *** و زان نامدارانش برتر نشاند
ببستند بندی بر آیین خویش *** بران سان که بود آن زمان دین خویش
بیک هفته سالار هاماوران *** همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل *** پرستنده سیصد عماری چهل
هزار استر و اسپ و اشتر هزار *** ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بماه نو آراسته *** پس پشت و پیش اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت *** تو گفتی که روی زمین لاله کشت

چو آمد بنزدیک کاوس شاه *** دل آرام با زیب و با فرّ و جاه

دو یاقوت خندان دو نرگس دژم *** ستون دو ابر و چو سیمین قلم

نگه کرد کاوس و خیره بماند *** بسودابه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن ساخت از بخردان *** ز بیدار دل پیر سر موبدان

سزا دید سودابه را جفت خویش *** ببستند عهدی بر آیین و کیش

[گرفتن شاه هاماوران کاوس را]

غمی بد دل شاه هاماوران *** ز هر گونه چاره جست اندران

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه *** فرستاده آمد به نزدیک شاه

که گر شاه بیند که مهمان خویش *** بیاید خرامان به ایوان خویش

شود شهر هاماوران ارجمند *** چو بینند رخشنده گاه بلند

بدین گونه با او همی چاره جست *** نهان بند او بود رایش درست

مگر شهر و دختر بماند بدوی *** نباشدش بر سر یکی باژجوی

بدانست سودابه رای پدر *** که با سور پرخاش دارد بسر

بکاوس کی گفت کین رای نیست *** ترا خود بهاماوران جای نیست

ترا بی‌بهانه بچنگ آورند *** نباید که با سور جنگ آورند

ز بهر منست این همه گفت و گوی *** ترا زین شدن انده آید بروی

ز سودابه گفتار باور نکرد *** نیامدش زیشان کسی را بمرد

بشد با دلیران و کند آوران *** بمهمانیء شاه هاماوران

یکی شهر بد شاه را شاهه نام *** همه از در جشن و سور و خرام
بدان شهر بودش سرای و نشست *** همه شهر سرتاسر آذین ببست
چو در شاهه شد شاه گردن فراز *** همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند *** بدینار و عنبر بر آمیختند
بشهر اندر آوای رود و سرود *** بهم بر کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران *** پیاده شدش پیش با مهتران
ز ایوان سالار تا پیش در *** همه در و یاقوت بارید و زر
بزرّین طبقها فرو ریختند *** بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرّین نهاد *** نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست *** خوش و خرّم آمدش جای نشست
شب و روز بر پیش چون کهتران *** میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان *** پرستنده بر پیش ایرانیان
بدین گونه تا یک سر ایمن شدند *** ز چون و چرا و نهیب و گزند
همه گفته بودند و آراسته *** سگالیده از جای برخاسته
ز بربر برین گونه آگه شدند *** سگالش چنین بود همره شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن *** کسی را نبد آرزو ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه *** بهاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را *** چو گودرز و چون گیو و چون طوس را
چه گوید درین مردم پیش بین *** چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی *** نباید برو بودن ایمن بسی

بود نیز پیوسته خونی که مهر *** ببرّد ز تو تا بگرددت چهر
چو مهر کسی را بخواهی ستود *** بباید بسود و زیان آزمود
پسر گر بجاه از تو برتر شود *** هم از رشک مهر تو لاغر شود
چنین است گیهان ناپاک رای *** بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد *** بهاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب *** بر آورده ایزد از قعر آب
یکی دژ بر آورده از کوهسار *** تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را *** همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان مهتران دگر را به بند *** ابا شاه کاوس در دژ فگند
ز گردان نگهبان دژ شد هزار *** همه نامداران خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد *** به پر مایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل *** عماری یکی در میانش جلیل
که سودابه را باز جای آورند *** سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیدگان را بدید *** ز بر جامه خسروی بردرید
بمشکین کمند اندر آویخت چنگ *** بفندق گلان را بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین کارکرد *** ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردند بند *** که جامش زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس *** بدرّید دلتان ز آوای کوس
همی تخت زرّین کمینگه کنید *** ز پیوستگی دست کوته کنید
فرستادگان را سگان کرد نام *** همی ریخت خونابه بر گل مدام

جدایی نخواهم ز کاوس گفت *** و گر چه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید *** مرا بی‌گنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر *** پر از کین شدش سر پر از خون جگر
به حصنش فرستاد نزدیک شوی *** جگر خسته از غم به خون شسته روی
نشستش بیک خانه با شهریار *** پرستنده او بود و هم غمگسار

[تاخته کردن افراسیاب بر ایران زمین]

چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی *** سپاهش بایران نهادند روی
پراگنده شد در جهان آگهی *** که گم شد ز پالیز سرو سهی
چو بر تخت زرّین ندیدند شاه *** بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران *** ز هر سو بیامد سپاهی گران
گران لشکری ساخت افراسیاب *** بر آمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران بر آمد ز هر سو خروش *** شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
بر آشفت افراسیاب آن زمان *** بر آویخت با لشکر تازیان
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه *** بدادند سرها ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج *** گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد *** شکارست مرگش همی بشکرد
شکست آمد از ترک بر تازیان *** ز بهر فزونی سر آمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد *** زن و مرد و کودک همه بنده شد
همه در گرفتند ز ایران پناه *** بایرانیان گشت گیتی سیاه

دو بهره سوی زاولستان شدند *** بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه *** چو گم شد سر تاج کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود *** کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی *** نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و رنج و بلاست *** نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخور دست شیر *** بدین رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن *** دل خویش ازین رنج پرداختن
ببارید رستم ز چشم آب زرد *** دلش گشت پر خون و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه *** میان بسته‌ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس شاه آگهی *** کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه *** ز بند کمین‌گاه و کار سپاه
سپه را یکایک ز کابل بخواند *** میان بسته بر جنگ و لشکر براند

[پیام فرستادن رستم به نزد شاه هاماوران]

یکی مرد بیدار جوینده راه *** فرستاد نزدیک کاوس شاه
بنزدیک سالار هاماوران *** بشد نامداری ز کند آوران
یکی نامه بنوشت با گیرودار *** پر از گرز و شمشیر و پر کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی *** بپیوستن اندر بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ *** نرفتن برسم دلاور پلنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین *** اگر چند باشد دلش پر ز کین

اگر شاه کاوس یابد رها *** تو رستی ز چنگ و دم اژدها
و گرنه بیارای جنگ مرا *** بگردن بپیمای هنگ مرا
[فرستاده شد نزد هاماوران *** بدادش پیام یکایک سران]
[چو پیغام بشنید و نامه بخواند *** ز کردار خود در شگفتی بماند]
[چو بر خواند نامه سرش خیره شد *** جهان پیش چشمش همه تیره شد]
چنین داد پاسخ که کاوس کی *** بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هر گه که آیی به بربرستان *** نبینی مگر تیغ و گرز گران
همین بند و زندانت آراستست *** اگر رایت این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه *** برین گونه سازیم آیین و راه
چو بشنید پاسخ گو پیل تن *** دلیران لشکر شدند انجمن
سوی راه دریا بیامد بجنگ *** که بر خشک بر بود ره با درنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران *** بشد تا سر مرز هاماوران
بتاراج و کشتن نهادند روی *** ز خون روی کشور شده جوی جوی
خبر شد بشاه هماور ازین *** که رستم نهادست بر رخش زین
ببایست ناگاهش آمد بجنگ *** نبد روزگار سکون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه *** بروز درخشان شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند *** بجنگ اندرون نامور خواستند
گو پیل تن گفت جنگی منم *** بآورد گه بر درنگی منم
بر آورد گرز گران را بدوش *** برانگیخت رخش و بر آمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی *** بچنگ اندرون گرز و گوپال اوی

تو گفتی که دلشان بر آمد ز تن *** ز هولش پراگنده شد انجمن
همان شاه با نامور سرکشان *** ز رستم چو دیدند یک یک نشان
گریزان بیامد بهاماوران *** ز پیش تهمتن سپاهی گران
چو بنشست سالار با رای زن *** دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان *** بمصر و ببربر چو باد دمان
یکی نامه هر یک بچنگ اندرون *** نوشته بدرد دل از آب خون
کزین پادشاهی بدان نیست دور *** بهم بود نیک و بد و جنگ و سور
گرایدونک باشید با من یکی *** ز رستم نترسم بجنگ اندکی
و گرنه بدان پادشاهی رسد *** درازست بر هر سویی دست بد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید *** که رستم بدین دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند *** سپاهی ز کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران *** زمین کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف بر کشید *** پی مور شد بر زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه *** نهانی بر افگند مردی براه
که شاه سه کشور برآراستند *** برین گونه از جای برخاستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای *** ندانند سر را بدین کین ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد *** که کار بد از مردم بد رسد
مرا تخت بربر نیاید بکار *** اگر بد رسد بر تن شهریار
فرستاده بشنید و آمد دوان *** بنزدیک کاوس کی شد نهان
پیام تهمتن همه باز راند *** چو بشنید کاوس خیره بماند

چنین داد پاسخ که مندیش ازین *** نه گسترده از بهر من شد زمین

چنین بود تا بود گردان سپهر *** که با نوش زهرست با جنگ مهر

و دیگر که دارنده یار منست *** بزرگی و مهرش حصار منست

تو رخش درخشنده را ده عنان *** بیارای گوشش بنوک سنان

از یشان یکی زنده اندر جهان *** ممان آشکارا نه اندر نهان

فرستاده پاسخ بیاورد زود *** بر رستم زال زر شد چو دود

تهمتن چو بشنید گفتار اوی *** بسیچید و زی جنگ بنهاد روی

[رزم کردن رستم با سه شاه و رها شدن کاوس از بند]

دگر روز لشکر بیاراستند *** درفش از دو رویه بپیراستند

بهاماوران بود صد ژنده پیل *** یکی لشکری ساخته بر دو میل

از آوای گردان بتوفید کوه *** زمین آمد از نعل اسپان ستوه

تو گفتی جهان سربسر آهنست *** وگر کوه البرز در جوشنست

پس پشت پیلان درفشان درفش *** بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

بدرّید چنگ و دل شیر نر *** عقاب دلاور بیفگند پر

همی ابر بگداخت اندر هوا *** برابر که دید ایستادن روا

سپهبد چو لشکر بهامون کشید *** سپاه سه شاه و سه کشور بدید

چنین گفت با لشکر سرفراز *** که از نیزه مژگان مدارید باز

بش و یال بینید و اسپ و عنان *** دو دیده نهاده بنوک سنان

اگر صد هزارند و ما صد سوار *** فزونیء لشکر نیاید بکار

بر آمد درخشیدن تیر و خشت *** تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی میستان شدست *** ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بریده ز هر سو سر ترک دار *** پراگنده خفتان همه دشت و غار
تهمتن مران رخش را تیز کرد *** ز خون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام *** بینداخت از باد خمّیده خام
میانش بحلقه در آورد گرد *** تو گفتی خم اندر میانش فسرد
ز زین بر گرفتش بکردار گوی *** چو چوگان بزخم اندر آمد بدوی
بیفگند و فرهاد دستش ببست *** گرفتار شد نامبردار شست
ز خون خاک دریا شد و دشت کوه *** ز بس کشته افگنده از هر گروه
شه بربرستان بچنگ گراز *** گرفتار شد با چهل رزم ساز
ز کشته زمین گشت مانند کوه *** همان شاه هاماوران شد ستوه
به پیمان که کاوس را با سران *** بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و گهر *** پرستنده و تخت و زرّین کمر
برین بر نهادند و برخاستند *** سه کشور سراسر بیاراستند
چو از دژ رها کرد کاوس را *** همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه *** سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد جزین خواسته هرچ دید *** بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشیدفر *** بدیبای رومی یکی مهد زر
ز پیروزه پیکر ز یاقوت گاه *** گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش *** لگامی بزر آژده بر سرش

همه چوب بالاش از عود تر *** برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین *** نشست و بخورشید کرد آفرین
بلشکرگه آورد لشکر ز شهر *** ز گیتی برین گونه جویند بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار *** زره دار و برگستوانور سوار
برو انجمن شد ز بربر سوار *** ز مصر و ز هاماوران صد هزار
بیامد گران لشکری بربری *** سواران جنگ آور لشکری

[پیغام فرستادن کاوس به نزدیک قیصر روم و افراسیاب]

فرستاده شد نزد قیصر ز شاه *** سواری که اندر نور دید راه
بفرمود کز نامداران روم *** کسی کو بنازد بران مرز و بوم
جهان دیده باید عنان دار کس *** سنان و سپر بایدش یار بس
چنین لشکری باید از مرز روم *** که آیند با من بآباد بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران *** بدشت سواران نیزه‌وران
که رستم بمصر و ببربر چه کرد *** بران شهریاران بروز نبرد
دلیری بجستند گرد و سوار *** عنان پیچ و مرد افگن و نیزه دار
نوشتند نامه یکی مردوار *** سخنهای شایسته و آبدار
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم *** بفرمان و رایش همه زنده‌ایم
چو از گرگساران بیامد سپاه *** که جویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد *** که دلشان چنین برتری یاد کرد
همی تاج او خواست افراسیاب *** ز راه خرد سرش گشته شتاب

برفتیم با نیزه‌های دراز *** برو تلخ کردیم آرام و ناز
از یشان و از ما بسی کشته شد *** زمانه بهر نیک و بد گشته شد
کنون کآمد از کار او آگهی *** که تازه شد آن تخت شاهنشهی
همه نامداران شمشیر زن *** برین کینه گه بر شدند انجمن
چو شه بر گراید ز بربر عنان *** بگردن بر آریم یک سر سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم *** ز دشمن بیابان چو جیحون کنیم
فرستاده تازی بر افگند و رفت *** ببربرستان روی بنهاد و تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید *** بران گونه گفتار بایسته دید
از یشان پسند آمدش کار کرد *** بافراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران بپرداز و بیشی مجوی *** سر ما شد از تو پر از گفت و گوی
ترا شهر توران بسندست خود *** بخیره همی دست یازی ببد
فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز *** که درد آردت پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست *** نگه داشتن بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست *** جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان گر چه باشد دلیر *** نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو آگاهی آمد بافراسیاب *** سرش پر ز کین گشت و دل پر شتاب
فرستاد پاسخش کین گفت و گوی *** نزیبد جز از مردم زشت‌خوی
ترا گر سزا بودی ایران بدان *** نیازت نبودی بمازندران
چنین گفت کایران دو رویه مراست *** بباید شنیدن سخنهای راست
که پور فریدون نیای منست *** همه شهر ایران سرای منست

و دیگر ببازوی شمشیر زن *** تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ *** عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
کنون آمدم جنگ را ساخته *** درفش درفشان بر افراخته
فرستاده برگشت مانند باد *** سخنها بکاوس کی کرد یاد
چو بشنید کاوس گفتار اوی *** بیاراست لشکر بپیکار اوی
ز بربر بیامد سوی سوریان *** یکی لشکری بی‌کران و میان
بجنگش بیاراست افراسیاب *** بگردون همی خاک بر زد ز آب
جهان کر شد از ناله بوق و کوس *** زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس ترنگ *** همی موج خون خاست از دشت جنگ
سر بخت گردان افراسیاب *** بران رزم گاه اندر آمد بخواب
دو بهره ز توران سپه کشته شد *** سر سرکشان پاک برگشته شد
سپهدار چون کار زان گونه دید *** بی‌آتش بجوشید همچون نبید
بآواز گفت ای دلیران من *** گزیده یلان نرّه شیران من
شما را ز بهر چنین روزگار *** همی پرورانیدم اندر کنار
بکوشید و هم پشت جنگ آورید *** جهان را بکاوس تنگ آورید
یلان را بژوپین و خنجر زنید *** دلیرانشان سربسر بفگنید
همان سگزی رستم شیر دل *** که از شیر بستد بشمشیر دل
بود کز دلیری ببند آورید *** سرش را بدام گزند آورید
هر آن کس که او را بروز نبرد *** ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
دهم دختر خویش و شاهی و را *** بر آرم سر از برج ماهی و را

چو ترکان شنیدند گفتار اوی *** سراسر سوی رزم کردند روی
بشد تیز با لشکر سوریان *** بدان سود جستن سر آمد زیان
چو روشن زمانه بران گونه دید *** از انجا سوی شهر توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر *** همی نوش جست از جهان یافت زهر

[آراستن کاوس گیتی را]

بیامد سوی پارس کاوس کی *** جهانی بشادی نوافگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد *** بشادی و خوردن دل اندر نهاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان *** جهاندار و بیدار و روشن روان
بمرو و نشاپور و بلخ و هری *** فرستاد بر هر سویی لشکری
جهانی پر از داد شد یک سره *** همی روی بر تافت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرّهی *** پری و دد و دام گشتش رهی
مهان پیش کاوس کهتر شدند *** همه تاج دارانش لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد *** همه روزگار بهی زو شمرد
یکی خانه کرد اندر البرز کوه *** که دیو اندران رنجها شد ستوه
بفرمود کز سنگ خارا کنند *** دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخُر بسنگ اندرون *** ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی بدوی *** هم اشتر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت *** زبرجد بهر جایش اندر نشاخت
چنان ساخت جای خرام و خورش *** که تن یابد از خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سليح نبرد *** بفرمود کز نقره خام کرد

يکی کاخ زرّين ز بهر نشست *** بر آورد و بالاش داده دو شست

نبودی تموز ايچ پيدا ز دی *** هوا عنبرين بود و بارانش می

بايوانش ياقوت برده بکار *** ز پيروزه کرده بروبر نگار

همه ساله روشن بهاران بدی *** گلان چون رخ غمگساران بدی

ز درد و غم و رنج دل دور بود *** بدی را تن ديو رنجور بود

بخواب اندر آمد بد روزگار *** ز خوبی و از داد آموزگار

برنجش گرفتار ديوان بدند *** ز بادافره او غريوان بدند

[گمراه کردن اهريمن کاوس را و به آسمان رفتن کاوس]

چنان بد که ابليس روزی پگاه *** يکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بديوان چنين گفت کامروز کار *** برنج و بسختيست با شهريار

يکی ديو بايد کنون نغز دست *** که داند ز هر گونه رای و نشست

شود جان کاوس بی‌ره کند *** بديوان برين رنج کوته کند

بگرداندش سر ز يزدان پاک *** فشاند بر آن فرّ زيباش خاک

شنيدند و بر دل گرفتند ياد *** کس از بيم کاوس پاسخ نداد

يکی ديو دژخيم بر پای خاست *** چنين گفت کين چرب دستی مراست

غلامی بياراست از خويشتن *** سخن‌گوی و شايسته انجمن

همی بود تا يک زمان شهريار *** ز پهلو برون شد ز بهر شکار

بيامد بر او زمين بوس داد *** يکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کین فرّ زیبای تو *** همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه *** شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان *** نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز *** که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونست ماه و شب و روز چیست *** برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه ازان دیو بی‌راه شد *** روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان شد که گردان سپهر *** بگیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست *** ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند *** که با سوزش و جنگ و پتیاره‌اند
جهان آفرین بی‌نیازست ازین *** ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشا *** که تا چون شود بی‌پر اندر هوا
ز دانندگان بس بپرسید شاه *** کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید *** یکی کژّ و ناخوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب *** برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچّه بسیار برداشتند *** بهر خانه بر دو بگذاشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه *** بمرغ و بگوشت بره چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر *** بدان سان که غرم آوریدند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد *** سر درزها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزهای دراز *** ببست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت از نیزه ران بره *** ببست اندر اندیشه دل یک سره

ازان پس عقاب دلاور چهار *** بیاورد و بر تخت بست استوار

نشست از بر تخت کاوس شاه *** که اهریمنش برده بد دل ز راه

چو شد گرسنه تیز پرّان عقاب *** سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند *** ز هامون بابر اندر افراشتند

بدان حد که رویشان بود نیرو بجای *** سوی گوشت کردند آهنگ و رای

شنیدم که کاوس شد بر فلک *** همی رفت تا بر رسد بر ملک

دگر گفت ازان رفت بر آسمان *** که تا جنگ سازد بتیر و کمان

ز هر گونه هست آواز این *** نداند بجز پر خرد راز این

پریدند بسیار و ماندند باز *** چنین باشد آن کس که گیردش آز

چو با مرغ پرّنده نیرو نماند *** غمی گشت و پرها بخوی در نشاند

نگونسار گشتند ز ابر سیاه *** کشان بر زمین از هوا تخت شاه

سوی بیشه شیر چین آمدند *** بآمل بروی زمین آمدند

نکردش تباه از شگفتی جهان *** همی بودنی داشت اندر نهان

سیاوش زو خواست کاید پدید *** ببایست لختی چمید و چرید

بجای بزرگی و تخت نشست *** پشیمانی و درد بودش بدست

بمانده ببیشه درون زار و خوار *** نیایش همی کرد با کردگار

[باز آوردن رستم کاوس را]

همی کرد پوزش ز بهر گناه *** مر او را همی جست هر سو سپاه

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس *** برفتند با لشکری گشن و کوس

برستم چنین گفت گودرز پیر *** که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت *** کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان *** ندیدم کس از کهتران و مهان
خرد نیست او را نه دانش نه رای *** نه هوشش بجایست و نه دل بجای
رسیدند پس پهلوانان بدوی *** نکوهش‌گر و تیز و پرخاش جوی
بدو گفت گودرز بیمارستان *** ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش *** نگویی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد *** سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران *** نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی *** صنم بودی اکنون برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند *** که منشور تیغ ترا بر نخواند
بجنگ زمین سربسر تاختی *** کنون باسمان نیز پرداختی
پس از تو بدین داستانی کنند *** که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد *** ستاره یکایک همی بشمرد
همان کن که بیدار شاهان کنند *** ستاینده و نیک خواهان کنند
جز از بندگی پیش یزدان مجوی *** مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی *** نیاید بکار اندرون کاستی
همی داد گفتی و بیداد نیست *** ز نام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد *** ازان نامداران روز نبرد
بسیچید و اندر عماری نشست *** پشیمانی و درد بودش بدست

چو آمد بر تخت و گاه بلند *** دلش بود زان کار مانده نژند

چهل روز بر پیش یزدان بپای *** بپیمود خاک و بپرداخت جای

همی ریخت از دیدگان آب زرد *** همی از جهان آفرین یاد کرد

ز شرم از در کاخ بیرون نرفت *** همی پوست گفتی بروبر بکفت

همی ریخت از دیده پالوده خون *** همی خواست آمرزش رهنمون

ز شرم دلیران منش کرد پست *** خرام و در بار دادن ببست

پشیمان شد و درد بگزید و رنج *** نهاده ببخشید بسیار گنج

همی رخ بمالید بر تیره خاک *** نیایش کنان پیش یزدان پاک

چو بگذشت یک چند گریان چنین *** ببخشود بر وی جهان آفرین

یکی داد نو ساخت اندر جهان *** که تابنده شد بر کهان و مهان

جهان گفتی از داد دیبا شدست *** همان شاه بر گاه زیبا شدست

ز هر کشوری نامور مهتری *** که بر سر نهادی بلند افسری

بدرگاه کاوس شاه آمدند *** و زان سر کشیدن براه آمدند

زمانه چنان شد که بود از نخست *** بآب وفا روی خسرو بشست

همه مهتران کهتر او شدند *** پرستنده و چاکر او شدند

کجا پادشا دادگر بود و بس *** نیازش نیاید بفریادرس

بدین داستان گفتم آنکم شنود *** کنون رزم رستم بباید سرود

[داستان جنگ هفت گردان]

چه گفت آن سراینده مرد دلیر *** که ناگه بر آویخت با نرّه شیر

که گر نام مردی بجویی همی *** رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد *** که پیش آیدت روز ننگ و نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز *** هم از تو نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی جنگ را با خرد *** دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگرست *** سخنهای نیکو به بند اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی *** یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیل تن *** یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند *** بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر تیز برزین کنون *** بدانجا فرو زد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه *** شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان *** چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران *** چو گستهم و خرّاد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن *** گرازه کجا بد سر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند *** یکی لشکری نامدار ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار *** ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یک روز گیو *** برستم که ای نامبردار نیو
گرایدون که رای شکار آیدت *** چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب *** بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز *** بگیریم آرام روز دراز
بگور تگاور کمند افگنیم *** بشمشیر بر شیر بند افگنیم

بدان دشت توران شکاری کنیم *** که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که بی‌کام تو *** مبادا گذر تا سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم *** ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یک سر برین هم سخن *** کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند *** بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با باز و شاهین و مهد *** گرازنده و شاد تا رود شهد
بنخچیرگاه رد افراسیاب *** ز یک دست ریگ و ز یک دست آب
دگر سو سرخس و بیابانش پیش *** گله گشته بر دشت آهو و میش
[همه دشت پر خرگه و خیمه گشت *** از انبوه آهو سراسیمه گشت]
[ز درّنده شیران زمین شد تهی *** به پرّنده مرغان رسید آگهی]
تلی هر سویی مرغ و نخجیر بود *** اگر کشته گر خسته تیر بود
ز خنده نیاسود لب یک زمان *** ببودند روشن دل و شادمان
بیک هفته زین گونه با می بدست *** گهی تاختن گه نشاط نشست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه *** یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت رستم بدان سرکشان *** بدان گرزداران مردم کشان
که از ما بافراسیاب این زمان *** همانا رسید آگهی بی‌گمان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ *** کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید طلایه بره بر یکی *** که چون آگهی یابد او اندکی
بیاید دهد آگهی از سپاه *** نباید که گیرد بد اندیش راه
گرازه بزه بر نهاده کمان *** بیامد بران کار بسته میان

سپه را که چون او نگهدار بود *** همه چاره دشمنان خوار بود
بنخچیر و خوردن نهادند روی *** نکردند کس یاد پرخاش جوی
پس آگاهی آمد بافراسیاب *** از یشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند *** ز رستم بسی داستانها براند
و زان هفت گرد سوار دلیر *** که بودند هر یک بکردار شیر
که ما را بباید کنون ساختن *** بناگاه بردن یکی تاختن
گر این هفت یل را بچنگ آوریم *** جهان پیش کاوس تنگ آوریم
بکردار نخچیر باید شدن *** بناگاه لشکر بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیر زن سی هزار *** همه رزمجو از در کارزار
چنین گفت با نامداران جنگ *** که ما را کنون نیست جای درنگ
براه بیابان برون تاختند *** همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بی‌مر سپاه *** بدان سرکشان تا بگیرند راه
گرازه چو گرد سپه را بدید *** بیامد سپه را همه بنگرید
بدید آنک شد روی گیتی سیاه *** درفش سپهدار توران سپاه
از آنجا چو باد دمان گشت باز *** تو گفتی بزخم اندر آمد گراز
بیامد دمان تا به نخچیرگاه *** تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم شیر مرد *** که برخیز و از خرّمی باز گرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست *** ز لشکر بلندی و پستی یکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب *** همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت *** بدو گفت با ماست پیروز بخت

تو از شاه ترکان چه ترسی چنین *** ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار *** عنان پیچ و بر گستوانور سوار
بدین دشت کین بر گر از ما یکیست *** همی جنگ ترکان بچشم اندکیست
شده هفت گرد سوار انجمن *** چنین نامبردار و شمشیر زن
یکی باشد از ما و زیشان هزار *** سپه چند باید ز ترکان شمار
برین دشت اگر ویژه تنها منم *** که بر پشت گلرنگ در جوشنم
چنو کینه خواهی بیاید مرا *** از ایران سپاهی نباید مرا
تو ای می‌گسار از می بابلی *** بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود می ساقی و داد زود *** تهمتن شد از دادنش شاد زود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام *** نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد *** همیشه برو بومش آباد باد
ازان پس تهمتن زمین داد بوس *** چنین گفت کین باده بر یاد طوس
سران جهاندار بر خاستند *** ابا پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست *** بمی با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز یک زخم و میدان جنگ *** جز از تو کسی را نیامد بچنگ
می بابلی سرخ در جام زرد *** تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو بلبل بکف بر نهاد *** هم از شاه کاوس کی کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین *** تهمتن بر و بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد *** هژبر آنک او جام می بشکرد

[رزم رستم با تورانیان]

چنین گفت پس گیو با پهلوان *** که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بافراسیاب *** نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان *** بدارمش ازان سوی پل یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح *** که بر ما سر آمد نشاط و مزیح
بشد تازیان تا سر پل دمان *** بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکیء پل رسید *** چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بود او ازین روی آب *** بپیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان *** نشست از بر ژنده پیل ژیان
چو در جوشن افراسیابش بدید *** تو گفتی که هوش از دلش بر پرید
ز چنگ و بر و بازو و یال او *** بگردن برآورده گوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار *** چو گرگین و چون گیو گرد و سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران *** چو فرهاد و برزین جنگ آوران
چنین لشکری سرفرازان جنگ *** همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یک سر از جای برخاستند *** بسان پلنگان بیاراستند
بدان گونه شد گیو در کارزار *** چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز *** دو تا کرد بسیار بالای برز
رمیدند ازو رزمسازان چین *** بشد خیره سالار توران زمین
ز رستم بترسید افراسیاب *** نکرد ایچ بر کینه جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند گرم *** گوان را ز لشکر همی خواند نرم
ز توران فراوان سران کشته شد *** سر بخت گردنکشان گشته شد
ز پیران بپرسید افراسیاب *** که این دشت رزمست گر جای خواب
که در رزم جستن دلیران بدیم *** سگالش گرفتیم و شیران بدیم
کنون دشت روباه بینم همی *** ز رزم آز کوتاه بینم همی
ز مردان توران خنیده تویی *** جهان جوی و هم رزمدیده تویی
سنان را بتندی یکی برگرای *** برو زود زیشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست *** تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید *** چو از باد آتش دلش بر دمید
بسیچید با نامور ده هزار *** ز ترکان دلیران خنجر گذار
چو آتش بیامد بر پیل تن *** کزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بلبها برآورده کف *** تو گفتی که بستد ز خورشید تف
بر انگیخت اسپ و بر آمد خروش *** بران سان که دریا بر آید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت *** ازان نامداران دو بهره بکشت

[رزم الکوس]

نگه کرد افراسیاب از کران *** چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان *** میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای *** نبایست کردن بدین رزم رای
بپرسید کالکوس جنگی کجاست *** که چندین همی رزم شیران بخواست

بمستی همی گیو را خواستی *** همه جنگ با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی *** کجا شد چنان آتش و باد اوی
بالکوس رفت آگهی زین سخن *** که سالار توران چه افگند بن
بر انگیخت الکوس شبرنگ را *** بخون شسته بد بی‌گمان چنگ را
برون رفت با او ز لشکر سوار *** ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سر افشان شدند *** ابا جوشن و گرز و خفتان شدند
زواره پدیدار بد جنگجوی *** بدو تیز الکوس بنهاد روی
گمانی چنان برد کو رستمست *** بدانست کز تخمه نیر مست
زواره بر آویخت با او بهم *** چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان‌دار نیزه بدو نیم کرد *** دل شیر جنگی پر از بیم کرد
بزد دست و تیغ از میان بر کشید *** ز گرد سران شد زمین ناپدید
ز کین آوران تیغ بر هم شکست *** سوی گرز بردند چون باد دست
بینداخت الکوس گرزی چو کوه *** که از بیم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بی‌توش گشت *** ز اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد الکوس تنگ از برش *** همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بر انگونه دید *** بکردار آتش سوی او دوید
بالکوس بر زد یکی بانگ تند *** کجا دست شد سست و شمشیر کند
چو الکوس آوای رستم شنید *** دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد *** ز مردی بدل در نیامدش یاد
بدو گفت رستم که چنگال شیر *** نپیموده زان شدستی دلیر

زواره بدرد از بر زین نشست *** پر از خون تن و تیغ مانده بدست
برآویخت الکوس با پیل تن *** بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی *** ز دامن نشد دور پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر برش *** بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین بر گرفت *** دو لشکر بمانده بدو در شگفت
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه *** پر از بیم شد جان توران گروه
برین همنشان هفت گرد دلیر *** کشیدند شمشیر برسان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران *** نهادند بر کتف گرز گران
چنان بر گرفتند لشکر ز جای *** که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگ آوران *** که شد خاک لعل از کران تا کران
فگنده چو پیلان بهر جای بر *** چه با تن چه بی‌تن جدا کرده سر
به آوردگه جای گشتن نماند *** سپه را ره بر گذشتن نماند

[گریختن افراسیاب از رزمگاه]

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب *** پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیک یار *** مکن سستی اندر گه کارزار
که من شاه را بر تو بی‌جان کنم *** بخون سنگ را رنگ مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر *** که گفتی بر آمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند *** همی خواست آورد او را ببند
بترک اندر افتاد خمّ دوال *** سپهدار ترکان بدزدید یال

و دیگر که زیر اندرش بادپای *** بکردار آتش بر آمد ز جای
بجست از کمند گو پیل تن *** دهن خشک و ز رنج پر آب تن
ز لشکر هرانکس که بد جنگ ساز *** دو بهره نیامد بخرگاه باز
اگر کشته بودند اگر خسته تن *** گرفتار در دست آن انجمن
ز پر مایه اسپان زرّین ستام *** ز ترگ و ز شمشیر زرّین نیام
جزین هر چه پر مایه‌تر بود نیز *** بایرانیان ماند بسیار چیز
میان باز نگشاد کس کشته را *** نجستند مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند *** ز هر نیکویی بی‌نیاز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه *** ز ترکان و ز دشت نخچیرگاه
و زان کز دلیران نشد کشته کس *** زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
بران دشت فرخنده بر پهلوان *** دو هفته همی بود روشن روان
سیم را بدرگاه شاه آمدند *** بدیدار فرّخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج *** یکی زو تن آسان و دیگر برنج
برین و بران روز هم بگذرد *** خردمند مردم چرا غم خورد
سخنهای این داستان شد ببن *** ز سهراب و رستم سرایم سخن

رستم و سهراب

[آغاز داستان سهراب]

اگر تند بادی براید ز کنج *** بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر *** هنرمند دانیمش ار بی‌هنر

اگر مرگ دادست بیداد چیست *** ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست *** بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز *** بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدش جای *** چو آرام یابد بدیگر سرای
دم مرگ چون آتش هولناک *** ندارد ز برنا و فرتوت باک
درین جای رفتن نه جای درنگ *** بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست *** چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزدیک مرگ *** یکی دان چو اندر بدن نیست برگ
دل از نور ایمان گر آگنده *** ترا خامشی به که تو بنده
برین کار یزدان ترا راز نیست *** اگر جانت با دیو انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری *** سرانجام نیکی بر خود بری
کنون رزم سهراب رانم نخست *** ازان کین که او با پدر چون بجست

[آمدن رستم به نخجیرگاه]

ز گفتار دهقان یکی داستان *** بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برین گونه بر داشت یاد *** که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد *** کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
سوی مرز توران چو بنهاد روی *** چو شیر دژاگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید *** بیابان سراسر پر از گور دید
بر افروخت چون گل رخ تاج بخش *** بخندید و ز جای برکند رخش

بتیر و کمان و بگرز و کمند *** بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و ز خار و شاخ درخت *** یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیل تن *** درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت *** که در چنگ او پرّ مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد *** ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و بر آسود از روزگار *** چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت *** بران دشت نخچیرگه برگذشت
یکی اسپ دیدند در مرغزار *** بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند *** سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر *** همی هر یک از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش *** بکار آمدش باره دستکش
[بدان مرغزار اندرون بنگرید *** ز هر سو همی بارگی را ندید]
غمی گشت چون بارگی را نیافت *** سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان *** کجا پویم از ننگ تیره روان
چه گویند گردان که اسپش که برد *** تهمتن بدین سان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی *** سپردن بغم دل بیکبارگی
کنون بست باید سلیح و کمر *** بجایی نشانش بیابم مگر
همی رفت زین‌سان پر اندوه و رنج *** تن اندر عنا و دل اندر شکنج

[آمدن رستم به شهر سمنگان]

چو نزدیک شهر سمنگان رسید *** خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش *** بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه *** کسی کو بسر بر نهادی کلاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود *** که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم *** ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست *** سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید *** ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار *** ز من دور شد بی‌لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است *** و ز آنجا کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار بازجویی سپاس *** بباشم بپاداش نیکی شناس
گر ایدونک ماند ز من ناپدید *** سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سزاوار مرد *** نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن *** بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل *** و ز اندیشه آزاد داریم دل
نماند پی رخش فرّخ نهان *** چنان باره نامدار جهان
تهمتن بگفتار او شاد شد *** روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او *** شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای *** همی بود در پیش او بر بپای

ز شهر و ز لشکر مهانرا بخواند *** سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز *** سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم *** بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش *** همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب *** بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

[آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به نزد رستم]

چو یک بهره از تیره شب در گذشت *** شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز *** در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست *** خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی *** چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند *** ببالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک *** تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
از او رستم شیر دل خیره ماند *** برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید زو گفت نام تو چیست *** چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام *** تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم *** ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز خوبان مرا جفت نیست *** چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا *** نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی *** شنیدم همی داستانت بسی

که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ *** نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی *** بگردی بران مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی *** هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آن کس که گرز تو بیند بچنگ *** بدرّد دل شیر و چنگ پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب *** نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر *** ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو *** بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت *** بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
تراام کنون گر بخواهی مرا *** نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
یکی آنک بر تو چنین گشته‌ام *** خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار *** نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور *** سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که اسپت بجای آورم *** سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم بر انسان پری چهره دید *** ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی *** ندید ایچ فرجام جز فرّهی
بفرمود تا موبدی پر هنر *** بیاید بخواهد و را از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد *** بسان یکی سرو آزاد شد
[بدان پهلوان داد آن دخت خویش *** بدان سان که بودست آیین و کیش]
[بخشنودی و رای و فرمان اوی *** بخوبی بیاراست پیمان اوی]
[چو بسپرد دختر بدان پهلوان *** همه شاد گشتند پیر و جوان]

ز شادی بسی زر بر افشاندند *** ابر پهلوان آفرین خواندند

که این ماه نو بر تو فرخنده باد *** سر بدسگالان تو کنده باد

چو انباز او گشت با او براز *** ببود آن شب تیره دیر و دراز

چو خورشید تابان ز چرخ بلند *** همی خواست افگند رخشان کمند

ببازوی رستم یکی مهره بود *** که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار *** اگر دختر آرد ترا روزگار

بگیر و بگیسوی او بر بدوز *** بنیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدونک آید ز اختر پسر *** ببندش ببازو نشان پدر

ببالای سام نریمان بود *** بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پرّان عقاب *** نتابد بتندی بر او آفتاب

[همی بود آن شب بر ماه روی *** همی گفت از هر سخن پیش اوی]

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر *** بیاراست روی زمین را بمهر

[بپدرود کردن گرفتش ببر *** بسی بوسه دادش بچشم و بسر]

[پری چهره گریان ازو بازگشت *** ابا انده و درد انباز گشت]

[بر رستم آمد گرانمایه شاه *** بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این گفته شد مژده دادش برخش *** برو شادمان شد دل تاج بخش

بیامد بمالید و زین بر نهاد *** شد از رخش رخشان و از شاه شاد

[زادن سهراب از مادرش تهمینه]

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه *** یکی پورش آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیل تن رستمست *** و گر سام شیرست و گر نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد *** ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود *** برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد زخم چوگان گرفت *** بپنجم دل تیر و پیکان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود *** که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ز وی *** بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم *** همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم و ز کدامین گهر *** چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان *** نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن *** بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیل تن رستمی *** ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست *** که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید *** سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود *** سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگ جوی *** بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان بسه مهره زر *** از ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت افراسیاب این سخن *** نباید که داند ز سر تا ببن
پدر گر شناسد که تو زین نشان *** شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش *** دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان *** کسی این سخن را ندارد نهان

بزرگان جنگ آور از باستان *** ز رستم زنند این زمان داستان

نبرده نژادی که چونین بود *** نهان کردن از من چه آیین بود

کنون من ز ترکان جنگ آوران *** فراز آورم لشکری بی‌کران

برانگیزم از گاه کاوس را *** از ایران ببرّم پی طوس را

برستم دهم تخت و گرز و کلاه *** نشانمش بر گاه کاوس شاه

از ایران بتوران شوم جنگ جوی *** ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب *** سر نیزه بگذارم از آفتاب

چو رستم پدر باشد و من پسر *** نباید بگیتی کسی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه *** ستاره چرا بر فرازد کلاه

ز هر سو سپه شد برو انجمن *** که هم با گهر بود و هم تیغ زن

[فرستادن افراسیاب بارمان و هومان را به نزدیک سهراب]

خبر شد بنزدیک افراسیاب *** که افگند سهراب کشتی بر آب

هنوز از دهن بوی شیر آیدش *** همی رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را بخنجر بشوید همی *** کنون رزم کاوس جوید همی

سپاه انجمن شد برو بر بسی *** نیاید همی یادش از هر کسی

سخن زین درازی چه باید کشید *** هنر برتر از گوهر ناپدید

چو افراسیاب آن سخنها شنود *** خوش آمدش خندید و شادی نمود

ز لشکر گزید از دلاور سران *** کسی کو گراید بگرز گران

ده و دو هزار از دلیران گرد *** چو هومان و مر بارمان را سپرد

بگردان لشکر سپهدار گفت *** که این راز باید که ماند نهفت
چو روی اندر آرند هر دو بروی *** تهمتن بود بی‌گمان چاره جوی
پدر را نباید که داند پسر *** که بندد دل و جان بمهر پدر
مگر کان دلاور گو سالخورد *** شود کشته بر دست این شیر مرد
ازان پس بسازید سهراب را *** ببندید یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان *** بنزدیک سهراب روشن روان
بپیش اندرون هدیه شهریار *** ده اسپ و ده استر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج *** سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند *** نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری *** زمانه بر آساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست *** سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت هر چند باید سپاه *** تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان *** دلیر و سپهبد نبد بی‌گمان
فرستادم اینک بفرمان تو *** که باشند یک چند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند *** جهان بر بداندیش تنگ آورند
چنین نامه و خلعت شهریار *** ببردند با ساز چندان سوار
بسهراب آگاهی آمد ز راه *** ز هومان و از بارمان و سپاه
پذیره بشد با نیا همچو باد *** سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان و را دید با یال و کفت *** فرو ماند هومان ازو در شگفت
بدو داد پس نامه شهریار *** ابا هدیه و اسپ و استر ببار

[رسیدن سهراب به دژ سپید]

جهانجوی چون نامه شاه خواند *** ازان جایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ *** اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ
دژی بود کش خواندندی سپید *** بران دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر *** که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود *** بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار *** بداندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید *** هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر باد پای چو گرد *** ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید *** بر آشفت و شمشیر کین بر کشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر *** بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر *** که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست *** که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس *** بترکی نباید مرا یار کس
هجیر دلیر و سپهبد منم *** سرت را هم اکنون ز تن بر کنم
فرستم بنزدیک شاه جهان *** تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب کین گفت و گوی *** بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند *** که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر *** نیامد سنان اندر و جایگیر

سنان باز پس کرد سهراب شیر *** بن نیزه زد بر میان دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد *** نیامد همی زو بدلش ایچ یاد
ز اسپ اندر آمد نشست از برش *** همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست *** غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد *** چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی رزمجوی *** بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر *** که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن *** که کم شد هجیر اندر آن انجمن

[رزم سهراب با گردآفرید]

چو آگاه شد دختر گژدهم *** که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود برسان گردی سوار *** همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید *** زمانه ز مادر چنین ناورید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر *** که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ *** نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره *** بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر *** کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد *** چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران *** دلیران و کار آزموده سران
چو سهراب شیراوژن او را بدید *** بخندید و لب را بدندان گزید

چنین گفت کامد دگر باره گور *** بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد *** یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید *** چو دخت کمندافگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر *** نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت *** چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ *** بر آشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی *** ز پیکار خون اندر آمد بجوی
چو سهراب را دید گرد آفرید *** که بر سان آتش همی بر دمید
کمان بزه را بباز و فگند *** سمندش بر آمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد *** عنان و سنان را پر از تاب کرد
بر آشفت سهراب و شد چون پلنگ *** چو بد خواه او چاره‌گر بد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ *** بیامد بکردار آذرگشسپ
زدوده سنان آنگهی در ربود *** در آمد بدو هم بکردار دود
بزد بر کمربند گرد آفرید *** زره بر برش یک بیک بردرید
ز زین بر گرفتش بکردار گوی *** چو چوگان بزخم اندر آید بدوی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید *** یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد *** نشست از بر اسپ و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود *** بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد *** بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش *** بجنبید و برداشت خود از سرش

رها شد ز بند زره موی اوی *** درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دخترست *** سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه *** چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد *** همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند *** بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی *** چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور *** ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید *** مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر *** میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما *** برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی *** سپاه تو گردد پر از گفت و گوی
که با دختری او بدشت نبرد *** بدین سان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود *** خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه *** میان دو صف بر کشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست *** نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست *** چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را *** ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت *** ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان *** تو گفتی همی بشکفد هر زمان
بدو گفت کاکنون ازین بر مگرد *** که دیدی مرا روزگار نبرد

برین باره دژ دل اندر مبند *** که این نیست برتر ز ابر بلند
بپای آورد زخم کوپال من *** نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید *** سمند سر افراز بر دژ کشید
همی رفت و سهراب با او بهم *** بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید *** تن خسته و بسته بر دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند *** پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزار گرد آفرید و هجیر *** پر از درد بودند برنا و پیر
بگفتند کای نیکدل شیر زن *** پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ *** نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید *** بباره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین *** چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی کنون باز گرد *** هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و او را به افسوس گفت *** که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من *** بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه *** که جز بافرین بزرگان نه
بدان زور و بازوی و آن کتف و یال *** نداری کس از پهلوانان همال
و لیکن چو آگاهی آید بشاه *** که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای *** شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت *** ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت *** همی از پلنگان بباید نهفت

ترا بهتر آید که فرمان کنی *** رخ نامور سوی توران کنی

نباشی بس ایمن ببازوی خویش *** خورد گاو نادان ز پهلوی خویش

چو بشنید سهراب ننگ آمدش *** که آسان همی دژ بچنگ آمدش

بزیر دژ اندر یکی جای بود *** کجا دژ بدان جای بر پای بود

بتاراج داد آن همه بوم و رست *** بیکبارگی دست بد را بشست

چنین گفت کامروز بیگاه گشت *** ز پیکارمان دست کوتاه گشت

برآرم بشبگیر ازین باره گرد *** ببینند آسیب روز نبرد

[نامه گژدهم به نزدیک کاوس]

چو بر گشت سهراب گژدهم پیر *** بیاورد و بنشاند مردی دبیر

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه *** برافگند پوینده مردی براه

نخست آفرین کرد بر کردگار *** نمود آنگهی گردش روزگار

که آمد بر ما سپاهی گران *** همه رزم جویان کند آوران

یکی پهلوانی بپیش اندرون *** که سالش ده و دو نباشد فزون

ببالا ز سرو سهی برترست *** چو خورشید تابان بدو پیکرست

برش چون بر پیل و بالاش برز *** ندیدم کسی را چنان دست و گرز

چو شمشیر هندی بچنگ آیدش *** ز دریا و از کوه تنگ آیدش

چو آواز او رعد غرّنده نیست *** چو بازوی او تیغ برّنده نیست

هجیر دلاور میان را ببست *** یکی باره تیزتگ بر نشست

بشد پیش سهراب رزم آزمای *** بر اسپش ندیدم فزون زان بپای

که بر هم زند مژّه را جنگ جوی *** گراید ز بینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین بر گرفت *** برش ماند زان بازو اندر شگفت
درستست و اکنون بزنهار اوست *** پر اندیشه جان از پی کار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام *** عنان پیچ زین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف *** یکی مرد جنگ‌آور آورد بکف
بران کوه بخشایش آرد زمین *** که او اسپ تازد برو روز کین
عنان‌دار چون او ندیدست کس *** تو گفتی که سام سوارست و بس
بلندیش بر آسمان رفته گیر *** سر بخت گردان همه خفته گیر
اگر خود شکیبیم یک چند نیز *** نکوشیم و دیگر نگوییم چیز
اگر دم زند شهریار زمین *** نراند سپاه و نسازد کمین
دژ و باره گیرد که خود زور هست *** نگیرد کسی دست او را بدست
که این باره را نیست پایاب اوی *** درنگی شود شیر ز اشتاب اوی
چو نامه بمهر اندر آمد بشب *** فرستاده را جست و بگشاد لب
[بگفتش چنان رو که فردا پگاه *** نبیند ترا هیچکس زان سپاه]
فرستاد نامه سوی راه راست *** پس نامه آنگاه بر پای خاست
بنه بر نهاد و سر اندر کشید *** بران راه بی‌راه شد ناپدید
سوی شهر ایران نهادند روی *** سپردند آن باره دژ بدوی

[گرفتن سهراب دژ سپید را]

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه *** میان را ببستند ترکان گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست *** یکی بارکش باره بر نشست
سوی باره آمد یکی بنگرید *** بباره درون بس کسی را ندید
بیامد در دژ گشادند باز *** ندیدند در دژ یکی رزمساز
بفرمان همه پیش او آمدند *** بجان هر کسی چاره جو آمدند
چو نامه بنزدیک خسرو رسید *** غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند *** وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم *** بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو *** چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند *** بپرسید بسیار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز *** که این کار گردد بما بر دراز
برین سان که گژدهم گوید همی *** از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست *** از ایران هم آورد این مرد کیست
بر آن بر نهادند یک سر که گیو *** بزابل شود نزد سالار نیو
[برستم رساند از این آگهی *** که با بیم شد تخت شاهنشهی]
[گو پیل تن را بدین رزمگاه *** بخواند که اویست پشت سپاه]
نشست آنگهی رای زد با دبیر *** که کاری گزاینده بد ناگزیر

[نامه کاوس به رستم و خواندن او از زابلستان]

یکی نامه فرمود پس شهریار *** نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر کردگار *** جهاندار و پرورده روزگار

دگر آفرین کرد بر پهلوان *** که بیدار دل باش و روشن روان
دل و پشت گردان ایران تویی *** بچنگال و نیروی شیران تویی
گشاینده بند هاماوران *** ستاننده مرز مازندران
ز گرز تو خورشید گریان شود *** ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست *** هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افگند *** سنان تو کوهی ز بن برکند
تویی از همه بد بایران پناه *** ز تو بر فرازند گردان کلاه
گزاینده کاری بد آمد بپیش *** کز اندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان بپیشم بهم *** چو خواندیم آن نامه گژدهم
چنان باد کاندر جهان جز تو کس *** نباشد بهر کار فریادرس
بدان گونه دیدند گردان نیو *** که پیش تو آید گرانمایه گیو
چو نامه بخوانی بروز و بشب *** مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش *** ز زابل برانی برآری خروش
بر اینسان که گژدهم زو یاد کرد *** نباید جز از تو و را هم نبرد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود *** عنان تگاور بباید بسود
بباید که نزدیک رستم شوی *** بزابل نمانی و گر نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد *** بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
[و گرنه فرازست این مرد گرد *** بد اندیش را خوار نتوان شمرد]
ازو نامه بستد بکردار آب *** برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید *** خروش طلایه بدستان رسید

تهمتن پذیره شدش با سپاه *** نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم *** هر آن کس که بودند از بیش و کم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار *** از ایران بپرسید و ز شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند *** ببودند یکبار و دم بر زدند
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد *** ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند *** بخندید و زان کار خیره بماند
که مانند سام گرد از مهان *** سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت *** ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی *** پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ *** توان کرد باید گه نام و ننگ
فرستادمش زرّ و گوهر بسی *** بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند *** بسی بر نیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی *** شود بی‌گمان زود پر خاشجوی
بباشیم یک روز و دم بر زنیم *** یکی بر لب خشک نم بر زنیم
ازان پس گراییم نزدیک شاه *** بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست *** و گر نه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای *** ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببینند ز دور *** دلش ماتم آرد بهنگام سور
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ *** نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند *** ز یاد سپهبد بدستان شدند

دگر روز شبگیر هم پر خمار *** بیامد تهمتن بر آراست کار
ز مستی هم آن روز باز ایستاد *** دوم روز رفتن نیامدش یاد
سه دیگر سحرگه بیاورد می *** نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم بر آراست گیو *** چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست *** هم این داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار و دل پر شتاب *** شده دور ازو خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم *** ز می باز پیکار و جنگ آوریم
[شود شاه ایران بما خشمگین *** ز ناپاک رایی در آید بکین]
بدو گفت رستم که مندیش ازین *** که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند *** دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای *** برفتند با ترگ و جوشن ز جای

[خشم گرفتن کاوس بر رستم]

گرازان بدرگاه شاه آمدند *** گشاده دل و نیک خواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز *** بر آشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ بر زد بگیو از نخست *** پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من *** کند پست و پیچد ز پیمان من
بگیر و ببر زنده بردار کن *** وزو نیز با من مگردان سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست *** که بردی برستم بران گونه دست
برآشفت با گیو و با پیل تن *** فرو ماند خیره همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار *** که رو هر دو را زنده بر کن بدار
خود از جای بر خاست کاوس کی *** بر افروخت بر سان آتش زنی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت *** بدو مانده پرخاش جویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد *** مگر کاندر آن تیزی افسون برد
تهمتن بر آشفت با شهریار *** که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست *** ترا شهریاری نه اندر خورست
تو سهراب را زنده بر دار کن *** پر آشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس *** تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر *** برو کرد رستم بتندی گذر
بدر شد بخشم اندر آمد برخش *** منم گفت شیراوژن و تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاؤس کیست *** چرا دست یازد بمن طوس کیست
زمین بنده و رخش گاه منست *** نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم *** به آوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و تیغ یار من‌اند *** دو بازو و دل شهریار من‌اند
چه آزاردم او نه من بنده‌ام *** یکی بنده آفریننده‌ام
بایران ار ایدون که سهراب گرد *** بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید *** خرد را بدین کار پیچان کنید
بایران نبینید ازین پس مرا *** شما را زمین پر کرگس مرا
غمی شد دل نامداران همه *** که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست *** شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود *** همی بخت تو زین سخن نغنود
بنزدیک این شاه دیوانه رو *** و زین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری *** مگر بخت گم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت *** بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد *** کز ایران بر آوردی امروز گرد
[فراموش کردی ز هاماوران *** و زان کار دیوان مازندران]
[که گویی ورا زنده بر دار کن *** ز شاهان نباید گزافه سخن]
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ *** یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدشت نبرد *** شود بر فشاند برو تیره گرد
یلان ترا سر بسر گژدهم *** شنیدست و دیدست از بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد *** که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود *** بیازارد او را خرد کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه *** بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان بشد زان کجا گفته بود *** ببیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن در خورست *** لب پیر با پند نیکوترست
خردمند باید دل پادشا *** که تیزی و تندی نیارد بها
شما را بباید بر او شدن *** بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی *** نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی *** پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه *** پس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند گرد گو پیل تن *** همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان *** که جاوید بادی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد *** همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاؤس را مغز نیست *** بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود *** بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه *** هم ایرانیان را نباشد گناه
هم او زان سخنها پشیمان شدست *** ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز *** که هستم ز کاؤس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ *** قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چرا دارم از خشم کاؤس باک *** چه کاؤس پیشم چه یک مشت خاک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس *** جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر گشت انجمن *** چنین گفت گودرز با پیل تن
که شهر و دلیران و لشکر گمان *** بدیگر سخنها برند این زمان
کزین ترک ترسنده شد سرفراز *** همی رفت زین گونه چندی براز
که چونان که گژدهم داد آگهی *** همه بوم و بر کرد باید تهی
چو رستم همی زو بترسد بجنگ *** مرا و ترا نیست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیگار اوی *** بدیدم بدرگاه بر گفت‌وگوی
ز سهراب یل رفت یک سر سخن *** چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان *** بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه *** مکن تیره بر خیره این تاج و گاه

برستم بر این داستانها بخواند *** تهمتن چو بشنید خیره بماند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم *** نخواهم که باشد ز تن بگسلم
ازین ننگ برگشت و آمد براه *** گرازان و پویان بنزدیک شاه
چو در شد ز در شاه بر پای خاست *** بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت *** چنان زیست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو *** دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم *** چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیل تن *** پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست *** همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی *** روانت ز دانش مبادا تهی
بدو گفت کاؤس کامروز بزم *** گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار *** شد ایوان بکردار باغ بهار
ز آواز ابریشم و بانگ نای *** سمن عارضان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب *** ز خنیاگران بر گشاده دو لب

[لشکر کشیدن کاوس با رستم]

دگر روز فرمود تا گیو و طوس *** ببستند شبگیر بر پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد *** سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
سپردار و جوشنوران صد هزار *** شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت *** که از گرد ایشان هوا تیره گشت

سراپرده و خیمه زد بر دو میل *** بپوشید گیتی بنعل و بپیل

هوا نیلگون گشت و کوه آبنوس *** بجوشید دریا ز آواز کوس

همی رفت منزل بمنزل جهان *** شده چون شب و روز گشته نهان

درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد *** چو آتش پس پرده لاجورد

ز بس گونه گونه سنان و درفش *** سپرهای زرّین و زرّینه کفش

تو گفتی که ابری برنگ آبنوس *** بر آمد ببارید زو سندروس

جهان را شب و روز پیدا نبود *** تو گفتی سپهر و ثریّا نبود

ازینسان بشد تا در دژ رسید *** بشد خاک و سنگ از جهان ناپدید

خروشی بلند آمد از دیدگاه *** بسهراب گفتند کامد سپاه

چو سهراب زان دیده آوا شنید *** بباره بیامد سپه بنگرید

بانگشت لشکر بهومان نمود *** سپاهی که آن را کرانه نبود

چو هومان ز دور آن سپه را بدید *** دلش گشت پر بیم و دم در کشید

بهومان چنین گفت سهراب گرد *** که اندیشه از دل بباید سترد

نبینی تو زین لشکر بیکران *** یکی مرد جنگی و گرزی گران

که پیش من آید به آوردگاه *** گر ایدون که یاری دهد هور و ماه

سلیحست بسیار و مردم بسی *** سرافراز نامی ندانم کسی

کنون من ببخت رد افراسیاب *** کنم دشت را همچو دریای آب

بتنگی نداد ایچ سهراب دل *** فرود آمد از باره شاداب دل

[یکی جام می خواست از می‌گسار *** نکرد ایچ رنجه دل از کارزار]

و زانسو سراپرده شهریار *** کشیدند بر دشت پیش حصار

ز بس خیمه و مرد و پرده سرای *** نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای

[کشتن رستم ژنده‌رزم را]

چو خورشید گشت از جهان ناپدید *** شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه *** میان بسته جنگ و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور *** از ایدر شوم بی‌کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست *** بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاؤس کین کار تست *** که بیدار دل بادی و تن درست
تهمتن یکی جامه ترکوار *** بپوشید و آمد دوان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید *** خروشیدن نوش ترکان شنید
بران دژ درون رفت مرد دلیر *** چنانچون سوی آهوان نرّه شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم *** نشسته بیک دست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر *** دگر بارمان نام بردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود *** بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون *** برش چون بر پیل و چهره چو خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر *** جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند *** بپیش دل افروز تخت بلند
همی یک بیک خواندند آفرین *** بران برز و بالا و تیغ و نگین
همی دید رستم مر او را ز دور *** نشست و نگه کرد مردان سور
بشایسته کاری برون رفت ژند *** گوی دید برسان سرو بلند

بدان لشکر اندر چنو کس نبود *** بر رستم آمد بپرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی *** سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش *** بزد تیز و برشد روان از تنش
بدان جایگه خشک شد ژند رزم *** نشد ژنده رزم آنگهی سوی بزم
زمانی همی بود سهراب دیر *** نیامد بنزدیک او ژند شیر
بپرسید سهراب تا ژنده رزم *** کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدندش افگنده خوار *** بر آسوده از بزم و از کارزار
خروشان ازان درد باز آمدند *** شگفتی فرو مانده از کار ژند
بسهراب گفتند شد ژند رزم *** سر آمد برو روز پیگار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود *** بیامد بر ژند بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران *** بیامد ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت و خیره بماند *** دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود *** همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه *** سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین *** چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین بر گشایم کمند *** بخواهم از ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش *** گرانمایگان را همه خواند پیش
که گر کم شد از تخت من ژند رزم *** نیامد همی سیر جانم ز بزم
چو برگشت رستم بر شهریار *** از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیل تن را بدید *** بزد دست و گرز از میان بر کشید

یکی بر خروشید چون پیل مست *** سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه *** بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و زان پس فغان بر کشید *** طلایه چو آواز رستم شنید
بیامد پیاده بنزدیک اوی *** چنین گفت کای مهتر جنگجوی
پیاده کجا بوده تیره شب *** تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود *** چنان شیر مردی که آزرده بود
و زان جایگه رفت نزدیک شاه *** ز ترکان سخن گفت و ز بزم‌گاه
ز سهراب و از برز و بالای اوی *** ز بازوی و کتف دلارای اوی
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست *** بکردار سروست بالاش راست
بتوران و ایران نماند بکس *** تو گوئی که سام سور است و بس
و زان مشت بر گردن ژند رزم *** کزان پس نیامد برزم و ببزم
بگفتند و پس رود و می خواستند *** همه شب همی لشکر آراستند

[پرسیدن سهراب نام سرداران ایران را از هجیر]

چو افگند خور سوی بالا کمند *** زبانه بر آمد ز چرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ *** نشست از بر چرمه سنگ رنگ
یکی تیغ هندی بچنگ اندرش *** یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شست خم *** خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید *** بجایی که ایرانیان را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر *** بدو گفت کژّی نیاید ز تیر

نشانه نباید که خم آورد *** چو پیچان شود زخم کم آورد

بهر کار در پیشه کن راستی *** چو خواهی که نگزایدت کاستی

سخن هر چه پرسم همه راست گوی *** متاب از ره راستی هیچ روی

[چو خواهی که یابی رهایی ز من *** سر افراز باشی بهر انجمن]

[از ایران هر آنچت بپرسم بگوی *** متاب از ره راستی هیچ روی]

سپارم بتو گنج آراسته *** بیابی بسی خلعت و خواسته

ور ایدون که کژّی بود رای تو *** همان بند و زندان بود جای تو

هجیرش چنین داد پاسخ که شاه *** سخن هر چه پرسد ز ایران سپاه

بگویم همه آنچ دانم بدوی *** بکژّی چرا بایدم گفت و گوی

بدو گفت کز تو بپرسم همه *** ز گردنکشان و ز شاه و رمه

همه نامداران آن مرز را *** چو طوس و چو کاوس و گودرز را

ز بهرام و از رستم نامدار *** ز هر کت بپرسم بمن بر شمار

بگو کان سراپرده هفت رنگ *** بدو اندرون خیمه‌های پلنگ

بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل *** یکی مهد پیروزه برسان نیل

یکی برز خورشید پیکر درفش *** سرش ماه زرّین غلافش بنفش

بقلب سپاه اندرون جای کیست *** ز گردان ایران و را نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود *** بدرگاه او پیل و شیران بود

و زان پس بدو گفت بر میمنه *** سواران بسیار و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه *** رده گردش اندر ز هر سو سپاه

بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش *** پس پشت پیلان و بالاش پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش *** بدر بر سواران زرّینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود *** درفشش کجا پیل پیکر بود
دگر گفت کان سرخ پرده سرای *** سواران بسی گردش اندر بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزر *** درفشان یکی در میانش گهر
چنین گفت کان فرّ آزادگان *** جهانگیر گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای *** یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پر مایه اندر میان *** زده پیش او اختر کاویان
[برو بر نشسته یکی پهلوان *** ابا فرّ و با سفت و یال گوان]
ز هر کس که بر پای پیشش بر است *** نشسته بیک رش سرش برتر است
یکی باره پیشش ببالای اوی *** کمندی فرو هشته تا پای اوی
برو هر زمان بر خروشد همی *** تو گویی که در زین بجوشد همی
بسی پیل بر گستوان دار پیش *** همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه مر دست ز ایران ببالای اوی *** نه بینم همی اسپ همتای اوی
درفشی بدید اژدها پیکرست *** بران نیزه بر شیر زرّین سرست
چنین گفت کز چین یکی نامدار *** بنوّی بیامد بر شهریار
بپرسید نامش ز فرّخ هجیر *** بدو گفت نامش ندارم بویر
بدین دژ بدم من بدان روزگار *** کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب را دل ازان *** که جایی ز رستم نیامد نشان
نشان داده بود از پدر مادرش *** همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر *** مگر کان سخنها شود دلپذیر

نبشته بسر بر دگرگونه بود *** ز فرمان نکاهد نخواهد فزود
ازان پس بپرسید زان مهتران *** کشیده سراپرده بد بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای *** بر آید همی ناله کرّ نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش *** برآورده از پرده زرّین سرش
بدو گفت کان پور گودرز گیو *** که خوانند گردان و را گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست *** به ایرانیان بر دو بهره سرست
بدو گفت زان سوی تابنده شید *** بر آید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی بپیشش سوار *** رده بر کشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه وران *** شده انجمن لشکری بی‌کران
نشسته سپهدار بر تخت عاج *** نهاده بران عاج کرسی ساج
ز هودج فرو هشته دیبا جلیل *** غلام ایستاده رده خیل خیل
بر خیمه نزدیک پرده سرای *** بدهلیز چندی پیاده بپای
بدو گفت کو را فریبرز خوان *** که فرزند شاهست و تاج گوان
بپرسید کان سرخ پرده سرای *** بدهلیز چندی پیاده بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش *** ز هر گونه بر کشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز *** سرش ماه زرّین و بالا دراز
چنین گفت کو را گرازست نام *** که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و ز تخمه گیوگان *** که بر درد و سختی نگردد ژکان
نشان پدر جست و با او نگفت *** همی داشت آن راستی در نهفت
تو گیتی چه سازی که خود ساختست *** جهاندار ازین کار پرداختست

زمانه نبشته دگرگونه داشت *** چنان کو گذارد بباید گذاشت
دگر باره پرسید ازان سرفراز *** ازان کش بدیدار او بد نیاز
ازان پرده سبز و مرد بلند *** و زان اسپ و آن تاب داده کمند
از آن پس هجیر سپهبدش گفت *** که از تو سخن را چه باید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی *** ازان است کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد *** ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان *** میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که بر لشکر او مهترست *** نگهبان هر مرز و هر کشورست
چنین داد پاسخ مر او را هجیر *** که شاید بدن کان گو شیر گیر
کنون رفته باشد بزابلستان *** که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی *** که دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشنید جهان پهلوان *** برو بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست *** بگوییم و گفتار ما اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن *** سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان *** گشاده کنم گنجهای نهان
ور ایدون که این راز داری ز من *** گشاده بپوشی بمن بر سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای *** نگر تا کدامین به آیدت رای
نبینی که موبد بخسرو چه گفت *** بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست *** کجا نابسوده بسنگ اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها *** درخشنده مهری بود بی‌بها

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه *** چو سیر آید از مهر و ز تاج و گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان *** که او ژنده پیل اندر آرد ز جان
کسی را که رستم بود هم نبرد *** سرش ز آسمان اندر آید بگرد
تنش زور دارد بصد زورمند *** سرش برترست از درخت بلند
چنو خشم گیرد بروز نبرد *** چه هم رزم او ژنده پیل و چه مرد
[هم آورد او بر زمین پیل نیست *** چو گرد پی رخش او نیل نیست]
بدو گفت سهراب از آزادگان *** سیه بخت گودرز کشوادگان
چرا چون ترا خواند باید پسر *** بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده *** که بانگ پی اسپ نشنیده
که چندین ز رستم سخن بایدت *** زبان بر ستودنش بگشایدت
از آتش ترا بیم چندان بود *** که دریا بآرام خندان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای *** ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب *** چو تیغ از میان بر کشد آفتاب
بدل گفت پس کار دیده هجیر *** که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست *** چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ او ز انجمن *** بر انگیزد این باره پیل تن
برین زور و این کتف و این یال اوی *** شود کشته رستم بچنگال اوی
از ایران نیاید کسی کینه خواه *** بگیرد سر تخت کاؤس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام *** به از زنده دشمن بدو شاد کام
اگر من شوم کشته بر دست اوی *** نگردد سیه روز چون آب جوی

چو گودرز و هفتاد پور گزین *** همه پهلوانان با آفرین
نباشد بایران تن من مباد *** چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون بر کشد از چمن بیخ سرو *** سزد گر گیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتنست *** همه با من از رستمت گفتنست
نباید ترا جست با او نبرد *** برآرد به آوردگاه از تو گرد
همی پیل تن را نخواهی شکست *** همانا که آسان نیاید بدست

[تاختن سهراب بر سپاه کاوس]

چو بشنید این گفتهای درشت *** نهان کرد ازو روی و بنمود پشت
ز بالا زدش تند یک پشت دست *** بیفگند و آمد بجای نشست
بپوشید خفتان و بر سر نهاد *** یکی خود چینی بکردار باد
ز تندی بجوش آمدش خون برگ *** نشست از بر باره تیزتگ
خروشید و بگرفت نیزه بدست *** به آوردگه رفت چون پیل مست
کس از نامداران ایران سپاه *** نیارست کردن بدو در نگاه
ز پای و رکیب و ز دست و عنان *** ز بازوی و ز آب داده سنان
ازان پس دلیران شدند انجمن *** بگفتند کاینت گو پیل تن
نشاید نگه کردن اسان بدوی *** که یارد شدن پیش او جنگجوی
ازان پس خروشید سهراب گرد *** همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت با شاه آزاد مرد *** که چون است کارت بدشت نبرد
چرا کرده نام کاوس کی *** که در جنگ نه تاو داری نه پی

تنت را برین نیزه بریان کنم *** ستاره بدین کار گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم ببزم *** بدان شب کجا کشته شد ژندرزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار *** کنم زنده کاؤس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز چنگ *** که پیش من آید بهنگام جنگ
همی گفت و می بود جوشان بسی *** از ایران ندادند پاسخ کسی
خروشان بیامد بپرده سرای *** بنیزه در آورد بالا ز جای
خم آورد زان پس سنان کرد سیخ *** بزد نیزه بر کند هفتاد میخ
سرا پرده یک بهره آمد ز پای *** زهر سو بر آمد دم کرّ نای
رمید آن دلاور سپاه دلیر *** بکردار گوران ز چنگال شیر
غمی گشت کاؤس و آواز داد *** کزین نامداران فرّخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی *** کزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری و را هم نبرد *** از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد *** شنیده سخن پیش او بر شمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار *** که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی گنج بودی گهی ساز بزم *** ندیدم ز کاؤس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند *** سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت *** ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین *** همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر باره رهّام تنگ *** ببر گستوان بر زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود *** تهمتن چو از خیمه آوا شنود

بدل گفت کین کار آهرمنست *** نه این رستخیز از پی یک تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان *** ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بگرفت راه *** زواره نگهبان گاه و سپاه
درفشش ببردند با او بهم *** همی رفت پرخاش جوی و دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ *** برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت از ایدر بیک سو شویم *** بآوردگه هر دو همرو شویم
بمالید سهراب کف را بکف *** باوردگه رفت از پیش صف
برستم چنین گفت کاندر گذشت *** ز من جنگ و پیکار سوی تو گشت
از ایران نخواهی دگر یار کس *** چو من با تو باشم بآورد بس
به آوردگه بر ترا جای نیست *** ترا خود بیک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال *** ستم یافت بالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز *** بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوان مرد گرم *** زمین سرد و خشک و سخن گرم و نرم
بپیری بسی دیدم آوردگاه *** بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من *** ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا گر ببینی بجنگ *** اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه *** که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست *** بمردی جهان زیر پای منست
بدو گفت کز تو بپرسم سخن *** همه راستی باید افگند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی *** گر از تخمه نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم *** هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم *** نه با تخت و گاهم نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید *** برو تیره شد روی روز سپید

[رزم رستم با سهراب]

به آوردگه رفت نیزه بکفت *** همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند *** بکوتاه نیزه همی باختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان *** بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی بر آویختند *** همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز *** چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند زان پس عمود گران *** غمی گشت بازوی کند آوران
ز نیرو عمود اندر آورد خم *** دمان بادپایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت بر گستوان *** زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار *** یکی را نبد چنگ و بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک *** زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از یکدگر ایستادند دور *** پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شکفتی ز کردار تست *** هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر *** خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچّه را باز داند ستور *** چه ماهی بدریاچه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز *** یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی گفت رستم که هرگز نهنگ *** ندیدم که آید بدین سان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید *** ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان *** نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار *** دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد *** ز آورد و ز بند و ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان *** جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان *** ز کلک و ز پیکانش نامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر *** گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ *** بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد *** که بر زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبود آگهی *** بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند *** همه خسته و گشته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران *** ز زین بر کشید و بیفشارد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد *** بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار *** بزخم دلیران نه پایدار
برزم اندرون رخش گویی خرست *** دو دست سوار از همه بتّرست
اگر چه گوی سروبالا بود *** جوانی کند پیر کانا بود
بسستی رسید این ازان آن ازین *** چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند *** دل و جان باندوه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ *** بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

میان سپاه اندر آمد چو گرگ *** پراگنده گشت آن سپاه بزرگ

عنان را بپیچید سهراب گرد *** بایرانیان بر یکی حمله برد

بزد خویشتن را بایران سپاه *** ز گرزش بسی نامور شد تباه

دل رستم اندیشه کرد بد *** که کاؤس را بی‌گمان بد رسد

ازین پر هنر ترک نو خاسته *** بخفتان بر و بازو آراسته

بلشکرگه خویش تازید زود *** که اندیشه دل بدان گونه بود

میان سپه دید سهراب را *** چو می لعل کرده بخون آب را

سر نیزه پر خون و خفتان و دست *** تو گفتی ز نخچیر گشتست مست

غمی گشت رستم چو او را بدید *** خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد *** از ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست یازی بسوی همه *** چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت سهراب توران سپاه *** ازین رزم بودند بر بی‌گناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست *** کسی با تو پیگار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز *** چه پیدا کند تیغ گیتی فروز

برین دشت هم دار و هم منبرست *** که روشن جهان زیر تیغ اندرست

گرایدون که شمشیر با بوی شیر *** چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

بگردیم شبگیر با تیغ کین *** برو تا چه خواهد جهان آفرین

[بازگشتن رستم و سهراب به لشگرگاه]

برفتند و روی هوا تیره گشت *** ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان *** نیارامد از تاختن یک زمان
و گر باره زیر اندرش آهنست *** شگفتی روانست و رویین تنست
شب تیره آمد سوی لشکرش *** میان سوده از جنگ و از خنجرش
بهومان چنین گفت کامروز هور *** بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور
شما را چه کرد آن سوار دلیر *** که یال یلان داشت و آهنگ شیر
بدو گفت هومان که فرمان شاه *** چنان بد کز ایدر نجنبد سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود *** بآورد گشتن چه آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاش جوی *** برین لشکر گشن بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاستست *** و گر جنگ با یک تن آراستست
چنین گفت سهراب کو زین سپاه *** نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام *** زمین را بخون و گل آغشته‌ام
کنون خوان همی باید آراستن *** بباید بمی غم ز دل کاستن
و زان روی رستم سپه را بدید *** سخن راند با گیو و گفت و شنید
که امروز سهراب رزم آزمای *** چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو *** کزین گونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا بقلب سپاه *** ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست *** چو گرگین فرود آمد او بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید *** بکردار شیر ژیان بردمید
عمودی خمیده بزد بر برش *** ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی *** شدند از دلیران بسی جنگ جوی

ز گردان کسی مایه او نداشت *** جز از پیل تن پایه او نداشت
هم آیین پیشین نگه داشتیم *** سپاهی برو ساده بگماشتیم
سواری نشد پیش او یک تنه *** همی تاخت از قلب تا میمنه
غمی گشت رستم ز گفتار اوی *** بر شاه کاؤس بنهاد روی
چو کاؤس کی پهلوان را بدید *** بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد *** ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید *** بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی *** تنش را زمین بر گراید همی
دو بازو و رانش ز ران هیون *** همانا که دارد ستبری فزون
بگرز و بتیغ و بتیر و کمند *** ز هر گونه آزمودیم بند
سرانجام گفتم که من پیش ازین *** بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی *** بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی خواستم کش ز زین بر کنم *** چو دیگر کسانش بخاک افگنم
گر از باد جنبان شود کوه خار *** نجنبید بر زین بر آن نامدار
چو فردا بیاید بدشت نبرد *** بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که پیروز کیست *** ببینیم تا رای یزدان به چیست
کزویست پیروزی و فرّ و زور *** هم او آفریننده ماه و هور
بدو گفت کاؤس یزدان پاک *** دل بدسگالت کند چاک چاک
من امشب بپیش جهان آفرین *** بمالم فراوان دو رخ بر زمین
کزویست پیروزی و دستگاه *** بفرمان او تابد از چرخ ماه

کند تازه این بار کام ترا *** بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فرّ شاه *** بر آید همه کامه نیک خواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی *** پر اندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان *** که چون بود امروز بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست *** پس آنگه ز اندیشگان دل بشست
چنین راند پیش برادر سخن *** که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه *** روم پیش آن ترک آورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا *** همان تخت و زرّینه کفش مرا
همی باش بر پیش پرده سرای *** چو خورشید تابان بر آید ز جای
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ *** به آوردگه بر نسازم درنگ
و گر خود دگر گونه گردد سخن *** تو زاری میاغاز و تندی مکن
مباشید یک تن برین رزمگاه *** مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید *** از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم *** چنین کرد یزدان قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند *** که سودی نداردت بودن نژند
کس اندر جهان جاودانه نماند *** ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی شیر و دیو و پلنگ و نهنگ *** تبه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دژ که کردیم پست *** نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را آن بکوبد که پای *** باسپ اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گشتی فزون از هزار *** همین بود خواهد سرانجام کار

چو خرسند گردد بدستان بگوی *** که از شاه گیتی مبر تاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن *** چنان رو که او راند از بن سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان *** بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفت سهراب بود *** دگر نیمه آرامش و خواب بود

[افگندن سهراب رستم را]

چو خورشید تابان بر آورد پر *** سیه زاغ پرّان فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان *** نشست از بر ژنده پیل ژیان
کمندی بفتراک بر بست شست *** یکی تیغ هندی گرفته بدست
بیامد بران دشت آوردگاه *** نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود *** مبادا که با آز خویشی بود
و زان روی سهراب با انجمن *** همی می‌گسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کین شیر مرد *** که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم *** برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش همانند من *** تو گوئی که دانده بر زد رسن
نشانهای مادر بیابم همی *** بدان نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستمست *** که چون او بگیتی نبرده کمست
نباید که من با پدر جنگ جوی *** شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار *** رسیدست رستم بمن اندبار
شنیدم که در جنگ مازندران *** چه کرد آن دلاور بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش اوی *** و لیکن ندارد پی و پخش اوی
[بشبگیر چون بر دمید آفتاب *** سر جنگ جویان بر آمد ز خواب]
بپوشید سهراب خفتان رزم *** سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بران دشت جنگ *** بچنگ اندرون گرزه گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب *** تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدت روز چون خاستی *** ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفگن این گرز و شمشیر کین *** بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم *** بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم *** دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم *** تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی با تو مهر آورد *** همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد *** کنی پیش من گوهر خویش یاد
بدو گفت رستم که ای نامجوی *** نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش *** نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان *** بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود *** که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب *** نیم مرد گفتار و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر *** نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که در بسترت *** بر آید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند *** بپرّد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست *** بفرمان یزدان بساییم دست
از اسپان جنگی فرود آمدند *** هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد *** برفتند هر دو روان پر ز گرد
بکشتی گرفتن بر آویختند *** ز تن خون و خوی را فرو ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست *** بر آوردش از جای و بنهاد پست
بکردار شیری که بر گور نر *** زند چنگ و گور اندر آید بسر
نشست از بر سینه پیل تن *** پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجری آبگون بر کشید *** همی خواست از تن سرش را برید
بسهراب گفت ای یل شیر گیر *** کمند افگن و گرد و شمشیر گیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما *** جزین باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد *** سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین *** نبرّد سرش گر چه باشد بکین
گرش بار دیگر بزیر آورد *** ز افگندنش نام شیر آورد
بدان چاره از چنگ آن اژدها *** همی خواست کاید ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر *** بداد و ببود این سخن دلپذیر
[یکی از دلی و دوم از زمان *** سوم از جوانمردیش بی‌گمان]
رها کرد زو دست و آمد بدشت *** چو شیری که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود *** ازان کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا که هومان چو گرد *** بیامد بپرسیدش از هم نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود *** سخن هر چه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان گرد ای جوان *** بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ این بر و بازو و یال تو *** میان یلی چنگ و گوپال تو

هژبری که آورده بودی بدام *** رها کردی از دام و شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کار کرد *** چه آرد بپیشت بدیگر نبرد

بگفت و دل از جان او بر گرفت *** پرانده همی ماند ازو در شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روی *** بخشم و دل از غم پر از کار اوی

یکی داستان زد برین شهریار *** که دشمن مدار ار چه خردست خوار

چو رستم ز دست وی آزاد شد *** بسان یکی تیغ پولاد شد

خرامان بشد سوی آب روان *** چنانچون شده باز یابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست *** بپیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه *** نبود آگه از بخشش هور و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش *** بخواهد ربودن کلاه از سرش

و زان آبخور شد بجای نبرد *** پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست *** کمندی ببازو کمانی بدست

گرازان و بر گور نعره زنان *** سمندش جهان و جهان را کنان

همی ماند رستم ازو در شگفت *** ز پیگارش اندازه‌ها بر گرفت

چو سهراب شیراوژن او را بدید *** ز باد جوانی دلش بر دمید

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر *** جدا مانده از زخم شیر دلیر

[کشته شدن سهراب به دست رستم]

دگر باره اسپان ببستند سخت *** بسر بر همی گشت بد خواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر *** گرفتند هر دو دوال کمر

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم *** کند سنگ خارا بکردار موم

سر افراز سهراب با زور دست *** تو گفتی سپهر بلندش ببست

غمی بود رستم بیازید چنگ *** گرفت آن برو یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلیر جوان *** زمانه بیامد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر *** بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان بر کشید *** بر شیر بیدار دل بردرید

بپیچید زان پس یکی آه کرد *** ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید *** زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بی‌گناهی که این کوژ پشت *** مرا بر کشید و بزودی بکشت

ببازی بگویند همسال من *** بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر *** ز مهر اندر آمد روانم بسر

هر آنگه که تشنه شدستی بخون *** بیالودی آن خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود *** بر اندام تو موی دشنه شود

کنون گر تو در آب ماهی شوی *** و گر چون شب اندر سیاهی شوی

و گر چون ستاره شوی بر سپهر *** ببرّی ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من *** چو بیند که خاکست بالین من

ازین نامداران گردنکشان *** کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار *** ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت *** جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بپرسید زان پس که آمد بهوش *** بدو گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان *** که کم باد نامش ز گردنکشان
بدو گفت ار ایدونکه رستم تویی *** بکشتی مرا خیره از بد خویی
ز هر گونه بودمت رهنمای *** نجنبید یک ذرّه مهرت ز جای
چو برخاست آواز کوس از درم *** بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست *** یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار *** بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت *** پسر پیش چشم پدر خوار گشت
همان نیز مادر بروشن روان *** فرستاد با من یکی پهلوان
بدان تا پدر را نماید بمن *** سخن بر گشاید بهر انجمن
چو آن نامور پهلوان کشته شد *** مرا نیز هم روز برگشته شد
کنون بند بگشای از جوشنم *** برهنه نگه کن تن روشنم
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید *** همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من *** دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی *** سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بد تریست *** بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود *** چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت *** تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست *** که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود *** پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیل تن را چو بر پشت زین *** ندیدند گردان بران دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد *** سر نامداران همه گشته شد
بکاؤس کی تاختند آگهی *** که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر بر آمد سراسر خروش *** زمانه یکایک بر آمد بجوش
بفرمود کاؤس تا بوق و کوس *** دمیدند و آمد سپهدار طوس
ازان پس بدو گفت کاؤس شاه *** کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست *** که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی *** از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن *** برین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب بر خاست از انجمن *** چنین گفت سهراب با پیل تن
که اکنون که روز من اندر گذشت *** همه کار ترکان دگر گونه گشت
همه مهربانی بران کن که شاه *** سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی *** سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید *** بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه *** مکن جز بنیکی بر ایشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد *** پر از خون رخ و لب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش *** دل از کرده خویش با درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی اوی *** همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار *** که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر *** دریده برو جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست *** ترا دل برین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود *** گرامی‌تر خود بیازرده بود
همه بر گرفتند با او خروش *** زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
چنین گفت با سر فرازان که من *** نه دل دارم امروز گویی نه تن
شما جنگ ترکان مجویید کس *** همین بد که من کردم امروز بس
چو برگشت ازان جایگه پهلوان *** بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم *** چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند *** زبان برگشادند یک سر ز بند
که درمان این کار یزدان کند *** مگر کین سخن بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست *** که از تن ببرّد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند *** ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود *** که از روی گیتی بر آری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند *** چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر ماند او را بگیتی زمان *** بماند تو بی‌رنج با او بمان
و گر زین جهان این جوان رفتنیست *** بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یک سر همه پیش مرگ *** سری زیر تاج و سری زیر ترگ

[نوشدارو خواستن رستم از کاوس]

بگودرز گفت آن زمان پهلوان *** کز ایدر برو زود روشن روان
پیامی ز من پیش کاؤس بر *** بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر *** دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من *** یکی رنجه کن دل بتیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست *** کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می *** سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود *** چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد *** بکاؤس یک سر پیامش بداد
بدو گفت کاؤس کز انجمن *** اگر زنده ماند چنان پیل تن
شود پشت رستم بنیرو ترا *** هلاک آورد بی‌گمانی مرا
اگر یک زمان زو بمن بد رسد *** نسازیم پاداش او جز به بد
کجا گنجد او در جهان فراخ *** بدان فرّ و آن برز و آن یال و شاخ
شنیدی که او گفت کاوس کیست *** گر او شهریارست پس طوس کیست
کجا باشد او پیش تختم بپای *** کجا راند او زیر فرّ همای
چو بشنید گودرز بر گشت زود *** بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار *** درختیست خنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک او *** درفشان کنی جان تاریک او

[زاری کردن رستم بر سهراب]

بفرمود رستم که تا پیش کار *** یکی جامه افگند بر جویبار

جوان را بران جامه آن جایگاه *** بخوابید و آمد بنزدیک شاه

گو پیل تن سر سوی راه کرد *** کس آمد پسش زود و آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان فراخ *** همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

پدر جست و بر زد یکی سرد باد *** بنالید و مژگان بهم بر نهاد

پیاده شد از اسپ رستم چو باد *** بجای کله خاک بر سر نهاد

همی گفت زار ای نبرده جوان *** سر افراز و از تخمه پهلوان

نبیند چو تو نیز خورشید و ماه *** نه جوشن نه تخت و نه تاج و کلاه

کرا آمد این پیش کامد مرا *** بکشتم جوانی بپیران سرا

نبیره جهاندار سام سوار *** سوی مادر از تخمه نامدار

بریدن دو دستم سزاوار هست *** جز از خاک تیره مبادم نشست

کدامین پدر هرگز این کار کرد *** سزاوارم اکنون بگفتار سرد

بگیتی که کشتست فرزند را *** دلیر و جوان و خردمند را

نکوهش فراوان کند زال زر *** همان نیز رودابه پر هنر

بدین کار پوزش چه پیش آورم *** که دل‌شان بگفتار خویش آورم

چه گویند گردان و گردنکشان *** چو زین سان شود نزد ایشان نشان

چه گویم چو آگه شود مادرش *** چه گونه فرستم کسی را برش

چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه *** چرا روز کردم برو بر سیاه

پدرش آن گرانمایه پهلوان *** چه گوید بدان پاک دخت جوان
برین تخمه سام نفرین کنند *** همه نام من نیز بی‌دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند *** بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه *** بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان *** کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزوگاه و شهر آمدش *** یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی *** سوی خیمه خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند *** همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه هفت رنگ *** همه تخت پر مایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند و بر خاست غو *** همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن رخ و برز و بالای تو *** دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل *** ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
همی ریخت خون و همی کند خاک *** همه جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاؤس شاه *** نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود *** تهمتن بدرد از جگر بند بود
چنینست کردار چرخ بلند *** بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه *** بخمّ کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان *** چو باید خرامید با همرهان
چو اندیشه گنج گردد دراز *** همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی *** همانا که گشتست مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست *** که چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست *** ندانم که کارش بفرجام چیست
برستم چنین گفت کاؤس کی *** که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر *** نباید فگندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر *** سرانجام بر مرگ باشد گذر
تو دل را بدین رفته خرسند کن *** همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی *** و گر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همان رفته را باز جای *** روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم برو یال اوی *** چنان برز و بالا و گوپال اوی
زمانه بر انگیختش با سپاه *** که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست *** برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت *** نشستست هومان درین پهن دشت
ز توران سرانند و چندی ز چین *** از یشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه *** بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی *** ازین رزم اندوهت آید بروی
گر ایشان بمن چند بد کرده‌اند *** و گر دود از ایران بر آورده‌اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد *** نخواهم از ایشان همی یاد کرد

[بازگشتن رستم به زابلستان]

و زان جایگه شاه لشکر براند *** به ایران خرامید و رستم بماند

بدان تا زواره بیاید ز راه *** بدو آگهی آورد زان سپاه
چو آمد زواره سپیده دمان *** سپه راند رستم هم اندر زمان
پس آنگه سوی زابلستان کشید *** چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند *** برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام *** فرود آمد از اسپ زرّین ستام
تهمتن پیاده همی رفت پیش *** دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر *** همه پیش تابوت بر خاک سر
همی گفت زال اینت کاری شگفت *** که سهراب گرز گران بر گرفت
نشانی شد اندر میان مهان *** نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد *** زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن به ایوان خویش *** خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر *** کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود *** تو گفتی که از چرخ بر خاست دود
مهان جهان جامه کردند چاک *** به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر *** غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت *** غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید بازش بدیبای زرد *** سر تنگ تابوت را سخت کرد
همی گفت اگر دخمه زرّین کنم *** ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای *** و گرنه مرا خود جزین نیست رای
یکی دخمه کردش ز سمّ ستور *** جهانی ز زاری همی گشت کور

چنین گفت بهرام نیکو سخن *** که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز *** بسیچیده باش و درنگی مساز
بتو داد یک روز نوبت پدر *** سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید *** نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد *** بدین رنج عمر تو گردد بباد
یکی داستانست پر آب چشم *** دل نازک از رستم آید بخشم
برین داستان من سخن ساختم *** بکار سیاوش پرداختم

داستان سیاوش

کنون ای سخن‌گوی بیدار مغز *** یکی داستانی بیآرای نغز
سخن چون برابر شود با خرد *** روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود *** بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند *** بپیش خردمند رسوا کند
و لیکن نبیند کس آهوی خویش *** ترا روشن آید همه خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای *** بیآرای ازین پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت *** بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان *** تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من *** همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز *** برین وین خرّم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من *** که نازد همی بار او بر چمن

ازان پس که بنمود پنجاه و هشت *** بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال *** همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفتست آن موبد پیش رو *** که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندان که گویی سخن‌گوی باش *** خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست *** اگر نیک باشدت جای ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی *** سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی *** بجز نیکویی در زمانه مجوی
بگفتار دهقان کنون باز گرد *** نگر تا چه گوید سراینده مرد

[داستان مادر سیاوش]

چنین گفت موبد که یک روز طوس *** بدانگه که برخاست بانگ خروس
خود و گیو گودرز و چندی سوار *** برفتند شاد از در شهریار
بنخچیر گوران بدشت دغوی *** ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند *** علوفه چهل روزه را ساختند
بدان جایگه ترک نزدیک بود *** زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور *** بنزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو *** پس اندر پرستنده چند نیو
بران بیشه رفتند هر دو سوار *** بگشتند بر گرد آن مرغزار
ببیشه یکی خوب رخ یافتند *** پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود *** برو بر ز خوبی بهانه نبود

بدو گفت گیو ای فریبنده ماه *** ترا سوی این بیشه چون بود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر *** بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور *** همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجری آبگون بر کشید *** همان خواست از تن سرم را برید
بپرسید زو پهلوان از نژاد *** برو سرو بن یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم *** بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی *** که بی‌باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند *** ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی‌اندازه زرّ و گهر داشتم *** بسر بر یکی تاج زر داشتم
بران روی بالا ز من بستدند *** نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی‌گمان *** سواری فرستد پسِ من دمان
بیآید همی تازیان مادرم *** نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو نرم گشت *** سر طوس نوذر بی‌آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم *** از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه *** نه با من برابر بدی بی‌سپاه
همان طوس نوذر بدان بستهید *** کجا پیش اسپ من اینجا رسید
بدو گیو گفت این سخن خود مگوی *** که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده گرمگوی *** نگردد جوانمرد پرخاش جوی
سخن‌شان بتندی بجایی رسید *** که این ماه را سر بباید برید
میانشان چو آن داوری شد دراز *** میانجی بر آمد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید *** بدان کو دهد هر دو فرمان برید
نگشتند هر دو ز گفتار اوی *** بر شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید *** بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه *** که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز *** که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست *** شکاری چنین از در مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست *** که چهرت همانند چهر پریست
ورا گفت از مام خاتونیم *** ز سوی پدر بر فریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوزست *** بران مرز خرگاه او مرکزست
بدو گفت کین روی و موی و نژاد *** همی خواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرّین کنم شایدت *** سر ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا *** ز گردنکشان بر گزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه *** بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیآراستندش بدیبای زرد *** بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هر چه بایست بود *** یکی سرخ یاقوت بد نابسود

[زادن سیاوش از مادر]

بسی بر نیآمد برین روزگار *** که رنگ اندر آمد بخرّم بهار
جدا گشت زو کودکی چون پری *** بچهره بسان بت آزری
بگفتند با شاه کاوس کی *** که بر خوردی از ماه فرخنده پی

یکی بچّه فرّخ آمد پدید *** کنون تخت بر ابر باید کشید

جهان گشت از آن خوب پر گفت و گوی *** کزان گونه نشنید کس موی و روی

جهاندار نامش سیاوخش کرد *** برو چرخ گردنده را بخش کرد

ازان کو شمارد سپهر بلند *** بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بران بچّه آشفته دید *** غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک آزار او *** بیزدان پناهید از کار او

چنین تا بر آمد برین روزگار *** تهمتن بیآمد بر شهریار

چنین گفت کاین کودک شیرفش *** مرا پرورانید باید بکش

چو دارندگان ترا مایه نیست *** مر او را بگیتی چو من دایه نیست

بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن *** نیآمد همی بر دلش بر گران

برستم سپردش دل و دیده را *** جهانجوی گرد پسندیده را

تهمتن ببردش بزابلستان *** نشستنگهش ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند *** عنان و رکیب و چه و چون و چند

نشستن گه مجلس و میگسار *** همان باز و شاهین و کار شکار

ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه *** سخن گفتن رزم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سربسر *** بسی رنج بر داشت و آمد ببر

سیاوش چنان شد که اندر جهان *** بمانند او کس نبود از مهان

چو یک چند بگذشت و او شد بلند *** سوی گردن شیر شد با کمند

چنین گفت با رستم سرفراز *** که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی *** هنرهای شاهانم آموختی

پدر باید اکنون که بیند ز من *** هنرهای آموزش پیل تن
گو شیر دل کار او را بساخت *** فرستادگان را ز هر سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر *** ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی *** ز هر سو بیآورد آوردنی
ازین هر چه در گنج رستم نبود *** ز گیتی فرستاد و آورد زود
گسی کرد از آن گونه او را براه *** که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم *** بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهانی بآیین بیآراستند *** چو خشنودی نامور خواستند
همه زر بعنبر بر آمیختند *** ز گنبد بسر بر همی ریختند
جهان گشته پر شادی و خواسته *** در و بام هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسپان درم *** بایران نبودند یک تن دژم
همه یال اسپ از کران تا کران *** بر اندوده مشک و می و زعفران

[باز آمدن سیاوش از زابلستان]

چو آمد بکاوس شاه آگهی *** که آمد سیاوش با فرّهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس *** برفتند با نای رویین و کوس
همه نامداران شدند انجمن *** چو گرگین و خرّاد لشکر شکن
پذیره برفتند یک سر ز جای *** بنزد سیاوش فرخنده رای
چو دیدند گردان گو پور شاه *** خروش آمد و بر گشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش *** نظاره برو دست کرده بکش

بهر کُنج در سیصد استاده بود *** میان در سیاوش آزاده بود

بسی زر و گوهر بر افشاندند *** سراسر همه آفرین خواندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج *** ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

نخست آفرین کرد و بردش نماز *** زمانی همی گفت با خاک راز

و زان پس بیآمد بر شهریار *** سپهبد گرفتش سر اندر کنار

شگفتی ز دیدار او خیره ماند *** برو بر همی نام یزدان بخواند

بدان اندکی سال و چندان خرد *** که گفتی روانش خرد پرورد

بسی آفرین بر جهان آفرین *** بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت کای کردگار سپهر *** خداوند هوش و خداوند مهر

همه نیکویها بگیتی ز تست *** نیایش ز فرزند گیرم نخست

ز رستم بپرسید و بنواختش *** بران تخت پیروزه بنشاختش

بزرگان ایران همه با نثار *** برفتند شادان بر شهریار

ز فرّ سیاوش فرو ماندند *** بدادار بر آفرین خواندند

بفرمود تا پیشش ایرانیان *** ببستند گردان لشکر میان

بکاخ و بباغ و بمیدان اوی *** جهانی بشادی نهادند روی

بهر جای جشنی بیآراستند *** می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان *** کسی پیش از وی نکرد از مهان

بیک هفته زان گونه بودند شاد *** بهشتم در گنجها برگشاد

ز هر چیز گنجی بفرمود شاه *** ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

از اسپان تازی بزین پلنگ *** ز برگستوان و ز خفتان جنگ

ز دینار و از بدرهای درم *** ز دیبای و از گوهر بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود *** بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش نوید *** ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود *** بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر *** ز گوهر در افشان کلاه و کمر
نبشتند منشور بر پرنیان *** برسم بزرگان و فرّ کیان
زمین کهستان ورا داد شاه *** که بود او سزای بزرگی و گاه
[چنین خواندندش همی پیشتر *** که خوانی ورا ماوراءالنهر بر]

[دلدادگی سودابه بر سیاوش]

بر آمد برین نیز یک روزگار *** چنان بد که سودابه پر نگار
ز ناگاه روی سیاوش بدید *** پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخ است *** و گر پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی *** که پنهان سیاوش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان *** نباشد شگفت ار شوی ناگهان
[فرستاده رفت و بدادش پیام *** بر آشفت زان کار او نیکنام]
بدو گفت مرد شبستان نیم *** مجویم که پا بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت *** بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه *** که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو *** جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش *** بر خواهران و فغستان خویش
همه روی پوشیدگان را ز مهر *** پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش برند و نثار آورند *** درخت پرستش ببار آورند
بدو گفت شاه این سخن در خورست *** برو بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت *** که خون و رگ و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست *** چو سودابه خود مهربان مادرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید *** که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود *** چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان را ببین *** زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه *** همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد *** بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر *** پژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دان است و چیره زبان *** هشیوار و بینا دل و بدگمان
بپیچید و بر خویشتن راز کرد *** از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی *** ز سودابه یابم بسی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه *** مرا داد فرمان و تخت و کلاه
کز آن جایگه کآفتاب بلند *** بر آید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه *** بخوبی و دانش به آیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان *** بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان *** که چون پیچم اندر صف بدگمان

دگر گاه شاهان و آیین بار *** دگر بزم و رزم و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه *** بدانش زنان کی نمایند راه
گرایدونک فرمان شاه این بود *** و را پیش من رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش *** همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی *** فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل *** همه شادی آرای و غم بر گسل
[ببین پردگی کودکان را یکی *** مگر شادمانه شوند اندکی]
پس پرده اندر ترا خواهرست *** پر از مهر و سودابه چون مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد *** بیآیم کنم هر چه او کرد یاد

[آمدن سیاوش به نزد سودابه]

یکی مرد بد نام او هیربد *** زدوده دل و مغز و رایش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی *** کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت *** که چون بر کشد تیغ هور از نهفت
به پیش سیاوش همی رو بهوش *** نگر تا چه فرماید آن دار گوش
بسودابه فرمود تا پیش اوی *** نثار آورد گوهر و مشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران *** زبرجد فشانند بر زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار *** سیاوش بر آمد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز *** سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند *** سخنهای شایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو *** بیآرای دل را بدیدار نو

برفتند هر دو بیک جا بهم *** روان شادمان و تهی دل ز غم

چو برداشت پرده ز در هیربد *** سیاوش همی بود ترسان ز بد

شبستان همه پیشباز آمدند *** پر از شادی و بزم ساز آمدند

همه جام بود از کران تا کران *** پر از مشک و دینار و پر زعفران

درم زیر پایش همی ریختند *** عقیق و زبرجد بر آمیختند

زمین بود در زیر دیبای چین *** پر از در خوشاب روی زمین

[می و رود و آوای رامشگران *** همه بر سران افسران گران]

[شبستان بهشتی شد آراسته *** پر از خوبرویان و پر خواسته]

سیاوش چو نزدیک ایوان رسید *** یکی تخت زرّین درفشنده دید

برو بر ز پیروزه کرده نگار *** بدیبا بیآراسته شاهوار

بران تخت سودابه ماه روی *** بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن *** سر جعد زلفش سراسر شکن

یکی تاج بر سر نهاده بلند *** فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرّین بدست *** بپای ایستاده سر افگنده پست

سیاوش چو از پیش پرده برفت *** فرود آمد از تخت سودابه تفت

بیآمد خرامان و بردش نماز *** ببر در گرفتش زمانی دراز

همی چشم و رویش ببوسید دیر *** نیآمد ز دیدار آن شاه سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس *** نیایش کنم روز و شب بر سه پاس

که کس را بسان تو فرزند نیست *** همان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان مهر چیست *** چنان دوستی نزه ره ایزدیست

بنزدیک خواهر خرامید زود *** که آن جایگه کار ناساز بود

برو خواهران آفرین خواندند *** بکرسیء زرّینش بنشاندند

بر خواهران بُد زمانی دراز *** خرامان بیآمد سوی تخت باز

شبستان همه شد پر از گفت و گوی *** که اینت سر و تاج فرهنگ جوی

تو گویی بمردم نماند همی *** روانش خرد بر فشاند همی

سیاوش بپیش پدر شد بگفت *** که دیدم بپرده سرایِ نهفت

همه نیکویی در جهان بهر تست *** ز یزدان بهانه نبایدت جست

ز جمّ و فریدون و هوشنگ شاه *** فزونی بگنج و بشمشیر و گاه

ز گفتار او شاد شد شهریار *** بیآراست ایوان چو خرّم بهار

می و بربط و نای برساختند *** دل از بودنیها بپرداختند

چو شب گشت پیدا و شد روز تار *** شد اندر شبستان شه نامدار

پژوهنده سودابه را شاه گفت *** که این رازت از من نباید نهفت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی *** ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد خردمند هست *** از آواز به گرز دیدن بهست

بدو گفت سودابه همتای شاه *** ندیدست بر گاه خورشید و ماه

چو فرزند تو کیست اندر جهان *** چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه ار بمردی رسد *** نباید که بیند ورا چشم بد

بدو گفت سودابه گر گفت من *** پذیرد شود رای را جفت من

هم از تخم خویشش یکی زن دهم *** نه از نامداران بر زن دهم

که فرزند آرد ورا در جهان *** بدیدار او در میان مهان
مرا دخترانند مانند تو *** ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین *** بخواهد بشادی کند آفرین
بدو گفت این خود بکام منست *** بزرگی بفرجام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه *** همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت *** ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
همی گفت کز کردگار جهان *** یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام من یادگار *** ز تخم تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی *** تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین یافتم اخترت را نشان *** ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود *** که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی بر گزین *** نگه کن پس پرده کی پشین
بخان کی آرش همان نیز هست *** ز هر سو بیآرای و بپساو دست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام *** بفرمان و رایش سر افگنده‌ام
[هر آن کس که او برگزیند رواست *** جهاندار بر بندگان پادشاست]
نباید که سودابه این بشنود *** دگر گونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست *** مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه *** نه آگاه بد ز آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن *** ازو هیچ مندیش و ز انجمن
که گفتار او مهربانی بود *** بجان تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد *** نهانش ز اندیشه آزاد شد

بشاه جهان بر ستایش گرفت *** نوان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سودابه چاره گر *** همی بود پیچان و خسته جگر

بدانست کان نیز گفتار اوست *** همی زو بدرّید بر تنش پوست

[آمدن سیاوش دو دیگر بار به شبستان]

بدین داستان نیز شب بر گذشت *** سپهر از بر کوهِ تیره بگشت

نشست از بر تخت سودابه شاد *** ز یاقوت و زر افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند *** بیآراست و بر تخت زرّین نشاند

چنین گفت با هیربد ماه روی *** کز ایدر برو با سیاوش بگوی

که باید که رنجه کنی پای خویش *** نمایی مرا سرو بالای خویش

[بشد هیربد با سیاوش گفت *** برآورد پوشیده راز از نهفت]

خرامان بیآمد سیاوش برش *** بدید آن نشست و سر و افسرش

به پیشش بتان نو آیین بپای *** تو گفتی بهشتست کاخ و سرای

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی *** بگوهر بیاراسته روی و موی

سیاوش بر تخت زرّین نشست *** ز پیشش بکش کرده سودابه دست

بتان را بشاه نو آیین نمود *** که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه *** پرستنده چندین بزرّین کلاه

همه نارسیده بتان طراز *** که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز

کسی کت خوش آید از یشان بگوی *** نگه کن بدیدار و بالای او

سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت *** از یشان یکی چشم ازو بر نداشت
همه یک بدیگر بگفتند ماه *** نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش *** ژکان و شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت *** که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست *** که بر چهر تو فرّ چهر پریست
هر آن کس که از دور بیند ترا *** شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوب رویان بچشم خرد *** نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد *** چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم *** به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران *** همه داستانهای هاماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد *** ز گردان ایران بر آورد گرد
پر از بند سودابه کو دخت اوست *** نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش چو بگشاد لب *** پری چهره بر داشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو *** گرایدون که بینند بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار *** تو خورشید داری خود اندر کنار
[کسی کو چو من دید بر تخت عاج *** ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج]
[نباشد شگفت ار بمه ننگرد *** کسی را بخوبی بکس نشمرد]
اگر با من اکنون تو پیمان کنی *** نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای *** کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی *** ز گفتار من سر مپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار *** تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند *** بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک بپیش تو استاده‌ام *** تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هرچ خواهی همه کام تو *** برآرم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوشه چاک *** بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم *** بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو *** مرا دور داراد گیهان خدیو
نه من با پدر بی‌وفایی کنم *** نه با اهرمن آشنایی کنم
و گر سرد گویم بدین شوخ‌چشم *** بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادوی سازد اندر نهان *** بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم *** سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از ان پس بسودابه گفت *** که اندر جهان خود ترا کیست جفت
نمانی مگر نیمه ماه را *** نشایی بگیتی بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا *** نشاید بجز او که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی *** نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی
بخواهم من او را و پیمان کنم *** زبان را بنزدت گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من *** نیآید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من *** بیآمیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فرّ خویش *** چنان آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز مگشای و با کس مگوی *** مرا جز نهفتن همان نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری *** من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و غمگین برون شد بدر *** ز گفتار او بود آسیمه سر
چو کاوس کی در شبستان رسید *** نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد *** ز کار سیاوش بسی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه *** بتان سیه چشم کردم رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر *** که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود *** ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار *** که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندان گهر *** ز دیبای زربفت و زرّین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری *** همان طوق و هم تخت کنداوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته *** جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند *** به اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من *** روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک و هر چاره کاندر جهان *** کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من *** کنم زو فغان بر سر انجمن

[رفتن سیاوش سدیگر بار در شبستان]

نشست از بر تخت با گوشوار *** بسر بر نهاد افسری پر نگار
سیاوخش را در بر خویش خواند *** ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه *** کزان سان ندیدست کس تاج و گاه

ز هر چیز چندان که اندازه نیست *** اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم *** نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری تو از مهر من *** بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده‌ام برده‌ام *** خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد *** بر آنم که خورشید شد لاجورد
[کنون هفت سالست تا مهر من *** همی خون چکاند بدین چهر من]
یکی شاد کن در نهانی مرا *** ببخشای روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه *** بیارایمت یاره و تاج و گاه
و گر سر بپیچی ز فرمان من *** نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه *** شود تیره بر روی تو چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد *** که از بهر دل سر دهم من بباد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم *** ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه *** سزد کز تو ناید بدینسان گناه
و زان تخت برخاست با خشم و جنگ *** بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو *** بگفتم نهان از بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی *** بپیش خردمند رعنا کنی

[فریب دادن سودابه کاوس را]

بزد دست و جامه بدرّید پاک *** بناخن دو رخ را همی کرد چاک
بر آمد خروش از شبستان اوی *** فغانش ز ایوان بر آمد بکوی

یکی غلغل از باغ و ایوان بخاست *** که گفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی *** فرود آمد از تخت شاهنشهی
پر اندیشه از تخت زرّین برفت *** بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی *** خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل *** ندانست کردار آن سنگ دل
خروشید سودابه در پیش اوی *** همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت *** بر آراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن *** جز اینت همی راند باید سخن
[که از تست جان و دلم پر ز مهر *** چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر]
بینداخت افسر ز مشکین سرم *** چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار *** سخن کرد هر گونه را خواستار
بدل گفت ار این راست گوید همی *** وزین گونه زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید *** بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون *** خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسی را که اندر شبستان بدند *** هشیوار و مهتر پرستان بدند
گسی کرد و بر گاه تنها بماند *** سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت *** که این راز بر من نشاید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام *** ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم در شبستان ترا *** کنون غم مرا بود و دستان ترا
کنون راستی جوی و با من بگوی *** سخن بر چه سانست بنمای روی

سیاوش گفت آن کجا رفته بود *** و زان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین نیست راست *** که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچ شاه جهان *** بدو داد خواست آشکار و نهان
ز فرزند و ز تاج و ز خواسته *** ز دینار و ز گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم *** همه نیکویها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست *** بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس *** نه گنجم بکارست بی‌تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ *** دو دست اندر آویخت چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان همی موی من *** بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان *** ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود *** جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار *** که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب *** که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست *** گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست *** بباد افره بد سزاوار کیست
بدان باز جستن همی چاره جست *** ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سر و بالای او *** سراسر ببویید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب *** همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدان گونه بوی *** نشان بسودن نبود اندروی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد *** دل خویشتن را پر آزار کرد

بدل گفت کاین را بشمشیر تیز *** بباید کنون کردنش ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد *** که آشوب خیزد پر آواز و درد
و دیگر بدانگه که در بند بود *** بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب *** که پیچید ازان درد و نگشاد لب
سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت *** ببایست زو هر بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد *** غم خرد را خوار نتوان شمرد
سیاوش ازان کار بد بی‌گناه *** خردمندی وی بدانست شاه
بدو گفت ازین خود میندیش هیچ *** هشیواری و رای و دانش بسیچ
مکن یاد ازین هیچ و با کس مگوی *** نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

[چاره ساختن سودابه و زن جادو]

چو دانست سودابه کو گشت خوار *** همان سرد شد بر دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت *** ز کینه درختی بنوّی بکشت
زنی بود با او سپرده درون *** پر از جادوی بود و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچّه داشت *** همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست *** کز آغاز پیمانت خواهم نخست
چو پیمان ستد چیز بسیار داد *** سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفگنی *** تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین همه بند و چندین دروغ *** بدین بچّگان تو باشد فروغ
بکاوس گویم که این از منند *** چنین کشته بر دست اهریمنند

مگر کین شود بر سیاوش درست *** کنون چاره این ببایدت جست
گرین نشنوی آب من نزد شاه *** شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام *** بفرمان و رایت سر افگنده‌ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن *** که بفتاد زو بچّه اهرمن
دو بچّه چنانچون بود دیو زاد *** چه گونه بود بچّه جادو نژاد
نهان کرد زن را و او خود بخفت *** فغانش بر آمد ز کاخ نهفت
در ایوان پرستار چندانک بود *** بنزدیک سودابه رفتند زود
یکی طشت زرّین بیارید پیش *** بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهاد اندران بچّه اهرمن *** خروشید و بفگند بر جامه تن
دو کودک بدیدند مرده بطشت *** از ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش *** بلرزید در خواب و بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار *** که چون گشت بر ماه رخ روزگار
غمی گشت آن شب نزد هیچ دم *** بشبگیر برخاست و آمد دژم
برانگونه سودابه را خفته دید *** سراسر شبستان بر آشفته دید
دو کودک بران گونه بر طشت زر *** فگنده بخواری و خسته جگر
ببارید سودابه از دیده آب *** بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت بنگر چه کرد از بدی *** بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان *** برفت و در اندیشه شد یک زمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم *** نشاید که این بر دل آسان کنم

[پرسیدن کاوس کار بچگان را]

ازان پس نگه کرد کاوس شاه *** کسی را که کردی به اختر نگاه
بجست و ز ایشان بر خویش خواند *** بپرسید و بر تخت زرّین نشاند
ز سودابه و رزم هاماوران *** سخن گفت هر گونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی *** بدانش بدانند کردار اوی
و زان کودکان نیز بسیار گفت *** همی داشت پوشیده اندر نهفت
همه زیج و صرلاب برداشتند *** بر آن کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود *** بجامی که زهر افگنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند *** نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی *** ازین زیجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش درین آسمان *** نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن *** بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت *** همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز *** ز جادو جهان را بر آمد قفیز
بنالید سودابه و داد خواست *** ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه *** بزخم و بافگندن از تخت و گاه
ز فرزند کشته بپیچد دلم *** زمان تا زمان سر ز تن بگسلم
بدو گفت ای زن تو آرام گیر *** چه گویی سخنهای نادلپذیر
همه روزبانان درگاه شاه *** بفرمود تا بر گرفتند راه

همه شهر و برزن بپای آورند *** زن بد کنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند *** جهان دیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را ز راه *** بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید *** بسی روز را داد نیزش نوید
و زان پس بخواری و زخم و ببند *** بپردخت از او شهریار بلند
نبد هیچ خستو بدان داستان *** نبد شاه پر مایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند *** بسی چاره جویند و افسون برند
چو خستو نیاید میانش به ار *** ببرّید و این دانم آیین و فرّ
ببردند زن را ز درگاه شاه *** ز شمشیر گفتند و ز دار و چاه
چنین گفت جادو که من بی‌گناه *** چه گویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کین زن چه گفت *** جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش *** ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند *** پدیدند کز پشت اهریمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز *** که نزدیک ایشان جز اینست راز
فزونستشان زین سخن در نهفت *** ز بهر سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیل تن *** بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد به هشتاد پیل *** ببندد چو خواهد ره آب نیل
همان لشکر نامور صد هزار *** گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود *** مگر دیده همواره پر خون بود
جزان کو بفرماید اخترشناس *** چه گوید سخن و ز که دارد سپاس

ترا گر غم خرد فرزند نیست *** مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر گرفتی چنین سرسری *** بدان گیتی افگندم این داوری

ز دیده فزون زان ببارید آب *** که بردارد از رود نیل آفتاب

سپهبد ز گفتار او شد دژم *** همی زار بگریست با او بهم

گسی کرد سودابه را خسته دل *** بران کار بنهاد پیوسته دل

چنین گفت کاندر نهان این سخن *** پژوهیم تا خود چه آید ببن

ز پهلو همه موبدان را بخواند *** ز سودابه چندی سخنها براند

چنین گفت موبد بشاه جهان *** که درد سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی *** بباید زدن سنگ را بر سبوی

که هر چند فرزند هست ارجمند *** دل شاه از اندیشه یابد گزند

وزین دختر شاه هاماوران *** پر اندیشه گشتی بدیگر کران

ز هر در سخن چون بدین گونه گشت *** بر آتش یکی را بباید گذشت

چنین است سوگند چرخ بلند *** که بر بی‌گناهان نیاید گزند

جهاندار سودابه را پیش خواند *** همی با سیاوش بگفتن نشاند

سرانجام گفت ایمن از هردوان *** نگردد مرا دل نه روشن روان

مگر کاتش تیز پیدا کند *** گنه کرده را زود رسوا کند

چنین پاسخ آورد سودابه پیش *** که من راست گویم بگفتار خویش

فگنده دو کودک نمودم بشاه *** ازین بیشتر کس نبیند گناه

سیاوش را کرد باید درست *** که این بد بکرد و تباهی بجست

بپور جوان گفت شاه زمین *** که رایت چه بیند کنون اندرین

سیاوش چنین گفت کای شهریار *** که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم *** ازین تنگ خوارست اگر بگذرم

[گذشتن سیاوش بر آتش]

پر اندیشه شد جان کاوس کی *** ز فرزند و سودابه نیک پی
کزین دو یکی گر شود نابکار *** ازان پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز *** کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل *** بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن *** که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان *** هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند *** همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی *** همی هیزم آورد پر خاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند *** شمارش گذر کرد بر چون و چند
ز دور از دو فرسنگ هر کش بدید *** چنین جست و جوی بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی *** ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان سربسر بشنوی *** به آید ترا گر بدین بگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه *** جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندان که گویی سوار *** میانه برفتی بتنگی چهار
بدانگاه سوگند پر مایه شاه *** چنین بود آیین و این بود راه
و زان پس بموبد بفرمود شاه *** که بر چوب ریزند نفط سیاه

بیآمد دو صد مرد آتش فروز *** دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود *** زبانه بر آمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان *** جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند *** بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد بپیش پدر *** یکی خود زرّین نهاده بسر
هشیوار و با جامهای سپید *** لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی بر نشسته سیاه *** همی خاک نعلش بر آمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن *** چنانچون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز *** فرود آمد از باره بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید *** سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار *** کزین سان بود گردش روزگار
سر پر ز شرم و بهایی مراست *** اگر بی‌گناهم رهایی مراست
ور ایدونک زین کار هستم گناه *** جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش *** کزین کوه آتش نیابم تپش
خروشی بر آمد ز دشت و ز شهر *** غم آمد جهان را از ان کار بهر
چو از دشت سودابه آوا شنید *** بر آمد بایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی *** همی بود جوشان پر از گفت و گوی
جهانی نهاده بکاوس چشم *** زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بتندی بتاخت *** نشد تنگ دل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید *** کسی خود و اسپ سیاوش ندید

یکی دشت با دیدگان پر ز خون *** که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو *** که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی *** ز ترّی همه جامه بی‌بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار *** که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود *** دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت *** خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند *** همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان *** میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر *** که بخشود بر بی‌گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی *** همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک *** نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه *** پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت *** ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک *** بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تفّ آن کوه آتش برست *** همه کامه دشمنان گشت پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان *** که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا *** بزاید شود در جهان پادشا
به ایوان خرامید و بنشست شاد *** کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند *** همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می در کشید *** نبد بر در گنج بند و کلید

[بخشش جان سودابه خواستن سیاوش از پدر]

چهارم بتخت کیی بر نشست *** یکی گرزه گاو پیکر بدست
بر آشفت و سودابه را پیش خواند *** گذشته سخنها برو بر براند
که بی‌شرمی و بد بسی کرده *** فراوان دل من بیازرده
یکی بد نمودی بفرجام کار *** که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی *** برین گونه بر جادویی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار *** بپرداز جای و بر آرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین *** جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سودابه کای شهریار *** تو آتش بدین تارک من ببار
مرا گر همی سر بباید برید *** مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین *** نبود آتش تیز با او بکین
سیاوش سخن راست گوید همی *** دل شاه از غم بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین *** نخواهم که داری دل از من بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز *** نگردد همی پشت شوخیت کوز
به ایرانیان گفت شاه جهان *** کزین بد که این ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این *** همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بی‌جان شود *** ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کین را بکوی *** ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند *** شبستان همه بانگ برداشتند

دل شاه کاوس پر درد شد *** نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار *** که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه *** پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه *** گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود *** ز من بیند او غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه *** بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمش *** ازان پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر *** و زان تخت برخاست و آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز *** دویدند و بردند او را نماز
برین گونه بگذشت یک روزگار *** برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز از مهر اوی *** که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان *** همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد *** بدانسان که از گوهر او سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان *** نکرد ایچ بر کس پدید از مهان
[بجایی که کاری چنین اوفتاد *** خرد باید و دانش و دین و داد]
[چنانچون بود مردم ترسکار *** بر آید بکام دل مرد کار]
بجایی که زهر آگند روزگار *** ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه *** مشو تیز گر پرورنده نه
چنینست کردار گردان سپهر *** نخواهد گشادن همی بر تو چهر
برین داستان زد یکی رهنمون *** که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید *** ز مهر زنان دل بباید برید

[آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب]

بمهر اندرون بود شاه جهان *** که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار *** گزیده ز ترکان شمرده سوار
[سوی شهر ایران نهادست روی *** و زو گشت کشور پر از گفت و گوی]
دل شاه کاوس ازان تنگ شد *** که از بزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان *** کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب *** ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که ایزد نکردش سرشت *** مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندین بسوگند پیمان کند *** زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی *** بتابد ز پیمان و سوگند روی
جز از من نشاید ورا کینه خواه *** کنم روز روشن بدو بر سیاه
مگر گم کنم نام او در جهان *** و گر نه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و رزم ایران کند *** بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه *** چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد *** در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامور گاه خویش *** سپردی بتیزی ببدخواه خویش
کنون پهلوانی نگه کن گزین *** سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من *** نبینم کسی را بدین انجمن

که دارد پی و تاب افراسیاب *** مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون *** بپیچم یکی دل برین رهنمون
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد *** روان را از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه *** بخوبی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر *** ز سودابه و گفت و گوی پدر
دگر گر ازین کار نام آورم *** چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه *** بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد *** سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین *** که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشه نابکار *** کجا باز گردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر *** که بندد برین کین سیاوش کمر
ازو شادمان گشت و بنواختش *** بنوّی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست *** تو گویی سپه سربسر خویش تست
ز گفتار و کردار و از آفرین *** که خوانند بر تو بایران زمین
گو پیل تن را بر خویش خواند *** بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت همزور تو پیل نیست *** چو گرد پی رخش تو نیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توی *** که پروردگار سیاوش توی
چو آهن ببندد بکان در گهر *** گشاده شود چون تو بستی کمر
سیاوش بیامد کمر بر میان *** سخن گفت با من چو شیر ژیان
همی خواهد او جنگ افراسیاب *** تو با او برو روی ازو برمتاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم *** چو آرام یابی شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست *** سر ماه با چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام *** سخن هرچ گویی نیوشنده‌ام
سیاوش پناه و روان منست *** سر تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت *** که با جان پاکت خرد باد جفت

[لشگر کشیدن سیاوش]

و زان پس خروشیدن نای و کوس *** برآمد بیامد سپهدار طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه *** در گنج دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر *** همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامه نابرید *** فرستاد نزد سیاوش کلید
که بر جان و بر خواسته کدخدای *** توی ساز کن تا چه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار *** دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلو پارس و کوچ و بلوچ *** ز گیلان جنگی و دشت سروچ
[سپرور پیاده ده و دو هزار *** گزین کرد شاه از در کارزار]
از ایران هر آن کس که گوزاده بود *** دلیر و خردمند و آزاده بود
[ببالا و سال سیاوش بدند *** خردمند و بیدار و خامش بدند]
ز گردان جنگی و نام آوران *** چو بهرام و چون زنگه شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان *** بر افراختند اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند *** ز پهلو سوی دشت و هامون شدند

تو گفتی که اندر زمین جای نیست *** که بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان *** چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه *** [یکی تیز برگشت گرد سپاه]
[یکی آفرین کرد پر مایه کی *** که ای نامداران فرخنده پی]
[مبادا جز از بخت همراهتان *** شده تیره دیدار بد خواهتان]
[بنیک اختر و تندرستی شدن *** بپیروزی و شاد باز آمدن]
[و زان جایگه کوس بر پیل بست *** بگردان بفرمود و خود بر نشست]
[دو دیده پر از آب کاوس شاه] *** همی بود یک روز با او براه
سرانجام مر یکدگر را کنار *** گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند *** بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همی داد دل در شدن *** که دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر *** گهی نوش بار آوردگاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی *** سیاوش ابا لشکر جنگ جوی
سپه را سوی زابلستان کشید *** ابا پیل تن سوی دستان کشید
همی بود یک چند با رود و می *** بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست *** گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی *** گهی در شکار و شبستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند *** گو پیل تن رفت و دستان بماند
سپاهی برفتند با پهلوان *** ز زابل هم از کابل و هندوان
ز هر سو که بد نامور لشکری *** بخواند و بیامد بشهر هری

از یشان فراوان پیاده ببرد *** بنه زنگه شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود *** سپهرش همی داد گفتی درود
از آن پس بیامد بنزدیک بلخ *** نیازرد کس را بگفتار تلخ
و زان روی گرسیوز و بارمان *** کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو *** خبر شد بدیشان ز سالار نو
[که آمد سپاهی و شاهی جوان *** از ایران گو پیل تن پهلوان]
هیونی بنزدیک افراسیاب *** برافگند برسان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران *** سپهبد سیاوش و با او سران
سپه کش چو رستم گو پیل تن *** بیک دست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای *** که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون *** کزین سان سخن راند با رهنمون
سیاوش زین سو بپاسخ نماند *** سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه *** نشایست کردن بپاسخ نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگ جوی *** جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ز ایران سپاه اندر آمد بتنگ *** بدروازه بلخ بر خاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز *** بیامد سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری *** ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدان روی آب *** بشد با سپه نزد افراسیاب

[نامه سیاوش به کاوس]

سیاوش در بلخ شد با سپاه *** یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتن بمشک و گلاب و عبیر *** چنانچون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار *** کزو گشت پیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه *** فرازنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد بر آرد بلند *** یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمانش اندر نه چون *** خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان دادگر کو جهان آفرید *** ابا آشکارا نهان آفرید
همی آفرین باد بر شهریار *** همه نیکوی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت *** بفرّ جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار *** چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمذ شد و بارمان *** بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست *** جهان زیر فرّ کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب *** سپاه و سپهبد بدان روی آب
گر ایدونک فرمان دهد شهریار *** سپه بگذرانم کنم کارزار

[پاسخ نامه سیاوش از کی‌کاوس]

چو نامه بر شاه ایران رسید *** سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و زو جست بخت *** بدان تا ببار آید آن نو درخت

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت *** چو تازه بهاری در اردیبهشت
که از آفریننده هور و ماه *** جهاندار و بخشنده تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل *** ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بپیروزی و فرّهی *** کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ را خواستی *** که بخت و هنر داری و راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز *** که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت *** رسیده بکام دل روشنت
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ *** بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه *** بپیمای روز و بر آرای گاه
که آن ترک بد پیشه و ریمنست *** که هم بد نژادست و هم بد تنست
همان با کلاهست و با دستگاه *** همی سر بر آرد ز تابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب *** بجنگ تو آید خود افراسیاب
گرایدونک زین روی جیحون کشد *** همی دامن خویش در خون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش *** همانگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز *** همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید *** چو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد *** ز هر غم دل پاک آزاد کرد
ازان نامه شاه چون گشت شاد *** بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگه داشت بیدار فرمان اوی *** نپیچید دل را ز پیمان اوی
و زان سو چو گرسیوز شوخ مرد *** بیامد بر شاه ترکان چو گرد

بگفت آن سخنهای ناپاک و تلخ *** که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
سپه کش چو رستم سپاهی گران *** بسی نامداران و جنگ آوران
ز هر یک ز ما بود پنجاه بیش *** سرافراز با گرزه گاومیش
پیاده بکردار آتش بدند *** سپردار با تیر و ترکش بدند
نپرّد بکردار ایشان عقاب *** یکی را سر اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب بود هم زین نشان *** غمی شد سر و اسپ گردنکشان
از یشان کسی را که خواب آمدی *** ز جنگش بدانگه شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی *** بنوّی یکی جنگ آراستی
بر آشفت چون آتش افراسیاب *** که چندین چه گویی ز آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید *** که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ بر زد براندش ز پیش *** کجا خواست راندن برو خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار *** بخوانید و ز بزم سازید کار
سراسر همه دشت پرچین نهید *** بسغد اندر آرایش چین نهید
بدین سان بشادی گذر کرد روز *** چو از چشم شد دور گیتی فروز
بخواب و بآرامش آمد شتاب *** بغلتید بر جامه افراسیاب

[خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن]

چو یک پاس بگذشت از تیره شب *** چنانچون کسی راز گوید بتب
خروشی بر آمد ز افراسیاب *** بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان تیز برخاستند *** خروشیدن و غلغل آراستند

چو آمد بگرسیوز آن آگهی *** که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه *** ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید ز وی *** که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن *** مگو این زمان ایچ با من سخن
بمان تا خرد بازیابم یکی *** ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی بر آمد چو آمد بهوش *** جهان دیده با ناله و با خروش
نهادند شمع و بر آمد بتخت *** همی بود لرزان بسان درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی *** که بگشای لب زین شگفتی بگوی
چنین گفت پر مایه افراسیاب *** که هرگز کسی این نبیند بخواب
کجا چون شب تیره من دیده‌ام *** ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب *** جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخّی که گفتی سپهر *** بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران *** بگردش سپاهی ز کند آوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد *** درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون *** سراپرده و خیمه گشتی نگون
و زان لشکر من فزون از هزار *** بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان *** چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزهاشان سر آورده بار *** و زان هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار *** سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جای نشست *** مرا تاختندی همی بسته دست

نگه کردمی نیک هر سو بسی *** ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان *** یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه *** نشسته برو پور کاوس شاه
دو هفته نبودی ورا سال بیش *** چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرّنده میغ *** میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد *** مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه *** نباشد جز از کامه نیک خواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت *** نگون گشته بر بدسگال تو بخت
گزارنده خواب باید کسی *** که از دانش اندازه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل موبدان *** از اخترشناسان و از بخردان

[پرسیدن افرسیاب موبدان را از خواب]

هر آن کس کزین دانش آگه بود *** پراگنده گر بر در شه بود
شدند انجمن بر در شهریار *** بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و سزاوار بنشاند پیش *** سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان *** که ای پاک دل نیک پی بخردان
گر این خواب و گفتار من در جهان *** ز کس بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم *** اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشیدشان بیکران زرّ و سیم *** بدان تا نباشد کسی زو ببیم
ازان پس بگفت آنچ در خواب دید *** چو موبد ز شاه آن سخنها شنید

بترسید و ز شاه زنهار خواست *** که این خواب را کی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند *** زبان را بپاسخ گروگان کند
کزین در سخن هرچ داریم یاد *** گشاییم بر شاه و یابیم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه *** کزان بد از یشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز *** کجا برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان *** به بیداری آمد سپاهی گران
[یکی شاهزاده بپیش اندرون *** جهان دیده با وی بسی رهنمون]
[بران طالع او را گسی کرد شاه *** که این بوم گردد بما بر تباه]
اگر با سیاوش کند شاه جنگ *** چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پارسا *** غمی گردد از جنگ او پادشا
و گر او شود کشته بر دست شاه *** بتوران نماند سر و تاج و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین *** ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی *** که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار گر مرغ گردد بپر *** برین چرخ گردان نیابد گذر
برین سان گذر کرد خواهد سپهر *** گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب *** نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن رازها برگشاد *** نهفته سخنها بسی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه *** نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من *** بر آساید از گفت و گوی انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین *** نه آشوب گیرد سراسر زمین

بجای جهان جستن و کارزار *** مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر *** همان تاج و تخت و فراوان گهر
مگر کین بلاها ز من بگذرد *** که ترسم روانم فرو پژمرد
چو چشم زمانه بدوزم بگنج *** سزد گر سپهرم نخواهد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو نوشت *** چنان زیست باید که یزدان سرشت

[سگالش افراسیاب با مهتران]

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر *** درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند *** پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان *** هشیوار و کار آزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار *** نبینم همی بهره جز کارزار
بسا نامداران که بر دست من *** تبه شد بجنگ اندرین انجمن
بسی شارستان گشت بیمارستان *** بسی بوستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست *** بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان *** همه نیکوی باشد اندر نهان
نزاید بهنگام در دشت گور *** شود بچّه باز را دیده کور
نپرّد ز پستان نخچیر شیر *** شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک *** نگیرد بنافه درون بوی مشک
ز کژّی گریزان شود راستی *** پدید آید از هر سوی کاستی
کنون دانش و داد یاد آوریم *** بجای غم و رنج داد آوریم

بر آساید از ما زمانی جهان *** نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست *** به ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز کند آوران *** بیارند هر سال باژ گران
گر ایدونک باشید همداستان *** برستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز *** بجویم فرستم بی‌اندازه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند *** همی خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی *** بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر ز داد *** نیامد کسی را غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه *** که ببسیج کار و بپیمای راه
بزودی بساز و سخن را مه‌ایست *** ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بر خواسته *** ز هر چیز گنجی بیاراسته
از اسپان تازی بزرّین ستام *** ز شمشیر هندی بزرّین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار *** ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست *** بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و او را بگوی *** که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست *** بسغدیم و این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر *** زبر شد جهان آن کجا بود زیر
از ایرج که بر بی‌گنه کشته شد *** ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران بایران جدایی نبود *** که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز یزدان بران گونه دارم امید *** که آید درود و خرام و نوید

بر انگیخت از شهر ایران ترا *** که بر مهر دید از دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان *** شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو *** ببار آید آن رای تاریک تو
چنانچون بگاه فریدون گرد *** که گیتی ببخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم *** ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی *** مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همی گوی با پیل تن *** بچربی بسی داستانها بزن
برین هم نشان نزد رستم پیام *** پرستنده و اسپ و زرّین ستام
بنزدیک او هم چنین خواسته *** ببر تا شود کار پیراسته
جز از تخت زرّین که او شاه نیست *** تن پهلوان از در گاه نیست

[آمدن گرسیوز نزد سیاوش]

بیاورد گرسیوز آن خواسته *** که روی زمین زو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید *** ز گردان فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی *** که گرسیوز آمد بدان فرّهی
بکشتی بیک روز بگذاشت آب *** بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه *** بگفتند گرسیوز آمد براه
سیاوش گو پیل تن را بخواند *** و زین داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه *** بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید بر پای خاست *** بخندید و بسیار پوزش بخواست

ببوسید گرسیوز از دور خاک *** رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش بنشاندش زیر تخت *** از افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز از گاه نو *** بدید آن سر و افسر شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب *** چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه *** فرستاد با من کنون در براه
بفرمود تا پرده برداشتند *** بچشم سیاوش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه *** درم بود و اسپ و غلام و کلاه
کس اندازه نشناخت آن را که چند *** ز دینار و ز تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر *** پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت بگشاد روی *** نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد *** همی باش تا پاسخ آریم یاد
[بدین خواهش اندیشه باید بسی *** همان نیز پرسیدن از هر کسی]
چو بشنید گرسیوز پیش بین *** زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند *** بدیبا و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم *** سگالش گرفتند بر بیش و کم
ازان کار شد پیل تن بدگمان *** کزان گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه ز هر سو برون تاختند *** چنانچون ببایست بر ساختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت *** که این راز بیرون کنید از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست *** نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون بنزدیک اوی *** ببین تا کدامند صد نامجوی

گروگان فرستد بنزدیک ما *** کند روشن این رای تاریک ما

نباید که از ما غمی شد ز بیم *** همی طبل سازد بزیر گلیم

چو این کرده باشیم نزدیک شاه *** فرستاده باید یکی نیک‌خواه

برد زین سخن نزد او آگهی *** مگر مغز گرداند از کین تهی

چنین گفت رستم که اینست رای *** جزین روی پیمان نیاید بجای

[پیمان کردن سیاوش به افراسیاب]

بشبگیر گرسیوز آمد بدر *** چنانچون بود با کلاه و کمر

بیامد بپیش سیاوش زمین *** ببوسید و بر شاه کرد آفرین

سیاوش بدو گفت کز کار تو *** پر اندیشه بودم ز گفتار تو

کنون رای یک سر بران شد درست *** که از کینه دل را بخواهیم شست

تو پاسخ فرستی بافراسیاب *** که از کین اگر شد سرت پر شتاب

کسی کو ببیند سرانجام بد *** ز کردار بد بازگشتن سزد

دلی کز خرد گردد آراسته *** یکی گنج گردد پر از خواسته

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست *** دلت را ز رنج و زیان بهر نیست

چو پیمان همی کرد خواهی درست *** که آزار و کینه نخواهیم جست

ز گردان که رستم بداند همی *** کجا نامشان بر تو خواند همی

بر من فرستی برسم نوا *** که باشد بگفتار تو بر گوا

و دیگر ز ایران زمین هرچ هست *** که آن شهرها را تو داری بدست

بپردازی و خود بتوران شوی *** زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی

نباشد جز از راستی در میان *** بکینه نبندم کمر بر میان

فرستم یکی نامه نزدیک شاه *** مگر بآشتی باز خواند سپاه

بر افگند گرسیوز اندر زمان *** فرستاده چون هژبر دمان

بدو گفت خیره منه سر بخواب *** برو تازیان نزد افراسیاب

بگویش که من تیز بشتافتم *** همی هرچ جستم همه یافتم

گروگان همی خواهد از شهریار *** چو خواهی که برگردد از کارزار

فرستاده آمد بدادش پیام *** ز شاه و ز گرسیوز نیک نام

چو گفت فرستاده بشنید شاه *** فراوان بپیچید و گم کرد راه

همی گفت صد تن ز خویشان من *** گرایدونک کم گردد از انجمن

شکست اندر آید بدین بارگاه *** نماند بر من کسی نیک خواه

و گر گویم از من گروگان مجوی *** دروغ آیدش سربسر گفت و گوی

فرستاد باید بر او نوا *** اگر بی‌گروگان ندارد روا

بران سان که رستم همی نام برد *** ز خویشان نزدیک صد بر شمرد

بر شاه ایران فرستادشان *** بسی خلعت و نیکوی دادشان

بفرمود تا کوس با کرّه نای *** زدند و فروهشت پرده سرای

بخارا و سغد و سمرقند و چاچ *** سپیجاب و آن کشور و تخت عاج

تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ *** بهانه نجست و فریب و درنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد *** روانش ز اندیشه کوتاه شد

بنزد سیاوش بیامد چو گرد *** شنیده سخنها همه یاد کرد

بدو گفت چون کارها گشت راست *** چو گرسیوز ار باز گردد رواست

بفرمود تا خلعت آراستند *** سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی بزرّین ستام *** یکی تیغ هندی بزرّین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید *** تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین *** تو گفتی مگر بر نوردد زمین

[فرستادن سیاوش رستم را به نزد کاوس]

سیاوش نشست از بر تخت عاج *** بیاویخته بر سر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی *** کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی جست گردی سوار *** که با او بسازد دم شهریار
چنین گفت با او گو پیل تن *** کزین در که یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود *** ز تندی نکاهد نخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان *** کنم آشکارا برو بر نهان
ببرّم زمین گر تو فرمان دهی *** ز رفتن نبینم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد شد *** حدیث فرستادگان باد شد
سپهدار بنشست و رستم بهم *** سخن راند هر گونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر *** نوشتن یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر *** کزو دید نیروی و فرّ و هنر
خداوند هوش و زمان و مکان *** خرد پروراند همی با روان
گذر نیست کس را ز فرمان او *** کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نبیند مگر کاستی *** بدو باشد افزونی و راستی

ازو باد بر شهریار آفرین *** جهاندار و ز نامداران گزین

رسیده بهر نیک و بد رای او *** ستون خرد گشته بالای او

رسیدم ببلخ و بخرّم بهار *** همه شادمان بودم از روزگار

ز من چون خبر یافت افراسیاب *** سیه شد بچشم اندرش آفتاب

بدانست کش کار دشوار گشت *** جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته *** بسی خوبرویان آراسته

که زنهار خواهد ز شاه جهان *** سپارد بدو تاج و تخت مهان

بسنده کند زین جهان مرز خویش *** بداند همی پایه و ارز خویش

از ایران زمین بسپرد تیره خاک *** بشوید دل از کینه و جنگ پاک

ز خویشان فرستاد صد نزد من *** بدین خواهش آمد گو پیل تن

گر او را ببخشد ز مهرش سزاست *** که بر مهر او چهر او بر گواست

چو بنوشت نامه یل جنگجوی *** سوی شاه کاوس بنهاد روی

و زان روی گرسیوز نیک‌خواه *** بیامد بر شاه توران سپاه

همه داستان سیاوش بگفت *** که او راز شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی دیدار و کردار او *** ز هوش و دل و شرم و گفتار او

دلیر و سخن‌گوی و گرد و سوار *** تو گویی خرد دارد اندر کنار

بخندید و با او چنین گفت شاه *** که چاره به از جنگ ای نیک‌خواه

و دیگر کزان خوابم آمد نهیب *** ز بالا بدیدم نشان نشیب

پر از درد گشتم سوی چاره باز *** بدان تا نبینم نشیب و فراز

بگنج و درم چاره آراستم *** کنون شد بران سان که من خواستم

[پیغام دادن رستم کاوس را]

و زان روی چون رستم شیر مرد *** بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد بکش کرده دست *** بر آمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار *** ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه *** و زان تا چرا باز گشت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد *** ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه برو خواند فرّخ دبیر *** رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی *** جوانست و بد نارسیده بروی
چو تو نیست اندر جهان سر بسر *** بجنگ از تو جویند شیران هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب *** که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ *** مرا بود با او سری پر ز جنگ
نرفتم که گفتند ز ایدر مرو *** بمان تا بسیچد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود *** مکافات بدها بدی خواست بود
شما را بدان مردری خواسته *** بدان گونه بر شد دل آراسته
کجا بستد از هر کسی بی‌گناه *** بدان تا بپیچیدتان دل ز راه
بصد ترک بیچاره و بد نژاد *** که نام پدرشان ندارید یاد
کنون از گروگان کی اندیشد او *** همان پیش چشمش همان خاک کو
شما گر خرد را بسیچید کار *** نه من سیرم از جنگ و از کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون *** یکی مرد پر دانش و پر فسون

بفرمایمش کآتشی کن بلند *** ببند گران پای ترکان ببند
بر آتش بنه خواسته هرچ هست *** نگر تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بستگان را بر من فرست *** که من سر بخواهم ز تن‌شان گسست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ *** برو تا بدرگاه او بی‌درنگ
همه دست بگشای تا یک سره *** چو گرگ اندر آید بپیش بره
چو تو ساز گیری بد آموختن *** سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب *** چو گردد برو ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار *** دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست *** پس آنگه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب *** مران تیز لشکر بران روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ *** که او خود شتاب آورد بی‌درنگ
ببودیم یک چند در جنگ سست *** در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم *** نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه *** نباشد پسندیده نیک خواه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ *** برفتی بسان دلاور پلنگ
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین *** تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی *** دل روشنت بآب تیره مشوی
گر افراسیاب این سخنها که گفت *** به پیمان شکستن بخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر *** بجایست شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه *** مکن آنچ نه اندر خورد با کلاه

نهانی چرا گفت باید سخن *** سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه *** بر آشوبد این نامور پیشگاه

[فرستادن کاوس رستم را به سیستان]

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم *** بر آشفت زان کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان *** که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افگنده *** چنین بیخ کین از دلش کنده
تن آسانی خویش جستی برین *** نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس *** ببندد برین کار بر پیل کوس
من اکنون هیونی فرستم ببلخ *** یکی نامه با سخنهای تلخ
سیاوش اگر سر ز پیمان من *** بپیچد نیاید بفرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه *** خود و ویژگان باز گردد براه
ببیند ز من هرچ اندر خورست *** گر او را چنین داوری در سرست
غمی گشت رستم بآواز گفت *** که گردون سر من بیارد نهفت
اگر طوس جنگی‌تر از رستم است *** چنان دان که رستم ز گیتی کم است
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی *** پر از خشم چشم و پر آژنگ روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه *** بفرمود لشکر کشیدن براه
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس *** بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند *** و زان رزمگه راه کوته کنند

[پاسخ نامه سیاوش از کاوس]

هیونی بیاراست کاوس شاه *** بفرمود تا باز گردد براه
نویسنده نامه را پیش خواند *** بکرسی زر پیکرش برنشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ *** زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار *** خداوند آرامش و کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه *** خداوند نیک و بد و فرّ و جاه
بفرمان اویست گردان سپهر *** ازو باز گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت *** همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت *** ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد *** چو پیروز شد روزگار نبرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی *** برین بارگه بر مبر آبروی
منه با جوانی سر اندر فریب *** گر از چرخ گردان نخواهی نهیب
که من زان فریبنده گفتار او *** بسی بازگشتم ز پیگار او
ترا گر فریبد نباشد شگفت *** مرا از خود اندازه باید گرفت
نرفت ایچ با من سخن ز آشتی *** ز فرمان من روی برگاشتی
همان رستم از گنج آراسته *** نخواهد شدن سیر از خواسته
ازان مردری تاج شاهنشهی *** ترا شد سر از جنگ جستن تهی
در بی‌نیازی بشمشیر جوی *** بکشور بود شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو *** بسازد چو باید کم و بیش تو

گروگان که داری ببند گران *** هم اندر زمان بار کن بر خران

پرستار و ز خواسته هرچ هست *** بزودی مر آن را بدرگه فرست

تو شو کین و آویختن را بساز *** ازین در سخن‌ها مگردان دراز

[چو تو ساز جنگ شبیخون کنی *** ز خاک سیه رود جیحون کنی]

[سپهبد سر اندر نیارد بخواب *** بیاید بجنگ تو افراسیاب]

و گر مهر داری بران اهرمن *** نخواهی که خواندت پیمان شکن

سپه طوس رد را ده و باز گرد *** نه مرد پرخاش روز نبرد

تو با خوبرویان برآمیختی *** ببزم اندر از رزم بگریختی

نهادند بر نامه بر مهر شاه *** هیون پر بر آورد و ببرید راه

چو نامه بنزد سیاوش رسید *** بران گونه گفتار ناخوب دید

فرستاده را خواند و پرسید چست *** ازو کرد یک سر سخنها درست

بگفت آنک با پیل تن رفته بود *** ز طوس و ز کاوس کاشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی *** ز رستم غمی گشت و بر تافت روی

ز کار پدر دل پر اندیشه کرد *** ز ترکان و از روزگار نبرد

همی گفت صد مرد ترک و سوار *** ز خویشان شاهی چنین نامدار

همه نیک خواه و همه بی‌گناه *** اگرشان فرستم بنزدیک شاه

نپرسد نه اندیشه از کارشان *** همانگه کند زنده بر دارشان

بنزدیک یزدان چه پوزش برم *** بد آید ز کار پدر بر سرم

ور ایدونک جنگ آورم بی‌گناه *** چنان خیره با شاه توران سپاه

جهاندار نپسندد این بد ز من *** گشایند بر من زبان انجمن

و گر باز گردم بنزدیک شاه *** بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر تنم بد رسد *** چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سودابه خود جز بدی *** ندانم چه خواهد رسید ایزدی

[سگالش سیاوش با بهرام و زنگه]

دو تن را ز لشکر ز کندآوران *** چو بهرام و چون زنگه شاوران
بران رازشان خواند نزدیک خویش *** بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که رازش بهم بود با هر دو تن *** ازان پس که رستم شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد *** فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار *** بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت *** تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من *** غمی شد دل و بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار *** که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدان شوربختیم جنگ *** مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه *** سپهبد چو گرسیوز کینه خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار *** پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سانِ باد دمان *** نجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند *** گروگان و آن هدیها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه *** که ما باز گردیم زین رزم گاه
پسندش نیامد همی کار من *** بکوشد برنج و بآزار من

بخیره همی جنگ فرمایدم	***	بترسم که سوگند بگزایدم
ورا گر ز بهر فزونیست جنگ	***	چو گنج آمد و کشور آمد بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن	***	چنین دل بکین اندر آویختن
همی سر ز یزدان نباید کشید	***	فراوان نکوهش بباید شنید
دو گیتی همی برد خواهد ز من	***	بمانم بکام دل اهرمن
نزادی مرا کاشکی مادرم	***	و گر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید	***	ز گیتی همی زهر باید چشید
بدین گونه پیمان که من کرده‌ام	***	بیزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی	***	فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده شد در جهان این سخن	***	که با شاه ترکان فگندیم بن
زبان برگشایند هر کس ببد	***	بهر جای بر من چنانچون سزد
بکین بازگشتن بریدن ز دین	***	کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار	***	کجا بر دهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان	***	که نامم ز کاوس ماند نهان
که روشن زمانه بران سان بود	***	که فرمان دادار گیهان بود
سری کش نباشد ز مغز آگهی	***	نه از بتّری باز داند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد	***	ورا نیز هم رفته باید شمرد
تو ای نامور زنگه شاوران	***	بیارای تن را برنج گران
برو تا بدرگاه افراسیاب	***	درنگی مباش و منه سر بخواب
گروگان و این خواسته هرچ هست	***	ز دینار و ز تاج و تخت نشست

ببر همچنین جمله تا پیش اوی *** بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را *** که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا گنج و پیلان کوس *** بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته *** همه کارها یک سر آراسته
یکایک برو بر شمر هرچ هست *** ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار اوی *** دلش گشت پیچان بتیمار اوی
ببارید خون زنگه شاوران *** بنفرید بر بوم هاماوران
پر از غم نشستند هر دو بهم *** روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو باز گفتند کین رای نیست *** ترا بی‌پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه *** دگر باره زو پیل تن را بخواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز *** مکن خیره اندیشه دل دراز
مگردان بما بر دژم روزگار *** چو آمد درخت بزرگی ببار
نپذرفت زان دو خردمند پند *** دگرگونه بد راز چرخ بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه *** برانم که برتر ز خورشید و ماه
و لیکن بفرمان یزدان دلیر *** نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت *** سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون *** بکین دو کشور بدن رهنمون
و زان پس که داند کزین کارزار *** کرا برکشد گردش روزگار
ز بهر نواهم بیازارد او *** سخنهای گم کرده باز آرد او
همان خشم و پیگار بار آورد *** سرشک غم اندر کنار آورد

اگر تیره‌تان شد دل از کار من *** بپیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای *** بمانم برین دشت پرده سرای
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز *** بپژمرد جان دو گردن فراز
ز بیم جداییش گریان شدند *** چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار *** که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار او *** ازان چشم گریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم *** بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما *** چنین باد تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه *** چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی *** که زین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست *** همه نوش تو دُرد و زهر منست
ز پیمان تو سر نگردد تهی *** و گر دور مانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست *** زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده کار *** نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم *** بجایی که کرد ایزد آبشخورم
[یکی کشوری جویم اندر جهان *** که نامم ز کاوس ماند نهان]
[ز خوی بد او سخن نشنوم *** ز پیگار او یک زمان بغنوم]

[رفتن زنگه پیش افراسیاب]

بشد زنگه با نامور صد سوار *** گروگان ببرد از در شهریار

چو در شهر سالار ترکان رسید *** خروش آمد و دیده‌بانش بدید
پذیره شدش نامداری بزرگ *** کجا نام او بود جنگی طورگ
چو زنگه بیامد بنزدیک شاه *** سپهدار بر خاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش *** گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه پیغام داد *** سراسر سخنها بدو کرد یاد
چو بشنید پیچان شد افراسیاب *** دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب
بفرمود تا جایگه ساختند *** ورا چون سزا بود بنواختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای *** سخن رفت با نامور کدخدای
ز کاوس و ز خام گفتار او *** ز خوی بد و رای و پیگار او
همی گفت و رخساره کرده دژم *** ز کار سیاوش دل پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران *** همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کاین را چه درمان کنیم *** و زین چاره جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار *** انوشه بدی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری *** ببایستها بر تواناتری
گمان و دل و دانش و رای من *** چنینست اندیشه بر جای من
که هر کس که بر نیکوی در جهان *** توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز *** ز گنج و ز رنج آنچ آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان *** کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی *** بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد *** ز مادر چنو شاهزاده نزاد

بدیدن کنون از شنیدن بهست *** گرانمایه و شاهزاد و مهست
و گر خود جز اینش نبودی هنر *** که از خون صد نامور با پدر
بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه *** همی از تو جوید بدین گونه راه
نه نیکو نماید ز راه خرد *** کزین کشور آن نامور بگذرد
ترا سرزنش باشد از مهتران *** سر او همان از تو گردد گران
و دیگر که کاوس شد پیر سر *** ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرّهی *** بدو ماند آیین و تخت مهی
اگر شاه بیند برای بلند *** نویسد یکی نامه سودمند
چنانچون نوازند فرزند را *** نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش *** بدارد سزاوار اندر خورش
بر آیین دهد دخترش را بدوی *** بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه *** کند کشور و بومت آرامگاه
و گر باز گردد سوی شهریار *** ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین *** بزرگان گیتی کنند آفرین
بر آساید از کین دو کشور مگر *** اگر آردش نزد ما دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست *** که گردد زمانه بدین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید *** چنان هم همه بودنیها بدید
پس اندیشه کرد اندر آن یک زمان *** همی داشت بر نیک و بد بر گمان
چنین داد پاسخ بپیران پیر *** که هست اینک گفتی همه دلپذیر
و لیکن شنیدم یکی داستان *** که باشد بدین رای همداستان

که چون بچّه شیر نر پروری *** چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ بر خیزد او *** بپروردگار اندر آویزد او
بدو گفت پیران کاندر خرد *** یکی شاه کندآوران بنگرد
کسی کز پدر کژّی و خوی بد *** نگیرد ازو بد خویی کی سزد
نبینی که کاوس دیرینه گشت *** چو دیرینه گشت او بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ *** بسی گنج بی‌رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت *** چنین خود که یابد مگر نیک‌بخت

[نامه افراسیاب به سیاوش]

چو بشنید افراسیاب این سخن *** یکی رای با دانش افگند بن
دبیر جهان دیده را پیش خواند *** زبان برگشاد و سخن بر فشاند
نخستین که بر خامه بنهاد دست *** بعنبر سر خامه را کرد مست
جهان آفرین را ستایش گرفت *** بزرگی و دانش نمایش گرفت
کجا برترست از مکان و زمان *** بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند جانست و آن خرد *** خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود *** خداوند گوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک *** ز بیداد و کژّی دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران *** ز بیدار دل زنگه شاوران
غمی شد دلم زانک شاه جهان *** چنین تیز شد با تو اندر نهان
و لیکن بگیتی بجز تاج و تخت *** چه جوید خردمند بیدار بخت

ترا این همه ایدر آراستست *** اگر شهریاری و گر خواستست
همه شهر توران برندت نماز *** مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر *** پدر پیش فرزند بسته کمر
[چنان دان که کاوس بر تو بمهر *** بران گونه یک روز نگشاد چهر]
کجا من گشایم در گنج بست *** سپارم بتو تاج و تخت نشست
بدارمت بی‌رنج فرزندوار *** بگیتی تو مانی ز من یادگار
چو از کشورم بگذری در جهان *** نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشوار یابی گذر *** مگر ایزدی باشد آیین و فرّ
بدین راه پیدا نبینی زمین *** گذر کرد باید بدریای چین
ازین کرد یزدان ترا بی‌نیاز *** هم ایدر بباش و بخوبی بناز
سپاه و در گنج و شهر آن تست *** برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر *** سپارم ترا تاج و زرّین کمر
که زایدر بایران شوی با سپاه *** ببندم بدلسوزگی با تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر *** کهن شد سرش گردد از جنگ سیر
گر آتش ببیند پی شصت و پنج *** رسد آتش از بادِ پیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه *** ز کشور بکشور رساند کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من *** بکوشم بخوبی بجان و به تن
نفرمایم و خود نسازم ببد *** به اندیشه دل را نیازم ببد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه *** بفرمود تا زنگه نیک خواه
بزودی برفتن ببندد کمر *** یکی خلعت آراست با سیم و زر

یکی اسپ بر سر ستام گران *** بیامد دمان زنگه شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید *** بگفت آنچ پرسید و بشنید و دید
سیاوش بیک روی زان شاد شد *** بدیگر پر از درد و فریاد شد
که دشمن همی دوست بایست کرد *** ز آتش کجا بردمد باد سرد

[سپاه سپردن سیاوش به بهرام]

یکی نامه بنوشت نزد پدر *** همه یاد کرد آنچ بد در بدر
که من با جوانی خرد یافتم *** بهر نیک و بد نیز بشتافتم
ازان زن یکی مغز شاه جهان *** دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست *** ز خون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت *** مرا زار بگریست آهو بدشت
ازان ننگ و خواری بجنگ آمدم *** خرامان بچنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت *** دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیاید همی هیچ کارش پسند *** گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر *** بر سیر دیده نباشند دیر
ز شادی مبادا دل او رها *** شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار بر من سپهر *** چه دارد براز اندر از کین و مهر
ازان پس بفرمود بهرام را *** که اندر جهان تازه کن کام را
سپردم ترا تاج و پرده سرای *** همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش و سواران و پیلان کوس *** چو ایدر بیاید سپهدار طوس

چنین هم پذیرفته او را سپار *** تو بیدار دل باش و به روزگار
[ز دیده ببارید خوناب زرد *** لب راد مردان پر از باد سرد]
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار *** همه گرد و شایسته کارزار
صد اسپ گزیده بزرّین ستام *** پرستار و زرّین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند *** سلیح و ستام و کمر بشمرند
درم نیز چندان که بودش بکار *** ز دینار و ز گوهر شاهوار
ازان پس گرانمایگان را بخواند *** سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب *** گذشتست پیران بدین روی آب
یکی راز پیغام دارد بمن *** که ایمن بدویست از انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن *** شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی *** مپیچید دل را ز گفتار اوی
همی بوسه دادند گردان زمین *** بران خوب سالار با آفرین

[یادآوری راه سیاوش به ترکستان]

چو خورشید تابنده بنمود پشت *** هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید *** بمژگان همی از جگر خون کشید
چو آمد بترمذ درون بام و کوی *** بسان بهاران پر از رنگ و بوی
چنان بد همه شهرها تا بچاچ *** تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی *** خورشهای زیبا و گستردنی
چنین تا بقچقار باشی براند *** فرود آمد آنجا و چندی بماند

چو آگاهی آمد پذیره شدند *** همه سرکشان با تبیره شدند
ز خویشان گزین کرد پیران هزار *** پذیره شدن را بر آراست کار
بیاراسته چار پیل سپید *** سپه را همه داد یک سر نوید
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت *** درفشنده مهدی بسان درخت
سرش ماه زرّین و بومش بنفش *** بزر بافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرّین سه پیل دگر *** صد از ماه رویان زرّین کمر
سپاهی بران سان که گفتی سپهر *** بیاراست روی زمین را بمهر
صد اسپ گرانمایه با زین زر *** بدیبا بیاراسته سر بسر
سیاوش بشنید کامد سپاه *** پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید *** خروشیدن پیل و اسپان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار *** بپرسیدش از نامور شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه *** چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست *** که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای او *** همان خوب چهر دلارای او
چنین گفت کای شهریار جوان *** مرا گر بخواب این نمودی روان
ستایش کنم پیش یزدان نخست *** چو دیدم ترا روشن و تندرست
ترا چون پدر باشد افراسیاب *** همه بنده باشیم زین روی آب
ز پیوستگان هست بیش از هزار *** پرستندگانند با گوشوار
تو بی‌کام دل هیچ دم برمزن *** ترا بنده باشد همی مرد و زن
مرا گر پذیری تو با پیر سر *** ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم *** سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه ره ز آوای چنگ و رباب *** همی خفته را سر بر آمد ز خواب
همی خاک مشکین شد از مشک و زر *** همی اسپ تازی بر آورد پر
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم *** ببارید و ز اندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بوم زابلستان *** بیاراسته تا بکابلستان
همان شهر ایرانش آمد بیاد *** همی برکشید از جگر سرد باد
ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت *** بکردار آتش رخش بر فروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی *** سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد *** غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بقچقار باشی فرود آمدند *** نشستند و یکبار دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار او *** نشست و بر و یال و گفتار او
بدو در دو چشمش همی خیره ماند *** همی هر زمان نام یزدان بخواند
بدو گفت کای نامور شهریار *** ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چیزست بر تو که اندر جهان *** کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنک از تخمه کی‌قباد *** همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی *** بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو *** ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی *** که ای پیر پاکیزه و راست گوی
خنیده بگیتی بمهر و وفا *** ز آهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدونک با من تو پیمان کنی *** شناسم که پیمان من مشکنی

گر از بودن ایدر مرا نیکویست *** برین کرده خود نباید گریست
و گر نیست فرمای تا بگذرم *** نمایی ره کشوری دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش زین *** چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب *** مکن هیچ گونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدیست *** و لیکن جز اینست مرد ایزدیست
خرد دارد و رای و هوش بلند *** بخیره نیاید براه گزند
مرا نیز خویشیست با او بخون *** همش پهلوانم همش رهنمون
همانا برین بوم و بر صد هزار *** بفرمان من بیش باشد سوار
همم بوم و بر هست و هم گوسفند *** هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
مرا بی‌نیازیست از هر کسی *** نهفته جزین نیز هستم بسی
فدای تو بادا همه هرچ هست *** گرایدونک سازی بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان ترا *** برای و دل هوشمندان ترا
که بر تو نیاید ز بدها گزند *** نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر *** بیامیزی از دور تریاک و زهر
سیاوش بدان گفتها رام شد *** برافروخت و اندر خور جام شد
بخوردن نشستند یک با دگر *** سیاوش پسر گشت و پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان *** بره بر نجستند جایی زمان
چنین تا رسیدند در شهر گنگ *** کزان بود خرّم سرای درنگ

[دیدن سیاوش افراسیاب را]

پیاده بکوی آمد افراسیاب *** از ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید *** فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر *** بسی بوس دادند بر چشم و سر
ازان پس چنین گفت افراسیاب *** که گردان جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ *** بآبشخور آیند میش و پلنگ
بر آشفت گیتی ز تور دلیر *** کنون روی گیتی شد از جنگ سیر
دو کشور سراسر پر از شور بود *** جهان را دل از آشتی کور بود
بتو رام گردد زمانه کنون *** بر آساید از جنگ و ز جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده‌اند *** همه دل بمهر تو آگنده‌اند
مرا چیز با جان همی پیش تست *** سپهبد بجان و بتن خویش تست
سیاوش برو آفرین کرد سخت *** که از گوهر تو مگر داد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین *** کزویست آرام و پرخاش و کین
سپهدار دست سیاوش بدست *** بیامد بتخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت *** که این را بگیتی کسی نیست جفت
نه زین گونه مردم بود در جهان *** چنین روی و بالا و فرّ مهان
ازان پس بپیران چنین گفت رد *** که کاوس تندست و اندک خرد
که بشکیبد از روی چونین پسر *** چنین برز بالا و چندین هنر
مرا دیده از خوب دیدار او *** بماندست دل خیره از کار او

که فرزند باشد کسی را چنین *** دو دیده بگرداند اندر زمین
از ایوانها پس یکی برگزید *** همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرّین نهادند پیش *** همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند *** فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا رود سوی کاخ *** بباشد بکام و نشیند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید *** سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زر بر نشست *** هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند *** کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه رفت بر خوان سخن *** همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند *** نشستنگه می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران *** بباده نشستند یک سر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب *** همی بی‌سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره شد *** سر میگساران ز می خیره شد
سیاوش به ایوان خرامید شاد *** بمستی ز ایران نیامدش یاد
بدان شب هم اندر بفرمود شاه *** بدان کس که بودند بر بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب *** که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من *** کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام *** گرانمایه اسپان زرّین ستام
ز لشکر همی هر کسی با نثار *** ز دینار و ز گوهر شاهوار
ازین گونه پیش سیاوش روند *** هشیوار و بیدار و خامش روند

فراوان سپهبد فرستاد چیز *** بدین گونه یک هفته بگذشت نیز

[هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب]

شبی با سیاوش چنین گفت شاه *** که فردا بسازیم هر دو پگاه
که با گوی و چوگان بمیدان شویم *** زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو *** نبینند گردان بمیدان تو
تو فرزند مایی و زیبای گاه *** تو تاج کیانی و پشت سپاه
بدو گفت شاها انوشه بدی *** روان را بدیدار توشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر *** که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست *** همی از تو خواهم بد و نیک جست
بشبگیر گردان بمیدان شدند *** گرازان و تازان و خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی *** که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی بدان روی و زین روی من *** بدو نیم هم زین نشان انجمن
سیاوش بدو گفت کای شهریار *** کجا باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی *** بمیدان هم آورد دیگر بجوی
چو هستم سزاوار یار توام *** برین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد *** سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت *** که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن بپیش سواران پدید *** بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من *** شکفته شود روی خندان من

سیاوش بدو گفت فرمان تراست *** سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را *** چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی *** چو هومان که بر دارد از آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار *** چو رویین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر *** چو ارجاسپ اسپ افگن نرّه شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی *** از یشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم *** نگهبان چوگان یک تا منم
گر ایدونک فرمان دهد شهریار *** بیارم بمیدان ز ایران سوار
[مرا یار باشند بر زخم گوی *** بران سان که آیین بود بر دو روی]
[سپهبد چو بشنید زو داستان *** بران داستان گشت هم داستان]
[سیاوش از ایرانیان هفت مرد *** گزین کرد شایسته کارکرد]
خروش تبیره ز میدان بخاست *** همی خاک با آسمان گشت راست
از آوای صنج و دم کرّه نای *** تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سیاوش بر انگیخت اسپ نبرد *** چو گوی اندر آمد بپیشش بگرد
بزد هم چنان چون بمیدان رسید *** بران سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند *** که گویی بنزد سیاوش برند
سیاوش بران گوی بر داد بوس *** بر آمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسپی دگر بر نشست *** بیانداخت آن گوی خسرو بدست
ازان پس بچوگان برو کار کرد *** چنان شد که با ماه دیدار کرد
[از چوگان او گوی شد ناپدید *** تو گفتی سپهرش همی برکشید]

ازان گوی خندان شد افراسیاب *** سر نامداران بر آمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار *** ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز میدان بیک سو نهادند گاه *** بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش بنشست با او بتخت *** بدیدار او شاد شد شاه سخت
بلشگر چنین گفت پس نامجوی *** که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد *** بر آمد همی تا بخورشید گرد
چو ترکان بتندی بیاراستند *** همی بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش *** بماندند ترکان ز کردار خویش
سیاوش غمی گشت ز ایرانیان *** سخن گفت بر پهلوانی زبان
که میدان بازیست گر کارزار *** برین گردش و بخشش روزگار
چو میدان سر آید بتابید روی *** بدیشان سپارید یک بار گوی
سواران عنانها کشیدند نرم *** نکردند زان پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند *** بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود *** بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه که *** گفتست با من یکی نیک خواه
که او را ز گیتی کسی نیست جفت *** بتیر و کمان چون گشاید دو سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید *** ز قربان کمان کیی بر کشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد *** یکی بر گراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد و خیره بماند *** بسی آفرین کیانی بخواند
بگرسیوز تیغ زن داد مه *** که خانه بمال و در آور بزه

بکوشید تا بر زه آرد کمان *** نیامد برو خیره شد بدگمان
ازو شاه بستد بزانو نشست *** بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه *** که اینت کمانی چو باید براه
مرا نیز گاه جوانی کمان *** چنین بود و اکنون دگر شد زمان
بتوران و ایران کس این را بچنگ *** نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بر و یال و کتف سیاوش جزین *** نخواهد کمان نیز بر دشت کین
نشانی نهادند بر اسپریس *** سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر بادپایی چو دیو *** بر افشارد ران و بر آمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان *** نهاده بدو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره با چار پر *** بینداخت از باد و بگشاد پر
نشانه دوباره بیک تاختن *** مغربل بکرد اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست *** بزد بار دیگر بران سو که خواست
کمان را بزه بر ببازو فگند *** بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست *** برو آفرین ز آفریننده خواست
و زان جایگه سوی کاخ بلند *** برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند خوان و می آراستند *** کسی کو سزا بود بنشاستند
میء چند خوردند و گشتند شاد *** بنام سیاوش کردند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه *** از اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
همان دست زر جامه نابرید *** که اندر جهان پیش از آن کس ندید
ز دینار و ز بدرهای درم *** ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم

پرستار بسیار و چندی غلام *** یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند *** همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کش بتوران زمین خویش بود *** ورا مهربانی برو بیش بود
[بخویشان چنین گفت کو را همه *** شما خیل باشید هم چون رمه]

[رفتن افراسیاب و سیاوش به شکار]

بدان شاهزاده چنین گفت شاه *** که یک روز با من بنخچیرگاه
گر آیی که دل شاد و خرّم کنیم *** روان را بنخچیر بی‌غم کنیم
بدو گفت هر گه که رای آیدت *** بران سو که دل رهنمای آیدت
برفتند روزی بنخچیرگاه *** همی رفت با یوز و با باز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت *** از ایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید *** چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب *** همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بدو نیم *** دو دستش ترازو بد و گور سیم
بیک جو ز دیگر گرانتر نبود *** نظاره شد آن لشکر شاه زود
بگفتند یک سر همه انجمن *** که اینت سرافراز و شمشیر زن
بآواز گفتند یک با دگر *** که ما را بد آمد ز ایران بسر
سر سروران اندر آمد بننگ *** سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوش همیدون بنخچیر بور *** همی تاخت و افگند در دشت گور
بغار و بکوه و بهامون بتاخت *** بشمشیر و تیر و بنیزه بیاخت

بهر جایگه بر یکی توده کرد *** سپه را ز نخچیر آسوده کرد
و زان جایگه سوی ایوان شاه *** همه شاد دل بر گرفتند راه
سپهبد چه شادان چه بودی دژم *** بجز با سیاوش نبودی بهم
ز جهن و ز گرسیوز و هرک بود *** بکس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب *** ازو برگشادی بخنده دو لب
برین گونه یک سال بگذاشتند *** غم و شادمانی بهم داشتند

[به زن دادن پیران دختر خود را به سیاوش]

سیاوش یکی روز و پیران بهم *** نشستند و گفتند هر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر *** چنانی که باشد کسی بر گذر
بدین مهربانی که بر تست شاه *** بنام تو خسپد بآرامگاه
چنان دان که خرّم بهارش توی *** نگارش تویی غمگسارش توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه *** سر از بس هنرها رسیده بماه
پدر پیر سر شد تو بر نادلی *** نگر سر ز تاج کیی نگسلی
بایران و توران توی شهریار *** ز شاهان یکی پر هنر یادگار
[بنه دل برین بوم و جایی بساز *** چنانچون بود در خور کام و ناز]
نبینمت پیوسته خون کسی *** کجا داردی مهر بر تو بسی
برادر نداری نه خواهر نه زن *** چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش *** از ایران منه درد و تیمار پیش
پس از مرگ کاوس ایران تراست *** همان تاج و تخت دلیران تراست

پس پرده شهریار جهان *** سه ماهست با زیور اندر نهان
اگر ماه را دیده بودی سیاه *** از ایشان نه برداشتی چشم ماه
سه اندر شبستان گرسیوزاند *** که از مام و ز باب با پروزاند
نبیره فریدون و فرزند شاه *** که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
و لیکن ترا آن سزاوارتر *** که از دامن شاه جویی گهر
پس پرده من چهارند خرد *** چو باید ترا بنده باید شمرد
از یشان جریرست مهتر بسال *** که از خوبرویان ندارد همال
یکی دختری هست آراسته *** چو ماه درخشنده با خواسته
نخواهد کسی را که آن رای نیست *** بجز چهر شاهش دلارای نیست
ز خوبان جریرست انباز تو *** بود روز رخشنده دمساز تو
اگر رای باشد ترا بنده‌ایست *** بپیش تو اندر پرستنده‌ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس *** مرا خود ز فرزند برتر شناس
گر او باشدم نازش جان و تن *** نخواهم جز و کس ازین انجمن
سپاسی نهی زین همی بر سرم *** که تا زنده‌ام حق آن نسپرم
[پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی *** سوی خانه خویش بنهاد روی]
چو پیران ز پیش سیاوش برفت *** بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز *** بفرّ سیاوش خسرو بناز
چگونه نباشیم امروز شاد *** که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دخترش را *** نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و در و درم *** ببوی و برنگ و بهر بیش و کم

بیاراست او را چو خرّم بهار *** فرستاد در شب بر شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو *** نشاند از بر گاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار *** ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید *** خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد *** نیامد ز کاوس و دستانش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ *** سیاوش را بد ز نیکیش برخ
و را هر زمان پیش افراسیاب *** فزونتر بدی حشمت و جاه و آب

[سخن گفتن پیران با سیاوش از فرنگیس]

یکی روز پیران به به روزگار *** سیاوش را گفت کای نامدار
تو دانی که سالار توران سپاه *** ز اوج فلک بر فرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توی *** دل و هوش و توش و توانش توی
چو با او تو پیوسته خون شوی *** ازین پایه هر دم بافزون شوی
بباشد امیدش بتو استوار *** که خواهی بدن پیش او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست *** مرا غم ز بهر کم و بیش تست
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی *** نبینی بگیتی چنان موی و روی
ببالا ز سرو سهی برترست *** ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز اندازه بیش *** خرد را پرستار دارد بپیش
از افراسیاب ار بخواهی رواست *** چنو بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پر مایه پیوند تو *** درفشان شود فرّ و اورند تو

چو فرمان دهی من بگویم بدوی *** بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش بپیران نگه کرد و گفت *** که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای *** مرا با سپهر روان نیست پای
اگر من بایران نخواهم رسید *** نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست *** تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام و چون زنگه شاوران *** جزین نامداران کنداوران
چو از روی ایشان بباید برید *** بتوران همی جای باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز *** مگو این سخن با زمین جز براز
[اگر بخت باشد مرا نیکخواه *** همانا دهد ره به پیوند شاه]
همی گفت و مژگان پر از آب کرد *** همی برزد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار *** نسازد خرد یافته کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر *** کزویست آرام و پرخاش و مهر
بایران اگر دوستان داشتی *** بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدرست *** سر تخت ایران بدست اندرست
بگفت این و برخاست از پیش او *** چو آگاه گشت از کم و بیش او

[سخن گفتن پیران با افراسیاب]

بشادی بشد تا بدرگاه شاه *** فرود آمد و بر گشادند راه
همی بود بر پیش او یک زمان *** بدو گفت سالار نیکو گمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای *** چه خواهی بگیتی چه آیدت رای

سپاه و در گنج من پیش تست *** مرا سودمندی کم و بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست *** گشادنش درد و گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت *** ز بهر تو پیگار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه باید بخواه *** ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز *** که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه *** ببخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
ز بهر سیاوش پیامی دراز *** رسانم بگوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه ترکان بگوی *** که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار *** همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کدخدایی بساز *** بنیک و بد از تو نیم بی‌نیاز
پس پرده تو یکی دخترست *** که ایوان و تخت مرا در خورست
فرنگیس خواند همی مادرش *** شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب *** چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من گفته‌ام پیش ازین داستان *** نبودی بران گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند *** که رایش خرد بود و دانش بلند
که ای دایه بچّه شیر نر *** چه رنجی که جان هم نیاری ببر
و دیگر که از پیش کندآوران *** ز کار ستاره شمر بخردان
شمار ستاره بپیش پدر *** همی راندندی همه دربدر
کزین دو نژاده یکی شهریار *** بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند برو بوم و رُست *** کلاه من اندازد از کین نخست

[کنون باورم شد که او این بگفت *** که گردون گردان چه دارد نهفت]

چرا کشت باید درختی بدست *** که بارش بود زهر و برگش کبست

ز کاوس و ز تخم افراسیاب *** چو آتش بود تیز یا موج آب

ندانم بتوران گراید بمهر *** و گر سوی ایران کند پاک چهر

چرا بر گمان زهر باید چشید *** دم مار خیره نباید گزید

بدو گفت پیران که ای شهریار *** دلت را بدین کار غمگین مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود *** خردمند و بیدار و خامش بود

بگفت ستاره شمر مگر و ایچ *** خرد گیر و کار سیاوش بسیچ

کزین دو نژاده یکی نامور *** بر آرد بخورشید تابنده سر

بایران و توران بود شهریار *** دو کشور بر آساید از کارزار

و گر زین نشان راز دارد سپهر *** بیفزایدش هم باندیشه مهر

بخواهد بدن بی‌گمان بودنی *** نکاهد بپرهیز افزودنی

نگه کن که این کار فرّخ بود *** ز بخت آنچ پرسند پاسخ بود

ز تخم فریدون و ز کی‌قباد *** فروزنده‌تر زین نباشد نژاد

بپیران چنین گفت پس شهریار *** که رای تو بر بد نیاید بکار

بفرمان و رای تو کردم سخن *** برو هرچ باید بخوبی بکن

دو تا گشت پیران و بردش نماز *** بسی آفرین کرد و برگشت باز

بنزد سیاوش خرامید زود *** برو بر شمرد آن کجا رفته بود

نشستند شادان دل آن شب بهم *** بباده بشستند جان را ز غم

[پیوگانی فرنگیس با سیاوش]

چو خورشید از چرخ گردنده سر *** بر آورد برسان زرّین سپر
سپهدار پیران میان را ببست *** یکی باره تیز رو بر نشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی *** بسی آفرین خواند بر فرّ اوی
[بدو گفت کامروز بر ساز کار *** بمهمانی دختر شهریار]
[چو فرمان دهی من سزاوار او *** میان را ببندم پی کار او]
سیاوش را دل پر آزرم بود *** ز پیران رخانش پر از شرم بود
بدو گفت رو هرچ باید بساز *** تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت *** دل و جان ببست اندر آن کار تفت
در خانه جامه نابرید *** بگلشهر بسپرد پیران کلید
کجا بود کدبانوی پهلوان *** ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچ بد نامدار *** گزیده ز زربفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام *** پر از نافه مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار *** دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز گستردنیها شتروار شست *** ز زربفت پوشیدنیها سه دست
همه پیکرش سرخ کرده بزر *** برو بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرّین شتربار سی *** طبقها و از جامه پارسی
یکی تخت زرّین و کرسی چهار *** سه نعلین زرّین زبر زبرجدنگار
پرستنده سیصد بزرّین کلاه *** ز خویشان نزدیک صد نیک‌خواه

پرستار با جام زرّین دو شست *** گرفته ازان جام هر یک بدست

همان صد طبق مشک و صد زعفران *** سپردند یک سر بفرمانبران

بزرّین عماری و دیبا جلیل *** برفتند با خواسته خیل خیل

بیآورد بانو ز بهر نثار *** ز دینار با خویشتن سی هزار

بنزد فرنگیس بردند چیز *** روانشان پر از آفرین بود نیز

و زان روی پیران و افراسیاب *** ز بهر سیاوش همه پر شتاب

بیک هفته بر مرغ و ماهی نخفت *** نیآمد سرِ یک تن اندر نهفت

زمین باغ گشت از کران تا کران *** ز شادی و آوای رامشگران

بپیوستگی بر گوا ساختند *** چو زین عهد و پیمان بپرداختند

پیامی فرستاد پیران چو دود *** بگلشهر گفتا فرنگیس زود

هم امشب بکاخ سیاوش رود *** خردمند و بیدار و خامش رود

چو بانوی بشنید پیغام اوی *** بسوی فرنگیس بنهاد روی

زمین را ببوسید گلشهر و گفت *** که خورشید را گشت ناهید جفت

هم امشب بباید شدن نزد شاه *** بیاراستن گاه او را بماه

بیامد فرنگیس چون ماه نو *** بنزدیک آن تاجور شاه نو

[کشوری دادن افراسیاب سیاوش را]

بدین کار بگذشت یک هفته نیز *** سپهبد بیاراست بسیار چیز

از اسپان تازی و از گوسفند *** همان جوشن و خود و تیغ و کمند

ز دینار و از بدرهای درم *** ز پوشیدنیها و از بیش و کم

وزین مرز تا پیش دریای چین *** همی نام بردند شهر و زمین

[بفرسنگ صد بود بالای او *** نشایست پیمود پهنای او]

نوشتند منشور بر پرنیان *** همه پادشاهی برسم کیان

بخان سیاوش فرستاد شاه *** یکی تخت زرّین و زرّین کلاه

ازان پس بیاراست میدان سور *** هر آن کس که رفتی ز نزدیک و دور

می و خوان و خوالیگران یافتی *** بخوردی و هر چند بر تافتی

ببردی و رفتی سوی خان خویش *** بدی شاد یک هفته مهمان خویش

در بسته زندانها برگشاد *** ازو شادمان بخت و او نیز شاد

بهشتم سیاوش بیامد پگاه *** ابا گرد پیران بنزدیک شاه

گرفتند هر دو برو آفرین *** که ای مهتر و شهریار زمین

همیشه ترا جاودان باد روز *** بشادی و بدخواه را پشت کوز

و زان جایگه بازگشتند شاد *** بسی از جهاندار کردند یاد

چنین نیز یک سال گردان سپهر *** همی گشت بیدار بر داد و مهر

فرستاده آمد ز نزدیک شاه *** بنزد سیاوش یکی نیک‌خواه

که پرسد همی شاه را شهریار *** همی گوید ای مهتر نامدار

بود کت ز من دل بگیرد همی *** وزین برنشستن گزیرد همی

از ایدر ترا داده‌ام تا بچین *** یکی گرد بر گرد و بنگر زمین

بشهری که آرام و رای آیدت *** همان آرزوها بجای آیدت

بشادی بباش و بنیکی بمان *** ز خوبی مپرداز دل یک زمان

سیاوش ز گفتار او گشت شاد *** بزد نای و کوس و بنه بر نهاد

[سلیح و سپاه و نگین و کلاه *** ببردند زین گونه با او براه]
[فراوان عماری بیاراستند *** پس پرده خوبان بپیراستند]
فرنگیس را در عماری نشاند *** بنه بر نهاد و سپه را براند
ازو باز نگسست پیران گرد *** بنه بر نهاد و سپه را ببرد
بشادی برفتند سوی ختن *** همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران ازان شهر بود *** که از بدگمانیش بی‌بهر بود
همی بود یک ماه مهمان او *** بران سر چنین بود پیمان او
ز خوردن نیاسود یک روز شاه *** گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سرِ ماه برخاست آوای کوس *** برانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش *** سپاه از پسِ پشت و پیران ز پیش
بران مرز و بوم اندر آگه شدند *** بزرگان براه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند *** جهانی بآیین بیاراستند
ازان پادشاهی خروشی بخاست *** تو گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس رامش و ناله کرّ نای *** تو گفتی بجنبد همی دل ز جای
بجایی رسیدند کاباد بود *** یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیک روی دریا و یک روی کوه *** برو بر ز نخچیر گشته گروه
درختان بسیار و آب روان *** همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش بپیران سخن برگشاد *** که اینت بر و بوم فرّخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای *** که باشد بشادی مرا رهنمای
بر آرم یکی شارستان فراخ *** فراوان کنم اندر و باغ و کاخ

نشستنگهی بر فرازم بماه *** چنانچون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای خوب رای *** بران رو که اندیشه آرد بجای
چو فرمان دهد من بران سان که خواست *** بر آرم یکی جای تا ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج *** زمان و زمین از تو دارم سپنج
یکی شارستان سازم ایدر فراخ *** فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
سیاوش بدو گفت کای بختیار *** درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه زانِ تست *** بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من *** که خیره بماند دل انجمن

[سخن گفتن سیاوش با پیران از بودنیها]

ازان بوم خرّم چو گشتند باز *** سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه *** که گر سازم ایدر یکی جایگاه
ازو فرّ و بختم بسامان بود *** و گر کار با جنگ سازان بود
بگفتند یک سر بشاه گزین *** که بس نیست فرخنده بنیاد این
از اخترشناسان برآورد خشم *** دلش گشت پر درد و پر آب چشم
[کجا گفته بودند با او ز پیش *** که چون بگذرد چرخ بر کار خویش]
[سرانجام چون گرددت روزگار *** بزشتی شود بخت آموزگار]
عنان تگاور همی داشت نرم *** همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار *** چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند *** دلم کرد پر درد و جانم نژند

که هر چند گرد آورم خواسته *** هم از گنج و هم تاج آراسته

بفرجام یک سر بدشمن رسد *** بدی بد بود مرگ بر تن رسد

[کجا آن حکیمان و دانندگان *** همان رنج بردار خوانندگان]

[کجا آن سر تاج شاهنشهان *** کجا آن دلاور گرامی مهان]

[کجا آن بتان پر از ناز و شرم *** سخن گفتن خوب و آوای نرم]

[کجا آنک بر کوه بودش کنام *** رمیده ز آرام و ز کام و نام]

[چو گیتی تهی ماند از راستان *** تو ایدر ببودن مزن داستان]

[ز خاکیم و باید شدن زیر خاک *** همه جای ترسست و تیمار و باک]

[تو رفتی و گیتی بماند دراز *** کسی آشکارا نداند ز راز]

[جهان سر بسر عبرت و حکمتست *** چرا زو همه بهر من غفلتست]

[چو شد سال بر شست و شش چاره جوی *** ز بیشیّ و از رنج بر تاب روی]

[تو چنگ فزونی زدی بر جهان *** گذشتند بر تو بسی همرهان]

[چو زان نامداران جهان شد تهی *** تو تاج فزونی چرا بر نهی]

[نباشی بدین گفته همداستان *** یکی شو بخوان نامه باستان]

[کزیشان جهان یک سر آباد بود *** بدانگه که اندر جهان داد بود]

[ساختن سیاوش شهر گنگ‌دژ]

[ز من بشنو از گنگ دژ داستان *** بدین داستان باش همداستان]

که چون گنگ دژ در جهان جای نیست *** بدان‌سان زمینی دلارای نیست

[که آن را سیاوش بر آورده بود *** بسی اندر و رنجها برده بود]
[بیک ماه زان روی دریای چین *** که بی‌نام بود آن زمان و زمین]
[بیابان بیاید چو دریا گذشت *** ببینی یکی پهن بی‌آب دشت]
[کزین بگذری بینی آباد شهر *** کزان شهرها بر توان داشت بهر]
[ازان پس یکی کوه بینی بلند *** که بالای او برتر از چون و چند]
[مرین کوه را گنگ دژ در میان *** بدان کت ز دانش نیاید زیان]
[چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه *** ز بالای او چشم گردد ستوه]
[ز هر سو که پویی بدو راه نیست *** همه گرد بر گرد او در یکیست]
[بدین کوه بینی دو فرسنگ تنگ *** ازین روی و زان روی دیوار سنگ]
[بدین چند فرسنگ اگر پنج مرد *** بباشد براه از پی کار کرد]
[نیابد بریشان گذر صد هزار *** زره‌دار و برگستوانور سوار]
[چو زین بگذری شهر بینی فراخ *** همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ]
[همه شهر گرمابه و رود و جوی *** بهر برزنی آتش و رنگ و بوی]
[همه کوه نخچیر و آهو بدشت *** چو این شهر بینی نشاید گذشت]
[تذروان و طاووس و کبک دری *** بیابی چو از کوهها بگذری]
[نه گرماش گرم و نه سرماش سرد *** همه جای شادی و آرام و خورد]
[نبینی بدان شهر بیمار کس *** یکی بوستانِ بهشتست و بس]
[همه آبها روشن و خوشگوار *** همیشه بر و بوم او چون بهار]
[درازی و پهناش سی بار سی *** بود گر بپیمایدش پارسی]
[یک و نیم فرسنگ بالای کوه *** که از رفتنش مرد گردد ستوه]

[و زان روی هامونی آید پدید *** کزان خوبتر جایها کس ندید]
[همه گلشن و باغ و ایوان بوَد *** کش ایوانها سر بکیوان بوَد]
[بشد پور کاوس و آنجای دید *** مر آن را ز ایران همی بر گزید]
[تن خویش را نامبردار کرد *** فزونی یکی نیز دیوار کرد]
[ز سنگ و ز گچ بود و چندی رخام *** و زان جوهری کش ندانیم نام]
[دو صد رش فزونست بالای اوی *** همان سی و پنج ست پهنای اوی]
[که آن را کسی تا نبیند بچشم *** تو گویی ز گوینده گیرند خشم]
[نیاید برو منجنیق و نه تیر *** بباید ترا دیدن آن ناگزیر]
[از تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک *** همه گرد بر گرد خاکش مغاک]
[نبیند ز بن دیده بر تیغ کوه *** هم از بر شدن مرد گردد ستوه]
[بدان آفرین کان چنان آفرید *** ابا آشکارا نهان آفرید]
[نبایست یار و نه آموزگار *** برو بر همه کار دشوار خوار]
[جز او را مخوان کردگار جهان *** جز او را مدان آشکار و نهان]
[بپیغمبرش بر کنیم آفرین *** بیارانش بر هر یکی همچنین]
مرا فرّ نیکی دهش یار بود *** خردمندی و بخت بیدار بود
برین سان یکی شارستان ساختند *** سرش را بپروین پرداختند
کنون اندرین هم بکار آوریم *** بدو در فراوان نگار آوریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج *** چه یازی برنج و چه نازی بگنج
که از رنج دیگر کسی بر خورد *** جهانجوی دشمن چرا پرورد
چو خرّم شود جای آراسته *** پدید آید از هر سوی خواسته

نباشد مرا بودن ایدر بسی *** نشیند برین جای دیگر کسی

نه من شاد باشم نه فرزند من *** نه پر مایه گردی ز پیوند من

نباشد مرا زندگانی دراز *** ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز

شود تخت من گاه افراسیاب *** کند بی‌گنه مرگ بر من شتاب

چنین است رای سپهر بلند *** گهی شاد دارد گهی مستمند

بدو گفت پیران کای سرفراز *** مکن خیره اندیشه دل دراز

که افراسیاب از بلا پشت تست *** بشاهی نگین اندر انگشت تست

مرا نیز تا جان بود در تنم *** بکوشم که پیمان تو نشکنم

نمانم که بادی بتو بگذرد *** و گر موی بر تو هوا بشمرد

سیاوش بدو گفت کای نیکنام *** نبینم جز از نیکنامیت کام

تو پیمان چنین داری و رای راست *** و لیکن فلک را جز اینست خواست

همه راز من آشکارا به تست *** که بیدار دل بادی و تندرست

من آگاهی از فرّ یزدان دهم *** هم از راز چرخ بلند آگهم

بگویم ترا بودنیها درست *** ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست

بدان تا نگویی چو بینی جهان *** که این بر سیاوش چرا شد نهان

تو ای گرد پیران بسیار هوش *** بدین گفتها پهن بگشای گوش

فراوان بدین نگذرد روزگار *** که بر دست بیدار دل شهریار

شوم زار من کشته بر بی‌گناه *** کسی دیگر آراید این تاج و گاه

ز گفتار بدخواه و ز بخت بد *** چنین بی‌گنه بر سرم بد رسد

ز کشته شود زندگانی دژم *** بر آشوبد ایران و توران بهم

پر از رنج گردد سراسر زمین *** دو کشور شود پر ز شمشیر و کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش *** از ایران و توران ببینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته *** پراگندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور *** بکوبند و گردد بجوی آب شور
از ایران و توران بر آید خروش *** جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت *** بفرمان او بر دهد هرچ کشت
سپهدار ترکان ز کردار خویش *** پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارdش سود *** که بر خیزد از بوم آباد دود
بیا تا بشادی خوریم و دهیم *** چو گاه گذشتن بود بگذریم
چو بشنید پیران و اندیشه کرد *** ز گفتار او شد دلش پر ز درد
چنین گفت کز من بد آمد بمن *** گر او راست گوید همی این سخن
ورا من کشیده بتوران زمین *** پراگندم اندر جهان تخم کین
شمردم همه باد گفتار شاه *** چنین هم همی گفت با من پگاه
و زان پس چنین گفت با دل بمهر *** که از جنبش و راز گردان سپهر
چه داند بدو رازها کی گشاد *** همانا ز ایرانش آمد بیاد
ز کاوس و ز تخت شاهنشهی *** بیاد آمدش روزگار بهی
دل خویش زان گفته خرسند کرد *** نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه زین گونه بد گفت و گوی *** دل از بودنیها پر از جست و جوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند *** ز گفتار یکباره دم برزدند
یکی خوان زرّین بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند

[فرستادن افراسیاب پیران را در کشورها]

ببودند یک هفته زین گونه شاد *** ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه *** بنزدیک سالار توران سپاه
کز انجا برو تا بدریای چین *** ازان پس گذر کن بمکران زمین
همی رو چنین تا سر مرز هند *** و زان جا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور سراسر بخواه *** بگستر بمرز خزر در سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان *** ز بانگ تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی *** یکی لشکری گشت پرخاش جوی
بنزد سیاوش بسی خواسته *** ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام پدرود کردن بماند *** بفرمان برفت و سپه را براند

[بنا کردن سیاوش سیاوشگرد را]

هیونی ز نزدیک افراسیاب *** چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر *** نوشته بکردار گردان سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان *** از اندیشه بی‌غم نیم یک زمان
و لیکن من اندر خور رای تو *** بتوران بجستم همی جای تو
گر آنجا که هستی خوش و خرّم است *** چنانچون بباید دلت بی‌غم است
[بشادی بباش و بنیکی بمان *** تو شادان بداندیش تو با غمان]
بدان پادشاهی همی باز گرد *** سر بدسگال اندر آور بگرد

سیاوش سپه برگرفت و برفت *** بدان سو که فرمود سالار تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد *** چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر بختی سرخ موی *** بنه بر نهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار *** برفتند شمشیر زن ده هزار
بپیش سپاه اندرون خواسته *** عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار *** چه از طوق و ز تاج و ز گوشوار
چه مشک و چه کافور و عود و عبیر *** چه دیبا و چه تختهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی *** همی رفت با او شتر بار سی
چو آمد بران شارستان دست آخت *** دو فرسنگ بالا و پهناش ساخت
از ایوان و میدان و کاخ بلند *** ز پالیز و ز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت *** بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندی نگار *** ز شاهان و ز بزم و ز کارزار
نگار سر و تاج کاوس شاه *** نگارید با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیل تن *** همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه *** چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بهر گوشه گنبدی ساخته *** سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران *** سر اندر ستاره سرانِ سران
سیاوش گردش نهادند نام *** همه شهر زان شارستان شادکام

[آمدن پیران به سیاوشگرد]

چو پیران بیامد ز هند و ز چین *** سخن رفت زان شهر با آفرین
خنیده بتوران سیاوش گرد *** کز اختر بنش کرده شد روز ارد
از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ *** ز کوه و در و رود و ز دشت و راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه *** چه کرد اندران نامور جایگاه
هر آن کس که او از در کار بود *** بدان مرز با او سزاوار بود
هزار از هنرمند گردان گرد *** چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه *** سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید *** پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از نیل رنگ *** مر او را گرفت اندر آغوش تنگ
بگشتند هر دو بدان شارستان *** ز هر در زدند از هنر داستان
سراسر همه باغ و میدان و کاخ *** همی دید هر سو بنای فراخ
سپهدار پیران ز هر سو براند *** بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گر فرّ و برز کیان *** نبودیت با دانش اندر جهان
کی آغاز کردی بدین گونه جای *** کجا آمدی جای زین سان بپای
بماناد تا رستخیز این نشان *** میان دلیران و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاد باد *** جهاندار و پیروز و فرّخ نژاد
چو یک بهره از شهر خرّم بدید *** بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی *** چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی

پذیره شدش دختر شهریار *** بپرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آن جای دید *** بران سان بهشتی دلارای دید
بدان نیز چندی ستایش گرفت *** جهان آفرین را نیایش گرفت
ازان پس بخوردن گرفتند کار *** می و خوان و رامشگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست *** گهی خرّم و شاد دل گاه مست
بهشتم ره‌آورد پیش آورید *** همان هدیه شارستان چون سزید
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار *** ز دینار و ز تاج گوهرنگار
ز دیبا و اسپان بزین پلنگ *** بزرّین ستام و جناغ خدنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار *** همان یاره و طوق گوهر نگار
بداد و بیامد بسوی ختن *** همی رای زد شاد با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش *** همانگاه شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنک خرّم بهشت *** ندید و نداند که رضوان چه کشت
چو خورشید بر گاه فرّخ سروش *** نشسته بآیین و با فرّ و هوش
برامش بپیمای لختی زمین *** برو شارستان سیاوش ببین
خداوند ازان شهر نیکوترست *** تو گویی فروزنده خاورست
و زان جایگه نزد افراسیاب *** همی رفت برسان کشتی بر آب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود *** همان باژ کشور که آورده بود
بیاورد پیشش همه سر بسر *** بدادش ز کشور سراسر خبر
که از داد شه گشت آباد بوم *** ز دریای چین تا بدریای روم
و ز آنجا بکار سیاوش رسید *** سراسر همه یاد کرد آنچ دید

ز کار سیاوش بپرسید شاه *** و زان شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرّم بهشت *** کسی کو نبیند باردیبهشت
سروش آوریدش همانا خبر *** که چونان نگاریدش آن بوم و بر
همانا ندانند ازان شهر باز *** نه خورشید ازان مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین *** نبیند دگر کس بتوران و چین
ز بس باغ و ایوان و آب روان *** بر آمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور *** چو گنج گهر بد بمیدان سور
بدان زیب و آیین که داماد تست *** ز خوبی بکام دل شاد تست
گله کرد باید بگیتی یله *** ترا چون نباشد ز گیتی گله
گر ایدونک آید ز مینو سروش *** نباشد بدان فرّ و اورنگ و هوش
و دیگر دو کشور ز جنگ و ز جوش *** بر آسود چون مهتر آمد بهوش
بماناد بر ما چنین جاودان *** دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار *** که دخت برومندش آمد ببار

[فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش]

بگرسیوز این داستان برگشاد *** سخنهای پیران همه کرد یاد
پس آنگه بگرسیوز آهسته گفت *** نهفته همه برگشاد از نهفت
بدو گفت رو تا سیاوش گرد *** ببین تا چه جایست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد *** از ایران نگیرد دگر هیچ یاد
مگر کرد پدرود تخت و کلاه *** چو گودرز و بهرام و کاوس شاه

بران خرّمی بر یکی خارستان *** همی بوم و بر سازد و شارستان
فرنگیس را کاخهای بلند *** برآورد و دارد همی ارجمند
چو بینی بخوبی فراوان بگوی *** بچشم بزرگی نگه کن بروی
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه *** نشینند پیشت ز ایران گروه
بدانگه که یاد من آید بدست *** چو خوردی بشادی بباید نشست
یکی هدیه آرای بسیار مر *** ز دینار و ز اسب و زرّین کمر
همان گوهر و تخت و دیبای چین *** همان یاره و گرز و تیغ و نگین
ز گستردنیها و از بوی و رنگ *** ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین *** برو با زبانی پر از آفرین
اگر آب دارد ترا میزبان *** بران شهر خرّم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار *** سواران ترکان گزیده هزار
خنیده سپاه اندر آورد گرد *** بشد شادمان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید بسپرد راه *** پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار *** سیاوش بپرسید از شهریار
بایوان کشیدند زان جایگاه *** سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه *** بیاورد خلعت ز نزدیک شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار *** نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره گام‌زن *** سواران ایران شدند انجمن
همه شهر و برزن یکایک بدوی *** نمود و سوی کاخ بنهاد روی
هم آنگه بنزد سیاوش چو باد *** سواری بیامد و را مژده داد

که از دختر پهلوان سپاه *** یکی کودک آمد بمانند شاه
ورا نام کردند فرّخ فرود *** بتیره شب آمد چو پیران شنود
بزودی مرا با سواری دگر *** بگفت اینک شو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند *** جریره سر بانوان بلند
بفرمود یک سر بفرمانبران *** زدن دست آن خرد بر زعفران
نهادند بر پشت این نامه بر *** که پیش سیاوش خودکامه بر
بگویش که هر چند من سالخورد *** بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت گاه مهی *** ازین تخمه هرگز مبادا تهی
فرستاده را داد چندان درم *** که آرنده گشت از کشیدن دژم
بکاخ فرنگیس رفتند شاد *** بدید آن بزرگی فرّخ نژاد
پرستار چندی بزرّین کلاه *** فرنگیس با تاج در پیش گاه
فرود آمد از تخت و بردش نثار *** بپرسیدش از شهر و ز شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش *** دگرگونه‌تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی چنین بگذرد *** سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهیست و هم تاج و گاه *** همش گنج و هم دانش و هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد *** همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش *** همه سال شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرّین دو تخت *** نشستند شادان دل و نیک بخت
نوازنده رود با میگسار *** بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن چنگ و رود و سرود *** بشادی همی داد دل را درود

[گفتار اندر گوی زدن سیاوش]

چو خورشید تابنده بگشاد راز *** بهر جای بنمود چهر از فراز

سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت *** ببازی همی گرد میدان بگشت

چو گرسیوز آمد بینداخت گوی *** سپهبد پس گوی بنهاد روی

چو او گوی در زخم چوگان گرفت *** هم آورد او خاک میدان گرفت

ز چوگان او گوی شد ناپدید *** تو گفتی سپهرش همی بر کشید

بفرمود تا تخت زرّین نهند *** بمیدان پرخاش ژوپین نهند

دو مهتر نشستند بر تخت زر *** بدان تا کرا برفروزد هنر

بدو گفت گرسیوز ای شهریار *** هنرمند و ز خسروان یادگار

هنر بر گهر نیز کرده گذر *** سزد گر نمایی بترکان هنر

بنوک سنان و بتیر و کمان *** زمین آورد تیرگی یک زمان

ببر زد سیاوش بدان کار دست *** بزین اندر آمد ز تخت نشست

زره را بهم بر ببستند پنج *** که از یک زره تن رسیدی برنج

نهادند بر خطّ آوردگاه *** نظاره برو بر ز هر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار *** کجا داشتی از پدر یادگار

که در جنگ مازندران داشتی *** بنخچیر بر شیر بگذاشتی

بآوردگه رفت نیزه بدست *** عنان را بپیچید چون پیل مست

بزد نیزه و برگرفت آن زره *** زره را نماند ایچ بند و گره

[از آورد نیزه برآورد راست *** زره را بینداخت زان سو که خواست]

[سواران گرسیوز دام ساز *** برفتند با نیزهای دراز]
[فراوان بگشتند گرد زره *** ز میدان نه بر شد زره یک گروه]
سیاوش سپر خواست گیلی چهار *** دو چوبین و دو ز آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ *** شش اندر میان زد سه چوبه بتنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران *** نظاره بگردش سپاهی گران
بران چار چوبین و ز آهن سپر *** گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بر آن گونه دو چوبه تیر *** برو آفرین کرد برنا و پیر
ازان ده یکی بی‌گذاره نماند *** برو هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار *** بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه *** بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر *** بکردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی *** چو اسپم نبینی ز اسپان بسی
بمیدان کسی نیست همتای تو *** هم آورد تو گر ببالای تو
گر ایدونک بردارم از پشت زین *** ترا ناگهان بر زنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم *** باسپ و بمردی ز تو برترم
و گر تو مرا بر نهی بر زمین *** نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی *** که تو مهتری شیر و پرخاش جوی
[همان اسپ تو شاه اسپ منست *** کلاه تو آذر گشسپ منست]
جز از خود ز ترکان یکی برگزین *** که با من بگردد نه بر راه کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی *** ز بازی نشانی نیاید بروی

سیاوش بدو گفت کین رای نیست *** نبرد برادر کنی جای نیست

نبرد دو تن جنگ و میدان بود *** پر از خشم دل چهره خندان بود

ز گیتی برادر توی شاه را *** همی زیر نعل آوری ماه را

کنم هرچ گویی بفرمان تو *** برین نشکنم رای و پیمان تو

ز یاران یکی شیر جنگی بخوان *** برین تیزتگ بارگی بر نشان

گر ایدونک رایت نبرد منست *** سر سرکشان زیر گرد منست

بخندید گرسیوز نامجوی *** همانا خوش آمدش گفتار اوی

بیاران چنین گفت کای سرکشان *** که خواهد که گردد بگیتی نشان

یکی با سیاوش نبرد آورد *** سر سرکشان زیر گرد آورد

نیوشنده بودند لب با گره *** بپاسخ بیامد گروی زره

منم گفت شایسته کار کرد *** اگر نیست او را کسی هم نبرد

سیاوش ز گفت گروی زره *** برو کرد پرچین رخان پر گره

بدو گفت گرسیوز ای نامدار *** ز ترکان لشکر ورا نیست یار

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت *** نبرد دلیران مرا خوار گشت

از یشان دو یل باید آراسته *** بمیدان نبرد مرا خواسته

یکی نامور بود نامش دمور *** که همتا نبودش بترکان بزور

بیامد بران کار بسته میان *** بنزد جهانجوی شاه کیان

سیاوش بآورد بنهاد روی *** برفتند پیچان دمور و گروی

ببند میان گروی زره *** فرو برد چنگال و برزد گره

ز زین بر گرفتش بمیدان فگند *** نیازش نیامد بگرز و کمند

و زان پس بپیچید سوی دمور *** گرفت آن بر و گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین بر گرفت *** که لشکر بدو ماند اندر شگفت

چنان پیش گرسیوز آورد خوش *** که گفتی ندارد کسی زیر کش

فرود آمد از باره بگشاد دست *** پر از خنده بر تخت زرّین نشست

بر آشفت گرسیوز از کار اوی *** پر از غم شدش دل پر از رنگ روی

و زان تخت زرّین بایوان شدند *** تو گفتی که بر اوج کیوان شدند

نشستند یک هفته با نای و رود *** می و ناز و رامشگران و سرود

بهشتم برفتن گرفتند ساز *** بزرگان و گرسیوز سرفراز

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه *** پر از لابه و پرسش و نیکخواه

ازان پس مر او را بسی هدیه داد *** برفتند زان شهر آباد شاد

برهشان سخن رفت یک با دگر *** ازان پر هنر شاه و آن بوم و بر

چنین گفت گرسیوز کینه‌جوی *** که ما را ز ایران بد آمد بروی

یکی مرد را شاه ز ایران بخواند *** که از ننگ ما را بخوی در نشاند

دو شیر ژیان چون دمور و گروی *** که بودند گردان پرخاش جوی

چنین زار و بیکار گشتند و خوار *** به چنگال ناپاک تن یک سوار

سرانجام ازین بگذراند سخن *** نه سر بینم این کار او را نه بن

[بازگشتن گرسیوز و بدگوی کردن پیش افراسیاب]

چنین تا بدرگاه افراسیاب *** نرفت اندران جوی جز تیره آب

چو نزدیک سالار توران سپاه *** رسیدند و هر گونه پرسید شاه

فراوان سخن گفت و نامه بداد *** بخواند و بخندید و زو گشت شاد

نگه کرد گرسیوز کینه‌دار *** بدان تازه رخساره شهریار
همی رفت یکدل پر از کین و درد *** بدانگه که خورشید شد لاژورد
همه شب بپیچید تا روز پاک *** چو شب جامه قیرگون کرد چاک
سر مرد کین اندر آمد ز خواب *** بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخته کردند جای *** نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار *** سیاوش جزان دارد آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه *** نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام *** همی یاد کاوس گیرد بجام
برو انجمن شد فراوان سپاه *** بپیچید ازو یک زمان جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم *** ز گیتی بایرج نکردی ستم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب *** بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
تو خواهی کشان خیره جفت آوری *** همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان *** مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه زان کار شد دردمند *** پر از غم شد از روزگار گزند
بدو گفت بر من ترا مهر خون *** بجنبید و شد مر ترا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم *** سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این رای گردد خرد را درست *** بگویم که درمان چه بایدت جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر *** کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار ترکان ورا پیش خواند *** ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ *** چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ

همه رازها بر تو باید گشاد *** بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد چون دلم شد غمی *** بمغز اندر آورد لختی کمی
نبستم بجنگ سیاوش میان *** ازو نیز ما را نیامد زیان
چو او تخت پر مایه پدرود کرد *** خرد تار کرد و مرا پود کرد
ز فرمان من یک زمان سر نتافت *** چو از من چنان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش *** نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختم *** دل از کین ایران بپرداختم
بپیچیدم از جنگ و فرزند روی *** گرامی دو دیده سپردم بدوی
پس از نیکویها و هر گونه رنج *** فدی کردن کشور و تاج و گنج
گرایدونک من بد سگالم بدوی *** ز گیتی بر آید یکی گفت و گوی
بدو بر بهانه ندارم ببد *** گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان بر گشایند بر من مهان *** درفشی شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان آفرین *** نه نیز از بزرگان روی زمین
ز دد تیزدندان‌تر از شیر نیست *** که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچّه از پدر دردمند *** کند مرغزارش پناه از گزند
سزد گر بد آید بدو از پناه؟ *** پسندد چنین داور هور و ماه؟
ندانم جز آن کش بخوانم بدر *** و ز ایدر فرستمش نزد پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری *** ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار *** مگیر این چنین کار پر مایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود *** بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو *** بدانست راز کم و بیش تو
چو جویی دگر زو تو بیگانگی *** کند رهنمونی بدیوانگی
یکی دشمنی باشد اندوخته *** نمک را پراگنده بر سوخته
بدین داستان زد یکی رهنمون *** که بادی که از خانه آید برون
ندانی تو بستن برو رهگذار *** و گر بگذری نگذرد روزگار
سیاوش داند همه کار تو *** هم از کار تو هم ز گفتار تو
نبینی تو زو جز همه درد و رنج *** پراگندن دوده و نام و گنج
ندانی که پروردگار پلنگ *** نبیند ز پرورده جز درد و چنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست *** همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش *** همی کژّ دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن *** نه سر نیک بینم بلا را نه بن
بباشیم تا رای گردان سپهر *** چگونه گشاید بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب *** بمان تا بر آید بلند آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست *** رخ شمع چرخ روان سوی کیست
و گر سوی درگاه خوانمش باز *** بجویم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم بی‌گمان *** همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو کژّیی آشکارا شود *** که با چاره دل بی‌مدارا شود
ازان پس نکوهش نباید بکس *** مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی *** که ای شاه بینا دل و راست‌گوی
سیاوش بران آلت و فرّ و برز *** بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و گرز

بیاید بدرگاه تو با سپاه *** شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه *** همی ز آسمان بر گذارد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز *** تو گویی شدست از جهان بی‌نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه *** تو باشی رمه گر نیاری دمه
سپاهی که شاهی ببیند چنوی *** بدان بخشش و رای و آن ماه روی
تو خوانی که ایدر مرا بنده باش *** بخواری بمهر من آگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر *** نه آتش دمان از بر و آب زیر
اگر بچّه شیر ناخورده شیر *** بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد سترگ *** نترسد ز آهنگ پیل بزرگ
پس افراسیاب اندر آن بسته شد *** غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
همی از شتابش به آمد درنگ *** که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار *** بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بجستی ز جای *** نماندی بر و بیشه و پر و پای
سبکسار مردم نه والا بود *** و گر چه بتن سرو بالا بود
برفتند پیچان و لب پر سخن *** پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان *** بد اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی *** دل شاه ترکان بر انگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار *** پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین دید یک روز رای *** که پردخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد *** ز کار سیاوش بسی کرد یاد

ترا گفت ز ایدر بباید شدن *** بر او فراوان نباید بدن
بپرسیّ و گویی کزان جشن‌گاه *** نخواهی همی کرد کس را نگاه
بمهرت همی دل بجنبد ز جای *** یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
نیازست ما را بدیدار تو *** بدان پر هنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست *** ز جام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یک چند و باشیم شاد *** چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام *** می و جام با من چرا شد حرام

[باز آمدن گرسیوز به نزد سیاوش]

بر آراست گرسیوز دام‌ساز *** دلی پر ز کین و سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید *** ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی *** که ای پاک زاده کی نام جوی
بجان و سر شاه توران سپاه *** بفرّ و بدیهیم کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه *** نه پیش من آیی پذیره براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت *** بفرّ و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد را بست باید میان *** تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید *** زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت *** سیاوش غمی گشت و اندر نهفت
پر اندیشه بنشست بیدار دیر *** همی گفت رازیست این را بزیر
[ندانم که گرسیوز نیکخواه *** چه گفتست از من بدان بارگاه]

چو گرسیوز آمد بران شهر نو *** پذیره بیامد ز ایوان بکو
بپرسیدش از راه و ز کار شاه *** ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد *** سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی *** نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته‌ام *** عنان با عنان تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار *** بباشیم و ز باده سازیم کار
که گیتی سپنج است پر درد و رنج *** بد آن را که با غم بود در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه *** بپیچید گرسیوز کینه‌خواه
بدل گفت ار ایدونک با من براه *** سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد *** کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی‌فروغ *** شود پیش او چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن *** دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند *** دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد *** بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چهر *** بسان کسی کو بپیچد بمهر
بدو گفت نرم ای برادر چه بود *** غمی هست کان را بشاید شنود
گر از شاه ترکان شدستی دژم *** بدیده در آوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه *** کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت *** چرا کهتر از خویشتن داردت
و گر دشمنی آمدستت پدید *** که تیمار و رنجش بباید کشید

من اینک بهر کار یار توام *** چو جنگ آوری مایه‌دار توام
ور ایدونک نزدیک افراسیاب *** ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای *** کسی برتر از تو گرفتست جای
بدو گفت گرسیوز نامدار *** مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج *** نه از چاره دورم بمردی و گنج
ز گوهر مرا با دل اندیشه خاست *** که یاد آمدم زان سخنهای راست
نخستین ز تور ایدر آمد بدی *** که برخاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن *** بآغاز کینه چه افگند بن
و زان جایگه تا بافراسیاب *** شدست آتش ایران و توران چو آب
بیک جای هرگز نیامیختند *** ز پند و خرد هر دو بگریختند
سپهدار ترکان ازان بتّرست *** کنون گاو پیسه بچرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان *** بمان تا بیاید بدی را زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر *** که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بد از کالبد هم ز پشت *** چنان پر خرد بی‌گنه را بکشت
ازان پس بسی نامور بی‌گناه *** شدستند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست *** که بیدار دل بادی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر *** کسی را نیامد بد از تو بسر
همه مردمی جستی و راستی *** جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دل گسل *** ورا از تو کردست آزرده دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین *** ندانم چه خواهد جهان آفرین

تو دانی که من دوستدار توام *** بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که فردا گمانی بری *** که من بودم آگاه زین داوری
سیاوش بدو گفت مندیش زین *** که یارست با من جهان آفرین
سپهبد جزین کرد ما را امید *** که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من *** سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه *** بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه او *** درخشان کنم تیره‌گون ماه او
هرانجا که روشن بود راستی *** فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بر افراسیاب *** درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدار *** روان را ببد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد *** ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان *** تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر بجایی که گردان سپهر *** شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند دانا نداند فسون *** که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند *** بدین سرو بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز *** بباید که بخت بد آید فراز
همی مر ترا بند و تنبل فروخت *** باروند چشم خرد را بدوخت
نخست آنک داماد کردت بدام *** بخیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر کت از خویشتن دور کرد *** بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ باشی بدوی *** فرو ماند اندر جهان گفت و گوی

ترا هم ز اغریرث ارجمند *** فزون نیست خویشی و پیوند و بند
میانش بخنجر بدو نیم کرد *** سپه را بکردار او بیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون *** چنین دان و ایمن مشو زو بخون
مرا هرچ اندر دل اندیشه بود *** خرد بود و ز هر دری پیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار *** ازین کینه‌ور تیز دل شهریار
همه پیش تو یک بیک راندم *** چو خورشید تابنده بر خواندم
بایران پدر را بینداختی *** بتوران همی شارستان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار او *** بگشتی همی گرد تیمار او
درختی بد این بر نشانده بدست *** کجا بار او زهر و بیخش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب زرد *** پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی *** ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
چو یاد آمدش روزگار گزند *** کزو بگسلد مهر چرخ بلند
نماند برو بر بسی روزگار *** بروز جوانی سر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد *** پر از غم دل و لب پر از باد سرد
بدو گفت هر چونک می بنگرم *** بباد افره بد نه اندر خورم
ز گفتار و کردار بر پیش و پس *** ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او *** بپیچد همانا تن از رنج او
اگر چه بد آید همی بر سرم *** هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم برش هم کنون بی‌سپاه *** ببینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی *** ترا آمدن پیش او نیست روی

بپا اندر آتش نشاید شدن *** نه بر موج دریا بر ایمن بدن

همی خیره بر بد شتاب آوری *** سر بخت خندان بخواب آوری

ترا من همانا بسم پایمرد *** بر آتش یکی بر زنم آب سرد

یکی پاسخ نامه باید نوشت *** پدیدار کردن همه خوب و زشت

ز کین گر ببینم سر او تهی *** درخشان شود روزگار بهی

سواری فرستم بنزدیک تو *** درفشان کنم رای تاریک تو

امیدستم از کردگار جهان *** شناسنده آشکار و نهان

که او باز گردد سوی راستی *** شود دور از و کژّی و کاستی

و گر بینم اندر سرش هیچ تاب *** هیونی فرستم هم اندر شتاب

تو زان سان که باید بزودی بساز *** مکن کار بر خویشتن بر دراز

برون ران از ایدر بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری

[صد و بیست فرسنگ ز ایدر بچین *** همان سیصد و سی بایران زمین]

ازین سو همه دوستدار تواند *** پرستنده و غمگسار تواند

و زان سو پدر آرزومند تست *** جهان بنده خویش و پیوند تست

بهر کس یکی نامه کن دراز *** بسیچیده باش و درنگی مساز

سیاوش بگفتار او بگروید *** چنان جان بیدار او بغنوید

بدو گفت ازان در که رانی سخن *** ز پیمان و رایت نگردم ز بن

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه *** همی راستی جوی و بنمای راه

[نامه سیاوش به افراسیاب]

دبیر پژوهنده را پیش خواند *** سخنهای آگنده را برفشاند
نخست آفریننده را یاد کرد *** ز وام خرد جانش آزاد کرد
ازان پس خرد را ستایش گرفت *** ابر شاه ترکان نیایش گرفت
که ای شاه پیروز و به روزگار *** زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان *** که بادا نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی *** بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان *** بلب ناچران و بتن ناچمان
بخفت و مرا پیش بالین ببست *** میان دو گیتیش بینم نشست
مرا دل پر از رای و دیدار تست *** دو کشور پر از رنج و آزار تست
ز نالندگی چون سبکتر شود *** فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست *** نهانم پر از درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد *** بزودی بگرسیوز بدنژاد
دلاور سه اسپ تگاور بخواست *** همی تاخت یک سر شب و روز راست
چهارم بیامد بدرگاه شاه *** پر از بد روان و زبان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب *** چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه *** چگونه سپردی چنین تند راه
بدو گفت چون تیره شد روی کار *** نشاید شمردن ببد روزگار
سیاوش نکرد ایچ بر کس نگاه *** پذیره نیامد مرا خود براه

سخن نیز نشنید و نامه نخواند *** مرا پیش تختش بزانو نشاند
ز ایران بدو نامه پیوسته شد *** بمادر همی مهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین *** همی هر زمان بر خروشد زمین
تو در کار او گر درنگ آوری *** مگر باد زان پس بچنگ آوری
و گر دیر گیری تو جنگ آورد *** دو کشور بمردی بچنگ آورد
و گر سوی ایران براند سپاه *** که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز دیدار خویش *** ازین پس بپیچی ز کردار خویش

[آمدن افراسیاب به جنگ سیاوش]

چو بشنید افراسیاب این سخن *** برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد *** دلش گشت پر آتش و سر چو باد
بفرمود تا بر کشیدند نای *** همان صنج و شیپور و هندی درای
بسوی سیاوش بنهاد روی *** ابا نامداران پرخاش جوی
بدانگه که گرسیوز بد فریب *** گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش بپرده در آمد بدرد *** بتن لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ *** چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی *** بتوران زمین شد مرا آب روی
بدین سان که گفتار گرسیوزست *** ز پرگار بهره مرا مرکزست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست *** گل ارغوان را بفندق بخست
پر از خون شد آن بسّد مشک بوی *** پر از آب چشم و پر از گرد روی

همی اشک بارید بر کوه سیم *** دو لاله ز خوشاب شد بدو نیم
همی کند موی و همی ریخت آب *** ز گفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت کای شاه گردن فراز *** چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد *** از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت *** نپویی سوی چین که تنگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه *** پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال *** کجا بر تن تو شود بد سگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه *** بیاید همانا ز نزدیک شاه

[خواب دیدن سیاوش]

چهارم شب اندر بر ماهروی *** بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و ز خواب خیره بجست *** خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر *** بدو گفت شاها چبودت ز مهر
خروشید و شمعی برافروختند *** برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید زو دخت افراسیاب *** که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من *** لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنین دیدم ای سرو سیمین بخواب *** که بودی یکی بی‌کران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران *** گرفته لب آب نیزه‌وران
ز یک سو شدی آتش تیزگرد *** برافروختی از سیاوش گرد
ز یک دست آتش ز یک دست آب *** به پیش اندرون پیل و افراسیاب

بدیدی مرا روی کرده دژم *** دمیدی بران آتش تیز دم

[چو گرسیوز آن آتش افروختی *** از افروختن مر مرا سوختی]

فرنگیس گفت این بجز نیکوی *** نباشد نگر یک زمان بغنوی

بگرسیوز آید همی بخت شوم *** شود کشته بر دست سالار روم

سیاوش سپه را سراسر بخواند *** بدرگاه ایوان زمانی بماند

بسیچید و بنشست خنجر بچنگ *** طلایه فرستاد بر سوی گنگ

دو بهره چو از تیره شب در گذشت *** طلایه هم آنگه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه *** پدید آمد از دور تازان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند *** که بر چاره جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود *** از آتش ندیدم جز از تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن *** سپه را کجا باید انداختن

سیاوش ندانست زان کار او *** همی راست آمدش گفتار او

فرنگیس گفت ای خردمند شاه *** مکن هیچ گونه بما در نگاه

یکی باره گام زن برنشین *** مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده خواهم که مانی بجای *** سر خویش گیر و کسی را مپای

[اندرز کردن سیاوش فرنگیس را]

سیاوش بدو گفت کان خواب من *** بجا آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آید همی *** غم و درد و انده در آید همی

چنین است کار سپهر بلند *** گهی شاد دارد گهی مستمند

گر ایوان من سر بکیوان کشید *** همان زهر گیتی بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست *** بجز خاک تیره مرا جای نیست
ز شب روشنایی نجوید کسی *** کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست ز آبستنی *** ازین نامور گر بود رستنی
درخت تو گر نر ببار آورد *** یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کی‌خسروش نام کن *** بغم خوردن او دل آرام کن
چنین گردد این گنبد تیز رو *** سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب *** مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرّند بر بی‌گنه بر سرم *** ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن *** نه بر من بگرید کسی ز انجمن
نهالی مرا خاک توران بود *** سرای کهن کام شیران بود
برین گونه خواهد گذشتن سپهر *** نخواهد شدن رام با من بمهر
ز خورشید تابنده تا تیره خاک *** گذر نیست از داد یزدان پاک
بخواری ترا روزبانان شاه *** سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر *** بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان بی‌گنه خواهدت زینهار *** بایوان خویشش برد زار و خوار
و ز ایران بیاید یکی چاره‌گر *** بفرمان دادار بسته کمر
از ایدر ترا با پسر ناگهان *** سوی رود جیحون برد در نهان
نشانند بر تخت شاهی ورا *** بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
ز گیتی بر آرد سراسر خروش *** زمانه ز کی‌خسرو آید بجوش

ز ایران یکی لشکر آرد بکین *** پر آشوب گردد سراسر زمین
پی رخش فرّخ زمین بسپرد *** بتوران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز *** نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
برین گفتها بر تو دل سخت کن *** تن از ناز و آرام پردخت کن
سیاوش چو با جفت غمها بگفت *** خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت *** سوی آخُر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را *** که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت *** لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز *** که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کی‌خسرو آید بکین خواستن *** عنانش ترا باید آراستن
ورا بارگی باش و گیتی بکوب *** چنانچون سر مار افعی بچوب
از آخُر ببُر دل بیکبارگی *** که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی *** برافروخت برسان آتش زنی

[گرفتار شدن سیاوش به دست افراسیاب]

خود و سرکشان سوی ایران کشید *** رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه *** رسید اندرو شاه توران سپاه
سپه دید با خود و تیغ و زره *** سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت *** سخن زین نشانی که بود در نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان *** مگر گفت بدخواه گردد نهان

همی بنگرید این بدان آن بدین *** که کینه نبدشان بدل پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ *** گرفتند آرام و هوش و درنگ
چه گفت آن خردمند بسیار هوش *** که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت زان پس بافراسیاب *** که ای پر هنر شاه با جاه و آب
چرا جنگ جوی آمدی با سپاه *** چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی *** زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد *** کزین در سخن خود کی اندر خورد
گر ایدر چنین بی‌گناه آمدی *** چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست *** سنان و سپر هدیه شاه نیست
[سیاوش بدانست کان کار اوست *** بر آشفتن شه ز بازار اوست]
چو گفتار گرسیوز افراسیاب *** شنید و بر آمد بلند آفتاب
بترکان بفرمود کاندر دهید *** درین دشت کشتی بخون بر نهید
از ایران سپه بود مردی هزار *** همه نامدار از در کارزار
رده بر کشیدند ایرانیان *** ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ *** ندیدند جای فسون و درنگ
کنون خیره گفتند ما را کشند *** بباید که تنها بخون در کشند
بمان تا ز ایرانیان دست برد *** ببینند و مشمر چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست *** همان جنگ را مایه و پای نیست
مرا چرخ گردان اگر بی‌گناه *** بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی کنون زور و آهنگ نیست *** که با کردگار جهان جنگ نیست

سر آمد بریشان بر آن روزگار *** همه کشته گشتند و برگشته کار
ز تیر و ز ژوپین ببد خسته شاه *** نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک و نیزه بدست *** گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ *** دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
دوان خون بران چهره ارغوان *** چنان روز نادیده چشم جوان
برفتند سوی سیاوش گرد *** پسِ پشت و پیشِ سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه *** که ایدر کشیدش بیک سو ز راه
[کنیدش بخنجر سر از تن جدا *** بشخّی که هرگز نروید گیا]
[بریزید خونش بران گرم خاک *** ممانید دیر و مدارید باک]
چنین گفت با شاه یک سر سپاه *** کزو شهریارا چه دیدی گناه
چرا کشت خواهی کسی را که تاج *** بگرید برو زار با تخت عاج
سری را کجا تاج باشد کلاه *** نشاید برید ای خردمند شاه
بهنگام شادی درختی مکار *** که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بد نشان *** ز بیهودگی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد *** کزو داشت درد دل اندر نبرد
ز پیران یکی بود کهتر بسال *** برادر بد او را و فرّخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان *** یکی پر هنر بود و روشن روان
چنین گفت مر شاه را پیلسم *** که این شاخ را بار در دست و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان *** خرد شد بران نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود *** هم آشفته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کار آهرمنست *** پشیمانی جان و رنج تنست

سری را که باشی بدو پادشا *** بتیزی بریدن نبینم روا

ببندش همی دار تا روزگار *** برین بد ترا باشد آموزگار

چو باد خرد بر دلت بر وزد *** از ان پس ورا سر بریدن سزد

بفرمای بند و تو تندی مکن *** که تندی پشیمانی آرد ببن

چه برّی سری را همی بی‌گناه *** که کاوس و رستم بود کینه خواه

پدر شاه و رستمش پروردگار *** بپیچی بفرجام زین روزگار

چو گودرز و چون گیو و برزین و طوس *** ببندند بر کوهه پیل کوس

دمنده سپهبد گو پیل تن *** که خوارند بر چشم او انجمن

فریبرز کاوس درّنده شیر *** که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

برین کینه بندند یک سر کمر *** در و دشت گردد پر از کینه‌ور

نه من پای دارم نه پیوند من *** نه گردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید پگاه *** ازو بشنود داستان نیز شاه

مگر خود نیازت نیاید بدین *** مگستر یکی تا جهانست کین

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند *** بگفت جوانان هوا را مبند

از ایرانیان دشت پر کرگس است *** گر از کین بترسی ترا این بس است

همین بد که کردی ترا خود نه بس *** که خیره همی بشنوی پند کس

سیاوش چو بخروشد از روم و چین *** پر از گرز و شمشیر بینی زمین

بریدی دم مار و خستی سرش *** بدیبا بپوشید خواهی برش

گرایدونک او را بجان زینهار *** دهی من نباشم بر شهریار

به بیغوله خیزم از بیم جان *** مگر خود بزودی سر آید زمان
برفتند پیچان دمور و گروی *** بر شاه ترکان پر از رنگ و بوی
که چندین بخون سیاوش مپیچ *** که آرام خوار آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای *** برآرای و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی *** ز ایران بر آید یکی های و هوی
سزا نیست این را گرفتن بدست *** دل بد سگالان بباید شکست
سپاهی بدین گونه کردی تباه *** نگر تا چگونه بود رای شاه
اگر خود نیازردتی از نخست *** بآب این گنه را توانست شست
کنون آن به آید که اندر جهان *** نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه *** کزو من ندیدم بدیده گناه
و لیکن ز گفت ستاره شمر *** بفرجام زو سختی آید بسر
گر ایدونک خونش بریزم بکین *** یکی گرد خیزد ز ایران زمین
رها کردنش بتّر از کشتنست *** همان کشتنش رنج و درد منست
بتوران گزند مرا آمدست *** غم و درد و بند مرا آمدست
خردمند گر مردم بد گمان *** نداند کسی چاره آسمان

[زاری کردن فرنگیس پیش افراسیاب]

فرنگیس بشنید رخ را بخست *** میان را بزنّار خونین ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه *** بخون رنگ داده دو رخساره ماه
بپیش پدر شد پر از درد و باک *** خروشان بسر بر همی ریخت خاک

بدو گفت کای پر هنر شهریار *** چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب *** همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاج داران مبر بی‌گناه *** که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین *** همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را *** چنان افسر و تخت و آن گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه *** کنون زو چه دیدی که بردت ز راه
نبرّد سر تاج داران کسی *** که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بی‌گنه بر تن من ستم *** که گیتی سپنج است با باد و دم
یکی را بچاه افگند بی‌گناه *** یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند *** ز اختر بچنگ مغاک اندرند
شنیدی که از آفریدون گرد *** ستمگاره ضحّاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ *** چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه *** چو دستان و چون رستم کینه‌خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی *** که توران بجنگش نیرزد همی
چو بهرام و چون زنگه شاوران *** که نندیشد از گرز کنداوران
همان گیو کز بیم او روز جنگ *** همی چرم روباه پوشد پلنگ
درختی نشانی همی بر زمین *** کجا برگ خون آورد بار کین
بکین سیاوش سیه پوشد آب *** کند زار نفرین بافراسیاب
ستمگاره بر تن خویشتن *** بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افگنی *** دگر آهوان را بشور افگنی

همی شهریاری ربایی ز گاه *** درین کار به زین نگه کن پگاه

مده شهر توران بخیره بباد *** بباید که روز بد آیدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید *** دو رخ را بکند و فغان بر کشید

دل شاه توران برو بر بسوخت *** همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت بر گرد و ایدر مپای *** چه دانی کزین بد مرا چیست رای

بکاخ بلندش یکی خانه بود *** فرنگیس زان خانه بیگانه بود

مر او را دران خانه انداختند *** در خانه را بند برساختند

[کشته شدن سیاوش به دست گروی]

بفرمود پس تا سیاوش را *** مر آن شاه بی‌کین و خاموش را

که این را بجایی بریدش که کس *** نباشد ورا یار و فریادرس

سرش را ببرّید یک سر ز تن *** تنش کرگسان را بپوشد کفن

بباید که خون سیاوش زمین *** نبوید نروید گیا روز کین

همی تاختندش پیاده کشان *** چنان روزبانان مردم کشان

سیاوش بنالید با کردگار *** که ای برتر از گردش روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من *** چو خورشید تابنده بر انجمن

که خواهد ازین دشمنان کین خویش *** کند تازه در کشور آیین خویش

همی شد پس پشت او پیلسم *** دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت پدرود باش *** زمین تار و تو جاودان پود باش

درودی ز من سوی پیران رسان *** بگویش که گیتی دگر شد بسان

به پیران نه زین گونه بودم امید *** همی پند او باد بُد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار *** زره‌دار و برگستوانور سوار
چو بر گرددت روز یار توام *** بگاهِ چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان *** پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با خود کسی *** که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت *** کشانش ببردند بر سوی دشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون *** گروی زره بستد از بهر خون
بیفگند پیل ژیان را بخاک *** نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی تشت بنهاد زرّین برش *** جدا کرد زان سرو سیمین سرش
بجایی که فرموده بد تشت خون *** گروی زره برد و کردش نگون
یکی باد با تیره گردی سیاه *** بر آمد بپوشید خورشید و ماه
همی یکدگر را ندیدند روی *** گرفتند نفرین همه بر گروی

[غمگین شدن فرنگیس بر سیاوش بعد از کشته شدنش]

چو از سرو بن دور گشت آفتاب *** سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان بر گذشت *** نجنبید و بیدار هرگز نگشت
چو از شاه شد گاه و میدان تهی *** مه خورشید بادا مه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی *** سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش *** جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی جهان نسپرد *** همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با او بهم *** بگیتی مکن جان و دل را دژم
ز خان سیاوش برآمد خروش *** جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
ز سر ماهرویان گسسته کمند *** خراشیده روی و بمانده نژند
همه بندگان موی کردند باز *** فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست *** بفندق گل ارغوان را بخست
باواز بر جان افراسیاب *** همی کرد نفرین و می ریخت آب
خروشش بگوش سپهبد رسید *** چو آن ناله و زار نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت *** که او را بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدرگه بریدش کشان *** بر روزبانان مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش *** بدرّند بر بر همه چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین *** بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت *** نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن *** گرفتند نفرین برو تن بتن
که از شاه و دستور و ز لشکری *** ازین گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم *** روان پر ز داغ و رخان پر زنم
بنزدیک لهّاک و فرشید ورد *** سراسر سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از بوم افراسیاب *** نباید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم *** بتیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین *** همی برنوشتند گفتی زمین
بپیران رسیدند هر سه سوار *** رخان پر ز خون همچو ابر بهار

برو بر شمردند یک سر سخن *** که بخت از بدیها چه افگند بن
یکی زاریی خاست کاندر جهان *** نبیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ *** فگندند در گردنش پالهنگ
بدشتش کشیدند پر آب روی *** پیاده دوان در بپیش گروی
تن پیل وارش بران گرم خاک *** فگندند و از کس نکردند باک
یکی تشت بنهاد پیشش گروی *** بپیچید چون گوسفندانش روی
برید آن سر شاهوارش ز تن *** فگندش چو سرو سهی بر چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت *** بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
چو پیران بگفتار بنهاد گوش *** ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همی جامه را بر برش کرد چاک *** همی کند موی و همی ریخت خاک
بدو پیلسم گفت بشتاب زود *** که دردی بدین درد و سختی فزود
فرنگیس را نیز خواهند کشت *** مکن هیچ گونه برین کار پشت
بدرگاه بردند مویش کشان *** بر روزبانان مردم کشان
جهانی بدو کرده دیده پر آب *** ز کردار بد گوهر افراسیاب
که این هول کاریست با درد و بیم *** که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
زنند و شود پادشاهی تباه *** مر او را نخواند کسی نیز شاه

[رهانیدن پیران فرنگیس را]

ز آخُر بیاورد پس پهلوان *** ده اسپ سوار آزموده جوان
خود و گرد رویین و فرشیدورد *** بر آورد زان راه ناگاه گرد

بدو روز و دو شب بدرگه رسید *** در نامور پر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان *** گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز *** ز درگاه برخواسته رستخیز
همانگاه پیران بیامد چو باد *** کسی کش خرد بود گشتند شاد
چو چشم گرامی بپیران رسید *** شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی *** چرا خیره بر آتش انداختی
ز اسپ اندر افتاد پیران بخاک *** همه جامه پهلوی کرده چاک
بفرمود تا روزبانان در *** زمانی ز فرمان بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب *** دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی *** روان را بدیدار توشه بدی
چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی *** که آوردت این روز بد آرزوی
چرا بر دلت چیره شد رای دیو *** ببرد از رخت شرم گیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی‌گناه *** بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی *** که شد خشک پالیز سرو سهی
بسا تاج داران ایران زمین *** که با لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی *** شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست *** بیامد دل شاه ترکان بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد *** که پیچد روانت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز *** بپیچی زمانی بگرم و گداز
ندانم که این گفتن بد ز کیست *** و زین آفریننده را رای چیست

چو دیوانه از جای برخاستی *** چنین خیره بد را بیاراستی
کنون زو گذشتی بفرزند خویش *** رسیدی به بیچاره پیوند خویش
نجوید همانا فرنگیس بخت *** نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بفرزند با کودکی در نهان *** درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود *** پس از زندگی دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من *** فرستد و را سوی ایوان من
گرایدونک اندیشه زین کودک است *** همانا که این درد و رنج اندک است
بمان تا جدا گردد از کالبد *** بپیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت زینسان که گفتی بساز *** مرا کردی از خون او بی‌نیاز
سپهدار پیران بدان شاد شد *** از اندیشه و درد آزاد شد
بیامد بدرگاه و او را ببرد *** بسی نیز بر روزبانان شمرد
بی‌آزار بردش بسوی ختن *** خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت *** که این خوب رخ را بباید نهفت
تو بر پیش این نامور زینهار *** بباش و بدارش پرستاروار
برین نیز بگذشت یک چند روز *** گران شد فرنگیس گیتی فروز

[اندر زادن کی‌خسرو]

شبی قیرگون ماه پنهان شده *** بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنان دید سالار پیران بخواب *** که شمعی بر افروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست *** بآواز گفتی نشاید نشست

[کزین خواب نوشین سر آزاد کن *** ز فرجام گیتی یکی یاد کن]
که روز نو آیین و جشنی نوست *** شب سور آزاده کی‌خسروست
سپهبد بلرزید در خواب خوش *** بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو *** خرامنده پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم اکنون بخواب *** درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی مپای *** بجشن جهانجوی کی‌خسرو آی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه *** جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک باز گشت *** همانگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی بپیران بگفت *** که اینت بآیین خور و ماه جفت
یکی اندر آی و شگفتی ببین *** بزرگی و رای جهان آفرین
تو گویی نشاید مگر تاج را *** و گر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار *** بسی آفرین کرد و بردش نثار
بران برز و بالا و آن شاخ و یال *** تو گویی برو بر گذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب *** همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامدار انجمن *** که گر بگلسد زین سخن جان من
نمانم که یازد بدین شاه چنگ *** مرا گر سپارد بچنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید چهر *** بخواب اندر آمد سر تیره مهر
چو بیدار شد پهلوان سپاه *** دمان اندر آمد بنزدیک شاه
همی ماند تا جای پردخت شد *** بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا *** جهاندار و بیدار و افسونگرا

بدر بر یکی بنده بفزود دوش *** تو گفتی ورا مایه دادست هوش
نماند ز خوبی جز از تو بکس *** تو گویی که بر گاه شاهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی *** بدیدار چهرش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای *** بفرّ و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان چنو کس نبیند نگار *** بدو تازه شد فرّه شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل *** بر افراز تاج و بر افراز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین *** کزو دور شد جنگ و بیداد و کین
روانش ز خون سیاوش بدرد *** بر آورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان بشد زان کجا کرده بود *** بگفتار بیهوده آزرده بود
بدو گفت من زین نو آمد بسی *** سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب جنگست زو روزگار *** همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و ز کی‌قباد *** یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز *** همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هرچ بایست بود *** ندارد غم و رنج و اندیشه سود
مداریدش اندر میان گروه *** بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم *** بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزد از کس خرد گر نژاد *** ز کار گذشته نیایدش یاد
بگفت آنچ یاد آمدش زین سخن *** همه نو شمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست *** درازست در کام و شست تو نیست
گر ایدونک بد بینی از روزگار *** بنیکی همو باشد آموزگار

بیامد بدر پهلوان شادمان *** بدل بر همه نیک بودش گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت *** بشاه جهان بر ستایش گرفت
پر اندیشه بد تا بایوان رسید *** کزان رنج و مهرش چه آید پدید

[سپردن پیران کی‌خسرو را به شبانان]

شبانان کوه قلا را بخواند *** و زان خرد چندی سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک *** نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار *** اگر دیده و دل کند خواستار
شبان را ببخشید بسیار چیز *** یکی دایه با او فرستاد نیز
بریشان سپرد آن دل و دیده را *** جهانجوی گرد پسندیده را
بدین نیز بگذشت گردان سپهر *** بخسرو بر از مهر بخشود چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز *** هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و ز روده زه *** ز هر سو برافگند زه را گره
ابی پرّ و پیکان یکی تیر کرد *** بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ *** بزخم گراز آمد و خرس و گرگ
و زان جایگه شد بشیر و پلنگ *** هم آن چوب خمّیده بد سازِ جنگ
چنین تا بر آمد برین روزگار *** بیامد بفرمان آموزگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت *** بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله *** سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو نخست *** بر شیر و جنگ پلنگان نجست

کنون نزد او جنگ شیر دمان *** همانست و نخچیر آهو همان
نباید که آید برو برگزند *** بیاویزدم پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت *** نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دست کش *** بیامد بر خسرو شیرفش
بفرمود تا پیش او شد بمهر *** نگه کرد پیران بران فرّ و چهر
ببر در گرفتش زمانی دراز *** همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت کی‌خسرو پاک دین *** بتو باد رخشنده توران زمین
ازیرا کسی کت نداند همی *** جز از مهربانت نخواند همی
شبان‌زاده را چنین در کنار *** بگیری و از کس نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت *** بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان *** پسندیده و ناسپرده جهان
[که تاج سر شهریاران توی *** که گوید که پور شبانان توی]
شبان نیست از گوهر تو کسی *** و زین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسپ و بالای خواست *** همان جامه خسرو آرای خواست
بایوان خرامید با او بهم *** روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار *** بدو شادمان گردش روزگار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر *** بمغز اندرون داشت با شاه مهر

[آوردن پیران کی‌خسرو را پیش افراسیاب]

شب تیره هنگام آرام و خواب *** کس آمد ز نزدیک افراسیاب

بران تیرگی پهلوان را بخواند *** گذشته سخنها فراوان براند
کز اندیشه بد همه شب دلم *** بپیچید و ز غم همی بگسلم
ازین کودکی کز سیاوش رسید *** تو گفتی مرا روز شد ناپدید
نبیره فریدون شبان پرورد *** ز رای و خرد این کی اندر خورد
ازو گر نوشته بمن بر بدیست *** نشاید گذشتن که آن ایزدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد *** زید شاد و ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آرد پدید *** بسان پدر سر بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار *** ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان *** ز کار گذشته چه دارد نشان
تو خود این میندیش و بد را مکوش *** چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پروردگار از پدر برترست *** اگر زاده را مهر با مادرست
نخستین به پیمان مرا شاد کن *** ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بداد و بتخت و کلاه *** همی داشتی راستی را نگاه
ز پیران چو بشنید افراسیاب *** سر مرد جنگی در آمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد *** بروز سپید و شب لاژورد
بدادار کو این جهان آفرید *** سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم *** نه هرگز برو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران و گفت *** که ای دادگر شاه بی‌یار و جفت
برین بند و سوگند تو ایمنم *** کنون یافت آرام جان و تنم
و زانجا بر خسرو آمد دمان *** رخی ارغوان و دلی شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن *** چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز به دیوانگی *** مگردان زبان جز به بیگانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد *** یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان *** ببستش کیانی کمر بر میان
یکی باره گام‌زن خواست نغز *** برو بر نشست آن گو پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب *** جهانی برو دیده کرده پر آب
روارو بر آمد که بگشای راه *** که آمد نو آیین یکی پیشگاه
همی رفت پیش اندرون شاه گرد *** سپهدار پیران ورا پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب *** نیا را رخ از شرم او شد پر آب
بران خسروی یال و آن چنگ او *** بدان شاخ و آن فرّ و اورنگ او
زمانی نگه کرد و نیکو بدید *** همی گشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید *** ز جان جوان پاک بگسست امید
زمانی چنان بود بگشاد چهر *** زمانه بدلش اندر آورد مهر
بپرسید کای نو رسیده جوان *** چه آگاه داری ز کار جهان
بر گوسفندان چه گردی همی *** زمین را چه گونه سپردی همی
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست *** مرا خود کمان و پر تیر نیست
بپرسید بازش ز آموزگار *** ز نیک و بد و گردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ *** بدرّد دل مردم تیز چنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب *** ز ایوان و از شهر و ز خورد و خواب
چنین داد پاسخ که درّنده شیر *** نیارد سگ کارزاری بزیر

بخندید خسرو ز گفتار اوی *** سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کین دل ندارد بجای *** ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بد و نیک از وی *** نه زینسان بود مردم کینه‌جوی
رو این را بخوبی بمادر سپار *** بدست یکی مرد پرهیزگار
گسی کن بسوی سیاوش گرد *** مگردان بد آموز را هیچ گرد
ز اسپ و پرستنده و بیش و کم *** بده هرچ باید ز گنج و درم

[بازگشتن کی‌خسرو به سیاوشگرد]

سپهبد برو کرد لختی شتاب *** برون بردش از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته *** خرامان و چشم بدی دوخته
همی گفت کز دادگر کردگار *** درخت نو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن کرد باز *** ز هر گونه شاه را کرد ساز
ز دینار و دیبا و تیغ و گهر *** ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و ز بدرهای درم *** ز گستردنیها و از بیش و کم
گسی کردشان سوی آن شارستان *** کجا جملگی گشته بد خارستان
فرنگیس و کی‌خسرو آنجا رسید *** بسی مردم آمد ز هر سو پدید
بدیده سپردند یک یک زمین *** زبان دد و دام پر آفرین
همی گفت هر کس که بودش هنر *** سپاس از جهان داور دادگر
کزان بیخ برکنده فرّخ درخت *** ازین گونه شاخی بر آورد سخت
ز شاه کیان چشم بد دور باد *** روان سیاوش پر از نور باد

همه خاک آن شارستان شاد شد *** گیا بر چمن سرو آزاد شد
ز خاکی که خون سیاوش بخورد *** بابر اندر آمد درختی ز گرد
نگاریده بر برگها چهر او *** همی بوی مشک آمد از مهر او
بدی مه نشان بهاران بدی *** پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این گنده پیر *** ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان *** بخاک اندر آرد سرش ناگهان
تو از وی بجز شادمانی مجوی *** بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری و گر دست تنگ *** نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست *** بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین *** بر امّید گنج جهان آفرین

[رفتن کی‌خسرو به ایران زمین]

چو آمد بنزدیک سر تیغ شست *** مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال *** پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده‌بان بر سر کوهسار *** نبیند همی لشکر شهریار
کشیدن ز دشمن نداند عنان *** مگر پیش مژگانش آید سنان
گراینده تیز پای نوند *** همان شست بدخواه کردش ببند
همان گوش از آوای او گشت سیر *** همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت *** نگیرم بجز یاد تابوت و تشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی *** همان تیغ برّنده پارسی

نگردد همی گرد نسرین تذرو *** گل نارون خواهد و شاخ سرو

همی خواهم از روشن کردگار *** که چندان زمان یابم از روزگار

کزین نامور نامه باستان *** بمانم بگیتی یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد *** ز من جز بنیکی نگیرند یاد

بدان گیتیم نیز خواهشگرست *** که با تیغ تیزست و با افسرست

[منم بنده اهل بیت نبی *** سراینده خاک پای وصی]

[برین زادم و هم برین بگذرم *** چنان دان که خاک پی حیدرم]

[ابا دیگران مر مرا کار نیست *** بدین اندرون هیچ گفتار نیست]

بگفتار دهقان کنون باز گرد *** نگر تا چه گوید سراینده مرد

[آگاه شدن کاوس از کار سیاوش]

چو آگاهی آمد بکاوس شاه *** که شد روزگار سیاوش تباه

بکردار مرغان سرش را ز تن *** جدا کرد سالار آن انجمن

ابر بی‌گناهش بخنجر بزار *** بریدند سر زان تن شاهوار

بنالد همی بلبل از شاخ سرو *** چو درّاج زیر گلان با تذرو

همه شهر توران پر از داغ و درد *** به بیشه درون برگ گلنار زرد

گرفتند شیون بهر کوهسار *** نه فریادرس بود و نه خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه *** سر نامدارش نگون شد ز گاه

برو جامه بدرید و رخ را بکند *** بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با مویه ایرانیان *** بدان سوگ بسته بزاری میان

همه دیده پر خون و رخساره زرد *** زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر *** چو شاپور و فرهاد و رهّام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه *** همه خاک بر سر بجای کلاه

[رسیدن رستم به نزد کاوس]

پس آگاهی آمد سوی نیمروز *** بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران بر آمد خروش *** همی خاک تیره بر آمد بجوش
پراگند کاوس بر یال خاک *** همه جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش *** ز زابل بزاری بر آمد خروش
بچنگال رخساره بشخود زال *** همی ریخت خاک از بر شاخ و یال
چو یک هفته با سوگ بود و دژم *** بهشتم بر آمد ز شیپور دم
سپاهی فراوان بر پیل تن *** ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی *** دو دیده پر از آب و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید *** همه جامه پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد *** که هرگز تنم بی‌سلیح نبرد
نباشد بشویم سرم را ز خاک *** همه بر تن غم بود سوگناک
کله ترگ و شمشیر جام منست *** ببازو خم خام دام منست
چو آمد بنزدیک کاوس کی *** سرش بود پر خاک و پر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار *** پراگندی و تخمت آمد ببار
ترا مهر سودابه و بد خوی *** ز سر برگرفت افسر خسروی

کنون آشکارا ببینی همی *** که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه خرد و شاه سترگ *** بیامد بما بر زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن *** کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش بگفتار زن شد بباد *** خجسته زنی کو ز مادر نزاد
دریغ آن بر و برز و بالای او *** رکیب و خم خسرو آرای او
دریغ آن گو نامبرده سوار *** که چون او نبیند دگر روزگار
چو در بزم بودی بهاران بدی *** برزم افسر نامداران بدی
همی جنگ با چشم گریان کنم *** جهان چون دل خویش بریان کنم

[کشتن رستم سودابه را و سپاه کشیدن]

نگه کرد کاوس بر چهر او *** بدید اشک خونین و آن مهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم *** فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی *** سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید *** ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه *** نجنبید بر جای کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوگ و درد *** پر از خون دل و دیده رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند *** پر از درد نزدیک رستم شدند
چو یک هفته با سوگ و با آب چشم *** بدرگاه بنشست پر درد و خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس *** بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین و گیو *** چو بهرام و رهّام و شاپور نیو

فریبرز کاوس درّنده شیر *** گرازه که بود اژدهای دلیر
فرامرز رستم که بد پیش رو *** نگهبان هر مرز و سالار نو
بگردان چنین گفت رستم که من *** برین کینه دادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار *** نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین کار یک سر مدارید خرد *** چنین کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید *** زمین را ز خون رود جیحون کنید
بیزدان که تا در جهان زنده‌ام *** بکین سیاوش دل آگنده‌ام
بران تشت زرّین کجا خون اوی *** فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم *** مگر بر دلم کم شود درد و خشم
و گر همچنانم بود بسته چنگ *** نهاده بگردن درون پالهنگ
بخاک اندرون خوار چون گوسفند *** کشندم دو بازو بخمّ کمند
و گر نه من و گرز و شمشیر تیز *** برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم *** حرامست بر من می و جام و بزم
بدرگاه هر پهلوانی که بود *** چو زان گونه آواز رستم شنود
همه برگرفتند با او خروش *** تو گفتی که میدان بر آمد بجوش
ز میدان یکی بانگ بر شد بابر *** تو گفتی زمین شد بکام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام *** یلان بر کشیدند تیغ از نیام
بر آمد خروشیدن گاودم *** دم نای رویین و رویینه خم
جهان پر شد از کین افراسیاب *** بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین *** ز نیزه هوا ماند اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمد نخست *** زمین و زمان دست خون را بشست
ببستند گردان ایران میان *** بپیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی *** ز گردان شمشیر زن کابلی
ز ایران و از بیشه نارون *** ده و دو هزار از یلان انجمن

[کشتن فرامرز ورزاد را]

سپه را فرامرز بد پیش رو *** که فرزند گو بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید *** ز دشمن کسی را بره بر ندید
دران مرز شاه سپیجاب بود *** که با لشکر و گنج و با آب بود
ورازاد بد نام آن پهلوان *** دلیر و سپه تاز و روشن روان
سپه بود شمشیر زن سی هزار *** همه رزم جوی از در کارزار
ورازاد از قلب لشکر برفت *** بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی *** چرا کرده سوی این مرز روی
سزد گر بگویی مرا نام خویش *** بجویی ازین کار فرجام خویش
همانا بفرمان شاه آمدی *** گر از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی *** ز اورنگ و ز تاج و تخت مهی
نباید که بی‌نام بر دست من *** روانت بر آید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شور بخت *** منم بار آن خسروانی درخت
که از نام او شیر پیچان شود *** چو خشم آورد پیل بی‌جان شود
مرا با تو بد گوهر دیو زاد *** چرا کرد باید همی نام یاد

گو پیل تن با سپاه از پس است *** که اندر جهان کینه خواه او بس است

بکین سیاوش کمر بر میان *** ببست و بیامد چو شیر ژیان

بر آرد ازین مرز بی‌ارز دود *** هوا گرد او را نیارد بسود

ورازاد بشنید گفتار او *** همی خوار دانست پیگار او

بلشکر بفرمود کاندر دهید *** کمان‌ها سراسر بزه بر نهید

رده بر کشید از دو رویه سپاه *** بسر بر نهادند ز آهن کلاه

ز هر سو بر آمد ز گردان خروش *** همی کر شد از ناله کوس گوش

چو آواز کوس آمد و کرّ نای *** فرامرز را دل بر آمد ز جای

بیک حمله اندر ز گردان هزار *** بیفگند و بر گشت از کارزار

[دگر حمله کردش هزار و دویست *** ورازاد را گفت لشکر مه ایست]

[که امروز بادافره ایزدیست *** مکافات بد را ز یزدان بدیست]

[چنین لشکر گشن و چندین سوار *** سراسیمه شد از یکی نامدار]

همی شد فرامرز نیزه بدست *** ورازاد را راه یزدان ببست

فرامرز جنگی چو او را بدید *** خروشی چو شیر ژیان برکشید

برانگیخت از جای شبرنگ را *** بیفشرد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند او *** که بگسست زیر زره بند او

چنان بر گرفتش ز زین خدنگ *** که گفتی یکی پشّه دارد بچنگ

بیفگند بر خاک و آمد فرود *** سیاوش را داد چندی درود

سر نامور دور کرد از تنش *** پر از خون بیالود پیراهنش

چنین گفت کاینت سر کین نخست *** پراگنده شد تخم پرخاش و رست

همه بوم و بر آتش اندر فگند *** همی دود بر شد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر *** ز کار ورازاد پرخاشخر
که چون بر گشادم در کین و جنگ *** ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش بریدم سرش *** برافروختم آتش از کشورش

[لشگر کشیدن سرخه به جنگ رستم]

و زان سو نوندی بیامد براه *** بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیل تن *** بزرگان ایران شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند زار *** برانگیخت از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم بر زدند *** به بوم و ببر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن *** غمی شد ز کردارهای کهن
نماند ایچ بر دشت ز اسپان یله *** بیاورد چوپان بمیدان گله
در گنج گوپال و بر گستوان *** همان نیزه و خنجر هندوان
همان گنج دینار و در و گهر *** همان افسر و طوق و زرّین کمر
ز دستور گنجور بستد کلید *** همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته *** بریشان پراگنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای *** سواران سوی رزم کردند رای
سپهدار از گنگ بیرون کشید *** سپه را ز تنگی بهامون کشید
فرستاد و مر سرخه را پیش خواند *** ز رستم بسی داستانها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار *** ببر نامدار از در کارزار

نگه دار جان از بد پور زال *** برزمت نباشد جز و کس همال
تو فرزندی و نیکخواه منی *** ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی *** که یارد نهادن بروی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش *** سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید *** درفش و سپه را بهامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید تفت *** بپیچید و سوی فرامرز رفت
از ایران سپه بر شد آوای کوس *** ز گرد سپه شد هوا آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه *** چو شب کرد گیتی نهان گشت ماه
درخشیدن تیغ الماس‌گون *** سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که بر شد به گیتی بخار *** برافروختند آتش کارزار
[ز کشته فگنده بهر سو سران *** زمین کوه گشت از کران تا کران]
چو سرخه بران گونه پیگار دید *** درفش فرامرز سالار دید
عنان را به بور سرافراز داد *** بنیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه *** بر سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ *** ز کوهه ببردش سوی یال اسپ
ز ترکان بیاری او آمدند *** پر از جنگ و پرخاش جو آمدند
از آشوب ترکان و از رزم سخت *** فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی *** ندارد غمی گشت و برگاشت روی
پس اندر فرامرز با تیغ تیز *** همی تاخت و انگیخته رستخیز
سواران ایران بکردار دیو *** دمان از پسش برکشیده غریو

فرامرز چون سرخه را یافت چنگ *** بیازید زان سان که یازد پلنگ
گرفتش کمربند و از پشت زین *** برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار *** بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن همانگه ز راه *** پدید آمد و گرد پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد *** به پیروزی از روزگار نبرد
بپیش اندرون سرخه را بسته دست *** بکرده ورازاد را یال پست
همه غار و هامون پر از کشته بود *** سر دشمن از رزم برگشته بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان *** بران نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز *** بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیل تن *** که هر کس که سر برکشد ز انجمن
خرد باید و گوهر نامدار *** هنر یار و فرهنگش آموزگار
چو این گوهران را بجا آورد *** دلاور شود پرّ و پا آورد
از آتش نبینی جز افروختن *** جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز نشگفت اگر سرکش است *** که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند *** ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیل تن *** یکی سرو آزاده بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار *** ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت *** ابا خنجر و روزبانان و تشت
ببندند دستش بخم کمند *** بخوابند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن *** ببرّند و کرگس بپوشد کفن

چو بشنید طوس سپهبد برفت *** بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه *** چه ریزی همی خون من بی‌گناه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست *** روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب *** همیشه بنفرین گشاده دو لب
بران کس که آن تشت و خنجر گرفت *** بران کس که آن شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت *** بران نامبردار برگشته بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن *** که پور سپهدار افگند بن
چنین گفت رستم که گر شهریار *** چنان خسته دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب *** پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان تشت و خنجر زواره ببرد *** بدان روزبانان لشکر سپرد
سرش را بخنجر ببرّید زار *** زمانی خروشید و برگشت کار
بریده سر و تنش بر دار کرد *** دو پایش زبر سر نگونسار کرد
بران کشته از کین برافشاند خاک *** تنش را بخنجر بکردند چاک
جهانا چه خواهی ز پروردگان *** چه پروردگان داغ دل بردگان

[لشگر کشیدن افراسیاب به کین پسر]

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد *** تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
خبر شد ز ترکان بافراسیاب *** که بیدار بخت اندر آمد بخواب
همان سرخه نامور کشته شد *** چنان دولت تیز برگشته شد
بریده سرش را نگونسار کرد *** تنش را بخون غرقه بر دار کرد

همه شهر ایران جگر خسته‌اند *** به کین سیاوش کمر بسته‌اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب *** همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت رادا سرا موبدا *** ردا نامدارا یلا بخردا
دریغ ارغوانی رخت همچو ماه *** دریغ آن کئی برز و بالای شاه
خروشان بسر بر پراگند خاک *** همه جامها کرد بر خویش چاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب *** که ما را بر آمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید *** نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش *** بجنبید بر بارگه لشکرش
بزد نای رویین و بر بست کوس *** همی آسمان بر زمین داد بوس
بگردنکشان خسرو آواز کرد *** که ای نامداران روز نبرد
چو بر خیزد آوای کوس از دو روی *** نجوید زمان مرد پرخاش جوی
همه رزم را دل پر از کین کنید *** بایرانیان پاک نفرین کنید
خروش آمد و ناله کرّ نای *** دم نای رویین و هندی درای
زمین آمد از سمّ اسپان بجوش *** بابر اندر آمد فغان و خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه *** کس آمد بر رستم از دیده‌گاه
که آمد سپاهی چو کوه گران *** همه رزم جویان کند آوران
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش *** برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی *** جهان شد پر از مردم جنگجوی
خور و ماه گفتی برنگ اندرست *** ستاره بچنگ نهنگ اندرست
سپهدار ترکان بر آراست جنگ *** گرفتند گوپال و خنجر بچنگ

بیامد سوی میمنه بارمان *** سپاهی ز ترکان دنان و دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن *** بقلب اندرون شاه با انجمن
وزین روی رستم سپه بر کشید *** هوا شد ز تیغ یلان ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس *** سواران بیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره *** هجیر و گرانمایگان یک سره
بقلب اندرون رستم زابلی *** زره دار با خنجر کابلی
[تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز *** نهان گشت خورشید گیتی فروز]
شد از سمّ اسپان زمین سنگ رنگ *** ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی هوا کوه آهن شدست *** سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
بابر اندر آمد سنان و درفش *** درفشیدن تیغهای بنفش

[کشته شدن پیلسم به دست رستم]

بیامد ز قلب سپه پیلسم *** دلش پر ز خون کرده چهره دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه *** که ای پر هنر خسرو نیک‌خواه
گرایدونک از من نداری دریغ *** یکی باره و جوشن و گرز و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم *** همه نام او زیر ننگ آورم
بپیش تو آرم سر و رخش او *** همان خود و تیغ جهان بخش او
ازو شاد شد جان افراسیاب *** سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نام بردار شیر *** همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیل تن را بچنگ آوری *** زمانه بر آساید از داوری

بتوران چو تو کس نباشد بجاه *** بگنج و بتیغ و بتخت و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم *** سپارم ترا دختر و کشورم
از ایران و توران دو بهر آن تست *** همان گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت *** بیامد بر شاه خورشید بخت
بدو گفت کین مرد برنا و تیز *** همی بر تن خویش دارد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش *** نیندیشد از کار فرجام خویش
[کسی سوی دوزخ نپوید بپا *** و گر خیره سوی دم اژدها]
گر او با تهمتن نبرد آورد *** سر خویش را زیر گرد آورد
شکسته شود دل گوانرا بجنگ *** بود این سخن نیز بر شاه ننگ
برادر تو دانی که کهتر بود *** فزون‌تر برو مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم *** کزین پهلوان دل ندارد دژم
که گر من کنم جنگ جنگی نهنگ *** نیارم ببخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چار گرد *** چه کردم تو دیدی ز من دست برد
همانا کنون زورم افزونترست *** شکستن دل من نه اندر خورست
بر آید بدست من این کار کرد *** بگردِ در اخترِ بد مگرد
چو بشنید زو این سخن شهریار *** یکی اسپ شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و برگستوان *** همان نیزه و درع و خودِ گوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم *** همی راند چون شیر با باد و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست *** که گوید که او روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بر دمید *** بزد دست و تیغ از میان برکشید

بدو گفت رستم بیک ترک جنگ *** نسازد همانا که آیدش ننگ
بر آویختند آن دو جنگی بهم *** دمان گیوِ گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب *** برون آمدش هر دو پا از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش *** همی یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه پیلسم *** بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر ترگ اوی *** شکسته شد آن تیغ پرخاش جوی
[همی گشت با آن دو یل پیلسم *** بمیدان بکردار شیر دژم]
تهمتن ز قلب سپه بنگرید *** دو گرد دلیر و گرانمایه دید
بر آویخته با یکی شیر مرد *** بابر اندر آورده از باد گرد
بدانست رستم که جز پیلسم *** ز ترکان ندارد کس آن زور و دم
و دیگر که از نامور بخردان *** ز گفت ستاره شمر موبدان
ز اختر بد و نیک بشنوده بود *** جهان را چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار *** خرد یابد و پند آموزگار
نبرده چنو در جهان سر بسر *** بایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست *** که ایدر بچنگم دمان آمدست
بلشکر بفرمود کز جای خویش *** مگر ناورند اندکی پای پیش
شوم بر گرایم تن پیلسم *** ببینم که دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه بارکش بر گرفت *** بیفشارد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان *** بچشم اندر آورد رخشان سنان
غمی گشت و بر لب بر آورد کف *** همی تاخت از قلب تا پیش صف

چنین گفت کای نامور پیلسم *** مرا خواستی تا بسوزی بدم

همی گفت و می تاخت بر سان گرد *** یکی کرد با او سخن در نبرد

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی *** ز زین بر گرفتش بکردار گوی

همی تاخت تا قلب توران سپاه *** بینداختش خوار در قلبگاه

چنین گفت کین را بدیبای زرد *** بپوشید کز گرد شد لاژورد

عنان را بپیچید زان جایگاه *** بیامد دمان تا بقلب سپاه

ببارید پیران ز مژگان سرشک *** تن پیلسم دور دید از پزشک

دل لشکر و شاه توران سپاه *** شکسته شد و تیره شد رزمگاه

خروش آمد از لشکر هر دو سوی *** ده و دار گردان پرخاش جوی

خروشیدن کوس بر پشت پیل *** ز هر سو همی رفت تا چند میل

[زمین شد ز نعل ستوران ستوه *** همه کوه دریا شد و دشت کوه]

ز بس نعره و ناله کرّه نای *** همی آسمان اندر آمد ز جای

همی سنگ مرجان شد و خاک خون *** سراسر سر سروران شد نگون

بکشتند چندان ز هر دو گروه *** که شد خاک دریا و هامون چو کوه

یکی باد برخاست از رزمگاه *** هوا را بپوشید گرد سپاه

دو لشکر بهامون همی تاختند *** یک از دیگران باز نشناختند

جهان چون شب تیره تاریک شد *** تو گفتی بشب روز نزدیک شد

[گریختن افراسیاب از رستم]

چنین گفت با لشکر افراسیاب *** که بیدار بخت اندر آمد بخواب

اگر سستی آرید یک تن بجنگ *** نماند مرا روزگار درنگ
بریشان ز هر سو کمین آورید *** بنیزه خور اندر زمین آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه *** بر طوس شد داغ دل کینه‌خواه
از ایران فراوان سپه را بکشت *** غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی چاره‌جوی *** که امروز ازین رزم شد رنگ و بوی
همه رزمگه شد چو دریای خون *** درفش سپهدار ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیل تن *** پسِ او فرامرز با انجمن
سپردار بسیار در پیش بود *** که دلشان ز رستم بد اندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب *** همه دل پر از کین و سر پر شتاب
تهمتن فراوان از یشان بکشت *** فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش *** نگه کرد بر جایگاه درفش
بدانست کان پیل تن رستمست *** سرافراز و ز تخمه نیرمست
بر آشفت برسان جنگی پلنگ *** بیفشارد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید *** بکردار شیر ژیان بردمید
بجوش آمد آن نامبردار گرد *** عنان باره تیزتگ را سپرد
برآویخت با سرکش افراسیاب *** به پیگار خون رفت چون رود آب
یکی نیزه سالار توران سپاه *** بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد ببند کمر *** به ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بکین اندر آورد روی *** یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی
تگاور ز درد اندر آمد بسر *** بیفتاد زو شاه پرخاشخر

همی جست رستم کمرگاه او *** که از رزم کوته کند راه او
نگه کرد هومان بدید از کران *** بگردن بر آورد گرز گران
بزد بر سر شانه پیل تن *** به لشکر خروش آمد از انجمن
ز پس کرد رستم همانگه نگاه *** بجست از کفش نامبردار شاه
برآشفت گرد افگن تاج بخش *** بدنبال هومان برانگیخت رخش
بتازید چندی و چندی شتافت *** زمانه بدش مانده او را نیافت
سپهدار ترکان نشد زیر دست *** یکی باره تیزتگ برنشست
چو از جنگ رستم بپیچید روی *** گریزان همی رفت پرخاش جوی
برآمد ز هر سو دم کرّ نای *** همی آسمان اندر آمد ز جای
بابر اندر آمد خروش سران *** گراییدن گرزهای گران
گوان سر بسر نعره برداشتند *** سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته بود *** و گر لاله بر زعفران رسته بود
[سپردند اسپان همی خون بنعل *** شده پای پیل از دل کشته لعل]
هزیمت گرفتند ترکان چو باد *** که رستم ز بازو همی داد داد
سه فرسنگ چون اژدهای دمان *** تهمتن همی شد پس بدگمان
و زان جایگه پیل تن بازگشت *** سپه یک سر از جنگ ناساز گشت
ز رستم بپرسید پر مایه طوس *** که چون یافت شیر از یکی گور کوس
بدو گفت رستم که گرز گران *** چو یاد آرد از یال جنگ آوران
دل سنگ و سندان نماند درست *** بر و یال کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود *** تو آهن مخوانش که موم آن بود

بلشکرگهِ خویش گشتند باز *** سپه یک سر از خواسته بی‌نیاز
همه دشت پر آهن و سیم و زر *** سنان و ستام و کلاه و کمر

[فرستادن افراسیاب خسرو را به ختن]

چو خورشید برزد سر از کوهسار *** بگسترد یاقوت بر جویبار
[تهمتن همه خواسته گرد کرد *** ببخشید یک سر بمردان مرد]
خروش آمد و ناله کرّ نای *** تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب *** همه رخ ز کین سیاوش پر آب
[پس آگاهی آمد بپیرخاشجوی *** که رستم بتوران در آورد روی]
[بپیران چنین گفت کایرانیان *** بدی را ببستند یک سر میان]
[کنون بوم و بر جمله ویران شود *** بکام دلیران ایران شود]
[کسی نزد رستم برد آگهی *** ازین کودک شوم بی‌فرّهی]
[هم آنگه برندش بایران سپاه *** یکی ناسزا بر نهندش کلاه]
[نوندی برافگن هم اندر زمان *** بر شوم پی زاده بد گمان]
[که با مادر آن هر دو تن را بهم *** بیارد بگوید سخن بیش و کم]
[نوندی بیامد ببردندشان *** شدند آن دو بیچاره چون بیهشان]
[بنزدیک افراسیاب آمدند *** پر از درد و تیمار و تاب آمدند]
[و ز آن جایگه شاه توران زمین *** بیاورد لشکر بدریای چین]

[پادشاهی رستم در توران زمین هفت سال بود]

تهمتن نشست از بر تخت اوی *** بخاک اندر آمد سر بخت اوی

یکی داستانی بگفت از نخست	***	که پر مایه آن کس که دشمن نجست
چو بد خواه پیش آیدت کشته به	***	گر آواره از پیش برگشته به
از ایوان همه گنج او باز جست	***	بگفتند با او یکایک درست
غلامان و اسپ و پرستندگان	***	همان مایه‌ور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پر مایه تاج	***	همان گوهر و دیبه و تخت عاج
یکایک ز هر سو بجنگ آمدش	***	بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بسر زان توانگر شدند	***	ابا یاره و تخت و افسر شدند
یکی طوس را داد زان تخت عاج	***	همان یاره و طوق و منشور چاچ
ورا گفت هر کس که تاب آورد	***	و گر نام افراسیاب آورد
همانگه سرش را ز تن دور کن	***	ازو کرگسان را یکی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی	***	نیازد سوی کیش آهرمنی
چو فرزند باید که داری بناز	***	ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
تو درویش را رنج منمای هیچ	***	همی داد و بر داد دادن بسیچ
که گیتی سپنجست و جاوید نیست	***	فری برتر از فرّ جمشید نیست
سپهر بلندش بپا آورید	***	جهان را جزو کدخدا آورید
یکی تاج پر گوهر شاهوار	***	دو تا یاره و طوق با گوشوار
سپیجاب و سغدش بگودرز داد	***	بسی پند و منشور آن مرز داد
ستودش فراوان و کرد آفرین	***	که چون تو کسی نیست ز ایران زمین
بزرگی و فرّ و بلندی و داد	***	همان بزم و رزم از تو داریم یاد
ترا با هنر گوهرست و خرد	***	روانت همی از تو رامش برد

روا باشد ار پند من بشنوی *** که آموزگار بزرگان توی
سپیجاب تا آب گلزرّیون *** ز فرمان تو کس نیاید برون
فریبرز کاوس را تاج زر *** فرستاد و دینار و تخت و کمر
بدو گفت سالار و مهتر توی *** سیاوش رد را برادر توی
میان را بکین برادر ببند *** ز فتراک مگشای بند کمند
[بچین و ختن اندر آور سپاه *** بهر جای از دشمنان کینه خواه]
میاسای از کینِ افراسیاب *** ز تن دور کن خورد و آرام و خواب
بماچین و چین آمد این آگهی *** که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیها ساختند و نثار *** ز دینار و ز گوهر شاهوار
تهمتن بجان داد ز نهارشان *** بدید آن روانهای بیدارشان
و زان پس بنخچیر با یوز و باز *** بر آمد برین روزگاری دراز

[رفتن زواره به لشگرگاه سیاوش]

چنان بد که روزی زواره برفت *** به نخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای *** به پیش اندر افگند و آمد بجای
یکی بیشه دید اندران پهن دشت *** که گفتی برو بر نشاید گذشت
ز بس بوی و بس رنگ و آب روان *** همی نو شد از باد گفتی روان
پس آن ترک خیره زبان برگشاد *** به پیش زواره همی کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این *** برین بود مهرش بتوران زمین
بدین جایگه شاد و خرّم بدی *** جز ایدر همه جای با غم بدی

زواره چو بشنید زو این سخن *** برو تازه شد روزگار کهن
چو گفتار آن ترکش آمد بگوش *** ز اسپ اندر افتاد و زو رفت هوش
یکی باز بودش بچنگ اندرون *** رها کرد و مژگان شدش جوی خون
رسیدند یاران لشکر بدوی *** غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بران رهنمای *** بزخمش فگندند هر یک ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد *** فرو ریخت از دیدگان آب زرد
کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب *** نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم بر آساید ایچ *** همی کینه را کرد باید بسیچ
همانگه چو نزد تهمتن رسید *** خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت کایدر بکین آمدیم *** و گر لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد *** از اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند *** یکی را برین بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار *** که چون او نبیند دگر روزگار

[ویران کردن رستم توران زمین را]

بر انگیخت آن پیل تن را ز جای *** تهمتن هم آن کرد کو دید رای
همان غارت و کشتن اندر گرفت *** همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب و روم *** نماندند یک مرز آباد بوم
همی سر بریدند برنا و پیر *** زن و کودک خرد کردند اسیر
برین گونه فرسنگ بیش از هزار *** برآمد ز کشور سراسر دمار

هر آن کس که بد مهتری با گهر *** همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم ز افراسیاب *** نخواهیم دیدار او را بخواب
ازان خون که او ریخت بر بی‌گناه *** کسی را نبود اندر آن روی راه
کنون انجمن گر پراگنده‌ایم *** همه پیش تو چاکر و بنده‌ایم
چو چیره شدی بی‌گنه خون مریز *** مکن جنگ گردون گردنده تیز
ندانیم ما کان جفاگر کجاست *** بابرست گر در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن *** بپیچید بینا دل پیل تن
سوی مرز قچغارباشی براند *** سران سپه را سراسر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان *** بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بی‌دست و بی‌فرّ و پای *** نشستست بر تخت بی‌رهنمای
گر افراسیاب از رهی بی‌درنگ *** یکی لشکر آرد بایران بجنگ
بیابد بران پیر کاوس دست *** شود کام و آرام ما جمله پست
یکایک همه فام کین توختیم *** همه شهر آباد او سوختیم
کجا سالیان اندر آمد بشش *** که نگذشت بر ما یکی روز خوش
کنون نزد آن پیر خسرو شویم *** چو رزم اندر آید همه نو شویم
چو دل بر نهی بر سرای کهن *** کند ناز و ز تو بپوشد سخن
تهمتن بران گشت همداستان *** که فرخنده موبد زد این داستان
چنین گفت خرّم دل رهنمای *** که خوبی گزین زین سپنجی سرای
بنوش و بناز و بپوش و بخور *** ترا بهره اینست زین رهگذر
سوی آز منگر که او دشمنست *** دلش برده جان آهرمنست

نگه کن که در خاک جفت تو کیست *** برین خواسته چند خواهی گریست

[باز رفتن رستم به ایران زمین]

تهمتن چو بشنید شرم آمدش *** برفتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد ز اسپان بهر سو گله *** که بودند بر دشت ترکان یله
غلام و پرستندگان ده هزار *** بیاورد شایسته شهریار
همان نافه مشک و موی سمور *** ز در سپید و ز کیمال بور
برنگ و ببوی و بدیبا و زر *** شد آراسته پشت پیلان نر
ز گستردنیها و از بیش و کم *** ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز گنج سلیح و ز تاج و ز تخت *** بایران کشیدند و بر بست رخت
ز توران سوی زابلستان کشید *** بنزدیک فرخنده دستان کشید
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو *** سپاهی چنان نامبردار و نیو
نهادند سر سوی شاه جهان *** همه نامداران فرّخ مهان
و زان پس چو بشنید افراسیاب *** که بگذشت رستم بران روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ *** دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید *** مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت *** نه شاداب در باغ برگ درخت
جهانی بآتش بر افروخته *** همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه *** چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این را فرامش کند *** همی جان بیدار خامش کند

همه یک بیک دل پر از کین کنید *** سپر بستر و تیغ بالین کنید
بایران سپه رزم و کین آوریم *** بنیزه خور اندر زمین آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست *** نباید چنین کردن اندیشه پست
بر آراست بر هر سوی تاختن *** ندید ایچ هنگام پرداختن
همی سوخت آباد بوم و درخت *** به ایرانیان بر شد آن کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال *** دگرگونه شد بخت و برگشت حال
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز *** بر آمد برین روزگار دراز

[دیدن گودرز کی‌خسرو را به خواب]

چنان دید گودرز یک شب بخواب *** که ابری بر آمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش *** بگودرز گفتی که بگشای گوش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها *** و زین نامور ترک نرّ اژدها
بتوران یکی نامداری نوست *** کجا نام آن شاه کی‌خسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار *** هنرمند و از گوهر نامدار
ازین تخمه از گوهر کی‌قباد *** ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرّخش *** ز چرخ آنچ پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر *** کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب *** نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود *** شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان *** نیابد جز از گیو ازو کس نشان

چنین است فرمان گردان سپهر *** بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد *** نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سپید *** ز شاه جهاندار شد پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ *** بر آمد بکردار زرّین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج *** بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه مر گیو را پیش خواند *** و زان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرّخ پی و روز تو *** همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر بآفرین *** پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش *** مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم *** بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست *** جهانی پر از کین و بی‌نم چراست
ازیرا که بی‌فرّ و برزست شاه *** ندارد همی راه شاهان نگاه
چو کی‌خسرو آید ز توران زمین *** سوی دشمنان افگند رنج و کین
نبیند کس او را ز گردان نیو *** مگر نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند *** که از تو گشاید غم و رنج بند
همی نام جستی میان دو صف *** کنون نام جاویدت آمد بکف
که تا در جهان مردمست و سخن *** چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همان با سپهر بلند *** بدست تو خواهد گشادن ز بند
برنجست گنج و بنامست رنج *** همانا که نامت به آید ز گنج
اگر جاودانه نمانی بجای *** همی نام به زین سپنجی سرای

جهان را یکی شهریار آوری *** درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام *** بکوشم به رای تو تا زنده‌ام
خریدارم این را گر آید بجای *** بفرخنده نام و پی رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت *** ز خواب پدر مانده اندر شگفت

[رفتن گیو به توران به جستن کی‌خسرو]

چو خورشید رخشنده آمد پدید *** زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر *** یکی بارکش بادپایی بزیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان *** دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس *** نشاید کشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم خواستار آیدم *** ازان پس مگر کارزار آیدم
مرا دشت و کوهست یک چند جای *** مگر پیشم آید یکی رهنمای
به پیروز بخت جهان پهلوان *** نیایم جز از شاد و روشن روان
تو مر بیژن خرد را در کنار *** بپرور نگهدارش از روزگار
ندانم که دیدار باشد جزین *** که داند چنین جز جهان آفرین
تو پدرود باش و مرا یاد دار *** روان را ز درد من آزاد دار
چو شویی ز بهر پرستش رخان *** بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم دادگر رهنمای *** بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست و آمد برون *** پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر *** دهن جنگ را باز کرده چو شیر

ندانست کو باز بیند پسر *** ز رفتن دلش بود زیر و زبر

[پنهان کردن گیو و آشکار نساختن نیاکان خود]

بسا رنجها کز جهان دیده‌اند *** ز بهر بزرگی پسندیده‌اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست *** ازو بهره زهرست و تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز *** بتارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری *** سرش را سر اندر مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است *** کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد *** سوی گور و تابوت تو ننگرد
برو نیز شادی سر آید همی *** سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن *** پرستیدن دادگر پیشه کن
بترس از خدا و میازار کس *** ره رستگاری همین است و بس
کنون ای خردمند بیدار دل *** مشو در گمان پای درکش ز گل
ترا کردگارست پروردگار *** توی بنده و کرده کردگار
چو گردن باندیشه زیر آوری *** ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با آن نشست *** که خستو نباشد بیزدان که هست
دلش کور باشد سرش بی‌خرد *** خردمندش از مردُمان نشمرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک *** ز دانش منش را مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست *** خرد را و جان را نگارنده اوست
[جهان آفرید و مکان و زمان *** پی پشّه خرد و پیل گران]

چو سالار ترکان بدل گفت من *** به بیشی بر آرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوان را بکشت *** ندانست جز گنج و شمشیر پشت
هم از پشت او روشن کردگار *** درختی برآورد یازان ببار
که با او بگفت آنک جز تو کس است *** که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند خورشید و کیوان و ماه *** کزویست پیروزی و دستگاه
[خداوند هستی و هم راستی *** نخواهد ز تو کژّی و کاستی]
جز از رای و فرمان او راه نیست *** خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
پسر را بفرمود گودرز پیر *** بتوران شدن کار را ناگزیر
بفرمان او گیو بسته میان *** بیامد بکردار شیر ژیان
همی تاخت تا مرز توران رسید *** هر آن کس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی *** ز کی‌خسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی *** تنش را ز جان زود کردی تهی
بخمّ کمندش بیاویختی *** سبک از برش خاک بربیختی
بدان تا نداند کسی راز او *** همان نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن *** و را رهنمون بود زان انجمن
همی رفت بیدار با او براه *** برو راز نگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان *** سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر ایدونک یابم ز تو راستی *** بشویی بدانش دل از کاستی
ببخشم ترا هرچ خواهی ز من *** ندارم دریغ از تو پر مایه تن
چنین داد پاسخ که دانش بسست *** و لیکن پراگنده با هر کسست

اگر زانک پر سیم هست آگهی *** ز پاسخ زبان را نیابی تهی
بدو گفت کی‌خسرو اکنون کجاست *** بباید بمن بر گشادنت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام *** چنین نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون *** بزد تیغ و انداختش سرنگون

[یافتن گیو کی‌خسرو را]

بتوران همی رفت چون بیهشان *** مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال *** میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور *** گیا خوردن باره و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه *** برنج و بسختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پر اندیشه بود *** بپیشش یکی بارور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم *** جهان خرّم و مرد را دل بغم
زمین سبز و چشمه پر از آب دید *** همی جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را برگذاشت *** بخفت و همی بر دل اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید *** بر پهلوان بد که آن خواب دید
ز کی‌خسرو ایدر نبینم نشان *** چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون گر برزم‌اند یاران من *** ببزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و یکی شادروز *** مرا بخت بر گنبد افشاند گوز
همی برفشانم بخیره روان *** خمیدست پشتم چو خمّ کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد *** و گر زاد دادش زمانه بباد

ز جستن مرا رنج و سختیست بهر *** انوشه کسی کو بمیرد بزهر
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار *** همی گشت شه را کنان خواستار
یکی چشمه دید تابان ز دور *** یکی سرو بالا دل آرام پور
یکی جام پر می گرفته بچنگ *** بسر بر زده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فرّه ایزدی *** پدید آمد و رایت بخردی
تو گفتی منوچهر بر تخت عاج *** نشستست بر سر ز پیروزه تاج
همی بوی مهر آمد از روی او *** همی زیب تاج آمد از موی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست *** چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو تیز بنهاد روی *** چو تنگ اندر آمد گو شاه جوی
گره سست شد بر در رنج او *** پدید آمد آن نامور گنج او
چو کی‌خسرو از چشمه او را بدید *** بخندید و شادان دلش بر دمید
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست *** بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار *** بایران برد تا کند شهریار
چو آمد برش گیو بردش نماز *** بدو گفت کای نامور سرفراز
برانم که پور سیاوش توی *** ز تخم کیانی و کی‌خسروی
چنین داد پاسخ ورا شهریار *** که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان *** ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد و گیوت که داد آگهی *** که با خرّمی بادی و فرّهی
بدو گفت کی‌خسرو ای شیر مرد *** مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فرّ یزدان گشادی سخن *** بدانگه که اندرزش آمد ببن

همی گفت با نامور مادرم *** کز ایدر چه آید ز بد بر سرم

سرانجام کی‌خسرو آید پدید *** بجا آورد بندها را کلید

بدانگه که گردد جهاندار نیو *** ز ایران بیاید سرافراز گیو

مر او را سوی تخت ایران برد *** بر نامداران و شیران برد

جهان را بمردی بپای آورد *** همان کین ما را بجای آورد

بدو گفت گیو ای سر سرکشان *** ز فرّ بزرگی چه داری نشان

نشان سیاوش پدیدار بود *** چو بر گلستان نقطه قار بود

تو بگشای و بنمای بازو بمن *** نشان تو پیداست بر انجمن

برهنه تن خویش بنمود شاه *** نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بود از گه کی‌قباد *** درستی بدان بد کیان را نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز *** همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش ببر شهریار زمین *** ز شادی برو بر گرفت آفرین

از ایران بپرسید و ز تخت و گاه *** ز گودرز و ز رستم نیک‌خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی *** سرافراز و بیدار و فرخنده پی

جهاندار دارنده خوب و زشت *** مرا گر نمودی سراسر بهشت

همان هفت کشور بشاهنشهی *** نهاد بزرگی و تاج مهی

نبودی دل من بدین خرّمی *** که روی تو دیدم بتوران زمی

که داند بگیتی که من زنده‌ام *** بخاکم و گر بآتش افگنده‌ام

سپاس از جهاندار کین رنج سخت *** بشادی و خوبی سر آورد بخت

برفتند زان بیشه هر دو براه *** بپرسید خسرو ز کاوس شاه

و زان هفت ساله غم و درد او *** ز گستردن و خواب و ز خورد او
همی گفت با شاه یک سر سخن *** که دادار گیتی چه افگند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز *** خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفگند فر *** ز درد پسر گشت بی‌پای و پر
ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی *** سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد و رنجش بسوخت *** بکردار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز *** ترا بر دهد بخت آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی *** ببین تا زمانه چه آرد بروی

[رفتن گیو و کی‌خسرو به سیاوشگرد]

سپهبد نشست از بر اسپ گیو *** پیاده همی رفت بر پیش نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ *** هر آن کس که پیش آمدی بی‌درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش *** بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد *** چو آمد دو تن را دل و هوش گرد
فرنگیس را نیز کردند یار *** نهانی بران بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آرند روی *** نهان از دلیران پرخاش جوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم *** جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ازین آگهی یابد افراسیاب *** نسازد بخورد و نیازد بخواب
بیاید بکردار دیو سپید *** دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما زنده اندر جهان *** نبیند کسی آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست *** همه مرز ما جای آهرمنست

تو ای بافرین شاه فرزند من *** نگر تا نیوشی یکی پند من

که گر آگهی یابد آن مرد شوم *** برانگیزد آتش ز آباد بوم

یکی مرغزارست ز ایدر نه دور *** بیک سو ز راه سواران تور

همان جویبارست و آب روان *** که از دیدنش تازه گردد روان

تو برگیر زین و لگام سیاه *** برو سوی آن مرغزاران پگاه

چو خورشید بر تیغ گنبد شود *** گه خواب و خورد سپهبد شود

گله هرچ هست اندر آن مرغزار *** بآبشخور آید سوی جویبار

به بهزاد بنمای زین و لگام *** چو او رام گردد تو بگذار گام

چو آیی برش نیک بنمای چهر *** بیارای و ببسای رویش بمهر

سیاوش چو گشت از جهان ناامید *** برو تیره شد روی روز سپید

چنین گفت شبرنگ بهزاد را *** که فرمان مبر زین سپس باد را

همی باش بر کوه و در مرغزار *** چو کی‌خسرو آید ترا خواستار

ورا بارگی باش و گیتی بکوب *** ز دشمن زمین را بنعلت بروب

[گرفتن کی‌خسرو بهزاد را]

نشست از بر اسپ سالار نیو *** پیاده همی رفت بر پیش گیو

بدان تند بالا نهادند روی *** چنانچون بود مردم چاره‌جوی

فسیله چو آمد بتنگی فراز *** بخوردند سیراب و گشتند باز

نگه کرد بهزاد و کی را بدید *** یکی باد سرد از جگر برکشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ *** رکیب دراز و جناغ خدنگ
همی داشت در آبخور پای خویش *** از آنجا که بد دست ننهاد پیش
چو کی‌خسرو او را بآرام یافت *** بپویید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی *** بر و یال ببسود و بشخود موی
لگامش بدو داد و زین برنهاد *** بسی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر باره بفشارد ران *** بر آمد ز جا آن هیون گران
بکردار باد هوا بر دمید *** بپرّید و ز گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند *** بدان خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهریمن چاره‌جوی *** یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من *** همین رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید زان کوه شاه *** گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو *** چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشه پهلوان *** کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز *** سزد کاشکارا بود بر تو راز
تو از ایزدی فرّ و برز کیان *** بموی اندر آیی ببینی میان
بدو گفت زین اسپ فرّخ نژاد *** یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین بود اندیشه پهلوان *** که اهریمن آمد بر این جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد *** دل شاد من سخت ناشاد کرد
ز اسپ اندر آمد جهان دیده گیو *** همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد *** سر بد سگالان تو کنده باد

که با برز و اورندی و رای و فر *** ترا داد داور هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی *** پر اندیشه مغز و روان راه جوی
چو نزد فرنگیس رفتند باز *** سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان *** نباشد کسی آگه از رازشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید *** شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش بر نهاد *** ز درد سیاوش بسی کرد یاد
چو آب دو دیده پراگنده کرد *** سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان *** نبد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود *** زره بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج گوپال و برگستوان *** همان خنجر و تیغ و گرز گران
در گنج بگشاد پیش پسر *** پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج *** ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و ز گوهر شاهوار *** ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
ببوسید پیشش زمین پهلوان *** بدو گفت کای مهتر بانوان
همه پاسبانیم و گنج آن تست *** فدی کردن جان و رنج آن تست
زمین از تو گردد بهار بهشت *** سپهر از تو زاید همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد *** سر بد سگالانش افگنده باد
چو افتاد بر خواسته چشم گیو *** گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پر مایه‌تر یافتند *** ببردند چندانک برتافتند
همان ترگ و پر مایه برگستوان *** سلیحی که بود از در پهلوان

سر گنج را شاه کرد استوار *** براه بیابان بر آراست کار

[رفتن فرنگیس با کی‌خسرو و گیو به ایران]

چو این کرده شد بر نهادند زین *** بران بادپایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد *** برفتند هر سه بکردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم *** نهانی چنانچون بود نرم نرم
بشد شهر یک سر پر از گفت و گوی *** که خسرو بایران نهادست روی
نماند این سخن یک زمان در نهفت *** کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سر افراز گیو *** بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی *** فرنگیس و شاه و گو جنگ جوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت *** بلرزید بر سان برگ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را *** چو نستیهن و گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار *** برفتند تازان بران کارزار
سر گیو بر نیزه سازید گفت *** فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کی‌خسرو شوم را *** بد اختر پی او بر و بوم را
سپاهی برین گونه گرد و جوان *** برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر *** بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان *** جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم *** براه سواران نهاده دو چشم
ببرگستوان اندرون اسپ گیو *** چنانچون بود ساز مردان نیو

زره در بر و بر سرش بود ترگ *** دل ارغنده و تن نهاده بمرگ

[گریختن کلباد و نستهین از بر گیو]

چو از دور گرد سپه را بدید *** بزد دست و تیغ از میان بر کشید
خروشی بر آورد برسان ابر *** که تاریک شد مغز و چشم هژبر
میان سواران بیامد چو گرد *** ز پرخاش او خاک شد لاژورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز *** همی ریخت آهن ز بالای برز
ازان زخم گوپال گیو دلیر *** سران را همی شد سر از جنگ سیر
دل گیو خندان شد از زور خشم *** که چون چشمه بودیش دریا بچشم
ازان پس گرفتندش اندر میان *** چنان لشکری همچو شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه *** بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان *** ز خون نیستان کرد چون میستان
از یشان بیفگند بسیار گیو *** ستوه آمدند آن سواران ز نیو
به نستیهن گرد کلباد گفت *** که این کوه خاراست نه یال و سفت
همه خسته و بسته گشتند باز *** بنزدیک پیران گردن فراز
همه غار و هامون پر از کشته بود *** ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
چو نزدیک کی‌خسرو آمد دلیر *** پر از خون برو چنگ برسان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار *** خرد را ز اندیشه آزاد دار
یکی لشکر آمد بر ما بجنگ *** چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان باز گشتند آن کس که زیست *** که بر یال و برشان بباید گریست

گذشته ز رستم بایران سوار *** ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاک دین *** ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند *** سوی راه بی‌راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند *** چنان خسته و زار و گریان شدند
بر آشفت پیران بکلباد گفت *** که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست *** سخن بر چه سانست برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان *** بپیش تو گر بر گشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد *** دلت سیر گردد به دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده *** نبرد مرا هم پسندیده
همانا که گوپال بیش از هزار *** گرفتی ز دست من آن نامدار
سرش ویژه گفتی که سندان شدست *** بر و ساعدش پیل دندان شدست
من آورد رستم بسی دیده‌ام *** ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
برخمش ندیدم چنین پایدار *** نه در کوشش و پیچش کارزار
همی هر زمان تیز و جوشان بدی *** بنوّی چو پیلی خروشان بدی
برآشفت پیران بدو گفت بس *** که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از یک سوارست چندین سخن *** تو آهنگ آورد مردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامور *** سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست *** میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی *** بیندازد آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر و سوار *** چنین لشکری از در کارزار

ز پیش سواری نمودید پشت *** بسی از دلیران ترکان بکشت
گواژه بسی باشدت با فسوس *** نه مرد نبردی و گوپال و کوس

[آمدن پیران از پی کی‌خسرو]

سواران گزین کرد پیران هزار *** همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود *** عنان تگاور بباید بسود
شب و روز رفتن چو شیر ژیان *** نباید گشادن بره بر میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند *** زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب *** وزین داغ دل گردد افراسیاب
بگفتار او سر بر افراختند *** شب و روز یک سر همی تاختند
نجستند روز و شب آرام و خواب *** وزین آگهی شد بافراسیاب
چنین تا بیامد یکی ژرف رود *** سپه شد پراگنده چون تار و پود
بنش ژرف و پهناش کوتاه بود *** بدو بر برفتن دژ آگاه بود
نشسته فرنگیس بر پاس گاه *** بدیگر کران خفته بد گیو و شاه
فرنگیس زان جایگه بنگرید *** درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد *** بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز *** که آمد ترا روزگار گریز
ترا گر بیابند بی‌جان کنند *** دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده گردد پر آب *** برد بسته تا پیش افراسیاب
و زان پس ندانم چه آید گزند *** نداند کسی راز چرخ بلند

بدو گفت گیو ای مه بانوان *** چرا رنجه کردی بدینسان روان
تو با شاه بر شو به بالای تند *** ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
جهاندار پیروز یار منست *** سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کی‌خسرو ای رزمساز *** کنون بر تو بر کار من شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها *** تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون *** فشاندن بشمشیر بر شید خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز *** جهان را بنام تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان *** بشاهی نپیچیم جان و روان
برادر مرا هست هفتاد و هشت *** جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی *** چه باشد چو پیدا نباشد یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود *** سر تاجور باشد افسر بود
اگر تو شوی دور از ایدر تباه *** نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد *** دگر آنک ننگ آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین *** مرا یار باشد جهان آفرین

[جنگ پیران با گیو]

بپوشید درع و بیامد چو شیر *** همان باره دستکش را بزیر
ازین سوی شه بود ز آن سو سپاه *** میانچی شده رود و بر بسته راه
چو رعد بهاران بغرّید گیو *** ز سالار لشکر همی جست نیو
چو بشنید پیرانش دشنام داد *** بدو گفت کای بدرگ دیوزاد

چو تنها بدین رزمگاه آمدی *** دلاور بپیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک ژوپین بود *** برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار *** چو مور اندر آید بگردش هزار
[شود خیره سر گرچه خردست مور *** نه مورست پوشیده مرد و ستور]
کنند این زره بر تنش چاک چاک *** چو مردار گردد کشندش بخاک
یکی داستان زد هژبر دمان *** که چون بر گوزنی سر آید زمان
زمانه برو دم همی بشمرد *** بیاید دمان پیش من بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من *** همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر *** سزد گر بآب اندر آیی دلیر
ببینی کزین پر هنر یک سوار *** چه آید ترا بر سر ای نامدار
هزارید و من نامور یک دلیر *** سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزه سر گرای آورم *** سران را همه زیر پای آورم

[گرفتار شدن پیران در دست گیو]

چو بشنید پیران برآورد خشم *** دلش گشت پر خون و پر آب چشم
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران *** بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود *** همی داد نیکی دهش را درود
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب *** بدان تا بر آمد سپهبد ز آب
ز بالا بپستی بپیچید گیو *** گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب و ز لشکرش دور کرد *** بزین اندر افگند گرز نبرد

گریزان ازو پهلوان بلند *** ز فتراک بگشاد پیچان کمند

هم آورد با گیو نزدیک شد *** جهان چون شب تیره تاریک شد

بپیچید گیو سر افراز یال *** کمند اندر افگند و کردش دوال

سر پهلوان اندر آمد به بند *** ز زین بر گرفتش بخمّ کمند

پیاده بپیش اندر افگند خوار *** ببردش دمان تا لب رودبار

بیفگند بر خاک و دستش ببست *** سلیحش بپوشید و خود بر نشست

درفشش گرفته بچنگ اندرون *** بشد تا لب آب گلزریون

چو ترکان درفش سپهدار خویش *** بدیدند رفتند ناچار پیش

خروش آمد و ناله کرّ نای *** دم نای رویین و هندی درای

جهان دیده گیو اندر آمد بآب *** چو کشتی که از باد گیرد شتاب

بر آورد گرز گران را بکفت *** سپه ماند از کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب *** سر سرکشان خیره گشت از نهیب

بشمشیر و با نیزه سرگرای *** همی کشت از یشان یل رهنمای

از افگنده شد روی هامون چو کوه *** ز یک تن شدند آن دلیران ستوه

قفای یلان سوی او شد همه *** چو شیر اندر آمد بپیش رمه

چو لشکر هزیمت شد از پیش گیو *** چنان لشکری گشن و مردان نیو

چنان خیره بر گشت و بگذاشت آب *** که گفتی ندیدست لشکر بخواب

دمان تا بنزدیک پیران رسید *** همی خواست از تن سرش را برید

بخواری پیاده ببردش کشان *** دمان و پر از درد چون بیهشان

چنین گفت کین بد دل و بی‌وفا *** گرفتار شد در دم اژدها

سیاوش بگفتار او سر بداد *** گر او باد شد این شود نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین *** خروشان ببوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه *** چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد و تیمار من *** ز بهر تو با شاه پیکار من
سزد گر من از چنگ این اژدها *** ببخت و بفرّ تو یابم رها

[رها کردن فرنگیس پیران را از گیو]

بکی خسرو اندر نگه کرد گیو *** بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید دیده پر آب *** زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آن زمان گفت کای سرفراز *** کشیدی بسی رنج راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان *** خردمند و رادست و روشن روان
پس از داور دادگر رهنمون *** بدان کو رهانید ما را ز خون
ز بد مهر او پرده جان ماست *** وزین کرده خویش زنهار خواست
بدو گفت گیو ای سر بانوان *** انوشه روان باش تا جاودان
یکی سخت سوگند خوردم بماه *** بتاج و بتخت شهِ نیک‌خواه
که گر دست یابم برو روز کین *** کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کی‌خسرو ای شیرفش *** زبان را ز سوگند یزدان مکش
کنونش بسوگند گستاخ کن *** بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین *** هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت *** ز سوگند برتر درشتی نگفت

چنین گفت پیران ازان پس بشاه *** که کلباد شد بی‌گمان با سپاه

بفرمای کاسپم دهد باز نیز *** چنان دان که بخشیده جان و چیز

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه *** چرا سست گشتی بآوردگاه

بسوگند یابی مگر باره باز *** دو دستت ببندم به بند دراز

که نگشاید این بند تو هیچکس *** گشاینده گلشهر خواهیم و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست *** وزو نیست پیدا ترا مغز و پوست

بدان گشت همداستان پهلوان *** بسوگند بخرید اسپ و روان

که نگشاید آن بند را کس براه *** ز گلشهر سازد وی آن دستگاه

بدو داد اسپ و دو دستش ببست *** ازان پس بفرمود تا بر نشست

[یافتن افراسیاب پیران را به راه]

چو از لشکر آگه شد افراسیاب *** برو تیره شد تابش آفتاب

بزد کوس و نای و سپه بر نشاند *** ز ایوان بکردار آتش براند

دو منزل یکی کرد و آمد دوان *** همی تاخت بر سان تیر از کمان

بیاورد لشکر بران رزمگاه *** که آورد کلباد بد با سپاه

همه مرز لشکر پراگنده دید *** بهر جای بر مردم افگنده دید

بپرسید کین پهلوان با سپاه *** کی آمد ز ایران بدین رزمگاه

نبرد آگهی کس ز جنگ‌آوران *** که بگذشت زین سان سپاهی گران

که برد آگهی نزد آن دیوزاد *** که کس را دل و مغز پیران مباد

اگر خاک بودیش پروردگار *** ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهرم بدو گفت کاسان بدی *** اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بودست و بس *** سوار ایچ با او ندیدند کس
ستوه آمد از چنگ یک تن سپاه *** همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید *** سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران بپیش اندرون *** سر و روی و یالش همه پر ز خون
گمان برد کو گیو را یافتست *** بپیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه *** چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بر زین ببسته چو سنگ *** دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت *** غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان *** نه درّنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنان در صف کارزار *** کجا گیو تنها بد ای شهریار
[من آن دیدم از گیو کز پیل و شیر *** نبیند جهان دیده مرد دلیر]
بر آن سان کجا بر دمد روز جنگ *** ز نفسش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران *** همی کوفت چون پتک آهنگران
باسپ و بگرز و بپای و رکیب *** سوار از فراز اندر آمد بشیب
همانا که باران نبارد ز میغ *** فزون زانک بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بزین بر بخفت *** تو گفتی که گشتست با کوه جفت
سرانجام بر گشت یک سر سپاه *** بجز من نشد پیش او کینه خواه
گریزان ز من تاب داده کمند *** بیفگند و آمد میانم به بند
پراگنده شد دانش و هوش من *** بخاک اندر آمد سر و دوش من

از اسپ اندر آمد دو دستم ببست *** بر افگند بر زین و خود بر نشست
زمانی سر و پایم اندر کمند *** بدیگر زمان زیرِ سوگند و بند
بجان و سر شاه و خورشید و ماه *** بدادار هرمزد و تخت و کلاه
مرا داد زین گونه سوگند سخت *** بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که کس را نگویی که بگشای دست *** چنین رو دمان تا بجای نشست
ندانم چه رازست نزد سپهر *** بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب *** بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد ز پیشش براند *** بپیچید پیران و خامش بماند
ازان پس بمغز اندر افگند باد *** بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو و کی‌خسرو دیو زاد *** شوند ابر غرّنده گر تیز باد
فرود آورمشان ز ابر بلند *** بزد دست و ز گرز بگشاد بند
میانشان ببرّم بشمشیر تیز *** بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کی‌خسرو ایران بجوید همی *** فرنگیس باری چه پوید همی

[گفتگوی گیو با باژبان]

خود و سرکشان سوی جیحون کشید *** همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب *** عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت *** غم و رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان *** که دانا بگفت از گه باستان
که از تخمه تور و ز کی‌قباد *** یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد

که توران زمین را کند خارستان *** نماند برین بوم و بر شارستان
رسیدند پس گیو و خسرو بر آب *** همی بودشان بر گذشتن شتاب
گرفتند پیگار با باژخواه *** که کشتی کدامست بر باژگاه
نوندی کجا بادبانش نکوست *** بخوبی سزاوار کی‌خسرو اوست
چنین گفت با گیو پس باج خواه *** که آب روان را چه چاکر چه شاه
همی گر گذر بایدت ز آب رود *** فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچ خواهی بخواه *** گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
بخواهم ز تو باج گفت اندکی *** ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه *** پرستار و گر پور فرخنده ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد *** سخن زان نشان گوی کاندر خورد
بهر باژگر شاه شهری بدی *** ترا زین جهان نیز بهری بدی
که باشی که شه را کنی خواستار *** چنین باد پیمایی ای بادسار
و گر مادر شاه خواهی همی *** بباژ افسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را *** که کوتاه دارد بتگ باد را
چهارم چو جستی بخیره زره *** که آن را ندانی گره تا گره
نگردد چنین آهن از آب تر *** نه آتش برو بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر *** چنین باژ خواهی بدین آب گیر
کنون آب ما را و کشتی ترا *** بدین گونه شاهی درشتی ترا

[گذشتن کی‌خسرو از جیحون]

بدو گفت گیو ار تو کی‌خسروی *** نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذاشت اروند رود *** فرستاد تخت مهی را درود
جهانی شد او را سراسر رهی *** که با روشنی بود و با فرّهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی *** سر نامداران و شیران توی
به بد آب را کی بود بر تو راه *** که با فرّ و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر مادرت *** گزندی نباید که گیرد سرت
ز مادر تو بودی مراد جهان *** که بیکار بد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد *** ازین کار بر دل مکن هیچ یاد
که من بی‌گمانم که افراسیاب *** بیاید دمان تا لب رود آب
مرا بر کشد زنده بر دار خوار *** فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افگند ماهیان‌تان خورند *** و گر زیر نعل اندرون بسپرند
بدو گفت کی‌خسرو اینست و بس *** پناهم بیزدان فریاد رس
فرود آمد از باره راه جوی *** بمالید و بنهاد بر خاک روی
همی گفت پشت و پناهم توی *** نماینده رای و راهم توی
درستی و پستی مرا فرّ تست *** روان و خرد سایه پرّ تست
بآب اندرون دلافزایم توی *** بخشکی همان رهنمایم توی
بآب اندر افگند خسرو سیاه *** چو کشتی همی راند تا باژگاه
پسِ او فرنگیس و گیو دلیر *** نترسد ز جیحون و زان آب شیر

بدان سو گذشتند هر سه درست *** جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بدان نیستان در نیایش گرفت *** جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر *** نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاینت شگفت *** کزین برتر اندیشه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان *** سه جوشن‌ور و اسپ و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد *** خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از کار و گفتار خویش *** تبه دید ازان کار بازار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت *** ز باد هوا بادبان بر گذاشت
بپوزش برفت از پس شهریار *** چو آمد بنزدیکیء رودبار
همه هدیها نزد شاه آورید *** کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای سگ بی‌خرد *** تو گفتی که این آب مردم خورد
چنین مایه‌ور پر هنر شهریار *** همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون هدیه تو مباد *** بود روز کین روزت آید بباد
چنان خوار بر گشت زو رودبان *** که جان را همی گفت پدرودمان
چو آمد بنزدیکیء باژگاه *** هم آنگه ز توران بیامد سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب *** ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه *** که چون یافت این دیو بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار *** پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین *** که کردی کسی ز آب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز *** چو اندر شوی نیست راه گریز

چنان بر گذشتند هر سه سوار *** تو گفتی هوا داشتشان بر کنار
ازان پس بفرمود افراسیاب *** که بشتاب و کشتی بر افگن باب
بدو گفت هومان که ای شهریار *** بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی *** همی در دمِ گاوشیدان شوی
چو گودرز و چون رستم پیل تن *** چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
همانا که از گاه سیر آمدی *** که ایدر بچنگال شیر آمدی
ازین روی تا چین و ما چین تراست *** خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگه دار و تخت بلند *** ز ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل از رود گشتند باز *** بر آمد برین روزگار دراز

[رفتن کی‌خسرو به ایران]

چو با گیو کی‌خسرو آمد بزم *** جهان چند ازو شاد و چندی دژم
نوندی بهر سو بر افگند گیو *** یکی نامه از شاه و ز گیو نیو
که آمد ز توران جهاندار شاد *** سر تخمه نامور کی‌قباد
فرستاده بختیار و سوار *** خردمند و بینا دل و دوستدار
گزین کرد ازان نامداران زم *** بگفت آنچ بشنید از بیش و کم
بدو گفت ز ایدر برو باصفهان *** بر نیو گودرز کشوادگان
بگویش که کی‌خسرو آمد بزم *** که بادی نجست از بر او دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه *** فرستاده چست بگرفت راه
هیونان کفک‌افگن بادپای *** بجستند بر سان آتش ز جای

فرستاده گیو روشن روان *** نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همی گفت و نامه بداد *** جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش ببارید آب *** همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی *** ز یال هیونان بپالود خوی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه *** ز شادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه *** جهانجوی کی‌خسرو آمد ز راه
سپهبد فرستاده را پیش خواند *** بران نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند *** بهر جای رامشگران خواستند
ازان پس ز کشور مهان جهان *** برفتند یک سر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند *** همه دیبه خسروانی فگند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر *** بدو اندرون چند گونه گهر
یکی تاج با یاره و گوشوار *** یکی طوق پر گوهر شاهوار
بزر و بگوهر بیاراست گاه *** چنانچون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آیین ببست *** بیاراست میدان و جای نشست
مهان سر افراز برخاستند *** پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش *** پذیره شدندش بآیین خویش
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه *** همان گیو را دید با او براه
چو آمد پدیدار با شاه گیو *** پیاده شدند آن سواران نیو
فرو ریخت از دیدگان آب زرد *** ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین *** چنین گفت کای شهریار زمین

ز تو چشم بد خواه تو دور باد *** روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست *** که دیدار تو رهنمای منست
سیاوش را زنده گرد دیدمی *** بدین گونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی *** یکایک نهادند بر خاک روی
و زان جایگه شاد گشتند باز *** فروزنده شد بخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت *** که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گزارنده خواب و جنگی توی *** گهِ چاره مرد درنگی توی
سوی خانه پهلوان آمدند *** همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست *** بیاراسته بزمگاه و نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه *** همه شاد دل برگرفتند راه

[رسیدن کی‌خسرو نزد کاوس]

چو کی‌خسرو آمد بر شهریار *** جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بر آیین جهانی شد آراسته *** در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران *** گلاب و می و مشک با زعفران
همه یال اسپان پر از مشک و می *** درم با شکر ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید *** سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی *** بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز *** گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه *** هم از تخت سالار توران سپاه

چنین پاسخ آورد کان کم خرد *** ببد روی گیتی همی بسپرد
مرا چند ببسود و چندی بگفت *** خرد با هنر کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار او *** بپیچیدم از رنج و تیمار او
اگر ویژه ابری شود دربّار *** کشنده پدر چون بود دوستدار
نخواند مرا موبد از آب پاک *** که بپرستم او را پدر زیر خاک
کنون گیو چندی به سختی ببود *** بتوران مرا جست و رنج آزمود
اگر نیز رنجی نبودی جزین *** که با من بیامد ز توران زمین
سر افراز دو پهلوان با سپاه *** پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست *** نبیند بهندوستان بت‌پرست
گمانی نبردم که هرگز نهنگ *** ز دریا بران سان برآید بجنگ
ازان پس که پیران بیامد چو شیر *** میان بسته و بادپایی بزیر
باب اندر آمد بسان نهنگ *** که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
بینداخت بر یال او بر کمند *** سر پهلوان اندر آمد ببند
بخواهشگری رفتم ای شهریار *** و گرنه بکندی سرش را ز بار
بدان کو ز درد پدر خسته بود *** ز بد گفتن ما زبان بسته بود
چنین تا لب رود جیحون بجنگ *** نیاسود با گرزه گاورنگ
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم *** بآب و بکشتی نیفگند چشم
کسی را که چون او بود پهلوان *** بود جاودان شاد و روشن روان

[سرکشی کردن توس از کی‌خسرو]

یکی کاخ کشواد بد در صطخر *** که آزادگان را بدو بود فخر
چو از تخت کاوس برخاستند *** بایوان نو رفتن آراستند
همی رفت گودرز با شهریار *** چو آمد بدان گلشن زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند *** برو بر بسی آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر *** بجز طوس نوذر که پیچید سر
که او بود با کوس و زرّینه کفش *** هم او داشتی کاویانی درفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز *** بر او پیامی فرستاد نغز
پیمبر سر افراز گیو دلیر *** که چنگ یلان داشت و بازوی شیر
بدو گفت با طوسِ نوذر بگوی *** که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و گردان ایران زمین *** همه شاه را خواندند آفرین
چرا سر کشی تو بفرمان دیو *** نبینی همی فرّ گیهان خدیو
اگر تو بپیچی ز فرمان شاه *** مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گیوست پیغام من *** بدستوری نامدار انجمن
ز پیش پدر گیو بنمود پشت *** دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت *** که این رای را با تو دیوست جفت
چو بشنید پاسخ چنین داد طوس *** که بر ما نه خوبست کردن فسوس
بایران پس از رستم پیل تن *** سر افرازتر کس منم ز انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر *** که گیتی بتیغ اندر آورد زیر

همان شیر پرخاش جویم بجنگ *** بدرّم دل پیل و چنگ پلنگ
همی بی‌من آیین و رای آورید *** جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان *** ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب *** نشانیم بخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ *** فسیله نه نیکو بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردی برست *** که خسرو جوانست و کندآورست
کسی کو بود شهریار زمین *** هنر باید و گوهر و فرّ و دین
فریبرز کاوس فرزند شاه *** سزاوارتر کس بتخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد نژاد *** همش فرّ و برزست و هم نام داد
دژم گیو بر خاست از پیش او *** که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت *** که فرّ و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نبیند همی *** فریبرز را برگزیند همی

[خشم کردن گودرز با توس]

بر آشفت گودرز و گفت از مهان *** همی طوس کم باد اندر جهان
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت *** بزد کوس ز ایوان بمیدان گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار *** برون رفت برگستوان ور سوار
و زان رو بیامد سپهدار طوس *** ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان ایران میان *** به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه *** کز و تیره شد روی خورشید و ماه

یکی تخت بر کوهه ژنده پیل *** ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کی‌خسرو تاج ور *** نشسته بران تخت و بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست *** تو گفتی بگیتی جز آن جای نیست
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه *** ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد *** که امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر دو سپاه *** ز ایران نه برخیزد این کینه‌گاه
نباشد جز از کام افراسیاب *** سر بخت ترکان بر آید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی *** سر آید بما روزگار مهی
خردمند مردی و جوینده راه *** فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر برین دشت جنگ *** نهد بر کمان پرّ تیر خدنگ
یکی کینه خیزد که افراسیاب *** هم امشب همی آن ببیند بخواب

[رفتن گودرز و توس پیش کاوس از بهر پادشاهی]

چو بشنید زین گونه گفتار شاه *** بفرمود تا باز گردد براه
بر طوس و گودرز کشوادگان *** گزیده سرافراز آزادگان
که بر درگه آیند بی‌انجمن *** چنانچون بباید بنزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه *** زبان بر گشادند بر پیش گاه
بدو گفت شاه ای خردمند پیر *** منه زهر برّنده بر جام شیر
بنه تیغ و بگشای زآهن میان *** نباید کزین سود دارد زیان
چنین گفت طوس سپهبد بشاه *** که گر شاه سیر آید از تخت و گاه

بفرزند باید که ماند جهان *** بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه *** چرا بر نهد بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد *** ترا بخرد از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود *** چنو راد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست *** همویست گویی بچهر و بپوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد *** هم از تخم شاهی نپیچد ز داد
بتوران و ایران چنو نیو کیست *** چنین خام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت نبیند همی چهر او *** چنان برز و بالا و آن مهر او
بجیحون گذر کرد و کشتی نجست *** بفرّ کیانی و رای درست
بسان فریدون کز اروند رود *** گذشت و بکشتی نیامد فرود
ز مردی و از فرّه ایزدی *** ازو دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه *** پدر تیز بود و تو دیوانه
سلیح من ار با منستی کنون *** بر و یالت آغشته گشتی بخون
بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر *** سخن گوی لیکن همه دلپذیر
اگر تیغ تو هست سندان شکاف *** سنانم بدرّد دل کوه قاف
و گر گرز تو هست با سنگ و تاب *** خدنگم بدو زد دل آفتاب
و گر تو ز کشواد داری نژاد *** منم طوس نوذر مه و شاهزاد
بدو گفت گودرز چندین مگوی *** که چندین نبینم ترا آب روی
بکاوس گفت ای جهاندار شاه *** تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پر مایه را پیش خوان *** سزاوار گاهند و هر دو جوان

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست *** که با برز و با فرّه ایزدیست

بدو تاج بسپار و دل شاد دار *** چو فرزند بینی همی شهریار

بدو گفت کاوس کین رای نیست *** که فرزند هر دو بدل بر یکیست

یکی را چو من کرده باشم گزین *** دل دیگر از من شود پر ز کین

یکی کار سازم که هر دو ز من *** نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند ما را کنون بر دو خیل *** بباید شدن تا در اردبیل

بمرزی که آنجا دژ بهمنست *** همه ساله پرخاش آهرمنست

برنجست ز آهرمن آتش پرست *** نباشد بران مرز کس را نشست

از یشان یکی کان بگیرد بتیغ *** ندارم ازو تخت شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن *** که افگند سالار هشیار بن

برین هر دو گشتند همداستان *** ندانست ازین به کسی داستان

برین یک سخن دل بیاراستند *** ز پیش جهاندار برخاستند

[رفتن توس و فریبرز به دژ بهمن و باز آمدن کام نایافته]

چو خورشید بر زد سر از برج شیر *** سپهر اندر آورد شب را بزیر

فریبرز با طوس نوذر دمان *** بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه هشیار طوس *** که من با سپهبد برم پیل و کوس

همان من کشم کاویانی درفش *** رخ لعل دشمن کنم چون بنفش

کنون همچنین من ز درگاه شاه *** بنه بر نهم بر نشانم سپاه

پس اندر فریبرز و کوس و درفش *** هوا کرده از سمّ اسپان بنفش

چو فرزند را فرّ و برز کیان *** بباشد نبیره نبندد میان

بدو گفت شاه ار تو رانی ز پیش *** زمانه نگردد ز آیین خویش

برای خداوند خورشید و ماه *** توان ساخت پیروزی و دستگاه

فریبرز را گر چنین است رای *** تو لشکر بیارای و منشین ز پای

بشد طوس با کاویانی درفش *** بپا اندرون کرده زرّینه کفش

فریبرز کاوس در قلبگاه *** بپیش اندرون طوس و پیل و سپاه

چو نزدیک بهمن دژ اندر رسید *** زمین همچو آتش همی بردمید

بشد طوس با لشکری جنگجوی *** بتندی سوی دژ نهادند روی

سر باره دژ بد اندر هوا *** ندیدند جنگ هوا کس روا

سنانها ز گرمی همی بر فروخت *** میان زره مرد جنگی بسوخت

جهان سر بسر گفتی از آتش است *** هوا دام آهرمن سرکش است

سپهبد فریبرز را گفت مرد *** بچیزی چو آید بدشت نبرد

بگرز گران و بتیغ و کمند *** بکوشد که آرد بچیزی گزند

بپیرامن دژ یکی راه نیست *** ز آتش کسی را دل ای شاه نیست

میان زیر جوشن بسوزد همی *** تن بارکش بر فروزد همی

بگشتند یک هفته گرد اندرش *** بدیده ندیدند جای درش

بنومیدی از جنگ گشتند باز *** نیامد بر از رنج راه دراز

[رفتن کی‌خسرو به دژ بهمن و گرفتن آن را]

چو آگاهی آمد به آزادگان *** بر پیر گودرزِ کشوادگان

که طوس و فریبرز گشتند باز *** نیارست رفتن بر دژ فراز
بیاراست پیلان و بر خاست غو *** بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرّین زبرجدنگار *** نهاد از بر پیل و بستند بار
بگرد اندرش با درفش بنفش *** بپا اندرون کرده زرّینه کفش
جهانجوی بر تخت زرّین نشست *** بسر برش تاجی و گرزی بدست
دو یاره ز یاقوت و طوقی بزر *** بزر اندرون نقش کرده گهر
همی رفت لشکر گروها گروه *** که از سمّ اسپان زمین شد چو کوه
چو نزدیک دژ شد همی بر نشست *** بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواست بر پشت زین *** یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی *** چنانچون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار *** جهانجوی کی‌خسرو نامدار
که از بند آهرمن بد بجست *** بیزدان زد از هر بدی پاک دست
که اویست جاوید برتر خدای *** خداوند نیکی ده و رهنمای
خداوند بهرام و کیوان و هور *** خداوند فرّ و خداوند زور
مرا داد اورند و فرّ کیان *** تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست *** در گاو تا برج ماهی مراست
گر این دژ بر و بوم آهرمنست *** جهان آفرین را بدل دشمنست
بفرّ و بفرمان یزدان پاک *** سراسر بگرز اندر آرم بخاک
و گر جادوان راست این دستگاه *** مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خمّ دوال کمند آورم *** سرِ جادوان را به بند آورم

و گر خود خجسته سروش اندرست *** بفرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از دست آهرمنم *** که از فرّ و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کند این تهی *** که اینست پیمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو بدست *** همان نامه را بر سرِ نیزه بست
بسان درفشی برآورد راست *** بگیتی بجز فرّ یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت *** بنزدیک آن بر شده باره رفت
بدو گفت کین نامه پندمند *** ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نامه و نام یزدان بخوان *** بگردان عنان تیز و لختی ممان
بشد گیو نیزه گرفته بدست *** پر از آفرین جان یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ بر نهاد *** بنام جهانجوی خسرو نژاد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد *** پس آن چرمه تیز رو باد کرد
شد آن نامه نامور ناپدید *** خروش آمد و خاک دژ بر دمید
همانگه بفرمان یزدان پاک *** ازان باره دژ بر آمد تراک
تو گفتی که رعدست وقت بهار *** خروش آمد از دشت و ز کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه *** چه از باره دژ چه گرد سپاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر *** هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه *** چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیرباران کنید *** هوا را چو ابر بهاران کنید
بر آمد یکی میغ بارش تگرگ *** تگرگی که بر دارد از ابر مرگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک *** بسی زهره گفته فتاده بخاک

ازان پس یکی روشنی بر دمید *** شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه *** بنام جهاندار پیروز شاه
برآمد یکی باد با آفرین *** هوا گشت خندان و روی زمین
برفتند دیوان بفرمان شاه *** در دژ پدید آمد از جایگاه
بدژ در شد آن شاه آزادگان *** ابا پیر گودرزِ کشوادگان
یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ *** پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بدانجای کان روشنی بر دمید *** سر باره دژ بشد ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه *** یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازی و پهنای او ده کمند *** بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون دو نیمی تگ تازی اسپ *** برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان *** ستاره شناسان و هم بخردان
دران شارستان کرد چندان درنگ *** که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یک سال بگذشت لشکر براند *** بنه بر نهاد و سپه بر نشاند

[باز آمدن کی‌خسرو به پیروزی]

چو آگاهی آمد بایران ز شاه *** ازان ایزدی فرّ و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت *** که کی‌خسرو و آن فرّ و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار *** برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه *** از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر *** ببوسید روی برادر پدر

نشاندش بر تخت زر شهریار *** که بود از در یاره و گوشوار
همان طوس با کاویانی درفش *** همی رفت با کوس و زرّینه کفش
بیاورد و پیش جهاندار برد *** زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرّینه کفش *** بنیک اختری کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست *** یکی پهلوان از در کار کیست
ز گفتارها پوزش آورد پیش *** بپیچید زان بیهده رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش *** بخندید و بر تخت بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش *** هم آن پهلوانی و زرّینه کفش
نبینم سزای کسی در سپاه *** ترا زیبد این کار و این دستگاه
ترا پوزش اکنون نیاید بکار *** نه بیگانه خواستی شهریار
چو پیروز بر گشت شیر از نبرد *** دل و دیده دشمنان تیره کرد
سوی پهلو پارس بنهاد روی *** جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی *** که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخی ارغوان *** ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا ار بدید *** بخندید و شادان دلش بر دمید
پیاده شد و برد پیشش نماز *** بدیدار او بد نیا را نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت *** نیایش سزاوار او بر گرفت
و زان جا سوی کاخ رفتند باز *** بتخت جهاندار دیهیم ساز

[بر تخت شاهی نشانیدن کاوس خسرو را]

چو کاوس بر تخت زرّین نشست *** گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش *** ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بنهاد بر سرش تاج *** بکرسی شد از نامور تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید *** بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند *** که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند آزادگان *** سپهبد سران و گرانمایگان
بشاهی برو آفرین خواندند *** همه زرّ و گوهر بر افشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد *** ز یک دست بستد بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب *** زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان *** بشادی چرا نگذرانی زمان
بخوشی بناز و بخوبی ببخش *** مکن روز را بر دل خویش رخش
ترا داد و فرزند را هم دهد *** درختی که از بیخ تو برجهد
نبینی که گنجش پر از خواستست *** جهانی بخوبی بیاراستست
کمی نیست در بخشش دادگر *** فزونی بخوردست انده مخور

کی‌خسرو

[پادشاهی کی‌خسرو شست سال بود]

بپالیز چون برکشد سرو شاخ *** سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت *** چو بیندش بینا دل و نیک بخت

سزد گر گمانی برد بر سه چیز *** کزین سه گذشتی چه چیزست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست *** سه چیزست و هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر *** نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آنک از فرّ یزدان بود *** نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنک باشد ز تخم پدر *** سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی *** بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار *** که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت *** شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم *** براساید از آز و ز رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست *** وزین بدتر از بخت پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار بد بی‌نیاز *** همش بخت سازنده بود از فراز

[آفرین کردن مهتران، کی‌خسرو را]

سخن راند گویا بدین داستان *** دگر گوید از گفته باستان
کنون باز گردم بآغاز کار *** که چون بود کردار آن شهریار
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد *** ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بهر جای ویرانی آباد کرد *** دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم *** ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر سبزه و رود آب *** سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته *** ز داد و ز بخشش پر از خواسته

چو جمّ و فریدون بیاراست گاه *** ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی *** ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستادگان آمد از هر سوی *** ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز *** بنزد سپهدار گیتی فروز
که خسرو ز توران بایران رسید *** نشست از بر تخت کو را سزید
بیاراست رستم بدیدار شاه *** ببیند که تا هست زیبای گاه
ابا زال سام نریمان بهم *** بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس *** بدرّید هر گوش ز آوای کوس
سوی شهر ایران گرفتند راه *** زواره فرامرز و پیل و سپاه
بپیش اندرون زال با انجمن *** درفش بنفش از پس پیل تن
پس آگاهی آمد بر شهریار *** که آمد ز ره پهلوان سوار
زواره فرامرز و دستان سام *** بزرگان که هستند با جاه و نام
دل شاه شد زان سخن شادمان *** سراینده را گفت کاباد مان
که اویست پروردگار پدر *** و زویست پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس *** برفتند با نای رویین و کوس
تبیره بر آمد ز درگاه شاه *** همه بر نهادند گردان کلاه
یکی لشکر از جای برخاستند *** پذیره شدن را بیاراستند
ز پهلو بپهلو پذیره شدند *** همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه *** چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید *** بخورشید گرد سپه بر دمید

خروش آمد و ناله بوق و کوس *** ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
بپیش گو پیل تن راندند *** بشادی برو آفرین خواندند
گرفتند هر سه ورا در کنار *** بپرسید شیراوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند *** گشاده دل و شاد کام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی *** گرفتند شادی بدیدار اوی
و زان جایگه سوی شاه آمدند *** بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیل تن را بدید *** سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین *** تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان *** همیشه بدی شاد و روشن روان
بگیتی خردمند و خامش توی *** که پروردگار سیاوش توی
سر زال زان پس ببر در گرفت *** ز بهر پدر دست بر سر گرفت
گوان را بتخت مهی بر نشاند *** بریشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سر و پای اوی *** نشست و سخن گفتن و رای اوی
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد *** ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار *** جهان را توی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاج ور *** بدین فرّ و مانندگیء پدر
و زان پس چو از تخت برخاستند *** نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمی از شب نخفت *** گذشته سخنها همه باز گفت

[گردیدن کی‌خسرو گرد پادشاهی]

چو خورشید تیغ از میان بر کشید *** شب تیره گشت از جهان ناپدید
تبیره بر آمد ز درگاه شاه *** بسر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر *** چو گرگین و گستهم و بهرام شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند *** بران نامور بارگاه آمدند
به نخچیر شد شهریار جهان *** ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان *** چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه *** همی رفت با یوز و با باز شاه
همه بوم ایران سراسر بگشت *** بآباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود *** تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج *** ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت *** چنانچون بود خسرو نیک بخت
همه بدره و جام می خواستی *** بدینار گیتی بیاراستی
و زان جا سوی شهر دیگر شدی *** همی با می و تخت و افسر شدی
همی رفت تا آذرابادگان *** ابا او بزرگان و آزادگان
گهی باده خورد و گهی تاخت اسپ *** بیامد سوی خان آذرگشسپ
جهان آفرین را ستایش گرفت *** بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان ازان جایگاه *** نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند هر دو بهم شادمان *** نبودند جز شادمان یک زمان

چو پر شد سر از جام روشن گلاب *** بخواب و بآسایش آمد شتاب

[پیمان گشتن کی‌خسرو با کاوس از کین افراسیاب]

چو روز درخشان بر آورد چاک *** بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی *** دو شاه سر افراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم *** همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست *** دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد *** از ایران سراسر بر آورد گرد
بسی پهلوانان که بی‌جان شدند *** زن و کودک خرد پیچان شدند
بسی شهر بینی ز ایران خراب *** تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچ بایدت هست *** ز بالا و از دانش و زور دست
ز فرّ تمامی و نیک اختری *** ز شاهان بهر گونه برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی *** نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب *** دمی آتش اندر نیاری بآب
ز خویشیء مادر بدو نگروی *** نپیچی و گفت کسی نشمری
بگنج و فزونی نگیری فریب *** همان گر فراز آیدت گر نشیب
بتاج و بتخت و نگین و کلاه *** بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم که بنیاد سوگند چیست *** خرد را و جان ترا پند چیست
بگویی بدادار خورشید و ماه *** بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بفرّ و بنیک اختری ایزدی *** که هرگز نپیچی بسوی بدی

میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز *** منش برز داری و بالای برز
چو بشنید زو شهریار جوان *** سوی آتش آورد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد *** بروز سپید و شب لاژورد
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه *** بمهر و بتیغ و بدیهیم شاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی *** نبینم بخواب اندرون چهر اوی
یکی خطّ بنوشت بر پهلوی *** بمشکاب بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین *** بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار بر دست رستم نهاد *** چنان خطّ و سوگند و آن رسم و داد
ازان پس همی خوان و می خواستند *** ز هر گونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می *** بزرگان بایوان کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست *** بیاسود و جای نیایش بجست
بپیش خداوند گردان سپهر *** برفت آفرین را بگسترد چهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب *** خروشان همی بود دیده پر آب
چنین گفت کای دادگر یک خدای *** جهاندار و روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها *** مرا بی‌سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه *** نه پرهیز داند نه شرم گناه
بویران و آباد نفرین اوست *** دل بی‌گناهان پر از کین اوست
ببیداد خون سیاوش بریخت *** بدین مرز باران آتش ببیخت
دل شهریاران پر از بیم اوست *** بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
بکین پدر بنده را دست گیر *** ببخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را بدی گوهرست *** همان بد نژادست و افسونگرست
فراوان بمالید رخ بر زمین *** همی خواند بر کردگار آفرین
و زان جایگه شد سوی تخت باز *** بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من *** جهانگیر و خنجرگزاران من
بپیمودم این بوم ایران بر اسپ *** ازین مرز تا خان آذرگشسپ
ندیدم کسی را که دلشاد بود *** توانگر بد و بومش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب *** همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته از وی منم *** که پر درد ازویست جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاد مرد *** که از دل همی بر کشد باد سرد
بایران زن و مرد از و با خروش *** ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید *** بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان *** بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید *** بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این سخن پیش بیرون شود *** ز جنگ یلان کوه هامون شود
هران خون که آید بکین ریخته *** گنهکار او باشد آویخته
و گر کشته گردد کسی زین سپاه *** بهشت بلندش بود جایگاه
چه گویید و این را چه پاسخ دهید *** همه یک سره رای فرّخ نهید
بدانید کو شد به بد پیش دست *** مکافات بد را نشاید نشست
بزرگان بپاسخ بیاراستند *** بدرد دل از جای بر خاستند
که ای نامدار جهان شاد باش *** همیشه ز رنج و غم آزاد باش

تن و جان ما سر بسر پیش تست *** غم و شادمانی کم و بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم *** همه بنده‌ایم ار چه آزاده‌ایم
چو پاسخ چنین یافت از پیل تن *** ز طوس و ز گودرز و از انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان *** که دولت جوان بود و خسرو جوان
بدیشان فراوان بکرد آفرین *** که آباد بادا بگردان زمین

[شمردن کی‌خسرو، پهلوانان را]

بگشت اندرین نیز گردان سپهر *** چو از خوشه خورشید بنمود چهر
ز پهلو همه موبدانرا بخواند *** سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست *** بنوّی یکی دفتر اندر شکست
بفرمود موبد بروزی دهان *** که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی *** صد و ده سپهبد فگندند پی
سزاوار بنوشت نام گوان *** چنانچون بود در خور پهلوان
فریبرز کاوسشان پیش رو *** کجا بود پیوسته شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نوذری *** همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهبد نگهدارشان *** که بردی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس *** خداوند شمشیر و گوپال و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود *** که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت *** دلیران کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان *** فرازنده اختر کاویان

چو شصت و سه از تخمه گژدهم *** بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد بد صد سوار *** چو گرگین پیروزگر مایه‌دار
ز تخم لواده چو هشتاد و پنج *** سواران رزم و نگهبان گنج
کجا بُرته بودی نگهدارشان *** برزم اندرون دست بردارشان
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ *** که رویین بدی شاهشان روز جنگ
بگاه نبرد او بدی پیش کوس *** نگهبان گردان و داماد طوس
ز خویشان شیروی هفتاد مرد *** که بودند گردان روز نبرد
گزین گوان شهره فرهاد بود *** گه رزم سندان پولاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج گرد *** نگهبان ایشان هم او را سپرد
کنارنگ و ز پهلوانان جزین *** ردان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد ندانست مر *** ز بس نامداران با برز و فر
نوشتند بر دفتر شهریار *** همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند *** ز پهلو سوی دشت و هامون شوند
سر ماه باید که از کرّ نای *** خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی رزم توران نهند *** همه شادمانی و سوران نهند
نهادند سر پیش او بر زمین *** همه یک بیک خواندند آفرین
که ما بندگانیم و شاهی تراست *** در گاو تا برج ماهی تراست

[گنجها بخشیدن خسرو، پهلوانان را]

بجایی که بودند ز اسپان یله *** بلشکرگه آورد یک سر گله

بفرمود کان کو کمند افگنست *** برزم اندرون گرد و رویین تنست
بپیش فسیله کمند افگنند *** سر بادپایان ببند افگنند
در گنج دینار بگشاد و گفت *** که گنج از بزرگان نشاید نهفت
گه بخشش و کینه شهریار *** شود گنج دینار بر چشم خوار
بمردان همی گنج و تخت آوریم *** بخورشید بار درخت آوریم
چرا برد باید غم روزگار *** که گنج از پی مردم آید بکار
بزرگان ایران از انجمن *** نشسته بپیشش همه تن بتن
بیاورد صد جامه دیبای روم *** همه پیکر از گوهر و زرّ بوم
هم از خزّ و منسوج و هم پرنیان *** یکی جام پر گوهر اندر میان
نهادند پیش سر افراز شاه *** چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینت بهای سر بی‌بها *** پلاشان دژخیم نرّ اژدها
کجا پهلوان خواند افراسیاب *** ببیداری او شود سیر خواب
سر و تیغ و اسپش بیارد چو گرد *** بلشکرگه ما بروز نبرد
سبک بیژن گیو بر پای جست *** میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه برداشت وان جام زر *** بجام اندرون نیز چندی گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار *** که خرم بدی تا بود روزگار
و زانجا بیامد بجای نشست *** گرفته چنان جام گوهر بدست
بگنجور فرمود پس شهریار *** که آرد دو صد جامه زرنگار
صد از خزّ و دیبا و صد پرنیان *** دو گلرخ بزنّار بسته میان
چنین گفت کین هدیه آن را دهم *** و زان پس بدو نیز دیگر دهم

که تاج تژاو آورد پیش من *** و گر پیش این نامدار انجمن
که افراسیابش بسر بر نهاد *** ورا خواند بیدار و فرّخ نژاد
همان بیژن گیو بر جست زود *** کجا بود در جنگ بر سان دود
بزد دست و آن هدیها بر گرفت *** ازو ماند آن انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد *** که گیتی بکی خسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام *** ده اسپ گزیده بزرّین ستام
ز پوشیده رویان ده آراسته *** بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه *** که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را که چون سر بپیچد تژاو *** سزد گر ندارد دل شیر گاو
پرستنده‌ای دارد او روز جنگ *** کز آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو *** میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماهرویست نام اسپنوی *** سمن پیکر و دلبر و مشک بوی
نباید زدن چون بیابدش تیغ *** که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخمّ کمند ار گرفته کمر *** بدان سان بیارد مر او را ببر
بزد دست بیژن بدان هم ببر *** بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت *** جهان آفرین را نیایش گرفت
بدو شاد شد شهریار بزرگ *** چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد *** درخشنده جان تو بی‌تن مباد
جهاندار ازان پس بگنجور گفت *** که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهاده دران جام زر *** ده از نقره خام با شش گهر

پر از مشک جامی ز یاقوت زرد *** ز پیروزه دیگر یکی لاژورد
عقیق و زمرّد برو ریخته *** بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده‌ای با کمر ده غلام *** ده اسپ گرانمایه زرّین ستام
چنین گفت کین هدیه آن را که تاو *** بود در تنش روز جنگ تژاو
سرش را بدین بارگاه آورد *** بپیش دلاور سپاه آورد
ببر زد بدین گیو گودرز دست *** میان رزم آن پهلوان را ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته *** ببردند پیش وی آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین *** که بی‌تو مبادا کلاه و نگین
و زان پس بگنجور فرمود شاه *** که ده جام زرّین بنه پیش گاه
برو ریز دینار و مشک و گهر *** یکی افسری خسروی با کمر
چنین گفت کین هدیه آن را که رنج *** ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر شود تا در کاسه‌رود *** دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند *** فزونست بالای او ده کمند
چنان خواست کان ره کسی نسپرد *** از ایران بتوران کسی نگذرد
دلیری از ایران بباید شدن *** همه کاسه‌رود آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه *** پس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت این شکار منست *** بر افروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید نترسم ز رزم *** برزم اندرون کرگس آرم ببزم
[ره لشکر از برف آسان کنم *** دل ترک از آن هراسان کنم]
همه خواسته گیو را داد شاه *** بدو گفت کای نامدار سپاه

که بی‌تیغ تو تاج روشن مباد *** چنین باد و بی‌بت برهمن مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ *** که گنجور پیش آورد بی‌درنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست *** که آب فسردست گفتی درست
ز پرده پرستار پنج آورید *** سر جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه آن را سزاست *** که بر جان پاکش خرد پادشاست
دلیرست و بینا دل و چرب گوی *** نه بر تابد از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب *** ز بیمش نیارد بدیده در آب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن *** که دانید ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست *** بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه زرنگار *** بیاورد با گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت *** که با جان خسرو خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پرّ زاغ *** ز افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش *** برفتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند *** همه شب همی زرّ و گوهر فشاند

[فرستادن کی‌خسرو رستم را به زمین هند]

چو از روز شد کوه چون سندروس *** بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بدرگاه شاه *** ز ترکان سخن رفت و ز تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم *** همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین *** که ای نامبردار با آفرین

بزاولستان در یکی شهر بود *** کزان بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی *** یکی خوب جایست با فرّهی
چو کاوس شد بی‌دل و پیر سر *** بیفتاد ازو نام شاهی و فر
همی باژ و ساوش بتوران برند *** سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان بدان مرز پیلست و گنج *** تن بی‌گناهان از ایشان برنج
ز بس کشتن و غارت و تاختن *** سر از باژ ترکان بر افراختن
کنون شهریاری بایران تراست *** تن پیل و چنگال شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ *** فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند *** وگر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یک سر بدست آوریم *** بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه *** که جاوید بادی که اینست راه
ببین تا سپه چند باید بکار *** تو بگزین ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست *** بهای زمین در خور ارز تست
فرامرز را ده سپاهی گران *** چنان چون بباید ز جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست اوی *** بکام نهنگان رسد شست اوی
رخ پهلوان گشت از آن آبدار *** بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود خسرو بسالار بار *** که خوان از خورشگر کند خواستار
می آورد و رامشگران را بخواند *** و ز آواز بلبل همی خیره ماند
سران با فرامرز و با پیل تن *** همی باده خوردند بر یاسمن
غریونده نای و خروشنده چنگ *** بدست اندرون دسته بوی و رنگ

همه تازه روی و همه شاد دل *** ز درد و غمان گشته آزاد دل
ز هر گونه گفتارها راندند *** سخنهای شاهان بسی خواندند
که هر کس که در شاهی او داد داد *** شود در دو گیتی ز کردار شاد
همان شاه بیدادگر در جهان *** نکوهیده باشد بنزد مهان
بگیتی بماند ازو نام بد *** همان پیش یزدان سرانجام بد
کسی را که پیشه بجز داد نیست *** چنو در دو گیتی دگر شاد نیست

[آراستن کی‌خسرو، سپاه خود را]

چو خورشید تابان بر آمد ز کوه *** سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره بر آمد ز درگاه شاه *** رده بر کشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم *** بر آمد خروشیدن گاودم
نهادند بر کوهه پیل تخت *** ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه *** نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی طوق پر گوهر شاهوار *** فروهشته از تاج دو گوشوار
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل *** زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد *** سیه شد زمین آسمان لاژورد
تو گفتی بدام اندرست آفتاب *** و گر گشت خمّ سپهر اندر آب
همی چشم روشن عنان را ندید *** سپهر و ستاره سنان را ندید
ز دریای ساکن چو برخاست موج *** سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند ز ایوان بدشت *** سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

همی زد میان سپه پیل گام *** ابا زنگ زرّین و زرّین ستام

یکی مهره در جام بر دست شاه *** بکیوان رسیده خروش سپاه

چو بر پشت پیل آن شه نامور *** زدی مهره بر جام و بستی کمر

نبودی بهر پادشاهی روا *** نشستن مگر بر در پادشا

ازان نامور خسرو سرکشان *** چنین بود در پادشاهی نشان

همی بود بر پیل در پهن دشت *** بدان تا سپه پیش او بر گذشت

نخستین فریبرز بد پیش رو *** که بگذشت پیش جهاندار نو

ابا گرز و با تاج و زرینه کفش *** پس پشت خورشید پیکر درفش

یکی باره‌ای بر نشسته سمند *** بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت با باد و با برز و فرّ *** سپاهش همه غرقه در سیم و زر

برو آفرین کرد شاه جهان *** که بیشی ترا باد و فرّ مهان

بهر کار بخت تو پیروز باد *** بباز آمدن باد پیروز و شاد

پس شاه گودرز کشواد بود *** که با جوشن و گرز پولاد بود

درفش از پس پشت او شیر بود *** که جنگش بگرز و بشمشیر بود

بچپ بر همی رفت رهّام نیو *** سوی راستش چون سر افراز گیو

پس پشت شیدوش یل با درفش *** زمین گشته از شیر پیکر بنفش

هزار از پس پشت آن سرفراز *** عناندار با نیزه‌های دراز

یکی گرگ پیکر درفشی سیاه *** پس پشت گیو اندرون با سپاه

درفش جهانجوی رهّام ببر *** که بفراخته بود سر تا بابر

پس بیژن اندر درفشی دگر *** پرستارفش بر سرش تاج زر

نبیره پسر داشت هفتاد و هشت *** از ایشان نبد جای بر پهن دشت
پس هر یک اندر دگرگون درفش *** جهان گشته بد سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست *** سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکیء تخت شاه *** بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین *** چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود *** که فرزند بیدار گژدهم بود
یکی نیزه بودی بچنگش بجنگ *** کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان بزندان بدی *** همی در دل سنگ و سندان بدی
ابا لشکری گشن و آراسته *** پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش *** بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین *** ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز گوش *** که با زور و دل بود و با مغز و هوش
یکی گرزدار از نژاد همای *** براهی که جستیش بودی بپای
سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ *** سگالیده جنگ و بر آورده خوچ
کسی در جهان پشت ایشان ندید *** برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی بر آورده پیکر پلنگ *** همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار *** بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کی‌خسرو از پشت پیل *** بدید آن سپه را زده بر دو میل
پسند آمدش سخت و کرد آفرین *** بدان بخت بیدار و فرّخ نگین
ازان پس در آمد سپاهی گران *** همه نامداران جوشن‌وران

سپاهی کز ایشان جهاندار شاه *** همی بود شادان دل و نیک خواه
گزیده پس اندرش فرهاد بود *** کزو لشکر خسرو آباد بود
سپه را بکردار پروردگار *** بهر جای بودی بهر کار یار
یکی پیکر آهو درفش از برش *** بدان سایه آهو اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست *** زره سغدی و زین ترکی نشست
چو دید آن نشست و سر گاه نو *** بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمه گیوگان *** همی رفت پر خاشجوی و ژکان
درفشی پس پشت پیکر گراز *** سپاهی کمند افگن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت *** بسی آفرین کرد و اندر گذشت
از آن شادمان شد که بودش پسند *** بزین اندرون حلقه‌های کمند
دمان از پسش زنگه شاوران *** بشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای *** سپاهی چو کوه رونده ز جای
هرانکس که از شهر بغداد بود *** که با نیزه و تیغ پولاد بود
همه برگذشتند زیر همای *** سپهبد همی داشت بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین *** بران برز و بالا و تیغ و نگین
ز پشت سپهبد فرامرز بود *** که با فرّ و با گرز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاهی گران *** همه رزم جویان و کنداوران
ز کشمیر و ز کابل و نیمروز *** همه سرفرازان گیتی فروز
درفشی کجا چون دلاور پدر *** که کس را ز رستم نبودی گذر
سرش هفت همچون سر اژدها *** تو گفتی ز بند آمدستی رها

بیامد بسان درختی ببار *** یکی آفرین خواند بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد *** همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پیل تن *** سر افراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی *** ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سربسر هندوان مر تراست *** ز قنوج تا سیستان مر تراست
گر ایدونک با تو نجویند جنگ *** بر ایشان مکن کار تاریک و تنگ
بهر جایگه یار درویش باش *** همه راد با مردم خویش باش
ببین نیک تا دوستدار تو کیست *** خردمند و اندوه‌گسار تو کیست
بخوبی بیارای و فردا مگوی *** که کژّی پشیمانی آرد بروی
ترا دادم این پادشاهی بدار *** بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج *** ببی رنج کس هیچ منمای رنج
مجو ایمنی در سرای فسوس *** که گه سندروسست و گاه آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند *** نگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد *** دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شاد باید تن و جان درست *** سه دیگر ببین تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد *** دل بد سگالت پر از دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو *** پیاده شد از باره تیز رو
زمین را ببوسید و بردش نماز *** بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین خواند بر شاه نو *** که هر دم فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت *** همی مغزش از رفتن او بتفت

بیاموختش بزم و رزم و خرد *** همی خواست کش روز رامش برد
پر از درد ازان جایگه باز گشت *** بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست *** یکی باره تیزتگ بر نشست
گرازان بیامد به پرده سرای *** سری پر ز باد و دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می *** بجام بزرگ اندر افگند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس *** بفردا نگوید خردمند کس
کجا سلم و تور و فریدون کجاست *** همه ناپدیدند با خاک راست
بپوییم و رنجیم و گنج آگنیم *** بدل بر همی آرزو بشکنیم
سرانجام زو بهره خاکست و بس *** رهایی نیابد ازو هیچ کس
شب تیره سازیم با جام می *** چو روشن شود بشمرد روز پی
بگوییم تا برکشد نای طوس *** تبیره بر آرند با بوق و کوس
ببینیم تا دست گردان سپهر *** بدین جنگ سوی که یازد بمهر
بکوشیم و ز کوشش ما چه سود *** کز آغاز بود آنچ بایست بود

گفتار اندر داستان فرود سیاوش

جهانجوی چون شد سر افراز و گرد *** سپه را بدشمن نشاید سپرد
سرشک اندر آید بمژگان ز رشک *** سرشکی که درمان نداند پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود *** ببیشی بماند سترگ آن بود
چو بی‌کام دل بنده باید بدن *** بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا دوستدار *** نباشد خرد با دلش سازگار

گرش ز آرزو باز دارد سپهر *** همان آفرینش نخواند بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل *** شود آرزوهای او دلگسل
و دیگر کش از بن نباشد خرد *** خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سربسر بشنوی *** ببینی سرمایه بد خوی

[گفتار اندر رفتن توس به ترکستان]

چو خورشید بنمود بالای خویش *** نشست از بر تند بالای خویش
بزیر اندر آورد برج بره *** چنین تا زمین زرد شد یک سره
تبیره برآمد ز درگاه طوس *** همان ناله بوق و آوای کوس
ز کشور بر آمد سراسر خروش *** زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آواز اسپان و گرد سپاه *** بشد قیرگون روی خورشید و ماه
ز چاک سلیح و ز آوای پیل *** تو گفتی بیاگند گیتی بنیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش *** ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان *** میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و نای *** بیامد ز بالای پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش *** بپای اندرون کرده زرینه کفش
یکی پیل پیکر درفش از برش *** بابر اندر آورده تابان سرش
بزرگان که با طوق و افسر بدند *** جهانجوی و ز تخم نوذر بدند
برفتند یک سر چو کوهی سیاه *** گرازان و تازان بنزدیک شاه
بفرمود تا نامداران گرد *** ز لشکر سپهبد سوی شاه برد

چو لشکر همه نزد شاه آمدند *** دمان با درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه *** که طوس سپهبد بپیش سپاه
بپایست با اختر کاویان *** بفرمان او بست باید میان
بدو داد مهری بپیش سپاه *** که سالار اویست و جوینده راه
بفرمان او بود باید همه *** کجا بندها زو گشاید همه
بدو گفت مگذر ز پیمان من *** نگه دار آیین و فرمان من
نیازرد باید کسی را براه *** چنینست آیین تخت و کلاه
کشاورز گر مردم پیشه‌ور *** کسی کو بلشکر نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد *** مکوش ایچ جز با کسی همنبرد
نباید نمودن ببی رنج رنج *** که بر کس نماند سرای سپنج
گذر زی کلات ایچ گونه مکن *** گر آن ره روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد *** بدان گیتیش جای امید باد
پسر بودش از دخت پیران یکی *** که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر بمن نیز ماننده بود *** جوان بود و همسال و فرخنده بود
کنون در کلاتست و با مادرست *** جهانجوی با فرّ و با لشکرست
نداند کسی را ز ایران بنام *** ازان سو نباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ *** یکی کوه بر راه دشوار و تنگ
همو مرد جنگست و گرد و سوار *** بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن *** نه نیکو بود راه شیران زدن
چنین گفت پس طوس با شهریار *** که از رای تو نگذرد روزگار

براهی روم کم تو فرمان دهی *** نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه *** سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیل تن *** رد و موبد و خسرو رای زن
فراوان سخن گفت ز افراسیاب *** ز رنج تن خویش و ز درد باب
ز آزردن مادر پارسا *** که با ما چه کرد آن بد پر جفا
مرا زی شبانان بی‌مایه داد *** ز من کس ندانست نام و نژاد
فرستادم این بار طوس و سپاه *** ازین پس من و تو گذاریم راه
جهان بر بداندیش تنگ آوریم *** سر دشمنان زیر سنگ آوریم
ورا پیل تن گفت کین غم مدار *** به کام تو گردد همه روزگار
و زان روی منزل بمنزل سپاه *** همی رفت و پیش اندر آمد دو راه
ز یک سو بیابان بی‌آب و نم *** کلات از دگر سوی و راه چرم
بماندند بر جای پیلان و کوس *** بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه *** بفرمان رود هم بران ره سپاه
چو آمد بر سرکشان طوس نرم *** سخن گفت ازان راه بی‌آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک *** اگر گرد عنبر دهد باد مشک
چو رانیم روزی به تندی دراز *** بآب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و چرم *** برانیم و منزل کنیم از مَیم
چپ و راست آباد و آب روان *** بیابان چه جوییم و رنج روان
مرا بود روزی بدین ره گذر *** چو گژدهم پیش سپه راهبر
ندیدیم ازین راه رنجی دراز *** مگر بود لختی نشیب و فراز

بدو گفت گودرز پر مایه شاه *** ترا پیش رو کرد پیش سپاه
بران ره که گفت او سپه را بران *** نباید که آید کسی را زیان
نباید که گردد دل آزرده شاه *** بد آید ز آزار او بر سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار *** ازین گونه اندیشه در دل مدار
کزین شاه را دل نگردد دژم *** سزد گر نداری روان جفت غم
همان به که لشکر بدین سو بریم *** بیابان و فرسنگها نشمریم
بدین گفته بودند همداستان *** برین بر نزد نیز کس داستان
براندند ازان راه پیلان و کوس *** بفرمان و رای سپهدار طوس

[آگاهی یافتن فرود از آمدن توس]

پس آگاهی آمد بنزد فرود *** که شد روی خورشید تابان کبود
ز نعل ستوران و ز پای پیل *** جهان شد بکردار دریای نیل
چو بشنید ناکار دیده جوان *** دلش گشت پر درد و تیره روان
بفرمود تا هرچ بودش یله *** هیونان و ز گوسفندان گله
فسیله ببند اندر آرند نیز *** نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
همه پاک سوی سپدکوه برد *** ببند اندرون سوی انبوه برد
جریره زنی بود مام فرود *** ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان *** بدو گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس *** بپیش سپه در سر افراز طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن *** نباید که آرد یکی تاختن

جریره بدو گفت کای رزمساز *** بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نوست *** جهاندار و بیدار کی‌خسروست
ترا نیک داند بنام و گهر *** زهم خون و ز مهره یک پدر
برادرت گر کینه جوید همی *** روان سیاوش بشوید همی
گر او کینه جوید همی از نیا *** ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش *** برو دل پر از جوش و سر پر خروش
بپیش سپاه برادر برو *** تو کین‌خواه نو باش و او شاه نو
که زیبد کزین غم بنالد پلنگ *** ز دریا خروشان بر آید نهنگ
و گر مرغ با ماهیان اندر آب *** بخوانند نفرین به افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوش سوار *** نبندد کمر نیز یک نامدار
بگردی و مردی و جنگ و نژاد *** باورنگ و فرهنگ و سنگ و بداد
بدو داد پیران مرا از نخست *** و گر نه ز ترکان همی زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر *** همه تاج دار و همه نامور
تو پور چنان نامور مهتری *** ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر *** بجای آوریدن نژاد و گهر
چنین گفت ازان پس بمادر فرود *** کز ایران سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پایمرد *** ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان ندانم کسی را بنام *** نیامد بر من درود و پیام
بدو گفت ز ایدر برو با تخوار *** مدار این سخن بر دل خویش خوار
کز ایران که و مه شناسد همه *** بگوید نشان شبان و رمه

ز بهرام و ز زنگه شاوران *** نشان جو ز گردان و جنگ آوران

همیشه سر و نام تو زنده باد *** روان سیاوش فروزنده باد

ازین هر دو هرگز نگشتی جدای *** کنارنگ بودند و او پادشای

نشان خواه ازین دو گو سرفراز *** کز ایشان مرا و ترا نیست راز

سران را و گردنکشان را بخوان *** می و خلعت آرای و بالا و خوان

ز گیتی برادر ترا گنج بس *** همان کین و آیین به بیگانه کس

سپه را تو باش این زمان پیش رو *** توی کینه خواه جهاندار نو

ترا پیش باید بکین ساختن *** کمر بر میان بستن و تاختن

بدو گفت رای تو ای شیر زن *** درفشان کند دوده و انجمن

چو برخاست آوای کوس از چرم *** جهان کرد چون آبنوس از مَیَم

یکی دیده‌بان آمد از دیده‌گاه *** سخن گفت با او ز ایران سپاه

که دشت و در و کوه پر لشکرست *** تو خورشید گویی ببند اندرست

ز دربند دژ تا بیابان گنگ *** سپاهست و پیلان و مردان جنگ

فرود از در دژ فروهشت بند *** نگه کرد لشکر ز کوه بلند

و زان پس بیامد در دژ ببست *** یکی باره تیز رو بر نشست

[رفتن فرود و تخواره به دیدن سپاه]

برفتند پویان تخوار و فرود *** جوان را سر بخت بر گرد بود

از افراز چون کژّ گردد سپهر *** نه تندی بکار آید از بن نه مهر

گزیدند تیغ یکی بر ز کوه *** که دیدار بد یک سر ایران گروه

جوان با تخوار سراینده گفت *** که هر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ و ز هرک دارد درفش *** خداوند گوپال و زرّینه کفش
چو بینی به من نام ایشان بگوی *** کسی را که دانی از ایران بروی
سواران رسیدند بر تیغ کوه *** سپاه اندر آمد گروها گروه
سپردار با نیزه‌ور سی هزار *** همه رزمجوی از در کارزار
سوار و پیاده بزرّین کمر *** همه تیغ دار و همه نیزه‌ور
ز بس ترگ زرّین و زرّین درفش *** ز گوپال زرّین و زرّینه کفش
تو گفتی به کان اندرون زر نماند *** بر آمد یکی ابر و گوهر فشاند
ز بانگ تبیره میان دو کوه *** دل کرگس اندر هوا شد ستوه
چنین گفت کاکنون درفش مهان *** بگو و مدار ایچ گونه نهان
بدو گفت کان پیل پیکر درفش *** سواران و آن تیغهای بنفش
کرا باشد اندر میان سپاه *** چنین آلت ساز و این دستگاه
چو بشنید گفتار او را تخوار *** چنین داد پاسخ که ای شهریار
پس پشت طوس سپهبد بود *** که در کینه پیکار او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست *** چو خورشید تابان بدو پیکرست
برادر پدر تست با فرّ و کام *** سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ *** دلیران بسیار و گردی سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان *** که لرزان بود پیل ازو ز استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز *** بگردش بسی مردم رزمساز
بزیر اندرش زنگه شاوران *** دلیران و گردان و کنداوران

درفشی پرستار پیکر چو ماه *** تنش لعل و جعد از حریر سیاه
ورا بیژن گیو راند همی *** که خون بآسمان بر فشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر *** همی بشکند زو میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای *** چو کوهی همی اندر آید ز جای
درفش گرازست پیکر گراز *** سپاهی کمند افگن و رزم ساز
درفشی کجا پیکرش گاومیش *** سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
چنان دان که آن شهره فرهاد راست *** که گویی مگر با سپهرست راست
درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ *** نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر *** که گودرز کشواد دارد بسر
درفشی پلنگست پیکر گراز *** پس ریونیزست با کام و ناز
درفشی کجا آهویش پیکرست *** که نستوه گودرز با لشکرست
درفشی کجا غرم دارد نشان *** ز بهرام گودرز کشوادگان
همه شیر مردند و گرد و سوار *** یکایک بگویم درازست کار
چو یک یک بگفت از نشان گوان *** بپیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه بنگرید *** ز شادی رخش همچو گل بشکفید
چو ایرانیان از بر کوهسار *** بدیدند جای فرود و تخوار
بر آشفت از یشان سپهدار طوس *** فرو داشت بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار *** سواری بباید کنون نیک یار
که جوشان شود زین میان گروه *** برد اسپ تا بر سر تیغ کوه
ببیند که آن دو دلاور کیند *** بران کوه سر بر ز بهر چیند

گر ایدونک از لشکر ما یکیست *** زند بر سرش تازیانه دویست
و گر ترک باشند و پرخاش جوی *** ببندد کشانش بیارد بروی
و گر کشته آید سپارد بخاک *** سزد گر ندارد ازان بیم و باک
ورایدونک باشد ز کار آگهان *** که بشمرد خواهد سپه را نهان
همانجا بدو نیم باید زدن *** فرو هشتن از کوه باز آمدن

[آمدن بهرام به نزد فرود به کوه]

بسالار بهرام گودرز گفت *** که این کار بر من نشاید نهفت
روم هرچ گفتی بجای آورم *** سر کوه یک سر بپای آورم
بزد اسپ و راند از میان گروه *** پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار *** که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا نیندیشد از ما همی *** بتندی بر آید ببالا همی
یکی باره‌ای بر نشسته سمند *** بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فرود *** که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی *** ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران بایران رسید *** یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش *** زره تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد *** یکی لب بپرسش بباید گشاد
چو بهرام بر شد ببالای تیغ *** بغرّید برسان غرّنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار *** نبینی همی لشکر بی‌شمار

همی نشنوی ناله بوق و کوس *** نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز *** که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد *** میارای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی و من گور دشت *** برین گونه بر ما نشاید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من *** بگردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش *** زبانی سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست *** اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی *** شوم شاد اگر رای فرّخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین *** تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست *** برزم اندرون نامبردار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس *** که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو *** چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو
چو گستهم و چون زنگه شاوران *** گرازه سر مرد کنداوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام *** نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدوییم شاد *** مرا زو نکردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد *** چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود *** که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون پیشت آید سپاه *** پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کنداوران *** کجا نام او زنگه شاوران
همانند همشیرگان پدر *** سزد گر بریشان بجویی گذر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت *** تویی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جوان *** که جاوید بادی به روشن روان
بدو گفت کآری فرودم درست *** ازان سرو افگنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن *** برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود *** ز عنبر بگل بر یکی خال بود
کزان گونه بتگر بپرگار چین *** نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد *** ز تخم سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نماز *** بر آمد ببالای تند و دراز
فرود آمد از اسپ شاه جوان *** نشست از بر سنگ روشن روان
ببهرام گفت ای سرافراز مرد *** جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر *** همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان *** هنرمند و بینا دل و پهلوان
بدان آمدستم بدین تیغ کوه *** که از نامداران ایران گروه
بپرسم ز مردی که سالار کیست *** برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنانچون توان *** ببینم بشادی رخ پهلوان
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر *** ببخشم ز هر چیز بسیار مر
و زان پس گرایم به پیش سپاه *** بتوران شوم داغ دل کینه‌خواه
سزاوار این جستن کین منم *** بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان *** که آید برین سنگ روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم *** سگالیم هر گونه از بیش و کم

بهشتم چو بر خیزد آوای کوس *** بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر *** یکی جنگ سازم بدرد جگر
که با شیر جنگ آشنایی دهد *** ز نر پرّ کرگس گوایی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان *** نبندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار *** جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هرچ گفتی بطوس *** بخواهش دهم نیز بر دست بوس
و لیکن سپهبد خردمند نیست *** سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد *** نیارد همی بر دل از شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه *** ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم *** جهان را بشاهی خود اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من *** گراید بتندی ز کردار من
جز از من هر آن کس که آید برت *** نباید که بیند سر و مغفرت
که خودکامه مردیست بی‌تار و پود *** کسی دیگر آید نیارد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست *** که شاهی همی با فریبرز خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست *** چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس *** چرا باشد این روز بر کوه کس
بمژده من آیم چنو گشت رام *** ترا پیش لشکر برم شادکام
و گر جز ز من دیگر آید کسی *** نباید بدو بودن ایمن بسی
نیاید بر تو بجر یک سوار *** چنینست آیین این نامدار
چو آید ببین تا چه آیدت رای *** در دژ ببند و مپرداز جای

یکی گرز پیروزه دسته بزر *** فرود آن زمان بر کشید از کمر
بدو داد و گفت این ز من یادگار *** همی دار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام *** بباشیم روشن دل و شادکام
جزین هدیه‌ها باشد و اسپ و زین *** بزر افسر و خسروانی نگین

[باز آمدن بهرام نزد توس]

چو بهرام برگشت با طوس گفت *** که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرودست فرزند شاه *** سیاوش که شد کشته بر بی‌گناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد *** ز کاوس دارند و ز کی‌قباد
ترا شاه کی‌خسرو اندرز کرد *** که گرد فرود سیاوش مگرد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس *** که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر *** سخن هیچ گونه مکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم *** برین کوه گوید ز بهر چیم
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه *** برین گونه بگرفت راه سپاه
نبینم ز خودکامه گودرزیان *** مگر آنک دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی‌هنر یک سوار *** نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید و بر گشت سوی فریب *** بخیره سپردی فراز و نشیب
و زان پس چنین گفت با سرکشان *** که ای نامداران گردنکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی *** کز ایدر نهد سوی آن ترک روی
سرش را ببرّد بخنجر ز تن *** بپیش من آرد بدین انجمن

میان را ببست اندران ریونیز *** همی زان نبردش سر آمد قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان *** مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه *** دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند اویست و همزاد اوی *** سواریست نام آور و جنگجوی
که گر یک سوار از میان سپاه *** شود نزد آن پر هنر پور شاه
ز چنگش رهایی نیابد بجان *** غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت اوی *** نبد پند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامبردار چند *** بتازند نزدیک کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند *** نبرد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد *** که این کار یک سر مدارید خرد
بدان کوه سر خویش کی‌خسروست *** که یک موی او به ز صد پهلوست
هران کس که روی سیاوش بدید *** نیارد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود این نشان *** ز ره بازگشتند گردنکشان

[کشته شدن ریونیز بر دست فرود]

بیامد دگر باره داماد طوس *** همی کرد گردون برو بر فسوس
ز راه چرم بر سپدکوه شد *** دلش پر جفا بود نستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید *** ز قربان کمان کیان بر کشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار *** که طوس آن سخنها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست *** مرا دل درشتست و پدرام نیست

ببین تا مگر یادت آید که کیست *** سراپای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار *** که این ریونیزست گرد و سوار
[چهل خواهرستش چو خرم بهار *** پسر خود جزین نیست اندر تبار]
فریبنده و ریمن و چاپلوس *** دلیر و جوانست و داماد طوس
چنین گفت با مرد بینا فرود *** که هنگام جنگ این نباید شنود
[چو آید بپیکار کنداوران *** بخوابمش بر دامن خواهران]
[بدو گر کند باد کلکم گذار *** اگر زنده ماند بمردم مدار]
بتیر اسپ بی‌جان کنم گر سوار *** چه گویی تو ای کاردیده تخوار
بدو گفت بر مرد بگشای بر *** مگر طوس را زو بسوزد جگر
بداند که تو دل بیاراستی *** که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو بر خیره جنگ آورد *** همی بر برادرت ننگ آورد
چو از دور نزدیک شد ریونیز *** بزه بر کشید آن خمانیده شیز
ز بالا خدنگی بزد بر برش *** که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و بر گشت زو اسپ تیز *** بخاک اندر آمد سر ریونیز
ببالا چو طوس از میم بنگرید *** شد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی پر خرد *** که از خوی بد کوه کیفر برد

[کشته شدن زراسپ از دست فرود]

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ *** که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلیح سواران جنگی بپوش *** بجان و تن خویشتن دار گوش

تو خواهی مگر کین آن نامدار *** و گر نه نبینم کسی خواستار
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد *** دلی پر ز کین و لبی پر ز باد
خروشان باسپ اندر آورد پای *** بکردار آتش در آمد ز جای
چنین گفت شیر ژیان با تخوار *** که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی که این مرد کیست *** یکی شهریارست اگر لشکریست
چنین گفت با شاه جنگی تخوار *** که آمد گه گردش روزگار
که این پور طوسست نامش زرسپ *** که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفتست با خواهر ریونیز *** بکین آمدست این جهانجوی نیز
چو بیند برو بازوی و مغفرت *** خدنگی بباید گشاد از برت
بدان تا بخاک اندر آید سرش *** نگون اندر آید ز باره برش
بداند سپهدار دیوانه طوس *** که ایدر نبودیم ما بر فسوس
فرود دلاور بر انگیخت اسپ *** یکی تیر زد بر میان زرسپ
که با کوهه زین تنش را بدوخت *** روانش ز پیکان او برفروخت
بیفتاد و بر گشت ازو بادپای *** همی شد دمان و دنان باز جای

[جنگ توس با فرود]

خروشی بر آمد ز ایران سپاه *** ز سر بر گرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر اب *** بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید سخت *** بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی بزرگ *** که بنهند بر پشت پیلی سترگ

عنان را بپیچید سوی فرود *** دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
تخوار سراینده گفت آن زمان *** که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوسست کامد بجنگ *** نتابی تو با کار دیده نهنگ
برو تا در دژ ببندیم سخت *** ببینیم تا چیست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او را برزم *** تبه کردی اکنون میندیش بزم
فرود جوان تیز شد با تخوار *** که چون رزم پیش آید و کارزار
چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان *** چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان
بجنگ اندرون مرد را دل دهند *** نه بر آتش تیز بر گل نهند
چنین گفت با شاهزاده تخوار *** که شاهان سخن را ندارند خوار
تو هم یک سواری اگر ز آهنی *** همی کوه خارا ز بن بر کنی
از ایرانیان نامور سی هزار *** برزم تو آیند بر کوهسار
نه دژ ماند اینجا نه سنگ و نه خاک *** سراسر ز جا اندر آرند پاک
[و گر طوس را زین گزندی رسد *** به خسرو ز دردش نژندی رسد]
بکین پدرت اندر آید شکست *** شکستی که هرگز نشایدش بست
بگردان عنان و مینداز تیر *** بدژ شو مبر رنج بر خیره خیر
سخن هرچ از پیش بایست گفت *** نگفت و همی داشت اندر نهفت
ز بی‌مایه دستور ناکاردان *** ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را دژ آباد بود *** بدژ در پرستنده هفتاد بود
همه ماهرویان بباره بدند *** چو دیبای چینی نظاره بدند
ازان بازگشتن فرود جوان *** از یشان همی بود تیره روان

چنین گفت با شاهزاده تخوار *** که گر جست خواهی همی کارزار
نگر نامور طوس را نشکنی *** ترا آن به آید که اسپ افگنی
و دیگر که باشد مر او را زمان *** نیاید بیک چوبه تیر از کمان
چو آمد سپهبد برین تیغ کوه *** بیاید کنون لشکرش همگروه
ترا نیست در جنگ پایاب اوی *** ندیدی بروهای پرتاب اوی
فرود از تخوار این سخنها شنید *** کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد *** چنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر تازی و جان بداد *** دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکرگه آمد بگردن سپر *** پیاده پر از گرد و آسیمه سر
گواژه همی زد پس او فرود *** که این نامور پهلوان را چه بود
که ایدون ستوه آمد از یک سوار *** چگونه چمد در صف کارزار
پرستندگان خنده بر داشتند *** همی از چرم نعره بر داشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر *** ز افراز غلتان شد از بیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر *** برفتند گردان پر اندوه سر
که اکنون تو باز آمدی تندرست *** بآب مژه رخ نبایست شست
بپیچید زان کار پر مایه گیو *** که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست *** رخ نامداران برین تازه نیست
اگر شهریارست با گوشوار *** چه گیرد چنین لشکر گشن خوار
نباید که باشیم همداستان *** به هر گونه کو زند داستان
اگر طوس یک بار تندی نمود *** زمانه پر آزار گشت از فرود

همه جان فدای سیاوش کنیم *** نباید که این بد فرامش کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد بباد *** سواری سر افراز نوذر نژاد
بخونست غرقه تن ریونیز *** ازین بیش خواری چه بینیم نیز
گرو پور جمّست و مغز قباد *** بنادانی این جنگ را برگشاد

[رزم گیو با فرود]

همی گفت و جوشن همی بست گرم *** همی بر تنش بر بدرّید چرم
نشست از بر اژدهای دژم *** خرامان بیامد براه چرم
فرود سیاوش چو او را بدید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
همی گفت کین لشکر رزمساز *** ندانند راه نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند *** چو خورشید تابان بدو پیکرند
و لیکن خرد نیست با پهلوان *** سر بی‌خرد چون تن بی‌روان
نباشند پیروز ترسم بکین *** مگر خسرو آید بتوران زمین
بکین پدر جمله پشت آوریم *** مگر دشمنان را به مشت آوریم
بگو کین سوار سر افراز کیست *** که بر دست و تیغش بباید گریست
نگه کرد ز افراز بالا تخوار *** ببی دانشی بر چمن رست خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم *** که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست نیای تو پیران ببست *** دو لشکر ز ترکان بهم بر شکست
بسی بی‌پدر کرد فرزند خرد *** بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر نیز ازو شد بسی بی‌پسر *** بپی بسپرد گردن شیر نر

بایران برادرت را او کشید *** بجیحون گذر کرد و کشتی ندید

ورا گیو خوانند پیلست و بس *** که در رزم دریای نیلست و بس

چو بر زه بشست اندر آری گره *** خدنگت نیابد گذر بر زره

سلیح سیاوش بپوشد بجنگ *** نترسد ز پیکان تیر خدنگ

بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران *** مگر خسته گردد هیون گران

پیاده شود باز گردد مگر *** کشان چون سپهبد بگردن سپر

کمان را بزه کرد جنگی فرود *** پس آن قبضه چرخ بر کف بسود

بزد تیر بر سینه اسپ گیو *** فرود آمد از باره بر گشت نیو

ز بام سپدکوه خنده بخاست *** همی مغز گیو از گواژه بکاست

برفتند گردان همه پیش گیو *** که یزدان سپاس ای سپهدار نیو

که اسپست خسته تو خسته نه‌یی *** توان شد دگر بار بسته نه‌یی

بر گیو شد بیژن شیر مرد *** فراوان سخنها بگفت از نبرد

که ای باب شیراوژن تیز چنگ *** کجا پیل با تو نرفتی بجنگ

چرا دید پشت ترا یک سوار *** که دست تو بودی بهر کارزار

ز ترکی چنین اسپ خسته بدست *** برفتی سراسیمه برسان مست

بدو گفت چون کشته شد بارگی *** بدو دادمی سر به یکبارگی

همی گفت گفتارهای درشت *** چو بیژن چنان دیده بنمود پشت

برآشفت گیو از گشاد برش *** یکی تازیانه بزد بر سرش

بدو گفت نشنیدی از رهنمای *** که با رزمت اندیشه باید بجای

نه تو مغز داری نه رای و خرد *** چنین گفت را کس بکیفر برد

دل بیژن آمد ز تندی بدرد *** بدادار دارنده سوگند خورد
که زین را نگردانم از پشت اسپ *** مگر کشته آیم بکین زرسپ
و ز آنجا بیامد دلی پر ز غم *** سری پر ز کینه بر گستهم
کز اسپان تو باره‌ای دستکش *** کجا بر خرامد بافراز خوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد *** یکی تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه *** بدین سان نظاره برو بر گروه
چنین داد پاسخ که این نیست روی *** ابر خیره گرد بلاها مپوی
زرسپ سپهدار چون ریونیز *** سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد *** بگردنده گردون همی ننگرد
ازو بازگشتند دل پر ز درد *** کس آورد با کوه خارا نکرد
مگر پر کرگس بود رهنمای *** و گر نه بران دژ که پوید بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم *** کنون یال و بازو ز هم بگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه *** بدادار گیهان و دیهیم شاه
کزین ترک من بر نگردانم اسپ *** زمانم سراید مگر چون زرسپ
بدو گفت پس گستهم راه نیست *** خرد خود ازین تیزی آگاه نیست
جهان پر فراز و نشیبست و دشت *** گر ایدونک زینجا بباید گذشت
مرا بار گیر اینک جوشن کشد *** دو ماندست اگر زین یکی را کشد
نیابم دگر نیز همتای اوی *** برنگ و تگ و زور و بالای اوی
بدو گفت بیژن بکین زرسپ *** پیاده بپویم نخواهم خود اسپ
چنین داد پاسخ بدو گستهم *** که مویی نخواهم ز تو بیش و کم

مرا گر بود بارگی ده هزار *** همه موی پر از گوهر شاهوار
ندارم بدین از تو آن را دریغ *** نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ
برو یک بیک بارگیها ببین *** کدامت به آید یکی بر گزین
بفرمای تا زین بر آن کت هواست *** بسازند اگر کشته آید رواست
یکی رخش بودش بکردار گرگ *** کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان *** برو بر فگندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود *** چو اندیشه کرد از گشاد فرود
فرستاد و مر گستهم را بخواند *** بسی داستانهای نیکو براند
فرستاد درع سیاوش برش *** همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد *** بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپدکوه بنهاد روی *** چنانچون بود مردم جنگجوی

[جنگ بیژن با فرود]

چنین گفت شاه جوان با تخوار *** که آمد بنوّی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست *** بدین مرد جنگی که خواهد گریست
بخسرو تخوار سراینده گفت *** که این را ز ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیوست مردی دلیر *** بهر رزم پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز *** گرامیترستش ز گنج و ز چیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست *** دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که دارد همی آن زره *** کجا گیو زد بر میان بر گره

برو تیر و ژوپین نیابد گذار *** سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ *** نگه کن که الماس دارد بچنگ
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود *** تو گفتی باسپ اندرون جان نبود
بیفتاد و بیژن جدا گشت ازوی *** سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر *** بمان تا ببینی کنون رزم شیر
ندانی که بی‌اسپ مردان جنگ *** بیایند با تیغ هندی بچنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای *** به پیکار ازین پس نیایدت رای
چو بیژن همی بر نگشت از فرود *** فرود اندر آن کار تندی نمود
یکی تیر دیگر بیانداخت شیر *** سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره را نیافت *** ازو روی بیژن بپستی نتافت
ازان تند بالا چو بر سر کشید *** بزد دست و تیغ از میان بر کشید
فرود گرانمایه زو باز گشت *** همه باره دژ پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت اوی *** یکی تیغ بد تیز در مشت اوی
به برگستوان بر زد و کرد چاک *** گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
به دربند حصن اندر آمد فرود *** دلیران در دژ ببستند زود
ز باره فراوان ببارید سنگ *** بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار *** ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود *** دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس زان رزمگاه *** چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر *** شود نامبردار یک دشت شیر

اگر کوه خارا ز پیکان اوی *** شود آب و دریا بود کان اوی

سپهبد نباید که دارد شگفت *** ازین برتر اندازه نتوان گرفت

سپهبد بدارنده سوگند خورد *** کزین دژ برآرم بخورشید گرد

بکین زرسپ گرامی سپاه *** بر آرم بسازم یکی رزمگاه

تن ترک بدخواه بی‌جان کنم *** ز خونش دل سنگ مرجان کنم

[کشته شدن فرود]

چو خورشید تابنده شد ناپدید *** شب تیره بر چرخ لشکر کشید

دلیران دژدار مردی هزار *** ز سوی کلات اندر آمد سوار

در دژ ببستند زین روی تنگ *** خروش جرس خاست و آوای زنگ

جریره بتخت گرامی بخفت *** شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دژ بلند *** بر افروختی پیش آن ارجمند

سراسر سپدکوه بفروختی *** پرستنده و دژ همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار گشت *** روانش پر از درد و تیمار گشت

بباره بر آمد جهان بنگرید *** همه کوه پر جوشن و نیزه دید

رخش گشت پر خون و دل پر ز دود *** بیامد به بالین فرخ فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر *** که ما را بد آمد ز اختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمنست *** در دژ پر از نیزه و جوشنست

بمادر چنین گفت جنگی فرود *** که از غم چه داری دلت پر ز دود

مرا گر زمانه شدست اسپری *** زمانه ز بخشش فزون نشمری

بروز جوانی پدر کشته شد *** مرا روز چون روز او گشته شد
بدست گروی آمد او را زمان *** سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر غرم وار *** نخواهم ز ایرانیان زینهار
سپه را همه ترگ و جوشن بداد *** یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
میانرا بخفتان رومی ببست *** بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر *** خرامان بر آمد بخم سپهر
ز هر سو بر آمد خروش سران *** گراییدن گرزهای گران
غو کوس با ناله کرّ نای *** دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از باره دژ فرود *** دلیران ترکان هران کس که بود
ز گرد سواران و ز گرز و تیر *** سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد *** همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
ازین گونه تا گشت خورشید راست *** سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته شد *** سر بخت مرد جوان گشته شد
بدو خیره ماندند ایرانیان *** که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار *** ندید ایچ تنها رخ کارزار
عنان را بپیچید و تنها برفت *** ز بالا سوی دژ خرامید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند *** فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن پدید آمد اندر نشیب *** سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید *** بزد دست و تیغ از میان بر کشید
چو رهام گرد اندر آمد به پشت *** خروشان یکی تیغ هندی به مشت

بزد بر سر کتف مرد دلیر *** فرود آمد از دوش دستش به زیر
چو از وی جدا گشت بازوی و دوش *** همی تاخت اسپ و همی زد خروش
بنزدیک دژ بیژن اندر رسید *** بزخمی پی باره او برید
پیاده خود و چند زان چاکران *** تبه گشته از چنگ کنداوران
بدژ در شد و در ببستند زود *** شد آن نامور شیر جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش *** گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فگندند بر تخت عاج *** نبد شاه را روز هنگام تاج
همه غالیه موی و مشکین کمند *** پرستنده و مادر از بن بکند
همی کند جان آن گرامی فرود *** همه تخت مویه همه حصن رود
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت *** که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان *** به تاراج دژ پاک بسته میان
پرستندگان را اسیران کنند *** دژ و باره کوه ویران کنند
دل هر یک بر من بسوزد همی *** ز جانم رخش بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن *** تن خویش را بر زمین بر زدن
کجا بهر بیژن نماند یکی *** نمانم من ایدر مگر اندکی
کُشنده تن و جان من درد اوست *** پرستار و گنجم چه در خورد اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد *** بر آمد روانش بتیمار و درد
ببازیگری ماند این چرخ مست *** که بازی بر آرد به هفتاد دست
زمانی بخنجر زمانی به تیغ *** زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بدست یکی ناسزا *** زمانی خود از درد و سختی رها

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه *** زمانی غم و رنج و خواری و چاه
همی خورد باید کسی را که هست *** منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد *** ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بباید به کوری و ناکام زیست *** برین زندگانی بباید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی *** دریغ آن دل و رای و آیین اوی

[کشتن جریره خود را]

پرستندگان بر سر دژ شدند *** همه خویشتن بر زمین بر زدند
یکی آتشی خود جریره فروخت *** همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت زان پس بدست *** در خانه تازی اسپان ببست
شکمشان بدرّید و ببرید پی *** همی ریخت از دیده خوناب و خوی
بیامد ببالین فرّخ فرود *** یکی دشنه با او چو آب کبود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد *** شکم بر درید و برش جان بداد
در دژ بکندند ایرانیان *** بغارت ببستند یک سر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد *** از اندوه یَکسر دلش پاره شد
بایرانیان گفت کین از پدر *** بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوش چاکر نبود *** ببالینش بر کشته مادر نبود
همه دژ سراسر بر افروخته *** همه خان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار *** بترسید و ز گردش روزگار
ببد بس درازست چنگ سپهر *** ببیدادگر بر نگردد بمهر

ز کی‌خسرو اکنون ندارید شرم *** که چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش فرستادتان *** بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود *** همه شرم و آزم کوته شود
ز رهّام و ز بیژن تیز مغز *** نیاید بگیتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس *** براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو کنداوران *** ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپدکوه شد *** و زان جا بنزدیک انبوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار *** بران تخت با مادر افگنده خوار
بیک دست بهرام پر آب چشم *** نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگه شاوران *** برو انجمن گشته کنداوران
گوی چون درختی بران تخت عاج *** بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر *** ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
برو زار بگریست گودرز و گیو *** بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر *** ز درد فرود و ز درد پسر
که تندی پشیمانی آردت بار *** تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت گودرز با طوس و گیو *** همان نامداران و گردان نیو
که تندی نه کار سپهبد بود *** سپهبد که تندی کند بد بود
جوانی بدین سان ز تخم کیان *** بدین فرّ و این برز و یال و میان
بدادی بتیزی و تندی بباد *** زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد ریونیز *** نبود از بد بخت ما مانده چیز

هنر بی‌خرد در دل مرد تند *** چو تیغی که گردد ز زنگار کند
چو چندین بگفتند آب از دو چشم *** ببارید و آمد ز تندی بخشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد *** بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمه شاهوار *** بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر *** بدیبای زربفت و زرین کمر
تن شاهوارش بیاراستند *** گل و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک *** رخش را بعطر و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز *** شد آن شیر دل شاه گردن فراز
زرسپ سر افراز با ریونیز *** نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بران ریش کافورگون *** ببارید از دیدگان جوی خون
چنینست هر چند مانیم دیر *** نه پیل سر افراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ *** رهایی نیابد ازو بار و برگ

[لشکر کشیدن توس به کاسه‌رود و کشته شدن پلاشان از دست بیژن]

سه روزش درنگ آمد اندر چرم *** چهارم بر آمد ز شیپور دم
سپه بر گرفت و بزد نای و کوس *** زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هرانکس که دیدی ز توران سپاه *** بکشتی تنش را فگندی براه
همه مرزها کرد بی‌تار و پود *** همی رفت پیروز تا کاسه‌رود
بدان مرز لشکر فرود آورید *** زمین گشت زان خیمه‌ها ناپدید
خبر شد بترکان کز ایران سپاه *** سوی کاسه‌رود اندر آمد براه

ز ترکان بیامد دلیری جوان *** پلاشان بیدار دل پهلوان

بیامد که لشکر همی بنگرد *** درفش سران را همی بشمرد

بلشکرگه اندر یکی کوه بود *** بلند و بیک سو ز انبوه بود

نشسته برو گیو و بیژن بهم *** همی رفت هر گونه از بیش و کم

درفش پلاشان ز توران سپاه *** بدیدار ایشان بر آمد ز راه

چو از دور گیو دلاور بدید *** بزد دست و تیغ از میان بر کشید

چنین گفت کامد پلاشان شیر *** یکی نامداری سواری دلیر

شوم گر سرش را ببرّم ز تن *** گرش بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار *** مرا داد خلعت بدین کارزار

بفرمان مرا بست باید کمر *** برزم پلاشان پرخاشخر

ببیژن چنین گفت گیو دلیر *** که مشتاب در جنگ این نرّه شیر

نباید که با او نتابی بجنگ *** کنی روز بر من برین جنگ تنگ

پلاشان چو شیر است در مرغزار *** جز از مرد جنگی نجوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن *** به پیش جهاندار ننگی مکن

سلیح سیاوش مرا ده بجنگ *** پس آنگه نگه کن شکار پلنگ

بدو داد گیو دلیر آن زره *** همی بست بیژن زره را گره

یکی باره تیز رو بر نشست *** بهامون خرامید نیزه بدست

پلاشان یکی آهو افگنده بود *** کبابش بر آتش پراگنده بود

همی خورد و اسپش چران و چمان *** پلاشان نشسته به بازو کمان

چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید *** خروشی بر آورد و اندر دمید

پلاشان بدانست کامد سوار *** بیامد بسیچیده کارزار
یکی بانگ بر زد به بیژن بلند *** منم گفت شیراوژن و دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست *** که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم *** برزم اندرون پیل رویین تنم
نیاشیر جنگی پدر گیو گرد *** هم اکنون ببینی ز من دستبرد
بروز بلا در دم کارزار *** تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
همی دود و خاکستر و خون خوری *** گه آمد که لشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ یاد *** برانگیخت آن پیل تن را چو باد
سواران بنیزه بر آویختند *** یکی گرد تیره بر انگیختند
سنانهای نیزه بهم برشکست *** یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت *** ببودند لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی *** سرانشان غمی گشت یکبارگی
عمود گران بر کشیدند باز *** دو شیر سرافراز و دو رزمساز
چنین تا بر آورد بیژن خروش *** عمود گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد *** همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسپ اندر آمد تنش *** نگون شد بر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از باره بیژن چو گرد *** سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی *** بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو بد زان سخن پر ز درد *** که چون گردد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیده‌گاه *** که تا گرد بیژن کی آید ز راه

همی آمد از راه پور جوان *** سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر *** بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای *** نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش *** همان اسپ با جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان *** که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کای پور پشت سپاه *** سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و برتر منش *** ز تو دور بادا بد بدکنش

[تنگ شدن ایرانیان از برف]

ازان پس خبر شد بافراسیاب *** که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه‌رود اندر آمد سپاه *** زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد بپیران سالار گفت *** که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم *** همه با درفش و تبیره شویم
و گرنه ز ایران بیاید سپاه *** نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز *** سخنها نباید که گردد دراز
وزین رو بر آمد یکی تند باد *** که کس را ز ایران نبد رزم یاد
یکی ابر تند اندر آمد چو گرد *** ز سرما همی لب بدندان فسرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ *** کشید از بر کوه بر برف نخ
بیک هفته کس روی هامون ندید *** همه کشور از برف شد ناپدید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد *** تو گفتی که روی زمین سنگ شد

کسی را نبد یاد روز نبرد *** همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای *** یکی را نبد چنگ و بازو بجای
بهشتم بر آمد بلند آفتاب *** جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد *** سخن رفت چندی ز روز نبرد
که ایدر سپه شد ز تنگی تباه *** سزد گر برانیم ازین رزمگاه
مبادا برین بوم و برها درود *** کلات و سپدکوه گر کاسه‌رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت *** که این از سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی *** همی رزم پور سیاوش کنی
مکن کژ ابر خیره بر کارِ راست *** بیک جان نگه کن که چندین بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش *** بچرم اندرست این زمان گاومیش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ *** نبد نامورتر ز جنگی زرسپ
بلشکر نگه کن که چون ریونیز *** که بینی بمردی و دیدار نیز
نه بر بی‌گنه کشته آمد فرود *** نوشته چنین بود بود آنچ بود
مرا جام ازو پر می و شیر بود *** جوان را ز بالا سخن تیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد *** به بیداد شد کشته او گر بداد
چو خلعت ستد گیو گودرز ز شاه *** که آن کوه هیزم بسوزد براه
کنونست هنگام آن سوختن *** به آتش سپهری بر افروختن
گشاده شود راه لشکر مگر *** بباشد سپه را بروبر گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست *** و گر هست هم رنج بی‌گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان *** نباشم بدین گفت همداستان

مرا با جوانی نباید نشست *** بپیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی بپروردیم *** بگفتار هرگز نیازردیم
مرا برد باید بدین کار دست *** نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو آنک من ساختم *** بدین کار گردن برافراختم
کنون ای پسر گاه آرایشست *** نه هنگام پیری و بخشایشست
ازین رفتن من مدار ایچ غم *** که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از در کاسه‌رود *** جهان را همه رنج برف آب بود
چو آمد بران کوه هیزم فراز *** ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت *** بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت
ز آتش سه هفته گذرشان نبود *** ز تفّ زبانه ز باد و ز دود
چهارم سپه بر گذشتن گرفت *** همان آب و آتش نشستن گرفت

[گرفتن بهرام کبوده را]

سپهبد چو لشکر برو گرد شد *** ز آتش براه گر و گرد شد
سپاه اندر آمد چنانچون سزد *** همه کوه و هامون سراپرده زد
چنانچون ببایست برساختند *** ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی نشست تژاو *** سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بدان جایگه داشتی *** چنان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه *** گله برد باید به یک سو ز راه
فرستاد گردی هم اندر شتاب *** بنزدیک چوپان افراسیاب

کبوده بدش نام و شایسته بود *** بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر *** تو ز ایدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست ز ایران سپاه *** ز گردان که دارد درفش و کلاه
از ایدر بریشان شبیخون کنیم *** همه کوه در جنگ هامون کنیم
کبوده بیامد چو گرد سیاه *** شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود *** کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش *** ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران *** در آمد ز جای آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب *** کبوده نبود ایچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه *** همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست *** بدو گفت بهرام برگوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود *** کرا خواستی زین بزرگان بسود
ببهرام گفت ار دهی زینهار *** بگویم ترا هرچ پرسی ز کار
تژاوست شاها فرستنده‌ام *** بنزدیک او من پرستنده‌ام
مکش مر مرا تا نمایمت راه *** بجایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تژاو *** چو با شیر درّنده پیکار گاو
سرش را بخنجر ببرّید پست *** بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و بفگند خوار *** نه نام آوری بد نه گردی سوار

[رزم ایرانیان با تژاو]

چو خورشید برزد ز گردون درفش *** دم شب شد از خنجر او بنفش
غمی شد دل مرد پرخاش جوی *** بدانست کو را بد آمد بروی
بر آمد خروش خروس و چکاو *** کبوده نیامد بنزد تژاو
سپاهی که بودند با او بخواند *** و زان جایگه تیز لشکر براند
تژاو سپهبد بشد با سپاه *** بایران خروش آمد از دیده‌گاه
که آمد سپاهی ز ترکان بجنگ *** سپهبد نهنگی درفشی پلنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو *** تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ز وی *** چنین گفت کای مرد پرخاش جوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی *** ز هامون بکام نهنگ آمدی
بپاسخ چنین گفت کای نامدار *** ببینی کنون رزم شیر سوار
بگیتی تژاوست نام مرا *** بهر دم بر آرند کام مرا
نژادم بگوهر از ایران بُدست *** ز گردان و ز پشت شیران بُدست
کنون مرزبانم بدین تخت و گاه *** نگین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت گیو این که گفتی مگوی *** که تیره شود زین سخن آبروی
از ایران بتوران که دارد نشست *** مگر خوردنش خون بود گر کبست
اگر مرزبانی و داماد شاه *** چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی *** بتندی بپیش دلیران مپوی
که این پر هنر نامدار دلیر *** سر مرزبان اندر آرد بزیر

گر ایدونک فرمان کنی با سپاه *** بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی *** بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت زو خلعت و خواسته *** پرستنده و اسپ آراسته
تژاو فریبنده گفت ای دلیر *** درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگینست و گاه *** پرستنده و گنج و تاج و سپاه
همان مرز و شاهی چو افراسیاب *** کس این را ز ایران نبیند بخواب
پرستار و ز مادیانان گله *** بدشت گروگرد کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین *** مرا جوی با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپاه آن کنم *** کزین آمدن‌تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرّخ پدر *** که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز و بیدار دل پهلوان *** به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست *** بترکی چنین مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بباید کشید *** دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش *** نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بر دمید *** بدان سان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو آبار بهمن سیاه *** ستاره ندیدند روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد *** همی از جهان روشنایی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیز چنگ *** همی بزمگاه آمدش جای جنگ
و زان سوی با تاج بر سر تژاو *** که بودیش با شیر درّنده تاو
یلانش همه نیک مردان و شیر *** که هرگز نشدشان دل از رزم سیر

بسی بر نیامد برین روزگار *** که آن ترک سیر آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپه کشته شد *** سر بخت آن ترک برگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر *** پسش بیژن گیو بر سان شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست *** تو گفتی که غرّنده شیرست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو *** نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد بند رومی زره *** بپیچید و بگشاد بند گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ *** چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
بدان سان که شاهین رباید چکاو *** ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد *** نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ *** پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی *** بیامد خروشان پر از آب روی
که از کین چنین پشت برگاشتی *** بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر ز پس بر نشانی مرا *** بدین ره بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت *** بکردار آتش رخش بر فروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب *** بدو داد در تاختن یک رکیب
پس اندر نشاندش چو ماه دمان *** بر آمد ز جا باره زیرش دنان
همی تاخت چون گرد با اسپنوی *** سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو *** نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستنده گفت *** که دشوار کار آمد ای خوب جفت
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار *** ز پس بدسگال آمد و پیش غار

اگر دور از ایدر به بیژن رسم *** بکام بداندیش دشمن رسم
ترا نیست دشمن بیکبارگی *** بمان تا برانم من این بارگی
فرود آمد از اسپ او اسپنوی *** تژاو از غم او پر از آب روی
سبکبار شد اسپ و تندی گرفت *** پسش بیژن گیو کندی گرفت
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی *** ز گلبرگ روی و پر از مشک موی
پس پشت خویش اندرش جای کرد *** سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس *** ز درگاه بر خاست آوای کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار *** دمان با شکار آمد از مرغزار
سپهدار و گردان پرخاش جوی *** بویرانی دژ نهادند روی
ازان پس برفتند سوی گله *** که بودند بر دشت ترکان یله
گرفتند هر یک کمندی بچنگ *** چنانچون بود ساز مردان جنگ
بخمّ اندر آمد سر بارگی *** بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو *** سواران ایران پر از خشم و تاو

[آگاه شدن افراسیاب از توس و سپاه او]

تژاو غمی با دو دیده پر آب *** بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس *** ابا لشکری گشن و پیلان کوس
پلاشان و آن نامداران مرد *** بخاک اندر آمد سرانشان ز گرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند *** فسیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن *** غمی گشت و بر چاره افگند بن

بپیران ویسه چنین گفت شاه *** که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آمدت رای از کاهلی *** ز پیری گران گشته و بددلی
نه دژ ماند اکنون نه اسپ و نه مرد *** نشستن نشاید بدین مرز کرد
بسی خویش و پیوند ما برده گشت *** بسی مرد نیک اختر آزرده گشت
کنون نیست امروز روز درنگ *** جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
جهاندار پیران هم اندر شتاب *** برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند *** سلیح و درم داد و لشکر براند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان *** همی نامزد کرد جای گوان
سوی میمنه بارمان و تژاو *** سواران که دارند با شیر تاو
چو نستیهن گرد بر میسره *** کجا شیر بودی بچنگش بره
جهان پر شد از ناله کرّ نای *** ز غرّیدن کوس و هندی درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش *** ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی ز جنگ آوران صد هزار *** نهاده همه سر سوی کارزار
ز دریا بدریا نبود ایچ راه *** ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
همی رفت لشکر گروها گروه *** نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بی‌ره روید *** از ایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی *** ازین نامداران با فرّهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه *** فرود آرم این گشن لشکر چو کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان *** همی جست بیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی *** بسوی گروگرد شد جنگجوی

میان سرخس است نزدیک طوس *** ز باورد بر خاست آوای کوس
بپیوست گفتار کار آگهان *** بپیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان همه میگسارند و مست *** شب و روز با جام پر می بدست
سواری طلایه ندیدم براه *** نه اندیشه رزم توران سپاه
چو بشنید پیران یلان را بخواند *** ز لشکر فراوان سخنها براند
که در رزم ما را چنین دستگاه *** نبودست هرگز بایران سپاه

[شبیخون کردن پیران بر ایرانیان]

گزین کرد زان لشکر نامدار *** سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب *** نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو پیران سالار لشکر براند *** میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله *** کجا بود بر دشت توران یله
گرفتند بسیار و کشتند نیز *** نبود از بد بخت مانند چیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد *** سر بخت ایرانیان گشته شد
و زان جایگه سوی ایران سپاه *** برفتند برسان گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان *** گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود *** سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر *** سراسیمه شد گیو پرخاشخر
ستاده ابر پیش پرده سرای *** یکی اسپ برگستوانور بپای
برآشفت با خویشتن چون پلنگ *** ز بافیدن پای آمدش ننگ

بیامد باسپ اندر آورد پای *** بکردار باد اندر آمد ز جای
بپرده‌سرای سپهبد رسید *** ز گرد سپه آسمان تیره دید
بدو گفت برخیز کامد سپاه *** یکی گرد برخاست ز اوردگاه
و زان جایگه رفت نزد پدر *** بچنگ اندرون گرزه گاوسر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود *** برانگیخت آن را که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگند پی *** که این دشت رزمست گر باغ می
و زان پس بیامد سوی کارزار *** بره بر شتابید چندی سوار
بدان اندکی بر کشیدند نخ *** سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
همی کرد گودرز هر سو نگاه *** سپاه اندر آمد بگرد سپاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر *** بر آمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سرِ مست بالین نرم *** ز بر گرز و گوپال و شمشیر گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر *** بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید *** سر بخت بیدار برگشته دید
دریده درفش و نگونسار کوس *** رخ زندگان تیره چون آبنوس
سپهبد نگه کرد و گردان ندید *** ز لشکر دلیران و مردان ندید
همه رزمگه سر بسر کشته بود *** تنانشان بخون اندر آغشته بود
پسر بی‌پدر شد پدر بی‌پسر *** همه لشکر گشن زیر و زبر
به بیچارگی روی گاشتند *** سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه *** همه میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کاسه‌رود *** برفتند بی‌مایه و تار و پود

چنین آمد این گنبد تیز گرد *** گهی شادمانی دهد گاه درد
سواران توران پس پشت طوس *** دلان پر ز کین و سران پر فسوس
همی گرز بارید گویی ز ابر *** پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس برزم اندرون پایدار *** همه کوه کردند گردان حصار
فرو مانده اسپان و مردان جنگ *** یکی را نبد هوش و توش و نه هنگ
سپاهی ازین گونه گشتند باز *** شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد سوی کوه شد *** ز پیکار ترکان بی‌اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان *** بر آمد خروشی بدرد از میان
همه خسته و بسته بد هرک زیست *** شد آن کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای *** نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه مردان کار *** نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شده *** و زان خستگان چند بریان شده
چنین است رسم جهان جهان *** که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند *** ز بیرون ترا بی‌نیازی کند
ز باد آمدی رفت خواهی به گرد *** چه دانی که با تو چه خواهند کرد
ببند درازیم و در چنگ آز *** ندانیم باز آشکارا ز راز
دو بهره ز ایرانیان کشته بود *** دگر خسته از رزم برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت *** دلش با خرد همچو بیگانه گشت
بلشکرگه اندر می و خوان و بزم *** سپاه آرزو کرد بر جای رزم
جهان دیده گودرز با پیر سر *** نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

نه آن خستگان را خورش نه پزشک *** همه جای غم بود و خونین سرشک
جهان دیدگان پیش اوی آمدند *** شکسته دل و راه جوی آمدند
یکی دیده‌بان بر سر کوه کرد *** کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه فرستاد بر هر سویی *** مگر یابد آن درد را دارویی
یکی نامداری ز ایرانیان *** بفرمود تا تنگ بندد میان
دهد شاه را آگهی زین سخن *** که سالار لشکر چه افگند بن
چه روز بد آمد بایرانیان *** سران را ز بخشش سر آمد زیان

[باز خواندن کی‌خسرو توس را]

رونده بر شاه برد آگهی *** که تیره شد آن روزگار مهی
چو شاه دلیر این سخنها شنید *** بجوشید و ز غم دلش بر دمید
ز کار برادر پر از درد بود *** بران درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس *** شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند *** دل آگنده بودش ز غم برفشاند
یکی نامه بنوشت پر آب چشم *** ز بهر برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه *** یکی سوی پر مایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین *** چنانچون بود رسم آیین و دین
بنام خداوند خورشید و ماه *** کجا داد بر نیکوی دستگاه
جهان و مکان و زمان آفرید *** پی مور و پیل گران آفرید
ازویست پیروزی و زو شکیب *** بنیک و ببد زو رسد کام و زیب

خرد داد و جان و تن زورمند *** بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد سر از بند اوی *** یکی را همه فرّ و اورند اوی
یکی را دگر شور بختی دهد *** نیاز و غم و درد و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک *** همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش *** ز لشکر چهل مرد زرّینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه *** برادر شد از کین نخستین تباه
بایران چنو هیچ مهتر مباد *** وزین گونه سالار لشکر مباد
دریغا برادر فرود جوان *** سر نامداران و پشت گوان
ز کین پدر زار و گریان بدم *** بران درد یک چند بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست *** ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مرو گفتم او را براه چرم *** مزن بر کلات و سپدکوه دم
بران ره فرودست و با لشکرست *** همان کی نژادست و کنداورست
نداند که این لشکر از بن کیند *** از ایران سپاهند گر خود چیند
ازان کوه جنگ آورد بی‌گمان *** فراوان سران را سر آرد زمان
دریغ آن چنان گرد خسرو نژاد *** که طوس فرومایه دادش بباد
اگر پیش ازین او سپهبد بدست *** ز کاوس شاه اختر بد بدست
برزم اندرون نیز خواب آیدش *** چو بی‌می نشیند شتاب آیدش
هنرها همه هست نزدیک اوی *** مبادا چنان جان تاریک اوی
چو این نامه خوانی هم اندر شتاب *** ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را باز گردان بجای *** ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپهدار و سالار زرّینه کفش *** تو می باش با کاویانی درفش

سر افراز گودرز از آن انجمن *** بهر کار باشد ترا رای زن

مکن هیچ در جنگ جستن شتاب *** ز می دور باش و مپیمای خواب

بتندی مجو ایچ رزم از نخست *** همی باش تا خسته گردد درست

ترا پیش رو گیو باشد بجنگ *** که با فرّ و برزست و چنگ پلنگ

فراز آور از هر سوی ساز رزم *** مبادا که آید ترا رای بزم

نهاد از برنامه بر مهر شاه *** فرستاده را گفت برکش براه

ز رفتن شب و روز ماسای هیچ *** بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ

بیامد فرستاده هم زین نشان *** بنزدیک آن نامور سرکشان

بنزد فریبرز شد نامه دار *** بدو داد پس نامه شهریار

فریبرز طوس و یلان را بخواند *** ز کار گذشته فراوان براند

همان نامور گیو و گودرز را *** سواران و گردان آن مرز را

چو بر خواند آن نامه شهریار *** جهان را درختی نو آمد ببار

بزرگان و شیران ایران زمین *** همه شاه را خواندند آفرین

بیاورد طوس آن گرامی درفش *** ابا کوس و پیلان و زرّینه کفش

بنزد فریبرز بردند و گفت *** که آمد سزا را سزاوار جفت

همه ساله بخت تو پیروز باد *** همه روزگار تو نوروز باد

برفت و ببرد آنک بد نوذری *** سواران جنگ آور و لشکری

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ *** بره بر نکرد ایچ گونه درنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه *** نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار *** بران انجمن طوس را کرد خوار
ازان پس بدو گفت کای بد نشان *** که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک *** ز گردان نیامد ترا شرم و باک
نگفتم مرو سوی راه چرم *** برفتی و دادی دل من به غم
نخستین بکین من آراستی *** نژاد سیاوش را کاستی
برادر سر افراز جنگی فرود *** کجا هم چنو در زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار *** چو تو لشکری خواستی روز کار
و زان پس که رفتی بران رزمگاه *** نبودت بجز رامش و بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارستان *** بزیبد ترا بند و بیمارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست *** کجا مر ترا رای هشیار نیست
سزاوار مسماری و بند و غُل *** نه اندر خور تاج و دیهیم و مل
نژاد منوچهر و ریش سپید *** ترا داد بر زندگانی امید
و گر نه بفرمودمی تا سرت *** بد اندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست *** همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند *** به بند از دلش بیخ شادی بکند

[درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ]

فریبرز بنهاد بر سر کلاه *** که هم پهلوان بود و هم پور شاه
ازان پس بفرمود رهّام را *** که پیدا کند با گهر نام را
بدو گفت رو پیش پیران خرام *** ز من نزد آن پهلوان بر پیام

بگویش که کردار گردان سپهر *** همیشه چنین بود پر درد و مهر
یکی را بر آرد بچرخ بلند *** یکی را کند زار و خوار و نژند
کسی کو بلا جست گرد آن بود *** شبیخون نه کردار مردان بود
شبیخون نسازند کنداوران *** کسی کو گراید بگرز گران
تو گر با درنگی درنگ آوریم *** گرت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهّام گرد *** برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه *** بپرسیدش از نام و ز جایگاه
بدو گفت رهّام جنگی منم *** هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه *** به پیران رسانم بدین رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد *** بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهّام گودرز زان رزمگاه *** بیامد سوی پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش اوی آورند *** گشاده دل و تازه روی آورند
سراینده رهّام شد پیش اوی *** بترس از نهان بد اندیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش *** بپرسید و بر تخت بنشاختش
بر آورد رهّام راز از نهفت *** پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران برهّام گرد *** که این جنگ را خرد نتوان شمرد
شما را بُد این پیش دستی بجنگ *** ندیدیم با طوس رای و درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ *** همی کشت بی‌باک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد *** بدو نیک این مرز یکسان شمرد
مکافات این بد کنون یافتند *** اگر چند با کینه بشتافتند

کنون گر تویی پهلوان سپاه *** چنانچون ترا باید از من بخواه
گر ایدونک یک ماه خواهی درنگ *** ز لشکر نیاید سواری بجنگ
و گر جنگ جویی منم بر کنار *** بیارای و بر کش صف کارزار
چو یک مه بدین آرزو بشمرید *** که از مرز توران زمین بگذرید
برانید لشکر سوی مرز خویش *** ببینید یک سر همه ارز خویش
و گرنه بجنگ اندر آرید چنگ *** مخواهید زین پس زمان و درنگ
یکی خلعت آراست رهّام را *** چنانچون بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهّام گرد *** بیاورد نامه چنانچون ببرد
فریبرز چون یافت روز درنگ *** بهر سو بیازید چون شیر چنگ
سر بدرها را گشادن گرفت *** نهاده همه رای دادن گرفت
کشیدند و لشکر بیاراستند *** ز هر چیز لختی بپیراستند

[شکسته شدن ایرانیان به جنگ ترکان]

چو آمد سر ماه هنگام جنگ *** ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
خروشی بر آمد ز هر دو سپاه *** برفتند یک سر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و هندی درای *** همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از یال اسپان و دست و عنان *** ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان دام نر اژدهاست *** و گر آسمان بر زمین گشت راست
نبد پشه را روزگار گذر *** ز بس گرز و تیغ و سنان و سپر
سوی میمنه گیو گودرز بود *** رد و موبد و مهتر مرز بود

سوی میسره اشکش تیز چنگ *** که دریای خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه *** درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت *** که ما را هنرها شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آوریم *** جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه *** بخندد همی گرز و رومی کلاه
یکی تیر باران بکردند سخت *** چو باد خزانی که ریزد درخت
تو گفتی هوا پرّ کرگس شدست *** زمین از پی پیل پا مس شدست
نبد بر هوا مرغ را جایگاه *** ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درفشیدن تیغ الماس‌گون *** بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست *** ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز *** بر آمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف *** خروشان و بر لب بر آورده کف
ابا نامداران گودرزیان *** کزیشان بدی راه سود و زیان
بتیغ و بنیزه بر آویختند *** همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت *** چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهّاک و فرشید ورد *** کزان لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو *** بران گرز داران و شیران نیو
ببارید تیر از کمان سران *** بران نامداران جوشن روان
چنان شد که کس روی کشور ندید *** ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت *** نه بگذاشت آن جایگه را که داشت

چنین گفت هومان بفرشید ورد *** که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز باید کزان قلبگاه *** گریزان بیاید ز پشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه *** بچنگ آید آن رزمگاه و بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه *** بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان *** شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش *** نبودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای *** ز گردان ایران نبد کس بپای
بماندند بر جای کوس و درفش *** ز پیکارشان دیده‌ها شد بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت *** ازان کارزار انده آمد بمشت
نگون گشته کوس و درفش و سنان *** نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
چو دشمن ز هر سو بانبوه شد *** فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند ز ایرانیان هرک زیست *** بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو *** ز لشکر بسی نامبردار نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه *** درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید *** بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز *** بر آمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر *** بسی دیده گرز و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت *** بباید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان *** دلیران و کار آزموده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست *** درنگی تر از مرگ پتیاره نیست

چو پیش آمد این روزگار درشت *** ترا روی بینند بهتر که پشت
بپیچیم زین جایگه سوی جنگ *** نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی آن داستان *** که بر گوید از گفته باستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت *** تن کوه را سنگ ماند بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر *** ز دوده ستوده بسی نامور
بخنجر دل دشمنان بشکنیم *** و گر کوه باشد ز بن بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو *** بدید آن سر و ترگ بیدار نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش *** بیفشارد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم *** ابا برته و زنگه یل بهم
بخوردند سوگندهای گران *** که پیمان شکستن نبود اندران
کزین رزمگه بر نتابیم روی *** گر از گرز خون اندر آید بجوی
و زان جایگه ران بیفشاردند *** برزم اندرون گرز بگذاردند
ز هر سو سپه بی‌کران کشته شد *** زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر *** کز ایدر برو زود بر سان تیر
بسوی فریبرز بر کش عنان *** بپیش من آر اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش *** بیاید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ *** بیامد بکردار آذر گشسپ
بنزد فریبرز و با او بگفت *** که ایدر چه داری سپه در نهفت
عنان را چو گردان یکی بر گرای *** برین کوه سر بر فزون زین مپای
اگر تو نیایی مرا ده درفش *** سواران و این تیغهای بنفش

[چو بیژن سخن با فریبرز گفت *** نکرد او خرد با دل خویش جفت]
یکی بانگ برزد ببیژن که رو *** که در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه *** همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست *** نه اندر جهان سربسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش *** بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان *** یکی نیمه بر داشت گرد از میان
بیامد که آرد بنزد سپاه *** چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکری جنگجوی *** همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش *** به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اخترست *** که نیروی ایران بدو اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم *** جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد *** بریشان یکی تیر باران بکرد
سپه یک سر از تیر او دور شد *** همی گرگ درّنده را سور شد
بگفتند با گیو و با گستهم *** سواران که بودند با او بهم
که مان رفت باید بتوران سپاه *** ربودن از یشان همی تاج و گاه
ز گردان ایران دلاور سران *** برفتند بسیار نیزه وران
بکشتند زیشان فراوان سوار *** بیامد ز ره بیژن نامدار
سپاه اندر آمد بگرد درفش *** هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند *** بران دشت رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز *** که کاوس را بد چو جان عزیز

یکی تاجور شاه کهتر پسر *** نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک *** بسی نامور جامه کردند چاک
ازان پس خروشی بر آورد گیو *** که ای نامداران و گردان نیو
چنویی نبود اندرین رزمگاه *** جوان و سرافراز و فرزند شاه
نبیره جهاندار کاوس پیر *** سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش چون ریونیز *** بگیتی فزون زین شگفتی چه چیز
اگر تاج آن نارسیده جوان *** بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه *** شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار *** بترکان رسد در صف کارزار
فزاید برین ننگها ننگ نیز *** ازین افسر و کشتن ریونیز
چنان بد که بشنید آواز گیو *** سپهبد سر افراز پیران نیو
بر آمد بنوّی یکی کارزار *** ز لشکر بران افسر نامدار
فراوان ز هر سو سپه کشته شد *** سر بخت گردنکشان گشته شد
بر آویخت چون شیر بهرام گرد *** بنیزه بریشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را بر گرفت *** دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی بود زان گونه تا تیره گشت *** همی دیده از تیرگی خیره گشت
چنین هر زمانی بر آشوفتند *** همی بر سر یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود *** بران رزمگه دیگر افگنده بود
هم از تخمه گیو چون بیست و پنج *** که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هفتاد مرد *** سواران و شیران روز نبرد

جز از ریونیز آن سر تاج دار *** سزد گر نیاید کسی در شمار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب *** کجا بختشان اندر آمد بخواب
ز خویشان پیران چو نهصد سوار *** کم آمد برین روز در کارزار
همان دست پیران بد و روز اوی *** ازان اختر گیتی افروز اوی
نبد روز پیکار ایرانیان *** ازان جنگ جستن سر آمد زمان
از آوردگه روی برگاشتند *** همی خستگان خوار بگذاشتند
بدانگه کجا بخت برگشته بود *** دمان باره گستهم کشته بود
پیاده همی رفت نیزه بدست *** ابا جوشن و خود برسان مست
چو بیژن بگستهم نزدیک شد *** شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین بر نشین از پسم *** گرامی‌تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بران بارگی *** چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار *** گریزان برفتند برگشته کار
سواران ترکان همه شاد دل *** ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند *** گرازنده و بزم ساز آمدند
ز گردان ایران بر آمد خروش *** همی کر شد از ناله کوس گوش

[بازگشتن بهرام به جستن تازیانه به رزمگاه]

دوان رفت بهرام پیش پدر *** که ای پهلوان یلان سر بسر
بدانگه که آن تاج برداشتم *** بنیزه بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست *** چو گیرند بی‌مایه ترکان بدست

ببهرام بر چند باشد فسوس *** جهان پیش چشمم شود آبنوس
نبشته بران چرم نام منست *** سپهدار پیران بگیرد بدست
شوم تیز و تازانه باز آورم *** اگر چند رنج دراز آورم
مرا این ز اختر بد آید همی *** که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز پیر ای پسر *** همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال *** شوی در دم اختر شوم فال
چنین گفت بهرام جنگی که من *** نیم بهتر از دوده و انجمن
بجایی توان مُرد کاید زمان *** بکژّی چرا برد باید گمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو *** فراوان مرا تازیانه‌ست نو
یکی شوشه زر بسیم اندرست *** دو شیبش ز خوشاب و ز گوهرست
فرنگیس چون گنج بگشاد سر *** مرا داد چندان سلیح و کمر
من آن درع و تازانه برداشتم *** بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه *** ز زرّ و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار *** برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت ز ایدر مرو *** یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد *** که این ننگ را خرد نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگارست گفت *** مرا آنک شد نام با ننگ جفت
گر ایدونک تازانه باز آورم *** و گر سر ز کوشش بگاز آورم
برو رای یزدان دگر گونه بود *** همان گردش بخت وارونه بود
هرانگه که بخت اندر آید بخواب *** ترا گفت دانا نیاید صواب

بزد اسپ و آمد بران رزمگاه *** درخشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگریست بر کشتگان *** بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک *** شده غرق و خفتان برو چاک چاک
همی زار بگریست بهرام شیر *** که زار ای جوان سوار دلیر
چه تو کشته اکنون چه یک مشت خاک *** بزرگان بایوان تو اندر مغاک
بران کشتگان بر یکایک بگشت *** که بودند افگنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود *** بشمشیر از یشان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را *** بنالید و پرسید زو نام را
بدو گفت کای شیر من زنده‌ام *** بر کشتگان خوار افگنده‌ام
سه روزست تا نان و آب آرزوست *** مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی *** بدل مهربان و بتن خویش اوی
برو گشت گریان و رخ را بخست *** بدرّید پیراهن او را ببست
بدو گفت مندیش کز خستگیست *** تبه بودن این ز نابستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی *** وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه *** ز من گم شدست از پی تاج شاه
چو آن باز یابم بیایم برت *** رسانم بزودی سوی لشکرت
و زان جا سوی قلب لشکر شتافت *** همی جست تا تازیانه بیافت
میان تل کشتگان اندرون *** بر آمیخته خاک بسیار و خون
فرود آمد از باره آن بر گرفت *** و زان جا خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسپ *** بجوشید بر سان آذرگشسپ

سوی مادیان روی بنهاد تفت *** غمی گشت بهرام و از پس برفت

همی شد دمان تا رسید اندروی *** ز ترگ و ز خفتان پر از آب روی

چو بگرفت هم در زمان بر نشست *** یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو بفشارد ران هیچ نگذارد پی *** سوار و تن باره پر خاک و خوی

چنان تنگ دل شد بیکبارگی *** که شمشیر زد بر پی بارگی

و زان جایگه تا بدین رزمگاه *** پیاده بپیمود چون باد راه

سراسر همه دشت پر کشته دید *** زمین چون گل و ارغوان کِشته دید

همی گفت کاکنون چه سازیم روی *** برین دشت بی‌بارگی راه جوی

ازو سرکشان آگهی یافتند *** سواری صد از قلب بشتافتند

که او را بگیرند زان رزمگاه *** برندش بر پهلوان سپاه

کمان را بزه کرد بهرام شیر *** ببارید تیر از کمان دلیر

چو تیری یکی در کمان راندی *** بپیرامنش کس کجا ماندی

از یشان فراوان بخست و بکشت *** پیاده نپیچید و ننمود پشت

سواران همه بازگشتند ازوی *** بنزدیک پیران نهادند روی

چو لشکر ز بهرام شد ناپدید *** ز هر سو بسی تیر گرد آورید

[کشته شدن بهرام بر دست تژاو]

چو لشکر بیامد بر پهلوان *** بگفتند با او سراسر گوان

فراوان سخن رفت زان رزمساز *** ز پیکار او آشکار او راز

بگفتند کاینت هژبر دلیر *** پیاده نگردد خود از جنگ سیر

بپرسید پیران که این مرد کیست *** ازان نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیراوژن است *** که لشکر سراسر بدو روشن است
برویین چنین گفت پیران که خیز *** که بهرام را نیست جای گریز
مگر زنده او را بچنگ آوری *** زمانه براساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر *** کجا نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید رویین بیامد دمان *** نبودش بس اندیشه بد گمان
بر تیر بنشست بهرام شیر *** نهاده سپر بر سر و چرخ زیر
یکی تیر باران برویین بکرد *** که شد ماه تابنده چون لاژورد
چو رویین پیران ز تیرش بخست *** یلان را همه کند شد پای و دست
بسستی بر پهلوان آمدند *** پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ *** ز دریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت *** بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر باره تند تاز *** همی رفت با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار *** پیاده چرا ساختی کارزار
نه تو با سیاوش بتوران بدی *** همانا بپرخاش و سوران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردن است *** نشستن همان مهر پروردن است
نباید که با این نژاد و گهر *** بدین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت *** بسوزد دل مهربان مادرت
بیا تا بسازیم سوگند و بند *** براهی که آید دلت را پسند
ازان پس یکی با تو خویشی کنیم *** چو خویشی بود رای بیشی کنیم

پیاده تو با لشکری نامدار *** نتابی مخور با تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان *** خردمند و بینا و روشن روان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست *** و گر نه مرا جنگ یکبارگیست
بدو گفت پیران که ای نامجوی *** ندانی که این رای را نیست روی
ترا این به آید که گفتم سخن *** دلیری و بر خیره تندی مکن
ببین تا سواران آن انجمن *** نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمه مهتران *** ز دیهیم داران و کنداوران
ز پیکار تو کشته و خسته شد *** چنین رزم ناگاه پیوسته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون *** مگر آنک جوشد ورا مغز و خون
اگر نیستی رنج افراسیاب *** که گردد سرش زین سخن پر شتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان *** بدان تات بردی بر پهلوان
بگفت این و بر گشت و شد باز جای *** دلش پر ز کین و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر تژاو *** سواری که بودیش با شیر تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت *** که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بدادم بسی پند خوب *** نمودم بدو راه و پیوند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه *** همی راه جوید بایران سپاه
بپیران چنین گفت جنگی تژاو *** که با مهر جان ترا نیست تاو
شوم گر پیاده بچنگ آرمش *** سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
بیامد شتابان بدان رزمگاه *** کجا بود بهرام یل بی‌سپاه
چو بهرام را دید نیزه بدست *** یکی بر خروشید چون پیل مست

بدو گفت ازین لشکر نامدار *** پیاده یکی مرد و چندین سوار
بایران گرازید خواهی همی *** سرت بر فرازید خواهی همی
سران را سپردی سر اندر زمان *** گه آمد که بر تو سر آید زمان
پس آنگه بفرمود کاندر نهید *** بتیر و بگرز و بژوپین دهید
برو انجمن شد یکی لشکری *** هرانکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد *** بتیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت *** چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ *** همی خون چکانید بر تیره میغ
چو رزمش برین گونه پیوسته شد *** بتیرش دلاور بسی خسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش و تاو *** پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی *** که شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگزار *** فرو ماند از رزم و بر گشت کار
تژاو ستمگاره را دل بسوخت *** بکردار آتش رخش برفروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم *** بجوش آمدش در جگر خون گرم

[کشتن گیو، تژاو را به کین بهرام]

چو خورشید تابنده بنمود پشت *** دل گیو گشت از برادر درشت
ببیژن چنین گفت کای رهنمای *** برادر نیامد همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست *** نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد *** بدان جای پرخاش و ننگ و نبرد

بدیدار بهرامشان بد نیاز *** همی خسته و کشته جستند باز
همه دشت پر خسته و کشته بود *** جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند *** پر از آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افگنده خوار *** فتاده ازو دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر اوی *** پر از خون دو تن دیده از مهر اوی
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم *** تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی *** مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو *** ندارد مگر گاو با شیر تاو
مرا دید پیران ویسه نخَست *** که با من بدش روزگاری نشست
همه نامداران و گردان چین *** بجستند با من بآغاز کین
تن من تژاو جفا پیشه خست *** نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد *** ببارید گیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد *** بروز سپید و شب لاژورد
که جز ترگ رومی نبیند سرم *** مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و پر کین بزین بر نشست *** یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه *** تژاو از طلایه بر آمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید *** عنان را بپیچید و دم در کشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت *** ز گردان و گردنکشان دور گشت
سوی او بیفگند پیچان کمند *** میان تژاو اندر آمد به بند
بران اندر آورد و بر گشت زود *** پس آسانش از پشت زین در ربود

بخاک اندر افگند خوار و نژند *** فرود آمد و دست کردش به بند
نشست از بر اسپ و او را کشان *** پس اندر همی برد چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو *** که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
چه کردم کزین بی‌شمار انجمن *** شب تیره دوزخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دویست *** بدو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی همی ای بد شور بخت *** که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر بود *** تنش خون خورد بار او سر بود
شکار تو بهرام باید بجنگ *** ببینی کنون زخم کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو *** که تو چون عقابی و من چون چکاو
ز بهرام بر بد نبردم گمان *** نه او را بدست من آمد زمان
که من چون رسیدم سواران چین *** ورا کشته بودند بر دشت کین
بران بد که بهرام بی‌جان شدست *** ز دردش دل گیو پیچان شدست
کشانش بیاورد گیو دلیر *** بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینک سر بی‌وفا *** مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار *** که چندان زمان دیدم از روزگار
که تیره روان بداندیش تو *** بپردازم اکنون من از پیش تو
همی کرد خواهش بریشان تژاو *** همی خواست از کشتن خویش تاو
همی گفت ار ایدونک این کار بود *** سر من بخنجر بریدن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا *** پرستش کنم گوربان ترا
چنین گفت با گیو بهرام شیر *** که ای نامور نامدار دلیر

گر ایدونک از وی بمن بد رسید *** همان روز مرگش نباید چشید
سر پر گناهش روان داد من *** بمان تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید *** تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو *** بریدش سر از تن بسان چکاو
دل گیو زان پس بریشان بسوخت *** روانش ز غم آتشی بر فروخت
خروشی بر آورد کاندر جهان *** که دید این شگفت آشکار و نهان
که گر من کشم ور کشی پیش من *** برادر بود گر کسی خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد *** جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آن کو بجست *** نخستین بباید بخون دست شست
اگر خود کشد گر کشندش بدرد *** بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسپ تژاوش ببست *** به بیژن سپرد آنگهی بر نشست
بیاوردش از جایگاه تژاو *** بنزدیک ایران دلش پر ز تاو
چو شد دور زان جایگاه نبرد *** بکردار ایوان یکی دخمه کرد
بیا گند مغزش بمشک و عبیر *** تنش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهانش بر تخت عاج *** بخوابید و آویخت بر سرش تاج
سر دخمه کردند سرخ و کبود *** تو گفتی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوگوار *** ز بهرام و ز گردش روزگار

[بازگشتن ایرانیان به نزد خسرو]

چو برزد سر از کوه تابنده شید *** بر آمد سر تاج روز سپید

سپاه پراگنده گرد آمدند *** همی هر کسی داستانها زدند

که چندین ز ایرانیان کشته شد *** سر بخت سالار برگشته شد

چنین چیره شد دست ترکان بجنگ *** سپه را کنون نیست جای درنگ

بر شاه باید شدن بی‌گمان *** ببینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست *** مرا و ترا جای آهنگ نیست

پسر بی‌پدر شد پدر بی‌پسر *** بشد کشته و زنده خسته جگر

اگر جنگ فرمان دهد شهریار *** بسازد یکی لشکر نامدار

بیاییم و دلها پر از کین و جنگ *** کنیم این جهان بر بداندیش تنگ

برین رای زان مرز گشتند باز *** همه دل پر از خون و جان پر گداز

برادر ز خون برادر به درد *** زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد

برفتند یک سر سوی کاسه‌رود *** روانشان ازان کشتگان پر درود

طلایه بیامد به پیش سپاه *** کسی را ندید اندران جایگاه

بپیران فرستاد زود آگهی *** کز ایرانیان گشت گیتی تهی

چو بشنید پیران هم اندر زمان *** بهر سو فرستاد کار آگهان

چو برگشتن مهتران شد درست *** سپهبد روان را ز انده بشست

بیامد بشبگیر خود با سپاه *** همی گشت بر گرد آن رزمگاه

همه کوه و هم دشت و هامون و راغ *** سراپرده و خیمه بد همچو باغ

بلشکر ببخشید و خود بر گرفت *** ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی فرازست و روزی نشیب *** گهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که با جام مانیم روز *** همی بگذرانیم روزی بروز

بدان آگهی نزد افراسیاب *** هیونی برافگند هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد *** ز تیمار و درد دل آزاد شد
همه لشکرش گشته روشن روان *** ببستند آیین ره پهلوان
همه جامه زینت آویختند *** درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکیء شهر شاه *** سپهبد پذیره شدش با سپاه
برو آفرین کرد بسیار و گفت *** که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته ز ایوان افراسیاب *** همی بر شد آواز چنگ و رباب
سیم هفته پیران چنان کرد رای *** که با شادمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب *** که گر بر شماری بگیرد شتاب
ز دینار و ز گوهر شاهوار *** ز زرّین کمرهای گوهر نگار
از اسپان تازی بزرّین ستام *** ز شمشیر هندی بزرّین نیام
یکی تخت پر مایه از عاج و ساج *** ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام *** پر از مشک و عنبر دو پیروزه جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز *** ازان پس بسی پندها داد نیز
که با موبدان باش و بیدار باش *** سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگه کن خردمند کار آگهان *** بهر جای بفرست گرد جهان
که کی‌خسرو امروز با خواستست *** بداد و دهش گیتی آراستست
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه *** چو شد گرد ازین بیش چیزی مخواه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو *** زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجایی که رستم بود پهلوان *** تو ایمن بخسپی بپیچد روان

پذیرفت پیران همه پند اوی *** که سالار او بود و پیوند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن *** نهادند سر سوی راه ختن
بپای آمد این داستان فرود *** کنون رزم کاموس باید سرود

داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه *** که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی *** نخواهد ز تو کژّی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و شید *** ازویم نوید و بدویم امید
ستودن مر او را ندانم همی *** از اندیشه جان بر فشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان *** پی مور بر هستیء او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک *** دگر باد و آتش همان آب پاک
بهستیء یزدان گواهی دهند *** روان ترا آشنایی دهند
ز هرچ آفریدست او بی‌نیاز *** تو در پادشاهیش گردن فراز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت *** ز کمّی و بیشی و از ناز و بخت
همه بی‌نیازست و ما بنده‌ایم *** بفرمان و رایش سر افگنده‌ایم
شب و روز و گردان سپهر آفرید *** خور و خواب و تندی و مهر آفرید
جز او را مدان کردگار بلند *** کزو شادمانی و زو مستمند
شگفتی بگیتی ز رستم بس است *** کزو داستان بر دل هر کس است
سر مایه مردی و جنگ ازوست *** خردمندی و دانش و سنگ ازوست
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ *** خردمند و بینا دل و مرد سنگ

کنون رزم کاموس پیش آوریم *** ز دفتر بگفتار خویش آوریم

[خوار کردن خسرو توس را]

چو لشکر بیامد براه چرم *** کلات از بر و زیر آب میم
همی یاد کردند رزم فرود *** پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد از بیم شاه *** دو دیده پر از خون و تن پر گناه
چنان شرمگین نزد شاه آمدند *** جگر خسته و پر گناه آمدند
برادرش را کشته بر بی‌گناه *** بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه یک سره دست کرده بکش *** برفتند پیشش پرستارفش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم *** دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای دادگر *** تو دادی مرا هوش و رای و هنر
همی شرم دارم من از تو کنون *** تو آگه‌تری بی‌شک از چند و چون
و گرنه بفرمودمی تا هزار *** زدندی بمیدان پیکار دار
تن طوس را دار بودی نشست *** هرانکس که با او میان را ببست
ز کین پدر بودم اندر خروش *** دلی داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز کین فرود *** سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات و چرم *** مرو گر فشانند بر سر درم
کزان ره فرودست و با مادرست *** سپهبد نژادست و کنداور است
دمان طوس نامرد ناهوشیار *** چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لا جرم کردگار سپهر *** ز طوس و ز لشکر ببرّید مهر

بد آمد بگودرزیان بر ز طوس *** که نفرین برو باد و بر پیل و کوس

همی خلعت و پندها دادمش *** بجنگ برادر فرستادمش

جهانگیر چون طوس نوذر مباد *** چنو پهلوان پیش لشکر مباد

دریغ آن فرود سیاوش دریغ *** که با زور و دل بود و با گرز و تیغ

بسان پدر کشته شد بی‌گناه *** بدست سپهدار من با سپاه

بگیتی نباشد کم از طوس کس *** که او از در بند و چاهست و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ *** چه طوس فرومایه پیشم چه سگ

ز خون برادر بکین پدر *** همی گشت پیچان و خسته جگر

سپه را همه خوار کرد و براند *** ز مژگان همی خون برخ بر فشاند

در بار دادن بریشان ببست *** روانش بمرگ برادر بخست

بزرگان ایران بماتم شدند *** دلیران بدرگاه رستم شدند

بپوزش که این بودنی کار بود *** کرا بود آهنگ رزم فرود

بدانگه کجا کشته شد پور طوس *** سر سرکشان خیره گشت از فسوس

همان نیز داماد او ریونیز *** نبود از بد بخت مانند چیز

که دانست نام و نژاد فرود *** کجا شاه را دل بخواهد شخود

تو خواهشگری کن که برناست شاه *** مگر سر بپیچد ز کین سپاه

نه فرزند کاوس کی ریونیز *** بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

که کهتر پسر بود و پرخاش جوی *** دریغ آن چنان خسرو ماهروی

چنین است انجام و فرجام جنگ *** یکی تاج یابد یکی گور تنگ

[آمرزش کردن خسرو ایرانیان را]

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد	***	بخم اندر آمد شب لاژورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه	***	ببوسید خاک از در پیشگاه
چنین گفت مر شاه را پیل تن	***	که بادا سرت برتر از انجمن
بخواهشگری آمدم نزد شاه	***	همان از پی طوس و بهر سپاه
چنان دان که کس بی‌بهانه نمرد	***	ازین در سخنها بباید شمرد
و دیگر کزان بد گمان بد سپاه	***	که فرّخ برادر نبد نزد شاه
همان طوس تندست و هشیار نیست	***	و دیگر که جان پسر خوار نیست
چو در پیش او کشته شد ریونیز	***	زرسپ آن جوان سر افراز نیز
گر او بر فروزد نباشد شگفت	***	جهانجوی را کین نباید گرفت
بدو گفت خسرو که ای پهلوان	***	دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود	***	و گر چه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس	***	بپیش سپهبد زمین داد بوس
همی آفرین کرد بر شهریار	***	که نوشه بدی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد	***	فلک مایه فرّ و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش	***	بغم بسته جان را ز تیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه	***	زبان پر ز پوزش روان پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ	***	همی بر فروزم چو آذر گشسپ
اگر من گنهکارم از انجمن	***	همی پیچم از کرده خویشتن

بویژه ز بهرام و ز ریونیز *** همی جان خویشم نیاید بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من *** وزین نامور بی‌گناه انجمن

شوم کین این ننگ باز آورم *** سر شیب را بر فراز آورم

همه رنج لشکر بتن بر نهم *** اگر جان ستانم اگر جان دهم

ازین پس بتخت و کله ننگرم *** جز از ترک رومی نبیند سرم

ز گفتار او شاد شد شهریار *** دلش تازه شد چون گل اندر بهار

[فرستادن خسرو توس را به توران]

چو تاج خور روشن آمد پدید *** سپیده ز خمّ کمان بر دمید

سپهبد بیامد بنزدیک شاه *** ابا او بزرگان ایران سپاه

بدیشان چنین گفت شاه جهان *** که هرگز پی کین نگردد نهان

ز تور و ز سلم اندر آمد سخن *** ازان کین پیشین و رزم کهن

چنین ننگ بر شاه ایران نبود *** زمین پر ز خون دلیران نبود

همه کوه پر خون گودرزیان *** بزنّار خونین ببسته میان

همان مرغ و ماهی بریشان بزار *** بگرید بدریا و بر کوهسار

از ایران همه دشت تورانیان *** سر و دست و پایست و پشت و میان

شما را همه شادمانیست رای *** بکینه نجنبد همی دل ز جای

دلیران همه دست کرده بکش *** بپیش خداوند خورشید فش

همه همگنان خاک دادند بوس *** چو رهّام و گرگین چو گودرز و طوس

چو خرّاد با زنگه شاوران *** دگر بیژن و گیو و کنداوران

که ای شاه نیک اختر و شیر دل *** ببرده ز شیران بشمشیر دل

همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم *** ز تشویر خسرو سر افگنده‌ایم

اگر جنگ فرمان دهد شهریار *** همه سر فشانیم در کارزار

سپهدار پس گیو را پیش خواند *** بتخت گرانمایگان بر نشاند

فراوانش بستود و بنواختش *** بسی خلعت و نیکوی ساختش

بدو گفت کاندر جهان رنج من *** تو بردی و بی‌بهری از گنج من

نباید که بی‌رأی تو پیل و کوس *** سوی جنگ راند سپهدار طوس

بتندی مکن سهمگین کار خرد *** که روشن روان باد بهرام گرد

ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ *** جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

درم داد و روزی دهان را بخواند *** بسی با سپهبد سخنها براند

همان رای زد با تهمتن بران *** چنین تا رخ روز شد در نهان

چو خورشید بر زد سنان از نشیب *** شتاب آمد از رفتن با نهیب

سپهبد بیامد بنزدیک شاه *** ابا گیو گودرز و چندی سپاه

بدو داد شاه اختر کاویان *** بران سان که بودی برسم کیان

ز اختر یکی روز فرّخ بجست *** که بیرون شدن را کی آید درست

همی رفت با کوس خسرو بدشت *** بدان تا سپهبد بدو بر گذشت

یکی لشکری همچو کوه سیاه *** گذشتند بر پیش بیدار شاه

پس لشکر اندر سپهدار طوس *** بیامد بر شه زمین داد بوس

برو آفرین کرد و برشد خروش *** جهان آمد از بانگ اسپان بجوش

یکی ابر بست از بر گرد سم *** بر آمد خروشیدن گاودم

ز بس جوشن و کاویانی درفش *** شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی به آب اندر است *** سپهر و ستاره بخواب اندر است
نهاد از بر پیل پیروزه مهد *** همی رفت زین گونه تا رود شهد

[پیغام پیران به لشکر ایران]

هیونی بکردار باد دمان *** بشد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته *** سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت *** فرو بست بر پیل ناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش *** گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را ببیند که چیست *** سر افراز چندست و با طوس کیست
رده بر کشیدند زان سوی رود *** فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس *** درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب‌گوی *** ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنک من با فرنگیس و شاه *** چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم *** چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست *** مرا زو همه رنج بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی *** بپیچید زان درد و پیکار اوی
چنین داد پاسخ که از مهر تو *** فراوان نشانست بر چهر تو
سر آزاد کن دور شو زین میان *** ببند این در بیم و راه زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه *** مکافات یابی به نیکی ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهد *** همان افسر خسروانی دهد

چو یاد آیدش خوب کردار تو *** دلش رنجه گردد ز تیمار تو

چنین گفت گودرز و گیو و سران *** بزرگان و تیمار کش مهتران

سراینده پاسخ آمد چو باد *** بنزدیک پیران ویسه نژاد

بگفت آنچ بشنید با پهلوان *** ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب *** بیاد سپهبد گشایم دو لب

شوم هرچ هستند پیوند من *** خردمند کو بشنود پند من

بایران گذارم بر و بوم و رخت *** سر نامور بهتر از تاج و تخت

وزین گفتها بود مغزش تهی *** همی جست نو روزگار بهی

[سپاه فرستادن افراسیاب به نزدیک پیران]

هیونی برافگند هنگام خواب *** فرستاد نزدیک افراسیاب

کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس *** همان گیو و گودرز و رهّام و طوس

فراوان فریبش فرستاده‌ام *** ز هر گونه بندها داده‌ام

سپاهی ز جنگ آوران بر گزین *** که بر زین شتابش بیاید ز کین

مگر بومشان از بنه بر کنیم *** بتخت و بگنج آتش اندر زنیم

و گرنه ز کین سیاوش سپاه *** نیاساید از جنگ هرگز نه شاه

چو بشنید افراسیاب این سخن *** سران را بخواند از همه انجمن

یکی لشکری ساخت افراسیاب *** که تاریک شد چشمه آفتاب

دهم روز لشکر بپیران رسید *** سپاهی کزو شد زمین ناپدید

چو لشکر بیاسود روزی بداد *** سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
ز پیمان بگردید و ز یاد عهد *** بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس *** که بربند بر کوهه پیل کوس
که پیران نداند سخن جز فریب *** چو داند که تنگ اندر آمد نهیب
درفش جفا پیشه آمد پدید *** سپه بر لب رود صف بر کشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس *** بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه *** سواران ترکان و ایران گروه
چنان شد ز گرد سپاه آفتاب *** که آتش بر آمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت *** تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت
ز بس ترگ زرّین و زرّین سپر *** ز جوش سواران زرّین کمر
بر آمد یکی ابر چون سندروس *** زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران *** چو سندان شد و پتک آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست *** ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند *** بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک *** تن نازدیده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و زمان سندروس *** سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج جوید جهانجوی مرد *** و گر خاک گردد بروز نبرد
بناکام می رفت باید ز دهر *** چه زو بهر تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست *** برین رفتن اکنون بباید گریست

[کشتن توس ارژنگ را]

یکی نامداری بد ارژنگ نام *** بابر اندر آورده از جنگ نام
برآورد از دشت آورد گرد *** از ایرانیان جست چندی نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید *** بغرّید و تیغ از میان بر کشید
بپور زره گفت نام تو چیست *** ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم *** سر افراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو رخشان کنم *** بآوردگه بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد ببن *** سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ ندید ایچ رای درنگ *** همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار *** تو گفتی تنش سر نیاورد بار
بر آمد ز ایران سپه بوق و کوس *** که پیروز بادا سر افراز طوس
غمی گشت پیران ز توران سپاه *** ز ترکان تهی ماند آوردگاه
دلیران توران و کنداوران *** کشیدند شمشیر و گرز گران
که یک سر بکوشیم و جنگ آوریم *** جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ *** بسازید و دل را مدارید تنگ
گر ایدونک زیشان یکی نامور *** ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان *** ببینیم تا بر که گردد زمان
وزیشان بتندی نجویید جنگ *** بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای *** تبیره بر آید ز پرده سرای

همه یک سره گرزها بر کشیم *** یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت *** اگر یار باشد جهاندار و بخت

[جنگ هومان با توس]

باسپ عقاب اندر آورد پای *** بر انگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره آهنست *** و گر کوه البرز در جوشنست
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ *** یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای *** جهان پر شد از ناله کرّ نای
بهومان چنین گفت کای شور بخت *** ز پالیز کین بر نیامد درخت
نمودم بارژنگ یک دست برد *** که بود از شما نامبردار و گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی *** که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه *** که بی‌جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ *** که از کوه یازد بنخچیر چنگ
ببینی تو پیکار مردان مرد *** چو آورد گیرم بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی *** که بیشی نه خوبست بیشی مجوی
گر ایدونک بیچاره را زمان *** بدست تو آمد مشو در گمان
بجنگ من ارژنگ روز نبرد *** کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندارند شرم *** نجوشد یکی را برگ خون گرم
که پیکار ایشان سپهبد کند *** برزم اندرون دستشان بد کند
کجا بیژن و گیو آزادگان *** جهانگیر گودرز کشوادگان

تو گر پهلوانی ز قلب سپاه *** چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا *** هشیوار دیوانه خواند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار *** سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه *** ز گردان که جوید نگین و کلاه
بفرمای تا جنگ شیر آورند *** زبردست را دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من *** بد آید بدان نامدار انجمن
سپاه تو بی‌یار و بی‌جان شوند *** اگر زنده مانند پیچان شوند
و دیگر که گر بشنوی گفت راست *** روان و دلم بر زبانم گواست
که پر درد باشم ز مردان مرد *** که پیش من آیند روز نبرد
پس از رستم زال سام سوار *** ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبردار و شاه *** چو تو جنگ جویی نیابد سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی *** بیاید بروی اندر آریم روی
بدو گفت طوس ای سر افراز مرد *** سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه *** چرا رای کردی بآوردگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من *** بجویی بدین کار پیوند من
کزین کینه تا زنده ماند یکی *** نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار *** همه پهلوان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد *** بباید که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آن کس که هست *** بمان تا بیازند بر کینه دست
کزین کینه مرد گنهکار هیچ *** رهایی نیابد خرد را مپیچ

مرا شاه ایران چنین داد پند *** که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست *** جهان دیده و دوستدار منست
به بیداد بر خیره با او مکوش *** نگه کن که دارد بپند تو گوش
چنین گفت هومان به بیداد و داد *** چو فرمان دهد شاه فرّخ نژاد
بران رفت باید به بیچارگی *** سپردن بدو دل بیکبارگی
همان رزم پیران نه بر آرزوست *** که او راد و آزاده و نیک خوست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس *** که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد *** چنین گفت کای طوس فرّخ نژاد
فریبنده هومان میان دو صف *** بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید براز *** میان دو صف گفت و گوی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوی *** مجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت *** چنین گفت با گیو بیدار بخت
ایا گم شده بخت آزادگان *** که گم باد گودرز کشوادگان
فراوان مرا دیده روز جنگ *** بآوردگه تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند *** که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی آهرمنست *** بخان تو تا جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس *** نه بر خیزد آیین گوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب *** بخواهد شدن خون من رود آب
نه گیتی شود پاک ویران ز من *** سخن راند باید بدین انجمن
و گر طوس گردد بدستم تباه *** یکی ره نیابند ز ایران سپاه

تو اکنون بمرگ برادر گری *** چه با طوس نوذر کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتنست *** بدین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم *** بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ *** سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد مرا بی‌گمان *** بآورد گه به که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر *** سپهبد سر و گرد و پرخاشخر
گرفتند هر دو عمود گران *** همی حمله برد آن برین این بران
ز می گشت گردان و شد روز تار *** یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد بریشان بروز *** نهان گشت خورشید گیتی فروز
ازان چاک چاک عمود گران *** سرانشان چو سندان آهنگران
بابر اندرون بانگ پولاد خاست *** بدریای شهد اندرون باد خاست
ز خون بر کف شیر کفشیر بود *** همه دشت پر بانگ شمشیر بود
خم آورد رویین عمود گران *** شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ *** سیه شد ز زخم یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ *** فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز *** خم آورد و در زخم شد ریز ریز
همه کام پر خاک و پر خاک سر *** گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان گردان شد رکیب *** یکی را نیامد سر اندر نشیب
کمربند بگسست و هومان بجست *** یکی اسپ آسوده را بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ *** کمان را بزه کرد و تیر خدنگ

بران نامور تیر باران گرفت *** چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پولاد پیکان و پرّ عقاب *** سپر کرد بر پیش روی آفتاب

جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت *** همه روی کشور پر الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست *** تن بارگی گشت با خاک پست

سپر بر سر آورد و ننمود روی *** نگه داشت هومان سر از تیر اوی

چو او را پیاده بران رزمگاه *** بدیدند گفتند توران سپاه

که پردخت ماند کنون جای اوی *** ببردند پر مایه بالای اوی

چو هومان بران زین تو زی نشست *** یکی تیغ بگرفت هندی بدست

که آید دگر باره بر جنگ طوس *** شد از شب جهان تیره چون آبنوس

همه نامداران پرخاش جوی *** یکایک بدو در نهادند روی

چو شد روز تاریک و بیگاه گشت *** ز جنگ یلان دست کوتاه گشت

بپیچید هومان جنگی عنان *** سپهبد بدو راست کرده سنان

بنزدیک پیران شد از رزمگاه *** خروشی بر آمد ز توران سپاه

ز تو خشم گردنکشان دور باد *** درین جنگ فرجام ما سور باد

که چون بود رزم تو ای نامجوی *** چو با طوس روی اندر آمد بروی

همه پاک ما دل پر از خون بدیم *** جز ایزد نداند که ما چون بدیم

بلشکر چنین گفت هومان شیر *** که ای رزم دیده سران دلیر

چو روشن شود تیره شب روز ماست *** که این اختر گیتی افروز ماست

شما را همه شادکامی بود *** مرا خوبی و نیکنامی بود

ز لشکر همی بر خروشید طوس *** شب تیره تا گاه بانگ خروس

همی گفت هومان چه مرد منست *** که پیل ژیان هم نبرد منست

[دو دیگر جنگ ایرانیان و تورانیان]

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد *** شمامه پراگند بر لاژورد
طلایه ز هر سو برون تاختند *** بهر پرده پاسبان ساختند
چو بر زد سر از برج خرچنگ شید *** جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای *** جهان شد پر از ناله کرّ نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش *** طبر خون و شبگون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان *** همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین *** بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناک *** ز جوش سواران و از گرد و خاک
ز هرّای اسپان و آوای کوس *** همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار هومان دمان پیش صف *** یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برایم بجوش *** برانگیزم اسپ و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها بر کشید *** سپرهای چینی بسر در کشید
مبینید جز یال اسپ و عنان *** نشاید کمان و نباید سنان
عنان پاک بر یال اسپان نهید *** بدانسان که آید خورید و دهید
بپیران چنین گفت کای پهلوان *** تو بگشای بند سلیح گوان
ابا گنج دینار جفتی مکن *** ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز گردیم پیروز گر *** بیابد دل از اختر نیک بر

وزین روی لشکر سپهدار طوس *** بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند *** ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد *** ز هومان ویسه بر آورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت *** که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند *** سواران بد خواه چیره شوند
همه دست یک سر بیزدان زنیم *** منی از تن خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما *** و گر نه بد است اختر کار ما
کنون نامداران زرّینه کفش *** بباشید با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ *** نه روز نبردست و گاه بسیچ
همانا که از ما بهر یک دویست *** فزونست بد خواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار *** بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمّی نباشد سخن *** دل و مغز ایرانیان بد مکن
اگر بد بود بخشش آسمان *** بپرهیز و بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی *** روان را مکن هیچ بشخودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس *** بپیلان جنگی و مردان و کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه *** سپهدار گودرز بر میمنه
رده بر کشیده همه یک سره *** چو رهّام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کرّ نای *** همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان بدو چاک شد *** همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید *** ز بس گرد کز رزمگه بر دمید

ببارید الماس از تیره میغ *** همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران *** درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرز و از آهنست *** زمین یک سر از نعل در جوشنست
چو دریای خون شد همه دشت و راغ *** جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس با کرّ نای *** همی کس ندانست سر را ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان *** که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود این ستاره‌شناس *** که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه *** همی خون فشاند بآوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر *** نباشد مگر دشمن کینه‌ور
چو شیدوش و رهّام و گستهم و گیو *** زره‌دار خرّاد و برزین نیو
ز صف در میان سپاه آمدند *** جگر خسته و کینه‌خواه آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غریو *** بسان شب تار و انبوه دیو
و زان روی هومان بکردار کوه *** بیاورد لشکر همه همگروه
و زان پس گزیدند مردان مرد *** که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سر گیوگان با نهل *** دو گرد گرانمایه شیر دل
چو رهّام گودرز و فرشیدورد *** چو شیدوش و لهّاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را *** که بر هم زدی آتش و باد را
ابا شطرخ نامور گیو را *** دو گرد گرانمایه نیو را
چو گودرز و پیران و هومان و طوس *** نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار *** نباید که چون دی بود کارزار

همه جان شیرین بکف بر نهید *** چو من بر خروشم دمید و دهید

تهی کرد باید از یشان زمین *** نباید که آیند زین پس بکین

بپیش اندر آمد سپهدار طوس *** پیاده بیاورد و پیلان و کوس

صفی بر کشیدند پیش سوار *** سپردار و ژوپین‌ور و نیزه‌دار

مجنبید گفت ایچ از جای خویش *** سپر با سنان اندر آرید پیش

ببینیم تا این نبرده سران *** چگونه گزارند گرز گران

[جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران]

ز ترکان یکی بود بازور نام *** بافسون بهر جای گسترده کام

بیاموخته کژّی و جادوی *** بدانسته چینی و هم پهلوی

چنین گفت پیران بافسون پژوه *** کز ایدر برو تا سر تیغ کوه

یکی برف و سرما و باد دمان *** بریشان بیاور هم اندر زمان

هوا تیره‌گون بود از تیر ماه *** همی گشت بر کوه ابر سیاه

چو بازور در کوه شد در زمان *** برآمد یکی برف و باد دمان

همه دست آن نیزه‌داران ز کار *** فرو ماند از برف در کارزار

ازان رستخیز و دم زمهریر *** خروش یلان بود و باران تیر

بفرمود پیران که یک سر سپاه *** یکی حمله سازید زین رزمگاه

چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد *** نیارست بنمود کس دست برد

و زان پس بر آورد هومان غریو *** یکی حمله آورد برسان دیو

بکشتند چندان ز ایران سپاه *** که دریای خون گشت آوردگاه

در و دشت گشته پر از برف و خون *** سواران ایران فتاده نگون
ز کشته نبد جای رفتن بجنگ *** ز برف و ز افگنده شد جای تنگ
سیه گشت در دشت شمشیر و دست *** بروی اندر افتاده برسان مست
نبد جای گردش دران رزمگاه *** شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکشان آن زمان *** گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای *** نه در جای و بر جای و نه زیر جای
همه بنده پر گناه توایم *** به بیچارگی داد خواه توایم
ز افسون و از جادوی برتری *** جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر *** تواناتر از آتش و زمهریر
ازین برف و سرما تو فریادرس *** نداریم فریادرس جز تو کس
بیامد یکی مرد دانش پژوه *** برهّام بنمود آن تیغ کوه
کجا جای بازور نستوه بود *** بر افسون و تنبل بران کوه بود
بجنبید رهّام زان رزمگاه *** برون تاخت اسپ از میان سپاه
زِرِه دامنش را بزد بر کمر *** پیاده بر آمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ *** عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهّام نزدیک جادو رسید *** سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بیفگند دستش بشمشیر تیز *** یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد *** فرود آمد از کوه رهّام گرد
یکی دست بازور جادو بدست *** بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت زان سان که از پیش بود *** فروزنده خورشید را رخ نمود

پدر را بگفت آنچ جادو چه کرد *** چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند ازان پس دلیران شاه *** چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت کشته ز ایرانیان *** تن بی‌سران و سر بی‌تنان
چنین گفت گودرز آنگه بطوس *** که نه پیل ماند و نه آوای کوس
همه یک سره تیغها برکشیم *** برآریم جوش ار کشند ار کشیم
همانا که ما را سر آمد زمان *** نه روز نبردست و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهان دیده مرد *** هوا گشت پاک و بشد باد سرد
چرا سر همی داد باید بباد *** چو فریادرس فرّه و زور داد
مکن پیش دستی تو در جنگ ما *** کنند این دلیران خود آهنگ ما
بپیش زمانه پذیره مشو *** بنزدیک بد خواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش *** همی دار در جنگ تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم *** نگهبانش بر میسره گستهم
چو رهّام و شیدوش بر پیش صف *** گرازه بکین بر لب آورده کف
شوم برکشم گرز کین از میان *** کنم تن فدی پیش ایرانیان
ازین رزمگه بر نگردانم اسپ *** مگر خاک جایم بود چون زرسپ
اگر من شوم کشته زین رزمگاه *** تو برکش سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی‌تر از سرزنش *** بهر جای بیغاره بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد *** ازو تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یک روز بگزایدت *** ببودن زمانی نیفزایدت
دگر باره برشد دم کرّ نای *** خروشیدن زنگ و هندی درای

ز بانگ سواران پرخاشخر *** درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و ژوپین و تیر *** زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی‌تن سر و یال بود *** همه گوش پر زخم گوپال بود
چو شد رزم ترکان برین گونه سخت *** ندیدند ایرانیان روی بخت
همی تیره شد روی اختر درشت *** دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر *** چو شیدوش و بیژن چو رهّام شیر
همه برنهادند جان را بکف *** همی رزم جستند بر پیش صف
هر آن کس که با طوس در جنگ بود *** همه نامدار و کنارنگ بود
بپیش اندرون خون همی ریختند *** یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند *** پس پشت تو گفت جنگی نماند
نباید کت اندر میان آورند *** بجان سپهبد زیان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت *** که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند *** چنین روی از جنگ برگاشتند
برو باز گردان سپه را ز راه *** ز بیغاره دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه باز گشت *** پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران *** که اینست پیکار جنگ آوران
کنون چون رخ روز شد تیره‌گون *** همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید *** اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته یابد بجای مغاک *** یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

[رفتن ایرانیان به کوه هماون]

همه بازگشتند یک سر ز جنگ *** ز خویشان روان خسته و سر ز ننگ
سر از کوه بر زد همانگاه ماه *** چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند *** همی گفت زیشان فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد *** زند موج بر کشور لاژورد
کسی را که زنده‌ست بی‌جان کنیم *** بریشان دل شاه پیچان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای *** نشستند بر پیش پرده سرای
همه شب ز آوای چنگ و رباب *** سپه را نیامد بران دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند *** پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود *** بخون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آوردگه دست و پای *** نهادن ندانست کس پا بجای
همه شب همی خسته برداشتند *** چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند *** گسسته ببستند و بردوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود *** بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر زد خروش *** زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک *** بسر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید *** به پیران سر این بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پیر سر *** بخاک اندر افگنده چندین پسر
ازان روزگاری کجا زاده‌ام *** ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام

بفرجام چندین پسر ز انجمن *** ببینم چنین کشته در پیش من

جدا گشته از من چو بهرام پور *** چنان نامور شیر خودکام پور

ز گودرز چون آگهی شد بطوس *** مژه کرد پر خون و رخ سندروس

خروشی براورد آنگه بزار *** فراوان بباريد خون در کنار

همی گفت اگر نوذر پاک تن *** نکشتی بن و بیخ من بر چمن

نبودی مرا رنج و تیمار و درد *** غم کشته و گرم دشت نبرد

که تا من کمر بر میان بسته‌ام *** بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام

هم اکنون تن کشتگان را بخاک *** بپوشید جایی که باشد مغاک

سران بریده سوی تن برید *** بنه سوی کوه هماون برید

برانیم لشکر همه همگروه *** سراپرده و خیمه بر سوی کوه

هیونی فرستیم نزدیک شاه *** دلش بر فروزد فرستد سپاه

بدین من سواری فرستاده‌ام *** ورا پیش ازین آگهی داده‌ام

مگر رستم زال را با سپاه *** سوی ما فرستد بدین رزمگاه

و گر نه ز ما نامداری دلیر *** نماند بآوردگه بر چو شیر

سپه بر نشاند و بنه برنهاد *** و زان کشتگان کرد بسیار یاد

[گرد کردن توران سپاه، کوه هماون را]

ازین سان همی رفت روز و شبان *** پر از غم دل و ناچریده لبان

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ *** ز رنج روان گشته چون پرّ زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید *** بران دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو *** که ای پر خرد نامبردار نیو
سه روزست تا زین نشان تاختی *** بخواب و بخوردن نپرداختی
بیا و بیاسا و چیزی بخور *** بآرامش و جامه بنمای سر
که من بی‌گمانم که پیران بجنگ *** پس ما بیاید کنون بی‌درنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه *** به بیژن بمان و تو بر شو بکوه
همه خستگان را سوی که کشید *** ز آسودگان لشکری بر گزید
چنین گفت کین کوه‌سر جای ماست *** بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت *** بدان تا بریشان نشاید گذشت
خروش نگهبان و آوای زنگ *** تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ
هم آنگه برآمد ز چرخ آفتاب *** جهان گشت برسان دریای آب
ز درگاه پیران برآمد خروش *** چنان شد که بر خیزد از خاک جوش
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ *** نباید همانا فراوان درنگ
سواران دشمن همه کشته‌اند *** و گر خسته از جنگ برگشته‌اند
بزد کوس و از دشت بر خاست غو *** همی رفت پیش سپه پیش رو
رسیدند ترکان بدان رزمگاه *** همه رزمگه خیمه بد بی‌سپاه
بشد نزد پیران یکی مژده‌خواه *** که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
ز لشکر بشادی بر آمد خروش *** بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان *** که ای نامور پر هنر موبدان
چه سازیم و این را چه دانید رای *** که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان *** همه تیز گفتند با پهلوان

که لشکر گریزان شد از پیش ما *** شکست آمد اندر بداندیش ما
یکی رزمگاهست پر خون و خاک *** از یشان نه هنگام بیم است و باک
بباید پی دشمن اندر گرفت *** ز مولش سزد گر بمانی شگفت
گریزان ز باد اندر آید بآب *** به آید ز مولیدن ایدر شتاب
چنین گفت پیران که هنگام جنگ *** شود سست پای شتاب از درنگ
سپاهی بکردار دریای آب *** شدست انجمن پیش افراسیاب
بمانیم تا آن سپاه گران *** بیایند گردان و جنگ آوران
ازان پس بایران نمانیم کس *** چنین است رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان *** مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی بدان زور و آن جوش و دم *** شدی روی دریا از یشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای *** همه مانده بر جای و رفته ز جای
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست *** نمودن بما پشت یکبارگیست
نمانیم تا نزد خسرو شوند *** بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ *** زیانی بود سهمگین زین درنگ
کنون ساختن باید و تاختن *** فسونها و نیرنگها ساختن
چو گودرز را با سپهدار طوس *** درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی‌گمانی بچنگ آوریم *** بد آید چو ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان *** که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر و رای تست *** که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه *** سپهدار پیران و توران سپاه

بلهّاک فرمود کاکنون مه‌ایست *** بگردان عنان با سواری دویست
بدو گفت مگشای بند از میان *** ببین تا کجایند ایرانیان
همی رفت لهّاک بر سان باد *** ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت *** طلایه بدیدش بتاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ *** ندید ایچ لهّاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه *** بدو آگهی داد ز ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند *** همه بسته بر پیش راه گزند
بهومان بفرمود پیران که زود *** عنان و رکیبت بباید بسود
ببر چند باید ز لشکر سوار *** ز گردان گردنکش نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه *** گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بروی *** خرد تیز کن چاره کار جوی
گر آن مرد با کاویانی درفش *** بیاری شود روی ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز *** درفش و همه نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان *** بیایم نسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز لشکر سوار *** سپردار و شمشیرزن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج *** بگسترد کافور بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه *** غو دیده‌بان آمد از دیده‌گاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید *** بابر سیه گردشان بر کشید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس *** برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه *** رده برکشیدند بر پیش کوه

چو هومان بدید آن سپاه گران *** گراییدن گرز و تیغ سران
چنین گفت هومان بگودرز و طوس *** کز ایران برفتید با پیل و کوس
سوی شهر ترکان بکین آختن *** بدان روی لشکر برون تاختن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه *** شدستی ز گردان توران ستوه
نیایدت زین کار خود شرم و ننگ *** خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا بر آید ز کوه آفتاب *** کنم زین حصار تو دریای آب
بدانی که این جای بیچارگیست *** برین کوه خارا بباید گریست
هیونی بپیران فرستاد زود *** که اندیشه ما دگرگونه بود
دگرگونه بود آنچ انداختیم *** بریشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یک سر سپاهست و کوس *** درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون بردمد چاک روز *** پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو ایدر بوی ساخته با سپاه *** شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید *** بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب *** همی راند لشکر بکردار آب

[آمدن پیران از پی ایرانیان به کوه هماون]

چو خورشید زان چادر قیرگون *** غمی شد بدرّید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید *** ز گرد سپه کوه شد ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه *** مجنب و مجنبان از ایدر سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان *** چه دارد بپا اختر کاویان

بکوه هماون که دادش نوید *** بدین بودن اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه *** سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشید کای نامبردار طوس *** خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون ماهیان اندر آمد به پنج *** که تا تو همی رزم جویی برنج
ز گودرزیان آن کجا مهترند *** بدان رزمگاهت همه بی‌سرند
تو چون غرم رفتستی اندر کمر *** پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان *** بدام اندر آیی همی بی‌گمان
چنین داد پاسخ سر افراز طوس *** که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افگندی اندر جهان *** ز بهر سیاوش میان مهان
برین گونه تا چند گویی دروغ *** دروغت بر ما نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه *** ازان بر هماون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان *** بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن *** چو دستان و چون رستم پیل تن
چو جنبیدن شاه کردم درست *** نمانم بتوران برو بوم و رست
کنون کامدی کار مردان ببین *** نه گاه فریبست و روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه *** فرستاد و بگرفت بر کوه راه
بهر سو ز توران بیامد گروه *** سپاه انجمن کرد بر گرد کوه
بریشان چو راه علف تنگ شد *** سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان بپیران گرد *** که ما را پی کوه باید سپرد
یکی جنگ سازیم کایرانیان *** نبندند ازین پس بکینه میان

بدو گفت پیران که بر ماست باد *** نکردست با باد کس رزم یاد
ز جنگ پیاده بپیچید سر *** شود تیره دیدار پرخاشخر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه *** کسی کوه خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما *** ازین پس نجویند پیکار ما
بریشان کنون جای بخشایش است *** نه هنگام پیکار و آرایش است

[شبیخون کردن ایرانیان]

رسید این سگالش بگودرز و طوس *** سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر *** که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست *** ز یک سو گشاده رهی پیش نیست
نه خورد و نه چیز و نه بار و بنه *** چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد *** پدید آید ان چادر لاژورد
بباید گزیدن سواران مرد *** ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت *** بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم *** و گر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه *** یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن *** سرش گشت پر درد و کین کهن
ز یک سوی لشکر ببیژن سپرد *** دگر سو بشیدوش و خرّاد گرد
درفش خجسته بگستهم داد *** بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و گودرز و چندی سران *** نهادند بر یال گرز گران

بسوی سپهدار پیران شدند *** چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه *** خروشی بر آمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد *** دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه *** نشست از بر تازی اسپی سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید *** بسی بیهش از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش *** یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کایدر طلایه نبود *** شما را ز کین ایچ مایه نبود
بهر یک از یشان ز ما سیصدست *** بآوردگه خواب و خفتن بدست
هلا تیغ و گوپالها بر کشید *** سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بریشان بگیرید راه *** کنون کز بره برکشد تیغ ماه
رهایی نباید که یابند هیچ *** بدین سان چه باید درنگ و بسیچ
بر آمد خروشیدن کرّ نای *** بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یک سر اندر میان *** سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ *** که گفتی همی گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه *** ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند *** ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس *** ازین مهتران مفگنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید *** نباید که خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند *** که اکنون ببیچارگی دست بند
دهید ار بگرز و بژوپین دهید *** سران را ز خون تاج بر سر نهید

چنین گفت با گیو و رهّام طوس *** که شد جان ما بی‌گمان بر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند *** رهاند تن و جان ما زین گزند
اگر نه بچنگ عقاب اندریم *** و گر زیر دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم *** چو بر خیزد از جای شیر دژم
ندیدند کس یال اسپ و عنان *** ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان بآواز تیز *** که نه جای جنگست و راه گریز
برانگیخت از جایتان بخت بد *** که تا بر تن بدکنش بد رسد
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه *** بماندند یک سر بدین رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد *** کجا داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و ز بیژن و گستهم *** بسی یاد کردند بر بیش و کم
که باری کسی را ز ایران سپاه *** بدی یارمان اندرین رزمگاه
نه ایدر بپیکار و جنگ آمدیم *** که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن در و گاه شاه جهان *** که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزاولستانست و زال *** شود کار ایران کنون تال و مال
همی آمد آوای گوپال و کوس *** بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر *** که شد کار پیکار سالار دیر
ببیژن گرازه همی گفت باز *** که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون و زمین آبنوس *** همی آمد از دشت آوای کوس
برفتند گردان بر آوای اوی *** ز خون بود بر دشت هر جای جوی
ز گردان نیو و ز نیروی چنگ *** تو گفتی بر آمد ز دریا نهنگ

بدانست هومان که آمد سوار *** همه گرز ور بود و شمشیر دار
چو دانست کامد ورا یار طوس *** همی بر خروشید برسان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب *** بلندی که دانست باز از نشیب
یکی رزم کردند تا چاک روز *** چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سپه بازگشتند یک سر ز جنگ *** کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس *** که از گردش مهر تا زخم کوس
سواری چنین کز شما دیده‌ام *** ز کنداوران هیچ نشنیده‌ام
یکی نامه باید که زی شه کنیم *** ز کارش همه جمله آگه کنیم
چو نامه بنزدیک خسرو رسد *** بدلش اندرون آتشی نو رسد
بیاری بیاید گو پیل تن *** ز شیران یکی نامدار انجمن
بپیروزی از رزم گردیم باز *** بدیدار کی‌خسرو آید نیاز
سخن هرچ رفت آشکار و نهان *** بگویم بپیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار *** بباشد بکام شما روزگار
[چنانچون که گفتند برساختند *** نوندی بنزدیک شه تاختند]
دو لشکر بخیمه فرود آمدند *** ز پیکار یکباره دم برزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی *** بدشت از دلیران پرخاش جوی
چو هومان رسید اندران رزمگاه *** ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد *** نه بر آرزو گشت گاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما *** ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه *** ندیدست هرگز چنان رزمگاه

[آگاهی یافتن کی‌خسرو از کار سپاه]

ازان پس چو آمد بخسرو خبر *** که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید *** ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان *** تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بریشان بنالد همی *** ببالینشان خون بپالد همی
از یشان جهان پر ز خاکست و خون *** بلند اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیل تن *** خرامد بدرگاه با انجمن
برفتند ز ایران همه بخردان *** جهان دیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد *** ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز *** بترسم که این دولت دیریاز
همی بر گراید بسوی نشیب *** دلم شد ز کردار او پر نهیب
توی پروراننده تاج و تخت *** فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست *** سپهر و زمان و زمین زیر تست
تو کندی دل و مغز دیو سپید *** زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست *** زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود *** ز گرز تو ناهید گریان شود
ز نیروی پیکان کلک تو شیر *** بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه *** نکرد ایچ دشمن بایران نگاه
کنون گیو و گودرز و طوس و سران *** فراوان ازین مرز کنداوران

همه دل پر از خون و دیده پر آب *** گریزان ز ترکان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد *** شده خاک بستر بدشت نبرد
هرانکس کزیشان بجان رسته‌اند *** بکوه هماون همه خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان *** سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید گو پیل تن *** بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره کین نامه بر خواندم *** بسی از جگر خون بر افشاندم
نگفتم سه روز این سخن را بکس *** مگر پیش دادار فریادرس
کنون کار ز اندازه اندر گذشت *** دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست *** که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز باد و دلت شادمان *** تن زال دور از بد بد گمان
ز من هرچ باید فزونی بخواه *** ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دلی شاد و رایی درست *** نشاید گرفت این چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه *** که بی‌تو مبادا نگین و کلاه
که با فرّ و برزی و بارای و داد *** ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کی‌قباد *** کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته‌ام *** بآرام یک روز ننشسته‌ام
بیابان و تاریکی و دیو و شیر *** چه جادو چه از اژدهای دلیر
همان رزم توران و مازندران *** شب تیره و گرزهای گران
هم از تشنگی هم ز راه دراز *** گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین درد و سختی بسی دیده‌ام *** که روزی ز شادی نپرسیده‌ام

تو شاه نو آیین و من چون رهی *** میان بسته‌ام چون تو فرمان دهی
شوم با سپاهی کمر بر میان *** بگردانم این بد ز ایرانیان
ازان کشتگان شاه بی‌درد باد *** رخ بدسگالان او زرد باد
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام *** کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
چو بشنید کی‌خسرو آواز اوی *** برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی‌تو نخواهم زمان *** نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان
فلک زیر خمّ کمند تو باد *** سر تاج داران به بند تو باد
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر *** کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید *** سر بدرهای درم بردرید
همه شاه ایران برستم سپرد *** چنین گفت کای نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست *** سر سروران جهان زیر تست
تو با گرزداران زاولستان *** دلیران و شیران کابلستان
همی رو بکردار باد دمان *** مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار *** ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را دِه سپاه *** که او پیش رو باشد و کینه‌خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت *** که با من عنان و رکیبست جفت
سران را سر اندر شتاب آوریم *** مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد *** بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش پگاه *** سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی *** مگر نزد طوس سپهبد شوی

بگویی که در جنگ تندی مکن *** فریب زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان *** بیایم نجویم بره بر زمان
چو گرگین میلاد کار آزمای *** سپه را زند بر بد و نیک رای
چو خورشید تابنده بنمود چهر *** بسان بتی با دلی پر ز مهر
بر آمد خروشیدن کرّ نای *** تهمتن بیاورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان جهاندار شاه *** دو فرسنگ با او بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی *** نیاسود روز و شبان اندکی

[دیدن توس، سیاوش را به خواب]

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس *** بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب *** که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج *** سیاوش بران تخت با فرّ و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب‌گوی *** سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار *** که پیروزگر باشی از کارزار
بگودرزیان هیچ غمگین مشو *** که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم *** چه دانیم کین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاددل *** ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان *** یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان *** بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا بر کشیدند نای *** بجنبید بر کوه لشکر ز جای

ببستند گردان ایران میان *** برافراختند اختر کاویان
بیاورد زان روی پیران سپاه *** شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر *** همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی *** ز گردان نشد هیچ کس جنگجوی
چنین گفت هومان بپیران که جنگ *** همی جست باید چه جویی درنگ
نه لشکر بدشت شکار اندرند *** که اسپان ما زیر بار اندرند
بدو گفت پیران که تندی مکن *** نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه *** برفتند بیگاه زین رزمگاه
چو شیران جنگی و ما چون رمه *** که از کوهسار اندر آید دمه
همه دشت پر جوی خون یافتیم *** سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک *** همی خار بویند اسپان چو مشک
بمان تا بران سنگ پیچان شوند *** چو بیچاره گردند بی‌جان شوند
گشاده نباید که دارید راه *** دو رویه پس و پیش این رزمگاه
چو بی‌رنج دشمن بچنگ آیدت *** چو بشتابیش کار تنگ آیدت
چرا جست باید همی کارزار *** طلایه برین دشت بس صد سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان *** شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک گر سنگ خارا خورند *** چو روزی سر آید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند زان رزمگاه *** طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر *** بخوان و بخوردن نهادند سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس *** پر از خون دل و روی چون سندروس

بگودرز گفت این سخن تیره گشت *** سر بخت ایرانیان خیره گشت

همه گرد بر گرد ما لشکرست *** خور بارگی خارگر خاورست

سپه را خورش بس فراوان نماند *** جز از گرز و شمشیر درمان نماند

بشبگیر شمشیرها بر کشیم *** همه دامن کوه لشکر کشیم

اگر اختر نیک یاری دهد *** بریشان مرا کامگاری دهد

ور ایدون کجا داور آسمان *** بشمشیر بر ما سر آرد زمان

ز بخش جهان آفرین بیش و کم *** نباشد مپیمای بر خیره دم

مرا مرگ خوشتر بنام بلند *** ازین زیستن با هراس و گزند

برین بر نهادند یک سر سخن *** که سالار نیک اختر افگند بن

[فرستادن افراسیاب، خاقان و کاموس را به یاری پیران]

چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ *** بدرّید پیراهن مشک رنگ

به پیران فرستاده آمد ز شاه *** که آمد ز هر جای بی‌مر سپاه

سپاهی که دریای چین را ز گرد *** کند چون بیابان بروز نبرد

نخستین سپهدار خاقان چین *** که تختش همی بر نتابد زمین

تنش زور دارد چو صد نرّه شیر *** سر ژنده پیل اندر آرد بزیر

یکی مهتر از ماورالنهر بر *** که بگذارد از چرخ گردنده سر

ببالا چو سرو و بدیدار ماه *** جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه

سر سرفرازان و کاموس نام *** بر آرد ز گودرز و از طوس نام

ز مرز سپیجاب تا دشت روم *** سپاهی که بود اندر آباد بوم

فرستادم اینک سوی کارزار *** بر آرند از طوس و خسرو دمار
چو بشنید پیران بتوران سپاه *** چنین گفت کای سرفرازان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان *** همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست *** بایران نمانم بر و بوم و رست
سر از رزم و از رنج و کین خواستن *** بر آسود و ز لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشک و آب *** نبینند جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو *** بمژده بیامد همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان *** همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد دار *** روانت ز اندیشه آزاد دار
ز کشمیر تا برتر از رود شهد *** درفش و سپاهست و پیلان و مهد
نخست اندر آیم ز خاقان چین *** که تاجش سپهرست و تختش زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی *** بخاک اندر آید سر جنگجوی
دلاور چو کاموس شمشیر زن *** که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد *** چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود باشد بهار آردت *** گل و سنبل جویبار آردت
ز سقلاب چون کندر شیر مرد *** چو پیروز کانی سپهر نبرد
چو سگسار غرچه چو شنگل ز هند *** هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز *** گهارگهانی گوگرد سوز
شمیران شگنی و گردوی و هر *** پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سر افراز و رامش پذیر *** کزین مژده برنا شود مرد پیر

ز لشکر توی پهلو و پیش رو *** همیشه بزی شاد و فرمانت نو
دل و جان پیران پر از خنده گشت *** تو گفتی مگر مرده بد زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من *** پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند *** پر اندیشه و رزمساز آمدند
ازین آمدن بی‌نیازند سخت *** خداوند تاج‌اند و زیبای تخت
ندارند سر کم ز افراسیاب *** که با تخت و گنج‌اند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چیند *** سپهبد کدامند و گردان کیند
کنم آفرین پیش خاقان چین *** و گر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سر افراز کاموس را *** برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان *** بر آرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ *** بریشان کنم روز تاریک و تنگ
هرانکس که هستند زیشان سران *** کنم پای و گردن ببند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب *** نه آرام جویم بدین بر نه خواب
ز لشکر هرانکس که آید بدست *** سرانشان ببرّم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد *** نگیریم زان بوم و بر نیز یاد
سه بهره ازان پس برانم سپاه *** کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زیشان فرستم ببلخ *** بایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان *** بکابل کشم خاک زابلستان
سوم بهره بر سوی ایران برم *** ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان *** نمانم که باشد تنی با روان

بر و بوم ایران نمانم بجای *** که مه دست بادا از یشان مه پای

کنون تا کنم کارها را بسیچ *** شما جنگ ایشان مجویید هیچ

بگفت این و دل پر ز کینه برفت *** همی پوست بر تنش گفتی بکفت

بلشکر چنین گفت هومان گرد *** که دل را ز کینه نباید سترد

دو روز این یکی رنج بر تن نهید *** دو دیده بکوه هماون نهید

نباید که ایشان شبی بی‌درنگ *** گریزان برانند ازین جای تنگ

کنون کوه و رود و در و دشت و راه *** جهانی شود پر درفش سپاه

[آمدن خاقان چین به هماون]

چو پیران بنزدیک لشکر رسید *** در و دشت از سمّ اسپان ندید

جهان پر سراپرده و خیمه بود *** زده سرخ و زرد و بنفش و کبود

ز دیبای چینی و از پرنیان *** درفشی ز هر پرده در میان

فرو ماند و زان کارش آمد شگفت *** بسی با دل اندیشه اندر گرفت

که تا این بهشتست یا رزمگاه *** سپهر برینست گر تاج و گاه

بیامد بنزدیک خاقان چین *** پیاده ببوسید روی زمین

چو خاقان بدیدش به بر در گرفت *** بماند از بر و یال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش *** بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت بخ‌بخ که با پهلوان *** نشینم چنین شاد و روشن روان

بپرسید زان پس کز ایران سپاه *** که دارد نگین و درفش و کلاه

کدامست جنگی و گردان کیند *** نشسته برین کوه سر بر چیند

چنین داد پاسخ بدو پهلوان *** که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد *** که کردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تن درست *** روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان هرچ پرسید شاه *** نه گنج و سپاهست و نه تاج و گاه
بی‌اندازه پیکار جستند و جنگ *** ندارند از جنگ جز خاره سنگ
چو بی‌کام و بی‌نام و بی‌تن شدند *** گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر *** بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان *** چو گیو و چو رهّام ز آزادگان
ببخت سر افراز خاقان چین *** سپهبد نبیند سپه را جزین
بدو گفت خاقان که نزدیک من *** بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم *** غم روز ناآمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار *** بهشتست گفتی برنگ و نگار

[سگالش ایرانیان از کار خود]

چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب *** دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند *** برای بداند ار ز می بیهشند
اگر مستمندند گر شادمان *** شدم در گمان از بد بدگمان
اگر رویشان به پیکار یار آمدست *** چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایرانیان را همه کشته گیر *** و گر زنده از رزم برگشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه *** و گر نه بد آید بما زین سپاه

ستودان نیابیم یک تن نه گور *** بکوبندمان سر بنعل ستور

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه *** چه بودت که اندیشه کردی تباه

از اندیشه ما سخن دیگرست *** ترا کردگار جهان یاورست

بسی تخم نیکی پراگنده‌ایم *** جهان آفرین را پرستنده‌ایم

و دیگر ببخت جهاندار شاه *** خداوند شمشیر و تخت و کلاه

ندارد جهان آفرین دست یاز *** که آید ببد خواه ما را نیاز

چو رستم بیاید بدین رزمگاه *** بدیها سرآید همه بر سپاه

نباشد ز یزدان کسی ناامید *** و گر شب شود روی روز سپید

بیک روز کز ما نجستند جنگ *** مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ

نبستند بر ما در آسمان *** بپایان رسد هر بد بدگمان

اگر بخشش کردگار بلند *** چنانست کاید بما بر گزند

بپرهیز و اندیشه نابکار *** نه بر گردد از ما بد روزگار

یکی کَنده سازیم پیش سپاه *** چنانچون بود رسم و آیین و راه

همه جنگ را تیغها بر کشیم *** دو روز دگر ار کشند ار کشیم

ببینیم تا چیست آغازشان *** برهنه شود بی‌گمان رازشان

از ایران بیاید همان آگهی *** درخشان شود شاخ سرو سهی

[آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم]

سپهدار گودرز بر تیغ کوه *** بر آمد برفت از میان گروه

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت *** ز بالا همی سوی خاور گذشت

بزاری خروش آمد از دیده‌گاه *** که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد *** سراسر بسان شب لاژورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش *** ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز و گفت *** که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت ز اندوه بر سان قیر *** چنان شد کجا خسته گردد بتیر
چنین گفت کز اختر روزگار *** مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر *** پراگنده بر جای تریاک زهر
نبیره پسر داشتم لشکری *** شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد *** ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید *** سیه شد مرا بخت و روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم *** نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان *** که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه *** که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست *** نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده‌بان گفت کز هر دو روی *** نه بینم همی جنبش و گفت و گوی
ازان کار شد پهلوان پر ز درد *** فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسپ را زین کنید *** ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم پر کنم چشم و آغوش را *** بگیرم ببر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهّام را *** سواران جنگی و خودکام را
به پدرود کردن رخ هر کسی *** ببوسم ببارم ز مژگان بسی

نهادند زین بر سمند چمان *** خروش آمد از دیده هم در زمان

که ای پهلوان جهان شاد باش *** ز تیمار و درد و غم آزاد باش

که از راه ایران یکی تیره گرد *** پدید آمد و روز شد لاژورد

فراوان درفش از میان سپاه *** بر آمد بکردار تابنده ماه

بپیش اندرون گرگ پیکر یکی *** یکی ماه پیکر ز دور اندکی

درفشی بدید اژدها پیکرش *** پدید آمد و شیر زرّین سرش

بدو گفت گودرز انوشه بَدی *** ز دیدار تو دور چشم بدی

چو گفتارهای تو آید بجای *** بدین سان که گفتی بپاکیزه رای

ببخشمت چندان گرانمایه چیز *** کزان پس نیازت نیاید بنیز

و زان پس چو روزی بایران شویم *** بنزدیک شاه دلیران شویم

ترا پیش تختش برم ناگهان *** سرت بر فرازم بجاه از مهان

چو باد دمنده ازان جایگاه *** برو سوی سالار ایران سپاه

همه هرچ دیدی بدیشان بگوی *** سبک باش و از هر کسی مژده جوی

بدو دیده‌بان گفت کز دیده‌گاه *** نشاید شدن پیش ایران سپاه

چو بینم که روی زمین تار گشت *** برین دیده گه دیده بیکار گشت

بکردار سیمرغ ازین دیده‌گاه *** برم آگهی سوی ایران سپاه

چنین گفت با دیده‌بان پهلوان *** که اکنون نگه کن بروشن روان

دگر باره بنگر ز کوه بلند *** که ایشان بنزدیک ما کی رسند

چنین داد پاسخ که فردا پگاه *** بکوه هماون رسد آن سپاه

چنان شاد شد زان سخن پهلوان *** چو بی‌جان شده باز یابد روان

و زان روی پیران بکردار گرد *** همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد ز پیش *** بگفت آن کجا رفته بد کمّ و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت *** که شد بی‌گمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ازان رزمگاه *** بابر اندر آمد ز توران سپاه
بزرگان ایران پر از داغ و درد *** رخان زرد و لبها شده لاژورد
باندرز کردن همه همگروه *** پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن *** همی مویه کردند بر خویشتن
که زار این دلیران خسرو نژاد *** کزیشان بایران نگیرند یاد
کفنها کنون کام شیران بود *** زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت *** که بر خیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند *** ببین تا کیند و چه و چون و چند
همی بر کدامین ره آید سپاه *** که دارد سراپرده و تخت و گاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه *** بر آمد بی‌انبوه دور از گروه
ازان کوه سر کرد هر سو نگاه *** درفش سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان *** دل از غم پر از درد و خسته روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل *** که روی زمین گشت بر سان نیل
درفش و سنان را خود اندازه نیست *** خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست انداز و مر *** همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی *** دلش گشت پر درد و پر آب روی
سران سپه را همه گرد کرد *** بسی گرم و تیمار لشکر بخورد

چنین گفت کز گردش روزگار *** نبینم همی جز غم کارزار
بسی گشته‌ام بر فراز و نشیب *** برویم نیامد ازینسان نهیب
کنون چاره کار ایدر یکیست *** اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم *** زمین را از یشان چو جیحون کنیم
اگر کشته آییم در کارزار *** نکوهش نیابیم از شهریار
نگویند بی‌نام گردی بمرد *** مگر زیر خاکم بباید سپرد
بدین رام گشتند یک سر سپاه *** هرانکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی چو دریای قیر *** نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
بیامد دمان دیده‌بان پیش طوس *** دوان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه *** از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بخندید با مهتران *** که ای نامداران و کنداوران
چو یار آمد اکنون نسازیم جنگ *** گهی با شتابیم و گه با درنگ
بنیروی یزدان گو پیل تن *** بیاری بیاید بدین انجمن
ازان دیده‌بان گشت روشن روان *** همه مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ *** خروش آمد از کوه و آوای زنگ

[رفتن خاقان چین به دیدن سپاه ایران]

چو خورشید بر چرخ گنبد کشید *** شب تار شد از جهان ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین *** بدیبا بیاراست روی زمین
بپیران چنین گفت کامروز جنگ *** بسازیم و روزی نباید درنگ

یکی با سر افراز گردنکشان *** خنیده سواران دشمن کشان
ببینیم کایرانیان بر چیند *** بدین رزمگاه اندرون با کیند
چنین گفت پیران که خاقان چین *** خردمند شاهیست با آفرین
بران رفت باید که او را هواست *** که رای تو بر ما همه پادشاست
و زان پس بر آمد ز پرده سرای *** خروشیدن کوس با کرّ نای
سنانهای رخشان و جوشان سپاه *** شده روی کشور ز لشکر سیاه
ز پیلان نهادند بر پنج زین *** بیاراست دیگر بدیبای چین
زبرجد نشانده بزین اندرون *** ز دیبای زربفت پیروزه‌گون
بزرّین رکیب و جناغ پلنگ *** بزرّین و سیمین جرسها و زنگ
ز افسر سر پیل بان پر نگار *** همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیانی درفش *** چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم *** کزیشان همی آرزو خواست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس *** ز بس رنگ و آرایش و پیل و کوس
برفتند شاهان لشکر ز جای *** هوا پر شد از ناله کرّ نای
چو از دور طوس سپهبد بدید *** سپاه آنچ بودش رده بر کشید
ببستند گردان ایران میان *** بیاورد گیو اختر کاویان
از آوردگه تا سر تیغ کوه *** سپه بود از ایران گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین *** چو بیورد و چون شنگل بافرین
نظاره بکوه هماون شدند *** نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید *** خروش سواران ایران شنید

پسند آمدش گفت کاینت سپاه *** سواران رزم آور و کینه‌خواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت *** هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهدار کو چاه پوشد بخار *** برو اسپ تازد بروز شکار
ازان به که بر خیره روز نبرد *** هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران و گردنکشان *** بگردی و مردانگی زین نشان
بپیران چنین گفت خاقان چین *** که اکنون چه سازیم بر دشت کین
ورا گفت پیران کز اندک سپاه *** نگیرند یاد اندرین رزمگاه
کشیدی چنین رنج و راه دراز *** سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه *** بباشیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زان سپس بدو نیم *** سر آمد کنون روز پیکار و بیم
بتازند شبگیر تا نیمروز *** نبرده سواران گیتی فروز
بژوپین و خنجر بتیر و کمان *** همی رزم جویند با بد گمان
دگر نیمه روز دیگر گروه *** بکوشند تا شب بر آید ز کوه
شب تیره آسودگان را بجنگ *** برم تا بریشان شود کار تنگ
نمانم که آرام گیرند هیچ *** سواران من با سپاه و بسیچ
بدو گفت کاموس کین رای نیست *** بدین مولش اندر مرا جای نیست
بدین مایه مردم بدین گونه جنگ *** چه باید بدین گونه چندین درنگ
بسازیم یکبار و جنگ آوریم *** بریشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم ز ایدر سپاه *** نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بر و بومشان پاک ویران کنیم *** نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم

زن و کودک خرد و پیر و جوان *** نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
بایران نمانم بر و بوم و جای *** نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
ببد روز چندین چه باید گذاشت *** غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یک امشب گشاده مدارید راه *** که ایشان برانند زین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد *** سپه جمله باید که اندر چمد
تلی کشته بینی ببالای کوه *** تو فردا ز گردان ایران گروه
بدانسان که ایرانیان سر بسر *** ازین پس نبینند جز مویه گر
بدو گفت خاقان جزین رای نیست *** بگیتی چو تو لشکر آرای نیست
همه نامداران بدین هم سخن *** که کاموس شیراوژن افگند بن
برفتند و ز جای بر خاستند *** همه شب همی لشکر آراستند

[رسیدن فریبرز به کوه هماون]

چو خورشید بر گنبد لاژورد *** سراپرده زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه *** بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد *** ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش *** بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی *** همی شد خلیده دل و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید *** درفش فریبرز کاوس دید
که او بد بایران سپه پیش رو *** پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر *** همان لشکر افروز دانش پذیر

گرفتند مر یکدگر را کنار *** خروشی بر آمد ز هر دو بزار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر *** همیشه بجنگ اندری ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان *** دریغا سواران گودرزیان
از یشان ترا مزد بسیار باد *** سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه *** که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از یشان ببارید گودرز خون *** که بودند کشته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد *** همی بر سرم هر زمان بد رسد
درین جنگ پور و نبیره نماند *** سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار *** کنونست رزم و کنونست کار
سپاهست چندان برین دشت و راغ *** که روی زمین گشت چون پرّ زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه *** چو تیره شبانست با نور ماه
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم *** ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور *** مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست *** ز غمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت از پس من ز جای *** بیامد نبودش جز از رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان *** بیاید بره بر نجوید زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه *** کجا رانم این خوارمایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت *** که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهان دیده مرد *** تهمتن نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندران رزمگاه *** نباید شدن پیش روی سپاه

بباید بدان رزمگاه آرمید *** یکی تا درفش من آید پدید

برفت او و گودرز با او برفت *** براه هماون خرامید تفت

[سگالش پیران با خاقان چین]

چو لشکر پدید آمد از دیده‌گاه *** بشد دیده‌بان پیش توران سپاه

کز ایران یکی لشکر آمد بدشت *** ازان روی سوی هماون گذشت

سپهبد بشد پیش خاقان چین *** که آمد سپاهی ز ایران زمین

ندانیم چندست و سالار کیست *** چه سازیم و درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس رزم آزمای *** بجایی که مهتر تو باشی بپای

بزرگان درگاه افراسیاب *** سپاهی بکردار دریای آب

تو دانی چه کردی بدین پنج ماه *** برین دشت با خوار مایه سپاه

کنون چون زمین سربسر لشکرست *** چو خاقان و منشور کنداورست

بمان تا هنرها پدید آوریم *** تو در بستی و ما کلید آوریم

گر از کابل و زابل و مای و هند *** شود روی گیتی چو رومی پرند

همانا به تنها تن من نیند *** نگویی که ایرانیان خود کیند

تو ترسانی از رستم نامدار *** نخستین ازو من بر آرم دمار

گرش یک زمان اندر آرم بدام *** نمانم که ماند بگیتیش نام

تو از لشکر سیستان خسته *** دل خویش در جنگشان بسته

یکی بار دست من اندر نبرد *** نگه کن که بر خیزد از دشت گرد

بدانی که اندر جهان مرد کیست *** دلیران کدامند و پیکار چیست

بدو گفت پیران کانوشه بدی *** همیشه ز تو دور دست بدی
بپیران چنین گفت خاقان چین *** که کاموس را راه دادی بکین
بکردار پیش آورد هرچ گفت *** که با کوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن *** دل جنگ جویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز *** برآریم گرد از نشیب و فراز
هرانکس که هستند با جاه و آب *** فرستیم نزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران *** وزیشان فگنده فراوان سران
بایران نمانیم برگ درخت *** نه گاه و نه شاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین *** بران نامداران و خاقان چین
بلشکرگه آمد دلی شادمان *** برفتند ترکان هم اندر زمان
چو هومان و لهّاک و فرشیدورد *** بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه *** یکی پیش رو با درفشی سیاه
ز کار آگهان نامداری دمان *** برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گفتند هست *** سپاهی سر افراز و خسرو پرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست *** دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنک کاموس روز نبرد *** همی پیل تن را ندارد بمرد
مبادا که او آید ایدر بجنگ *** و گر چند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست *** فریبرز را خاک و خون ایدرست
چنین گفت پیران که از تخت و گاه *** شدم سیر و بیزارم از هور و ماه
که چون من شنیدم کز ایران سپاه *** خرامید و آمد بدین رزمگاه

بشد جان و مغز سرم پر ز درد *** برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست *** چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه *** میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک *** ز کی‌خسرو و طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند ازان جایگاه *** سوی خیمه خویش کردند راه
ازان پس چو آگاهی آمد بطوس *** که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیل تن *** فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس *** ز گرد سپه کوه گشت آبنوس
ز کوه هماون بر آمد خروش *** زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بریشان زبان برگشاد *** ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد *** بریشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان *** که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست *** که این مژده آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ *** ندارند پا این سپه با نهنگ
یکایک بران گونه رزمی کنیم *** که این ننگ از ایرانیان بفگنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج *** سپرهای زرّین و آن تخت عاج
همان افسر پیل بانان بزر *** سنانهای زرّین و زرّین کمر
همان زنگ زرّین و زرّین جرس *** که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر کز دم طاووس نر *** برو بافتستند چندان گهر
جزین نیز چندی بچنگ آوریم *** چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم

بلشکر چنین گفت بیدار طوس *** که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست *** سر نامداران ببند اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند *** مگر کین سخن را پژوهش کند
که چون مرغ پیچیده بودم بدام *** همه کار ناکام و پیکار خام
سپهبد همان بود و لشکر همان *** کسی را ندیدم ز گردان دمان
یکی حمله آریم چون شیر نر *** شوند از بن که مگر زاستر
سپه گفت کین برتری خود مجوی *** سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
کزین کوه کس پیشتر نگذرد *** مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای *** که اویست بر نیکوی رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه *** تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری دژم اختر خویش را *** درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه *** خروشی بر آمد ز بالای کوه

[رزم کردن گیو و توس با کاموس]

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو *** ز هامون بر آمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو *** که او بود اسپ افگن و پیش رو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد *** دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود در زیر پیراهنش *** کله ترگ بود و قبا جوشنش
بایران خروش آمد از دیده‌گاه *** کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیل تن *** پدید آمد از دور با انجمن

وزین روی دیگر ز توران سپاه *** هوا گشت برسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه *** زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش *** سپاه از پس و نیزه دارانش پیش
همی جوشد از گرز آن یال و کفت *** سزد گر بمانی ازو در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس *** بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیده‌بان پهلوان *** چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز نزدیک گودرز کشواد تفت *** سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند *** رده بر کشیدند و تنگ آمدند
تو آن کن که از گوهر تو سزاست *** که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن بر آمد ز راه *** هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد نیو *** بیامد بپیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند *** درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه *** همان ساقه و قلب و جای بنه
بر آمد خروشیدن کرّ نای *** سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ *** بهامون زمانی نبودش درنگ
سپه را بکردار دریای آب *** که از کوه سیل اندر آید شتاب
بیاورد و پیش هماون رسید *** هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد *** پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که این لشکری گشن و کنداورست *** نه پیران و هومان و آن لشکرست
که دارید ز ایرانیان جنگجوی *** که با من بروی اندر آرند روی

ببینید بالا و برز مرا *** برو بازوی و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید *** بر آشفت و تیغ از میان بر کشید
چو نزدیک‌تر شد بکاموس گفت *** که این را مگر ژنده پیلست جفت
کمان بر کشید و بزه بر نهاد *** ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیرباران گرفت *** کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید *** بزیر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه در آمد بکردار گرگ *** چو شیری برافراز پیلی سترگ
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی *** یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون *** ازو دور شد نیزه آبگون
سبک تیغ را بر کشید از نیام *** خروشید و جوشید و بر گفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم *** بزد تیغ و شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید *** نگه کرد و جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست *** چنو نیزه‌ور نیز جز طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه *** بیاری بر گیو شد کینه‌خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ *** میان دو گرد اندر آمد بجنگ
ز تگ اسپ طوس دلاور بماند *** سپهبد برو نام یزدان بخواند
به نیزه پیاده به آوردگاه *** همی گشت با او بپیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار *** کشانی نشد سیر زان کارزار
برین گونه تا تیره شد جای هور *** همی بود بر دشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونه آبنوس *** پراگنده گشتند کاموس و طوس

سوی خیمه رفتند هر دو گروه *** یکی سوی دشت و دگر سوی کوه

[رسیدن رستم نزدیک ایرانیان]

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه *** طلایه برون شد ز هر دو سپاه
ازان دیده گه دیده بگشاد لب *** که شد دشت پر خاک و تاریک شب
پر از گفتگویست هامون و راغ *** میان یلان نیز چندین چراغ
همانا که آمد گو پیل تن *** دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت *** شب تیره‌گون از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهافش درفش *** شب تیره‌گون کرد گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید *** شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و رستم همان *** پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار *** ز هر دو بر آمد خروشی بزار
ازان نامداران گودرزیان *** که از کینه جستن سر آمد زمان
بدو گفت گودرز کای پهلوان *** هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و گاه از تو گیرد فروغ *** سخن هرچ گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر *** بهی هم ز گنج و ز تخت و گهر
چنانیم بی‌تو چو ماهی بخاک *** بتنگ اندرون سر تن اندر هلاک
چو دیدم کنون خوب چهر ترا *** همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند *** ببخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار *** ز غمهای گیتی سر آزاد دار

که گیتی سراسر فریبست و بند *** گهی سودمندی و گاهی گزند
یکی را ببستر یکی را بجنگ *** یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست *** مرا نیز از مرگ پتیاره نیست
روان تو از درد بی‌درد باد *** همه رفتن ما بآورد باد
ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو *** ز ایران نبرده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید *** مر او را جهان دیده گودرز دید
برفتند چون باد لشکر ز جای *** خروش آمد و ناله کرّ نای
چو آمد درفش تهمتن پدید *** شب تیره لشکر برستم رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند *** میان بسته و دلگشاده شدند
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد *** ازان کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست *** بکینه بنوّی میان را ببست
بنالید ازان پس بدرد سپاه *** چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پندها داد و گفت ای سران *** بپیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و فرجام جنگ *** یکی تاج یابد یکی گور تنگ
سراپرده زد گرد گیتی فروز *** پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند *** درفش سپهبد بر افراختند
نشست از بر تخت بر پیل تن *** بزرگان لشکر شدند انجمن
ز یک دست بنشست گودرز و گیو *** بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش *** سخن رفت هر گونه بر کمّ و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه *** ز رخشنده خورشید و گردنده ماه

فراوان ازان لشکر بی‌شمار *** بگفتند با مهتر نامدار

ز کاموس و شنگل ز خاقان چین *** ز منشور جنگی و مردان کین

ز کاموس خود جای گفتار نیست *** که ما را بدو راه دیدار نیست

درختیست بارش همه گرز و تیغ *** نترسد اگر سنگ بارد ز میغ

ز پیلان جنگی ندارد گریز *** سرش پر ز کینست و دل پر ستیز

ازین کوه تا پیش دریای شهد *** درفش و سپاهست و پیلان و مهد

اگر سوی ما پهلوان سپاه *** نکردی گذر کار گشتی تباه

سپاس از خداوند پیروزگر *** که او آورد رنج و سختی بسر

تن ما بتو زنده شد بی‌گمان *** نبد هیچ کس را امید زمان

ازان کشتگان یک زمان پهلوان *** همی بود گریان و تیره روان

ازان پس چنین گفت کز چرخ ماه *** برو تا سر تیره خاک سیاه

نبینی مگر گرم و تیمار و رنج *** برینست رسم سرای سپنج

گزافست کردار گردان سپهر *** گهی زهر و جنگیست و گه نوش و مهر

اگر کشته گر مرده هم بگذریم *** سزد گر بچون و چرا ننگریم

چنان رفت باید که آید زمان *** مشو تیز با گردش آسمان

جهاندار پیروزگر یار باد *** سر بخت دشمن نگونسار باد

ازین پس همه کینه باز آوریم *** جهان را بایران نیاز آوریم

بزرگان همه خواندند آفرین *** که بی‌تو مبادا زمان و زمین

همیشه بدی نامبردار و شاد *** در شاه پیروز بی‌تو مباد

[سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان]

چو از کوه بفروخت گیتی فروز *** دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید *** بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای *** برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه *** بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست *** که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید *** فراوان بگرد اندرش پرده دید
درفش و سنان سپهبد بپیش *** همان گردش اختر بد بپیش
سراپرده دید دیگر سیاه *** درفشی درفشان بکردار ماه
فریبرز کاوس با پیل و کوس *** فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم بپیران بگفت *** که شد روز با رنج بسیار جفت
کز ایران ده و دار و بانگ و خروش *** فراوان ز هر شب فزون بود دوش
بتنها برفتم ز خیمه پگاه *** بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست *** بیاری برین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای *** یکی اژدهافش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی *** سپردار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه *** بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار *** اگر رستم آید بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین *** نه شنگل نه گردان توران زمین

هم آنگه ز لشکرگه اندر کشید *** بیامد سپهدار را بنگرید
و زان جا دمان سوی کاموس شد *** بنزدیک منشور و فرطوس شد
که شبگیر ز ایدر برفتم پگاه *** بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست *** بسی کینه ور رزمخواه آمدست
گمانم که آن رستم پیل تن *** که گفتم همی پیش این انجمن
برفت از در شاه ایران سپاه *** بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پر خرد *** دلت یک سر اندیشه بد برد
چنان دان که کی‌خسرو آمد بجنگ *** مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن *** ز زابلستان یاد چندین مکن
درفش مرا گر ببیند بچنگ *** بدریای چین بر خروشد نهنگ
برو لشکر آرای و بر کش سپاه *** درفش اندر آور بآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ *** نباید که باشد شما را درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون *** شده دشت یک سر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت *** ز اندیشه رستم آزاد گشت
سپه را همه ترگ و جوشن بداد *** همی کرد گفتار کاموس یاد
و زان جایگه پیش خاقان چین *** بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی *** روان را بدیدار توشه بدی
بریدی یکی راه دشوار و دور *** خریدی چنین رنج ما را بسور
بدین سان بآزرم افراسیاب *** گذشتی به کشتی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست *** چنان کن که از گوهر تو سزاست

بیارای پیلان بزنگ و درای *** جهان پر کن از ناله کرّ نای
من امروز جنگ آورم با سپاه *** تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگه دار پشت سپاه مرا *** بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن *** که تو پیش رو باش زین انجمن
بسی سخت سوگندهای دراز *** بخورد و بر آهیخت گرز از فراز
که امروز من جز بدین گرز جنگ *** نسازم و گر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرّ نای *** تو گفتی که کوه اندر آمد ز جای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر *** بپوشید کوه و بیفگند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل *** ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گرازان بقلب سپاه *** شد از گرد خورشید تابان سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای *** همی دل بر آورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل *** درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند *** همی با روان آشنایی نماند
پر از گرد شد چشم و کام سپهر *** تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه *** بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه *** کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت *** برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنک خاقان چه کرد *** بیاراست در قلب جای نبرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر *** ببینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود بخشش آسمان *** کرا زین بزرگان سرآید زمان

درنگی نبودم براه اندکی *** دو منزل همی کرد رخشم یکی
کنون سمّ این بارگی کوفتست *** ز راه دراز اندر آشوفتست
نیارم برو گرد نیرو بسی *** شدن جنگ جویان به پیش کسی
یک امروز در جنگ یاری کنید *** برین دشمنان کامگاری کنید
که گردان سپهر جهان یار ماست *** مه و مهر گردون نگهدار ماست
بفرمود تا طوس بربست کوس *** بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد بزد نای و رویینه خم *** خروش آمد و ناله گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه *** فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره *** جهان چون نیستان شده یک سره
بقلب اندرون طوس نوذر بپای *** زمین شد پر از ناله کرّ نای
جهان شد بگرد اندرون ناپدید *** کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پیل تن تا سر تیغ کوه *** بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانک دریای روم *** از یشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و شگنی و سقلاب و هند *** چغانی و رومی و وهری و سند
جهانی شده سرخ و زرد و سیاه *** دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
زبانی دگرگون بهر گوشه *** درفش نوآیین و نو توشه
ز پیلان و آرایش و تخت عاج *** همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یک سر چو باغ بهشت *** بدیدار ایشان شده خوب زشت
بران کوه‌سر ماند رستم شگفت *** ببرگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر *** چه بازی کند پیر گشته سپهر

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد *** گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام *** بیک جای یک سال ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش ازین *** ندانم که لشکر بود بیش ازین
بفرمود تا بر کشیدند کوس *** بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ازان کوه سر سوی هامون کشید *** همی نیزه از کینه در خون کشید
بیک نیمه از روز لشکر گذشت *** کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند *** ز خورشید شب را جدایی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت *** همی آفتاب اندران خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت *** ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
ز جوش سواران و زخم تبر *** همی سنگ خارا بر آورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون بود لعل *** خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن *** دلیران ز خفتان بریده کفن
برفتند ازان جای شیران نر *** عقاب دلاور بر آورد پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ *** بجوش آمده خاک بر کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد *** که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید *** بایرانیان تنگ و بند آورید
جهانجوی را دل بجنگ اندرست *** و گر نه سرش زیر سنگ اندرست

[رزم رستم با اشکبوس]

دلیری کجا نام او اشکبوس *** همی بر خروشید بر سان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد *** سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهّام با خود و گبر *** همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآویخت رهّام با اشکبوس *** برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت *** کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود *** بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر اوی *** ازان تیزتر شد دل جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس *** زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آهیخت رهّام گرز گران *** غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهّام گشت از کشانی ستوه *** بپیچید زو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس *** بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت *** که رهّام را جام باده‌ست جفت
بمی در همی تیغ بازی کند *** میان یلان سرفرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس *** سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار *** من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان بزه را ببازو فگند *** ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای *** هم آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند *** عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست *** تن بی‌سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام *** چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد *** زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی‌بارگی *** بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی *** که ای بیهده مرد پرخاش جوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد *** سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ *** سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار *** پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس *** که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من *** ز دو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار *** بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح *** نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان *** ببین تا هم اکنون سراری زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید *** کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی *** که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت *** که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار *** زمانی بر آسایی از کارزار
کمان را بزه کرد زود اشکبوس *** تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر *** تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را *** دو بازوی و جان بداندیش را
[تهمتن به بند کمر برد چنگ *** گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ]
یکی تیر الماس پیکان چو آب *** نهاده برو چار پرّ عقاب
کمان را بمالید رستم بچنگ *** بشست اندر آورد تیر خدنگ

برو راست خم کرد و چپ کرد راست *** خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد بپهنای گوش *** ز شاخ گوزنان بر آمد خروش
چو بوسید پیکان سرانگشت اوی *** گذر کرد بر مهره پشت اوی
بزد بر بر و سینه اشکبوس *** سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده *** فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد *** چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره بریشان دو رویه سپاه *** که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین *** بران برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان *** سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید *** همه تیر تا پَر پُر از خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند *** سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان بدان پرّ و پیکان تیر *** نگه کرد برنا دلش گشت پیر
بپیران چنین گفت کین مرد کیست *** ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه‌اند *** ز گردنکشان کمترین پایه‌اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست *** دل شیر در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخن *** جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران کز ایران سپاه *** ندانم کسی را بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت *** ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس‌اند مرد *** که با فرّ و برزند روز نبرد
برادرم هومان بسی پیش طوس *** جهان کرد بر گونه آبنوس

بایران ندانم که این مرد کیست *** بدین لشکر او را هم آورد کیست
شوم باز پرسم ز پرده سرای *** بیارند ناکام نامش بجای

[پرسیدن پیران از آمدن رستم]

بیامد پر اندیشه و روی زرد *** بپرسید زان نامداران مرد
بپیران چنین گفت هومان گرد *** که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران گشاده دلند *** تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه *** همی بر خروشند زان رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار *** بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست *** ز گرگین و بیژن دلم چاک نیست
سپه را دو رزم گرانست پیش *** بجویند هر کس بدین نام خویش
و زان جایگه پیش کاموس رفت *** بنزدیک منشور و فرطوس تفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ *** برفت و پدید آمد از میش گرگ
ببینید تا چاره کار چیست *** بران خستگیها بر آزار چیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ *** چنان بد که نام اندر آمد بننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس *** وزو شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زان پیاده بدو نیم شد *** کزو لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست *** بدین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر ایدرست *** بزور او ز پیل ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی *** که چندین همی بر شمردی ازوی

پیاده بدین رزمگاه آمدست *** بیاریء ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست *** سواری سرافراز و کنداورست
بترسید پس مرد بیدار دل *** کجا بسته بود اندران کار دل
ز پیران بپرسید کان شیر مرد *** چگونه خرامد بدشت نبرد
ز بازو و برزش چه داری نشان *** چه گوید بآورد با سرکشان
چگونست مردی و دیدار اوی *** چگونه شوم من بپیکار اوی
گر ایدونک اویست کامد ز راه *** مرا رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد *** که او آید ایدر کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی *** بدیدار با زیب و با فرّهی
بسا رزمگاها که افراسیاب *** ازو گشت پیچان و دیده پر آب
یکی رزمسازست و خسروپرست *** نخست او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار *** کجا او بپروردش اندر کنار
ز مردان کنند آزمایش بسی *** سلیح ورا بر نتابد کسی
نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ *** اگر بفگند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بر از چرم شیر *** یکی تیر و پیکان او ده ستیر
برزم اندر آید بپوشد زره *** یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ *** بپوشد برو اندر آید بجنگ
همی نام ببربیان خواندش *** ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه از آب تر *** شود چون بپوشد بر آیدش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون *** تو گفتی روان شد که بیستون

همی آتش افروزد از خاک و سنگ *** نیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد *** سزد گر نداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش *** بپیران سپرد آن زمان چشم و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی *** برافروخت زان کار بازار اوی
بپیران چنین گفت کای پهلوان *** تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت *** که خوردند شاهان بیدار بخت
خورم من فزون زان کنون پیش تو *** که روشن شود زان دل و کیش تو
که زین را نبردارم از پشت بور *** بنیروی یزدان کیوان و هور
مگر بخت و رای تو روشن کنم *** بریشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین خواند پیران بدوی *** که ای شاه بینا دل و راست راست‌گوی
بدین شاخ و این یال و بازوی و کفت *** هنرمند باشی ندارم شگفت
بکام تو گردد همه کار ما *** نماندست بسیار پیکار ما
و زان جایگه گرد لشکر بگشت *** بهر خیمه و پرده بر گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین *** همی گفت با هر کسی همچنین

[سپاه آراستن تورانیان و ایرانیان]

ز خورشید چون شد جهان لعل فام *** شب تیره بر چرخ بگذاشت گام
دلیران لشکر شدند انجمن *** که بودند دانا و شمشیرزن
بخرگاه خاقان چین آمدند *** همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس اسپ افگن شیر مرد *** چو منشور و فرطوس مرد نبرد

شمیران شگنی و شنگل ز هند *** ز سقلاب چون کندر و شاه سند
همی رای زد رزم را هر کسی *** از ایران سخن گفت هر کس بسی
ازان پس بران رایشان شد درست *** که یک سر بخون دست بایست شست
برفتند هر کس بآرام خویش *** بخفتند در خیمه باکام خویش
چو باریک و خمّیده شد پشت ماه *** ز تاریک زلف شبان سیاه
بنزدیک خورشید چون شد درست *** برآمد پر از آب رخ را بشست
سپاه دو کشور برآمد بجوش *** بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ *** نباید که چون دی بود با درنگ
گمان برد باید که پیران نبود *** نه بی‌او نشاید نبرد آزمود
همه همگنان رزمساز آمدیم *** بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم *** همه نام را زیر ننگ آوریم
و دیگر که فردا ز افراسیاب *** سپاس اندر آرام جوییم و خواب
یکی رزم باید همه همگروه *** شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز من هدیه و برده زابلی *** بیابید با شاره کابلی
ز ده کشور ایدر سر افراز هست *** بخواب و به خوردن نباید نشست
بزرگان ز هر جای بر خاستند *** بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست *** همه کشور چین و توران تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه *** که شمشیر بارد ز بار سیاه
وزین روی رستم بایرانیان *** چنین گفت کاکنون سر آمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی *** نشد بیش و کم از دو سیصد یکی

چنین یک سره دل مدارید تنگ *** نخواهم تن زنده بی‌نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس *** برفتند رخساره چون سندروس
کنون یک سره دل پر از کین کنید *** بروهای جنگی پر از چین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل *** بخون کرد خواهم سر تیغ لعل
بسازید کامروز روز نوست *** زمین سربسر گنج کی‌خسروست
میان را ببندید کز کارزار *** همه تاج یابید با گوشوار
بزرگان برو خواندند آفرین *** که از تو فروزد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد *** بآوردگه رفت با دار و برد
زره زیر بد جوشن اندر میان *** ازان پس بپوشید ببربیان
گرانمایه مغفر بسر برنهاد *** همی کرد بد خواهش از مرگ یاد
بنیروی یزدان میان را ببست *** نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت *** زمین از پی رخش او تیره گشت

[کشته شدن الوا به دست کاموس]

بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس *** زمین آهنین شد سپهر آبنوس
جهان لرز لرزان شد و دشت و کوه *** زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وزین روی کاموس بر میمنه *** پس پشت او ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند *** زره دار با تیغ و هندی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین *** شده آسمان تار و جنبان زمین
وزین رو فریبرز بر میسره *** چو خورشید تابان ز برج بره

سوی میمنه پور کشواد بود *** که کتفش همه زیر پولاد بود

بقلب اندرون طوس نوذر بپای *** به پیش سپه کوس با کرّ نای

همی دود آتش بر آمد ز آب *** نبیند چنین رزم جنگی بخواب

برآمد ز هر سوی لشکر خروش *** همی پیل را زان بدرّید گوش

نخستین که آمد میان دو صف *** ز خون جگر بر لب آورده کف

سپهبد سر افراز کاموس بود *** که با لشکر و پیل و با کوس بود

همی برخروشید چون پیل مست *** یکی گرزه گاو پیکر بدست

که آن جنگجوی پیاده کجاست *** که از نامداران چین رزم خواست

کنون گر بیاید بآوردگاه *** تهی ماند از تیر او جایگاه

ورا دیده بودند گردان نیو *** چو طوس سرافراز و رهّام و گیو

کسی را نیامد همی رزم رای *** ز گردان ایران تهی ماند جای

که با او کسی را نبد تاو جنگ *** دلیران چو آهو و او چون پلنگ

یکی زابلی بود الوای نام *** سبک تیغ کین بر کشید از نیام

[کجا نیزه رستم او داشتی *** پس پشت او هیچ نگذاشتی]

بسی رنج برده بکار عنان *** بیاموخته گرز و تیر و سنان

برنج و بسختی جگر سوخته *** ز رستم هنرها بیاموخته

بدو گفت رستم که بیدار باش *** بآورد این ترک هشیار باش

مشو غرق ز آب هنرهای خویش *** نگه دار بر جایگه پای خویش

چو قطره بر ژرف دریا بری *** بدیوانگی ماند این داوری

شد الوای آهنگ کاموس کرد *** که جوید بآورد با او نبرد

نهادند آوردگاهی بزرگ *** کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین *** بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد و او را بنعل *** همی کوفت تا خاک او کرد لعل

[کشته شدن کاموس به دست رستم]

تهمتن ز الوای شد دردمند *** ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ سران داشتی *** کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرّید چون پیل مست *** کمندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم *** بنیروی این رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر *** چو نخچیر بیند بغرّد دلیر
نخستین برین کینه بستی کمر *** ز ایران بکشتی یکی نامور
کنون رشته خوانی کمند مرا *** ببینی همی تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند *** چو ایدر بدت خاک جایت نماند
بر انگیخت کاموس اسپ نبرد *** هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ پرند آورش *** همی خواست از تن بریدن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد *** ببرّید برگستوان نبرد
تن رخش را زان نیامد گزند *** گو پیل تن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افگندش اندر میان *** بر انگیخت از جای پیل ژیان
بزین اندر آورد و کردش دوال *** عقابی شده رخش با پرّ و بال
سوار از دلیری بیفشارد ران *** گران شد رکیب و سبک شد عنان

همی خواست کان خمّ خام کمند *** بنیرو ز هم بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و نگسست خام *** گو پیل تن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین *** نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد ببستش بخمّ کمند *** بدو گفت کاکنون شدی بی‌گزند
ز تو تنبل و جادوی دور گشت *** روانت بر دیو مزدور گشت
سر آمد بتو بر همه روز کین *** نبینی زمین کشانی و چین
گمان تو آن بد که هنگام جنگ *** کسی چون تو نگرفت خنجر بچنگ
مبادا که کین آورد سرفراز *** که بس زود بیند نشیب و فراز
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ *** بخمّ کمند اندر آورد چنگ
بیامد خرامان بایران سپاه *** بزیر کش اندر تن کینه‌خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی *** ز بس زور و کین اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب *** گهی در فراز و گهی در نشیب
بایران همی شد که ویران کند *** کنام پلنگان و شیران کند
به زابلستان و به کابلستان *** نه ایوان بود نیز و نه گلستان
نیندازد از دست گوپال را *** مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش *** ز خاک افسر و گرد پیراهنش
شما را بکشتن چگونست رای *** که شد کار کاموس جنگی ز پای
بیفگند بر خاک پیش سران *** ز لشکر برفتند کنداوران
تنش را بشمشیر کردند چاک *** بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
بمردی نباید شد اندر گمان *** که بر تو درازست دست زمان

بپايان شد اين رزم کاموس گرد *** همی شد که جان آورد جان ببرد

داستان خاقان چين

[آگاهی يافتن خاقان از کشته شدن کاموس]

[کنون ای خردمند روشن روان *** بجز نام يزدان مگردان زبان]
[که اويست بر نيک و بد رهنمای *** وزويست گردون گردان بجای]
[همی بگذرد بر تو ايام تو *** سرايی جزين باشد آرام تو]
[چو باشی بدين گفته همداستان *** که دهقان همی گويد از باستان]
ازان پس خبر شد بخاقان چين *** که شد کشته کاموس بر دشت کين
کشانی و شگنی و گردان بلخ *** ز کاموس‌شان تيره شد روز و تلخ
همه يک بديگر نهادند روی *** که اين پر هنر مرد پرخاش جوی
چه مردست و اين مرد را نام چيست *** همآورد او در جهان مرد کيست
چنين گفت هومان بپيران شير *** که امروز شد جانم از رزم سير
دليران ما چون فرازند چنگ *** که شد کشته کاموس جنگی بجنگ
بگيتی چنو نامداری نبود *** وزو پيل تن تر سواری نبود
چو کاموس گو را بخمّ کمند *** بآوردگه بر توان کرد بند
سزد گر سر پيل را روز کين *** بگيرد برآرد زند بر زمين
سپه سر بسر پيش خاقان شدند *** ز کاموس با درد و گريان شدند
که آغاز و فرجام اين رزمگاه *** شنيدی و ديدی بنزد سپاه
کنون چاره کار ما بازجوی *** بتنها تن خويش و کس را مگوی

بلشکر نگه کن ز کار آگهان *** کسی کو سخن باز جوید نهان

ببیند که این شیر دل مرد کیست *** وزین لشکر او را هم آورد کیست

ازان پس همه تن بکشتن دهیم *** بآوردگه بر سر و تن نهیم

بپیران چنین گفت خاقان چین *** که خود درد ازینست و تیمار ازین

که تا کیست زان لشکر پر گزند *** کجا پیل گیرد بخمّ کمند

ابا آنک از مرگ خود چاره نیست *** ره خواهش و پرسش و یاره نیست

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم *** بناکام گردن بدو داده‌ایم

کس از گردش آسمان نگذرد *** و گر بر زمین پیل را بشکرد

شما دل مدارید ازو مستمند *** کجا کشته شد زیر خمّ کمند

مرانرا که کاموس ازو شد هلاک *** ببند کمند اندر آرم بخاک

همه شهر ایران کنم رود آب *** بکام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر بسی نامور گرد کرد *** ز خنجرگزاران و مردان مرد

چنین گفت کین مرد جنگی بتیر *** سوار کمند افگن و گردگیر

نگه کرد باید که جایش کجاست *** بگرد چپ لشکر و دست راست

هم از شهر پرسد هم از نام او *** ازان پس بسازیم فرجام او

[رزم چنگش با رستم]

سواری سر افراز و خسروپرست *** بیامد ببر زد برین کار دست

که چنگش بدش نام و جوینده بود *** دلیر و بهر کار پوینده بود

بخاقان چنین گفت کای سرفراز *** جهان را بمهر تو بادا نیاز

گر او شیر جنگیست بی‌جان کنم *** بدانگه که سر سوی ایران کنم

بتنها تن خویش جنگ آورم *** همه نام او زیر ننگ آورم

ازو کین کاموس جویم نخست *** پس از مرگ نامش بیارم درست

برو آفرین کرد خاقان چین *** بپیشش ببوسید چنگش زمین

بدو گفت ار این کینه باز آوری *** سوی من سر بی‌نیاز آوری

ببخشمت چندان گهرها ز گنج *** کزان پس نباید کشیدنت رنج

ازان دشت چنگش بر انگیخت اسپ *** همی رفت بر سان آذرگشسپ

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ *** ز ترکش بر آورد تیر خدنگ

چنین گفت کین جای جنگ منست *** سر نامداران بچنگ منست

کجا رفت آن مرد کاموس گیر *** که گاهی کمند افگند گاه تیر

کنون گر بیاید بآوردگاه *** نمانم که ماند بنزد سپاه

بجنبید با گرز رستم ز جای *** همانگه برخش اندر آورد پای

منم گفت شیراوژن و گردگیر *** که گاهی کمند افگنم گاه تیر

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد *** بدیده همی خاک باید سپرد

بدو گفت چنگش که نام تو چیست *** نژادت کدامست و کام تو چیست

بدان تا بدانم که روز نبرد *** کرا ریختم خون چو برخاست گرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت *** که هرگز مبادا گل آن درخت

کجا چون تو در باغ بار آورد *** چو تو میوه اندر شمار آورد

سر نیزه و نام من مرگ تست *** سرت را بباید ز تن دست شست

بیامد همانگاه چنگش چو باد *** دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

کمان جفا پیشه چون ابر بود *** هم آورد با جوشن و گبر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید *** که تیرش زره را بخواهد برید
بدو گفت باش ای سوار دلیر *** که اکنون سرت گردد از رزم سیر
نگه کرد چنگش بران پیل تن *** ببالای سرو سهی بر چمن
بد آن اسپ در زیر یک لخت کوه *** نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز *** به از با تن خویش کردن ستیز
بر انگیخت آن بارکش را ز جای *** سوی لشکر خویشتن کرد رای
بکردار آتش دلاور سوار *** برانگیخت رخش از پس نامدار
همانگاه رستم رسید اندروی *** همه دشت زیشان پر از گفت و گوی
دم اسپ ناپاک چنگش گرفت *** دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی *** ز بالا بزد خویشتن بر زمی
بیفتاد زو ترگ و زنهار خواست *** تهمتن و را کرد با خاک راست
همانگاه کردش سر از تن جدا *** همه کام و اندیشه شد بی‌نوا
همه نامداران ایران زمین *** گرفتند بر پهلوان آفرین
همی بود رستم میان دو صف *** گرفته یکی خشت رخشان بکف
و زان روی خاقان غمی گشت سخت *** بر آشفت با گردش چرخ و بخت

[فرستادن خاقان هومان را نزد رستم]

بهومان چنین گفت خاقان چین *** که تنگست بر ما زمان و زمین
مران نامور پهلوان را تو نام *** شوی باز جویی فرستی پیام

بدو گفت هومان که سندان نیم *** برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود *** چنو رزم خواه و درنگی نبود
بخمّ کمندش گرفت این سوار *** تو این گرد را خوارمایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین *** که پیروز گردد بدین دشت کین
بخیمه در آمد بکردار باد *** یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر *** دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیک رستم رسید *** همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار *** کمند افگن و گرد و جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تاج و گاه *** که چون تو ندیدم یکی رزم خواه
ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ *** نبینم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد *** بر آرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش *** سخن‌گوی و از تخمه و نام خویش
جز از تو کسی را ز ایران سپاه *** ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا مهربانیست بر مرد جنگ *** بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش *** برو بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی برین کار بر من نهی *** کز اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن *** که گفتی و افگندی از مهر بن
چرا تو نگویی مرا نام خویش *** بر و کشور و بوم و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من *** بنرمی و چربی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی *** بکوشی که این کینه کاهی همی

نگه کن که خون سیاوش که ریخت *** چنین آتش کین بما بر که بیخت
همان خون پر مایه گودرزیان *** که بفزود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند *** نجستند پیکار و خامش بدند
گنهکار خون سر بی‌گناه *** نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسپان آراسته *** کز ایران بیاورد با خواسته
چو یک سر سوی ما فرستید باز *** من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز
ازان پس همه نیکخواه منید *** سراسر بر آیین و راه منید
نیازم بکین و نجویم نبرد *** نیارم سر سرکشان زیر گرد
و زان پس بگویم بکی خسرو این *** بشویم دل و مغزش از درد و کین
بتو بر شمارم کنون نامشان *** که مه نامشان باد و مه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست *** که درد دل و رنج ایران بجست
کسی را که دانی تو از تخم کور *** که بر خیره این آب کردند شور
گروی زره و آنک از وی بزاد *** نژادی که هرگز مباد آن نژاد
ستم بر سیاوش از یشان رسید *** که زو آمد این بند بد را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب *** تبه کرد و خون راند برسان آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان *** نبد کین و بست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه‌اند *** دو رویند و با هر کسی پیسه‌اند
چو هومان و لهّاک و فرشید ورد *** چو کلباد و نستیهن آن شوخ مرد
اگر این که گفتم بجای آورید *** سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت *** بجوشن نپوشید باید برت

و گر جز بدین گونه گویی سخن *** کنم تازه پیکار و کین کهن
که خو کرده جنگ توران منم *** یکی نامداری از ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن *** که جز کام شیران نبودش کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه *** همینست رسم و همینست راه
ازین گونه هرگز نگفتم سخن *** بجز کین نجستم ز سر تا به بن
کنون هرچ گفتم ترا گوش دار *** سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت *** بلرزید بر سان برگ درخت
کزان گونه گفتار رستم شنید *** همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی *** که ای شیر دل مرد پرخاش جوی
بدین زور و این برز و بالای تو *** سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوانی بزرگ *** و گر نامداری ز ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من *** بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا کوه گوشست نام ای دلیر *** پدر بوسپاسست مردی چو شیر
من از و هر با این سپاه آمدم *** سپاهی بدین رزمگاه آمدم
ازان باز جویم همی نام تو *** که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش *** شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هرچ گفتی بدین رزمگاه *** یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین *** بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی *** ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی *** ز مهرش روان بر فروزد همی

ز خون سیاوش جگر خسته اوست *** ز ترکان کنون راد و آهسته اوست

سوی من فرستش هم اکنون دمان *** ببینیم تا بر چه گردد زمان

بدو گفت هومان که ای سرفراز *** بدیدار پیرانت آمد نیاز

چه دانی تو پیران و کلباد را *** گروی زره را و پولاد را

بدو گفت چندین چه پیچی سخن *** سر آب را سوی بالا مکن

نبینی که پیکار چندین سپاه *** بدویست و زو آمد این رزمگاه

[سگالش پیران با هومان و خاقان]

بشد تیز هومان هم اندر زمان *** شده گونه از روی و آمد دمان

بپیران چنین گفت کای نیک بخت *** بد افتاد ما را ازین کار سخت

که این شیر دل رستم زابلیست *** برین لشکر اکنون بباید گریست

که هرگز نتابند با او بجنگ *** بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی *** همی یاد کرد از بد هر کسی

نخست ای برادر مرا نام برد *** ز کین سیاوش بسی بر شمرد

ز کار گذشته بسی کرد یاد *** ز پیران و گردان ویسه نژاد

ز بهرام و ز تخم گودرزیان *** ز هر کس که آمد بریشان زیان

بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر *** فراوان سخن گفت و نگشاد چهر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست *** ندانم که بر دل چه آراستست

برو تا ببینیش نیزه بدست *** تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن و ترگ و ببر بیان *** بزیر اندرون ژنده پیلی ژیان

ببینی که من زین نجستم دروغ *** همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نبیند نجنبد ز جای *** ز بهر توماندست زان سان بپای
چو بینیش با او سخن نرم گوی *** برهنه مکن تیغ و منمای روی
بدو گفت پیران که ای رزمساز *** بترسم که روز بد آید فراز
گر ایدونک این تیغ زن رستمست *** بدین دشت ما را گه ماتمست
بر آتش بسوزد بر و بوم ما *** ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم *** جگر خسته و دل پر از درد و خشم
بدو گفت کای شاه تندی مکن *** که اکنون دگرگونه گشت این سخن
چو کاموس گو را سر آمد زمان *** همانگاه برد این دل من گمان
که این باره آهنین رستمست *** که خام کمندش خم اندر خمست
گر افراسیاب آید اکنون چو آب *** نبینند جز سهم او را بخواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد *** چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
بزابلستان چند پر مایه بود *** سیاوش را آن زمان دایه بود
پدروار با درد جنگ آورد *** جهان بر جهاندار تنگ آورد
شوم بنگرم تا چه خواهد همی *** که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان برو پیش اوی *** چنانچون بباید سخن نرم گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه *** چه باید برین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد *** سزد گر نجوییم چندین نبرد
و گر زیر چرم پلنگ اندرست *** همانا که رایش بجنگ اندرست
همه یک سره نیز جنگ آوریم *** برو دشت پیکار تنگ آوریم

همه پشت را سوی یزدان کنیم *** بنیروی او رزم شیران کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست *** جز از خون و ز گوشت و ز موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد *** دلت را چه سوزی بتیمار و درد
چنان دان که گر سنگ و آهن خورد *** همان تیر و ژوپین برو بگذرد
بهر مرد از یشان ز ما سیصدست *** درین رزمگه غم کشیدن بدست
همین زابلی نامبردار مرد *** ز پیلی فزون نیست گاه نبرد
یکی پیل بازی نمایم بدوی *** کزان پس نیارد سوی جنگ روی

[آمدن پیران نزد رستم]

همی رفت پیران پر از درد و بیم *** شد از کار رستم دلش بدو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه *** خروشید کای مهتر رزم خواه
شنیدم کزین لشکر بی‌شمار *** مرا یاد کردی بهنگام کار
خرامیدم از پیش آن انجمن *** بدین انجمن تا چه خواهی ز من
بدو گفت رستم که نام تو چیست *** بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم *** سپهدار این شیر گیران منم
ز هومان ویسه مرا خواستی *** بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد تا تو از مهتران *** کدامی ز گردان جنگ آوران
بدو گفت من رستم زابلی *** زره‌دار با خنجر کابلی
چو بشنید پیران ز پیش سپاه *** بیامد بر رستم کینه‌خواه
بدو گفت رستم که ای پهلوان *** درودت ز خورشید روشن روان

هم از مادرش دخت افراسیاب *** که مهر تو بیند همیشه بخواب
بدو گفت پیران که ای پیل تن *** درودت ز یزدان و از انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد *** فلک را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه *** که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار *** که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز *** کزیشان مبادا جهان بی‌نیاز
بگویم ترا گر نداری گران *** گِلَه کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون *** که بارش کبست آمد و برگ خون
ز دیده همی آب دادم برنج *** بدو بُد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست *** کزو بار تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی *** به پیش بدیها سپر داشتی
بسا درد و سختی و رنجا که من *** کشیدم ازان شاه و زان انجمن
گوای من اندر جهان ایزدست *** گوا خواستن دادگر را بدست
که اکنون بر آمد بسی روزگار *** شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از خان من *** همی آتش افروزد از جان من
همی خون خروشم بجای سرشک *** همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهر من آمد گزند *** نه بر آرزو گشت چرخ بلند
ز تیره شب و دیده‌ام نیست شرم *** که من چند جوشیده‌ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم *** ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند *** چنین خوارم و زار و دل مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان *** پدر بر سر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم *** برو پشت هرگز نه برگاشتم
بپاداش جان خواهد از من همی *** سر بد گمان خواهد از من همی
[پر از دردم ای پهلوان از دو روی *** ز دو انجمن سر پر از گفتگوی]
نه راه گریزست ز افراسیاب *** نه جای دگر دارم آرام و خواب
همم گنج و بوم است و هم چارپای *** نبینم همی روی رفتن بجای
پسر هست و پوشیده رویان بسی *** چنین خسته و بسته هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب *** نماند که چشم اندر آید بخواب
بناکام لشکر بباید کشید *** نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایشست *** سپاه اندر آوردن آرایشست
اگر نیستی بر دلم درد و غم *** ازین تخمه جز کشتن پیلسم
جز او نیز چندی دلیر و جوان *** که در جنگ سیر آمدند از روان
ازین پس مرا بیم جانست نیز *** سخن چند گویم ز فرزند و چیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان *** که از من نباشی خلیده روان
[ز خویشان من بد نداری نهان *** براندیشی از کردگار جهان]
بروشن روان سیاوش که مرگ *** مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گر ایدونکه جنگی بود هم گروه *** تلی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و سقلاب و شگنی و هند *** ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی‌گناه *** سپاهی کشیده بدین رزمگاه
ترا آشتی بهتر آید که جنگ *** نباید گرفتن چنین کار تنگ

نگر تا چه بینی تو داناتری *** برزم دلیران تواناتری

ز پیران چو بشنید رستم سخن *** نه بر آرزو پاسخ افگند بن

بدو گفت تا من بدین رزمگاه *** کمر بسته‌ام با دلیران شاه

ندیدستم از تو بجز راستی *** ز ترکان همه راستی خواستی

پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ *** نه خوبست و داند همی کوه و سنگ

چو کین سر شهریاران بود *** سر و کار با تیرباران بود

کنون آشتی را دو راه ایدرست *** نگر تا شما را چه اندر خورست

یکی آنک هر کس که از خون شاه *** بگسترد بر خیره این رزمگاه

ببندی فرستی بر شهریار *** سزد گر نفرماید این کارزار

گنهکار خون سر بی‌گناه *** سزد گر نباشد بدین رزمگاه

و دیگر که با من ببندی کمر *** بیایی بر شاه پیروزگر

ز چیزی که ایدر بمانی همی *** تو آن را گرانمایه دانی همی

بجای یکی ده بیابی ز شاه *** مکن یاد بنگاه توران سپاه

بدل گفت پیران که ژرفست کار *** ز توران شدن پیش آن شهریار

دگر چون گنه‌کار جوید همی *** دل از بی‌گناهان بشوید همی

بزرگان و خویشان افراسیاب *** که با گنج و تختند و با جاه و آب

ازین در کجا گفت یارم سخن *** نه سر باشد این آرزو را نه بن

چو هومان و کلباد و فرشیدورد *** کجا هست گودرز زیشان بدرد

همه زین شمارند و این روی نیست *** مر این آب را در جهان جوی نیست

مرا چاره خویش باید گرفت *** ره جست را پیش باید گرفت

بدو گفت پیران که ای پهلوان *** همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین *** بمنشور و شنگل بخاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب *** بگویم سرش را برآرم ز خواب

[سگالش تورانیان از جنگ ایرانیان]

و زان جا بیامد بلشکر چو باد *** کسی را که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز *** چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کین شیردل رستمست *** جهانگیر و از تخمه نیرمست
بزرگان و شیران زابلستان *** همه نامداران کابلستان
چنو کینه ور باشد و رهنمای *** سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس *** بناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان گنهکار خواهد همی *** دل از بی‌گناهان بکاهد همی
که دانی که ایدر گنهکار نیست *** دل شاه ازو پر ز تیمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود *** بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه *** نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را *** که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته *** خرد سوخته چشم دل دوخته
نکرد آن جفا پیشه فرمان من *** نه فرمان این نامدار انجمن
بکند این گرانمایگان را ز جای *** نزد با دلیر و خردمند رای
ببینی که نه شاه ماند نه تاج *** نه پیلان جنگی نه این تخت عاج

بدین شاد دل شاه ایران بود *** غم و درد بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران و چندین سپاه *** که با فرّ و برزند و با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس *** نه بر گردد از رزمگه شاد کس
بکوبند ما را به نعل ستور *** شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی *** ز رویین روان بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست *** بروهاش یک سر پر از چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین *** بگویم که ما را چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد *** پر از خون رخ و دیده پر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید *** ز خون کِشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندی سپاه *** بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب *** ازین پس بزرگی نبیند بخواب
چرا کین پی افگند کش نیست مرد *** که آورد سازد بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم *** همه دیده پر آب و با کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم *** که کاموس را کینه‌خواه آوریم
ز بزگوش و سگسار و مازندران *** کس آریم با گرزهای گران
مگر سیستان را پر آتش کنیم *** بریشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار *** بر آریم بر سوگ آن نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش *** همی بر فشانیم گرد درش
اگر کین همی جوید افراسیاب *** نه آرام باید که یابد نه خواب
همی از پی دوده هر کس بدرد *** ببارید بر ارغوان آب زرد

چو بشنید پیران دلش خیره گشت *** ز آواز ایشان رخش تیره گشت

بدل گفت کای زار و بیچارگان *** پر از درد و تیمار و غمخوارگان

ندارید ازین آگهی بی‌گمان *** که ایدر شما را سر آمد زمان

ز دریا نهنگی بجنگ آمدست *** که جوشنش چرم پلنگ آمدست

بیامد بخاقان چین گفت باز *** که این رزم کوتاه ما شد دراز

ازین نامداران هر کشوری *** ز هر سو که بد نامور مهتری

بیاورد و این رنجها شد به باد *** کجا خیزد از کار بیداد داد

سر شاه کشور چنین گشته شد *** سیاوش بر دست او کشته شد

بفرمان گرسیوز کم خرد *** سر اژدها را کسی نسپرد

سیاوش جهاندار و پر مایه بود *** ورا رستم زابلی دایه بود

هر آنگه که او جنگ و کین آورد *** همی آسمان بر زمین آورد

نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل *** نه کوه بلند و نه دریای نیل

بسندست با او بآوردگاه *** چو آورد گیرد به پیش سپاه

یکی رخش دارد بزیر اندرون *** که گویی روان شد که بیستون

کنون روز خیره نباید شمرد *** که دیدند هر کس ازو دستبرد

یکی آتش آمد ز چرخ کبود *** دل ما شد از تفّ او پر ز دود

کنون سربسر تیز هش بخردان *** بخوانید با موبدان و ردان

ببینید تا چاره کار چیست *** بدین رزمگه مرد پیکار کیست

همی رای باید که گردد درست *** از آغاز کینه نبایست جست

مگر زین بلا سوی کشور شویم *** اگر چند با بخت لاغر شویم

ز پیران غمی گشت خاقان چین *** بسی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی *** چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز *** چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاریء افراسیاب آمدیم *** ز دشت و ز دریای آب آمدیم
بسی باره و هدیها یافتیم *** ز هر کشوری تیز بشتافتیم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ *** چرا شد چنین بر شما کار تنگ
ز یک مرد ننگست گفتن سخن *** دگرگونه‌تر باید افگند بن
اگر گرد کاموس را زو زمان *** بیامد نباید شدن بدگمان
سپیده‌دمان گرزها بر کشیم *** وزین دشت یک سر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم *** بریشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر *** نباید که داند کس از پای سر
شما یک سره چشم بر من نهید *** چو من بر خروشم دمید و دهید
همانا که جنگ آوران صد هزار *** فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز یک تن چنین زار و پیچان شدیم *** همه پاک ناکشته بی‌جان شدیم
چنان دان که او ژنده پیلست مست *** بآوردگه شیر گیرد بدست
یکی پیل بازی نمایم بدوی *** کزان پس نیارد سوی رزم روی
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن *** جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران کانوشه بدی *** روان را بپیگار توشه بدی
همه نامداران و خاقان چین *** گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد بپرده سرای *** برفتند پر مایه ترکان ز جای

چو هومان و نستیهن و بارمان *** که با تیغ بودند گر با سنان
بپرسید هومان ز پیران سخن *** که گفتارشان بر چه آمد به بن
همی آشتی را کند پایگاه *** و گر کینه جوید سپاه از سپاه
بهومان بگفت آنچ شنگل بگفت *** سپه گشت با او به پیگار جفت
غمی گشت هومان ازان کار سخت *** برآشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان *** گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد گفت *** که شنگل مگر با خرد نیست جفت
بباید شدن یک زمان زین میان *** نگه کرد باید بسود و زیان
ببینی کزین لشکر بی‌کران *** جهانگیر و با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون *** کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کلباد ای تیغ زن *** چنین تا توان فال بد را مزن
تن خویش یکباره غمگین مکن *** مگر کز گمان دیگر اید سخن
بنا آمده کار دل را بغم *** سزد گر نداری نباشی دژم

[سخن گفتن رستم با سپاه خویش]

وزین روی رستم یلان را بخواند *** سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو *** فریبرز و گستهم و خرّاد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار *** چو بیژن فرزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان *** هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت *** سزاوار باشد ورا تاج و تخت

جهانگیر و پیروز باشد بجنگ *** نباید که بیند ز خود زور چنگ

ز یزدان بود زور ما خود کییم *** بدین تیره خاک اندرون بر چییم

بباید کشیدن گمان از بدی *** ره ایزدی باید و بخردی

که گیتی نماند همی بر کسی *** نباید بدو شاد بودن بسی

همی مردمی باید و راستی *** ز کژّی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دمان *** سخن گفت با درد دل یک زمان

که از نیکوی با سیاوش چه کرد *** چه آمد برویش ز تیمار و درد

فرنگیس و کی‌خسرو از اژدها *** بگفتار و کردار او شد رها

ابا آنک اندر دلم شد درست *** که پیران بکین کشته آید نخست

برادرش و فرزند در پیش اوی *** بسی با گهر نامور خویش اوی

ابر دست کی‌خسرو افراسیاب *** شود کشته این دیده‌ام من بخواب

گنهکار یک تن نماند بجای *** مگر کشته افگنده در زیر پای

و لیکن نخواهم که بر دست من *** شود کشته این پیر با انجمن

که او را بجز راستی پیشه نیست *** ز بد بر دلش راه اندیشه نیست

گر ایدونک باز آرد این را که گفت *** گناه گذشته بباید نهفت

گنهکار با خواسته هرچ بود *** سپارد بما کین نباید فزود

ازین پس مرا جای پیکار نیست *** به از راستی در جهان کار نیست

و زین نامداران ابا تخت و پیل *** سپاهی بدین سان چو دریای نیل

فرستند نزدیک ما تاج و گنج *** از یشان نباشیم زین پس برنج

نداریم گیتی بکشتن نگاه *** که نیکی دهش را جز اینست راه

جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت *** نباید همه بهر یک نیک بخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست *** بدو گفت کای مهتر راد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه *** فروزان بتو شاه و تخت و کلاه
سر مایه تست روشن خرد *** روانت همی از خرد بر خورد
ز جنگ آشتی بی‌گمان بهترست *** نگه کن که گاوت بچرم اندرست
بگویم یکی پیش تو داستان *** کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بد گوهران *** گریزد چو گردون ز بار گران
گر ایدونک بیچاره پیمان کند *** بکوشد که آن راستی بشکند
چو کژ آفریدش جهان آفرین *** تو مشنو سخن زو و کژّی مبین
نخستین که ما رزمگه ساختیم *** سخن رفت زین کار و پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین *** که بیزارم از دشت و ز رنج و کین
[که من دیده دارم همیشه پر آب *** ز گفتار و کردار افراسیاب]
میان بسته‌ام بندگی شاه را *** نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت *** کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
شوم گفت بپسیچم این کار تفت *** بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا تخت و گنجست و هم چارپای *** بدیشان نمایم سزاوار جای
چو گفت این بگفتیم کاری رواست *** بتوران ترا تخت و گنج و نواست
یکی گوشه گیر تا نزد شاه *** ز تو آشکارا نگردد گناه
بگفتیم و پیران برین بازگشت *** شب تیره با دیو انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه *** که لشکر بر آرای کامد سپاه

تو گفتی که با ما بگفت این سخن *** نه سر بود ازان کار هرگز نه بن
کنون با تو ای پهلوان سپاه *** یکی دیگر افگند بازی براه
جز از رنگ و چاره نداند همی *** ز دانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد *** روا بد که ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود *** سپهبد چو سگسار و فرطوس بود
سر بخت کاموس برگشته دید *** بخم کمند اندرش کشته دید
در آشتی جوید اکنون همی *** نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب *** بکار آورد بند و رنگ و فریب
گنهکار با گنج و با خواسته *** که گفتست پیش آرم آراسته
ببینی که چون بر دمد زخم کوس *** بجنگ اندر آید سپهدار طوس
سپهدار پیران بود پیش رو *** که جنگ آورد هر زمان نوبنو
دروغست یک سر همه گفت اوی *** نشاید جز از اهرمن جفت اوی
اگر بشنوی سر بسر پند من *** نگه کن ببهرام فرزند من
سپه را بدان چاره اندر نواخت *** ز گودرزیان گورستانی بساخت
که تا زنده‌ام خون سرشک منست *** یکی تیغ هندی پزشک منست
چو بشنید رستم بگودرز گفت *** که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این راز نیست *** که او نیز با ما هم‌آواز نیست
و لیکن من از خوب کردار اوی *** نجویم همی کین و پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد *** ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفته خویش باز آید اوی *** بنزدیک ما رزم ساز آید اوی

بفتراک بر بسته دارم کمند *** کجا ژنده پیل اندر آرم ببند

ز نیکو گمان اندر آیم نخست *** نباید مگر جنگ و پیکار جست

چنو بازگردد ز گفتار خویش *** ببیند ز ما درد و تیمار خویش

برو آفرین کرد گودرز و طوس *** که خورشید بر تو ندارد فسوس

بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ *** سخنهای پیران نگیرد فروغ

مباد این جهان بی‌سر و تاج شاه *** تو بادی همیشه ورا پیش گاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت *** ز گفتارها مغزها خیره گشت

بباشیم و تا نیم شب می خوریم *** دگر نیمه تیمار لشکر بریم

ببینیم تا کردگار جهان *** برین آشکارا چه دارد نهان

بایرانیان گفت کامشب بمی *** یکی اختری افگنم نیک پی

که فردا من این گرز سام سوار *** بگردن بر آرم کنم کارزار

از ایدر بران سان شوم سوی جنگ *** بدانگه کجا پای دارد نهنگ

سراپرده و افسر و گنج و تاج *** همان ژنده پیلان و هم تخت عاج

بیارم سپارم بایرانیان *** اگر تاختن را ببندم میان

برآمد خروشی ز جای نشست *** ازان نامداران خسروپرست

سوی خیمه خویش رفتند باز *** بخواب و بآسایش آمد نیاز

[سپاه آراستن ایرانیان و تورانیان]

چو خورشید بنمود رخشان کلاه *** چو سیمین سپر دید رخسار ماه

بترسید ماه از پی گفت و گوی *** بخمّ اندر آمد بپوشید روی

تبیره بر آمد ز درگاه طوس *** شد از گرد اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد *** بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود *** که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست *** دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای *** نماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد بپیش سپاه *** که دارد یلان را ز دشمن نگاه
و زان روی خاقان بقلب اندرون *** ز پیلان زمین چون کُه بیستون
ابر میمنه کندر شیر گیر *** سواری دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده گهار *** زمین خفته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه *** بیامد بر شنگل رزم خواه
بدو گفت کای نامبردار هند *** ز بربر بفرمان تو تا بسند
مرا گفته بودی که فردا پگاه *** ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
و زان پس ز رستم بجویم نبرد *** سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش *** نگردم نبینی ز من کمّ و بیش
هم اکنون شوم پیش این گردگیر *** تنش را کنم پاره پاره بتیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ *** بایرانیان بر کنم کار تنگ
هم آنگه سپه را بسه بهر کرد *** بزد کوس و ز دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با ژنده پیل *** سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیل بان پر ز رنگ و نگار *** همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر *** میان بند کرده بزرّین کمر

فروهشته از پیل دیبای چین *** نهاده برو تخت و مهدی زرین
بر آمد دم ناله کرّ نای *** برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره سی هزار *** سواران گردنکش و نیزه دار
سوی میمنه سی هزار دیگر *** کمان بر گرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین *** همی بر نوشتند روی زمین
جهان سربسر آهنین گشته بود *** بهر جایگه بر تلی کشته بود
ز بس ناله نای و بانگ درای *** زمین و زمان اندر آمد ز جای
ز جوش سواران و از دار و گیر *** هوا دام کرگس بد از پر تیر
کسی را نماند اندر آن دشت هوش *** ز بانگ تبیره شده کرّه گوش

[سرزنش کردن رستم با پیران]

همی گشت شنگل میان دو صف *** یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای *** بسی مردم از دنبر و مرغ و مای
پس پشت و دست چپ و دست راست *** بجنگ اندر آورده زان سو که خواست
چو پیران چنان دید دل شاد کرد *** ز رزم تهمتن دل آزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز کار *** بکام دل ما کند روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر *** سر افراز هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر مپای *** یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست *** که داند ترا با سواری دویست
که گر زابلی با درفش سیاه *** ببیند ترا کار گردد تباه

ببینیم تا چون بود کار ما *** چه بازی کند بخت بیدار ما
و زان جایگه شد بدان انجمن *** بجایی که بد سایه پیل تن
فرود آمد و آفرین کرد چند *** که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز تو گیرد نشیب *** مبادا که آید برویت نهیب
دل شاه ایران بتو شاد باد *** همه کار تو سربسر داد باد
برفتم ز نزد تو ای پهلوان *** پیامت بدادم بپیر و جوان
بگفتم هنرهای تو هرچ بود *** بگیتی ترا خود که یارد ستود
هم از آشتی راندم هم ز جنگ *** سخن گفتم از هر دری بی‌درنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم *** که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته *** ز ما هر چه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار دادن بدوی *** براندیش و این رازها باز جوی
گنهکار جز خویش افراسیاب *** که دانی سخن را مزن در شتاب
ز ما هرک خواهد همه مهترند *** بزرگند و با تخت و با افسرند
سپاهی بیامد بدین سان ز چین *** ز سقلاب و ختلان و توران زمین
کجا آشتی خواهد افراسیاب *** که چندین سپاه آمد از خشک و آب
بپاسخ نکوهش بسی یافتم *** بدین سان سوی پهلوان تافتم
وزیشان سپاهی چو دریای آب *** گرفتند بر جنگ جستن شتاب
نبرد تو خواهد همی شاه هند *** بتیر و کمان و بهندی پرند
مرا این درستست کز پیل تن *** بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم بر آشفت سخت *** بپیران چنین گفت کای شور بخت

تو با این چنین بند و چندین فریب *** کجا پای داری بروز نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان *** بسی یاد کرد آشکار و نهان
و زان پس کجا پیر گودرز گفت *** همه بند و نیرنگت اندر نهفت
بدیدم کنون دانش و رای تو *** دروغست یک سر سراپای تو
بغلتی همی خیره در خون خویش *** بدست این وزین بتّر آیدت پیش
چنین زندگانی نیارد بها *** که باشد سر اندر دم اژدها
مگر گفتم آن خاک بیداد و شوم *** گذاری بیایی بآباد بوم
ببینی مگر شاه با داد و مهر *** جوان و نوازنده و خوب چهر
بدارد ترا چون پدر بی‌گمان *** برآرد سرت برتر از آسمان
ترا پوشش از خود و چرم پلنگ *** همی خوشتر آید ز دیبای رنگ
ندارد کسی با تو این داوری *** ز تخم پراکندِ خود بر خوری
بدو گفت پیران که ای نیکبخت *** برومند و شاداب و زیبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین *** که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست *** همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن *** بگویم سخن نیز با انجمن
و زان جا بیامد بقلب سپاه *** زبان پر دروغ و روان کینه‌خواه

[آغاز رزم]

چو برگشت پیران ز هر دو گروه *** زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان *** که من جنگ را بسته دارم میان

شما یک بیک سر پر از کین کنید *** بروهای جنگی پر از چین کنید
که امروز رزمی بزرگست پیش *** پدید آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس *** ازین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه *** جهانی شوند اندر آن همگروه
شوند انجمن کار دیده مهان *** بدان جنگ بی‌مرد گردد جهان
پی کین نهان گردد از روی بوم *** شود گرز پولاد بر سان موم
هر آن کس که آید بر ما بجنگ *** شما دل مدارید از آن کار تنگ
دو دستش ببندم بخمّ کمند *** اگر یار باشد سپهر بلند
شما سربسر یک بیک همگروه *** مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان *** نمیرم ببزم اندرون بی‌گمان
همی نام باید که ماند دراز *** نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند *** که پر خون شوی چون ببایدت کند
اگر یار باشد روان با خرد *** بنیک و ببد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج *** نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه *** که فرمان تو برتر از چرخ ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز *** که ماند ز ما نام تا رستخیز
ز دو رویه تنگ اندر آمد سپاه *** یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر *** جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پرّ عقاب *** سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون *** ستاره بیالود گفتی بخون

چرنگیدن گرزه گاوچهر *** تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
بخون و بمغز اندرون خار و خاک *** شده غرق و برگستوان چاک چاک
همه دشت یک سر پر از جوی خون *** بهر جای چندی فگنده نگون
چو پیلان فگنده بهم میل میل *** برخ چون زریر و بلب همچو نیل
چنین گفت گودرز با پیر سر *** که تا من ببستم بمردی کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان *** نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی برین سان بود *** یکی خوار و دیگر تن آسان بود

[رزم شنگل با رستم و گریختن شنگل]

بغرّید شنگل ز پیش سپاه *** منم گفت گرداوژن رزم خواه
بگویید کان مرد سگزی کجاست *** یکی کرد خواهم برو نیزه راست
چو آواز شنگل برستم رسید *** ز لشکر نگه کرد و او را بدید
بدو گفت هان آمدم رزمخواه *** نگر تا نگیری بلشکر پناه
چنین گفت رستم که از کردگار *** نجستم جزین آرزوی آشکار
که بیگانه‌ای زان بزرگ انجمن *** دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب ماند از یشان نه هند *** نه شمشیر هندی نه چینی پرند
پی و بیخ ایشان نمانم بجای *** نمانم بترکان سر و دست و پای
بر شنگل آمد بآواز گفت *** که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر *** تو سگزی چرا خوانی ای بد گهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست *** کفن بی‌گمان جوشن و ترگ تست

همی گشت با او بآوردگاه *** میان دو صف بر کشیده سپاه

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین *** نگونسار کرد و بزد بر زمین

برو بر گذر کرد و او را نخست *** بشمشیر برد آنگهی شیر دست

برفتند زان روی کنداوران *** بزهر آب داده پرند آوران

چو شنگل گریزان شد از پیل تن *** پراگنده گشتند زان انجمن

دو بهره از یشان بشمشیر کشت *** دلیران توران نمودند پشت

بجان شنگل از دست رستم بجست *** زره بود و جوشن تنش را نخست

چنین گفت شنگل که این مرد نیست *** کس او را بگیتی هم آورد نیست

یکی ژنده پیلست بر پشت کوه *** مگر رزم سازند یک سر گروه

بتنها کسی رزم با اژدها *** نجوید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا بامداد *** دگر بود رای و دگر بود یاد

سپه را بفرمود تا همگروه *** برانند یک سر بکردار کوه

سر افراز را در میان آورند *** تنومند را جان زیان آورند

بشمشیر برد آن زمان شیر دست *** چپ لشکر چینیان بر شکست

هر آنگه که خنجر بر انداختی *** همه ره تن بی‌سر انداختی

نه با جنگ او کوه را پای بود *** نه با خشم او پیل را جای بود

بدان سان گرفتند گرد اندرش *** که خورشید تاریک شد از برش

چنان نیزه و خنجر و گرز و تیر *** که شد ساخته بر یل شیر گیر

گمان برد کاندر نیستان شدست *** ز خون روی کشور میستان شدست

بیک زخم ده نیزه کردی قلم *** خروشان و جوشان و دشمن دژم

دلیران ایران پس پشت اوی *** بکینه دل آگنده و جنگ جوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ *** تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه *** تن و پشت و سر بود و ترگ و کلاه
ز چینی و شگنی و از هندوی *** ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بود چون خاک در پای کوه *** ز یک مرد سگزی شده همگروه
که با او بجنگ اندرون پای نیست *** چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو کند زین سخن داستان *** نباشد خردمند همداستان
که پرخاشخر نامور صد هزار *** بسنده نبودند با یک سوار
ازین کین بد آمد بافراسیاب *** ز رستم کجا یابد آرام و خواب

[رزم رستم با ساوه]

چنین گفت رستم بایرانیان *** کزین جنگ دشمن کند جان زیان
هم اکنون ز پیلان و از خواسته *** همان تخت و آن تاج آراسته
ستانم ز چینی بایران دهم *** بدان شادمان روز فرخ نهم
نباشد جز ایرانیان شاد کس *** پی رخش و ایزد مرا یار بس
یکی را ز شگنان و سقلاب و چین *** نمانم که پی بر نهد بر زمین
که امروز پیروزئ روز ماست *** بلند آسمان لشکر افروز ماست
گر ایدونک نیرو دهد دادگر *** پدید آورد رخش رخشان هنر
برین دشت من گورستانی کنم *** برومند را شارستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید *** بکوشید و با باد همبر شوید

بکوبید چون من بجنبم ز جای *** شما بر فرازید سنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس *** بگرد سواران و آوای کوس
بکوبید گوپال و گرز گران *** چو پولاد را پتک آهنگران
از انبوه ایشان مدارید باک *** ز دریا بابر اندر آرید خاک
همه دیده بر مغفر من نهید *** چو من بر خروشم دمید و دهید
بدرید صفهای سقلاب و چین *** نباید که بیند هوا را زمین
و زان جایگه رفت چون پیل مست *** یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست *** ز لشکر سوی کندر آمد نخست
همه میمنه پاک بر هم درید *** بسی ترگ و سر بد که تن را ندید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام *** سر افراز و هر جای گسترده کام
بیامد بپیش تهمتن بجنگ *** یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید گرد چپ و دست راست *** ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای ژنده پیل *** ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار *** اگر باشدم زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید *** بزد دست و گرز گران بر کشید
بزد بر سرش گرز را پیل تن *** که جانش برون شد بزاری ز تن
برآورد و زد بر سر و مغفرش *** ندیدست گفتی تنش را سرش
بیفگند و رخش از بر او براند *** ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد *** وزو جان لشکر پر آزار کرد
نبد نیز کس پیش او پایدار *** همه خاک مغز سر آورد بار

[کشتن رستم گهارگهانی را]

پس از میمنه شد سوی میسره *** غمی گشت لشکر همه یک سره
گهارگهانی بدان جایگاه *** گوی شیر فش با درفش سیاه
برآشفت چون ترگ رستم بدید *** خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت من کین ترکان چین *** بخواهم ز سگزی برین دشت کین
بر انگیخت اسپ از میان سپاه *** بیامد بر پیل تن کینه‌خواه
ز نزدیک چون ترگ رستم بدید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل *** چو غوطه است خوردن بدریای نیل
گریزی بهنگام با سر بجای *** به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه *** برو بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه *** بسان درخت از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد *** زمین لعل گشت و هوا لاژورد
گهارگهانی بترسید سخت *** کزو بود برگشتن تاج و تخت
برآورد یک بانگ بر سان کوس *** که بشنید آواز گودرز و طوس
همی خواست تا کارزاری کند *** ندانست کین بار زاری کند
چه نیکو بود هر که خود را شناخت *** چرا تا ز دشمن ببایدش تاخت
پس او گرفته گو پیل تن *** که هان چاره گورکن گر کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی *** بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداختش همچو برگ درخت *** که بر شاخ او بر زند باد سخت

نگونسار کرد آن درفش کبود *** تو گفتی گهارگهانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد *** چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس *** بیامد سر افراز گودرز و طوس
خروشی بر آمد ز ایران سپاه *** چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم کز ایران سوار *** بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج *** همان یاره و سنج و آن طوق و تاج
ستانم ز چین و بایران دهم *** به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد همی صد سوار *** زره‌دار با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم بایرانیان *** که یک سر ببندند کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه *** بخاک سیاوش بایران سپاه
بیزدان دادار جان آفرین *** که پیروزی آورد بر دشت کین
که گر نامداران ز ایران سپاه *** هزیمت پذیرد ز توران سپاه
سرش را ز تن برکنم در زمان *** ز خونش کنم جویهای روان
بدانست لشکر که او شیر خوست *** بچنگش سرین گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی *** بنیزه شده هر یکی جنگ جوی
تهمتن بپیش اندرون حمله برد *** عنان را برخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه *** ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید *** چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان *** نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
هوا گشت چون روی زنگی سیاه *** ز کشته ندیدند بر دشت راه

همه مرز تن بود و خفتان و خود *** تنان را همی داد سرها درود

ز گرد سوار ابر بر باد شد *** زمین پر ز آواز پولاد شد

بسی نامدار از پی نام و ننگ *** بدادند بر خیره سرها بجنگ

بر آورد رستم بر انسان خروش *** که گفتی بر آمد زمانه بجوش

چنین گفت کان پیل و آن تخت عاج *** همان یاره و افسر و طوق و تاج

سپرهای چینی و پرده سرای *** همان افسر و آلت چارپای

بایران سزاوار کی‌خسروست *** که او در جهان شهریار نوست

که چون او بگیتی سر افراز شاه *** نبود و ندیدست خورشید و ماه

شما را چه کارست با تاج زر *** بدین زور و این کوشش و این هنر

همه دستها سوی بند آورید *** میان را بخم کمند آورید

شما را ز من زندگانی بسست *** که تاج و نگین بهر دیگر کسست

فرستم بنزدیک شاه زمین *** چه منشور و شنگل چه خاقان چین

و گر نه من این خاک آوردگاه *** بنعل ستوران برآرم بماه

[گرفتار شدن خاقان]

بدشنام بگشاد خاقان زبان *** بدو گفت کای بد تن بد روان

مه ایران مه آن شاه و آن انجمن *** همی زینهاریت باید چو من

تو سگزی که از هر کسی بترّی *** همی شاه چین بایدت لشکری

یکی تیر باران بکردند سخت *** چو باد خزان برجهد بر درخت

هوا را بپوشید پرّ عقاب *** نبیند چنان رزم جنگی بخواب

چو گودرز باران الماس دید *** ز تیمار رستم دلش بردمید
برهام گفت ای درنگی مایست *** برو با کمان و ز سواری دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ *** نگه‌دار پشت تهمتن بجنگ
بگیو آن زمان گفت برکش سپاه *** برین دشت زین بیش دشمن مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است *** نه نیز از در رای و آرایش است
برو با دلیران سوی دست راست *** نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن نگر پیش خاقان چین *** همی آسمان بر زند بر زمین
بر آشفت رهام همچون پلنگ *** بیامد بپشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم برهّام شیر *** که ترسم که رخشم شد از کار سیر
چنو سست گردد پیاده شوم *** بخون و خوی آهار داده شوم
یکی لشکرست این چو مور و ملخ *** تو با پیل و با پیل بانان مچخ
همه پاک در پیش خسرو بریم *** ز شگنان و چین هدیه نو بریم
و زان جایگه بر خروشید و گفت *** که با روم و چین اهرمن باد جفت
ایا گم شده بخت بیچارگان *** همه زار و با درد غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی *** مگر مغزتان از خرد شد تهی
کجا اژدها را ندارد بمرد *** همی پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست *** مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند *** خم خام در کوهه زین فگند
بر انگیخت رخش و بر آمد خروش *** همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو که خام اندر انداختی *** زمین از دلیران بپرداختی

هرانگه که او مهتری را ز زین *** ربودی بخمّ کمند از کمین
بدین رزمگه بر سر افراز طوس *** بابر اندر افراختی بوق و کوس
ببستی از ایران کسی دست اوی *** ز هامون نهادی سوی کوه روی
نگه کرد خاقان ازان پشت پیل *** زمین دید برسان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوه بلند *** ورا نام بد رستم دیوبند
همی کرگس آورد ز ابر سیاه *** نظاره بران اختر و چرخ ماه
یکی نامداری ز لشکر بجست *** که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد *** بگویش که تندی مکن در نبرد
چغانی و شگنی و چینی و وهر *** کزین کینه هرگز ندارند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین *** ز بیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب *** که آتش همی بد شناسد ز آب
جهانی بدین گونه کرد انجمن *** بد آورد ازین رزم بر خویشتن
کسی نیست بی‌آز و بی‌نام و ننگ *** همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیل تن *** زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی *** چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین *** ز کار گذشته بدل هیچ کین
چنو باز گردد تو زو باز گرد *** که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چو کاموس بر دست تو کشته شد *** سر رزمجویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج *** بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادست روی *** چه باید کنون لابه و گفت و گوی

چو داند که لشکر بجنگ آمدست *** شتاب سپاه از درنگ آمدست

فرستاده گفت ای خداوند رخش *** بدشت آهوی ناگرفته مبخش

که داند که خود چون بود روزگار *** که پیروز بر گردد از کارزار

چو بشنید رستم بر انگیخت رخش *** منم گفت شیراوژن تاج بخش

تنی زورمند و ببازو کمند *** چه روز فریبست و هنگام بند

چه خاقان چینی کمند مرا *** چه شیر ژیان دست بند مرا

بینداخت آن تا بداده کمند *** سران سواران همی کرد بند

چو آمد بنزدیک پیل سپید *** شد آن شاه چین از روان ناامید

چو از دست رستم رها شد کمند *** سر شاه چین اندر آمد ببند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین *** ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا رود شهد *** نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد

چنینست رسم سرای فریب *** گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر *** گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

[شکسته شدن سپاه تورانیان]

ازان پس بگرز گران دست برد *** بزرگش همان و همان بود خرد

چنان شد درو دشت آوردگاه *** که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

ز بس کشته و خسته شد جوی خون *** یکی بی‌سر و دیگری سرنگون

چُنان بخت تابنده تاریک شد *** همانا بشب روز نزدیک شد

بر آمد یکی ابر و بادی سیاه *** بشد روشنایی ز خورشید و ماه

سر از پای دشمن ندانست باز *** بیابان گرفتند و راه دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار *** چنان تیز برگشتن روزگار
نه منشور و فرطوس و خاقان چین *** نه آن نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید *** بخاک اندرون خستگان خوار دید
بنستیهن گرد و کلباد گفت *** که شمشیر و نیزه بباید نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه *** برفتند پویان ببی راه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد *** در و دشت چون پرّ درّاج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست *** بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز *** دلیران سوی رستم سرفراز
تبه گشته اسپان جنگی ز کار *** همه رنجه و خسته کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه *** تهمتن بپیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک *** شده غرق و برگستوان چاک چاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد *** جهان را چنینست ساز و نهاد
پر از خون بر و تیغ و پای و رکیب *** ز کشته نه پیدا فراز از نشیب
چنین تا بشستن نپرداختند *** یک از دیگری باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود *** که دشمن ببند گران بسته بود

[خواسته بخش کردن رستم]

چنین گفت رستم بایرانیان *** که اکنون بباید گشادن میان
بپیش جهاندار پیروزگر *** نه گوپال باید نه بند کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید *** کزین پس همه تاج بر سر نهید
کزین نامداران یکی نیست کم *** که اکنون شدستی دل ما دژم
چنین گفت رستم بگودرز و گیو *** بدان نامداران و گردان نیو
چو آگاهی آمد بشاه جهان *** بمن باز گفت این سخن در نهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست *** ز پیران و هومان ستوه آمدست
از ایران برفتیم با رای و هوش *** بر آمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام گودرز و ز ریونیز *** دلم تیرتر گشت بر سان شیز
از ایران همی تاختم تیز چنگ *** زمانی بجایی نکردم درنگ
چو چشمم بر آمد بخاقان چین *** بران نامداران و مردان کین
بویژه بکاموس و آن فرّ و برز *** بران یال و آن شاخ و آن دست و گرز
که بودند هر یک چو کوهی بلند *** بزیر اندرون ژنده پیلی نژند
بدل گفتم آمد زمانم بسر *** که تا من ببستم بمردی کمر
ازین بیش مردان و زین بیش ساز *** ندیدم بجایی بسال دراز
رسیدم بدیوان مازندران *** شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نپیچید هرگز دلم *** نگفتم که از آرزو بگسلم
جز آن دم که دیدم ز کاموس جنگ *** دلم گشت یکباره زین کینه تنگ
کنون گر همه پیش یزدان پاک *** بغلتیم با درد یک یک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور *** بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب *** مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار آگهان ناگهان *** برند آگهی نزد شاه جهان

بیاراید آن نامور بارگاه *** بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد فراوان بدرویش چیز *** که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم بیرون کنید *** بآسایش آرایش افزون کنید
غم و کام دل بی‌گمان بگذرد *** زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم *** بدین چرخ نامهربان ننگریم
سپاس از جهاندار پیروزگر *** کزویست مردی و بخت و هنر
کنون می‌گساریم تا نیم شب *** بیاد بزرگان گشاییم لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج *** نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان برو خواندند آفرین *** که بی‌تو مبادا کلاه و نگین
کسی را که چون پیل تن کهترست *** ز گردون گردان سرش برترست
پسندیده باد این نژاد و گهر *** هم آن بوم کو چون تو آرد ببر
تو دانی که با ما چه کردی بمهر *** که از جان تو شاد بادا سپهر
همه مرده بودیم و برگشته روز *** بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج *** بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام *** نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرّ نای از بر ژنده پیل *** همی رفت آوازشان بر دو میل
چو خرم شد از می رخ پهلوان *** برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه *** نهاد از بر چرخ پیروزگاه
طلایه پراگند بر گرد دشت *** چو زنگی درنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک *** بکردار یاقوت شد روی خاک

تبیره بر آمد ز پرده سرای *** برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان *** که جایی نیامد ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه *** بهر سو فرستاد باید سپاه
شد از پیش او بیژن شیر مرد *** بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته *** بهر سو نشستی بیاراسته
پراگنده کشور پر از خسته دید *** بخاک اندر افگنده پا بسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای *** زمین بود و خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی *** که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز ناباکی و خواب ایرانیان *** بر آشفت رستم چو شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت *** که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدین گونه دشمن میان دو کوه *** سپه چون گریزد ز ما همگروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید *** در و راغ چون دشت و هامون کنید
شما سر بآسایش و خوابگاه *** سپردید و دشمن بسیچید راه
تن آسان غم و رنج بار آورد *** چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویی که روزی تن آسان شوند *** ز تیمار ایران هراسان شوند
ازین پس تو پیران و کلباد را *** چو هومان و رویین و پولاد را
نگه کن بدین دشت با لشکری *** تو در کشوری رستم از کشوری
اگر تاو دارید جنگ آورید *** مرا زین سپس کی بچنگ آورید
که پیروز برگشتم از کارزار *** تبه شد نکو گشته فرجام کار
بر آشفت با طوس و شد چون پلنگ *** که این جای خوابست گر دشت جنگ

طلایه نگه کن که از خیل کیست *** سر آهنگ آن دوده را نام چیست

چو مرد طلایه بیابی بچوب *** هم اندر زمان دست و پایش بکوب

ازو چیز بستان و پایش ببند *** نگه کن یکی پشت پیلی بلند

بدین سان فرستش بنزدیک شاه *** مگر پخته گردد بدان بارگاه

ز یاقوت و ز گوهر و تخت عاج *** ز دینار و ز افسر و گنج و تاج

نگر تا که دارد ز ایران سپاه *** همه یک سره خواسته پیش خواه

ازین هدیه شاه باید نخست *** پس آنگه مرا و ترا بهر جست

بدان دشت بسیار شاهان بدند *** همه نامداران گیهان بدند

ز چین و ز سقلاب و ز هند و وهر *** همه گنج داران گیرنده شهر

سپهبد بیامد همه گرد کرد *** برفتند گردان بدشت نبرد

کمرهای زرّین و بیجاده تاج *** ز دیبای رومی و از تخت عاج

ز تیر و کمان و ز برگستوان *** ز گوپال و ز خنجر هندوان

یکی کوه بد در میان دو کوه *** نظاره شده گردش اندر گروه

کمان کش سواری گشاده بری *** بتن زورمندی و کنداوری

خدنگی بینداختی چار پر *** ازین سو بدان سو نکردی گذر

چو رستم نگه کرد خیره بماند *** جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین روز ناپایدار *** گهی بزم سازد گهی کارزار

همی گردد این خواسته زان برین *** بنفرین بود گه گهی بآفرین

زمانه نماند بآرام خویش *** چنینست تا بود آیین و کیش

یکی گنج ازین سان همی پرورد *** یکی دیگر آید کزو بر خورد

بران بود کاموس و خاقان چین *** که آتش برآرد ز ایران زمین
بدین ژنده پیلان و این خواسته *** بدین لشکر و گنج آراسته
به گنج و بانبوه بودند شاد *** زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ سپهر و زمان آفرید *** بسی آشکار و نهان آفرید
ز یزدان شناس و بیزدان سپاس *** بدو بگرود مرد نیکی شناس
کزو بودمان زور و فرّ و هنر *** ازو دردمندی و هم زو گهر
سپه بود و هم گنج آباد بود *** سگالش همه کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری *** گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین ژنده پیلان فرستم بشاه *** همان تخت زرین و زرین کلاه
همان خواسته بر هیونان مست *** فرستم سزاوار چیزی که هست
و ز ایدر شوم تازیان چون پلنگ *** درنگی نه والا بود مرد سنگ
کسی کو گنهکار و خونی بود *** بکشور بمانی زبونی بود
زمین را بخنجر بشویم ز کین *** بدان را نمانم همی بر زمین
بدو گفت گودرز کای نیک رای *** تو تا جای ماند بمانی بجای
بکام دل شاد بادی و راد *** بدین رزم دادی چو بایست داد
تهمتن فرستاده‌ای را بجست *** که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید *** که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای نیک‌پی نامدار *** هم از تخم شاهی و هم شهریار
هنرمند و با دانش و با نژاد *** تو شادان و کاوس شاه از تو شاد
یکی رنج برگیر و ز ایدر برو *** ببر نامه من بر شاه نو

ابا خویشتن بستگان را ببر *** هیونان و این خواسته سربسر
همان افسر و یاره و گرز و تاج *** همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر ژیان *** منم راه را تنگ بسته میان

[نامه نوشتن رستم به کی‌خسرو]

دبیر جهان دیده را پیش خواند *** سخن هرچ بایست با او براند
بفرمود تا نامه خسروی *** ز عنبر نوشتند بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای *** کجا هست و باشد همیشه بجای
برازنده ماه و کیوان و هور *** نگارنده فرّ و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آفرید *** روان و خرد داد و دین آفرید
وزو آفرین باد بر شهریار *** زمانه مبادا ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه *** سپاه دو کشور شده همگروه
همانا که شمشیر زن صد هزار *** ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند *** سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن رود شهد *** سراپرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار *** کزین رزمگاه اندر آید نهار
چهل روز با هم همی جنگ بود *** تو گفتی بریشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند *** نه بر باد[و] با بخت لاغر بدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت *** ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل *** پراگنده از خون زمین بود گل

سرانجام ازین دولت دیرباز *** سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که دارند بند *** ز پیلان گرفتم بخم کمند
سوی جنگ دارم کنون رای و روی *** مگر پیش گرز من آید گروی
زبانها پر از آفرین تو باد *** سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد *** بمهتر فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه و پیل و هیونی هزار *** ازان رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت *** بنزدیک خسرو بسیچید و تفت
همی رفت با او گو پیل تن *** بزرگان و گردان آن انجمن
به پدرود کردن گرفتش کنار *** ببارید آب از غم شهریار
و زان جایگه سوی لشکر کشید *** چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشستند بآرامش و رود و می *** یکی دست رود و دگر دست نی
برفتند هر کس بآرام خویش *** گرفته ببر هر کسی کام خویش
چو خورشید با رنگ دیبای زرد *** ستم کرد بر توده لاژورد
همانگه ز دهلیز پرده سرای *** برآمد خروشیدن کرّ نای
تهمتن میان تاختن را ببست *** بران باره تیزتگ بر نشست
بفرمود تا توشه برداشتند *** همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز *** بیامد چنان لشکری رزمساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو *** که ای نامداران و گردان نیو
من این بار چنگ اندر آرم بچنگ *** بداندیشگان را شود کار تنگ
که دانست کین چاره گر مرد سند *** سپاه آرد از چین و سقلاب و هند

من او را چنان مست و بیهش کنم *** تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و سقلاب و توران و چین *** نخوانند ازین پس برو آفرین
بزد کوس و ز دشت بر خاست گرد *** هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران پرخاش جوی *** بابر اندر آمد یکی گفت و گوی
دو منزل برفتند زان جایگاه *** که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود *** سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
همی بود با رامش و می بدست *** یکی شاد و خرّم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر کشوری *** ز هر نامداری و هر مهتری
بسی هدیه و ساز و چندی نثار *** ببردند نزدیک آن نامدار

[پاسخ نامه رستم از کی‌خسرو]

چو بگذشت ازین داستان روز چند *** ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه *** که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه کنداوران *** ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید *** زمین را ببوسید کو را بدید
نگه کرد خسرو بران بستگان *** هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه *** ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک *** بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره‌ای کرد بر من ستم *** مرا بی‌پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم *** همی تاج را پرورانیدیم

زمین و زمان پیش من بنده شد *** جهانی ز گنج من آگنده شد

سپاس از تو دارم نه از انجمن *** یکی جان رستم تو مستان ز من

بزد اسپ و زان جایگه باز گشت *** بران پیل وان بستگان بر گذشت

بسی آفرین کرد بر پهلوان *** که او باد شادان و روشن روان

بایوان شد و نامه پاسخ نوشت *** بباغ بزرگی درختی بکشت

نخست آفرین کرد بر کردگار *** کزو بود روشن دل و بختیار

خداوند ناهید و گردان سپهر *** کزویست پرخاش و آرام و مهر

سپهری برین گونه بر پای کرد *** شب و روز را گیتی آرای کرد

یکی را چنین تیره بخت آفرید *** یکی را سزاوار تخت آفرید

غم و شادمانی ز یزدان شناس *** کزویست هر گونه بر ما سپاس

رسید آنچ دادی بدین بارگاه *** اسیران و پیلان و تخت و کلاه

هیونان بسیار و افگندنی *** ز پوشیدنی هم ز گستردنی

همه آلت ناز و سورست و بزم *** بپیش تو زین سان که آید برزم

مگر آن کسی کش سر آید بپیش *** بدین گونه سیر آید از جان خویش

و زان رنج بردن ز توران سپاه *** شب و روز بودن بآوردگاه

ز کارت خبر بد مرا روز و شب *** گشاده نکردم به بیگانه لب

شب و روز بر پیش یزدان پاک *** نوان بودم و دل شده چاک چاک

کسی را که رستم بود پهلوان *** سزد گر بماند همیشه جوان

پرستنده چون تو ندارد سپهر *** ز تو بخت هرگز مبرّاد مهر

نویسنده پردخته شد ز آفرین *** نهاد از بر نامه خسرو نگین

بفرمود تا خلعت آراستند *** ستام و کمرها بپیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر *** صد اسپ گرانمایه با زین زر

صد اشتر همه بار دیبای چین *** صد اشتر ز افگندنی هم چنین

ز یاقوت رخشان دو انگشتری *** ز خوشاب و در افسری بر سری

ز پوشیدن شاه دستی بزر *** همان یاره و طوق و زرین کمر

سران را همه هدیه‌ها ساختند *** یکی گنج زین سان بپرداختند

فریبرز با تاج و گرز و درفش *** یکی تخت زرین و زرینه کفش

فرستاد و فرمود تا باز گشت *** از ایران بسوی سپهبد گذشت

چنین گفت کز جنگ افراسیاب *** نه آرام باید نه خورد و نه خواب

مگر کان سر شهریار گزند *** بخمّ کمند تو آید ببند

فریبرز بر گشت زان بارگاه *** بکام دل شاه ایران سپاه

[آگاهی یافتن افراسیاب از کار سپاه]

پس آگاهی آمد بافراسیاب *** که آتش بر آمد ز دریای آب

ز کاموس و منشور و خاقان چین *** شکستی نو آمد بتوران زمین

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ *** که شد چرخ گردنده را راه تنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود *** شب و روز گیتی بیک رنگ بود

ز گرد سواران نبود آفتاب *** چو بیدار بخت اندر آمد بخواب

سرانجام زان لشکر بیشمار *** سواری نماند از در کارزار

بزرگان و آن نامور مهتران *** ببستند یک سر ببند گران

بخواری فگندند بر پشت پیل *** سپه بود گرد آمده بر دو میل

ز کشته چنان بد که در رزمگاه *** کسی را نبد جای رفتن براه

وزین روی پیران براه ختن *** بشد با یکی نامدار انجمن

کشانی و شگنی و وهری نماند *** که منشور شمشیر رستم نخواند

وزین روی تنگ اندر آمد سپاه *** بپیش اندرون رستم کینه‌خواه

گر آیند زی ما برزم آن گروه *** شود کوه هامون و هامون چو کوه

چو افراسیاب این سخنها شنود *** دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

همه موبدان و ردان را بخواند *** ز کار گذشته فراوان براند

کز ایران یکی لشکری جنگجوی *** بدان نامداران نهادست روی

شکسته شدست آن سپاه گران *** چنان ساز و آن لشکر بی‌کران

ز اندوه کاموس و خاقان چین *** ببستند گفتی مرا بر زمین

سپاهی چنان بسته و خسته شد *** دو بهره ز گردنکشان بسته شد

بایران کشیدند بر پشت پیل *** زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم *** نشاید که این بر دل آسان کنیم

گر ایدونک رستم بود پیش رو *** نماند برین بوم و بر خار و خو

که من دستبرد ورا دیده‌ام *** ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام

که او با بزرگان ایران زمین *** چه کردست از نیکوی روز کین

چه کردست با شاه مازندران *** ز گرزش چه آمد بران مهتران

گرانمایگان پاسخ آراستند *** همه یک سر از جای برخاستند

که گر نامداران سقلاب و چین *** بایران همی رزم جستند و کین

نه از لشکر ما کسی کم شدست *** نه این کشور از خون دمادم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی *** چنین کام دشمن بخاری همی
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم *** میان تا ببستیم نگشاده‌ایم
اگر خاک ما را بپی بسپرند *** ازین کرده خویش کیفر برند
بکین گر ببندیم زین پس میان *** نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پر مایگان شاه پاسخ شنید *** ز لشکر زبان آوری بر گزید
دلیران و گردنکشان را بخواند *** ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد *** روان را بخون دل آهار داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین *** که گفتی سپهر اندر آمد بکین

[جنگ رستم با کافور مردم‌خوار]

چو این بند بد را سر آمد کلید *** فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار *** بدو اندرون تاج گوهرنگار
ازان شادمان شد گو پیل تن *** بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین *** که آباد بادا برستم زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد *** برو بوم ایرانش آباد باد
همه مر ترا چاکر و بنده‌ایم *** بفرمان و رایت سر افگنده‌ایم
و زان جایگه شاد لشکر براند *** بیامد بسغد و دو هفته بماند
بنخچیر گور و بمی دست برد *** ازین گونه یک چند خورد و شمرد
و زان جایگه لشکر اندر کشید *** بیک منزلی بر یکی شهر دید

کجا نام آن شهر بیداد بود *** دژی بود و ز مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی *** پری چهره‌ای هر زمان گم بدی
بخوان چنان شهریار پلید *** نبودی جز از کودک نارسید
پرستندگانی که نیکو بدی *** بدیدار و بالا بی‌آهو بدی
ازان ساختندی بخوان بر خورش *** بدین گونه بد شاه را پرورش
تهمتن بفرمود تا سه هزار *** زرهدار بر گستوانور سوار
بدان دژ فرستاد با گستهم *** دو گرد خردمند با او بهم
مرین مرد را نام کافور بود *** که او را بران شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ *** همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افگن و زورمندان بدند *** برزم اندرون پیل دندان بدند
چو گستهم گیتی بران گونه دید *** جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیر باران کنند *** بریشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان *** که سندان نگیرد ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید *** سر سرکشان را ببند آورید
زمانی بران سان بر آویختند *** که آتش ز دریا بر انگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد *** بسر بر سپهر بلا گشته شد
ببیژن چنین گفت گستهم زود *** که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگویی که چندین مایست *** بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو بر سان باد *** سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب *** ندانست لشکر فراز از نشیب

بدانسان بیامد بدان رزمگاه *** که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید *** بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای سگ بد گهر *** کنون رزم و رنج تو آمد بسر
یکی حمله آورد کافور سخت *** بران بارور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر *** که آید مگر بر یل شیرگیر
بپیش اندر آورد رستم سپر *** فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس *** بسی کرد رستم برو بر فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال *** که بر هم شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد *** بزرگان نبودند پیدا ز خرد
در دژ ببستند و ز باره تیز *** برآمد خروشیدن رستخیز
بگفتند کای مرد با زور و هوش *** برین گونه با ما بکینه مکوش
پدر نام تو چون بزادی چه کرد *** کمند افگنی گر سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین شارستان *** که داننده خواند ورا کارستان
چو تور فریدون ز ایران براند *** ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افگند زین گونه پی *** ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی
برآورد ازینسان بافسون و رنج *** بپالود رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد *** کزین باره دژ بر آرند گرد
نبد کس بدین شارستان پادشا *** بدین رنج بردن نیارد بها
سلیحست و ایدر بسی خوردنی *** بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری *** نباشد بدستت جز از داوری

نیاید برین باره بر منجنیق *** از افسون سلم و دم جاثلیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد *** دلش از غم و درد چون بیشه شد
یکی رزم کرد آن نه بر آرزوی *** سپاه اندر آورد بر چار سوی
بیک روی گودرز و یک روی طوس *** پس پشت او پیل با بوق و کوس
بیک روی بر لشکر زابلی *** زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان بر گرفت *** همه دژ بدو ماند اندر شگفت
هر آن کس که از باره سر بر زدی *** زمانه سرش را بهم در زدی
ابا مغز پیکان همی راز گفت *** ببد سازگاری همی گشت جفت
بن باره زان پس بکندن گرفت *** ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش *** بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد *** بچوب اندر آتش پراگنده شد
فرود آمد آن باره تور گرد *** ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید *** کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش *** همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یک سر بباد *** گرامی تر آن کو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان *** سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه‌داران بهم *** بپیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر *** هزیمت بود زان سپس ناگزیر
چو از باره دژ بیرون شدند *** گریزان گریزان بهامون شدند
در دژ ببست آن زمان جنگجوی *** بتاراج و کشتن نهادند روی

چه مایه بکشتند و چندی اسیر *** ببردند زان شهر برنا و پیر
بسی سیم و زرّ و گرانمایه چیز *** ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست *** بپیش جهان داور آمد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت *** جهان آفرین را ستایش گرفت
بایرانیان گفت با کردگار *** بیامد نهانی هم از آشکار
بپیروزی اندر نیایش کنید *** جهان آفرین را ستایش کنید
بزرگان بپیش جهان آفرین *** نیایش گرفتند سر بر زمین
چو از پاک یزدان بپرداختند *** بران نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ *** نشستن به آید بنام و بننگ
تن پیل داری و چنگال شیر *** زمانی نباشی ز پیگار سیر
تهمتن چنین گفت کین زور و فر *** یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید زین *** نه جای گله‌ست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار *** سپردار و بر گستوانور سوار
شود تازیان تا بمرز ختن *** نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه *** از اندیشه خمّیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ *** سه روز اندر آن تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج *** بر آمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سر افراز گیو *** گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهر بتان طراز *** گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد یک نیمه نزدیک شاه *** ببخشید دیگر همه بر سپاه

و زان پس چو گودرز و چون طوس و گیو *** چو گستهم و شیدوش و فرهاد نیو
ابا بیژن گیو برخاستند *** یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز *** جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی‌آفرین تو لب *** گشاییم زین پس بروز و بشب
کسی کو بپیمود روی زمین *** جهان دید و آرام و پرخاش و کین
بیک جای زین بیش لشکر ندید *** نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و پیلان و ز تخت عاج *** ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
ستاره بدان دشت نظّاره بود *** که این لشکر از جنگ بیچاره بود
بگشتیم گرد دژ ایدر بسی *** ندیدیم جز کینه درمان کسی
که خوشان بدیم از دم اژدها *** کمان تو آورد ما را رها
توی پشت ایران و تاج سران *** سزاوار و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کند *** که چهر تو همواره خندان کند
بپاداش تو نیستمان دسترس *** زبانها پر از آفرینست و بس
بزرگیت هر روز بافزون‌ترست *** هنرمند رخش تو صد لشکرست
تهمتن بریشان گرفت آفرین *** که آباد بادا بگردن زمین
مرا پشت ز آزادگانست راست *** دل روشنم بر زبانم گواست
ازان پس چنین گفت کایدر سه روز *** بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب *** برانیم و آتش برآریم ز آب
همه نامداران بگفتار اوی *** ببزم و بخوردن نهادند روی

[آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم]

پس آگاهی آمد بافراسیاب *** که بوم و بر از دشمنان شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد *** همه پرنیان بر تنش خار شد
بدل گفت پیکار او کار کیست *** سپاهست بسیار و سالار کیست
گر آنست رستم که من دیده‌ام *** بسی از نبردش بپیچیده‌ام
بپیچید و زان پس بآواز گفت *** که با او که داریم در جنگ جفت
یکی کودکی بود برسان نی *** که من لشکر آورده بودم بری
بیامد تن من ز زین بر گرفت *** فرو ماند زان لشکر اندر شگفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب *** که چندین سر از جنگ رستم متاب
تو آنی که از خاک آوردگاه *** همی جوش خون اندر آری بماه
سلیحست بسیار و مردان جنگ *** دل از کار رستم چه داری بتنگ
ز جنگ سواری تو غمگین مشو *** نگه کن بدین نامداران نو
چنان دان که او یک سر از آهنست *** اگر چه دلیرست هم یک تنست
سخنهای کوتاه زو شد دراز *** تو با لشکری چاره او بساز
سرش را ز زین اندر آور بخاک *** ازان پس خود از شاه ایران چه باک
نه کی‌خسرو آباد ماند نه گنج *** نداریم این رزم کردن برنج
نگه کن بدین لشکر نامدار *** جوانان و شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش *** زن و کودک خرد و فرزند خویش
همه سربسر تن بکشتن دهیم *** به آید که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن *** فراموش کرد آن نبرد کهن
بفرمود تا لشکر آراستند *** بکین نو از جای بر خاستند

ز بوم نیاکان و ز شهر خویش *** یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ *** بپیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کی‌خسرو از تخت خویش *** شود شاد و پدرام از بخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد *** بچنگ دراز اندر آرم بگرد
برو سرکشان آفرین خواندند *** سر افراز را سوی کین خواندند
که جاوید و شادان و پیروز باش *** بکام دلت گیتی افروز باش
سپهبد بسی جنگها دیده بود *** ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام *** قفس دیده و جَسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پردخته کرد *** بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه *** نگه کن بدین رستم رزمخواه
سواران نگه کن که چنداند و چون *** که دارد برین بوم و بر رهنمون
و زان نامداران پرخاش جوی *** ببینی که چنداند و بر چند روی
ز گردان پهلو منش چند مرد *** که آورد سازند روز نبرد
چو فرغار برگشت و آمد براه *** بکار آگهی شد بایران سپاه
غمی شد دل مرد پرخاش جوی *** ببیگانگان ایچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند *** بسی راز بایسته با او براند
بشیده چنین گفت کای پر خرد *** سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنین دان که این لشکر بی‌شمار *** که آمد برین مرز چندین هزار
سپهدارشان رستم شیر دل *** که از خاک سازد بشمشیر گل
گو پیل تن رستم زابلیست *** ببین تا مر او را هم آورد کیست

چو کاموس و منشور و خاقان چین *** گهار و چو گرگوی با آفرین
دگر کندر و شنگل آن شاه هند *** سپاهی ز کشمیر تا پیش سند
بنیروی این رستم شیرگیر *** بکشتند و بردند چندی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود *** گهی رزم و گه بزم و پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند *** ز پیل اندر آورد و بنهاد بند
سواران و گردان هر کشوری *** ز هر سو که بود از بزرگان سری
بدین کشور آمد کنون زین نشان *** همان تاج داران گردنکشان
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت *** که گردان شدست اندرین کار سخت
کنون هرچ گنجست و تاج و کمر *** همان طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود *** نه هنگام جامست و بزم و سرود
هراسانم از رستم تیز چنگ *** تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بروز نبرد *** نپیچد ز بیم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ تیز *** بر آرد ز دشمن همی رستخیز
تو گفتی که از روی و ز آهنست *** نه مردم نژادست کآهرمنست
سلیحست چندان برو روز کین *** که سیر آید از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و گبر *** بغرد بکردار غرنده ابر
نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل *** نه کشتی سلیحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد *** تو گویی که از باد دارد نژاد
تگ آهوان دارد و هول شیر *** بناورد با شیر گردد دلیر
سخن گوید ار زو کنی خواستار *** بدریا چو کشتی بود روزگار

مرا با دلاور بسی بود جنگ *** یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیامد برو کارگر *** بسی آزمودم بگرز و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار *** بسازیم تا چون بود روزگار
گرایدونک یزدان بود یارمند *** بگردد ببایست چرخ بلند
نه آن شهر ماند نه آن شهریار *** سر آید مگر بر من این کارزار
اگر دست رستم بود روز جنگ *** نسازم من ایدر فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین *** بدو مانم این مرز توران زمین
بدو شیده گفت ای خردمند شاه *** انوشه بدی تا بود تاج و گاه
ترا فرّ و برزست و مردانگی *** نژاد و دل و بخت و فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار *** نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد *** چو کلباد و نستیهن شیرمرد
شکسته سلیح و گسسته دلند *** ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
تو بر باد این جنگ کشتی مران *** چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی گزیده توی *** جهانجوی و هم کار دیده توی
بجان و سر شاه توران سپاه *** بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین *** دلم گشت پر خون و سر پر ز کین
شب تیره بگشاد چشم دژم *** ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
جهان گشت بر سان مشک سیاه *** چو فرغار بر گشت ز ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب *** شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند *** برفتم سوی رستم دیوبند

سراپرده سبز دیدم بزرگ *** سپاهی بکردار درنده گرگ
یکی اژدهافش درفشی بپای *** نه آرام دارد تو گفتی نه جای
فروهشته بر کوهه زین لگام *** بفتراک بر حلقه خم خام
بخیمه درون ژنده پیلی ژیان *** میان تنگ بسته به ببر بیان
یکی بورابرش به پیشش بپای *** تو گفتی همی اندر آید ز جای
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو *** فریبرز و شیدوش و گرگین نیو
طلایه گرازست با گستهم *** که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه *** کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد *** بزرگان و مردان روز نبرد
ز گفتار فرغار چندی بگفت *** که تا کیست با او به پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ *** چه چارست جز جستن نام و ننگ
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب *** گرفت اندران کینه جستن شتاب
بپیران بفرمود تا با سپاه *** بیاید بر رستم کینه‌خواه
ز پیش سپهبد ببیرون کشید *** همی رزم را سوی هامون کشید
خروش آمد از دشت و آوای کوس *** جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
سپه بود چندانک گفتی جهان *** همی گردد از گرد اسپان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند *** همی پیل بر پیل بگذاشتند

[نامه افراسیاب به پولادوند]

از ایوان بدشت آمد افراسیاب *** همی کرد بر جنگ جستن شتاب

بپیران بگفت آنچ بایست گفت *** که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند *** بیارای و ز رای بگشای بند
بگویش که ما را چه آمد بسر *** ازین نامور گرد پرخاشخر
اگر یارمندست چرخ بلند *** بیاید بدین دشت پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین *** نگونسار و حیران شدند اندرین
سپاهست بر سان کوه روان *** سپهدارشان رستم پهلوان
سپهکش چو رستم سپهدار طوس *** بابر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه *** نیابد سپهر اندرین مرز راه
همه مرز را رنج زویست و بس *** تو باش اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان *** شود رام روی زمین بی‌گمان
من از پادشاهی آباد خویش *** نه بر گیرم از رنج یک نیمه بیش
دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست *** که امروز پیگار و رنج آن تست
نهادند برنامه بر مهر شاه *** چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بست شیده ز پیش پدر *** فرستاده او بود و تیمار بر
بکردار آتش ز بیم گزند *** بیامد بنزدیک پولادوند
برو آفرین کرد و نامه بداد *** همه کار رستم برو کرد یاد
که رستم بیامد ز ایران بجنگ *** ابا او سپاهی بسان پلنگ
ببند اندر آورد کاموس را *** چو خاقان و منشور و فرطوس را
اسیران بسیار و پیلان رمه *** فرستاد یک سر بایران همه
کنارنگ و جنگ آوران را بخواند *** ز هر گونه داستانها براند

بدیشان بگفت آنچ در نامه بود *** جهانگیر برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند *** سراپرده او به هامون برند
سپاه انجمن شد بکردار دیو *** بر آمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند *** سپردار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب *** بیامد بنزدیک افراسیاب
پذیره شدندش یکایک سپاه *** تبیره برآمد ز درگاه شاه
ببر در گرفتش جهان دیده مرد *** ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفت آنک تیمار ترکان ز کیست *** سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند *** برای و باندیشه نو شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب *** ز کار درنگ و ز بهر شتاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی *** چه آمد ز پرخاش و ز گفت و گوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد *** گذشته سخنها همه بر شمرد
بگفت آنک این رنجم از یک تنست *** که او را پلنگینه پیراهنست
نیامد سلیحم بدو کارگر *** بران ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز *** کنون چاره کار او را بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند *** که آن بند را چون شود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب *** که در جنگ چندین نباید شتاب
گر آنست رستم که مازندران *** تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید *** جگر گاه پولادغندی و بید
مرا نیست پایاب با جنگ اوی *** نیارم ببد کردن آهنگ اوی

تن و جان من پیش رای تو باد *** همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را بر اندیشه دارم بجنگ *** بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر بر آغال بر لشکرش *** بانبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازم و گر نی بدست *** برو یال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب *** می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند *** چنین گفت با او ببانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم *** خور و خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسد ز آواز من *** وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز *** بر آوردگه بر کنم ریز ریز

[رزم پولادوند با گیو و توس]

چو بنمود خورشید تابان درفش *** معصفر شد آن پرنیان بنفش
تبیره بر آمد ز درگاه شاه *** بابر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند *** بتن زورمند و ببازو کمند
چو صف بر کشیدند هر دو سپاه *** هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان *** نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد *** ز ترکان بیفگند بسیار گرد
ازان پس غمی گشت پولادوند *** ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بر آویخت با طوس چون پیل مست *** کمندی ببازوی گرزی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین *** برآورد و آسان بزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید *** سر طوس نوذر نگونسار دید

بر انگیخت از جای شب دیز را *** تن و جان بیاراست آویز را
بر آویخت با دیو چون شیر نر *** زره‌دار با گرزه گاوسر
کمندی بینداخت پولادوند *** سر گیو گرد اندر آمد ببند
نگه کرد رهّام و بیژن ز راه *** بدان زور و بالا و آن دستگاه
برفتند تا دست پولادوند *** ببندند هر دو بخم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش *** بر انگیخت اسپ و بر آمد خروش
دو گرد از دلیران پر مایه را *** سرافراز و گرد و گرانمایه را
بخاک اندر افگند و بسپرد خوار *** نظاره بران دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان *** بخنجر بدو نیم کردش میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه *** نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان *** گرفتند از آن دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه‌خواه *** که پولادوند اندرین رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند *** ز گردان لشکر سواری نماند
که نفگند بر خاک پولادوند *** بگرز و بخنجر بتیر و کمند
همه رزمگه سربسر ماتمست *** بدین کار فریادرس رستمست
ازان پس خروشیدن ناله خاست *** ز قلب و چپ لشکر و دست راست
چو کم شد ز گودرز هر دو پسر *** بنالید با داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم *** همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد *** چنین اختر و روز من گشته شد
جوانان و من زنده با پیر سر *** مرا شرم باد از کلاه و کمر

کمر برگشاد و کله بر گرفت *** خروشیدن و ناله اندر گرفت

[رزم رستم با پولادوند]

چو بشنید رستم دژم گشت سخت *** بلرزید برسان برگ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند *** ورا دید برسان کوه بلند
سپه را همه بیشتر خسته دید *** و زان روی پرخاش پیوسته دید
بدل گفت کین روز ما تیره گشت *** سر نامداران ما خیره گشت
همانا که بر گشت پرگار ما *** غنوده شد آن بخت بیدار ما
بیفشارد ران رخش را تیز کرد *** برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار *** ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید *** تهمتن یلان را پیاده بدید
دژم گشته زو چار گرد دلیر *** چو گوران و دشمن بکردار شیر
چنین گفت با کردگار جهان *** که ای برتر از آشکار و نهان
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ *** بهستی ز دیدار این روز تنگ
کزین سان برآمد ز ایران غریو *** ز پیران و هومان و ز نرّه دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس *** چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشته اسپ بزرگان بتیر *** بدین سان بر آویخته خیره خیر
بدو گفت پولادوند ای دلیر *** جهان دیده و نامبردار و شیر
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل *** ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون آتش جنگ من *** کمند و دل و زور و آهنگ من

کزین پس نیابی ز شاهت نشان *** نه از نامداران و گردنکشان
نبینی زمین زین سپس جز بخواب *** سپارم سپاهت بافراسیاب
چنین گفت رستم بپولادوند *** که تا چند ازین بیم و نیرنگ و بند
ز جنگ آوران تیز گویا مباد *** چو باشد دهد بی‌گمان سر بباد
چو بشنید پولادوند این سخن *** بیاد آمدش گفته‌های کهن
که هر کو ببیداد جوید نبرد *** جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد گر ز دوست *** بد و نیک را داد دادن نکوست
همان رستمست این که مازندران *** شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت کای مرد رزم آزمای *** چه باشیم برخیره چندین بپای
بگشتند و ز دشت برخاست گرد *** دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
برانگیخت آن باره پولادوند *** بینداخت پس تاب داده کمند
بدزدید یال آن نبرده سوار *** چو زین گونه پیوسته شد کارزار
بزد تیغ و بند کمندش برید *** بجای آمد آن بند بد را کلید
بپیچید زان پس سوی دست راست *** بدانست کان روز روز بلاست
عمودی بزد بر سرش پیل تن *** که بشنید آواز او انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند *** که دستش عنان را نبد کار بند
تهمتن بران بد که مغز سرش *** ببیند پر از رنگ تیره برش
چو پولادوند از بر زین بماند *** تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار *** جهاندار و بینا و پروردگار
گرین گردش جنگ من داد نیست *** روانم بدان گیتی آباد نیست

روا دارم از دست پولادوند *** روان مرا بر گشاید ز بند
ور افراسیابست بیدادگر *** تو مستان ز من دست و زور و هنر
که گر من شوم کشته بر دست اوی *** بایران نماند یکی جنگجوی
نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور *** نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر

[کشتی گرفتن رستم و پولادوند]

بکشتی گرفتن نهادند روی *** دو گرد سر افراز و دو جنگجوی
بپیمان که از هر دو روی سپاه *** بیاری نیاید کسی کینه‌خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود *** ستاره نظاره بران جنگ بود
چو پولادوند و تهمتن بهم *** بر آویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند با یک با دگر *** گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و یال رستم بدید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
پدر را چنین گفت کین زورمند *** که خوانی ورا رستم دیوبند
بدین برز بالا و این دست برد *** بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نبینی ز گردان ما جز گریز *** مکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب *** که شد مغز من زین سخن پر شتاب
برو تا ببینی که پولادوند *** بکشتی همی چون کند دست بند
چنین گفت شیده که پیمان شاه *** نه این بود با او بپیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیره مغز *** نیاید ز دست تو پیگار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه *** که عیب آورد بر تو بر عیب خواه

بدشنام بگشاد خسرو زبان *** برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت اگر دیو پولادوند *** ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند بدین رزمگه زنده کس *** ترا از هنرها زبانست و بس
عنان بر گرایید و آمد چو شیر *** بآوردگاه دو مرد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست *** در آورده بر یکدگر هر دو دست
بپولاد گفت ای سرافراز شیر *** بکشتی گر آری مر او را بزیر
بخنجر جگر گاه او را بکاف *** هنر باید از کار کردن نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب *** بدان خیره گفتار و چندان شتاب
برانگیخت اسپ و بر آمد دمان *** چو بشکست پیمان همی بدگمان
برستم چنین گفت کای جنگجوی *** چه فرمان دهی کهتران را بگوی
نگه کن به پیمان افراسیاب *** چو جای بلا دید و جای شتاب
بیآمد همی دل بیافروزدش *** بکشتی درون خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم *** بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا بیم آید همی *** چرا دل بدو نیم آید همی
اگر نیستتان جنگ را زور و دست *** دل من بخیره نباید شکست
گر ایدونک این جادوی بی‌خرد *** ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک *** گر او ریخت بر تارک خویش خاک
من اکنون سر دیو پولادوند *** بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
و زان پس ببازید چون شیر چنگ *** گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن بر آورد زد بر زمین *** همی خواند بر کردگار آفرین

خروشی بر آمد ز ایران سپاه *** تبیره زنان بر گرفتند راه
بابر اندر آمد دم کرّ نای *** خروشیدن نای و صنج و درای
که پولادوندست بی‌جان شده *** بران خاک چون مار پیچان شده
گمان برد رستم که پولادوند *** ندارد بتن در درست ایچ بند
برخش دلیر اندر آورد پای *** بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر *** نگه کرد پولاد بر سان تیر
گریزان بشد پیش افراسیاب *** دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
بخفت از بر خاک تیره دراز *** زمانی بشد هوش زان رزمساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید *** همه دشت لشکر پراگنده دید
دلش تنگ‌تر گشت و لشکر براند *** جهان دیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند *** هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یک دست بیژن ز یک دست گیو *** جهانجوی رهّام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش بر افروختند *** جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند *** که بی‌تخت و بی‌گنج و نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد *** چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را بپیش اندر افگند و رفت *** ز رستم همی بند جانش بکفت

[گریختن افراسیاب از رستم]

چنین گفت پیران بافراسیاب *** که شد روی گیتی چو دریای آب
نگفتم که با رستم شوم دست *** نشاید درین کشور ایمن نشست

ز خون جوانی که بد ناگریز *** بخستی دل ما بپیکار تیز
چه باشی که با تو کس اندر نماند *** بشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا ز ایرانیان صد هزار *** فزونست بر گستوانور سوار
بپیش اندرون رستم شیرگیر *** زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و ز هامون و کوه *** سپاه اندر آمد همه همگروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو *** چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
سپه را چنین صف کشیده بمان *** تو با ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو راه دید *** همی دست ازان رزم کوتاه دید
چو رستم بیامد مرا پای نیست *** جز از رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن تا بدان روی چین *** گر ایدونک گنجد کسی در زمین
درفشش بماندند و او خود برفت *** سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد بپیش سپاه *** زمین گشت بر سان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان *** که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید *** هنرها ز بالای برز آورید
پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش *** که نخچیر بیند ببالین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند *** همه نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان شد در و دشت آوردگاه *** که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یک بهره زنهار خواه *** گریزان برفتند بهری براه
شد از بی‌شبانی رمه تال و مال *** همه دشت تن بود بی‌دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بسست *** که زهر زمان بهر دیگر کسست

زمانی همی بار زهر آورد *** زمانی ز تریاک بهر آورد
همه جامه رزم بیرون کنید *** همه خوبکاری بافزون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج *** که دانا نداند یکی را ز پنج
زمانی چو آهرمن آید بجنگ *** زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی‌آزاری و جام می برگزین *** که گوید که نفرین به از آفرین
بخور آنچ داری و انده مخور *** که گیتی سپنج است و ما بر گذر
میازار کس را ز بهر درم *** مکن تا توانی بکس بر ستم
بجست اندران دشت چیزی که بود *** ز زرّین و ز گوهر نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه *** غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
و زان بهره خویشتن برگرفت *** همه افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه *** ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه *** ز هر سو بجستند بی‌راه و آه
نشانی نیامد ز افراسیاب *** نه بر کوه و دریا نه بر خشک و آب
شتر یافت چندان و چندان گله *** که از بارگی شد سپه بی‌گله

[بازگشتن رستم به درگاه شاه]

ز توران سپه برنهادند رخت *** سلیح گرانمایه و تاج و تخت
خروش امد و ناله گاودم *** جرس برکشیدند و رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی *** سپاهی بران گونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه *** خروش آمد از شهر و ز بارگاه

از ایران تبیره بر آمد بابر *** که آمد خداوند گوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان *** خنیده میان کهان و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین *** همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش *** بجنبید کی‌خسرو از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته *** می و رود و رامشگر و خواسته
تبیره بر آمد ز هر جای و نای *** چو شاه جهان اندر آمد ز جای
همه روی پیل از کران تا کران *** پر از مشک بود و می و زعفران
ز افسر سر پیل بان پر نگار *** ز گوش اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند *** ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همه شهر آوای رامشگران *** نشسته ز هر سو کران تا کران
چنان بد جهان را ز شادی و داد *** که گیتی روان را دوامست و شاد
تهمتن چو تاج سرافراز دید *** جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز *** بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش در شاه تنگ *** چنین تا بر آمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان *** بران نامور موبد و پهلوان
بفرمود تا پیل تن بر نشست *** گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی *** که بر ما همی آتش افشاندی
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو *** چو رهام و گرگین و گردان نیو
ز ره سوی ایوان شاه آمدند *** بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار *** بنزدیک او رستم نامدار

فریبرز و گودرز و رهّام و گیو *** نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کی‌خسرو از رزمگاه *** ازان رنج و پیگار توران سپاه
بدو گفت گودرز کای شهریار *** سخنها درازست زین کارزار
می و جام و آرام باید نخست *** پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه *** که ناهار بودی همانا براه
بخوان بر می آورد و رامشگران *** بپرسش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند *** ز کشتیّ و از تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار *** ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید ار اژدها *** ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار *** بویژه برین شیردل نامدار
بگفت آنچ کرد او بپولادوند *** ز کشتی و نیرنگ و ز رنگ و بند
ز افگندن دیو و ز کشتنش *** همان جنگ و پیگار و کین جستنش
چو افتاد بر خاک زو رفت هوش *** برآمد ز گردان دیوان خروش
چو آمد بهوش آن سرافراز دیو *** برآمد بناگاه زو یک غریو
همانگه در آمد باسپ و برفت *** همی بند جانش ز رستم بکفت
چنان شاد شد زان سخن تاجور *** که گفتی ز ایوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان *** توی پیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار *** نگه داردش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد *** همه زندگانیش در سور باد
همی بود یک هفته با می بدست *** ازو شادمان تاج و تخت و نشست

سخنهای رستم بنای و برود *** بگفتند بر پهلوانی سرود

[بازگشتن رستم به سیستان]

تهمتن بیک ماه نزدیک شاه *** همی بود با جام در پیشگاه

ازان پس چنین گفت با شهریار *** که ای پر هنر نامور تاج دار

جهاندار با دانش و نیک خوست *** و لیکن مرا چهر زال آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان *** ز پر مایه چیزی که بودش نهان

ز یاقوت و ز تاج و انگشتری *** ز دینار و ز جامه ششتری

پرستار با افسر و گوشوار *** همان جعد مویان سیمین عذار

طبقهای زرین پر از مشک و عود *** دو نعلین زرین و زرین عمود

برو بافته گوهر شاهوار *** چنانچون بود در خور شهریار

بنزد تهمتن فرستاد شاه *** دو منزل همی رفت با او براه

چو خسرو غمی شد ز راه دراز *** فرود آمد و برد رستم نماز

ورا کرد پدرود و ز ایران برفت *** سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست *** همی گشت گیتی بران سان که خواست

سر آوردم این رزم کاموس نیز *** درازست و کم نیست زو یک پشیز

گر از داستان یک سخن کم بدی *** روان مرا جای ماتم بدی

دلم شادمان شد ز پولادوند *** که بفزود بر بند پولاد بند

داستان اکوان دیو

[جنگ رستم با اکوان دیو]

تو بر کردگار روان و خرد *** ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان *** که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما به بیچارگیست *** به بیچارگان بر بباید گریست
تو خستو شو آن را که هست و یکیست *** روان و خرد را جزین راه نیست
ایا فلسفه دان بسیار گوی *** بپویم براهی که گویی مپوی
ترا هرچ بر چشم سر بگذرد *** نگنجد همی در دلت با خرد
سخن هرچ بایست توحید نیست *** بنا گفتن و گفتن او یکیست
تو گر سخته شو سخن سخته سخته‌گوی *** نیاید به بن هرگز این گفت و گوی
بیک دم زدن رستی از جان و تن *** همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو *** سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن *** پرستش برین یاد بنیاد کن
کزویست گردون گردان بپای *** هم اویست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفتست چون بنگری *** ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت *** نخست از خود اندازه باید گرفت
دگر آنک این گرد گردان سپهر *** همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان *** که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود *** بدانش گراید بدین نگرود

و لیکن چو معنیش یاد آوری *** شود رام و کوته کند داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر *** گر ایدونک باشد سخن دلپذیر

[خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو]

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد *** که یک روز کی‌خسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار *** بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم *** چو بر زین گرشاسپ از تخم جم
چو گیو و چو رهام کار آزمای *** چو گرگین و خرّاد فرخنده رای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت *** بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله *** چو شیری که از بند گردد یله
همان رنگ خورشید دارد درست *** سپهرش بزرّ آب گویی بشست
یکی بر کشیده خط از یال اوی *** ز مشک سیه تا بدنبال اوی
سمندی بزرگست گویی بجای *** ورا چار گرزست آن دست و پای
یکی نرّه شیرست گویی دژم *** همی بفگند یال اسپان ز هم
بدانست خسرو که آن نیست گور *** که بر نگذرد گور ز اسپی بزور
برستم چنین گفت کین رنج نیز *** به پیگار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگه دار ازوی *** مگر باشد آهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو *** نترسد پرستنده تخت تو
نه دیو و نه شیر و نه نرّ اژدها *** ز شمشیر تیزم نیابد رها

[جستن رستم، دیو را]

برون شد بنخچیر چون نرّه شیر *** کمندی بدست اژدهایی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله *** و زان سو گذر داشت گور یله
سه روزش همی جست در مرغزار *** همی کرد بر گرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت *** چو باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرّین یکی باره بود *** بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای *** چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فگند *** بباید گرفتن بخمّ کمند
نشایدش کردن بخنجر تباه *** بدین سانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند *** همی خواست کآرد سرش را ببند
چو گور دلاور کمندش بدید *** شد از چشم او در زمان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور *** ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن *** ببایستش از باد تیغی زدن
بشمشیر باید کنون چاره کرد *** دوانیدن خون بران چرم زرد
ز دانا شنیدم که این جای اوست *** که گفتند بستاند از گور پوست
همانگه پدید آمد از دشت باز *** سپهبد بر انگیخت آن تند تاز
کمان را بزه کرد و از باد اسپ *** بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان کو کمان کیان در کشید *** دگر باره شد گور ازو ناپدید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت *** چو سه روز و سه شب برو بر گذشت

بآبش گرفت آرزو هم بنان *** سر از خواب بر کوهه زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب *** به پیش آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد *** هم از ماندگی چشم را خواب داد
کمندش ببازوی و ببر بیان *** بپوشیده و تنگ بسته میان
ز زین کیانیش بگشاد تنگ *** به بالین نهاد آن جناغ خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب *** نمد زین برافگند بر پیش آب
بدان جایگه خفت و خوابش ربود *** که از رنج و تاختن مانده بود

[افگندن اکوان دیو، رستم را به دریا]

چو اکوانش از دور خفته بدید *** یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش *** ز هامون بگردون بر افراشتش
غمی شد تهمتن چو بیدار شد *** سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن *** بدو گفت اکوان که ای پیل تن
یکی آرزو کن که تا از هوا *** کجات آید افگندن اکنون هوا
سوی آبت اندازم ار سوی کوه *** کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید *** هوا در کف دیو واژونه دید
چنین گفت با خویشتن پیل تن *** که بُد نامبردار هر انجمن
گر اندازدم گفت بر کوهسار *** تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا به آید که اندازدم *** کفن سینه ماهیان سازدم
و گر گویم او را بدریا فگن *** بکوه افگند بد گهر اهرمن

همه واژگونه بود کار دیو *** که فریادرس باد گیهان خدیو
چنین داد پاسخ که دانای چین *** یکی داستانی ز دست اندرین
که در آب هر کو بر آیدش هوش *** به مینو روانش نبیند سروش
بزاری هم ایدر بماند بجای *** خرامش نیاید بدیگر سرای
بکوهم بینداز تا ببر و شیر *** ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو *** برآورد بر سوی دریا غریو
بجایی بخواهم فگندنت گفت *** که اندر دو گیتی بمانی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش *** ز کینه خور ماهیان ساختش
همان کز هوا سوی دریا رسید *** سبک تیغ تیز از میان بر کشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی *** ببودند سرگشته از چنگ اوی
بدست چپ و پای کرد آشناه *** بدیگر ز دشمن همی جست راه
بکارش نیامد زمانی درنگ *** چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای *** پی او زمانه نبردی ز جای
و لیکن چنینست گردنده دهر *** گهی نوش یابند ازو گاه زهر
ز دریا بمردی به یک سو کشید *** برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را *** رهانیده از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد بند میان *** بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو بفگند نم *** زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود *** بران دیو بد گوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان بران مرغزار *** جهانجوی شد تند با روزگار

برآشفت و برداشت زین و لگام *** بشد بر پی رخش تا گاه شام
پیاده همی رفت جویان شکار *** به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان *** بهر جای درّاج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب *** به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش بر مادیانان چو دیو *** میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند *** بیفگند و سرش اندر آمد به بند
بمالیدش از گرد و زین بر نهاد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر بر زد و بر نشست *** بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله هر کجا دید یک سر براند *** بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید *** سرآسیمه از خواب سر بر کشید
سواران که بودند با او بخواند *** بر اسپ سرافرازشان برنشاند
گرفتند هر کس کمند و کمان *** بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن *** بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم *** که بر پشت رستم بدرّند چرم
چو رستم شتابندگان را بدید *** سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بغرّید چون شیر و برگفت نام *** که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از یشان دو بهره بکشت *** چو چوپان چنان دید بنمود پشت

[آمدن افراسیاب به دیدار اسپان خویش و کشتن رستم اکوان دیو را]

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب *** بدیدار اسپ آمد افراسیاب
بجایی که هر سال چوپان گله *** بران دشت و آن آب کردی یله

خود و دو هزار از یل نامدار *** رسیدند تازان بران مرغزار
ابا باده و رود و گردان بهم *** بدان تا کند بر دل اندیشه کم
چو نزدیک آن مرغزاران رسید *** ز اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت *** همه اسپ یک بر دگر بر گذشت
ز خاک پی رخش بر سرکشان *** پدید آمد از دور پیدا نشان
چو چوپان بر شاه توران رسید *** بدو باز گفت آن شگفتی که دید
که تنها گله برد رستم ز دشت *** ز ما کشت بسیار و اندر گذشت
ز ترکان بر آمد یکی گفت و گوی *** که تنها بجنگ آمد این کینه جوی
بباید کشیدن یکایک سلیح *** که این کار بر ما گذشت از مزیح
چنین زار گشتیم و خوار و زبون *** که یک تن سوی ما گراید بخون
همی بفگند نام مردی ز ما *** بتیغ او براند ز خون آسیا
همی بگذراند بیک تن گله *** نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه *** پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان *** ز بازو برون کرد و آمد دمان
بریشان ببارید چون ژاله میغ *** چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد شست مرد دلیر *** بگرز اندر آمد ز شمشیر شیر
همی گرز بارید همچون تگرگ *** همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
از یشان چهل مرد دیگر بکشت *** غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سپید *** شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار *** دو فرسنگ بر سان ابر بهار

چو برگشت برداشت پیل و رمه *** بنه هرچ آمد بچنگش همه
بیامد گرازان بران چشمه باز *** دلش جنگ جویان بچنگ دراز
دگر باره اکوان بدو باز خورد *** نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ *** بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو *** برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند *** بیفگند و آمد میانش به بند
بپیچید بر زین و گرز گران *** بر آهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست *** سر و مغزش از گرز او گشت پست
فرود آمد آن آبگون خنجرش *** برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین *** کزو بود پیروزی و زور کین
تو مر دیو را مردم بد شناس *** کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هرانکو گذشت از ره مردمی *** ز دیوان شمر مشمر از آدمی
خرد گر برین گفتها نگرود *** مگر نیک مغزش همی نشنود
گر آن پهلوانی بود زورمند *** ببازو ستبر و ببالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان *** که بر پهلوانی بگردد زیان
چه گویی تو ای خواجه سالخورد *** چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز *** به پیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار از درازی که هست *** همی بگذراند سخنها ز دست
که داند کزین گنبد تیزگرد *** درو سور چند است و چندی نبرد

[بازگشتن رستم به ایران زمین]

چو ببرید رستم سر دیو پست *** بران باره پیل پیکر نشست
به پیش اندر آورد یک سر گله *** بنه هرچ کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته *** وزو شد جهان یک سر آراسته
زره چون بشاه آمد این آگهی *** که برگشت رستم بدان فرهی
از ایدر میان را بدان کرد بند *** کجا گور گیرد بخمّ کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ *** بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
نیابد گذر شیر بر تیغ اوی *** همان دیو و هم مردم کینه جوی
پذیره شدن را بیاراست شاه *** بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کرّ نای *** ببردند با ژنده پیل و درای
چو رستم درفش جهاندار شاه *** نگه کرد کامد پذیره براه

داستان بیژن و منیژه

شبی چون شبه روی شسته بقیر *** نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه *** بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ *** میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاژورد *** سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ *** یکی فرش گسترده از پرّ زاغ
نموده ز هر سو بچشم اهرمن *** چو مار سیه باز کرده دهن

چو پولاد زنگار خورده سپهر *** تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
هر آنگه که برزد یکی باد سرد *** چو زنگی بر انگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار *** کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای *** شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندر آن چادر قیرگون *** تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان از دل خویشتن پر هراس *** جرس بر کشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرّای دد *** زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز *** دلم تنگ شد زان شب دیر یاز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای *** یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ *** برفت آن بت مهربانم ز باغ
مرا گفت شمعت چباید همی *** شب تیره خوابت بباید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب *** یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن *** بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
بیاورد شمع و بیامد بباغ *** برافروخت رخشنده شمع و چراغ
می‌آورد و نار و ترنج و بهی *** زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت بر خیز و دل شاد دار *** روان را ز درد و غم آزاد دار
نگر تا که دل را نداری تباه *** ز اندیشه و داد فریاد خواه
جهان چون گذاری همی بگذرد *** خردمند مردم چرا غم خورد
گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت *** تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد *** که بر من شب تیره نوروز کرد

بدان سرو بن گفتم ای ماهروی *** یکی داستان امشبم بازگوی
که دل گیرد از مهر او فرّ و مهر *** بدو اندرون خیره ماند سپهر
مرا مهربان یار بشنو چگفت *** ازان پس که با کام گشتیم جفت
بپیمای می تا یکی داستان *** بگویمت از گفته باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ *** همان از در مرد فرهنگ و سنگ
بگفتم بیار ای بت خوب چهر *** بخوان داستان و بیفزای مهر
ز نیک و بد چرخ ناسازگار *** که آرد بمردم ز هر گونه کار
نگر تا نداری دل خویش تنگ *** بتابی ازو چند جویی درنگ
نداند کسی راه و سامان اوی *** نه پیدا بود درد و درمان اوی
پس آنگه بگفت ار ز من بشنوی *** بشعر آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس *** کنون بشنو ای جفت نیکی شناس

[دادخواهی ارمانیان از خسرو]

چو کی‌خسرو آمد بکین خواستن *** جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه *** بر آمد بخورشید بر تاج شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر *** بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست *** بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که یک روز بگذشت آب *** نسازد خردمند ازو جای خواب
چو بهری ز گیتی برو گشت راست *** که کین سیاوش همی باز خواست
ببگماز بنشست یک روز شاد *** ز گردان لشکر همی کرد یاد

بدیبا بیاراسته گاه شاه *** نهاده بسر بر کیانی کلاه
نشسته بگاه اندرون می بچنگ *** دل و گوش داده بآوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم *** فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو *** چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکر شکن *** چو رهّام و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست *** همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن *** بپیش اندرون لاله و نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای *** سر زلفشان بر سمن مشک‌سای
همه بزمگه بوی و رنگ بهار *** کمر بسته بر پیش سالار بار
ز پرده در آمد یکی پرده دار *** بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان *** سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه *** ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید رفت *** بنزدیک خسرو خرامید تفت
بگفت آنچ بشنید و فرمان گزید *** بپیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین را بروی *** ستردند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی *** که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور *** که ایران ازین سوی زان سوی تور
کجا خان ارمانش خوانند نام *** و ز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه زی ای شاه تا جاودان *** بهر کشوری دسترس بر بدان
بهر هفت کشور توی شهریار *** ز هر بد تو باشی بهر شهریار

سر مرز توران در شهر ماست *** از یشان بما بر چه مایه بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود *** که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشتزار *** درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما *** ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار *** گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه *** وزیشان شده شهر ارمان ستوه
هم از چارپایان و هم کشتمند *** از یشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته نداریم یاد *** بدندان بدو نیم کردند شاد
نیاید بدندانشان سنگ سخت *** مگر مان بیک باره برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریاد خواه *** بدرد دل اندر بپیچید شاه
بریشان ببخشود خسرو بدرد *** بگردان گردنکش آواز کرد
که ای نامداران و گردان من *** که جوید همی نام ازین انجمن
شود سوی این بیشه خوک خورد *** بنام بزرگ و بننگ و نبرد
ببرّد سران گرازان بتیغ *** ندارم ازو گنج گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه *** که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند *** همه یک بدیگر بر آمیختند
ده اسب گرانمایه زرّین لگام *** نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند *** بسی ز انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین *** که ای نامداران با آفرین
که جوید بآزرم من رنج خویش *** ازان پس کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد *** مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای *** ابر شاه کرد آفرین خدای
که جاوید بادی و پیروز و شاد *** سرت سبز باد و دلت پر ز داد
[گرفته بدست اندرون جام می *** شب و روز بر یاد کاوس کی]
که خرم بمینو بود جان تو *** بگیتی پراگنده فرمان تو
من آیم بفرمان این کار پیش *** ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران *** نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را *** ببیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست *** بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان گر چه دانا بود با گهر *** ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید *** ز هر تلخ و شوری بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی *** بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر پُس برآشفت سخت *** جوان بود و هشیار و پیروز بخت
چنین گفت کای شاه پیروزگر *** تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفته‌ها از من اندر پذیر *** جوانم و لیکن باندیشه پیر
منم بیژن گیو لشکر شکن *** سر خوک را بگسلانم ز تن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد *** برو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر *** همیشه بپیش بدیها سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود *** ز دشمن بترسد سبکسر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی *** که بیژن بتوران نداند رهی

تو با او برو تا سرِ آب بند *** همش راهبر باش هم یارمند

[رفتن بیژن به جنگ گرازان]

از آنجا بسیچید بیژن براه *** کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد گرگین میلاد را *** همآواز ره را و فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز *** بنخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کفک‌افگنان *** سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم *** دریده بر و دل پر از داغ و گرم
همه گردن گور زخم کمند *** چه بیژن چه طهمورث دیو بند
تذروان بچنگال باز اندرون *** چکان از هوا بر سمن برگ خون
بدین سان همی راه بگذاشتند *** همه دشت را باغ پنداشتند
چو بیژن ببیشه بر افگند چشم *** بجوشید خونش بتن بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین *** که بیژن نهادست بر بور زین
بگرگین میلاد گفت اندر آی *** و گرنه ز یک سو بپرداز جای
برو تا بنزدیک آن آبگیر *** چو من با گراز اندر آیم بتیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش *** تو بردار گرز و بجای آر هوش
ببیژن چنین گفت گرگین گو *** که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر *** تو بستی مرین رزمگه را کمر
چو بیژن شنید این سخن خیره شد *** همه چشمش از روی او تیره شد
ببیشه در آمد بکردار شیر *** کمان را بزه کرد مرد دلیر

چو ابر بهاران بغرّید سخت *** فرو ریخت پیکان چو برگ درخت
برفت از پس خوک چون پیل مست *** یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند *** زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند *** تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا *** زره را بدرّید بر بیژنا
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت *** همی سود دندان او بر درخت
برانگیختند آتش کارزار *** برآمد یکی دود زان مرغزار
بزد خنجری بر میان بیژنش *** بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
چو روبه شدند آن ددان دلیر *** تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست *** بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانها نزد شاه آورد *** تن بی‌سرانشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر *** ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردون بر افگند هر یک چو کوه *** بشد گاومیش از کشیدن ستوه

[فریب دادن گرگین، بیژن را]

بداندیش گرگین شوریده رفت *** ز یک سوی بیشه در آمد چو تفت
همه بیشه آمد بچشمش کبود *** برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد ازان کار درد *** ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید آهرمنا *** بد انداختن کرد با بیژنا
سگالش چنین بد نوشته جزین *** نکرد ایچ یاد از جهان آفرین

کسی کو بره بر کند ژرف چاه *** سزد گر نهد در بن چاه گاه
ز بهر فزونیّ و ز بهر نام *** براه جوان بر بگسترد دام
نگر تا چه بد ساخت آن بی‌وفا *** مر او را چه پیش آورید از جفا
بدو آن زمان مهربانی نمود *** بخوبی مر او را فراوان ستود
چو از جنگ و کشتن بپرداختند *** نشستنگه رود و می‌ساختند
نبد بیژن آگه ز کردار اوی *** همی راست پنداشت گفتار اوی
چو خوردند زان سرخ می اندکی *** بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بدو گفت چون دیدی این جنگ من *** بدین گونه با خوک آهنگ من
چنین داد پاسخ که ای شیر خوی *** بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
بایران و توران ترا یار نیست *** چنین کار پیش تو دشوار نیست
دل بیژن از گفت او شاد شد *** بسان یکی سرو آزاد شد
ببیژن چنین گفت پس پهلوان *** که ای نامور گرد روشن روان
برآمد ترا این چنین کار چند *** بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا *** که من چند گه بوده‌ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گژدهم *** چه با طوس نوذر چه با گستهم
چه مایه هنرها برین پهن دشت *** که کردیم و گردون بران بر گذشت
کجا نام ما زان بر آمد بلند *** بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور *** بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد *** کزو شاد گردد دل راد مرد
همه بیشه و باغ و آب روان *** یکی جایگه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی *** گلابست گویی مگر آب جوی
[ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ *** هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ]
خم آورده از بار شاخ سمن *** صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو *** خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار *** شود چون بهشت آن در و مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه *** ز هر سو نشسته بشادی گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب *** درفشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران پوشیده روی *** همه سرو بالا همه مشک موی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب *** همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه *** شویم و بتازیم یک روزه راه
بگیریم از یشان پری چهره چند *** بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان *** بجوشیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جست اندران گاه کام *** جوان بد جوانوار برداشت گام

[رفتن بیژن به دیدن منیژه دختر افراسیاب]

برفتند هر دو براه دراز *** یکی از نوشته دگر کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه *** فرود آمد آن گرد لشکر پناه
بدان مرغزاران ارمان دو روز *** همی شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس *** همه دشت ازو شد چو چشم خروس
ببیژن پس آن داستان برگشاد *** و زان جشن و رامش بسی کرد یاد

بگرگین چنین گفت پس بیژنا *** که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم بزمگه را ببینم ز دور *** که ترکان همی چون بسیچند سور
و ز آن جایگه پس بتابم عنان *** بگردن برآرم زدوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر *** شود دل ز دیدار بیدارتر
بگنجور گفت آن کلاه بزر *** که در بزمگه بر نهادم بسر
که روشن شدی زو همه بزمگاه *** بیاور که ما را کنونست گاه
همان طوق کی‌خسرو و گوشوار *** همان یاره گیو گوهر نگار
بپوشید رخشنده رومی قبای *** ز تاج اندر آویخت پرّ همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین *** کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد بنزدیک آن بیشه شد *** دل کامجویش پر اندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند *** که تاز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر *** بیامد بدلش اندر افروخت مهر
همه دشت ز آوای رود و سرود *** روان را همی داد گفتی درود
منیژه چو از خیمه کردش نگاه *** بدید آن سهی قد لشکر پناه
برخسارگان چون سهیل یمن *** بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش *** درفشان ز دیبای رومی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی *** بجوشید مهرش دگر شد بخوی
فرستاد مر دایه را چون نوند *** که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست *** سیاوش مگر زنده شد گر پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا *** نیایی بدین بزمگاه اندرا

پری زاده‌ای گر سیاوشیا *** که دلها بمهرت همی جوشیا
وگر خاست اندر جهان رستخیز *** که بفروختی آتش مهر تیز
که من سالیان اندرین مرغزار *** همی جشن سازم بهر نوبهار
بدین بزمگه بر ندیدیم کس *** ترا دیدم ای سرو آزاده بس
چو دایه بر بیژن آمد فراز *** برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه ببیژن بگفت *** همه روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین پاسخ آورد بیژن بدوی *** که من ای فرستاده خوب روی
سیاوش نیم نز پری زادگان *** از ایرانم از تخم آزادگان
منم بیژن گیو ز ایران بجنگ *** بزخم گراز آمدم بی‌درنگ
سرانشان بریدم فگندم براه *** که دندانهاشان برم نزد شاه
چو زین جشنگاه آگهی یافتم *** سوی گیو گودرز نشتافتم
بدین بزمگاه آمدستم فراز *** بپیموده بسیار راه دراز
مگر چهره دخت افراسیاب *** نماید مرا بخت فرّخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته *** چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر *** ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهر آوری *** دلش با دل من بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز *** بگوش منیژه سرایید راز
که رویش چنینست بالا چنین *** چنین آفریدش جهان آفرین
چو بشنید از دایه او این سخن *** بفرمود رفتن سوی سرو بن
فرستاد پاسخ هم اندر زمان *** کت آمد بدست آنچ بردی گمان

گر آیی خرامان بنزدیک من *** بیفروزی این جان تاریک من

[آمدن بیژن به سراپرده منیژه]

نماند آنگهی جایگاه سخن *** خرامید زان سایه سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده خوی *** پیاده همی گام زد بآرزوی
بپرده در آمد چو سرو بلند *** میانش بزرّین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش ببر *** گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و رنج دراز *** که با تو که آمد بجنگ گراز
چرا این چنین روی و بالا و برز *** برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب *** گرفتند زان پس بخوردن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه‌گون *** همی ساختند از گمانی فزون
نشستنگه رود و می ساختند *** ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای *** ابا بربط و چنگ و رامش سرای
بدیبا زمین کرده طاووس رنگ *** ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر *** سرا پرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور *** برآورده با بیژن گیو شور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم *** گرفته برو خواب مستی ستم

[بردن منیژه بیژن را به کاخ خود]

چو هنگام رفتن فراز آمدش *** بدیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوشبر *** پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند مر بیژن گیو را *** مر آن نیک دل نامور نیو را
منیژه چو بیژن دژم روی ماند *** پرستندگان را بر خویش خواند
عماری بسیچید رفتن براه *** مر آن خفته را اندر آن جایگاه
ز یک سو نشستنگه کام را *** دگر ساخته جای آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب *** همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا *** بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب *** ببیگانگان هیچ نگشاد لب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت *** نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا *** ابا ماه رخ سر ببالین برا
بپیچید بر خویشتن بیژنا *** بیزدان بنالید ز آهرمنا
چنین گفت کای کردگار ار مرا *** رهایی نخواهد بُدن ز ایدرا
ز گرگین تو خواهی مگر کین من *** برو بشنوی درد و نفرین من
که او بُد مرا بر بَدی رهنمون *** همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار *** همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هر گونه کار آیدا *** گهی بزم و گه کارزار آیدا
ز هر خرگهی گل رخی خواستند *** بدیبای رومی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند *** بشادی همه روز بگذاشتند
چو بگذشت یک چند گاه این چنین *** پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارشان باز جست *** بژرفی نگه کرد کار از نخست

کسی کز گزافه سخن را ندا *** درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست و شهرش کجاست *** بدین آمدن سوی توران چراست
بدانست و ترسان شد از جان خویش *** شتابید نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای *** دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه ترکان بگفت *** که دختت ز ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد *** تو گفتی که بی‌دست هنگام باد
بدست از مژه خون مژگان برفت *** برآشفت و این داستان باز گفت
کرا از پس پرده دختر بود *** اگر تاج دارد بد اختر بود
[کرا دختر آید بجای پسر *** به از گور داماد ناید بدر]
ز کار منیژه دلش خیره ماند *** قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن *** هشیوار با من یکی رای زن
قراخان چنین داد پاسخ بشاه *** که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست *** و لیکن شنیدن چو دیدار نیست
بگرسیوز آنگاه گفتش بدرد *** پر از خون دل و دیده پر آب زرد
زمانه چرا بندد این بند من *** غم شهر ایران و فرزند من
برو با سواران هشیار سر *** نگه دار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا *** ببند و کشانش بیار ایدرا

[بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب]

چو گرسیوز آمد بنزدیک در *** از ایوان خروش آمد و نوش و خور

غریویدن چنگ و بانگ رباب *** برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام آن کاخ شاه *** گرفتند و هر سو ببستند راه
چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید *** می و غلغل نوش پیوسته دید
سواران گرفتند گرد اندرش *** چو سالار شد سوی بسته درش
بزد دست و برکند بندش ز جای *** بجست از میان در اندر سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود *** کجا پیشگه مرد بیگانه بود
ز در چون ببیژن بر افگند چشم *** بجوشید خونش برگ بر ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده بود *** همه با رباب و نبید و سرود
بپیچید بر خویشتن بیژنا *** که چون رزم سازم برهنه تنا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور *** همانا که برگشتم امروز هور
ز گیتی نبینم همی یار کس *** بجز ایزدم نیست فریاد رس
کجا گیو و گودرز کشوادگان *** که سر داد باید همی رایگان
همیشه بیک ساق موزه درون *** یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام *** در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان *** سر پهلوانان و آزادگان
ندرّد کسی پوست بر من مگر *** همی سیری آید تنش را ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز *** نبیند کسی پشتم اندر گریز
تو دانی نیاکان و شاه مرا *** میان یلان پایگاه مرا
وگر جنگ سازند مر جنگ را *** همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا *** ببرم فراوان سران را سرا

گرم نزد سالار توران بری *** بخوبی برو داستان آوری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون *** سزد گر بنیکی بوی رهنمون
نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی *** چو دید آن چنان تیزی چنگ اوی
بدانست کو راست گوید همی *** بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها *** بخوبی بدادش بسی پندها
بپیمان جدا کرد زو خنجرا *** بخوبی کشیدش ببند اندرا
بیاورد بسته بکردار یوز *** چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنینست کردار این گوژپشت *** چو نرمی بسودی بیابی درشت
چو آمد بنزدیک شاه اندرا *** گو دست بسته برهنه سرا
برو آفرین کرد کای شهریار *** گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان *** چو گردی بگفتار همداستان
نه من بآرزو جستم این جشنگاه *** نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم *** بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را *** بر انداختم مهربان دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب *** که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری در بیامد بگسترد پر *** مرا اندر آورد خفته ببر
از اسبم جدا کرد و شد تا براه *** که آمد همی لشکر و دخت شاه
سواران پراگنده بر گرد دشت *** چه مایه عماری بمن بر گذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور *** ز هر سو گرفته سواران تور
یکی کرده از عود مهدی میان *** کشیده برو چادر پرنیان

بدو اندرون خفته بت پیکری *** نهاده ببالین برش افسری
پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد *** میان سواران در آمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند *** بران خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان نیامد ز خواب *** نجنبید و من چشم کرده پر آب
گناهی مرا اندرین بوده نیست *** منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بی‌گمان بخت برگشته بود *** که بر من همی جادوی آزمود
چنین بُد که گفتم کم و بیش نه *** مرا ایدر اکنون کس و خویش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب *** که بخت بدت کرد بر تو شتاب
تو آنی کز ایران بتیغ و کمند *** همی رزم جستی بنام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست *** همی خواب گویی بکردار مست
بکار دروغ آزمودن همی *** بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار *** سخن بشنو از من یکی هوشیار
گر ازان بدندان و شیران بچنگ *** توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان *** توانند کوشید با بد گمان
یکی دست بسته برهنه تنا *** یکی راز پولاد پیراهنا
چگونه درد شیر بی‌چنگ تیز *** اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من *** دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرمای و گرزی گران *** ز ترکان گزین کن هزار از سران
بآورد گه بر یکی زین هزار *** اگر زنده مانم بمردم مدار
ز بیژن چو این گفته بشنید چشم *** برو بر فگند و بر آورد خشم

بگرسیوز اندر یکی بنگرید *** کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
نبینی که این بد کنش ریمنا *** فزونی سگالد همی بر منا
بسنده نبودش همین بد که کرد *** همی رزم جوید بننگ و نبرد
ببر همچنین بند بر دست و پای *** هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در *** که باشد ز هر سو برو رهگذر
نگون بخت را زنده بر دار کن *** وزو نیز با من مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس *** نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب *** دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل *** ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار *** نوشتست مردن ببد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی *** ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خواند مرا دشمنم *** ز ناخسته بردار کرده تنم
بپیش نیاکان پهلو منش *** پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم بماند هم ایدر بجای *** ز شرم پدر چون شوم باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم *** چو بینند بر دار روشن تنم
دریغا ز شاه و ز مردان نیو *** دریغا که دورم ز دیدار گیو
ایا باد بگذر بایران زمین *** پیامی بر از من بشاه گزین
بگویش که بیژن بسختی درست *** چو آهو که در چنگ شیر نرست

[جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب]

ببخشود یزدان جوانیش را	***	بهم بر شکست آن گمانیش را
کننده همی کند جای درخت	***	پدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید	***	همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند	***	کمندی برو بسته چون پای بند
ز ترکان بپرسید کین دار چیست	***	در شاه را از در دار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژنست	***	از ایران کجا شاه را دشمنست
بزد اسب و آمد بر بیژنا	***	جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ	***	دهن خشک و رفته ز رخساره رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی	***	از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت	***	چنانچون رسیدش ز بد خواه جفت
ببخشود پیران ویسه بر وی	***	ز مژگان سرشکش فرو شد بر وی
بفرمود تا یک زمانش بدار	***	نکردند و گفتا هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه	***	نمایم بدو اختر نیک راه
بکاخ اندر آمد پرستارفش	***	بر شاه با دست کرده بکش
بیامد دمان تا بنزدیک تخت	***	بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش تختش بپای	***	چو دستور پاکیزه و رهنمای
سپهبد بدانست کز آرزوی	***	بپایست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی	***	ترا بیشتر نزد من آبروی

اگر زرّ خواهی و گر گوهرا *** و گر پادشاهی هر کشورا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش *** چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست *** زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا بخت و جای *** مبادا ز تخت تو پر دخته جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست *** ز خورشید برتر نمایش تراست
مرا هرچ باید ببخت تو هست *** ز مردان و ز گنج و نیروی دست
مرا این نیاز از در خویش نیست *** کس از کهتران تو درویش نیست
بداند شهنشاه برتر منش *** ستوده بهر کار بی‌سرزنش
که من شاه را پیش ازین چند بار *** همی دادمی پند بر چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز *** ازو داشتم کارها دست باز
مکش گفتمت پور کاوس را *** که دشمن کنی رستم و طوس را
کز ایران بپیلان بکوبندمان *** ز هم بگسلانند پیوندمان
سیاوش که بود از نژاد کیان *** ز بهر تو بسته کمر بر میان
بکشتی بخیره سیاوش را *** بزهر اندر آمیختی نوش را
بدیدی بدیهای ایرانیان *** که کردند با شهر تورانیان
ز ترکان دو بهره بپای ستور *** سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام *** همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی سر فشاند از وی *** بخورشید بر خون چکاند ازوی
بآرام بر کینه جویی همی *** گل زهر خیره ببویی همی
اگر خون بیژن بریزی برین *** ز توران برآید همان گرد کین

خردمند شاهی و ما کهترا *** تو چشم خرد باز کن بنگرا

نگه کن ازان کین که گستردیا *** ابا شاه ایران چه برخوردیا

هم آن را همی خواستار آوری *** درخت بلا را ببار آوری

چو کینه دو گردد نداریم پای *** ایا پهلوان جهان کدخدای

به از تو نداند کسی گیو را *** نهنگ بلا رستم نیو را

چو گودرز کشواد پولاد چنگ *** که آید ز بهر نبیره بجنگ

چو بر زد بران آتش تیز آب *** چنین داد پاسخ پس افراسیاب

که بیژن نبینی که با من چه کرد *** بایران و توران شدم روی زرد

نبینی کزین بد هنر دخترم *** چه رسوایی آمد بپیران سرم

همان نام پوشیده رویان من *** ز پرده بگسترد بر انجمن

کزین ننگ تا جاودان بر سرم *** بخندد همی کشور و لشکرم

چنو یابد از من رهایی بجان *** گشایند بر من ز هر سو زبان

برسوایی اندر بمانم بدرد *** بپالایم از دیدگان آب زرد

دگر آفرین کرد پیران بدوی *** که ای شاه نیک اختر راست‌گوی

چنینست کین شاه گوید همی *** جز از نیک نامی نجوید همی

و لیکن بدین رای هشیار من *** یکی بنگرد ژرف سالار من

ببندد مر او را ببند گران *** کجا دار و کشتن گزیند بران

هر آن کو بزندان تو بسته ماند *** ز دیوانها نام او کس نخواند

ازو پند گیرند ایرانیان *** نبندند ازین پس بدی را میان

چنان کرد سالار کو رای دید *** دلش با زبان شاه بر جای دید

ز دستور پاکیزه راهبر *** درفشان شود شاه بر گاه بر

[به زندان افگندن افراسیاب بیژن را]

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه *** که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر و گردن بغل *** یکی بند رومی بکردار مل(؟)
ببندش بمسمار آهنگران *** ز سر تا بپایش ببند اندران
چو بستی نگون اندر افگن بچاه *** چو بی‌بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو *** که از ژرف دریای گیهان خدیو
فگندست در بیشه چین ستان *** بیاور ز بیژن بدان کین ستان
بپیلان گردون کش آن سنگ را *** که پوشد سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش *** بدان تا بزاری بر آیدش هوش
و ز آنجا بایوان آن بی‌هنر *** منیژه کز و ننگ یابد گهر
برو با سواران و تاراج کن *** نگون بخت را بی‌سر و تاج کن
بگو ای بنفرین شوریده بخت *** که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بننگ از کیان پست کردی سرم *** بخاک اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه *** که در چاه بین آنک دیدی بگاه
بهارش توی غمگسارش توی *** درین تنگ زندان زوارش توی
خرامید گرسیوز از پیش اوی *** بکردند کام بداندیش اوی
کشان بیژن گیو از پیش دار *** ببردند بسته بران چاهسار
ز سر تا بپایش بآهن ببست *** بر و بازوی و گردن و پای و دست

بپولاد خایَسک آهنگران *** فرو برد مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداختند *** سر چاه را بند بر ساختند

و ز آنجا بایوان آن دخترش *** بیاورد گرسیوز آن لشکرش

همه گنج و گوهر بتاراج داد *** ازین بدره بستد بدان تاج داد

منیژه برهنه بیک چادرا *** برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدش دوان تا بدان چاهسار *** دو دیده پر از خون و رخ جویبار

بدو گفت اینک ترا خان و مان *** زواری برین بسته تا جاودان

غریوان همی گشت بر گرد دشت *** چو یک روز و یک شب برو بر گذشت

خروشان بیامد بنزدیک چاه *** یکی دست را اندرو کرد راه

چو از کوه خورشید سر بر زدی *** منیژه ز هر در همی نان چدی

همی گرد کردی بروز دراز *** بسوراخ چاه آوریدی فراز

ببیژن سپردی و بگریستی *** بران شور بختی همی زیستی

[باز رفتن گرگین به ایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن]

چو یک هفته گرگین بره بر بپای *** همی بود و بیژن نیامد بجای

ز هر سوش پویان بجستن گرفت *** رخان را بخوناب شستن گرفت

پشیمانی آمدش زان کار خویش *** که چون بد سگالید بر یار خویش

بشد تازیان تا بدان جشنگاه *** کجا بیژن گیو گم کرد راه

همه بیشه برگشت و کس را ندید *** نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید

همی گشت بر گرد آن مرغزار *** همی یار کرد اندرو خواستار

یکایک ز دور اسب بیژن بدید *** که آمد ازان مرغزاران پدید

گسسته لگام و نگون کرده زین *** فرو مانده بر جای اندوهگین

بدانست کو را تباهست کار *** بایران نیاید بدین روزگار

اگر دار دارد اگر چاه و بند *** از افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندر افگند و برگاشت روی *** ز کرده پشیمان و دل جفت جوی

ازان مرغزار اسب بیژن براند *** بخیمه در آورد و روزی بماند

پس آنگه سوی شهر ایران شتافت *** شب و روز آرام و خوردن نیافت

چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه *** که بیژن نبودست با او براه

بگفت این سخن گیو را شهریار *** بدان تا ز گرگین کند خواستار

پس آگاهی آمد همانگه بگیو *** ز گم بودن رز مزن پور نیو

ز خانه بیامد دمان تا بکوی *** دل از درد خسته پر از آب روی

همی گفت بیژن نیامد همی *** بارمان ندانم چه ماند همی

بفرمود تا بور کشواد را *** کجا داشتی روز فریاد را

برو بر نهادند زین خدنگ *** گرفته بدل گیو کین پلنگ

همانگه بدو اندر آورد پای *** بکردار باد اندر آمد ز جای

پذیره شدش تا کند خواستار *** که بیژن کجا ماند و چون بود کار

همی گفت گرگین بدو ناگهان *** همانا بدی ساخت اندر نهان

شوم گر ببینمش بی‌بیژنم *** همانگه سرش را ز تن بر کنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید *** پیاده شد و پیش او در دوید

همی گشت غلتان بخاک اندرا *** شخوده رخان و برهنه سرا

بپرسید و گفت ای گزین سپاه *** سپهدار سالار و خورشید گاه
پذیره بدین راه چون آمدی *** که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی *** کنون خوارتر گر بر آید همی
چو چشمم بروی تو آید ز شرم *** بپالایم از دیدگان آب گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان *** نیامد گزند و بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست *** پر از خاک و آسیمه برسان مست
چو گفتار گرگینش آمد بگوش *** ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید *** همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی از سر و ریش پاک *** خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گفت کای کردگار سپهر *** تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
گر از من جدا ماند فرزند من *** روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بدان جای نیکان بری *** ز درد دل من تو آگه‌تری
مرا خود ز گیتی هم او بود و بس *** چه اندوه‌گسار و چه فریاد رس
کنون بخت بد کردش از من جدا *** بماندم چنین در جهان مبتلا
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست *** که چون بود خود روزگار از نخست
زمانه بجایش کسی برگزید *** وگر خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بدها چه آمد مر او را بگوی *** چه افگند بند سپهرش بروی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار *** که او را تبه کرد و برگشت کار
تو این مرده ری اسب چون یافتی *** ز بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش *** سخن بشنو و پهن بگشای گوش

که این کار چون بود و کردار چون *** بدان بیشه با خوک پیکار چون

بدان پهلوانا و آگاه باش *** همیشه فروزنده گاه باش

برفتیم ز ایدر بجنگ گراز *** رسیدیم نزدیک ارمان فراز

یکی بیشه دیدیم کرده چو دست *** درختان بریده چرا گاه پست

همه جای گشته کنام گراز *** همه شهر ارمان از آن در کزاز

چو ما جنگ را نیزه برگاشتیم *** ببیشه درون بانگ برداشتیم

گراز اندر آمد بکردار کوه *** نه یک یک بهر جای گشته گروه

بکردیم جنگی بکردار شیر *** بشد روز و نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم بر فگندیمشان *** بمسمار دندان بکندیمشان

و ز آنجا بایران نهادیم روی *** همه راه شادان و نخچیر جوی

برآمد یکی گور زان مرغزار *** کزان خوبتر کس نبیند نگار

بکردار گلگون گودرز موی *** چو خنگ شباهنگ فرهاد روی

چو سیمش دو پا و چو پولاد سم *** چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم

بگردن چو شیر و برفتن چو باد *** تو گفتی که از رخش دارد نژاد

بر بیژن آمد چو پیلی نژند *** برو اندر افگند بیژن کمند

فگندن همان بود و رفتن همان *** دوان گور و بیژن پس اندر دمان

ز تازیدن گور و گرد سوار *** بر آمد یکی دود زان مرغزار

بکردار دریا زمین بر دمید *** کمند افگن و گور شد ناپدید

پی اندر گرفتم همه دشت و کوه *** که از تاختن شد سمندم ستوه

ز بیژن ندیدم بجایی نشان *** جزین اسب و زین از پس ایدر کشان

دلم شد پر آتش ز تیمار اوی *** که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان بر آن مرغزار *** همی کردمش هر سوی خواستار
ازو بازگشتم چنین ناامید *** که گور ژیان بود و دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار *** بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید *** همی چشمش از روی او تیره دید
رخش زرد از بیم سالار شاه *** سخن لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده دید *** سخن را بر آنگونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز جای *** همی خواست کو را در آرد ز پای
بخواهد ازو کین پور گزین *** وگر چند نیک آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید *** نیامد همی روشنایی پدید
چه آید مرا گفت از کشتنا *** مگر کام بد گوهر آهرمنا
ببیژن چه سود آید از جان اوی *** دگر گونه سازیم درمان اوی
بباشیم تا زین سخن نزد شاه *** شود آشکارا ز گرگین گناه
ازو کین کشیدن بسی کار نیست *** سنان مرا پیش دیوار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند *** که ای بد کنش ریمن پر گزند
تو بردی ز من شید و ماه مرا *** گزین سواران و شاه مرا
فگندی مرا در تک و پوی پوی *** بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بدستان و بند و فریب *** کجا یابی آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا بیش ازین دستگاه *** کجا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه بخواهم ز تو کین خویش *** ز بهر گرامی جهان بین خویش

و ز آنجا بیامد بنزدیک شاه *** دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار *** همیشه جهان را بشادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا *** نبینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان *** شب و روز بودم بدو بر نوان
بجانش پر از بیم گریان بدم *** ز درد جداییش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه *** زبان پر ز یافه روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من *** ازان نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین *** ز بیژن نشانی ندارد جزین
اگر داد بیند بدین کار ما *** یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین دهد داد من شهریار *** کزو گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه *** بر آشفت و بنهاد فرخ کلاه
رخ شاه بر گاه بی‌رنگ شد *** ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت *** چه گوید کجا ماند از نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو *** سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن *** بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجانست خرسند باش *** بر امّید گم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان *** ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ *** سوی شهر توران شوم بی‌درنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا *** بپیلان سر آرم از آن کشورا
بدان کینه اندر بود بیژنا *** همی رزم جوید چو آهرمنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار *** من این را همانا بسم خواستار
بشد گیو یکدل پر اندوه و درد *** دو دیده پر از آب و رخساره زرد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید *** ز گردان در شاه پر دخته دید
ز تیمار بیژن همه مهتران *** ز درگاه با گیو رفته سران
همه پر ز درد و همه پر ز رنج *** همه همچو گم کرده صد گونه گنج
پراگنده رای و پراگنده دل *** همه خاک ره ز اشک کرده چو گل
وزین روی گرگین شوریده رفت *** بنزدیک ایوان درگاه تفت
چو در پیش کی‌خسرو آمد زمین *** ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز *** بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو بهر کار پیروز باد *** همه روزگارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز *** بریده چنان کان سران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه *** بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا *** برو بر چه بد ساخت آهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای *** فرو ماند خیره همیدون بپای
ندانست پاسخ چه گوید بدوی *** فرو ماند بر جای بر زرد روی
زبان پر ز یافه روان پر گناه *** رخان زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو گفتارها یک بدیگر نماند *** بر آشفت و ز پیش تختش براند
همش خیره سر دید هم بد گمان *** بدشنام بگشاد خسرو زبان

بدو گفت نشنیدی آن داستان *** که دستان ز دست از گه باستان
که گر شیر با کین گودرز زیان *** بسیچد تنش را سر آید زمان
اگر نیستی از پی نام بد *** وگر پیش یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن *** بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو بپولاد گر *** که بند گران ساز و مسمار سر
هم اندر زمان پای کردش ببند *** که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش *** بجویش بهر جای و هر سو بکوش
من اکنون ز هر سو فراوان سپاه *** فرستم بجویم بهر جا نگاه
ز بیژن مگر آگهی یا بما *** بدین کار هشیار بشتابما
وگر دیر یابیم زو آگهی *** تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین *** که بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه که بر گل نشاندت باد *** چو بر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز درپوشدا *** هوا بر گلان زار بخروشدا
بهر سو شود پاک فرمان ما *** پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای *** شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا *** ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان خویش *** گزیده جهاندار و پاکان خویش
بگویم ترا هر کجا بیژنست *** بجام اندرون این مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد *** ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین *** که بی‌تو مبادا زمان و زمین

بکام تو بادا سپهر بلند *** بجان تو هرگز مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین *** که بر تو برازد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت *** ز هر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتند گرد جهان *** که یابد مگر زو بجایی نشان
همه شهر ارمان و تورانیان *** سپردند و نامد ز بیژن نشان

[دیدن کی‌خسرو بیژن را در جام گیتی‌نمای]

چو نوروز فرخ فراز آمدش *** بدان جام روشن نیاز آمدش
بیامد پر امّید دل پهلوان *** ز بهر پسر گوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید *** دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای *** بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین *** بخورشید بر چند برد آفرین
ز فریاد رس زور و فریاد خواست *** از آهرمن بد کنش داد خواست
خرامان ازان جا بیامد بگاه *** بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید *** بدو اندرون هفت کشور پدید
زمان و نشان سپهر بلند *** همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره *** نگاریده پیکر همه یک سره
چو کیوان و بهرام و ناهید و شیر *** چو خورشید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا *** بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش *** بدید اندرو بودنیها ز بیش

بهر هفت کشور همی بنگرید *** ز بیژن بجایی نشانی ندید
سوی کشور گرگساران رسید *** بفرمان یزدان مر او را بدید
بچاهی ببسته ببند گران *** ز سختی همی مرگ جست اندران
یکی دختری از نژاد کیان *** ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه *** بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زندست بیژن دلت شاد دار *** ز هر بد تن مهتر آزاد دار
نگر غم نداری بزندان و بند *** ازان پس که بر جانش نامد گزند
که بیژن بتوران ببند اندرست *** زوارش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار اوی *** پر از درد گشتم من از کار اوی
بدان سان گذارد همی روزگار *** که هزمان بروبر بگرید زوار
ز پیوند و خویشان شده ناامید *** گرازنده بر سان یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد *** زبانش ز خویشان پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگی *** همی مرگ جوید بدان زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای *** که خیزد میان بسته این را بپای
که دارد بدین کار ما را وفا *** که آرد ز سختی مر او را رها
نشاید جز از رستم تیز چنگ *** که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
کمر بند و بر کش سوی نیمروز *** شب از رفتن راه ماسا و روز
ببر نامه من بر رستما *** مزن داستان را بره بر دما

[نامه نوشتن خسرو به رستم]

نویسنده نامه را پیش خواند *** وزین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه *** نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زاده پر هنر *** ز گردان لشکر برآورده سر
دل شهر یاران و پشت کیان *** بفرمان هر کس کمر بر میان
توی از نیاکان مرا یادگار *** همیشه کمر بسته کار زار
ترا داد گردون بمردی پلنگ *** بدریا ز بیمت خروشان نهنگ
جهان را ز دیوان مازندران *** بشستی و کندی بدان را سران
چه مایه سر تاج داران ز گاه *** ربودی و بر کندی از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو بی‌جان شدست *** بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
سر پهلوانی و لشکر پناه *** بنزدیک شاهان ترا دستگاه
همه جادوان را ببستی بگرز *** بیفروختی تاج شاهان ببرز
چه افراسیاب و چه شاهان چین *** نوشته همه نام تو بر نگین
هران بند کز دست تو بسته شد *** گشایندگان را جگر خسته شد
گشاینده بند بسته توی *** کیان را سپهر خجسته توی
ترا ایزد این زور پیلان که داد *** دل و هوش و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه *** بگیری بر آری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار بایسته پیش *** فراز آمد و اینت شایسته خویش
بتو دارد امید گودرز و گیو *** که هستی بهر کشور امروز نیو

شناسی بنزدیک من جاهشان *** زبان و دل و رای یکتاهشان
سزد گر تو این را نداری برنج *** بخواه آنچ باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود *** فروزنده تر زین چنان کم شنود
نبد گیو را خود جز این پور کس *** چه فرزند بود و چه فریاد رس
فروان بنزد منش دستگاه *** مرا و نیای مرا نیکخواه
بهر سو که جویمش یابم بجای *** بهر نیک و بد پیش من بر بپای
چو این نامه من بخوانی مپای *** بزودی تو با گیو خیز اندر آی
بدان تا بدین کار با ما بهم *** زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و ز گنج و ز خواسته *** بیارم بپیش تو آراسته
بفرخ پیٔ و بر شده نام تو *** ز توران بر آید همه کام تو
چنانچون بباید بسازی نوا *** مگر بیژن از بند یابد رها

[بردن گیو نامه کی‌خسرو به نزد رستم]

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین *** بشد گیو و بر شاه کرد آفرین
سواران دوده همه بر نشاند *** بیزدان پناهید و لشکر براند
چو نخچیر از آنجا که بر داشتی *** دو روزه بیک روزه بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند *** همی رفت پویان بسان نوند
بکوه و بصحرا نهادند روی *** همی شد خلیده دل و راه جوی
چو از دیده گه دیده‌بانش بدید *** سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد سواری سوی هیرمند *** سواران بگرد اندرش نیز چند

درفشی درفشان پس پشت اوی *** یکی زابلی تیغ در مشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام *** بفرمود بر چرمه کردن لگام
پر اندیشه آمد پذیره براه *** بدان تا نباشد یکی کینه خواه
ز ره گیو را دید پژمرده روی *** همی آمد آسیمه و پوی پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه *** فرستاده گیوست کامد براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه *** نیایش کنان بر گرفتند راه
بپرسید دستان ز ایرانیان *** ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد *** ز شاه و ز گردان فرّخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند *** غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رویم نبینی برنگ *** ز خون مژه پشت پایم بلنگ(؟)
ازان پس نشان تهمتن بخواست *** بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر گور *** بیاید همانا که برگشت هور
شوم گفت تا من ببینمش روی *** ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان کز ایدر مرو *** که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای *** یک امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه *** تهمتن بیامد ز نخچیر گاه
پذیره شدش گیو کامد فراز *** پیاده شد از اسب و بردش نماز
پر از آرزو دل پر از رنگ روی *** برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
چو رستم دل گیور را خسته دید *** بآب مژه روی او شسته دید
بدو گفت باری تباهست کار *** بایران و بر شاه بد روزگار

ز اسب اندر آمد گرفتش ببر *** بپرسیدش از خسرو تا جور
ز گودرز و ز طوس و ز گستهم *** ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و فرهاد و ز بیژنا *** ز رهّام و گرگین و ز هرتنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش *** برآمد بنا کام ازو یک خروش
برستم چنین گفت کای بآفرین *** گزین همه خسروان زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو *** بدین پرسش خوب و گفتار تو
درستند ازین هرک بردی تو نام *** از یشان فراوان درود و پیام
نبینی که بر من بپیران سرم *** چه آمد ز بخت بد اندر خورم
چه چشم بد آمد بگودرزیان *** کزان سود ما را سر آمد زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود *** همم پور و هم پاک دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید *** بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی بپشت ستور *** شب و روز تازان بتاریک هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان *** بجستم بهر سو ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای *** بپیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین *** بجشن کیان هرمز فرودین
پس آمد ز آتشکده تا بگاه *** کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش *** بهر سو نگه کرد ز اندازه بیش
بتوران نشان داد زو شهریار *** ببند گران و ببد روزگار
چو در جام کی‌خسرو ایدون نمود *** سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دلی پر امید *** دو رخساره زرد و دو دیده سپید

ترا دیدم اندر جهان چاره گر *** تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد *** همی بر کشید از جگر باد سرد
ازان پس که نامه برستم بداد *** همه کار گرگین بدو کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب *** همه دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار *** فرو ریخت از دیده خون بر کنار
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین *** که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست *** همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه *** ز توران بگردانم این تاج و گاه

[بزم ساختن رستم از بهر گیو]

و ز آنجا بایوان رستم شدند *** بره بر همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند *** ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه *** بد آن نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم *** بفرمان او راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو *** کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه *** بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران *** کمر بسته بر پیش جنگاوران
برین آمدن رنج برداشتی *** چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم *** و لیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستمی کاین چنین سوگوار *** ترا دیدمی خسته روزگار

من از بهر این نامه شاه را *** بفرمان بسر بسپرم راه را
ز بهر ترا خود جگر خسته‌ام *** بدین کار بیژن کمر بسته‌ام
بکوشم بدین کار گر جان من *** ز تن بگسلد پاک یزدان من
من از بهر بیژن ندارم برنج *** فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر *** ببخت شهنشاه پیروز گر
بیارمش زان بند و تاریک چاه *** نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان من شاد باش *** ز رنج و ز اندیشه آزاد باش
که این خانه زان خانه بخشیده نیست *** مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چهارم سوی شهر ایران شویم *** بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت بر جست گیو *** ببوسید دست و سر و پای نیو
برو آفرین کرد کای نامور *** بمردی و نیروی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان *** تن پیل و هوش و دل موبدان
ز هر نیکئی بهره ور بادیا *** چنین کز دلم زنگ بزدادیا
چو رستم دل گیو پدرام دید *** ازان پس بنیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان *** بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو *** نشستند بر خوان سالار نیو
بخوردند خوان و بپرداختند *** نشستنگه رود و می‌ساختند
نوازنده رود با میگسار *** بیامد بایوان گوهر نگار
همه دست لعل از می لعل فام *** غریونده چنگ و خروشنده جام

[آمدن رستم نزد خسرو]

بروز چهارم گرفتند ساز *** چو آمدش هنگام رفتن فراز

بفرمود رستم که بندید بار *** سوی شاه ایران بسیچید کار

سواران گردنکش از کشورش *** همه راه را ساخته بر درش

بیامد برخش اندر آورد پای *** کمر بست و پوشید رومی قبای

بزین اندر افگند گرز نیا *** پر از جنگ سر دل پر از کیمیا

بگردون بر افراخته گوش رخش *** ز خورشید برتر سر تاج بخش

خود و گیو با زابلی صد سوار *** ز لشکر گزید از در کارزار

که نابردنی بود برگاشتند *** بزال و فرامرز بگذاشتند

سوی شهر ایران نهادند روی *** همه راه پویان و دل کینه جوی

چو رستم بنزدیک ایران رسید *** بنزدیک شهر دلیران رسید

یکی باد نوشین درود سپهر *** برستم رسانید شادان بمهر

بر رستم آمد همانگاه گیو *** کز ایدر نباید شدن پیش نیو

شوم گفت و آگه کنم شاه را *** که پیمود رخش تهم راه را

[چو رفت از بر رستم پهلوان *** بیامد بدرگاه شاه جوان]

چو نزدیک کی‌خسرو آمد فراز *** ستودش فراوان و بردش نماز

پس از گیو گودرز پرسید شاه *** که رستم کجا ماند چون بود راه

بدو گفت گیو ای شه نامدار *** برآید ببخت تو هر گونه کار

نتابید رستم ز فرمان تو *** دلش بسته دیدم بپیمان تو

چو آن نامه شاه دادم بدوی *** بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من اندر ببست *** چنانچون بود گرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا با تو شاه *** بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست *** که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست *** که نیکی نمایست و خسرو پرست
بفرمود خسرو بفرزانگان *** بمهتر نژادان و مردانگان
پذیره شدن پیش او با سپاه *** که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز کشواد را *** شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز گردان گردنکشان *** چه از گرز داران مردمکشان
بر آیین کاوس برخاستند *** پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش *** درخشان سنان و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند *** پیاده برسم نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان *** کجا پهلوانان بپیشش نوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه *** ز گردنده خورشید و تابنده ماه
نشستند گردان و رستم بر اسب *** بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز *** نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوید *** که مهر و ستایش مر او را سزید
بر آورد سر آفرین کرد و گفت *** مبادت جز از بخت پیروز جفت
چو هر مزد بادت بدین پایگاه *** چو بهمن نگهبان فرّخ کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر *** نگهبان تو با هش و رای پیر

چو شهریورت باد پیروز گر *** بنام بزرگی و فرّ و هنر
سفندارمذ پاسبان تو باد *** خرد جان روشن روان تو باد
چو خردادت از یاوران بر دهاد *** ز مرداد باش از بر و بوم شاد
دی و اور مزدت خجسته بواد *** در هر بدی بر تو بسته بواد
دیت آذر افروز و فرخنده روز *** تو شادان و تاج تو گیتی فروز
چو این آفرین کرد رستم بپای *** بپرسید و کردش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی *** که از جان تو دور بادا بدی
توی پهلوان کیان جهان *** نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه *** نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش *** بدین پر هنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام *** درستند از یشان چه داری پیام
فرو بود رستم ببوسید تخت *** که ای نامور خسرو نیکبخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد *** انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه *** که گودرز و طوس و گوان را بخواه

[بزم کردن کی‌خسرو با پهلوانان]

در باغ بگشاد سالار بار *** نشستنگهی بود بس شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت *** نهادند زیر گُلَفشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ *** بگسترد و شد گُلسِتان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه *** کجا سایه گسترد بر تاج و گاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر *** برو گونه‌گون خوشه های گهر
عقیق و زمرّد همه برگ و بار *** فروهشته از تاج چون گوشوار
همه بار زرّین ترنج و بهی *** میان ترنج و بهیها تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی *** همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی *** برو باد ازو مشک بفشاندی
همه میگساران بپیش اندرا *** همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت چینی قبای *** همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار *** بریشان همه جامه گوهر نگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ *** فروزنده عود و خروشنده چنگ
همه دل پر از شادی و می بدست *** رخان ارغوانی و نابوده مست
بفرمود تا رستم آمد بتخت *** نشست از بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار *** که ای نیک پیوند و به روزگار
ز هر بد توی پیش ایران سپر *** همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه درگاهِ ایران چه پیش کیان *** همه بر در رنج بندی میان
شناسی تو کردار گودرزیان *** به آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای *** همیشه بنیکی مرا رهنمای
بتنها تن گیو کز انجمن *** ز هر بد سپر بود در پیش من
چنین غم بدین دوده نامد بنیز *** غم و درد فرزند برتر ز چیز
بدین کار گر تو ببندی میان *** پذیره نیایدت شیر ژیان
کنون چاره کار بیژن بجوی *** که او را ز توران بد آمد بروی

ز گردان و اسبان و شمشیر و گنج *** ببر هرچ باید مدار این برنج
چو رستم ز کی‌خسرو ایدون شنید *** زمین را ببوسید و دم در کشید
برو آفرین کرد کای نیک نام *** چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور بادا دو چشم نیاز *** دل بد سگالت بگرم و گداز
توی بر جهان شاه و سالار و کی *** کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیدست یک شاه گاه *** نه تابنده خورشید و گردنده ماه
بدان را ز نیکان تو کردی جدا *** تو داری بافسون و بند اژدها
بکندم دل دیو مازندران *** بفرّ کیانی و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد *** تو باید که باشی بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان تو *** نگردم بهرسان ز پیمان تو
دل و جان نهاده بسوی کلاه *** بران ره روم کِم بفرمود شاه
و نیز از پی گیو اگر بر سرم *** هوا بارد آتش بدو ننگرم
رسیده بمژگانم اندر سنان *** ز فرمان خسرو نتابم عنان
برآرم ببخت تو این کار کرد *** سپهبد نخواهم نه مردان مرد
کلید چنین بند باشد فریب *** نه هنگام گرزست و روز نهیب
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو *** فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین *** همی خواندند از جهان آفرین
بمی دست بردند با شهریار *** گشاده بشادی در نوبهار

[خواست کردن رستم گرگین را از شاه]

چو گرگین نشان تهمتن شنید *** بدانست کآمد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام *** که ای تیغ بخت و وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا *** در رادمردی و بند بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من *** سخن‌گسترانی ز کردار من
نگه کن بدین گنبد گوژپشت *** که خیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود *** نوشته چنین بود بود آنچ بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه *** گر آمرزش آرد مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من *** بپیران سر این بُد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جوان *** چو غرم ژیان با تو آیم دوان
شوم پیش بیژن بغلتم بخاک *** مگر باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید ازان درد و پیغام اوی *** غم آمدش ازان بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو بازگرد *** بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ *** بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا *** نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کآرد هوا را بزیر *** بود داستانش چو شیر دلیر
نبایدش بردن بنخچیر روی *** نه نیز از ددان رنجش آید بدوی
تو دستان نمودی چو روباه پیر *** ندیدی همی دام نخچیر گیر

نشاید کزین بیهده کام تو *** که من پیش خسرو برم نام تو
و لیکن چو اکنون ببیچارگی *** فرو مانده گشتی بیکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا *** بیفروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها *** بفرمان دادار گیهان خدا
رها گشتی از بند و رستی بجان *** ز تو دور شد کینه بد گمان
وگر جز برین روی گردد سپهر *** ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه خواه *** بنیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم چو گودرز و گیو *** بخواهد ز تو کینه پور نیو
بر آمد برین کار یک روز و شب *** و زین گفته بر شاه نگشاد لب
دوم روز چون شاه بنمود تاج *** نشست از بر سیمگون تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد بر *** بخواهش بر شاه خورشید فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار *** ازان گم شده بخت و بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من *** همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه *** بدارای بهرام و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا *** مگر بیژن از بند یابد رها
جزین آرزو هرچ باید بخواه *** ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه *** که ای پر هنر نامور پیشگاه
اگر بد سگالید پیچد همی *** فدا کردن جان بسیچد همی
گر آمرزش شاه نایدش پیش *** نبودیش نام و بر آید ز کیش
هر آن کس که گردد ز راه خرد *** سرانجام پیچد ز کردار خود

سزد گر کنی یاد کردار اوی *** همیشه بهر کینه پیکار اوی
بپیش نیاکانت بسته کمر *** بهر کینه گه با یکی کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش *** مگر اختر نیک بدرخشدش
برستم ببخشید پیروز شاه *** رهانیدش از بند و تاریک چاه

[آراستن رستم سپاه خویش]

ز رستم بپرسید پس شهریار *** که چون راند خواهی برین گونه کار
چه باید ز گنج و ز لشکر بخواه *** که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بد گوهر افراسیاب *** که بر جان بیژن بگیرد شتاب
یکی بادسارست دیو نژند *** بسی خوانده افسون و نیرنگ و بند
بجنباندش اهرمن دل ز جای *** بیندازد آن تیغ زن را ز پای
چنین گفت رستم بشاه جهان *** که این کار ببسیچم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب *** نباید برین کار کردن نهیب
نه هنگام گرزست و تیغ و سنان *** بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید و زرّ و سیم *** برفتن پر امّید و بودن ببیم
بکردار بازارگانان شدن *** شکیبا فراوان بتوران بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی *** بباید بهایی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن *** بفرمود تا گنجهای کهن
همه پاک بگشاد گنجور شاه *** بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید *** هر آنچش ببایست زان برگزید

ازان صد شتر بار دینار کرد *** صد اشتر ز گنج درم بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار *** که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز مردان گردنکش و نامور *** بباید تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران *** دگر گستهم شیر جنگ آوران
چهارم گرازه که راند سپاه *** فروهل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهّام گرد دلیر *** چو اشکش که صید آورد نرّه شیر
چنین هفت یل باید آراسته *** نگهبان این لشکر و خواسته
همه تاج و زیور بینداختند *** چنانچون ببایست بر ساختند
پس آگاهی آمد بگردنکشان *** بدان گرز داران دشمن کشان
بپرسید زنگه که خسرو کجاست *** چه آمد برویش که ما را بخواست

[رفتن رستم به شهر ختن به نزد پیران]

چو سالار نوبت بیامد بدر *** بشبگیر بستند گردان کمر
همه نیزه داران جنگ آوران *** همه مرزبانان ناماوران
همه نیزه و تیر بار هیون *** همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس *** ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند *** بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش *** نهاده بکف بر همه جان خویش
برفت از در شاه با لشکرش *** بسی آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیکی مرز توران رسید *** سران را ز لشکر همه برگزید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان *** که ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر مگر جان من *** ز تن بگسلد پاک یزدان من
بسیچیده باشید مر جنگ را *** همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه بر سر مرز ایران بماند *** خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برسان بازارگان *** بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم *** بپوشیدشان جامه های گلیم
سوی شهر توران نهادند روی *** یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسب با کاروان *** یکی رخش و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار او گوهرا *** صد اشتر همه جامه لشکرا
ز بس های و هوی و درنگ درای *** بکردار تهمورثی کرّ نای
همی شهر بر شهر هودج کشید *** همی رفت تا شهر توران رسید
چو آمد بنزدیک شهر ختن *** نظاره بیامد برش مرد و زن
همه پهلوانان توران بجای *** شده پیش پیران ویسه بپای
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه *** بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرّین پر از گوهرا *** بدیبا بپوشید رستم سرا
ده اسب گرانمایه با زیورش *** بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمانبران داد و خود پیش رفت *** بدرگاه پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور *** بایران و توران ببخت و هنر
چنان کرد رویش جهاندار ساز *** که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی *** چه مردی و چون آمدی پوی پوی

بدو گفت رستم ترا کهترم *** بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
ببازارگانی ز ایران بتور *** بپیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز *** فروشم بخرّم ز هر گونه چیز
بمهر تو دارم روان را نوید *** چنین چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر بر *** خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم *** هم از ابر مهرت گهر بار دم
پس آن جام پر گوهر شاهوار *** میان کیان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد *** که بر مویشان گرد نفشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته *** بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید *** کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش *** بران تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرا *** کنون نزد خویشت بسازیم جا
کزین خواسته بر تو تیمار نیست *** کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچ داری بهایی بیار *** خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من *** چنان باش با من که پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان *** هم ایدر بباشیم با کاروان
که با ما ز هر گونه مردم بود *** نباید که زان گوهری گم بود
بدو گفت رو بآرزو گیر جای *** کنم رهنمایی بپیشت بپای
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار *** بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان *** بیامد بر نامور پهلوان

ز هر سو خریدار بنهاد گوش *** چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر *** بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی *** بدان کلبه بازار برخاستی

[آمدن منیژه به پیش رستم]

منیژه خبر یافت از کاروان *** یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه نوان دخت افراسیاب *** بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید و گفت *** همی بآستین خون مژگان برفت
که بر خوردی از جان و ز گنج خویش *** مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند *** ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان *** ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار *** خنک بوم ایران و خوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان شاه *** ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیامد بایران ز بیژن خبر *** نیایَش نخواهد بدن چاره گر
که چون او جوانی ز گودرزیان *** همی بگسلاند بسختی میان
بسودست پایش ز بند گران *** دو دستش ز مسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته ببند *** همه چاه پر خون آن مستمند
نیابم ز درویشی خویش خواب *** ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی *** یکی بانگ برزد براندش ز روی
بدو گفت کز پیش من دور شو *** نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی *** که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار *** ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد *** ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگویی مرانم ز پیش *** که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر *** که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چبود *** مگر اهرمن رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من *** بدان روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش *** که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجایی که کی‌خسروست *** بدان شهر من خود ندارم نشست
ندانم همی گیو و گودرز را *** نه پیموده‌ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچ بود *** نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد ازو خواستار *** که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گردان و شاه و سپاه *** چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من *** چه پرسی ز بد بخت و تیمار من
کزان چاه سر با دلی پر ز درد *** دویدم بنزد تو ای رادمرد
زدی بانگ بر من چو جنگاوران *** نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب *** برهنه ندیدی رخم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد *** ازین در بدان در دوان گرد گرد
همی نان کشکین فراز آورم *** چنین راند یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار *** سر آرد مگر بر من این کردگار

چو بیچاره بیژن بدان ژرف چاه *** نبیند شب و روز خورشید و ماه
بغلّ و بمسمار و بند گران *** همی مرگ خواهد ز یزدان بران
مرا درد بر درد بفزود زین *** نم دیدگانم بپالود زین
کنون گرت باشد بایران گذر *** ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را *** ببینی و گر رستم نیو را
بگویی که بیژن بسختی درست *** اگر دیر گیری شود کار پست
گرش دید خواهی میاسای دیر *** که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر *** که مهرت مبرّاد از وی سپهر
چرا نزد باب تو خواهشگران *** نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد پدر *** بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزار بابت نبودی ز پیش *** ترا دادمی چیز ز اندازه بیش
بخوالیگرش گفت کز هر خورش *** که او را بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم *** نوشته بدو اندرون نان نرم
سبک دست رستم بسان پری *** بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر *** که بیچارگان را توی راهبر

[آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم]

منیژه بیامد بدان چاه سر *** دوان و خورشها گرفته ببر
نوشته بدستار چیزی که برد *** چنان هم که بستد ببیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند *** ازان چاه خورشید رخ را بخواند

که ای مهربان از کجا یافتی *** خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی *** ز بهر منی در جهان پوی پوی
منیژه بدو گفت کز کاروان *** یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم *** کشیده ز هر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه باهوش و فر *** ز هر گونه با او فراوان گهر
گشن دستگاهی نهاده فراخ *** یکی کلبه سازیده بر پیش کاخ
بمن داد زین گونه دستار خوان *** که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته بر *** دگر هرچ باید ببر سر بسر
بگسترد بیژن پس آن نان پاک *** پر اومید یزدان دل از بیم و باک
چو دست خورش برد زان داوری *** بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند *** ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی *** نبشته بآهن بکردار موی
چو بار درخت وفا را بدید *** بدانست کآمد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار *** چنان کآمد آواز بر چاهسار
منیژه چو بشنید خندیدنش *** ازان چاه تاریک بسته تنش
زمانی فرو ماند زان کار سخت *** بگفت این چه خندست ای نیکبخت
شگفت آمدش داستانی بزد *** که دیوانه خندد ز کردار خود
چه گونه گشادی بخنده دو لب *** که شب روز بینی همی روز شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی *** مگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن کزین کار سخت *** بر اومید آنم که بگشاد بخت

چو با من بسوگند پیمان کنی *** همانا وفای مرا نشکنی
بگویم سراسر ترا داستان *** چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند *** زنان را زبان کم بماند ببند
منیژه خروشید و نالید زار *** که بر من چه آمد بدِ روزگار
دریغ آن شده روزگاران من *** دل خسته و چشم باران من
بدادم ببیژن تن و خان و مان *** کنون گشت بر من چنین بد گمان
همان گنج دینار و تاج گهر *** بتاراج دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من *** برهنه دوان بر سر انجمن
ز امید بیژن شدم ناامید *** جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین *** تو داناتری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست *** ز من کار تو جمله بر کاستست
چنین گفتم اکنون نبایست گفت *** ایا مهربان یار و هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی *** که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کاین مرد گوهر فروش *** که خوالیگرش مر ترا داد توش
ز بهر من آمد بتوران فراز *** و گرنه نبودش بگوهر نیاز
ببخشود بر من جهان آفرین *** ببینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا زین غمان دراز *** ترا زین تکاپوی و گُرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان *** که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی *** اگر تو خداوند رخشی بگوی
منیژه بیامد بکردار باد *** ز بیژن برستم پیامش بداد

چو بشنید گفتار آن خوب روی *** کزان راه دور آمده پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن *** گشادست بر لاله سرو بن
ببخشود و گفتش که ای خوب چهر *** که یزدان ترا زو مبرّاد مهر
بگویش که آری خداوند رخش *** ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زاول بایران ز ایران بتور *** ز بهر تو پیمودم این راه دور
بگویش که ما را بسان پلنگ *** بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
چو با او بگویی سخن راز دار *** شب تیره گوشت بآواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز *** شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد *** دلش ز آن دهان یک سر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار *** که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام *** بدان مرد فرخ پی نیک نام
چنین داد پاسخ که آنم درست *** که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی *** که رخ را بخوناب شویی همی
کنون چون درست آمد از تو نشان *** ببینی سر تیغ مردم کشان
زمین را بدرانم اکنون بچنگ *** بپروین بر اندازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا *** شب از چنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز *** که سنگ و سر چاه گردد چو روز
بدان تا ببینم سر چاه را *** بدان روشنی بسپرم راه را
بفرمود بیژن که آتش فروز *** که رستیم هر دو ز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر *** که ای پاک و بخشنده و دادگر

ز هر بد تو باشی مرا دستگیر *** تو زن بر دل و جان بد خواه تیر
بده داد من زآنک بیداد کرد *** تو دانی غمان من و داغ و درد
مگر باز یابم بر و بوم را *** نمانم بننگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من *** فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو برداشتی *** زیان مرا سود پنداشتی
بدادی بمن گنج و تاج و گهر *** جهاندار خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها *** بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست *** بپویم بپای و بیازم بدست
بسان پرستار پیش کیان *** بپاداش نیکیت بندم میان
منیژه بهیزم شتابید سخت *** چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر *** که تا کی بر آرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید *** شب تیره بر کوه دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان *** شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز *** بگردد سر هور گیتی فروز
منیژه سبک آتشی بر فروخت *** که چشم شب قیرگون را بسوخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم *** که آید ز ره رخش پولاد سم

[برآوردن رستم، بیژن را از چاه]

بدانگه که رستم ببر بر گره *** بر افگند و زد بر گره بر زره
بشد پیش یزدان خورشید و ماه *** بیامد بدو کرد پشت و پناه

همی گفت چشم بدان کور باد *** بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین *** ببستند بر گردگه بند کین
بر اسبان نهادند زین خدنگ *** همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی *** همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز *** بدان چاه اندوه و گُرم و گداز
چنین گفت با نامور هفت گرد *** که روی زمین را بباید سترد
بباید شما را کنون ساختن *** سر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه *** کزان سنگ پردخت مانند چاه
بسودند بسیار بر سنگ چنگ *** شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی *** که سنگ از سر چاه ننهاد پی
ز رخش اندر آمد گو شیر نر *** زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان جان آفرین زور خواست *** بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت در بیشه شهر چین *** بلرزید ازان سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار *** که چون بود کارت ببد روزگار
همه نوش بودی ز گیتیت بهر *** ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه *** که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش *** همه زهر گیتی مرا گشت نوش
بدین سان که بینی مرا خان و مان *** ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکنده دلم زین سرای سپنج *** ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو *** ببخشود روشن جهانبان تو

کنون ای خردمند آزاده خوی *** مرا هست با تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را *** ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من *** ندانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیر مرد *** که گرگین میلاد با من چه کرد
گر افتد برو بر جهان بین من *** برو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بد خوی *** بیاری و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای *** برخش اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش *** ازان تنگ زندان بر آمد خروش
چنین داد پاسخ که بد بخت من *** ز گردان و ز دوده و انجمن
ز گرگین بدان بد که بر من رسید *** چنین روز نیزم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود از وی *** ز کینه دل من بیاسود از وی
فرو هشت رستم بزندان کمند *** بر آوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز *** گدازیده از رنج و درد و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد *** ازان بند زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید *** همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند *** رها کرد ازو حلقه پای بند
سوی خانه رفتند زان چاهسار *** بیک دست بیژن بدیگر زوار
تهمتن بفرمود شستن سرش *** یکی جامه پوشید نو بر برش
ازان پس چو گرگین بنزدیک اوی *** بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش *** بپیچید زان خام کردار خویش

دل بیژن از کینش آمد براه *** مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین *** بپوشید رستم سلیح گزین
نشستند بر باره ناماوران *** کشیدند شمشیر و گرز گران
گسی کرد بار و بر آراست کار *** چنانچون بود در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش *** که دارد سپه را بهر جای گوش
ببیژن بفرمود رستم که شو *** تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب *** نیابیم آرام و نه خورد و خواب
یکی کار سازم کنون بر درش *** که فردا بخندد برو کشورش
بدو گفت بیژن منم پیش رو *** که از من همی کینه سازند نو
برفتند با رستم آن هفت گرد *** بنه اشکش تیز هش را سپرد
عنانها فگندند بر پیش زین *** کشیدند یک سر همه تیغ کین

[شبیخون کردن رستم به ایوان افراسیاب]

بشد تا بدرگاه افراسیاب *** بهنگام سستی و آرام و خواب
بر آمد ز ناگه ده و دار و گیر *** درخشیدن تیغ و باران تیر
سران را بسی سر جدا شد ز تن *** پر از خاک ریش و پر از خون دهن
ز دهلیز در رستم آواز داد *** که خواب تو خوش باد و گردانت شاد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه *** مگر باره دیدی ز آهن براه
منم رستم زابلی پور زال *** نه هنگام خوابست و آرام و هال
شکستم در بند زندان تو *** که سنگ گران بد نگهبان تو

رها شد سر و پای بیژن ز بند *** بداماد بر کس نسازد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس *** بدین دشت گردیدن رخش بس
همیدون برآورد بیژن خروش *** که ای ترک بد گوهر تیره هوش
بر اندیش زان تخت فرخنده جای *** مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستی بسان پلنگ *** مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین *** که با من نجوید ژیان شیر کین
بزد دست بر جامه افراسیاب *** که جنگ آوران را ببستست خواب
بفرمود زان پس که گیرند راه *** بدان نامداران جوینده گاه
ز هر سو خروش تکاپوی خاست *** ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آن کس که آمد ز توران سپاه *** زمانه تهی ماند زو جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب *** ازان خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش *** همه فرش و دیبای او کرد بخش
پری چهرگان سپهبد پرست *** گرفته همه دست گردان بدست
گرانمایه اسبان و زین پلنگ *** نشانده گهر در جناغ خدنگ
ازان پس ز ایوان ببستند بار *** بتوران نکردند بس روزگار
ز بهر بنه تاخت اسبان بزور *** بدان تا نخیزد ازان کار شور
چنان رنجه بد رستم از رنج راه *** که بر سرش بر درد بود از کلاه
سواران ز بس رنج و اسبان ز تگ *** یکی را بتن بر نجنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام *** که شمشیر کین بر کشید از نیام
که من بی‌گمانم کزین پس بکین *** سیه گردد از سمّ اسبان زمین

گشن لشکری سازد افراسیاب *** بنیزه بپوشد رخ آفتاب
برفتند یک سر سواران جنگ *** همه رزم را تیز کردند چنگ
همه نیزه داران زدوده سنان *** همه جنگ را گرد کرده عنان
منیژه نشسته بخیمه درون *** پرستنده بر پیش او رهنمون
یکی داستان زد تهمتن بروی *** که گر می بریزد نریزدش بوی
چنینست رسم سرای سپنج *** گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

[آمدن افراسیاب به جنگ رستم]

چو خورشید سر بر زد از کوهسار *** سواران توران ببستند بار
بتوفید شهر و بر آمد خروش *** تو گفتی همی کر کند نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند *** کمر بستگان بر درش صف زدند
همه یک سره جنگ را ساخته *** دل از بوم و آرام پرداخته
بزرگان توران گشاده کمر *** بپیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان *** همه دل پر از کین ایرانیان
کز اندازه بگذشت ما را سخن *** چه افگند باید بدین کار بن
کزین ننگ بر شاه و گردنکشان *** بماند ز کردار بیژن نشان
بایران بمردان ندانندمان *** زنان کمر بسته خوانندمان
بر آشفت پس شه بسان پلنگ *** ازان پس بفرمودشان ساز جنگ
بپیران بفرمود تا بست کوس *** که بر ما ز ایران همین بد فسوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه *** بجوشید در شهر توران سپاه

یلان صف کشیدند بر در سرای *** خروش آمد از بوق و هندی درای
سپاهی ز توران بدان مرز راند *** که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیدگه دیدبان بنگرید *** زمین را چو دریای جوشان بدید
بر رستم آمد که ببسیچ کار *** که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نداریم باک *** همی جنگ را برفشانیم خاک
بنه با منیژه گسی کرد و بار *** بپوشید خود جامه کارزار
ببالا بر آمد سپه را بدید *** خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی داستان زد سوار دلیر *** که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگاور آواز کرد *** که پیش آمد امروز ننگ و نبرد
کجا تیغ و ژوپین زهر آبدار *** کجا نیزه و گرزه گاوسار
هنرها کنون کرد باید پدید *** برین دشت بر کینه باید کشید
بر آمد خروشیدن کرّ نای *** تهمتن برخش اندر آورد پای
ازان کوه سر سوی هامون کشید *** چو لشکر بتنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بران پهن جای *** بهر سو ببستند ز آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه *** که از گرد اسبان هوا شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم *** سواران بسیار با او بهم
چو رهّام و چون زنگه بر میسره *** بخون داده مر جنگ را یک سره
خود و بیژن گیو در قلبگاه *** نگهدار گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که بیستون *** حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید *** که سالارشان رستم آمد پدید

غمی گشت و پوشید خفتان جنگ *** سپه را بفرمود کردن درنگ

برابر بآیین صفی بر کشید *** هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را بپیران سپرد *** سوی راستش را بهومان گرد

بگرسیوز و شیده قلب سپاه *** سپرد و همی کرد هر سو نگاه

تهمتن همی گشت گرد سپاه *** ز آهن بکردار کوهی سیاه

فغان کرد کای ترک شوریده بخت *** که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت

ترا چون سواران دل جنگ نیست *** ز گردان لشکر ترا ننگ نیست

که چندین بپیش من آیی بکین *** بمردان و اسبان بپوشی زمین

چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ *** همی پشت بینم ترا سوی جنگ

ز دستان تو نشنیدی آن داستان *** که دارد بیاد از گه باستان

که شیری نترسد ز یک دشت گور *** ستاره نتابد چو تابنده هور

بدرّد دل و گوش غرم سترگ *** اگر بشنود نام چنگال گرگ

چو اندر هوا باز گسترد پر *** بترسد ز چنگال او کبک نر

نه روبه شود ز آزمودن دلیر *** نه گوران بسایند چنگال شیر

چو تو کس سبکسار خسرو مباد *** چو باشد دهد پادشاهی بباد

بدین دشت و هامون تو از دست من *** رهایی نیابی بجان و بتن

[شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان]

چو این گفته بشنید ترک دژم *** بلرزید و برزد یکی تیز دم

بر آشفت کای نامداران تور *** که این دشت جنگست گر جای سور

بباید کشیدن درین رزم رنج *** که بخشم شما را بسی تاج و گنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش *** ز گردان لشکر بر آمد خروش
چنان تیره‌گون شد ز گرد آفتاب *** که گفتی همی غرقه ماند در آب
ببستند بر پیل رویینه خم *** دمیدند شیپور با گاو دم
ز جوشن یکی باره آهنین *** کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه *** ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بگرد اندرون تیغ تیز *** تو گفتی بر آمد همی رستخیز
همی گرز بارید همچون تگرگ *** ابر جوشن و تیر و بر خود و ترگ
و زان رستمی اژدهافش درفش *** شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا گرد پیل *** بخورشید گفتی براندود نیل
بهر سو که رستم بر افگند رخش *** سران را سر از تن همی کرد بخش
بچنگ اندرون گرزه گاوسار *** بسان هیونی گسسته مهار
همی کشت و می‌بست در رزمگاه *** چو بسیار کرد از بزرگان تباه
بقلب اندر آمد بکردار گرگ *** پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
بر آمد چو باد آن سران را ز جای *** همان باد پایان فرخ همای
چو گرگین و رهّام و فرهاد گرد *** چپ لشکر شاه توران ببرد
در آمد چو باد اشکش از دست راست *** ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ *** همی بزمگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ درخت *** فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همه رزمگه سر بسر جوی خون *** درفش سپهدار توران نگون

سپهدار چون بخت برگشته دید *** دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست *** یکی اسب آسوده تر بر نشست
خود و ویژکان سوی توران شتافت *** کز ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پسش رستم گردگیر *** ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم *** همی مردم آهخت از یشان بدم
سواران جنگی ز توران هزار *** گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکر گه آمد ازان رزمگاه *** که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و بنهاد بر پیل بار *** بپیروزی آمد بر شهریار

[باز آمدن رستم پیش کی‌خسرو]

چو آگاهی آمد بشاه دلیر *** که از بیشه پیروز برگشت شیر
چو بیژن شد از بند و زندان رها *** ز بند بداندیش نرّ اژدها
سپاهی ز توران بهم بر شکست *** همه لشکر دشمنان کرد پست
بشادی بپیش جهان آفرین *** بمالید روی و کُلَه بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند *** سوی شاه پیروز بشتافتند
بر آمد خروش و بیامد سپاه *** تبیره زنان بر گرفتند راه
دمنده دمان گاو دم بر درش *** بر آمد خروشیدن از لشکرش
سیه کرده میدانش اسبان بسم *** همه شهر آوای رویینه خم
بیک دست بر بسته شیر و پلنگ *** بزنجیر دیگر سواران جنگ
گرازان سواران دمان و دنان *** بدندان زمین ژنده پیلان کنان

بپیش سپاه اندرون بوق و کوس *** درفش از پس پشت گودرز و طوس
پذیره شدن پیش پهلو سپاه *** بدین گونه فرمود بیدار شاه
برفتند لشکر گروها گروه *** زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو *** پیاده شد از باره گودرز و گیو
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان *** بپرسیدش از رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو *** که ای نامبردار و سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر *** سپهر از تو هرگز مگر داد سیر
ترا جاودان باد یزدان پناه *** بکام تو گر داد خورشید و ماه
همه بنده کردی تو این دوده را *** ز تو یافتم پور گُم بوده را
ز درد و غمان رستگان تویم *** بایران کمر بستگان تویم
بر اسبان نشستند یک سر مهان *** گرازان بنزدیک شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه *** فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش نامدار جهان *** نگهدار ایران و شاه مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه *** نگه کرد کآمد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز *** غمی گشته از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر *** که ای دست مردی و جان هنر
تهمتن سبک دست بیژن گرفت *** چنانکش ز شاه و پدر بپذیرفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست *** چنان پشت خمّیده را کرد راست
از ان پس اسیران توران هزار *** بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر *** که جاوید بادا بکامت سپهر

خنک زال کش بگذرد روزگار *** بماند بگیتی ترا یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر *** همی پروراند گوان و دلیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان *** که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر و بخت من *** که چون تو پرستد همی تخت من
بخورشید ماند همی کار تو *** بگیتی پراگنده کردار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان *** که نیکست با کردگارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین *** بتو داد پیروز پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار *** که شادان بدی تا بود روزگار
سر رستمت جاودان سبز باد *** دل زال فرخ بدو باد شاد

[جشن آراستن خسرو]

بفرمود خسرو که بنهید خوان *** بزرگان برتر منش را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند *** نشستنگه می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار *** نوازنده چنگ با پیش کار
همه بر سران افسران گران *** بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ *** خروشان ز چنگ و پری زاده چنگ
طبقهای سیمین پر از مشک ناب *** بپیش اندرون آبگیری گلاب
همی تافت از فرّ شاهنشهی *** چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست *** برفتند ز ایوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر *** گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدستوریِ بازگشتن بجای *** همی زد هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه *** گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار *** صد اسب و صد اشتر بزین و ببار
دو پنجَه پری روی بسته کمر *** دو پنجَه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای *** بیاورد و کردند یک سر بپای
همه رستم زابلی را سپرد *** زمین را ببوسید و برخاست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان *** ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت *** ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم *** برزم و ببزم و بشادی و غم
بر اندازه رویشان یک بیک هدیه داد *** از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار کردن بپردخت شاه *** بآرام بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمدش پیش *** سخن گفت زان رنج و تیمار خویش
ازان تنگ زندان و رنج زوار *** فراوان سخن گفت با شهریار
و زان گردش روزگاران بد *** همه داستان پیش خسرو بزد
بپیچید و بخشایش آورد سخت *** ز درد و غم دخت گم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم *** همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز *** پرستنده و فرش و هر گونه چیز
ببیژن بفرمود کاین خواسته *** ببر سوی ترک روان کاسته
برنجش مفرسا و سردش مگوی *** نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار *** نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را بر آرد بچرخ بلند *** ز تیمار و دردش کند بی‌گزند
و ز انجاش گردان برد سوی خاک *** همه جای بیمست و تیمار و باک
هم آن را که پرورده باشد بناز *** بیفگند خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه *** نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست *** کسی را برش آب و آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس *** و لیکن نجوید خود آزرم کس
چنینست کار سرای سپنج *** گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
ز بهر درم تا نباشی بدرد *** بی‌آزار بهتر دل رادمرد
بدین کار بیژن سخن ساختم *** بپیران و گودرز پرداختم

داستان دوازده رخ

جهان چون بزاری برآید همی *** بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز *** شود کار گیتیت یک سر دراز
بیک روی جستن بلندی سزاست *** اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر که گیتی ندارد درنگ *** سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین *** بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی گوژ گردد بباغ *** بدو بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست *** سرش سوی پستی گراید نخست
بروید ز خاک و شود باز خاک *** همه جای ترسست و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد *** ز گیتی بی‌آزاری اندر خورد

در دانش و آنگهی راستی *** گرین دو نیابی روان کاستی
اگر خود بمانی بگیتی دراز *** ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید *** در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند یابی فزون بایدت *** همان خورده یک روز بگزایدت
سه چیزت بباید کزان چاره نیست *** وزو بر سرت نیز پیغاره نیست
خوری گر بپوشی وگر گستری *** سزد گر بدیگر سخن ننگری
چو زین سه گذشتی همه رنج و آز *** چه در آز پیچی چه اندر نیاز
چو دانی که بر تو نماند جهان *** چه پیچی تو زان جای نوشین روان
بخور آنچ داری و بیشی مجوی *** که از آز کاهد همی آبروی

[در خواندن افراسیاب سپاه را]

دل شاه ترکان چنان کم شنود *** همیشه برنج از پی آز بود
ازان پس که برگشت زان رزمگاه *** که رستم برو کرد گیتی سپاه
بشد تازیان تا بخلّخ رسید *** بننگ از کیان شد سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل *** ابا کار دانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون *** قراخان و چون شیده و گرسیون
بر ایشان همه داستان برگشاد *** گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه *** مرا گشت خورشید و تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دسترس *** عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز *** نبد دست ایران بتوران دراز

شبیخون کند تا در خان من *** از ایران بیازند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر *** گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود *** و گرنه بر آرند زین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم *** سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و ز چین هزاران هزار *** کمر بستگان از در کارزار
بیاریم بر گرد ایران سپاه *** بسازیم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش *** نهادند با گفت سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت *** زدن کوس شاهی بران پهن دشت
بآموی لشکر گهی ساختن *** شب و روز نآسودن از تاختن
که آن جای جنگست و خون ریختن *** چه با گیو و با رستم آویختن
سر افراز گردان گیرنده شهر *** همه تیغ کین آب داده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود *** برافروخت از بخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان *** بکرد آفرینی برسم ردان
نویسنده نامه را پیش خواند *** سخنهای بایسته چندی براند
فرستادگان خواست از انجمن *** بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت *** ز بیژن بدان گونه دل تنگ داشت
دو هفته بر آمد ز چین و ختن *** ز هر کشوری شد سپاه انجمن
چو دریای جوشان زمین بر دمید *** چنان شد که کس روز روشن ندید
گله هرچ بودش ز اسبان یله *** بشهر اندر آورد یک سر گله

همان گنجها کز گه تور باز *** پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدرها را گشادن گرفت *** شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته *** بدان بی‌نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار *** همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر *** ز گردان جنگی بر آورده سر
بدو گفت کین لشکر سرفراز *** سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبان آن مرز خوارزم باش *** همیشه کمر بسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین *** بفرمود تا کرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو *** ممان رخت و مه تخت سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی *** سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم *** ابر هردوان کرده باشد ستم
دو پر مایه بیدار و دو پهلوان *** یکی پیر و باهوش و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب *** بآرام پیر و جوان بر شتاب
ابا ترگ زرّین و کوپال و تیغ *** خروشان بکردار غرنده میغ

[فرستادن کی‌خسرو گودرز را به جنگ تورانیان]

پس آگاهی آمد آمد بپیروز شاه *** که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب *** ز کینه نیابد شب و روز خواب
بر آورد خواهد همی سر ز ننگ *** ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی زهر ساید بنوک سنان *** که تابد مگر سوی ایران عنان

سواران جنگی چو سیصد هزار *** بجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد *** ز جیحون بگردون بر آورد گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب *** ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آوای شیپور و زخم درای *** تو گویی بر آید همی دل ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه *** هژبر دلاور نیاید براه
سر مرز توران بپیران سپرد *** سپاهی فرستاد با او نه خرد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار *** کمر بسته رفت از در کارزار
سپهدارشان شیده شیر دل *** کز آتش ستاند بشمشیر دل
سپاهی بکردار پیلان مست *** که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان *** پر اندیشه بنشست شاه جهان
بکاراگهان گفت کای بخردان *** من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان بر آید بلند *** ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار کو را سر آید بکوب *** ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو ببیداد کارد درخت *** بگردد برو پادشاهی و تخت
همه موبدان را بر خویش خواند *** شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز *** بزرگان فرزانه و رزم ساز
چو دستان سام و چو گودرز و گیو *** چو شیدوش و فرهاد و رهّام نیو
چو طوس و چو رستم یل پهلوان *** فریبرز و شاپور شیر دمان
دگر بیژن گیو با گستهم *** چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
جزین نامداران لشکر همه *** که بودند شاه جهان را رمه

ابا پهلوانان چنین گفت شاه *** که ترکان همی رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ *** بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود تا بوق با گاو دم *** دمیدند و بستند رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه *** بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل *** زمین را تو گفتی بر اندود نیل
هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ *** دلیران لشکر بسان پلنگ
بچنگ اندرون گرز و دل پر ز کین *** ز گردان چو دریای جوشان زمین
خروشی بر آمد ز درگاه شاه *** که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بساید عنان و رکیب *** نباید که یابد بخانه شکیب
بفرمود کز روم و ز هندوان *** سواران جنگی گزیده گوان
دلیران گردنکش از تازیان *** بسیچیده جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار *** ز دشت سواران نیزه‌گزار
هر آن کو چهل روزه را نزد شاه *** نیاید نبیند بسر بر کلاه
پراگنده بر گرد کشور سوار *** فرستاده با نامه شهریار
دو هفته بر آمد بفرمان شاه *** بجنبید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش *** ز گیتی بر آمد سراسر خروش
بشبگیر گاه خروش خروس *** ز هر سوی برخاست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه *** نهادند سر سوی درگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد *** سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه *** بسر بر نهادند گوهر کلاه

به برگستوان و بجوشن چو کوه *** شدند انجمن لشکری همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته *** وزیشان دل شاه پرداخته
نخستین ازان لشکر نامدار *** سواران شمشیر زن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد *** بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و بر کش بگاه *** بهندوستان اندر آور سپاه
ز غزنین برو تا براه برین *** چو گردد ترا تاج و تخت و نگین
چو آن پادشاهی شود یک سره *** بآبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین *** کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس رویین و شیپور و نای *** بکشمیر و کابل فزون زین مپای
که ما را سر از جنگ افراسیاب *** نیابد همی خورد و آرام و خواب
الانان و غزدژ بلهراسب داد *** بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه *** گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار *** ببر تا برآری ز دشمن دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار *** دمنده هژبران نیزه‌گزار
برد سوی خوارزم کوس بزرگ *** سپاهی بکردار درنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه *** ابا شیده رزم زن کینه خواه
سپاه چهارم بگودرز داد *** چه مایه و را پند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم *** چو گرگین و چون زنگه و گستهم
زواره فریبرز و فرهاد و گیو *** گرازه سپهدار و رهّام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ *** سوی رزم توران شدن بی‌درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان *** همه پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه *** سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار *** چو رفتی کمر بسته کارزار
نگر تا نیازی ببیداد دست *** نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نبندد میان *** چنان ساز کش از تو ناید زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر *** سپنجست گیتی و ما بر گذر
چو لشکر سوی مرز توران بری *** مکن تیز دل را بآتش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس *** نبندی بهر کار بر پیل کوس
جهان دیده‌ای سوی پیران فرست *** هشیوار و ز یادگیران فرست
بپند فراوانش بگشای گوش *** برو چادر مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن *** ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه *** که فرمان تو برتر از شید و ماه
بدان سان شوم کم تو فرمان دهی *** تو شاه جهانداری و من رهی
بر آمد خروش از در پهلوان *** ز بانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکر گه آمد دمادم سپاه *** جهان شد ز گرد سواران سیاه
بپیش سپاه اندرون پیل شست *** جهان پست گشته ز پیلان مست
و زان ژنده پیلان جنگی چهار *** بیاراسته از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر *** نشستنگه شاه با زیب و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست *** بران تخت زر از بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد *** مر آن را بنیک اختری یاد کرد

که از جان پیران برآریم دود *** بران سان که گرد پی پیل بود

[پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران]

بی‌آزار لشکر بفرمان شاه *** همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک زیبد رسید *** سران را ز لشکر همی برگزید
هزاران دلیران خنجرگزار *** ز گردان لشکر دلاور سوار
از ایرانیان نامور ده هزار *** سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند *** همه گفته شاه با او براند
بدو گفت کای پور سالار سر *** برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کردم اندر خورت لشکری *** که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی *** بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی بپیران که من با سپاه *** بزیبد رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش *** بی‌آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر توران بدی را میان *** ببستند با نامدار کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد *** ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه *** که با سوک ایرج نتابید ماه
ز ترکان تو تنها ازان انجمن *** شناسی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همین نام مهر *** نبینم بدلت اندر آرام مهر
همانست کآن شاه آزرمجوی *** مرا گفت با او همه نرم گوی
ازان کو بکار سیاوش رد *** بیفگند یک روز بنیاد بد

بنزد منش دستگاهست نیز *** ز خون پدر بی‌گناهست نیز

گناهی که تا این زمان کرده‌ای *** ز شاهان گیتی که آزرده‌ای

همی شاه بگذارد از تو همه *** بدی نیکی انگارد از تو همه

نباید که بر دست ما بر تباه *** شوی بر گذشته فراوان گناه

دگر کز پیٔ جنگ افراسیاب *** زمانه همی بر تو گیرد شتاب

بزرگان ایران و فرزند من *** بخوانند بر تو همه پند من

سخن هرچ دانی بدیشان بگوی *** وزیشان همیدون سخن باز جوی

اگر راست باشد دلت با زبان *** گذشتی ز تیمار و رستی بجان

بر و بوم و خویشانت آباد گشت *** ز تیغ منت گردن آزاد گشت

ور از تو پدیدار آید گناه *** نماند بتو مُهر و تخت و کلاه

نجویم برین کینه آرام و خواب *** من و گرز و میدان افراسیاب

کزو شاه ما را بکین خواستن *** نباید بسی لشکر آراستن

مگر پند من سر بسر بشنوی *** بگفتار هشیار من بگروی

نخستین کسی کو پی افگند کین *** بخون ریختن بر نوشت آستین

بخون سیاوش یازید دست *** جهانی ببیداد بر کرد پست

بسان سگانش ازان انجمن *** ببندی فرستی بنزدیک من

بدان تا فرستم بنزدیک شاه *** چه رویشان سر ستاند چه بخشد کلاه

تو نشنیدی آن داستان بزرگ *** که شیر ژیان آورَد پیش گرگ

که هر کو بخون کیان دست آخت *** زمانه بجز خاک جایش نساخت

دگر هرچ از گنج نزدیک تست *** همه دشمن جان تاریک تست

ز اسپان پر مایه و گوهران *** ز دیبا و دینار و ز افسران
ز ترگ و ز شمشیر و برگستوان *** ز خفتان و ز خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر *** فرستی بنزدیک ما سر بسر
ببیداد کز مردمان بستدی *** فراز آوریدی ز دست بدی
بدان باز خرّی مگر جان خویش *** ازین در کنی زود درمان خویش
چه اندر خور شهریارست ازان *** فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه *** بجای مکافات کرده گناه
و دیگر که پور گزین ترا *** نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه *** که هزمان برآرند گردن بماه
چو هر سه بدین نامدار انجمن *** گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو *** برآرد درخت وفا بار تو
تو نیز آنگهی برگزینی دو راه *** یکی راه جویی بنزدیک شاه
ابا دودمان نزد خسرو شوی *** بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا *** بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری *** کزو هیچ ناید جز از بهتری
بشویی دل از مهر افراسیاب *** نبینی شب تیره او را بخواب
گر از شاه ترکان بترسی ز بد *** نخواهی که آیی بایران سزد
بپرداز توران و بنشین بچاج *** ببر تخت ساج و برافراز تاج
ورت سوی افراسیابست رای *** برو سوی او جنگ ما را مپای
اگر تو بخواهی بسیچید جنگ *** مرا زور شیرست و چنگ پلنگ

بترکان نمانم من از تخت بهر *** کمان من ابرست و بارانش زهر
بسیچیده جنگ خیز اندر آی *** گرت هست با شیر درنده پای
چو صف بر کشد از دو رویه سپاه *** گنهکار پیدا شد از بی‌گناه
گرین گفته‌های مرا نشنوی *** بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه نداردت سود *** که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر *** که بر خوان بپیران همه در بدر

[رفتن گیو به ویسه‌گرد به نزدیک پیران]

ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ *** گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود *** بران سان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد *** برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه *** که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون سوی پیران رسید *** سپهدار پیران سپه را بدید
بگفتند کآمد سوی بلخ گیو *** ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت کوس *** شد از سمّ اسبان زمین آبنوس
ده و دو هزارش ز لکشر سوار *** فراز آمد اندر خور کارزار
از یشان دو بهره هم آنجا بماند *** برفت و جهان دیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید *** بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون پر از نیزه دیوار کرد *** چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ *** بدان تا نباشد ببیداد جنگ

ز هر گونه گفتند و پیران شنید *** گنهکاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زمان یافتند *** بریشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب *** نوندی بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه *** نهاد از بر تخت گردان کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من *** گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش و دل سوی فرمان تست *** بپیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید *** سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار *** ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین *** وزیشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو *** نه فرهاد و گرگین نه رهّام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی *** همی گاه توران کنند آرزوی
جفاپیشه گشتم ازین پس بجنگ *** نجویم بخون ریختن بر درنگ
برای هشیوار و مردان مرد *** برآرم ز کی‌خسرو این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ *** بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت ازان پس که نیرو گرفت *** هنرها بشست از دل آهو گرفت
جفا پیشه گشت آن دل نیکخوی *** پر اندیشه شد رزم کرد آروزی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو *** سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی *** که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آنکه از نامدار گوان *** گروگان همی خواهی این کی توان
و دیگر که گفتی سلیح و سپاه *** گرانمایه اسبان و تخت و کلاه

برادر که روشن جهان منست *** گزیده پسر پهلوان منست

همی گویی از خویشتن دور کن *** ز بخرد چنین خام باشد سخن

مرا مرگ بهتر ازان زندگی *** که سالار باشم کنم بندگی

یکی داستان زد برین بر پلنگ *** چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ

بنام ار بریزی مرا گفت خون *** به از زندگانی بننگ اندرون

و دیگر که پیغام شاه آمدست *** بفرمان جنگم سپاه آمدست

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو *** ابا لشکری نامبردار و نیو

سپهدار چون گیو برگشت از وی *** خروشان سوی جنگ بنهاد روی

دمان از پس گیو پیران دلیر *** سپه را همی راند برسان شیر

بیامد چو پیش کنابد رسید *** بران دامن کوه لشکر کشید

[رده بر کشیدن هر دو سپاه]

چو گیو اندر آمد بپیش پدر *** همی گفت پاسخ همه در بدر

بگودرز گفت اندر آور سپاه *** بجایی که سازی همی رزمگاه

که او را همی آشتی رای نیست *** بدلش اندرون داد را جای نیست

ز هر گونه با او سخن راندم *** همه هرچ گفتی برو خواندم

چو آمد پدیدار از یشان گناه *** هیونی برافگند نزدیک شاه

که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ *** سپه باید ایدر مرا بی‌درنگ

سپاه آمد از نزد افراسیاب *** چو ما بازگشتیم بگذاشت آب

کنون کینه را کوس بر پیل بست *** همی جنگ ما را کند پیش دست

چنین گفت با گیو پس پهلوان *** که پیران بسیری رسید از روان
همین داشتم چشم زان بد نهان *** و لیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود *** دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه *** چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی بر گسل *** کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهر پیران بترکان برست *** بشوید همی شاه ازو پاک دست
چو پیران سپاه از کنابد براند *** بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار *** ز ترکان کمر بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ *** همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
چو دانست گودرز کآمد سپاه *** بزد کوس و آمد ز زیبد براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت *** کشیدند لشکر بران پهن دشت
بکردار کوه از دو رویه سپاه *** ز آهن بسر بر نهاده کلاه
بر آمد خروشیدن کرّ نای *** بجنبد همی کوه گفتی ز جای
ز زیبد همی تا کنابد سپاه *** در و دشت از یشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند *** ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
و ز آواز اسبان و گرد سپاه *** بشد روشنایی ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ *** از آهن زمین بود و ز گرز میغ
بتوفید ز آواز گردان زمین *** ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید *** که بر سان دریا زمین بر دمید
درفش از درفش و گروه از گروه *** گسسته نشد شب بر آمد ز کوه

چو شب تیره شد پیل پیش سپاه *** فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی *** از آواز گردان پر خاشجوی
جهان سر بسر گفتی آهرمنست *** بدامن بر از آستین دشمنست
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون *** بدرّد دل اندر شب قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه *** سپهدار ایران بپیش سپاه
بآسوده اسب اندر آورد پای *** یلان را بهر سو همی ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود *** ز جنگ دلیران بی‌اندوه بود
سوی میسره رود آب روان *** چنان در خور آمد چو تن را روان
پیاده که اندر خور کارزار *** بفرمود تا پیش روی سوار
صفی بر کشیدند نیزه وران *** ابا گرزداران و کنداوران
همیدون پیاده بسی نیزه دار *** چه با ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فگنده ببازو درون *** همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ *** کز آتش بخنجر ببردند رنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه *** زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه *** ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سر بسر پیلگون *** ز گرد سواران هوا نیلگون
درخشیدن تیغهای بنفش *** ازان سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر *** ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت *** بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه *** پس پشت لشکر حصار و بنه

گرازه سر تخمه گیوگان *** زواره نگهدار تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند *** بیک روی لشکر بیاراستند
برهّام فرمود پس پهلوان *** که ای تاج و تخت و خرد را روان
برو با سواران سوی میسره *** نگه دار چنگال گرگ از بره
بیفروز لشکرگه از فرّ خویش *** سپه را همی دار در بر خویش
بدان آبگون خنجر نیوسوز *** چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم *** ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گژدهم رزم را ناگزیر *** فروهل که بگذارد از سنگ تیر
بفرمود با گیو تا دو هزار *** برفتند برگستوانور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی *** که بد جای گردان پرخاش جوی
برفتند با گیو جنگاوران *** چو گرگین و چون زنگه شاوران
درفشی فرستاد و سیصد سوار *** نگهبان لشکر سوی رود بار
همیدون فرستاد بر سوی کوه *** درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده‌بان بر سر کوهسار *** نگهبان روز و ستاره شمار
شب و روز گردن برافراخته *** ازان دیده گه دیده‌بان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه *** پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده خروشیدن آراستی *** بگفتی بگودرز و برخاستی
بدان سان بیاراست آن رزمگاه *** که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ *** نترسد سپاه از دلاور نهنگ
ازان پس بیامد بسالار گاه *** که دارد سپه را ز دشمن نگاه

درفش دلافروز بر پای کرد *** سپه را بقلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش *** پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چپش رزم دیده هجیر *** سوی راست کتماره شیر گیر
ببستند ز آهن بگردش سرای *** پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرزشان در میان *** درفش از برش سایه کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور *** نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان ساز و آن لشکر آراستن *** دل از ننگ و تیمار پیراستن
در و دشت و کوه و بیابان سنان *** عنان بافته سر بسر با عنان
سپهدار پیران غمی گشت سخت *** بر آشفت با تیره خورشید بخت
ازان پس نگه کرد جای سپاه *** نیامدش بر آرزو رزمگاه
نه آوردگه دید و نه جای صف *** همی برزد از خشم کف را بکف
برین گونه کآمد ببایست ساخت *** چو سوی یلان چنگ بایست آخت
پس از نامداران افراسیاب *** کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیر زن سی هزار *** که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه *** سپاهی هژبر اوژن و رزمخواه
بخواند اندریمان و او خواست را *** نهادِ چپ لشکر و راست را
چپ لشکرش را بدیشان سپرد *** ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهّاک جنگی و فرشیدورد *** ابا سی هزار از دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه *** جهان سر بسر گشت ز آهن سیاه
چو زنگوله گرد و کلباد را *** سپهرم که بد روز فریاد را

برفتند با نیزه ور ده هزار *** بپشت سواران خنجرگزار
برون رفت رویین رویینه تن *** ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تا دران بیشه اندر چو شیر *** کمینگه کند با یلان دلیر
طلایه فرستاد بر سوی کوه *** سپهدار ایران شود زو ستوه
گر از رزمگه پی نهد پیشتر *** و گر جنبد از خویشتن بیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر *** پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده‌بان بر سر کوه کرد *** که جنگ سواران بی‌اندوه کرد
ز ایرانیان گر سواری ز دور *** عنان تافتی سوی پیکار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش *** همه رزمگاه آمدی زو بجوش

[رفتن بیژن به نزد گیو و رزم خواستن]

دو لشکر بروی اندر آورد روی *** همه نامداران پرخاش جوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب *** یکی را بگفتن نجنبید لب
همی گفت گودرز گر پشت خویش *** سپارم بدیشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من *** نماند جز از باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه *** همی جست نیک اختر هور و ماه
که روزی که آن روز نیک اخترست *** کدامست و جنبش کرا بهترست
کجا بر دمد باد روز نبرد *** که چشم سواران بپوشد بگرد
بریشان بیابم مگر دستگاه *** بکردار باد اندر آرم سپاه
نهاده سپهدار پیران دو چشم *** که گودرز را دل بجوشد ز خشم

کند پشت بر دشت و راند سپاه *** سپاه اندر آرد بپشت سپاه
بروز چهارم ز پیش سپاه *** بشد بیژن گیو تا قلبگاه
بپیش پدر شد همه جامه چاک *** همی بآسمان بر پراگند خاک
بدو گفت کای باب کار آزمای *** چه داری چنین خیره ما را بپای
بپنجم فراز آمد این روزگار *** شب و روز آسایش آموزگار
نه خورشید شمشیر گردان بدید *** نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بخفتان و خود اندرون *** یکی را برَگ بر نجنبید خون
بایران پس از رستم نامدار *** نبودی چو گودرز دیگر سوار
چنین تا بیامد ز جنگ پشن *** ازان کشتن و رزمگاه گشن
بلاون که چندان پسر کشته دید *** سر بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته گشتست و گم کرده راه *** نخواهد که بیند همی رزمگاه
بپیرانش بر چشم باید فگند *** نهادست سر سوی کوه بلند
سپهدار کو ناشمرده سپاه *** ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش نیست خون *** شد از جنگ جنگاوران او زبون
شگفت از جهان دیده گودرز نیست *** که او را روان خود برین مرز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر *** که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم *** یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا *** بگیرد همی رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد *** چو پولاد روی زمین بفسرد
چو بر نیزه‌ها گردد افسرده چنگ *** پس پشت تیغ آید و پیش سنگ

که آید ز گردان بپیش سپاه *** که آورد گیرد بدین رزمگاه
ور ایدونک ترسد همی از کمین *** ز جنگ سواران و مردان کین
بمن داد باید سواری هزار *** گزین من اندر خور کارزار
بر آریم گرد از کمینگاهشان *** سر افشان کنیم از بر ماهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو *** بسی آفرین کرد بر پور نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس *** تو دادی مرا پور نیکی شناس
همش هوش دادی و هم زور کین *** شناسای هر کار و جویای دین
بمن بازگشت این دلاور جوان *** چنانچون بود بچه پهلوان
چنین گفت مر جفت را نرّه شیر *** که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببرّیم ازو مهر و پیوند پاک *** پدرش آب دریا بود مام خاک
و لیکن تو ای پور چیره سخن *** زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کاردیدست و داناترست *** برین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سوده کارزار *** نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر ببار اندرند *** نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر *** همه دیده پر خون و خسته جگر
همی خواهد این باب کارآزمای *** که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور ماند ز کوه *** برد لشکر کینه ور همگروه
ببینی تو گوپال گودرز را *** که چون بر نوردد همی مرز را
و دیگر کجا ز اختر نیک و بد *** همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید آن روزگار بهی *** کند روی گیتی ز ترکان تهی

چنین گفت بیژن بپیش پدر *** که ای پهلوان جهان سر بسر
خجسته نیا را گر اینست رای *** سزد گر نداریم رومی قبای
شوم جوشن و خود بیرون کنم *** بمی روی پژمرده گلگون کنم
چو آیم جهان پهلوان را بکار *** بیایم کمر بسته کارزار

[دستور نبرد خواستن هومان از پیران]

و زان لشکر ترک هومان دلیر *** بپیش برادر بیامد چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب *** گرفت اندرین دشت ما را شتاب
بهفتم فراز آمد این روزگار *** میان بسته در جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل ز کین *** نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورده روی *** چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای *** ورت رای برگشتن ایدر مپای
که ننگست ازین بر تو ای پهلوان *** بدین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ *** برفتند و رفته ز روی آب و رنگ
کزیشان همه رزمگه کشته بود *** زمین سر بسر رود خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کمست *** نه آن دوده را پهلوان رستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن *** نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران لشکری برگزین *** بمن ده تو بنگر کنون رزم و کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن *** بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه *** که آمد چنین پیش ما با سپاه

گزین بزرگان کی‌خسروست *** سر نامداران هر پهلوست

یکی آنک کی‌خسرو از شاه من *** بدو سر فرازد بهر انجمن

و دیگر که از پهلوانان شاه *** ندانم چو گودرز کس را بجاه

بگردن فرازی و مردانگی *** برای هشیوار و فرزانگی

سدیگر که پر داغ دارد جگر *** پر از خون دل از درد چندان پسر

که از تن سرانشان جدا مانده‌ایم *** زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم

کنون تا بتنش اندرون جان بود *** برین کینه چون مار پیچان بود

چهارم که لشکر میان دو کوه *** فرود آوریدست و کرده گروه

ز هر سو که پویی بدو راه نیست *** بر اندیش کین رنج کوتاه نیست

بکوشید باید بدان تا مگر *** ازان کوه پایه بر آرند سر

مگر مانده گردند و سستی کنند *** بجنگ اندرون پیش دستی کنند

چو از کوه بیرون کند لشکرش *** یکی تیر باران کنم بر سرش

چو دیوار گرد اندر آریمشان *** چو شیر ژیان در بر آریمشان

بریشان بگردد همه کام ما *** برآید بخورشید بر نام ما

تو پشت سپاهی و سالار شاه *** برآورده از چرخ گردان کلاه

کسی کو بنام بلندش نیاز *** نباشد چه گردد همی گرد آز

و دیگر که از نامداران جنگ *** نیاید کسی نزد ما بی‌درنگ

ز گردان کسی را که بی‌نام تر *** ز جنگ سواران بی‌آرام تر

ز لشکر فرستد بپیشت بکین *** اگر بر نوردی برو بر زمین

ترا نام ازان بر نیاید بلند *** بایرانیان نیز ناید گزند

وگر بر تو بر دست یابد بخون *** شوند این دلیران ترکان زبون

نگه کرد هومان بگفتار اوی *** همی خیره دانست پیکار اوی

چنین داد پاسخ کز ایران سوار *** نباشد که با من کند کارزار

ترا خود همین مهربانیست خوی *** مرا کارزار آمدست آرزوی

و گر کت بکین جستن آهنگ نیست *** بدلت اندرون آتش جنگ نیست

کنم آنچ باید بدین رزمگاه *** نمایم هنرها بایران سپاه

شوم چرمه گام‌زن زین کنم *** سپیده دمان جستن کین کنم

[رزم خواستن هومان از رهام]

نشست از بر زین سپیده دمان *** چو شیر ژیان با یکی ترجمان

بیامد بنزدیک ایران سپاه *** پر از جنگ دل سر پر از کین شاه

چو پیران بدانست کو شد بجنگ *** برو بر جهان گشت ز اندوه تنگ

بجوشیدش از درد هومان جگر *** یکی داستان یاد کرد از پدر

که دانا بهر کار سازد درنگ *** سر اندر نیارد بپیکار و ننگ

سبکسار تندی نماید نخست *** بفرجام کار انده آرد درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست *** اگر در بارد همان نغز نیست

چو هومان بدین رزم تندی نمود *** ندانم چه آرد بفرجام سود

جهان داورش باد فریاد رس *** جز اویش نبینم همی یار کس

چو هومان ویسه بدان رزمگاه *** که گودرز کشواد بد با سپاه

بیامد که جوید ز گردان نبرد *** نگهبان لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد بر ترجمان *** سواران ایران همه بد گمان

بپرسید کین مرد پرخاش جوی *** بخیره بدشت اندر آورده روی

کجا رفت خواهد همی چون نوند *** بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند

بایرانیان گفت پس ترجمان *** که آمد گه گرز و تیر و کمان

که این شیر دل نامبردار مرد *** همی با شما کرد خواهد نبرد

سر ویسگانست هومان بنام *** که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی *** کمر بستن خسروی برز اوی

همه دست نیزه‌گزاران ز کار *** فرو ماند از فرّ آن نامدار

همه یک سره بازگشتند ازوی *** سوی ترجمانش نهادند روی

که رو پیش هومان بترکی زبان *** همه گفته ما برو بر بخوان

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست *** ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگ جوید گشادست راه *** سوی نامور پهلوان سپاه

ز سالار گردان و گردنکشان *** بهومان بدادند یک یک نشان

که گردان کجایند و مهتر کجاست *** که دارد چپ لشکر و دست راست

و زان پس هیونی تگاور دمان *** طلایه بر افگند زی پهلوان

که هومان ازان رزمگه چون پلنگ *** سوی پهلوان آمد ایدر بجنگ

چو هومان ز نزد سواران برفت *** بیامد بنزدیک رهّام تفت

و زان جا خروشی بر آورد سخت *** که ای پور سالار بیدار بخت

چپ لشکر و چنگ شیران توی *** نگهبان سالار ایران توی

بجنبان عنان اندرین رزمگاه *** میان دو صف بر کشیده سپاه

بآورد با من ببایدت گشت *** سوی رود خواهی و گر سوی دشت

وگر تو نیایی مگر گستهم *** بیاید دمان با فروهل بهم

که جوید نبردم ز جنگاوران *** بتیغ و سنان و بگرز گران

هر آن کس که پیش من آید بکین *** زمانه برو بر نوردد زمین

وگر تیغ ما را ببیند بجنگ *** بدرّد دل شیر و چرم پلنگ

چنین داد رهّام پاسخ بدوی *** که ای نامور گرد پرخاش جوی

ز ترکان ترا بخرد انگاشتم *** ازین سان که هستی نپنداشتم

که تنها بدین رزمگاه آمدی *** دلاور بپیش سپاه آمدی

بر آنی که اندر جهان تیغ دار *** نبندد کمر چون تو دیگر سوار

یکی داستان از کیان یاد کن *** ز فام خرد گردن آزاد کن

که هر کو بجنگ اندر آید نخست *** ره بازگشتن ببایدش جست

از اینها که تو نام بردی بجنگ *** همه جنگ را تیز دارند چنگ

و لیکن چو فرمان سالار شاه *** نباشد نسازد کسی رزمگاه

اگر جنگ گردان بجویی همی *** سوی پهلوان چون بپویی همی

ز گودرز دستوری جنگ خواه *** پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه

بدو گفت هومان که خیره مگوی *** بدین روی با من بهانه مجوی

تو این رزم را جای مردان گزین *** نه مرد سوارانی و دشت کین

[رزم خواستن هومان از فریبرز]

و ز آنجا بقلب سپه بر گذشت *** دمان تا بدان روی لشکر گذشت

بنزد فریبرز با ترجمان *** بیامد بکردار باد دمان
یکی بر خروشید کای بد نشان *** فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان و زرینه کفش *** ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد *** یلانت بایران نخوانند مرد
چو سالار باشی شوی زیر دست *** کمر بندگی را ببایدت بست
سیاوش رد را برادر توی *** بگوهر ز سالار برتر توی
تو باشی سزاوار کین خواستن *** بکینه ترا باید آراستن
یکی با من اکنون بآوردگاه *** ببایدت گشتن بپیش سپاه
بخورشید تابان بر آیدت نام *** که پیش من اندر گذاری تو گام
و گر تو نیایی بجنگم رواست *** زواره گرازه نگر تا کجاست
کسی را ز گردان بپیش من آر *** که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز *** که با شیر درّنده کینه مساز
چنینست فرجام روز نبرد *** یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
بپیروزی اندر بترس از گزند *** که یکسان نگردد سپهر بلند
درفش ار ز من شاه بستد رواست *** بدان داد پیلان و لشکر که خواست
بکین سیاوش پس از کی‌قباد *** کسی کو کلاه مهی بر نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد *** سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه بپیش کیان کینه خواه *** پدر بر پدر نیو و سالار شاه
و دیگر که از گرز او بی‌گمان *** سر آید بسالارتان بر زمان
سپه را بدویست فرمان جنگ *** بدو باز گردد همه نام و ننگ

اگر با توَم جنگ فرمان دهد *** دلم پر ز دردست درمان دهد

ببینی که من سر چگونه ز ننگ *** بر آرم چو پای اندر آرم بجنگ

چنین پاسخش داد هومان که بس *** بگفتار بینم ترا دسترس

بدین تیغ کاندر میان بسته‌ای *** گیا بر که از جنگ خود رسته‌ای

بدین گرز جویی همی کارزار *** که بر ترگ و جوشن نیاید بکار

[رزم خواستن هومان از گودرز]

و ز آنجا بدان خیرگی بازگشت *** تو گفتی مگر شیر بد ساز گشت

کمر بسته کین آزادگان *** بنزدیک گودرز کشوادگان

بیامد یکی بانگ برزد بلند *** که ای بر منش مهتر دیو بند

شنیدم همه هرچ گفتی بشاه *** و زان پس کشیدی سپه را براه

چنین بود با شاه پیمان تو *** بپیران سالار فرمان تو

فرستاده کامد بتوران سپاه *** گزین پور تو گیو لشکر پناه

ازان پس که سوگند خوردی بماه *** بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که گر چشم من در گه کارزار *** بپیران بر افتد برآرم دمار

چو شیر ژیان لشکر آراستی *** همی بآرزو جنگ ما خواستی

کنون از پس کوه چون مستمند *** نشستی بکردار غرم نژند

بکردار نخچیر کز شرزه شیر *** گریزان و شیر از پس اندر دلیر

گزیند ببیشه درون جای تنگ *** نجوید ز تیمار جان نام و ننگ

یکی لشکرت را بهامون گذار *** چه داری سپاه از پس کوهسار

چنین بود پیمانت با شهریار *** که بر کینه گه کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز کاندیشه کن *** که باشد سزا با تو گفتن سخن

چو پاسخ بیابی کنون ز انجمن *** به بی‌دانشی بر نهی این سخن

تو بشناس کز شاه فرمان من *** همین بود سوگند و پیمان من

کنون آمدم با سپاهی گران *** از ایران گزیده دلاور سران

شما هم بکردار روباه پیر *** ببیشه در از بیم نخچیر گیر

همی چاره سازید و دستان و بند *** گریزان ز گرز و سنان و کمند

دلیری مکن جنگ ما را مخواه *** که روباه با شیر ناید براه

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید *** چو شیر اندران رزمگه بر دمید

بگودرز گفت ار نیایی بجنگ *** تو با من نه زانست کایدت ننگ

ازان پس که جنگ پشن دیده‌ای *** سر از رزم ترکان بپیچیده‌ای

بلاون بجنگ آزمودی مرا *** بآوردگه بر ستودی مرا

ار ایدونک هست اینک گویی همی *** وزین کینه کردار جویی همی

یکی بر گزین از میان سپاه *** که با من بگردد بآوردگاه

که من از فریبرز و رهّام جنگ *** بجستم بسان دلاور پلنگ

بگشتم سراسر همه انجمن *** نیامد ز گردان کسی پیش من

بگودرز بد بند پیکارشان *** شنیدن نه ارزید گفتارشان

تو آنی که گویی بروز نبرد *** بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

یکی با من اکنون بدین رزمگاه *** بگرد و بگرز گران کینه خواه

فراوان پسر داری ای نامور *** همه بسته بر جنگ ما بر کمر

یکی را فرستی بر من بجنگ *** اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان *** که پیشش که آید بجنگ از گوان
گر از نامداران هژبری دمان *** فرستم بنزدیک این بد گمان
شود کشته هومان برین رزمگاه *** ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
دل پهلوانش بپیچد بدرد *** ازان پس بتندی نجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود *** بجنگ اندرون دست ما بد شود
ور از نامداران این انجمن *** یکی کم شود گم شود نام من
شکسته شود دل گوان را بجنگ *** نسازند زان پس بجایی درنگ
همان به که با او نسازیم کین *** برو بر ببندیم راه کمین
مگر خیره گردند و جویند جنگ *** سپاه اندر آرند زان جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو *** بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برگشادی زبان *** بدانستم از آشکارت نهان
که کس را ز ترکان نباشد خرد *** کز اندیشه خویش رامش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ *** نیالاید از بن بروباه چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته *** همه باد پایان سر افراخته
بکینه دو تن پیش سازند جنگ *** همه نامداران بخایند چنگ
سپه را همه پیش باید شدن *** بانبوه زخمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو *** بر افراز گردن بسالار نو
کز ایرانیان چند جستم نبرد *** نزد پیش من کس جز از باد سرد
بدان رزمگه بر شود نام تو *** ز پیران بر آید همه کام تو

بدو گفت هومان ببانگ بلند *** که بی‌کردنِ کار گفتار چند
یکی داستان زد جهاندار شاه *** بیاد آورم اندرین کینه گاه
که تخت کیان جست خواهی مجوی *** چو جویی از آتش مبر تاب روی
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست *** و گر گل چنی راه بی‌خار نیست
نداری ز ایران یکی شیر مرد *** که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانییم *** نگیرم فریبت اگر دانییم
همه نامداران پرخاش جوی *** بگودرز گفتند کاینست روی
که از ما یکی را بآوردگاه *** فرستی بنزدیک او کینه خواه
چنین داد پاسخ که امروز روی *** ندارد شدن جنگ را پیش اوی
چو هومان ز گودرز برگشت چیر *** بر آشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت *** سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان را بزه کرد و زیشان چهار *** بیفگند ز اسب اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور *** بدیدند زخم سر افراز تور
رهش باز دادند و بگریختند *** بآورد با او نیاویختند
ببالا بر آمد بکردار مست *** خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برگاشت بر گرد سر *** که هومان ویسه است پیروز گر
خروشیدن نای رویین ز دشت *** بر آمد چو نیزه ز بالا بگشت
ز شادی دلیران توران سپاه *** همی ترگ سودند بر چرخ ماه
چو هومان بیامد بدان چیرگی *** بپیچید گودرز زان چیرگی
سپهبد پر از شرم گشته دژم *** گرفته برو خشم و تندی ستم

بننگ از دلیران بپالود خوی *** سپهبد یکی اختر افگند پی
کزیشان بُد این پیش دستی بخون *** بدانند و هم بر بدی رهنمون
ازان پس بگردنکشان بنگرید *** که تا جنگ او را که آید پدید

[آگاه شدن بیژن از کردار هومان]

خبر شد ببیژن که هومان چو شیر *** بپیش نیای تو آمد دلیر
چو بشنید بیژن بر آشفت سخت *** بخشم آمد آن شیر پنجه ز بخت
بفرمود تا برنهادند زین *** بران پیل تن دیزه دور بین
بپوشید رومی زره جنگ را *** یکی تنگ بر بست شبرنگ را
بپیش پدر شد پر از کیمیا *** سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر *** بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش کمتر شدست *** بآیین نبینی که دیگر شدست
دلش پر نهیبست و پر خون جگر *** ز تیمار و ز درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا کرده دید *** بدان رزمگه جمله افگنده دید
نشان آنک ترکی بیامد دلیر *** میان دلیران بکردار شیر
بپیش نیا رفت نیزه بدست *** همی بر خروشید بر سان مست
چنان بد کزین لشکر نامدار *** سواری نبود از در کارزار
که او را بنیزه بر افراختی *** چو بر با بزن مرغ بر ساختی
تو ای مهربان باب بسیار هوش *** دو کتفم بدرع سیاوش بپوش
نشاید جز از من که سازم نبرد *** بدان تا برآرم ز مردیش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار *** بگفتار من سر بسر گوش دار
ترا گفته بودم که تندی مکن *** ز گودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیده‌ست و داناترست *** بدین لشکر نامور مهترست
سواران جنگی بپیش اندرند *** که بر کینه گه پیل را بشکرند
نفرمود با او کسی را نبرد *** جوانی مگر مر ترا خیره کرد
که گردن بدین سان بر افراختی *** بدین آرزو پیش من تاختی
نیم من بدین کار همداستان *** مزن نیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من *** نجویی نخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر *** زنم دست بر جنگ هومان ببر
و زانجا بزد اسب و برگاشت روی *** بنزدیک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد *** هم این داستان سر بسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه *** شناسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی *** و گر چند هستم بهوش اندکی
کزین رزمگه بوستان ساختی *** دل از کین ترکان بپرداختی
شگفتی‌تر آنک از میان سپاه *** یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی کنش *** همی بد سگالید با بد تنش
بیاوردش از پیش توران سپاه *** بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گرگ برگاشتی *** ندانم کزین خود چه پنداشتی
تو دانی که گر خون او بی‌درنگ *** بریزند پیران نیاید بجنگ
مپندار کو کینه بیش آورد *** سپه را برین دشت پیش آورد

من اینک بخون چنگ را شسته‌ام *** همان جنگ او را کمر بسته‌ام
چو دستور باشد مرا پهلوان *** شوم پیش او چون هژبر دمان
بفرماید اکنون سپهبد بگیو *** مگر کان سلیح سیاوش نیو
دهد مر مرا خود و رومی زره *** ز بند زره بر گشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار اوی *** بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز شادی برو آفرین کرد سخت *** که از تو مگر داد جاوید بخت
تو تا بر نشستی بزین پلنگ *** نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
بهر کارزار اندر آیی دلیر *** بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او بآوردگاه *** توانی شدن زان پس آورد خواه
که هومان یکی بد کنش ریمنست *** بآورد و جنگ او چو آهرمنست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر *** نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی رزم دیده هژبر *** فرستم بجنگش بکردار ابر
برو تیر باران کند چون تگرگ *** بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان *** هنرمند باشد دلیر و جوان
مرا گر بدیدی برزم فرود *** ز سر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین *** نبیند کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست *** گر از دیگرانم هنر کمترست
و گر باز داری مرا زین سخن *** بدان روی کآهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه *** نخواهم کمر زان سپس نه کلاه
بخندید گودرز و زو شاد شد *** بسان یکی سرو آزاد شد

بدو گفت نیک اختر و بخت گیو *** که فرزند بیند همی چون تو نیو
تو تا چنگ را باز کردی بجنگ *** فرو ماند از جنگ چنگ پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون *** مگر بخت نیکت بود رهنمون
گر این اهرمن را بدست تو هوش *** براید بفرمان یزدان بکوش
بنام جهاندار یزدان ما *** بپیروزی شاه و گردان ما
بگویم کنون گیو را کان زره *** که بیژن همی خواهد او را بده
گر ایدونک پیروز باشی بروی *** ترا بیشتر نزد من آبروی
ز فرهاد و گیوت برآرم بجاه *** بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا *** نبیره پر از بند و پر کیمیا
پیاده شد از اسب و روی زمین *** ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان *** سخن گفت با او ز بهر جوان
و زان خسروانی زره یاد کرد *** کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر *** که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست *** بچشمم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان *** جز این برد باید بوی بر گمان
که هر چند بیژن جوانست و نو *** بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستنست *** جهان را ز آهرمنان شستنست
بکین سیاوش بفرمان شاه *** نشاید بپیوند کردن نگاه
و گر بارد از ابر پولاد تیغ *** نشاید که داریم ما جان دریغ
نشاید شکستن دلش را بجنگ *** بپوشیدنش جامه نام و ننگ

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان *** بماند منش پست و تیره روان

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود *** یکی با پسر نیز بند آزمود

بگودرز گفت ای جهان پهلوان *** بجایی که پیکار خیزد بجان

مرا خود شب و روز کارست پیش *** چرا داد باید مرا جان خویش

نه فرزند باید نه گنج و سپاه *** نه آزرم سالار و فرمان شاه

اگر جنگ جوید سلیحش کجاست *** زره دارد از من چه بایدش خواست

چنین گفت پیش پدر رزمساز *** که ما را بدرع تو ناید نیاز

برانی که اندر جهان سر بسر *** بدرع تو جویند مردان هنر

چو درع سیاوش نباشد بجنگ *** نجویند گردنکشان نام و ننگ

بر انگیخت اسب از میان سپاه *** که آید ز لشکر بآوردگاه

[دادن گیو زره سیاوش را به بیژن]

چو از پیش گودرز شد ناپدید *** دل گیو ز اندوه او بر دمید

پشیمان شد از درد دل خون گریست *** نگر تا غم و مهر فرزند چیست

یکی بآسمان بر فرازید سر *** پر از خون دل از درد خسته جگر

بدادار گفت ار جهان داوری *** یکی سوی این خسته دل بنگری

نسوزی تو از جان بیژن دلم *** که ز آب مژه تا دل اندر گلم

بمن باز بخشش تو ای کردگار *** بگردان ز جانش بد روزگار

بیامد پر اندیشه دل پهلوان *** پر از خون دل از بهر رفته جوان

بدل گفت خیره بیازردمش *** چرا خواسته پیش ناوردمش

گر او را ز هومان بد آید بسر *** چباید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم پر از حسرت و درد و خشم *** پر از آرزو دل پر از آب چشم
و زانجا دمان هم بکردار گرد *** بپیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت ما را چه داری بتنگ *** همی تیزی آری بجای درنگ
سیه مار چندان دمد روز جنگ *** که از ژرف دریا بر آید نهنگ
درفشیدن ماه چندان بود *** که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی *** ز فرمان من سر بتابی همی
چنین برگزینی همی رای خویش *** ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب *** دل من ز کین سیاوش متاب
که هومان نه از روی و ز آهنست *** نه پیل ژیان و نه آهرمنست
یکی مرد جنگست و من جنگجوی *** ازو برنتابم ببخت تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگرست *** زمانه بدست جهان داورست
اگر بودنی بود دل را بغم *** سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر *** میان بسته جنگ برسان شیر
فرود آمد از دیزه راهجوی *** سپر داد و درع سیاوش بدوی
بدو گفت گر کارزارت هواست *** چنین بر خرد کام تو پادشاست
برین باره گام‌زن بر نشین *** که زیر تو اندر نوردد زمین
سلیحم همیدون بکار آیدت *** چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسب پدر دید بر پای پیش *** چو باد اندر آمد ز بالای خویش
بران باره خسروی بر نشست *** کمر بست و بگرفت گرزش بدست

یکی ترجمان را ز لشکر بجست *** که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان *** بکین سیاوش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید *** یکی آهنین کوه پوشیده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده *** یکی پیل در زیر جوشن شده
ازان پس بفرمود تا ترجمان *** یکی بانگ بر زد بران بد گمان
که گر جنگ جویی یکی بازگرد *** که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای رزم دیده سوار *** چه پویانی اسب اندرین مرغزار
کز افراسیاب اندر آیدت بد *** ز توران زمین بر تو نفرین سزد
بکینه پی افگنده و بد خوی *** ز ترکان گنهکارتر کس توی
عنان باز کش زین تگاور هیون *** کت اکنون ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد *** بدشت و در و کوه با من بگرد
و گر در میان دو رویه سپاه *** بگردی بلاف از پی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا *** دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بدو گفت زه *** زره را بکینم تو بستی گره
ز یزدان سپاس و بدویم پناه *** کت آورد پیشم بدین رزمگاه
بلشکر بران سان فرستمت باز *** که گیو از تو ماند بگرم و گداز
سرت را ز تن دور مانم نه دیر *** چنان کز تبارت فراوان دلیر
چه سودست کآمد بنزدیک شب *** رو اکنون بزنهار تاریک شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم *** بشبگیر نزدیک مهتر شوم
و ز آنجا دمان گردن افراخته *** بیایم نبرد ترا ساخته

چنین پاسخ آورد بیژن که شو *** پست باد و آهرمنت پیش رو
همه دشمنان سر بسر کشته باد *** گر آواره از جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی بآوردگاه *** نبیند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم ز پای *** کزان پس بلشکر نیایدت رای
و زآن جایگه روی برگاشتند *** بشب دشت پیکار بگذاشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند *** بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب شیب *** ز پیکارشان دل شده ناشکیب

[آمدن هومان به جنگ بیژن]

سپیده چو از کوه سر بر دمید *** شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد *** سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم *** همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند *** بگلگون باد آورش برنشاند
که رو پیش بیژن بگویش که زود *** بیایی دمان گر من آیم چو دود
فرستاده برگشت و با او بگفت *** که با جان پاکت خرد باد جفت
سپهدار هومان بیامد چو گرد *** بدان تا ز بیژن بجوید نبرد
چو بشنید بیژن بیامد دمان *** بسیچیده جنگ با ترجمان
بپشت شباهنگ بر بسته تنگ *** چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره با گره بر بر پهلوی *** درفشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای باد سار *** ببردی ز من دوش سر یاد دار

امیدستم امروز کین تیغ من *** سرت را ز بن بگسلاند ز تن
که از خاک خیزد ز خون تو گل *** یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوان گفت غرم ژیان *** که گر دشت گردد همه پرنیان
ز دامی که پای من آزاد گشت *** نپویم بران سوی آباد دشت
چنین داد پاسخ که امروز گیو *** بماند جگر خسته بر پور نیو
بچنگ منی در بسان تذرو *** که بازش برد بر سر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان *** کشانش بچنگال و خونش مکان
بدو گفت بیژن که تا کی سخن *** کجا خواهی آهنگ آورد کن
بکوه کنابد کنی کارزار *** اگر سوی زیبد بر آرای کار
که فریادرسمان نباشد ز دور *** نه ایران گراید بیاری نه تور
برانگیختند اسب و برخاست گرد *** بزه بر نهاده کمان نبرد
دو خونی برافراخته سر بماه *** چنان کینه‌ور گشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند *** سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندانک اندر زمی *** ندیدند جایی پی آدمی
نه بر آسمان کرگسان را گذر *** نه خاکش سپرده پی شیر نر
نه از لشکران یار و فریادرس *** بپیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان *** نباشند در چیرگی بدگمان
بدان تا بد و نیک با شهریار *** بگویند ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون *** چه زاری رسید اندرین دشت خون
بگفتند و زاسبان فرود آمدند *** ببند زره بر کمر برزدند

بر اسبان جنگی سواران جنگ *** یکی بر کشیدند چون سنگ تنگ

چو بر باد پایان ببستند زین *** پر از خشم گردان و دل پر ز کین

کمانها چو بایست بر ساختند *** بمیدان تنگ اندرون تاختند

چپ و راست گردان و پیچان عنان *** همان نیزه و آب داده سنان

زرهشان در آورد شد لخت لخت *** نگر تا کرا روز برگشت و بخت

دهنشان همی از تبش مانده باز *** بآب و بآسایش آمد نیاز

پس آسوده گشتند و دم بر زدند *** بران آتش تیز نم برزدند

سپر بر گرفتند و شمشیر تیز *** بر آمد خروشیدن رستخیز

چو برق درفشان که از تیره میغ *** همی آتش افروخت از هر دو تیغ

ز آهن بدان آهن آبدار *** نیامد بزخم اندرون تاب دار

بکردار آتش پرنداوران *** فرو ریخت از دست کنداوران

نبد دسترسشان بخون ریختن *** نشد سیر دلشان ز آویختن

عمود از پس تیغ برداشتند *** از اندازه پیکار بگذاشتند

ازان پس بران بر نهادند کار *** که زور آزمایند در کارزار

بدین گونه جستند ننگ و نبرد *** که از پشت زین اندر آرند مرد

کمر بند گیرد کرا زور بیش *** رباید ز اسب افگند خوار پیش

ز نیروی گردان دوال رکیب *** گسست اندر آوردگاه از نهیب

همیدون نگشتند زاسبان جدا *** نبودند بر یکدگر پادشا

پس از اسب هر دو فرود آمدند *** ز پیکار یک بار دم بر زدند

گرفته بدست اسپشان ترجمان *** دو جنگی بکردار شیر دمان

بدان ماندگی باز برخاستند *** بکشتی گرفتن بیاراستند

ز شبگیر تا سایه گسترد شید *** دو خونی ازین سان ببیم و امید

همی رزم جستند یک با دگر *** یکی را ز کینه نه برگشت سر

دهن خشک و غرقه شده تن در آب *** ازان رنج و تابیدن آفتاب

و زان پس بدستوری یکدگر *** برفتند پویان سوی آبخور

بخورد آب و برخاست بیژن بدرد *** ز دادار نیکی دهش یاد کرد

تن از درد لرزان چو از باد بید *** دل از جان شیرین شده ناامید

بیزدان چنین گفت کای کردگار *** تو دانی نهان من و آشکار

اگر داد بینی همی جنگ ما *** برین کینه جستن بر آهنگ ما

ز من مگسل امروز توش مرا *** نگه دار بیدار هوش مرا

[کشته شدن هومان به دست بیژن]

جگر خسته هومان بیامد چو زاغ *** سیه گشته از درد رخ چون چراغ

بدان خستگی باز جنگ آمدند *** گرازان بسان پلنگ آمدند

همی زور کرد این بران آن برین *** گه این را بسودی گه آن را زمین

ز بیژن فزون بود هومان بزور *** هنر عیب گردد چو برگشت هور

ز هر گونه زور آزمودند و بند *** فراز آمد آن بند چرخ بلند

بزد دست بیژن بسان پلنگ *** ز سر تا میانش بیازید چنگ

گرفتش بچپ گردن و راست ران *** خم آورد پشت هیون گران

برآوردش از جای و بنهاد پست *** سوی خنجر آورد چون باد دست

فرو برد و کردش سر از تن جدا *** فگندش بسان یکی اژدها
بغلتید هومان بخاک اندرون *** همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیل تن *** فگنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی *** سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان *** ز جان سخن‌گوی و روشن‌روان
توی تو که جز تو جهاندار نیست *** خرد را بدین کار پیکار نیست
مرا زین هنر سر بسر بهره نیست *** که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدمش سر *** بهفتاد خون برادر پدر
روانش روان ورا بنده باد *** بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک شبرنگ بست *** تنش را بخاک اندر افگند پست
گشاده سلیح و گسسته کمر *** تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریبست و بس *** بسختی نباشدت فریادرس
جهان را نمایش چو کردار نیست *** سپردن بدو دل سزاوار نیست
بترسید ازو یار هومان چو دید *** که بر مهتر او چنان بد رسید
چو شد کار هومان ویسه تباه *** دوان ترجمانان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند *** چو پیش بت چین برهمن شدند
بدو گفت بیژن مترس از گزند *** که پیمان همانست و بگشاد بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی *** ز من هرچ دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان *** بکوه کنابد بزه بر کمان
چو بیژن نگه کرد زان رزمگاه *** نبودش گذر جز بتوران سپاه

بترسید از انبوه مردم کشان *** که یابند زان کار یک سر نشان
بجنگ اندر آیند برسان کوه *** بسنده نباشد مگر با گروه
برآهخت درع سیاوش ز سر *** بخفتان هومان بپوشید بر
بران چرمه پیل پیکر نشست *** درفش سر نامداران بدست
برفت و بران دشت کرد آفرین *** بران بخت بیدار و فرخ زمین
چو آن دیده‌بانان لشکر ز دور *** درفش و نشان سپهدار تور
بدیدند زان دیده برخاستند *** بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافگند زود *** بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان بپیروزی شهریار *** دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون *** تنش غرقه مانده بخاک اندرون
همه لشکرش بر گرفته خروش *** بهومان نهاده سپهدار گوش
چو بیژن میان دو رویه سپاه *** رسید اندران سایه تاج و گاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان *** بگفت آنچ دید از بد بدگمان
هم آنگه بپیران رسید آگهی *** که شد تیره آن فرّ شاهنشهی
سبک بیژن اندر میان سپاه *** نگونسار کرد آن درفش سیاه
چو آن دیده‌بانان ایران سپاه *** نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند *** و زان دیده گه نعره برداشتند
و ز آنجا هیونی بسان نوند *** طلایه سوی پهلوان برفگند
که بیژن بپیروزی آمد چو شیر *** درفش سیه را سر آورده زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان *** بهر سو خروشان و هر سو دوان

همی آگهی جست زان نیو پور *** همی ماتم آورد هنگام سور

چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی *** دمان پیش فرزند بنهاد روی

چو چشمش بروی گرامی رسید *** ز اسب اندر آمد چنان چون سزید

بغلتید و بنهاد بر خاک سر *** همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتش ببر باز فرزند را *** دلیر و جوان و خردمند را

و زآنجا دمان سوی سالار شاه *** ستایش کنان بر گرفتند راه

چو دیدند مر پهلوان را ز دور *** نبیره فرود آمد از اسب تور

پر از خون سلیح و پر از خاک سر *** سر گرد هومان بفتراک بر

بپیش نیا رفت بیژن چو دود *** همی یاد کرد آن کجا رفته بود

سلیح و سر و اسب هومان گرد *** بپیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن چنان شاد شد پهلوان *** که گفتی برافشاند خواهد روان

گرفت آفرین پس بدا دار بر *** بران اختر و بخت بیدار بر

بگنجور فرمود پس پهلوان *** که تاج آر با جامه خسروان

گهر بافته پیکر و بوم زر *** درفشان چو خورشید تاج و کمر

ده اسب آوریدند زرّین لگام *** پری روی زرّین کمر ده غلام

بدو داد و گفت از گه سام شیر *** کسی ناورید اژدهایی بزیر

گشادی سپه را بدین جنگ دست *** دل شاه ترکان بهم بر شکست

همه لشکر شاه ایران چو شیر *** دمان و دنان بادپایان بزیر

[شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او]

و ز اندوه پیران بر آورد خشم	***	دل از درد خسته پر از آب چشم
بنستیهن آنگه فرستاد کس	***	که ای نامور گرد فریاد رس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ	***	بکین برادر نسازی درنگ
بایرانیان بر شبیخون کنی	***	زمین را بخون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار	***	کمر بسته بر کینه و کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری	***	سر دشمنان را بگاز آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز	***	سپه را یکی سوی هامون بساز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم	***	که از خون زمین رود جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب در گذشت	***	ز جوش سواران بجوشید دشت
گرفتند ترکان همه تاختن	***	بدان تاختن گردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه	***	بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان تا بدانجا رسید	***	چو از دیده‌گه دیده‌بانش بدید
چو کار آگهان آگهی یافتند	***	سبک سوی گودرز بشتافتند
که آمد سپاهی چو کوه روان	***	که گویی ندارند گویا زبان
بران سان که رسم شبیخون بود	***	سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان	***	که بیدار باشید و روشن روان
بخواند آن زمان بیژن گیو را	***	ابا تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو	***	شکسته دل دشمن از نام تو

ببر هرک باید ز گردان من *** ازین نامداران و مردان من

پذیره شو این تاختن را چو شیر *** سپاه اندر آور بمردی بزیر

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار *** دلیران و پرخاش جویان هزار

رسیدند پس یک بدیگر فراز *** دو لشکر پر از کینه و رزمساز

همه گرزها بر کشیدند پاک *** یکی ابر بست از بر تیره خاک

فرود آمد از کوه ابر سیاه *** بپوشید دیدار توران سپاه

سپهدار چون گرد تیره بدید *** کزو لشکر ترک شد ناپدید

کمانها بفرمود کردن بزه *** برآمد خروش از مهان و ز که

چو بیژن بنستیهن اندر رسید *** درفش سر ویسگان را بدید

هوا سر بسر گشته زنگارگون *** زمین شد بکردار دریای خون

ز ترکان دو بهره فتاده نگون *** بزیر پی اسب غرقه بخون

یکی تیر بر اسب نستیهنا *** رسید از گشاد و بر بیژنا

ز درد اندر آمد تگاور بروی *** رسید اندرو بیژن جنگجوی

عمودی بزد بر سر ترگ دار *** تهی ماند ازو مغز و برگشت کار

چنین گفت بیژن بایرانیان *** که هر کو ببندد کمر بر میان

بجز گرز و شمشیر گیرد بدست *** کمان بر سرش بر کنم پاک پست

که ترکان بدیدن پری چهره‌اند *** بجنگ از هنر پاک بی‌بهره‌اند

دلیری گرفتند کنداوران *** کشیدند لشکر پرنداوران

چو پیلان همه دشت بر یکدگر *** فگنده ز تنها جدا مانده سر

ازان رزمگه تا بتوران سپاه *** دمان از پس اندر گرفتند راه

چو پیران ندید آن زمان با سپاه *** برادر بدو گشت گیتی سیاه
بکار آگهان گفت زین رزمگاه *** هیونی بتازد بآوردگاه
که آرد نشانی ز نستیهنم *** و گرنه دو دیده ز سر بر کنم
هیونی برون تاختنت آن زمان *** برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن آنک بدان رزمگاه *** ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افگنده برسان پیل *** تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش *** نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب *** ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید رومی قبای *** برآمد خروشیدن های های
همی گفت کای کردگار جهان *** همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از بازوان زور من *** چنین تیره شد اختر و هور من
دریغ آن هژبر افگن گردگیر *** جوان دلاور سوار هژیر
گرامی برادر جهانبان من *** سر ویسگان گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ *** که روباه بودی بجنگش پلنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه *** بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بر بست کوس *** هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه *** بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کرّ نای *** سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش *** بپیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر *** ابا نیزه و گرزه گاو سر

سپیده دمان اندر آمد سپاه *** بپیکار تا گشت گیتی سیاه
برفتند زان پس ببنگاه خویش *** بخیمه شد این آن بخرگاه خویش
سپهدار ایران بزیبد رسید *** از اندیشه کردن دلش بر دمید
همی گفت کامروز رزمی گران *** بکردیم و کشتیم از یشان سران
گمانی برم زانک پیران کنون *** دواند سوی شاه ترکان هیون
وزو یار خواهد بجنگ سپاه *** رسانم کنون آگهی من بشاه

[یاری خواستن گودرز از خسرو]

نویسنده نامه را خواند و گفت *** بر آورد خواهم نهان از نهفت
اگر برگشایی تو لب را ز بند *** زبان آورد بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه *** بآگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود *** سخن هرچ پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و پیوند و مهر *** نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که دادند مر گیو را *** بزرگان و فرزانه نیو را
و زان لشکری کز پسش چون پلنگ *** بیاورد سوی کنابد بجنگ
ازان پس کجا رزمگه ساختند *** و زان رزم دل را بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی *** سراسر همه یاد کرد اندر اوی
ز کردار بیژن که روز نبرد *** بدان گرز داران توران چه کرد
سخن سر بسر چون همه گفته بود *** ز پیکار و جنگ آن کجا رفته بود
بپردخت زان پس بافراسیاب *** که با لشکر آمد بنزدیک آب

گر او از لب رود جیحون سپاه *** بایران گذارد سپه را براه
تو دانی که با او نداریم پای *** ایا فر خجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید بپشت سپاه *** بسر بر نهد بندگانرا کلاه
ور ایدونک پیران کند دست پیش *** بخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زان سپس آگهی *** که با او چه سازد ببختت رهی
و دیگر که از رستم دیو بند *** ز لهراسب و ز اشکش هوشمند
ز کردار ایشان بکهتر خبر *** رساند مگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند *** بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگه خسروی ساختند *** فراوان تگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر *** جوانی بکردار هشیار و پیر
بگفت آن سخن سر بسر پهلوان *** بپیش هشیوار پور جوان
بدو گفت کای پور هشیار دل *** یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر مر ترا نزد من دستگاه *** همی جست باید کنونست گاه
چو بستانی این نامه هم در زمان *** برو هم بکردار باد دمان
شب و روز ماسای و سر بر مخار *** ببر نامه من بر شهریار
بپدرود کردن گرفتش ببر *** برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر دو تن را بر خویش خواند *** سبکشان باسب تگاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر *** بهر منزلی بر هیونی دگر
خور و خواب و آرامشان بر ستور *** چه تاریکئ شب چه تابنده هور
بران گونه پویان براه آمدند *** بیک هفته نزدیک شاه آمدند

چو از راه ایران بیامد سوار *** کس آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شمّاخ را *** چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر *** که ای پهلوان زاده شیر گیر
درو دست باری که بس ناگهان *** رسیدی بنزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند *** باسبش ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی *** نگه کرد پیشش بمالید روی
بپرسید بسیار و بنشاندش *** هزاران هجیر آفرین خواندش
ز گوهر یکی تاج پیروزه شاه *** بسر بر نهادش چو رخشنده ماه
ز گودرز و ز مهتران سپاه *** ز هر یک یکایک بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد *** همه کار لشکر برو کرد یاد
بدو داد پس نامه پهلوان *** جوان خردمند روشن روان
نویسنده را پیش بنشاندند *** بفرمود تا نامه بر خواندند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر *** ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاگند و زان پس بگنجور گفت *** که دینار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان شنید *** همی ریخت تا شد سرش ناپدید
بیاورد پس جامه زرنگار *** چنانچون بود از در شهریار
همیدون ببردند پیش هجیر *** ابا زین زرّین ده اسب هژیر
بیارانش بر خلعت افگند نیز *** درم داد و دینار و هر گونه چیز
ازان پس چو از جای برخاستند *** نشستنگه می بیاراستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست *** گرفتند یک سر همه می بدست

نشستند یک روز و یک شب بهم *** همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست *** بپیش جهان داور آمد نخست
بپوشید نو جامه بندگی *** دو دیده چو ابری ببارندگی
دو تایی شده پشت و بنهاد سر *** همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست پیروزی و فرّهی *** بدو جست دیهیم و تخت مهی
بیزدان بنالید ز افراسیاب *** بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
و ز آنجا بیامد چو سرو سهی *** نشست از بر گاه شاهنشهی

[پاسخ نامه گودرز از خسرو]

دبیر خردمند را پیش خواند *** سخنهای بایسته با او براند
چو آن نامه را زود پاسخ نوشت *** پدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار *** کزو دید نیک و بد روزگار
دگر آفرین کرد بر پهلوان *** که جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش *** همه رای و دانش همه جنگ و جوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش *** فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما *** که پیروز بودند گردان ما
از اختر ترا روشنایی نمود *** ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنک گفتی که مر گیو را *** بزرگان فرزانه و نیو را
بنزدیک پیران فرستاده‌ام *** چه مایه ورا پندها داده‌ام
نپذیرفت ازان پس خود او پند من *** نجست اندرین کار پیوند من

سپهبد یکی داستان زد برین *** چو دستور پیشین برآورد کین
که هر مهتری کو روان کاستست *** ز نیکی ببخت بد آراستست
مرا زان سخن پیش بود آگهی *** که پیران دل از کین نخواهد تهی
و لیکن ازان خوب کردار او *** نجستم همی ژرف پیکار او
کنون آشکارا نمود این سپهر *** که پیران بتوران گراید بمهر
کنون چون نبیند جز افراسیاب *** دلش را تو از مهر او بر متاب
گر او بر خرد برگزیند هوا *** بکوشش نروید ز خارا گیا
تو با دشمن از خوب گویی رواست *** از آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران *** کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر و گردش هور و ماه *** ز کوشش نمودن بران رزمگاه
مرا این درستست کز کار کرد *** تو پیروز باشی بروز نبرد
نبیره کجا چون تو دارد نیا *** بجنگ اندرون باشدش کیمیا
ز شیران چه زاید مگر نرّه شیر *** چنانچون بود نامدار و دلیر
ببیداد بر نیست این کار تو *** بسندست یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس *** ازو دار تا زنده باشی سپاس
سدیگر که گفتی که افراسیاب *** سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی *** سپاهش بایران نهادست روی
همانست یک سر که گفتی سخن *** کنون باز پاسخ فگندیم بن
بدان ای پر اندیشه سالار من *** بهر کار شایسته کار من
که او بر لب رود جیحون درنگ *** نه زان کرد کآید بر ما بجنگ

که خاقان برو لشکر آرد ز چین *** فراز آمدش از دو رویه کمین
و دیگر که از لشکران گران *** پراگنده بر گرد توران سران
بدو دشمن آمد ز هر سو پدید *** ازان بر لب رود جیحون کشید
بپنجم سخن کآگهی خواستی *** بمهر گوان دل بیاراستی
چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ *** چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
بدان ای سپهدار و آگاه باش *** بهر کار با بخت همراه باش
کزان سو که شد رستم شیرمرد *** ز کشمیر و کابل برآورد گرد
و زان سو که شد اشکش تیز هوش *** برآمد ز خوارزم یک سر خروش
برزم اندرون شیده برگشت ازوی *** سوی شهر گرگان نهادست روی
و زان سو که لهراسب شد با سپاه *** همه مهتران بر گشادند راه
الانان و غز گشت پرداخته *** شد آن پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید براه *** ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
بگیرند گردان پس پشت اوی *** نماند بجز باد در مشت اوی
تو بشناس کو شهر آباد خویش *** بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نماند بجای *** بدشمن سپارد نهد پیش پای
نجنباند او داستان را دو لب *** که ناید خبر زو بمن روز و شب
بدان روز هرگز مبادا درود *** که او بگذراند سپه را ز رود
بما بر کند پیش دستی بجنگ *** نبیند کس این روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس *** ببندد دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان و آن بوم و بر *** بگیرد بر آرد بخورشید سر

من اندر پی طوس با پیل و گاه *** بیاری بیایم بپشت سپاه

تو از جنگ پیران مبر تاب روی *** سپه را بیارای و زو کینه جوی

چو هومان و نستیهن از پشت اوی *** جدا ماند شد باد در مشت اوی

گر از نامداران ایران نبرد *** بخواهد بفرمان و زان بر مگرد

چو پیران نبرد تو جوید دلیر *** مکن بد دلی پیش او شو چو شیر

بپیکار مندیش ز افراسیاب *** بجای آر دل روی ازو برمتاب

چو آید بجنگ اندرون جنگجوی *** نباید که برتابی از جنگ روی

بریشان تو پیروز باشی بجنگ *** نگر دل نداری بدین کار تنگ

چنین دارم اومید از کردگار *** که پیروز باشی تو در کارزار

همیدون گمانم که چون من ز راه *** بپشت سپاه اندر آرم سپاه

بریشان شما رانده باشید کام *** بخورشید تابان برآورده نام

ز کاوس و ز طوس نزد سپاه *** درود فراوان فرستاد شاه

بران نامه بنهاد خسرو نگین *** فرستاده را داد و کرد آفرین

[**سپاه آراستن خسرو**]

چو از پیش خسرو برون شد هجیر *** سپهبد همی رای زد با وزیر

ز بس مهربانی که بد بر سپاه *** سراسر همه رزم بد رای شاه

همی گفت اگر لشکر افراسیاب *** بجنباند از جای و بگذارد آب

سپاه مرا بگسلاند ز جای *** مرا رفت باید همینست رای

همانگه شه نوذران را بخواند *** بفرمود تا تیز لشکر براند

بسوی دهستان سپه برکشید *** همه دشت خوارزم لشکر کشید
نگهبان لشکر بود روز جنگ *** بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس *** خروشیدن نای رویین و کوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت *** زمین سم اسبان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید تابان بجای *** بماند از نهیب سواران بپای
دو هفته همی رفت زان سان سپاه *** بشد روشنایی ز خورشید و ماه
پراگنده بر گرد کشور خبر *** ز جنبیدن شاه پیروز گر
چو طوس از در شاه ایران برفت *** سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا ده هزار از گزیده سران *** همه نامداران و کنداوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی *** ابا نامداران پرخاش جوی
ابا پیل و با کوس و با فرّهی *** ابا تخت و با تاج شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان *** گرازان و خندان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرّمی *** تو گفتی همی برنوردد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای *** برآمد خروشیدن کرّ نای
پذیره شدندش سران سر بسر *** زمین پر ز آهن هوا پر ز زر
چو خیزد بچرخ اندرون داوری *** ز ماه و ز ناهید و ز مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس *** ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان *** بگفت آنچ دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و پیوند اوی *** همی گفت از رادی و پند اوی
که چون بر سپه گستریدست مهر *** چگونه ز پیغام بگشاد چهر

پس آن نامه شهریار جهان *** بگودرز داد و درود مهان
نوازیدن شاه بشنید ازوی *** بمالید بر نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد *** سخنها برو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین *** بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آن شب و رای زد با پسر *** بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر پگاه *** برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرّخ هجیر *** بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان پند و فرمان شاه *** ز نامه همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند *** بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسبان گله هرچ بودش بکوه *** بلشکرگه آورد یک سر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر *** همان مایه‌ور جوشن و خود زر
بروزی دهان داد یک سر کلید *** چو آمد گه نام جستن پدید
برافشاند بر لشکر آن خواسته *** سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشن برسان کوه *** زمین از پی باد پایان ستوه
دل شیر غرّان از یشان ببیم *** همه غرقه در آهن و زرّ و سیم
بفرمودشان جنگ را ساختن *** دل و گوش دادن بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه *** بر انبوه لشکر بکردار کوه
بریشان نگه کرد سالار مرد *** زمین تیره دید آسمان لاژورد
چنین گفت کز گاه رزم پشین *** نیاراست کس رزمگاهی چنین
باسب و سلیح و بسیم و بزر *** بپیلان جنگی و شیران نر

اگر یار باشد جهان آفرین *** نپیچیم از ایدر عنان تا بچین

چو بنشست فرزانگان را بخواند *** ابا نامداران برامش نشاند

همی خورد شادی کنان دل بجای *** همی با یلان جنگ را کرد رای

[نامه نوشتن پیران به گودرز و آشتی خواستن]

بپیران رسید آگهی زین سخن *** که سالار ایران چه افگند بن

ازان آگهی شد دلش پر نهیب *** سوی چاره برگشت و بند و فریب

ز دستور فرخنده رای آنگهی *** بجست اندر آن کینه جستن رهی

یکی نامه فرمود پس تا دبیر *** نویسد سوی پهلوان دلپذیر

سر نامه کرد آفرین بزرگ *** بیزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کز کردگار جهان *** بخواهم همی آشکار و نهان

مگر کز میان دو رویه سپاه *** جهاندار بردارد این کینه گاه

اگر تو که گودرزی آن خواستی *** که گیتی بکینه بیاراستی

برآمد ازین کینه‌گه کام تو *** چه گویی چه باشد سرانجام تو

نگه کن که چندان دلیران من *** ز خویشان نزدیک و شیران من

تن بی‌سرانشان فگندی بخاک *** ز یزدان نداری همی شرم و باک

ز مهر و خرد روی برتافتی *** کنون آنچ جستی همه یافتی

گه آمد که گردی ازین کینه سیر *** بخون ریختن چند باشی دلیر

نگه کن کز ایران و توران سوار *** چه مایه تبه شد بدین کارزار

بکین جستن مرده ناپدید *** سر زندگان چند باید برید

گه آمد که بخشایش آید ترا *** ز کین جستن آسایش آید ترا
اگر بازیابی شده روزگار *** بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مگذار تن *** ز خون ریختن بازکش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی *** کزو نام زشتی بماند بسی
نباید که زشتی بماندت نام *** و گر تو بدان سر شوی شاد کام
هر آنگه که موی سیه شد سپید *** ببودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه *** بجنگ اندر آید بدین رزمگاه
نبینی ز هر دو سپه کس بپای *** برفته روان تن بمانده بجای
ازان پس که داند که پیروز کیست *** نگون بخت گر گیتی افروز کیست
ور ایدونک پیکار و خون ریختن *** بدین رزمگه با من آویختن
کزین سان همی جنگ شیران کنی *** همی از پی شهر ایران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب *** نوندی فرستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین *** ببخشیم و پس درنوردیم کین
چنانچون بگاه منوچهر شاه *** ببخشش همی داشت گیتی نگاه
هران شهر کز مرز ایران نهی *** بگو تا کنیم آن ز ترکان تهی
و ز آباد و ویران و هر بوم و بر *** که فرمود کی‌خسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آید نخست *** در غرچگان از بر بوم بُست
دگر طالقان شهر تا فاریاب *** همیدون در بلخ تا اندرآب
دگر پنجهیر و در بامیان *** سر مرز ایران و جای کیان
دگر گوزگانان فرخنده جای *** نهادست نامش جهان کدخدای

دگر مولیان تا در بدخشان *** همینست ازین پادشاهی نشان
فروتر دگر دشت آموی و زم *** که با شهر ختلان براید برم
چه شگنان و ز ترمذ ویسه گرد *** بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز *** نجوید کس آن پادشاهی بنیز
و زان سو که شد رستم گردسوز *** سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون بخوانم سپاه *** سوی باختر برگشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان *** نداریم تاریک ازین پس روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار *** شما را بود آن همه زین شمار
و زان سو که لهراسب شد جنگجوی *** الا نان و غر در سپارم بدوی
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف *** بخسرو سپاریم بی‌جنگ و لاف
و زان سو که اشکش بشد همچنین *** بپردازم اکنون سراسر زمین
و زان پس که این کرده باشم همه *** ز هر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو *** کزین پس نباشم بداندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم *** بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر *** که ما را ز کینه بپیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر *** یکی نامه بنویس و بنمای چهر
چنین از ره مهر و پیکار من *** ز خون ریختن با تو گفتار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست *** ز من خواسته هرچ خسرو بخواست
فرستم همه سر بسر نزد شاه *** در کین ببندد مگر بر سپاه
ازان پس که این کرده باشیم نیز *** گروگان فرستاده و داده چیز

بپیوندم این مهر و آیین و دین *** بدوزم بدست وفا چشم کین

که بشکست هنگام شاه بزرگ *** ز بد گوهر تور و سلم سترگ

فریدون که از درد سرگشته شد *** کجا ایرج نامور کشته شد

ز من هرچ باید بنیکی بخواه *** ازان پس برین نامه کن نزد شاه

نباید کزین خوب گفتار من *** بسستی گمانی برند انجمن

که من جز بمهر این نگویم همی *** سرانجام نیکی بجویم همی

مرا گنج و مردان از آن تو بیش *** بمردانگی نام از آن تو پیش

و لیکن بدین کینه انگیختن *** ببیداد هر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر دلم *** بکوشم که کین از میان بگسلم

سه دیگر که از کردگار جهان *** بترسم همی آشکار و نهان

که نپسندد از ما بدی دادگر *** گزافه نبردارد این شور و شر

اگر سر بپیچی ز گفتار من *** نجویی همه ژرف کردار من

گنهکار دانی مرا بی‌گناه *** نخواهی بگفتار کردن نگاه

کجا داد و بیداد نزدت یکیست *** جز از کینه گستردنت رای نیست

گزین کن ز گردان ایران سران *** کسی کو گراید بگرز گران

همیدون من از لشکر خویش مرد *** گزینم چو باید ز بهر نبرد

همه یک بدیگر فراز آوریم *** سران را ز سر سوی گاز آوریم

همیدون من و تو بآوردگاه *** بگردیم یک با دگر کینه خواه

مگر بی‌گناهان ز خون ریختن *** بآسایش آیند ز آویختن

کسی کش گنهکار داری همی *** وزو بر دل آزار داری همی

بپیش تو آرم بروز نبرد *** ببایدت پیمان یکی نیز کرد
که بر ما تو گر دست یابی بخون *** شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری از بن سپاه مرا *** نسوزی برو بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند *** کمین را نسازی بریشان کمند
و گر من شوم بر تو پیروزگر *** دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بایرانیان بر کمین *** نگیریم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان *** گذارم یکایک سوی شاهشان
از یشان نگردد یکی کاسته *** شوند ایمن از جان و ز خواسته
ور ایدونک زینسان نجویی نبرد *** دگرگونه خواهی همی کار کرد
بانبوه جویی همی کارزار *** سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هران خون که آید بکین ریخته *** تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از بر نامه بر بند را *** بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مر او را سر انجمن *** یکی نام رویین و رویینه تن
بدو گفت نزدیک گودرز شو *** سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامور *** فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند روشن روان *** دمان تا سراپرده پهلوان
چو رویین پیران بدرگه رسید *** سوی پهلوان سپه کس دوید
فرستاده را خواند پس پهلوان *** دمان از پس پرده آمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست *** بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست و او را چو دود *** بآغوش تنگ اندر آورد زود

ز پیران بپرسید و ز لشکرش *** ز گردان و ز شاه و ز کشورش
خردمند رویین پس آن نامه پیش *** بیاورد و بگزارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه بر خواند زود *** بگودرز گفت آنچ در نامه بود
چو نامه بگودرز بر خواندند *** همه نامداران فرو ماندند
ز بس چرب گفتار و ز پند خوب *** نمودن بدو راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد *** چه آورد و ز پند نیکو چه داد
برویین چنین گفت پس پهلوان *** که ای پور سالار و فرخ جوان
تو مهمان ما بود باید نخست *** پس این پاسخ نامه بایدت جست
سرا پرده نو بپرداختند *** نشستنگه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند *** خورشها و رامشگران خواستند
پر اندیشه گشته دل پهلوان *** نبشته ابا رای زن موبدان
همی پاسخ نامه آراستند *** سخن هرچ نیکوتر آن خواستند
بیک هفته گودرز با رود و می *** همی نامه را پاسخ افگند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز *** بگشتی سپهبد گه نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی *** فرستاده را پیش خود خواستی

[پاسخ نامه پیران از گودرز]

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه *** نویسنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت *** درختی بنوّی بکینه بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست *** دگر پاسخ آورد یک سر درست

که برخواندم نامه را سر بسر *** شنیدیم گفتار تو در بدر
رسانید رویین بر ما پیام *** یکایک همه هرچ بردی تو نام
و لیکن شگفت آمدم کار تو *** همی زین چنین چرب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست *** روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی بکار آوری *** چنین تو سخن پر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد *** گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره‌زمینی که از دور آب *** نماید چو تابد برو آفتاب
و لیکن نه گاه فریبست و بند *** که هنگام گرزست و تیغ و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست *** گه پاسخ و روز گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر *** نه جای فریبست و پیوند و مهر
کرا داد خواهد جهاندار زور *** کرا بر دهد بخت پیروز هور
و لیکن بدین گفته پاسخ شنو *** خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنک گفتی که از مهر نیز *** ز یزدان و ز گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ *** دلم گشت ازین کار بیداد تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت *** بدان گه که این گفته برلب گذاشت
اگر داد بودی بدلت اندرون *** ترا پیش دستی نبودی بخون
که ز آغاز کار اندر آمد نخست *** نبودی بخون ریختن هیچ سست
نخستین که آمد بپیش تو گیو *** از ایران هشیوار مردان نیو
بسازیده مر جنگ را لشکری *** ز کشور دمان تا دگر کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش *** سپه را تو بر کندی از جای خویش

خرد ار پس آمد تو پیش آمدی *** بفرجام آرام بیش آمدی

و لیکن سرشت بد و خوی بد *** ترا نگذارند براه خرد

بدی خود بدان تخمه در گوهرست *** ببد کردن آن تخمه اندر خورست

شنیدی که بر ایرج نیک بخت *** چه آمد ز تور از پی تاج و تخت

چو از تور و سلم اندر آمد زمین *** سراسر بگسترد بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب *** گشادی بنفرین ایشان دو لب

بافراسیاب آمد آن مهر بد *** ازان نامداران اندک خرد

ز سر با منوچهر نو کین نهاد *** همیدون ابا نوذر و کی‌قباد

بکاوس کی کرد خود آنچ کرد *** برآورد از ایران آباد گرد

ازان پس بکین سیاوش باز *** فگند این چنین کینه نو دراز

نیامد بدانگه ترا داد یاد *** که او بی‌گنه جان شیرین بداد

چه مایه بزرگان که از تخت و گاه *** از ایران شدند اندرین کین تباه

و دیگر که گفتی که با پیر سر *** بخون ریختن کس نبندد کمر

بدان ای جهان دیده پر فریب *** بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز *** بدان داد با بخت گردن فراز

که از شهر توران بروز نبرد *** ز کینه برآرم بخورشید گرد

بترسم همی زانک یزدان من *** ز تن بگسلاند مگر جان من

من این کینه را ناوریده بجای *** بر و بومتان ناسپرده بپای

سدیگر که گفتی ز یزدان پاک *** نبینم بدلت اندرون بیم و باک

ندانی کزین خیره خون ریختن *** گرفتار کردی بفرجام تن

من اکنون بدین خوب گفتار تو *** اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار *** بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی *** ترا دادم و زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان *** نبستی چرا پیش ایرانیان
بهفتاد خون گرامی پسر *** بپرسد ز من داور دادگر
ز پاسخ بپیش جهان آفرین *** چه گویم چرا بازگشتم ز کین
ز کار سیاوش چهارم سخن *** که افگندی ای پیر سالار بن
که گفتی ز بهر تنی گشته خاک *** نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس کین زشت کردارها *** بدل پر ز هر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده‌اید *** چه مایه کیان را بیازرده‌اید
چه پیمان شکستن چه کین ساختن *** همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آورم چون کنم آشتی *** که نیکی سراسر بدی کاشتی
بپنجم که گفتی که پیمان کنم *** ز توران سران را گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم گنج *** ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه *** که فرمان جز اینست ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود آویختن *** بکین سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای *** روان شرم دارد بدیگر سرای
ور اومید داری که خسرو بمهر *** گشاید برین گفتها بر تو چهر
گروگان و آن خواسته هرچ هست *** چو لهّاک و رویین خسرو پرست
گسی کن بزودی بنزدیک شاه *** سوی شهر ایران گشادست راه

ششم شهر ایران که کردی تو یاد *** بر و بوم آباد فرخ نژاد
سپاریم گفتی بخسرو همه *** ز هر سو بر خویش خوانم رمه
ترا گرد یزدان ازان بی‌نیاز *** گر آگه نه‌ای تا گشاییم راز
سوی باختر تا بمرز خزر *** همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا بسند *** جهان شد بکردار رومی پرند
تهم رستم نیو با تیغ تیز *** برآورد از یشان دم رستخیز
سر هندوان با درفش سیاه *** فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر *** که ترکان بر آورده بودند سر
بیابان از یشان بپرداختند *** سوی باختر تاختن ساختند
ببارید بر شیده اشکش تگرگ *** فراز آوریدش بنزدیک مرگ
اسیران و ز خواسته چند چیز *** فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وزین سو من و تو بجنگ اندریم *** بدین مرکز نام و ننگ اندریم
بیک جنگ دیدی همه دستبرد *** ازین نامداران و مردان گرد
ور ایدونک روی اندر آری بروی *** رهانم ترا زین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه *** بخون غرقه گردانم این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه *** نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست *** سر بخت ترکان بگاز آمدست
نگر تا ز کردار بدگوهرت *** چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید *** مکافات بد را بد آید پدید
تو بندیش هشیار و بگشای گوش *** سخن از خردمند مردم نیوش

بدان کین چنین لشکر نامدار *** سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه *** بافسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد بهفتم سخن *** فگندی وفا را بسوگند بن
بپیمان مرا با تو گفتار نیست *** خرد را روانت خریدار نیست
ازیراک با هرک پیمان کنی *** وفا را بفرجام هم بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد *** بگفتار بر تو کس ایمن مباد
نبودیش فریادرس روز درد *** چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت *** از آن تو بیشست مردی و بخت
همیدون فزونم بمردان و گنج *** و لیکن دلم را ز مهرست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان *** بجنگ آزمودی مرا بی‌گمان
گرم بی‌هنر یافتی روز کین *** تو دانی کنون بازم از پس ببین
بفرجام گفتی ز مردان مرد *** تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان *** بیارم سواران مردم کشان
که از مهربانی که بر لشکرم *** نخواهم که بیداد کین‌گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش *** که دانی نهان دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه *** گر از یکدگر بگسلانم سپاه
نهم آنک گفتی مبارز گزین *** که با من بگردد برین دشت کین
یکی لشکری پر گنه پیش من *** پر آزار از یشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان *** کزیشان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه زخمی چو کوه *** بباید زدن سر بسر همگروه

میان دو لشکر دو صف بر کشید *** گر ایدونک پیروزی آید پدید
و گرنه همین نامداران مرد *** بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل *** من از گفته خود نیم دلگسل
ور ایدونک با من بآوردگاه *** بسنده نخواهی بدن با سپاه
سپه خواه و یاور ز سالار خویش *** بژرفی نگه‌دار پیکار خویش
پراگنده از لشکرت خستگان *** ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا کندشان پزشکان درست *** زمان جستن اکنون بدین کار تست
اگر خواهی از من زمان و درنگ *** و گر جنگ جویی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد *** بما بر بهانه نبایدت کرد
که ناگاه با ما بجنگ آمدی *** کمین کردی و بی‌درنگ آمدی
من این کین اگر تا بصد سالیان *** بخواهم همانست و اکنون همان
ازین کینه برگشتن امّید نیست *** شب و روز بی‌دیدگان را یکیست
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری *** فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان با ستور نوند *** ز مردان بگرد اندرش نیز چند
فرود آمد از باره رویین گرد *** گوان را همه پیش گودرز برد
سپهبد بفرمود تا موبدان *** ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند *** خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان *** بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که آن نامه دلپذیر *** شنیدند گفتار فرّخ دبیر
هش و رای پیران تنک داشتند *** همه پند او را سبک داشتند

بگودرز بر آفرین خواندند *** ورا پهلوان گزین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد *** برویین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند *** بفرمود تا خلعت آراستند
از اسبان تازی بزرّین ستام *** چه افسر چه شمشیر زرّین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر *** کرا درخور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه *** سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو رویین بنزدیک پیران رسید *** بپیش پدر شد چنانچون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر *** جهان دیده پیران گرفتش ببر
چو بگزارد پیغام سالار شاه *** بگفت آنچ دید اندران رزمگاه
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر *** رخ پهلوان سپه شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب *** بدانست کآمد بتنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید *** بکرد آن سخن بر سپه ناپدید
ازان پس چنین گفت پیش سپاه *** که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین *** نیارامدش یک زمان دل ز کین
گر ایدونگ او بر گذشته سخن *** بنوّی همی کینه سازد ز بن
چرا من به کین برادر کمر *** نبندم نخارم ازین کینه سر
هم از خون نهصد سر نامدار *** که از تن جدا شد گه کار زار
که اندر بر و بوم ترکان دگر *** سواری چو هومان نبندد کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فگن *** که شد ناپدید از همه انجمن
بباید کنون بست ما را کمر *** نمانم بایرانیان بوم و بر

بنیروی یزدان و شمشیر تیز *** برآرم از آن انجمن رستخیز
از اسبان گله هرچ شایسته بود *** ز هر سو بلشکرگه آورد زود
پیاده همه کرد یک سر سوار *** دو اسبه سوار از پس کارزار
سر گنجهای کهن برگشاد *** بدینار دادن دل اندر نهاد

[یاری خواستن پیران از افراسیاب]

چو این کرده شد نزد افراسیاب *** نوندی برافگند هنگام خواب
فرستاده‌ای با هش و رای پیر *** سخنگوی و گرد و سوار و دبیر
که رو شاه توران سپه را بگوی *** که ای دادگر خسرو نامجوی
کز آنگه که چرخ سپهر بلند *** بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز *** به کس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را *** کلاه و کمر بستن و بخت را
ازان کس برآرد جهاندار گرد *** که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده‌ام من گنهکار تو *** کشیده سر از جان بیدار تو
ز کی‌خسرو از من بیازرد شاه *** جزین خویشتن را ندانم گناه
که این ایزدی بود بود آنچ بود *** ندارد ز گفتار بسیار سود
اگر نیز بیند مرا زین گناه *** کند گردن آزاد و آید براه
رسانم من اکنون بشاه آگهی *** که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه *** بایرانیان بر ببستیم راه
و زان سو بیامد سپاهی گران *** سپهدار گودرز و با او سران

کز ایران ز گاه منوچهر شاه *** فزون زان نیامد بتوران سپاه
به زیبد یکی جایگه ساختند *** سپه را دران کوه بشناختند
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ *** بروی اندر آورده بد روی تنگ
نجستیم رزم اندران کینه گاه *** که آید مگر سوی هامون سپاه
نیامد سپاهش ازان که برون *** سر پهلوانان ما شد نگون
سپهدار ایران نیامد ستوه *** بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من *** بکینه بجوشید ازین انجمن
بایران سپه شد که جوید نبرد *** ندانم چه آمد بران شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو *** بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست چون بیژنی کشته شد *** سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند *** بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران همه برشکست *** همه شادمانی شد از درد پست
و دیگر چو نستیهن نامدار *** ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان *** همان بیژنش کند سر در زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه *** غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه *** بکردیم یک با دگر همگروه
چو نهصد تن از نامداران شاه *** سر از تن جدا شد برین رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن *** دل از درد خسته بشمشیر تن
بما بر شده چیره ایرانیان *** بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانک گردان سپهر *** بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

و زان پس شنیدم یکی بد خبر *** کزان نیز برگشتم آسیمه سر

که کی‌خسرو آید همی با سپاه *** بپشت سپهبد بدین رزمگاه

گر ایدونک گردد درست این خبر *** که خسرو کند سوی ما بر گذر

جهاندار داند که من با سپاه *** نیارم شدن پیش او کینه خواه

مگر شاه با لشکر کینه جوی *** نهد سوی ایران بدین کینه روی

بگرداند این بد ز تورانیان *** ببندد بکینه کمر بر میان

که گر جان ما را ز ایران سپاه *** بد آید نباشد کسی کینه خواه

فرستاده چون گفتِ پیران شنید *** بکردار باد دمان بر دمید

نشست از بر بادپای سمند *** بکردار آتش هیونی بلند

بشد تا بنزدیک افراسیاب *** نه دم زد بره بر نه آرام و خواب

بنزدیک شاه اندر آمد چو باد *** ببوسید تخت و پیامش بداد

چو بشنید گفتار پیران بدرد *** دلش گشت پر خون و رخساره زرد

شد از کار آن کشتگان خسته دل *** بدان درد بنهاد پیوسته دل

و زان نیز کز دشمنان لشکرش *** گریزان و ویران شده کشورش

ز هر سو پلنگ اندر آورده چنگ *** برو بر جهان گشته تاریک و تنگ

چو گفتار پیران ازان سان شنید *** سپه را همه پای بر جای دید

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد *** همانگه فرستاده را در گشاد

[پاسخ پیام پیران از افراسیاب]

بفرمود تا بازگردد بجای *** سوی نامور بنده کدخدای

چنین پاسخ آورد کو را بگوی *** که ای مهربان نیکدل راستگوی

تو تا زادی از مادر پاک تن *** سرافراز بودی بهر انجمن

ترا بیشتر نزد من دستگاه *** توی برتر از پهلوانان بجاه

همیشه یکی جوشنی پیش من *** سپر کرده جان و فدی کرده تن

همیدون بهر کار با گنج خویش *** گزیده ز بهر منی رنج خویش

تو بردی ز چین تا بایران سپاه *** تو کردی دل و بخت دشمن سیاه

نبیند سپه چون تو سالار نیز *** نبندد کمر چون تو هشیار نیز

ز تور و پشنگ ار دراید بمهر *** چو تو پهلوان نیز نارد سپهر

نخست آنک گفتی من از انجمن *** گنهکار دارم همی خویشتن

که کی‌خسرو آمد ز توران زمین *** به ایران و با ما بگسترد کین

بدین من که شاهم نیازرده‌ام *** بدل هرگز این یاد ناورده‌ام

نباید که باشی بدین تنگ دل *** ز تیمار یابد ترا زنگ دل

که آن بودنی بود از کردگار *** نیامد بدین بد کس آموزگار

که کی‌خسرو از من نگیرد فروغ *** نبیره مخوانش که باشد دروغ

نباشم همیدون من او را نیا *** نجویم همی زین سخن کیمیا

بدین کار او کس گنهکار نیست *** مرا با جهاندار پیکار نیست

چنین بود و این بودنی کار بود *** مرا از تو در دل چه آزار بود

و دیگر که گفتی ز کار سپاه *** ز گردیدن تیره خورشید و ماه

همیشه چنینست کار نبرد *** ز هر سو همی گردد این تیره گرد

گهی برکشد تا بخورشید سر *** گهی اندر آرد ز خورشید بر

بیک سان نگردد سپهر بلند *** گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود و رامشگران *** گهی با غم و گرم و با آن دهان
تو دل را بدین درد خسته مدار *** روان را بدین کار بسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت خواب *** ز کین برادر تو سر برمتاب
دلی کو ز درد برادر شخود *** علاج پزشکان نداردش سود
سه دیگر که گفتی که خسرو پگاه *** بجنگ اندر آید همی با سپاه
مبیناد چشم کس آن روزگار *** که او پیش دستی نماید بکار
که من خود برانم کز ایدر سپاه *** ازان سوی جیحون گذارم براه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس *** نه گاه و نه تاج و نه بوق و نه کوس
بایران ازان گونه رانم سپاه *** کزان پس نبیند کسی تاج و گاه
بکی خسرو این پس نمانم جهان *** بسر بر فرود آیمش ناگهان
بخنجر ازان سان ببرم سرش *** که گرید بدو لشکر و کشورش
مگر کاسمانی دگر گونه کار *** فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهان دیده سرفراز *** نکردست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و ز گنج و نیروی دست *** همه ایزدی هرچ بایدت هست
یکی نامور لشکری ده هزار *** دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو *** که روشن کند جان تاریک تو
از ایرانیان ده و زینها یکی *** بچشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید مپای *** سر و تاج گودرز بگسل ز جای
همان کوه کو کرده دارد حصار *** باسبان جنگی ز پا اندر آر

مکش دست از یشان بخون ریختن *** تو پیروز باشی بآویختن
ممان زنده زیشان بگیتی کسی *** که نزد تو آید از یشان بسی
فرستاده بشنید پیغام شاه *** بیامد بر پهلوان سپاه
بپیش اندر آمد بسان شمن *** خمیده چو از بار شاخ سمن
بپیران رسانید پیغام شاه *** و زان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند *** فرستاده چون این سخن باز راند
سپه را سراسر همه داد دل *** که از غم بباشید آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود *** پر از خون دل و بخت بر گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار *** همی کاسته دید در کارزار
هم از شاه خسرو دلش بود تنگ *** بترسید کاید یکایک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار *** چه مایه شگفت اندرین روزگار
کرا بر کشیدی تو افگنده نیست *** جز از تو جهاندار دارنده نیست
بخسرو نگر تا جز از کردگار *** که دانست کآید یکی شهریار
نگه کن بدین کار گردنده دهر *** مر آن را که از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک *** شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی‌تر آنک از پی آز مرد *** همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه *** ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی *** دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه گویی سرانجام این کارزار *** کرا برکشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار *** که ای روشن دادگر کردگار

گر افراسیاب اندرین کینه گاه *** ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن *** سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کی‌خسرو آید ز ایران بکین *** بدو بازگردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم *** برآرد روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهان بین من *** گرفته کسی راه و آیین من
کرا گردش روز با کام نیست *** ورا زندگانی و مرگش یکیست

[رزم ایرانیان و تورانیان به انبوه]

و زان پس ز ایران سپه کرّ نای *** برآمد دم بوق و هندی درای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش *** زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه *** بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان پلنگ *** فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه *** ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب تیره از تیره میغ *** چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسبان بنعل *** برو دست گُردان بخون گشته لعل
ز بس خسته تُرک اندران رزمگاه *** بریده سرانشان فگنده براه
بر آوردگه جای گشتن نماند *** پی اسب را بر گذشتن نماند
زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون *** برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین *** بداریم گردان برین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای *** جز از چرخ گردان و گیهان خدای

چو پیران چنان دید جای نبرد *** بلهّاک فرمود و فرشیدورد
که چندان کجا با شما لشکرست *** کسی کاندرین رزمگه درخورست
سران را ببخشید تا بر سه روی *** بوند اندرین رزمگه کینه جوی
وزیشان گروهی که بیدارتر *** سپه را ز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه *** شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهّاک فرمود تا سوی کوه *** برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشیدورد *** شود تا برآرد بخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه *** گسستند زان لشکر کینه خواه
نوندی برافگند بر دیده‌بان *** ازان دیده‌گه تا در پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه *** همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهّاک و فرشیدورد *** ز راه کمین برگشادند گرد
سواران ایران برآویختند *** همی خاک با خون برآمیختند
نوندی برافگند هر سو دوان *** بآگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا پشت اوی *** که دارد ز گردان پرخاش جوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر *** بپشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد بپشت سپاه *** بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه *** بیاری فرستد گروها گروه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو *** که پشت سپه را یکی مرد نیو
گزیند سپارد بدو جای خویش *** نهد او از آن جایگه پای پیش
هجیر خردمند بسته کمر *** چو بشنید گفتار فرخ پدر

بیامد بسوی برادر دوان *** بگفت آن کجا گفته بد پهلوان

چو بشنید گیو این سخن بردمید *** ز لشکر یکی نامور برگزید

کجا نام او بود فرهاد گرد *** بخواند و سپه یک سر او را سپرد

دو صد کار دیده دلاور سران *** بفرمود تا زنگه شاوران

برد تاختن سوی فرشیدورد *** برانگیزد از رود و ز آب گرد

ز گردان دو صد با درفشی چو باد *** بفرخنده گرگین میلاد داد

بدو گفت ز ایدر بگردان عنان *** ابا گرز و با آبداده سنان

کنون رفت باید بران رزمگاه *** جهان کرد باید بریشان سیاه

که پشت سپهشان بهم بر شکست *** دل پهلوانان شد از درد پست

ببیژن چنین گفت کای شیر مرد *** توی شیر درنده روز نبرد

کنون شیر مردی بکار آیدت *** که با دشمنان کارزار آیدت

از ایدر برو تا بقلب سپاه *** ز پیران بدان جایگه کینه خواه

از یشان نپرهیز و تن پیش دار *** که آمد گه کینه در کارزار

که پشت همه شهر توران بدوست *** چو روی تو بیند بدرّدش پوست

اگر دست یابی برو کار بود *** جهاندار و نیک اخترت یار بود

بیاساید از رنج و سختی سپاه *** شود شادمانه جهاندار و شاه

شکسته شود پشت افراسیاب *** پر از خون کند دل دو دیده پر آب

بگفت این سخن پهلوان با پسر *** پسر جنگ را تنگ بسته کمر

سواران که بودند بر میسره *** بفرمود خواندن همه یک سره

گرازه برون آمد و گستهم *** هجیر سپهدار و بیژن بهم

و ز آنجا سوی قلب توران سپاه *** گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار گرگان بروز شکار *** بران باد پایان اخته زهار
میان سپاه اندرون تاختند *** ز کینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوانور سوار *** پراگنده گشته گه کارزار
چه مایه فتاده بپای ستور *** کفن جوشن و سینه شیر گور

[رزم گیو و پیران و فرو ماندن اسب گیو]

چو رویین پیران ز پشت سپاه *** بدید آن تکاپوی و گرد سیاه
بیامد بپشت سپاه بزرگ *** ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ *** بکوشید و هم برنیامد بجنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت *** بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و مردان خویش *** بجنگ اندرون پای بنهاد پیش
چو گیو آن زمان روی پیران بدید *** عنان سوی او جنگ را برکشید
ازان مهتران پیش پیران چهار *** بنیزه ز اسب اندر افگند خوار
بزه کرد پیران ویسه کمان *** همی تیر بارید بر بدگمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ *** بنیزه در آمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد *** که جوید بآورد با او نبرد
فرو ماند اسبش همیدون بجای *** از آنجا که بد پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بران تیز رو *** بزد خشم را نامبردار گو
بجوشید و بگشاد لب را ز بند *** بنفرین دژخیم دیو نژند

بیفگند نیزه کمان برگرفت *** یکی درقه کَرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر *** که با دست پیران بدوزد سپر
بزد بر سرش چار چوبه خدنگ *** نبد کارگر تیر بر کوه سنگ
همیدون سه چوبه بر اسب سوار *** بزد گیو پیکان آهن گذار
نشد اسب خسته نه پیران نیو *** بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید برگشت زود *** برفت از پسش گیو تازان چو دود
بنزدیک گیو آمد آنگه پسر *** که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار *** که پیران فراوان کند کارزار
ز چنگ بسی تیز چنگ اژدها *** مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش *** برآید تو ای باب چندین مکوش
پس اندر رسیدند یاران گیو *** پر از خشم و کینه سواران نیو
چو پیران چنان دید برگشت ز وی *** سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد و رخساره زرد *** بنزدیک لهّاک و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من *** دلیران و خنجرگزاران من
شما را ز بهر چنین روزگار *** همی پرورانیدم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه *** جهان شد بما بر ز دشمن سیاه
نبینم کسی کز پی نام و ننگ *** بپیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید *** دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند گر جان پاک *** نباشد بتن نیستمان بیم و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر *** نشاید گشادن برین کین کمر

سوی گیو لهّاک و فرشیدورد *** برفتند و جستند با او نبرد
برآمد بر گیو لهّاک نیو *** یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کو را رباید ز زین *** نگونسار از اسب افگند بر زمین
بنیزه زره بردرید از نهیب *** نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسب اوی *** ز درد اندر آمد تگاور بروی
پیاده شد از باره لهّاک مرد *** فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغی چو باد *** بزد نیزه ببرید و برگشت شاد
چو گیو اندران زخم او بنگرید *** عمود گران از میان برکشید
بزد چون یکی تیز دم اژدها *** که از دست او خنجر آمد رها
سبک دیگری زد بگردنش بر *** که آتش ببارید بر تنش بر
بجوشید خون بر دهانش از جگر *** تنش سست برگشت و آسیمه سر
چو گیو اندرین بود لهّاک زود *** نشست از بر بادپایی چو دود
ابا گرز و با نیزه بر سان شیر *** بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز چنگ دلاور سران *** بروبر ببارید گرز گران
بزین خدنگ اندرون بد سوار *** ستوهی نیامدش از کارزار
چو دیدند لهّاک و فرشیدورد *** چنان پایداری ازان شیر مرد
ز بس خشم گفتند یک با دگر *** که ما را چه آمد ز اختر بسر
برین زین همانا که کوهست و روست *** بروبر ندرّد جز از شیر پوست
ز یارانش گیو آنگهی نیزه خواست *** همی گشت هر سو چپ و دست راست
بدیشان نهاد از دو رویه نهیب *** نیامد یکی را سر اندر نشیب

بدل گفت کاری نو آمد بروی *** مرا زین دلیران پرخاش جوی
نه از شهر ترکان سران آمدند *** که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد *** گرازه بپرخاش فرشیدورد
ز پولاد در چنگ سیمین ستون *** بزیر اندرون باره چون هیون
گرازه چو بگشاد از باد دست *** بزین بر شد آن ترگ پولاد بست
بزد نیزه بر کمربند اوی *** زره بود نگسست پیوند اوی
یکی تیغ در چنگ بیژن چو شیر *** بپشت گرازه در آمد دلیر
بزد بر سر و ترگ فرشیدورد *** زمین را بدرّید ترک از نبرد
همی کرد بر بارگی دست راست *** باسب اندر آمد نبود آنچ خواست
پس بیژن اندر دمان گستهم *** ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند *** خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندریمان چو گرد *** بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فروهشت بر گستهم *** که تا بگسلاند میانش ز هم
بتیغش برآمد بدو نیم گشت *** دل گستهم زو پر از بیم گشت
بپشت یلان اندر آمد هجیر *** ابر اندریمان ببارید تیر
خدنگش بدرید برگستوان *** بماند آن زمان بارگی بی‌روان
پیاده شد از باره مرد سوار *** سپر بر سر آورد و برساخت کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو *** سواران برفتند برسان دیو
مر او را بچاره ز آوردگاه *** کشیدند از پیش روی سپاه
سپهدار پیران ز سالارگاه *** بیامد بیاراست قلب سپاه

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه *** سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه برانگیختند *** همی خاک با خون برآمیختند
از اسبان و مردان همه رفته هوش *** دهن خشک و رفته ز تن زور و توش

[پیمان کردن گودرز و پیران به جنگ یازده رخ]

چو روی زمین شد برنگ آبنوس *** برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان *** ازان رزمگه بازگشت آن زمان
بران بر نهادند هر دو سپاه *** که شب بازگردند ز آوردگاه
گزینند شبگیر مردان مرد *** که از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاش جوی *** یکایک بروی اندر آرند روی
ز پیکار یابد رهایی سپاه *** نریزند خون سر بی‌گناه
بکردند پیمان و گشتند باز *** گرفتند کوتاه رزم دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد *** همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت *** یک سوی زیبد خرامید تفت
همانگه طلایه ز لشکر براه *** فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشنوران هرک فرسوده بود *** ز خون دست و تیغش بیالوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره *** گشادند مر بندها را گره
چو از بار آهن بر آسوده شد *** خورش جست و می چند پیموده شد
بتدبیر کردن سوی پهلوان *** برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گفت گیو ای پدر *** چه آمد مرا از شگفتی بسر

چو من حمله بردم بتوران سپاه *** دریدم صف و برگشادند راه
بپیران رسیدم نوندم بجای *** فرو ماند و ننهاد از پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش *** که گفتم نباشم دگر یار خویش
پس آن گفته شاه بیژن بیاد *** همی داشت وان دم مرا یاد داد
که پیران بدست تو گردد تباه *** از اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را زمان *** بدست منست ای پسر بی‌گمان
که زو کین هفتاد پور گزین *** بخواهم بزور جهان آفرین
ازان پس بروی سپه بنگرید *** سران را همه گونه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن *** بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت زان پر ز درد *** که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای *** سپهدار نیک اختر و رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان *** بر آساید از جنگ و پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند *** پر از کینه و رزمساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین *** که ای نامور پهلوان زمین
شبت خواب چون بود و چون خاستی *** ز پیکار ترکان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان *** که ای نیک مردان و فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین *** بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچ رفت از نبرد *** بکام دل ما همی گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر *** جهان را ندیدم مگر برگذر
ز بیداد و داد آنچ آمد بشاه *** بد و نیک را هم بدویست راه

چو ما چرخ گردان فراوان سرشت *** درود آن کجا بآرزو خود بکشت
نخستین که ضحاک بیدادگر *** ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان را چه مایه بسختی بداشت *** جهان آفرین زو همه در گذاشت
بداد آنک آورد پیدا ستم *** ز باد آمد آن پادشاهی بدم
چو بیداد او دادگر برنداشت *** یکی دادگر را بروبر گماشت
برآمد بران کار او چند سال *** بد انداخت یزدان بران بدسگال
فریدون فرّخ شه دادگر *** ببست اندر آن پادشاهی کمر
همه بند آهرمنی برگشاد *** بیاراست گیتی سراسر بداد
چو ضحاک بد گوهر بدمنش *** که کردند شاهان بدو سرزنش
ز افراسیاب آمد آن بد خوی *** همان غارت و کشتن و بد گوی
که در شهر ایران بگسترد کین *** بگشت از ره داد و آیین و دین
سیاوش را هم بفرجام کار *** بکشت و برآورد از ایران دمار
و زان پس کجا گیو ز ایران براند *** چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالیش بد خاک و بالینش سنگ *** خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت گم بوده چون بیهشان *** که یابد ز کی‌خسرو آنجا نشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید *** برو آفرین کرد کو را بدید
و زان پس بایران نهادند روی *** خبر شد بپیران پرخاش جوی
سبک با سپاه اندر آمد براه *** که هر دو کندشان بره بر تباه
بکرد آنچ بودش ز بد دسترس *** جهاندارشان بد نگهدار و بس
ازان پس بکین سیاوش سپاه *** سوی کاسه‌رود اندر آمد براه

بلاون که آمد سپاه گشن *** شبیخون پیران و جنگ پشن
که چندان پسر پیش من کشته شد *** دل نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی *** بیامد بروی اندر آورد روی
چو با ما بسنده نخواهد بدن *** همی داستانها بخواهد زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه *** ز توران بیاید بدین رزمگاه
سران را همی خواهد اکنون بجنگ *** یکایک بباید شدن تیز چنگ
که گر ما بدین کار سستی کنیم *** و گرنه بدین پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ *** بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
ار ایدونک باشید با من یکی *** از یشان فراوان و ما اندکی
ازان نامداران برآریم گرد *** بدانگه که سازد همی او نبرد
ور ایدونک پیران ازین رای خویش *** نگردد نهد رزم را پای پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر *** که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا پیر سر من بدین رزمگاه *** بکشتن دهم تن بپیش سپاه
من و گرد پیران و رویین و گیو *** یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند *** بگیتی بما جز فسانه نماند
هم آن نام باید که ماند بلند *** چو مرگ افگند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست *** وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان *** ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یک سر کمر *** هران کس که هست از شما نامور
که دولت گرفتست از یشان نشیب *** کنون کرد باید بکین بر نهیب

بتوران چو هومان سواری نبود *** که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته بخت او شد نگون *** بریدش سر از تن بسان هیون
نباید شکوهید زیشان بجنگ *** نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
ور ایدونک پیران بخواهد نبرد *** بانبوه لشکر بیارد چو گرد
همیدون بانبوه ما همچو کوه *** بباید شدن پیش او همگروه
که چندان دلیران همه خسته دل *** ز تیمار و اندوه پیوسته دل
برآنم که ما را بود دستگاه *** از یشان بر آریم گرد سیاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان *** بپیش جهان دیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود *** همه پاک بر پای جستند زود
برو سر بسر خواندند آفرین *** که چون تو کسی نیست پر داد و دین
پرستنده چون تو فریدون نداشت *** که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه *** فرازنده تاج و گاه و کلاه
فدی کرده جان و فرزند و چیز *** ز سالار شاهان چه جویند نیز
همه هرچ شاه از فریبرز جست *** ز طوس آن کنون از تو بیند درست
همه سربسر مر ترا بنده‌ایم *** بفرمان و رایت سر افگنده‌ایم
گر ایدونک پیران ز توران سپاه *** سران آورد پیش ما کینه خواه
ز ما ده مبارز و زیشان هزار *** نگر تا که پیچد سر از کارزار
ور ایدونک لشکر همه همگروه *** بجنگ اندر آید بکردار کوه
ز کینه همه پاک دلخسته‌ایم *** کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم
فدای تو بادا تن و جان ما *** سراسر برینست پیمان ما

چو گودرز پاسخ برین سان شنود *** بدلش اندرون شادمانی فزود
بران نامداران گرفت آفرین *** که ای نرّه شیران ایران زمین
سپه را بفرمود تا بر نشست *** همیدون میان را بکینه ببست
چپ لشکرش جای رهام گرد *** بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود *** بکتماره قارنان داد زود
بشیدوش فرمود کای پور من *** بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه *** برو پشت لشکر تو باش و پناه
بفرمود پس گستهم را که شو *** سپه را تو باش این زمان پیش رو
ترا بود باید بسالارگاه *** نگه‌دار بیدار پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش *** نگر ناورید اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین *** شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه *** گرفتند زاری بران رزمگاه
همه سربسر سوی او تاختند *** همی خاک بر سر برانداختند
که با پیر سر پهلوان سپاه *** کمر بست و شد سوی آوردگاه
سپهدار پس گستهم را بخواند *** بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش *** سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی *** نگر تا گشاده ندارید روی
چو آغازی از جنگ پرداختن *** بود خواب را بر تو بر تاختن
همان چون سر آری بسوی نشیب *** ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده‌بان بر سر کوه دار *** سپه را ز دشمن بی‌اندوه دار

ور ایدونک آید ز توران زمین *** شبی ناگهان تاختن گر کمین
تو باید که پیکار مردان کنی *** بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ور ایدونک از ما بدین رزمگاه *** بد آگاهی آید ز توران سپاه
که ما را بآوردگه بر کشند *** تن بی‌سران مان بتوران کشند
نگر تا سپه را نیاری بجنگ *** سه روز اندرین کرد باید درنگ
چهارم خود آید بپشت سپاه *** شه نامبردار با پیل و گاه
چو گفتار گودرز زان سان شنید *** سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
پذیرفت سر تا بسر پند اوی *** همی جست ازان کار پیوند اوی
بسالار گفت آنچ فرمان دهی *** میان بسته دارم بسان رهی

[سخن کردن پیران با نامداران خویش]

پس از جنگ پیشین که آمد شکست *** که توران بران درد بودند پست
خروشان پدر بر پسر روی زرد *** برادر ز خون برادر بدرد
همه سر بسر سوگوار و نژند *** دژم گشته از گشت چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه *** چو از گرگ درنده خسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند *** فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کار دیده گوان *** همه سوده رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب *** چه مایه بزرگی و جاهست و آب
بپیروزی و فرهی کامتان *** بگیتی پراگنده شد نامتان
بیک رزم کآمد شما را شکست *** کشیدید یک سر ز پیکار دست

بدانید یک سر کزین رزمگاه *** اگر باز گردد بسستی سپاه
پس اندر ز ایران دلاور سران *** بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان *** نبیند کس از مهتران و کهان
برون کرد باید ز دلها نهیب *** گزیدن مرین غمگنان را شکیب
چنین داستان زد شه موبدان *** که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سر بسر با فراز و نشیب *** چنینست تا رفتن اندر نهیب
کنون از بر و بوم و فرزند خویش *** که اندیشد از جان و پیوند خویش
همان لشکرست این که از جنگ ما *** بپیچید و بس کرد آهنگ ما
بدین رزمگه بست باید میان *** بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من *** سران برگزینم ازین انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی *** دو لشکر بر آساید از گفت و گوی
گر ایدونک پیمان بجای آورید *** سران را ز لشکر بپای آورید
و گر همگروه اندر آید بجنگ *** نباید کشیدن ز پیکار چنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم *** بروزی بزادیم و روزی مریم
و گرنه سرانشان برآرم بدار *** دو رویه بود گردش روزگار
اگر سر بپیچد کس از گفت من *** بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب *** که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگه باز با گنج خویش *** گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته بر پیش ما چون رهی *** پسر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم ما خود کییم *** چنین بنده شه ز بهر چییم

بگفتند و ز پیش برخاستند *** بپیکار یک سر بیاراستند

همه شب همی ساختند این سخن *** که افگند سالار بیدار بن

بشبگیر آوای شیپور و نای *** ز پرده برآمد بهر دو سرای

نشستند بر زین سپیده دمان *** همه نامداران ببازو کمان

که از نعل اسبان تو گفتی زمین *** بپوشد همی چادر آهنین

سپهبد بلهاک و فرشیدورد *** چنین گفت کای نامداران مرد

شما را نگهبان توران سپاه *** همی بود باید بدین رزمگاه

یکی دیده‌بان بر سر کوهسار *** نگهبان روز و ستاره شمار

گر ایدونک ما را ز گردان سپهر *** بد آید ببرّد ز ما پاک مهر

شما جنگ را کس متازید زود *** بتوران شتابید بر سان دود

کزین تخمه ویسگان کس نماند *** همه کشته شد جز شما بس نماند

گرفتند مر یکدگر را کنار *** بدرد جگر برگرستند زار

برفتند و بس روی برگاشتند *** غریویدن و بانگ برداشتند

پر از کینه سالار توران سپاه *** خروشان بیامد بآوردگاه

[نامزد کردن گودرز و پیران پهلوانان را برای جنگ]

چو گودرز کشوادگان را بدید *** سخن گفت بسیار و پاسخ شنید

بدو گفت کای پر خرد پهلوان *** برنج اندرون چند پیچی روان

روان سیاوش را زان چه سود *** که از شهر توران برآری تو دود

بدان گیتی او جای نیکان گزید *** نگیری تو آرام کو آرمید

دو لشکر چنین پاک با یکدگر *** فگنده چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه *** گه آمد که برداری این کینه گاه
جهان سربسر پاک بی‌مرد گشت *** برین کینه پیکار ما سرد گشت
ور ایدونک هستی چنین کینه دار *** ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام *** مگر خود برآیدت زین کینه کام
بتنها من و تو برین دشت کین *** بگردیم و کین آوران همچنین
ز ما هرک او هست پیروز بخت *** رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه *** نجویند کینه ز توران سپاه
بپیش تو آیند و فرمان کنند *** بپیمان روان را گروگان کنند
و گر تو شوی کشته بر دست من *** کسی را نیازارم از انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست *** بریشان ز من نیز تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید *** از اختر همی بخت وارونه دید
نخست آفرین کرد بر کردگار *** دگر یاد کرد از شه نامدار
بپیران چنین گفت کای نامور *** شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش بافراسیاب *** چه سودست از داد سر بر متاب
که چون گوسفندش ببرید سر *** پر از خون دل از درد خسته جگر
ازان پس برآورد ز ایران خروش *** ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد *** تو دادی بخیره مر او را بباد
ازان پس که نزد تو فرزند من *** بیامد کشیدی سر از پند من
شتابیدی و جنگ را ساختی *** بکردار آتش همی تاختی

مرا حاجت از کردگار جهان *** برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ *** کنون آمدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه *** بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
سپهدار ترکان برآراست کار *** ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام *** همه شیر مرد و همه نیک نام
همانگه ز ایران سپه پهلوان *** بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه *** برفتند یک سر بآوردگاه
که دیدار دیده بریشان نبود *** دو سالار زین گونه رزم آزمود
ابا هر سواری ز ایران سپاه *** ز توران یکی شد ورا رزم خواه
نهادند پس گیو را با گروی *** که همزور بودند و پرخاش جوی
گروی زره کز میان سپاه *** سراسر برو بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست *** سرش را برید از تن پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت *** چو کلباد ویسه بآورد رفت
چو رهّام گودرز با بارمان *** برفتند یک با دگر بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ *** چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده سوار *** که با اندریمان کند کارزار
ابا بیژن گیو رویین گرد *** بجنگ از جهان روشنایی ببرد
چو او خواست با زنگه شاوران *** دگر برته با کهرم از یاوران
چو دیگر فروهل بُد و زنگله *** برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم بکردار شیر *** بدان رزمگاه اندر آمد دلیر

چو گودرز کشواد و پیران بهم *** همه ساخته دل بدرد و ستم
میان بسته هر دو سپهبد بکین *** چه از پادشاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند یک با دگر *** که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا کرا گردد امروز کار *** که پیروز برگردد از کارزار
دو بالا بد اندر دو روی سپاه *** که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور *** که دیدار بودی بلشکر ز دور
بپیش اندرون بود هامون و دشت *** که تازنده شایست بر وی گذشت
سپهدار گودرز کرد آن نشان *** که هر کو ز گردان گردنکشان
بزیر آورد دشمنی را چو دود *** درفشی ز بالا برآرند زود
سپهدار پیران نشانی نهاد *** ببالای دیگر همین کرد یاد
از آن پس بهامون نهادند سر *** بخون ریختن بسته گردان کمر
بتیغ و بگرز و بتیر و کمند *** همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و کنداوران *** ابا گرز و تیغ و پرنداوران
که گر کوه پیش آمدی روز جنگ *** نبودی بر آن رزم کردن درنگ
همه دستهاشان فرو ماند پست *** در زور یزدان بریشان ببست
بدام بلا اندر آویختند *** که بسیار بیداد خون ریختند
فرو مانده اسبان جنگی بجای *** تو گفتی که با دست بستست پای
بریشان همه راستی شد نگون *** که برگشت روز و بجوشید خون
چنان خواست یزدان جان آفرین *** که گفتی گرفت آن گوان را زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش *** بر آویختند از پی تخت خویش

سران از پی پادشاهی بجنگ *** بدادند جان از پی نام و ننگ
دمان آمدند اندر آوردگاه *** ابا یکدگر ساخته کینه خواه

[رزم فریبرز با کلباد]

نخستین فریبرز نیو دلیر *** ز لشکر برون تاخت برسان شیر
بنزدیک کلباد ویسه دمان *** بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست *** کشید آن پرنداور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش *** بدو نیم شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسب و بگشاد بند *** ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر باره کلباد را *** گشاد از برش بند پولاد را
ببالا بر آمد بپیروز نام *** خروشی بر آورد و بگذارد گام
که سالار ما باد پیروزگر *** همه دشمن شاه خسته جگر

[رزم گیو با گروی‌زره]

و دیگر گروی زره دیو نیو *** برون رفت با پور گودرز گیو
بنیزه فراوان بر آویختند *** همی زهر با خون بر آمیختند
سنان‌دار نیزه ز چنگ سوار *** فرو ریخت از هول آن کارزار
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ *** یک اندر دگر تاخته چون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را *** کز اسب اندر آرد گوِ نیو را
چنان بسته در پیش خسرو برد *** ز ترکان یکی هدیه نو برد

چو گیو اندر آمد گروی از نهیب *** کمان شد ز دستش بسوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش *** دمان گیو نیو اندر آمد بپیش
عمودی بزد بر سر و ترگ اوی *** که خون اندر آمد ز تارک بروی
همیدون ز زین دست بگذاردش *** گرفتش ببر سخت و بفشاردش
که بر پشت زین مرد بی‌توش گشت *** ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از باره جنگی پلنگ *** دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و او را بپیش *** دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا برآمد درفشی بدست *** بنعره همی کوه را کرد پست
بپیروزی شاه ایران زمین *** همی خواند بر پهلوان آفرین

[**رزم گرازه با سیامک**]

سه دیگر سیامک ز توران سپاه *** بشد با گرازه بآوردگاه
برفتند و نیزه گرفته بدست *** خروشان بکردار پیلان مست
پر از جنگ و پر خشم کینه وران *** گرفتند زان پس عمود گران
چو شیران جنگی بر آشوفتند *** همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت *** بتنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و بر آویختند *** همی گرد کینه بر انگیختند
گرازه بزد دست برسان شیر *** مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش *** شکست و برآمد ز تن نیز جانش
گرازه هم آنگه ببستش باسب *** نشست از بر زین چو آذرگشسب

گرفت آنگه اسب سیامک بدست *** ببالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون *** گرازان و شادان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان *** ابر پهلوان آفرین برکنان

[رزم فروهل با زنگله]

چهارم فروهل بد و زنگله *** دو جنگی بکردار شیر یله
بایران نبرده بتیر و کمان *** نبد چون فروهل دگر بد گمان
چو از دور ترک دژم را بدید *** کمان را بزه کرد و اندر کشید
برآورد زان تیرهای خدنگ *** گرفته کمان رفت پیشش بجنگ
ابر زنگله تیر باران گرفت *** ز هر سو کمین سواران گرفت
خدنگی برانش برآمد چو باد *** که بگذشت بر مرد و بر اسب شاد
بروی اندر آمد تگاور ز درد *** جدا شد ازو زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد *** تو گفتی همانا ز مادر نزاد
فروهل فرو جست و ببرید سر *** برون کرد خفتان رومی ز بر
سرش را بفتراک زین بر ببست *** بیامد گرفت اسب او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ *** بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
درفش خجسته برآورد راست *** شده شادمان یافته هرچ خواست
خروشید زان پس که پیروز باد *** سر خسروان شاه فرخ نژاد

[رزم رهام با بارمان]

به پنجم چو رهّام گودرز بود *** که با بارمان او نبرد آزمود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ *** برآمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاک بر هم شکست *** سوی نیزه بردند چون باد دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار *** هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار یک با دگر *** بپیچید رهّام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران اوی *** کز اسب اندر آمد بفرمان اوی
جدا شد ز باره هم آنگاه ترک *** ز اسب اندر افتاد ترک سترک
بپشت اندرش نیزه‌ای زد دگر *** سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از باره کرد آفرین *** ز دادار بر بخت شاه زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون *** ز کینه بمالید بر روی خون
بزین اندر آهخت و بستش چو سنگ *** سر آویخته پایها زیر تنگ
نشست از بر زین و اسبش کشان *** بیامد دوان تا بجای نشان
ببالا برآمد شده شاد دل *** ز درد و غمان گشته آزاد دل
بپیروزی شاه و تخت بلند *** بکام آمده زیر بخت بلند
همی آفرین خواند سالار شاه *** ابر شاه کی‌خسرو و تاج و گاه
که پیروزگر شاه پیروز باد *** همه روزگارانش نوروز باد

[رزم بیژن با رویین]

ششم بیژن گیو و رویین دمان ❋❋❋ بزه بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست گشتند یک با دگر ❋❋❋ نبد تیرشان از کمان کارگر

برومی عمود آنگهی پور گیو ❋❋❋ همی گشت با گرد رویین نیو

بر آوردگه بر برو دست یافت ❋❋❋ زمین را بدرّید و اندر شتافت

زد از باد بر سرش رومی ستون ❋❋❋ فرو ریخت از تَرگ او مغز و خون

بزین پلنگ اندرون جان بداد ❋❋❋ ز پیران ویسه بسی کرد یاد

پس از پشت باره در آمد نگون ❋❋❋ همه تن پر آهن دهن پر ز خون

ز اسب اندر آمد سبک بیژنا ❋❋❋ مر او را بکردار آهرمنا

کمند اندر افگند و بر زین کشید ❋❋❋ نبد کس که تیمار رویی کشید

برفت از پی سود مایه بباد ❋❋❋ هنوز از جوانیش نابوده شاد

بر اسبش بکردار پیلی ببست ❋❋❋ گرفت آنگهی پالهنگش بدست

عنان هیون تگاور بتافت ❋❋❋ و ز آن جایگه سوی بالا شتافت

بچنگ اندرون شیر پیکر درفش ❋❋❋ میان دیبه و رنگ خورده بنفش

چنینست کار جهان فریب ❋❋❋ پس هر فرازی نهاده نشیب

و ز آن جایگه شد بجای نشان ❋❋❋ بنزدیک آن نامور سرکشان

همی گفت پیروزگر باد شاه ❋❋❋ همیشه سر پهلوان با کلاه

جهان پیش شاه جهان بنده باد ❋❋❋ همیشه دل پهلوان باد شاد

[رزم هجیر با سپهرم]

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر *** یکی نامداری سواری هژیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب *** یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود *** که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد *** برآمد ز آوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو بر آویختند *** همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر *** بروی سپهرم در آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار *** ببخت جهاندار با شهریار
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی *** که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
در افتاد ز اسبش هم آنگه نگون *** بزاری و خواری دهن پر ز خون
فرود آمد از باره فرّخ هجیر *** مر او را ببست از بر زین چو شیر
نشست از بر اسب و آن اسب اوی *** گرفته عنان و در آورده روی
برآمد ببالا و کرد آفرین *** بران اختر نیک و فرّخ زمین
همی زور و بخت از جهاندار دید *** و ز آن گردش بخت بیدار دید

[رزم زنگه‌شاوران با اوخاست]

بهشتم ز گردان ناماوران *** بشد ساخته زنگه شاوران
که همرزمش از تخم او خواست بود *** که از جنگ هرگز نه بر کاست بود
گرفتند هر دو عمود گران *** چو او خواست با زنگه شاوران

بگشتند ز اندازه بیرون بجنگ *** ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
فرو ماند اسبان جنگی ز تگ *** که گفتی بتنشان نجنبید رگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت *** بکردار آهن بتفسید دشت
چنان تشنه گشتند کز جای خویش *** نجنبید و ننهاد کس پای پیش
زبان بر گشادند یک با دگر *** که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
بباید بر آسود و دم بر زدن *** پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند و اسبان جنگی بجای *** فراز آوریدند و بستند پای
بآسودگی باز برخاستند *** بپیکار کینه بیاراستند
بکردار آتش ز نیزه سوار *** همی گشت بر مرکز کارزار
بد آنگه که زنگه برو دست یافت *** سنان سوی او کرد و اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی *** کز اسبش نگون کرد و بر زد بروی
چو رعد خروشان یکی ویله کرد *** که گفتی بدرّید دشت نبرد
فرود آمد از باره شد نزد اوی *** بران خاک تفته کشیدش بروی
مر او را بچاره ز روی زمین *** نگون اندر افگند بر پشت زین
نشست از بر اسب و بالا گرفت *** بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
بران کوه فرّخ بر آمد ز پست *** یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بشد پیش یاران و کرد آفرین *** ابر شاه و بر پهلوان زمین

[رزم گرگین با اندریمان]

برون رفت گرگین نهم کینه خواه *** ابا اندریمان ز توران سپاه

جهان دیده و کار کرده دو مرد *** برفتند و جستند جای نبرد

بنیزه بگشتند و بشکست پست *** کمان بر گرفتند هر دو بدست

ببارید تیر از کمان سران *** بروی اندر آورده کرگ اسپران

همی تیر بارید همچون تگرگ *** بران اسپر کرگ و بر تُرک و ترگ

یکی تیر گرگین بزد بر سرش *** که بر دوخت با ترگ رومی برش

بلرزید بر زین ز سختی سوار *** یکی تیر دیگر بزد نامدار

هم آنگاه تُرک اندر آمد نگون *** ز چشمش برون آمد از درد خون

فرود آمد از باره گرگین چو گرد *** سرِ اندریمان ز تن دور کرد

بفتراک بر بست و خود بر نشست *** نوند سوار نبرده بدست

بران تند بالا بر آمد دمان *** همیدون ببازو بزه بر کمان

بنیروی یزدان که او بد پناه *** بپیروز بخت جهاندار شاه

چو پیروز برگشت مرد از نبرد *** درفش دلافروز بر پای کرد

[**رزم براه با کهرم**]

دهم برته با کهرم تیغ زن *** دو خونی و هر دو سر انجمن

همی آزمودند هر گونه جنگ *** گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

درفش همایون بدست اندرون *** تو گفتی بجنبد که بیستون

یکایک بپیچید ازو برته روی *** یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی

که تا سینه کهرم بدو نیم گشت *** ز دشمن دل برته بی‌بیم گشت

فرود آمد از اسب و او را ببست *** بران زین توزی و خود بر نشست

برآمد ببالا چو شرزه پلنگ *** خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرون *** فگنده بران باره کهرم نگون
همی گفت شاهست پیروزگر *** همیشه کلاهش بخورشید بر

[رزم گودرز با پیران]

چو از روز نه ساعت اندر گذشت *** ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
کسی را کجا پروراند بناز *** بر آید برو روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بروی *** همی خواری و سختی آرد بروی
ز باد اندر آرد دهدمان بدم *** همی داد خوانیم و پیدا ستم
بتورانیان بر بد آن جنگ شوم *** بآوردگه کردن آهنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه *** سواری ندید اندر آوردگاه
روانها گسسته ز تنشان بتیغ *** جهان را تو گفتی نیامد دریغ
سپهدار ایران و توران دژم *** فراز آمدند اندران کین بهم
همی بر نوشتند هر دو زمین *** همه دل پر از درد و سر پر ز کین
بآوردگاه سواران ز گرد *** فرو ماند خورشید روز نبرد
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند *** ز هر گونه بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی *** از ایران بتوران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند *** کرا کوشش و زور و باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست *** بدانست کان گردش ایزدیست
و لیکن بمردی همی کرد کار *** بکوشید با گردش روزگار

ازان پس کمان بر گرفتند و تیر *** دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران گرفتند سخت *** چو باد خزان برجهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ *** که آهن ندارد مر او را نه سنگ
ببرگستوان بر زد و بر درید *** تگاور بلرزید و دم درکشید
بیفتاد و پیران در آمد بزیر *** بغلتید زیرش سوار دلیر
بدانست کآمد زمانه فراز *** و زان روز تیره نیابد جواز
ز نیرو بدو نیم شد دست راست *** هم آنگه بغلتید و بر پای خاست
ز گودرز ز بگریخت و شد سوی کوه *** غمی شد ز درد دویدن ستوه
همی شد بران کوه‌سر بر دوان *** کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار *** بترسید از گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا *** میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان *** چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من *** کجات آن سپاه ای سر انجمن
نیامد ز لشکر ترا یار کس *** وزیشان نبینمت فریادرس
کجات آن همه زور و مردانگی *** سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب *** کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو زود برگاشت روی *** بهنگام کینه تو چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه *** بدان تات زنده برم نزد شاه
ببخشاید از دل همی بر تو بر *** که هستی جهان پهلوان سر بسر
بدو گفت پیران که این خود مباد *** بفرجام بر من چنین بد مباد

ازین پس مرا زندگانی بود *** بزنهار رفتن گمانی بود

خود اندر جهان مرگ را زاده‌ایم *** بدین کار گردن ترا داده‌ایم

شنیدستم این داستان از مهان *** که هر چند باشی بخرم جهان

سرانجام مرگست زو چاره نیست *** بمن بر بدین جای پیغاره نیست

همی گشت گودرز بر گرد کوه *** نبودش بدو راه و آمد ستوه

پیاده ببود و سپر بر گرفت *** چو نخچیربانان که اندر گرفت

گرفته سپر پیش و ژوپین بدست *** ببالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور *** بجست از بر سنگ سالار تور

بینداخت خنجر بکردار تیر *** بیامد ببازوی سالار پیر

چو گودرز شد خسته بر دست اوی *** ز کینه بخشم اندر آورد روی

بینداخت ژوپین بپیران رسید *** زره بر تنش سر بسر بر درید

ز پشت اندر آمد براه جگر *** بغرید و آسیمه برگشت سر

برآمدش خون جگر بر دهان *** روانش برآمد هم اندر زمان

چو شیر ژیان اندر آمد بسر *** بنالید با داور دادگر

بران کوه خارا زمانی طپید *** پس از کین و آوردگاه آرمید

زمانه بزهراب دادست چنگ *** بدرّد دل شیر و چرم پلنگ

چنینست خود گردش روزگار *** نگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز برشد بران کوهسار *** بدیدش بر آن گونه افگنده خوار

دریده دل و دست و بر خاک سر *** شکسته سلیح و گسسته کمر

چنین گفت گودرز کای نرّه شیر *** سر پهلوانان و گرد دلیر

جهان چون من و چون تو بسیار دید *** نخواهد همی با کسی آرمید
چو گودرز دیدش چنان مرده خوار *** بخاک و بخون بر طپیده بزار
فرو برد چنگال و خون برگرفت *** بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار *** نیایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر *** بنالید با داور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید *** چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی ببالینش بر پای کرد *** سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی *** چکان خون ز بازوش چون آب جوی

[باز آمدن گودرز به نزد پهلوانان ایران]

همه کینه جویان پرخاش جوی *** ز بالا بلشکر نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین *** بریشان سر آورده پرخاش و کین
چو با کینه جویان نبد پهلوان *** خروشی بر آمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر *** ز پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه *** ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی پدید آمد از تیره گرد *** گرازان و تازان بدشت نبرد
بر آمد ز لشکرگه آوای کوس *** همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند *** پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر مگر پهلوان *** ازو باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود *** همه ساله جویای آورد بود

چنین یاد کرد آن زمان پهلوان *** سپرده بدو گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد *** بگفت آنک با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست *** بآوردن او میان را ببست
بدو گفت او را بزین بر ببند *** بیاور چنان تازیان بر نوند
درفش و سلیحش چنان هم که هست *** بدرع و میانش مبر هیچ دست
بران گونه چون پهلوان کرد یاد *** برون تاخت رهّام چون تند باد
کشید از بر اسب روشن تنش *** بخون اندرون غرقه بد جوشنش
چنان هم ببستش بخم کمند *** فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان *** ندیدند گردان گردنکشان
همه خواندند آفرین سر بسر *** ابر پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایران سپاه *** پرستنده تخت تو باد ماه
فدای سپه کرده‌ای جان و تن *** بپیری زمان روزگار کهن
چنین گفت گودرز با مهتران *** که چون رزم ما گشت زین سان گران
مرا در دل آید که افراسیاب *** سپه بگذراند بدین روی آب
سپاه وی آسوده از رنج و تاب *** بمانده سپاهم چنین در شتاب
و لیکن چنین دارم امید من *** که آید جهاندار خورشید من
بیفروزد این رزمگه را بفر *** بیارد سپاهی بنو کینه ور
یکی هوشمندی فرستاده‌ام *** بسی شاه را پندها داده‌ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه *** نداریم پای اندرین کینه گاه
گمانم چنانست کو با سپاه *** بیاری بیاید بدین رزمگاه

مر این کشتگان را برین دشت کین *** چنین هم بدارید بر پشت زین
کزین کشتگان جان ما بی‌غمست *** روان سیاوش زین خرمست
اگر همچنین نزد شاه آوریم *** شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان *** ازین بد کجا کم شد اندر میان
همه یک سره خواندند آفرین *** که بی‌تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست *** خور و ماه روشن بدیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان *** گروی زره را پیاده دوان
چو نزدیک بنگاه و لشکر شدند *** پذیره سپهبد سپاه آمدند
بپیش سپه بود گستهم شیر *** بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین *** سپاهت بی‌آزار گفتا ببین
چنانچون سپردی سپردم بهم *** درین بود گودرز با گستهم
که اندر زمان از لب دیده‌بان *** بگوش آمد از کوه زیبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب *** شگفتی بر آمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کرّ نای *** بجنباند آن دشت گویی ز جای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل *** درفشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند بنفش *** ز تابیدن کاویانی درفش
درفشی ببالای سرو سهی *** پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشنوران *** زمین شد بنفش از کران تا کران
پس هر درفشی درفشی بپای *** چه از اژدها و چه پیکر همای
اگر همچنین تیز رانی کنند *** بیک روز دیگر بدینجا رسند

[زاری کردن لهاک و فرشیدورد بر پیران]

ز کوه کنابد همان دیده‌بان *** بدید آن شگفتی و آمد دوان
چنین گفت گر چشم من تیره نیست *** و ز اندوه دیدار من خیره نیست
ز ترکان بر آورد ایزد دمار *** همه رنجشان سر بسر گشت خوار
سپاه اندر آمد ز بالا بپست *** خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار توران نگون *** همی بینم از پیش غرقه بخون
همان ده دلاور کز ایدر برفت *** ابا گرد پیران بآورد تفت
همی بینم از دورشان سرنگون *** فگنده بر اسبان و تن پر ز خون
دلیران ایران گرازان بهم *** رسیدند یک سر بر گستهم
و زان سوی زیبد یکی تیره گرد *** پدید آمد و دشت شد لاژورد
میان سپه کاویانی درفش *** بپیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس *** پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهّاک و فرشیدورد *** بدانجا که بد جایگاه نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش *** سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار آن گزیده سران *** ز ترکان دلیران جنگاوران
بران دیده بر زار و جوشان شدند *** ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نرّه شیر *** سپهدار پیران سوار دلیر
چه بایست آن رادی و راستی *** چو رفتن ز گیتی چنین خواستی
کنون کام دشمن بر آمد همه *** ببَد بر تو گیتی سر آمد همه

که جوید کنون در جهان کین تو *** که گیرد کنون راه و آیین تو
ازین شهر ترکان و افراسیاب *** بد آمد سرانجامت ای نیک یاب
بباید بریدن سر خویش پست *** بخون غرقه کردن بر و یال و دست
چو اندرز پیران نهادند پیش *** نرفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد *** چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه *** شما کس مباشید پیش سپاه
اگر کشته گردم برین دشت کین *** شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی *** که اندر سرش مغز باشد بسی
که بر کینه گه چونک ما را کشند *** چو سرهای ما سوی ایران کشند
ز گودرز خواهد سپه زینهار *** شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید *** مگر کز بد دشمنان جان برید
بلشکرگه خویش رفتند باز *** همه دیده پر خون و دل پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه *** که شد بی‌شبان آن گرازان رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند *** چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک لهّاک و فرشیدورد *** برفتند با دل پر از باد سرد
که اکنون چه سازیم زین رزمگاه *** چو شد پهلوان پشت توران سپاه
چنین گفت هر کس که پیران گرد *** جز از نام نیکو ز گیهان نبرد
کرا دل دهد نیز بستن کمر *** ز آهن کله بر نهادن بسر
چنین گفت لهّاک و فرشیدورد *** که از خواست یزدان کرانه که کرد
چنین راند بر سر ورا روزگار *** که بر کینه کشته شود زار و خوار

بشمشیر کرده جدا سر ز تن *** نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش *** پر از خون سر و درع و خسته تنش
کنون بودنی بود و پیران گذشت *** همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود *** بمهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود *** پسر با برادر برش خوار بود
بدان گیتی افتاد نیک و بدش *** همانا که نیکست با ایزدش
بس از لشکر خویش تیمار خورد *** ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه *** نجویی تو کین زان سپس با سپاه
گذرشان دهی تا بتوران شوند *** کمین را نسازی بریشان کمند
ز پیمان نگردند ایرانیان *** ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کارست پیش آمده ناگزیر *** همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن *** کنون‌تان همی رای باید زدن
و گر بازگشتن بخرگاه خویش *** سپردن بنیک و ببد راه خویش
و گر جنگ را گرد کرده عنان *** یکایک بخوناب داده سنان
گر ایدون کتان دل گراید بجنگ *** بدین رزمگه کرد باید درنگ
که پیران ز مهتر سپه خواستست *** سپهبد یکی لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید *** همی کینه زیشان بباید کشید
ز هر گونه رانیم یک سر سخن *** جز از خواست یزدان نباشد ز بن
ور ایدون کتان رای شهرست و گاه *** همانا که بر ما نگیرند راه
و گرتان بزنهار شاهست رای *** بباید بسیچید و رفتن ز جای

و گرتان سوی شهر ایران هواست *** دل هر کسی بر تنش پادشاست

ز ما دو برادر مدارید چشم *** که هرگز نشوییم دل را ز خشم

کزین تخمه ویسگان کس نبود *** که بند کمر بر میانش نسود

بر اندرز سالار پیران شویم *** ز راه بیابان بتوران شویم

ار ایدونک بر ما بگیرند راه *** بکوشیم تا هستمان دستگاه

چو ترکان شنیدند زیشان سخن *** یکی نیک پاسخ فگندند بن

که سالار با ده یل نامدار *** کشیدند کشته بران گونه خوار

و زان روی کی‌خسرو آمد پدید *** که یارد بدین رزمگاه آرمید

نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر *** نه گنج و نه سالار و نه نامور

نه نیروی جنگ و نه راه گریز *** چه با خویشتن کرد باید ستیز

اگر باز گردیم گودرز و شاه *** پس ما برانند پیل و سپاه

رهایی نیابیم یک تن بجان *** نه خرگاه بینیم و نه دودمان

بزنهار بر ما کنون عار نیست *** سپاهست بسیار و سالار نیست

ازان پس خود از شاه ترکان چه باک *** چه افراسیاب و چه یک مشت خاک

[راه توران گرفتن لهاک و فرشیدورد]

چو لشکر چنین پاسخ آراستند *** دو پر مایه از جای برخاستند

بدانست لهّاک و فرشیدورد *** کِشان نیست هنگام ننگ و نبرد

همی راست گویند لشکر همه *** تبه گردد از بی‌شبانی رمه

بپدرود کردن گرفتند ساز *** بیابان گرفتند و راه دراز

درفشی گرفته بدست اندرون *** پر از درد دل دیدگان پر ز خون

برفتند با نامور ده سوار *** دلیران و شایسته کارزار

بره بر ز ایران سواران بدند *** نگهبان آن نامداران بدند

برانگیختند اسب ترکان ز جای *** طلایه بیفشارد با جای پای

یکی ناسگالیده‌شان جنگ خاست *** که از خون زمین گشت با کوه راست

بکشتند ایرانیان هشت مرد *** دلیران و شیران روز نبرد

و زان جا برفتند هر دو دلیر *** براه بیابان بکردار شیر

ز ترکان جزین دو سرافراز گرد *** ز دست طلایه دگر جان نبرد

پس از دیده‌گه دیده‌بان کرد غو *** که ای سرفرازان و گردان نو

ازین لشکر ترک دو نامدار *** برون رفت با نامور ده سوار

چنان با طلایه بر آویختند *** که با خاک خون را بر آمیختند

تنی هشت کشتند ایرانیان *** دو تن تیز رفتند بسته میان

چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد *** بود گرد لهاک و فرشیدورد

برفتند با گردن افراختن *** شکسته نشدشان دل از تاختن

گر ایشان از اینجا بتوران شوند *** برین لشکر آید همانا گزند

هم اندر زمان گفت با سرکشان *** که ای نامداران دشمن کشان

که جوید کنون نام نزدیک شاه *** بپوشد سرش را برومی کلاه

همه مانده بودند ایرانیان *** شده سست و سوده ز آهن میان

ندادند پاسخ جز از گستهم *** که بود اندر آورد شیر دژم

بسالار گفت ای سرافراز شاه *** چو رفتی بآورد توران سپاه

سپردی مرا کوس و پرده سرای *** بپیش سپه بر ببودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ *** مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم *** شومشان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و زو شاد شد *** رخش تازه شد و ز غم آزاد شد
بدو گفت نیک اختری تو ز هور *** که شیری و بدخواه تو همچو گور
برو کآفریننده یار تو باد *** چو لهّاک سیصد شکار تو باد

[رفتن گستهم از پس لهاک و فرشیدورد]

بپوشید گستهم درع نبرد *** ز گردان کرا دید پدرود کرد
برون رفت و ز لشکر خویش تفت *** بجنگ دو ترک سر افراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر *** که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب *** همی رفت برسان کشتی بر آب
بیاری همه جنگ جو آمدند *** چو نزدیک دشت دغو آمدند
خبر شد بدیشان که پیران گذشت *** نبرد دلیران دگرگونه گشت
همه بازگشتند یک سر ز راه *** خروشان برفتند نزدیک شاه
چو بشنید بیژن که گستهم رفت *** ز لشکر بآورد لهّاک تفت
گمانی چنان برد بیژن که او *** چو تنگ اندر آید بدشت دغو
نباید که لهاک و فرشیدورد *** برآرند ازو خاک روز نبرد
نشست از بر دیزه راه جوی *** بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی نیا بر فتاد *** خروشید و چندی سخن کرد یاد

نه خوب آید ای پهلوان از خرد *** که هر نامداری که فرمان برد
مر او را بخیره بکشتن دهی *** بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه *** برفتند زین سان دلاور براه
ز هومان و پیران دلاورترند *** بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن *** نباید که آید برو بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد *** چو کم گردد از لشکر آن رادمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی *** کشیدن بدان کار تیمار اوی
پس اندیشه کرد اندران یک زمان *** هم از بد که می‌برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه *** که هر کس که جوید همی نام و گاه
پس گستهم رفت باید دمان *** مر او را بدن یار با بدگمان
ندادند پاسخ کس از انجمن *** نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس *** جز از من نباشدش فریاد رس
که آید ز گردان بدین کار پیش *** بسیری نیامد کس از جان خویش
مرا رفت باید که از کار اوی *** دلم پر ز در دست و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای شیر مرد *** نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
نبینی که ماییم پیروزگر *** بدین کار مشتاب تند ای پسر
بریشان بود گستهم چیره بخت *** وزیشان ستاند سر و تاج و تخت
بمان تا کنون از پس گستهم *** سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد *** سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان *** خردمند و بیدار و روشن روان

کنون یار باید که زندست مرد *** نه آنگه کجا زو برآرند گرد
چو گستهم شد کشته در کارزار *** سر آمد برو روز و برگشت کار
کجا سود دارد مر او را سپاه *** کنون دار گر داشت خواهی نگاه
بفرمای تا من ز تیمار اوی *** ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ور ایدونک گویی مرو من سرم *** ببرم بدین آبگون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی *** نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز بشتاب پیش *** اگر نیست مهر تو بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار *** کمر بند و ببسیچ و سر بر مخار
نسوزد همانا دلت بر پدر *** که هزمان مر او را بسوزی جگر
چو بشنید بیژن فرو برد سر *** زمین را ببوسید و آمد بدر
بر آرم همی گفت از کوه خاک *** بدین جنگ جستن مرا زو چه باک

[رفتن بیژن از پس گستهم]

کمر بست و برساخت مر جنگ را *** بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چو گرد *** کمر بست بر جنگ فرشید ورد
پس گستهم تازیان شد براه *** بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو بر جست زود *** نشست از بر تازی اسبی چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید *** بتندی عنانش بیک سو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان *** نخواهی همی بود همداستان
که باشم بتو شادمان یک زمان *** کجا رفت خواهی بدین سان دمان

بهر کار درد دلم را مجوی *** بپیران سر از من چه باید بگوی

جز از تو بگیتیم فرزند نیست *** روانم بدرد تو خرسند نیست

بدی ده شبان روز بر پشت زین *** کشیده ببد خواه بر تیغ کین

بسودی بخفتان و خود اندرون *** نخواهی همی سیر گشتن ز خون

چو نیکی دهش بخت پیروز داد *** بباید نشستن بآرام و شاد

بپیش زمانه چه تازی سرت *** بس ایمن شدستی بدین خنجرت

کسی کو بجوید سر انجام خویش *** نجوید ز گیتی چنین کام خویش

تو چندین بگرد زمانه مپوی *** که او خود سوی ما نهادست روی

ز بهر مرا زین سخن باز گرد *** نشاید که داری دل من بدرد

بدو گفت بیژن که ای پر خرد *** جزین بر تو مردم گمانی برد

که کار گذشته بیاری بیاد *** نپیچی بخیره همی سر ز داد

بدان ای پدر کین سخن داد نیست *** مگر جنگ لاون ترا یاد نیست

که با من چه کرد اندران گستهم *** غم و شادمانیش با من بهم

ورایدون کجا گردش ایزدی *** فراز آورد روزگار بدی

نبشته نگردد به پرهیز باز *** نباید کشید این سخن را دراز

ز پیکار سر بر مگردان که من *** فدی کرده دارم بدین کار تن

بدو گفت گیو ار بگردی تو باز *** همان خوبتر کین نشیب و فراز

تو بی‌من مپویی بروز نبرد *** منت یار باشم بهر کار کرد

بدو گفت بیژن که این خود مباد *** که از نامداران خسرو نژاد

سه گرد از پی بیم خورده دو تور *** بتازند پویان بدین راه دور

بجان و سر شاه روشن روان *** بجان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش کزین رزمگاه *** تو بر گردی و من بپویم براه
نخواهم برین کار فرمانت کرد *** که گویی مرا باز گرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن باز گشت *** برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز بادی و شاد آمدی *** مبیناد چشم تو هرگز بدی
همی تاخت بیژن پس گستهم *** که ناید بروبر ز توران ستم
چو از دور لهّاک و فرشید ورد *** گذشتند پویان ز دشت نبرد
بیک ساعت از هفت فرسنگ راه *** برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان *** بدو اندرون سایه کاروان
ببیشه درون مرغ و نخچیر و شیر *** درخت از بر و سبزه و آب زیر
بنخچیر کردن فرود آمدند *** و زان تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد ببایست نان *** باندوه و شادی نبندد دهان
بگشتند بر گرد آن مرغزار *** فگندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و زان کباب *** بخوردند و کردند سر سوی خواب
چو بد روزگار دلیران دژم *** کجا خواب سازد پریشان ستم
فرو خفت لهّاک و فرشید ورد *** بسر بر همی پاسبانیش کرد

[کشته شدن لهاک و فرشیدورد به دست گستهم]

بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب *** دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندران جایگه گستهم *** که بودند یاران توران بهم

نوند اسب او بوی اسبان شنید *** خروشی برآورد و اندر دمید

سبک اسب لهّاک هم زین نشان *** خروشی برآورد چون بیهشان

دمان سوی لهّاک فرشید ورد *** ز خواب خوش آمدش بیدار کرد

بدو گفت برخیز زین خواب خوش *** بمردی سر بخت خود را بکش

که دانا زد این داستان بزرگ *** که شیری که بگریزد از چنگ گرگ

نباید که گرگ از پسش درکشد *** که او را همان بخت خود برکشد

چه مایه بپویند و چندی شتافت *** کس از روز بد هم رهایی نیافت

هلا زود بشتاب کآمد سپاه *** از ایران و بر ما گرفتند راه

نشستند بر باره هر دو سوار *** کشیدند پویان ازان مرغزار

ز بیشه ببالا نهادند روی *** دو خونی دلاور دو پرخاش جوی

بهامون کشیدند هر دو سوار *** پر اندیشه تا چون بسیچند کار

پدید آمد از دور پس گستهم *** ندیدند با او سواری بهم

دلیران چو سر را بر افراختند *** مر او را چو دیدند بشناختند

گرفتند یک با دگر گفت و گوی *** که یک تن سوی ما نهادست روی

نیابد رهایی ز ما گستهم *** مگر بخت بد کرد خواهد ستم

جز از گستهم نیست کآمد بجنگ *** درفش دلیران گرفته بچنگ

گریزان بباید شد از پیش اوی *** مگر کاندر آرد بدین دشت روی

و ز آنجا بهامون نهادند روی *** پس اندر دمان گستهم کینه جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید *** چو شیر ژیان نعره بر کشید

بریشان ببارید تیر خدنگ *** چو فرشید ورد اندر آمد بجنگ

یکی تیر زد بر سرش گستهم *** که با خون بر آمیخت مغزش بهم
نگون گشت و هم در زمان جان بداد *** شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو لهّاک روی برادر بدید *** بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و ز درد او خیره شد *** جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز روشن روانش بسیری رسید *** کمان را بزه کرد و اندر کشید
شدند آن زمان خسته هر دو سوار *** بشمشیر بر ساختند کارزار
یکایک برو گستهم دست یافت *** ز کینه چنان خسته اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز *** برآورد ناگاه زو رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی *** که آید همی زخم چوگان بروی
چنینست کردار گردان سپهر *** ببرّد ز پرورده خویش مهر
چو سر جوییش پای یابی نخست *** و گر پای جویی سرش پیش تست
بزین بر چنان خسته بد گستهم *** که بگسست خواهد تو گفتی ز هم
بیامد خمیده بزین اندرون *** همی راند اسب و همی ریخت خون
و ز آنجا سوی چشمه ساری رسید *** هم آب روان دید و همسایه دید
فرود آمد و اسب را بر درخت *** ببست و بآب اندر آمد ز بخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین *** ببستش تو گفتی سراسر زمین
بپیچید و غلتید بر تیره خاک *** سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای روشن کردگار *** پدید آر زان لشکر نامدار
بدلسوزگی بیژن گیو را *** و گر نه دلاور یکی نیو را
که گر مرده گر زنده زین جایگاه *** برد مر مرا سوی ایران سپاه

سر نامداران توران سپاه *** ببرد برد پیش بیدار شاه

بدان تا بداند که من جز بنام *** نمردم بگیتی همینست کام

همه شب بنالید تا روز پاک *** پر از درد چون مار پیچان بخاک

[دیدن بیژن گستهم را به مرغزار]

چو گیتی ز خورشید شد روشنا *** بیامد بدانجایگه بیژنا

همی گشت بر گرد آن مرغزار *** که یابد نشانی ز گم بوده یار

پدید آمد از دور اسب سمند *** بدان مرغزار اندرون چون نوند

چمان و چران چون پلنگان بکام *** نگون گشته زین و گسسته لگام

همه آلت زین بروبر نگون *** رکیب و کمند و جنا پر ز خون

چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش *** بر آورد چون شیر شرزه خروش

همی گفت کای مهربان نیک یار *** کجایی فگنده درین مرغزار

که پشتم شکستی و خستی دلم *** کنون جان شیرین ز تن بگسلم

بشد بر پی اسب بر چشمه سار *** مر او را بدید اندران مرغزار

همه جوشن و ترگ پر خاک و خون *** فتاده بدان خستگی سرنگون

فرو جست بیژن ز شبرنگ زود *** گرفتش بآغوش در تنگ زود

برون کرد رومی قبا از برش *** برهنه شد از ترگ خسته سرش

ز بس خون دویدن تنش بود زرد *** دلش پر ز تیمار و جان پر ز درد

بران خستگیهاش بنهاد روی *** همی بود زاری کنان پیش اوی

همی گفت کای نیک دل یار من *** تو رفتی و این بود پیکار من

شتابم کنون بیش بایست کرد *** رسیدن بر تو بجای نبرد

مگر بودمی گاه سختیت یار *** چو با اهرمن ساختی کارزار

کنون کام دشمن همه راست کرد *** برآورد سر هرچ می‌خواست کرد

بگفت این سخن بیژن و گستهم *** بجنبید و برزد یکی تیز دم

ببیژن چنین گفت کای نیک خواه *** مکن خویشتن پیش من در تباه

مرا درد تو بتّر از مرگ خویش *** بنه بر سر خسته بر ترگ خویش

یکی چاره کن تا ازین جایگاه *** توانی رسانیدنم نزد شاه

مرا باد چندان همی روزگار *** که بینم یکی چهره شهریار

ازان پس چو مرگ آیدم باک نیست *** مرا خود نهالی بجز خاک نیست

نمردست هر کس که با کام خویش *** بمیرد بیابد سر انجام خویش

و دیگر دو بد خواه با ترس و باک *** که بر دست من کرد یزدان هلاک

مگرشان بزین بر توانی کشید *** و گرنه سرانشان ز تنها برید

سلیح و سر نامبردارشان *** ببر تا بدانند پیکارشان

کنی نزد شاه جهاندار یاد *** که من سر بخیره ندادم بباد

بسودم بهر جای با بخت جنگ *** گه نام جستن نمردم بننگ

ببیژن نمود آنگهی هر دو تور *** که بودند کشته فگنده بدور

بگفت این و سستی گرفتش روان *** همی بود بیژن بسر بر نوان

و ز آن جایگه اسب او بی‌درنگ *** بیاورد و بگشاد از باره تنگ

نمد زین بزیر تن خفته مرد *** بیفگند و نالید چندی بدرد

همه دامن قرطه را کرد چاک *** ابر خستگیهایش بر بست پاک

و ز آن جایگه سوی بالا دوان ❊❊❊ بیامد ز غم تیره کرده روان
سواران ترکان پراگنده دید ❊❊❊ که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب ❊❊❊ دل از مردن گستهم با نهیب
ازان بیم دیده سواران دو تن ❊❊❊ بشمشیر کم کرد زان انجمن
ز فتراک بگشاد زان پس کمند ❊❊❊ ز ترکان یکی را بگردن فگند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد ❊❊❊ بدان کار با خویشتن یار داد
و ز آنجا بیامد بکردار گرد ❊❊❊ دمان سوی لهّاک و فرشید ورد
بدید آن سران سپه را نگون ❊❊❊ فگنده بران خاک غرقه بخون
بسرشان بر اسبان جنگی بپای ❊❊❊ چراگاه سازید و جای چرای
چو بیژن چنان دید کرد آفرین ❊❊❊ ابر گستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه ❊❊❊ بزین بر کشید آن سران را ز راه
ببستندشان دست و پای و میان ❊❊❊ کشیدند بر پشت زین کیان
و ز آنجا سوی گستهم تازیان ❊❊❊ بیامد بسان پلنگ ژیان
فرود آمد از اسب و او را چو باد ❊❊❊ بی‌آزار نرم از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست ❊❊❊ بآغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همی راند نرم ❊❊❊ برو بر همی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار ❊❊❊ تواند رسانیدن از کارزار
همی راند بیژن پر از درد و غم ❊❊❊ روانش پر از انده گستهم

[دخمه کردن کی‌خسرو بر پیران و سران توران و کشتن گروی‌زره را]

چو از روز نه ساعت اندر گذشت *** خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه *** بیامد بدان دشت آوردگاه
پذیره شدندش سراسر سران *** همه نامداران و جنگاوران
برو خواندند آفرین بخردان *** که ای شهریار و سر موبدان
چنان هم همی بود بر اسب شاه *** بدان تا ببینند رویش سپاه
بریشان همی خواند شاه آفرین *** که آباد بادا بگردان زمین
بآیین پس پشت لشکر چو کوه *** همی رفت گودرز با آن گروه
سر کشتگان را فگنده نگون *** سلیح و تن و جامهاشان بخون
همان ده مبارز که کز آوردگاه *** بیاورده بودند گردان شاه
پس لشکر اندر همی راندند *** ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید *** پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه *** بیامد بغلتید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود *** بگفتش که همرزم هر کس که بود
گروی زره را بیاورد گیو *** دمان با سپهدار پیران نیو
ز اسب اندر آمد سبک شهریار *** نیایش همی کرد بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه *** که او داد پیروزی و دستگاه
ز دادار بر پهلوان آفرین *** همی خواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی *** شما آتش و دشمنان خشک نی

سپهدار گودرز با دودمان *** ز بهر دل من چو آتش دمان
همه جان و تنها فدا کرده‌اند *** دم از شهر توران بر آورده‌اند
کنون گنج و شاهی مرا با شماست *** ندارم دریغ از شما دست راست
ازان پس بدان کشتگان بنگرید *** چو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد *** که کردار نیکی همی یاد کرد
بپیرانش بر دل از ان سان بسوخت *** تو گفتی بدلش آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی *** بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بدست اژدهای دژم *** بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها *** چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من *** میان بسته بودی بپیکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود *** بدانگه کسی را نیازرد بود
چنان مهربان بود دژخیم شد *** وزو شهر ایران پر از بیم شد
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای *** دگرگونه پیش اندر آورد پای
فراوان همی خیره دادمش پند *** نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر *** کنون شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جزین خواستیم *** همی گاه و دیهیمش آراستیم
از اندیشه ما سخن در گذشت *** فلک بر سرش بر دگر گونه گشت
بدل بر جفا کرد بر جای مهر *** بدین سر دگر گونه بنمود چهر
کنون پند گودرز و فرمان من *** بیفگند گفتار و پیمان من
تبه کرد مهر دل پاک را *** بزهر اندر آمیخت تریاک را

که آمد بجنگ شما با سپاه *** که چندان شد از شهر ایران تباه
ز توران بسیچید و آمد دمان *** که ژوپین گودرز بودش زمان
پسر با برادر کلاه و کمر *** سلیح و سپاه و همه بوم و بر
بداد از پی مهر افراسیاب *** زمانه برو کرد چندین شتاب
بفرمود تا مشک و کافور ناب *** بعنبر بر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود زان سربسر *** بکافور و مشکش بیاگند سر
بدیبای رومی تن پاک اوی *** بپوشید آن جان ناپاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر *** بر آورده سر تا بگردان سپهر
نهاد اندرو تختهای گران *** چنانچون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه *** کمر بر میان و بسر بر کلاه
چنینست کردار این پر فریب *** چه مایه فرازست و چندی نشیب
خردمند را دل ز کردار اوی *** بماند همی خیره از کار اوی
ازان پس گروی زره را بدید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
نگه کرد خسرو بدان زشت روی *** چو دیوی بسر بر فروهشته موی
همی گفت کای کردگار جهان *** تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود *** بپاداش ازو زهر و کین آزمود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت *** ندانم جزین کینه بر دل چه داشت
و لیکن بپیروزی یک خدای *** جهاندار نیکی ده و رهنمای
که خون سیاوش ز افراسیاب *** بخواهم بدین کینه گیرم شتاب
گروی زره را گره تا گره *** بفرمود تا بر کشیدند زه

چو بندش جدا شد سرش را ز بند *** بریدند همچون سر گوسفند
بفرمود او را فگندن به آب *** بگفتا چنین بینم افراسیاب

[زنهار خواستن تورانیان از کی‌خسرو]

ببد شاه چندی بران رزمگاه *** بدان تا کند سازگار سپاه
دهد پادشاهی کرا در خورست *** کسی کز در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان *** کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان *** بیاراست خلعت سزاوارشان
از آنها که بودند مانده بجای *** که پیرانشان بد سر و کدخدای
فرستاده آمد بنزدیک شاه *** خردمند مردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم *** زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها *** اگر چه شود در دم اژدها
جهاندار داند که ما خود کییم *** میان تنگ بسته ز بهر چییم
نبدمان بکار سیاوش گناه *** ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
که توران ز ایران همه پر غمست *** زن و کودک خرد در ماتمست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم *** ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر *** پسر بی‌پدر شد پدر بی‌پسر
بجان گر دهد شاهمان زینهار *** ببندیم پیشش میان بنده وار
بدین لشکر اندر بسی مهترست *** کجا بندگی شاه را در خورست
گنهکار اوییم و او پادشاست *** ازو هرچ آید بما بر رواست

سران سر بسر نزد شاه آوریم *** بسی پوزش اندر گناه آوریم
گر از ما بدلش اندرون کین بود *** بریدن سر دشمن آیین بود
ور ایدونک بخشایش آرد رواست *** همان کرد باید که او را هواست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد *** ببخشودشان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند *** بران آرزو چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین *** پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر *** که ای دادگر داور چاره‌گر
همان لشکرست این که سر پر ز کین *** همی خاک جستند ز ایران زمین
چنین کردشان ایزد دادگر *** نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو دست یازم که او یار بس *** ز گیتی نخواهیم فریادرس
بدین داستان زد یکی نیک رای *** که از کین بزین اندر آورد پای
که این باره رخشنده تخت منست *** کنون کار بیدار بخت منست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم *** و گر رسم تابوت ساج آوریم
و گر نه بچنگ پلنگ اندرم *** خور کرگسانست مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد *** شناسد هر آن کس که دارد خرد
نیم من بخون شما شسته چنگ *** که گیرم چنین کار دشوار تنگ
همه یک سره در پناه منید *** و گر چند بد خواه گاه منید
هر آن کس که خواند نباشد رواست *** بدین گفته افزایش آمد نه کاست
هر آن کس که خواهد سوی شاه خویش *** گذارد نگیرم برو راه پیش
ز کمّی و بیشیّ و از رنج و آز *** بنیروی یزدان شدم بی‌نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه *** ز سر برگرفتند یک سر کلاه
بپیروزی شاه خستو شدند *** پلنگان جنگی چو آهو شدند
بفرمود شاه جهان تا سلیح *** بیارند تیغ و سنان و رمیح
ز برگستوانور رومی کلاه *** یکی توده کردند نزدیک شاه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش *** زدند آن سر افراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران *** که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم *** همه دل بمهر وی آگنده‌ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه *** ببخشید یک سر همه بر سپاه
ز همشان پس آنگه پراگنده کرد *** همه بومش از مردم آگنده کرد

[باز آمدن بیژن با گستهم]

از ان پس خروش آمد از دیده‌گاه *** که گرد سواران بر آمد ز راه
سه اسب و دو کشته برو بسته زار *** همی بینم از دور با یک سوار
همه نامداران ایران سپاه *** نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرز توران زمین *** که یارد گذشتن برین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان *** ببازو بزه برفگنده کمان
بر اسبان چو لهّاک و فرشید ورد *** فگنده نگونسار پر خون و گرد
بر اسبی دگر بر پر از درد و غم *** بآغوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید *** سر تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی *** بشد شاد خسرو بدیدار اوی

بپرسید و گفتش که ای شیر مرد *** کجا رفته بودی ز دشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد *** ز لهّاک و ز گرد و فرشید ورد
و ز ان خسته و زاریء گستهم *** ز جنگ سواران و ز بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکیست *** که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه آمدستش هوا *** و زان پس اگر میرد او را روا
بفرمود پس شاه آزرم جوی *** که بردند گستهم را پیش اوی
چنان نیک دل شد ازو شهریار *** که از گریه مژگانش آمد ببار
چنان بد ز بس خستگی گستهم *** که گفتی همی بر نیامدش دم
یکی بوی مهر شهنشاه یافت *** بپیچید و دیده سوی او شتافت
ببارید از دیدگاه آب مهر *** سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان برو زار و گریان شدند *** چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ *** که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمّشید *** یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه *** ببازوش برداشتی سال و ماه
چو مهر دلش گستهم را بخواست *** گشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست *** بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از روم و ز هند و چین *** چه از شهر یونان و ایران زمین
ببالین گستهمشان بر نشاند *** ز هر گونه افسون بروبر بخواند
و ز آنجا بیامد بجای نماز *** بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بران خسته مرد *** سر آمد همه رنج و سختی و درد

بر اسبش ببردند نزدیک شاه *** چو شاه اندرو کرد لختی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار *** بود هر کسی شاد و به روزگار
و لیکن شگفتست این کار من *** بدین راستی بر شده یار من
بپیروزی اندر غم گستهم *** نکرد این دل شادمان را دژم
بخواند آن زمان بیژن گیو را *** بدو داد دست گو نیو را
که تو نیک بختی و یزدان شناس *** مدار از تن خویش هرگز هراس
همه مهر پروردگارست و بس *** ندانم بگیتی جز او هیچ کس
که اویست جاوید و فریادرس *** بسختی نگیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد *** جهاندار گستهم را زنده کرد
بدانگه بدو گفت تیمار دار *** چو بیژن نبیند کس از روزگار
کزو رنج بر مهر بگزیده‌ای *** ستایش بدین گونه بشنیده‌ای
بزیبد ببد شاه یک هفته نیز *** درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان *** بنزد بزرگان و آزادگان
چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز *** یکی رزم کی‌خسرو اکنون بساز

جنگ بزرگ کی‌خسرو با افراسیاب

اندر ستایش سلطان محمود

ز یزدان بران شاه باد آفرین *** که نازد بدو تاج و تخت و نگین
که گنجش ز بخشش بنالد همی *** بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست *** جهان زیر فرّ کلاه ویست

خداوند نام و خداوند گنج *** خداوند شمشیر و خفتان و رنج
ز گیتی بکان اندرون زر نماند *** که منشور جود و را بر نخواند
ببزم اندرون گنج پیدا کند *** چو رزم آیدش رنج بینا کند
ببار آورد شاخ دین و خرد *** گمانش بدانش خرد پرورد
باندیشه از بی‌گزندان بود *** همیشه پناهش بیزدان بود
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز *** بر انگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست *** خداوند پیروزگر یار اوست
بدان تیغ زن دست گوهر فشان *** ز گیتی نجوید همی جز نشان
که در بزم دریاش خواند سپهر *** برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد بر زمین خاک و آب *** همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او ندیدست شاهی بجنگ *** نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین بر آمیزدی *** ستاره ز خشمش بپرهیزدی
تنش زورمند است و چندان سپاه *** که اندر میان باد را نیست راه
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل *** خدای جهان یارش و جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری *** ز هر نامداری و هر کشوری
اگر باژ ندهند کشور دهند *** همان گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی *** و گر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی بدو روشنست *** برزم اندرون کوه در جوشنست
ابو القاسم آن شهریار دلیر *** کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد *** سر سرکشان اندر آرد بگرد

جهان تا جهان باشد او شاه باد *** بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ گردنده اوست *** ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هستش و نیک نامی و داد *** جهان بی‌سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست *** همان رزم و بزم و می و سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان *** که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقدست *** نشستنگه نصر بن احمدست
که این گونه آرام شاهی بدوست *** خرد در سر نامداران نکوست
نبد خسروان را چنو کدخدای *** بپرهیز دین و برادی و رای
گشاده زبان و دل و پاک دست *** پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه و دادگر *** پراگنده رنج من آمد ببر
بپیوستم این نامه باستان *** پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد *** بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای *** بتخت کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید پدید *** جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج *** فروزنده افسر و تخت عاج
برزم دلیران توانا بود *** بچون و چرا نیز دانا بود
چنین سال بگذاشتم شست و پنج *** بدرویشی و زندگانی برنج
چو پنج از سر سال شستم نشست *** من اندر نشیب و سرم سوی پست
رخ لاله‌گون گشت بر سان کاه *** چو کافور شد رنگ مشک سیاه
بدان گه که بد سال پنجاه و هفت *** نوانتر شدم چون جوانی برفت

فریدون بیدار دل زنده شد *** زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان *** سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی *** که جاوید بادا بن و بیخ اوی
از ان پس که گوشم شنید آن خروش *** نهادم بران تیز آواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی *** همه مهتری باد فرجام اوی
از ان پس تن جانور خاک راست *** روان روان معدن پاک راست
همان نیز بخشنده و دادگر *** کزویست پیدا بگیتی هنر
که باشد بپیری مرا دستگیر *** خداوند شمشیر و تاج و سریر
خداوند هند و خداوند چین *** خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبای برتر منش *** ازو دور پیغاره و سر زنش
بدرّد ز آواز او کوه و سنگ *** بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
چه دینار در پیش بزمش چه خاک *** ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشید فش *** برزم اندرون شیر شمشیر کش
مرا از جهان بی‌نیازی دهد *** میان گوان سر فرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت اوی *** بکام دلش گردش بخت اوی
که داند و را در جهان خود ستود *** کسی کش ستاید که یارد شنود
که شاه از گمان و توان برترست *** چو بر تارک مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار *** که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب *** ز باران و ز تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند *** که از باد و بارانش ناید گزند

برین نامه بر سالها بگذرد *** همی خواند آن کس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه *** که بی‌او مبیناد کس پیشگاه
مر او را ستاینده کردار اوست *** جهان سر بسر زیر آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا *** نیایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد *** خرد تخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرّم بهار *** همیشه برین گردش روزگار
ازو شادمانه دل انجمن *** بهر کار پیروز و چیره سخن
همی تا بگردد فلک چرخ وار *** بود اندرو مشتری را گذار
شهنشاه ما باد با جاه و ناز *** ازو دور چشم بد و بی‌نیاز
کنون زین سپس نامه باستان *** بپیوندم از گفته راستان
چو پیش آورم گردش روزگار *** نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کی‌خسرو آمد پدید *** ز من جادویها بباید شنید
بدین داستان در ببارم همی *** بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خامه‌ای یافتم بیش از ان *** که مغز سخن بافتم پیش از ان
ایا آزمون را نهاده دو چشم *** گهی شادمانی گهی درد و خشم
شگفت اندرین گنبد لاژورد *** بماند چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان *** بنوّی تو اندر شگفتی ممان
یکی را همه بهره شهدست و قند *** تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج *** شده تنگ دل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نهیب *** گهی در فراز و گهی در نشیب

چنین پروراند همی روزگار *** فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنگه که سال اندر آمد بشست *** بباید کشیدن ز بیشیت دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی *** ز دوران چرخ آزمودم بسی
و گر بگذرد آن همه بتّریست *** بدان زندگانی بباید گریست
اگر دام ماهی بدی سال شست *** خردمند ازو یافتی راه جست
نیابیم بر چرخ گردنده راه *** نه بر کار دادار خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج *** بتازد بکین و بنازد بگنج
همش رفت باید بدیگر سرای *** بماند همه کوشش ایدر بجای
تو از کار کی‌خسرو اندازه گیر *** کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا *** بشمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند *** جهان نیز منشور او را نخواند
چنینست رسم سرای سپنج *** بدان کوش تا دور مانی ز رنج

[سپاه آراستن کی‌خسرو با افراسیاب]

چو شد کار پیران ویسته بسر *** بجنگ دگر شاه پیروز گر
بیاراست از هر سوی مهتران *** برفتند با لشکری بی‌کران
بر آمد خروشیدن کرّ نای *** بهامون کشیدند پرده سرای
بشهر اندرون جای خفتن نماند *** بدشت اندرون راه رفتن نماند
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل *** نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه *** خروش آمد از دشت و ز بارگاه

چو بر پشت پیل آن شه نامور *** زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا *** نشستن مگر بر در پادشا
از ان نامور خسرو سرکشان *** چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود *** بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ *** که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان *** پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن بدر *** هر آن کس که بد گرد و پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد *** بسی از روان پدر کرد یاد
سه تن را گزین کرد زان انجمن *** سخن گو و روشن دل و تیغ زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ *** چو گودرز بینا دل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرّینه کفش *** کجا بود با کاویانی درفش
بهر نامداری و خودکامه‌ای *** نبشتند بر پهلوی نامه‌ای
فرستادگان خواست از انجمن *** زبان آور و بخرد و رای زن
که پیروز کی‌خسرو از پشت پیل *** بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
مه آرام بادا شما را مه خواب *** مگر ساختن رزم افراسیاب
چو آن نامه برخواند هر مهتری *** کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی بر آمد خروش *** زمین همچو دریا بر آمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه *** نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری *** ز هر نامداری بهر کشوری
از ان پس بگردید گرد سپاه *** بیاراست بر هر سوی رزمگاه

گزین کرد زان لشکر نامدار *** سواران شمشیر زن سی هزار

که باشند با او بقلب اندرون *** همه جنگ را دست شسته بخون

بیک دست مرطوس را کرد جای *** منوشان خوزان فرخنده رای

که بر کشور خوزیان بود شاه *** بسی نامداران زرّین کلاه

دو تن نیز بودند هم رزم سوز *** چو گوران شه آن گرد لشکر فروز

وزو نیوتر آرش رزم زن *** بهر کار پیروز و لشکر شکن

یکی آنک بر کشوری شاه بود *** گه رزم با بخت همراه بود

دگر شاه کرمان که هنگام جنگ *** نکردی بدل یاد رای درنگ

چو صباع فرزانه شاه یمن *** دگر شیر دل ایرج پیل تن

که بر شهر کابل بد او پادشا *** جهاندار و بیدار و فرمان روا

هر آن کس که از تخمه کی‌قباد *** بزرگان با دانش و با نژاد

چو شماخ سوری شه سوریان *** کجا رزم را بود بسته میان

فروتر ازو گیوه رزم زن *** بهر کار پیروز و لشکر شکن

که بر شهر داور بد او پادشا *** جهانگیر و فرزانه و پارسا

بدست چپ خویش بر پای کرد *** دلافروز را لشکر آرای کرد

بزرگان که از تخم پورست تیغ *** زدندی شب تیره بر باد میغ

هر آن کس که بود او ز تخم زرسب *** پرستنده فرخ آذرگشسب

دگر بیژن گیو و رهام گرد *** کجا شاهشان از بزرگان شمرد

چو گرگین میلاد و گردان ری *** برفتند یک سر بفرمان کی

پس پشت او را نگه داشتند *** همه نیزه از ابر بگذاشتند

برستم سپرد آن زمان میمنه *** که بود او سپاهی شکن یک تنه
هر آن کس که از زابلستان بدند *** و گر کهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست *** همی نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره *** چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود *** هجیر و چو شیدوش و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل *** بپیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند *** چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه *** بپیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل *** زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد *** بصندوق بر ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار *** همه جنگ جوی و همه نیزه دار
ز بغداد گردان جنگاوران *** که بودند با زنگه شاوران
سپاهی گزیده ز گردان بلخ *** بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده ببودند بر پیش پیل *** که گر کوه پیش آمدی بر دو میل
دل سنگ بگذاشتندی بتیر *** نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای *** ابا نه رشی نیزه سرگرای
سپرهای گیلی بپیش اندرون *** همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پی نیزه دار *** سپر دار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ *** بر آگنده ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه *** سپر دار با درع و رومی کلاه

ز گردان گردنکشان سی هزار *** فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان تخوار *** که جنگ بد اندیش بودیش خوار
ز بغداد و گردن فراز ان کرخ *** بفرمود تا با کمانهای چرخ
بپیش اندرون تیر باران کنند *** هوا را چو ابر بهاران کنند
بدست فریبرز نستوه بود *** که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان رزم آزموده سران *** ز دشت سواران نیزه وران
سرمایه و پیش روشان زهیر *** که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد *** چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان *** گوی پیش رو نام لشکرستان
سوار و پیاده بدی سی هزار *** برفتند با ساقه شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند *** جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش نگهدارشان *** گه نام جستن سپهدار رویشان
دگر نامداری گرو خان نژاد *** جهاندار و ز تخمه کی‌قباد
کجا نام آن شاه پیروز بود *** سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود برسان شیر *** کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد *** سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند *** ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم *** پر از خون دل از تخمه زادشم
ازین دست شمشیر زن سی هزار *** جهاندار و ز تخمه شهریار
سپرد این سپه گیو گودرز را *** بدو تازه شد دل همه مرز را

بیاری بپشت سپهدار گیو *** برفتند گردان بیدار و نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار *** دلاور سواران خنجرگزار
سپه ده هزار از دلیران گرد *** پس پشت گودرز کشواد برد
دمادم بشد برته تیغ زن *** ابا کوهیار اندر آن انجمن
بمردی شود جنگ را یار گیو *** سپاهی سرافراز و گردان نیو
زواره بُد این جنگ را پیش رو *** سپاهی همه جنگ سازان نو
بپیش اندرون قارن رزم زن *** سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه *** بود گرد اسب افگن و رزمخواه
از ان پس بگستهم گژدهم گفت *** که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا اندمان پور طوس *** بگردد بهر جای با پیل و کوس
بدان تا ببندد ز بیداد دست *** کسی را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بی‌نوا *** ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردون بد و گاومیش *** ز بهر خورش را همی راند پیش
بخواهد همی هرچ باید ز شاه *** بهر کار باشد زبان سپاه
بهر سو طلایه پدیدار کرد *** سر خفته از خواب بیدار کرد
بهر سو برفتند کار آگهان *** همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیده‌بان داشتی *** سپه را پراگنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت *** بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یک اندر دگر ساخته *** همه جنگ را گردن افراخته
از یشان کسی را نبد بیم و رنج *** همی راند با خویشتن شاه گنج

برین گونه چون شاه لشکر بساخت *** بگردون کلاه کیی بر فراخت
دل مرد بد ساز با نیک خوی *** جز از جنگ جستن نکرد آرزوی

[آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و سپاه آراستن کی‌خسرو]

سپهدار توران از ان سوی جاج *** نشسته بآرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار *** سپه بود با آلت کارزار
نشسته همه خلّخ و سرکشان *** همه سر فراز ان و گردنکشان
بمرز کروشان زمین هرچ بود *** ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یک سر همه بار و برگ *** جهان را همی آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان به بیکند بود *** بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ما چین و چین *** نشسته بمرز کروشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای *** ز خیمه نبد نیز بر دشت جای
جهانجوی پر دانش افراسیاب *** نشسته بکند ز بخورد و بخواب
نشست اندر ان مرز زان کرده بود *** که کندز فریدون بر آورده بود
برآورده در کندز آتشکده *** همه زند و استا بزر آژده
و را نام کند ز بدی پهلوی *** اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کند ز به بیکند گشت *** زمانه پر از بند و ترفند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب *** ز کندز برفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت *** سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود *** فراوان بپرده درون برده بود

بپرده درون خیمهای پلنگ *** بر آیین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر *** همه پیکر تخت یک سر گهر
نشسته برو شاه توران سپاه *** بچنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای *** فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر در خیمه هر کسی *** که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بد و چند جنگی پسر *** ز خویشان شاه آنک بد نامور
همی خواست کآید بپشت سپاه *** بنزدیک پیران بدان رزمگاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد *** سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر *** رسیدند گریان و خسته جگر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید *** و ز ان بد کز ایران بدیشان رسید
ز پیران و لهّاک و فرشید ورد *** و زان نامداران روز نبرد
کزیشان چه آمد بروی سپاه *** چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
همان روز کی‌خسرو آنجا رسید *** زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه *** هراسان شد از بی‌شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت *** سیه گشت و چشم و دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج *** بپیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی ز لشکر بر آمد بدرد *** رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند *** ز خویشان یکی انجمن ساختند
از ان درد بگریست افراسیاب *** همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان بین من *** سوار سرافراز رویین من

جهانجوی لهّاک و فرشید ورد *** سواران و گردان روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند *** بزرگان و سالار و لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سر *** پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
بیزدان که بیزارم از تخت و گاه *** اگر نیز بیند سر من کلاه
قبا جوشن و اسب تخت منست *** کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید *** و گر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران خویش *** جهانجوی و خنجرگزاران خویش
بخواهم ز کی‌خسرو شوم زاد *** که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود زین گفت و گوی *** ز کی‌خسرو و آگاهی آمد بروی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید *** همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند *** ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشید ورد *** ز رویین و لهّاک و شیر نبرد
کنون گاه کینست و آویختن *** ابا گیو و گودرز خون ریختن
هم رنج و مهرست و هم درد و کین *** از ایران و ز شاه ایران زمین
بزرگان ترکان افراسیاب *** ز گفتن بکردند مژگان پر آب
که ما سر بسر مر ترا بنده‌ایم *** بفرمان و رایت سرافگنده‌ایم
چو رویین و پیران ز مادر نزاد *** چو فرشید ورد گرامی نژاد
ز خون گر در و کوه و دریا شود *** درازای ما همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم زین رزمگاه *** اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه گشت *** از ان کار بر دیگر اندازه گشت

در گنج بگشاد و روزی بداد *** دلش پر ز کین و سرش پر ز باد

گله هرچ بودش بدشت و بکوه *** ببخشید بر لشکرش همگروه

ز گردان شمشیر زن سی هزار *** گزین کرد شاه از در کارزار

سوی بلخ بامی فرستادشان *** بسی پند و اندرزها دادشان

که گستهم نوذر بد آنجا بپای *** سواران روشن دل و رهنمای

گزین کرد دیگر سپه سی هزار *** سواران گرد از در کارزار

بجیحون فرستاد تا بگذرند *** بکشتی رخ آب را بسپرند

بدان تا شب تیره بی‌ساختن *** ز ایران نباید یکی تاختن

فرستاد بر هر سوی لشکری *** بسی چاره‌ها ساخت از هر دری

چنین بود فرمان یزدان پاک *** که بیدادگر شاه گردد هلاک

شب تیره بنشست با بخردان *** جهان دیده و رای زن موبدان

ز هر گونه با او سخن ساختند *** جهان را چپ و راست انداختند

بران بر نهادند یک سر که شاه *** ز جیحون بران سو گذارد سپاه

قراخان که او بود مهتر پسر *** بفرمود تا رفت پیش پدر

پدر بود گفتی بمردی بجای *** ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

ز چندان سپه نیمه او را سپرد *** جهان دیده و نامداران و گرد

بفرمود تا در بخارا بود *** بپشت پدر کوه خارا بود

دمادم فرستد سلیح و سپاه *** خورش را شتر نگسلاند ز راه

سپه را ز بیکند بیرون کشید *** دمان تا لب رود جیحون کشید

سپه بود سر تا سر رودبار *** بیاورد کشتی و زورق هزار

بیک هفته بر آب کشتی گذشت *** سپه بود یک سر همه کوه و دشت
بخرطوم پیلان و شیران بدم *** گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید *** بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب *** بر اندیشه رزم بگذاشت آب
پراگنده هر سو هیونی دوان *** یکی مرد هوشیار روشن روان
ببینید گفت از چپ و دست راست *** که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزمساز *** چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را برین دشت جنگ *** علف باید و ساز و جای درنگ
ز یک سو بدریای گیلان رهست *** چراگاه اسبان و جای نشست
بدین روی جیحون و آب روان *** خورش آورد مرد روشن روان
میان اندرون ریگ و دشت فراخ *** سرا پرده و خیمه بر سوی کاخ
دلش تازه‌تر گشت زان آگهی *** بیامد بدرگاه شاهنشهی
سپهدار خود دیده بد روزگار *** نرفتی بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه *** طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه *** همان میسره راست با میمنه
بیاراست لشکر گهی شاهوار *** بقلب اندرون تیغ زن سی هزار
نگه کرد بر قلبگه جای خویش *** سپهبد بدو لشکر آرای خویش
بفرمود تا پیش او شد پشنگ *** که او داشتی چنگ و روز نهنگ
بلشکر چنو نامداری نبود *** بهر کار چون او سواری نبود
برانگیختی اسب و دم پلنگ *** گرفتی بکندی ز نیروی چنگ

همان نیزه آهنین داشتی *** بآورد بر کوه بگذاشتی
پشنگست نامش پدر شده خواند *** که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان گردنکشان صد هزار *** بدو داد شاه از در کارزار
همان میسره جهن را داد و گفت *** که نیک اخترت باد هر جای جفت
که باشد نگهبان پشت پشنگ *** نپیچید سر ار بارد از ابر سنگ
سپاهی بجنگ کهیلا سپرد *** یکی تیزتر بود ایلای گرد
نبیره جهاندار افراسیاب *** که از پشت شیران ربودی کباب
دو جنگی ز توران سواران بدند *** بدل یک بیک کوه ساران بدند
سوی میمنه لشکری برگزید *** که خورشید گشت از جهان ناپدید
فراخان سالار چارم پسر *** کمر بست و آمد بپیش پدر
بدو داد ترک چگل سی هزار *** سواران و شایسته کارزار
طرازی و غزّی و خلّخ سوار *** همان سی هزار آزموده سوار
که سالارشان بود پنجم پسر *** یکی نامور گرد پرخاشخر
و را خواندندی گوِ گردگیر *** که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور و جرنجاش با او برفت *** بیاری جهن سر افراز تفت
ز گردان و جنگ آوران سی هزار *** برفتند با خنجر کارزار
جهان دیده نستوه سالارشان *** پشنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان ترکمان *** برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی *** که با خون یکی داشتی آب جوی
و ز ان نامور تیغ زن سی هزار *** گزین کرد شاه از در کارزار

سپهبد چو گرسیوز پیل تن *** جهانجوی و سالار آن انجمن
بدو داد پیلان و سالارگاه *** سر نامداران و پشت سپاه
از آن پس گزید از یلان ده هزار *** که سیری نداند کس از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف *** بآوردگه بر لب آورده کف
پراگنده بر لشکر اسب افگند *** دل و پشت ایرانیان بشکند
سوی باختر بود پشت سپاه *** شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین گفت سالار گیتی فروز *** که دارد سپه چشم بر نیمروز

[آگاهی یافتن کی‌خسرو از آمدن افراسیاب به جنگ او]

چو آگاه شد شهریار جهان *** ز گفتار بیدار کار آگهان
ز ترکان و ز کار افراسیاب *** که لشکرگه آورد زین روی آب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید *** که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند *** همه گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید *** بزرگان ایران چنانچون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ *** بیاریء گستهم نوذر ببلخ
باشکش بفرمود تا سوی زم *** برد لشکر و پیل و گنج درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه *** کند رای شیران ایران تباه
از آن پس یلان را همه برنشاند *** بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ *** که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید *** گرازیدن و ساز لشکر بدید

سپه را گذر سوی خوارزم بود *** همه ریگ و دشت از در رزم بود
بچپ بر دهستان و بر راست آب *** میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
چو خورشید سر زد ز برج بره *** بیاراست روی زمین یک سره
سپهدار ترکان سپه را بدید *** بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه *** همه برنهادند ز آهن کلاه
چو خسرو بدید آن سپاه نیا *** دل پادشا شد پر از کیمیا
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو *** ز لشکر بسی نامبردار نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه *** بیابان نگه کرد و بی‌راه و راه
که لشکر فزون بود زان کو شمرد *** همان ژنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد *** طلایه بهر سو پراگنده کرد
شب آمد بکنده در افگند آب *** بدان سو که بد روی افراسیاب
دو لشکر چنین هم دو روز و دو شب *** از یشان یکی را نجنبید لب
تو گفتی که روی زمین آهنست *** ز نیزه هوا نیز در جوشنست
ازین روی و ز ان روی بر پشت زین *** پیاده بپیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست *** همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار *** پر اندیشه و زیجها بر کنار
همی باز جستند راز سپهر *** بصلاب تا برکه گردد بمهر
سپهر اندر آن جنگ نظّاره بود *** ستاره شمر سخت بیچاره بود

[آمدن پشنگ نزدیک پدر، افراسیاب]

بروز چهارم چو شد کار تنگ *** بپیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان *** سر افراز بر کهتران و مهان
بفرّ تو زیر فلک شاه نیست *** ترا ماه و خورشید بد خواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب *** اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا *** نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو *** جزین بی‌پدر بد گهر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی *** برو رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا *** برو بر گذشتی نبودی روا
ازو سیر گشتی چو کردی درست *** که او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را نکشتی جهاندار شاه *** بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون اینک آمد بپیشت بجنگ *** نیابد بگیتی فراوان درنگ
هر آن کس که نیکی فراموش کند *** همی رای جان سیاوش کند
بپروردی این شوم ناپاک را *** پدروار نسپردیش خاک را
همی داشتی تا برآورد پر *** شد از مهر شاه از در تاج زر
ز توران چو مرغی بایران پرید *** تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد *** بدان بی‌وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد *** پر از کینه سر دل پر از جوش کرد
همی بود خاموش چو آمد بمشت *** چنان مهربان پهلوان را بکشت

از ایران کنون با سپاهی بجنگ *** بیامد بپیش نیا تیز چنگ
نه دینار خواهد نه تخت و کلاه *** نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی *** سخن را ازین در نکاهد همی
پدر شاه و فرزانه‌تر پادشاست *** بدین راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن *** سپه را چنین دل شکسته مکن
بدیشان چباید ستاره شمر *** بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه با منند *** همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا *** از یشان نمانم یکی پارسا
بدوزم سر و ترگ ایشان بتیر *** نه اندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن *** بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هرچ گفتی همه راست بود *** جز از راستی را نباید شنود
و لیکن تو دانی که پیران گرد *** بگیتی همه را به نیکی سپرد
نبود در دلش کژّی و کاستی *** نجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل بد روز جنگ او بزور *** چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد *** چو لهّاک جنگی و فرشید ورد
ز ترکان سواران کین صد هزار *** همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش *** من ایدر نوان با غم و با خروش
از آن کو برین دشت کین کشته شد *** زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند *** ز تیمار دل را همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب *** نخواند کسی نام افراسیاب

بباشیم تا نامداران ما *** مهان و ز لشکر سواران ما
ببینند ایرانیان را بچشم *** ز دل کم شود سوگ با درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه *** ببینند آیین تخت و کلاه
دو لشکر برین گونه پر درد و خشم *** ستاره بما دارد از چرخ چشم
بانبوه جستن نه نیکوست جنگ *** شکستی بود باد ماند بچنگ
مبارز پراگنده بیرون کنیم *** از یشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار *** چو زین گونه جویی همی کارزار
نخستین ز لشکر مبارز منم *** که بر شیر و بر پیل اسب افگنم
کسی را ندانم که روز نبرد *** فشاند بر اسب من از دور گرد
مرا آرزو جنگ کی‌خسروست *** که او در جهان شهریار نوست
اگر جوید او بی‌گمان جنگ من *** رهایی نیابد ز چنگال من
دل و پشت ایشان شکسته شود *** بران انجمن کار بسته شود
وگر دیگری پیشم آید بجنگ *** بخاک اندر آرم سرش بی‌درنگ
بدو گفت کای کار نادیده مرد *** شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگر جویدی هم نبردش منم *** تن و نام او زیر پای افگنم
گر او با من آید بآوردگاه *** برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدوشیده گفت ای جهان دیده مرد *** چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر پنج زنده‌ست پیشت بپای *** نمانیم تا تو کنی رزم رای
نه لشکر پسندد نه ایزد پرست *** که تو جنگ او را کنی پیش دست

[پیام فرستادن افراسیاب به نزدیک کی‌خسرو]

بدو گفت شاه ای سر افراز مرد *** نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
از ایدر برو تا میان سپاه *** از یشان یکی مرد دانا بخواه
بکی خسرو از من پیامی رسان *** که گیتی جزین دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا *** دلش بر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین *** که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بی‌گنه کشته شد *** از آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد *** چو رویین و لهّاک و فرشید ورد
که بر پشت زینشان ببایست بست *** پر از خون بکردار پیلان مست
گر ایدونک گویم که تو بد تنی *** بد اندیش و ز تخم آهرمنی
بگوهر نگه کن بتخمه منم *** نکوهش همی خویشتن را کنم
تو این کین بگودرز و کاوس مان *** که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم *** و گر پیر گشتم دگر سان شدم
همه ریگ و دریا مرا لشکرند *** همه نرّه شیرند و کنداورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه گنک *** چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
و لیکن همی ترسم از کردگار *** ز خون ریختن و ز بد روزگار
که چندین سر نامور بی‌گناه *** جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من بر نگردی ز جنگ *** نگردی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی *** بکوشی که پیمان من نشکنی

بدین کار باشم ترا رهنمای *** که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی *** نیا را بتوران برامش کنی
برادر بود جهن و جنگی پشنگ *** که در جنگ دریا کند کوه سنگ
هر ان بوم و بر کان ز ایران نهی *** بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان ما هرچ هست *** ز دینار و ز تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم *** که میراث ماند از نیازادشم
ز گنج بزرگان و تخت و کلاه *** ز چیزی که باید ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو *** پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم *** همه روز ما باز گردد ببزم
ور ایدونک جان ترا اهرمن *** بپیچید همی تا بپوشی کفن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست *** بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام *** مگر خود بر آیدت ازین کار کام
بگردیم هر دو بآوردگاه *** برآساید از جنگ چندین سپاه
چو من کشته آیم جهان پیش تست *** سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من *** کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند *** همه مهترانند و یار منند
وگر ز آنکه با من نیایی بجنگ *** نتابی تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ *** چو جنگ آوری او نسازد درنگ
پدر پیر شد پایمردش جوان *** جوانی خردمند و روشن روان
بآوردگه با تو جنگ آورد *** دلیرست و جنگ پلنگ آورد

ببینیم تا بر که گردد سپهر *** کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
ور ایدونک با او نجویی نبرد *** دگرگونه خواهی همی کار کرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه *** چو بر سر نهد کوه زرّین کلاه
ز لشکر گزینیم جنگاوران *** سرافراز با گرزهای گران
زمین را ز خون رود دریا کنیم *** ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس *** ببندیم بر کوهه پیل کوس
سران را بیاری برون آوریم *** بجوی اندرون آب و خون آوریم
چو بد خواه پیغام تو نشنود *** بپیچد بدین گفتها نگرود
بتنها تن خویش ازو رزم خواه *** بدیدار دور از میان سپاه
پسر آفرین کرد و آمد برون *** پدر دیده پر آب و دل پر ز خون
گزین کرد از موبدان چار مرد *** چشیده بسی از جهان گرم و سرد
و ز ان نامداران لشکر هزار *** خردمند و شایسته کارزار
بره چون طلایه بدیدش ز دور *** درفش و سنان سواران تور
ز ترکان هر آن کس که بود پیش رو *** ز ناکار دیده جوانان نو
بره با طلایه بر آویختند *** بنام از پی شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد *** و زان روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید *** نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ *** همی باز خواند آن یلان را ز جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه *** سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشن دلی شیده نام *** بشاه آوریدست چندی پیام

از افراسیاب آن سپهدار چین *** پدر مادر شاه ایران زمین

سواری دمان از طلایه برفت *** بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغمبر شاه توران سپاه *** گوی بر منش با درفشی سیاه

همی شیده گوید که هستم بنام *** کسی بایدم تا گزارم پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم *** فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کاین شیده خال منست *** ببالا و مردی همال منست

نگه کرد گردنکشی زان میان *** نبد پیش جز قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شاد کام *** درودش ده از ما و بشنو پیام

چو قارن بیامد ز پیش سپاه *** بدید آن درفشان درفش سیاه

چو آمد بر شیده دادش درود *** ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

جوان نیز بگشاد شیرین زبان *** که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچ بشنید ز افراسیاب *** ز آرام و ز بزم و رزم و شتاب

[پاسخ فرستادن کی‌خسرو به افراسیاب]

چو بشنید قارن سخنهای نغز *** از ان نامور بخرد پاک مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت *** که پیغامها با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن *** بیاد آمدش گفتهای کهن

بخندید خسرو ز کار نیا *** از آن جستن چاره و کیمیا

از آن پس چنین گفت کافراسیاب *** پشیمان شدست از گذشتن ز آب

و را چشم بی‌آب و لب پر سخن *** مرا دل پر از دردهای کهن

بکوشد که تا دل بپیچاندم *** ببیشئی لشکر بترساندم
بدان گه که گردنده چرخ بلند *** نگردد ببایست روز گزند
کنون چاره ما جزین نیست روی *** که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم بآورد با او بجنگ *** بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه *** بآواز گفتند کین نیست راه
جهان دیده پر دانش افراسیاب *** جز از چاره جستن نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادویی *** فریب و بد اندیشی و بد خویی
ز لشکر کنون شیده را برگزید *** که این دید بند بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد *** بدان تا کند روز ما را بدرد
تو بر تیزئ او دلیری مکن *** از ایران و ز تاج سیری مکن
و گر شیده از شاه جوید نبرد *** بآورد گستاخ با او مگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه *** یکی نامور کم شود زان سپاه
و گر دور از ایدر تو گردی هلاک *** ز ایران بر آید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای *** نه شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را ز تخم کیان *** که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو پیری جهان دیده است *** بتوران و چین در پسندیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد *** ز بیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید اسبان و گنج درم *** که بنهاد تور از پی زادشم
همان تخت شاهی و تاج سران *** کمرهای زرّین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش *** همی باز خرّد بدین رنج خویش

هران شهر کز مرز ایران نهی *** همی کرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز و شاد *** ز کار گذشته نگیریم یاد
برین گفته بودند پیر و جوان *** جز از نامور رستم پهلوان
که رستم همی ز آشتی سر بگاشت *** ز درد سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه *** همی کرد خیره بدیشان نگاه
و زان پس چنین گفت کین نیست راه *** بایران خرامیم زین رزمگاه
کجا آن همه رسم و سوگند ما *** همان بدره و گفته و پند ما
چو بر تخت بر زنده افراسیاب *** بماند جهان گردد از وی خراب
بکاوس یک سر چه پوزش بریم *** بدین دیدگان چون بدو بنگریم
شنیدی که بر ایرج نیکبخت *** چه آمد بتور از پی تاج و تخت
سیاوش را نیز بر بی‌گناه *** بکشت از پی گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از آن انجمن *** بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهد نبرد *** شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم *** همان کین پیشین بیفزایدم
گمانی نبردم که ایرانیان *** گشایند جاوید زین کین میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه *** که افگنده بود اندرین رزمگاه
که از جنگ ایشان گرفتی شتاب *** بگفت فریبنده افراسیاب
چو ایرانیان این سخنها ز شاه *** شنیدند و پیچان شدند از گناه
گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم *** هم از مهربانی سر افگنده‌ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک *** و گر کارها را سر انجام نیک

ستوده جهاندار برتر منش *** نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود *** که یارست باشیده رزم آزمود
که آمد سواری بدشت نبرد *** جز از شاهشان این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو موبدان *** که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه *** که ای موبدان نماینده راه
بدانید کین شیده روز نبرد *** پدر را ندارد بهامون بمرد
سلیحش پدر کرده از جادویی *** ز کژّی و بی‌راهی و بد خویی
نباشد سلیح شما کارگر *** بدان جوشن و خود و پولاد بر
همان اسبش از باد دارد نژاد *** بدل همچو شیر و برفتن چو باد
کسی را که یزدان ندادست فر *** نباشدش با چنگ او پای و پر
همان با شما او نیاید بجنگ *** ز فرّ و نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد *** دو جنگی بود یک دل و یک نهاد
بسوزم برو تیره جان پدرش *** چو کاوس را سوخت او بر پسرش
دلیران و شیران ایران زمین *** همه شاه را خواندند آفرین

[پاسخ فرستادن کی‌خسرو افراسیاب را]

بفرمود تا قارن نیک خواه *** شود باز و پاسخ گزارد ز شاه
که این کار ما دیر و دشوار گشت *** سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد سنگی بجنگ *** نجوید گه رزم چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه *** کرا شاد دارد بدین رزمگاه

نخواهم ز تو اسب و دینار و گنج *** که بر کس نماند سرای سپنج

بزور جهان آفرین کردگار *** بدیهیم کاوس پروردگار

که چندان نمانم شما را زمان *** که بر گُل جهد تند باد خزان

بدان خواسته نیست ما را نیاز *** که از جور و بیدادی آمد فراز

کرا پشت گرمی بیزدان بود *** همیشه دل و بخت خندان بود

بر و بوم و گنج و سپاهت مراست *** همان تخت و زرّین کلاهت مراست

پشنگ آمد و خواست از من نبرد *** زره دار بی‌لشکر و دار و برد

سپیده دمان هست مهمان من *** بخنجر ببیند سر افشان من

کسی را نخواهم ز ایران سپاه *** که با او بگردد بآوردگاه

من و شیده و دشت و شمشیر تیز *** بر آرم بفرجام ازو رستخیز

گر ایدونک پیروز گردم بجنگ *** نسازم برین سان که گفتی درنگ

مبارز خروشان کنیم از دو روی *** ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی

از ان پس یلان را همه همگروه *** بجنگ اندر آریم بر سان کوه

چو این گفته باشی بشیده بگوی *** که ای کم خرد مهتر کامجوی

نه تنها تو ایدر بکام آمدی *** نه بر جستن ننگ و نام آمدی

نه از بهر پیغام افراسیاب *** که کردار بد کرد بر تو شتاب

جهاندارت انگیخت از انجمن *** ستودانت ایدر بود هم کفن

گزند آیدت زان سر بی‌گزند *** که از تن بریدند چون گوسفند

بیامد دمان قارن از نزد شاه *** بنزدیکی آن درفش سیاه

سخن هر چه بشنید با او بگفت *** نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت

بشد شیده نزدیک افراسیاب *** دلش چون بر آتش نهاده کباب
ببد شاه ترکان ز پاسخ دژم *** غمی گشت و بر زد یکی تیز دم
از آن خواب کز روزگار دراز *** بدید و ز هر کس همی داشت راز
سرش گشت گردان و دل پر نهیب *** بدانست کآمد بتنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه *** ز افگنده مردان نیابند راه
بشیده چنین گفت کز بامداد *** مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست گویی دلم *** بر آنم که دل راز تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان و چین *** دل خویش را بد مکن روز کین
چو خورشید فردا بر آرد درفش *** درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه *** برانگیزم از شاه گرد سپاه

[رزم کی‌خسرو با شیده پسر افراسیاب]

چو روشن شد آن چادر لاژورد *** جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ *** ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بپوشید روشن برش *** ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ *** خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه *** یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف *** سر افراز و جوشان و تیغی بکف
بخندید ازو شاه و جوشن بخواست *** درفش بزرگی بر آورد راست
یکی ترگ زرّین بسر بر نهاد *** درفشش برهّام گودرز داد

همه لشکرش زار و گریان شدند *** چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی بر آمد که ای شهریار *** بآهن تن خویش رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست *** که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستن مباد *** بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با جوشن و گرز و خود *** بلشکر فرستاد چندی درود
که یک تن مجنبید زین رزمگاه *** چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش *** برهّام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند *** ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ *** چنینست آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب *** گهی شادکامی گهی در نهیب
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را *** که دریافتی روز تگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر *** همی گرد اسبش بر آمد بابر
میان دو صف شیده او را بدید *** یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش رد *** توی ای پسندیده پر خرد
نبیره جهاندار توران سپاه *** که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمانی برد *** جهان دیده‌یی کو خرد پرورد
اگر مغز بودیت با خال خویش *** نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگ جویی ز پیش سپاه *** برو دور بگزین یکی رزمگاه
کز ایران و توران نبینند کس *** نخواهیم یاران فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار *** که ای شیر درنده در کار زار

منم داغ دل پور آن بی‌گناه *** سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایران بکین آمدم *** نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون که برخاستی *** ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا *** که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه *** بدیدار دور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی *** بیاری نیاید کسی کینه‌جوی
هم اینها که دارند با ما درفش *** ز بد روی ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور *** چنانچون شود مرد شادان بسور
بیابان که آن از در رزم بود *** بدانجایگه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ *** بدان شخّ بی‌آب ننهاد چنگ
نپرّید بر آسمانش عقاب *** ازو بهره شخّ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ *** دو اسب و دو جنگی بسان دو گرگ
سواران چو شیران آخته زهار *** که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزه‌های دراز *** چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان *** پر از آب برگستوان و عنان
برومی عمود و بشمشیر و تیر *** بگشتند با یکدیگر ناگزیر
زمین شد ز گرد سواران سیاه *** نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید *** ز مژگان سرشکش برخ بر چکید
بدانست کان فرّه ایزدیست *** ازو بر تن خویش باید گریست
همان اسبش از تشنگی شد غمی *** بنیروی مرد اندر آمد کمی

چو درمانده شد با دل اندیشه کرد *** که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم *** ز خوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش *** ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره‌گر زو نیابم رها *** شدم بی‌گمان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان *** کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده به آید که جوییم جنگ *** بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان *** بدانست اندیشه بد گمان
بدل گفت کین شیر با زور و چنگ *** نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد تن آسان کند *** بسی شیر دل را هراسان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ *** به ایرانیان بر کند جای تنگ
بدو گفت رهّام کای تاجور *** بدین کار ننگی مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار *** چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد *** من از تخم کشواد دارم نژاد
بمان تا شوم پیش او جنگ ساز *** نه شاه جهاندار گردن فراز
برهّام گفت آن زمان شهریار *** که ای مهربان پهلوان سوار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ *** چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست *** بترکان چنو لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد *** که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ *** پیاده بسازیم جنگ پلنگ
و زان سو بر شیده شد ترجمان *** که دوری گزین از بد بد گمان

جز از بازگشتن ترا رای نیست *** که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز *** به از کشتن و جستن رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت *** که آورد مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر *** همی بر فرازم بخورشید سر
بدین زور و این فره و دستبرد *** ندیدم بآوردگه نیز گرد
و لیکن ستودان مرا از گریز *** به آید چو گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ بر بگذریم *** و گر دیده اژدها بسپرم
گر ایدر مرا هوش بر دست اوست *** نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
ندانم من این زور مردی ز چیست *** برین نامور فرّه ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی *** بپیکار خون اندر آرم بجوی
بشیده چنین گفت شاه جهان *** که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بی‌گمان کس نبود *** که هرگز پیاده نبرد آزمود
و لیکن ترا گر چنینست کام *** نپیچم ز رای تو هرگز لگام

[کشته شدن شیده بر دست خسرو]

فرود آمد از اسب شبرنگ شاه *** ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسب *** پیاده بیامد چو آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ *** فرود آمد از باره جنگی پلنگ
بهامون چو پیلان برآویختند *** همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و برز شاه *** همان ایزدی فرّ و آن دستگاه

همی جست کآید مگر زو رها *** که چون سر بشد تن نیارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای اوی *** و زان زور و آن برز بالای اوی
گرفتش بچپ گردن و راست پشت *** برآورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهره پشت او همچو نی *** شد از درد ریزان و بگسست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید *** سراسر دل نامور بردرید
برو کرد جوشن همه چاک چاک *** همی ریخت بر تارک از درد خاک
برهّام گفت این بد بدسگال *** دلیر و سبکسر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید *** یکی دخمه خسروانی کنید
تنش را بمشک و عبیر و گلاب *** بشویید مغزش بکافور ناب
بگردنش بر طوق مشکین نهید *** کله بر سرش عنبر آگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه *** بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن ریگ برداشتند *** سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه *** که ای نامور دادگر پیشگاه
یکی بنده بودم مر او را نوان *** نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر *** که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه آنچ دیدی ز من *** نیا را بگو اندر آن انجمن
زمین را ببوسید و کرد آفرین *** بسیچید ره سوی سالار چین
و زان دشت کی‌خسرو کینه جوی *** سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشی برآمد ز ایران سپاه *** که بخشایش آورد خورشید و ماه
بیامد همانگاه گودرز و گیو *** چو شیدوش و رستم چو گرگین نیو

همه بوسه دادند پیشش زمین *** بسی شاه را خواندند آفرین

و زان روی ترکان دو دیده براه *** که شیده کی آید ز آوردگاه

سواری همی شد بران ریگ نرم *** برهنه سر و دیده پر ز خون گرم

بیامد بنزدیک افراسیاب *** دل از درد خسته دو دیده پر آب

بر آورد پوشیده راز از نهفت *** همه پیش سالار ترکان بگفت

جهاندار گشت از جهان ناامید *** بکند آن چو کافور موی سپید

بسر بر پراگند ریگ روان *** ز لشکر برفت آنک بد پهلوان

رخ شاه ترکان هر آن کس که دید *** برو جامه و دل همه بردرید

چنین گفت با مویه افراسیاب *** کزین پس نه آرام جویم نه خواب

مرا اندرین سوگ یاری کنید *** همه تن بتن سوگواری کنید

نه بیند سر تیغ ما را نیام *** نه هرگز بوم زین سپس شادکام

ز مردم شمر ار ز دام و دده *** دلی کو نباشد بدرد آژده

مبادا بدان دیده در آب و شرم *** که از درد ما نیست پر خون گرم

از آن ماه دیدار جنگی سوار *** از آن سرو بن بر لب جویبار

همی ریخت از دیده خونین سرشک *** ز دردی که درمان نداند پزشک

همه نامداران پاسخ‌گزار *** زبان برگشادند بر شهریار

که این دادگر بر تو آسان کناد *** بد اندیش را دل هراسان کناد

ز ما نیز یک تن نسازد درنگ *** شب و روز بر درد و کین پشنگ

سپه را همه دل خروشان کنیم *** باوردگه بر سر افشان کنیم

ز خسرو نبد پیش ازین کینه چیز *** کنون کینه بر کین بیفزود نیز

سپه دل شکسته شد از بهر شاه *** خروشان و جوشان همه رزمگاه

[رزم دو سپاه به انبوه]

چو خورشید بر زد سر از برج گاو *** ز هامون بر آمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز هر دو سرای *** همان ناله بوق با کرّ نای
ز گردان شمشیر زن سی هزار *** بیاورد جهن از در کارزار
چو خسرو بر آن گونه بر دیدشان *** بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه *** ازو گشت جهن دلاور ستوه
سوی راست گستهم نوذر چو گرد *** بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش *** زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه *** هم افراسیاب اندران رزمگاه
بپیوست جنگی کزان سان نشان *** ندادند گردان گردنکشان
بکشتند چندان ز توران سپاه *** که دریای خون گشت آوردگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت *** همان چشم جنگاوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن *** بجهن دلیر اندر آمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه *** یلان بازگشتند ز آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار *** که چیره شدند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند *** بخواب و بخوردن نپرداختند
چو بر زد سر از چنگ خرچنگ هور *** جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف *** همه جنگ را بر لب آورده کف

سپهدار ایران ز پشت سپاه *** بشد دور با کهتری نیک خواه
چو لختی بیامد پیاده ببود *** جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک *** چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی کزو من ستم دیده‌ام *** بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بد کنش را بخون *** تو باشی ستم دیده را رهنمون
و ز ان جایگه با دلی پر ز غم *** پر از کین سر از تخمه زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه *** بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله گاو دم *** دم نای رویین و رویینه خم
و زان روی لشکر بکردار کوه *** برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب *** بقلب اندرون جهن و افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای *** تو گفتی که دارد در و دشت پای
سیه شد ز گرد سپاه آفتاب *** ز پیکان الماس و پرّ عقاب
ز بس ناله بوق و گرد سپاه *** ز بانگ سواران در آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ *** بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش *** هژبر ژیان را بدرید گوش
جهان سر بسر گفتی از آهنست *** و گر آسمان بر زمین دشمنست
بهر جای بر توده چون کوه کوه *** ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ ارمان سر و دست و پای *** زمین را همی دل بر آمد ز جای
همه بوم شد زیر نعل اندرون *** چو کرباس آهار داده بخون
و ز ان پس دلیران افراسیاب *** برفتند بر سان کشتی بر آب

بصندوق پیلان نهادند روی *** کجا ناوک انداز بود اندروی
حصاری بد از پیل پیش سپاه *** برآورده بر قلب و بر بسته راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر *** برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند گردان نیزه وران *** هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل *** بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل
همه ژنده پیلان و لشکر براند *** جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ *** چه دارید بر خویشتن جای تنگ
ممانید بر پیش صندوق و پیل *** سپاهست بیکار بر چند میل
سوی میمنه میسره بر کشید *** ز قلب و ز صندوق برتر کشید
بفرمود تا جهن رزم آزمای *** رود با تگینان لشکر ز جای
برد دو هزار آزموده سوار *** همه نیزه‌دار از در کارزار
بر میسره شیر جنگی طبرد *** بشد تیز با نامداران گرد
چو کی‌خسرو آن رزم ترکان بدید *** که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی آوه و سمکنان کرد روی *** که بودند شیران پرخاش جوی
بفرمود تا بر سوی میسره *** بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار *** زره‌دار با گرزه گاو سار
بشماخ سوری بفرمود شاه *** که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار *** سواران گرد از در کارزار
میان دو صف تیغها برکشید *** مبینید کس را سر اندر کشید
دو لشکر برینسان برآویختند *** چنان شد که گفتی برآمیختند

چکاچاک برخاست از هر دو روی *** ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست *** جهاندار خفتان رومی بخواست
بیک سو کشیدند صندوق پیل *** جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قبلگاه *** منوشان خوزان لشکر پناه
بر آمد خروشیدن بوق و کوس *** بیک دست خسرو سپهدار طوس
بیاراسته کاویانی درفش *** همه پهلوانان زرینه کفش
بدرد دل از جای برخاستند *** چپ شاه لشکر بیاراستند
سوی راستش رستم کینه جوی *** زواره برادرش بنهاد روی
جهان دیده گودرز کشوادگان *** بزرگان بسیار و آزادگان
ببودند بر دست رستم بپای *** زرسب و منوشان فرخنده رای
بر آمد ز آوردگه گیر و دار *** ندیدند ز آنگونه کس کارزار
همه ریگ پر خسته و کشته بود *** کسی را کجا روز برگشته بود
ز بس کشته بر دشت آوردگاه *** همی راندند اسب بر کشته گاه
بیابان بکردار جیحون ز خون *** یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان ز دشت *** ز بانگ تبیره همی بر گذشت
دل کوه گفتی بدرّد همی *** زمین با سواران بپرّد همی
سر بی‌تنان و تن بی‌سران *** چرنگیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز *** همی جست خورشید راه گریز
بدست منوچهر بر میمنه *** کهیلا که صد شیر بد یک تنه
جرنجاش بر میسره شد تباه *** بدست فریبرز کاوس شاه

یکی باد و ابری سوی نیمروز *** بر آمد رخ هور گیتی فروز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه *** ببارید خون اندر آوردگاه
بپوشید و روی زمین تیره گشت *** همی دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب *** دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری *** ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
سواران شمشیر زن سی هزار *** گزیده سواران خنجرگزار
دگرگونه جوشن دگرگون درفش *** جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه *** بجنگ اندر آورد یک سر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه *** گرانمایگان یک دل و یک تنه
سوی میسره همچنین لشکری *** پراگنده بر هر سویی مهتری
سواران جنگاوران سی هزار *** گزیده همه از در کارزار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت *** بپیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید *** بنیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر *** بپوشید روی هوا را بتیر
چو خورشید را پشت باریک شد *** ز دیدار شب روز تاریک شد
فریبنده گرسیوز پهلوان *** بیامد بپیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد *** زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد
سپه بازکش چون شب آمد مکوش *** که اکنون بر آید ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز *** مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش *** ز تندی نبودش بگفتار گوش

بر انگیخت اسب از میان سپاه *** بیامد دمان با درفش سیاه

از ایرانیان چند نامی بکشت *** چو خسرو بدید اندر آمد بپشت

دو شاه دو کشور چنین کینه دار *** برفتند با خوار مایه سوار

ندیدند گرسیوز و جهن روی *** که او پیش خسرو شود رزمجوی

عنانش گرفتند و برتافتند *** سوی ریگ آموی بشتافتند

چنو باز گشت استقیلا چو گرد *** بیامد که با شاه جوید نبرد

دمان شاه ایلا بپیش سپاه *** یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه

نبد کارگر نیزه بر جوشنش *** نه ترس آمد اندر دل روشنش

چو خسرو دل و زور او را بدید *** سبک تیغ تیز از میان بر کشید

بزد بر میانش بدو نیم کرد *** دل برز ایلا پر از بیم کرد

سبک برز ایلا چو آن زخم شاه *** بدید آن دل و زور و آن دستگاه

بتاریکی اندر گریزان برفت *** همی پوست بر تنش گفتی بکفت

سپه چون بدیدند زو دستبرد *** بآوردگه بر نماند ایچ گرد

بر افراسیاب آن سخن مرگ بود *** کجا پشت خود را بدیشان نمود

ز تورانیان او چو آگاه شد *** تو گفتی برو روز کوتاه شد

چو آوردگه خوار بگذاشتند *** بفرمود تا بانگ برداشتند

که این شیر مردی ز زنگ شبست *** مرا بازگشتن ز تنگ شبست

گر ایدونک امروز یکبار باد *** ترا جست و شادی ترا در گشاد

چو روشن کند روز روی زمین *** درفش دلافروز ما را ببین

همه روی ایران چو دریا کنیم *** ز خورشید تابان ثریا کنیم

دو شاه و دو کشور چنان رزمساز *** بلشکرگه خویش رفتند باز

[گریختن افراسیاب]

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت *** سپهر از بر کوه ساکن بگشت
سپهدار ترکان بنه بر نهاد *** سپه را همه ترگ و جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار *** بود ترک برگستوانور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب *** که من چون گذر یابم از رود آب
دمادم شما از پسم بگذرید *** بجیحون و زورق زمان مشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب *** گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
همه روی کشور به بی‌راه و راه *** سراپرده و خیمه بد بی‌سپاه
سپیده چو از باختر بردمید *** طلایه سپه را بهامون ندید
بیامد بمژده بر شهریار *** که پردخته شد شاه زین کارزار
همه دشت خیمه‌ست و پرده سرای *** ز دشمن سواری نبینم بجای
چو بشنید خسرو دوان شد بخاک *** نیایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای روشن کردگار *** جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فرّ و دیهیم و زور *** تو کردی دل و چشم بد خواه کور
ز گیتی ستمکاره را دور کن *** ز بیمش همه ساله رنجور کن
چو خورشید زرّین سپر برگرفت *** شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج *** بسر برنهاد آن دلافروز تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه *** که جاوید باد این سزاوار گاه

شد این لشکر از خواسته بی‌نیاز *** که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هر کس که اینت فسوس *** که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست پر مایگان *** بشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه *** که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه را کشته به *** گر آوار از جنگ برگشته به
چو پیروز گر دادمان فرّهی *** بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی ستایش مر او را کنید *** شب آید نیایش مر او را کنید
که آن را که خواهد کند شور بخت *** یکی بی‌هنر برنشاند بتخت
ازین کوشش و پرسشت رای نیست *** که با داد او بنده را پای نیست
بباشم بدین رزمگه پنج روز *** ششم روز هرمزد گیتی فروز
براید برانیم ز ایدر سپاه *** که او کین فزایست و ما کینه‌خواه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه *** همی کشته جستند ز ایران سپاه
بشستند ایرانیان را ز گرد *** سزاوار هر یک یکی دخمه کرد

[پیروز نامه نوشتن کی‌خسرو به کاوس]

بفرمود تا پیش او شد دبیر *** بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بکاوس شاه *** چنانچون سزا بود زان رزمگاه
سر نامه کرد از نخست آفرین *** ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه جهانبان من *** پدر وار لرزیده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد *** دل بدسگالان او خسته باد

رسیدم ز ایران بریگ فرب *** سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب *** نبیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار *** فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند اوی *** گرامی بزرگان و فرزند اوی
و زان نامداران بسته دویست *** که صد شیر با جنگ هر یک یکیست
همه رزم بر دشت خوارزم بود *** ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان *** کشیدیم تا بر چه گردد زمان
برین رزمگاه آفرین باد گفت *** همه ساله با اختر نیک جفت
نهادند بر نامه مهری ز مشک *** از آن پس گذر کرد بر ریگ خشک

[رسیدن افراسیاب به گنگ‌دژ]

چو زان روی جیحون شد افراسیاب *** چو باد دمان تیز بگذاشت آب
بپیش سپاه قراخان رسید *** همی گفت هر کس ز جنگ آنچ دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست *** بران هر کس که از تخمه او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند خویش *** بزرگان و خویشان و پیوند خویش
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر *** همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ *** همی خواست کآیند شیران بجنگ
از آن پس چو گشت انجمن آنچ ماند *** بزرگان برتر منش را بخواند
چو گشتند پر مایگان انجمن *** ز لشکر هر آن کس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار *** چو بیچاره شدشان دل از کارزار

که از لشکر ما بزرگان که بود *** گذشتند و زیشان دل ما شخود
همانا که از صد نماندست بیست *** بران رفتگان بر بباید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش *** گسستیم چندی ز پیوند خویش
بدان روی جیحون یکی رزمگاه *** بکردیم زان پس که فرمود شاه
ز بی‌دانشی آنچ آمد بروی *** تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گر ایدونک روشن بود رای شاه *** از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چو کی‌خسرو آید بکین خواستن *** بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد *** ز گلزرّیون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام ببهشت گنگ *** که هم جای جنگست و جای درنگ
برین بر نهادند یک سر سخن *** کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند یک سر بگلزرّیون *** همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگلزرّیون شاه توران سه روز *** ببود و براسود با باز و یوز
برفتند زان جایگه سوی گنگ *** بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی جای بود آن بسان بهشت *** گلش مشک سارا بد و زرّ خشت
بدان جایگه شاد و خندان بخفت *** تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
سپه خواند از هر سوی بی‌کران *** بزرگان گردنکش و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب *** گل و سنبل و رطل و افراسیاب
همی بود تا بر چه گردد جهان *** بدین آشکارا چه دارد نهان

[گذشتن خسرو به جیحون]

چو کی‌خسرو آمد برین روی آب *** ازو دور شد خورد و آرام و خواب

سپه چون گذر کرد زان سوی رود *** فرستاد زان پس بهر کس درود

کزین آمدن کس مدارید باک *** بخواهید ما را ز یزدان پاک

گرانمایه گنجی بدرویش داد *** کسی را کزو شاد بد بیش داد

و ز آنجا بیامد سوی شهر سغد *** یکی نو جهان دید رسته ز چغد

ببخشید گنجی بران شهر نیز *** همی خواست کآباد گردد بچیز

بهر منزلی زینهاری سوار *** همی آمدندی بر شهریار

ازان پس چو آگاهی آمد بشاه *** ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه

که آمد بنزدیک او گلگله *** ابا لشکری چون هژبر یله

که از تخم تورست پر کین و درد *** بجوید همی روزگار نبرد

فرستاد بهری ز گردان بچاج *** که جوید همی تخت ترکان و تاج

سپاهی بسوی بیابان سترگ *** فرستاد سالار ایشان طورگ

پذیرفت زین هر یکی جنگ شاه *** که بر نامداران ببندند راه

جهاندار کی‌خسرو آن خوار داشت *** خرد را باندیشه سالار داشت

سپاهی که از بردع و اردبیل *** بیامد بفرمود تا خیل خیل

بیایند و بر پیش او بگذرند *** رد و موبد و مرزبان بشمرند

برفتند و سالارشان گستهم *** که در جنگ شیران نبودی دژم

همان گفت تا لشکر نیمروز *** برفتند با رستم نیوسوز

بفرمود تا بر هیونان مست *** نشینند و گیرند اسبان بدست

بسغد اندرون بود یک ماه شاه *** همه سغد شد شاه را نیک خواه

سپه را درم داد و آسوده کرد *** همی جست هنگام روز نبرد

هر آن کس که بود از در کارزار *** بدانست نیرنگ و بند حصار

بیاورد و با خویشتن یار کرد *** سر بد کنش پر ز تیمار کرد

و زان جایگه گردن افراخته *** کمر بسته و جنگ را ساخته

ز سغد کشانی سپه بر گرفت *** جهانی درو مانده اندر شگفت

خبر شد بترکان که آمد سپاه *** جهانجوی کی‌خسرو کینه خواه

همه سوی دژها نهادند روی *** جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی

بلشکر چنین گفت پس شهریار *** که امروز به گونه شد کارزار

ز ترکان هر آن کس که فرمان کند *** دل از جنگ جستن پشیمان کند

مسازید جنگ و مریزید خون *** مباشید کس را ببد رهنمون

و گر جنگ جوید کسی با سپاه *** دل کینه دارش نیاید براه

شما را حلالست خون ریختن *** بهر جای تاراج و آویختن

بره بر خورشها مدارید تنگ *** مدارید کین و مسازید جنگ

خروشی بر آمد ز پیش سپاه *** که گفتی بدرّد همی چرخ و ماه

سواران بدژها نهادند روی *** جهان شد پر از غلغل و گفت و گوی

هر آن کس که فرمان بجا آورید *** سپاه شهنشه بدو ننگرید

هر آن کو برون شد ز فرمان شاه *** سرانشان بریدند یک سر سپاه

ز ترکان کس از بیم افراسیاب *** لب تشنه نگذاشتندی بر آب

و گر باز ماندی کسی زین سپاه *** تن بی‌سرش یافتندی براه
دلیران بدژها نهادند روی *** بهر دژ که بودی یکی جنگجوی
شدی باره دژ هم آنگاه پست *** نماندی در و بام و جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای *** نماندی بد و نیک چیزی بجای
برین گونه فرسنگ بر صد گذشت *** نه دژ ماند آباد جایی نه دشت
چو آورد لشکر بگلزرّیون *** بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار *** در و دشت و کوه و زمین پر نگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت *** جهان از در مردم نیک بخت
طلایه فرستاد و کار آگهان *** بدان تا نماند بدی در نهان
سرا پرده شهریار جهان *** کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرّین نشست *** خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک *** همی مرده بر خاست از تیره خاک
و زان سوی گنگ اندر افراسیاب *** برخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هرک بد کاردان *** بزرگان بیدار و بسیار دان
که اکنون که دشمن ببالین رسید *** بگنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان *** که اکنون که نزدیک شد بد گمان
جز از جنگ چیزی نبینیم راه *** زبونی نه خوبست و چندین سپاه
بگفتند و ز پیش برخاستند *** همه شب همی لشکر آراستند

[رزم کردن کی‌خسرو بار دیگر با افراسیاب]

سپیده دمان گاه بانگ خروس *** ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بهامون بیامد ز گنگ *** که بر مور و بر پشّه شد راه تنگ

چو آمد بنزدیک گلزریون *** زمین شد بسان که بیستون

همی لشکر آمد سه روز و سه شب *** جهان شد پر آشوب جنگ و جلب

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ *** فزون گشت مردم ز مور و ملخ

چهارم سپه برکشیدند صف *** ز دریا بر آمد بخورشید تف

بقلب اندر افراسیاب و ردان *** سواران گردنکش و بخردان

سوی میمنه جهن افراسیاب *** همی نیزه بگذاشت از آفتاب

وزین روی کی‌خسرو از قبلگاه *** همی داشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد *** منوشان خوزان پیروز و داد

چو گرگین میلاد و رهّام شیر *** هجیر و چو شیدوش گرد دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه *** سپاهی همه یک دل و یک تنه

منوچهر بر میسره جای داشت *** که با جنگ هر جنگیی پای داشت

بپشت سپه گیو گودرز بود *** که پشت و نگهبان هر مرز بود

زمین کان آهن شد از میخ نعل *** همه آب دریا شد از خون لعل

بسر بر ز گرد سیاه ابر بست *** تبیره دل سنگ خارا بخست

زمین گشت چون چادر آبنوس *** ستاره غمی شد ز آوای کوس

زمین گشت جنبان چو ابر سیاه *** تو گفتی همی بر نتابد سپاه

همه دشت مغز و سر و پای بود ❋❋❋ همانا مگر بر زمین جای بود

همی نعل اسبان سر کُشته خست ❋❋❋ همه دشت بی‌تن سر و پای و دست

خردمند مردم بیک سو شدند ❋❋❋ دو لشکر برین کار خستو شدند

که گر یک زمان نیز لشکر چنین ❋❋❋ بماند برین دشت با درد و کین

نماند یکی زین سواران بجای ❋❋❋ همانا سپهر اندر آید ز پای

ز بس چاک چاک تبرزین و خود ❋❋❋ روانها همی داد تن را درود

چو کی‌خسرو آن پیچش جنگ دید ❋❋❋ جهان بر دل خویشتن تنگ دید

بیامد بیک سو ز پشت سپاه ❋❋❋ بپیش خداوند شد داد خواه

که ای برتر از دانش پارسا ❋❋❋ جهاندار و بر هر کسی پادشا

اگر نیستم من ستم یافته ❋❋❋ چو آهن بکوره درون تافته

نخواهم که پیروز باشم بجنگ ❋❋❋ نه بر دادگر بر کنم جای تنگ

بگفت این و بر خاک مالید روی ❋❋❋ جهان پر شد از ناله زار اوی

همانگه بر آمد یکی باد سخت ❋❋❋ که بشکست شاداب شاخ درخت

همی خاک برداشت از رزمگاه ❋❋❋ بزد بر رخ شاه توران سپاه

کسی کو سر از جنگ برتافتی ❋❋❋ چو افراسیاب آگهی یافتی

بریدی بخنجر سرش را ز تن ❋❋❋ جز از خاک و ریگش نبودی کفن

چنین تا سپهر و زمین تار شد ❋❋❋ فراوان ز ترکان گرفتار شد

بر آمد شب و چادر مشک رنگ ❋❋❋ بپوشید تا کس نیاید بجنگ

سپه باز چیدند شاهان ز دشت ❋❋❋ چو روی زمین ز آسمان تیره گشت

همه دامن کوه تا پیش رود ❋❋❋ سپه بود با جوشن و درع و خود

برافروختند آتش از هر سوی *** طلایه بیامد ز هر پهلوی

همی جنگ را ساخت افراسیاب *** همی بود تا چشمه آفتاب

بر آید رخ کوه رخشان کند *** زمین چون نگین بدخشان کند

جهان آفرین را دگر بود رای *** بهر کار با رای او نیست پای

[پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت]

شب تیره چون روی زنگی سیاه *** کس آمد ز گستهم نوذر بشاه

که شاه جهان جاودان زنده باد *** که ما بازگشتیم پیروز و شاد

بدان نامداران افراسیاب *** رسیدیم ناگه بهنگام خواب

از یشان سواری طلایه نبود *** کسی را ز اندیشه مایه نبود

چو بیدار گشتند زیشان سران *** کشیدیم شمشیر و گرز گران

چو شب روز شد جز قراخان نماند *** ز مردان ایشان فراوان نماند

همه دشت زیشان سرون و سرست *** زمین بستر و خاکشان چادرست

بمژده ز رستم هم اندر زمان *** هیونی بیامد سپیده دمان

که ما در بیابان خبر یافتیم *** بدان آگهی تیز بشتافتیم

شب و روز رستم یکی داشتی *** چو تنها شدی راه بگذاشتی

بدیشان رسیدیم هنگام روز *** چو برزد سر از چرخ گیتی فروز

تهمتن کمان را بزه بر نهاد *** چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد

نخستین که از کلک بگشاد شست *** قراخان ز پیکان رستم بخست

بتوران زمین شد کنون کینه خواه *** همانا که آگاهی آمد بشاه

بشادی ز لشکر بر آمد خروش *** سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آن کس که بودند خسرو پرست *** بشادی و رامش گشادند دست
سواری بیامد هم اندر شتاب *** خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان برست *** رسیدست نزدیک ما مرد شست
سپاهی بتوران نهادند روی *** کزیشان شود ناپدید آب جوی
چنین گفت با رای زن شهریار *** که پیکار سخت اندر آمد بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما *** بیکبارگی گم شود راه ما
کنونش گمان آنک ما نشنویم *** چنین کار در جنگ کی‌خسرویم(؟)
چو آتش بریشان شبیخون کنیم *** ز خون روی کشور چو جیحون کنیم
چو کی‌خسرو آید ز لشکر دو بهر *** نبیند مگر بام و دیوار و شهر
سراسر همه لشکر این دید رای *** همان مرد فرزانه و رهنمای
بنه هرچ بودش هم آنجا بماند *** چو آتش ازان دشت لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت *** که گرد سپاه از هوا بر گذشت
همه دشت خرگاه و خیمست و بس *** از یشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین *** چرا رفت بیگاه از ان دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتست *** بدان آگهی تیز بشتافتست
نوندی بر افگند هم در زمان *** فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت زین کینه افراسیاب *** همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و بیدار باش *** برو خویشتن زو نگهدار باش
نوند جهان دیده شایسته بود *** بدان راه بی‌راه بایسته بود

همی رفت چون پیش رستم رسید *** گو شیر دل را میان بسته دید

سپه گرزها بر نهاده بدوش *** یکایک نهاده بآواز گوش

برستم بگفت آنچ پیغام بود *** که فرجام پیغامش آرام بود

وزین روی کی‌خسرو کینه جوی *** نشسته بآرام بی‌گفت‌وگوی

همی کرد بخشش همه بر سپاه *** سرا پرده و خیمه و تاج و گاه

از ایرانیان کشتگان را بجست *** کفن کرد و ز خون و گلشان بشست

برسم مهان کشته را دخمه کرد *** چو برداشت زان خاک و خون نبرد

بنه بر نهاد و سپه برنشاند *** دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیک شهر آمد افراسیاب *** بران بد که رستم شود سیر خواب

کنون من شبیخون کنم بر سرش *** بر آریم گرد از سر لشکرش

بتاریکی اندر طلایه بدید *** بشهر اندر آواز ایشان شنید

فرو ماند زان کار رستم شگفت *** همی راند و اندیشه اندر گرفت

همه کوفته لشکر و ریخته *** بشیرین روان اندر آویخته

بپیش اندرون رستم تیز چنگ *** پس پشت شاه و سواران جنگ

کسی را که نزدیک بد پیش خواند *** وزیشان فراوان سخنها براند

بپرسید کین را چه بینید روی *** چنین گفت با نامور چاره جوی

که در گنگ دژ آن همه گنج شاه *** چه بایست اکنون همه رنج راه

زمین هشت فرسنگ بالای اوی *** همانا که چارست پهنای اوی

زن و کودک و گنج و چندان سپاه *** بزرگی و فرمان و تخت و کلاه

بران باره دژ نپرّد عقاب *** نبیند کسی آن بلندی بخواب

خورش هست و ایوان و گنج و سپاه *** ترا رنج بد خواه را تاج و گاه
همان بوم کو را بهشتست نام *** همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه آبگیر *** ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورد از هند و روم *** بهشتی بر آورده آباد بوم
همانا کزان باره فرسنگ بیست *** ببینند آسان که بر دشت کیست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس *** بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتارها شهریار *** خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
بیامد بدلشاد ببهشت گنگ *** ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر گرد آن شارستان *** بدستی ندید اندرو جان خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا *** بر آورده شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد *** سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری *** نگهبان هر لشکری مهتری
پیاده بران باره بر دیده‌بان *** نگهبان بروز و بشب پاسبان
رد و موبدش بود بر دست راست *** نویسنده نامه را پیش خواست

[نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین]

یکی نامه نزدیک فغفور چین *** نبشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار *** نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم آن را که بایست کشت *** کنون شد ازو روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست *** که بر مهر او بر روانم گواست

و گر خود نیاید فرستد سپاه *** کزین سو خرامد همی کینه خواه
فرستاده از نزد افراسیاب *** بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور بنواختش *** یکی خرّم ایوان بپرداختش
و زان سو بگنگ اندر افراسیاب *** نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
بدیوار عرّاده بر پای کرد *** ببرج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران *** کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند *** سپاهی بدیوار دژ برنشاند
بر آورد بیدار دل جاثلیق *** بران باره عرّاده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ *** همه برجها پر ز خفتان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد *** ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز *** که هر کس که رفتی بر دژ فراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی *** و گر نه ز دژ زود بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد *** بهر کار با هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان *** سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی‌شمار *** بویژه کسی کو کند کارزار
چو آسوده شد زین بشادی نشست *** خود و جنگسازان خسرو پرست
پری چهره هر روز صد چنگ زن *** شدندی بدرگاه شاه انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی *** سرود از لب ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد *** بر امروز و فردا نیامدش یاد
دو هفته برین گونه شادان بزیست *** که داند که فردا دلافروز کیست

[آمدن کی‌خسرو به پیش گنگ‌دژ]

سیم هفته کی‌خسرو آمد بگنگ *** شنید آن غوغای و آوای چنگ
بخندید و برگشت گرد حصار *** بماند اندر آن گردش روزگار
چنین گفت کان کو چنین باره کرد *** نه از بهر پیکار پتیاره کرد
چو خون سر شاه ایران بریخت *** بما بر چنین آتش کین ببیخت
شگفت آمدش کان چنان جای دید *** سپهری دلارام بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان *** سزد گر ببینی بروشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد *** ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بد بر بدی *** بتندی و کژّی و نابخردی
گریزان شد از دست ما بر حصار *** برین سان بر آسود از روزگار
بدی کو بد آن جهان را سرست *** بپیری رسیده کنون بتّرست
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس *** مبادا که شب زنده باشم سه پاس
کزویست پیروزی و دستگاه *** هم او آفریننده هور و ماه
ز یک سوی آن شارستان کوه بود *** ز پیکار لشکر بی‌اندوه بود
بروی دیگر بودش آب روان *** که روشن شدی مرد را زو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای *** ز هر سوی دژ پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت *** ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
سرا پرده زد رستم از دست راست *** ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ بر فریبرز کاوس بود *** دلافروز با بوق و با کوس بود

برفتند و بردند پرده سرای *** سیم روی گودرز بگزید جای
شب آمد بر آمد ز هر سو خروش *** تو گفتی جهان را بدرّید گوش
زمین را همی دل بر آمد ز جای *** ز بس ناله بوق و شیپور و نای
چو خورشید بر داشت از چرخ زنگ *** بدرّید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه *** بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیل تن *** که ای نامور مهتر انجمن
چنین دارم امید کافراسیاب *** نبیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست *** ببیند سر تیغ یزدان پرست
برآنم که او را ز هر سو سپاه *** بیاری بیاید بدین رزمگاه
بترسند و ز ترس یاری کنند *** نه از کین و از کامکاری کنند
بکوشیم تا پیش از ان کو سپاه *** بخواند بروبر بگیریم راه
همه باره دژ فرود آوریم *** همه سنگ و خاکش برود آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت *** همان روز رزم اندر آرام گشت
چو دشمن بدیوار گیرد پناه *** ز پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دلست او بدین شارستان *** کزین پس شود بی‌گمان خارستان
چو گفتار کاوس یاد آوریم *** روان را همه سوی داد آوریم
کجا گفت کاین کین با دار و برد *** بپوشید زمانه بزنگار و گرد
پسر بر پسر بگذرانم بدست *** چنین تا شود سال بر پنج شست
بسان درختی بود تازه برگ *** دل از کین شاهان نترسد ز مرگ
پدر بگذرد کین بماند بجای *** پسر باشد این درد را رهنمای

بزرگان برو آفرین خواندند *** ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین پدر بر تو آید بسر *** مبادی بجز شاه و پیروز گر

[آمدن جهن به پیام افراسیاب]

دگر روز چون خور بر آمد ز راغ *** نهاد از بر چرخ زرّین چراغ
خروشی بر آمد بلند از حصار *** پر اندیشه شد زان سخن شهریار
همانگه در دژ گشادند باز *** برهنه شد از روی پوشیده راز
بیامد ز دژ جهن با ده سوار *** خردمند و با دانش و مایه دار
بشد پیش دهلیز پرده سرای *** همی بود با نامداران بپای
ازان پس بیامد منوشان گرد *** خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید *** شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندرو جهن جنگی شگفت *** کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز *** برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار *** همیشه جهان را بشادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد *** دل و چشم بد خواه تو کنده باد
همیشه بدی شاد و یزدان پرست *** بر و بوم ما پیش گسترده دست
خجسته شدن باد و باز آمدن *** بنیکی همی داستانها زدن
پیامی گزارم ز افراسیاب *** اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن گفتار بشنید شاه *** بفرمود زرّین یکی پیشگاه
نهادند زیر خردمند مرد *** نشست و پیام پدر یاد کرد

چنین گفت با شاه کافراسیاب *** نشستست پر درد و مژگان پر آب

نخستین درودی رسانم بشاه *** ازان داغ دل شاه توران سپاه

که یزدان سپاس و بدویم پناه *** که فرزند دیدم بدین پایگاه

که لشکر کشد شهریاری کند *** بپیش سواران سواری کند

ز راه پدر شاه تا کی‌قباد *** ز مادر سوی تور دارد نژاد

ز شاهان گیتی سرش برترست *** بچین نام او تخت را افسرست

بابر اندرون تیز پرّان عقاب *** نهنگ دلاور بدریای آب

همه پاسبانان تخت ویند *** دد و دام شادان ببخت ویند

بزرگان که با تاج و با زیورند *** بروی زمین مر ترا کهترند

شگفتی تر از کار دیو نژند *** که هرگز نخواهد بما جز گزند

بدان مهربانی و آن راستی *** چرا شد دل من سوی کاستی

که بر دست من پور کاوس شاه *** سیاوش رد کشته شد بی‌گناه

جگر خسته‌ام زین سخن پر ز درد *** نشسته بیک سو ز خواب و ز خورد

نه من کشتم او را که ناپاک دیو *** ببرد از دلم ترس گیهان خدیو

زمانه ورا بد بهانه مرا *** بچنگ اندرون بد فسانه مرا

تو اکنون خردمندی و پادشا *** پذیرنده مردم پارسا

نگه کن که تا چند شهر فراخ *** پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

شدست اندرین کینه جستن خراب *** بهانه سیاوش و افراسیاب

همان کار زاری سواران جنگ *** بتن همچو پیل و بزور نهنگ

که جز کام شیران کفنشان نبود *** سری نیز نزدیک تنشان نبود

یکی منزل اندر بیابان نماند *** بکشور جز از دشت ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز *** نماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند *** بفرجام پیچان شویم از گزند
و گر جنگ جویی همی بی‌گمان *** نیاساید از کین دلت یک زمان
نگه کن بدین گردش روزگار *** جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست *** سری پر ز کین دل پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست *** برآورده بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه *** هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم اینجام کشت و هم اینجام خورد *** هم اینجا مردان روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشّی گذشت *** گل و لاله و رنگ وشّی گذشت
زمستان و سرما بپیش اندرست *** که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست
بدامن چو ابر اندر افگند چین *** برو بوم ما سنگ گردد زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه *** نتابی تو با گردش هور و ماه
ور ایدون گمانی که هر کارزار *** ترا بر دهد اختر روزگار
از اندیشه گردون مگر بگذرد *** ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
گر ایدونک گویی که ترکان چین *** بگیرم زنم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن *** بدست تو آیم گرفتار من
مپندار کاین نیز نابود نیست *** نساید کسی کو نفرسود نیست
نبیره سر خسروان زادشم *** ز پشت فریدون و ز تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر *** همان یاورم ایزد دادگر

چو تنگ اندر آید بد روزگار *** نخواند دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب *** شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیماک بر بگذرم *** سپارم ترا لشکر و کشورم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه *** نبیند مرا نیز شاه و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن *** ببین آن زمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش *** بهر جای پیدا کنم دین خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی *** بمهر اندرین کشور افسون کنی
گشایم در گنج تاج و کمر *** همان تخت و دینار و جام گهر
که تور فریدون بایرج نداد *** تو بر دار و ز کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ما چین بگیری رواست *** بدان رای ران دل همی کت هواست
خراسان و مکران زمین پیش تست *** مرا شادکامی کم و بیش تست
براهی که بگذشت کاوس شاه *** فرستمت چندانک باید سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم *** ترا تخت زرّین و افسر کنم
همت یار باشم بهر کارزار *** بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی *** و گر با نیاکین بسیچی همی
چو زین باز گردی بیارای جنگ *** منم ساخته جنگ را چون پلنگ

[پاسخ دادن کی‌خسرو، جهن را]

چو از جهن پیغام بشنید شاه *** همی کرد خندان بدو بر نگاه
بپاسخ چنین گفت کای رزمجوی *** شنیدیم سر تا سر این گفت و گوی

نخست آنک کردی مرا آفرین *** همان باد بر تخت و تاج و نگین

درودی که دادی ز افراسیاب *** بگفتی که او کرد مژگان پر آب

شنیدم همین باد بر تاج و تخت *** مبادم مگر شاد و پیروز بخت

دوم آنک گفتی ز یزدان سپاس *** که بینم همی پور یزدان شناس

ز شاهان گیتی دلافروز تر *** پسندیده‌تر شاه و پیروز تر

مرا داد یزدان همه هرچ گفت *** که با آن هنرها خرد باد جفت

ترا چند خواهی سخن چرب هست *** بدل نیستی پاک و یزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود *** ز گفتار کردار بهتر بود

فریدون فرخ ستاره نگشت *** نه از خاک تیره همی بر گذشت

تو گویی که من بر شوم بر سپهر *** بشستی برین گونه از شرم چهر

دلت جادویی را چو سرمایه گشت *** سخن بر زبانت چو پیرایه گشت

زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ *** بر مرد دانا نگیرد فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان *** کنون کز سیاوش نماند استخوان

همان مادرم را ز پرده براه *** کشیدی و گشتی چنین کینه خواه

مرا نوز نازاده از مادرم *** همی آتش افروختی بر سرم

هر آن کس که او بد بدرگاه تو *** بنفرید بر جان بی‌راه تو

که هرگز بگیتی کس آن بد نکرد *** ز شاهان و گردان و مردان مرد

که بر انجمن مر زنی را کشان *** سپارد بزرگی بمردم کشان

زننده همی تازیانه زند *** که تا دخترش بچه را بفگند

خردمند پیران بدانجا رسید *** بدید آنک هرگز ندید و شنید

چنین بود فرمان یزدان که من *** سر افراز گردم بهر انجمن
گزند و بلای تو از من بگاشت *** که با من زمانه یکی راز داشت
از ان پس که گشتم ز مادر جدا *** چنانچون بود بچه بینوا
بپیش شبانان فرستادیم *** بپرواز شیران نر دادیم
مرا دایه و پیش کاره شبان *** نه آرام روز و نه خواب شبان
چنین بود تا روز من بر گذشت *** مرا اندر آورد پیران ز دشت
بپیش تو آورد و کردی نگاه *** که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن *** ببرّی و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست *** همان خیره ماندم بجای نشست
مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی *** بکردار بد تیز نشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی *** چه کرد و چه دید از بد و کاستی
ز گیتی بیامد ترا برگزید *** چنان کز ره نامداران سزید
ز بهر تو پرداخت آیین و گاه *** بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن *** بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی برو گردگاه و را *** بزرگی و گردی و راه و را
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای *** بیفگندی آن پاک دل را ز پای
سر تاج داری چنان ارجمند *** بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان *** نبودی مگر بد تن و بد گمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست *** کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد همچنین *** نه راه بزرگی نه آیین دین

زدی گردن نوذر نامدار *** پدر شاه و ز تخمه شهریار
برادرت اغریرث نیکخوی *** کجا نیکنامی بدش آرزوی
بکشتی و تا بوده بد تنی *** نه از آدم از تخم آهرمنی
کسی گر بدیهات گیرد شمار *** فزون آید از گردش روزگار
نهالی بدوزخ فرستاده‌ای *** نگویی که از مردمان زاده‌ای
دگر آنک گفتی که دیو پلید *** دل و رای من سوی او زشتی کشید
همین گفت ضحاک و هم جمّشید *** چو شدشان دل از نیکویی ناامید
که ما را دل ابلیس بی‌راه کرد *** ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت از یشان بد روزگار *** ز بد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی *** گزینند همی کژّی و کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه *** که پیران بکشت اندر آوردگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان *** نجویی جز از رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار *** ز ترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ *** وزیشان بپیش من آمد پشنگ
فرستادیش تا ببرّد سرم *** ازان پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت *** سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو *** دلافروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم *** چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز *** نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم بنیروی گنج و سپاه *** بنیک اختر و گردش هور و ماه

همان پیش یزدان بباشم بپای *** نخواهم بگیتی جزو رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان *** بداد و دهش من ببندم میان
بد اندیش را از میان بر کنم *** سر بد نشان را بی‌افسر کنم
سخن هرچ گفتم نیارا بگوی *** که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار *** یکی طوق زرّین و دو گوشوار
همانگه بشد جهن پیش پدر *** بگفت آن سخنها همه در بدر
ز پاسخ بر آشفت افراسیاب *** سواری ز ترکان کجا یافت خواب
ببخشید گنج درم بر سپاه *** همان ترگ و شمشیر و تخت و کلاه

[رزم کی‌خسرو به افراسیاب و گرفته شدن گنگ‌دژ]

شب تیره تا برزد از چرخ شید *** بشد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب *** دلش بود پر درد و سر پر شتاب
چو از گنگ برخاست آوای کوس *** زمین آهنین شد هوا آبنوس
سر موبدان شاه نیکی گمان *** نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار *** نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه *** بیارد بیک سوی دریا گروه
دگر سوش گستهم نوذر بپای *** سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار *** ابا کوس و پیلان و چندی سوار
سپه را همه هرچ بایست ساز *** بکرد و بیامد بر دژ فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار *** یکی کنده کردن بگرد حصار

بدان کار هر کس که دانا بدند *** بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه از چین و ز روم و ز هندوان *** چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نوند *** بگشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد *** سپه را بگردش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی‌ساختن *** نیارند ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر هر دری *** دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دری با کمان *** ز دیوار دژ چون سر بد گمان
پدید آمدی منجنیق از برش *** چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان *** ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار *** کشیدن ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون *** بکند و نهادند زیرش ستون
بد آن منکری باره مانده بپای *** بدان نیزها برگرفته ز جای
پس آلوده بر چوب نفط سیاه *** بدین گونه فرمود بیدار شاه
بیک سو بر از منجنیق و ز تیر *** رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب *** ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخت آن کارزار *** چنانچون بود ساز جنگ حصار
و ز آن جایگه شهریار زمین *** بیامد بپیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز *** ابا کرد کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان ز کین *** همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست *** بهر سختیی یارمندی ز تست

اگر داد بینی همی رای من *** مگردان ازین جایگه پای من
نگون کن سر جادوان را ز تخت *** مرا دار شادان دل و نیک بخت
چو بر داشت از پیش یزدان سرش *** بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و بر جست زود *** بجنگ اندر آید بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری *** بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند *** ز برشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود *** شده روی خورشید تابان کبود
ز عرّاده و منجنیق و ز گرد *** زمین نیلگون شد هوا لاژورد
خروشیدن پیل و بانگ سران *** درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت باشید ماه *** ز باریدن تیر و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها بر فروخت *** بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای *** بکردار کوه اندر آمد ز جای
و زان باره چندی ز ترکان دلیر *** نگون اندر آمد چو باران بزیر
که آید بدام اندرون ناگهان *** سر آرد بران شور بختی جهان
بپیروزی از لشکر شهریار *** بر آمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دژ نهادند روی *** بیامد دمان رستم کینه جوی
خبر شد بنزدیک افراسیاب *** کجا باره شارستان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد *** بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که با باره دژ شما را چه کار *** سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر برو بوم و پیوند خویش *** همان از پی گنج و فرزند خویش

ببندیم دامن یک اندر دگر *** نمانیم بر دشمنان بوم و بر

سپاهی ز ترکان گروه‌ها گروه *** بدان رخنه رفتند بر سان کوه

بکردار شیران برآویختند *** خروش از دو رویه برانگیختند

سواران ترکان بکردار بید *** شده لرز لرزان و دل ناامید

برستم بفرمود پس شهریار *** پیاده هر آن کس که بد نامدار

که پیش اندر آید بدان رخنه گاه *** همیدون بسی نیزه ور کینه خواه

ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر *** سوار ایستاده پس نیزه ور

سواران جنگی نگهدارشان *** بدانگه که شد سخت پیکارشان

سوار و پیاده بهر سو گروه *** بجنگ اندر آمد بکردار کوه

برخنه در آورد یک سر سپاه *** چو شیر ژیان رستم کینه خواه

پیاده بیامد بکردار گرد *** درفش سیاه را نگون سار کرد

نشان سپهدار شاه ایران بنفش *** بران باره زد شیر پیکر درفش

بپیروزی شاه ایران سپاه *** بر آمد خروشیدن از رزمگاه

فراوان ز توران سپه کشته شد *** سر بخت تورانیان گشته شد

بدانگه کجا رزمشان شد درشت *** دو تن رستم آورد از یشان بمشت

چو گرسیوز و جهن رزم آزمای *** که بد تخت توران بدیشان بپای

برادر یکی بود و فرخ پسر *** چنین آمد از شور بختی بسر

بدان شارستان اندر آمد سپاه *** چنان داغ دل لشکری کینه خواه

بتاراج و کشتن نهادند روی *** بر آمد خروشیدن‌های هوی

زن و کودکان بانگ برداشتند *** بایرانیان جای بگذاشتند

چه مایه زن و کودک نارسید *** که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد *** نیامد کسی را بر و بوم یاد
بشد بخت گردان ترکان نگون *** بزاری همه دیدگان پر ز خون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر *** ز گردون روان خسته و تن بتیر

[گریختن افراسیاب از گنگ‌دژ]

بایوان بر آمد پس افراسیاب *** پر از خون دل درد و دیده پر آب
بران باره بر شد که بد کاخ اوی *** بیامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگاوران کشته دید *** دگر یک سر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان *** هم از پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند *** همی پشتشان بر زمین ماندند
همه شارستان دود و فریاد دید *** همان کشتن و غارت و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج *** چنانچون بود رسم و رای سپنج
چو افراسیاب آن چنان دید کار *** چنان هول و برگشتن کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر *** نه تاج و نه گنج و نه تخت و کمر
همی گفت با دل پر از داغ و درد *** که چرخ فلک خیره با من چه کرد
بدیده بدیدم همان روزگار *** که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد ازان باره آمد فرود *** همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز *** ایا روز شادی و آرام و ناز
و ز آن جایگه خیره شد ناپدید *** تو گفتی چو مرغان همی بر پرید

در ایوان که در دژ برآورده بود *** یکی راه بر زیر زمین کرده بود
ازان نامداران دو صد برگزید *** بران راه بی‌راه شد ناپدید
و ز آنجای راه بیابان گرفت *** همه کشورش ماند اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان *** بدان گونه آواره شد در نهان
چو کی‌خسرو آمد در ایوان اوی *** بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه *** بجستنش بر کرد هر سو سپاه
فراوان بجستند جایی نشان *** نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز وجهن پرسید شاه *** ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست *** نهان گشته ز ایدر پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید *** نیامد همی روشنایی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه *** که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی برو نام و کام اندکیست *** ورا مرگ با زندگانی یکیست

[زنهار دادن خسرو خویشان افراسیاب را]

ز لشکر گزین کرد پس بخردان *** جهان دیده و کاربین موبدان
بدیشان چنین گفت کآباد بید *** همیشه بهر کار با داد بید
در گنج این ترک شوریده بخت *** شما را سپردم بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب *** بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی *** نخواهم که آید ز ایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله *** که بودند گرد دژ اندر یله

ز خویشان او کس نیازرد شاه *** چنانچون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی *** سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که کی‌خسرو ایدر بدان سان شدست *** که گویی سوی باب مهمان شدست
همی یاد نایدش خون پدر *** بخیره بریده ببیداد سر
همان مادرش را که از تخت و گاه *** ز پرده کشیدند یک سو براه
شبان پروریدست و ز گوسفند *** مزیدست شیر این شه هوشمند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز *** نه انگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی *** بر انگیزد آتش ز کیوان اوی
ز گفتار ایرانیان پس خبر *** بکی خسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان را بخواند *** بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود *** سر بی‌خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه یاد آوریم *** بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکیست اندر جهان یادگار *** نماند بکی جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی *** تواند جفا گستریدن بسی
ازان پس بفرمود شاه جهان *** که آرند پوشیدگان را نهان
چو ایرانیان آگهی یافتند *** پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بران گونه بردند گردان گمان *** که خسرو سر آرد بریشان زمان
بخواری همی نزدشان خواستند *** بتاراج و کشتن بیاراستند
ز ایوان بزاری بر آمد خروش *** که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم *** نه بر جای خواری و پیغاره‌ایم

بر شاه شد مهتر بانوان *** ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری *** ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از یشان گهر *** بپیش اندر افگنده از شرم سر
بیک دست مجمر بیک دست جام *** برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین *** ستاره فشاند همی بر زمین
مه بانوان شد بنزدیک تخت *** ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتان طراز *** برین گونه بردند پیشش نماز
همه یک سره زار بگریستند *** بدان شور بختی همی زیستند
کسی کو ندیدست جز گام و ناز *** بروبر ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد *** که ای نیک دل خسرو راد مرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین *** نبودی بدلت اندرون ایچ کین
تو ایدر بجشن و خرام آمدی *** ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم بر نیست خود کدخدای *** بتخت نیا بر نهادی تو پای
سیاوش نگشتی بخیره تباه *** و لیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بد گوهر افراسیاب *** که پیش تو پوزش نبیند بخواب
بسی دادمش پند و سودی نداشت *** بخیره همی سر ز پندم بگاشت
گوای منست آفرینندهام *** که بارید خون از دو بینندهام
چو گرسیوز وجهن پیوند تو *** که ساید بزاری کنون بند تو
ز بهر سیاوش که در خان من *** چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد *** بسی پند بشنید و سودش نکرد

بدان تا چنین روزش آید بسر *** شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر *** شده روز او تار و برگشته سر
چنین زندگانی همی مرگ اوست *** شگفت آنک بر تن ندردش پوست
کنون از پی بی‌گناهان بما *** نگه کن بر آیین شاهان بما
همه پاک پیوسته خسرویم *** جز از نام او در جهان نشنویم
ببد کردن و جادو افراسیاب *** نگیرد برین بی‌گناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن *** چه بر بی‌گنه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست *** بریدن سری کان گنهکار نیست
ترا شهریارا جز اینست جای *** نماند کسی در سپنجی سرای
هم آن کن که پرسد ز تو کردگار *** نپیچی ازان شرم روز شمار
چو بشنید خسرو ببخشود سخت *** بر آن خوبرویان برگشته بخت
که پوشیده رویان ازان درد و داغ *** شده لعل رخسارشان چون چراغ
بپیچید دل بخردان را ز درد *** ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرینی بزرگ *** سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین *** نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کی‌خسرو هوشمند *** که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیاریم کس را همان بد بروی *** و گر چند باشد جگر کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند *** بر اندیشم اینم نیاید پسند
که بد کرد با پر هنر مادرم *** کسی را همان بد بسر ناورم
بفرمودشان بازگشتن بجای *** چنان پاک زاده جهان کدخدای

بدیشان چنین گفت کایمن شوید *** ز گوینده گفتار بد مشنوید

کزین پس شما را ز من بیم نیست *** مرا بی‌وفایی و دژخیم نیست

تن خویش را بد نخواهد کسی *** چو خواهد زمانش نباشد بسی

بباشید ایمن بایوان خویش *** بیزدان سپرده تن و جان خویش

[پند دادن کی‌خسرو ایرانیان را]

بایرانیان گفت پیروز بخت *** بماناد تا جاودان تاج و تخت

همه شهر توران گرفته بدست *** بایران شما را سرای و نشست

ز دلها همه کینه بیرون کنید *** بمهر اندرین کشور افسون کنید

که از ما چنین دردشان در دلست *** ز خون ریختن گرد کشور گلست

همه گنج توران شما را دهم *** بران گنج دادن سپاسی نهم

بکوشید و خوبی بکار آورید *** چو دیدند سرما بهار آورید

من ایرانیان را یکایک نه دیر *** کنم یک سر از گنج دینار سیر

ز خون ریختن دل بباید کشید *** سر بی‌گناهان نباید برید

نه مردی بود خیره آشوفتن *** بزیر اندر آورده را کوفتن

ز پوشیده رویان بپیچید روی *** هر آن کس که پوشیده دارد بکوی

ز چیز کسان سر بتابید نیز *** که دشمن شود دوست از بهر چیز

نیاید جهان آفرین را پسند *** که جویند بر بی‌گناهان گزند

هر آن کس که جوید همی رای من *** نباید که ویران کند جای من

و دیگر که خوانند بیداد و شوم *** که ویران کند مهتر آباد بوم

ازان پس بلشکر بفرمود شاه *** گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه رد افراسیاب *** که کس را نبود اندران دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه *** چه گنج سلیح و چه تخت و کلاه
ز هر سو پراکنده بی‌مر سپاه *** ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد زنهار و بنواختشان *** بزودی همی کار بر ساختشان
سران را ز توران زمین بهر داد *** بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان نبرد *** ز دست دلیران او جان نبرد
شدند آن زمان شاه را چاکران *** چو پیوسته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه *** یکایک سر اندر نهاده براه

[نامه خسرو به کاوس به نوید پیروزی]

ابا هدیه و نامه مهتران *** شده یک بیک شاه را چاکران
دبیر نویسنده را پیش خواند *** سخن هر چه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست *** بدان کو زمین از بدیها بشست
چنان اختر خفته بیدار کرد *** سر جادوان را نگونسار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست *** بگیتی ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس کی *** بزرگ و جهان دیده و نیک پی
گشاده شد آن گنگ افراسیاب *** سر بخت او اندر آمد بخواب
بیک رزمگاه از نبرده سران *** سر افراز با گرزهای گران
همانا که افگنده شد صد هزار *** بگلزریون در یکی کارزار

و ز آن پس بر آمد یکی باد سخت *** که برکند شاداب بیخ درخت
بآب اندر افتاد چندی سپاه *** که جستند بر ما یکی دستگاه
بآوردگه در چنان شد سوار *** که از ما یکی را دو صد شد شکار
و ز آن جایگه رفت ببهشت گنگ *** حصاری پر از مردم و جای تنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار *** همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بیداد گر بود مرد *** و را دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید *** شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی *** ز روزی که باشد مرا فرهی
ازان پس بیامد بشادی نشست *** پری روی پیش اندرون می بدست
ببد تا بهار اندر آورد روی *** جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ *** هوا گشت بر سان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت *** بدین گونه بر چند خوشی گذشت
بنخچیر یوزان و پرّنده باز *** همه مشک‌بویان بتان طراز
همه چارپایان بکردار گور *** پراگنده و آگنده کردن بزور
بگردن بکردار شیران نر *** بسان گوزنان بگوش و بسر
ز هر سو فرستاده کار آگهان *** همی جست پیدا ز کار جهان

[آگاهی یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با سپاه فغفور]

پس آگاهی آمد ز چین و ختن *** از افراسیاب و ازان انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت *** همه روی کشور پر آواز گشت

ز چین تا بگلزرّیون لشکرست *** بریشان چو خاقان چین سرورست

نداند کسی راز آن خواسته *** پرستنده و اسب آراسته

که او را فرستاد خاقان چین *** بشاهی برو خواندند آفرین

همان گنج پیرانش آمد بدست *** شتر وار دینار صد بار شست

چو آن خواسته بر گرفت از ختن *** سپاهی بیاورد لشکر شکن

چو زین گونه آگاهی آمد بشاه *** بنزدیک زنهار داده سپاه

همه بازگشتند زایرانیان *** ببستند خون ریختن را میان

چو برداشت افراسیاب از ختن *** یکی لشکری شد برو انجمن

که گفتی زمین بر نتابد همی *** ستاره شمارش نیابد همی

ز چین سوی کی‌خسرو آورد روی *** پر از درد با لشکری کینه جوی

چو کی‌خسرو آگاه شد زان سپاه *** طلایه فرستاد چندی براه

بفرمود گودرز کشواد را *** سپهدار گرگین و فرهاد را

که ایدر بباشید با داد و رای *** طلایه شب و روز کرده بپای

بگودرز گفت این سپاه تواند *** چو کار آید اندر پناه تواند

ز ترکان هر آنگه که بینی یکی *** که یاد آرد از دشمنان اندکی

هم اندر زمان زنده بر دار کن *** دو پایش ز بر سر نگونسار کن

چو بی‌رنج باشد تو بی‌رنج باش *** نگهبان این لشکر و گنج باش

تبیره برآمد ز پرده سرای *** خروشیدن زنگ و هندی درای

بدین سان سپاهی بیامد ز گنگ *** که خورشید را آرزو کرد جنگ

چو بیرون شد از شهر صف برکشید *** سوی کوکها لشکر اندر کشید

میان دو لشکر دو منزل بماند *** جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ *** نه خوب آید آرامش اندر بسیچ
طلایه بر افگند بر گرد دشت *** همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیک هفته بودش هم آنجا درنگ *** همی ساخت آرایش و ساز جنگ
بهشتم بیامد طلایه ز راه *** بخسرو خبر داد کآمد سپاه
سپه را بدان سان بیاراست شاه *** که نظّاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید *** بیامد برابر صفی برکشید
بفرزانگان گفت کین دشت رزم *** بدل مر مرا چون خرامست و بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی *** چو رزمم نبودی شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز *** سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بر آنم که از بخت کی‌خسروست *** و گر بر سرم روزگاری نوست
بر آنم که با او شوم همنبرد *** اگر کام یابم اگر مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود *** گر از خویش بود ار ز بیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد *** چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و توران بپیش تواند *** ز بیگانگان ار ز خویش تواند
فدای تو بادا همه جان ما *** چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته گر صد هزار *** تن خویش را خوار مایه مدار
همه سر بسر نیکخواه توایم *** که زنده بفرّ کلاه توایم
و ز آن پس بر آمد ز لشکر خروش *** زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد *** رخ زرد خورشید شد لاژورد

[نامه افراسیاب به کی‌خسرو]

سپهدار ترکان ازان انجمن *** گزین کرد کار آزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه *** که کردی فراوان پس پشت راه
همانا که فرسنگ ز ایران هزار *** بود تا بگنگ اندر ای شهریار
ز ریگ و بیابان و ز کوه و شخ *** دو لشکر برین سان چو مور و ملخ
زمین همچو دریا شد از خون کین *** ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان را ز خاک *** بژرفی برد رای یزدان پاک
همانا چو دریای قلزم شود *** دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من گر سپاه *** و گر بوم ترکان و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید *** جز از تیغ جان را ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر مادرم *** ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر گر دلت خیره شد *** چنین آب من پیش تو تیره شد
ازان بد سیاوش گنهکار بود *** مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند *** که هم با پناهند و هم با گزند
مرا سالیان شست بر سر گذشت *** که با نامداری نرفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توی *** برزم اندرون چنگ شیران توی
یکی رزمگاهی گزین دور دست *** نه بر دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه *** بجایی کزو دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو *** ز دریا نهنگ آورد شست تو

تو با خویش و پیوند مادر مکوش *** بپرهیز و ز کینه چندین مجوش
و گر تو شوی کشته بر دست من *** بزنهار یزدان کزان انجمن
نمانم که یک تن بپیچد ز درد *** دگر بیند از باد خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام *** چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بد ساز مردم فریب *** نبیند همی از بلندی نشیب
بچاره چنین از کف ما بجست *** نماید که بر تخت ایران نشست
ز آورد چندین بگوید همی *** مگر دخمه شیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ *** بآورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار *** بدین در مدار آتش اندر کنار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ *** و گر همنبرد تو باشد پشنگ
دگر آنک گوید که با لشکرم *** مکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا بدریا ترا لشکرست *** کجا رایشان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا *** نشاید که در دل بود کیمیا
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر *** سخن چند آلوده نابکار

[جنگ ایرانیان با تورانیان]

ز رستم چو بشنید خسرو سخن *** یکی دیگر اندیشه افگند بن
بگوینده گفت این بد اندیش مرد *** چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش وفا *** زبان پر فسون بود دل پر جفا
سپهبد بکژّی نگیرد فروغ *** زبان خیره پر تاب و دل پر دروغ

گر ایدونک رایش نبردست و بس *** جز از من نبرد ورا هست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر *** که پیکار جویند با پیل و شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد *** چرا باید این دشت پر مرد کرد
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ *** ببینی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد *** شنیده سراسر برو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب *** نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه *** بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب *** زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی ز ابر *** همی ژاله بارید بر خود و ببر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل *** زمین پر ز خون بود در زیر نعل
سپه بازگشتند چون تیره گشت *** که چشم سواران همی خیره گشت
سپهدار با فر و نیرنگ و ساز *** چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ *** نه بر آرزو کرد پور پشنگ
گمان که امشب شبیخون کند *** ز دل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن براه *** بران سو که بد شاه توران سپاه
چنین گفت کآتش نسوزید کس *** نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد *** گزین کرد شاه و برستم سپرد
دگر بهره بگزید ز ایرانیان *** که بندند بر تاختن بر میان
بطوس سپهدار داد آن گروه *** بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید *** سپهبد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تا دور بیرون شوند *** چپ و راست هر دو بهامون شوند

طلایه مدارند و شمع و چراغ *** یکی سوی دشت و یکی سوی راغ

بدان تا اگر سازد افراسیاب *** بروبر شبیخون بهنگام خواب

گر آید سپاه اندر آید ز پس *** بماند نباشدش فریاد رس

بره کنده پیش و پس اندر سپاه *** پس کنده با لشکر و پیل شاه

[شبیخون کردن افراسیاب بر کی‌خسرو و شکست یافتن]

سپهدار ترکان چو شب در شکست *** میان با سپه تاختن را ببست

ز لشکر جهان دیدگان را بخواند *** ز کار گذشته فراوان براند

چنین گفت کین شوم پر کیمیا *** چنین خیره شد بر سپاه نیا

کنون جمله ایرانیان خفته‌اند *** همه لشکر ما بر آشفته‌اند

کنون ما ز دل بیم بیرون کنیم *** سحرگه بریشان شبیخون کنیم

گر امشب بریشان بیابیم دست *** ببیشی ابر تخت باید نشست

و گر بختمان بر نگیرد فروغ *** همه چاره با دست و مردی دروغ

برین بر نهادند و برخاستند *** ز بهر شبیخون بیاراستند

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار *** جهان دیده مردان خنجرگزار

برفتند کار آگهان پیش شاه *** جهان دیده مردان با فرّ و جاه

ز کار آگهان آنک بد رهنمای *** بیامد بنزدیک پرده سرای

بجایی غو پاسبانان ندید *** تو گفتی جهان سر بسر آرمید

طلایه نه و آتش و باد نه *** ز توران کسی را بدل یاد نه

چو آن دید برگشت و آمد دوان *** کزیشان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان سر بسر مرده‌اند *** و گر نه همه روز می خورده‌اند
بجایی طلایه پایدار نیست *** کس آن خفتگان را نگهدار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود *** بدلش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود بر نشست *** میان یلی تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب *** گرفتند بر تاختن بر شتاب
بران تاختن جنبش و ساز نه *** همان ناله بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای *** برآمد خروشیدن کرّ نای
غو طبل بر کوهه زین بخاست *** درفش سپه را برآورد راست
ز لشکر هر آن کس که بد پیش رو *** بر انگیختند اسب و برخاست غو
بکنده در افتاد چندی سوار *** بپیچید دیگر سر از کارزار
ز یک دست رستم بر آمد ز دشت *** ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو گودرز و طوس *** بپیش اندرون ناله بوق و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش *** هوا شد ز تیغ سواران بنفش
بر آمد ده و گیر و بر بند و کش *** نه با اسب تاب و نه با مردهش
از یشان ز صد نامور ده بماند *** کسی را که بد اختر بد براند
چو آگاهی آمد برین رزمگاه *** چنان خسته بد شاه توران سپاه
که از خستگی جمله گریان شدند *** ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان *** نیابد گذر دانشی بی‌گمان
چو دشمن همی جان بسیچد نه چیز *** بکوشیم ناچار یک دست نیز

اگر سر بسر تن بکشتن دهیم *** و گر ایرجی تاج بر سر نهیم
بر آمد خروش از دو پرده سرای *** جهان بر شد از ناله کرّ نای
گرفتند ژوپین و خنجر بکف *** کشیدند لشکر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه *** نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج *** بران سان که برخیزد از باد موج
در و دشت گفتی همه خون شدست *** خور از چرخ گردنده بیرون شدست
کسی را نبید بر تن خویش مهر *** بقیر اندر اندود گفتی سپهر
همانگه بر آمد یکی تیره باد *** که هرگز ندارد کسی آن بیاد
هم خاک برداشت از رزمگاه *** بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرها همی ترگها بر گرفت *** بماند اندر ان شاه ترکان شگفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت *** دل سنگ رنگ طبر خون گرفت
سواران توران که روز درنگ *** زبون داشتندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد *** همی خاک برداشت از دشت مرد
چو کی‌خسرو آن خاک و آن باد دید *** دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس *** ز پشت سپاه اندر آورد کوس
دهاده بر آمد ز قلب سپاه *** ز یک دست رستم ز یک دست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ *** چه میغی که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه *** زمین گشته از خون ایشان ستوه
هوا گشت چون چادر نیلگون *** زمین شد بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پرّ عقاب *** نگه کرد خیره سر افراسیاب

بدید آن درفشان درفش بنفش	***	نهان کرد بر قلبگه بر درفش
سپه را رده بر کشیده بماند	***	خود و نامداران توران براند
ز خویشان شایسته مردی هزار	***	بنزدیک او بود در کارزار
ببی راه راه بیابان گرفت	***	برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیا را همی جست شاه	***	بیامد دمان تا بقلب سپاه
ز هر سوی پویید و چندی شتافت	***	نشان پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه	***	ندیدند جایی درفش سیاه
ز شه خواستند آن زمان زینهار	***	فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو چنان دید بنواختشان	***	ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرّین نهند	***	بخیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند	***	ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک	***	همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت	***	شب تیره شد از نمودن درشت
شهنشاه ایران سر و تن بشست	***	یکی جایگاه پرستش بجست
کز ایرانیان کس مر او را ندید	***	نه دام و دد آوای ایشان شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج	***	بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار	***	ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی	***	برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
و ز آنجا بیامد سوی تاج و تخت	***	خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افگنده بود	***	اگر کشته بودند گر زنده بود

از ان خاک آورد برداشتند *** تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمه‌ها ساختند *** ازان کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که بود اندران رزمگاه *** ببخشید شاه جهان بر سپاه
و ز آنجا بشد شاه ببهشت گنگ *** همه لشکر آباد با ساز جنگ

[پیک فرستادن خاقان چین نزد کی‌خسرو]

چو آگاهی آمد بما چین و چین *** ز ترکان و ز شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد *** ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
و زان یاوریها پشیمان شدند *** پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب *** ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته *** شود کار ما بی‌گمان کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما *** کزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند *** بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده‌ای نیک دل را بخواند *** سخنهای شایسته چندی براند
یکی مرد بد نیک دل نیک خواه *** فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف بچین اندرون آنچ بود *** ز دینار و ز گوهر نابسود
بپوزش فرستاده نزدیک شاه *** فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بی‌درنگ آمدند *** بیک هفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان *** چنانچون ببایست بنشاختشان
بپذیرفت چیزی که آورده بود *** طرایف بدو بدره و پرده بود

فرستاده را گفت کو را بگوی *** که خیره بر ما مبر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب *** بیاید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد *** بفغفور یک سر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب *** فرستاد کس نزد افراسیاب
که از من ز چین و ختن دور باش *** ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آن کس که او گم کند راه خویش *** بد آید بداندیش را کار پیش

[برگذشتن افراسیاب از آب زره]

چو بشنید افراسیاب این سخن *** پشیمان شد از کرده‌های کهن
بیفگند نام مهی جان گرفت *** ببی راه راه بیابان گرفت
چو با درد و با رنج و غم دید روز *** بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بد خواه روز و شب اندیشه کرد *** شب و روز را دل یکی پیشه کرد
بیامد ز چین تا بآب زره *** میان سوده از رنج و بند گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید *** مر آن را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار *** بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت *** ندیدم که کشتی بروبر گذشت
بدو گفت پر مایه افراسیاب *** که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مرا چون بشمشیر دشمن نکشت *** چنانچون نکشتش نگیرد بمشت
بفرمود تا مهتران هر کسی *** بآب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید *** بنیک و بدیها سر اندر کشید

چو آن جایگه شد بخفت و بخورد *** برآسود از روزگار نبرد

چنین گفت کایدر بباشیم شاد *** ز کار گذشته نگیریم یاد

چو روشن شود تیره‌گون اخترم *** بکشتی بر آب زره بگذرم

ز دشمن بخواهم همان کین خویش *** درفشان کنم راه و آیین خویش

چو کی‌خسرو آگاه شد زین سخن *** که کار نو آورد مرد کهن

برستم چنین گفت کافراسیاب *** سوی گنگ دژ شد ز دریای آب

بکردار کرد آنچ با ما بگفت *** که ما را سپهر بلندست جفت

بکشتی بآب زره برگذشت *** همه رنج ما سر بسر باد گشت

مرا با نیا جز بخنجر سخن *** نباشد نگردانم این کین کهن

بنیروی یزدان پیروزگر *** ببندم بکین سیاوش کمر

همه چین و ما چین سپه‌گسترم *** بدریای کیماک بر بگذرم

چو گردد مرا راست ما چین و چین *** بخواهیم باژی ز مکران زمین

بآب زره بگذرانم سپاه *** اگر چرخ گردان بود نیک خواه

اگر چند جایی درنگ آیدم *** مگر مرد خونی بچنگ آیدم

شما رنج بسیار برداشتید *** بر و بوم آباد بگذاشتید

همین رنج بر خویشتن برنهید *** از ان به که گیتی بدشمن دهید

بماند ز ما نام تا رستخیز *** بپیروزی و دشمن اندر گریز

شدند اندران پهلوانان دژم *** دهان پر ز باد ابروان پر ز خم

که دریای با موج و چندین سپاه *** سر و کار با باد و شش ماه راه

که داند که بیرون که آید ز آب *** بد آمد سپه را ز افراسیاب

چو خشکی بود ما بجنگ اندریم *** بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه‌ای هر کسی *** بدانگه که گفتارها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران *** جهان دیده و رنجبر ده سران
نباید که این رنج بی‌بر شود *** بناز و تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر *** بیابد همی ز اختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ *** ندیدیم جز چنگ یازان بجنگ
ز کاری که سازد همی برخورد *** بدین آمد و هم بدین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن *** یکی پاسخ نو فگندند بن
که ما سر بسر شاه را بنده‌ایم *** ابا بندگی دوست دارنده‌ایم
بخشکی و بر آب فرمان و راست *** همه کهترانیم و پیمان و راست

[فرستادن کی‌خسرو بندیان را با گنج نزد کاوس]

ازان شاد شد شاه و بنواختشان *** یکایک باندازه بنشاختشان
در گنجهای نیا برگشاد *** ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دینار و دیبای گوهر نگار *** هیونان شایسته کردند بار
همیدون ز گنج درم صد هزار *** ببردند با آلت کارزار
ز گاوان گردون کشان ده هزار *** ببردند تا خود کی آید بکار
هیونان ز گنج درم ده هزار *** بسی بار کردند با شهریار
بفرمود زان پس بهنگام خواب *** که پوشیده رویان افراسیاب
ز خویشان و پیوند چندانک هست *** اگر دخترانند اگر زیر دست

همه در عماری براه آورند *** ز ایوان بمیدان شاه آورند
دو از نامداران گردنکشان *** که بودند هر یک بمردی نشان
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند *** بمهد اندرون پای کرده ببند
همه خویش و پیوند افراسیاب *** ز تیمارشان دیده کرده پر آب
نواها که از شهرها یادگار *** گروگان ستد ترک چینی هزار
سپرد آن زمان گیو را شهریار *** گزین کرد ز ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده‌پی *** برو با سپه پیش کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر *** بیاورد قرطاس و چینی حریر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب *** بفرمود در کار افراسیاب
چو شد خامه از مشک و ز قیر تر *** نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و بر سر آرنده اوست *** زمین و زمان را نگارنده اوست
همو آفریننده پیل و مور *** ز خاشاک تا آب دریای شور
همه با توانایی او یکیست *** خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر *** بر آن کس نگردد بتندی سپهر
ازو باد بر شاه گیتی درود *** کزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدم بدین دژ که افراسیاب *** همی داشت از بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه *** بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل پیل زیشان همه بسته گشت *** هر آن کس که برگشت تن خسته گشت
بگوید کنون گیو یک یک بشاه *** سخن هرچ رفت اندرین رزمگاه
چو بر پیش یزدان گشایی دو لب *** نیایش کن از بهر من روز و شب

کشیدیم لشکر بما چین و چین *** و ز آن روی رانم بمکران زمین
و زان پس بر آب زره بگذرم *** اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو *** ابا لشکری گشن و مردان نیو
چو باد هوا گشت و ببرید راه *** بیامد بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی *** ازان پهلوان زاده نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه *** گرانمایگان بر گرفتند راه
چو آمد بر شهر گیو دلیر *** سپاهی ز گردان چو یک دشت شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه *** زمین را ببوسید بر پیش گاه
ورا دید کاوس بر پای جست *** بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه *** ز گردنده خورشید و تابنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ *** ز گردان و ز شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او مرد پیر *** پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند *** همه انجمن در شگفتی بماند
همه شاد گشتند و خرم شدند *** ز شادی دو دیده پر از نم شدند
همه چیز دادند درویش را *** بنفریده کردند بد کیش را
فرود آمد از تخت کاوس شاه *** ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلتید بر تیره خاک *** نیایش کنان پیش یزدان پاک
و ز آن جایگه شد بجای نشست *** بگرد دژ آیین شادی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچ دید *** سخن کز لب شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند *** و ز ایران نبرده سران را بخواند

ز هر گونه‌ای گفت و پاسخ شنید *** چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران ز پیش *** دلی شاد و خرم بایوان خویش
چو بر زد خور از چرخ رخشان سنان *** بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره بر آمد ز درگاه شاه *** برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند *** بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد *** همان نامور سر فرازان گرد
همان بی‌گنه روی پوشیدگان *** پس پرده اندر ستم دیدگان
همان جهن و گرسیوز بندسای *** که او برد پای سیاوش ز جای
چو گرسیوز بد کنش را بدید *** بدو کرد نفرین که نفرین سزید
همان جهن را پای کرده ببند *** ببردند نزدیک تخت بلند
بدان دختران رد افراسیاب *** نگه کرد کاوس مژگان پر آب
پس پرده شاهشان جای کرد *** همانگه پرستنده بر پای کرد
اسیران و آن کس که بود از نوا *** بیاراست مر هر یکی را جدا
یکی را نگهبان یکی را ببند *** ببردند از پیش شاه بلند
ازان پس همه خواسته هر چه بود *** ز دینار و ز گوهر نابسود
بارزانیان داد تا آفرین *** بخوانند بر شاه ایران زمین
دگر بردگان مهتران را سپرد *** بایوان ببرد از بزرگان و خرد
بیاراستند از در جهن جای *** خورش با پرستنده و رهنمای
بدژ بر یکی جای تاریک بود *** ز دل دور با دخمه نزدیک بود
بگرسیوز آمد چنان جای بهر *** چنینست کردار گردنده دهر

خنک آن کسی کو بود پادشا *** کفی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی برو بگذرد *** نگردد بگرد در بی‌خرد
خرد چون شود از دو دیده سرشک *** چنان هم که دیوانه خواهد پزشک
از آن پس کزیشان بپردخت شاه *** ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نویسنده آهنگ قرطاس کرد *** سر خامه برسان الماس کرد
نبشتند نامه بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری
که شد ترک و چین شاه را یک سره *** بآبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را *** پراگنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه *** از انبوه بخشش ندیدند راه
سیم هفته بر جایگاه مهی *** نشست اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود *** همی داد گل جام می را درود
بیک هفته از کاخ کاوس کی *** همی موج برخاست از جام می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت *** همی زرّ و پیروزه اندر شناخت
طبقهای زرّین و پیروزه جام *** کمرهای زرّین و زرّین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار *** همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه تخت و افگندنی *** ز رنگ و ز بو و ز پراگندنی
فرستاد تا گیو را خواندند *** بر اورنگ زرینش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی *** بمالید گیو اندران تخت روی

[پاسخ نامه خسرو از کاوس شاه]

و ز آن پس بیامد خرامان دبیر *** بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه که از کردگار *** بدادیم و خشنود از روزگار
که فرزند ما گشت پیروز بخت *** سزای مهی و ز در تاج و تخت
بدی را که گیتی همی ننگ داشت *** جهان را پر از غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان *** نگویند نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خونریز بود *** ببد نامی و زشتی آویز بود
بزد گردن نوذر تاج دار *** ز شاهان و ز راستان یادگار
برادر کش و بد تن و شاه کش *** بد اندیش و بد راه و آشفته هش
پی او ممان تا نهد بر زمین *** بتوران و مکران و دریای چین
جهان را مگر زو رهایی بود *** سر بی‌بهایش بهایی بود
اگر داور دادگر یک خدای *** همی بود خواهد ترا رهنمای
که گیتی بشویی ز رنج بدان *** ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش *** جهان را یکی تازه بنیاد باش
مگر باز بینم ترا شادمان *** پر از درد گردد دل بد گمان
وزین پس جز از پیش یزدان پاک *** نباشم کزویست امید و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد *** سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد *** همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه *** بر ایوان شه گیو بگزید راه

بره بر نبودش بجایی درنگ *** بنزدیک کی‌خسرو آمد بگنگ

برو آفرین کرد و نامه بداد *** پیام نیا پیش او کرد یاد

ز گفتار او شاد شد شهریار *** می آورد و رامشگر و میگسار

همی خورد پیروز و شادان سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپه را همه ترک و جوشن بداد *** پیام نیا پیششان کرد یاد

مر آن را بگستهم نوذر سپرد *** یکی لشکری نامبردار و گرد

ز گنگ گزین راه چین بر گرفت *** جهان را بشمشیر در برگرفت

نبد روز بیکار و تیره شبان *** طلایه بروز و بشب پاسبان

بدین گونه تا شارستان پدر *** همی رفت گریان و پر کینه سر

همی گرد باغ و سیاوش بگشت *** بجایی که بنهاد خونریز تشت

همی گفت کز داور یک خدای *** بخواهم که باشد مرا رهنمای

مگر همچنین خون افراسیاب *** هم ایدر بریزم بکردار آب

و ز آن جایگه شد سوی تخت باز *** همی گفت با داور پاک راز

[پیام فرستادن کی‌خسرو نزدیک فغفور چین و شاه مکران]

ز لشکر فرستادگان برگزید *** که گویند و دانند گفت و شنید

فرستاد کس نزد خاقان چین *** بفغفور و سالار مکران زمین

که گر داد گیرید و فرمان کنید *** ز کردار بد دل پشیمان کنید

خورشها فرستید نزد سپاه *** ببینید ناچار ما را براه

کسی کو بتابد ز فرمان من *** و گر دور باشد ز پیمان من

بیاراست باید سپه را برزم *** هر آن کس که بگریزد از راه بزم
فرستاد آمد بهر کشوری *** بهر جا که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین *** بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم *** سخنهای شیرین بآواز نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم *** زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست *** ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم از سر آباد با خوردنی *** بباشیم و آریمش آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد *** که گر بی‌زیان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز *** نثار و خورشها بسازیم نیز
فرستاده را بی‌کران هدیه داد *** بیامد بدرگاه پیروز و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید *** دل شاه مکران دگر گونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد *** بگفت از پیام آنچ بودش بیاد
سبک مر فرستاده را خوار کرد *** دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی *** که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست *** جهان روشن از فرّ بخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر *** نخستین برین بوم تابد بمهر
هم دانش و گنج و آباد هست *** بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جوید رواست *** که هر جانور بر زمین پادشاست
نبندیم اگر بگذری بر تو راه *** زیانی مکن بر گذر با سپاه
ور ایدونک با لشکر آیی بشهر *** بر این پادشاهی ترا نیست بهر

نمانم که بر بوم من بگذری *** وزین مرز جایی بپی بسپری
نمانم که مانی تو پیروز گر *** و گر یابی از اختر نیک بر
برین گونه چون شاه پاسخ شنید *** ازان جایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان بسوی ختن *** جهاندار با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین *** بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند *** خود و نامداران براه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست *** در و دشت چون جایگاه نشست
همه بوم و بر پوشش و خوردنی *** از آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شاه اندر آمد سپاه *** ببستند آذین ببی راه و راه
بدیوار دیبا برآویختند *** ز بر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد *** بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم *** اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی ببخت تو آباد گشت *** دل دوستداران تو شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست *** گمانم که هم بتّر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سر افراز شاه *** نشست از بر نامور پیشگاه
ز دینار چینی ز بهر نثار *** بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود بر پیش او بر بپای *** ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه *** ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد *** همی نو بنو شاه را هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند *** بمکران شد و رستم آنجا بماند

[رزم کی‌خسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران]

بیامد چو نزدیک مکران رسید *** ز لشکر جهان دیده‌ای برگزید

بر شاه مکران فرستاد و گفت *** که با شهریاران خرد باد جفت

خورش ساز راه سپاه مرا *** بخوبی بیارای گاه مرا

نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم *** نه مستیم و بی راه و نه خفته‌ایم

جهان روشن از تاج و بخت منست *** سر مهتران زیر تخت منست

برند آنگهی دست چیز کسان *** مگر من نباشم بهر کس رسان

علف چون نیابند جنگ آورند *** جهان بر بد اندیش تنگ آورند

ور ایدونک گفتار من نشنوی *** بخون فراوان کس اندر شوی

همه شهر مکران تو ویران کنی *** چو بر کینه آهنگ شیران کنی

فرستاده آمد پیامش بداد *** نبد بر دلش جای پیغام و داد

سر بی‌خرد زان سخن خیره شد *** بجوشید و مغزش ازان تیره شد

پراگنده لشکر همه گرد کرد *** بیاراست بر دشت جای نبرد

فرستاده را گفت برگرد و رو *** بنزدیک آن بد گمان باز شو

بگویش که از گردش تیره روز *** تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز

ببینی چو آیی ز ما دستبرد *** بدانی که مردان کدامند و گرد

فرستاده شاه چون باز گشت *** همه شهر مکران پر آواز گشت

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت *** همه تیز و مکران سپه برگرفت

بیاورد پیلان جنگی دویست *** تو گفتی که اندر زمین جای نیست

از آواز اسبان و جوش سپاه	***	همی ماه بر چرخ گم کرد راه
تو گفتی برآمد زمین بآسمان	***	و گر گشت خورشید اندر نهان
طلایه بیامد بنزدیک شاه	***	که مکران سیه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور درفشست و پیل	***	ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا بر کشیدند صف	***	گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت	***	همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر از ایران تخوار	***	که بودی بنزدیک او رزم خوار
بیامد بر آویخت با او بهم	***	چو پیل سر افراز و شیر دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد	***	دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بران گونه صف بر کشید	***	که از گرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه	***	رده بر کشیدند هر دو گروه
بقلب اندر آمد سپهدار طوس	***	جهان شد پر از ناله بوق و کوس
بپیش اندرون کاویانی درفش	***	پس پشت گردان زرّینه کفش
هوا پر ز پیکان شد و پرّ و تیر	***	جهان شد بکردار دریای قیر
بقلب اندرون شاه مکران بخست	***	و ز آن خستگی جان او هم برست
یکی گفت شاها سرش را بریم	***	بدو گفت شاه اندرو ننگریم
سر شهریاران نبرّد ز تن	***	مگر نیز از تخمه اهرمن
برهنه نباید که گردد تنش	***	بران هم نشان خسته در جوشنش
یکی دخمه سازید مشک و گلاب	***	چنانچون بود شاه را جای خواب
بپوشید رویش بدیبای چین	***	که مرگ بزرگان بود همچنین

و زان انجمن کشته شد ده هزار *** سواران و گردان خنجرگزار
هزار و صد و چل گرفتار شد *** سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته *** سرا پرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند *** بسی نیز با تخت و افسر شدند
ازان پس دلیران پرخاش جوی *** بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از دشت و شهر *** چشیدند زان رنج بسیار بهر
بدرهای شهر آتش اندر زدند *** همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند زیشان فراوان بتیر *** زن و کودک خرد کردند اسیر
چو کم شد ازان انجمن خشم شاه *** بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیز هوش *** بیارامد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند *** و گر با نژندی درشتی کند
ازان شهر هر کس که بد پارسا *** بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بی‌گناهیم و بیچاره‌ایم *** همیشه برنج ستمکاره‌ایم
گر ایدونک بیند سر بی‌گناه *** ببخشد سزاوار باشد ز شاه
از یشان چو بشنید فرخنده شاه *** بفرمود تا بانگ زد بر سپاه
خروشی برآمد ز پرده سرای *** که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جایی خروش *** ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکارگان را کنم بدو نیم *** کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند *** ز هر جای کشتی گران‌را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز *** همه کوه پر لاله و دشت سبز

چراگاه اسبان و جای شکار *** بیاراست باغ از گل و میوه دار
باشکش بفرمود تا با سپاه *** بمکران بباشد یکی چند گاه
نجوید جز از خوبی و راستی *** نیارد بکار اندرون کاستی
و زان شهر راه بیابان گرفت *** همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک *** که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید *** جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم ببردند پیش *** بگردون بزیر اندرون گاومیش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب *** هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

[در گذشتن کی‌خسرو از آب زره]

چو آمد بنزدیک آب زره *** گشادند گردان میان از گره
همه چاره سازان دریا براه *** ز چین و ز مکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچ بایست کرد *** چو کشتی بآب اندر افگند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند *** بیک ساله ره راه بگذاشتند
جهاندار نیک اختر و راه جوی *** برفت از لب آب با آب روی
بران بندگی بر نیایش گرفت *** جهان آفرین را ستایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند *** کز آبش بخشکی برد بی‌گزند
همان ساز جنگ و سپاه و را *** بزرگان ایران و گاه ورا
همی گفت کای کردگار جهان *** شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توی *** خدای ثری و ثریا توی

نگه دار جان و سپاه مرا *** همان تخت و گنج و کلاه مرا
پر آشوب دریا ازان گونه بود *** کزو کس نرستی بدان بر شخود
بشش ماه کشتی برفتی بآب *** کزو ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال *** شدی کژّ و بی‌راه باد شمال
سر بادبان تیز برگاشتی *** چو برق درخشنده بگماشتی
براهی کشیدیش موج مدد *** که ملاح خواندش فم الاسد
چنان خواست یزدان که باد هوا *** نشد کژّ با اختر پادشا
شگفت اندر آن آب مانده سپاه *** نمودی بانگشت هر یک بشاه
باب اندرون شیر دیدند و گاو *** همی داشتی گاو با شیر تاو
همان مردم و مویها چون کمند *** همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش *** دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی سر چو ماهی و تن چون نهنگ *** یکی پای چون گور و تن چون پلنگ
نمودی همی این بدان آن بدین *** بدادار بر خواندند آفرین
ببخشایش کردگار سپهر *** هوا شد خوش و باد ننمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه *** که بادی نکرد اندریشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید *** نگه کرد هامون جهان را بدید
بیامد بپیش جهان آفرین *** بمالید بر خاک رخ بر زمین
بر آورد کشتی و زورق ز آب *** شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت *** تن آسان بریگ روان برگذشت
همه شهرها دید برسان چین *** زبانها بکردار مکران زمین

بدان شهرها در بیاسود شاه *** خورش خواست چندی ز بهر سپاه

سپرد آن زمین گیو را شهریار *** بدو گفت بر خوردی از روزگار

درشتی مکن با گنهکار نیز *** که بی‌رنج شد مردم از گنج و چیز

ازین پس ندارم کسی را بکس *** پرستش کنم پیش فریادرس

ز لشکر یکی نامور برگزید *** که گفتار هر کس بداند شنید

فرستاد نزدیک شاهان پیام *** که هر کس که او جوید آرام و کام

بیایند خرم بدین بارگاه *** برفتند یک سر بفرمان شاه

یکی سر نپیچید زان مهتران *** بدرگاه رفتند چون کهتران

چو دیدار بد شاه بنواختشان *** بخورشید گردن برافراختشان

پس از گنگ دژ باز خواست آگهی *** ز افراسیاب و ز تخت مهی

چنین گفت گوینده‌ای زان گروه *** که ایدر نه آبست پیشت نه کوه

اگر بشمری سر بسر نیک و بد *** فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد

کنون تا بر آمد ز دریای آب *** بگنگست با مردم افراسیاب

از آن آگهی شاد شد شهریار *** شد آن رنجها بر دلش نیز خوار

در ان مرزها خلعت آراستند *** پس اسب جهان دیدگان خواستند

بفرمود تا بازگشتند شاه *** سوی گنگ دژ رفت با آن سپاه

بران سو که پور سیاوش براند *** ز بیداد مردم فراوان نماند

[رسیدن کی‌خسرو به گنگ‌دژ]

سپه را بیاراست و روزی بداد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

همی گفت هر کس که جوید بدی *** بپیچید ز باد افره ایزدی
نباید که باشید یک تن بشهر *** گر از رنج یابد پی مور بهر
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید *** شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و رخ بر زمین *** همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک *** یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک
که این باره شارستان پدر *** بدیدم بر آورده از ماه سر
سیاوش که از فرّ یزدان پاک *** چنین باره‌ای برکشید از مغاک
ستمگر بد آن کو ببد آخت دست *** دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره بگریست یک سر سپاه *** ز خون سیاوش که بد بی‌گناه
بدست بد اندیش بر کشته شد *** چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد بافراسیاب *** که شاه جهاندار بگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت *** بیامد شب تیره با کس نگفت
جهان دیدگان را هم آنجا بماند *** دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کی‌خسرو آمد بگنگ اندرون *** سری پر ز تیمار دل پر ز خون
بدید آن دلافروز باغ بهشت *** شمرهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه‌ای چشمه و گلستان *** زمین سنبل و شاخ بلبلستان
همی گفت هر کس که اینت نهاد *** هم ایدر بباشیم تا مرگ شاد
و ز آن پس بفرمود بیدار شاه *** طلب کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای *** گرفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان *** مگر زو بیابند جایی نشان

چو بر جستنش تیز بشتافتند ❋❋❋ فراوان ز کسهای او یافتند

بکشتند بسیار کس بی‌گناه ❋❋❋ نشانی نیامد ز بیداد شاه

همی بود در گنگ دژ شهریار ❋❋❋ یکی سال با رامش و میگسار

جهان چون بهشتی دلاویز بود ❋❋❋ پر از گلشن و باغ و پالیز بود

برفتن همی شاه را دل نداد ❋❋❋ همی بود در گنگ پیروز و شاد

همه پهلوانان ایران سپاه ❋❋❋ برفتند یک سر بنزدیک شاه

که گر شاه را دل نجنبد ز جای ❋❋❋ سوی شهر ایران نیایدش رای

همانا بد اندیش افراسیاب ❋❋❋ گذشتست زان سو بدریای آب

چنان پیر بر گاه کاوس شاه ❋❋❋ نه اورنگ و فرّ و نه گنج و سپاه

گر او سوی ایران شود پر ز کین ❋❋❋ که باشد نگهبان ایران زمین

گر او باز با بخت و افسر شود ❋❋❋ همه رنج ما پاک بی‌بر شود

ازان پس بایرانیان شاه گفت ❋❋❋ که این پند با سودمندیست جفت

ازان شارستان پس مهان را بخواند ❋❋❋ و ز آن رنج بردن فراوان براند

از یشان کسی را که شایسته تر ❋❋❋ گرامی تر از شهر و بایسته تر

تنش را بخلعت بیاراستند ❋❋❋ ز دژ باره مرزبان خواستند

چنین گفت کایدر بشادی بمان ❋❋❋ ز دل بر کن اندیشه بد گمان

ببخشید چندانکه بد خواسته ❋❋❋ ز اسبان و ز گنج آراسته

همه شهر زیشان توانگر شدند ❋❋❋ چه با یاره و تخت و افسر شدند

[بازگشتن خسرو از گنگ‌دژ به سوی سیاوشگرد]

بدانگه که بیدار گردد خروس *** ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی شتابنده و راه جوی *** بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری *** برفتند هر جا که بد مهتری
خورشها ببردند نزدیک شاه *** که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت *** در و دشت یک سر چو بازار گشت
بکوه و بیابان و جای نشست *** کسی را نبد کسی که بگشاد دست
بزرگان ابا هدیه و با نثار *** پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج *** نهشتی که با او برفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری *** و ز آن شهر هر کس که بد مهتری
چو دید آن سرو فرّه سر فراز *** پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بسیار بنواختشان *** برسم کیان جایگه ساختشان
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید *** فرود آمد و بادبان برکشید
دو هفته بران روی دریا بماند *** ز گفتار با گیو چندی براند
چنین گفت هر کو ندیدست گنگ *** نباید که خواهد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند *** دو زورق بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آن کس که بود *** که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشید *** بدریای بی‌مایه اندر کشید
همان راه دریا بیک ساله راه *** چنان تیز شد باد در هفت ماه

که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت *** که از باد کژ آستی تر نگشت

سپهدار لشکر بخشکی کشید *** ببستند کشتی و هامون بدید

خورش کرد و پوشش هم آنجا یله *** بملاح و آن کس که کردی خله

بفرمود دینار و خلعت ز گنج *** ز گیتی کسی را که بردند رنج

و ز آن آب راه بیابان گرفت *** جهانی ازو مانده اندر شگفت

چو آگاه شد اشکش آمد براه *** ابا لشکری ساخته پیش شاه

پیاده شد از اسب و روی زمین *** ببوسید و بر شاه کرد آفرین

همه تیز و مکران بیاراستند *** ز هر جای رامشگران خواستند

همه راه و بی‌راه آوای رود *** تو گفتی هوا تار شد رود پود

بدیوار دیبا برآویختند *** درم با شکر زیر پی ریختند

بمکران هر آن کس که بد مهتری *** و گر نامداری و کنداوری

برفتند با هدیه و با نثار *** بنزدیک پیروزگر شهریار

و ز آن مرز چندانک بد خواسته *** فراز آورید اشکش آراسته

ز اشکش پذیرفت شاه آنچ دید *** و ز آن نامداران یکی برگزید

ورا کرد مهتر بمکران زمین *** بسی خلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد ز مکران و توران بچین *** خود و سر فرازان ایران زمین

پذیره شدش رستم زال سام *** سپاهی گشاده دل و شادکام

چو از دو کی‌خسرو آمد پدید *** سوار سر افراز چترش کشید

پیاده شد از باره بردش نماز *** گرفتش ببر شاه گردن فراز

بگفت آن شگفتی که دید اندر آب *** ز گم بودن جادو افراسیاب

بچین نیز مهمان رستم بماند *** بیک هفته از چین بما چین براند
همی رفت سوی سیاوش گرد *** بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارستان پدر *** دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بد نشان *** گروی بنفرین مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار *** بیامد بدان جایگه شهریار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاک *** همی کرد روی و بر خویش چاک
بمالید رستم بران خاک روی *** بنفرید بر جان ناکس گروی
همی گفت کی‌خسرو ای شهریار *** مرا ماندی در جهان یادگار
نماندم ز کین تو مانند چیز *** برنج اندرم تا جهانست نیز
بپرداختم تخت افراسیاب *** ازین پس نه آرام جویم نه خواب
بر امید آن کش بچنگ آورم *** جهان پیش او تار و تنگ آورم
ازان پس بدان گنج بنهاد سر *** که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد *** دو هفته دران شارستان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد *** همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه *** بدان شارستان پدر کرد راه
پذیره شدش با سپاهی گران *** ز ایران بزرگان و کنداوران
چو از دور دید افسر و تاج شاه *** پیاده فراوان بپیمود راه
همه یک سره خواندند آفرین *** بران دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست *** همه راه شادان و دستش بدست
کشیدند زان روی ببهشت گنگ *** سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ

وفا چون درختی بود میوه دار *** همی هر زمانی نو آید ببار
نیاسود یک تن ز خورد و شکار *** همان یک سواره همان شهریار
ز ترکان هر آن کس که بد سر فراز *** شدند از نوازش همه بی‌نیاز
برخشنده روز و بهنگام خواب *** همی آگهی جست ز افراسیاب
از یشان کسی زو نشانی نداد *** نکردند ازو در جهان نیز یاد
جهاندار یک شب سر و تن بشست *** بشد دور با دفتر زند و اُست
همه شب بپیش جهان آفرین *** همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان *** همیشه پر از درد دارد روان
همه کوه و رود و بیابان و آب *** نبیند نشانی ز افراسیاب
همی گفت کای داور دادگر *** تو دادی مرا نازش و زور و فر
که او راه تو دادگر نسپرد *** کسی را ز گیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد و راه *** بسی ریخت خون سر بی‌گناه
مگر باشدم داد گر یک خدای *** بنزدیک آن بد کنش رهنمای
تو دانی که من خود سراینده‌ام *** پرستنده آفریننده‌ام
بگیتی از و نام و آواز نیست *** ز من راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر *** مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من *** بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت *** جوان سر افراز و پیروز بخت
همی بود یک سال در حصن گنگ *** بر آسود از جنبش و ساز جنگ

[بازگشتن کی‌خسرو از توران به ایران زمین]

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز *** بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین *** ز قچغار تا پیش دریای چین
بی‌اندازه لشکر بگستهم داد *** بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست یاز *** بهر سو فرستاده و نامه ساز
همی جوی ز افراسیاب آگهی *** مگر زو شود روی گیتی تهی
و زان جایگه خواسته هرچ بود *** ز دینار و ز گوهر نابسود
ز مشک و پرستار و زرین ستام *** همان جامه و اسب و تخت و غلام
ز گستردنیها و آلات چین *** ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاوان گردونکشان چل هزار *** همی راند پیش اندرون شهریار
همی گفت هرگز کسی پیش ازین *** ندید و نبد خواسته بیش ازین
سپه بود چندانک بر کوه و دشت *** همی ده شب و روز لشکر گذشت
چو دمدار بر داشتی پیش رو *** بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بران هم نشان تا بچاج *** بیاویخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یک هفته شاه *** همه سغد شد شاه را نیک خواه
و ز آنجا بشهر بخارا رسید *** ز لشکر هوا را همی کس ندید
بخورد و بیاسود و یک هفته بود *** دوم هفته با جامه نابسود
بیامد خروشان بآتشکده *** غمی بود زان اژدهای شده
که تور فریدون بر آورده بود *** بدو اندرون کاخها کرده بود

بگسترد بر موبدان سیم و زر *** بر آتش پراگند چندی گهر
و ز آن جایگه سر برفتن نهاد *** همی رفت با کام دل شاه شاد
بجیحون گذر کرد بر سوی بلخ *** چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یک ماه شاه *** سر ماه بر بلخ بگزید راه
بهر شهر در نامور مهتری *** بماندی سر افراز با لشکری
ببستند آذین ببی راه و راه *** بجایی که بگذشت شاه و سپاه
همه بوم کشور بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر و زعفران *** چه دینار و مشک از کران تا کران
بشهر اندرون هرک درویش بود *** و گر سازش از کوشش خویش بود
درم داد مر هر یکی را ز گنج *** پراگنده شد بدره پنجاه و پنج
سر هفته را کرد آهنگ ری *** سوی پارس نزدیک کاوس کی
دو هفته بری نیز بخشید و خورد *** سیم هفته آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد چندی زری *** بنزدیک کاوس فرخنده پی

[باز آمدن کی‌خسرو به نزد نیا]

دل پیر زان آگهی تازه شد *** تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
بایوانها تخت زرین نهاد *** بخانه در آرایش چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه *** همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران *** بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و بی‌راه گنبد زده *** جهان شد چو دیبا بزر آزده

همه مشک با گوهر آمیختند *** ز گنبد بسرها فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی *** ابا نامداران فرخنده پی
سوی طالقان آمد و مرو رود *** جهان بود پر بانگ و آوای رود
و ز آن پس براه نیشاپور شاه *** بدیدند مر یکدیگر را براه
نیا را چو دید از کران شاه نو *** بر انگیخت آن باره تند رو
بروبر نیا برگرفت آفرین *** ستایش سزای جهان آفرین
همی گفت بی‌تو مبادا جهان *** نه تخت بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه *** نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بآفریدون رسید *** سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زین سان کسی رنج برد از مهان *** نه دید آشکارا نهان جهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد *** دل و جان بد خواه تو کنده باد
سیاوش گرش روز باز آمدی *** بفر تو او را نیاز آمدی
بدو گفت شاه این ز بخت تو بود *** برومند شاخ درخت تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت و زر *** همی ریخت بر تارک شاه بر
بدین گونه تا تخت گوهر نگار *** بشد پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس انجمن را بخوان *** بایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار *** بزرگان پر مایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید *** بدریا در نامداران شنید
ز دریا و از دژ گنگ یاد کرد *** لب نامداران پر از باد کرد
از آن خرمی دشت و آن شهر و راغ *** شمرها و پالیزها چون چراغ

بدو ماند کاوس کی در شگفت *** ز کردارش اندازها برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو *** چو گفتارهای نو و شاه نو
نه کس چون تو اندر جهان شاه دید *** نه این داستان گوش هر کس شنید
کنون تا بدین اختری نو کنیم *** بمردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار *** می آورد یاقوت لب میگسار
بیک هفته ز ایوان کاوس کی *** همی موج برخاست از جام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه *** همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم *** برزم و ببزم و بشادی و غم
باندازه‌شان خلعت آراستند *** ز گنج آنچ پر مایه‌تر خواستند
برفتند هر کس سوی کشوری *** سر افراز با نامور لشکری
بپردخت زان پس بکار سپاه *** درم داد یک ساله از گنج شاه
و ز آن پس نشستند بی‌انجمن *** نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه *** جز از کردگار از که جوییم راه
بیابان و یک ساله دریا و کوه *** برفتیم با داغ دل یک گروه
بهامون و کوه و بدریای آب *** نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گرو یک زمان اندر آید بگنگ *** سپاه آرد از هر سویی بی‌درنگ
همه رنج و سختی بپیش اندرست *** اگر چندمان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن *** یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب *** بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست *** چنانچون بود مرد یزدان پرست

ابا باژ با کردگار جهان *** بدو بر کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش آتش بپای *** مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه *** نماید نماینده داد راه
برین باژ گشتند هر دو یکی *** نگردید یک تن ز راه اندکی
نشستند با باژ هر دو بر اسب *** دوان تا سوی خان آذرگشسب
پر از بیم دل یک بیک پر امید *** برفتند با جامه‌های سپید
چو آتش بدیدند گریان شدند *** چو بر آتش تیز بریان شدند
بدان جایگه زار و گریان دو شاه *** ببودند با درد و فریاد خواه
جهان آفرین را همی خواندند *** بدان موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو بآب مژه رخ بشست *** برافشاند دینار بر زند و اُست
بیک هفته بر پیش یزدان بدند *** مپندار کآتش پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود *** پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز *** هم از پاک یزدان نه ای بی‌نیاز
بیک ماه در آذرابادگان *** ببودند شاهان و آزادگان

[گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون]

از آن پس چنان بود که افراسیاب *** همی بود هر جای بی‌خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند *** هراسان همیشه ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست *** که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود *** سر کوه غار از جهان نابسود

ندید از برش جای پرواز باز *** نه زیرش پی شیر و آن گراز
خورش برد و ز بیم جان جای ساخت *** بغار اندرون جای بالای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب *** که خوانی ورا هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون *** ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد سر سر فراز *** بتخت کیان بر نماند دراز
یکی مرد نیک اندر آن روزگار *** ز تخم فریدون آموزگار
پرستار با فرّ و برز کیان *** بهر کار با شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه *** ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام این نامور هوم بود *** پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی کاخ بود اندر ان برز کوه *** بدو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستشگهی کرده پشمینه پوش *** ز کافش یکی ناله آمد بگوش
که شاها سرا نامور مهترا *** بزرگان و بر داوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو *** رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری ببهره بچنگ *** کجات آن سر تاج و مردان جنگ
کجات آن همه زور و مردانگی *** دلیری و نیروی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه *** کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری *** گریزان بسنگین حصار اندری
بترکی چو این ناله بشنید هوم *** پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب *** نباشد مگر آن افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست *** در غار تاریک چندی بجست

ز کوه اندر آمد بهنگام خواب *** بدید آن در هنگ افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان *** ز پشمینه بگشاد گردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت *** کجا در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفت آن بدست *** چو نزدیک شد بازوی او ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان *** همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بمانی بدین در رواست *** هر آن کس که او بر جهان پادشاست
جز از نیک نامی نباید گزید *** بباید چمید و بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست *** چه دانست کان غار هنگ بلاست

[گریختن افراسیاب از دست هوم]

چو آن شاه را هوم بازو ببست *** همی بردش از جایگاه نشست
بدو گفت کای مرد با هوش و باک *** پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان *** نشسته بدین غار با آن دهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست *** جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت *** که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار *** سیاوش که بد در جهان یادگار
تو خون سر بی‌گناهان مریز *** نه اندر بن غار بی‌بن گریز
بدو گفت کاندر جهان بی‌گناه *** کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند *** که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد *** و گر دیده اژدها بسپرد

ببخشای بر من که بیچاره‌ام *** و گر چند بر خود ستمکاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم *** ز بند کمندت همی بگسلم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار *** نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بد گمان *** همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون گلستان نوست *** ترا هوش بر دست کی‌خسروست
بپیچید دل هوم را زان گزند *** برو سست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزگار *** ببخشود بر ناله شهریار
بپیچید و زو خویشتن در کشید *** بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان *** همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه *** بدریا درون کرد چندی نگاه
بچشم آمدش هوم با آن کمند *** نوان بر لب آب بر مستمند
همان گونه آب را تیره دید *** پرستنده را دیدگان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزگار *** ز دریای چیچست گیرد شکار
نهنگی مگر دم ماهی گرفت *** بدیدار ازو مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزگار *** نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی *** مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد *** نگه کن یکی اندرین کارکرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه *** پرستشگه بنده دور از گروه
شب تیره بر پیش یزدان بدم *** همه شب ز یزدان پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش *** یکی ناله زارم آمد بگوش

همانگه گمان برد روشن دلم *** که من بیخ کین از جهان بگسلم
بدین گونه آواز هنگام خواب *** نشاید که باشد جز افراسیاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار *** بدیدم در هنگ آن سوگوار
دو دستش بزنار بستم چو سنگ *** بدان سان که خونریز بودش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تازیان *** خروشان و نوحه زنان چون زنان
ز بس ناله و بانگ و سوگند اوی *** یکی سست کردم همی بند اوی
بدین جایگه در ز چنگم بجست *** دل و جانم از رستن او بخست
بدین آب چیچست پنهان شدست *** بگفتم ترا راست چونانک هست
چو گودرز بشنید این داستان *** بیاد آمدش گفته راستان
از آنجا بشد سوی آتشکده *** چنانچون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش ستایش گرفت *** جهان آفرین را نیایش گرفت
بپردخت و بگشاد راز از نهفت *** همان دیده بر شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان بر اسب *** برفتند ز ایوان آذرگشسب

[آمدن کاوس و خسرو نزدیک هوم]

پر اندیشه شد زان سخن شهریار *** بیامد بنزدیک پرهیزگار
چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید *** بریشان بداد آفرین گسترید
همه شهریاران بر او آفرین *** همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه *** به یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست *** توانا و با دانش و زور دست

چنین داد پاسخ پرستنده هوم *** به آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد *** دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار *** که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین *** بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم *** نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان *** بکرد آشکارا بمن بر نهان
ازین غار بی‌بن بر آمد خروش *** شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست بر تخت عاج *** چه بر کشور و لشکر و تیغ و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ *** کمندی که زنّار بودم بچنگ
بدیدم سرو گوش افراسیاب *** درو ساخته جای آرام و خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ *** کشیدمش بیچاره زان جای تنگ
بخواهش بدو سست کردم کمند *** چو آمد بر آب بگشاد بند
بآب اندرست این زمان ناپدید *** پی او ز گیتی بباید برید
ورا گر ببر باز گیرد سپهر *** بجنبد بگرسیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند *** برادرش را پای کرده ببند
بیارند بر کتف او خام گاو *** بدوزند تا گم کند زور و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب *** همانا بر آید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در *** برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را *** که آشوب ازو بد برو و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید *** ز رخ پرده شرم را بردرید

همی دوخت بر کتف او خام گاو *** چنین تا نماندش بتن هیچ تاو
برو پوست بدرید و زنهار خواست *** جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب *** پر از درد گریان بر آمد ز آب
بدریا همی کرد پای آشناه *** بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید *** بر و بتّر آمد ز مرگ آنچ دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب *** دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان *** سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و گاه *** کجات آن سر تاج و چندان سپاه
کجات آن همه دانش و زور دست *** کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن برزم اندرون فرّ و نام *** کجات آن ببزم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت *** چنین اختر دیرساز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب *** همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان *** بگشتم همی آشکار و نهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم *** ز بد بتّر آمد کنون بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت *** روانم پر از درد و تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ *** بر آویخته سر بکام نهنگ
همی پوست درّند بر روی بچرم *** کسی را نبینم بچشم آب شرم

[گرفتار شدن افراسیاب بار دیگر و کشته شدن او و گرسیوز]

زبان دو مهتر پر از گفت و گوی *** روان پرستنده پر جست و جوی

چو یزدان پرستنده او را بدید *** چنان نوحه زار ایشان شنید
ز راه جزیره برآمد یکی *** چو دیدش مر او را ز دور اندکی
گشاد آن کیانی کمند از میان *** دو تایی بیامد چو شیر ژیان
بینداخت آن گرد کرده کمند *** سر شهریار اندر آمد ببند
بخشکی کشیدش ز دریای آب *** بشد توش و هوش از رد افراسیاب
گرفته ورا مرد دین دار دست *** بخواری ز دریا کشید و ببست
سپردش بدیشان و خود باز گشت *** تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز *** سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بی‌دولت افراسیاب *** که این روز را دیده بودم بخواب
سپهر بلند ار فراوان کشید *** همان پرده رازها بردرید
بآواز گفت ای بد کینه جوی *** چرا کشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش *** سزاوار پیغاره و سرزنش
ز جان برادرت گویم نخست *** که هرگز بلای مهان را نجست
دگر نوذر آن نامور شهریار *** که از تخم ایرج بد او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز *** بر انگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار *** نبیند کسی از مهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند *** همی بر گذشتی ز چرخ بلند
بکردار بد تیز بشتافتی *** مکافات آن بد کنون یافتی
بدو گفت شاها ببود آنچ بود *** کنون داستانم بباید شنود
بمان تا مگر مادرت را بجان *** ببینم پس این داستانها بخوان

بدو گفت گر خواستی مادرم *** چرا آتش افروختی بر سرم
پدر بی‌گنه بود و من در نهان *** چه رفت از گزند تو اندر جهان
سر شهریاری ربودی که تاج *** بدو زار گریان شد و تخت عاج
کنون روز بادا فره ایزدیست *** مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش *** بخاک اندر افگند نازک تنش
ز خون لعل شد ریش و موی سپید *** برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند زو گاه شاهنشهی *** سرآمد برو روزگار مهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید *** مجو ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد *** بفرجام بر بد کنش بد رسد
سپهبد که با فرّ یزدان بود *** همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند *** مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد ببهرام تیز *** که خون سر بی‌گناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای *** مبادی جز آهسته و پاک رای
نگه کن که خود تاج با سر چه گفت *** که با مغزت ای سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا *** دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم زار *** ببند گران و ببد روزگار
ابا روز بانان مردم کشان *** چنانچون بود مردم بد نشان
چو در پیش کی‌خسرو آمد بدرد *** ببارید خون بر رخ لاژورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد *** و ز آن تشت و خنجر بسی کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ *** ز ایرج که بد پادشاه بزرگ

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز *** کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد *** سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم برفگندندشان همچو کوه *** ز هر سو بدور ایستاده گروه

[باز آمدن کاوس و خسرو به پارس]

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت *** ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش بر افشاندند *** بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یک روز و یک شب بپای *** بپیش جهان داور رهنمای
چو گنجور کی‌خسرو آمد زرسب *** ببخشید گنجی بر آذرگشسب
بران موبدان خلعت افگند نیز *** درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هرک درویش بود *** و گر خوردش از کوشش خویش بود
بران نیز گنجی پراگنده کرد *** جهانی بداد و دهش بنده کرد
ازان پس بتخت کیان بر نشست *** در بار بگشاد و لب را ببست
نبشتند نامه بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر *** بجایی که بد مهتری با گهر
که روی زمین از بد اژدها *** بشمشیر کی‌خسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر *** نیاسود و نگشاد هرگز کمر
روان سیاوش را زنده کرد *** جهان را بداد و دهش بنده کرد
همی چیز بخشید درویش را *** پرستنده و مردم خویش را
ازان پس چنین گفت شاه جهان *** که ای نامداران فرخ مهان

زن و کودک خرد بیرون برید *** خورشها و رامش بهامون برید
بپردخت زان پس برامش نهاد *** برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود از نژاد زرسب *** بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی *** همی بود با رامش و رود و می
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو *** ز زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی *** بر آسوده از رزم و ز گفت و گوی
بهر شهر کاندر شدندی ز راه *** شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سر بدره‌ها شهریار *** توانگر شدی مرد پرهیزگار

[مردن کی‌کاوس]

چو با ایمنی گشت کاوس جفت *** همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار *** تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فرّ و اورنگ و بخت *** بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت
تو کردی کسی را چو من بهره‌مند *** ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور *** بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش *** بفرهنگ و تدبیر و آیین خویش
جهانجوی با فرّ و برز و خرد *** ز شاهان پیشینگان بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت *** سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو یا زنده شد چون کمان *** ندارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار *** کزو ماند نام از جهان یادگار

جهاندار کی‌خسرو آمد بگاه *** نشست از بر زیرگه با سپاه
از ایرانیان هرک بد نامجوی *** پیاده برفتند بی‌رنگ و بوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه *** دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخی بلند *** بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس نامداران شاه *** دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو تافته عود و کافور و مشک *** تنش را بدو در بکردند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج *** بسر بر ز کافور و ز مشک تاج
چو برگشت کی‌خسرو از پیش تخت *** در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید *** ز کین و ز آوردگاه آرمید
چنینست رسم سرای سپنج *** نمانی درو جاودانه مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ *** نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی و گر زردهشت *** نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
چنان دان که گیتی ترا دشمنست *** زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه *** ز شادی شده دور و ز تاج و گاه
پس آنگه نشست از بر تخت عاج *** بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه *** ردان و بزرگان زرّین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند *** بران تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر *** چو بر تخت بنشست پیروزگر
برین گونه تا سالیان گشت شست *** جهان شد همه شاه را زیر دست

[ناامید گشتن کی‌خسرو از گیتی]

پر اندیشه شد مایه ور جان شاه *** از آن رفتن کار و آن دستگاه
همی گفت ویران و آباد بوم *** ز چین و ز هند و ز توران و روم
هم از خاوران تا در باختر *** ز کوه و بیابان و ز خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی *** مرا گشت فرمان و گاه مهی
جهان از بد اندیش بی‌بیم شد *** دل اهرمن زین بدو نیم شد
ز یزدان همه آرزو یافتم *** و گر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی *** بد اندیشی و کیش آهرمنی
شوم همچو ضحاک تازی و جم *** که با سلم و تور اندر آیم بزم
بیک سو چو کاوس دارم نیا *** دگر سو چو توران پر از کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب *** که جز روی کژّی ندیدی بخواب
بیزدان شوم یک زمان ناسپاس *** بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرّه ایزدی *** گر آیم بکژّی و راه بدی
از آن پس بران تیرگی بگذرم *** بخاک اندر آید سرو افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد *** همان پیش یزدان سر انجام بد
تبه گردم از چهر و رنگ رخان *** بریزد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای *** روان تیره گردد بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا *** بپای اندر آورده بخت مرا
ز من نام ماند بدی یادگار *** گل رنجهای کهن گشته خار

من اکنون چو کین پدر خواستم *** جهانی بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت *** که بد کژّ و با راه یزدان درشت
بآباد و ویران درختی نماند *** که منشور تخت مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند *** و گر چند با گنج و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر *** همان گردش اختر و پای و پر
کنون آن به آید که من راه جوی *** شوم پیش یزدان پر از آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان *** پرستنده کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد *** که این تاج و تخت مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام و نام *** بزرگی و خوبی و آرام و جام
رسیدیم و دیدیم راز جهان *** بد و نیک هم آشکار و نهان
کشاورز دیدیم گر تاجور *** سر انجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه *** که هر کس که آید بدین بارگاه
و را باز گردان بنیکو سخن *** همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان *** خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست *** بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامه نو سپید *** نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز *** همی گفت با داور پاک راز
همی گفت کای برتر از جان پاک *** برآرنده آتش از تیره خاک
مرا بین و چندی خرد ده مرا *** هم اندیشه نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم *** بدین نیکویها فزایش کنم

بیامرز رفته گناه مرا *** ز کژّی بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار *** همان چاره دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم *** نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشد در راستی *** بنیرو شود کژّی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه *** بدان تا ندارد روانم تباه
نگه دار بر من همین راه و سان *** روانم بدان جای نیکان رسان
شب و روز یک هفته بر پای بود *** تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان *** بجای پرستش نماندش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت *** بر تخت شاهی خرامید تفت

[پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کی‌خسرو]

همه پهلوانان ایران سپاه *** شگفتی فرو مانده از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد *** همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار *** بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند *** سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش *** بزرگان پیل افگن شیرفش
چو طوس و گودرز و گیو دلیر *** چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز *** از آن پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا گوا داورا *** جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج *** فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج

فرازنده نیزه و تیغ و اسب *** فروزنده فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و ننازی بگنج *** بگیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم *** سراسر بدیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک *** نماندت بگیتی ز کس بیم و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست *** بجایی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار *** چرا تیره شد اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست *** نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه *** از آزار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم *** پر از خون دل و رخ بر آتش کنیم
و گر دشمنی دارد اندر نهان *** بگوید بما شهریار جهان
همه تاج داران که بودند شاه *** بدین داشتند ارج گنج و سپاه
که گر سر ستانند و گر سر دهند *** چو ترگ دلیران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما *** همان چاره آن بجوید ز ما
بدیشان چنین گفت پس شهریار *** که با کس ندارید کس کارزار
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج *** نشد نیز جایی پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه *** نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم *** بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پیٔ خاک تیره نماند *** که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید *** می سرخ و سیمینه جام آورید
بجای چرنگ کمان نای و چنگ *** بسازید با باده و بوی و رنگ

بیک هفته من پیش یزدان بپای *** ببودم باندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان *** همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید *** بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید *** برین کام و شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه *** ستایش مر او را که بنمود راه
از آن پس بمن شادمانی کنید *** ز بدها روان بی‌گمانی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار *** نداند همی کهتر از شهریار
همی بِدرَوَد پیر و برنا بهم *** ازو داد بینیم و زو هم ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه *** برون آمدند از غمان جان تباه
بسالار بار آن زمان گفت شاه *** که بنشین پس پرده بارگاه
کسی را مده بار در پیش من *** ز بیگانه و مردم خویش من
بیامد بجای پرستش بشب *** بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری *** فزاینده پاکی و مهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای *** مگر بگذرم زین سپنجی سرای
نکردی دلم هیچ نایافته *** روان جای روشن دلان تافته

[خواندن ایرانیان زال و رستم را]

چو یک هفته بگذشت ننمود روی *** بر آمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن *** بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد *** سخن رفت چندی ز بیداد و داد

ز کردار شاهان برتر منش *** ز یزدان پرستان و ز بد کنش
همه داستانها زدند از مهان *** بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت *** همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی *** بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بپیش آمد اکنون یکی تیره کار *** که آن را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان *** سواری فرستی بکابلستان
بزابل برستم بگویی که شاه *** ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
دربار بر نامداران ببست *** همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و خواهش آراستیم *** همی زان سخن کام او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد *** دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاوس شاه *** شود کژّ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید *** بهر بودنی بر تواناترید
کنون هرک او هست پاکیزه رای *** ز قنوج و ز دنور و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان *** همه پاک رایان زابلستان
بیارید زین در یکی انجمن *** بایران خرامید با خویشتن
شد این پادشاهی پر از گفت و گوی *** چو پوشید خسرو ز ما رای و روی
فگندیم هر گونه رایی ز بن *** ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو *** ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت *** ز ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید *** بگفت آن شگفتی که دید و شنید

غمی گشت پس نامور زال گفت *** که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان *** ستاره شناسان و هم موبدان
ز زابل بخوان و ز کابل بخواه *** بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان *** ستاره شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی *** ز زابل بایران نهادند روی
جهاندار بر پای بد هفت روز *** بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار *** نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان *** برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای *** بزرگان با دانش و رهنمای
جهاندار چون دید بنواختشان *** برسم کیان پایگه ساختشان
از آن نامداران خسرو پرست *** کس از پای ننشست و نگشاد دست
گشادند لب کای سپهر روان *** جهاندار باداد و روشن روان
توانایی و فرّ شاهی تراست *** ز خورشید تا پشت ماهی تراست
همه بودنیها بروشن روان *** بدانی بکردار و دانش جوان
همه بندگانیم در پیش شاه *** چه کردیم و بر ما چرا بست راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم *** همه چادر خاک مشکی کنیم
و گر کوه باشد ز بن برکنیم *** بخنجر دل دشمنان بشکنیم
و گر چاره این بر آید بگنج *** نبیند ز گنج درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج توایم *** پر از درد گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز *** که از پهلوانان نیم بی‌نیاز

و لیکن ندارم همی دل برنج *** ز نیروی دست و ز مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید *** که تیمار آن بد بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم *** همی بر دل آن آرزو نگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید *** شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش *** برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد *** بد اندیشه بر دل مدارید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد *** برو خواندند آفرینی بدرد

[در خواب دیدن کی‌خسرو سروش را]

چو ایشان برفتند پیروز شاه *** بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدرد *** همی بود پیچان و رخ لاژورد
جهاندار شد پیش برتر خدای *** همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر *** فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست *** گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکوی گر پذیرفت و زشت *** نشستن مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای *** همی بود بر پیش گیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه *** بدانگه که بر زد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت *** که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را بگوش *** نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر و نیک بخت *** بسودی بسی یاره و تاج و تخت

اگر زین جهان تیز بشتافتی *** کنون آنچ جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای *** بیابی بدین تیرگی در مپای
چو بخشی بارزانیان بخش گنج *** کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر شوی گر تو درویش را *** کنی شادمان مردم خویش را
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا *** که یابد رها زین دم اژدها
هر آن کس که از بهر تو رنج برد *** چنان دان که آن از پی گنج برد
چو بخشی بارزانیان بخش چیز *** که ایدر نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین *** که ایمن بود مور ازو بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ *** که آمد ترا روزگار بسیچ
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب *** ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین *** همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت گر تیز بشتافتم *** ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست *** یکی جامه نابسوده بدست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج *** جهاندار بی‌یاره و گرز و تاج

[اندرز کردن زال کی‌خسرو را]

سر هفته را زال و رستم بهم *** رسیدند بی‌کام دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند *** همه داغ دل پیش بشتافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر *** همان موبدان فراوان هنر
هر آن کس که بود از نژاد زرسب *** پذیره شدن را بیاراست اسب

همان طوس با کاویانی درفش *** همه نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید *** سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
سپاهی همی رفت رخساره زرد *** ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه *** بگفتار ابلیس گم کرده راه
همه بارگاهش سیاهست و بس *** شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه *** گشایند و پوییم و یابیم راه
جز آنست کی‌خسرو ای پهلوان *** که دیدی تو شاداب و روشن روان
شده کوژ بالای سرو سهی *** گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی *** چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان *** و گر شاه را ز اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر *** که باشد که شاه آمد از گاه سیر
درستی و هم دردمندی بود *** گهی خوشّی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم *** که از غم شود جان خرّم دژم
بکوشیم و بسیار پندش دهیم *** بپند اختر سودمندش دهیم
و ز آن پس هر آن کس که آمد براه *** برفتند پویان سوی بارگاه
هم آنگه ز در پرده برداشتند *** بر اندازه‌شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیل تن *** چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم *** هر آن کس که رفتند گردان بهم
شهنشاه چون روی ایشان بدید *** بپرده در آوای رستم شنید
پر اندیشه از تخت بر پای خاست *** چنان پشت خمّیده را کرد راست

ز دانندگان هرک بد زابلی *** ز قنوج و ز دنبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان *** برسم مهی پایگه ساختشان
همان نیز ز ایرانیان هرک بود *** باندازه‌شان پایگه برفزود
برو آفرین کرد بسیار زال *** که شادان بدی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کی‌قباد *** از آن نامداران که داریم یاد
همان زو طهماسب و کاوس کی *** بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود *** که با فرّ و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی *** بدین برز و این فرّه ایزدی
بپیروزی و مردی و مهر و رای *** که شاهیت بادا همیشه بجای
چه مهتر که پای ترا خاک نیست *** چه زهر آنک نام تو تریاک نیست
یکی ناسزا آگهی یافتم *** بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره شناسان و کنداوران *** ز هر کشوری آنک دیدم سران
ز قنوج و ز دنور و مرغ و مای *** برفتند با زیج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر *** کز ایران چرا پاک ببرید مهر
از ایران کس آمد که پیروز شاه *** بفرمود تا پرده بارگاه
نه بردارد از پیش سالار بار *** بپوشد ز ما چهره شهریار
من از درد ایرانیان چون عقاب *** همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان *** ز چیزی که دارد همی در نهان
بسه چیز هر کار نیکو شود *** همان تخت شاهی بی‌آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد *** بجز این نشاید همی کار کرد

چهارم بیزدان ستایش کنیم *** شب و روز او را نیایش کنیم
که اویست فریاد رس بنده را *** همو باز دارد گراینده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز *** اگر چند چیز ارجمندست نیز
بدان تا روان تو روشن کند *** خرد پیش مغز تو جوشن کند

[پاسخ دادن کی‌خسرو زال را]

چو بشنید خسرو ز دستان سخن *** یکی دانشی پاسخ افگند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز *** همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان *** نه‌ای جز بی‌آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیل تن *** ستون کیان نازش انجمن
سیاوش را پرورانند اوست *** بدو نیکویها رسانند اوست
سپاهی که دیدند گوپال او *** سر ترگ و برز و فر و یال او
بسی جنگ ناکرده بگریختند *** همه دشت تیر و کمان ریختند
بپیش نیاکان من کینه خواه *** چو دستور فرخ نماینده راه
و گر نام و رنج تو گیرم بیاد *** بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز گفتار چرب ار پژوهش کنم *** ترا این ستایش نکوهش کنم
دگر هرچ پرسیدی از کار من *** ز نادادن بار و آزار من
بیزدان یکی آرزو داشتم *** جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفتست تا من بپای *** همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا *** درخشان کند تیره گاه مرا

برد مر مرا زین سپنجی سرای *** بود در همه نیکوی رهنمای
نماند کزین راستی بگذرم *** چو شاهان پیشین بپیچید سرم
کنون یافتم هرچ جستم ز کام *** بباید پسیچید کآمد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش *** ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کآمد گه رفتنت *** سر آمد نژندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر *** غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان را ز شاه *** همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بر دمید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
بایرانیان گفت کاین رای نیست *** خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان *** پرستنده‌ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت *** چو او گفت ما را نباید نهفت
نباید بدین بود همداستان *** که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت *** که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست *** نبردند هرگز بدین کار دست
بگویم بدو من همه راستی *** گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان *** کزین سان سخن کس نگفت از کیان
همه با توایم آنچ گویی بشاه *** مبادا که او گم کند رسم و راه

[نکوهش کردن زال کی‌خسرو را]

شنید این سخن زال بر پای خاست *** چنین گفت کای خسرو داد و راست

ز پیر جهان دیده بشنو سخن *** چو کژ آورد رای پاسخ مکن
که گفتار تلخست با راستی *** ببندد بتلخی در کاستی
نشاید که آزار گیری ز من *** برین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت *** همانجا بد آرام و آبشخورت
ز یک سو نبیره رد افراسیاب *** که جز جادوی را ندیدی بخواب
چو کاوس دژخیم دیگر نیا *** پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر *** بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد *** همه گردش اختران بشمرد
بدان بر بسی پندها دادمش *** همین تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بشنید و سودی نکرد *** ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو بر شد نگون اندر آمد بخاک *** ببخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان شده ناسپاس *** سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار *** زره دار با گرزه گاو سار
چو شیر ژیان ساختی رزم را *** بیاراستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ *** پیاده شدی پس بجنگ پشنگ
گر او را بدی بر تو بر دست یاب *** بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان *** ببردی بکین کس نبستی میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد *** ببخشود و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که زو بد هراس *** بدادار دارنده بد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود *** گه بخشش و پوشش و جام بود

بایران کنون کار دشوارتر *** فزونتر بدی دل پر آزارتر
که تو برنوشتی ره ایزدی *** بکژّی گذشتی و راه بدی
ازین بد نباشد تنت سودمند *** نیاید جهان آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه سامان تو *** نگردد کسی گرد پیمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن *** بر اندیش و فرمان دیوان مکن
و گر نیز جویی چنین کار دیو *** ببرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و دل پر گناه *** نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای *** که اویست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من یک بیک نشنوی *** بآهرمن بد کنش بگروی
بماندت درد و نماندت بخت *** نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای *** بپاکی بماناد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد ببن *** یلان بر گشادند یک سر سخن
که ما هم بر آنیم کین پیر گفت *** نباید در راستی را نهفت

[پاسخ دادن کی‌خسرو و پوزش کردن زال]

چو کی‌خسرو آن گفت ایشان شنید *** زمانی بیاسود و اندر شمید
پر اندیشه گفت ای جهان دیده زال *** بمردی بی‌اندازه پیموده سال
اگر سرد گویمت بر انجمن *** جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنک رستم شود دردمند *** ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنک گر بشمری رنج اوی *** همانا فزون آید از گنج اوی

سپر کرد پیشم تن خویش را *** نبد خواب و خوردن بد اندیش را
همان پاسخت را بخوبی کنیم *** دلت را بگفتار تو نشکنیم
چنین گفت زان پس بآواز سخت *** که ای سر فراز آن پیروز بخت
سخنهای دستان شنیدم همه *** که بیدار بگشاد پیش رمه
بدارنده یزدان گیهان خدیو *** که من دورم از راه و فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من *** که آن دیدم از رنج درمان من
بدید آن جهان را دل روشنم *** خرد شد ز بدهای او جوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن *** بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آنک گفتی ز توران نژاد *** خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم *** ز تخم کیان زاد و باهش منم
نبیره جهاندار کاوس کی *** دلافروز و با دانش و نیک پی
بمادر هم از تخم افراسیاب *** که با خشم او گم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ *** ازین گوهران چنین نیست ننگ
که شیران ایران بدریای آب *** نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنک کاوس صندوق ساخت *** سر از پادشاهی همی برفراخت
چنان دان که اندر فزونی منش *** نسازند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم *** جهان را بپیروزی آراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین *** وزو جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند *** ز بد گوهران یادگاری نماند
هر آنگه که اندیشه گردد دراز *** ز شادی و از دولت دیر باز

چو کاوس و جمشید و باشم براه *** چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر *** که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز نخ بر کشد *** چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد
دگر آنک گفتی که باشیده جنگ *** بیاراستی چون دلاور پلنگ
از آن بُد کز ایران ندیدم سوار *** نه اسب افگنی از در کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی *** چو رفتی برزمش درنگ آمدی
کسی را کجا فرّ یزدان نبود *** و گر اختر نیک خندان نبود
همه خاک بودی بجنگ پشنگ *** از ایران بدین سان شدم تیز چنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب *** همی بآفرین برگشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک *** رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت *** سبک‌بار گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر بیدار دستان سام *** مرا دیو گویی که بنهاد دام
بتاریّ و کژّی بگشتم ز راه *** روان گشته بی‌مایه و دل تباه
ندانم که بادافره ایزدی *** کجا یابم و روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره شد *** همی چشمش از روی او تیره شد
خروشان شد از شاه و بر پای خاست *** چنین گفت کای داور داد و راست
ز من بود تیزی و نابخردی *** توی پاک فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا *** اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار *** کمر بسته‌ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم کزین گونه راه *** بجستی ز دادار خورشید و ماه

که ما را جدایی نبود آرزوی *** ازین دادگر خسرو نیک خوی

سخنهای دستان چو بشنید شاه *** پسند آمدش پوزش و نیک خواه

بیازید و بگرفت دستش بدست *** بر خویش بر خودش بجای نشست

بدانست کو این سخن جز بمهر *** نپیمود با شاه خورشید چهر

[اندرز کردن کی‌خسرو به ایرانیان]

چنین گفت پس شاه با زال زر *** که اکنون ببندید یک سر کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو *** دگر هر که او نامدارست نیو

سراپرده از شهر بیرون برید *** درفش همایون بهامون برید

ز خرگاه و ز خیمه چندانک هست *** بسازید بر دشت جای نشست

درفش بزرگان و پیل و سپاه *** بسازید روشن یکی رزمگاه

چنان کرد رستم که خسرو بگفت *** ببردند پرده سرای از نهفت

بهامون کشیدند ایرانیان *** بفرمان ببستند یک سر میان

سپید و سیاه و بنفش و کبود *** زمین کوه تا کوه پر خیمه بود

میان اندرون کاویانی درفش *** جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

سرا پرده زال نزدیک شاه *** بر افراخته زو درفش سیاه

بدست چپش رستم پهلوان *** ز کابل بزرگان روشن روان

بپیش اندرون طوس و گودرز و گیو *** چو رهام و شاپور و گرگین نیو

پس پشت او بیژن و گستهم *** بزرگان که بودند با او بهم

شهنشاه بر تخت زرّین نشست *** یکی گرزه گاو پیکر بدست

بیک دست او زال و رستم بهم *** چو پیل سر افراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو *** دگر بیژن گرد و رهام نیو
نهاده همه چهر بر چشم شاه *** بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار *** که ای نامداران به روزگار
هر ان کس که دارید راه و خرد *** بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج *** چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست خوبی فراز آوریم *** بدشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون گاو آن زیر چرم اندرست *** که پاداش و بادافره دیگرست
بترسید یک سر ز یزدان پاک *** مباشید ایمن بدین تیره خاک
که این روز بر ما همی بگذرد *** زمانه دم هر کسی بشمرد
ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه *** که بودند با فرّ و تخت و کلاه
جز از نام از ایشان بگیتی نماند *** کسی نامه رفتگان بر نخواند
از ایشان بسی ناسپاسان بدند *** بفرجام زان بد هراسان بدند
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام *** و گر چند با رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی *** ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج *** بکندم سر آوردم این درد و رنج
کنون آنچ جستم همه یافتم *** ز تخت کیی روی بر تافتم
هر آن کس که در پیش من برد رنج *** ببخشم بدو هرچ خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس *** بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته *** سلیح و در گنج آراسته

هر آن کس که هست از شما مهتری *** ببخشم بهر مهتری کشوری

همان بدره و برده و چارپای *** براندیشم آرم شمارش بجای

ببخشم که من راه را ساختم *** وزین تیرگی دل بپرداختم

شما دست شادی بخوردن برید *** بیک هفته ایدر چمید و چرید

بخواهم که تا زین سرای سپنج *** گذر یابم و دور مانم ز رنج

چو کی‌خسرو و این پندها برگرفت *** بماندند گردان ایران شگفت

یکی گفت کاین شاه دیوانه شد *** خرد با دلش سخت بیگانه شد

ندانم بروبر چه خواهد رسید *** کجا خواهد این تاج و تخت آرمید

برفتند یک سر گروها گروه *** همه دشت لشکر بد و راغ و کوه

غو نای و آوای مستان ز دشت *** تو گفتی همی از هوا برگذشت

ببودند یک هفته زین گونه شاد *** کسی را نیامد غم و رنج یاد

[اندرز کردن خسرو گودرز را]

بهشتم نشست از بر گاه شاه *** ابی یاره و گرز و زرین کلاه

چو آمدش رفتن بتنگی فراز *** یکی گنج را در گشادند باز

چو بگشاد آن گنج آباد را *** وصی کرد گودرز کشواد را

بدو گفت بنگر بکار جهان *** چه در آشکار و چه اندر نهان

که هر گنج را روزی آگند نیست *** بسختی و روزی پراگند نیست

نگه کن رباطی که ویران بود *** یکی کان بنزدیک ایران بود

دگر آبگیری که باشد خراب *** از ایران و ز رنج افراسیاب

دگر کودکانی که بی‌مادرند *** زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند
دگر آن کش آید بچیزی نیاز *** ز هر کس همی دارد آن رنج راز
بر ایشان در گنج بسته مدار *** ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام باد آورست *** پر از افسر و زیور و گوهرست
نگه کن بشهری که ویران شدست *** کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هر کجا رسم آتشکدست *** که بی‌هیربد جای ویران شدست
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند *** بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاهساری که بی‌آب گشت *** فراوان برو سالیان بر گذشت
بدین گنج باد آور آباد کن *** درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس *** که آگند کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان را ببخش *** بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامه‌های تنش برشمرد *** نگه کرد یک سر برستم سپرد
همان یاره و طوق کنداوران *** همان جوشن و گرزهای گران
ز اسبان بجایی که بودش یله *** بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد *** بگیتی ز مرزی که آمدش یاد
سلیح تنش هرچ در گنج بود *** که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یک سر بگیو دلیر *** بدانگه که خسرو شد از گنج سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای *** همان خیمه و آخور و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه *** بسی جوشن و ترگ و رومی کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری *** ز یاقوت رخشان دو انگشتری

نبشته برو نام شاه جهان *** که اندر جهان آن نبودی نهان

ببیژن چنین گفت کین یادگار *** همی دار و جز تخم نیکی مکار

بایرانیان گفت هنگام من *** فراز آمد و تازه شد کام من

بخواهید چیزی که باید ز من *** که آمد پراگندن انجمن

همه مهتران زار و گریان شدند *** ز درد شهنشاه بریان شدند

همی گفت هر کس که ای شهریار *** کرا مانی این تاج را یادگار

[خواستن زال گشادنامه از خسرو برای رستم]

چو بشنید دستان خسرو پرست *** زمین را ببوسید و بر پای جست

چنین گفت کای شهریار جهان *** سزد کآرزوها ندارم نهان

تو دانی که رستم بایران چه کرد *** برزم و ببزم و بننگ و نبرد

چو کاوس کی شد بمازندران *** رهی دور و فرسنگهای گران

چو دیوان ببستند کاوس را *** چو گودرز گردنکش و طوس را

تهمتن چو بشنید تنها برفت *** بمازندران روی بنهاد تفت

بیابان و تاریکی و دیو و شیر *** همان جادوی و اژدهای دلیر

بدان رنج و تیمار ببرید راه *** بمازندران شد بنزدیک شاه

بدرید پهلوی دیو سپید *** جگر گاه پولادغندی و بید

سر سنجه را ناگه از تن بکند *** خروشش بر آمد بابر بلند

چو سهراب فرزند کاندر جهان *** کسی را نبود از کهان و مهان

بکشت از پی کین کاوس شاه *** ز دردش بگرید همی سال و ماه

و زان پس کجا رزم کاموس کرد *** بمردی بابر اندر آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن *** که هم داستانها نیاید ببن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه *** چه ماند بدین شیر دل نیک خواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی *** بنزدیک ما رنج و تیمار اوی
که داند مگر کردگار سپهر *** نماینده کام و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت *** نداند کس او را بافاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر *** بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین *** سر افراز کی‌خسرو پاک دین
ز بهر سپهبد گو پیل تن *** ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو *** جهاندار بیدار و سالار و گو
هم او را بود کشور نیمروز *** سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد با مهر زر *** بر آیین کی‌خسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین *** که آباد بادا برستم زمین
مهانی که با زال سام سوار *** برفتند با زیجها بر کنار
ببخشیدشان خلعت و سیم و زر *** یکی جام مر هر یکی را گهر

[گشادنامه دادن کی‌خسرو گیو را]

جهان دیده گودرز بر پای خاست *** بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت *** ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کی‌قباد *** ز کاوس تا گاه فرخ نژاد

بپیش بزرگان کمر بسته‌ام *** بی‌آزار یک روز ننشسته‌ام
نبیره پسر بود هفتاد و هشت *** کنون ماند هشت و دگر بر گذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال *** بتوران زمین بود بی‌خورد و هال
بدشت اندرون گور بد خوردنش *** هم از چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید آنچ بد شاه دید *** که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه *** همو چشم دارد بنیکی ز شاه
چنین داد پاسخ که بیشست ازین *** که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد *** دل بد سگالانش پر خار باد
کم و بیش ما پاک بر دست تست *** که روشن روان بادی و تن درست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان *** نهادند بزرگان و جای مهان
نویسد ز مشک و ز عنبر دبیر *** یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد *** بران نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد *** دل بد سگالانش پر دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر *** مبادا که آید ز کردار سیر
بدانید کو یادگار منست *** بنزد شما زینهار منست
مر او را همه پاک فرمان برید *** ز گفتار گودرز بر مگذرید
ز گودرزیان هرک بد پیش رو *** یکی آفرینی بگسترد نو

[گشادنامه دادن خسرو توس را]

چو گودرز بنشست برخاست طوس *** بشد پیش خسرو زمین داد بوس

بدو گفت شاها انوشه بدی *** همیشه ز تو دور دست بدی

منم زین بزرگان فریدون نژاد *** ز ناموران تا بیامد قباد

کمر بسته‌ام پیش ایرانیان *** که نگشادم از بند هرگز میان

بکوه هماون ز جوشن تنم *** بخست و همان بود پیراهنم

بکین سیاوش بران رزمگاه *** بدم هر شبی پاسبان سپاه

بلاون سپه را نکردم رها *** همی بودم اندر دم اژدها

بمازندران بسته کاوس بود *** دگر بند بر گردن طوس بود

نکردم سپه را بجای یله *** نه از من کسی کرد هرگز گله

کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج *** همی بگذرد زین سرای سپنج

چه فرمایدم چیست نیروی من *** تو دانی هنرها و آهوی من

چنین داد پاسخ بدو شهریار *** که بیشست رنج تو از روزگار

همی باش با کاویانی درفش *** تو باشی سپهدار زرّینه کفش

بدین مرز گیتی خراسان تراست *** ازین نامداران تن آسان تراست

نبشتند عهدی بران هم نشان *** بپیش بزرگان گردنکشان

نهادند بر عهد و بر مهر زر *** یکی طوق زرّین و زرّین کمر

بدو داد و کردش بسی آفرین *** که از تو مبادا دلی پر از کین

[دادن کی‌خسرو پادشاهی به لهراسب]

ز کار بزرگان چو پردخته شد *** شهنشاه زان رنجها رخته شد

از آن مهتران نام لهراسب ماند *** که از دفتر شاه کس بر نخواند

بیژن بفرمود تا با کلاه *** بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست *** برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج *** ز سر برگرفت آن دلافروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین *** همه پادشاهی ایران زمین
همی کرد پدرود آن تخت عاج *** برو آفرین کرد و بر تخت و تاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد *** جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم بتو شاهی و تاج و گنج *** از آن پس که دیدم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد *** که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان *** چو خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باش و بی‌آزار باش *** همیشه روان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز بخت اوی *** بباشید شادان دل از تخت اوی
شگفت اندرو مانده ایرانیان *** بر آشفته هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند *** که لهراسب را شاه بایست خواند
از آن انجمن زال بر پای خاست *** بگفت آنچ بودش بدل رای راست
چنین گفت کای شهریار بلند *** سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آن کس پر از خاک باد *** روان و را خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند بداد *** ز بیداد هرگز نگیریم یاد
بایران چو آمد بنزد زرسب *** فرو مایه‌ای دیدمش با یک اسب
بجنگ الانان فرستادیش *** سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد *** نیامد کسی بر دل شاه یاد

نژادش ندانم ندیدم هنر *** ازین گونه نشنیده‌ام تا جور

خروشی برآمد ز ایرانیان *** کزین پس نبندیم شاها میان

نجوییم کس نام در کارزار *** چو لهراسب را کی کند شهریار

چو بشنید خسرو ز دستان سخن *** بدو گفت مشتاب و تندی مکن

که هر کس که بیداد گوید همی *** بجز دود ز آتش نجوید همی

که نپسند از ما بدی دادگر *** نه هر کو بدی کرد بیند گهر

که یزدان کسی را کند نیک بخت *** سزاوار شاهی و زیبای تخت

جهان آفرین بر روانم گواست *** که گشت این سخنها بلهراسب راست

که دارد همی شرم و دین و خرد *** ز کردار نیکی همی برخورد

نبیره جهاندار هوشنگ هست *** خردمند و بینا دل و پاک دست

پی جادوان بگسلاند ز خاک *** پدید آورد راه یزدان پاک

زمانه جوان گردد از پند اوی *** بدین هم بود پاک فرزند اوی

بشاهی بر و آفرین گسترید *** وزین پند و اندرز من مگذرید

هر آن کس کز اندرز من در گذشت *** همه رنج او پیش من باد گشت

چنین هم ز یزدان بود ناسپاس *** بدلش اندر آید ز هر سو هراس

چو بشنید زال این سخنهای پاک *** بیازید انگشت و بر زد بخاک

بیالود لب را بخاک سیاه *** بآواز لهراسب را خواند شاه

بشاه جهان گفت خرم بدی *** همیشه ز تو دور دست بدی

که دانست جز شاه پیروز و راد *** که لهراسب دارد ز شاهان نژاد

چو سوگند خوردم بخاک سیاه *** لب آلوده شد مشمر آن از گناه

بایرانیان گفت پیروز شاه *** که پدرود باد این دلافروز گاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک *** شما را بخواهم ز یزدان پاک
بپدرود کردن رخ هر کسی *** ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در بر گرفت *** بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت کاجی من این انجمن *** توانستمی برد با خویشتن
خروشی بر آمد ز ایران سپاه *** که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس پرده‌ها کودک خرد و زن *** بکوی و ببازار شد انجمن
خروشیدن ناله و آه خاست *** بهر برزنی ماتم از شاه خاست
بایرانیان آن زمان گفت شاه *** که فردا شما را همینست راه
هر آن کس که دارید نام و نژاد *** بدادار خورشید باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم *** که بر نیک نامی مگر بگذرم
نبستم دل اندر سپنجی سرای *** بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این و ز پایگه اسب خواست *** ز لشکر گه آواز فریاد خاست
بیامد بایوان شاهی دژم *** بآزاد سرو اندر آورده خم

[بدرود کردن کی‌خسرو به کنیزکان خود]

کنیزک بدش چار چون آفتاب *** ندیدی کسی چهر ایشان بخواب
ز پرده بتان را بر خویش خواند *** همه راز دل پیش ایشان براند
که رفتیم اینک ز جای سپنج *** شما دل مدارید با درد و رنج
نبینید جاوید زین پس مرا *** کزین خاک بیدادگر بس مرا

سوی داور پاک خواهم شدن *** نبینم همی راه باز آمدن

بشد هوش زان چار خورشید چهر *** خروشان شدند از غم و درد و مهر

شخودند روی و بکندند موی *** گسستند پیرایه و رنگ و بوی

ازان پس هر آن کس که آمد بهوش *** چنین گفت با ناله و با خروش

که ما را ببر زین سرای سپنج *** رها کن تو ما را ازین درد و رنج

بدیشان چنین گفت پر مایه شاه *** کزین پس شما را همینست راه

کجا خواهران جهاندار جم *** کجا تاج داران با باد و دم

کجا مادرم دخت افراسیاب *** که بگذشت زان سان بدریای آب

کجا دخترم تور ماه آفرید *** که چون او کس اندر زمانه ندید

همه خاک دارند بالین و خشت *** ندانم بدوزخ درند ار بهشت

مجویید ازین رفتن آزار من *** که آسان شود راه دشوار من

خروشید و لهراسب را پیش خواند *** از یشان فراوان سخنها براند

بلهراسب گفت این بتان منند *** فروزنده پاک جان منند

برین هم نشست اندرین هم سرای *** همی دارشان تا تو باشی بجای

نباید که یزدان چو خواندت پیش *** روان شرم دارد ز کردار خویش

چو بینی مرا با سیاوش بهم *** ز شرم دو خسرو بمانی دژم

پذیرفت لهراسب زو هرچ گفت *** که با دیده‌شان دارم اندر نهفت

و زان جایگه تنگ بسته میان *** بگردید بر گرد ایرانیان

کز ایدر بایوان خرامید زود *** مدارید در دل مرا جز درود

مباشید گستاخ با این جهان *** که او بتری دارد اندر نهان

مباشید جاوید جز راد و شاد *** ز من جز بنیکی مگیرید یاد

همه شاد و خرم بایوان شوید *** چو رفتن بود شاد و خندان شوید

همه نامداران ایران سپاه *** نهادند سر بر زمین پیش شاه

که ما پند او را بکردار جان *** بداریم تا جان بود جاودان

بلهراسب فرمود تا بازگشت *** بدو گفت روز من اندر گذشت

[رفتن کی‌خسرو به کوه و ناپدید شدن در برف]

تو رو تخت شاهی بآیین بدار *** بگیتی جز از تخم نیکی مکار

هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج *** ننازی بتاج و ننازی بگنج

چنان دان که رفتنت نزدیک شد *** بیزدان ترا راه باریک شد

همه داد جوی و همه داد کن *** ز گیتی تن مهتر آزاد کن

فرود آمد از باره لهراسب زود *** زمین را ببوسید و شادی نمود

بدو گفت خسرو که پدرود باش *** بداد اندرون تار گر بود باش

برفتند با او ز ایران سران *** بزرگان بیدار و کنداوران

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو *** دگر بیژن گیو و گستهم نیو

بهفتم فریبرز کاوس بود *** بهشتم کجا نامور طوس بود

همی رفت لشکر گروها گروه *** ز هامون بشد تا سر تیغ کوه

ببودند یک هفته دم برزدند *** یکی بر لب خشک نم بر زدند

خروشان و جوشان ز کردار شاه *** کسی را نبود اندر آن رنج راه

همی گفت هر موبدی در نهفت *** کزین سان همی در جهان کس نگفت

چو خورشید برزد سر از تیره کوه *** بیامد بپیشش ز هر سو گروه
زن و مرد ایرانیان صد هزار *** خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و با خروش *** همی سنگ خارا بر آمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود *** که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی *** مرین تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو *** جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا *** پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش *** که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم *** بآتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد بما *** دل موبدان بردرخشید بما
شهنشاه زان کار خیره بماند *** از ان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کایدر همه نیکوست *** برین نیکویها نباید گریست
ز یزدان شناسید یک سر سپاس *** مباشید جز پاک یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم *** مباشید زین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت زین کوهسار *** همه باز گردید و بی‌شهریار
که راهی درازست و بی‌آب و سخت *** نباشد گیاه و نه برگ درخت
ز با من شدن راه کوته کنید *** روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر نگذرد هر کسی *** مگر فره و برز دارد بسی
سه مرد گرانمایه و سرفراز *** شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر *** جهانجوی و بیننده و یاد گیر

نگشتند و زو باز چون طوس و گیو *** همان بیژن و هم فریبرز نیو

برفتند یک روز و یک شب بهم *** شدند از بیابان و خشکی دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید *** جهانجوی کی‌خسرو آنجا رسید

بدان آب روشن فرود آمدند *** بخوردند چیزی و دم بر زدند

بدان مرزبانان چنین گفت شاه *** که امشب نرانیم زین جایگاه

بجوییم کار گذشته بسی *** کزین پس نبینند ما را کسی

چو خورشید تابان بر آرد درفش *** چو زرّ آب گردد زمین بنفش

مرا روزگار جدایی بود *** مگر با سروش آشنایی بود

ازین رای گر تاب گیرد دلم *** دل تیره گشته ز تن بگسلم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید *** کی نامور پیش چشمه رسید

بران آب روشن سر و تن بشست *** همی خواند اندر نهان زند اوست

چنین گفت با نامور بخردان *** که باشید بدرود تا جاودان

کنون چون برآرد سنان آفتاب *** مبینید دیگر مرا جز بخواب

شما باز گردید زین ریگ خشک *** مباشید اگر بارد از ابر مشک

ز کوه اندر آید یکی باد سخت *** کجا بشکند شاخ و برگ درخت

ببارد بسی برف ز ابر سیاه *** شما سوی ایران نیابید راه

[فرو شدن پهلوانان در میان برف]

سر مهتران زان سخن شد گران *** بخفتند با درد کنداوران

چو از کوه خورشید سر برکشید *** ز چشم مهان شاه شد ناپدید

ببودند ز آن جایگه شاه جوی *** بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان *** ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگ دل گشته و تافته *** سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند *** پر از غم دل و با گداز آمدند
بران آب هر کس که آمد فرود *** همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچ خسرو بگفت *** که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده باشیم و چیزی خوریم *** یک امشب ازین چشمه بر نگذریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا *** بدین رنجگی نیست رفتن روا
بران چشمه یک سر فرود آمدند *** ز خسرو بسی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کس *** و گر در زمانه بماند بسی
کزین رفتن شاه نادیده‌ایم *** ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او *** بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندان شود *** که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود *** چه گوییم و گوش که آرد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو *** که هرگز چنین نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر *** بدیدار و بالا و فرّ و گهر
برزم اندرون پیل بد با سپاه *** ببزم اندرون ماه بد با کلاه
و زان پس بخوردند چیزی که بود *** ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر *** هوا گشت برسان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان بر کشید *** نبد نیزه نامداران پدید

یکایک ببرف اندرون ماندند *** ندانم بد آنجای چون ماندند
زمانی تپیدند در زیر برف *** یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از یشان توان *** برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بران کوهسار *** همان زال و گودرز و چندی سوار
بدان کوه بودند یک سر سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ *** چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه شد از جهان ناپدید *** چو باد هوا از میان بردمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند *** مگر پند خسرو نپذیرفته‌اند
ببودند یک هفته بر پشت کوه *** سر هفته گشتند یک سر ستوه
بدیشان همه راز و گریان شدند *** بران آتش درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی *** همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت گودرز کین کس ندید *** که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری *** جهاندار و بر هر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد *** همه دوده زیر و زبر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید *** که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت *** که با داد یزدان خرد باد جفت
چو از برف پیدا شود راه شاه *** مگر باز گردند و یابنده راه
نشاید بدین کوه سر بر بدن *** خورش نیست ز ایدر بباید شدن
پیاده فرستیم چندی براه *** بیابند روزی نشان سپاه
برفتند زآن کوه گریان بدرد *** همی هر کسی از کسی یاد کرد

ز فرزند و خویشان و ز دوستان *** و ز آن شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنینست آیین و دین *** نماندست همواره در به گزین
یکی را ز خاک سیه برکشد *** یکی را ز تخت کیان در کشد
نه زین شاد باشد نه ز آن دردمند *** چنینست رسم سرای گزند
کجا آن یلان و کیان جهان *** از اندیشه دل دور کن تا توان

[آگه شدن لهراسب از ناپدید شدن کی‌خسرو]

چو لهراسب آگه شد از کار شاه *** ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر *** برفتند گردان زرّین کمر
بآواز گفت ای سران سپاه *** شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آن کس که از تخت من نیست شاد *** ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هرچ فرمود و گفت آن کنم *** بکوشیم بنیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز *** مدارید و ز من مدارید راز
گنهکار باشد بیزدان کسی *** که اندرز شاهان ندارد بسی
بدو نیک ازین هرچ دارید یاد *** سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام *** که خسرو ترا شاه بر دست نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز او *** نیابد گذر پای از مرز او
تو شاهی و ما یک سره کهتریم *** ز رای و ز فرمان او نگذریم
من و رستم زابلی هرک هست *** ز مهر تو بر نگسلانیم دست
هر آن کس که او نه برین ره بود *** ز نیکی ورا دست کوته بود

چو لهراسب گفتار دستان شنید *** بدو آفرین کرد و دم در کشید
چنین گفت کز داور راستی *** شما را مبادا کم و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید *** که روی بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر و شاد روز *** شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هرچ هست *** بگیرید چندانک باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست *** تن و دوده و پادشاهی یکیست
بگودرز گفت آنچ داری نهان *** بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم *** چوبی گیو و رهام و بی‌بیژنم
برآنم سراسر که دستان بگفت *** جزین من ندارم سخن در نهفت
چنانم که با شاه گفتم نخست *** بدین مایه نشکست عهد درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم *** ز پیمان و فرمان تو نگذریم
همه مهتران خواندند آفرین *** بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت *** ببالید و بر دیگر اندازه گشت
بران نامداران گرفت آفرین *** که آباد بادا بگردان زمین
گزیدش یکی روز فرخنده تر *** که تا برنهد تاج شاهی بسر
چنانچون فریدون فرخ نژاد *** برین مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهرگان گزین او ز مهر *** کزان راستی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان کی‌خسروی *** بپیراست دیوان او از نوی
چنینست گیتی فراز و نشیب *** یکی آورد دیگری را نهیب
ازین کار خسرو ببیرون شدیم *** سوی کار لهراسب باز آمدیم

بپیروزی شهریار بلند *** کزویست امّید نیک و گزند
بنیکی رساند دل دوستان *** گزند آید از وی بناراستان

پادشاهی لهراسپ

[صد و بیست سال بود]

[آتشگاه ساختن لهراسب به بلخ]

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد *** بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت *** نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک *** پر امّید باشید و با ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست *** فزاینده فرّه بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید *** بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای *** بجنبش ندادش نگارنده پای
چو موی از بر گوی و مادر میان *** برنج تن و آز و سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز *** نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
ز آز و فزونی بیک سو شویم *** بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند *** نجوییم جز داد و آرام و پند
مگر بهره‌مان زین سرای سپنج *** نیاید همی کین و نفرین و رنج
من از پند کی‌خسرو افزون کنم *** ز دل کینه و آز بیرون کنم
بسازید و از داد باشید شاد *** تن آسان و از کین مگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند *** ورا شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسپ آرام یافت *** خرد مایه و کام پدرام یافت

ازان پس فرستاد کسها بروم *** بهند و بچین و بآباد بوم

زهر مرز هر کس که دانا بدند *** به پیمانش اندر توانا بدند

ز هر کشوری بر گرفتند راه *** برفتند پویان بنزدیک شاه

ز دانش چشیدند هر شور و تلخ *** ببودند با کام چندی ببلخ

یکی شارسانی بر آورد شاه *** پر از برزن و کوی و بازارگاه

بهر برزنی جشنگاهی سده *** همه گرد بر گردش آتشکده

یکی آذری ساخت برزین بنام *** که با فرخی بود و با برز و کام

[رفتن گشتاسب از پیش لهراسب به خشم]

دو فرزند بودش بکردار ماه *** سزاوار شاهی و تخت و کلاه

یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر *** که زیر آوریدی سر نرّه شیر

گذشته بهر دانشی از پدر *** ز لشکر بمردی بر آورده سر

دو شاه سر افراز و دو نیک پی *** نبیره جهاندار کاوس کی

بدیشان بدی جهان لهراسپ شاد *** وزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد

که گشتاسپ را سر پر از باد بود *** و ز ان کار لهراسپ ناشاد بود

چنین تا بر آمد برین روزگار *** پر از درد گشتاسپ از شهریار

چنان بد که در پارس یک روز تخت *** نهادند زیر گل افشان درخت

بفرمود لهراسپ تا مهتران *** برفتند چندی ز لشکر سران

بخوان بر یکی جام می خواستند *** دل شاه گیتی بیاراستند

چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست *** چنین گفت کای شاه با داد و راست

بشاهی نشست تو فرخنده باد *** همان جاودان نام تو زنده باد

ترا داد یزدان کلاه و کمر *** دگر شاه کی‌خسرو و دادگر

کنون من یکی بنده‌ام بر درت *** پرستنده اختر و افسرت

ندارم کسی را ز مردان بمرد *** گر آیند پیشم بروز نبرد

مگر رستم زال و سام سوار *** که با او نسازد کسی کارزار

چو کی‌خسرو از تو پر اندیشه گشت *** ترا داد تخت و خود اندر گذشت

گر ایدونک هستم ز ارزانیان *** مرا نام بر تاج و تخت کیان

چنین هم که‌ام پیش تو بنده وار *** همی باشم و خوانمت شهریار

بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار *** که تندی نه خوب آید از شهریار

چو اندرز کی‌خسرو آرم بیاد *** تو بشنو نگر سر نپیچی ز داد

مرا گفت بیدادگر شهریار *** یکی خو بود پیش باغ بهار

که چون آب یابد بنیرو شود *** همه باغ ازو پر ز آهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی *** سخن را بسنج و باندازه گوی

چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد *** بیامد ز پیش پدر گونه زرد

همی گفت بیگانگان را نواز *** چنین باش و با زاده هرگز مساز

ز لشکر ورا بود سیصد سوار *** همه گرد و شایسته کارزار

فرود آمد و کهتران را بخواند *** همه رازها پیش ایشان براند

که امشب همه ساز رفتن کنید *** دل و دیده زین بارگه بر کنید

یکی گفت از یشان که راهت کجاست *** چو برداری آرامگاهت کجاست

چنین داد پاسخ که در هندوان *** مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند *** نوشته ز مشک سیه برپرند
که گرزی من آیی ترا کهترم *** ز فرمان و رای تو بر نگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست *** همی رفت جوشان و گرزی بدست
بشبگیر لهراسپ آگاه شد *** غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند *** همه بودنی پیش ایشان براند
ببینید گفت این که گشتاسپ کرد *** دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا بر آورد یال *** شد اندر جهان نامور بی‌همال
بدانگه که گفتم که آمد به بار *** ز باغ من آواره شد نامدار
برفت و بر اندیشه بر بود دیر *** بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار *** سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان *** مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت *** سوی چین گرازه گرازید تفت

[**باز آمدن گشتاسب با زریر**]

همی رفت گشتاسپ پر تاب و خشم *** دلی پر ز کین و پر از آب چشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید *** درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرّم فرود آمدند *** ببودند یک روز و دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود *** بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار *** ببردند شمع از بر جویبار

چو بفروخت از کوه گیتی فروز *** برفتند ازان بیشه با باز و یوز
همی تاخت اسپ از پی او زریر *** زمانی بجایی نیاسود دیر
چو آواز اسپان بر آمد ز راه *** برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران *** چنین گفت با نامور مهتران
که این جز بآواز اسپ زریر *** نماند که او راست آواز شیر
نه تنها بیامد گر او آمدست *** که با لشکری جنگ جو آمدست
هنوز اندرین بُد که گردی بنفش *** پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه *** چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت *** پیاده بدو روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت *** به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار *** نشستند شادان دران مرغزار
ز لشکر هرانکس که بد پیش رو *** ورا خواندی شاه گشتاسپ گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند *** ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت زیشان یکی نامور *** بگشتاسپ کای گرد زرّین کمر
ستاره شناسان ایران گروه *** هر آن کس که دانیم دانش پژوه
باخترت گویند کی‌خسروی *** بشاهی بتخت مهی بر شوی
کنون افسر شاه هندوستان *** بپوشی نباشیم همداستان
از یشان کسی نیست یزدان پرست *** یکی هم ندارند با شاه دست
نگر تا پسند آید اندر خرد *** کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بسر نیکویست *** ندانم که آزردن از بهر چیست

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی *** ندارم به پیش پدر آبروی
بکاوسیان خواهد او نیکوی *** بزرگی و هم افسر خسروی
اگر تاج ایران سپارد بمن *** پرستش کنم چون بتان را شمن
و گر نه نباشم بدرگاه اوی *** ندارم دل روشن از ماه اوی
بجایی شوم که نیابند نیز *** بلهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت زان مرغزار *** بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران *** پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز *** فرود آمد از باره بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت *** بدان پوزش آرایش اندر گرفت
که تاج تو تاج سر ماه باد *** ز تو دیو را دست کوتاه باد
که هرگز نیاموزدت راه بد *** چو دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت *** ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
و را گفت گشتاسپ کای شهریار *** منم بر درت بر یکی پیش کار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم *** به پیمان روان را گروگان کنم
بزرگان برفتند با او براه *** گرازان و پویان و بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهر نگار *** نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه *** ستاره ببارید بر جشنگاه
چنان بد ز مستی که هر مهتری *** برفتند بر سر ز زر افسری
بکاوسیان بود لهراسپ شاد *** همیشه ز کی‌خسروش بود یاد
همی ریخت زان درد گشتاسپ خون *** همی گفت هر گونه با رهنمون

همی گفت هر چند کوشم برای *** نیارم همی چاره این بجای
اگر با سواران شوم مهتری *** فرستد پسم نیز با لشکری
بچاره ز ره باز گرداندم *** بسی خواهش و پندها راندم
چو تنها شوم ننگ دارم همی *** ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بکاوسیانست شاد *** نیابد گذر مهر او بر نژاد
چو یک تن بود کم کند خواستار *** چه داند که من چون شدم شهریار

[رفتن گشتاسب به سوی روم]

شب تیره شبدیز لهراسپی *** بیاورد با زین گشتاسپی
بپوشید زربفت رومی قبای *** ز تاج اندر آویخت پرّ همای
ز دینار و ز گوهر شاهوار *** بیاورد چندان کش آمد بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی *** بدل گاه جوی و روان راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد *** بپیچید و شادیش کوتاه شد
زریر و همه بخردانرا بخواند *** ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کاین شیر مرد *** سر تاج دار اندر آرد بگرد
چه بینید و این را چه درمان کنید *** نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیک بخت *** گرامی بمردان بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کس را نبود *** نه هرگز کس از نامداران شنود
ز هر سو بباید فرستاد کس *** دلاور بزرگان فریاد رس
گر او باز گردد تو زفتی مکن *** هنر جوی و با آز جفتی مکن

که تاج کیان چون تو بیند بسی *** نماند همی مهر او بر کسی
بگشتاسپ ده زین جهان کشوری *** بنه بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار *** بگیتی نبینیم چون او سوار
ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش *** چنو نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ چندی مهان *** بجستن گرفتند گرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند *** که با اختر دیر ساز آمدند
نکوهش از ان بهر لهراسپ بود *** غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود

[رسیدن گشتاسب به روم]

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید *** پیاده شد و باژ خواهش بدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام *** جوانمرد و بیدار و با رای و کام
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت *** که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نامدارم دبیر *** خردمند و روشن دل و یاد گیر
بکشتی برین آب اگر بگذرم *** سپاسی نهی جاودان بر سرم
چنین گفت شایسته‌ای تاج را *** و یا جوشن و تیغ و تاراج را
کنون راز بگشای و با من بگوی *** ازین سان بدریا گذشتن مجوی
مرا هدیه باید اگر گفت راست *** ترا رای و راه دبیری کجاست
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت *** که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هر چه خواهی ندارم دریغ *** ازین افسر و مُهر و دینار و تیغ
ز دینار لختی بهیشوی داد *** از ان هدیه شد مرد گیرنده شاد

ز کشتی سبک بادبان برکشید *** جهانجوی را سوی قیصر کشید
یکی شارستان بد بروم اندرون *** سه فرسنگ پهنای شهرش فزون
بر آورده سلم جای بزرگ *** نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان *** همی جست جای یکی کارستان
همی گشت یک هفته بر گرد روم *** همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد *** همی رفت ناشاد و دل پر ز باد
چو در شهر آباد چندی بگشت *** ز ایوان بدیوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت کای دستگیر *** ز ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند *** ز دیوان کنم هرچ آید پسند
دبیران که بودند در بارگاه *** همی کرد هر یک بدیگر نگاه
کزین کلک پولاد گریان شود *** همان روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند *** ببازو کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر *** زیانست پیش آمدن ناگزیر
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد *** ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید *** بنزدیک چوپان قیصر رسید
جوانمرد را نام نستاو بود *** دلیر و هشیوار و با تاو بود
بنزدیک نستاو چون شد فراز *** برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش *** بنزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی *** که هم شاه شاخی و هم نامجوی
چنین داد پاسخ که ای نامدار *** یکی کرّه تازم دلیر و سوار

مرا گر نوازی بکار آیمت *** برنج و ببد نیز یار آیمت
بدو گفت نستاو زین در بگرد *** تو ایدر غریبی و بی‌پای مرد
بیابان و دریا و اسپان یله *** بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت *** ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان *** که پیروز بادی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید *** پذیره شد و جایگاهش گزید
سبک باز گسترد گستردنی *** بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساروان *** که ای مرد بیدار و روشن روان
مرا ده یکی کاروانی شتر *** چو رای آیدت مزد ما هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیر مرد *** نزیبد ترا هرگز این کار کرد
بچیزی که ما راست چون سر کنی *** به آید گر آهنگ قیصر کنی
ترا بی‌نیازی دهد زین سخن *** جز آهنگ درگاه قیصر مکن
و گر گم شدت راه دارم هیون *** پسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ز وی *** پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن دردها بر دلش بر گران *** بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام *** پسندیده آهنگری شاد کام
همی ساختی نعل اسپان شاه *** بر قیصر او را بدی پایگاه
ورا یار و شاگرد بود سی و پنج *** ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدکّانش بنشست گشتاسپ دیر *** شد آن پیشه کار از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی *** چه داری بدکّان ما آرزوی

چنین داد پاسخ که ای نیک بخت *** نپیچم سر از پتک و ز کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم *** برین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب زو داستان *** بیاریء او گشت همداستان
گرانمایه گویی بآتش بتافت *** چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتکی گران *** برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی *** ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان *** بزخم تو آهن ندارد توان
نه پتک و نه آتش نه سندان نه دم *** چو بشنید گشتاسپ زان شد دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه *** نه روی خورش بد نه جای بنه
نماند بکس روز سختی نه رنج *** نه آسانی و شادمانی نه گنج
بد و نیک بر ما همی بگذرد *** نباشد دژم هر که دارد خرد

[بردن دهگانی، گشتاسب را در خانه خویش]

همی بود گشتاسپ دل مستمند *** خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر *** یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان *** نشستنگه شاد مرد جوان
درختی گشن سایه بر پیش آب *** نهان گشته زو چشمه آفتاب
بران سایه بنشست مرد جوان *** پر از درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار *** غم آمد مرا بهره زین روزگار
نبینم همی اختر خویش بد *** ندانم چرا بر سرم بد رسد

یکی نامور زان پسندیده ده *** گذر کرد بر وی که او بود مه
ورا دید با دیدگان پر ز خون *** بزیر ز نخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاک مرد جوان *** چرایی پر از درد و تیره روان
اگر آیدت رای ایوان من *** بوی شاد یک چند مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود *** سر تیر مژگانت بی‌نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی *** نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای *** کزین پرسش اکنون ترا چیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد *** کزان تخمه کس در جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای *** همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش *** بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش *** زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت *** برین کار بر ماهیان برگذشت

[داستان کتایون دختر قیصر]

چنان بود قیصر بدانگه برای *** که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی *** بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن *** بزرگان فرزانه و رای زن
هر آن کس که بودی مر او را همال *** از ان نامداران بر آورده یال
ز کاخ پدر دختر ماه روی *** بگشتی بران انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش *** ز مردم نبودی پدید افسرش

پس پرده قیصر آن روزگار *** سه بد دختر اندر جهان نامدار
ببالا و دیدار و آهستگی *** ببایستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام *** خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب *** که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی *** از انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه‌یی *** غریبی دل آزار و فرزانه‌یی
ببالای سرو و بدیدار ماه *** نشستنش چون بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی *** وزو بستدی دسته رنگ و بوی
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ *** هر آن کس که بودند گرد و سترگ
بشبگیر چون بردمید آفتاب *** سر نامداران بر آمد ز خواب
بران انجمن شاد بنشاندند *** از ان پس پری چهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شست *** یکی دسته گل هر یکی را بدست
همی گشت چندان کش آمد ستوه *** پسندش نیامد کسی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی *** خرامان و پویان و دل جفت جوی
هم آنگه زمین گشت چون پرّ زاغ *** چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از کهتران *** بروم اندرون مایه‌ور مهتران
بیارند یک سر بکاخ بلند *** بدان تا که باشد بخوبی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری *** بهر نامداری و کنداوری
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت *** که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و گاه مهی *** ببینی دلت گردد از غم تهی

چو بشنید گشتاسپ با او برفت *** بایوان قیصر خرامید تفت

به پیغوله‌یی شد فرود از مهان *** پر از درد بنشست خسته نهان

برفتند بیدار دل بندگان *** کتایون و گل رخ پرستندگان

همی گشت بر گرد ایوان خویش *** پسش بخردان و پرستار پیش

چو از دور گشتاسپ را دید گفت *** که آن خواب سر برکشید از نهفت

بدان مایه‌ور نامدار افسرش *** هم آنگه بیاراست خرّم سرش

چو دستور آموزگار آن بدید *** هم اندر زمان پیش قیصر دوید

که مردی گزین کرد از انجمن *** ببالای سرو سهی در چمن

برخ چون گلستان و با یال و کفت *** که هر کش ببیند بماند شگفت

بَد آنست کو را ندانیم کیست *** تو گویی همه فرّه ایزدیست

چنین داد پاسخ که دختر مباد *** که از پرده عیب آورد بر نژاد

اگر من سپارم بدو دخترم *** بننگ اندرون پست گردد سرم

هم او را و آن را که او برگزید *** بکاخ اندرون سر بباید برید

سقف گفت کاین نیست کاری گران *** که پیش از تو بودند چندی سران

تو با دخترت گفتی انباز جوی *** نگفتی که رومی سرافراز جوی

کنون جست آن را که آمدش خوش *** تو از راه یزدان سرت را مکش

چنین بود رسم نیاکان تو *** سر افراز و دین دار و پاکان تو

بآیین این شد پی افگنده روم *** تو راهی مگیر اندر آباد بوم

همایون نباشد چنین خود مگوی *** براهی که هرگز نرفتی مپوی

[دادن قیصر کتایون را به گشتاسب]

چو بشنید قیصر بران بر نهاد *** که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با او برو همچنین *** نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند *** جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز *** که ای پروریده بنام و بناز
ز چندین سر و افسر نامدار *** چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزینی که گنج *** نیابی و با او بمانی برنج
ازین سر فرازان همال بجوی *** که باشد بنزد پدرت آبروی
کتایون بدو گفت کای بد گمان *** مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم ببخت *** تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
برفتند ز ایوان قیصر بدرد *** کتایون و گشتاسپ با باد سرد
چنین گفت با شوی و زن کدخدای *** که خرسند باشید و فرخنده رای
سرایی بپردخت مهتر بده *** خورشها و گستردنی هرچ به
چو آن دید گشتاسپ کرد آفرین *** بران نامور مهتر پاک دین
کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت *** ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید *** که چشم خردمند زان سان ندید
ببردند نزدیک گوهر شناس *** پذیرفت ز اندازه بیرون سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار *** ز دینار و گنج از در شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود *** بدان روز بَد نیز شایسته بود

از آن سان که آمد همی زیستند *** گهی شادمان گاه بگریستند

همه کار گشتاسپ نخچیر بود *** همه ساله با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی ز نخچیرگاه *** مر او را بهیشوی بر بود راه

ز هر گونه‌یی چند نخچیر داشت *** همی رفت و ترکش پر از تیر داشت

همه هرچ بود از بزرگان و خرد *** هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو هیشو بدیدش بیامد دوان *** پذیره شدش شاد و روشن روان

بزیرش بگسترد گستردنی *** بیاورد چیزی که بد خوردنی

بر آسود گشتاسپ و چیزی بخورد *** بیامد بنزد کتایون چو گرد

چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد *** بدانش ورا چون تن و پوست کرد

چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر *** بره بر بهیشوی دادی دو بهر

دگر بهره مهتر ده بدی *** هر آن کس کزان روستا مه بدی

چنان شد که گشتاسپ با کدخدای *** یکی شد بخورد و بآرام و رای

[خواستن میرین دختر دیگر از قیصر]

یکی رومئی بود میرین بنام *** سر افراز و با رای و با گنج و کام

فرستاد نزدیک قیصر پیام *** که من سرفرازم بگنج و بنام

بمن ده دل آرام دخترت را *** بمن تازه کن نام و افسرت را

چنین گفت قیصر که من زین سپس *** نجویم بدین روی پیوند کس

کتایون و آن مرد ناسرفراز *** مرا داشتند از چنان کار باز

کنون هرک جویند خویشی من *** و گر سر فرازد بپیشی من

یکی کار بایدش کردن بزرگ *** که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
چنو در جهان نامداری بود *** مرا بر زمین نیز یاری بود
شود تا سر بیشه فاسقون *** بشوید دل و دست و مغزش بخون
یکی گرگ بیند بکردار نیل *** تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و نیشتر چون گراز *** نیارد شدن پیل پیشش فراز
بران بیشه بر نگذرد نرّه شیر *** نه پیل و نه خونریز مرد دلیر
هر آن کس که بر وی بدرید پوست *** مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین برین زاد بوم *** جهان آفرین تا پی افگند روم
نیاکان ما جز بگرز گران *** نکردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی *** سخن با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم *** ز هر گونه پاکیزه رای آورم
چو آمد بایوان پسندیده مرد *** ز هر گونه اندیشه‌ها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش *** همان اختر و طالع و فال خویش
چنان دید کاندر فلان روزگار *** از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش برآید سه کار گران *** کزان باز گویند رومی سران
یکی آنک داماد قیصر شود *** همان بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور دو دد *** که هر کس رسد از بد دد ببد
شود هر دو بر دست او بر هلاک *** ز هر زورمندی نیایدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود *** که با نیو گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی *** که هر سه بروی اندر آرند روی

بیامد به نزدیک هیشوی تفت *** سراسر بگفت آن سخنها که رفت

و زان اختر فیلسوفان روم *** شگفتی که آید بدان مرز و بوم

بدو گفت هیشوی کامروز شاد *** بر ما همی باش با مهر و داد

که این مرد کز وی تو دادی نشان *** یکی نامداریست از سرکشان

بنخچیر دارد همی روی و رای *** نیندیشد از تخت خاور خدای

یکی دی نیامد بنزدیک من *** که خرم شدی جان تاریک من

بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه *** بما بر بود بی‌گمانیش راه

می و رود آورد با بوی و رنگ *** نشستند با جام زرین بچنگ

هم آنگه که شد جام می بر چهار *** پدید آمد از دشت گرد سوار

چو هیشوی و میرین بدیدند گرد *** پذیره شدندش بدشت نبرد

چو میرین بدیدش به هیشوی گفت *** که این را بگیتی کسی نیست جفت

بدین شاخ و این یال و این دستبرد *** ز تخمی بود نامبردار و گرد

هنرها ز دیدار او بگذرد *** همان شرم و آزادگی و خرد

چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد *** پیاده ببودند ز اسپ نبرد

نشستی نو آراست بر پیش آب *** یکی خوان نو ساخت اندر شتاب

می آورد با میگساران نو *** نشستی نو آیین و یاران نو

چو رخ لعل گشت از می لعل فام *** بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام

مرا بر زمین دوست خوانی همی *** جز از من کسی را ندانی همی

کنون سوی من کرد میرین پناه *** یکی نامدارست با دستگاه

دبیرست با دانش و ارجمند *** بگیرد شمار سپهر بلند

سخن گوید از فیلسوفان روم *** ز آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد *** پدر بر پدر نام دارد بیاد
بنزدیک اویست شمشیر سلم *** که بودی همه ساله در زیر سلم
سواریست گرد افگن و شیر گیر *** عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
برین نیز خواهد که بیشی کند *** چو با قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید *** ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت در بیشه فاسقون *** یکی گرگ باشد بسان هیون
اگر کشته آید بدست تو گرگ *** تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من *** زمانه بخوبی دهد داد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش *** منت بنده‌ام وین سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسپ کآری رواست *** چه گویند و این بیشه اکنون کجاست
چگونه ددی باشد اندر جهان *** که ترسند ازو کهتران و مهان
چنین گفت هیشوی کاین پیر گرگ *** همی برتر است از هیونی سترگ
دو دندان او چون دو دندان پیل *** دو چشمش طبر خون و چرمش چو نیل
سروهاش چون آبنوسی فرسپ *** چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ
از ایدر بسی نامور قیصران *** برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه ناکام باز آمدند *** پر از ننگ و تن پر گداز آمدند
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم *** بیارید و اسپی سرافراز گرم
همی اژدها خوانم این را نه گرگ *** تو گرگی مدان از هیونی بزرگ
چو بشنید میرین زانجا برفت *** سوی خانه خویش تازید تفت

ز آخُر گزین کرد اسپی سیاه *** گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه‌ور تیغ الماس‌گون *** که سلم آب دادش بزهر و بخون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج *** ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
چو خورشید پیراهن قیرگون *** بدرّید و آمد ز پرده برون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت *** بیامد بنزدیک هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسپ زانسو کشید *** نگه کرد هیشوی و او را بدید
از آن اسپ و شمشیر و خیره شدند *** چو نزدیک تر شد پذیره شدند
چو گشتاسپ آن هدیها بنگرید *** همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را *** بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد *** بزیر اندر آورد اسپ نبرد
بزه بر کمان و ببازو کمند *** سواری سرافراز و اسپی بلند
همی رفت هیشوی با او براه *** جهانجوی میرین فریاد خواه
چنین تا لب بیشه فاسقون *** برفتند پیچان و دل پر ز خون

[کشتن گشتاسب گرگ را]

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ *** بپیچید میرین و مرد سترگ
بگشتاسپ بنمود بانگشت راست *** که آن اژدها را نشیمن کجاست
وزو بازگشتند هر دو بدرد *** پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنین گفت هیشوی کان سر فراز *** دلیرست و دانا و هم رزمساز
بترسم بروبر ز چنگال گرگ *** که گردد تباه این جوان سترگ

چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد *** دل رزمسازش پر اندیشه شد
فرود آمد از باره سرفراز *** به پیش جهاندار و بردش نماز
همی گفت ایا پاک پروردگار *** فروزنده گردش روزگار
تو باشی بدین بد مرا دستگیر *** ببخشای بر جان لهراسپ پیر
که گر بر من این اژدهای بزرگ *** که خواند و را ناخردمند گرگ
شود پادشا چون پدر بشنود *** خروشان شود زان سپس نغنود
بماند پر از درد چون بیهشان *** بهر کس خروشان و جویا نشان
اگر من شوم زین بد دد ستوه *** بپوشم سر از شرم پیش گروه
بگفت این و بر بارگی بر نشست *** خروشان و جوشان و تیغی بدست
کمانی بزه بر ببازو درون *** همی رفت بیدار دل پر ز خون
ز ره چون بتنگ اندر آمد سوار *** بغرید برسان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید *** خروشی بابر سیه برکشید
همی کند روی زمین را بچنگ *** نه بر گونه شیر و چنگ پلنگ
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید *** کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو باد از برش تیر باران گرفت *** کمان را چو ابر بهاران گرفت
دد از تیر گشتاسپی خسته شد *** دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ *** بیامد بسان هیون سترگ
سرو چون گوزنان بپیش اندرون *** تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه *** سرونی بزد بر سرین سیاه
که از خایه تا ناف او بردرید *** جهانجوی تیغ از میان برکشید

پیاده بزد بر میان سرش *** بدو نیم شد پشت و یال و برش
بیامد به پیش خداوند دد *** خداوند هر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار *** که ای آفریننده روزگار
توی راه گم کرده را رهنمای *** توی برترِ برترین یک خدای
همه کام و پیروزی از کام تست *** همه فرّ و دانایی از نام تست
چو برگشت از جایگاه نماز *** بکند آن دو دندان که بودش دراز
و ز ان بیشه تنها سر اندر کشید *** همی رفت تا پیش دریا رسید
بر آب هیشوی و میرین بدرد *** نشسته زبانها پر از یاد کرد
سخنشان ز گشتاسپ بود و ز گرگ *** که زارا سوار دلیر و سترگ
که اکنون برزمی بزرگ اندرست *** دریده بچنگال گرگ اندرست
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید *** پر از خون و رخ چون گل شنبلید
چو دیدندش از جای برخاستند *** بزاری خروشیدن آراستند
بزاری گرفتندش اندر کنار *** ز خان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون بود با گرگ پیکار تو *** دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای *** بروم اندرون نیست بیم از خدای
بران سان یکی اژدهای دلیر *** بکشور بمانند تا سال دیر
برآید جهانی شود زو هلاک *** چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک
بشمشیر سلمش زدم بدو نیم *** سر آمد شما را همه ترس و بیم
شوید آن شگفتی ببینید گرم *** کزان بیشتر کس ندیدست چرم
یکی ژنده پیلست گویی بپوست *** همه بیشه بالا و پهنای اوست

بران بیشه رفتند هر دو دوان *** ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی ببالای پیل *** بچنگال شیران و همرنگ نیل
بدو زخم کرده ز سر تا بپای *** دو شیرست گویی فتاده بجای
چو دیدند کردند زو آفرین *** بران فرّمند آفتاب زمین
دلی شاد زان بیشه باز آمدند *** بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد میرین برش *** بران سان که بد مرد را در خورش
بجز دیگر اسپی نپذیرفت ز وی *** و ز انجا سوی خانه بنهاد روی
چو آمد ز دریا بآرام خویش *** کتایون بینا دلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی *** کز ایدر به نخچیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من *** بیامد یکی نامور انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود *** بدادند و چندی ز خویشان درود
کتایون می آورد همچون گلاب *** همی خورد با شوی تا گاه خواب
بخفتند شادان دو اختر گرای *** جوانمرد هزمان بجستی ز جای
بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ *** بکردار نرّ اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت امشب چه بود *** که هزمان بترسی چنین نابسود
چنین داد پاسخ که من تخت خویش *** بدیدم بخواب اختر و بخت خویش
کتایون بدانست کو را نژاد *** ز شاهی بود یک دل و یک نهاد
بزرگست و با او نگوید همی *** ز قیصر بلندی نجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی *** سمن خدّ و سیمین بر و مشکبوی
بیارای تا ما بایران شویم *** از ایدر بجای دلیران شویم

ببینی بر و بوم فرخنده را *** همان شاه با داد و بخشنده را

کتایون بدو گفت خیره مگوی *** به تیزی چنین راه رفتن مجوی

چو ز ایدر برفتن نهی روی را *** هم آواز کن پیش هیشوی را

مگر بگذراند بکشتی ترا *** جهان تازه شد چون گذشتی ترا

من ایدر بمانم برنج دراز *** ندانم که کی بینمت نیز باز

بنا رفته در جامه گریان شدند *** بران آتش درد بریان شدند

چو از چرخ بفروخت گردنده شید *** جوانان بیدار دل پر امید

از ان خانه بزم برخاستند *** ز هر گونه‌یی گفتن آراستند

که تا چون شود بر سر ما سپهر *** بتندی گذارد جهان گر بمهر

و ز ان روی چون باد میرین برفت *** بنزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ *** بپایان رسید آن زیانهای گرگ

همه بیشه سر تا بسر اژدهاست *** تو نیز ار شگفتی ببینی رواست

بیامد دمان کرد آهنگ من *** یکی خنجری یافت از چنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم شد *** دل دیو زان زخم پر بیم شد

ببالید قیصر ز گفتار اوی *** برافروخت پژمرده رخسار اوی

بفرمود تا گاو و گردون برند *** سرا پرده از شهر بیرون برند

یکی بزمگاهی بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاوان گردون کشان *** بران بیشه کز گرگ بودی نشان

برفتند و دیدند پیلی ژیان *** بخنجر بریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدندش از مرغزار *** بگاوان گردون کش تاو دار

جهانی نظاره بران پیر گرگ *** چه گرگ آن ژیان نرّه شیر سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیل مست *** ز شادی بسی دست بر زد بدست

همان روز قیصر سقف را بخواند *** بایوان و دختر بمیرین رساند

نوشتند نامه بهر کشوری *** سکوبا و بطریق و هر مهتری

که میرین شیر آن سر افراز روم *** ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

[به زن خواستن اهرن، دختر سوم شاه را]

ز میرین یکی بود کهتر بسال *** ز گردان رومی بر آورده یال

گوی برمنش نام او اهرنا *** ز تخم بزرگان رویین تنا

فرستاد نزدیک قیصر پیام *** که دانی که ما را نژادست و نام

ز میرین بهر گوهری بگذرم *** بتیغ و بگنج درم برترم

بمن ده کنون دختر کهترت *** بمن تازه کن لشکر و افسرت

چنین داد پاسخ که پیمان من *** شنیدی مگر با جهانبان من

که داماد نگزیند این دخترم *** ز راه نیاکان خود نگذرم

چو میرین یکی کار بایدت کرد *** از آن پس تو باشی ورا هم نبرد

بکوه سقیلا یکی اژدهاست *** که کشور همه پاک ازو در بلاست

اگر کم کنی اژدها را ز روم *** سپارم ترا دختر و گنج و بوم

که همتای آن گرگ شیر اوژنست *** دمش زهر و او دام آهرمنست

چنین داد پاسخ که فرمان کنم *** بدین آرزو جان گروگان کنم

ز نزدیک قیصر بیامد برون *** دلش زان سخن گفته جان پر ز خون

بیاران چنین گفت کان زخم گرگ *** نبد جز بشمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آید چنین کار کرد *** نداند همی قیصر از مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر *** سخن با من از بی‌پیِ چاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد *** پرستنده‌یی رفت و آواز کرد
نشستنگهی داشت میرین که ماه *** بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانجوی با گبر کنداوری *** یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیل تن *** بیامد بدر با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر *** برفت آنک بودند بایسته تر
بایوان میرین نماندند کس *** دو مهتر نشستند بر تخت بس
چو میرین بدیدش ببر در گرفت *** بپرسیدن مهتر اندر گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی *** ز هر چت بپرسم بهانه مجوی
مرا آرزو دختر قیصرست *** کجا روم را سر بسر افسرست
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز *** که در کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو آن کار گرگ *** بوی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن *** بپژمرد و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جهان *** باهرن بگویم نماند نهان
سر مایه مردمی راستیست *** ز تاری و کژّی بباید گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار *** نهد اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت *** ندارد مگر باد دشمن بمشت
برآریم گرد از سر آن سوار *** نهان ماند این کار یک روزگار

باهرن چنین گفت کز کار گرگ *** بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این کار هرگز بروز و بشب *** نگویی نداری گشاده دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند اوی *** بپذرفت سرتاسر آن بند اوی
چو قرطاس را جامه خامه کرد *** بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد *** جهانجوی با گنج و با تخت و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری *** که ماندست از دختران کهتری
همی اژدها دام اهرن کند *** بکوشد کزان بد نشان تن کند
بیامد بنزدیک من چاره جوی *** گذشته سخنها گشادم بدوی
از آن گرگ و آن رزم دیده سوار *** بگفتم همه هرچ آمد بکار
چنان هم که کار مرا کرد خوب *** کند بی‌گمان کار این مرد خوب
دو تن را بدین مرز مهتر کند *** چو خورشید را بر سر افسر کند
بیامد دوان اهرن چاره جوی *** بنزدیک هیشوی بنهاد روی
چو اهرن بنزدیک دریا رسید *** جهانجوی هیشوی پیشش دوید
ازو بستد آن نامه دلپسند *** برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کای راد مرد *** بیاید کنون او بکردار گرد
یکی نامداری غریب و جوان *** فدی کرد بر پیش میرین روان
کنون چون کند رزم نر اژدها *** بچاره نیابد مگر زو رها
مرا گفتن و کار بر دست اوست *** سخن گفتن نیک هر جا نکوست
تو امشب بدین میزبان رای کن *** بنه شمع و دریا دل آرای کن
که فردا بیامد گو نامجوی *** بگویم بدو هرچ گویی بگوی

بشمع آب دریا بیاراستند *** خورشها بخوردند و می‌خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد *** بزد شید بر شیشه لاژورد
پدید آمد از دشت گرد سوار *** ز دورش بدید اهرن نامدار
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان *** پذیره شدش مرد روشن روان
فرود آمد از باره جنگی سوار *** می و خوردنی خواست از نامدار
یکی تیز بگشاد هیشوی لب *** که شادان بدی نامور روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد *** که گردون گردان بدو گشت شاد
هم از تخمه قیصرانست نیز *** همش فرّ و نام و همش گنج و چیز
بدامادی قیصر آمدش رای *** همی خواهد اندر سخن رهنمای
چنو نیست مر قیصران را همال *** جوانیست با فرّ و با برز و یال
ازو خواست یک بار و پاسخ شنید *** کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش *** گر از خویشی قیصر آژیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب *** بجز نام میرین نراند بلب
هر آن کس که باشند زیبای بخت *** بخواهد که ماند بدو تاج و تخت
یکی برز کوهست از ایدر نه دور *** همه جای خوردن گه کام و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه *** شده مردم روم زو در ستوه
همی ز آسمان کرگس اندر کشد *** ز دریا نهنگ دژم برکشد
همی دود زهرش بسوزد زمین *** نخواند برین مرز و بوم آفرین
گر آن کشته آید بدست تو بر *** شگفتی شوی در جهان سر بسر
ازو یاورت پاک یزدان بود *** بکام تو خورشید گردان بود

بدین زور و بالا و این دستبرد *** ندانیم همتای تو هیچ گرد
بدو گفت رو خنجری کن دراز *** ازو دسته بالاش چون پنج باز
ز هر سوش برسان دندان مار *** سنانی برو بسته برسان خار
همی آب داده بزهر و بخون *** بتیزی چو الماس و رنگ آبگون
یکی باره و گبر و برگستوان *** پرند آوری جامه هندوان
بفرمان یزدان پیروز بخت *** نگون اندر آویزمش بر درخت

[کشتن گشتاسب، اژدها را و دادن قیصر دختر خود را به اهرن]

بشد اهرن و هرچ گشتاسپ خواست *** بیاورد چون کارها گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای *** برفتند یارانش با او ز جای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید *** بانگشت بنمود و خود را کشید
خود و اهرن از جای گشتند باز *** چو خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود *** که آرام آن مار نستوه بود
چو آن اژدها برز او را بدید *** بدم سوی خویشش همی درکشید
چو از پیش زین اندر آویخت ترگ *** برو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بران اژدها *** همی جُست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد *** ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش *** همه تیغها شد بکام اندرش
بزهر و بخون کوه یک سر بشست *** همی ریخت زو زهر تا گشت سست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر *** بزد بر سر اژدهای دلیر

همی ریخت مغزش بران سنگ سخت *** ز باره در آمد گو نیکبخت

بکند از دهانش دو دندان نخست *** پس آنگه بیامد سر و تن بشست

خروشان بغلتید بر خاک بر *** به پیش خداوند پیروزگر

کجا داد آن دستگاه بزرگ *** بران گرگ و آن اژدهای سترگ

همی گفت لهراسپ و فرخ زریر *** شدند از تن و جان گشتاسپ سیر

بروشن روان و دل و زور و تاب *** همانا نبینند ما را بخواب

بجز رنج و سختی نبینم ز دهر *** پراکنده بر جای تریاک زهر

مگر زندگانی دهد کردگار *** که بینم یکی روی آن شهریار

دگر چهر فرخ برادر زریر *** بگویم که گشتم من از تاج سیر

بگویم که بر من چه آمد ز بخت *** همی تخت جستم که گم گشت تخت

پر از آب رخ بارگی بر نشست *** همان خنجر آب داده بدست

چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید *** همه یاد کرد آن شگفتی که دید

باهرن چنین گفت کان اژدها *** بدین خنجر تیز شد بی‌بها

شما از دم اژدهای بزرگ *** پر از بیم گشتید از کار گرگ

مرا کارزار دلاور سران *** سر افراز با گرزهای گران

بسی تیز آید ز جنگ نهنگ *** که از ژرف دریا برآید بجنگ

چنین اژدها من بسی دیده‌ام *** که از رزم او سر نپیچیده‌ام

شنیدند هیشوی و اهرن سخن *** از آن نو بگفتار دانش کهن

چو آواز او آن دو گردن فراز *** شنیدند و بردند پیشش نماز

بگشتاسپ گفتند کای نرّه شیر *** که چون تو نزاید ز مادر دلیر

بیاورد اهرن بسی خواسته *** گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ برداشت و یک باره جنگ *** کمانی و سه چوبه تیر خدنگ
بهیشوی داد آن دگر هرچ بود *** ز دینار و ز جامه نابسود
چنین گفت گشتاسپ با سرکشان *** کزین کس نباید که دارد نشان
نه از من که نر اژدها دیده‌ام *** گر آواز آن گرگ بشنیده‌ام
و زان جایگه شاد و خرم برفت *** بسوی کتایون خرامید تفت
[بشد اهرن و گاو گردون ببرد *** تن اژدها کهتران را سپرد]
[که این را بدرگاه قیصر برید *** به پیش بزرگان لشکر برید]
[خود از پیش گاوان و گردون برفت *** بنزدیک قیصر خرامید تفت]
بروم اندرون آگهی یافتند *** جهان دیدگان پیش بشتافتند
چو گاو اندر آمد به هامون ز کوه *** خروشی بد اندر میان گروه
از آن زخم و آن اژدهای دژم *** کزان بود بر گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو *** تو گفتی ندارد تن گاو تاو
هر آن کس که آن زخم شمشیر دید *** خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کاین خنجر اهرنست *** و گر زخم شیراوژن آهرمنست
همانگاه قیصر ز ایوان براند *** بزرگان و فرزانگان را بخواند
بران اژدها بر یکی جشن کرد *** ز شبگیر تا شد جهان لاژورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج *** بکردار زر آب شد روی عاج
فرستاد قیصر سقف را بخواند *** بپرسید و بر تخت زرّین نشاند
ز بطریق و ز جاثلیقان شهر *** هر آن کس کش از مردمی بود بهر

بپیش سکوبا شدند انجمن *** جهان دیده با قیصر و رای زن
باهرن سپردند پس دخترش *** بدستوری مهربان مادرش
ز ایوان چو مردم پراکنده شد *** دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست *** بلند آسمان دلافروز منست
که کس چون دو داماد من در جهان *** نبینند بیش از کهان و مهان
نوشتند نامه بهر مهتری *** کجا داشتی تخت گر افسری
که نر اژدها با سر افراز گرگ *** تبه شد بدست دو مرد سترگ

[هنر نمودن گشتاسب در میدان]

یکی منظری پیش ایوان خویش *** بر آورده چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی *** بیاراستندی دل شاد اوی
بتیر و بچوگان و زخم سنان *** بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست *** که گفتی سواری بدیشان سزاست
چنین تا بر آمد بدین روزگار *** بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم *** چه داری ز اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند *** که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنک نرّ اژدها را بکشت *** فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنک بر گرگ بدرید پوست *** همه روم یک سر پر آواز اوست
بمیدان قیصر بننگ و نبرد *** همی باسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود *** مگر بر دلت رنج کمتر بود

بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر *** ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند *** چو بیند مرا مردمی چون کند
و لیکن ترا گر چنین است رای *** نپیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین *** باسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید *** همی بود تا زخم چوگان بدید
از یشان یکی گوی و چوگان بخواست *** میان سواران برافگند راست
بر انگیخت آن بارگی را ز جای *** یلان را همه کند شد دست و پای
بمیدان کسی نیز گویی ندید *** شد از زخم او در جهان ناپدید
سواران کجا گوی او یافتند *** بچوگان زدن نیز نشتافتند
شدند آن زمان رومیان زرد روی *** همه پاک با غلغل و گفت و گوی
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ *** برفتند چندی سواران جنگ
چو آن دید گشتاسپ برخاست و گفت *** که اکنون هنرها نشاید نهفت
بیفگند چوگان کمان برگرفت *** زه و توز ازو دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بران سر فراز *** بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست *** که چندین بپیچید چپ و دست راست
سر افراز گردان بسی دیده‌ام *** سواری بدین گونه نشنیده‌ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست *** فرشتست گر همچو ما آدمیست
بخواندند گشتاسپ را پیش اوی *** بپیچید جان بد اندیش اوی
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار *** سر سرکشان افسر کارزار
چه نامی بمن گوی شهر و نژاد *** ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد

چنین گفت کان خوار بیگانه مرد *** که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند *** کس از دفترش نام من برنخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید *** که مردی غریب از میان برگزید
نرفت اندرین جز بآیین شهر *** از آن راستی خواری آمدش بهر
ببیشه درون آن زیانکار گرگ *** بکوه بزرگ اژدهای سترگ
سرانشان بزخم من آمد بپای *** بران کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بخان منست *** همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن *** نوست این نگشتست باری کهن
چو هیشوی شد پیش دندان ببرد *** گذشته سخنها برو بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان *** بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست *** مرا گر ستمگاره خواند رواست
ز میرین و اهرن بر آشفت و گفت *** که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر باد پای *** بپوزش بیامد بر پاک رای
بسی آفرین کرد فرزند را *** مران پاک دامن خردمند را
بدو گفت قیصر که ای ماهروی *** گزیدی تو اندر خور خویش شوی
همه دوده را سر بر افراختی *** برین نیکبختی که تو ساختی
بپرسش بدو گفت زانباز خویش *** مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست *** بگوید مگر مر ترا گفت راست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش *** نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش *** نهان دارد از هر کس آواز خویش

گمانم که هست از نژاد بزرگ *** که پرخاش جویست و گرد سترگ
[ز هر چش بپرسم نگوید تمام *** فرخ زاد گوید که هستم بنام]
و ز ان جایگه سوی ایوان گذشت *** سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسپ برخاست از بامداد *** سر پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند *** بران نامور پیشگاهش نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری *** یکی نامور افسری مهتری
ببوسید و پس بر سر او نهاد *** ز کار گذشته بسی کرد یاد
چنین گفت با هرک بد یادگیر *** که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید *** ز گفتار و کردار او نگذرید
[از آن آگهی شد بهر کشوری *** بهر پادشاهی و هر مهتری]

[نامه قیصر به الیاس و باژخواستن از او]

بقیصر خزر بود نزدیکتر *** وزیشان بدش روز تاریک‌تر
بمرز خزر مهتر الیاس بود *** که پور جهاندار مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد *** تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین بافسوس خوردی خزر *** کنون روز آسایش آمد بسر
اگر ساو و باژست و گنج گران *** گروگان از آن مرز چندی سران
و گر نه فرخ زاد چون پیل مست *** بیاید کند کشورت را چو دست
چو الیاس بر خواند آن نامه را *** بزهر آب در زد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر *** نبودی بروم اندرون سر بسر

اگر من نخواهم همی باژ روم *** شما شاد باشید زان مرز و بوم
چنین دل گرفتید از یک سوار *** که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام آهرمنست *** و گر کوه آهن همان یک تنست
تو او را بدین جنگ رنجه مکن *** که من بین درازی نمانم سخن
سخن چون بمیرین و اهرن رسید *** ز الیاس و آن دام کو گسترید
فرستاده میرین بقیصر پیام *** که این اژدها نیست کاید بدام
نه گرگست کز چاره بی‌جان شود *** ز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد *** جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن کاین سر افراز مرد *** ازو چند پیچد بدشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان *** چو بشنید زان گونه بازارشان
فرخ زاد را گفت پر مایه‌ای *** همی روم را همچو پیرایه‌ای
چنان دان که الیاس شیر اوژن است *** چو اسپ افگند پیل رویین تن است
اگر تاب داری بجنگش بگوی *** و گر نه مبر اندرین آب روی
اگر جنگ او را نداری تو پای *** بسازیم با او یکی خوب رای
بخوبی ز ره باز گردانمش *** سخن با هزینه بر افشانمش
بدو گفت گشتاسپ کین جست و جوی *** چرا باید و چیست این گفت و گوی
چو من باره اندر جهانم بخاک *** ندارم ز مرز خزر هیچ باک
و لیکن نباید که روز نبرد *** ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندر از دشمنی *** برآرند کژّی و اهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر *** نگهبان من باش با یک پسر

بنیروی پیروز گر یک خدای *** چو من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس مانم نه با او سپاه *** نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
کمربند گیرمش و ز پشت زین *** بابر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب *** چو زرین سپر می نمود اندر آب
ز سوی خزر نای رویین بخاست *** همی گرد بر شد سوی چرخ راست
سر افراز قیصر بگشتاسپ گفت *** که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
بگفت این و لشکر به بیرون کشید *** گوان و یلان را بهامون کشید
همی گشت با گرزه گاوسار *** چو سرو بلند از بر کوهسار
همی جست بر دشت جای نبرد *** ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر ویال اوی *** چنان گردش چنگ و گوپال اوی
سواری فرستاد نزدیک اوی *** که بفریبد آن رای تاریک اوی
بیامد بدو گفت کای سر فراز *** ز قیصر بدین گونه سر کم فراز
کزین لشکر اکنون سوارش توی *** بهارش توی نامدارش توی
بیک سو گرای از میان دو صف *** چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیر است روز نبرد *** پذیره در آید سبک تر ز گرد
اگر هدیه خواهی ورا گنج هست *** مسای از پی چیز با رنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره‌یی *** تو باشی بران بهره در شهره‌یی
همت یار باشم همت کهترم *** که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ کاین سرد گشت *** سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو کردی بدین داوری دست پیش *** کنون بازگشتی ز گفتار خویش

سخن گفتن اکنون نباید بکار *** گه جنگ و آویزش کارزار

فرستاده برگشت و آمد چو باد *** همی کرد پاسخ بالیاس یاد

[رزم گشتاسب با الیاس و کشته شدن الیاس]

چو خورشید شد بر سر کوه زرد *** نماند آن زمان روزگار نبرد

شب آمد یکی پرده آبنوس *** بپوشید بر چهره سندروس

چو خورشید از آن کوشش آگاه شد *** ز برج کمان بر سر گاه شد

ببد چشمه روز چون سندروس *** ز هر سو بر آمد دم نای و کوس

چکاچاک برخاست از هر دو روی *** ز خون شد همه رزمگه جوی جوی

بیامد سبک قیصر از میمنه *** دو داماد را کرد پیش بنه

ابر میمنه پور قیصر سقیل *** ابر میسره قیصر و کوس و پیل

دهاده بر آمد ز هر دو سپاه *** تو گفتی بر آویخت باشید ماه

بجنبید گشتاسپ از پیش صف *** یکی باره زیر اژدهایی بکف

چنین گفت الیاس با انجمن *** که قیصر همی باژ خواهد ز من

چو بر در چنین اژدها باشدش *** ازیرا منش با بها باشدش

چو گشتاسپ الیاس را دید گفت *** که اکنون هنرها نباید نهفت

بر انگیختند اسپ هر دو سوار *** ابا نیزه و تیر جوشن گذار

از آن لشکر الیاس بگشاد شست *** که گشتاسپ را برکند کار پست

بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش *** بخست آن زمان کارزاری تنش

بیفگندش از باره برسان مست *** بیازید و بگرفت دستش بدست

ز پیش سواران کشانش ببرد *** بیاورد و نزدیک قیصر سپرد
بیاورد و لشکر به پیش سپاه *** بکردار باد اندر آمد ز راه
از یشان چه مایه گرفت و بکشت *** بکشتند مر هرک آمد بمشت
چو رومی پس اندر هم آواز شد *** چو گشتاسپ زان جایگه باز شد
بر قیصر آمد سپه تاخته *** به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش براه *** ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوس داد *** جهان آفرین را همی کرد یاد
و ز آن جایگه بازگشتند شاد *** سپهبد کلاه کیان بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار *** برفتند شادان بر نامدار

[**باژ ایران خواستن قیصر از لهراسب**]

برین نیز بگذشت چندی سپهر *** بدل در همی داشت و ننمود چهر
بگشتاسپ گفت آن زمان جنگجوی *** که تا زنده‌ای زین جهان بهر جوی
بر اندیش با این سخن با خرد *** که اندیشه اندر سخن به خورد
بر ایران فرستم فرستاده‌یی *** جهان دیده و پاک و آزاده‌یی
بلهراسپ گویم که نیم جهان *** تو داری بآرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش *** ببینی سر مایه ارز خویش
بریشان سپاهی فرستم ز روم *** که از نعل پیدا نبینند بوم
چنین داد پاسخ که این رای تست *** زمانه بزیر کف پای تست

[نامه نگاری قیصر به لهراسب]

یکی نامور بود قالوس نام *** خردمند و با دانش و رای و کام

بخواند آن خردمند را نامدار *** کز ایدر برو تا در شهریار

بگویش که گر باژ ایران دهی *** بفرمان گرایی و گردن نهی

بایران بماند بتو تاج و تخت *** جهاندار باشی و پیروز بخت

و گر نه مرا با سپاهی گران *** هم از روم و ز دشت نیزه وران

نگه کن که برخیزد از دشت غو *** فرخ زاد پیروزشان پیش رو

همه بومتان پاک و ویران کنم *** ز ایران بشمشیر بیران کنم

فرستاده آمد بکردار باد *** سرش پر خرد بد دلش پر ز داد

چو آمد بنزدیک شاه بزرگ *** بدید آن در و بارگاه بزرگ

چو آگاهی آمد بسالار بار *** خرامان بیامد بر شهریار

که پیر جهان دیده‌یی بر درست *** همانا فرستاده قیصرست

سوارست با او بسی نامدار *** همی راه جوید بر شهریار

چو بشنید بنشست بر تخت عاج *** بسر بر نهاد آن دلافروز تاج

بزرگان ایران همه پیش تخت *** نشستند شادان دل و نیکبخت

بفرمود تا پرده برداشتند *** فرستاده را شاد بگذاشتند

چو آمد بنزدیک تختش فراز *** برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام گرانمایه قیصر بداد *** چنانچون بباید بآیین و داد

غمی شد ز گفتار او شهریار *** بر آشفت با گردش روزگار

گرانمایه جایی بیاراستند *** فرستاده را شاد بنشاستند
فرستاد زربفت گستردنی *** ز پوشیدنی و هم از خوردنی
بران گونه بنواخت او را ببزم *** تو گفتی که نشنید پیغام رزم
شب آمد پر اندیشه پیچان بخفت *** تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست *** شب تیره رخسار خود را ببست
بفرمود تا رفت پیشش زریر *** سخن گفت هر گونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس شد بار خواه *** و را راه دادند نزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند *** فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسپ کای پر خرد *** مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گزار *** اگر بخردی کام کژّی مخار
نبود این هنرها بروم اندرون *** بدی قیصر از پیش شاهان زبون
کنون او بهر کشوری باژ خواه *** فرستاد و بر ماه بنهاد گاه
چو الیاس را کو بمرز خزر *** گوی بود با فرّ و پرخاشخر
بگیرد ببندد همی با سپاه *** بدین باژ خواهش که بنمود راه
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه *** بمرز خزر من شدم باژ خواه
به پیغمبری رنج بردم بسی *** نپرسید زین باره هرگز کسی
و لیکن مرا شاه زان سان نواخت *** که گردن بگژّی نباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست *** که از بیشه‌ها شیر گیرد بدست
بمردان بخندد همی روز رزم *** هم از جامه می بهنگام بزم
ببزم و برزم و بروز شکار *** جهان بین ندیدست چون او سوار

بدو داد پر مایه‌تر دخترش *** که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون *** چو نر اژدها شد بچنگش زبون
یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت *** که قیصر نیارست زان سو گذشت
بیفگند و دندان او را بکند *** وزو کشور روم شد بی‌گزند
بدو گفت لهراسپ کای راست گوی *** کرا ماند این مرد پرخاش جوی
چنین داد پاسخ که باری نخست *** بچهره زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای *** زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر *** بران مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا برده و بدره داد *** ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت کاکنون بقیصر بگوی *** که من با سپاه آمدم جنگجوی

[بردن زریر پیغام لهراسب به قیصر]

پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر *** بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کاین جز برادرت نیست *** بدین چاره بشتاب و ایدر مه‌ایست
درنگ آوری کار گردد تباه *** میاسا و اسپ درنگی مخواه
ببر تخت و بالا و زرّینه کفش *** همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم *** برین بر سرش بر سپاسی نهم
تو ز اید برو تا حلب کینه جوی *** سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
زریر ستوده بلهراسپ گفت *** که این راز بیرون کشیم از نهفت
گر اویست فرمان بر و مهترست *** ورا هرک مهتر بود کهترست

بگفت این و بر ساخت در حال کار *** گزیده یکی لشکری نامدار
نبیره بزرگان و آزادگان *** ز کاوس و گودرز کشوادگان
ز تخم زرسپ آنک بودند نیز *** چو بهرام شیراوژن و ریونیز
همی رفت هر مهتری با دو اسپ *** فروز آن بکردار آذرگشسپ
نیاسود کس تا بمرز حلب *** جهان شد پر از جنگ و جوش و شغب
درفش همایون بر افراختند *** سرا پرده و خیمه‌ها ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند *** به بهرام گردنکش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد *** و گر نزد شاهی خرامی برد
از آن ویژگان پنج تن را ببرد *** که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید *** بدرگاه سالار بارش بدید
بدربر همه فرش دیبا کشید *** بیامد بقیصر بگفت آنچ دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم *** چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
بدو آگهی داد سالار بار *** که آمد بدرگه زریر سوار
چو قیصر شنید این سخن بار داد *** از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند *** نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت *** همان رومیان را فروزش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ زاد را *** نپرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرّخ زریر *** که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد ز درگاه شاه *** کنون یافت ایدر چنین پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد *** تو گفتی ز ایران نیامدش یاد

چو قیصر شنید این سخن زان جوان *** پر اندیشه شد مرد روشن روان

که شاید بدن این سخن کو بگفت *** جز از راستی نیست اندر نهفت

به قیصر ز لهراسپ پیغام داد *** که گر دادگر سر نه پیچد ز داد

ازین پس نشستم برو مست و بس *** بایران نمانیم بسیار کس

تو ز ایدر برو گو بیارای جنگ *** سخن چون شنیدی نباید درنگ

نه ایران خزر گشت و الیاس من *** که سر برکشیدی از آن انجمن

چنین داد پاسخ که من جنگ را *** بیازم همی هر سوی چنگ را

تو اکنون فرستاده‌ای باز گرد *** بسازیم ناچار جای نبرد

ز قیصر چو بشنید فرّخ زریر *** غمی شد ز پاسخ فرو ماند دیر

[باز رفتن گشتاسب با زریر به ایران زمین و دادن لهراسب تخت ایران او را]

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت *** که پاسخ چرا ماندی در نهفت

بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین *** ببودم بر شاه ایران زمین

همه لشکر شاه و آن انجمن *** همه آگهند از هنرهای من

همان به که من سوی ایشان شوم *** بگویم همه گفته‌ها بشنوم

برآرم از یشان همه کام تو *** درفشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر تو داناتری *** برین آرزو بر تواناتری

چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی *** نشست از بر باره راه جوی

بیامد بجای نشست زریر *** بسر افسر و باد پایی بزیر

چو لشکر بدیدند گشتاسپ را *** سرافرازتر پور لهراسپ را

پیاده همه پیش اوی آمدند *** پر از درد و پر آب روی آمدند
همه پاک بردند پیشش نماز *** که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه چو آمد بپیشش زریر *** پیاده ببود و شد از رزم سیر
گرامیش را تنگ در برگرفت *** چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران *** بزرگان ایران و کنداوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت *** که بادی همه ساله با بخت جفت
پدر پیر سر شد تو برنا دلی *** ز دیدار پیران چرا بگسلی
بپیری ورا بخت خندان شدست *** پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج *** سزد گر نداری کنون دل برنج
چنین گفت کایران سراسر تراست *** سر تخت با تاج کشور تراست
ز گیتی یکی کنج ما را بس است *** که تخت مهی را جز از من کس است
برادر بیاورد پر مایه تاج *** همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد *** نشست از برش تاج بر سر نهاد
نبیره جهانجوی کاوس کی *** ز گودرزیان هرک بد نیک پی
چو بهرام و چون ساوه و ریونیز *** کسی کو سر افراز بودند نیز
بشاهی برو آفرین خواندند *** و را شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر *** هر انکس که بودند پرخاشخر
چو گشتاسپ دید آن دلارای کام *** فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران همه کام تو راست گشت *** سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد زریر و سپاه *** که آیی خرامان بدین رزمگاه

همه سر بسر با تو پیمان کنند *** روان را بمهرت گروگان کنند
گرت رنج ناید خرامی بدشت *** که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید *** بدشت آمد و ساز لشکر بدید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج *** نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
بیامد و را تنگ در بر گرفت *** سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست *** فروزنده جان لهراسپ اوست
فراوانش بستود و بردش نماز *** و ز انجا سوی تخت رفتند باز
از آن کرده خویش پوزش گرفت *** بپیچید زان روزگار شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار *** سرش را گرفت آنگهی بر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا *** فروزیدن شمع باشد روا
بر ما فرست آنک ما را گزید *** که او درد و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد *** بسی نیز بر خوی بد بر شمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج *** یکی افسر و سرخ یاقوت پنج
غلام و پرستار و رومی هزار *** یکی طوق پر گوهر شاهوار
ز دینار رومی شتر وار پنج *** یکی فیلسوفی نگهبان گنج
سلیح و درم داد لشکرش را *** همان نامداران کشورش را
هرانکس که بود او ز تخم بزرگ *** و گر تیغ زن نامداری سترگ
بیاراست خلعت سزاوارشان *** بر افروخت پژمرده بازارشان
از اسپان تازی و برگستوان *** ز خفتان و ز جامه هندوان
ز دیبا و دینار و تاج و نگین *** ز تخت و ز هر گونه دیبای چین

فرستاده نزدیک گشتاسپ برد *** یکایک بگنجور او بر شمرد

ابا این بسی آفرین گسترید *** بران کو زمان و زمین آفرید

کتایون چو آمد بنزدیک شاه *** غو کوس برخاست از بارگاه

سپه سوی ایران برفتن گرفت *** هوا گرد اسپان نهفتن گرفت

چو قیصر دو منزل بیامد براه *** عنان تگاور بپیچید شاه

بسوگند از آن مرز برگاشتش *** بخواهش سوی روم بگذاشتش

و ز آن جایگه شد سوی روم باز *** چو گشتاسپ شد سوی راه دراز

همی راند تا سوی ایران رسید *** بنزد دلیران و شیران رسید

چو بشنید لهراسپ کامد زریر *** برادرش گشتاسپ آن نرّه شیر

پذیره شدش با همه مهتران *** بزرگان ایران و نام آوران

چو دید او پسر را ببر در گرفت *** ز جور فلک دست بر سر گرفت

فرود آمد از باره گشتاسپ زود *** بدو آفرین کرد و زاری نمود

ز ره چون بایوان شاهی شدند *** چو خورشید در برج ماهی شدند

بدو گفت لهراسپ کز من مبین *** چنین بود رای جهان آفرین

نوشته چنین بود مگر بر سرت *** که پردخت ماند ز تو کشورت

بدو شادمان گشت لهراسپ شاه *** مر او را نشاند از بر تخت و گاه

ببوسید و تاجش بسر برنهاد *** همی آفرین کرد با تاج یاد

بدو گفت گشتاسپ کای شهریار *** ابی تو مبیناد کس روزگار

چو مهتر کنی من ترا کهترم *** بکوشم که گرد ترا نسپرم

همه نیک بادا سر انجام تو *** مبادا که باشیم بی‌نام تو

که گیتی نماند همی بر کسی *** چو ماند بتن رنج ماند بسی
چنین است گیهان ناپایدار *** برو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یک خدای *** که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش *** بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن جانور خاک راست *** سخن گوی جان معدن پاک راست

پادشاهی گشتاسپ

صد و بیست سال بود

بخواب دیدن فردوسی دقیقی را

چنان دید گوینده یک شب بخواب *** که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی *** بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می *** مخور جز بر آیین کاوس کی
که شاهی ز گیتی گزیدی که بخت *** بدو نازد و لشکر و تاج و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر *** ز شادی بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج *** بکاهدش رنج و نکاهدش گنج
ازین پس بچین اندر آرد سپاه *** همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت *** همه تاج شاهانش آمد بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی *** کنون هرچ جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن *** سخن را نیامد سراسر به بن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار *** بگفتم سر آمد مرا روزگار

گر آن مایه نزد شهنشه رسد *** روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت *** منم زنده او گشت با خاک جفت

سخن دقیقی[به بلخ رفتن لهراسب و بر تخت نشستن گشتاسب]

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت *** فرود آمد از تخت و بر بست رخت
ببلخ گزین شد بران نوبهار *** که یزدان پرستان بدان روزگار
مران جای را داشتندی چنان *** که مر مکّه را تا زیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست *** فرود آمد از جایگاه نشست
ببست آن در آفرین خانه را *** نماند اندر و خویش و بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس *** خرد را چنان کرد باید سپاس
بیفگند یاره فرو هشت موی *** سوی روشن دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای *** برینسان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را *** چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسپ بر شد بتخت پدر *** که هم فرّ او داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج *** که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه *** مرا ایزد پاک داد این نگاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ *** که بیرون کنیم از رم میش گرگ
سوی راه یزدان بیازیم چنگ *** بر آزاده گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم *** بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد اوی *** ابا گرگ میش آب خوردی بجوی

پس آن دختر نامور قیصرا *** که ناهید بد نام آن دخت را
کتایونش خواندی گرانمایه شاه *** دو فرزندش آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرّخ اسفندیار *** شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیر زن *** شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد *** فریدون دیگر همی خواست شد
گزیدش بدادند شاهان همه *** نشستش دل نیک خواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خدای *** که دیوان بدندی به پیشش بپای
گزیتش نپذرفت و نشنید پند *** اگر پند نشنید زو دید بند
وزو بستدی نیز هر سال باژ *** چرا داد باید به هامال باژ

[پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسب کیش او را]

چو یک چند سالان بر آمد برین *** درختی پدید آمد اندر زمین
در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ *** درختی گشن بود بسیار شاخ
همه برگ وی پند و بارش خرد *** کسی کو خرد پرورد کی مُرَد
خجسته پی و نام او زرد هشت *** که آهرمن بد کنش را بکشت
بشاه کیان گفت پیغمبرم *** سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین *** نگه کن برین آسمان و زمین
که بی‌خاک و آبش بر آورده‌ام *** نگه کن بدو تاش چون کرده‌ام
نگر تا تواند چنین کرد کس *** مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونک دانی که من کردم این *** مرا خواند باید جهان آفرین

ز گوینده بپذیر به دین اوی *** بیاموز ازو راه و آیین اوی

نگر تا چه گوید بران کار کن *** خرد برگزین این جهان خوار کن

بیاموز آیین و دین بهی *** که بی‌دین ناخوب باشد مهی

چو بشنید ازو شاهِ به دین به *** پذیرفت ازو راه و آیین به

نبرده برادرش فرّخ زریر *** کجا ژنده پیل آوریدی بزیر

ز شاهان شه پیر گشته ببلخ *** جهان بر دل ریش او گشته تلخ

شده زار و بیمار و بی‌هوش و توش *** بنزدیک او زهر مانند نوش

سران و بزرگان و هر مهتران *** پزشکان دانا و نام‌آوران

بران جادوی چارها ساختند *** نه سود آمد از هرچ انداختند

پس این زرد هشت پیمبرش گفت *** کزو دین ایزد نشاید نهفت

که چون دین پذیرد ز روز نخست *** شود رسته از درد و گردد درست

شهنشاه و زین پس زریر سوار *** همه دین پذیرنده از شهریار

همه سوی شاه زمین آمدند *** ببستند کشتی بدین آمدند

پدید آمد آن فرّه ایزدی *** برفت از دل بد سگالان بدی

پر از نور مینو ببد دخمه‌ها *** و ز آلودگی پاک شد تخمه‌ها

پس آزاده گشتاسپ بر شد بگاه *** فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراگند اندر جهان موبدان *** نهاد از بر آذران گنبدان

نخست آذر مهر برزین نهاد *** بکشمر نگر تا چه آیین نهاد

یکی سرو آزاده بود از بهشت *** بپیش در آذر آن را بکشت

نبشتی بر زاد سرو سهی *** که پذرفت گشتاسپ دین بهی

گوا کرد مر سرو آزاد را	***	چنین گستراند خرد داد را
چو چندی بر آمد برین سالیان	***	مران سرو استبر گشتش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند	***	که برگرد او برنگشتی کمند
چو بسیار برگشت و بسیار شاخ	***	بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل	***	نکرد از بنه اندرو آب و گل
دو ایوان برآورد از زرّ پاک	***	زمینش ز سیم و ز عنبرش خاک
بروبر نگارید جمشید را	***	پرستنده مر ماه و خورشید را
فریدونش را نیز با گاو سار	***	بفرمود کردن برانجا نگار
همه مهترانرا بر آنجا نگاشت	***	نگر تا چنان کامگاری که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر	***	بدیوارها بر نشانده گهر
بگردش یکی باره کرد آهنین	***	نشست اندرو کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام	***	که چون سرو کشمر بگیتی کدام
ز مینو فرستاد زی من خدای	***	مرا گفت زینجا بمینو گرای
کنون هرک این پند من بشنوید	***	پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید پند ار دهد زردهشت	***	بسوی بت چین بدارید پشت
ببرز و فر شاه ایرانیان	***	ببندید کشتی همه بر میان
در آیین پیشینیان منگرید	***	برین سایه سرو بن بگذرید
سوی گنبد آذر آرید روی	***	بفرمان پیغمبر راست‌گوی
پراگنده فرمانش اندر جهان	***	سوی نامداران و سوی مهان
همه نامداران بفرمان اوی	***	سوی سرو کشمر نهادند روی

پرستشکده گشت زان سان که پشت *** ببست اندرو دیو را زردهشت
بهشتیش خوان ار ندانی همی *** چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا کش نخوانی نهال بهشت *** که شاه کیانش بکشمر بکشت

[نپذیرفتن گشتاسب باژ ایران ارجاسپ را]

چو چندی بر آمد برین روزگار *** خجسته ببود اختر شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر *** که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین *** نه اندر خور دین ما باشد این
نباشم برین نیز همداستان *** که شاهان ما در گه باستان
بترکان نداد ایچ کس باژ و ساو *** برین روزگار گذشته بتاو
پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز *** نفرمایمش دادن این باژ چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین *** هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان *** جهان یک سره پیش تو چون کهان
بجای آوریدند فرمان تو *** نتابد کسی سر ز پیمان تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه *** که آرد همی سوی ترکان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمنی *** ابا تو چنو کرد یارد منی
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو *** فرود آمد از گاه گیهان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد *** دل و جان او پر ز تیمار شد
تگینان لشکرش را پیش خواند *** شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا کز ایران زمین *** بشد فرّه و دانش و پاک دین

یکی جادو آمد بدین آوری *** بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم *** ز نزد خدای جهان آمدم
[خداوند را دیدم اندر بهشت *** من این زند و استا همه زو نوشت]
بدوزخ درون دیدم آهرمنا *** نیارستمش گشت پیرامنا
گروگر فرستادم از بهر دین *** بیارای گفتا بدانش زمین
سر نامداران ایران سپاه *** گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان *** ببست او یکی کشتی بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر *** سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش آن دین پژوه آمدند *** از آن پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین اوی *** جهان شد پر از راه و آیین اوی
نشست او بایران به پیغمبری *** بکاری چنان یافه و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون *** سوی آن زده سر ز فرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته *** که نیکو بود داده ناخواسته
مر او را بگویی کزین راه زشت *** بگرد و بترس از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن *** بر آیین ما بر یکی سور کن
گر ایدونک نپذیرد از ما سخن *** کند روی تازه بما بر کهن
سپاه پراگنده باز آوریم *** یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پس کار اوی *** نترسیم از آزار و پیکار اوی
برانیمش از پیش و خوارش کنیم *** ببندیم و زنده بدارش کنیم

[نامه نوشتن ارجاسپ گشتاسپ را]

برین ایستادند ترکان چین *** دو تن نیز کردند زیشان گزین
یکی نام او بیدرفش بزرگ *** گوی پیر و جادو ستنبه سترگ
دگر جادوی نام او نام خواست *** که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر *** سوی نامور خسرو و دین پذیر
نوشتش بنام خدای جهان *** شناسنده آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه‌ای شهریار *** چنانچون بد اندر خور روزگار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین *** سزاوار گاه کیان بافرین
گزین و مهین پور لهراسپ شاه *** خداوند جیش و نگهدار گاه
ز ارجاسپ سالار گردان چین *** سوار جهان دیده گرد زمین
نوشت اندران نامه خسروی *** نکو آفرینی خط یبغوی
که ای نامور شهریار جهان *** فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست *** مبادت کیانی کمرگاه سست
شنیدم که راهی گرفتی تباه *** مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب *** ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفتش از دوزخ و از بهشت *** بدلت اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را *** بیاراستی راه و آیینش را
بر افگندی آیین شاهان خویش *** بزرگان گیتی که بودند پیش
رها کردی آن پهلوی کیش را *** چرا ننگریدی پس و پیش را

تو فرزند آنی که فرخنده شاه *** بدو داد تاج از میان سپاه

و را برگزید از گزینان خویش *** ز جمشیدیان مر ترا داشت پیش

بران سان که کی‌خسرو کینه جوی *** ترا بیش بود از کیان آبروی

بزرگی و شاهی و فرخندگی *** توانایی و فر و زیبندگی

درفشان و پیلان آراسته *** بسی لشکر و گنج و بس خواسته

همی بودت ای مهتر شهریار *** همه مهتران مر ترا دوستدار

همی تافتی بر جهان یک سره *** چو اردیبهشت آفتاب از بره

ز گیتی ترا برگزیده خدای *** مهانت همه پیش بوده بپای

نکردی خدای جهان را سپاس *** نبودی بدین ره ورا حق شناس

از آن پس که ایزد ترا شاه کرد *** یکی پیر جادوت بی‌راه کرد

چو آگاهی تو سوی من رسید *** بروز سپیدم ستاره بدید

نوشتم یکی نامه دوست وار *** که هم دوست بودیم و هم نیک یار

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی *** فریبنده را نیز منمای روی

مران بند را از میان باز کن *** بشادی می روشن آغاز کن

گر ایدونک بپذیری از من تو پند *** ز ترکان ترا نیز ناید گزند

زمین کشانی و ترکان چین *** ترا باشد این همچو ایران زمین

بتو بخشم این بی‌کران گنجها *** که آورده‌ام گرد با رنجها

نکو رنگ اسپان با سیم و زر *** باستامها در نشانده گهر

غلامان فرستمت با خواسته *** نگاران با جعد آراسته

ور ایدونک نپذیری این پند من *** ببینی گران آهنین بند من

بیایم پس نامه تا چند گاه *** کنم کشورت را سراسر تباه

سپاهی بیارم ز ترکان چین *** که بنگاهشان بر نتابد زمین

بینبارم این رود جیحون بمشک *** بمشک آب دریا کنم پاک خشک

بسوزم نگاریده کاخ ترا *** ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا

زمین را سراسر بسوزم همه *** کِتِفتان بناوک بدوزم همه

ز ایرانیان هرچ مر دست پیر *** کشان بنده کردن نباشد هژیر

از یشان نیابی فزونی بها *** کنمشان همه سر ز گردن جدا

زن و کودکانشان بیارم ز پیش *** کنمشان همه بنده شهر خویش

زمینشان همه پاک ویران کنم *** درختانش از بیخ و بن برکنم

بگفتم همه گفتنی سر بسر *** تو ژرف اندرین پند نامه نگر

[پیمبران فرستادن ارجاسپ گشتاسپ را]

بپیچید و نامه بکردش نشان *** بدادش بدان هر دو گردنکشان

بفرمودشان گفت بخرد بوید *** بایوان او با هم اندر شوید

چو او را ببینید بر تخت و گاه *** کنید آن زمان خویشتن را دو تاه

بر آیین شاهان نمازش برید *** بر تاج و بر تخت او مگذرید

چو هر دو نشینید در پیش اوی *** سوی تاج تابندەش آرید روی

گزارید پیغام فرّخش را *** ازو گوش دارید پاسخش را

چو پاسخ ازو سر بسر بشنوید *** زمین را ببوسید و بیرون شوید

چو از پیش او کینه‌ور بیدرفش *** سوی بلخ بامی کشیدش درفش

ابا یار خود خیره سر نام خواست *** که او بفگند آن نکو راه راست

چو از شهر توران ببلخ آمدند *** بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش اوی *** بران آستانه نهادند روی

چو رویش بدیدند بر گاه بر *** چو خورشید و تیر از بر ماه بر

نیایش نمودند چون بندگان *** به پیش گزین شاه فرخندگان

بدادندش آن نامه خسروی *** نوشته درو بر خط یبغوی

چو شاه جهان نامه را باز کرد *** بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد

بخواند آن زمان پیر جاماسپ را *** کجا راهبر بود گشتاسپ را

گزینان ایران و اسپهبدان *** گوان جهان دیده و موبدان

بخواند آن همه آذر ان پیش خویش *** بیاورد استاد و بنهاد پیش

پیمبرش را خواند و موبدش را *** زریر گزیده سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود *** که سالار گردان لشکرش بود

جهان پهلوان بود آن روزگار *** که کودک بد اسفندیار سوار

پناه سپه بود و پشت سپاه *** سپهدار لشکر نگهدار گاه

جهان از بدی ویژه او داشتی *** برزم اندرون نیژه او داشتی

جهانجوی گفتا بفرّخ زریر *** بفرخنده جاماسپ و پور دلیر

که ارجاسپ سالار ترکان چین *** یکی نامه کردست زی من چنین

بدیشان نمود آن سخنهای زشت *** که نزدیک او شاه ترکان نوشت

چه بینید گفتا بدین اندرون *** چه گویید کاین را سر انجام چون

که ناخوش بود دوستی با کسی *** که مایه ندارد ز دانش بسی

من از تخمه ایرج پاک زاد *** وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی *** و لیکن مرا بود پنداشتی
کسی کش بود نام و ماند بسی *** سخن گفت بایدش با هر کسی

[پاسخ دادن زریر ارجاسپ را]

همان چون بگفت این سخن شهریار *** زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر *** کسی باشد اندر جهان سر بسر
که نپسندد او را بدین آوری *** سر اندر نیارد بفرمانبری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه *** نبندد میان پیش رخشنده گاه
نگیرد ازو راه و دین بهی *** مرین دین به را نباشد رهی
بشمشیر جان از تنش برکنیم *** سرش را بدار برین بر کنیم
سپهدار ایران که نامش زریر *** نبرده دلیری چو درّنده شیر
بشاه جهان گفت آزاده وار *** که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را *** پسند آمد این شاه گشتاسپ را
بدو گفت برخیز و پاسخ کنش *** نکال تگینان خلّخ کنش
زریر گرانمایه و اسفندیار *** چو جاماسپ دستور ناباک دار
ز پیشش برفتند هر سه بهم *** شده سر بسر پر از کین و دلها دژم
نوشتند نامه بارجاسپ زشت *** هم اندر خور آن کجا او نوشت
زریر سپهبد گرفتش بدست *** چنان هم گشاده ببردش نبست
سوی شاه برد و برو بر بخواند *** جهانجوی گشتاسپ خیره بماند

ز دانا سپهبد زریر سوار *** ز جاماسپ و ز فرّخ اسفندیار

ببست و نوشت اندرو نام خویش *** فرستادگان را همه خواند پیش

بگیرید گفت این و زی او برید *** نگر زین سپس راه را نسپرید

که گر نیستی اندر استا و زند *** فرستاده را زینهار از گزند

ازین خواب بیدارتان کردمی *** همان زنده بر دارتان کردمی

چنین تا بدانستی آن گرگسار *** که گردن نیازد ابا شهریار

بینداخت نامه بگفتا روید *** مرین را سوی ترک جادو برید

بگویید هوشت فراز آمدست *** بخون و بخاکت نیاز آمدست

زده باد گردنت خسته میان *** بخاک اندرون ریخته استخوان

درین ماه ار ایدونک خواهد خدای *** بپوشم برزم آهنینه قبای

بتوران زمین اندر آرم سپاه *** کنم کشور گرگساران تباه

[بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ]

سخن چون بسر برد شاه زمین *** سیه پیل را خواند و کرد آفرین

سپردش بدو گفت بردارشان *** از ایران بآن مرز بگذارشان

فرستادگان سپهدار چین *** ز پیش جهانجوی شاه زمین

برفتند هر دو شده خاکسار *** جهاندارشان رانده و کرده خوار

از ایران فرّخ بخلّخ شدند *** و لیکن بخلّخ نه فرّخ شدند

چو از دور دیدند ایوان شاه *** زده بر سر او درفش سیاه

فرود آمدند از چمنده ستور *** شکسته دل و چشمها گشته کور

پیاده برفتند تا پیش اوی *** سیه‌شان شده جامه و زرد روی
بدادندش آن نامه شهریار *** سر آهنگ مردان نیزه‌گزار
دبیرش مران نامه را برگشاد *** بخواندش بران شاه جادو نژاد
نوشته دران نامه شهریار *** ز گردان و مردان نیزه‌گزار
پُس شاه لهراسپ گشتاسپ شاه *** نگهبان گیتی سزاوار گاه
فرسته فرستاد زی او خدای *** همه مهتران پیش او بر بپای
زی ارجاسپ ترک آن پلید سترگ *** کجا پیکرش پیکر پیر گرگ
زده سر ز آیین و دین بهی *** گزیده ره کوری و ابلهی
رسید آن نوشته فرومایه وار *** که بنوشته بودی سوی شهریار
شنیدیم و دید آن سخنها کجا *** نبودی تو مر گفتنش را سزا
نه پوشیدنی و نه بنمودنی *** نه افگندنی و نه پیسودنی
چنان گفته بودی که من تا دو ماه *** سوی کشور خرّم آرم سپاه
نه دو ماه باید ز تو نی چهار *** کجا من بیایم چو شیر شکار
تو بر خویشتن بر میفزای رنج *** که ما بر گشادیم درهای گنج
بیارم ز گردان هزاران هزار *** همه کار دیده همه نیزه دار
همه ایرجی زاده و پهلوی *** نه افراسیابی و نه یبغوی
همه شاه چهر و همه ماه روی *** همه سرو بالا همه راست‌گوی
همه از در پادشاهی و گاه *** همه از در گنج و گاه و کلاه
جهانشان بفرسوده با رنج و ناز *** همه شیر گیر و همه سرفراز
همه نیزه داران شمشیر زن *** همه باره انگیز و لشکر شکن

چو دانند کم کوس بر پیل بست *** سم اسپ ایشان کند کوه پست
از یشان دو گرد گزیده سوار *** زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بپوشند ز آهن قبای *** بخورشید و ماه اندر آرند پای
چو بر گردن آرند رخشنده گرز *** همی تابد از گرزشان فرّ و برز
چو ایشان بباشند پیش سپاه *** ترا کرد باید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت *** همی تابد از نیزه رویشان فرّ و بخت
چنینم گوانند و اسپهبدان *** گزین و پسندیده موبدان
تو سیحون مینبار و جیحون بمشک *** که ما را چه جیحون چه سیحون چه خشک
چنان بر دوانند باره بر آب *** که تاری شود چشمه آفتاب
بروز نبرد ار بخواهد خدای *** برزم اندر آرم سرت زیر پای
چو سالار پیکند نامه بخواند *** فرود آمد از گاه و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه *** بخوان از همه پادشاهی سپاه
تگینان لشکرش ترکان چین *** برفتند هر سو بتوران زمین
بدو باز خواندند لشکرش را *** سر مرز داران کشورش را
برادر بد او را دو آهرمنان *** یکی کهرم و دیگری اندمان
بفرمودشان تا نبرده سوار *** گزیدند گردان لشکر هزار
بدادندشان کوس و پیل و درفش *** بیاراسته زرد و سرخ و بنفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار *** گوان گزیده نبرده سوار
در گنج بگشاد و روزی بداد *** بزد نای رویین بنه بر نهاد
بخواند آن زمان مر برادرش را *** بدو داد یک دست لشکرش را

باندیدمان داد دست دگر *** خود اندر میان رفت با یک پسر

یکی ترک بد نام او گرگسار *** گذشته بروبر بسی روزگار

سپه را بدو داد اسپهبدی *** تو گفتی نداند همی جز بدی

چو غارتگری داد بر بیدرفش *** بدادش یکی پیل پیکر درفش

یکی بود نامش خشاش دلیر *** پذیره نرفتی و را نره شیر

سپه دیده‌بان کردش و پیش رو *** کشیدش درفش و بشد پیش گو

دگر ترک بد نام او هوش دیو *** پیامش فرستاده ترکان خدیو

نگه دار گفتا تو پشت سپاه *** گر از ما کسی باز گردد براه

هم آنجا که بینی مر او را بکش *** نگر تا بدانجا نجنبدت هش

بران سان همی رفت بایین خشم *** پر از خون شده دل پر از آب چشم

همی کرد غارت همی سوخت کاخ *** درختان همی کند از بیخ و شاخ

در آورد لشکر بایران زمین *** همه خیره و دل پراگنده کین

[گرد آوردن گشتاسپ سپاه خود را]

چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه *** که سالار چین جملگی با سپاه

بیاراسته آمد از جای خویش *** خشاش یلش را فرستاد پیش

چو بشنید کو رفت با لشکرش *** که ویران کند آن نکو کشورش

سپهبدش را گفت فردا پگاه *** بیارای پیل و بیاور سپاه

سوی مرز دارانش نامه نوشت *** که خاقان ره راد مردی بهشت

بیایید یک سر بدرگاه من *** که بر مرز بگذشت بد خواه من

چو نامه سوی راد مردان رسید *** که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه *** که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ز بهر جهانگیر شاه کیان *** ببستند گردان گیتی میان
بدرگاه خسرو نهادند روی *** همه مرز داران بفرمان اوی
برین بر نیامد بسی روزگار *** که گرد از گزیده هزاران هزار
فراز آمده بود مر شاه را *** کی نامدار و نکو خواه را
بلشکرگه آمد سپه را بدید *** که شایسته بد رزم را برگزید
از آن شادمان گشت فرخنده شاه *** دلش خیره آمد ز بی‌مر سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان *** ردان و بزرگان و اسپهبدان
گشاد آن در گنج پر کرده جم *** سپه را بداد او دو ساله درم
چو روزی ببخشید و جوشن بداد *** بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
بفرمود بردن ز پیش سپاه *** درفش همایون فرخنده شاه
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید *** سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکی و گرد پای سپاه *** کسی روز روشن ندید ایچ راه
ز بس بانگ اسپان و از بس خروش *** همی ناله کوس نشنید گوش
درفش فراوان بر افراشته *** همه نیزه‌ها ز ابر بگذاشته
چو رُسته درخت از بر کوهسار *** چو بیشه نیستان بوقت بهار
ازین سان همی رفت گشتاسپ شاه *** ز کشور بکشور همی شد سپاه

[گفتن جاماسپ انجام رزم را با گشتاسپ]

چو از بلخ بامی بجیحون رسید *** سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه *** فرود آمد از باره بر شد بگاه
بخواند او گرانمایه جاماسپ را *** کجا رهنمون بود گشتاسپ را
سر موبدان بود و شاه ردان *** چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاک تن بود و تابنده جان *** که بودی بر او آشکارا نهان
ستاره شناس و گرانمایه بود *** ابا او بدانش کرا پایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای *** ترا دین به داد و به پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس *** جهاندار دانش ترا داد و بس
ببایدت کردن ز اختر شمار *** بگویی همی مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ *** کرا بیشتر باشد اینجا درنگ
نیامد خوش آن پیر جاماسپ را *** بروی دژم گفت گشتاسپ را
که می‌خواستم کایزد دادگر *** ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار *** نکردی ز من بودنی خواستار
نگویم من این ور بگویم بشاه *** کند مر مرا شاه شاهان تباه
مگر با من از داد پیمان کند *** که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهانجوی گفتا بنام خدای *** بدین و بدین آور پاک رای
بجان زریر آن نبرده سوار *** بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم *** نفرمایمت بد نه خود بد کنم

تو هرچ اندرین کار دانی بگوی *** که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه *** همیشه بتو تازه بادا کلاه
ز بنده میازار و بند از خشم *** خنک آن کسی کو نبیند بچشم
بدان ای نبرده کی نامجوی *** چو در رزم روی اندر آری بروی
بدانگه کجا بانگ و یله کنند *** تو گویی همی کوه را برکنند
به پیش اندر آیند مردان مرد *** هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان را ببینی بگشته کبود *** زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
و ز آن زخم آن گرزهای گران *** چنان پتک پولاد آهنگران
بگوش اندر آید ترنگاترنگ *** هوا پر شده نعره بور و خنگ
شکسته شود چرخ گردونها *** زمین سرخ گردد از آن خونها
تو گویی هوا ابر دارد همی *** و ز آن ابر الماس بارد همی
بسی بی‌پدر گشته بینی پسر *** بسی بی‌پسر گشته بینی پدر
نخستین کس نامدار اردشیر *** پُس شهریار آن نبرده دلیر
بپیش افگند اسپ تازان خویش *** بخاک افگند هرک آیدش پیش
پیاده کند ترک چندان سوار *** کز اختر نباشد مر آن را شمار
و لیکن سر انجام کشته شود *** نکو نامش اندر نوشته شود
[دریغ آن چنان مرد نام آورا *** ابا راد مردان همه سرورا]
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه *** چو رستم در آید بروی سپاه
پس آنگاه مر تیغ را برکشد *** بتازد بسی اسپ و دشمن کشد
بسی نامداران و گردان چین *** که آن شیر مرد افگند بر زمین

سر انجام بختش کند خاکسار *** برهنه کند آن سر تاج دار
بیاید پس آنگاه فرزند من *** ببسته میان را جگر بند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه *** بمیدان کند تیز اسپ سیاه
بسی رنج بیند برزم اندرون *** شه خسروان را بگویم که چون
درفش فروزنده کاویان *** بیفگنده باشند ایرانیان
گرامی بگیرد بدندان درفش *** بدندان بدارد درفش بنفش
بیک دست شمشیر و دیگر کلاه *** بدندان درفش فریدون شاه
برین سان همی افگند دشمنان *** همی برکند جان آهرمنان
سر انجام در جنگ کشته شود *** نکو نامش اندر نوشته شود
پس آزاده بستور پور زریر *** بپیش افگند اسپ چون نره شیر
بسی دشمنان را کند ناپدید *** شگفتی تر از کار او کس ندید
چو آید سر انجام پیروز باز *** ابر دشمنان دست کرده دراز
بیاید پس آن برگزیده سوار *** پُس شهریار جهان نامدار
ز آهرمنان بفگند شست گرد *** نماید یکی پهلوی دستبرد
سر انجام ترکان بتیرش زنند *** تن پیلوارش بخاک افگنند
بیاید پس آن نره شیر دلیر *** سوار دلاور که نامش زریر
بپیش اندر آید گرفته کمند *** نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه *** بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار *** ببندد فرستد بر شهریار
بهر سو کجا بنهد آن شاه روی *** همی راند از خون بد خواه جوی

نه استد کس آن پهلوان شاه را *** ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افگنده بیند بزرگ اردشیر *** سیه گشته رخسار و تن چون زریر
بگرید برو زار و گردد نژند *** بر انگیزد اسفندیاری سمند
بخاقان نهد روی پر خشم و تیز *** تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را *** ستایش کند شاه گشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر بر درد *** ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
همی خواند او زند زردشت را *** بیزدان نهاده کیی پشت را
سر انجام گردد برو تیره بخت *** بریده کندش آن نکو تاج و تخت
بیاید یکی نام او بیدرفش *** بسر نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین *** نشیند براه وی اندر کمین
باستد بران راه چون پیل مست *** یکی تیغ زهر آب داده بدست
چو شاه جهان باز گردد ز رزم *** گرفته جهان را و کشته گرزم
بیندازد آن ترک تیری بروی *** نیارد شدن آشکارا بروی
پس از دست آن بیدرفش پلید *** شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برد باره و زین اوی *** بخواهد پسرت آن زمان کین اوی
پس آن لشکر نامدار بزرگ *** بدشمن درافتد چو شیر سترگ
همی تا زند این بران آن برین *** ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد *** چو لرزه برافتد بمردان مرد
بر آید بخورشید گرد سپاه *** نبیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ *** بتابد چنان چون ستاره ز میغ

و زان زخم مردان کجا می زنند *** و بر یکدیگر بر همی افگنند
همه خسته و کشته بر یکدگر *** پسر بر پدر بر پدر بر پسر
و ز آن ناله و زاری خستگان *** ببند اندر آیند نابستگان
شود کشته چندان ز هر سو سپاه *** که از خونشان پر شود رزمگاه
پس آن بیدرفش پلید و سترگ *** بپیش اندر آید چو ارغنده گرگ
همان تیغ زهر آب داده بدست *** همی تازه او باره چون پیل مست
بدست وی اندر فراوان سپاه *** تبه گردد از برگزینان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار *** سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بیدرفش افگند اسپ تیز *** برو جامه پر خون و دل پر ستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند *** ز بر نیمه تنش زیر افگند
بگیرد پس آن آهنین گرز را *** بتاباند آن فرّه و برز را
بیک حمله از جایشان بگسلد *** چو بگستشان بر زمین کی هلد
بنوک سر نیزه‌شان برچِنَد *** کندشان تبه پاک و بپراگند
گریزد سرانجام سالار چین *** از اسفندیار آن گو بافرین
بترکان نهد روی بگریخته *** شکسته سپر نیزها ریخته
بیابان گذارد باندک سپاه *** شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان این گزیده شه خسروان *** که من هرچ گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم *** تو زین پس مکن روی بر من دژم
که من آنچ گفتم نگفتم مگر *** بفرمانت ای شاه پیروزگر
و ز آن کم بپرسید فرخنده شاه *** ازین ژرف دریا و تاریک راه

ندیدم که بر شاه بنهفتمی	***	و گر نه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز	***	بران گوشه تخت خسپید باز
ز دستش بیفتاد زرّینه گرز	***	تو گفتی برفتش همی فرّ و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت	***	نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
چو با هوش آمد جهان شهریار	***	فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه	***	که روزم همی گشت خواهد سیاه
که آنان که بر من گرامی‌ترند	***	گزین سپاهند و نامی‌ترند
همی رفت خواهند از پیش من	***	ز تن برکنند این دل ریش من
بجاماسپ گفت ار چنینست کار	***	بهنگام رفتن سوی کارزار
نخوانم نبرده برادرم را	***	نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم	***	سپه را سپارم بفرّخ گرزم
کیان زادگان و جوانان من	***	که هر یک چنانند چون جان من
بخوانم همه سر بسر پیش خویش	***	زره رویشان نپوشم نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ	***	برین آسمان برشده کوه و سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین	***	که ای نیک خو مهتر بافرین
گر ایشان نباشند پیش سپاه	***	نهاده بسر بر کیانی کلاه
که یارد شدن پیش ترکان چین	***	که باز آورد فرّه پاک دین
تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه	***	مکن فرّه پادشاهی تباه
که داد خدایست و زین چاره نیست	***	خداوند گیتی ستمگاره نیست
ز اندوه خوردن نباشدت سود	***	کجا بودنی بود و شد کار بود

مکن دلت را بیشتر زین نژند *** بداد خدای جهان کن بسند
بدادش بسی پند و بشنید شاه *** چو خورشیدگون گشت برشد بگاه
نشست از بر گاه و بنهاد دل *** برزم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه دل نیامدش خواب *** برزم و ببزمش گرفته شتاب

[سپاه آراستن گشتاسپ و ارجاسپ]

چو جاماسپ گفت این سپیده دمید *** فروغ ستاره بشد ناپدید
سپه را بهامون فرود آورید *** بزد کوس بر پیل و لشکر کشید
و زان جا خرامید تا رزمگاه *** فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان *** بکاخ آرد از باغ بوی گلان
فرستاده بد هر سوی دیده‌بان *** چنانچون بود رسم آزادگان
بیامد سواری و گفتا بشاه *** که شاها بنزدیکی آمد سپاه
سپاهیست ای شهریار زمین *** که هرگز چنان نامد از ترک و چین
بنزدیکی ما فرود آمدند *** بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیده‌بان برگزید *** فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسپ شاه دلیر *** سپهبدش را خواند فرّخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز *** بیارای پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد *** همی رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار *** سوار گزیده باسفندیار
بدو داد یک دست ز ان لشکرش *** که شیری دلش بود و پیلی برش

دگر دست لشکرش را همچنان *** بر آراست از شیر دل سرکشان

بگرد گرامی سپرد آن سپاه *** که شیر جهان بود و همتای شاه

پس پشت لشکر ببستور داد *** چراغ سپهدار خسرو نژاد

چو لشکر بیاراست و بر شد بکوه *** غمی گشته از رنج و گشته ستوه

نشست از بر خوب تابنده گاه *** همی کرد ز انجا بلشکر نگاه

پس ارجاسپ شاه دلیران چین *** بیاراست لشکرش را همچنین

جدا کرد از خلّخی سی هزار *** جهان آزموده نبرده سوار

فرستادشان سوی آن بیدرفش *** که کوس مهین داشت و رنگین درفش

بدو داد یک دست زان لشکرش *** که شیر ژیان نامدی همبرش

دگر دست را داد بر گرگسار *** بدادش سوار گزین صد هزار

میانگاه لشکرش را همچنین *** سپاهی بیاراست خوب و گزین

بدادش بدان جادوی خویش کام *** کجا نام خواست و هزارانش نام

خود و صد هزاران سواران گرد *** نموده همه در جهان دستبرد

نگاهش همی داشت پشت سپاه *** همی کرد هر سوی لشکر نگاه

پسر داشتی یک گرانمایه مرد *** جهان دیده و دیده هر گرم و سرد

سواری جهان دیده نامش کهرم *** رسیده بسی بر سرش سرد و گرم

مران پور خود را سپهدار کرد *** بران لشکر گشن سالار کرد

[آغاز رزم ایرانیان و تورانیان]

چو اندر گذشت آن شب و بود روز *** بتابید خورشید گیهان فروز

بزین بر نشستند هر دو سپاه *** همی دید زان کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شه بافرین *** کجا بر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست *** تو گفتی که بیستونست راست
برو بر فگندند برگستوان *** برو بر نشست آن شه خسروان
چو هر دو برابر فرود آمدند *** ابر پیل بر نای رویین زدند
یکی رزمگاهی بیاراستند *** یلان هم‌نبردان همی خواستند
بکردند یک تیر باران نخست *** بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید *** چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمه آفتاب *** ز پیکانهاشان درفشان چو آب
تو گفتی جهان ابر دارد همی *** و زان ابر الماس بارد همی
و ز ان گرز داران و نیزه وران *** همی تاختند آن برین این بر آن
هوازی جهان بود شبگون شده *** زمین سر بسر پاک گلگون شده
بیامد نخست آن سوار هژیر *** پُس شهریار جهان اردشیر
بآورد گه رفت نیزه بدست *** تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
برین سان همی گشت پیش سپاه *** نبود آگه از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان *** گذارنده شد بر سلیح کیان
ز بور اندر افتاد خسرو نگون *** تن پاکش آلوده شد پر ز خون
دریغ آن نکو روی همرنگ ماه *** که بازش ندید آن خردمند شاه
بیامد بر شاه شیر اور مزد *** کجا زو گرفتی شهنشاه پزد
ز پیش اندر آمد بدشت اندرا *** بزهر آب داده یکی خنجرا

خروشی برآورد برسان شیر *** که آورد خواهد ژیان گور زیر

ابر کین آن شاهزاده سوار *** بکشت از سواران دشمن هزار

بهنگامه بازگشتن ز جنگ *** که روی زمین گشته بد لاله رنگ

بیامد یکی تیرش اندر قفا *** شد آن خسرو شاهزاده فنا

بیامد پسش باز شیدسپ شاه *** کهماننده شاه بد همچو ماه

یکی دیزه‌یی بر نشسته چو نیل *** بتگ همچو آهو بتن همچو پیل

بآورد گه گشت و نیزه بگاشت *** چو لختی بگردید نیزه بداشت

کدامست گفتا کُهَرم سترگ *** کجا پیکرش پیکر پیر گرگ

بیامد یکی دیو گفتا منم *** که با گرسنه شیر دندان زنم

بنیزه بگشتند هر دو چو باد *** بزد ترک را نیزه شاهزاد

ز باره در آورد و ببرید سر *** بخاک اندر افگند زرّین کمر

همی گشت بر پیش گردان چین *** بسان یکی کوه بر پشت زین

همانا چنو نیز دیده ندید *** ز خوبی کجا بود چشمش رسید

یکی ترک تیری برو بر گماشت *** ز پشتش سر تیر بیرون گذاشت

دریغ آن شه پروریده بناز *** بشد روی او باب نادیده باز

[کشته شدن گرامی پور جاماسپ]

بیامد سر سروران سپاه *** پسر تهم جاماسپ دستور شاه

نبرده سواری گرامیش نام *** بماننده پور دستان سام

یکی چرمه‌یی بر نشسته سمند *** یکی گام زن باره بی‌گزند

چماننده چرمه نونده جوان *** یکی کوه پارست گویی روان
به پیش صف چینیان ایستاد *** خداوند بهزاد را کرد یاد
کدامست گفت از شما شیر دل *** که آید سوی نیزه جان گسل
کجا باشد آن جادوی خویش کام *** کجا خواست نام و هزارانش نام
برفت آن زمان پیش او نامخواست *** تو گفتی که همچون ستونست راست
بگشتند هر دو سوار هژیر *** بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
گرامی گوی بود با زور شیر *** نتابید با او سوار دلیر
گرفت از گرامی نبرده گریغ *** گرامی کفش بود برّنده تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز *** دل از کینه کشتگان پر ستیز
میان صف دشمن اندر فتاد *** پس از دامن کوه برخاست باد
سپاه از دو رو بر هم آویختند *** وُ گرد از دو لشکر برانگیختند
بدان شورش اندر میان سپاه *** ازان زخم گردان و گرد سیاه
بیفتاد از دست ایرانیان *** درفش فروزنده کاویان
گرامی بدید آن درفش چو نیل *** که افگنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و برگرفت آن ز خاک *** بیفشاند از خاک و بسترد پاک
چو او را بدیدند گردان چین *** که آن نیزه نامدار گزین
ازان خاک برداشت و بسترد و برد *** بگردش گرفتند مردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند *** بشمشیر دستش بینداختند
درفش فریدون بدندان گرفت *** همی زد بیک دست گرز ای شگفت
سر انجام کارش بکشتند زار *** بران گرم خاکش فگندند خوار

دریغ آن نبرده سوار هژیر *** که بازش ندید آن خردمند پیر

بیامد هم آنگاه بستور شیر *** نبرده کیان زاده پور زریر

بکشت او ازان دشمنان بی‌شمار *** که آویخت اندر بد روزگار

سر انجام برگشت پیروز و شاد *** بپیش پدر باز شد و ایستاد

بیامد پس آن برگزیده سوار *** پُس شهریار جهان نیوزار

بزیر اندرون تیز رو شولکی *** که نبود چنان از هزاران یکی

بیامد بران تیره آوردگاه *** بآواز گفت ای گزیده سپاه

کدامست مرد از شما نامدار *** جهان دیده و گرد و نیزه‌گزار

که پیش من آیند نیزه بدست *** که امروز در پیش مرد آمدست

سواران چنین پیش او تاختند *** بر افگندنش را همی ساختند

سوار جهانجوی مرد دلیر *** چو پیل دژ آگاه و چون نرّه شیر

همی گشت بر گرد مردان چین *** تو گفتی همی بر نوردد زمین

بکشت از گوان جهان شست مرد *** دران تاختنها بگرز نبرد

سر انجامش آمد یکی تیر چرخ *** چنان آمده بودش از چرخ برخ

بیفتاد زان شولک خوب رنگ *** بمرد و نرست اینت فرجام جنگ

دریغ آن سوار گرانمایه نیز *** که افگنده شد رایگان بر نه چیز

که همچون پدر بود و همتای اوی *** دریغ آن نکو روی و بالای اوی

چو کشته شد آن نامبرده سوار *** ز گردان بگردش هزاران هزار

بهر گوشه‌یی بر هم آویختند *** ز روی زمین گرد انگیختند

بر آمد برین رزم کردن دو هفت *** کزیشان سواری زمانی نخفت

زمینها پر از کشته و خسته شد *** سرا پرده‌ها نیز بر بسته شد
در و دشتها شد همه لاله‌گون *** بدشت و بیابان همی رفت خون
چنان بد ز بس کشته آن رزمگاه *** که بد می توانست رفتن براه

[کشته شدن زریر برادر گشتاسپ]

دو هفته بر آمد برین کارزار *** که هزمان همی تیره‌تر گشت کار
بپیش اندر آمد نبرده زریر *** سمندی بزرگ اندر آورده زیر
بلشکر گه دشمن اندر فتاد *** چو اندر گیا آتش و تیز باد
همی کشت زیشان همی خوابنید *** مر او را نه استاد هر کش بدید
چو ارجاسپ دانست کان پور شاه *** سپه را همی کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد *** که چونین همی داد خواهید داد
دو هفته بر آمد برین بر درنگ *** نبینم همی روی فرجام جنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه *** بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد میانه زریر *** چو گرگ دژ آگاه و شیر دلیر
بکشت او همه پاک مردان من *** سر افراز گردان و ترکان من
یکی چاره باید سگالیدنا *** و گرنه ره ترک مالیدنا
برین گر بماند زمانی چنین *** نه ایتاش ماند نه خلّخ نه چین
کدامست مرد از شما نام خواه *** که آید پدید از میان سپاه
یکی ترگ داری خرامد به پیش *** خنیده کند در جهان نام خویش
هر ان کز میان باره انگیزند *** بگرداندش پشت و بگریزند

من او را دهم دختر خویش را *** سپارم بدو لشکر خویش را

سپاهش ندادند پاسوخ باز *** بترسیده بد لشکر سرفراز

چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست *** همی کشت زیشان همی کرد پست

همی کوفتشان هر سوی زیر پای *** سپهدار ایران فرخنده رای

چو ارجاسپ دید آن چنان خیره شد *** که روز سپیدش شب تیره شد

دگر باره گفت ای بزرگان من *** تگینان لشکر گزینان من

ببینید خویشان و پیوستگان *** ببینید نالیدن خستگان

از ان زخم آن پهلو آتشی *** که سامیش گرزست و تیر آرشی

که گفتی بسوزد همی لشکرم *** کنون بر فروزد همی کشورم

کدامست مرد از شما چیره دست *** که بیرون شود پیش این پیل مست

هرانکو بدان گرد کش یازدا *** مر او را از ان باره بندازدا

چو بخشنده‌ام بیش بسپارمش *** کلاه از بر چرخ بگذارمش

همیدون نداد ایچ کس پاسخش *** بشد خیره و زرد گشت آن رخش

سه بار این سخن را بریشان براند *** چو پاسخ نیامدش خامش بماند

بیامد پس آن بیدرفش سترگ *** پلید و بد و جادوی و پیر گرگ

بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب *** بزور و بتن همچو افراسیاب

بپیش تو آوردم این جان خویش *** سپر کردم این جان شیرینت پیش

شوم پیش آن پیل آشفته مست *** گر ایدونک یابم بران پیل دست

بخاک افگنم تنش ای شهریار *** مگر بر دهد گردش روزگار

[کشته شدن زریر به دست بیدرفش]

ازو شاد شد شاه و کرد آفرین *** بدادش بدو باره خویش و زین
بدو داد ژوپین زهراب‌دار *** که از آهنین کوه کردی گذار
چو شد جادوی زشت ناباکدار *** سوی آن خردمند گرد سوار
چو از دور دیدش بر آورد خشم *** پر از خاک روی و پر از خون دو چشم
بدست اندرون گرز چون سام یل *** بپیش اندرون کشته چون کوه تل
نیارست رفتنش بر پیش روی *** ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
بینداخت ژوپین زهراب‌دار *** ز پنهان بران شاهزاده سوار
گذاره شد از خسروی جوشنش *** بخون غرقه شد شهریاری تنش
ز باره در افتاد پس شهریار *** دریغ آن نکو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید *** سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسپ و کمرش *** درفش سیه افسر پر گهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند *** همی نعره از ابر بگذاشتند
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید *** مر او را بدان رزمگه بر ندید
گمانی برم گفت کان گِرد ماه *** که روشن بدی زو همه رزمگاه
نبرده برادرم فرّخ زریر *** که شیر ژیان آوریدی بزیر
فگندست بر باره از تاختن *** بماندند گردان ز انداختن
نیاید همی بانگ شه زادگان *** مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزمگاه *** بنزدیکی آن درفش سیاه

ببینید کان شاه من چون شدست *** کِم از درد او دل پر از خون شدست

بدین اندرون بود شاه جهان *** که آمد یکی خون ز دیده چکان

بشاه جهان گفت ماه ترا *** نگهدار تاج و سپاه ترا

جهان پهلوان آن زریر سوار *** سواران ترکان بکشتند زار

سر جاودان جهان بیدرفش *** مرا او را بیفگند و برد آن درفش

چو آگاهی کشتن او رسید *** بشاه جهانجوی و مرگش بدید

همه جامه تا پای بدرید پاک *** بران خسروی تاج پاشید خاک

همی گفت گشتاسپ کای شهریار *** چراغ دلت را بکشتند زار

ز پس گفت داننده جاماسپ را *** چگویم کنون شاه لهراسپ را

چگونه فرستم فرسته بدر *** چگویم بدان پیر گشته پدر

چه گویم چه کردم نگار ترا *** که برد آن نبرده سوار ترا

دریغ آن گو شاهزاده دریغ *** چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ

بیارید گلگون لهراسپی *** نهید از برش زین گشتاسپی

بیاراست مر جستن کینش را *** بورزیدن دین و آیینش را

جهان دیده دستور گفتا بپای *** بکینه شدن مر ترا نیست رای

بفرمان دستور دانای راز *** فرود آمد از باره بنشست باز

بلشکر بگفتا کدامست شیر *** که باز آورد کین فرخ زریر

که پیش افگند باره بر کین اوی *** که باز آورد باره و زین اوی

پذیرفتم اندر خدای جهان *** پذیرفتن راستان و مهان

که هرگز میانه نهد پیش پای *** مر او را دهم دخترم را همای

نجنبید زیشان کس از جای خویش *** ز لشکر نیاورد کس پای پیش

[آگاه یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر]

پس آگاهی آمد باسفندیار *** که کشته شد آن شاه نیزه‌گزار
پدرت از غم او بکاهد همی *** کنون کین او خواست خواهد همی
همی گوید آن کس کجا کین اوی *** بخواهد نهد پیش دشمنش روی
مر او را دهم دخترم را همای *** وُ کرد ایزدش را برین بر گوای
کی نامور دست بر دست زد *** بنالید ازان روزگاران بد
همه ساله زین روز ترسیدمی *** چو او را برزم اندرون دیدمی
دریغا سوارا گوا مهترا *** که بختش جدا کرد تاج از سرا
که کشت آن سیه پیل نستوه را *** که کند از زمین آهنین کوه را
درفش و سر لشکر و جای خویش *** برادرش را داد و خود رفت پیش
بقلب اندر آمد بجای زریر *** بصف اندر استاد چون نرّه شیر
بپیش اندر آمد میان را ببست *** گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بد پنج دانسته راه *** همه از در تاج و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی *** که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بآزادگان گفت پیش سپاه *** که ای نامداران و گردان شاه
نگر تا چه گویم یکی بشنوید *** بدین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز *** که کس بی‌زمانه نمردست نیز
کرا کشت خواهد همی روزگار *** چه نیکوتر از مرگ در کارزار

بدانید یک سر که روزیست این *** که کافر پدید آید از پاک دین
شما از پس پشتها منگرید *** مجویید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نبینید بگریختن *** نگر تا نترسید ز آویختن
سر نیزه‌ها را برزم افگنید *** زمانی بکوشید و مردی کنید
بدین اندرون بود اسفندیار *** که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که ای نامداران و گردان من *** همه مر مرا چون تن و جان من
مترسید از نیزه و گرز و تیغ *** که از بخش مان نیست روی گریغ
بدین خدا ای گو اسفندیار *** بجان زریر آن نبرده سوار
که آید فرود او کنون در بهشت *** که من سوی لهراسپ نامه نوشت
پذیرفتم اندرز آن شاه پیر *** که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون بازگردم ازین رزمگاه *** باسفندیارم دهم تاج و گاه
سپه را همه پیش رفتن دهم *** ورا خسروی تاج بر سر نهم
چنانچون پدر داد شاهی مرا *** دهم همچنان پادشاهی ورا

[رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ]

چو اسفندیار آن گو تهمتن *** خداوند اورنگ با سهم و تن
ازان کوه بشنید بانگ پدر *** بزاری بپیش اندر افگند سر
خرامید نیزه بچنگ اندرون *** ز پیش پدر سر فگنده نگون
یکی دیزه‌یی بر نشسته بلند *** بسان یکی دیو جسته ز بند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد *** چنان چون در افتد بگلبرگ باد

همی کشت از یشان و سر می‌برید *** ز بیمش همی مرد هر کش بدید
چو بستور پور زریر سوار *** ز خیمه خرامید زی اسپ دار
یکی اسپ آسوده تیز رو *** جهنده یکی بور آگنده خو
طلب کرد از اسپ دار پدر *** نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست و برگستوان برفگند *** بفتراک بر بست پیچان کمند
بپوشید جوشن بدو بر نشست *** ز پنهان خرامید نیزه بدست
ازین سان خرامید تا رزمگاه *** سوی باب کشته بپیمود راه
همی تاخت آن باره تیز گرد *** همی آخت کینه همی کشت مرد
از آزادگان هرک دیدی براه *** بپرسیدی از نامدار سپاه
کجا اوفتادست گفتی زریر *** پدر آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بد نام او اردشیر *** سواری گرانمایه گردی دلیر
بپرسید ازو راه فرزند خرد *** سوی بابکش راه بنمود گرد
فگندست گفتا میان سپاه *** بنزدیکی آن درفش سیاه
برو زود کان جا فتادست اوی *** مگر باز بینیش یک بار روی
پس آن شاهزاده بر انگیخت بور *** همی کُشت گرد و همی کرد شور
بدان تاختن تا بر او رسید *** چو او را بدان خاک کشته بدید
بدیدش مر او را چو نزدیک شد *** جهان فروزانش تاریک شد
برفتش دل و هوش و ز پشت زین *** فگند از برش خویشتن بر زمین
همی گفت کای ماه تابان من *** چراغ دل و دیده و جان من
بران رنج و سختی بپروردیم *** کنون چون برفتی بکه اسپردیم

ترا تا سپه داد لهراسپ شاه *** وُ گشتاسپ را داد تخت و کلاه
همی لشکر و کشور آراستی *** همی رزم را بآرزو خواستی
کنون کت بگیتی بر افروخت نام *** شدی کشته و نارسیده بکام
شوم زی برادرت فرخنده شاه *** فرود آی گویمش از خوب نگاه
که از تو نه این بُد سزاوار اوی *** برو کینش از دشمنان باز جوی
زمانی برین سان همی بود دیر *** پس آن باره را اندر آورد زیر
همی رفت با بانگ تا نزد شاه *** که بنشسته بود از بر رزمگاه
شه خسروان گفت کای جان باب *** چرا کردی این دیدگان پر ز آب
کیان زاده گفت ای جهانگیر شاه *** نبینی که بابم شد اکنون تباه
پس آنگاه گفت ای جهانگیر شاه *** برو کینه باب من باز خواه
بماندست بابم بران خاک خشک *** سیه ریش او پروریده بمشک
چو از پور بشنید شاه این سخن *** سیاهش ببد روز روشن ز بن
جهان بر جهانجوی تاریک شد *** تن پیل واریش باریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا *** نبردی قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی *** برانم ازین دشمنان خون بجوی
یکی آتش انگیزم اندر جهان *** کز انجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند کز رزمگاه *** ازان تیره آوردگاه سپاه
که خسرو بسیچید آراستن *** همی رفت خواهد بکین خواستن
نباشیم گفتند همداستان *** که شاهنشه آن کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین خواستن *** چرا باید این لشکر آراستن

گرانمایه دستور گفتش بشاه *** نبایدت رفتن بدان رزمگاه
ببستور ده باره بر نشست *** مر او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر *** ازان کش تو باز آوری خوبتر

[کشتن نستور و اسفندیار بیدرفش را]

بدو داد پس شاه بهزاد را *** سیه جوشن و خود پولاد را
پُس شاه کشته میان را ببست *** سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید تا رزمگاه سپاه *** نشسته بران خوب رنگ سیاه
بپیش صف دشمنان ایستاد *** همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت بستور پور زریر *** پذیره نیاید مرا نرّه شیر
کجا باشد آن جادوی بیدرفش *** که بر دست آن جمّشیدی درفش
چو پاسخ ندادند آزاد را *** برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از تگینان لشکر بسی *** پذیره نیامد مر او را کسی
و ز ان سوی دیگر گو اسفندیار *** همی کشتشان بی‌مر و بی‌شمار
چو سالار چین دید بستور را *** کیان زاده آن پهلوان پور را
بلشکر بگفت این که شاید بدن *** کزین سان همی نیزه داند زدن
بکشت از تگینان من بی‌شمار *** مگر گشت زنده زریر سوار
که نزد من آمد زریر از نخست *** برین سان همی تاخت باره نخست
کجا رفت آن بیدرفش گزین *** هم اکنون سوی منش خوانید هین
بخواندند و آمد دمان بیدرفش *** گرفته بدست آن درفش بنفش

نشسته بران باره خسروی *** بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش لشکر ز شاه *** نگهبان مرز و نگهبان گاه
گرفته همان تیغ زهر آبدار *** که افگنده بد آن زریر سوار
بگشتند هر دو بژوپین و تیر *** سر جادوان ترک و پور زریر
پس آگاه کردند زان کارزار *** پس شاه را فرّخ اسفندیار
همی تاختش تا بدیشان رسید *** سر جادوان چون مر او را بدید
بر افگند اسپ از میان نبرد *** بدانست کش بر سر افتاد مرد
بینداخت آن زهر خورده بروی *** مگر کش کند زشت رخشنده روی
نیامد برو تیغ زهر آبدار *** گرفتش همان تیغ شاه استوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر *** چنان کز دگر سو برون کرد سر
چو آهو ز باره در افتاد و مرد *** بدید از کیان زادگان دستبرد
فرود آمد از باره اسفندیار *** سلیح زریر آن گزیده سوار
ازان جادوی پیر بیرون کشید *** سرش را ز نیمه تن اندر برید
نکو رنگ باره زریر و درفش *** ببرد و سر بی‌هنر بیدرفش
سپاه کیان بانگ برداشتند *** همی نعره از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فگند *** بشد باز آورد اسپ سمند
شد آن شاهزاده سوار دلیر *** سوی شاه برد آن سمند زریر
سر پیر جادوش بنهاد پیش *** کشنده بکشت اینت آیین و کیش

[گریختن ارجاسپ از کارزار]

چو باز آورید آن گرانمایه کین *** بر اسپ زریری بر افگند زین
خرامید تا زان بآوردگاه *** بسه بهره کرد آن کیانی سپاه
از آن سه یکی را ببستور داد *** دگر آن سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را بر برادر سپرد *** بزرگان ایران و مردان گرد
سیم بهره را سوی خود باز داشت *** که چون ابر غرّنده آواز داشت
چو بستور فرخنده و پاک تن *** دگر فرش آورد شمشیر زن
بهم ایستادند از پیش اوی *** که لشکر شکستن بدی کیش اوی
همیدون ببستند پیمان برین *** که گر تیغ دشمن بدرّد زمین
نگردیم یک تن ازین جنگ باز *** نداریم زین بدکنان چنگ باز
بر اسپان بکردند تنگ استوار *** برفتند یکدل سوی کارزار
چو ایشان فگندند اسپ از میان *** گوان و جوانان ایرانیان
همه یک سر از جای برخاستند *** جهان را بجوشن بیاراستند
از یشان بکشتند چندان سپاه *** کزان تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت *** کزان آسیاها بخون بربگشت
چو ارجاسپ آن دید کامدش پیش *** ابا نامداران و مردان خویش
گو گرد کُش نیزه اندر نهاد *** بران گرد گیران یبغو نژاد
همی دوختشان سینه‌ها باز پشت *** چنان تا همه سر کشان را بکشت
چو دانست خاقان که ماندند بس *** نیارد شدن پیش او هیچ کس

سپه جنب جنبان شد و کار گشت *** همی بود تا روز اندر گذشت

همانگاه اندر گریغ اوفتاد *** بشد رویش اندر بیابان نهاد

پس اندر نهادند ایرانیان *** بدان بی‌مره لشکر چینیان

بکشتند زیشان بهر سو بسی *** نبخشودشان ای شگفتی کسی

[بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار]

چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت *** همی آید از هر سوی تیغ تفت

همه سرکشانشان پیاده شدند *** بپیش گو اسفندیار آمدند

کمانهای چاچی بینداختند *** قبای نبردی برون آختند

بزاریش گفتند گر شهریار *** دهد بندگان را بجان زینهار

بدین اندر آییم و خواهش کنیم *** همه آذران را نیایش کنیم

از یشان چو بشنید اسفندیار *** بجان و بتن دادشان زینهار

بران لشکر گشن آواز داد *** گو نامبردار فرّخ نژاد

که ای نامداران ایرانیان *** بگردید زین لشکر چینیان

کنون کاین سپاه عدو گشت پست *** ازین سهم و کشتن بدارید دست

که بس زاروارند و بیچاره وار *** دهید این سگانرا بجان زینهار

بدارید دست از گرفتن کنون *** مبندید کس را مریزید خون

متازید و این کشتگان مسپرید *** بگردید و این خستگان بشمرید

مگیریدشان بهر جان زریر *** بر اسپان جنگی مپایید دیر

چو لشکر شنیدند آواز اوی *** شدند از بر خستگان بارزوی

بلشکر گه خود فرود آمدند *** به پیروز گشتن تبیره زدند
همه شب نخفتند زان خرّمی *** که پیروزی بودشان رستمی
چو اندر شکست آن شب تیره‌گون *** بدشت و بیابان فرو خورد خون
کی نامور با سران سپاه *** بیامد بدیدار آن رزمگاه
همی گرد آن کشتگان بر بگشت *** کرا دید بگریست و اندر گذشت
برادرش را دید کشته بزار *** بآورد گاهی برافگنده خوار
چو او را چنان زار و کشته بدید *** همه جامه خسروی بردرید
فرود آمد از شولک خوب رنگ *** بریش خود اندر زده هر دو چنگ
همی گفت کای شاه گردان بلخ *** همه زندگانی ما کرده تلخ
دریغا سوارا شها خسروا *** نبرده دلیرا گزیده گوا
ستون منا پرده کشورا *** چراغ جهان افسر لشکرا
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک *** بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرّینش اندر نهاد *** تو گفتی زریر از بنه خود نزاد
کیان زادگان و جوانان خویش *** بتابوتها در نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند *** کسی را که خستست بیرون برند
بگردید بر گرد آن رزمگاه *** بکوه و بیابان و بر دشت و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار *** از آن هفتصد سر کش و نامدار
هزار و چل از نامور خسته بود *** که از پای پیلان بدر جسته بود
و زان دیگران کشته بد صد هزار *** هزار و صد و شست و سه نامدار
ز خسته بدی سه هزار و دویست *** برین جای بر تا توانی مه ایست

[باز آمدن گشتاسپ به بلخ]

کی نامبردار فرخنده شاه *** سوی گاه باز آمد از رزمگاه
ببستور گفتا که فردا پگاه *** سوی کشور نامور کش سپاه
بیامد سپهبد هم از بامداد *** بزد کوس و لشکر بنه برنهاد
بایران زمین باز کردند روی *** همه خیره دل گشته و جنگجوی
همه خستگان را ببردند نیز *** نماندند از خواسته نیز چیز
بایران زمین باز بردندشان *** بدانا پزشکان سپردندشان
چو شاه جهان باز شد باز جای *** بپور مهین داد فرّخ همای
سپه را ببستور فرخنده داد *** عجم را چنین بود آیین و داد
بدادش از آزادگان ده هزار *** سواران جنگی و نیزه‌گزار
بفرمود و گفت ای گو رزمساز *** یکی بر پی شاه توران بتاز
بایتاش و خلّجستان بر گذر *** بکش هرک یابی بکین پدر
ز هر چیز بایست بردش بکار *** بدادش همه بی‌مر و بی‌شمار
هم آنگاه بستور برد آن سپاه *** وُ شاه جهان را بر تخت و گاه
نشست و کیی تاج بر سر نهاد *** سپه را همه یک سره بار داد
در گنج بگشاد و ز خواسته *** سپه را همه کرد آراسته
سران را همه شهرها داد نیز *** کسی را نماند هیچ ناداده چیز
کرا پادشاهی سزا بد بداد *** کرا پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خور کارشان داد ساز *** سوی خانهاشان فرستاد باز

خرامید برگاه و باره ببست *** بکاخ شهنشاهی اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند *** برو عود و عنبر همی سوختند
زمینش بکردند از زرّ پاک *** همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کاخ را کام اندام کرد *** پسش خان گشتاسپیان نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش *** بدادند جاماسپ را موبدش
سوی مرز دارانش نامه نوشت *** که ما را خداوند یافه نهشت
شبان شده تیره مان روز کرد *** کیان را بهر جای پیروز کرد
بنفرین شد ارجاسپ ناآفرین *** چنین است کار جهان آفرین
چو پیروزی شاهتان بشنوید *** گزیتی بآذرپرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم *** که فرّخ شد آن شاه و ارجاسپ شوم
فرسته فرستاد با خواسته *** غلامان و اسپان آراسته
شه بت‌پرستان و رایان هند *** گزینش بدادند شاهان سند

[فرستادن گشتاسپ اسفندیار را به همه کشور و کیش به گرفتن ایشان از او]

کی نامبردار زان روزگار *** نشست از برگاه آن شهریار
گزینان لشکرش را بار داد *** بزرگان و شاهان مهتر نژاد
ز پیش اندر آمد گو اسفندیار *** بدست اندرون گرزه گاو سار
نهاده بسر بر کیانی کلاه *** بزیر کلاهش همی تافت ماه
باستاد در پیش او شیر فش *** سر افگنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید *** ز جان و جهانش بدل برگزید

بدو گفت شاه ای یل اسفندیار *** همی آرزو بایدت کارزار

یل تیغ زن گفت فرمان تراست *** که تو شهریاری و گیهان تراست

کی نامور تاج زرّینش داد *** در گنجها را بروبر گشاد

همه کار ایران مر او را سپرد *** که او را بدی پهلوی دستبرد

درفشان بدو داد و گنج و سپاه *** هنوزت نبد گفت هنگام گاه

برو گفت و پا را بدین اندر آر *** همه کشورت را بدین اندر آر

بشد تیغ زن گرد کُش پور شاه *** بگردید بر کشورش با سپاه

بروم و بهندوستان بر گذشت *** ز دریا و تاریکی اندر گذشت

شه روم و هندوستان و یمن *** همه نامه کردند بر تهمتن

وزو دین گزارش همی خواستند *** مرین دین به را بیاراستند

گزارش همی کرد اسفندیار *** بفرمان یزدان همی بست کار

چو آگه شدند از نکو دین اوی *** گرفتند آن راه و آیین اوی

بتان از سر کوه میسوختند *** بجای بت آذر بر افروختند

همه نامه کردند زی شهریار *** که ما دین گرفتیم ز اسفندیار

ببستیم کشتی و بگرفت باژ *** کنونت نشاید ز ما خواست باژ

که ما راست گشتیم و ایزد پرست *** کنون زند و استا سوی ما فرست

چو شه نامه شهریاران بخواند *** نشست از بر گاه و یاران بخواند

فرستاد زندی بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری

بفرمود تا نامور پهلوان *** همی گشت هر سو بگرد جهان

بهر جا که آن شاه بنهاد روی *** بیامد پذیره کسی پیش اوی

همه کس مر او را بفرمان شدند *** بدان در جهان پاک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدرش *** گشاد از میان باز زرّین کمرش
بشادی نشست از بر تخت و گاه *** بیاسود یک چند گه با سپاه
برادرش را خواند فرشید ورد *** سپاهی برون کرد مردان مرد
بدو داد و دینار دادش بسی *** خراسان بدو داد و کردش گسی
چو یک چند گاهی بر آمد برین *** جهان ویژه گشت از بد و پاک دین
فرسته فرستاد سوی پدر *** که ای نامور شاه پیروزگر
جهان ویژه کردم بدین خدای *** بکشور بر افگنده سایه همای
کسی را بنیز از کسی بیم نه *** بگیتی کسی بی‌زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت *** جهان گشته آباد و هر جای کشت
سواران جهان را همی داشتند *** چو برزیگران تخم می کاشتند
بدین سان ببوده سراسر جهان *** بگیتی شده گم بد بدگمان

[بدگوی کردن گرزم از اسفندیار]

یکی روز بنشست کی شهریار *** برامش بخورد او می خوش‌گوار
یکی سر کشی بود نامش گرزم *** گوی نامجو آزموده برزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار *** ندانم چه رویشان بود از آغاز کار
بهر جای کاواز او آمدی *** ازو زشت گفتی و طعنه زدی
نشسته بد او پیش فرخنده شاه *** رخ از درد زرد و دل از کین تباه
فراز آمد از شاهزاده سخن *** نگر تا چه بد آهو افگند بن

هوازی یکی دست بر دست زد *** چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن به پیش *** چنین گفت آن موبد راست کیش
که چون پور با سهم و مهتر شود *** ازو باب را روز بتّر شود
رهی کز خداوند سر برکشید *** از اندازه‌اش سر بباید برید
چو از راز دار این شنیدم نخست *** نیامد مرا این گمانی درست
جهانجوی گفت این سخن چیست باز *** خداوند این راز که وین چه راز
کیان شاه را گفت کای راست‌گوی *** چنین راز گفتن کنون نیست روی
سر شهریاران تهی کرد جای *** فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سر بسر پیش من *** نهان چیست زان اژدها کیش من
گرزم بد آهوش گفت از خرد *** نباید جز آن چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی‌نیاز *** سزد گر ندارم بد از شاه باز
ندارم من از شاه خود باز پند *** و گر چه مر او را نیاید پسند
که گر راز گویمش و او نشنود *** به از راز کردنش پنهان شود
بدان ای شهنشاه کاسفندیار *** بسیچد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی *** جهانی سوی او نهادست روی
بر آنست اکنون که بندد ترا *** بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا گر بدست آورید و ببست *** کند مر جهان را همه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار *** که او را برزم اندرون نیست یار
چنو حلقه کرد آن کمند بتاب *** پذیره نیارد شدن آفتاب
کنون از شنیده بگفتمت راست *** تو به دان کنون رای و فرمان تراست

چو با شاه ایران گرزم این براند *** گو نامبردار خیره بماند

چنین گفت هرگز که دید این شگفت *** دژم گشت و ز پور کینه گرفت

نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد *** ابی بزم بنشست با باد سرد

از اندیشگان نامد آن شبش خواب *** ز اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید *** فروغ ستاره ببد ناپدید

بخواند آن جهان دیده جاماسپ را *** کجا بیش دیدست لهراسپ را

بدو گفت شو پیش اسفندیار *** بخوان و مر او را بره باش یار

بگویش که برخیز و نزد من آی *** چو نامه بخوانی بره بر مپای

که کاری بزرگست پیش اندرا *** تو پایی همی این همه کشورا

یکی کار اکنون همی بایدا *** که بی‌تو چنین کار بر نایدا

نوشته نوشتش یکی استوار *** که ای نامور فرّخ اسفندیار

فرستادم این پیر جاماسپ را *** که دستور بد شاه لهراسپ را

چو او را ببینی میان را ببند *** ابا او بیا بر ستور نوند

اگر خفته‌ای زود برجه بپای *** و گر خود بپایی زمانی مپای

خردمند شد نامه شاه برد *** به تازنده کوه و بیابان سپرد

[آمدن جاماسپ نزد اسفندیار]

بدان روزگار اندر اسفندیار *** بدشت اندرون بد ز بهر شکار

از آن دشت آواز کردش کسی *** که جاماسپ را کرد خسرو گسی

چو آن بانگ بشنید آمد شگفت *** بپیچید و خندیدن اندر گرفت

پسر بود او را گزیده چهار *** همه رزم جوی و همه نیزه دار
یکی نام بهمن دوم مهر نوش *** سیم نام او بد دلافروز طوش
چهارم بدش نام نوشاذرا *** نهادی کجا گنبد آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر *** که تا جاودان سبز بادات سر
یکی ژرف خنده بخندید شاه *** نیابم همی اندرین هیچ راه
بدو گفت پورا بدین روزگار *** کس آید مرا از در شهریار
که آواز بشنیدم از ناگهان *** بترسم که از گفته بی‌رهان
ز من خسرو آزار دارد همی *** دلش از رهی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا *** چه کردی تو با خسرو کشورا
سر شهریارانش گفت ای پسر *** ندانم گناهی بجای پدر
مگر آنک تا دین بیاموختم *** همی در جهان آتش افروختم
جهان ویژه کردم ببرّنده تیغ *** چرا دارد از من دل شاه میغ
همانا دلش دیو بفریفتست *** که بر کشتن من بیاشیفتست
همی تا بدین اندرون بود شاه *** پدید آمد از دور گرد سیاه
چراغ جهان بود دستور شاه *** فرستاده شاه زی پور شاه
چو از دور دیدش ز کهسار گرد *** بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدش گرد فرزند شاه *** همی بود تا او بیامد ز راه
ز باره چمنده فرود آمدند *** گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید ازو فرّخ اسفندیار *** که چونست شاه آن گو نامدار
خردمند گفتا درستست و شاد *** برش را ببوسید و نامه بداد

درست از همه کارش آگاه کرد *** که مر شاه را دیو بی‌راه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار *** چه بینی مرا اندرین روی کار
گر ایدونک با تو بیایم بدر *** نه نیکو کند کار با من پدر
ور ایدونک نایم بفرمانبری *** برون کرده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر *** نباید چنین ماند بر خیره خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان *** بدانندگی پیرو و بختت جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر *** به از جور مهتر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنینست روی *** که هرچ او کند پادشاهست اوی
برین بر نهادند و گشتند باز *** فرستاده و پور خسرو نیاز
یکی جای خویش فرود آورید *** بکف بر گرفتند هر دو نبید
بپیشش همی عود می سوختند *** تو گفتی همی آتش افروختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش *** ز لشکر بیامد فراوان بپیش
همه لشکرش را ببهمن سپرد *** و ز انجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه *** کمر بسته و بر نهاده کلاه

[بند کردن گشتاسپ اسفندیار را]

چو آگاه شد شاه کامد پسر *** کلاه کیان بر نهاده بسر
مهان و کهان‌را همه خواند پیش *** همه زند و استا بنزدیک خویش
همه موبدان را بکرسی نشاند *** پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد گو و دست کرده بکش *** بپیش پدر شد پرستارفش

شه خسروان گفت با موبدان *** بدان راد مردان و اسپهبدان
چه گویید گفتا که آزاده‌اید *** بسختی همه پرورش داده‌اید
بگیتی کسی را که باشد پسر *** بدو شاد باشد دل تاجور
بهنگام شیرش بدایه دهد *** یکی تاج زرّینش بر سر نهد
همی داردش تا شود چیره دست *** بیاموزدش خوردن و بر نشست
بسی رنج بیند گرانمایه مرد *** سواری کندش آزموده نبرد
چو آزاده را ره بمردی رسد *** چنان زر که از کان بزردی رسد
مر او را بجوید چو جویندگان *** ورا بیش گویند گویندگان
سواری شود نیک و پیروز و رزم *** سر انجمنها برزم و ببزم
چو نیرو کند با سر و یال و شاخ *** پدر پیر گشته نشسته بکاخ
جهان را کند یک سره زو تهی *** نباشد سزاوار تخت مهی
ندارد پدر جز یکی نام تخت *** نشسته در ایوان نگهبان رخت
پسر را جهان و درفش و سپاه *** پدر را یکی تاج و زرین کلاه
نباشد بران پور همداستان *** پسندند گردان چنین داستان
ز بهر یکی تاج و افسر پسر *** تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهش پس آهنگ اوی *** نهاده دلش تیز بر چنگ اوی
چه گویید پیران که با این پسر *** چه نیکو بود کار کردن پدر
گزینانش گفتند کای شهریار *** نباید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه *** ازین خام تر نیز کاری مخواه
جهاندار گفتا که اینک پسر *** که آهنگ دارد بجای پدر

و لیکن من او را بچوبی زنم *** که گیرند عبرت همه بر زنم
ببندم چنانش سزاوار پس *** ببندی که کس را نبستست کس
پسر گفت کای شاه آزاده خوی *** مرا مرگ تو کی کند آرزوی
ندانم گناهی من ای شهریار *** که کردستم اندر همه روزگار
بجان تو ای شاه گر بد بدل *** گمان برده‌ام پس سرم برگسل
و لیکن تو شاهی و فرمان تراست *** ترااام من و بند و زندان تراست
کنون بند فرما و گر خواه کش *** مرا دل درستست و آهسته هش
سر خسروان گفت بند آورید *** مر او را ببندید و زین مگذرید
بپیش آوریدند آهنگران *** غل و بند و زنجیرهای گران
در ان انجمن کس بخواهش زبان *** نجنبید بر شهریار جهان
ببستند او را سر و دست و پای *** بپیش جهاندار گیهان خدای
چنانش ببستند پای استوار *** که هر کش همی دید بگریست زار
چو کردند زنجیر در گردنش *** بفرمود بسته بدر بردنش
بیارید گفتا یکی پیل نر *** دونده پرنده چو مرغی بپر
فراز آوریدند پیلی چو نیل *** مر او را ببستند بر پشت پیل
چو بردنش از پیش فرخ پدر *** دو دیده پر از آب و رخساره تر
فرستاد سوی دژ گنبدان *** گرفته پس و پیش اسپهبدان
پر از درد بردند بر کوهسار *** ستون آوریدند ز آهن چهار
بکرده ستونها بزرگ آهنین *** سر اندر هوا و بن اندر زمین
مر او را برانجا ببستند سخت *** ز تختش بیفگند و برگشت بخت

نگهبان او کرد پس اند مرد *** گو پهلوان زاده با داغ و درد
بدان تنگی اندر همی زیستی *** زمان تا زمان زار بگریستی

[رفتن گشتاسپ به سیستان و سپاه آراستن ارجاسپ بار دیگر]

بر آمد بسی روزگاران بدوی *** که خسرو سوی سیستان کرد روی
که آنجا کند زند و استا روا *** کند موبدان را بدانجا گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه *** پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنک رستمش نام *** سوار جهان دیده همتای سام
ابا پیر دستان که بودش پدر *** ابا مهتران و گزینان در
بشادی پذیره شدندش براه *** ازو شادمان گشت فرخنده شاه
بزاولش بردند مهمان خویش *** همه بنده‌وار ایستادند پیش
وزو زند و کشتی بیاموختند *** ببستند و آذر بر افروختند
بر آمد برین میهمانی دو سال *** همی خورد گشتاسپ با پور زال
بهر جا کجا شهریاران بودند *** از آن کار گشتاسپ آگه شدند
که او مر سر پهلوان را ببست *** تن پیل وارش بآهن بخست
بزاولستان شد بپیغمبری *** که نفرین کند بر بت آزری
بگشتند یک سر ز فرمان شاه *** بهم برشکستند پیمان شاه
چو آگاهی آمد ببهمن که شاه *** ببستست آن شیر را بی‌گناه
نبرده گزینان اسفندیار *** ازانجا برفتند تیمار دار
همی داشتند از سپه دست باز *** پس اندر گرفتند راه دراز

بپیش گو اسفندیار آمدند *** کیان زادگان شیر وار آمدند
پدر را برامش همی داشتند *** بزندانش تنها بنگذاشتند
پس آگاهی آمد بسالار چین *** که شاه از گمان اندر آمد بکین
بر آشفت خسرو باسفندیار *** بزندان و بندش فرستاد خوار
خود از بلخ زی زابلستان کشید *** بیابان گذارید و سیحون بدید
بزاول نشستست مهمان زال *** برین روزگاران بر آمد دو سال
ببلخ اندرونست لهراسپ شاه *** نماندست از ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد آتش پرست *** همه پیش آذر بر آورده دست
جز ایشان ببلخ اندرون نیست کس *** از آهنگ داران همینند بس
مگر پاسبانان کاخ همای *** هلا زود برخیز و چندین مپای
مهان را همه خواند شاه چگل *** ابر جنگ لهراسپشان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه *** سوی نیمروز او سپردست راه
بزاول نشستست با لشکرش *** سواری نه اندر همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن *** بباید بسیچید و آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار *** ببند گران اندرست استوار
کدامست مردی پژوهنده راز *** که پیماید این راه ژرف دراز
نراند براه ایچ و بی‌ره رود *** ز ایران هراسان و آگه رود
یکی جادوی بود نامش ستوه *** گذارنده راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و نامجوی *** چه باید ترا هرچ باید بگوی
شه چینش گفتا بایران خرام *** نگهبان آتش ببین تا کدام

پژوهنده راز پیمود راه *** ببلخ گزین شد که بد گاه شاه

ندید اندرو شاه گشتاسپ را *** پرستنده‌یی دید و لهراسپ را

بشد همچنان پیش خاقان بگفت *** برخ پیش او بر زمین را برفت

چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت *** از اندوه دیرینه آزاد گشت

سران را همه خواند و گفتا روید *** سپاه پراگنده گرد آورید

برفتند گردان لشکر همه *** بکوه و بیابان و جای رمه

بدو باز خواندند لشکرش را *** گزیده سواران کشورش را

سخن فردوسی[نکوهش کردن فردوسی، مر دقیقی را]

چو این نامه افتاد در دست من *** بماهی گراینده شد شست من

نگه کردم این نظم سست آمدم *** بسی بیت ناتندرست آمدم

من این زان بگفتم که تا شهریار *** بداند سخن گفتن نابکار

دو گوهر بد این با دو گوهر فروش *** کنون شاه دارد بگفتار گوش

سخن چون بدین گونه بایدت گفت *** مگو و مکن طبع با رنج جفت

چو بند روان بینی و رنج تن *** بکانی که گوهر نیابی مکن

چو طبعی نباشد چو آب روان *** مبر سوی این نامه خسروان

دهن گر بماند ز خوردن تهی *** از آن به که ناساز خوانی نهی

یکی نامه بود از گه باستان *** سخنهای آن برمنش راستان

چو جامی گهر بود و منثور بود *** طبایع ز پیوند او دور بود

گذشته برو سالیان شش هزار *** گر ایدونک پرسش نماید شمار

نبردی بپیوند او کس گمان *** پر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین *** که پیوند را راه داد اندرین
اگر چه نپیوست جز اندکی *** ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راه‌بر *** که بنشاند شاهی ابر گاه‌بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج *** ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی *** بکاخ افسر نامداران بدی
بشهر اندرون گشته گشتی سخن *** ازو نو شدی روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال *** بسی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌یی *** بگاه کیان بر درخشنده‌یی
مرا این سخن بر دل آسان نبود *** بجز خامشی هیچ درمان نبود
نشستنگه مردم نیک بخت *** یکی باغ دیدم سراسر درخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش *** بجز نام شاهی نبد افسرش
که گر در خور باغ بایستمی *** اگر نیک بودی بشایستمی
سخن را چو بگذاشتم سال بیست *** بدان تا سزاوار این رنج کیست
ابو القاسم آن شهریار جهان *** کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با فرّ و جود *** که او را کند ماه و کیوان سجود
سر نامه را نام او تاج گشت *** بفرّش دل تیره چون عاج گشت
ببخش و بداد و برای و هنر *** نبد تاج را زو سزاوارتر
بیامد نشست از بر تخت داد *** جهاندار چون او ندارد بیاد
ز شاهان پیشی همی بگذرد *** نفس داستان را همی نشمرد(؟)

چه دینار بر چشم او بر چه خاک *** برزم و ببزم اندرش نیست باک
گه بزم زرّ و گه رزم تیغ *** ز خواهنده هرگز ندارد دریغ

[آمدن سپاه ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسب]

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم *** بطبع روان باغ بی‌خو کنیم
بفرمود تا کهرم تیغ زن *** بود پیش سالار آن انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر *** بخورشید تابان بر آورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار *** ز ترکان شایسته مردی هزار
از ایدر برو تازیان تا ببلخ *** که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا کرا یابی از دشمنان *** از آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببر خانهاشان بسوز *** بریشان شب آور برخشنده روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود *** زبانه بر آرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار *** بیابی سر آور برو روزگار
هم آنگه سرش را ز تن باز کن *** وزین روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت *** تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون ز خلّخ باندک زمان *** بیایم دمادم چو باد دمان
بخوانم سپاه پراگنده را *** برافشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم *** ز فرمان تو رامش جان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید *** سپاه شب تیره شد ناپدید
بیاورد کهرم ز توران سپاه *** جهان گشت چون روی زنگی سیاه

چو آمد بران مرز بگشاد دست *** کسی را که بد پیش آذر پرست
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ *** گشاده زبان را بگفتار تلخ
ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد *** غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار *** توی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و پاینده‌ای *** خداوند خورشید تابنده‌ای
نگهدار دین و تن و هوش من *** همان نیروی جان و گر توش من
که من بنده بر دست ایشان تباه *** نگردم توی پشت و فریاد خواه
ببلخ اندرون نامداری نبود *** و ز آن گرز داران سواری نبود
بیامد ز بازار مردی هزار *** چنانچون بود از در کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ *** بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش بآوردگاه *** بیامد بسر بر کیانی کلاه
بپیری بغرّید چون پیل مست *** یکی گرزه گاو پیکر بدست
بهر حمله‌یی جادوی زان سران *** سپردی زمین را بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار *** نباشد جز از گرد اسفندیار
بهر سو که باره بر انگیختی *** همی خاک با خون بر آمیختی
هر انکس که آواز او یافتی *** بتنش اندرون زهره بشکافتی
بترکان چنین گفت کهرم که چنگ *** میازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میانش آورید *** خروش هژبر ژیان آورید
بر آمد چکاچاک زخم تبر *** خروش سواران پرخاشخر
چو لهراسپ اندر میانه بماند *** به بیچارگی نام یزدان بخواند

ز پیری و از تابش آفتاب *** غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهان دیده از تیر ترکان بخست *** نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر تاج دار *** برو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن بر و جوشنش *** بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی نوسواریش پنداشتند *** چو خود از سر شاه برداشتند
رخی لعل دیدند و کافور موی *** از آهن سیاه آن بهشتیش روی
بماندند یک سر ازو در شگفت *** که این پیر شمشیر چون بر گرفت
کزین گونه اسفندیار آمدی *** سپه را برین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم *** همی بی‌گله در چرا آمدیم
بترکان چنین گفت کهرم که کار *** همین بودمان رنج در کارزار
که این نامور شاه لهراسپ است *** که پوزش جهاندار گشتاسپ است
جهاندار با فر یزدان بود *** همه کار او رزم و میدان بود
جز این نیز کاین خود پرستنده بود *** دل از تاج و ز تخت برکنده بود
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی *** بپیچید ز دیهیم شاهنشهی
از انجا ببلخ اندر آمد سپاه *** جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده *** بران کاخ و ایوان زر آژده
همه زند و استش همی سوختند *** چه پر مایه‌تر بود بر توختند
از ایرانیان بود هشتاد مرد *** زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان *** ره بندگی بر نوشتندشان
ز خونشان بمرد آتش زردهشت *** ندانم جزا جایشان جز بهشت

[آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسب و سپاه کشیدن سوی بلخ]

زنی بود گشتاسپ را هوشمند *** خردمند و ز بد زبانش ببند
ز آخُر چمان باره‌یی بر نشست *** بکردار ترکان میان را ببست
از ایران ره سیستان برگرفت *** از آن کارها مانده اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی *** دو روزه بیک روزه بگذاشتی
چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد *** به آگاهئ درد لهراسپ شد
بدو گفت چندین چرا ماندی *** خود از بلخ بامی چرا راندی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ *** که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است *** از ایدر ترا روی برگشتن است
بدو گفت گشتاسپ کین غم چراست *** بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای *** همه کشور چین ندارند پای
چنین پاسخ آورد کاین خود مگوی *** که کاری بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ *** بکشتند و شد بلخ را روز تلخ
همان دختران را ببردند اسیر *** چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای *** خردمند را دل نرفتی ز جای
و زان جا بنوشاذر اندر شدند *** رد و هیربد را بهم بر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد *** چنین کار را خوار نتوان شمرد
دگر دختر شاه به آفرید *** که باد هوا هرگز او را ندید
بخواری ورا زار برداشتند *** برو یاره و تاج نگذاشتند

چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد *** ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند *** شنیده سخن پیش ایشان براند
نویسنده نامه را خواند شاه *** بینداخت تاج و بپردخت گاه
سواران پراگنده بر هر سوی *** فرستاد نامه بهر پهلوی
که یک تن سر از گل مشورید پاک *** مدارید باک از بلند و مغاک
ببردند نامه بهر کشوری *** کجا بود در پادشاهی سری
چو آگاه گشتند یک سر سپاه *** برفتند با گرز و رومی کلاه
همه یک سره پیش شاه آمدند *** بران نامور بارگاه آمدند
چو گشتاسپ دید آن سپه بر درش *** سواران جنگاور از کشورش
درم داد و ز سیستان بر گرفت *** سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه *** جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز دریا بدریا سپه گسترید *** که جایی کسی روی هامون ندید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بگرد *** زمین شد سیاه و هوا لاژورد
چو هر دو سپه برکشیدند صف *** همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف
ابر میمنه شاه فرشید ورد *** که با شیر درّنده جستی نبرد
ابر میسره گرد بستور بود *** که شاه گه رزم چون کوه بود
جهاندار گشتاسپ در قبلگاه *** همی کرد هر سو بلشکر نگاه
و ز آن روی کندر ابر میمنه *** بیامد پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن *** بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
بر آمد ز هر دو سپه بانگ کوس *** زمین آهنین شد هوا آبنوس

تو گفتی که گردون بپرّد همی *** زمین از گرانی بدرّد همی
ز آواز اسپان و زخم تبر *** همی کوه خارا بر آورد پر
همه دشت سر بود بی‌تن بخاک *** سر گرز داران همه چاک چاک
درفشیدن تیغ و باران تیر *** خروش یلان بود با دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ *** سپه را همی نامدی جان دریغ
سر نیزه و گرز خم داده بود *** همه دشت پر کشته افتاده بود
بسی کوفته زیر باره درون *** کفن سینه شیر و تابوت خون
تن بی‌سران و سر بی‌تنان *** سواران چو پیلان کفک‌افگنان
پدر را نبود بر پسر جای مهر *** همی گشت زین گونه گردان سپهر
چو بگذشت زین سان سه روز و سه شب *** ز بس بانگ اسپان و جنگ و جلب
سراسر چنان گشت آوردگاه *** که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد *** بر آویخت ناگاه فرشید ورد
ز کهرم مران شاه تن خسته شد *** بجان گر چه از دست او رسته شد
از ایران سواران پرخاش جوی *** چنان خسته بردند از پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد *** ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت *** دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یک سر بران رزمگاه *** بیکبارگی تیره شد بخت شاه

[کشته شدن گشتاسپ از ارجاسپ]

سر انجام گشتاسپ بنمود پشت *** بدانگه که شد روزگارش درشت

پس اندر دو منزل همی تاختند *** مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا *** بدو اندرون چشمه و آسیا
که برگرد آن کوه یک راه بود *** و ز آن راه گشتاسپ آگاه بود
جهاندار گشتاسپ و یک سر سپاه *** سوی کوه رفتند ز آوردگاه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید *** بگردید و بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی *** چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
از آن کوهسار آتش افروختند *** بدان خاره بر خار می سوختند
همی کشت هر مهتری بارگی *** نهادند دلها به بیچارگی
چو لشکر چنان گردشان برگرفت *** کی خوش منش دست بر سر گرفت
جهان دیده جاماسپ را پیش خواند *** ز اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت کز گردش آسمان *** بگوی آنچ دانی و پنهان مهان
که باشد بدین بد مرا دستگیر *** ببایدت گفتن همه ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست *** بدو گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود *** بدین گردش اختران بگرود
بگویم بدو هرچ دانم درست *** ز من راستی جوی شاها نخست
بدو گفت شاه آنچ دانی بگوی *** که هم راست گویی و هم راه جوی
بدو گفت جاماسپ کای شهریار *** سخن بشنو از من یکی هوشیار
تو دانی که فرزندت اسفندیار *** همی بند ساید ببد روزگار
اگر شاه بگشاید او را ز بند *** نماند برین کوهسار بلند
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی *** بجز راستی نیست ایچ آرزوی

بجاماسپ گفت ای خردمند مرد *** مرا بود از آن کار دل پر ز درد
که او را ببستیم بران بزمگاه *** بگفتار بد خواه و او بی‌گناه
همانگاه من زان پشیمان شدم *** دلم خسته بد سوی درمان شدم
گر او را ببینم برین رزمگاه *** بدو بخشم این تاج و تخت و کلاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند *** رهاند مران بی‌گنه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار *** منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
بجاماسپ شاه جهاندار گفت *** که با تو همیشه خرد باد جفت
برو و ز منش ده فراوان درود *** شب تیره ناگاه بگذر ز رود
بگویش که آن کس که بیداد کرد *** بشد زین جهان با دل پر ز درد
اگر من برفتم بگفت کسی *** که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بسیچم همی *** و ز آن کرده خویش پیچم همی
کنون گر بیابی دل از کینه پاک *** سر دشمنان اندر آری بخاک
و گر نه شد این پادشاهی و تخت *** ز بن بر کنند این کیانی درخت
چو آیی سپارم ترا تاج و گنج *** ز چیزی که من گرد کردم برنج
بدین گفته یزدان گوای منست *** چو جاماسپ کو رهنمای منست
بپوشید جاماسپ توزی قبای *** فرود آمد از کوی بی‌رهنمای
بسر بر نهاده کلاه دو پر *** بر آیین ترکان ببسته کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش *** ابر اسپ آلت ز اندازه بیش
نشست از بر باره و آمد بزیر *** که بد مرد شایسته بر سان شیر
هر انکس که او را بدیدی براه *** بپرسیدی او را ز توران سپاه

بآواز ترکی سخن راندی *** بگفتی بدان کس که او خواندی
ندانستی او را کسی حال و کار *** بگفتی بترکی سخن هوشیار
همی راند باره بکردار باد *** چنین تا بیامد بر شاه زاد
خرد یافته چون بیامد بدشت *** شب تیره از لشکر اندر گذشت
چو آمد بنزد دژ گنبدان *** رهانید خود را ز دست بدان

[رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار]

یکی مایه ور پور اسفندیار *** که نوش آذرش خواندی شهریار
بران بام دژ بود و چشمش براه *** بدان تا کی آید ز ایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی *** ببالای دژ در نماند بسی
چو جاماسپ را دید پویان براه *** بسر بر یکی نغز توزی کلاه
چنین گفت کامد ز توران سوار *** بپویم بگویم باسفندیار
فرود آمد از باره دژ دوان *** چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیده‌گاه *** کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم باز بینم که گشتاسپیست *** و گر کینه جویست و ارجاسپیست
اگر ترک باشد ببرّم سرش *** بخاک افکنم نابسوده برش
چنین گفت پر مایه اسفندیار *** که راه گذر کی بود بی‌سوار
همانا کز ایران یکی لشکری *** سوی ما بیامد به پیغمبری
کلاهی بسر بر نهاده دو پر *** ز بیم سواران پرخاشخر
چو بشنید نوش آذر از پهلوان *** بیامد بران باره دژ دوان

چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه *** هم از باره دانست فرزند شاه
بیامد بنزدیک فرّخ پدر *** که فرخنده جاماسپ آمد بدر
بفرمود تا دژ گشادند باز *** در آمد خردمند و بردش نماز
بدادش درود پدر سر بسر *** پیامی که آورده بود در بدر
چنین پاسخ آورد اسفندیار *** که ای از خرد در جهان یادگار
خردمند و کنداور و سرفراز *** چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پای آهنست *** نه مردم نژادست کآهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی *** ز دانش ندارد دلت آگهی
درودم ز ارجاسپ آمد کنون *** کز ایران همی دست شوید بخون
مرا بند کردند بر بی‌گناه *** همانا گه رزم فرزند شاه
چنین بود پاداش رنج مرا *** بآهن بیاراست گنج مرا
کنون همچنین بسته باید تنم *** بیزدان گوای منست آهنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود *** ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
مبادا که این بد فرامش کنم *** روان را بگفتار بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راستگوی *** جهانگیر و کنداور و نیک خوی
دلت گر چنین از پدر خیره گشت *** نگر بخت این پادشا تیره گشت
چو لهراسپ شاه آن پرستنده مرد *** که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد نیز یزدان پرست *** که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد از موبدان *** پرستنده و پاک دل و بخردان
ز خونشان بنوشآذر آذر بمرد *** چنین بد کنش خوار نتوان شمرد

ز بهر نیا دل پر از درد کن *** بر آشوب و رخسارگان زرد کن
ز کین یا ز دین گر نجنبی ز جای *** نباشی پسندیده رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیک نام *** بلند اختر و گرد و جوینده کام
بر اندیش کاین پیر لهراسپ را *** پرستنده و باب گشتاسپ را
پسر به که جوید همی کین اوی *** که تخت پدر داشت و آیین اوی
بدو گفت ار ایدونک کین نیا *** نجویی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید *** که باد هوا روی ایشان ندید
بترکان اسیرند و با درد و داغ *** پیاده دوان رنگ رخ چون چراغ
چنین پاسخ آوردش اسفندیار *** که من بسته بودم چنین زار و خوار
نکردند زیشان ز من هیچ یاد *** نه برزد کس از بهر من سرد باد
چه گویی بپاسخ که روزی همای *** ز من کرد یاد اندرین تنگ جای
دگر نیز پر مایه به آفرید *** که گفتی مرا در جهان خود ندید
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان *** پدرت از جهان تیره دارد روان
بکوه اندرست این زمان با سران *** دو دیده پر از آب و لب ناچران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش *** همانا نبینی سر و افسرش
نیاید پسند جهان آفرین *** که تو دل بپیچی ز مهر و ز دین
برادر که بد مر ترا سی و هشت *** ازان پنج ماند و دگر در گذشت
چنین پاسخ آوردش اسفندیار *** که چندین برادر بدم نامدار
همه شاد با رامش و من ببند *** نکردند یاد از من مستمند
اگر من کنون کین بسیچم چه سود *** کزیشان بر آورد بد خواه دود

چو جاماسپ زین گونه پاسخ شنود *** دلش گشت از درد پر داغ و دود

همی بود بر پای و دل پر ز خشم *** بزاری همی راند آب از دو چشم

بدو گفت کای پهلوان جهان *** اگر تیره گردد دلت با روان

چه گویی کنون کار فرشیدورد *** که بود از تو همواره با داغ و درد

بهر سو که بودی برزم و ببزم *** پر از درد و نفرین بدی بر گرزم

پر از خشم شمشیر دیدم تنش *** دریده برو مغفر و جوشنش

همی زار می بگسلد جان اوی *** ببخشای بر چشم گریان اوی

چو آواز دادش ز فرشیدورد *** دلش گشت پر خون و جان پر ز درد

چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت *** که این بد چرا داشتی در نهفت

بفرمای کاهنگران آورند *** چو سوهان و پتک گران آورند

بیاورد جاماسپ آهنگران *** چو سندان پولاد و پتک گران

بسودند زنجیر و مسمار و غل *** همان بند رومی بکردار پل

چو شد دیر بر سودن بستگی *** ببد تنگ دل بسته از خستگی

بآهنگران گفت کای شوربخت *** ببندی و بسته ندانی گسخت

همی گفت من بند آن شهریار *** نکردم بپیش خردمند خوار

بپیچید تن را و بر پای جست *** غمی شد بپابند یازید دست

بیاهیخت پای و بپیچید دست *** همه بند و زنجیر برهم شکست

چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت *** بیفتاد از درد و بیهوش گشت

ستاره شمر کان شگفتی بدید *** بران تاج دار آفرین گسترید

چو آمد بهوش آن گو زورمند *** همی پیش بنهاد و زنجیر و بند

چنین گفت کاین هدیهای گرزم *** منش پست بادش ببزم و برزم
بگرمابه شد با تن دردمند *** ز زنجیر فرسوده و مستمند
چو آمد بدر پس گو نامدار *** رخش بود همچون گل اندر بهار
یکی جوشن خسروانی بخواست *** همان جامه پهلوانی بخواست
بفرمود کان باره گام زن *** بیارید و آن ترگ و شمشیر من
چو چشمش بران تیز رو برفتاد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت گر من گنه کرده‌ام *** ازینسان ببند اندر آزرده‌ام
چه کرد این چمان باره بربری *** چه بایست کردن بدین لاغری
بشویید و او را بی‌آهو کنید *** بخوردن تنش را بنیرو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران *** هرانکس که استاد بود اندران
برفتند و چندی زره خواستند *** سلیحش یکایک بپیراستند

[دیدن اسفندیار برادر خود فرشیدورد]

چو شب شد چو آهرمن کینه خواه *** خروش جرس خاست از بارگاه
بران باره پهلوی برنشست *** یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو نوشاذر و بهمن و مهر نوش *** برفتند یک سر پر از جنگ و جوش
ورا راهبر پیش جاماسپ بود *** که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان باره دژ چو بیرون شدند *** سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی *** چنین گفت کای داور راستگوی
توی آفریننده و کامگار *** فروزنده جان اسفندیار

تو دانی که از خون فرشیدورد *** دلم گشت پر درد و رخساره زرد
گر ایدونک پیروز گردم بجنگ *** کنم روی گیتی بر ارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه *** همان کین چندین سر بی‌گناه
برادر جهان بین من سی و هشت *** که از خونشان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از داور دادگر *** که کینه نگیرم ز بند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم *** جهان از ستمگاره بی‌خو کنم
نبیند کسی پای من بر بساط *** مگر در بیابان کنم صد رباط
بشخّی که کرگس برو نگذرد *** بدو گور و نخچیر پی نسپرد
کنم چاه آب اندرو صد هزار *** توانگر کنم مردم خیش کار
همه بی‌رهان را بدین آورم *** سر جادوان بر زمین آورم
بگفت این و برگاشت اسپ نبرد *** بیامد بنزدیک فرشیدورد
و را از بر جامه بر خفته دید *** تن خسته در جامه بنهفته دید
ز دیده ببارید چندان سرشک *** که با درد او آشنا شد پزشک
بدو گفت کای شاه پرخاش جوی *** ترا این گزند از که آمد بروی
کزو کین تو باز خواهم بجنگ *** اگر شیر جنگیست او گر پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان *** ز گشتاسپم من خلیده روان
چو پای ترا او نکردی ببند *** ز ترکان بما نامدی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیر سر *** همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچ بر ما رسید *** ندیدست هرگز کسی نه شنید
بدرد من اکنون تو خرسند باش *** بگیتی درخت برومند باش

که من رفتنی‌ام بدیگر سرای *** تو باید که باشی همیشه بجای
چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار *** ببخشش روان مرا شاد دار
تو پدرود باش ای جهان پهلوان *** که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد *** شد آن نامور شاه فرشید ورد
بزد دست بر جامه اسفندیار *** همه پرنیان بر تنش گشت خار
همی گفت کای پاک برتر خدای *** بنیکی تو باشی مرا رهنمای
که پیش آورم کین فرشیدورد *** بر انگیزم از رود و ز کوه گرد
بریزم ز تن خون ارجاسپ را *** شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد *** دلی پر ز کینه لبی پر ز باد
ز هامون بیامد بکوه بلند *** برادرش بسته بر اسپ سمند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا *** یکی دخمه چون بر فرازم ترا
نه چیزست با من نه سیم و نه زر *** نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
بزیر درختی که بد سایه دار *** نهادش بدان جایگه نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از تنش *** کفن کرد دستار و پیراهنش
و زان جا بیامد بدان جایگاه *** کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی مرد ز ایرانیان کشته دید *** شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان *** پر از درد دل شد ازان خستگان
بجایی کجا کرده بودند رزم *** بچشم آمدش زرد روی گرزم
بنزدیک او اسپش افگنده بود *** برو خاک چندی پراگنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار *** که ای مرد نادان بد روزگار

نگه کن که دانای ایران چه گفت *** بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به ز دوست *** ابا دشمن و دوست دانش نکوست
براندیشد آن کس که دانا بود *** بکاری که بروی توانا بود
ز چیزی که افتد بران ناتوان *** بجستنش رنجه ندارد روان
از ایران همی جای من خواستی *** برافگندی اندر جهان کاستی
ببردی ازین پادشاهی فروغ *** همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خونی که شد ریخته *** تو باشی بدان گیتی آویخته
و زان دشت گریان سر اندر کشید *** بانبوه گردان ترکان رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت *** کزیشان همی آسمان تیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون *** بپهنای پرتاب تیری فزون
ز کنده بصد چاره اندر گذشت *** عنان را نهاده بران سوی دشت
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد *** همی گشت بر گرد دشت نبرد
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد *** همی کرد از رزم گشتاسپ یاد
بیفگند زیشان فراوان براه *** و زان جایگه رفت نزدیک شاه

[رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ]

بر آمد بران تند بالا فراز *** چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای جست *** ببوسید و بسترد رویش بدست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان *** که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من در دل آزار و تندی مدار *** بکین خواستن هیچ کندی مدار

گرزم آن بد اندیش بد خواه مرد *** دل من ز فرزند خود تیره کرد
بد آید بمردم ز کردار بد *** بد آید بروی بد از کار بد
پذیرفتم از کردگار جهان *** شناسنده آشکار و نهان
که چون من شوم شاد و پیروز بخت *** سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستش بهی بر کنم زین جهان *** سپارم ترا تاج و تخت مهان
چنین پاسخش داد اسفندیار *** که خشنود بادا ز من شهریار
مرا آن بود تخت و تاج و سپاه *** که خشنود باشد جهاندار شاه
جهاندار داند که بر دشت رزم *** چو من دیدم افگنده روی گرزم
بدان مرد بد گوی گریان شدم *** ز درد دل شاه بریان شدم
کنون آنچ بد بود از ما گذشت *** غم رفته نزدیک ما باد گشت
ازین پس چو من تیغ را برکشم *** وزین کوه پایه سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه خاقان چین *** نه کهرم نه خلّخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار *** ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند یک سر گروها گروه *** بپیش جهاندار بر تیغ کوه
بزرگان فرزانه و خویش اوی *** نهادند سر بر زمین پیش اوی
چنین گفت نیک اختر اسفندیار *** که ای نامداران خنجرگزار
همه تیغ زهر آبگون برکشید *** یکایک در آیید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین *** که ما را توی افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم *** بدیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند *** همی جوشن و تیغ پیراستند

پدر نیز با فرّخ اسفندیار *** همی راز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاش جوی *** برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
که بودند کشته بران رزمگاه *** بسر بر ز خون و ز آهن کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد *** که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر فراوان طلایه بکشت *** کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پر مایگان را بخواند *** بسی پیش کهرم سخنها براند
که ما را جزین بود در جنگ رای *** بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم آن دیو را گر به بند *** بیابیم گیتی شود بی‌گزند
بگیرم سر گاه ایران زمین *** بهر مرز بر ما کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دیو زاد *** بچنگست ما را غم و سرد باد
ز ترکان کسی نیست همتای اوی *** که گیرد برزم اندرون جای اوی
کنون با دلی شاد و پیروز بخت *** بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هرچ بد خواسته *** ز گنج و ز اسپان آراسته
ز چیزی که از بلخ بامی ببرد *** بیاورد یک سر بکهرم سپرد
ز کهرمش کهتر پسر بد چهار *** بنه بر نهادند و شد پیش بار
برفتند بر هر سوی صد هیون *** نشسته برو نیز صد رهنمون
دلش بود پر بیم و سر پر شتاب *** ازو دور بد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار *** ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان چین *** بیک تن مزن خویشتن بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته *** گریزان و بخت اندر آشوفته

پسر کوفته سوخته شهریار *** بیاری که آمد جز اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم *** تن مرد جنگی بخاک افگنم
سپه را همی دل شکسته کنی *** بگفتار بی‌جنگ خسته کنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی *** بدید آن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشخر *** ترا هست نام و نژاد و هنر
گر این را که گفتی بجای آوری *** هنر بر زبان رهنمای آوری
ز توران زمین تا بدریای چین *** ترا بخشم و بوم ایران زمین
سپهبد تو باشی بهر کشورم *** ز فرمان تو یک زمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر او را سپرد *** کسانی که بودند هشیار و گرد
همه شب همی خلعت آراستند *** همی باره پهلوان خواستند
چو خورشید زرین سپر برگرفت *** شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ *** چو یاقوت شد مهر چهرش برنگ
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ *** جهانگیر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار *** جهان شد بکردار دریای قار
بشد گرد بستور پور زریر *** که بگذاشتی بیشه زو نرّه شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش *** سپهبد بدو لشکر آرای خویش
چو گردوی جنگی بر میسره *** بیامد چو خور پیش برج بره
بپیش سپاه آمد اسفندیار *** بزین اندرون گرزه گاو سار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود *** روانش پر از کین لهراسپ بود
و زان روی ارجاسپ صف برکشید *** ستاره همی روی دریا ندید

ز بس نیزه و تیغهای بنفش *** هوا گشته پر پرنیانی درفش
بشد قلب ارجاسپ چون آبنوس *** سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره نام شاه چگل *** که در جنگ ازو خواستی شیر دل
برآمد زهر دو سپه گیر و دار *** بپیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران *** گزیده سواران نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید *** بهر سوی لشکر همی بنگرید
ازان پس بفرمود تا ساروان *** هیون آورد پیش ده کاروان
چنین گفت با نامداران براز *** که این کار گردد بما بر دراز
نیاید پدیدار پیروزئی *** نکو رفتنی گر دل افروزئی
خود ویژگان بر هیونان مست *** بسازیم باهستگی راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف *** چو پیل ژیان بر لب آورده کف
همی گشت برسان گردان سپهر *** بچنگ اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست *** روانش همی در نگنجد بپوست
خروش آمد و ناله کرّ نای *** برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون بوم دریا شدست *** ز خنجر هوا چون ثریّا شدست
گران شد رکیب یل اسفندیار *** بغرید با گرزه گاوسار
بیفشارد بر گرز پولاد مشت *** ز قلب سپه گرد سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد *** ز دریا بر انگیزم امروز گرد
ازان پس سوی میمنه حمله برد *** عنان باره تیزتگ را سپرد
صد و شست گرد از دلیران بکشت *** چو کهرم چنان دید بنمود پشت

چنین گفت کاین کین خون نیاست *** کزو شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره *** زمین شد چو دریای خون یک سره
بکشت از دلیران صد و شست و پنج *** همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کاین کین آن سی و هشت *** گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار *** چنین گفت کز لشکر بی‌شمار
همه کشته شد هرک جنگی بدند *** به پیش صف اندر درنگی بدند
ندانم تو خامش چرا مانده‌ای *** چنین داستانها چرا رانده‌ای
ز گفتار او تیز شد گرگسار *** بیامد بپیش صف کارزار
گرفته کمان کیانی بچنگ *** یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان *** بزد بر بر و سینه پهلوان
ز زین اندر آویخت اسفندیار *** بدان تا گمانی برد گرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش *** بخست آن کیانی بر روشنش
یکی تیغ الماس‌گون برکشید *** همی خواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند *** ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهان آفرین کردگار *** بینداخت بر گردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش *** بخاک اندر افگند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ *** گروه زد بگردن برش پالهنگ
بلشکرگه آوردش از پیش صف *** کشان و ز خون بر لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه *** بدست همایون زرّین کلاه
چنین گفت کاین را ببرده سرای *** ببند و بکشتن مکن هیچ رای

کنون تا کرا بر دهد کردگار *** که پیروز گردد ازین کارزار
و زان جایگه شد بآوردگاه *** بجنگ اندر آورد یک سر سپاه
بر انگیختند آتش کارزار *** هوا تیره‌گون شد ز گرد سوار
چو ارجاسپ پیکار زان گونه دید *** ز غم پست گشت و دلش بر دمید
بجنگاوران گفت کهرم کجاست *** درفشش نه پیداست بر دست راست
همان تیغ زن کندر شیرگیر *** که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار *** برزم اندرون بود با گرگسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش *** نه پیداست آن گرگ پیکر درفش
غمی شد دل ارجاسپ را زان شگفت *** هیون خواست و راه بیابان گرفت
خود و ویژگان بر هیونان مست *** برفتند و اسپان گرفته بدست
سپه را بران رزمگه بر بماند *** خود و مهتران سوی خلّخ براند
خروشی بر آمد ز اسفندیار *** بلرزید ز آواز او کوه و غار
بایرانیان گفت شمشیر جنگ *** مدارید خیره گرفته بچنگ
نیام از دل و خون دشمن کنید *** ز تورانیان کوه قارن کنید
بیفشارد ران لشکر کینه خواه *** سپاه اندر آمد بپیش سپاه
بخون غرق شد خاک و سنگ و گیا *** بگشتی بخون گر بدی آسیا
همه دشت پا و بر و پشت بود *** بریده سر و تیغ در مشت بود
سواران جنگی همی تاختند *** بکالا گرفتن نپرداختند
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت *** همی پوستشان بر تن از غم بکفت
کسی را که بد باره بگریختند *** دگر تیغ و جوشن فرو ریختند

بزنهار اسفندیار آمدند *** همه دیده چون جویبار آمدند
بریشان ببخشود زور آزمای *** از ان پس نیفگند کس را ز پای
ز خون نیا دل بی‌آزار کرد *** سری را بریشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه *** پر از خون برو تیغ و رومی کلاه
ز خون در کفش خنجر افسرده بود *** بر و کتفش از جوشن آزرده بود
بشستند شمشیر و کفّش بشیر *** کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندر آمد سر و تن بشست *** جهانجوی شادان دل و تن درست
یکی جامه سوکواران بخواست *** بیامد بر داور داد و راست
نیایش همی کرد خود با پدر *** بران آفریننده دادگر
یکی هفته بر پیش یزدان پاک *** همی بود گشتاسپ با درد و باک
بهشتم بجا آمد اسفندیار *** بیامد بدرگاه او گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید *** تن از بیم لرزان چو از باد بید
بدو گفت شاها تو از خون من *** ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم بپیشت بپای *** همیشه بنیکی ترا رهنمای
بهر بد که آید زبونی کنم *** برویین دژت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای *** ببردند بازش بپرده سرای
بلشکرگه آمد که ارجاسپ بود *** که ریزنده خون لهراسپ بود
ببخشید زان رزمگه خواسته *** سوار و پیاده شد آراسته
سران و اسیران که آورده بود *** بکشت آن کزو لشکر آزرده بود

[فرستادن گشتاسپ اسفندیار را بار دیگر به جنگ افراسیاب]

ازان پس بیامد بپرده سرای *** ز هر گونه انداخت با شاه رای

ز لهراسپ و ز کین فرشیدورد *** ازان نامداران روز نبرد

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند *** تو شادانی و خواهرانت ببند

خنک آنک بر کینه گه کشته شد *** نه در چنگ ترکان سرگشته شد

چو بر تخت بینند ما را نشست *** چه گوید کسی کو بود زیر دست

بگریم برین ننگ تا زنده‌ام *** بمغز اندرون آتش افگنده‌ام

پذیرفتم از کردگار بلند *** که گر تو بتوران شوی بی‌گزند

بمردی شوی در دم اژدها *** کنی خواهران را ز ترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی *** همان گنج بی‌رنج و تخت مهی

مرا جایگاه پرستش بس است *** نه فرزند من نزد دیگر کس است

چنین پاسخ آورد اسفندیار *** که بی‌تو مبیناد کس روزگار

به پیش پدر من یکی بنده‌ام *** روان را بفرمانش آگنده‌ام

فدای تو دارم تن و جان خویش *** نخواهم سر و تخت و فرمان خویش

شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین *** نمانم بر و بوم توران زمین

بتخت آورم خواهران را ز بند *** ببخت جهاندار شاه بلند

برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت *** که با تو روان و خرد باد جفت

برفتنت یزدان پناه تو باد *** به باز آمدن تخت گاه تو باد

بخواند آن زمان لشکر از هر سوی *** بجایی که بد موبدی گر گوی

از یشان گزیده ده و دو هزار *** سواران مردافگن و کینه‌دار
بر ایشان ببخشید گنج درم *** نکرد ایچ کس را ببخشش دژم
ببخشید گنجی بر اسفندیار *** یکی تاج بر گوهر شاهوار
خروشی بر آمد ز درگاه شاه *** شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز ایوان بدشت آمد اسفندیار *** سپاهی گزید از در کارزار

داستان هفتخوان اسفندیار

[ستایش پادشاه محمود]

کنون زین سپس هفتخوان آورم *** سخنهای نغز و جوان آورم
اگر بخت یکباره یاری کند *** برو طبع من کامگاری کند
بگویم بتأیید محمود شاه *** بدان فرّ و آن خسروانی کلاه
که شاه جهان جاودان زنده باد *** بزرگان گیتی و را بنده باد
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر *** بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد *** ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار *** پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله فریب و ز نرگس نهیب *** ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم *** خروش مُغانی و پر تاب خشم
چو آتش نماید بپالاید آب *** ز آواز او سر بر آید ز خواب
چو بیدار گردی جهان را ببین *** که دیباست گر نقش مانی بچین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب *** رخ نرگس و لاله بینی پر آب

بخندد بدو گوید ای شوخ‌چشم چشم *** به عشق تو گریان نه از درد و خشم

نخندد زمین تا نگرید هوا *** هوا را نخوانم کف پادشا

که باران او در بهاران بود *** نه چون همّت شهریاران بود

بخورشید ماند همی دست شاه *** چو اندر حمل برفرازد کلاه

اگر گنج پیش آید از خاک خشک *** و گر آب دریا و گر در و مشک

ندارد همی روشنایش باز *** ز درویش و ز شاه گردن فراز

کف شاه ابو القاسم آن پادشا *** چنین است با پاک و ناپارسا

دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ *** نه آرام گیرد بروز بسیچ

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد *** سر شهریاران بچنگ آورد

بدان کس که گردن نهد گنج خویش *** ببخشد نیندیشد از رنج خویش

جهان را جهاندار محمود باد *** ازو بخشش و داد موجود باد

ز رویین دژ اکنون جهان دیده پیر *** نگر تا چه گوید ازو یادگیر

[خوان نخست کشتن اسفندیار دو گرگ را]

سخن‌گوی دهقان چو بنهاد خوان *** یکی داستان راند از هفتخوان

ز رویین دژ و کار اسفندیار *** ز راه و ز آموزش گرگسار

چنین گفت کو چون بیامد ببلخ *** زبان و روان پر ز گفتار تلخ

همی راند تا پیشش آمد دو راه *** سرا پرده و خیمه زد با سپاه

بفرمود تا خوان بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند

برفتند گردان لشکر همه *** نشستند بر خوان شاه رمه

یکی جام زرّین بکف بر گرفت *** ز گشتاسپ آنگه سخن در گرفت
و ز ان پس بفرمود تا گرگسار *** شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرّین چهار *** دمادم ببستند بر گرگسار
از آن پس بدو گفت کای تیره بخت *** رسانم ترا من بتاج و بتخت
گر ایدونک هرچت بپرسیم راست *** بگویی همه شهر ترکان تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا *** بخورشید تابان بر آرم ترا
نیازارم آن را که پیوند تست *** هم آن را که پیوند فرزند تست
و گر هیچ گردی بگرد دروغ *** نگیرد بر من دروغت فروغ
میانت بخنجر کنم بدو نیم *** دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار *** که ای نامور فرّخ اسفندیار
ز من نشنود شاه جز گفت راست *** تو آن کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست *** که آن مرز ازین بوم ایران جداست
بدو چند راهست و فرسنگ چند *** کدام آنک ازو هست بیم و گزند
سپه چند باشد همیشه دروی *** ز بالای دژ هرچ دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار *** که ای شیر دل خسرو شهریار
سه راهست ز ایدر بدان شارستان *** که ارجاسپ خواندش پیکارستان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه *** گر ایدون خورش تنگ باشد براه
گیا هست و آبشخور چارپای *** فرود آمدن را نیابی تو جای
سه دیگر بنزدیک یک هفته راه *** بهشتم برویین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگست و پر اژدها *** که از چنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و شیر *** فزونست از اژدهای دلیر
یکی را ز دریا بر آرد بماه *** یکی را نگون اندر آرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت *** که چون باد خیزد بدرّد درخت
از آن پس چو رویین دژ آید پدید *** نه دژ دید از آن سان کسی نه شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه *** بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود و آب روان *** که از دیدنش خیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار *** چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال گر ماند اندر حصار *** ز هامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیا *** درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید *** زمانی بپیچید و دم درکشید
بدو گفت ما را جزین راه نیست *** بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار *** که این هفتخوان هرگز ای شهریار
بزور و به آواز نگذشت کس *** مگر کز تن خویش کردست بس
بدو نامور گفت گر با منی *** ببینی دل و زور آهرمنی
بپیشم چه گویی چه آید نخست *** که باید ز پیکار او راه جست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار *** که ای نامور مرد ناباک دار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ *** نر و ماده هر یک چو پیلی سترگ
دو دندان بکردار پیل ژیان *** بر و کتف فربه و لاغر میان
بسان گوزنان بسر بر سروی *** همی رزم شیران کند آرزوی
بفرمود تا همچنانش ببند *** بخرگاه بردند ناسودمند

بیاراست خرّم یکی بزمگاه *** بسر بر نظاره بران جشنگاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز *** هوا با زمین نیز بگشاد راز
ز درگاه برخاست آوای کوس *** زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد *** همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیک منزل رسید *** ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود *** سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر بآیین بدار *** همی پیچم از گفته گرگسار
منم پیش رو گر بمن بد رسد *** بدین کهتران بد نیاید سزد
بیامد بپوشید خفتان جنگ *** ببست از بر پشت شبرنگ تنگ
سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ *** چه گرگ آن سرافراز پیل سترگ
بدیدند گرگان بر ویال اوی *** میان یلی چنگ و گوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی *** دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر *** بغرّید بر سان غرّنده شیر
بر آهرمنان تیر باران گرفت *** بتندی کمان سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست *** نیامد یکی پیش او تن درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار *** بدید آنک دد سست برگشت کار
یکی تیغ زهر آبگون برکشید *** عنان را گران کرد و سر درکشید
سراسر بشمشیرشان کرد چاک *** گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
فرود آمد از نامور بارگی *** بیزدان نمود او ز بیچارگی
سلیح و تن از خون ایشان بشست *** بر ان خارستان پاک جایی بجست

پر آژنگ رخ سوی خورشید کرد *** دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر *** تو دادی مرا هوش و زور و هنر
تو کردی تن گرگ را خاک جای *** تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
چو آمد سپاه و پشوتن فراز *** بدیدند یل را بجای نماز
بماندند زان کار گردان شگفت *** سپه یک سر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم گر پیل مست *** که جاوید باد این دل و تیغ و دست
که بی‌فرّه اورنگ شاهی مباد *** بزرگی و رسم سپاهی مباد
برفتند گردان فرخنده رای *** برابر کشیدند پرده سرای

[خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را]

غم آمد همه بهره گرگسار *** ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرّین بیاراستند *** خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی *** ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام میش داد و پرسش گرفت *** که اکنون چه گویی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار *** که ای نامور شیر دل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ *** که با جنگ او بر نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر *** نپرّد و گر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار *** بدو گفت کای ترک ناسازگار
ببینی تو فردا که با نرّه شیر *** چگونه شوم من بجنگش دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه *** از آن جایگاه اندر آمد سپاه

شب تیره لشکر همی راندند *** بروبر همی آفرین خواندند
چو خورشید زان چادر لاژورد *** یکی مطرفی کرد دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید *** بهامون و پرخاش شیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش *** و را پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز *** سپردم ترا من شدم رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد *** جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی بود نرّ و دگر ماده شیر *** برفتند پرخاش جوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد *** ببد ریگ زیرش بسان بسد
ز سر تا میانش بدو نیم گشت *** دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش بر آشفت و آمد فراز *** یکی تیغ زد بر سرش رزمساز
بریگ اندر افگند غلتان سرش *** ز خون لعل شد دست و جنگی برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست *** نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک *** بدستم ددان را تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید *** پشوتن سر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین خواندند *** ورا نامدار زمین خواندند
و زان جا بیامد کی رهنمای *** بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز *** بیاورد سالار پاکیزه مغز

[خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را]

بفرمود تا پیش او گرگسار *** بیامد بد اندیش و بد روزگار

سه جام می لعل فامش بداد *** چو آهرمن از جام می گشت شاد
بدو گفت کای مرد بد بخت خوار *** که فردا چه پیش آورد روزگار
بدو گفت کای شاه برتر منش *** ز تو دور بادا بد بدکنش
چو آتش به پیکار بشتافتی *** چنین بر بلاها گذر یافتی
ندانی که فردا چه آیدت پیش *** ببخشای بر بخت بیدار خویش
از ایدر چو فردا بمنزل رسی *** یکی کار پیش است ازین یک بسی
یکی اژدها پیشت آید دژم *** که ماهی برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوی *** یکی کوه خاراست اندام اوی
ازین راه گر باز گردی رواست *** روانت برین پند من بر گواست
دریغت نیاید همی خویشتن *** سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که این بد نشان *** ببندت همی برد خواهم کشان
ببینی که از چنگ من اژدها *** ز شمشیر تیزم نیاید رها
بفرمود تا در گران آورند *** سزاوار چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت *** بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بسر بر یکی گرد صندوق نغز *** بیاراست آن در گر پاک مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوی *** دو اسپ گرانمایه بست اندر اوی
نشست آزمون را بصندوق شاه *** زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی *** بسر بر نهاده کلاه یلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته *** جهانجوی زین رنج پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه *** ز برج حمل تاج بنمود ماه

نشست از بر شولک اسفندیار *** برفت از پسش لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان *** درفش شب تیره شد در نهان
پشوتن بیامد سوی نامجوی *** پسر با برادر همی پیش اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد *** سپه را بفرّخ پشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر *** نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسپ گرانمایه بسته بر اوی *** سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید *** خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه *** تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون *** همی آتش آمد ز کامش برون
چو اسفندیار آن شگفتی بدید *** بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست اسپ از گزندش رها *** بدم درکشید اسپ را اژدها
دهن باز کرده چو کوهی سیاه *** همی کرد غرّان بدو در نگاه
فرو برد اسپان و گردون بدم *** بصندوق در گشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند *** چو دریای خون از دهان برفشاند
نه بیرون توانست کردن ز کام *** چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
ز گردون و آن تیغها شد غمی *** بزور اندر آورد لختی کمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر *** یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک *** همی دود زهرش برآمد ز خاک
از آن دود برّنده بیهوش گشت *** بیفتاد و بی‌مغز و بی‌توش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان *** بنزدیک آن نامدار جهان

جهانجوی چون چشمها باز کرد *** بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر *** ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن خاک برخاست و شد سوی آب *** چو مردی که بیهوش گردد بخواب
ز گنجور خود جامه نو بجست *** بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش خداوند پاک *** همی گشت پیچان و گریان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت *** مگر آنک بودش جهاندار پشت
سپاهش همه خواندند آفرین *** همه پیش دادار سر بر زمین
نهادند و گفتند با کردگار *** توی پاک و بی‌عیب و پروردگار

[خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را]

از آن کار پر درد شد گرگسار *** کجا زنده شد مرده اسفندیار
سرا پرده زد بر لب آب شاه *** همه خیمه‌ها گردش اندر سپاه
می و رود بر خوان و میخواره خواست *** بیاد جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار *** بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد *** بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای بد تن بی‌بها *** ببین این دمآهنج نرّ اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم *** کجا رنج و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر *** همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود *** بپیشت زن جادو آرد درود
که دیدست زین پیش لشکر بسی *** نکردست پیچان روان از کسی

چو خواهد بیابان چو دریا کند *** ببالای خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام *** بروز جوانی مرو پیش دام
بپیروزی اژدها باز گرد *** نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ‌روی *** ز من هرچ بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادوان آن کنم *** که پشت و دل جادوان بشکنم
بپیروزی داد ده یک خدای *** سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز *** سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه بر نهاد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه *** چو خورشید بفروخت زرّین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره *** بخندید روی زمین یک سره
سپه را همه بر پشوتن سپرد *** یکی جام زرّین پر از می ببرد
یکی ساخته نیز تنبور خواست *** همی رزم پیش آیدش سور خواست
یکی بیشه‌یی دید همچون بهشت *** تو گفتی سپهر اندر و لاله کشت
ندید از درخت اندر و آفتاب *** بهر جای بر چشمه‌یی چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید *** ز بیشه لب چشمه‌یی برگزید
یکی جام زرّین بکف بر نهاد *** چو دانست کز می دلش گشت شاد
همانگاه تنبور را برگرفت *** سراییدن و ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار *** که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها *** ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره‌یی *** بدیدار فرّخ پری چهره‌یی

بیابم ز یزدان همی کام دل *** مرا گر دهد چهره دلگسل
ببالا چو سرو و چو خورشید روی *** فروهشته از مشک تا پای گل
زن جادو آواز اسفندیار *** چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام *** ابا جامه و رود و پر کرده جام
پر آژنگ رویی بی‌آیین و زشت *** بدان تیرگی جادویها نوشت
بسان یکی ترک شد خوب روی *** چو دیبای چینی رخ از مشک موی
بیامد بنزدیک اسفندیار *** نشست از بر سبزه و جویبار
جهانجوی چون روی او را بدید *** سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای *** بکوه و بیابان توی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره‌یی *** بتن شهره‌یی زو مرا بهره‌یی
بداد آفریننده داد و راد *** مرا پاک جام و پرستنده داد
یکی جام پر باده مشک بوی *** بدو داد تا لعل گرددش روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت *** نهان کرده از جادو آژیر داشت
ببازوش در بسته بد زردهشت *** بگشتاسپ آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار *** نبردی گمانی ببد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش *** بران سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد *** جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند *** اگر آهنین کوه گردی بلند
بیارای زان سان که هستی رخت *** بشمشیر یازم کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه *** سر و موی چون برف و رنگی سیاه

یکی تیز خنجر بزد بر سرش *** مبادا که بینی سرش گر برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت *** بران سان که چشم اندران خیره گشت
یکی باد و گردی بر آمد سیاه *** بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا بر آمد جهانجوی مرد *** چو رعد خروشان یکی نعره کرد
پشوتن بیامد همی با سپاه *** چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ *** نه ترک و نه جادو نه شیر و پلنگ
بگیتی بماناد یل سرفراز *** جهان را بمهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارک گرگسار *** برآمد ز پیکار اسفندیار

[خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را]

جهانجوی پیش جهان آفرین *** بمالید چندی رخ اندر زمین
بران بیشه اندر سرا پرده زد *** نهادند خوانی چنانچون سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار *** که آرند بد بخت را بسته خوار
ببردند پیش یل اسفندیار *** چو دیدار او دید پس شهریار
سه جام می خسروانیش داد *** ببد گرگسار از می و لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت *** سر پیر جادو ببین از درخت
که گفتی که لشکر بدریا برد *** سر خویش را بر ثریّا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت *** کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار *** که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر *** گراینده‌تر باش و بیدارتر

یکی کوه بینی سر اندر هوا *** بروبر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گوید ورا کار جوی *** چو پرّنده کوهیست پیکار جوی
اگر پیل بیند برآرد بابر *** ز دریا نهنگ و بخشکی هژبر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج *** تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچّست با او ببالای او *** همان رای پیوسته با رای او
چو او بر هوا رفت و گسترد پر *** ندارد زمین هوش و خورشید فر
اگر باز گردی بود سودمند *** نیازی بسیمرغ و کوه بلند
ازو در بخندید و گفت ای شگفت *** به پیکان بدوزم من او را دو کفت
ببرّم بشمشیر هندی برش *** بخاک اندر آرم ز بالا سرش
چو خورشید تابنده بنمود پشت *** دل خاور از پشت او شد درشت
سر جنگ جویان سپه برگرفت *** سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند از خود گروه *** چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
چراغ زمان و زمین تازه کرد *** در و دشت بر دیگر اندازه کرد
همان اسپ و گردون و صندوق برد *** سپه را بسالار لشکر سپرد
همی رفت چون باد فرمانروا *** یکی کوه دیدش سر اندر هوا
بران سایه بر اسپ و گردون بداشت *** روان را باندیشه اندر گماشت
همی آفرین خواند بر یک خدای *** که گیتی به فرمان او شد بپای
چو سیمرغ از دور صندوق دید *** پسش لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه *** نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ *** بران سان که نخچیر گیرد پلنگ

بران تیغها زد دو پا و دو پر *** نماند ایچ سیمرغ را زیب و فر
بچنگ و بمنقار چندی تپید *** چو تنگ اندر آمد فرو آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان *** خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بردمیدند از آن جایگاه *** که از سهمشان دیده گم کرد راه
چو سیمرغ زان تیغها گشت سست *** بخوناب صندوق و گردون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار *** بغرّید با آلت کارزار
زره در برو تیغ هندی بچنگ *** چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد برو تیغ تا پاره گشت *** چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
بیامد بپیش خداوند ماه *** که او داد بر هر ددی دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر *** خداوند پاکی و زور و هنر
تو بردی پی جادوان را ز جای *** تو بودی بدین نیکیم رهنمای
هم آنگه خروش آمد از کرّ نای *** پشوتن بیاورد پرده سرای
سلیح برادر سپاه و پسر *** بزرگان ایران و تاج و کمر
از آن کشته کس روی هامون ندید *** جز اندام جنگاور و خون ندید
زمین کوه تا کوه پر پرّ بود *** ز پرّش همه دشت پر فرّ بود
بدیدند پر خون تن شاه را *** کجا خیره کردی برخ ماه را
همی آفرین خواندندش سران *** سواران جنگی و کنداوران
شنید آن سخن در زمان گرگسار *** که پیروز شد نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد *** همی رفت پویان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان *** بگردش دلیران و روشن روان

زمین را بدیبا بیاراستند *** نشستند بر خوان و می خواستند

[خوان ششم گذستن اسفندیار از برف]

از آن پس بفرمود تا گرگسار *** بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید *** می سرخ و جام از گل شنبلید
بدو گفت کای بد تن بد نهان *** نگه کن بدین کردگار جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ *** نه آن تیز چنگ اژدهای بزرگ
بمنزل که انگیزد این بار شور *** بود آب و جای گیای ستور
بآواز گفت آن زمان گرگسار *** که ای نامور فرّخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت *** ز بخت تو اندازه باید گرفت
ترا یار بود ایزد ای نیکبخت *** ببار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیشست فردا که مرد *** نیندیشد از روزگار نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ *** نه بیند ره جنگ و راه گریغ
ببالای یک نیزه برف آیدت *** بدو روز شادی شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار *** ببرف اندر ای فرّخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت *** ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی *** بتندی و بدرایی و بدخوی
مرا این درستست کز باد سخت *** بریزد بران مرز بار درخت
از آن پس که اندر بیابان رسی *** یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست گر خاک و شخ *** برو نگذرد مرغ و مور و ملخ

نبینی بجایی یکی قطره آب *** زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر *** نه اندر هوا کرگس تیز پر
نه بر شخّ و ریگش بروید گیا *** زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برین گونه فرسنگ چل *** نه با اسپ تاو و نه با مرد دل
و ز انجا برویین دژ آید سپاه *** ببینی یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندر است *** و گر باره با مه براز اندر است
بشد بامش از ابر بارنده تر *** که بد نامش از ابر برّنده‌تر
ز بیرون نیابد خورش چارپای *** ز لشکر نماند سواری بجای
از ایران و توران اگر صد هزار *** بیایند گردان خنجرگزار
نشیند صد سال گرد اندرش *** همی تیر باران کنند از برش
فراوان همانست و کمتر همان *** چو حلقه ست بر در بد بدگمان
چو ایرانیان این بد از گرگسار *** شنیدند و گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد *** بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت *** چنین است این خود نماند نهفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم *** نه فرسودن ترگ را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی *** بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد *** چنین رنجها بر نیارد شمرد
که پیش تو آمد بدین هفتخوان *** برین بر جهان آفرین را بخوان
چو پیروز گر باز گردی براه *** بدل شاد و خرّم شوی نزد شاه
براهی دگر گر شوی کینه ساز *** همه شهر توران برندت نماز

بدین سان که گوید همی گرگسار *** تن خویش را خوار مایه مدار
از ان پس که پیروز گشتیم و شاد *** نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید این گونه زیشان سخن *** شد آن تازه رویش ز گردان کهن
شما گفت از ایران به پند آمدید *** نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و پند شاه *** کمرهای زرّین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند *** بیزدان و آن اختر سودمند
که اکنون چنین سست شد پایتان *** بره بر پراگنده شد رایتان
شما باز گردید پیروز و شاد *** مرا کام جز رزم جستن مباد
بگفتار این دیو ناسازگار *** چنین سر کشیدید از کارزار
از ایران نخواهم برین رزم کس *** پسر با برادر مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست *** سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی همرهم *** اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هرچ هست *** ز مردی و پیروزی و زور دست
بیابید هم بی‌گمان آگهی *** ازین نامور فرّ شاهنشهی
که با دژ چه کردم بدستان و زور *** بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان بر گشادند چشم *** بدیدند چهر و را پر ز خشم
برفتند پوزش کنان نزد شاه *** که گر شاه بیند ببخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما *** برین بود تا بود پیمان ما
ز بهر تن شاه غمخواره‌ایم *** نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم
ز ما تا بود زنده یک نامدار *** نپیچیم یک تن سر از کارزار

سپهبد چو بشنید زیشان سخن *** بپیچید زان گفتهای کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت *** که هرگز نماند هنر در نهفت
گر ایدونک گردیم پیروزگر *** ز رنج گذشته بیابیم بر
نگردد فرامش بدل رنجتان *** نماند تهی بی‌گمان گنجتان
همی رای زد تا جهان شد خنک *** برفت از بر کوه باد سبک
بر آمد ز درگاه شیپور و نای *** سپه برگرفتند یک سر ز جای
بکردار آتش همی راندند *** جهان آفرین را بسی خواندند
سپیده چو از کوه سر برکشید *** شب آن چادر شعر در سر کشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی *** همی رفت خون در پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران *** همه گرز داران و نیزه وران
بهاری یکی خوش منش روز بود *** دل افروز یا گیتی افروز بود
سرا پرده و خیمه فرمود کی *** بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه *** بر آمد که شد نامور زان ستوه
جهان سر بسر گشت چون پرّ زاغ *** ندانست کس باز هامون ز راغ
ببارید از ابر تاریک برف *** زمینی پر از برف و بادی شگرف
سه روز و سه شب هم بدان سان بدشت *** دم باد ز اندازه اندر گذشت
هوا پود گشت ابر چون تار شد *** سپهبد ازان کار بیچار شد
بآواز پیش پشوتن بگفت *** که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها *** کنون زور کردن نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید *** بخوانید و او را ستایش کنید

مگر کاین بلاها ز ما بگذرد *** کزین پس کسی مان بکس نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای *** که او بود بر نیکویی رهنمای
نیایش ز اندازه بگذاشتند *** همه در زمان دست برداشتند
همانگه بیامد یکی باد خوش *** ببرد ابر و روی هوا گشت کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای *** ببودند بر پیش یزدان بپای
سرا پرده و خیمه‌ها گشته تر *** ز سرما کسی را نبد پای و پر
همانجا ببودند گردان سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند *** بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کایدر بمانید بار *** مدارید جز آلت کارزار
هر انکس که هستند سرهنگ فش *** که باشد ورا باره صد آب کش
به پنجاه آب و خورش برنهید *** دگر آلت گسترش بر نهید
فزونی هم ایدر بمانید بار *** مگر آنچ باید بدان کارزار
بنیروی یزدان بیابیم دست *** بدان بدکنش مردم بت‌پرست
چو نومید گردد ز یزدان کسی *** ازو نیک بختی نیاید بسی
ازان دژ یکایک توانگر شوید *** همه پاک با گنج و افسر شوید
چو خور چادر زرد بر سر کشید *** ببد باختر چون گل شنبلید
بنه بر نهادند گردان همه *** برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از تیره شب یک زمان *** خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت ز آوازش اسفندیار *** پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست *** همان جای آرامش و خواب نیست

کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ *** دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ کز ایدر ستور *** نیاید مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب یابی چو زهر *** کزان آب مرغ و ددان راست بهر
چنین گفت سالار کز گرگسار *** یکی راهبر ساختم کینه دار
ز گفتار او تیز لشکر براند *** جهاندار نیکی دهش را بخواند

[خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را]

چو یک پاس بگذشت از تیره شب *** بپیش اندر آمد خروش جلب
بخندید بر بارگی شاه نو *** ز دُم سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید *** یکی ژرف دریای بی‌بن بدید
هیونی که بود اندران کاروان *** کجا پیش رو داشتی ساروان
همی پیش رو غرقه گشت اندر آب *** سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
گرفتش دوران برکشیدش ز گل *** بترسید بد خواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار نژند *** شود داغ دل پیش بر پای بند
بدو گفت کای ریمن گرگسار *** گرفتار بر دست اسفندیار
نگفتی که ایدر نیابی تو آب *** بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بد تن از آب خاک *** سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه *** مرا روشنایست چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند *** چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم *** فرو ماند زان ترک و بفزود خشم

بدو گفت کای کم خرد گرگسار *** چو پیروز گردم من از کارزار

برویین دژت بر سپهبد کنم *** مبادا که هرگز بتو بد کنم

همه پادشاهی سراسر تراست *** چو با ما کنی در سخن راه راست

نیازارم آن را که فرزند تست *** هم آن را که از دوده پیوند تست

چو بشنید گفتار او گرگسار *** پر امّید شد جانش از شهریار

ز گفتار او ماند اندر شگفت *** زمین را ببوسید و پوزش گرفت

بدو گفت شاه آنچ گفتی گذشت *** ز گفتار خامت نگشت آب دشت

گذرگاه این آب دریا کجاست *** بباید نمودن بما راه راست

بدو گفت با آهن از آبگیر *** نیابد گذر پرّ و پیکان تیر

تهمتن فرو ماند اندر شگفت *** هم اندر زمان بند او برگرفت

بدریای آب اندرون گرگسار *** بیامد هیونی گرفته مهار

سپهبد بفرمود تا مشک آب *** بریزند در آب و در ماهتاب

بدریا سبک بار شد بارگی *** سپاه اندر آمد بیکبارگی

چو آمد بخشکی سپاه و بنه *** ببد میسره راست با میمنه

بنزدیک رویین دژ آمد سپاه *** چنان شد که فرسنگ ده ماند راه

سر جنگ جویان بخوردن نشست *** پرستنده شد جام باده بدست

بفرمود تا جوشن و خود و گبر *** ببردند با تیغ پیش هژبر

گشاده بفرمود تا گرگسار *** بیامد بپیش یل اسفندیار

بدو گفت کاکنون گذشتی ز بد *** ز تو خوبی و راست گفتن سزد

چو از تن ببرّم سر ارجاسپ را *** درخشان کنم جان لهراسپ را

چو کهرم که از خون فرشیدورد *** دل لشکری کرد پر خون و درد
دگر اندریمان که پیروز گشت *** بکشت از دلیران ما سی و هشت
سرانشان ببرّم بکین نیا *** پدید آرم از هر دری کیمیا
همه گورشان کام شیران کنم *** بکام دلیران ایران کنم
سراسر بدوزم جگرشان بتیر *** بیارم زن و کودکانشان اسیر
ترا شاد خوانیم ازین گر دژم *** بگوی آنچ داری بدل بیش و کم
دل گرگسار اندران تنگ شد *** روان و زبانش پر آژنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین *** که بر تو مبادا بداد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد *** بریده بخنجر میان تو باد
بخاک اندر افگنده پر خون تنت *** زمین بستر و گرد گرد پیراهنت
ز گفتار او تیز شد نامدار *** بر آشفت با تنگ دل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش *** ز تارک بدو نیم شد تا برش
بدریا فگندش هم اندر زمان *** خور ماهیان شد تن بد گمان
و ز ان جایگه باره را بر نشست *** بتندی میان یلی را ببست
ببالا بر آمد بدژ بنگرید *** یکی ساده دژ آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل *** بجایی ندید اندر او آب و گل
بپهنای دیوار او بر سوار *** برفتی برابر بروبر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید *** یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کاین را نشاید ستد *** بد آمد بروی من از راه بد
دریغ این همه رنج و پیکار ما *** پشیمانی آمد همه کار ما

بگرد بیابان همه بنگرید *** دو ترک اندران دشت پوینده دید

همی رفت پیش اندرون چار سگ *** سگانی که گیرند آهو بتگ

ز بالا فرود آمد اسفندیار *** بچنگ اندرون نیزه کارزار

بپرسید و گفت این دژ نامدار *** چه جایست و چندست بر وی سوار

ز ارجاسپ چندی سخن راندند *** همه دفتر دژ برو خواندند

که بالا و پهنای دژ را ببین *** دری سوی ایران دگر سوی چین

بدو اندرون تیغ زن سی هزار *** سواران گردنکش و نامدار

همه پیش ارجاسپ چون بنده‌اند *** بفرمان ورایش سرافگنده‌اند

خورش هست چندانک اندازه نیست *** بخوشه درون بار اگر تازه نیست

اگر در ببندد بده سال شاه *** خورش هست چندانک باید سپاه

و گر خواهد از چین و ما چین سوار *** بیاید برش نامور صد هزار

نیازش نیاید بچیزی بکس *** خورش هست و مردان فریادرس

چو گفتند او تیغ هندی بمشت *** دو گردنکش ساده دل را بکشت

[رفتن اسفندیار به رویین‌دژ به جامه بازارگان]

و ز انجا بیامد بپرده سرای *** ز بیگانه پردخت کردند جای

پشوتن بشد نزد اسفندیار *** سخن رفت هر گونه از کارزار

بدو گفت جنگی چنین دژ بجنگ *** بسال فراوان نیاید بچنگ

مگر خوار گیرم تن خویش را *** یکی چاره سازم بد اندیش را

تو ایدر شب و روز بیدار باش *** سپه را ز دشمن نگهدار باش

تن آنگه شود بی‌گمان ارجمند *** سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد بجنگ *** بکوه از پلنگ و بآب از نهنگ
بجایی فریب و بجایی نهیب *** گهی فرّ و زیب و گهی در نشیب
چو بازارگانی بدین دژ شوم *** نگویم که شیر جهان پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری *** بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو دیده‌بان و طلایه مباش *** ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیده‌بان دود بیند بروز *** شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنین دان که آن کار کرد منست *** نه از چاره هم نبرد منست
سپه را بیارای و ز ایدر بران *** زره دار با خود و گرز گران
درفش من از دو بر پای کن *** سپه را بقلب اندرون جای کن
بران تیز با گرزه گاوسار *** چنان کن که خوانندت اسفندیار
و ز ان جایگه ساربان را بخواند *** به پیش پشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی *** بیاور سرافراز با رنگ و بوی
ازو ده شتر بار دینار کن *** دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج هر گونه‌یی گوهران *** یکی تخت زرّین و تاج سران
بیاورد صندوق هشتاد جفت *** همه بند صندوقها در نهفت
صد و شست مرد از یلان برگزید *** کزیشان نهانش نیاید پدید
تنی نیست از نامداران خویش *** سرافراز و خنجرگزاران خویش
بفرمود تا بر سر کاروان *** بوند آن گرانمایگان ساروان
بپای اندرون کفش و در تن گلیم *** ببار اندرون گوهر و زرّ و سیم

سپهبد بدژ روی بنهاد تفت *** بکردار بازارگانان برفت
همی راند با نامور کاروان *** یلان سرافراز چون ساروان
چو نزدیک دژ شد برفت او ز پیش *** بدید آن دل و رای هشیار خویش
چو بانگ درای آمد از کاروان *** همی رفت پیش اندرون ساروان
بدژ نامداران خبر یافتند *** فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان *** درمگان فرو شد بدینارگان
بزرگان دژ پیش باز آمدند *** خریدار و گردن فراز آمدند
بپرسید هر یک ز سالار بار *** کزین بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که باری نخست *** تن شاه باید که بینم درست
توانایئ خویش پیدا کنم *** چو فرمان دهد دیده دریا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش *** که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار *** ز دینار چندی ز بهر نثار
که بر تافتش ساعد و آستین *** یکی اسپ و دو جامه دیبای چین
بران طاس پوشیده تایی حریر *** حریر از بر وزیر مشک و عبیر
بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی *** بدیبا بیاراسته رنگ و بوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت *** که با شهر یاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان *** پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بخرّم بایران برم *** و گر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروانی شتر با منست *** ز پوشیدنی جامه‌های نشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی *** فروشنده‌ام هم خریدار جوی

ببیرون دژ کاله بگذاشتم *** جهان در پناه تو پنداشتم

اگر شاه بیند که این کاروان *** بدروازه دژ کشد ساروان

ببخت تو از هر بد ایمن شوم *** بدین سایه مهر تو بغنوم

چنین داد پاسخ که دل شاد دار *** ز هر بد تن خویش آزاد دار

نیازاردت کس بتوران زمین *** همان گر گرایی بما چین و چین

بفرمود پس تا سرای فراخ *** بدژ بر یکی کلبه در پیش کاخ

برویین دژ اندر مر او را دهند *** همه بارش از دشت بر سر نهند

بسازد بران کلبه بازارگاه *** همی دارش ایمن اندر پناه

برفتند و صندوقها را به پشت *** کشیدند و ماهار اشتر بمشت

یکی مرد بخرد بپرسید و گفت *** که صندوق را چیست اندر نهفت

کشنده بدو گفت ما هوش خویش *** نهادیم ناچار بر دوش خویش

یکی کلبه برساخت اسفندیار *** بیاراست همچون گل اندر بهار

ز هر سو فراوان خریدار خاست *** بران کلبه بر تیز بازار خاست

ببود آن شب و بامداد پگاه *** ز ایوان دوان شد بنزدیک شاه

ز دینار و ز مشک و دیبا سه تخت *** همی برد پیش اندرون نیکبخت

بیامد ببوسید روی زمین *** بر ارجاسپ چندی بکرد آفرین

چنین گفت کاین مایه ور کاروان *** همی راندم تیز با ساروان

بدو اندرون یاره و افسرست *** که شاه سر افراز را درخورست

بگوید بگنجور تا خواسته *** ببیند همه کلبه آراسته

اگر هیچ شایسته بیند بگنج *** بیارد همانا ندارد برنج

پذیرفتن از شهریار زمین *** ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش *** گرانمایه تر پایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خرّاد نام *** جهانجوی با رادی و شادکام
بخرّاد گفت ای رد زادمرد *** برنجی همی گرد پوزش مگرد
ز دربان نباید ترا بار خواست *** بنزد من آی آنگهی کت هواست
ازان پس بپرسیدش از رنج راه *** ز ایران و توران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه پنج *** کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدو گفت از کار اسفندیار *** بایران خبر بود و ز گرگسار
چنین داد پاسخ که ای نیک خوی *** سخن راند زین هر کسی بارزوی
یکی گفت کاسفندیار از پدر *** پر آواز گشت و بپیچید سر
دگر گفت کو از دژ گنبدان *** سپه برد و شد بر ره هفتخوان
که رزم آزماید بتوران زمین *** بخواهد بمردی ز ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن *** نگوید جهان دیده مرد کهن
اگر کرگس آید سوی هفتخوان *** مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد *** بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد
در کلبه را نامور باز کرد *** ز بازارگان دژ پر آواز کرد
همی بود چندی خرید و فروخت *** همی هر کسی چشم خود را بدوخت
ز دینارگان یک درم بستدی *** همی این بران آن برین برزدی

[شناختن خواهران اسفندیار را]

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت *** خریدار بازار او درگذشت
دو خواهرش رفتند ز ایوان بکوی *** غریوان و بر کفتها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند *** دو دیده تر و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید *** دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم *** بپوشید رخ را بزیر گلیم
برفتند هر دو بنزدیک اوی *** ز خون بر نهاده برخ بر دو جوی
بخواهش گرفتند بیچارگان *** بران نامور مرد بازارگان
بدو گفت خواهر که ای ساروان *** نخست از کجا راندی کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد *** همه مهتران پیش تو بنده باد
ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار *** چه آگاهی است ای گو نامدار
بدین سان دو دخت یکی پادشا *** اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش *** پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن *** خنک آنک پوشد تنش را کفن
بگرییم چندی بخونین سرشک *** تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر آگاهیت هست از شهر ما *** برین بوم و ترياک شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر گلیم *** که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه بر مباد *** نه آن کس بگیتی کزو کرد یاد
ز گشتاسپ آن مرد بیدادگر *** مبیناد چون او کلاه و کمر

نبینید کایدر فروشنده‌ام *** ز بهر خور خویش کوشنده‌ام
چو آواز بشنید فرّخ همای *** بدانست و آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز اوی *** بپوشید بر خویشتن راز اوی
چنان داغ دل پیش او در بماند *** سرشک از دو دیده برخ برفشاند
همه جامه چاک و دو پایش بخاک *** از ارجاسپ جانش پر از بیم و باک
بدانست جنگاور پاک رای *** که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد و دیده پر آب *** پر از خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت *** دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند *** بدارید هر دو لبان را ببند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم *** برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آبکش *** پسر در غم و باب در خواب خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین *** نخوانم برین روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان *** بنزدیک ارجاسپ آمد دوان
بدو گفت کای شاه فرخنده باش *** جهاندار تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا درین راه بود *** که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی کژّ باد *** که ملاح گفت آن ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم *** ز جان و تن خویش بریان شدیم
پذیرفتم از دادگر یک خدای *** که گر یابم از بیم دریا رهای
یکی بزم سازم بهر کشوری *** که باشد بران کشور اندر سری
بخواهنده بخشم کم و بیش را *** گرامی کنم مرد درویش را

کنون شاه ما را گرامی کند *** بدین خواهش امروز نامی کند
ز لشکر سرافراز گردان که‌اند *** بنزدیک شاه جهان ارجمند
چنین ساختستم که مهمان کنم *** وزین خواهش آرایش جان کنم
چو ارجاسپ بشنید زان شاد شد *** سر مرد نادان پر از باد شد
بفرمود کان کو گرامی‌ترست *** وزین لشکر امروز نامی‌ترست
بایوان خرّاد مهمان شوند *** و گرمی بود پاک مستان شوند
بدو گفت شاها ردا بخردا *** جهاندار و بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگست و کاخ بلند *** برین باره دژ شویم ارجمند
در مهر ماه آمد آتش کنم *** دل نامداران بمی خوش کنم
بدو گفت زان راه رو کت هواست *** بکاخ اندرون میزبان پادشاست
بیامد دمان پهلوان شادکام *** فراوان بر آورد هیزم ببام
بکشتند اسپان و چندی بره *** کشیدند بر بام دژ یک سره
ز هیزم که بر باره دژ کشید *** شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد چون هرچ بد خورده شد *** گسارنده می ورا برده شد
همه نامداران برفتند مست *** ز مستی یکی شاخ نرگس بدست

[تاختن پشوتن به رویین‌دژ]

شب آمد یکی آتشی برفروخت *** که تفّش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده گه دیده‌بان بنگرید *** بشب آتش و روز پر دود دید
ز جایی که بد شادمان باز گشت *** تو گفتی که با باد همباز گشت

چو از راه نزد پشوتن رسید *** بگفت آنچ از آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر *** بتنبل فزونست مرد دلیر
که چشم بدان از تنش دور باد *** همه روزگاران او سور باد
بزد نای رویین و رویینه خم *** بر آمد ز در ناله گاو دم
ز هامون سوی دژ بیامد سپاه *** شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون *** همی از جگرشان بجوشید خون
بدژ چون خبر شد که آمد سپاه *** جهان نیست پیدا ز گرد سیاه
همه دژ پر از نام اسفندیار *** درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ *** بمالید بر چنگ بسیار چنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر *** برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز *** برو تیز با لشکری رزمساز
ببر نامداران دژ ده هزار *** همه رزم جویان خنجرگزار
نگه کن که این جنگ جویان کنید *** وزین تاختن ساختن بر چیند
سر افراز طرخان بیامد دوان *** بدین روی دژ با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ *** درفشی سیه پیکر او پلنگ
سپه کش پشوتن بقلب اندرون *** سپاهی همه دست شسته بخون
بچنگ اندرون گرز اسفندیار *** بزیر اندرون باره نامدار
جز اسفندیار تهم را نماند *** کس او را بجز شاه ایران نخواند
سپه میسره میمنه بر کشید *** چنان شد که کس روز روشن ندید
ز زخم سنانهای الماس‌گون *** تو گفتی همی بارد از ابر خون

بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی *** هرانکس که بد گرد و پرخاش جوی

بشد پیش نوش آذر تیغ زن *** همی جست پرخاش زان انجمن

بیامد سر افراز طرخان برش *** که از تن بخاک اندر آرد سرش

چو نوش آذر او را بهامون بدید *** بزد دست و تیغ از میان بر کشید

کمرگاه طرخان بدو نیم کرد *** دل کهرم از درد پر بیم کرد

چنان هم بقلب سپه حمله برد *** بزرگش یکی بود با مرد خرد

بران سان دو لشکر بهم بر شکست *** که از تیر بر سر کشان ابر بست

سر افراز کهرم سوی دژ برفت *** گریزان و لشکر همی راند تفت

چنین گفت کهرم بپیش پدر *** که ای نامور شاه خورشید فر

از ایران سپاهی بیامد بزرگ *** بپیش اندرون نامداری سترگ

سر افراز اسفندیارست و بس *** بدین دژ نیاید جزو هیچ کس

همان نیزه جنگ دارد بچنگ *** که در گنبدان دژ تو دیدی بجنگ

غمی شد دل ارجاسپ را زان سخن *** که نو شد دگر باره کین کهن

بترکان همه گفت بیرون شوید *** ز دژ یک سره سوی هامون شوید

همه لشکر اندر میان آورید *** خروش هژبر ژیان آورید

یکی زنده زیشان ممانید نیز *** کسی نام ایشان مخوانید نیز

همه لشکر از دژ براه آمدند *** جگر خسته و کینه خواه آمدند

[کشتن اسفندیار ارجاسپ را]

چو تاریک‌تر شد شب اسفندیار *** بپوشید نو جامه کارزار

سر بند صندوقها برگشاد *** یکی تا بدان بستگان جست باد
کباب و می آورد و نوشیدنی *** همان جامه رزم و پوشیدنی
چو نان خورده شد هر یکی را سه جام *** بدادند و گشتند زان شادکام
چنین گفت کامشب شبی پر بلاست *** اگر نام گیریم ز ایدر سزاست
بکوشید و پیکار مردان کنید *** پناه از بلاها بیزدان کنید
ازان پس یلان را بسه بهر کرد *** هرانکس که جستند ننگ و نبرد
یکی بهره زیشان میان حصار *** که سازند با هر کسی کارزار
دگر بهره تا بر در دژ شوند *** ز پیکار و خون ریختن نغنوند
سیم بهره را گفت از سرکشان *** که باید که یابید زیشان نشان
که بودند با ما ز می دوش مست *** سرانشان بخنجر ببرّید پست
خود و بیست مرد از دلیران گرد *** بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر *** زره دار و غرّان بکردار شیر
چو زخم خروش آمد از در سرای *** دوان پیش آزادگان شد همای
ابا خواهر خویش به آفرید *** بخون مژه کرده رخ ناپدید
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار *** دو پوشیده را دید چون نو بهار
چنین گفت با خواهران شیر مرد *** کز ایدر بپویید بر سان گرد
بدانجا که بازارگاه منست *** بسی زرّ و سیم است و گاه منست
مباشید با من بدین رزمگاه *** اگر سر دهم گر ستانم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بمشت *** کسی را که دید از دلیران بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه *** نبود اندران نامور بارگاه

ز بس خسته و کشته و کوفته *** زمین همچو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد *** ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بجوشید ارجاسپ از جایگاه *** بپوشید خفتان و رومی کلاه
بدست اندرش خنجر آبگون *** دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
بجست از در کاخش اسفندیار *** بدست اندرش تیغ زهر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان *** بیابی کنون تیغ و دینارگان
یکی هدیه آرمت لهراسپی *** نهاده بر و مهر گشتاسپی
بر آویخت ارجاسپ و اسفندیار *** از اندازه بگذشتشان کارزار
پیاپی بسی تیغ و خنجر زدند *** گهی بر میان گاه بر سر زدند
بزخم اندر ارجاسپ را کرد سست *** ندیدند بر تنش جایی درست
ز پای اندر آمد تن پیلوار *** جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو شد کشته ارجاسپ آزرده جان *** خروشی بر آمد ز کاخ زنان
چنین است کردار گردنده دهر *** گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج *** چو دانی که ایدر نمانی مرنج
بپردخت ز ارجاسپ اسفندیار *** بکیوان بر آورد ز ایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند *** بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بخادم سپرد *** ازان جایگه رشته‌تایی نبرد
در گنج دینار او مهر کرد *** بایوان نبودش کسی هم نبرد
بیامد سوی آخُر و بر نشست *** یکی تیغ هندی گرفته بدست
ازان تازی اسپان کش آمد گزین *** بفرمود تا بر نهادند زین

برفتند ز انجا صد و شست مرد *** گزیده سواران روز نبرد

همان خواهران را بر اسپان نشاند *** ز درگاه ارجاسپ لشکر براند

و ز ایرانیان نامور مرد چند *** بدژ ماند با ساوه ارجمند

چو من گفت از ایدر به بیرون شوم *** خود و نامداران بهامون شوم

بترکان در دژ ببندید سخت *** مگر یار باشد مرا نیک بخت

هرانگه که آید گمانتان که من *** رسیدم بدان پاک رای انجمن

غو دیده باید که از دیدگاه *** کانوشه سر و تاج گشتاسپ شاه

چو انبوه گردد بدژ بر سپاه *** گریزان و برگشته از رزمگاه

بپیروزی از باره کاخ پاس *** بدارید از پاک یزدان سپاس

سر شاه ترکان ازان دیدگاه *** بینداخت باید بپیش سپاه

بیامد ز دژ با صد و شست مرد *** خروشان و جوشان بدشت نبرد

چو نزد سپاه پشوتن رسید *** برو نامدار آفرین گسترید

سپاهش همه مانده زو در شگفت *** که مرد جوان آن دلیری گرفت

[کشتن اسفندیار کهرم را]

چو ماه از بر تخت سیمین نشست *** سه پاس از شب تیره اندر گذشت

همی پاسبان بر خروشید سخت *** که گشتاسپ شاهست و پیروز بخت

چو ترکان شنیدند زان سان خروش *** نهادند یک سر بآواز گوش

دل کهرم از پاسبان خیره شد *** روانش ز آواز او تیره شد

چو بشنید با اندریمان بگفت *** که تیره شب آواز نتوان نهفت

چه گویی که امشب چه شاید بدن *** بباید همی داستانها زدن
که یارد گشادن بدین سان دو لب *** ببالین شاهی درین تیره شب
بباید فرستاد تا هرک هست *** سرانشان بخنجر ببرّند پست
چه بازی کند پاسبان روز جنگ *** برین نامداران شود کار تنگ
وگر دشمن ما بود خانگی *** بجوید همی روز بیگانگی
بآواز بد گفتن و فال بد *** بکوبیم مغزش بگوپال بد
بدین گونه آواز پیوسته شد *** دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از هر سوی زین نشان *** پر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت کآواز بسیار گشت *** از اندازه پاسبان بر گذشت
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم *** ازان پس برین چاره افسون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد *** بپیچید و رویش پر آژنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه *** دل من پر از رنج شد جان تباه
کنون بی‌گمان باز باید شدن *** ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان چنین روی برگاشتند *** بشب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار *** زره دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بر باره دژ رسید *** پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون بجز رزم کار *** چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها بر کشیم از نیام *** بخنجر فرستاد باید پیام
بچهره چو تاب اندر آورد بخت *** بران نامداران ببد کار سخت
دو لشکر بران سان بر آشوفتند *** همی بر سر یکدگر کوفتند

چنین تا بر آمد سپیده دمان *** بزرگان چین را سر آمد زمان
برفتند مردان اسفندیار *** بران نامور باره شهریار
بریده سر شاه ارجاسپ را *** جهاندار و خونریز لهراسپ را
بپیش سپاه اندر انداختند *** ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی بر آمد ز توران سپاه *** ز سر بر گرفتند گردان کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند *** چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن جنگ چیست *** و زان رزم بد بر که باید گریست
بگفتند رادا دلیرا سرا *** سپهدار شیراوژنا مهترا
که کشتت که بر دشت کین کشته باد *** برو جاودان روز برگشته باد
سپردن کرا باید اکنون بنه *** درفش که داریم بر میمنه
چو ارجاسپ پردخته شد قلبگاه *** مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را بمرگ آمد اکنون نیاز *** ز خلّخ پر از درد شد تا طراز
ازان پس همه پیش مرگ آمدند *** زره دار با گرز و ترگ آمدند
ده و دار بر خاست از رزمگاه *** هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بود *** کسی را کجا روز برگشته بود
همه دشت بی‌تن سر و یال بود *** بجای دگر گرز و گوپال بود
ز خون بر در دژ همی موج خاست *** که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای *** سپهدار کهرم بیفشارد پای
دو جنگی بران سان بر آویختند *** که گفتی بهمشان بر آمیختند
تهمتن کمربند کهرم گرفت *** مر او را ازان پشت زین بر گرفت

بر آوردش از جای و زد بر زمین *** همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار *** پراگنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ *** زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
سر از تیغ پرّان چو برگ از درخت *** یکی ریخت خون و یکی یافت تخت
همی موج زد خون بران رزمگاه *** سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی آرزوی جهان *** نخواهد گشادن بما بر نهان
کسی کش سزاوار بد بارگی *** گریزان همی راند یکبارگی
هرانکس که شد در دم اژدها *** بکوشید و هم زو نیامد رها
ز ترکان چینی فراوان نماند *** و گر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند *** هم از دیده‌ها خون بر آمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند *** همه دیده چون جویبار آمدند
سپهدار خونریز و بیداد بود *** سپاهش به بیدادگر شاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار *** بکشتند زان خستگان بی‌شمار
بتوران زمین شهریاری نماند *** ز ترکان چین نامداری نماند
سرا پرده و خیمه بر داشتند *** بدان خستگان جای بگذاشتند
بران روی دژ بر ستاره بزد *** چو پیدا شد از هر دری نیک و بد
بزد بر در دژ دو دار بلند *** فرو هشت از دار پیچان کمند
سر اندر یمان نگونسار کرد *** برادرش را نیز بر دار کرد
سپاهی برون کرد بر هر سوی *** بجایی که آمد نشان گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند *** همه شهر توران بهم بر زدند

بجایی دگر نامداری نماند *** بچین و بتوران سواری نماند
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه *** ببارید آتش بران رزمگاه
جهانجوی چون کار زان گونه دید *** سران را بیاورد و می در کشید

[نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او]

دبیر جهان دیده را پیش خواند *** ازان چاره و جنگ چندی براند
بر تخت بنشست فرّخ دبیر *** قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه *** گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور *** خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرّهی *** خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند جان و خداوند رای *** خداوند نیکی ده و رهنمای
ازو جاودان کام گشتاسپ شاد *** بمینو همه یاد لهراسپ باد
رسیدم براهی بتوران زمین *** که هرگز نخوانم برو آفرین
اگر بر گشایم سراسر سخن *** سر مرد نو گردد از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار *** بخوانم برو نامه کارزار
بدیدار او شاد و خرّم شوم *** ازین رنج دیرینه بی‌غم شوم
و زان چاره‌هایی که من ساختم *** که تا دل ز کینه بپرداختم
برویین دژ ارجاسپ و کهرم نماند *** جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار *** گیا در بیابان سر آورد بار
همی مغز مردم خورد شیر و گرگ *** جز از دل نجوید پلنگ سترگ

فلک روشن از تاج گشتاسپ باد *** زمین گلشن شاه لهراسپ باد
چو برنامه بر مهر اسفندیار *** نهادند و جستند چندی سوار
هیونان کفک‌افگن و تیز رو *** بایران فرستاد سالار نو
بماند از پی پاسخ نامه را *** بکشت آتش مرد بد کامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید *** یکی نامه بُد بند بَد را کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست *** که پاینده باد آنک نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس *** بنیکی ز یزدان شناسد سپاس
دگر گفت کز دادگر یک خدای *** بخواهیم کو باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت *** کزان بارورتر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدست *** همه برگ او زیب و فر آمدست
بماناد تا جاودان این درخت *** ترا باد شادان دل و نیک بخت
یکی آنک گفتی که کین نیا *** بجستم پر از چاره و کیمیا
دگر آنک گفتی ز خون ریختن *** بتنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود *** که از کوشش سخت نامی بود
نگهدار تن باش و آن خرد *** که جان را بدانش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بجان زینهار *** ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه دلت مهربان باد و گرم *** پر از شرم جان لب پر آوای نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن *** نه بی‌کینه با مهتر آویختن
بکین برادرت بد سی و هشت *** از اندازه خون ریختن در گذشت
و دیگر کزان پیر گشته نیا *** ز دل دور کرده بد و کیمیا

چو خون ریختندش تو خون ریختی *** چو شیران جنگی بر آویختی
همیشه بدی شاد و به روزگار *** روان را خرد بادت آموزگار
نیازست ما را بدیدار تو *** بدان پر خرد جان بیدار تو
چو نامه بخوانی بنه بر نشان *** بدین بارگاه آی با سرکشان
هیون تگاور ز در باز گشت *** همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار هیونان چو باز آمدند *** بنزد تهمتن فراز آمدند

[بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ]

چو آن نامه بر خواند اسفندیار *** ببخشید دینار و بر ساخت کار
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند *** همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند *** از اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسپان بدشت و بکوه *** بداغ سپهدار توران گروه
هیون خواست از هر دری ده هزار *** پراگنده از دشت و ز کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد *** بکپّان درم سختن آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار شاه *** چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و ز عنبر و گوهران *** صد از تاج و ز نامدار افسران
از افگندنیهای دیبا هزار *** بفرمود تا برنهادند بار
چو سیصد شتر جامه چینیان *** ز منسوج و زربفت و ز پرنیان
عماری بسیچید و دیبا جلیل *** کنیزک ببردند چینی دو خیل
برخ چون بهار و ببالا چو سرو *** میانها چو غرو و برفتن تذرو

ابا خواهران یل اسفندیار *** برفتند بت روی صد نامدار
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج *** ببردند با مویه و درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش *** پر از درد و با سوک و خسته برش
چو آتش برویین دژ اندر فگند *** زبانه بر آمد بچرخ بلند
همه باره شهر زد بر زمین *** برآورد گرد از بر و بوم چین
سه پور جوان را سپهدار گفت *** پراگنده باشید با گنج جفت
براه ار کسی سر بپیچد ز داد *** سرانشان بخنجر ببرّید شاد
شما راه سوی بیابان برید *** سنانها چو خورشید تابان برید
سوی هفتخوان من بنخجیر شیر *** بیایم شما ره مپویید دیر
نخستین بگیرم سر راه را *** ببینم شما را سر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار *** بنخجیر با لشکری نامدار
چو نزدیک آن جای سر ما رسید *** همه خواسته گرد بر جای دید
هوا خوش‌گوار و زمین پر نگار *** تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
و زان جایگه خواسته بر گرفت *** همی ماند از کار اختر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید *** بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی بود با یوز و باز *** غمی بود از رنج راه دراز
سه فرزند پر مایه را چشم داشت *** ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
بنزد پدر چون بیامد پسر *** بخندید با هر یکی تاجور
که راهی درشت این که من کوفتم *** ز دیر آمدنتان بر آشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر *** که چون تو که باشد بگیتی پدر

و زان جایگه سوی ایران کشید *** همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند *** ز بر مشک و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آوای رامشگران *** زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید *** بآواز او جام می در کشید
ز لشکر بفرمود تا هرک بود *** ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه با درفش و تبیره شدند *** بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر رفت با نامور بخردان *** بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد بپیش پسر تازه روی *** همه شهر ایران پر از گفت و گوی
چو روی پدر دید شاه جوان *** دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت از جای شبرنگ را *** فروزنده آتش جنگ را
بیامد پدر را ببر در گرفت *** پدر ماند از کار او در شگفت
بسی خواند بر فر او آفرین *** که بی‌تو مبادا زمان و زمین
و زان جا بایوان شاه آمدند *** جهانی ورا نیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت *** دلش گشت خرّم بدان نیک بخت
بایوانها در نهادند خوان *** بسالار گفتا مهان را بخوان
بیامد ز هر گنبدی میگسار *** بنزدیک آن نامور شهریار
می خسروانی بجام بلور *** گسارنده می داد رخشان چو هور
همه چهره دوستان برفروخت *** دل دشمنان را بآتش بسوخت
پسر خورد با شرم یاد پدر *** پدر همچنان نیز یاد پسر

بپرسید گشتاسپ از هفتخوان *** پدر را پسر گفت نامه بخوان
سخنهای دیرینه یاد آوریم *** بگفتار لب را بداد آوریم
چو فردا بهشیاری آن بشنوی *** بپیروزی دادگر بگروی
برفتند هر کس که گشتند مست *** یکی ماه رخ دست ایشان بدست
سر آمد کنون قصه هفتخوان *** بنام جهان داور این را بخوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه *** خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این *** نهادیم بر چرخ گردنده زین

داستان رستم و اسفندیار

آغاز داستان

کنون خورد باید می خوشگوار *** که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش *** خنک آنک دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و جام نبید *** سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست فرّخ مر آن را که هست *** ببخشای بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گلست *** همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی *** گل از ناله او ببالد همی
چو از ابر بینم همی باد و نم *** ندانم که نرگس چرا شد دژم
شب تیره بلبل نخسپد همی *** گل از باد و باران بجنبد همی
بخندد همی بلبل از هر دوان *** چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر *** چو از ابر بینم خروش هژبر

بدرّد همی باد پیراهنش *** درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا *** بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی *** بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی *** ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار *** ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر *** بدرّد دل و گوش و غرّان هژبر

[سخن اسفندیار با مادرش کتایون]

ز بلبل شنیدم یکی داستان *** که بر خواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار *** دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش *** گرفته شب و روز اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب *** یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار *** که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه *** بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه
همان خواهران را بیاری ز بند *** کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی‌خو کنی *** بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست *** همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون بر آرد سپهر آفتاب *** سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم پدر را سخنها که گفت *** ندارد ز من راستیها نهفت
و گر هیچ تاب اندر آرد بچهر *** بیزدان که بر پای دارد سپهر

که بی‌کام او تاج بر سر نهم *** همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم *** بزور و بدل جنگ شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش *** همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه *** نبخشد ورا نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر *** ز گیتی چه جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای و سپاه *** تو داری برین بر فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر پسر *** تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست *** بزرگی و شاهی و بختش تراست
چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان *** به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار *** که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی *** چو گویی سخن بازیابی بکوی
مکن هیچ کاری بفرمان زن *** که هرگز نبینی زنی رای زن
پر از شرم و تشویر شد مادرش *** ز گفته پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار *** همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده خام خورد *** بر ماهرویش دل آرام کرد
سیم روز گشتاسپ آگاه شد *** که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش *** همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را *** همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار *** بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز *** نشیند بشادی و آرام و ناز

بسر بر نهد تاج شاهنشهی *** برو پای دارد بهی و مهی
چو بشنید دانای ایران سخن *** نگه کرد آن زیجهای کهن
ز دانش بروها پر از تاب کرد *** ز تیمار مژگان پر از آب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم *** ببارید آتش همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرّخ زریر *** زمانه فگندی بچنگال شیر
و گر خود نکشتی پدر مر مرا *** نگشتی بجاماسپ بد اخترا
ورا هم ندیدی بخاک اندرون *** بران سان فگنده پیش پر ز خون
چو اسفندیاری که از چنگ اوی *** بدرّد دل شیر ز آهنگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر پاک کرد *** برزم اندرون نیستش هم نبرد
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد *** تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید *** بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد *** سخن گوی و ز راه دانش مگرد
هلا زود بشتاب و با من بگوی *** کزین پرسشم تلخی آمد بروی
گر او چون زریر سپهبد بود *** مرا زیستن زین سپس بد بود
ورا در جهان هوش بر دست کیست *** کزان درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار *** تو این روز را خوار مایه مدار
ورا هوش در زاولستان بود *** بدست تهم پور دستان بود
بجاماسپ گفت آنگهی شهریار *** بمن بر بگردد بد روزگار؟
که گر من سر تاج شاهنشهی *** سپارم بدو تاج و تخت مهی
نبیند بر و بوم زاولستان *** نداند کس او را بکاولستان

شود ایمن از گردش روزگار؟ *** بود اختر نیکش آموزگار؟
چنین داد پاسخ ستاره شمر *** که بر چرخ گردان نیابد گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها *** بمردی و دانش که آمد رها
بباشد همه بودنی بی‌گمان *** نجستست ازو مرد دانا زمان
دل شاه زان در پر اندیشه شد *** سرش را غم و درد هم پیشه شد
بد اندیشه و گردش روزگار *** همی بر بدی بودش آموزگار

[خواستن اسفندیار پادشاهی از پدر]

چو بگذشت شب گرد کرده عنان *** بر آورد خورشید رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار *** بشد پیش او فرّخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش *** پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه *** ز نام‌آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او بر رده *** ز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسفندیار آن یل پیل تن *** بر آورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی *** توی بر زمین فرّه ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست *** همان تاج و تخت از تو زیبا شدست
تو شاهی پدر من ترا بنده‌ام *** همیشه به رای تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر دین *** بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها *** بپذرفتم آن ایزدی پندها
که هر کس که آرد بدین در شکست *** دلش تاب گیرد شود بت‌پرست

میانش بخنجر کنم بدو نیم *** نباشد مرا از کسی ترس و بیم

و زان پس که ارجاسپ آمد بجنگ *** نبرگشتم از جنگ دشتی پلنگ

مرا خوار کردی بگفت گرزم *** که جام خورش خواستی روز بزم

ببستی تن من ببند گران *** ستونها و مسمار آهنگران

سوی گنبدان دژ فرستادیم *** ز خواری ببدکارگان دادیم

بزاول شدی بلخ بگذاشتی *** همه رزم را بزم پنداشتی

بدیدی همی تیغ ارجاسپ را *** فگندی بخون پیر لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید *** و زان بستگیها تنم خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت *** بران نیز چندی بکوشید سخت

بدو گفتم این بندهای گران *** بزنجیر و مسمار آهنگران

بمانم چنین هم بفرمان شاه *** نخواهم سپاه و نخواهم کلاه

بیزدان نمایم بروز شمار *** بنالم ز بدگوی با کردگار

مرا گفت گر پند من نشنوی *** بسازی ابر تخت بر بدخوی

دگر گفت کز خون چندان سران *** سر افراز با گرزهای گران

بران رزمگه خسته تنها بتیر *** همان خواهرانت ببرده اسیر

دگر گرد آزاده فرشیدورد *** فگندست خسته بدشت نبرد

ز ترکان گریزان شده شهریار *** همی پیچد از بند اسفندیار

نسوزد دلت بر چنین کارها *** بدین درد و تیمار و آزارها

سخنها جزین نیز بسیار گفت *** که گفتار با درد و غم بود جفت

غل و بند بر هم شکستم همه *** دوان آمدم نزد شاه رمه

از یشان بکشتم فزون از شمار *** ز کردار من شاد شد شهریار
گر از هفتخوان بر شمارم سخن *** همانا که هرگز نیاید ببن
ز تن باز کردم سر ارجاسپ را *** برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانش بدین بارگاه *** بیاوردم آن گنج و تخت و کلاه
همه نیکویها بکردی بگنج *** مرا مایه خون آمد و درد و رنج
ز بس بند و سوگند و پیمان تو *** همی نگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا *** ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج *** که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا از بزرگان برین شرم خاست *** که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چیم *** پس از رنج پویان ز بهر کیم

[پاسخ دادن گشتاسپ پسر را]

بفرزند پاسخ چنین داد شاه *** که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار *** که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان *** نه در آشکارا نه اندر نهان
که نام تو یابد نه پیچان شود *** چه پیچان همانا که بی‌جان شود
بگیتی نداری کسی را همال *** مگر بی‌خرد نامور پور زال
که او راست تا هست زاولستان *** همان بست و غزنین و کاولستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد *** همی خویشتن کهتری نشمرد
که بر پیش کاوس کی بنده بود *** ز کی‌خسرو اندر جهان زنده بود

بشاهی ز گشتاسپ نارد سخن *** که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی مرا نیست کس هم نبرد *** ز رومی و توری و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون *** بکار آوری زور و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را *** ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین *** نمانی که کس بر نشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور *** فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری *** ز من نشنوی زین سپس داوری
سپارم بتو تاج و تخت و کلاه *** نشانم بر تخت بر پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار *** که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن *** بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد *** ازان نامداران برانگیز گرد
چه جویی نبرد یکی مرد پیر *** که کاوس خواندی ورا شیر گیر
ز گاه منوچهر تا کی‌قباد *** دل شهریاران بدو بود شاد
نکوکارتر زو بایران کسی *** نبودست کاورد نیکی بسی
همی خواندندش خداوند رخش *** جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
نه اندر جهان نامداری نوست *** بزرگست و با عهد کی‌خسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست *** نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ باسفندیار *** که ای شیر دل پر هنر نامدار
هرانکس که از راه یزدان بگشت *** همان عهد او گشت چون باد دشت
همانا شنیدی که کاوس شاه *** بفرمان ابلیس گم کرد راه

همی باسمان شد بپرّ عقاب *** بزاری بساری فتاد اندر آب
ز هاماوران دیو زادی ببرد *** شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش بآزار او کشته شد *** همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت *** بگرد در او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی ز من با کلاه *** ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا رسی دست رستم ببند *** بیارش ببازو فگنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام *** نباید که سازند پیش تو دام
پیاده دوانش بدین بارگاه *** بیاور کشان تا ببینند سپاه
ازان پس نپیچد سر از ما کسی *** اگر کام اگر گنج یابد بسی
سپهبد بروها پر از تاب کرد *** بشاه جهان گفت زین بازگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار *** همی راه جویی باسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی *** مرا از جهان دور خواهی همی
ترا باد این تخت و تاج کیان *** مرا گوشه‌یی بس بود زین جهان
و لیکن ترا من یکی بنده‌ام *** بفرمان و رایت سر افگنده‌ام
بدو گفت گشتاسپ تندی مکن *** بلندی بیابی نژندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار *** جهان دیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه و درم پیش تست *** نژندی بجان بد اندیش تست
چه باید مرا بی‌تو گنج و سپاه *** همان گنج و تخت و سپاه و کلاه
چنین داد پاسخ یل اسفندیار *** که لشکر نیاید مرا خود بکار
گر ایدونک آید زمانم فراز *** بلشکر ندارد جهاندار باز

ز پیش پدر بازگشت او بتاب *** چه از پادشاهی چه از خشم باب
بایوان خویش اندر آمد دژم *** لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

[پند دادن کتایون اسفندیار را]

کتایون چو بشنید شد پر ز خشم *** بپیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرّخ اسفندیار *** که ای از کیان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان *** همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را *** خداوند شمشیر و گوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش *** ببد تیز مشتاب و چندین مکوش
سواری که باشد بنیروی پیل *** ز خون راند اندر زمین جوی نیل
بدرّد جگرگاه دیو سپید *** ز شمشیر او گم کند راه شید
همان ماه هاماوران را بکشت *** نیارست گفتن کس او را درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار *** نبودست جنگی گه کارزار
بچنگ پدر در بهنگام جنگ *** بآوردگه کشته شد بی‌درنگ
بکین سیاوش ز افراسیاب *** ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین برین تخت و این تاج باد *** برین کشتن و شور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد *** که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر سر گشت و برنا توی *** بزور و بمردی توانا توی
سپه یک سره بر تو دارند چشم *** میفگن تن اندر بلایی بخشم
جز از سیستان در جهان جای هست *** دلیری مکن تیز منمای دست

مرا خاکسار دو گیتی مکن *** ازین مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار *** که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی *** هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی *** نیابی و گر چند پویی بسی
چو او را ببستن نباشد روا *** چنین بد نه خوب آید از پادشا
و لیکن نباید شکستن دلم *** که چون بشکنی دل ز جان بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه *** چگونه گذارم چنین دستگاه
مرا گر بزاول سر آید زمان *** بدان سو کشد اخترم بی‌گمان
چو رستم بیاید بفرمان من *** ز من نشنود سرد هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش *** همه پاک بر کند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان *** همی خوار گیری ز نیرو روان
نباشی بسنده تو با پیل تن *** از ایدر مرو بی‌یکی انجمن
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش *** نهاده بدین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رای تو رفتنست *** همه کام بد گوهر آهرمنست
بدوزخ مبر کودکان را بپای *** که دانا نخواند ترا پاک رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی *** که نابردن کودکان نیست روی
چو با زن پس پرده باشد جوان *** بماند منش پست و تیره روان
بهر رزمگه باید او را نگاه *** گذارد بهر زخم گوپال شاه
مرا لشکری خود نیاید بکار *** جز از خویش و پیوند و چندی سوار
ز پیش پسر مادر مهربان *** بیامد پر از درد و تیره روان

همه شب ز مهر پسر مادرش *** ز دیده همی ریخت خون بر برش

[سپاه آوردن اسفندیار به زابل]

بشبگیر هنگام بانگ خروس *** ز درگاه برخاست آوای کوس

چو پیلی باسپ اندر آورد پای *** بیاورد چون باد لشکر ز جای

همی رفت تا پیشش آمد دو راه *** فرو ماند بر جای پیل و سپاه

دژ گنبدان بود راهش یکی *** دگر سوی زاول کشید اندکی

شتر انک در پیش بودش بخفت *** تو گفتی که گشتست با خاک جفت

همی چوب زد بر سرش ساروان *** ز رفتن بماند آن زمان کاروان

جهانجوی را آن بد آمد بفال *** بفرمود کش سر ببرّند و یال

بدان تا بدو بازگردد بدی *** نباشد بجز فرّه ایزدی

بریدند پرخاش جویان سرش *** بدو بازگشت آن زمان اخترش

غمی گشت زان اشتر اسفندیار *** گرفت آن زمان اختر شوم خوار

چنین گفت کانکس که پیروز گشت *** سر بخت او گیتی افروز گشت

بد و نیک هر دو ز یزدان بود *** لب مرد باید که خندان بود

و زانجا بیامد سوی هیرمند *** همی بود ترسان ز بیم گزند

بر آیین ببستند پرده سرای *** بزرگان لشکر گزیدند جای

شراعی بزد زود و بنهاد تخت *** بران تخت بر شد گو نیک بخت

می آورد و رامشگران را بخواند *** بسی زرّ و گوهر بریشان فشاند

برامش دل خویشتن شاد کرد *** دل راد مردان پر از یاد کرد

چو گل بشکفید از می سالخورد	***	رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه	***	نپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ	***	ز بند و ز خواری میاسای هیچ
بکردن برفتم برای پدر	***	کنون این گزین پیر پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران	***	جهان راست کرده بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند	***	اگر شهریارند و گر بنده‌اند
فرستاده باید یکی تیزویر	***	سخن‌گوی و داننده و یادگیر
سواری که باشد ورا فرّ و زیب	***	نگیرد ورا رستم اندر فریب
گر ایدونک آید بنزدیک ما	***	درفشان کند رای تاریک ما
بخوبی دهد دست بند مرا	***	بدانش ببندد گزند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی	***	اگر دور دارد سر از بد خویی
پشوتن بدو گفت اینست راه	***	برین باش و آزرم مردان بخواه

[فرستادن اسفندیار بهمن را به نزد رستم]

بفرمود تا بهمن آمدش پیش	***	ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت اسپ سیه برنشین	***	بیارای تن را بدیبای چین
بنه بر سرت افسر خسروی	***	نگارش همه گوهر پهلوی
بران سان که هر کس که بیند ترا	***	ز گردنکشان بر برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد	***	کند آفریننده را بر تو یاد
ببر پنج بالای زرّین ستام	***	سر افراز ده موبد نیک نام

هم از راه تا خان رستم بران *** مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و خوبی نمای *** بیارای گفتار و چربی فزای
بگویش که هر کس که گردد بلند *** جهاندار و ز هر بدی بی‌گزند
ز دادار باید که دارد سپاس *** که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد فزاینده نیکویی *** بپرهیز دارد سر از بدخویی
بیفزایدش کامگاری و گنج *** بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت *** بیابد بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد *** چنین داند آن کس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک *** بپرّد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هرانکس که نیکی شناخت *** بکوشید و با شهریاران بساخت
همان بر که کاری همان بدروی *** سخن هرچ گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیریم راست *** نباید برین بر فزون و نه کاست
که بگذاشتی سالیان بی‌شمار *** بگیتی بدیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد *** بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه *** گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
ز پیش نیاکان ما یافتی *** چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه *** نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسپ داد *** نیامد ترا هیچ زان تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای *** از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار *** نخواهی بگیتی کسی شهریار

ز هوشنگ و جمّ و فریدون گرد *** که از تخم ضحّاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کی‌قباد *** که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار *** برزم و ببزم و برای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی *** نهان گشت گمراهی و بی‌رهی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو *** نهان شد بدآموزی و راه دیو
ازان پس که ارجاسپ آمد بجنگ *** سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار *** پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان کرد بر دشت کین *** که پیدا نبد پهن روی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن *** میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر *** همی بشکند پشت شیران نر
ز توران زمین تا در هند و روم *** جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه‌گزار *** بدرگاه اویند چندی سوار
فرستندش از مرزها باژ و ساو *** که با جنگ او نیستشان زور و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان *** که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه *** نکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گرفتستی اندر جهان *** که داری همی خویشتن را نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند *** مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی *** بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو *** بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر چنین داستان *** ز بنده نبودند همداستان

مرا گفت رستم ز بس خواسته *** هم از کشور و گنج آراسته
بزاول نشستست و گشتست مست *** نگیرد کس از مست چیزی بدست
بر آشفت یک روز و سوگند خورد *** بروز سپید و شب لاژورد
که او را بجز بسته در بارگاه *** نبیند ازین پس جهاندار شاه
کنون من ز ایران بدین آمدم *** نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و پیچان شو از خشم اوی *** ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو اینجا بیایی و فرمان کنی *** روان را بپوزش گروگان کنی
بخورشید رخشان و جان زریر *** بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را *** بر افروزم این اختر و ماه را
که من زین که گفتم نجویم فروغ *** نگردم بهر کار گرد دروغ
پشوتن برین بر گوای منست *** روان و خرد رهنمای منست
همی جستم از تو من آرام شاه *** و لیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم *** ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست *** زدن رای و سودن بدین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام *** جهان دیده رودابه نیک نام
همه پند من یک بیک بشنوید *** بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود *** بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم *** بدو بر فراوان گناه آورم
بباشیم پیشش بخواهش بپای *** ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد *** بران سان که از گوهر من سزد

[رسیدن بهمن به نزد زال]

سخنهای آن نامور پیشگاه *** چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی *** بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای *** درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند *** جوانی سر افراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیده‌بانش بدید *** سوی زاولستان فغان بر کشید
که آمد نبرده سواری دلیر *** بهرّای زرّین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار *** تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست *** کمندی بفتراک و گرزی بدست
بیامد ز دیده مر او را بدید *** یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین نامور پهلوست *** سر افراز با جامه خسروست
ز لهراسپ دارد همانا نژاد *** پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده بیامد بدرگاه رفت *** زمانی باندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید *** ازو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را *** بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد *** بدو گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست *** که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزاول گو اسفندیار *** سرا پرده زد بر لب رودبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی *** فرود آی و می خواه و آرام جوی

کنون رستم آید ز نخچیرگاه *** زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند *** بیارای دل را ببگماز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار *** نفرمودمان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه *** که با من بیاید بنخچیر گاه
بدو گفت دستان که نام تو چیست *** همی بگذری تیز کام تو چیست
بر آنم که تو خویش لهراسپی *** گر از تخمه شاه گشتاسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم *** نبیره جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز *** فرود آمد از باره بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود *** بپرسیدش و گفت بهمن شنود
بسی خواهشش کرد کایدر بایست *** چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت فرمان اسفندیار *** نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد مردی که دانست راه *** فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون *** جهان دیده‌یی نام او شیر خون
بانگشت بنمود نخچیرگاه *** هم اندر زمان بازگشت او ز راه

[پیام دادن بهمن رستم را]

یکی کوه بد پیش مرد جوان *** برانگیخت آن باره را پهلوان
نگه کرد بهمن بنخچیرگاه *** بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون *** بر او نشسته بسی رهنمون
یکی نرّه گوری زده بر درخت *** نهاده بر خویش گوپال و رخت

یکی جام پر می بدست دگر *** پرستنده بر پای پیشش پسر

همی گشت رخش اندران مرغزار *** درخت و گیا بود و هم جویبار

بدل گفت بهمن که این رستمست *** و یا آفتاب سپیده دمست

بگیتی کسی مرد ازین سان ندید *** نه از نامداران پیشی شنید

بترسم که با او یل اسفندیار *** نتابد بپیچد سر از کارزار

من این را بیک سنگ بی‌جان کنم *** دل زال و رودابه پیچان کنم

یکی سنگ زان کوه خارا بکند *** فروهشت زان کوهسار بلند

ز نخچیرگاهش زواره بدید *** خروشیدن سنگ خارا شنید

خروشید کای مهتر نامدار *** یکی سنگ غلتان شد از کوهسار

نجنبید رستم نه بنهاد گور *** زواره همی کرد زین گونه شور

همی بود تا سنگ نزدیک شد *** ز گردش بر کوه تاریک شد

بزد پاشنه سنگ بنداخت دور *** زواره برو آفرین کرد و پور

غمی شد دل بهمن از کار اوی *** چو دید آن بزرگی و کردار اوی

همی گفت گر فرّخ اسفندیار *** کند با چنین نامور کارزار

تن خویش در جنگ رسوا کند *** همان به که با او مدارا کند

ور ایدونک او بهتر آید بجنگ *** همه شهر ایران بگیرد بچنگ

نشست از بر باره بادپای *** پر اندیشه از کوه شد باز جای

بگفت آن شگفتی بموبد که دید *** و زان راه آسان سر اندر کشید

چو آمد بنزدیک نخچیرگاه *** هم انگه تهمتن بدیدش براه

بموبد چنین گفت کین مرد کیست *** من ایدون گمانم که گشتاسپیست

پذیره شدش با زواره بهم *** بنخچیرگه هرک بد بیش و کم

پیاده شد از باره بهمن چو دود *** بپرسیدش و نیکویها فزود

بدو گفت رستم که تا نام خویش *** نگویی نیابی ز من کام خویش

بدو گفت من پور اسفندیار *** سر راستان بهمن نامدار

ورا پهلوان زود در بر گرفت *** ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت

برفتند هر دو بجای نشست *** خود و نامداران خسروپرست

چو بنشست بهمن بدادش درود *** ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

ازان پس چنین گفت کاسفندیار *** چو آتش برفت از در شهریار

سراپرده زد بر لب هیرمند *** بفرمان فرخنده شاه بلند

پیامی رسانم ز اسفندیار *** اگر بشنود پهلوان سوار

چنین گفت رستم که فرمان شاه *** بر آنم که برتر ز خورشید و ماه

خوریم آنچ داریم چیزی نخست *** پس آنگه جهان زیر فرمان تست

بگسترد بر سفره بر نان نرم *** یکی گور بریان بیاورد گرم

چو دستار خوان پیش بهمن نهاد *** گذشته سخنها برو کرد یاد

برادرش را نیز با خود نشاند *** و زان نامداران کسان را نخواند

دگر گور بنهاد در پیش خویش *** که هر بار گوری بدی خوردنیش

نمک بر پراگند و ببرید و خورد *** نظاره برو بر سرافراز مرد

همی خورد بهمن ز گور اندکی *** نبد خوردنش زان او ده یکی

بخندید رستم بدو گفت شاه *** ز بهر خورش دارد این پیشگاه

خورش چون بدین گونه داری بخوان *** چرا رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه زدی نیزه در کارزار *** چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد *** سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش و جنگ بیش *** بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت *** که مردی نشاید ز مردان نهفت
یکی جام زرّین پر از باده کرد *** وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد *** که برگیر ازان کس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید *** زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای بچّه شهریار *** بتو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن بچنگ *** دل آزار کرده بدان می درنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت *** ازان خوردن و یال و بازوی و کفت
نشستند بر باره هر دو سوار *** همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام *** از اسفندیار آن یل نیک نام

[پاسخ دادن رستم بهمن را]

چو بشنید رستم ز بهمن سخن *** پر اندیشه شد نامدار کهن
چنین گفت کآری شنیدم پیام *** دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر باسفندیار *** که ای شیر دل مهتر نامدار
هر انکس که دارد روانش خرد *** سر مایه کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته *** ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند *** بنزد گرانمایگان ارجمند

بگیتی بران سان که اکنون تویی *** نباید که داری سر بدخویی
بباشیم بر داد و یزدان پرست *** نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچ برگفتنش روی نیست *** درختی بود کش بر و بوی نیست
و گر جان تو بسپرد راه آز *** شود کار بی‌سود بر تو دراز
چو مهتر سراید سخن سخته به *** ز گفتار بد کام پردخته به
ز گفتارت آنگه بدی بنده شاد *** که گفتی که چون تو ز مادر نزاد
بمردی و گردی و رای و خرد *** همی بر نیاکان خود بگذرد
پدیدست نامت بهندوستان *** بروم و بچین و بجادوستان
ازان پندها داشتم من سپاس *** نیایش کنم روز و شب در سه پاس
ز یزدان همی آرزو خواستم *** که اکنون بتو دل بیاراستم
که بینم پسندیده چهر ترا *** بزرگی و گردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام *** بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچ جستم همه یافتم *** بخواهشگری تیز بشتافتم
بپیش تو آیم کنون بی‌سپاه *** ز تو بشنوم هرچ فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد *** ز کی‌خسرو آغاز تا کی‌قباد
کنون شهریارا تو در کار من *** نگه کن بکردار و آزار من
گر آن نیکویها که من کرده‌ام *** همان رنجهایی که من برده‌ام
پرستیدن شهریاران همان *** از امروز تا روز پیشی زمان
چو پاداش آن رنج بند آیدم *** که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی *** چو بیند بدو در نماند بسی

بیایم بگویم همه راز خویش *** ز گیتی بر افرازم آواز خویش
ببازو ببندم یکی پالهنگ *** بیاویز پایم بچرم پلنگ
ازان سان که من گردن ژنده پیل *** ببستم فگنده بدریای نیل
چو از من گناهی بیاید پدید *** ازان پس سر من بباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار *** ببدها دل دیو رنجور دار
مگوی آنچ هرگز نگفتست کس *** بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بآتش نیابند راه *** ز دریا گذر نیست بی‌آشناه
همان تابش مهر نتوان نهفت *** نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز *** که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
ندیدست کس بند بر پای من *** نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست *** مگرد از پی آنک آن نارواست
بمردی ز دل دور کن خشم و کین *** جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرّمی دار و بگذر ز رود *** ترا باد از پاک یزدان درود
گرامی کن ایوان ما را بسور *** مباش از پرستنده خویش دور
چنانچون بدم کهتر کی‌قباد *** کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی بایوان من با سپاه *** هم ایدر بشادی بباشی دو ماه
بر آساید از رنج مرد و ستور *** دل دشمنان گردد از رشک کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب *** اگر دیر مانی بگیرد شتاب
ببینم ز تو زور مردان جنگ *** بشمشیر شیر افگنی گر پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری *** بنزدیک شاه دلیران بری

گشایم در گنجهای کهن *** که ایدر فگندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچ هست *** که من گرد کردم بنیروی دست
بخواه آنچ خواهی و دیگر ببخش *** مکن بر دل ما چنین روز دخش
درم ده سپه را و تندی مکن *** چو خوبی بیابی نژندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت *** بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان با عنان تو بندم براه *** خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا *** ببوسم سر و پای و چشم و را
بپرسم ز بیدار شاه بلند *** که پایم چرا کرد باید ببند
همه هرچ گفتم ترا یاد دار *** بگویش بپرمایه اسفندیار

[**بازگشتن بهمن**]

ز رستم چو بشنید بهمن سخن *** روان گشت با موبد پاک تن
تهمتن زمانی بره در بماند *** زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر بنزدیک دستان شوید *** بنزد مه کابلستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست *** جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرّین نهید *** برو جامه خسرو آیین نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه *** ازان نیز پر مایه‌تر پایگاه
بسازید چیزی که باید خورش *** خورشهای خوب از پی پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست *** پر از کینه و رزمخواه آمدست
گوی نامدارست و شاهی دلیر *** نیندیشد از جنگ یک دشت شیر

شوم پیش او گر پذیرد نوید *** بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش *** ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم از و گنج و گوهر دریغ *** نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
و گر باز گردانم ناامید *** نباشد مرا روز با او سپید
تو دانی که آن تاب داده کمند *** سر ژنده پیل اندر آرد ببند
زواره بدو گفت مندیش ازین *** نجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی چو اسفندیار *** برای و بمردی یکی نامدار
نیاید ز مرد خرد کار بد *** ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال *** و زان روی رستم بر افراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند *** سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد بر پیش رود *** همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد بپرده سرای *** همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید از و فرّخ اسفندیار *** که پاسخ چه کرد آن یل نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر *** بگفت آنچ بشنیده بد در بدر
نخستین درودش ز رستم بداد *** پس انگاه گفتار او کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت *** همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیل تن *** ندیده بود کس بهر انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل *** نهنگان بر آرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند *** ابی جوشن و خود و گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز *** ندانم چه دارد همی با تو راز

ز بهمن بر آشفت اسفندیار *** ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز *** نزیبد که با زن نشیند براز
و گر کودکان را بکاری بزرگ *** فرستی نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشانرا کجا دیده‌ای *** که آواز روباه بشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی *** دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز *** که این شیر رزم آور جنگ ساز
جوانی همی سازد از خویشتن *** ز سالش همانا نیامد شکن

[رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر]

بفرمود کاسپ سیه زین کنید *** ببالای او زین زرّین کنید
پس از لشکر نامور صد سوار *** برفتند با فرّخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند *** بفتراک بر گرد کرده کمند
ازین سو خروشی بر آورد رخش *** و زان روی اسپ یل تاج بخش
چنین تا رسیدند نزدیک آب *** بدیدار هر دو گرفته شتاب
تهمتن ز خشک اندر آمد برود *** پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای *** همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامداران بدین جایگاه *** چنین تندرست آید و با سپاه
نشینیم یک جای و پاسخ دهیم *** همی در سخن رای فرّخ نهیم
چنان دان که یزدان گوای منست *** خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ *** نگردم بهر کار گرد دروغ

که روی سیاوش گر دیدمی	***	بدین تازه رویی نگردید می
نمانی همی جز سیاوخش را	***	مران تاج دار جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر	***	ببالا و فرّت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا	***	پرستند بیدار بخت ترا
دژم گردد آن کس که با تو نبرد	***	بجوید سرش اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو پر بیم باد	***	دل بد سگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد	***	شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار	***	فرود آمد از باره نامدار
گو پیل تن را ببر در گرفت	***	چو خشنود شد آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان	***	که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا	***	یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنک چون تو پسر باشدش	***	یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنک او را بود چون تو پشت	***	بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار	***	بگیتی بماند ترا یادگار
بدیدم ترا یادم آمد زریر	***	سپهدار اسپ افگن و نرّه شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان	***	جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو دارم از شهریار	***	که باشم بران آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من	***	بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر نیست چیزی که هست	***	بکوشیم و با آن بساییم دست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	***	که ای از یلان جهان یادگار

هرانکس کجا چون تو باشد بنام *** همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو *** گذشت از بر و بوم و ز جای تو
و لیکن ز فرمان شاه جهان *** نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ *** نه با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که بریابی از روزگار *** بران رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی‌درنگ *** نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه *** سراسر بدو بازگردد گناه
وزین بستگی من جگر خسته‌ام *** بپیش تو اندر کمر بسته‌ام
نمانم که تا شب بمانی ببند *** و گر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان *** بدی ناید از شاه روشن روان
ازان پس که من تاج بر سر نهم *** جهان را بدست تو اندر نهم
نه نزدیک دادار باشد گناه *** نه شرم آیدم نیز از روی شاه
چو تو بازگردی بزابلستان *** بهنگام بشکوفه گلستان
ز من نیز یابی بسی خواسته *** که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار *** همی جستم از داور کردگار
که خرّم کنم دل بدیدار تو *** کنون چون بدیدم من آزار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان *** خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی *** سر از خواب خوش بر گراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه *** دلت کژ کند از پی تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن *** که تا جاودان آن نگردد کهن

که چون تو سپهبد گزیده سری *** سرافراز شیری و نام آوری
نیایی زمانی تو در خان من *** نباشی بدین مرز و مهمان من
گر این تیزی از مغز بیرون کنی *** بکوشی و بر دیو افسون کنی
ز من هرچ خواهی تو فرمان کنم *** بدیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود *** شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس *** که روشن روانم برینست و بس
ز تو پیش بودند کنداوران *** نکردند پایم ببند گران
بپاسخ چنین گفتش اسفندیار *** که ای در جهان از گوان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ *** بکژّی نگیرند مردان فروغ
و لیکن پشوتن شناسد که شاه *** چه فرمود تا من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو *** بوم شاد و پیروز مهمان تو
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه *** مرا تابش روز گردد سیاه
دگر آنک گر با تو جنگ آورم *** بپرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم مهر نان و نمک *** بمن بر دگر گونه گردد فلک
و گر سر بپیچم ز فرمان شاه *** بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست *** یک امروز با می بساییم دست
که داند که فردا چه شاید بدن *** بدین داستانی نباید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم *** شوم جامه راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی *** بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان *** چو با دوده بنشینی از پیش خوان

ازان جایگه رخش را بر نشست *** دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید *** رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار *** رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی *** خردمند و با زیب و با فرّهی
تو گفتی که شاه فریدون گرد *** بزرگی و دانایی او را سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی *** همی تافت زو فرّ شاهنشهی

[نخواندن اسفندیار رستم را به مهمانی]

چو رستم برفت از لب هیرمند *** پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای *** بیامد هم انگه بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار *** که کاری گرفتیم دشخوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست *** ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز *** گر از ما یکی را بر آید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود *** سر از آشناییش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار *** برادر که یابد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شما را نخست *** که یک نامور با دگر کین نجست
دلم گشت زان کار چون نوبهار *** هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان باز کردم نگاه *** ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و خرد *** روانت همیشه خرد پرورد
بپرهیز و با جان ستیزه مکن *** نیوشنده باش از برادر سخن

شنیدم همه هرچ رستم بگفت *** بزرگیش با مردمی بود جفت
نساید دو پای ورا بند تو *** نیاید سبک سوی پیوند تو
سوار جهان پور دستان سام *** ببازی سر اندر نیارد بدام
چنو پهلوانی ز گردنکشان *** ندادست دانا بگیتی نشان
چگونه توان کرد پایش ببند *** مگوی آنکه هرگز نیاید پسند
سخنهای ناخوب و نادلپذیر *** سزد گر نگوید یل شیرگیر
بترسم که این کار گردد دراز *** بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه داناتری *** بمردی و گردی تواناتری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین *** نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار *** که گر من بپیچم سر از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود *** همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت *** کسی چشم دین را بسوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز کامد ز پند *** تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون بهی برگزین *** دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خواست خوان *** کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت *** ز رویین دژ آنگه سخن در گرفت
ازان مردی خود همی یاد کرد *** بیاد شهنشاه جامی بخورد
همی بود رستم بایوان خویش *** ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو چندی برآمد نیامد کسی *** نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت *** ز مغز دلیر آب برتر گذشت

بخندید و گفت ای برادر تو خوان *** بیارای و آزادگان را بخوان
گرینست آیین اسفندیار *** تو آیین این نامور یاد دار
بفرمود تا رخش را زین کنند *** همان زین بآرایش چین کنند
شوم بازگویم باسفندیار *** کجا کار ما را گرفتست خوار

[پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی]

نشست از بر رخش چون پیل مست *** یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیامد دمان تا بنزدیک آب *** سپه را بدیدار او بد شتاب
هرانکس که از لشکر او را بدید *** دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار *** نماند بکس جز بسام سوار
برین کوهه زین که آهنست *** همان رخش گویی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل *** بر افشاند از تارک پیل نیل
کسی مرد ازین سان بگیتی ندید *** نه از نامداران پیشین شنید
خرد نیست اندر سر شهریار *** که جوید ازین نامور کارزار
برین سان همی از پی تاج و گاه *** بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری سوی گنج یازان‌ترست *** بمهر و بدیهیم نازان‌ترست
همی آمد از دور رستم چو شیر *** بزیر اندرون اژدهای دلیر
چو آمد بنزدیک اسفندیار *** هم انگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان *** نو آیین و نوساز و فرّخ جوان
خرامی نیرزید مهمان تو *** چنین بود تا بود پیمان تو

سخن هرچ گویم همه یاد گیر *** مشو تیز با پیر برخیره خیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت *** وزین نامداران سترگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم *** برای و بدانش تنک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم *** فروزنده تخم نیرم منم
بخاید ز من چنگ دیو سپید *** بسی جاودان را کنم ناامید
بزرگان که دیدند ببر مرا *** همان رخش غرّان هژبر مرا
چو کاموس جنگی چو خاقان چین *** سواران جنگی و مردان کین
که از پشت زینشان بخمّ کمند *** ربودم سر و پای کردم ببند
نگهدار ایران و توران منم *** بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بد گمان *** مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فرّ و اورند تو *** بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار *** تبه دارد از چنگ من روزگار
که من سام یل را بخوانم دلیر *** کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار *** دگر شاهزاده یل اسفندیار
بسی پهلوان جهان بوده‌ام *** سخنها ز هر گونه بشنوده‌ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال *** بدیدم یکی شاه فرّخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین *** جهانی بروبر کنند آفرین
توی نامور پر هنر شهریار *** بجنگ اندرون افسر کارزار
بخندید از رستم اسفندیار *** بدو گفت کای پور سام سوار
شدی تنگ دل چون نیامد خرام *** نجستم همی زین سخن کام و نام

چنین گرم بد روز و راه دراز *** نکردم ترا رنجه تندی مساز

همی گفتم از بامداد پگاه *** بپوزش بسازم سوی داد راه

بدیدار دستان شوم شادمان *** بتو شاد دارم روان یک زمان

کنون تو بدین رنج برداشتی *** بدشت آمدی خانه بگذاشتی

بآرام بنشین و بردار جام *** ز تندی و تیزی مبر هیچ نام

بدست چپ خویش بر جای کرد *** ز رستم همی مجلس آرای کرد

جهان دیده گفت این نه جای منست *** بجایی نشینم که رای منست

ببهمن بفرمود کز دست راست *** نشستی بیارای ازان کم سزاست

چنین گفت با شاهزاده بخشم *** که آیین من بین و بگشای چشم

هنر بین و این نامور گوهرم *** که از تخمه سام کنداورم

هنر باید از مرد و فرّ و نژاد *** کفی راد دارد دلی پر ز داد

سزاوار من گر ترا نیست جای *** مرا هست پیروزی و هوش و رای

ازان پس بفرمود فرزند شاه *** که کرسیء زرّین نهد پیش گاه

بدان تا گو نامور پهلوان *** نشیند بر شهریار جوان

بیامد بران کرسیء زر نشست *** پر از خشم بویا ترنجی بدست

[نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم]

چنین گفت با رستم اسفندیار *** که ای نیک دل مهتر نامدار

من ایدون شنیدستم از بخردان *** بزرگان و بیدار دل موبدان

ازان بر گذشته نیاکان تو *** سر افراز و دین دار و پاکان تو

که دستان بد گوهر دیو زاد *** بگیتی فزونی ندارد نژاد

فراوان ز سامش نهان داشتند *** همی رستخیز جهان داشتند

تنش تیره بد موی و رویش سپید *** چو دیدش دل سام شد ناامید

بفرمود تا پیش دریا برند *** مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند

بیامد بگسترد سیمرغ پر *** ندید اندرو هیچ آیین و فر

ببردش بجایی که بودش کنام *** ز دستان مر او را خورش بود کام

اگر چند سیمرغ ناهار بود *** تن زال پیش اندرش خوار بود

بینداختش پس بپیش کنام *** بدیدار او کس نبد شادکام

همی خورد افگنده مردار اوی *** ز جامه برهنه تن خوار اوی

چو افگند سیمرغ بر زال مهر *** برو گشت زین گونه چندی سپهر

ازان پس که مردار چندی چشید *** برهنه سوی سیستانش کشید

پذیرفت سامش ز بی‌بچّگی *** ز نادانی و دیوی و غرچگی

خجسته بزرگان و شاهان من *** نیای من و نیکخواهان من

ورا بر کشیدند و دادند چیز *** فراوان برین سال بگذشت نیز

یکی سرو بد نابسوده سرش *** چو با شاخ شد رستم آمد برش

ز مردی و بالا و دیدار اوی *** بگردون بر آمد چنین کار اوی

برین گونه ناپارسایی گرفت *** ببالید و پس پادشاهی گرفت

[پاسخ رستم به اسفندیار و ستایش کردن نژاد خویش را]

بدو گفت رستم که آرام گیر *** چه گویی سخنهای نادلپذیر

دلت بیش کژّی بپالد همی *** روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست *** نگوید سخن پادشا جز که راست
جهاندار داند که دستان سام *** بزرگست و با دانش و نیک نام
همان سام پور نریمان بدست *** نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و گرشاسپ بودش پدر *** بگیتی بدی خسرو تاجور
همانا شنیدستی آواز سام *** نبد در زمانه چنو نیک نام
بکشتش بطوس اندرون اژدها *** که از چنگ او کس نیابد رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ *** ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
بدریا سر ماهیان برفروخت *** هم اندر هوا پرّ کرگس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم *** دل خرّم از یاد او شد دژم
و دیگر یکی دیو بد بدگمان *** تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بدی *** ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی *** سر از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی *** ازو چرخ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین گونه پیچان شدند *** ز تیغ یلی هر دو بی‌جان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود *** بدو کشور هند شاداب بود
که ضحّاک بودیش پنجم پدر *** ز شاهان گیتی بر آورده سر
نژادی ازین نامورتر کراست *** خردمند گردن نپیچد ز راست
دگر آنک اندر جهان سر بسر *** یلان را ز من جست باید هنر
همان عهد کاوس دارم نخست *** که بر من بهانه نیارند جست

همان عهد کی‌خسرو دادگر *** که چون او نبست از کیان کس کمر
زمین را سراسر همه گشته‌ام *** بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
چو من برگذشتم ز جیحون بر آب *** ز توران بچین آمد افراسیاب
ز کاوس در جنگ هاماوران *** بتنها برفتم بمازندران
نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید *** نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همی از پی شاه فرزند را *** بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب هرگز نبود *** بزور و بمردی و رزم آزمود
ز پانصد همانا فزونست سال *** که تا من جدا گشتم از پشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان *** یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرّخ نژاد *** که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحّاک را *** سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا *** ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر *** تن آسان شد اندر جهان تاجور
بران خرّمی روز هرگز نبود *** پی مرد بی‌راه بر دز نبود
که من بودم اندر جهان کامران *** مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه *** تو شاهی و گردنکشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نوی *** اگر چند با فرّ کی‌خسروی
تن خویش بینی همی در جهان *** نه‌ای آگه از کارهای نهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم *** بمی جان اندیشه را بشکریم

[ستایش کردن اسفندیار نژاد خویش را]

چو از رستم اسفندیار این شنید *** بخندید و شادان دلش بر دمید

بدو گفت ازین رنج و کردار تو *** شنیدم همه درد و تیمار تو

کنون کارهایی که من کرده‌ام *** ز گردنکشان سر بر آورده‌ام

نخستین کمر بستم از بهر دین *** تهی کردم از بت‌پرستان زمین

کس از جنگ جویان گیتی ندید *** که از کشتگان خاک شد ناپدید

نژاد من از تخم گشتاسپست *** که گشتاسپ از تخم لهراسپست

که لهراسپ بد پور اورند شاه *** که او را بدی از مهان تاج و گاه

هم اورند از گوهر کی پشین *** که کردی پدر بر پشین آفرین

پشین بود از تخمه کی‌قباد *** خردمند شاهی دلش پر ز داد

همی رو چنین تا فریدون شاه *** که شاه جهان بود و زیبای گاه

همان مادرم دختر قیصرست *** کجا بر سر رومیان افسرست

همان قیصر از سلم دارد نژاد *** ز تخم فریدون با فرّ و داد

همان سلم پور فریدون گرد *** که از خسروان نام شاهی ببرد

بگویم من و کس نگوید که نیست *** که بی‌راه بسیار و راه اندکیست

تو آنی که پیش نیاکان من *** بزرگان بیدار و پاکان من

پرستنده بودی همی با نیا *** نجویم همی زین سخن کیمیا

بزرگی ز شاهان من یافتی *** چو در بندگی تیز بشتافتی

ترا بازگویم همه هرچ هست *** یکی گر دروغست بنمای دست

که تا شاه گشتاسپ را داد تخت *** میان بسته دارم بمردی و بخت
هر انکس که رفت از پی دین بچین *** بکردند زان پس برو آفرین
ازان پس که ما را بگفت گرزم *** ببستم پدر دور کردم ز بزم
بلهراسپ از بند من بد رسید *** شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران *** که ما را گشاید ز بند گران
همان کار آهنگران دیر بود *** مرا دل بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگشان بر زدم *** تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست *** غل و بند بر هم شکستم بدست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من *** بران سان یکی نامدار انجمن
بمردی ببستم کمر بر میان *** همی رفتم از پس چو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من *** چه آمد ز شیران و از اهرمن
بچاره برویین دژ اندر شدم *** جهانی بران گونه بر هم زدم
بجستم همه کین ایرانیان *** بخون بزرگان ببستم میان
بتوران و چین آنچ من کرده‌ام *** همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ *** نه از شست ملّاح کام نهنگ
ز هنگام تور و فریدون گرد *** کس اندر جهان نام این دژ نبرد
یکی تیره دژ بر سر کوه بود *** که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت‌پرستان بدند *** سراسیمه برسان مستان بدند
بمردی من آن باره را بستدم *** بتان را همه بر زمین بر زدم
بر افروختم آتش زرد هشت *** که با مجمر آورده بود از بهشت

بپیروزی دادگر یک خدای *** بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند *** ببتخانه‌ها در برهمن نماند
بتنها تن خویش جستم نبرد *** بپرخاش تیمار من کس نخورد
سخنها بما بر کنون شد دراز *** اگر تشنه‌ای جام می را فراز

[ستایش کردن رستم پهلوانی خود را]

چنین گفت رستم باسفندیار *** که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن *** ازین نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران *** بگردن بر آورده گرز گران
کجا بسته بد گیو و کاوس و طوس *** شده گوش کر یک سر از بانگ کوس
که کندی دل و مغز دیو سپید *** که دارد ببازوی خویش این امید
سر جادوان را بکندم ز تن *** ستودان ندیدند و گور و کفن
ز بند گران بردمش سوی تخت *** شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
مرا یار در هفتخوان رخش بود *** که شمشیر تیزم جهان بخش بود
و زان پس که شد سوی هاماوران *** ببستند پایش ببند گران
ببردم ز ایرانیان لشکری *** بجایی که بد مهتری گر سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان *** تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس کی بسته بود *** ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بیاوردم از بند کاوس را *** همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران بد افراسیاب آن زمان *** جهان پر ز درد از بد بدگمان

بایران کشیدم ز هاماوران *** خود و شاه با لشکری بی‌کران

شب تیره تنها برفتم ز پیش *** همه نام جستم نه آرام خویش

چو دید آن درفشان درفش مرا *** بگوش آمدش بانگ رخش مرا

بپردخت ایران و شد سوی چین *** جهان شد پر از داد و پر آفرین

گر از یال کاوس خون آمدی *** ز پشتش سیاوش چون آمدی

و زو شاه کی‌خسرو پاک و راد *** که لهراسپ را تاج بر سر نهاد

پدرم آن دلیر گرانمایه مرد *** ز ننگ اندران انجمن خاک خورد

که لهراسپ را شاه بایست خواند *** ازو در جهان نام چندین نماند

چه نازی بدین تاج گشتاسپی *** بدین تازه آیین لهراسپی

که گوید برو دست رستم ببند *** نبندد مرا دست چرخ بلند

که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش *** بگرز گرانش بمالم دو گوش

من از کودکی تا شدستم کهن *** بدین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش و خواهش است *** وزین نرم گفتن مرا کاهش است

ز تیزیش خندان شد اسفندیار *** بیازید و دستش گرفت استوار

بدو گفت کای رستم پیل تن *** چنانی که بشنیدم از انجمن

ستبرست بازوت چون ران شیر *** بر و یال چون اژدهای دلیر

میان تنگ و باریک همچون پلنگ *** بویژه کجا گرز گیرد بچنگ

بیفشارد چنگش میان سخن *** ز برنا بخندید مرد کهن

ز ناخن فرو ریختش آب زرد *** همانا نجنبید زان درد مرد

گرفت آن زمان دست مهتر بدست *** چنین گفت کای شاه یزدان پرست

خنک شاه گشتاسپ آن نامدار *** کجا پور دارد چو اسفندیار
خنک آنک چون تو پسر زاید او *** همی فرّ گیتی بیفزاید او
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون *** همی داشت تا چهر او شد چو خون
همان ناخنش پر ز خوناب کرد *** سپهبد بروها پر از تاب کرد
بخندید ازو فرّخ اسفندیار *** چنین گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم *** بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرّین نهم بر سیاه *** بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین *** ازان پس نه پرخاش جویی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه *** بگویم که من زو ندیدم گناه
بباشیم پیشش بخواهشگری *** بسازیم هر گونه‌یی داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج *** بیابی پس از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار *** بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای رزم جنگاوران *** کجا یافتی باد گرز گران
اگر بر جزین روی گردد سپهر *** بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم *** کمند نبرد و کمین آوریم
غو کوس خواهیم از آوای رود *** بتیغ و بگوپال باشد درود
ببینی تو ای فرّخ اسفندیار *** گراییدن و گردش کارزار
چو فردا بیایی بدشت نبرد *** بآورد مرد اندر آید بمرد
ز باره بآغوش بردارمت *** ز میدان بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج *** نهم بر سرت بر دلافروز تاج

کجا یافتستم من از کی‌قباد *** بمینو همی جان او باد شاد
گشایم در گنج و هر خواسته *** نهم پیش تو یک سر آراسته
دهم بی‌نیازی سپاه ترا *** بچرخ اندر آرم کلاه ترا
ازان پس بیایم بنزدیک شاه *** گرازان و خندان و خرّم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم *** سپاسی بگشتاسپ زین بر نهم
ازان پس ببندم کمر بر میان *** چنانچون ببستم بپیش کیان
همه روی پالیز بی‌خو کنم *** ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان *** کسی را بتن در نباشد روان

[می خوردن رستم با اسفندیار]

چنین پاسخ آوردش اسفندیار *** که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت *** ز گفتار پیکار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان *** کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت *** بماند اندران خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یک سره *** ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید *** بجای می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می *** چه گوید چه آرد ز کاوس کی
بیاورد یک جام می میگسار *** که کشتی بکردی بر و بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد *** بر آورد ازان چشمه زرد گرد
همان جام را کودک میگسار *** بیاورد پر باده شاهوار

چنین گفت پس با پشوتن براز *** که بر می نیاید بآبت نیاز
چرا آب بر جام می بفگنی *** که تیزئ نبید کهن بشکنی
پشوتن چنین گفت با میگسار *** که بی‌آب جامی می افگن بیار
می آورد و رامشگران را بخواند *** ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامه رفتن آمد فراز *** ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار *** که شادان بدی تا بود روزگار
می و هرچ خوردی ترا نوش باد *** روان دلاور پر از توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار *** همیشه خرد بادت آموزگار
هران می که با تو خورم نوش گشت *** روان خردمند را توش گشت
گر این کینه از مغز بیرون کنی *** بزرگی و دانش بر افزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان من *** بوی شاد یک چند مهمان من
سخن هرچ گفتم بجای آورم *** خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای چندی و با بد مکوش *** سوی مردمی یاز و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار *** که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر *** چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز مستای هیچ *** بایوان شو و کار فردا بسیچ
ببینی که من در صف کارزار *** چنانم چو با باده و میگسار
چو از شهر زاول بایران شوم *** بنزدیک شاه و دلیران شوم
هنر بیش بینی ز گفتار من *** مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد *** جهان پیش او چون یکی بیشه شد

که گر من دهم دست بند ورا *** و گر سر فرازم گزند ورا

دو کارست هر دو بنفرین و بد *** گزاینده رسمی نو آیین و بد

هم از بند او بد شود نام من *** بد آید ز گشتاسپ انجام من

بگرد جهان هرک راند سخن *** نکوهیدن من نگردد کهن

که رستم ز دست جوانی بخست *** بزاول شد و دست او را ببست

همان نام من باز گردد بننگ *** نماند ز من در جهان بوی و رنگ

و گر کشته آید بدشت نبرد *** شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریاری جوان را بکشت *** بدان کو سخن گفت با او درشت

برین بر پس از مرگ نفرین بود *** همان نام من نیز بی‌دین بود

و گر من شوم کشته بر دست اوی *** نماند بزاولستان رنگ و بوی

شکسته شود نام دستان سام *** ز زابل نگیرد کسی نیز نام

و لیکن همی خوب گفتار من *** ازین پس بگویند بر انجمن

چنین گفت پس با سرافراز مرد *** که اندیشه روی مرا زرد کرد

که چندین بگویی تو از کار بند *** مرا بند و رای تو آید گزند

مگر کاسمانی سخن دیگرست *** که چرخ روان از گمان برترست

همه پند دیوان پذیری همی *** ز دانش سخن برنگیری همی

ترا سال برنامد از روزگار *** ندانی فریب بد شهریار

تو یکتا دلی و ندیده جهان *** جهانبان بمرگ تو کوشد نهان

گر ایدونک گشتاسپ از روی بخت *** نیابد همی سیری از تاج و تخت

بگرد جهان بر دواند ترا *** بهر سختیی پروراند ترا

بروی زمین یک سر اندیشه کرد *** خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار *** کجا سر نپیچاند از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند *** بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنیم *** وزین داستان خاک بالین کنیم
همی جان من در نکوهش کنی *** چرا دل نه اندر پژوهش کنی
بتن رنج کاری تو بر دست خویش *** جز از بدگمانی نیایدت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن *** چنین بر بلا کامرانی مکن
دل ما مکن شهریارا نژند *** میاور بجان خود و من گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار *** مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی‌نیازیست از جنگ من *** وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانه همی تاختت با سپاه *** که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد *** بگشتاسپ بادا سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار *** بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشی نگر تا چه گفت *** بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که پیر فریبنده کانا بود *** و گر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی *** که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود *** بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند ناپاک رای *** ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید *** بیامد ورا کرد چندی امید
سپهبد ز گفتار او سر بتافت *** ازان پس که جز جنگ کاری نیافت

همی خواهش او همه خوار داشت *** زبانی پر از تلخ گفتار داشت
بدانی که من سر ز فرمان شاه *** نتابم نه از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت *** بدویست دوزخ بدو هم بهشت
ترا هرچ خوردی فزاینده باد *** بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی بایوان بپوی *** سخن هرچ دیدی بدستان بگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کن *** ازین پس مپیمای با من سخن
پگاه آی در جنگ من چاره ساز *** مکن زین سپس کار بر خود دراز
تو فردا ببینی بآوردگاه *** که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد *** چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیر خوی *** ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تگ رخش مهمان کنم *** سرت را بگوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای *** بگفتار ایشان بگرویده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار *** بآوردگه بر نیاید بکار
ببینی تو فردا سنان مرا *** همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد *** نجویی بآوردگه بر نبرد
لب مرد برنا پر از خنده شد *** همی گوهر آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی *** چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد *** ببینی تو آورد مردان مرد
نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه *** یگانه یکی مردمم چون گروه
گر از گرز من باد یابد سرت *** بگرید بدرد جگر مادرت

و گر کشته آیی بآوردگاه *** ببندمت بر زین برم نزد شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار *** نجوید بآوردگه کارزار

[بازگشتن رستم به ایوان خود]

چو رستم بدر شد ز پرده سرای *** زمانی همی بود بر در بپای
بکریاس گفت ای سرای امید *** خنک روز کاندر تو بد جمّشید
همایون بدی گاه کاوس کی *** همان روز کی‌خسرو نیک پی
در فرّهی بر تو اکنون ببست *** که بر تخت تو ناسزایی نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار *** پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای سرگرای *** چرا تیز گشتی بپرده سرای
سزد گر برین بوم زابلستان *** نهد دانشی نام غلغلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان *** بزشتی برد نام پالیزبان
سرا پرده را گفت بد روزگار *** که جمشید را داشتی بر کنار
همان روز کز بهر کاوس شاه *** بدی پرده و سایه بارگاه
کجا راه یزدان همی باز جست *** همی خواستی اختران را درست
زمین زو سراسر پر آشوب بود *** پر از خنجر و غارت و چوب بود
کنون مایه‌دار تو گشتاسپ است *** بپیش وی اندر چو جاماسپ است
نشسته بیک دست او زرد هشت *** که با زند و است آمدست از بهشت
بدیگر پشوتن گو نیک مرد *** چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بپیش اندرون فرّخ اسفندیار *** کزو شاد شد گردش روزگار

دل نیک مردان بدو زنده شد *** بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار *** پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با پشوتن بگفت *** که مردی و گردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسپ و سوار *** ندانم که چون خیزد از کارزار
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ *** اگر با سلیح اندر آید بجنگ
اگر با سلیح نبردی بود *** همانا که آیین مردی بود
ببالا همی بگذرد فرّ و زیب *** بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از مهر فرّش دلم *** ز فرمان دادار دل نگسلم
چو فردا بیاید بآوردگاه *** کنم روز روشن بروبر سیاه
پشوتن بدو گفت بشنو سخن *** همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم و بیش گویم همی *** که از راستی دل نشویم همی
میازار کس را که آزاد مرد *** سر اندر نیارد بآزار و درد
بخسب امشب و بامداد پگاه *** برو تا بایوان او بی‌سپاه
بایوان او روز فرّخ کنیم *** سخن هرچ گویند پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان *** میان کهان و میان مهان
همی سر نپیچد ز فرمان تو *** دلش راست بینم بپیمان تو
تو با او چه گویی بکین و بخشم *** بشوی از دلت کین و ز خشم چشم
یکی پاسخ آوردش اسفندیار *** که بر گوشه گلستان رست خار
چنین گفت کز مردم پاک دین *** همانا نزیبد که گوید چنین
گر ایدونک دستور ایران توی *** دل و گوش و چشم دلیران توی

همی خوب داری چنین راه را *** خرد را و آزردن شاه را

همه رنج و تیمار ما باد گشت *** همان دین زردشت بیداد گشت

که گوید که هر کو ز فرمان شاه *** بپیچد بدوزخ بود جایگاه

مرا چند گویی گنهکار شو *** ز گفتار گشتاسپ بیزار شو

تو گویی و من خود چنین کی کنم *** که از رای و فرمان او پی کنم

گر ایدونک ترسی همی از تنم *** من امروز ترس ترا بشکنم

کسی بی‌زمانه بگیتی نمرد *** نمرد آنک نام بزرگی ببرد

تو فردا ببینی که بر دشت جنگ *** چه کار آورم پیش جنگی پلنگ

پشوتن بدو گفت کای نامدار *** چنین چند گویی تو از کارزار

که تا تو رسیدی بتیر و کمان *** نبد بر تو ابلیس را این گمان

بدل دیو را راه دادی کنون *** همی نشنوی پند این رهنمون

دلت خیره بینم همی پر ستیز *** کنون هرچ گفتم همه ریز ریز

چگونه کنم ترس را از دلم *** بدین سان کز اندیشها بگسلم

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر *** چه دانم که پشت که آید بزیر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد *** دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

چو رستم بیامد بایوان خویش *** نگه کرد چندی بدیوان خویش

زواره بیامد بنزدیک اوی *** ورا دید پژمرده و زرد روی

بدو گفت رو تیغ هندی بیار *** یکی جوشن و مغفری نامدار

کمان آر و برگستوان آر و ببر *** کمند آر و گرز گران آر و گبر

زواره بفرمود تا هرچ گفت *** بیاورد گنجور او از نهفت

چو رستم سلیح نبردش بدید *** سر افشاند و باد از جگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کارزار *** بر آسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش *** بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غرّان دو شیر *** بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار *** چه بازی کند در دم کارزار

[پند دادن زال رستم را]

چو بشنید دستان ز رستم سخن *** پر اندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان *** چه گفتی کزان تیره گشتم روان
تو تا بر نشستی بزین نبرد *** نبودی مگر نیک دل راد مرد
همیشه دل از رنج پرداخته *** بفرمان شاهان سر افراخته
بترسم که روزت سر آید همی *** گر اختر بخواب اندر آید همی
همی تخم دستان ز بن بر کنند *** زن و کودکان را بخاک افگنند
بدست جوانی چو اسفندیار *** اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزاولستان آب و خاک *** بلندی بر و بوم گردد مغاک
ور ایدونک او را رسد زین گزند *** نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند *** بر آورده نام ترا بشکرند
که او شهریاری ز ایران بکشت *** بدان کو سخن گفت با وی درشت
همی باش در پیش او بر بپای *** و گرنه هم اکنون بپرداز جای
ببیغوله‌یی شو فرود از مهان *** که کس نشنود نامت اندر جهان

کزین بد ترا تیره گردد روان *** بپرهیز ازین شهریار جوان
بگنج و برنج این روان باز خر *** مبر پیش دیبای چینی تبر
سپاه ورا خلعت آرای نیز *** ازو باز خر خویشتن را بچیز
چو بر گردد او از لب هیرمند *** تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شدی بندگی کن براه *** بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند شاه بد *** خود از شاه کردار بد کی سزد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر *** سخنها برین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت *** بدو نیک چندی بسر بر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران *** برزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین *** که لرزان بدی زیر ایشان زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار *** تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من ببر پوشم بروز نبرد *** سر هور و ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام *** بدو دفتر کهتری خوانده‌ام
همی خوار گیرد سخنهای من *** بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آردی *** روانش بر من درود آردی
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ *** نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
سخن چند گفتم بچندین نشست *** ز گفتار باد است ما را بدست
گر ایدونک فردا کند کارزار *** دل از جان او هیچ رنجه مدار
نپیچم بآورد با او عنان *** نه گوپال بیند نه زخم سنان
نبندم بآوردگه راه اوی *** بنیرو نگیرم کمرگاه اوی

ز باره بآغوش بردارمش *** بشاهی ز گشتاسپ بگذارمش
بیارم نشانم بر تخت ناز *** ازان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز *** چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بیندازد آن چادر لاژورد *** پدید آید از جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر *** و ز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج *** نهم بر سرش بر دلافروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده‌وار *** نجویم جدایی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد *** چه کردم بمردی تو داری بیاد
بخندید از گفت او زال زر *** زمانی بجنبید ز اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن *** مگوی و جدا کن سرش را ز بن
که دیوانگان این سخن بشنوند *** بدین خام گفتار تو نگروند
قبادی بجایی نشسته دژم *** نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن *** سپهدار با رای و گنج کهن
چو اسفندیاری که فغفور چین *** نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از باره بردارمش *** ببر بر سوی خان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد *** بگرد در ناسپاسی مگرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین *** همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار *** بگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور بر آمد ز کوه *** نیامد زبانش ز گفتن ستوه

[جنگ رستم با اسفندیار]

چو شد روز رستم بپوشید گبر *** نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست *** بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش *** فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش *** بر کوهه ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد *** بمیدان کار و بدشت نبرد
تهمتن همی رفت نیزه بدست *** چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین *** که بی‌تو مباد اسپ و گوپال و زین
همی رفت رستم زواره پسش *** کجا بود در پادشاهی کسش
بیامد چنان تا لب هیرمند *** همه دل پر از باد و لب پر ز پند
سپه با برادر هم آنجا بماند *** سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز *** که مردیست این بدرگ دیو ساز
بترسم که با او نیارم زدن *** ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار *** شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان *** نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد *** ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز و شاد *** که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت *** همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرّخ اسفندیار *** هماوردت آمد بر آرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن *** ازان شیر پرخاش جوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم *** بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی *** همان ترکش و نیزه جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش *** نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه *** نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاش جوی *** ز زور و ز شادی که بود اندر اوی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین *** ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور *** نشیند بر انگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند *** بران نامدار آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید *** مر او را بران باره تنها بدید
پس از بارگی با پشوتن بگفت *** که ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم *** ز پستی بران تند بالا شویم
بران گونه رفتند هر دو برزم *** تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو نزدیک گشتند پیر و جوان *** دو شیر سر افراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد *** تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت *** که ای شاه شادان دل و نیک بخت
ازین گونه مستیز و بد را مکوش *** سوی مردمی یاز و باز آر هوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن *** برین گونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی *** که باشند با خنجر کابلی
برین رزمگه‌شان بجنگ آوریم *** خود ایدر زمانی درنگ آوریم

بباشد بکام تو خون ریختن *** ببینی تگاپوی و آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار *** که چندین چه گویی چنین نابکار
ز ایوان بشبگیر برخاستی *** ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بند و مکر و فریب *** همانا بدیدی بتنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان *** و گر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من *** سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم *** خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هرک جنگ آیدم *** و گر پیش جنگ نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار *** مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود *** سر و کار با بخت خندان بود
توی جنگجوی و منم جنگ خواه *** بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار *** سوی آخر آید همی بی‌سوار
و گر باره رستم جنگجوی *** بایوان نهد بی‌خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس *** نباشد بران جنگ فریاد رس
نخستین بنیزه برآویختند *** همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست *** بشمشیر بردند ناچار دست
بآوردگه گردن افراختند *** چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی اسپان و زخم سران *** شکسته شد آن تیغهای گران
چو شیران جنگی بر آشوفتند *** پر از خشم اندامها کوفتند
همان دسته بشکست گرز گران *** فرو ماند از کار دست سران

گرفتند زان پس دوال کمر *** دو اسپ تگاور فرو برده سر
همی زور کرد این بران آن برین *** نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراگنده گشتند ز آوردگاه *** غمی گشته اسپان و مردان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک *** همه گبر و برگستوان چاک چاک

[کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز]

بدانگه که رزم یلان شد دراز *** همی دیر شد رستم سرفراز
زواره بیاورد زان سو سپاه *** یکی لشکری داغ دل کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست *** برین روز بیهوده خامش چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید *** خرامان بچنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم نخواهید بست *** برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد *** همی کرد گفتار ناخوب یاد
بر آشفت ازان پور اسفندیار *** سواری بد اسپ افگن و نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام *** سرافراز و جنگاور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار *** زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کآری گو بر منش *** بفرمان شاهان کند بد کنش
نفرمود ما را یل اسفندیار *** چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او *** که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ بر نادرستی کنید *** بکار اندرون پیش دستی کنید
ببینید پیکار جنگاوران *** بتیغ و سنان و بگرز گران

زواره بفرمود کاندر نهید *** سران را ز خون بر سر افسر نهید
زواره بیامد بپیش سپاه *** دهاده بر آمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار *** چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار
سمند سر افراز را بر نشست *** بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوای نام *** سرافراز و اسپ افگن و شادکام
کجا نیزه رستم او داشتی *** پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوش آذر او را بدید *** بزد دست و تیغ از میان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر و گردنش *** بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
زواره برانگیخت اسپ نبرد *** بتندی به نوش آذر آواز کرد
که او را فگندی کنون پای دار *** چو الوای را من نخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش *** بخاک اندر آمد همانگه سرش
چو نوش آذر نامور کشته شد *** سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پر ز جوش *** جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیر زن *** برانگیخت آن باره پیل تن
برفت از میان سپه پیش صف *** ز درد جگر بر لب آورده کف
و زان سو فرامرز چون پیل مست *** بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با او همی مهرنوش *** دو رویه ز لشکر بر آمد خروش
گرامی دو پرخاش جوی جوان *** یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی بر آشوفتند *** همی بر سر یکدگر کوفتند
در آوردگه تیز شد مهرنوش *** نبودش همی با فرامرز توش

بزد تیغ بر گردن اسپ خویش *** سر بادپای اندر افگند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه *** ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید *** زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد دوان نزد اسفندیار *** بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کای نرّه شیر ژیان *** سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش *** بخواری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد *** جوانان و کی زادگان زیر گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان *** بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدارتر شد ز خشم *** پر از تاب مغز و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بد نشان *** چنین بود پیمان گردنکشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ *** ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و ز کردگار *** نترسی که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن *** ستوده نباشد بر انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته‌اند *** بران خیرگی باز برگشته‌اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت *** بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد *** بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده‌ام *** کسی کین چنین کرد نستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون *** گر او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست *** بیارم بر شاه یزدان پرست
بخون گرانمایگانشان بکش *** مشوران ازین رای بیهوده هش

چنین گفت با رستم اسفندیار *** که بر کین طاووس نر خون مار

بریزیم ناخوب و ناخوش بود *** نه آیین شاهان سرکش بود

تو ای بدنشان چاره خویش ساز *** که آمد زمانت بتنگی فراز

بر رخش با هر دو رانت بتیر *** بر آمیزم اکنون چو با آب شیر

بدان تا کس از بندگان زین سپس *** نجویند کین خداوند کس

و گر زنده مانی ببندمت چنگ *** بنزدیک شاهت برم بی‌درنگ

بدو گفت رستم کزین گفت و گوی *** چه باشد مگر کم شود آبروی

بیزدان پناه و بیزدان گرای *** که اویست بر نیک و بد رهنمای

[گریختن رستم به بالای کوه]

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ *** ببردند از روی خورشید رنگ

ز پیکان همی آتش افروختند *** ببر بر زره را همی دوختند

دل شاه ایران بدان تنگ شد *** بروها و چهرش پر آژنگ شد

چو او دست بردی بسوی کمان *** نرستی کس از تیر او بی‌گمان

برنگ طبر خون شدی این جهان *** شدی آفتاب از نهیبش نهان

یکی چرخ را بر کشید از شگاع *** تو گفتی که خورشید شد در شراع

بتیری که پیکانش الماس بود *** زره پیش او همچو قرطاس بود

چو او از کمان تیر بگشاد شست *** تن رستم و رخش جنگی بخست

بر رخش ازان تیرها گشت سست *** نبد باره و مرد جنگی درست

همی تاخت بر گردش اسفندیار *** نیامد برو تیر رستم بکار

فرود آمد از رخش رستم چو باد *** سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد *** چنین با خداوند بیگانه شد
ببالا ز رستم همی رفت خون *** بشد سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار *** بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل مست *** ز پیکان چرا پیل جنگی بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو *** برزم اندرون فرّه و برز تو
گریزان ببالا چرا برشدی *** چو آواز شیر ژیان بشندی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت *** ز رزمت چنین دست کوتاه گشت
تو آنی که دیو از تو گریان شدی *** دد از تفّ تیغ تو بریان شدی
زواره پی رخش ناگه بدید *** کزان رود با خستگی در کشید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ *** خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید *** همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت خیز اسپ من برنشین *** که پوشد ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی *** کزین دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست *** برین خستگیها بر آزار کیست
که گر من ز پیکان اسفندیار *** شبی را سر آرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من *** ز مادر بزادم بدین انجمن
چو رفتی همی چاره رخش ساز *** من آیم کنون گر بمانم دراز
زواره ز پیش برادر برفت *** دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
بپستی همی بود اسفندیار *** خروشید کای رستم نامدار

ببالا چنین چند باشی بپای *** که خواهد بدن مر ترا رهنمای
کمان بفگن از دست و ببر بیان *** برآهنج و بگشای تیغ از میان
پشیمان شو و دست را ده ببند *** کزین پس تو از من نیابی گزند
بدین خستگی نزد شاهت برم *** ز کردارها بی‌گناهت برم
و گر جنگ جویی تو اندرز کن *** یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه *** سزد گر بپوزش ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای *** چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه شد *** ز رزم و ز بد دست کوتاه شد
شب تیره هرگز که جوید نبرد *** تو اکنون بدین رامشی بازگرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم *** بیاسایم و یک زمان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش *** بخوانم کسی را که دارم بپیش
زواره فرامرز و دستان سام *** کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هرچ فرمان تست *** همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار *** که ای برمنش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای *** بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم همه فرّ و زیب ترا *** نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار *** بایوان رسی کام کژّی مخار
سخن هرچ پذرفتی آن را بکن *** ازین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم *** چو بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت از رستم اسفندیار *** نگه کرد تا چون رود نامدار

چو بگذشت مانند کشتی برود *** همی داد تن را ز یزدان درود
همی گفت کای داور داد و پاک *** گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من *** که گیرد دل و راه و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید *** بران روی رودش بخشکی بدید
همی گفت کین را مخوانید مرد *** یکی ژنده پیلست با دار و برد
گذر کرد پر خستگیها بر آب *** ازان زخم پیکان شده پر شتاب
شگفتی بمانده بد اسفندیار *** همی گفت کای داور کامگار
چنان آفریدی که خود خواستی *** زمان و زمین را بیاراستی
بدانگه که شد نامور باز جای *** پشوتن بیامد ز پرده سرای
ز نوش آذر گرد و ز مهرنوش *** خروشیدنی بود با درد و جوش
سراپرده شاه پر خاک بود *** همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار *** نهاد آن سر سرکشان بر کنار
همی گفت زارا دو گرد جوان *** که جانتان شد از کالبد با توان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز *** برین کشتگان آب چندین مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن *** نشاید بمرگ اندر آویختن
همه مرگ را ایم برنا و پیر *** برفتن خرد بادمان دستگیر
بتابوت زرّین و در مهد ساج *** فرستادشان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر *** که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی بآب اندر انداختی *** ز رستم همی چاکری ساختی
چو تابوت نوش آذر و مهر نوش *** ببینی تو در آز چندین مکوش

بچرم اندر است گاو اسفندیار *** ندانم چه راند بدو روزگار
نشست از بر تخت با سوک و درد *** سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر *** بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من *** بران برز بالای آن پیل تن
ستایش گرفتم بیزدان پاک *** کزویست امّید و زو بیم و باک
که پروردگار آن چنان آفرید *** بران آفرین کو جهان آفرید
چنین کارها رفت بر دست او *** که دریای چین بود تا شست او
همی بر کشیدی ز دریا نهنگ *** بدم در کشیدی ز هامون پلنگ
بران سان بخستم تنش را بتیر *** که از خون او خاک شد آبگیر
ز بالا پیاده به پیمان برفت *** سوی رود با گبر و شمشیر تفت
بر آمد چنان خسته زان آبگیر *** سراسر تنش پر ز پیکان تیر
بر آنم که چون او بایوان رسد *** روانش ز ایوان بکیوان رسد

[سگالش رستم با خویشان]

و زان روی رستم بایوان رسید *** مر او را بران گونه دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند *** ازان خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی *** بر آواز ایشان همی خست روی
زواره بزودی گشادش میان *** ازو بر کشیدند ببر بیان
هرانکس که دانا بد از کشورش *** نشستند یک سر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی *** ببردند و هر کس که بد چاره جوی

گرانمایه دستان همی کند موی *** بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر *** بدیدم بدین سان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود *** که این ز آسمان بودنی کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر *** وزو جان من پر ز تیمارتر
که هر چند من بیش پوزش کنم *** که این شیر دل را فروزش کنم
نجوید همی جز همه ناخوشی *** بگفتار و کردار و گردنکشی
رسیدم ز هر سو بگرد جهان *** خبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمربند دیو سپید *** زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
نتابم همی سر ز اسفندیار *** ازان زور و آن بخشش کارزار
خدنگم ز سندان گذر یافتی *** زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار *** گراینده دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ *** نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرّد همی جوشن اندر برش *** نه آن پاره پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد *** دران تیرگی چشم او خیره شد
برستم من از چنگ آن اژدها *** ندانم کزین خسته آیم رها
چه اندیشم اکنون جزین نیست رای *** که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی شوم کو نیابد نشان *** بزابلستان گر کند سر فشان
سرانجام ازان کار سیر آید او *** اگر چه ز بد سیر دیر آید او
بدو گفت زال ای پسر گوش دار *** سخن چون بیاد آوری هوش دار
همه کارهای جهان را در است *** مگر مرگ کان را دری دیگر است

یکی چاره دانم من این را گزین *** که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای *** بماند بما کشور و بوم و جای

[چاره ساختن سیمرغ، رستم را]

ببودند هر دو بران رای مند *** سپهبد بر آمد ببالا بلند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد *** برفتند با او سه هشیار و گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید *** ز دیبا یکی پرّ بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی برفروخت *** ببالای آن پرّ لختی بسوخت
چو پاسی ازان تیره شب درگذشت *** تو گفتی چو آهن سیاه ابر گشت
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید *** درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با درد و غم *** ز پرواز مرغ اندر آمد دژم
بشد پیش با عود زال از فراز *** ستودش فراوان و بردش نماز
بپیشش سه مجمر پر از بوی کرد *** ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود *** که آمد ازین سان نیازت بدود
چنین گفت کاین بد بدشمن رساد *** که بر من رسید از بد بدنژاد
تن رستم شیر دل خسته شد *** ازان خستگی جان من بسته شد
کزان خستگی بیم جانست و بس *** بران گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بی‌جان شدست *** ز پیکان تنش زار و پیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار *** نکوبد همی جز در کارزار
نجوید همی کشور و تاج و تخت *** بر و بار خواهد همی با درخت

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان *** مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را *** همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال *** که لختی بچاره بر افراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان *** بیارند پیش من اندر زمان
چو رستم بران تند بالا رسید *** همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند *** ز دست که گشتی بدین سان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار *** چرا آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر *** چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدونک رستم نگردد درست *** کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند *** بکام دلیران ایران کنند
شود کنده این تخمه ما ز بن *** کنون بر چه رانیم یک سر سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی *** بدید اندرو راه پیوستگی
ازو چار پیکان ببیرون کشید *** بمنقار ازان خستگی خون کشید
بران خستگیها بمالید پر *** هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت کاین خستگیها ببند *** همی باش یک چند دور از گزند
یکی پرّ من تر بگردان بشیر *** بمال اندران خستگیهای تیر
بران همنشان رخش را پیش خواست *** فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش *** نبد خسته گر بسته جایی تنش
همانگه خروشی بر آورد رخش *** بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت مرغ ای گو پیل تن *** توی نامبردار هر انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار *** که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم گر او را ز بند *** نبودی دل من نگشتی نژند
مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ *** و گر باز مانم بجایی ز جنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار *** اگر سر بجا آوری نیست عار
که اندر زمانه چنویی نخاست *** بدو دارد ایران همی پشت راست
بپرهیزی از وی نباشد شگفت *** مرا از خود اندازه باید گرفت
که آن جفت من مرغ با دستگاه *** بدستان و شمشیر کردش تباه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی *** سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی باسفندیار *** گه کوشش و جستن کارزار
ور ایدونک او را بیامد زمان *** نیندیشی از پوزش بی‌گمان
پس انگه یکی چاره سازم ترا *** بخورشید سر برفرازم ترا
چو بشنید رستم دلش شاد شد *** از اندیشه بستن آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم *** و گر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر *** بگویم کنون با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار *** بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج *** رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود *** و گر بگذرد رنج و سختی بود
شگفتی نمایم هم امشب ترا *** ببندم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را بر نشین *** یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست *** و زان جایگه رخش را بر نشست

بسیمرغ گفت ای گزین جهان *** چه خواهد برین مرگ ما ناگهان
جهان یادگارست و ما رفتنی *** بگیتی نماند بجز مردمی
بنام نکو گر بمیرم رواست *** مرا نام باید که تن مرگ راست
کجا شد فریدون و هوشنگ شاه *** که بودند با گنج و تخت و کلاه
برفتند و ما را سپردند جای *** جهان را چنین است آیین و رای
همی راند تا پیش دریا رسید *** ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز *** فرود آمد آن مرغ گردنفراز
برستم نمود آن زمان راه خشک *** همی آمد از باد او بوی مشک
بمالید بر تارکش پرّ خویش *** بفرمود تا رستم آمدش پیش
گزی دید بر خاک سر بر هوا *** نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخی گزین راست‌تر *** سرش برترین و تنش کاست‌تر
بدان گز بود هوش اسفندیار *** تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مرین چوب را راست کن *** نگه کن یکی نغز پیکان کهن
بنه پرّ و پیکان بروبر نشان *** نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم تن شاخ گز *** بیامد ز دریا بایوان و رز
بران کار سیمرغ بد رهنمای *** همی بود بر تارک او بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار *** بیاید بجوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و لابه و راستی *** مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن *** بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند گه بودی اندر جهان *** برنج و بسختی ز بهر مهان

چو پوزش کنی چند نپذیردت *** همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را و این چوب گز *** بدین گونه پرورده در آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست *** چنانچون بود مردم گز پرست

زمانه برد راست آن را بچشم *** بدانگه که باشد دلت پر ز خشم

تن زال را مرغ پدرود کرد *** ازو تار و ز خویشتن پود کرد

ازان جایگه نیک دل برپرید *** چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتش چوب پرتاب کرد *** دلش را بران رزم شاداب کرد

یکی تیز پیکان بدو در نشاند *** چپ و راست پرها بروبر نشاند

[بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار]

سپیده همانگه ز که بر دمید *** میان شب تیره اندر چمید

بپوشید رستم سلیح نبرد *** همی از جهان آفرین یاد کرد

چو آمد بر لشکر نامدار *** که کین جوید از رزم اسفندیار

بدو گفت برخیز ازین خواب خوش *** بر آویز با رستم کینه کش

چو بشنید آوازش اسفندیار *** سلیح جهان پیش او گشت خوار

چنین گفت پس با پشوتن که شیر *** بپیچد ز چنگال مرد دلیر

گمانی نبردم که رستم ز راه *** بایوان کشد ببر و گبر و کلاه

همان بارکش رخش زیر اندرش *** ز پیکان نبود ایچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادو پرست *** بهنگام یازد بخورشید دست

چو خشم آرد از جادوان بگذرد *** برابر نکردم پس این با خرد

پشوتن بدو گفت پر آب چشم *** که بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای *** همانا بشب خواب نشمرده‌ای
میان جهان این دو یل را چه بود *** که چندین همی رنج باید فزود
بدانم که بخت تو شد کندرو *** که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار *** بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید *** که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر *** کمان و بر مرد پرخاشخر
ز نیرنگ زالی بدین سان درست *** و گرنه که پایت همی گور جست
بکوبمت زین گونه امروز یال *** کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار *** که ای سیر ناگشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاک *** خرد را مکن با دل اندر مغاک
من امروز نز بهر جنگ آمدم *** پی پوزش و نام و ننگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی *** دو چشم خرد را بپوشی همی
بخورشید و ماه و باستا و زند *** که دل را نرانی براه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت *** و گر پوست بر تن کسی را بکفت
بیایی ببینی یکی خان من *** روندست کام تو بر جان من
گشایم در گنج دیرینه باز *** کجا گرد کردم بسال دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش *** بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه *** کنم هرچ فرمان دهی پیش شاه
اگر کشتنیم او کشد شایدم *** همان نیز اگر بند فرمایدم

همی چاره جویم که تا روزگار *** ترا سیر گرداند از کارزار

نگه کن که دانای پیشی چه گفت *** که هرگز مباد اختر شوم جفت

چنین داد پاسخ که مرد فریب *** نیم روز پرخاش و روز نهیب

اگر زنده خواهی که مانی بجای *** نخستین سخن بند برنه بپای

از ایوان و خان چند گویی همی *** رخ آشتی را بشویی همی

دگر باره رستم زبان برگشاد *** مکن شهریارا ز بیداد یاد

مکن نام من در جهان زشت و خوار *** که جز بد نیاید ازین کارزار

هزارانت گوهر دهم شاهوار *** همان یاره زرّ با گوشوار

هزارانت بنده دهم نوش لب *** پرستنده باشد ترا روز و شب

هزارت کنیزک دهم خلّخی *** که زیبای تاجاند با فرّخی

دگر گنج سام نریمان و زال *** گشایم بپیش تو ای بی‌همال

همه پاک پیش تو گرد آورم *** ز زابلستان نیز مرد آورم

که تا مر ترا نیز فرمان کنند *** روان را بفرمان گروگان کنند

ازان پس بپیشت پرستاروار *** دوان با تو آیم بر شهریار

ز دل دور کن شهریارا تو کین *** مکن دیو را با خرد همنشین

جز از بند دیگر ترا دست هست *** بمن بر که شاهی و یزدان پرست

که از بند تا جاودان نام بد *** بماند بمن و ز تو انجام بد

برستم چنین گفت اسفندیار *** که تا چند گویی سخن نابکار

مرا گویی از راه یزدان بگرد *** ز فرمان شاه جهانبان بگرد

که هر کو ز فرمان شاه جهان *** بگردد سر آید بدو بر زمان

جز از بندگر کوشش(و) کارزار *** بپیشم دگرگونه پاسخ میار
بتندی بپاسخ گو نامدار *** چنین گفت کای پر هنر شهریار
همی خوار داری تو گفتار من *** بخیره بجویی تو آزار من
چنین داد پاسخ که چند از فریب *** همانا بتنگ اندر آمد نشیب

[تیر انداختن رستم اسفندیار را به چشم]

بدانست رستم که لابه بکار *** نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز *** که پیکانش را داده بد آب رز
همی راند تیر گز اندر کمان *** سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور *** فزاینده دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاک جان مرا *** توان مرا هم روان مرا
که چندین بپیچم که اسفندیار *** مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی *** همی جنگ و مردی فروشد همی
ببادافره این گناهم مگیر *** توی آفریننده ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ *** که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان *** نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی *** دل شیر و پیکان لهراسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد *** چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود *** بران سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار *** سیه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی *** ازو دور شد دانش و فرّهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست *** بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفته بش و یال اسپ سیاه *** ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم باسفندیار *** که آورد آن تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که رویین تنم *** بلند آسمان بر زمین بر زنم

من از شست تو هشت تیر خدنگ *** بخوردم نناليدم از نام و ننگ

بیک تیر برگشتی از کارزار *** بخفتی بران باره نامدار

هم اکنون بخاک اندر آید سرت *** بسوزد دل مهربان مادرت

هم انگه سر نامبردار شاه *** نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش *** بر خاک بنشست و بگشاد گوش

سر تیر بگرفت و بیرون کشید *** همی پرّ و پیکانش در خون کشید

همانگه به بهمن رسید آگهی *** که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

بیامد بپیش پشوتن بگفت *** که پیکار ما گشت با درد جفت

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک *** دل ما ازین درد کردند چاک

برفتند هر دو پیاده دوان *** ز پیش سپه تا بر پهلوان

بدیدند جنگی برش پر ز خون *** یکی تیر پر خون بدست اندرون

پشوتن بر و جامه را کرد چاک *** خروشان بسر بر همی کرد خاک

همی گشت بهمن بخاک اندرون *** بمالید رخ را بدان گرم خون

پشوتن همی گفت راز جهان *** که داند ز دین آوران و مهان

چو اسفندیاری که از بهر دین *** بمردی بر آهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت‌پرست *** ببدکار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش *** سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را کزو هست گیتی بدرد *** پر آزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار *** که هرگز نبیند بد کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار *** همی خون ستردند زان شهریار
پشوتن بروبر همی مویه کرد *** رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار *** جهانجوی و از تخمه شهریار
که کند این چنین کوه جنگی ز جای *** که افگند شیر ژیان را ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل *** که آگند با موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد *** که بر بد کنش بی‌گمان بد رسد
کجا شد برزم اندرون ساز تو *** کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
کجا شد دل و هوش و آیین تو *** توانایی و اختر و دین تو
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک *** نیامدت از پیل و ز شیر باک
کنون آمدت سودمندی بکار *** که در خاک بیند ترا روزگار
که نفرین برین تاج و این تخت باد *** بدین کوشش بیش و این بخت باد
که چو تو سواری دلیر و جوان *** سر افراز و دانا و روشن روان
بدین سان شود کشته در کارزار *** بزاری سر آید برو روزگار
که مه تاج بادا و مه تخت شاه *** مه گشتاسپ و جاماسپ و آن بارگاه
چنین گفت پر دانش اسفندیار *** که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه *** چنین بود بهر من از تاج و گاه

تن کشته را خاک باشد نهال *** تو از کشتن من بدین سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم *** ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان ما *** گزیده سر افراز و پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای *** نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان *** چه در آشکار و چه اندر نهان
که تا رای یزدان بجای آورم *** خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی *** ز بد بسته شد راه آهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز *** نبد زو مرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت *** دلافروز من بدرود هرچ کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت *** نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر *** ز سیمرغ و ز رستم چاره گر
فسونها و نیرنگها زال ساخت *** که اروند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد *** بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار *** ترا بهره رنج من آمد بکار
چنانست کو گفت یک سر سخن *** ز مردی بکژّی نیفگند بن
که تا من بگیتی کمر بسته‌ام *** بسی رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار *** زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست اوی *** بدیدم کمان و بر و شست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی *** بدادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم *** چو روزش سر آمد بینداختم

گر او را همی روز باز آمدی *** مرا کار گز کی فراز آمدی

ازین خاک تیره بباید شدن *** بپرهیز یک دم نشاید زدن

همانست کز گز بهانه منم *** وزین تیرگی در فسانه منم

[اندرز کردن اسفندیار رستم را]

چنین گفت با رستم اسفندیار *** که اکنون سر آمد مرا روزگار

تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آی *** که ما را دگرگونه‌تر گشت رای

مگر بشنوی پند و اندرز من *** بدانی سر مایه و ارز من

بکوشی و آن را بجای آوری *** بزرگی برین رهنمای آوری

تهمتن بگفتار او داد گوش *** پیاده بیامد برش با خروش

همی ریخت از دیدگان آب گرم *** همی مویه کردش بآوای نرم

چو دستان خبر یافت از رزمگاه *** ز ایوان چو باد اندر آمد براه

ز خانه بیامد بدشت نبرد *** دو دیده پر از آب و دل پر ز درد

زواره فرامرز چون بیهشان *** برفتند چندی ز گردنکشان

خروشی بر آمد ز آوردگاه *** که تاریک شد روی خورشید و ماه

برستم چنین گفت زال ای پسر *** ترا بیش گریم بدرد جگر

که ایدون شنیدم ز دانای چین *** ز اخترشناسان ایران زمین

که هر کس که او خون اسفندیار *** بریزد سر آید برو روزگار

بدین گیتیش شور بختی بود *** و گر بگذرد رنج و سختی بود

چنین گفت با رستم اسفندیار *** که از تو ندیدم بد روزگار

زمانه چنین بود و بود آنچ بود *** سخن هرچ گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان *** نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز *** نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج *** بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من *** خردمند و بیدار دستور من
بمیرم پدروارش اندر پذیر *** همه هرچ گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار *** سخنهای بد گوی را یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار *** نشستنگه بزم و دشت شکار
می و رامش و زخم چوگان و کار *** بزرگی و بر خوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام *** که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود *** سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست *** ببر زد بفرمان او دست راست
که تو بگذری زین سخن نگذرم *** سخن هرچ گفتی به جای آورم
نشانمش بر نامور تخت عاج *** نهم بر سرش بر دلارای تاج
ز رستم چو بشنید گویا سخن *** بدو گفت نو گیر چون شد کهن
چنان دان که یزدان گوای منست *** برین دین به رهنمای منست
کزین نیکویها که تو کرده‌ای *** ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
کنون نیک نامت ببد بازگشت *** ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روان ترا بهره زین *** چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من *** نجویم همی زین جهان جز کفن

چو من بگذرم زین سپنجی سرای *** تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی *** که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت *** همه مرزها پر ز نام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو *** سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد *** ببد کس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست شد *** بزرگی و شاهی مرا خواست شد
بپیش سران پندها دادیم *** نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل *** بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن *** بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت سختی و کوشش مرا *** ترا نام تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهان دیده دهقان پیر *** که نگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه *** روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی بهم پیش داور شویم *** بگوییم و گفتار او بشنویم
کزو باز گردی بمادر بگوی *** که سیر آمد از رزم پرخاش جوی
که با تیر او گبر چون باد بود *** گذر کرده بر کوه پولاد بود
پس من تو زود آیی ای مهربان *** تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن *** مبین نیز چهر من اندر کفن
ز دیدار زاری بیفزایدت *** کس از بخردان نیز نستایدت
همان خواهران را و جفت مرا *** که جویا بدندی نهفت مرا
بگویی بدان پر هنر بخردان *** که پدرود باشید تا جاودان

ز تاج پدر بر سرم بد رسید *** در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او *** که شرم آورد جان تاریک او
بگفت این و برزد یکی تیز دم *** که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک *** تن خسته افگنده بر تیره خاک
تهمتن بنزد پشوتن رسید *** همه جامه بر تن سراسر درید
بر و جامه رستم همی پاره کرد *** سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده سوار *** نیا شاه جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من *** ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت *** که ای در جهان شاه بی‌یار و جفت
روان تو بادا میان بهشت *** بد اندیش تو بدرود هرچ کشت
زواره بدو گفت کای نامدار *** نبایست پذرفت زو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان *** که یاد آرد از گفته باستان
که گر پروری بچّه نره شیر *** شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار *** نخست اندر آید بپروردگار
دو پهلو بر آشفته از خشم بد *** نخستین ازان بد بزابل رسد
چو شد کشته شاهی چو اسفندیار *** ببینند ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان *** بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود تاج دار *** بپیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان *** نتابد بد اندیش و نیکی گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد *** بدو بنگرد نام یاد آورد

گر او بد کند پیچد از روزگار *** تو چشم بلا را بتندی مخار

[آوردن پشوتن گاسونه اسفندیار نزد گشتاسپ]

یکی نغز تابوت کرد آهنین *** بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک روی آهن بقیر *** پراگند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن *** خروشان برو نامدار انجمن
ازان پس بپوشید روشن برش *** ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت *** شد آن بارور خسروانی درخت
چل اشتر بیاورد رستم گزین *** ز بالا فروهشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه *** چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی *** زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بش و دم اسپ سیاه *** پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین *** ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی *** همان جوله و مغفر جنگجوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند *** بمژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش *** همی پرورانید چون جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه *** نگون شد سر نامبردار شاه
همی جامه را چاک زد بر برش *** بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی بر آمد ز ایوان بزار *** جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران ز هر سو که رفت آگهی *** بینداخت هر کس کلاه مهی

همی گفت گشتاسپ کای پاک دین *** که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز *** نیامد چو تو نیز گردنفراز
بیالود تیغ و بپالود کیش *** مهانرا همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم *** ز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت *** چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی *** تو بر گاه تاج مهی بر نهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد *** برفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یک سر ز ایوان او *** پر از خاک شد کاخ و دیوان او
چو آگاه شد مادر و خواهران *** ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک *** بتن بر همه جامه کردند چاک
پشوتن همی رفت گریان براه *** پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن در آویختند *** همی خون ز مژگان فرو ریختند
که این بند تابوت را برگشای *** تن خسته یک بار ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان *** خروشان و گوشت از دو بازو کنان
بآهنگران گفت سوهان تیز *** بیارید کامد کنون رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد *** بنوّی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه *** پر از مشک دیدند ریش سیاه
برفتند یک سر ز بالین شاه *** خروشان بنزدیک اسپ سیاه
بسودند پر مهر یال و برش *** کتایون همی ریخت خاک از برش
کزو شاه را روز برگشته بود *** بآورد بر پشت او کشته بود

کزین پس کرا برد خواهی بجنگ *** کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
بیالش همی اندر آویختند *** همی خاک بر تارکش ریختند
بابر اندر آمد خروش سپاه *** پشوتن بیامد بایوان شاه
خروشید و دیدش نبردش نماز *** بیامد بنزدیک تختش فراز
بآواز گفت ای سر سرکشان *** ز برگشتن بختت آمد نشان
ازین با تن خویش بد کرده‌ای *** دم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فرّه و بخردی *** بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو *** کزین پس بود باد در مشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت *** که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان *** نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتیت در نکوهش بود *** بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد *** که ای شوم بد کیش و بد زاد مرد
ز گیتی ندانی سخن جز دروغ *** بکژّی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی *** همی این بدان آن بدین بر زنی
ندانی همی جز بد آموختن *** گسستن ز نیکی بدی توختن
یکی کشت کردی تو اندر جهان *** که کس ندرود آشکار و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد *** که روز بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه کژ *** ایا پیر بی‌راه و کوتاه و کژ
تو گفتی که هوش یل اسفندیار *** بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد *** همه پند و اندرز او کرد یاد

هم اندرز بهمن برستم بگفت *** برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار *** پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچ بودش نهان *** بآواز با شهریار جهان
چو پردخته گشت از بزرگان سرای *** برفتند به آفرید و همای
بپیش پدر بر بخستند روی *** ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کای نامدار *** نیندیشی از کار اسفندیار
کجا شد نخستین بکین زریر *** همی گور بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همی کین او بازخواست *** بدو شد همی پادشاهیت راست
بگفتار بد گوش کردی ببند *** بغلّ گران و بگرز و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد *** سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلّخ ببلخ *** همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی *** برهنه بیاورد ز ایوان بکوی
چو نوش آذر زرد هشتی بکشت *** گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
تو دانی که فرزند مردی چه کرد *** برآورد از یشان دم و دود و گرد
ز رویین دژ آورد ما را برت *** نگهبان کشور بد و افسرت
از ایدر بزابل فرستادیش *** بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بی‌جان شود *** جهانی برو زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال *** تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم بادا ز ریش سپید *** که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود *** که بر تخت شاهی سزاوار بود

بکشتن ندادند فرزند را *** نه از دوده خویش و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز *** برین آتش تیزبر آب ریز
بیامد پشوتن ز ایوان شاه *** زنان را بیاورد زان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش *** که چندین بتنگی چه کوبی درش
که او شاد خفتست و روشن روان *** چو سیر آمد از مرز و از مرزبان
بپذرفت مادر ز دین دار پند *** بداد خداوند کرد او پسند
ازان پس بسالی بهر بر زنی *** بایران خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال *** همی مویه کردند بسیار سال

[باز فرستادن رستم، بهمن را به ایران]

همی بود بهمن بزابلستان *** بنخجیر گر با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه *** بیاموخت رستم بدان پور شاه
بهر چیز پیش از پسر داشتش *** شب و روز خندان ببر داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد *** در کین بگشتاسپ بر بسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد *** همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست *** بدانکس که کینه نبودش نجست
دگر گفت یزدان گوای منست *** پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار *** مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش *** گزیدم ز هر گونه‌یی رنج خویش
زمانش چنین بود نگشاد چهر *** مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر

بدین گونه بد گردش آسمان *** بسنده نباشد کسی با زمان

کنون این جهانجوی نزد منست *** که فرّخ نژاد اورمزد منست

هنرهای شاهانش آموختم *** از اندرز فام خرد توختم

چو پیمان کند شاه پوزش پذیر *** کزین پس نیندیشد از کار تیر

نهان من و جان من پیش اوست *** اگر گنج و تاجست و گر مغز و پوست

چو آن نامه شد نزد شاه جهان *** پراگنده شد آن میان مهان

پشوتن بیامد گوایی بداد *** سخنهای رستم همه کرد یاد

همان زاری و پند و اروند او *** سخن گفتن از مرز و پیوند او

ازان نامور شاه خشنود گشت *** گراینده را آمدن سود گشت

ز رستم دل نامور گشت خوش *** نزد نیز بر دل ز تیمار تش

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت *** بباغ بزرگی درختی بکشت

چنین گفت کز جور چرخ بلند *** چو خواهد رسیدن کسی را گزند

بپرهیز چون باز دارد کسی *** و گر سوی دانش گراید بسی

پشوتن بگفت آنچ در خواستی *** دل من بخوبی بیاراستی

ز گردون گردان که یارد گذشت *** خردمند گرد گذشته نگشت

تو آنی که بودی و زان بهتری *** بهند و بقنّوج بر مهتری

ز بیشی هر آنچت بباید بخواه *** ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

فرستاده پاسخ بیاورد زود *** بدان سان که رستمش فرموده بود

چنین تا بر آمد برین گاه چند *** ببد شاهزاده ببالا بلند

خردمند و با دانش و دستگاه *** بشاهی بر افراخت فرّخ کلاه

بدانست جاماسپ آن نیک و بد *** که آن پادشاهی ببهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای پسندیده شاه *** ترا کرد باید ببهمن نگاه
ز دانش پدر هرچ جست اندر اوی *** بجای آمد و گشت با آب روی
به بیگانه شهری فراوان بماند *** کسی نامه تو بروبر نخواند
ببهمن یکی نامه باید نوشت *** بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی جز او یادگار *** گسارنده درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را *** بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک اوی *** یکی سوی گردنکش کینه جوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان *** که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی‌تر است *** بدانش ز جاماسپ نامی‌تر است
ببخت تو آموخت فرهنگ و رای *** سزد گر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که اندر زمان *** چو نامه بخوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز *** بر آرای کار و درنگی مساز
برستم چو برخواند نامه دبیر *** بدان شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون *** ز خفتان و ز خنجر آبگون
ز برگستوان و ز تیر و کمان *** ز گوپال و ز خنجر هندوان
ز کافور و ز مشک و ز عود تر *** هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
ز بالا و از جامه نابرید *** پرستار و ز کودکان نارسید
کمرهای زرّین و زرّین ستام *** ز یاقوت با زنگ زرّین دو جام
همه پاک رستم ببهمن سپرد *** برنده بگنجور او بر شمرد

تهمتن بیامد دو منزل براه *** پس او را فرستاد نزدیک شاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید *** شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس *** نمانی بگیتی جز او را بکس
ورا یافت روشن دل و یادگیر *** ازان پس همی خواندش اردشیر
گوی بود با زور و گیرنده دست *** خردمند و دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سرانگشت اوی *** ز زانو فزونتر بدی مشت اوی
همی آزمودش بیک چندگاه *** ببزم و برزم و بنخجیرگاه
بمیدان چوگان و بزم و شکار *** گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی *** بمی خوردن اندرش بفریفتی
همی گفت کاینم جهاندار داد *** غمی بودم از بهر تیمار داد
بماناد تا جاودان بهمنم *** چو گم شد سرافراز رویین تنم
سر آمد همه کار اسفندیار *** که جاوید بادا سر شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته *** زمانه بفرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند *** بگردن بداندیش او را کمند

داستان رستم و شغاد

[آغاز داستان]

یکی پیر بد نامش آزاد سرو *** که با احمد سهل بودی بمرو
دلی پر ز دانش سری پر سخن *** زبان پر ز گفتارهای کهن
کجا نامه خسروان داشتی *** تن و پیکر پهلوان داشتی

بسام نریمان کشیدی نژاد *** بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچ ازو یافتم *** سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای *** روان و خرد باشدم رهنمای
سر آرم من این نامه باستان *** بگیتی بمانم یکی داستان
بنام جهاندار محمود شاه *** ابو القاسم آن فرّ دیهیم و گاه
خداوند ایران و نیران و هند *** ز فرّش جهان شد چو رومی پرند
ببخشش همی گنج بپراگند *** بدانایی از گنج نام آگند
بزرگست و چون سالیان بگذرد *** ازو گوید آن کس که دارد خرد
ز رزم و ز بزم و ز بخش و شکار *** ز دادش جهان شد چو خرّم بهار
خنک آنک بیند کلاه ورا *** همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت *** تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم برین گونه بدخواه بخت *** بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین *** بران دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین یاورند *** جز آن کس که بد دین و بد گوهرند
که تا او بتخت کیی بر نشست *** در کین و دست بدی را ببست
بپیچاند آن را که بیشی کند *** و گر چند بیشی ز پیشی کند
ببخشاید آن را که دارد خرد *** ز اندازه روز بر نگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان *** که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامه شهریاران پیش *** بزرگان و جنگی سواران پیش
همه رزم و بزمست و رای و سخن *** گذشته بسی روزگار کهن

همان دانش و دین و پرهیز و رای *** همان رهنمونی بدیگر سرای
ز چیزی کزیشان پسند آیدش *** همین روز را سودمند آیدش
کزان برتران یادگارش بود *** همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار *** که دینار یابم من از شهریار
دگر چشم دارم بدیگر سرای *** که آمرزش آید مرا از خدای
که از من پس از مرگ ماند نشان *** ز گنج شهنشاه گردنکشان
کنون باز گردم بگفتار سرو *** فروزنده سهل ماهان بمرو

[رفتن رستم به کابل از بهر برادرش- شغاد]

چنین گوید آن پیر دانش پژوه *** هنرمند و گوینده و باشکوه
که در پرده بد زال را برده‌یی *** نوازنده رود و گوینده‌یی
کنیزک پسر زاد روزی یکی *** که از ماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار *** ازو شاد شد دوده نامدار
ستاره شناسان و کنداوران *** ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز آتش پرست و ز یزدان پرست *** برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یک سر شمار سپهر *** که دارد بران کودک خرد مهر
ستاره شمر کان شگفتی بدید *** همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار *** که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر *** ندارد بدین کودک خرد مهر
چو این خوب چهره بمردی رسد *** بگاه دلیری و گردی رسد

کند تخمه سام نیرم تباه *** شکست اندر آرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پر خروش *** همه شهر ایران بر آید بجوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی *** ازان پس بگیتی نماند بسی
غمی گشت زان کار دستان سام *** ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای *** تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم توی *** نماینده رای و راهم توی
سپهر آفریدی و اختر همان *** همه نیکویی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد *** ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر *** دلارام و گوینده و یادگیر
بران سال کودک برافراخت یال *** بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند *** سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید *** همی تاج و تخت کیان را سزید
بگیتی بدیدار او بود شاد *** بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچ بد در خورش *** فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب *** کز اختر نبودی بروبر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان *** ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو *** ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه مهتر کابلی *** چنان بد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد *** ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمد آن بستدند *** همه کابلستان بهم بر زدند

دژم شد ز کار برادر شغاد *** نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان *** که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست *** مرا سوی او راه و آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌یی *** چه فرزانه مردی چه دیوانه‌یی
بسازیم و او را بدام آوریم *** بگیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند و هر دو برابر شدند *** باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد *** که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا بر آمد ز کوه آفتاب *** دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان کم کنیم *** دل و دیده زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد *** که گر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان *** می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی *** میان کیان ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان *** بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر *** ترا ناسزا خوانم و بد گهر
بر آشوبد او را سر از بهر من *** بیاید برین نامور شهر من
برآید چنین کار بر دست ما *** بچرخ فلک بر بود شست ما
تو نخچیرگاهی نگه کن براه *** بکن چاه چندی بنخچیرگاه
بر اندازه رستم و رخش ساز *** به بن در نشان تیغهای دراز
همان نیزه و حربه آبگون *** سنان از بر و نیزه زیر اندرون
اگر صد کنی چاه بهتر ز پنج *** چو خواهی که آسوده گردی ز رنج

بجای آر صد مرد نیرنگ ساز *** بکن چاه و بر باد مگشای راز
سر چاه را سخت کن زان سپس *** مگوی این سخن نیز با هیچ کس
بشد شاه و رای از منش دور کرد *** بگفتار آن بی‌خرد سور کرد
مهان را سراسر ز کابل بخواند *** بخوان پسندیده‌شان برنشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند *** می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از باده خسروی *** شغاد اندر آشفت از بد خوی
چنین گفت با شاه کابل که من *** همی سر فرازم بهر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر *** ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل بر آشفت و گفت *** که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمه سام نیرم نه‌ای *** برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
نکردست یاد از تو دستان سام *** برادر ز تو کی برد نیز نام
تو از چاکران کمتری بر درش *** برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگ دل شد شغاد *** برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد *** دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
بیامد بدرگاه فرّخ پدر *** دلی پر ز چاره پر از کینه سر
هم انگه چو روی پسر دید زال *** چنان برز و بالا و آن فرّ و یال
بپرسید بسیار و بنواختش *** هم انگه بر پیل تن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان *** چو دیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمه سام شیر *** نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی *** چه گویند از رستم زابلی

چنین داد پاسخ برستم شغاد *** که از شاه کابل مکن نیز یاد
ازو نیکویی بد مرا پیش ازین *** چو دیدی مرا خواندی آفرین
کنون می خورد جنگ سازد همی *** سر از هر کسی برفرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد *** همان گوهر بد پدیدار کرد
همی گفت تا کی ازین باژ و ساو *** نه با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگوییم کو رستمست *** نه زو مردی و گوهر ما کمست
نه فرزند زالی مرا گفت نیز *** و گر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد *** ز کابل براندم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم بر آشفت و گفت *** که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و ز لشکرش *** که مه لشکرش باد و مه افسرش
من او را بدین گفته بی‌جان کنم *** بروبر دل دوده پیچان کنم
ترا برنشانم بر تخت اوی *** بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند *** سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد *** کسی را که زیبا بود در نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند *** ز زابل بکابل نشستن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته *** دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد *** که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو برنویسم بر آب *** بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ *** و گر تو بجنبی که سازد درنگ
بر آنم که او زین پشیمان شدست *** وزین رفتنم سوی درمان شدست

بیارد کنون پیش خواهشگران *** ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه *** مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار *** پیاده همان نیز صد نامدار

[چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و فتادن رستم و زواره در آن]

بد اختر چو از شهر کابل برفت *** بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکری چاه کن *** کجا نام بردند زان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه *** همه چاه بد کنده در زیر راه
زده حربه‌ها را بن اندر زمین *** همان نیز ژوپین و شمشیر کین
بخاشاک کرده سر چاه کور *** که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد *** سواری برافگند پویان شغاد
که آمد گو پیل تن با سپاه *** بیا پیش و زان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر *** زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید *** پیاده شد از باره کو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت *** برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید *** بزاری ز مژگان همی خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد *** همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی *** نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا *** کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای *** سری پر ز کینه دلی پر ز رای

ببخشید رستم گناه ورا *** بیفزود زان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای *** بزین بر نشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود *** ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون چشمه بود و درخت *** بشادی نهادند هر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه *** بیاراست خرّم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند *** مهان را بتخت مهی بر نشاند
ازان پس برستم چنین گفت شاه *** که چون رایت آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم برین دشت و کوه *** بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور *** کسی را که باشد تگاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت *** ازان دشت خرّم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور *** ازان دشت پر آب و نخچیر گور
بچیزی که آید کسی را زمان *** بپیچد دلش کور گردد گمان
چنین است کار جهان جهان *** نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ *** همان شیر جنگاور تیز چنگ
ابا پشّه و مور در چنگ مرگ *** یکی باشد ایدر بدن نیست برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند *** همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بزه بر نهاد *** همی راند بر دشت او با شغاد
زواره همی رفت با پیل تن *** تنی چند ازان نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراگنده شد *** اگر کنده گر سوی آگنده شد
زواره تهمتن بران راه بود *** ز بهر زمان کاندران چاه بود

همی رخش زان خاک می یافت بوی *** تن خویش را کرد چون گرد گوی

همی جست و ترسان شد از بوی خاک *** زمین را بنعلش همی کرد چاک

بزد گام رخش تگاور براه *** چنین تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخش شد پر ز خشم *** زمانش خرد را بپوشید چشم

یکی تازیانه برآورد نرم *** بزد نیک دل رخش را کرد گرم

چو او تنگ شد در میان دو چاه *** ز چنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فروشد بیک چاهسار *** نبد جای آویزش و کارزار

بن چاه پر حربه و تیغ تیز *** نبد جای مردی و راه گریز

بدرّید پهلوی رخش سترگ *** بر و پای آن پهلوان بزرگ

بمردی تن خویش را بر کشید *** دلیر از بن چاه بر سر کشید

[کشتن رستم، شغاد را و مردن]

چو با خستگی چشمها برگشاد *** بدید آن بد اندیش روی شغاد

بدانست کان چاره و راه اوست *** شغاد فریبنده بد خواه اوست

بدو گفت کای مرد بدبخت و شوم *** ز کار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن *** بپیچی ازین بد نگردی کهن

برو با فرامرز و یکتاه باش *** بجان و دل او را نکو خواه باش

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد *** که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه نازی بخون ریختن *** بایران بتاراج و آویختن

ز کابل نخواهی دگر بار سیم *** نه شاهان شوند از تو زین پس به بیم

که آمد که بر تو سر آید زمان *** شوی کشته در دام آهرمنان
هم انگه سپهدار کابل ز راه *** بدشت اندر آمد ز نخچیرگاه
گو پیل تن را چنان خسته دید *** همان خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت کای نامدار سپاه *** چه بودت برین دشت نخچیرگاه
شوم زود چندی پزشک آورم *** ز درد تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست *** نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی *** که ای مرد بد گوهر چاره جوی
سر آمد مرا روزگار پزشک *** تو بر من مپالای خونین سرشک
فراوان نمانی سر آید زمان *** کسی زنده بر نگذرد باسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر *** که ببرید بیور میانش به ار
نه از آفریدون و ز کی‌قباد *** بزرگان و شاهان فرّخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید *** گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند *** برزم اندرون نرّه شیران بدند
برفتند و ما دیرتر ماندیم *** چو شیر ژیان بر گذر ماندیم
فرامرز پور جهان بین من *** بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید *** که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا *** بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر *** نباید که آن شیر نخچیرگیر
ز دشت اندر آید ز بهر شکار *** من اینجا فتاده چنین نابکار
ببیند مرا زو گزند آیدم *** کمانی بود سودمند آیدم

ندرّد مگر ژنده شیری تنم *** زمانی بود تن بخاک افگنم
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید *** بزه کرد و یک بارش اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد *** بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان بر گرفت *** بدان خستگی تیرش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت *** بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بدید از برابر چنار *** بروبر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بار و برگش بجای *** نهان شد پسش مرد ناپاک رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست *** چنان خسته از تیر بگشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت *** بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد *** تهمتن برو درد کوتاه کرد
بدو گفت رستم ز یزدان سپاس *** که بودم همه ساله یزدان شناس
ازان پس که جانم رسیده بلب *** برین کین ما بر نبگذشت شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش *** ازین بی‌وفا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن *** برو زار و گریان شدند انجمن
زواره بچاهی دگر در بمرد *** سواری نماند از بزرگان و خرد

[آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز گاسونه پدر و به دخمه نهادن]

ازان نامداران سواری بجست *** گهی شد پیاده گهی بر نشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت *** که پیل ژیان گشت با خاک جفت
زواره همان و سپاهش همان *** سواری نجست از بد بدگمان

خروشی بر آمد ز زابلستان *** ز بدخواه و ز شاه کابلستان
همی ریخت زال از بر یال خاک *** همی کرد روی و بر خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیل تن *** نخواهد که پوشد تنم جز کفن
گو سرفراز اژدهای دلیر *** زواره که بد نامبردار شیر
شغاد آن بنفرین شوریده بخت *** بکند از بن این خسروانی درخت
که داند که با پیل روباه شوم *** همی کین سگالد بران مرز و بوم
که دارد بیاد این چنین روزگار *** که داند شنیدن ز آموزگار
که چون رستمی پیش بینم بخاک *** بگفتار روباه گردد هلاک
چرا پیش ایشان نمردم بزار *** چرا ماندم اندر جهان یادگار
چرا بایدم زندگانی و گاه *** چرا بایدم خواب و آرامگاه
پس انگه بسی مویه آغاز کرد *** چو بر پور پهلو همی ساز کرد
گوا شیر گیرا یلا مهترا *** دلاور جهاندار کنداورا
کجات آن دلیری و مردانگی *** کجات آن بزرگی و فرزانگی
کجات آن دل و رای و روشن روان *** کجات آن بر و برز و یال گران
کجات آن بزرگ اژدهافش درفش *** کجا تیر و گوپال و تیغ بنفش
نماندی بگیتی و رفتی بخاک *** که بادا سر دشمنت در مغاک
پس انگه فرامرز را با سپاه *** فرستاد تا رزم جوید ز شاه
تن کشته از چاه باز آورد *** جهان را بزاری نیاز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید *** بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر و گریان شده *** ز سوک جهانگیر بریان شده

بیامد بران دشت نخچیرگاه *** بجایی کجا کنده بودند چاه
چو روی پدر دید پور دلیر *** خروشی برآورد بر سان شیر
بدان گونه بر خاک تن پر ز خون *** بروی زمین بر فگنده نگون
همی گفت کای پهلوان بلند *** برویت که آورد زین سان گزند
که نفرین بران مرد بی‌باک باد *** بجای کله بر سرش خاک باد
بیزدان و جان تو ای نامدار *** بخاک نریمان و سام سوار
که هرگز نبیند تنم جز زره *** بیوسنده و بر فگنده گره
بدان تا که کین گو پیل تن *** بخواهم ازان بی‌وفا انجمن
هم انکس که با او بدین کین میان *** ببستند و آمد بما بر زیان
نمانم ز ایشان یکی را بجای *** هم انکس که بود اندرین رهنمای
بفرمود تا تختهای گران *** بیارند از هر سوی در گران
ببردند بسیار باهوی و تخت *** نهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد آن میان بستن پهلوی *** برآهیخت زو جامه خسروی
نخستین بشستندش از خون گرم *** بر و یال و ریش و تنش نرم نرم
همی عنبر و زعفران سوختند *** همه خستگیهاش بردوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب *** بگسترد بر تنش کافور ناب
بدیبا تنش را بیاراستند *** ازان پس گل و مشک و می خواستند
کفن دوز بر وی ببارید خون *** بشانه زد آن ریش کافورگون
نبد جا تنش را همی بر دو تخت *** تنی بود یا سایه‌گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج *** برو میخ زرّین و پیکر ز عاج

همه درزهایش گرفته بقیر *** بر آلوده بر قیر مشک و عبیر

ز چاهی برادرش را بر کشید *** همی دوخت جایی کجا خسته دید

زبر مشک و کافور و زیرش گلاب *** ازان سان همی ریخت بر جای خواب

ازان پس تن رخش را بر کشید *** بشست و برو جامه‌ها گسترید

بشستند و کردند دیبا کفن *** بجستند جایی یکی نارون

برفتند بیدار دل در گران *** بریدند ازو تختهای گران

دو روز اندران کار شد روزگار *** تن رخش بر پیل کردند بار

ز کابلستان تا بزابلستان *** زمین شد بکردار غلغلستان

زن و مرد بد ایستاده بپای *** تنی را نبد بر زمین نیز جای

دو تابوت بر دست بگذاشتند *** ز انبوه چون باد پنداشتند

بده روز و ده شب بزابل رسید *** کسش بر زمین بر نهاده ندید

زمانه شد از درد او با خروش *** تو گفتی که هامون بر آمد بجوش

کسی نیز نشنید آواز کس *** همه بومها مویه کردند و بس

بباغ اندرون دخمه‌یی ساختند *** سرش را بابر اندر افراختند

برابر نهادند زرّین دو تخت *** بران خوابنیده گو نیکبخت

هرانکس که بود از پرستندگان *** از آزاد و ز پاک دل بندگان

همی مشک با گل برآمیختند *** بپای گو پیل تن ریختند

همی هر کسی گفت کای نامدار *** چرا خواستی مشک و عنبر نثار

نخواهی همی پادشاهی و بزم *** نپوشی همی نیز خفتان رزم

نبخشی همی گنج و دینار نیز *** همانا که شد پیش تو خوار چیز

کنون شاد باشی بخرّم بهشت *** که یزدانت از داد و مردی سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز *** شد آن نامور شیر گردن فراز
چه جویی همی زین سرای سپنج *** کز آغاز رنجست و فرجام رنج
بریزی بخاک ار همه ز آهنی *** اگر دین پرستی ور آهرمنی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای *** مگر کام یابی بدیگر سرای

[سپاه کشیدن فرامرز به کین رستم و کشتن او شاه کابل را]

فرامرز چون سوک رستم بداشت *** سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانه پیل تن باز کرد *** سپه را ز گنج پدر ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرّ نای *** هم از کوس و رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید *** که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان *** ازان نامداران زابلستان
سپاه پراگنده را گرد کرد *** زمین آهنین شد هوا لاژورد
پذیره فرامرز شد با سپاه *** بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی *** جهان شد پر آواز پرخاش جوی
ز انبوه پیلان و گرد سپاه *** ببیشه درون شیر گم کرد راه
بر آمد یکی باد و گردی کبود *** زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه *** دو دیده نبرداشت از روی شاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی *** بی‌آرام شد مردم جنگجوی
فرامرز با خوار مایه سپاه *** بزد خویشتن را بران قلبگاه

ز گرد سواران هوا تار شد *** سپهدار کابل گرفتار شد
پراگنده شد آن سپاه بزرگ *** دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو بریشان کمین ساختند *** پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند *** هم از برمنش نامداران سند
که گل شد همی خاک آوردگاه *** پراگنده شد هند و سندی سپاه
دل از مرز و ز خانه برداشتند *** زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون *** فگنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخچیرگاه *** بجایی کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست *** ز خویشان او نیز چل بت‌پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید *** چنان کاستخوان و پی آمد پدید
ز چاه اندر آویختش سرنگون *** تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد *** ازان جایگه رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی برفروخت *** شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید *** همه خاک را سوی دستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد *** بکابل یکی مهتری شاه کرد
ازان دودمان کس بکابل نماند *** که منشور تیغ ورا بر نخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و دود *** شده روز روشن بروبر کبود
خروشان همه زابلستان و بست *** یکی را نبد جامه بر تن درست
بپیش فرامرز باز آمدند *** دریده بر و با گداز آمدند
بیک سال در سیستان سوک بود *** همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

[بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم]

چنین گفت رودابه روزی بزال	***	که از داغ و سوک تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز	***	ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد	***	غم ناچریدن بدین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد	***	که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیل تن	***	مگر باز بیند بران انجمن
ز خوردن یکی هفته تن باز داشت	***	که با جان رستم بدل راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد	***	تن نازکش نیز باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند	***	همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را زو خرد دور شد	***	ز بیچارگی ماتمش سور شد
بیامد ببستان بهنگام خواب	***	یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت پیچان سرش	***	همی خواست کز مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار	***	ربود و گرفتندش اندر کنار
کشیدند از جای ناپاک دست	***	بایوانش بردند و جای نشست
بجایی که بودیش بنشاختند	***	ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر	***	فگندند پس جامه نرم زیر
چو باز آمدش هوش با زال گفت	***	که گفتار تو با خرد بود جفت
هرانکس که او را خور و خواب نیست	***	غم مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پس او رویم	***	بداد جهان آفرین بگرویم

بدرویش داد آنچ بودش نهان *** همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و ز جایگاه *** روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای ده در بهشت *** برش ده ز تخمی که ایدر بکشت

[سپردن گشتاسپ شاهی به بهمن و مردن]

چو شد روزگار تهمتن بسر *** بپیش آورم داستانی دگر
چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت *** بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار *** چنان داغ دل گشتم و سوکوار
که روزی نبد زندگانیم خوش *** دژم بودم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود *** همان راز دارش پشوتن بود
مپیچید سرها ز فرمان اوی *** مگیرید دوری ز پیمان اوی
یکایک بویدش نماینده راه *** که اویست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت کار من اندر گذشت *** هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال *** ندیدم بگیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و با داد باش *** چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار *** جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی *** بپیچد سر از کژّی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج *** ازان پس که بردم بسی گرم و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر *** زمان گذشته نیامد ببر

یکی دخمه کردندش از شیز و عاج *** برآویختند از برگاه تاج
همین بودش از رنج و ز گنج بهر *** بدید از پس نوش و تریاک زهر
اگر بودن اینست شادی چراست *** شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هرچ برزی و بد را مکوش *** بمرد خردمند بسپار گوش
گذر کرد همراه و ما ماندیم *** ز کار گذشته بسی خواندیم
بمنزل رسید آنک پوینده بود *** رهی یافت آن کس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی *** گر از پیر دانا سخن بشنوی
کنون رنج در کار بهمن بریم *** خرد پیش دانا پشوتن بریم

پادشاهی بهمن اسفندیار

نود و نه سال بود

[کین‌خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار]

چو بهمن بتخت نیا بر نشست *** کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد *** همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان *** بزرگان و کار آزموده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار *** ز نیک و بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان *** هرانکس که هستید روشن روان
که رستم گه زندگانی چه کرد *** همان زال افسونگر آن پیر مرد
فرامرز جز کین ما در جهان *** نجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز دردست و دل پر ز خون *** جز از کین ندارم بمغز اندرون

دو جنگی چو نوش آذر و مهر نوش *** که از درد ایشان برآمد خروش
چو اسفندیاری که اندر جهان *** بدو تازه بد روزگار مهان
بزابلستان زان نشان کشته شد *** ز دردش دد و دام سرگشته شد
همانا که بر خون اسفندیار *** بزاری بگرید بایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما *** جوانان و جنگی سواران ما
هرانکس که او باشد از آب پاک *** نیارد سر گوهر اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود *** چو چونین بباشد همایون بود
که ضحّاک را از پی خون جم *** ز نام آوران جهان کرد کم
منوچهر با سلم و تور سترگ *** بیاورد ز آمل سپاهی بزرگ
بچین رفت و کین نیا باز خواست *** مرا همچنان داستانست راست
چو کی‌خسرو آمد ز افراسیاب *** ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد و کین لهراسپ خواست *** ز کشته زمین کرد با کوه راست
فرامرز کز بهر خون پدر *** بخورشید تابان برآورد سر
بکابل شد و کین رستم بخواست *** همه بوم و بر کرد با خاک راست
زمین را ز خون بازنشناختند *** همی باره بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوارتر کس منم *** که بر شیر درّنده اسپ افگنم
اگر بشمری در جهان نامدار *** سواری نبینی چو اسفندیار
چه بینید و این را چه پاسخ دهید *** بکوشید تا رای فرّخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه *** هرانکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده‌ایم *** همه دل بمهر تو آگنده‌ایم

ز کار گذشته تو داناتری *** ز مردان جنگی تواناتری
بگیتی همان کن که کام آیدت *** وگر زان سخن فرّ و نام آیدت
نپیچد کسی سر ز فرمان تو *** که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش *** بکین اندرون تیزتر شد سرش
همه سیستان را بیاراستند *** برین بر نهادند و بر خاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس *** شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت زان لشکر نامدار *** سواران شمشیر زن صد هزار

[در بند انداختن بهمن زال را]

چو آمد بنزدیکی هیرمند *** فرستاده‌یی بر گزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام *** بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار *** مرا تلخ شد در جهان روزگار
هم از کین نوش آذر و مهر نوش *** دو شاه گرامی دو فرّخ سروش
ز دل کین دیرینه بیرون کنیم *** همه بوم زابل پر از خون کنیم
فرستاده آمد بزابل بگفت *** دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار *** براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود *** مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی بنیک و بد اندر میان *** ز من سود دیدی ندیدی زیان
نپیچید رستم ز فرمان اوی *** دلش بسته بودی بپیمان اوی
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ *** زمانش بیامد بدان شد سترگ

به بیشه درون شیر و نر اژدها *** ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار *** بمردی چه کرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید *** که شمشیر تیز از میان بر کشید
بپیش نیاکان تو در چه کرد *** بمردی بهنگام ننگ و نبرد
همان کهتر و دایگان تو بود *** بلشکر ز پر مایگان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت *** همه زابلستان پر آشوب گشت
شب و روز هستم ز درد پسر *** پر از آب دیده پر از خاک سر
خروشان و جوشان و دل پر ز درد *** دو رخ زرد و لبها شده لاژورد
که نفرین برو باد کو راز پای *** فگند و بر آن کس که بد رهنمای
گر ایدونک بینی تو پیکار ما *** بخوبی بر اندیشی از کار ما
بیایی ز دل کینه بیرون کنی *** بمهر اندرین کشور افسون کنی
همه گنج فرزند و دینار سام *** کمرهای زرّین و زرّین ستام
چو آیی بپیش تو آرم همه *** تو شاهی و گردنکشانت رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد *** ز هر گونه‌یی چیز بسیار داد
چو این مایه‌ور پیش بهمن رسید *** ز دستان بگفت آنچ دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیک بخت *** نپذرفت پوزش بر آشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد *** سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار *** هم از سیستان آنک بد نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز *** پیاده شد از باره بردش نماز
بدو گفت هنگام بخشایش است *** ز دل درد و کین روز پالایش است

ازان نیکویها که ما کرده‌ایم *** ترا در جوانی بپرورده‌ایم
ببخشای و کار گذشته مگوی *** هنر جوی و ز کشتگان کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار *** بیامد چنین خوار با دستوار
برآشفت بهمن ز گفتار اوی *** چنان سست شد تیز بازار اوی
هم اندر زمان پای کردش ببند *** ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار *** شتربارها برنهادند بار
ز دینار و ز گوهر نابسود *** ز تخت و ز گستردنی هرچ بود
ز سیمینه و تاجهای بزر *** ز زرّینه و گوشوار و کمر
از اسپان تازی بزرّین ستام *** ز شمشیر هندی بزرّین نیام
همان برده و بدره‌های درم *** ز مشک و ز کافور و ز بیش و کم
که رستم فراز آورید آن برنج *** ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد *** مهان را همه بدره و تاج داد

[رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او]

غمی شد فرامرز در مرز بست *** ز درد نیا دست کین را بشست
همه نامداران روشن روان *** برفتند یک سر بر پهلوان
بدان نامداران زبان برگشاد *** ز گفت زواره بسی کرد یاد
که پیش پدرم آن جهان دیده مرد *** همی گفت و لبها پر از باد سرد
که بهمن ز ما کین اسفندیار *** بخواهد تو این را ببازی مدار
پدرم آن جهان دیده نامور *** ز گفت زواره بپیچید سر

نپذرفت و نشنید اندرز او *** ازو گشت ویران کنون مرز او
نیا چون گذشت او بشاهی رسید *** سر تاج شاهی بماهی رسید
کنون بهمن نامور شهریار *** همی نو کند کین اسفندیار
هم از کین مهر آن سوار دلیر *** ز نوش آذر آن گرد درّنده شیر
کنون خواهد از ما همی کین رویشان *** بجای آورد کین و آیین رویشان
ز ایران سپاهی چو ابر سیاه *** بیاورد نزدیک ما کینه‌خواه
نیای من آن نامدار بلند *** گرفت و بزنجیر کردش ببند
که بودی سپر پیش ایرانیان *** بمردی بهر کینه بسته میان
چه آمد بدین نامور دودمان *** که آید ز هر سو بما بر زیان
پدر کشته و بند ساید نیا *** بمغز اندرون خون بود کیمیا
بتاراج داده همه مرز خویش *** نبینم سر مایه ارز خویش
شما نیز یک سر چه گویید باز *** هرانکس که هستید گردن فراز
بگفتند کای گرد روشن روان *** پدر بر پدر بر توی پهلوان
همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم *** برای و بفرمان تو زنده‌ایم
چو بشنید پوشید خفتان جنگ *** دلی پر ز کینه سری پر ز ننگ
سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد *** ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی *** برآشفت بر تخت شاهنشهی
بنه برنهاد و سپه بر نشاند *** بغور اندر آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه *** جهان شد ز گرد سواران سیاه
و زان روی بهمن صفی بر کشید *** که خورشید تابان زمین را ندید

ز آواز شیپور و هندی درای	***	همی کوه را دل بر آمد ز جای
بشست آسمان روی گیتی بقیر	***	ببارید چون ژاله از ابر تیر
ز چاک تبرزین و جرّ کمان	***	زمین گشت جنبان تر از آسمان
سه روز و سه شب هم برین رزمگاه	***	برخشنده روز و بتابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ	***	ز گرد سپاه آسمان گشت میغ
بروز چهارم یکی باد خاست	***	تو گفتی که با روز شب گشت راست
بسوی فرامرز بر گشت باد	***	جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز	***	برآورد زان انجمن رستخیز
ز بُستی و از لشکر زابلی	***	ز گردان شمشیر زن کابلی
بر آوردگه بر سواری نماند	***	و زان سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر پشت برگاشتند	***	فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه کشته چون کوه کوه	***	بهم بر فگنده ز هر دو گروه
فرامرز با اندکی رزمجوی	***	بمردی بروی اندر آورده روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود	***	که فرزند شیران بد و شیر بود
سرانجام بر دست یاز اردشیر	***	گرفتار شد نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه	***	بدو کرد کین دار چندی نگاه
چو دیدش ندادش بجان زینهار	***	بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بر دار کرد	***	تن پیلوارش نگونسار کرد
ازان پس بفرمود شاه اردشیر	***	که کشتند او را بباران تیر

[رها کردن بهمن زال را و بازگشتن به ایران]

گرامی پشوتن که دستور بود *** ز کشتن دلش سخت رنجور بود
بپیش جهاندار بر پای خاست *** چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر کینه بودت بدل خواستی *** پدید آمد از کاستی راستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش *** مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار *** نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند *** یکی زو شود زار و خوار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز *** نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل بنخچیرگاه *** بدان شد که تا نیست گردد بچاه
تو تا باشی ای خسرو پاک و راد *** مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند *** بنالد بپروردگار بلند
بپیچی ازان گرچه نیک اختری *** چو با کردگار افگند داوری
چو رستم نگهدار تخت کیان *** همی بر در رنج بستی میان
تو این تاج ازو یافتی یادگار *** نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگامه کی قباد اندر آی *** چنین تا بکی خسرو پاک رای
بزرگی بشمشیر او داشتند *** مهانرا همه زیر او داشتند
ازو بند بردار گر بخردی *** دلت بازگردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن *** پشیمان شد از درد و کین کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای *** که ای پهلوانان با داد و رای

بسیچیدن بازگشتن کنید *** مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند *** گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای *** بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال *** برو زار بگریست فرّخ همال
که زارا دلیرا گوا رستما *** نبیره گو نامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود *** که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج تو دستان اسیر *** پسر زار کشته بپیکان تیر
مبیناد چشم کس این روزگار *** زمین باد بی‌تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید *** بنزدیک فرّخ پشوتن رسید
پشوتن ز رودابه پر درد شد *** ازان شیون او رخش زرد شد
ببهمن چنین گفت کای شاه نو *** چو بر نیمه آسمان ماه نو
بشبگیر ازین مرز لشکر بران *** که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد *** همه روزگاران تو سور باد
بدین خانه زال سام دلیر *** سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونه سندروس *** ز درگاه برخاست آوای کوس
بفرمود پس بهمن کینه خواه *** کز انجا برانند یک سر سپاه
هم انگه بر آمد ز پرده سرای *** تبیره ابا بوق و هندی درای
از آنجا بایران نهادند روی *** بگفتار دستور آزاده خوی
سپه را ز زابل به ایران کشید *** بنزدیک شهر دلیران کشید
بر آسود و بر تخت بنشست شاد *** جهان را همی داشت با رسم و داد

بدرویش بخشید چندی درم *** ازو چند شادان و چندی دژم

جهانا چه خواهی ز پروردگان *** چه پروردگان داغ دل بردگان

[به زنی گرفتن بهمن همای- دختر خویش- را و جانشین کردنش]

پسر بد مر او را یکی همچو شیر *** که ساسان همی خواندی اردشیر

دگر دختری داشت نامش همای *** هنرمند و بادانش و نیک رای

همی خواندندی ورا چهر زاد *** ز گیتی بدیدار او بود شاد

پدر در پذیرفتش از نیکوی *** بران دین که خوانی همی پهلوی

همای دلافروز تابنده ماه *** چنان بد که آبستن آمد ز شاه

چو شش ماه شد پر ز تیمار شد *** چو بهمن چنان دید بیمار شد

چو از درد شاه اندر آمد ز پای *** بفرمود تا پیش او شد همای

بزرگان و نیک اختران را بخواند *** بتخت گرانمایگان بر نشاند

چنین گفت کاین پاک تن چهر زاد *** بگیتی فراوان نبودست شاد

سپردم بدو تاج و تخت بلند *** همان لشکر و گنج با ارجمند

ولی عهد من او بود در جهان *** هم انکس کزو زاید اندر نهان

اگر دختر آید برش گر پسر *** ورا باشد این تاج و تخت پدر

چو ساسان شنید این سخن خیره شد *** ز گفتار بهمن دلش تیره شد

بدو روز و دو شب بسان پلنگ *** ز ایران بمرزی دگر شد ز ننگ

دمان سوی شهر نشاپور شد *** پر آزار بد از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بخواست *** بپرورد و با جان و دل داشت راست

نژادش بگیتی کسی را نگفت *** همی داشت آن راستی در نهفت
زن پاک تن خوب فرزند زاد *** ز ساسان پر مایه بهمن نژاد
پدر نام ساسانش کرد آن زمان *** مر او را بزودی سر آمد زمان
چو کودک ز خردی بمردی رسید *** دران خانه جز بینوایی ندید
ز شاه نشاپور بستد گله *** که بودی بکوه و بهامون یله
همی بود یک چند چوپان شاه *** بکوه و بیابان و آرامگاه
کنون باز گردم بکار همای *** پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

پادشاهی همای چهرزاد

سی و دو سال بود

[گذاشتن همای، پسر خود را- داراب- به دریای فرات در تبنگویی]

ببیماری اندر بمرد اردشیر *** همی بود بی‌کار تاج و سریر
همای آمد و تاج بر سر نهاد *** یکی راه و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد *** در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر بر گذشت *** همی گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد *** جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد *** دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما *** مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنک درویش بود *** نیازش برنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج *** نداریم زان نیکویها برنج

چو هنگام زادنش آمد فراز *** ز شهر و ز لشکر همی داشت راز

همی تخت شاهی پسند آمدش *** جهان داشتن سودمند آمدش

نهانی پسر زاد و با کس نگفت *** همی داشت آن نیکویی در نهفت

بیاورد آزاده تن دایه را *** یکی پاک پر شرم و بامایه را

نهانی بدو داد فرزند را *** چنان شاه شاخ برومند را

کسی کو ز فرزند او نام برد *** چنین گفت کان پاک زاده بمرد

همان تاج شاهی بسر بر نهاد *** همی بود بر تخت پیروز و شاد

ز دشمن بهر سو که بد مهتری *** فرستاد بر هر سوی لشکری

ز چیزی که رفتی بگرد جهان *** نبودی بد و نیک ازو در نهان

بگیتی بجز داد و نیکی نخواست *** جهان را سراسر همی داشت راست

جهانی شده ایمن از داد او *** بکشور نبودی بجز یاد او

بدین سان همی بود تا هشت ماه *** پسر گشت ماننده رفته شاه

بفرمود تا دُرگری پاک مغز *** یکی تخته جست از در کار نغز

یکی خرد صندوق از چوب خشک *** بکردند و برزد برو قیر و مشک

درون نرم کرده بدیبای روم *** براندوده بیرون او مشک و موم

بزیر اندرش بستر خواب کرد *** میانش پر از در خوشاب کرد

بسی زرّ سرخ اندرو ریخته *** عقیق و زبرجد بر آمیخته

ببستند بس گوهر شاهوار *** ببازوی آن کودک شیرخوار

بدانگه که شد کودک از خواب مست *** خروشان بشد دایه چرب دست

نهادش بصندوق در نرم نرم *** بچینی پرندش بپوشید گرم

سر تنگ تابوت کردند خشک *** بدبق و بعنبر بقیر و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب *** یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند *** بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد *** که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب *** نگهبان آن را گرفته شتاب
سپیده چو برزد سر از کوهسار *** بگردید صندوق بر رود بار
بگازرگهی کاندر و بود سنگ *** سر جوی را کارگه کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید *** بپویید و ز کارگه بر کشید
چو بگشاد گستردهها بر گرفت *** بماند اندران کار گازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دمان *** پر امّید و شادان و روشن روان
سبک دیدهبان پیش مامش دوید *** ز صندوق و گازر بگفت آنچ دید
جهاندار پیروز با دیده گفت *** که چیزی که دیدی بباید نهفت

[پروردن گازر داراب را]

چو بیگاه گازر بیامد ز رود *** بدو جفت او گفت هست این درود
که باز آمدی جامهها نیم نم *** بدین کار کرد از که یابی درم
دل گازر از درد پژمرده بود *** یکی کودک زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان *** خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش *** ترا زشت باشد ازین پس خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت *** بگویم بپیش سزاوار جفت

بسنگی که من جامه را برزنم *** چو پاکیزه گردد بآب افگنم
دران جوی صندوق دیدم یکی *** نهفته بدو اندرون کودکی
چو من بر گشادم در بسته باز *** بدیدار آن خردم آمد نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد *** نبودش بسی زندگانی بمرد
کنون یافتی پور با خواسته *** بدینار و دیبا بیاراسته
چو آن جامه‌ها بر زمین بر نهاد *** سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر آن دید خیره بماند *** بروبر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر *** بدیدارماننده اردشیر
پر از در خوشاب بالین او *** عقیق و زبرجد بپایین او
بدست چپش سرخ دینار بود *** سوی راست یاقوت شهوار بود
بدو داد زن زود پستان شیر *** ببد شاد زان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و خواسته *** دل او ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان *** خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود *** گر او در جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش *** بپرورد چونانک فرزند خویش
سیم روز داراب کردند نام *** کز آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاک رای *** سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهران را چه سازی کنون *** که باشد بدین دانشت رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت *** چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم *** ز تنگی و سختی بهامون شویم

بشهری که ما را ندانند کس *** که خواریم و ناشاد گر دست رس
بشبگیر گازر بنه بر نهاد *** برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را در کنار *** نکردند جز گوهر و زر ببار
بپیمود زان مرز فرسنگ شست *** بشهری دگر ساخت جای نشست
ببیگانه شهر اندرون ساخت جای *** بران سان که پر مایه‌تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری *** فرستاد نزدیک او گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر *** چنین تا فراوان نماند از گهر
بخانه جز از سرخ گوگرد نیز *** نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از چیز شد رهنمای *** چنین گفت یک روز با کدخدای
که ما بی‌نیازیم زین کار کرد *** توانگر شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای *** که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همی پیشه خوانی ز پیشه چه بیش *** همیشه ز هر کار پیشه است پیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار *** بدان تا چه بار آورد روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند *** که از تند بادی ندیدی گزند
چو بر گشت چرخ از برش چند سال *** یکی کودکی گشت با فرّ ویال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی *** کسی را نبودی تن و زور اوی
همه کودکان همگروه آمدند *** بیکبارگی زو ستوه آمدند
بفریاد شد گازر از کار او *** همی تیره شد تیز بازار او
بدو گفت کاین جامه برزن بسنگ *** که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب زان پیشه بگریختی *** همی گازر از دیده خون ریختی

شدی روزگارش بجستن دو بهر *** نشان خواستی زو بدشت و بشهر

بجاییش دیدی کمانی بدست *** بآیین گشاده بر و بسته شست

کمان بستدی سرد گفتی بدوی *** که ای پر زیان گرگ پرخاش جوی

چه گردی همی گرد تیر و کمان *** بخردی چرا گشته‌ای بدگمان

بگازر چنین گفت کای باب من *** چرا تیره گردانی این آب من

بفرهنگیان ده مرا از نخست *** چو آموختم زند و استا درست

ازان پس مرا پیشه فرمای و جوی *** کنون از من این کدخدایی مجوی

بدو مرد گازر بسی بر شمرد *** ازان پس بفرهنگیانش سپرد

بیاموخت فرهنگ و شد بر منش *** برآمد ز پیغاره و سرزنش

بدان پرورانده گفت ای پدر *** نیاید ز من گازری کارگر

ز من جای مهرت بی‌اندیشه کن *** ز گیتی سواری مرا پیشه کن

نگه کرد گازر سواری تمام *** عنان پیچ و اسپ افگن و نیک نام

سپردش بدو روزگاری دراز *** بیاموخت هرچش بدان بد نیاز

عنان و سنان و سپر داشتن *** بآوردگه باره برگاشتن

همان زخم چوگان و تیر و کمان *** هنر جوی دور از بد بدگمان

بران گونه شد زین هنرها که چنگ *** نسودی بآورد با او پلنگ

[پرسیدن داراب نژاد خود را از زن گازر و جنگ آوردن به رومیان]

بگازر چنین گفت روزی که من *** همی این نهان دارم از انجمن

نجنبد همی بر تو بر مهر من *** نماند بچهر تو هم چهر من

شگفت آیدم چون پسر خوانیم *** بدکّان بر خویش بنشانیم
بدو گفت گازر که اینت سخن *** دریغ آن شده رنجهای کهن
ترا گر منش زان من برتر است *** پدر جوی را راز با مادر است
چنان بد که یک روز گازر برفت *** ز خانه سوی رود یازید تفت
در خانه را تنگ داراب بست *** بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کژّی و تاری مجوی *** هرآنچت بپرسم سخن راست گوی
شما را که باشم بگوهر کیم *** بنزدیک گازر ز بهر چیم
زن گازر از بیم زنهار خواست *** خداوند داننده را یار خواست
بدو گفت خون سر من مجوی *** بگویم ترا هرچ گفتی بگوی
سخنها یکایک بروبر شمرد *** بکوشید و ز کار کژّی نبرد
ز صندوق و ز کودک شیر خوار *** ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدو گفت ما دستکاران بدیم *** نه از تخمه کامکاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست *** ز پوشیدنی جامه و برنشست
پرستنده ماییم و فرمان تراست *** نگر تا چه باید تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند *** روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت زین خواسته هیچ ماند *** وگر گازر آن را همه برفشاند
که باشد بهای یکی بارگی *** بدین روز کندی و بیچارگی
چنین داد پاسخ که بیش است ازین *** درخت برومند و باغ و زمین
بدو داد دینار چندانک بود *** بماند آن گران گوهر نابسود
بدینار اسپی خرید او پسند *** یکی کم بها زین و دیگر کمند

یکی مرزبان بود با سنگ و رای	***	بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی	***	پر اندیشه بد جان تاریک اوی
همی داشتش مرزبان ارجمند	***	ز گیتی نیامد بروبر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم	***	بغارت بران مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد	***	سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای	***	که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد	***	سپهبد بد او هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکشد سوی روم	***	بشمشیر ویران کند روی بوم
سپه گرد کرد آن زمان رشنواد	***	عرض گاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام	***	بنزدیک او رفت و بنوشت نام
سپه چون فراوان شد از هر دری	***	همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای	***	خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرند	***	تن و نام و دیوانها بشمرند
همی بود چندی بران پهن دشت	***	چو لشکر فراوان برو بر گذشت
چو داراب را دید با فرّ و برز	***	بگردن برآورده پولاد گرز
تو گفتی همه دشت پهنای اوست	***	زمین زیر پوینده بالای اوست
چو دید آن بر و چهره دلپذیر	***	ز پستان مادر بپالود شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست	***	بدین شاخ و این برز و بالای راست
نماید که این نامداری بود	***	خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سر افراز و کنداور است	***	و لیکن سلیحش نه اندر خور است

چو داراب را فرّمند آمدش *** سپه را سراسر پسند آمدش

ز اختر یکی روزگاری گزید *** ز بهر سپهبد چنانچون سزید

چو جنگ آوران را یکی گشت رای *** ببردند لشکر ز پیش همای

فرستاد بیدار کار آگهان *** بدان تا نماند سخن در نهان

ز نیک و بد لشکر آگاه بود *** ز بدها گمانیش کوتاه بود

همی رفت منزل بمنزل سپاه *** زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

[آگاه شدن رشنواد از کار داراب]

چنان بد که روزی یکی تند باد *** برآمد غمی گشت زان رشنواد

یکی رعد و باران با برق و جوش *** زمین پر ز آب آسمان پر خروش

بهر سو ز باران همی تاختند *** بدشت اندرون خیمه‌ها ساختند

غمی بود زان کار داراب نیز *** ز باران همی جست راه گریز

نگه کرد ویران یکی جای دید *** میانش یکی طاق بر پای دید

بلند و کهن بود و آزرده بود *** یکی خسروی جای پر پرده بود

نه خرگاه بودش نه پرده سرای *** نه خیمه نه انباز و نه چارپای

بران طاق آزرده بایست خفت *** چو تنها تنی بود بی‌یار و جفت

سپهبد همی گرد لشکر بگشت *** بران طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشی بگوش آمدش *** کزان سهم جای خروش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش *** برین شاه ایران نگهدار باش

نبودش یکی خیمه و یار و جفت *** بیامد بزیر تو اندر بخفت

چنین گفت با خویشتن رشنواد *** که این بانگ رعدست گر تند باد
دگر باره آمد ز ایوان خروش *** که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر *** ز باران مترس این سخن یاد گیر
سیم بار آوازش آمد بگوش *** شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن *** یکی را سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندرو خفته کیست *** چنین بر تن خود برآشفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان *** خردمند و با چهره پهلوان
همه جامه و باره ترّ و تباه *** ز خاک سیه ساخته جایگاه
بپیش سپهبد بگفت آنچ دید *** دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانید زود *** خروشی برین سان که یارد شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد *** ازین خواب بر خیز و بیدار گرد
چو دارا باسپ اندر آورد پای *** شکسته رواق اندر آمد ز جای
چو سالار شاه آن شگفتی بدید *** سر و پای داراب را بنگرید
چنین گفت کاینت شگفتی شگفت *** کزین برتر اندیشه نتوان گرفت
بشد تیز با او بپرده سرای *** همی گفت کای دادگر یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید *** نه از کار دیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامه‌ها خواستند *** بخرگاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی بر فروخت *** بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید سر برزد از کوهسار *** سپهبد برفتن برآراست کار
بفرمود تا موبدی رهنمای *** یکی دست جامه ز سر تا بپای

یکی اسپ با زین و زرّین ستام *** کمندی و تیغی بزرّین نیام
بداراب دادند و پرسید ز وی *** که ای شیر دل مهتر نامجوی
چه مردی تو و زاد بومت کجاست *** سزد گر بگویی همه راه راست
چو بشنید داراب یک سر بگفت *** گذشته همی برگشاد از نهفت
بران سان که آن زن برو کرد یاد *** سخنها همی گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش *** ز دینار و دیبا بپهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت *** ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
هم انگه فرستاد کس رشنواد *** فرستاده را گفت بر سان باد
زن گازر و گازر و مهره را *** بیارید بهرام و هم زهره را

[رزم داراب با سپاه روم]

بگفت این و زان جایگه بر گرفت *** ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد *** طلایه سنان را بزهر آب داد
هم انگه طلایه بیامد ز روم *** وزین سو نگهدار این مرز و بوم
ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد *** برآمد هم آنگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر بر آمیختند *** چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد *** بپیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت *** که گفتی فلک تیغ دارد بمشت
همی رفت زان گونه بر سان شیر *** نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان *** همی تاخت بر سان شیر ژیان

زمین شد ز رومی چو دریای خون *** جهانجوی را تیغ شد رهنمون
بپیروزی از رومیان گشت باز *** بنزدیک سالار گردنفراز
بسی آفرین یافت از رشنواد *** که این لشکر شاه بی‌تو مباد
چو ما باز گردیم زین رزم روم *** سپاه اندر آید بآباد بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه *** ز اسپ و ز مهر و ز تیغ و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند *** سلیح سواران بپیراستند
چو خورشید بر زد سر از تیره راغ *** زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردند هر دو سپاه *** شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد *** عنان را باسپ تگاور سپرد
بپیش صف رومیان کس نماند *** ز گردان شمشیر زن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ *** پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
و زان جایگه شد سوی میمنه *** بیاورد چندی سلیح و بنه
همه لشکر روم بر هم درید *** کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر *** همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه *** که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت *** بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید *** ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود *** بران آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ *** همی بازگشتند یک سر ز جنگ
سپهبد بلشکرگه رومیان *** برآسود و بگشاد بند میان

ببخشید در شب بسی خواسته *** شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس *** که ای شیر دل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست *** وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت *** ببخش آنچ دل رهنمای آیدت
هر آنچ آن پسندت نیاید ببخش *** تو نامی تری از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شادکام *** یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد *** بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر *** بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب در گذشت *** طلایه پراگند بر گرد دشت
غو پاسبان خاست چون زلزله *** همی شد چو آواز شیر یله
چو زرّین سپر بر گرفت آفتاب *** سر جنگ جویان بر آمد ز خواب
ببستند گردان ایران میان *** همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند *** همه شهرها را همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد *** کس از بوم و بر یاد دیگر نکرد
خروشی بزاری برآمد ز روم *** که بگذاشتند آن دلارام بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد *** رخ نامدارانش بی‌رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد *** که گر دادگر سر نپیچد ز داد
شدند آنک جنگی بد از جنگ سیر *** سر بخت روم اندر آمد بزیر
که گر باژ خواهید فرمان کنیم *** بنوّی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز *** ابا برده‌ها بدره بسیار نیز

سپهبد پذیرفت زو آنچ بود *** ز دینار و ز گوهر نابسود

[شناختن همای پسر را]

و زان جایگه بازگشتند شاد *** پسندیده داراب با رشنواد

بمنزل بران طاق ویران رسید *** که داراب را اندرو خفته دید

زن گازر و شوی و گوهر بهم *** شده هر دو از بیم خواری دژم

از آن کس کشان خواند از جای خویش *** بیزدان پناهید و رفتند پیش

چو دید آن زن و شوی را رشنواد *** ز هر گونه پرسید و کردند یاد

بگفتند با او سخن هرچ بود *** ز صندوق و ز گوهر نابسود

ز رنج و ز پروردن شیرخوار *** ز تیمار و ز گردش روزگار

چنین گفت با شوی و زن رشنواد *** که پیروز باشید همواره شاد

که کس در جهان این شگفتی ندید *** نه از موبد پیر هرگز شنید

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای *** یکی نامه بنوشت نزد همای

ز داراب و ز خواب و آرامگاه *** هم از جنگ او اندران رزمگاه

و زان کو باسپ اندر آورد پای *** هم انگاه طاق اندر آمد ز جای

از آواز کامد مر او را بگوش *** ز تنگی که شد رشنواد از خروش

ز گازر سخن هرچ بشنید نیز *** ز صندوق و ز کودک خرد و چیز

بنامه درون سر بسر یاد کرد *** برون کرد آنگه هیونی چو گرد

همان سرخ گوهر بدو داد و گفت *** که با باد باید که گردی تو جفت

فرستاده تازان بیامد ز جای *** بیاورد یاقوت نزد همای

بشاه جهاندار نامه بداد *** شنیده بگفت از لب رشنواد
چو آن نامه بر خواند و یاقوت دید *** سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کان روز کامد بدشت *** بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوانی که بد فرّمند *** برخ چون بهار و ببالا بلند
نبودست جز پاک فرزند اوی *** گرانمایه شاخ برومند اوی
فرستاده را گفت گریان همای *** که آمد جهان را یکی کدخدای
نبود ایچ ز اندیشه مغزم تهی *** پر از درد بودم ز شاهنشهی
ز دادار گیهان دلم پر هراس *** کجا گشته بودم ازو ناسپاس
و زان نیز کان بی‌گنه را که یافت *** کسی یافت گر سوی دریا شتافت
که یزدان پسر داد و نشناختم *** بآب فرات اندر انداختم
ببازوش بر بستم این یک گهر *** پسر خوار شد چون بمیرد پدر
کنون ایزد او را بمن باز داد *** بپیروز نام و پی رشنواد
ز دینار گنجی فرو ریختند *** می و مشک و گوهر برآمیختند
ببخشید بر هرک بودش نیاز *** دگر هفته گنج درم کرد باز
بجایی که دانست کاتشکده ست *** و گر زند و استا و جشن سده ست
ببخشید گنجی برین گونه نیز *** بهر کشوری بر پراگند چیز
بروز دهم بامداد پگاه *** سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بزرگان و داراب با او بهم *** کسی را نگفتند از بیش و کم

[بر تخت نشاندن همای، داراب را]

ز درگاه پرده فروهشت شاه *** بیک هفته کس را ندادند راه

جهاندار زرّین یکی تخت کرد *** دو کرسی ز پیروزه و لاژورد

یکی تاج پر گوهر شاهوار *** دو یاره یکی طوق گوهرنگار

همه جامه خسروانی بزر *** درو بافته چند گونه گهر

نشسته ستاره شمر پیش شاه *** ز اختر همی کرد روزی نگاه

بشهریور بهمن از بامداد *** جهاندار داراب را بار داد

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد *** یکی دیگری پر ز یاقوت زرد

چو آمد بنزدیک ایوان فراز *** همای آمد از دور و بردش نماز

برافشاند آن گوهر شاهوار *** فرو ریخت از دیده خون بر کنار

پسر را گرفت اندر آغوش تنگ *** ببوسید و ببسود رویش بچنگ

بیاورد و بر تخت زرّین نشاند *** دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

چو داراب بر تخت شاهی نشست *** همای آمد و تاج شاهی بدست

بیاورد و بر تارک او نهاد *** جهان را بدیهیم او مژده داد

چو از تاج دارا فروزش گرفت *** هما اندران کار پوزش گرفت

بداراب گفت آنچ اندر گذشت *** چنان دان که بر ما همه باد گشت

جوانی و گنج آمد و رای زن *** پدر مرده و شاه بی‌رای زن

اگر بد کند زو مگیر آن بدست *** که جز تخت هرگز مبادت نشست

چنین داد پاسخ بمادر جوان *** که تو هستی از گوهر پهلوان

نباشد شگفت ار دل آید بجوش *** بیک بد تو چندین چه داری خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد *** دل بد سگالانت پر دود باد
ز من یادگاری بود این سخن *** که هرگز نگردد بدفتر کهن
برو آفرین کرد فرّخ همای *** که تا جای باشد تو بادی بجای
بفرمود تا موبد موبدان *** بخواند ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آن کس که بد نامدار *** سر افراز شیران خنجرگزار
بفرمود تا خواندند آفرین *** بشاهی بران نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند *** بران تخت بر گوهر افشاندند
بگفت آنک اندر نهان کرده بود *** ازان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار *** جزین نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه *** که او چون شبانست و گردان رمه
بزرگی و شاهی و لشکر وراست *** بدو کرد باید همی پشت راست
بشادی خروشی برآمد ز کاخ *** که نورسته دیدند فرخنده شاخ
ببردند چندان ز هر سو نثار *** که شد ناپدید اندران شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد *** کسی را نیامد ازان رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان *** که ای نامور با گهر بخردان
بسی و دو سال آنک کردم برنج *** سپردم بدو پادشاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید *** ابی رای او یک نفس مشمرید
چو داراب از تخت کی گشت شاد *** بآرام دیهیم بر سر نهاد
زن گازر و گازر آمد دوان *** بگفتند کای شهریار جوان

نشست کیی بر تو فرخنده باد *** سر بد سگالان تو کنده باد
بفرمود داراب ده بدره زر *** بیارند پر مایه جامی گهر
ز هر جامه‌یی تخته فرمود پنج *** بدادند آن را که او دید رنج
بدو گفت کای گازر پیشه دار *** همیشه روان را باندیشه دار
مگر زاب صندوق یابی یکی *** چو دارا بدو اندرون کودکی
برفتند یک لب پر از آفرین *** ز دادار بر شهریار زمین
کنون اختر گازر اندر گذشت *** بدکّان شد و برد اُشنان بدشت

پادشاهی داراب

دوازده سال بود

[ساختن داراب شهر دارابگرد را]

کنون آفرین جهان آفرین *** بخوانیم بر شهریار زمین
ابو القاسم آن شاه خورشید چهر *** بیاراست گیتی بداد و بمهر
نجوید جز از خوبی و راستی *** نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد *** همه روزگارانش مسعود باد
همیشه جوان تا جوانی بود *** همان زنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر *** ز گشتاسپ و ز نامدار اردشیر
و زان نامداران پاکیزه رای *** ز داراب و ز رسم و رای همای
چو دارا بتخت مهی بر نشست *** کمر بر میان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان و ردان *** بزرگان و بیدار دل بخردان

که گیتی نجستم برنج و بداد *** مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی‌تر از کار من در جهان *** نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد پاداش این *** که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما *** ز بیشی و آگندن گنج ما
زمانه ز داد من آباد باد *** دل زیر دستان ما شاد باد
ازان پس ز هندوستان و ز روم *** ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار *** بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گله *** بیامد که اسپان ببیند یله
ز پستی برآمد بکوهی رسید *** یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و ز هندوان *** بیارند کار آزموده گوان
بجویند زان آب دریا دری *** رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد داننده از آب بند *** یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد *** ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه *** پرستنده آذر آمد گروه
ز هر پیشه‌یی کارگر خواستند *** همی شهر ایران بیاراستند
بهر سو فرستاد بی‌مر سپاه *** ز دشمن همی داشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیش بی‌بیم کرد *** دل بدسگالان بدو نیم کرد

[شکستن داراب سپاه شعیب]

چنان بد که از تازیان صد هزار *** نبرده سواران نیزه‌گزار

برفتند و سالار ایشان شعیب *** یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار ایران سپاهی ببرد *** بگفتند کان را نشاید شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم *** جهان شد ز پرخاش جویان دژم
زمین آن سپه را همی بر نتافت *** بران بوم کس جای رفتن نیافت
ز باران ژوپین و باران تیر *** زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی بر آمد ز هر پهلوی *** تلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود *** تو گفتی بریشان جهان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند *** بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد *** عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین خدنگ *** هم از نیزه و تیغ و خفتان جنگ
ازان رفتگان ماند آنجا بجای *** بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه *** ز اسپ و ز رمح و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان بر گزید *** که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت *** ازان سال و آن سال کاندر گذشت

[رزم کردن داراب با فیلپوس و به زنی گرفتن دخترش را]

شد از جنگ نیزه وران تا بروم *** همی جست رزم اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس *** کجا بود با رای او شاه سوس
نوشتند نامه که پور همای *** سپاهی بیاورد بی‌مر ز جای
چو بشنید سالار روم این سخن *** بیاد آمدش روزگار کهن

ز عمّوریه لشکری گرد کرد *** همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم *** بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عمّوریه فیلقوس و سران *** برفتند گردان و جنگاوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه *** یکی را نبد ترگ و رومی کلاه
زن و کودکان نیز کردند اسیر *** بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند *** ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر پیشتر کشته و خسته بود *** پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعمّوریه در حصاری شدند *** از یشان بسی زینهاری شدند
فرستاده‌یی آمد از فیلقوس *** خردمند و بیدار و با نعم و بوس
ابا برده و بدره و با نثار *** دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز یک خدای *** بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم *** مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی *** ز کژّی و آزار خیزد کمی
چو عمّوریه کان نشست منست *** تو آیی و سازی که گیری بدست
دل من بجوش آید از نام و ننگ *** بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست *** پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید آزادگان را بخواند *** همه داستان پیش ایشان براند
چه بینید گفت اندرین گفت و گوی *** بجوید همی فیلقوس آب روی
همه مهتران خواندند آفرین *** که ای شاه بینا دل و پاک دین

شهنشاه بر مهتران مهتر است *** ز کار آن گزیند کجا در خور است
یکی دختری دارد این نامدار *** ببالای سرو و برخ چون بهار
بت‌آرای چون او نبیند بچین *** میان بتان چون درخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش *** بپالیز سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه *** بگفت آنچ بشنید از نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی *** اگر جست خواهی همی آب روی
پس پرده تو یکی دختر است *** که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا *** بر اورنگ زرّین نشانی ورا
بمن بخش و بفرست با باژ روم *** چو خواهی که بی‌رنج ماندت بوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد *** بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه *** که داماد باشد مر او را چو شاه
سخن گفت هر گونه از باژ و ساو *** ز چیزی که دارد پی روم تاو
بران بر نهادند سالی که شاه *** ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر خایه ریخته صد هزار *** ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه‌یی *** همان نیز گوهر گرانمایه‌یی
ببخشید بر مرزبانان روم *** هرانکس که بودند زآباد بوم
از آن پس همه فیلسوفان شهر *** هرانکس که بودش از آن شهر بهر
بفرمود تا راه را ساختند *** ز هر کار دل را بپرداختند
برفتند با دختر شهریار *** گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهر زرّین بیاراستند *** پرستنده تا جور خواستند

ده استر همه بار دیبای روم *** بسی پیکر از گوهر و زرّ بوم
شتروار سیصد ز گستردنی *** ز چیزی که بد راه را بردنی
دلارای رومی بمهد اندرون *** سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شست *** از آن هر یکی جامی از زر بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار *** بت‌آرای با افسر و گوشوار
سقف خوب رخ را بدارا سپرد *** گهرها بگنجور او بر شمرد
از آن پس بران رزمگه بس نماند *** سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد *** کلاه بزرگی بسر بر نهاد

[باز فرستادن داراب ناهید را و زادن سکندر از او]

شبی خفته بد ماه با شهریار *** پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیز دم *** شهنشاه زان تیز دم شد دژم
بپیچید در جامه و سر بتافت *** که از نکهتش بوی ناخوش بیافت
از آن بوی شد شاه ایران دژم *** پر اندیشه جان ابروان پر زخم
پزشکان داننده را خواندند *** بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینا دل و نیک رای *** پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود *** بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک *** ببارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت *** بکردار دیبا رخش بر فروخت
اگر چند مشکی شد آن خوب چهر *** دژم شد دلارای را جای مهر

دل پادشا سرد گشت از عروس *** فرستاد بازش بر فیلقوس
غمی دختر و کودک اندر نهان *** نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر *** یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و اروند و بویا برش *** سکندر همی خواندی مادرش
بفرّخ همی داشت آن نام را *** کزو یافت از ناخوشی کام را
همی گفت قیصر به هر مهتری *** که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا ببر *** سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی بکس *** که دارا ز فرزند من کرد بس
بر آخُر یکی مادیان بد بلند *** که کار زاری و زیبا سمند
همان شب یکی کرّه‌یی زاد خنگ *** برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
ز زاینده قیصر بر افراخت یال *** که آن زادنش فرّخ آمد بفال
بشبگیر فرزند را خواستی *** همان مادیان را بیاراستی
بسودی همان کرّه را چشم و یال *** که همتای اسکندر او بد بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت *** ز هر گونه‌یی سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت *** سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش *** بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان *** هشیوار و با سنگ و بسیار دان
ولی عهد گشت از پس فیلقوس *** بدیدار او داشتی نعم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار *** سکندر بیاموخت ز آموزگار
تو گفتی نشاید مگر داد را *** وگر تخت شاهی و بنیاد را

و زان پس که ناهید نزد پدر *** بیامد زنی خواست دارا دگر

یکی کودک آمدش با فرّ و یال *** ز فرزند ناهید کهتر بسال

همان روز داراش کردند نام *** که تا از پدر بیش باشد بکام

چو ده سال بگذشت زین با دو سال *** شکست اندر آمد بسال و بمال

بپژمرد داراب پور همای *** همی خواندندش بدیگر سرای

بزرگان و فرزانگان را بخواند *** ز تخت بزرگی فراوان براند

بگفت این که دارای دارا کنون *** شما را به نیکی بود رهنمون

همه گوش دارید و فرمان کنید *** ز فرمان او رامش جان کنید

که این تخت شاهی نماند دراز *** بخوشی رود زود خوانند باز

بکوشید تا مهر و داد آورید *** بشادی مرا نیز یاد آورید

بگفت این و باد از جگر بر کشید *** شد آن برگ گلنار چون شنبلید

پادشاهی دارای داراب

[مدت پادشاهی دارای داراب چهارده سال بود]

چو دارا بدل سوک داراب داشت *** بخورشید تاج مهی بر فراشت

یکی مرد بد تیز و برنا و تند *** شده با زبان و دلش تیغ کند

چو بنشست بر گاه گفت ای سران *** سرافراز گردان و کنداوران

سری را نخواهیم که افتد بچاه *** نه از چاه خوانم سوی تخت و گاه

کسی کو ز فرمان من بگذرد *** سرش را همی تن بسر نشمرد

و گر هیچ تاب اندر آرد بدل *** بشمشیر باشم ورا دلگسل

جز از ما هر انکس که دارند گنج *** نخواهم کسی شاد دل ما برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای *** منم رهنمای و منم دلگشای
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست *** بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند *** ز هر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرّخ دبیر *** ز دارای داراب بن اردشیر
بهر سو که بد شاه و خود کامه‌یی *** بفرمود چون خنجری نامه‌یی
که هر کو ز رای و ز فرمان من *** بپیچد ببیند سر افشان من
همه گوش یک سر بفرمان نهید *** اگر جان ستانید اگر جان دهید
سر گنجهای پدر برگشاد *** سپه را همه خواند و روزی بداد
ز چار اندر آمد درم تا بهشت *** یکی را بجام و یکی را بتشت
درم داد و دینار و برگستوان *** همان جوشن و تیغ و گرز گران
هرانکس که بد کار دیده سری *** ببخشید بر هر سری کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد *** سپه را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری *** ز هر نامداری و هر مهتری
ز هند و ز خاقان و فغفور چین *** ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو *** نه پی بود با او کسی را نه تاو
یکی شارستان کرد نوشاد نام *** باهواز گشتند و ز شادکام
کسی را که درویش بد داد داد *** بخواهندگان گنج و بنیاد داد

[مردن فیلیپوس و بر تخت نشستن اسکندر]

بمرد اندران چند گه فیلقوس *** بروم اندرون بود یک چند بوس
سکندر بتخت نیا بر نشست *** بهی جست و دست بدی را ببست
یکی نامداری بد آنگه بروم *** کزو شاد بد آن همه مرز و بوم
حکیمی که بد ارسطالیس نام *** خردمند و بیدار و گسترده کام
به پیش سکندر شد آن پاک رای *** زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شادکام *** همی گم کنی اندرین کار نام
که تخت کیان چون تو بسیار دید *** نخواهد همی با کسی آرمید
هرانگه که گویی رسیدم بجای *** نباید بگیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان‌ترین کس توی *** اگر پند دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم *** به بیچارگی دل بدو داده‌ایم
اگر نیک باشی بماندت نام *** بتخت کیی بر بوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی *** شبی در جهان شادمان نغنوی
بنیکی بود شاه را دست رس *** ببد روز گیتی نجستست کس
سکندر شنید این پسند آمدش *** سخن‌گوی را فرّمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد *** ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
بنو هر زمانیش بنواختی *** چو رفتی بر تخت بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده‌یی *** سخن‌گو و روشن دل آزاده‌یی
ز نزدیک دارا بیامد بروم *** کجا باژ خواهد ز آباد بوم

بپیش سکندر بگفت آن سخن *** غمی شد سکندر ز باژ کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی *** که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی
که مرغی که زرّین همی خایه کرد *** بمرد و سر باژ بی‌مایه کرد
فرستاده پاسخ بدان سان شنید *** بترسید و ز روم شد ناپدید
سکندر سپه را سراسر بخواند *** گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان *** نیابد گذر مرد نیکی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد *** بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن *** دل از بوم و آرام پرداختن
سر گنجهای نیا باز کرد *** بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بشبگیر برخاست از روم غو *** ز شهر و ز درگاه سالار نو
برون آمد آن نامور شهریار *** بره بر چنان لشکر نامدار
درفشی پس پشت سالار روم *** نوشته برو سرخ و پیروزه بوم
همای از برو خیزرانش قضیب *** نوشته برو بر محبّ صلیب
بمصر آمد از روم چندان سپاه *** که بستند بر مور و بر پشّه راه
دو لشکر بروی اندر آورده روی *** ببودند یک هفته پرخاش جوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست *** سکندر سر راه ایشان ببست
ز یک راه چندان گرفتار شد *** که گیرنده را دست بیکار شد
ز گوپال و از اسپ و برگستوان *** ز خفتان و ز خنجر هندوان
کمرهای زرّین و زرّین ستام *** همان تیغ هندی بزرّین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت *** که از خواسته بارگی بر نتافت

بسی زینهاری بیامد سوار *** بزرگان جنگاور و نامدار
و زان جایگه ساز ایران گرفت *** دل شیر و چنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم *** بجنبید و آمد برین مرز و بوم
برفتند ز اصطخر چندان سپاه *** که از نیزه بر باد بستند راه
همی داشت از پارس آهنگ روم *** کز ایران گذارد بآباد بوم
چو آورد لشکر بپیش فرات *** سپه را عدد بود بیش از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید *** ز جوشن کسی آب دریا ندید

[آمدن اسکندر به فرستادگی خویش نزد دارا]

سکندر چو بشنید کامد سپاه *** پذیره شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند *** سکندر گرانمایگان را بخواند
چو سیر آمد از گفته رهنمای *** چنین گفت کاکنون جزین نیست رای
که من چون فرستاده‌یی پیش اوی *** شوم بر گرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پر گوهر شاهوار *** یکی خسروی جامه زرنگار
ببردند بالای زرّین ستام *** بزین اندرون تیغ زرّین نیام
سواری ده از رومیان برگزید *** که دانند هر گونه گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان *** خود و نامداران ابا ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز *** پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند *** بپرسید و بر زیرگاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند *** برو بر نهان آفرین خواندند

ز دیدار آن فرّ و فرهنگ او *** ز بالا و از شاخ و آهنگ او
همانگه چو بنشست بر پای خاست *** پیام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار *** که جاوید بادا سر تاج دار
سکندر چنین گفت کای نیک نام *** بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ *** نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بر آنم که گرد زمین اندکی *** بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی *** بویژه که سالار ایران تویی
اگر خاک داری تو از من دریغ *** نشاید سپردن هوا را چو میغ
چنین با سپاه آمدی پیش من *** نه آگاهی از رای کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم *** ازین بوم بی‌رزم بر نگذرم
گزین کن یکی روزگار نبرد *** برین باش و زین آرزو بر مگرد
که من سر نپیچم ز جنگ سران *** وگر چند باشد سپاهی گران
چو دارا بدید آن دل و رای او *** سخن گفتن و فرّ و بالای او
تو گفتی که داراست بر تخت عاج *** ابا یاره و طوق و با فرّ و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست *** که بر فرّ و شاخت نشان کیست
از اندازه کهتران برتری *** من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فرّ و بالا و گفتار و چهر *** مگر تخت را پرورید‌ت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد *** نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کمترند *** که بر تارک بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشتن *** چنان شهریاری سر انجمن

سکندر بدان مایه دارد خرد *** که از رای پیشینگان بگذرد

پیامم سپهبد بدین گونه داد *** بگفتم بشاه آنچ او کرد یاد

بیاراستندش یکی جایگاه *** چنانچون بود در خور پایگاه

سپهدار ایران چو بنهاد خوان *** بسالار فرمود که را بخوان

چو نان خورده شد مجلس آراستند *** می و رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خوردی می خوشگوار *** نهادی سبک جام را بر کنار

چنین تا می و جام چندی بگشت *** نهادن ز اندازه اندر گذشت

دهنده بیامد بدارا بگفت *** که رومی شد امروز با جام جفت

بفرمود تا زو بپرسند شاه *** که جام نبید از چه داری نگاه

بدو گفت ساقی که ای شیرفش *** چه داری همی جام زرّین بکش

سکندر چنین داد پاسخ که جام *** فرستاده را باشد ای نیک نام

گر آیین ایران جز اینست راه *** ببر جام زرّین سوی گنج شاه

بخندید از آیین او شهریار *** یکی جام پر گوهر شاهوار

بفرمود تا بر کفش بر نهند *** یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

هم اندر زمان باژ خواهان روم *** کجا رفته بودند زان مرز و بوم

ز خانه بدان بزمگاه آمدند *** خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده روی سکندر بدید *** بر شاه رفت آفرین گسترید

بدو گفت کاین مهتر اسکندرست *** که بر تخت با گرز و با افسرست

بدانگه که ما را بفرمود شاه *** برفتیم نزدیک او باژ خواه

برآشفت و ما را بدان خوار کرد *** بگفتار با شاه پیکار کرد

چو از پادشاهیش بگریختم *** شب تیره اسپان برانگیختم
ندیدیمماننده او بروم *** دلیر آمدست اندرین مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا *** همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه *** فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان *** چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره‌تر گشت روز *** سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای *** دلاور باسپ اندر آورد پای
چنین گفت پس با سواران خویش *** بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان باسپ اندرست *** چو سستی کند باد ماند بدست
همه باد پایان بر انگیختند *** ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید *** بتاریکی از چشم شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان *** بنزدیکی خیمه بدگمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود *** نه بخت چنان پادشا خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار *** دلیران و پرخاش جویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند *** شب تیره بُد راه نشناختند
طلایه بدیدند گشتند باز *** نبد سود جز رنج و راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای *** برفتند گردان رومی ز جای
بدیدند شب شاه را شاد کام *** بپیش اندرون پر گهر چار جام
بگردان چنین گفت کاباد بید *** بدین فرّخی فال ما شاد بید
که این جام پیروزی جان ماست *** سر اختران زیر فرمان ماست

هم از لشکرش بر گرفتم شمار *** فراوان کم است از شنیده سوار
همه جنگ را تیغها بر کشید *** وزین دشت هامون سر اندر کشید
چو در جنگ تن را برنج آورید *** از آن رنج شاهی و گنج آورید
جهان آفریننده یار منست *** سر اختر اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین *** که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما *** برینست جاوید پیمان ما
ز شاهان که یارد بدن یار تو *** بمردی و بالا و دیدار تو

[رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او]

چو خورشید برزد سر از کوه و راغ *** زمین شد بکردار زرّین چراغ
جهاندار دارا سپه بر گرفت *** جهان چادر قیر بر سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات *** بهامون سپه بیش بود از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه *** بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آن را کرانه نبود *** چو اسکندر اندر زمانه نبود
ز ساز و ز گردان هر دو گروه *** زمین همچو دریا بد و گرد کوه
ز خفتان و ز خنجر هندوان *** ز بالا و اسپ و ز برگستوان
دو رویه سپه بر کشیدند صف *** ز خنجر همی یافت خورشید تف
بپیش سپاه آوریدند پیل *** جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش *** همه برگرفته دل از جان خویش
تو گفتی هوا خون خروشد همی *** زمین از خروشش بجوشد همی

ز بس ناله بوق و هندی درای *** همی کوه را دل بر آمد ز جای
ز آواز اسپان و بانگ سران *** چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست *** ز گرد آسمان روی زنگی شدست
بیک هفته گردان پرخاش جوی *** بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم بر آمد یکی تیره گرد *** بران سان که خورشید شد لاژورد
بپوشید دیدار ایران سپاه *** گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان *** یکی پر غم و دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار *** بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار
سپاه از لب رود برگاشتند *** بفرمود تا رود بگذاشتند
بپیروزی آمد بران رزمگاه *** کجا پیش بود آن گزیده سپاه

[دو دیگر رزم دارا با اسکندر]

چو دارا ز پیش سکندر برفت *** بهر سو سواران فرستاد تفت
از ایران سران و مهانرا بخواند *** درم داد و روزی‌دهان را بخواند
سر ماه را لشکر آباد کرد *** سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب زان سو گذشت *** بیاراست لشکر بران پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند *** پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی *** زمان و زمین گشت پرخاش جوی
سه روز اندران رزمشان شد درنگ *** چنان گشت کز کشته شد جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد *** جهانگیر را روز برگشته شد

پر از درد برگشت ز آوردگاه *** چو یاری ندادش خداوند ماه
سکندر بیامد پس او چو گرد *** بسی از جهان آفرین یاد کرد
خروشی بر آمد ز پیش سپاه *** که ای زیر دستان گم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست *** سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش *** بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته‌اید *** اگر چه بخون دستها شسته‌اید
چو ایرانیان ایمنی یافتند *** همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد *** همه خواسته سر بسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته *** بنیرو سپاهی شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه *** چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید *** که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند *** پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پسر چون پدر را ندید *** پدر همچنین چون پسر را ندید
همه شهر ایران پر از ناله بود *** بچشم اندرون آب چون ژاله بود
ز جهرم بیامد بشهر صطخر *** که آزادگان را بران بود فخر
فرستاده‌یی رفت بر هر سوی *** بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه *** نهادند زرّین یکی زیرگاه
چو دارا بران کرسیء زر نشست *** برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کای مهتران *** خردمند و شیران و جنگاوران
ببینید تا رای پیکار چیست *** همی گفت با درد و چندی گریست

چنین گفت کامروز مردن بنام *** به از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهان ما تا بدند *** بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم *** کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه پادشاهی سکندر گرفت *** جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون *** همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک و مرد گردند اسیر *** نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یارمند *** بگردانم این رنج و درد و گزند
شکار بزرگان بدند این گروه *** همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ *** بهر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یک سر بپشت آورید *** برو بوم ایشان بمشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند *** بکوشد که تا جان پرستی کند
مدارید ازین پس بگیتی امید *** که شد روم ضحّاک و ما جمّشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد *** دو رخساره زرد و دو لب لاژورد
بزرگان داننده برخاستند *** همه پاسخش را بیاراستند
خروشی بر آمد ز ایران بزار *** که گیتی نخواهیم بی‌شهریار
همه روی یک سر بجنگ آوریم *** جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر *** اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
سلیح و درم داد لشکرش را *** همان نامداران کشورش را

[سدیگر رزم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان]

سکندر چو از کارش آگاه شد *** که دارا بتخت افسر ماه شد

سپه برگرفت از عراق و براند *** برومی همی نام یزدان بخواند

سپه را میان و کرانه نبود *** همان بخت دارا جوانه نبود

پذیره شدن را بیاراست شاه *** بیاورد ز اصطخر چندان سپاه

که گفتی ستاره نتابد همی *** فلک راه رفتن نیابد همی

سپاه دو کشور کشیدند صف *** همه نیزه و گرز و خنجر بکف

بر آمد چنان از دو لشکر خروش *** که چرخ فلک را بدرّید گوش

چو دریا شد از خون گردان زمین *** تن بی‌سران بد همه دشت کین

پدر را نبد بر پسر جای مهر *** بریشان نبخشید گردان سپهر

سیم ره بدارا در آمد شکست *** سکندر میان تاختن را ببست

جهاندار لشکر بکرمان کشید *** همی از بد دشمنان جان کشید

سکندر بیامد زی اصطخر پارس *** که دیهیم شاهان بد و فخر پارس

خروشی بلند آمد از بارگاه *** که ای مهتران نماینده راه

هرانکس که زنهار خواهد همی *** ز کرده بیزدان پناهد همی

همه یک سره در پناه منید *** بدانید اگر نیک خواه منید

همه خستگان را ببخشیم چیز *** همان خون دشمن نریزیم نیز

ز چیز کسان دست کوته کنیم *** خرد را سوی روشنی ره کنیم

که پیروزگر دادمان فرّهی *** بزرگی و دیهیم شاهنشهی

کسی کو ز فرمان ما بگذرد *** همی گردن اژدها بشکرد
ز چیزی که دید اندران رزمگاه *** ببخشید یک سر همه بر سپاه
چو دارا ز ایران بکرمان رسید *** دو بهر از بزرگان لشکر ندید
خروشی بد اندر میان سپاه *** یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد *** کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند *** ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم بی‌گمان *** ز ما بود بر ما بد آسمان
شکن زین نشان در جهان کس ندید *** نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودک شهریاران اسیر *** و گر کشته خسته بژوپین و تیر
چه بینید و این را چه درمان کنید *** که بد خواه را زین پشیمان کنید
نه کشور نه لشکر نه تخت و کلاه *** نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
ار ایدونک بخشایش کردگار *** نباشد تبه شد بما روزگار
کسی کز گرانمایگان زیستند *** بپیش شهنشاه بگریستند
بآواز گفتند کای شهریار *** همه خسته‌ایم از بد روزگار
سپه را ز کوشش سخن در گذشت *** ز تارک دم آب برتر گذشت
پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر *** چنین آمد از چرخ گردان بسر
کرا مادر و خواهر و دختر است *** همه پاک بر دست اسکندر است
همان پاک پوشیده رویان تو *** که بودند لرزنده بر جان تو
چو گنج نیاکان برتر منش *** که آمد بدست تو بی‌سرزنش
کنون مانده اندر کف رومیان *** نژاد بزرگان و گنج کیان

ترا چاره با او مداراست بس *** که تاج بزرگی نماند بکس
کسی گوید آتش زبانش نسوخت *** بچاره بد از تن بباید سپوخت
تو او را بتن زیر دستی نمای *** یکی در سخن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود *** که گردش ز اندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزدیک او *** پر اندیشه کن جان تاریک او
هم این چرخ گردان برو بگذرد *** چنین داند آن کس که دارد خرد
از ایشان چو بشنید فرمان گزید *** چنان کز دل شهریاران سزید

[نامه دارا به اسکندر در کار آشتی جستن]

دبیر جهان دیده را پیش خواند *** بیاورد نزدیک گاهش نشاند
یکی نامه بنوشت با داغ و درد *** دو دیده پر از خون و رخ لاژورد
ز دارای داراب بن اردشیر *** سوی قیصر اسکندر شهر گیر
نخست آفرین کرد بر کردگار *** که زو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان *** خردمند بر نگذرد بی‌گمان
کزو شادمانیم و زو ناشکیب *** گهی در فراز و گهی در نشیب
نه مردی بد این رزم ما با سپاه *** مگر بخشش و گردش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل بدرد *** چه داریم ازین گنبد لاژورد
کنون گر بسازی و پیمان کنی *** دل از جنگ ایران پشیمان کنی
همه گنج گشتاسپ و اسفندیار *** همان یاره و تاج گوهر نگار
فرستم بگنج تو از گنج خویش *** همان نیز ورزیده رنج خویش

همان مر ترا یار باشم بجنگ *** بروز و شبانت نسازم درنگ

کسی را که داری ز پیوند من *** ز پوشیده رویان و فرزند من

بر من فرستی نباشد شگفت *** جهانجوی را کین نباید گرفت

ز پوشیده رویان بجز سرزنش *** نباشد ز شاهان برتر منش

چو نامه بخواند خداوند هوش *** بیاراید این رای پاسخ نیوش

هیونی ز کرمان بیامد دوان *** بنزدیک اسکندر بد گمان

سکندر چو آن نامه بر خواند گفت *** که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو گراید بپیوند اوی *** به پوشیده رویان و فرزند اوی

نبیند مگر تخته گور تخت *** گر آویخته سر ز شاخ درخت

همه باصفهانند بی‌درد و رنج *** از یشان مبادا که خواهیم گنج

تو گر سوی ایران خرامی رواست *** همه پادشاهی سراسر تراست

ز فرمان تو یک زمان نگذاریم *** نفس نیز بی‌رای تو نشمریم

بکردار کشتی بیامد هیون *** دل و دیده تا جور پر ز خون

[کشته شدن دارا به دست دستوران خود]

چو آن پاسخ نامه دارا بخواند *** ز کار جهان در شگفتی بماند

سر انجام گفت این ز کشتن بتر *** که من پیش رومی ببندم کمر

ستودان مرا بهتر آید ز ننگ *** یکی داستان زد برین مرد سنگ

که گر آب دریا بخواهد رسید *** در و قطره باران نیاید پدید

همی بودمی یار هر کس بجنگ *** چو شد مر مرا زین نشان کار تنگ

نبینم همی در جهان یار کس *** بجز ایزدم نیست فریاد رس
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور *** یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیر دستی و درد *** نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان *** خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر *** که ما را چه آمد ز اختر بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم *** نه بر ماند ما را نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه *** نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
ار ایدونک باشی مرا یارمند *** که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهرها ز گنج *** کزان پس نبینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی *** بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی بر افگند بر سان باد *** بیامد بر فور فوران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن *** که دارای دارا چه افگند بن
بفرمود تا بر کشیدند نای *** غو کوس برخاست و هندی درای
بیامد ز اصطخر چندان سپاه *** که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی *** بی‌آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بآیین صفی بر کشید *** هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه *** سپاهی نه بر آرزو رزمخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر *** سر بخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند ایچ با رومیان *** چو روبه شد آن دشت شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند *** ز اوج بزرگی بخواری شدند

چو دارا چنان دید برگاشت روی *** گریزان همی رفت با های هوی
برفتند با شاه سیصد سوار *** از ایران هر انکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد *** که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار *** دگر مرد را نام جانوشیار
چو دیدند کان کار بی‌سود گشت *** بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شور بخت *** ازو دور شد افسر و تاج و تخت
بباید زدن دشنه‌یی بر برش *** وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری *** بدین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او در دستور اوی *** که دستور بودند و گنجور اوی
مهین بر چپ و ماهیارش براست *** چو شب تیره شد از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوشیار *** بزد بر بر و سینه شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه *** ازو بازگشتند یک سر سپاه

[اندرز کردن دارا با اسکندر و مردن]

بنزدیک اسکندر آمد وزیر *** که ای شاه پیروز و دانش پذیر
بکشتیم دشمنت را ناگهان *** سر آمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوشیار *** سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افگندی اکنون کجاست *** بباید نمودن بمن راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون *** دل و جان رومی پر از خشم و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید *** پر از خون بر و روی چون شنبلید

بفرمود تا راه نگذاشتند *** دو دستور او را نگه داشتند

سکندر ز باره در آمد چو باد *** سر مرد خسته به ران بر نهاد

نگه کرد تا خسته گوینده هست *** بمالید بر چهر او هر دو دست

ز سر بر گرفت افسر خسرویش *** گشاد آن بر و جوشن پهلویش

ز دیده ببارید چندی سرشک *** تن خسته را دور دید از پزشک

بدو گفت کین بر تو آسان شود *** دل بدسگالت هراسان شود

تو برخیز و بر مهد زرّین نشین *** وگر هست نیروت بر زین نشین

ز هند و ز رومت پزشک آورم *** ز درد تو خونین سرشک آورم

سپارم ترا پادشاهی و تخت *** چو بهتر شوی ما ببندیم رخت

جفا پیشگان ترا هم کنون *** بیاویزم از دارشان سرنگون

چنانچون ز پیران شنیدیم دوش *** دلم گشت پر خون و جان پر ز جوش

ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم *** به بیشی چرا تخمه را بر کنیم

چو بشنید دارا بآواز گفت *** که همواره با تو خرد باد جفت

بر آنم که از پاک دادار خویش *** بیابی تو پاداش گفتار خویش

یکی آنک گفتی که ایران تراست *** سر تاج و تخت دلیران تراست

بمن مرگ نزدیک تر زانک تخت *** بپردخت تخت و نگون گشت بخت

برین است فرجام چرخ بلند *** خرامش سوی رنج و سودش گزند

بمن در نگر تا نگویی که من *** فزونم ازین نامدار انجمن

بد و نیک هر دو ز یزدان شناس *** وزو دار تا زنده باشی سپاس

نمودار گفتار من من بسم *** بدین در نکوهیده هر کسم

که چندان بزرگی و شاهی و گنج *** نبد در زمانه کس از من برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه *** گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان *** چه پیوستگان داغ دل خستگان
زمان و زمین بنده بد پیش من *** چنین بود تا بخت بُد خویش من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان *** گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید *** سیه شد جهان و دو دیده سپید
ز خویشان کسی نیست فریادرس *** امیدم بپروردگارست و بس
برین گونه خسته بخاک اندرم *** ز گیتی بدام هلاک اندرم
چنین است آیین چرخ روان *** اگر شهریاریم و گر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد *** شکارست مرگش همی بشکرد
سکندر ز دیده ببارید خون *** بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید آن ز دل درد او *** روان اشک خونین رخ زرد او
بدو گفت مگری کزین سود نیست *** از آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام *** هم از روزگار درخشنده‌ام
باندرز من سر بسر گوش دار *** پذیرنده باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست *** بگو آنچ خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا بدو برگشاد *** همی کرد سرتاسر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار *** بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید *** توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من *** بپوشیدگان خردمند من

ز من پاک دل دختر من بخواه *** بدارش بآرام بر پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد *** جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیاری بفرزند من سرزنش *** نه پیغاره از مردم بد کنش
چو پرورده شهریاران بود *** ببزم افسر نامداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار *** کجا نو کند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت *** بگیرد همان زند و استا بمشت
نگه دارد این فال جشن سده *** همان فرّ نوروز و آتشکده
همان اورمزد و مه و روز مهر *** بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی *** بماند کیی دین گشتاسپی
مهان را بمه دارد و که بکه *** بود دین فروزنده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی *** که ای نیکدل خسرو راست‌گوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو *** فزون زین نباشم برین مرز تو
همه نیکویها بجای آورم *** خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت *** بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد *** بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم بخاک *** سپردم روان را بیزدان پاک
بگفت این و جانش بر آمد ز تن *** برو زار بگریستند انجمن
سکندر همه جامه‌ها کرد چاک *** بتاج کیان بر پراگند خاک
یکی دخمه کردش بر آیین او *** بدان سان که بد فرّه و دین او
بشستش ازان خون بروشن گلاب *** چو آمدش هنگام جاوید خواب

بیاراستندش بدیبای روم *** همه پیکرش گوهر و زرّ بوم

تنش زیر کافور شد ناپدید *** ازان پس کسی روی دارا ندید

بدخمه درون تخت زرّین نهاد *** یکی بر سرش تاج مشکین نهاد

نهادش بتابوت زر اندرون *** بر و بر ز مژگان ببارید خون

چو تابوتش از جای برداشتند *** همه دست بر دست بگذاشتند

سکندر پیاده بپیش اندرون *** بزرگان همه دیدگان پر ز خون

چنین تا ستودان دارا برفت *** همی پوست گفتی بر و بر بکفت

چو بر تخت بنهاد تابوت شاه *** بر آیین شاهان برآورد راه

چو پردخت از دخمه ارجمند *** ز بیرون بزد دارهای بلند

یکی دار بر نام جانوشیار *** دگر همچنان از در ماهیار

دو بد خواه را زنده بر دار کرد *** سر شاه کش مرد بیدار کرد

ز لشکر برفتند مردان جنگ *** گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ

بکردند بر دارشان سنگسار *** مبادا کسی کو کشد شهریار

چو دیدند ایرانیان کو چه کرد *** بزاری بران شاه آزاد مرد

گرفتند یک سر برو آفرین *** بدان سرور شهریار زمین

[نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران]

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان *** بجایی که بودند ز ایران مهان

بنزدیک پوشیده رویان شاه *** بیامد یکی مرد با دستگاه

بدیشان درود سکندر ببرد *** همه کار دارا بر ایشان شمرد

چنین گفت کز مرگ شاهان داد *** نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم *** گر او شد نهان آشکارا منم
فزونست ازان نیکویها که بود *** بتیمار رخ را نشاید شخود
همه مرگ راییم شاه و سپاه *** اگر دیر مانیم اگر چند گاه
بنه سوی شهر صطخر آورید *** بپیوند ما نیز فخر آورید
همانست ایران که بود از نخست *** بباشید شادان دل و تن درست
نوشتند نامه بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ *** جهانگیر و با کینه جویان سترگ
بداد و دهش دل توانگر کنید *** بر آزادگی بر سر افسر کنید
که فرجام هم روزمان بگذرد *** زمانه پی ما همی بشمرد
سوی موبدان نامه‌یی همچنین *** پر افروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از پادشاه کیان *** سوی کاردانان ایرانیان
چو عنبر سر خامه چین بشست *** سر نامه بود آفرین از نخست
بران دادگر کو جهان آفرید *** پس از آشکارا نهان آفرید
دو گیتی پدید آمد از کاف و نون *** چرا نی بفرمان او در نه چون
سپهری برین سان که بینی روان *** توانا و دانا جز او را مخوان
بباشد بفرمان او هرچ خواست *** همه بندگانیم و او پادشاست
ازو باد بر نامداران درود *** بر اندازه هر یکی بر فزود
جز از نیک نامی و فرهنگ و داد *** ز کردار گیتی مگیرید یاد
بپیروزی اندر غم آمد مرا *** بسور اندرون ماتم آمد مرا

بدارنده آفتاب بلند *** که بر جان دارا نجستم گزند
مر آن شاه را دشمن از خانه بود *** یکی بنده بودش نه بیگانه بود
کنون یافت بادافره ایزدی *** چو بد ساخت آمد برویش بدی
شما داد جویید و پیمان کنید *** زبان را بپیمان گروگان کنید
چو خواهید کز چرخ یابید بخت *** ز من بدره و برده و تاج و تخت
پر از درد دار است روشن دلم *** بکوشم کز اندرز او نگسلم
هرانکس که آید بدین بارگاه *** درم یابد و ارج و تخت و کلاه
چو خواهد که باشد بایوان خویش *** نگردد گریزان ز پیمان خویش
بیابند چیزی که خواهد ز گنج *** ازان پس نبیند کسی درد و رنج
درم را بنام سکندر زنید *** بکوشید و پیمان ما مشکنید
نشستنگه شهریاران خویش *** بسازید زین پس بآیین پیش
مدارید بازار بی‌پاسبان *** که راند همی نام من بر زبان
مدارید بی‌مرزبان مرز خویش *** پدید آورید اندرین ارز خویش
بدان تا نباشد ز دزدان گزند *** بمانید شادان دل و سودمند
ز هر شهر زیبا پرستنده‌یی *** پر از شرم بیدار دل بنده‌یی
که شاید بمشکوی زرّین ما *** بداند پرستیدن آیین ما
چنان کو برفتن نباشد دژم *** نشاید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما *** بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند *** چماننده پای و لبان ناچرند
دل از عیب صافی و صوفی بنام *** بدرویشی اندر دلی شادکام

ز خواهندگان نامشان سر کنید *** شمار اندر آغاز دفتر کنید
هر آن کس که هست از شما مستمند *** کجا یافت از کار داری گزند
دل و پشت بیدادگر بشکنید *** همه بیخ و شاخش ز بن بر کنید
نهادن بد و کار کردن بدوی *** بیابم همان چون کنم جست و جوی
کنم زنده بر دار بد نام را *** که گم کرد ز آغاز فرجام را
کسی کو ز فرمان ما بگذرد *** بفرجام زان کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت *** جهانی بآرام در بر گرفت
ز کرمان بیامد بشهر صطخر *** بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
تو راز جهان تا توانی مجوی *** که او زود پیچد ز جوینده روی

پادشاهی اسکندر

[پادشاهی اسکندر چهارده سال بود]

سکندر چو بر تخت بنشست گفت *** که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروزگر در جهان ایزدست *** جهاندار کز وی نترسد بدست
بد و نیک هم بگذرد بی‌گمان *** رهایی نباشد ز چنگ زمان
هرانکس که آید بدین بارگاه *** که باشد ز ما سوی ما دادخواه
اگر گاه بار آید ار نیم شب *** بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو پیروزگر فرّهی دادمان *** در بخت پیروز بگشادمان
همه زیر دستان بیابند بهر *** بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال *** جز آن کس که گوید که هستم همال

بدرویش بخشیم بسیار چیز *** ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندر این نیکویها بگفت *** دل پادشا گشت با داد جفت

ز ایوان بر آمد یکی آفرین *** بران دادگر شهریار زمین

ازان پس پراگنده شد انجمن *** جهاندار بنشست با رای زن

[نامه اسکندر نزد دلارای- مادر روشنک]

بفرمود تا پیش او شد دبیر *** قلم خواست چینی و رومی حریر

نویسنده از کلک چون خامه کرد *** سوی مادر روشنک نامه کرد

که یزدان ترا مزد نیکان دهاد *** بداندیش را درد پیکان دهاد

نوشتم یکی نامه‌یی پیش ازین *** نوشته درو دردها بیش ازین

چو جفت ترا روز برگشته شد *** بدست یکی بنده بر کشته شد

بر آیین شاهان کفن ساختم *** ورا زین جهان تیز پرداختم

بسی آشتی خواستم پیش جنگ *** نکرد آشتی چون نبودش درنگ

ز خونش بپیچید هم دشمنش *** بمینو رساناد یزدان تنش

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ *** چو باد خزانست و ما همچو برگ

جهان یک سر اکنون بپیش شماست *** بر اندرز دارا فراوان گواست

که او روشنک را بمن داد و گفت *** که چون او بباید ترا در نهفت

کنون با پرستنده و دایگان *** از ایران بزرگان پر مایگان

فرستید زودش بنزدیک من *** زداید مگر جان تاریک من

بدارید چون پیش بود اصفهان *** ز هر سو پراگنده کار آگهان

همه کار داران با شرم و داد *** که دارای دارابشان کار داد
ور آنجا نخواهید فرمان رواست *** همه شهر ایران پیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید *** مرا در جهان نام دارا کنید
سوی روشنک همچنین نامه‌یی *** ز شاه جهاندار خود کامه‌یی
نخست آفرین کرد بر کردگار *** جهاندار و دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا *** نزاید مگر مردم پارسا
دلارای با نام و با رای و شرم *** سخن گفتن خوب و آوای نرم
پدر مر ترا پیش ما را سپرد *** و زان پس شد و نام نیکی ببرد
چو آیی شبستان و مشکوی من *** ببینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج *** فروزنده یاره و تخت عاج
نوشتیم نامه بر مادرت *** که ایدر فرستد ترا در خورت
بآیین فرزند شاهنشهان *** بپیش اندرون موبد اصفهان
پرستنده و تاج شاهان و مهد *** هم آن را که خوردی ازو شیر و شهد
بمشکوی ما باش روشن روان *** توی در شبستان سر بانوان
همیشه دل شرم جفت تو باد *** شبستان شاهان نهفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد *** سخنهای شاه جهان یاد کرد

[پاسخ دلارای به نامه اسکندر]

دلارای چون آن سخنها شنید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز دارا ز دیده ببارید خون *** که بد ریخته زیر خاک اندرون

نویسنده نامه را پیش خواند *** همی خون ز مژگان برخ بر فشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت *** سخنهای با مغز و فرّخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار *** جهاندار دادار پروردگار
دگر گفت کز کار گردان سپهر *** کزویست پرخاش و آرام و مهر
همی فرّ دارا همی خواستیم *** زبان را بنام وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت *** سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی *** بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان *** برین آشکارا ندارم نهان
شنیدم همه هرچ گفتی ز مهر *** که از جان تو شاد بادا سپهر
ازان دخمه و دار و ز ماهیار *** مکافات بد خواه جانوشیار
چو خون خداوند ریزد کسی *** بگیتی درنگش نباشد بسی
دگر آنک جستی همی آشتی *** بسی روز با پند بگذاشتی
نیاید ز شاهان پرستندگی *** نجوید کس از تاجور بندگی
بجای شهنشاه ما را توی *** چو خورشید شد ماه ما را توی
مبادا بگیتی بجز کام تو *** همیشه بر ایوانها نام تو
دگر آنک از ورشنک یاد کرد *** دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستنده تست ما بنده‌ایم *** بفرمان و رایت سر افگنده‌ایم
درودت فرستاد و پاسخ نوشت *** یکی خوب پاسخ بسان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید *** سر از رای او کس نیارد کشید
نوشتیم نامه سوی مهتران *** بپهلو نژادان جنگاوران

که فرمان داراست فرمان تو *** نپیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را جامه و بدره داد *** ز گنجش ز هر گونه‌یی بهره داد
چو رومی بنزد سکندر رسید *** همه یاد کرد آنچ دید و شنید
و زان تخت و آیین و آن بارگاه *** تو گفتی که زنده‌ست برگاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد *** بآرام تاج کیی بر نهاد

[به زنی گرفتن اسکندر روشنک را]

ز عمّوریه مادرش را بخواند *** چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو *** بخوبی بپیوند گفتار نو
بپرده درون روشنک را ببین *** چو دیدی ز ما کن برو آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار *** یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر *** صد اشتر ز هر گونه دیبا بزر
هم از گنج دینار چون سی هزار *** ببدره درون کن ز بهر نثار
ز رومی کنیزک چو سیصد ببر *** دگر هرچ باید همه سر بسر
یکی جام زر هر یکی را بدست *** بر آیین خوبان خسرو پرست
ابا خویشتن خادمان بر براه *** ز راه و ز آیین شاهان مکاه
بشد مادر شاه با ترجمان *** ده از فیلسوفان و شیرین زبان
چو آمد بنزدیکی اصفهان *** پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد ز ایوان دلارای پیش *** خود و نامداران بآیین خویش
بدهلیز کردند چندان نثار *** که بر چشم گنج درم گشت خوار

بایوان نشستند با رای زن *** همه نامداران شدند انجمن
دلارای برداشت چندان جهیز *** که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر رفت فرسنگها *** ز زرّین و سیمین و ز رنگها
ز پوشیدنی و ز گستردنی *** ز افگندنی و پراگندنی
ز اسپان تازی بزرّین ستام *** ز شمشیر هندی بزرّین نیام
ز خفتان و از خود و برگستوان *** ز گوپال و ز خنجر هندوان
چه مایه بریده چه از نابرید *** کسی در جهان بیشتر زان ندید
ز ایوان پرستندگان خواستند *** چهل مهد زرّین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان *** نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه *** درم بود و دینار و اسپ و سپاه
ببستند آذین بشهر اندرون *** پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بران چتر دیبا درم ریختند *** ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه *** سکندر بدو کرد چندی نگاه
بران برز و بالا و آن خوب چهر *** تو گفتی خرد پروردیش بمهر
چو مادرش بر تخت زرّین نشاند *** سکندر بروبر همی جان فشاند
نشستند یک هفته با او بهم *** همی رای زد شاه بر بیش و کم
نبد جز بزرگی و آهستگی *** خردمندی و شرم و شایستگی
ببردند ز ایران فراوان نثار *** ز دینار و ز گوهر شاهوار
همه شهر ایران و توران و چین *** بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد *** بهر جای ویرانی آباد شد

[خواب دیدن کید- پادشاه قنوج]

چنین گفت گوینده پهلوی *** شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید *** نکردی جز از دانش و رای صید
دل بخردان داشت و مغز ردان *** نشست کیان افسر موبدان
دما دم بده شب پس یکدیگر *** همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هرک دانا بدند *** بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن *** هرانکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت *** نهفته پدید آورید از نهفت
کس آن را گزارش ندانست کرد *** پر اندیشه شدشان دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار *** خردمند و ز مهتران یادگار
یکی نامدارست مهران بنام *** ز گیتی بدانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست *** نشستش بجز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد *** چو ما را بمردم همی نشمرد
نشستش با غرم و آهو بود *** ز آزار مردم بیک سو بود
ز چیزی بگیتی نیابد گزند *** پرستنده مردی و بختی بلند
مرین خوابها را بجز پیش اوی *** مگو و ز نادان گزارش مجوی
چنین گفت با دانشی کید شاه *** کزین پرهیز بگذری نیست راه
هم آنگه باسپ اندر آورد پای *** بآواز مهران بیامد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم *** بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهاندار چون نزد مهران رسید *** بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست *** که در کوه با غرم داری نشست
بژرفی بدین خواب من گوش دار *** گزارش کن و یک بیک هوش دار
چنان دان که یک شب خردمند و پاک *** بخفتم بآرام بی‌ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ *** بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیداتر از کاخ بود *** بپیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان *** تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز روزن گذشتی تن و بوم اوی *** بماندی بدان خانه خرطوم اوی
دگر شب بدان گونه دیدم که تخت *** تهی ماندی از من ای نیک بخت
کیی بر نشستی بران تخت عاج *** بسر بر نهادی دلافروز تاج
سه دیگر شب از خوابم آمد شتاب *** یکی نغز کر پاس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد *** رخان از کشیدن شده لاژورد
نه کرپاس جایی درید آن گروه *** نه مردم شدی از کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار *** که مردی شدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی *** سر تشنه از آب بگریختی
جهان مرد و آب از پس او دوان *** چو گوید بدین خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دید جانم بخواب *** که شهری بدی هم به نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم *** یکی را ز کوری ندیدم بخشم
ز داد و دهش و ز خرید و فروخت *** تو گفتی همی شارستان بر فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند *** که شهری بدندی همه دردمند

شدندی بپرسیدن تن درست *** همی دردمند آب ایشان بجست

همی گفت چونی بدرد اندرون *** تنی دردمند و دلی پر ز خون

رسیده بلب جان ناتن درست *** همی چاره تندرستان بجست

چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت *** جهنده یکی باره دیدم بدشت

دو پا و دو دست و دو سر داشتی *** بدندان گیا تیز بگذاشتی

چران داشتی از دو رویه دهن *** نبد بر تنش جای بیرون شدن

بهشتم سه خم دیدم ای پاک دین *** برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و خمّی تهی در میان *** گذشته بخشکی برو سالیان

ز دو خمّ پر آب دو نیک مرد *** همی ریختند اندرو آب سرد

نه از ریختن زین کران کم شدی *** نه آن خشک را دل پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب *** بر آب و گیا خفته بر آفتاب

یکی خوب گوساله در پیش اوی *** تنش لاغر و خشک و بی‌آب روی

همی شیر خوردی ازو ماده گاو *** کلان گاو گوساله بی‌زور و تاو

اگر گوش داری بخواب دهَم *** نرنجی همی تا بدین سر دهم

یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ *** وزو بر زبر برده ایوان و کاخ

همه دشت یک سر پر از آب و نم *** ز خشکی لب چشمه گشته دژم

سزد گر تو پاسخ بگویی نهان *** کزین پس چه خواهد بدن در جهان

[پاسخ دادن مهران کید را]

چو بشنید مهران ز کید این سخن *** بدو گفت ازین خواب دل بد مکن

نه کمتر شود بر تو نام بلند *** نه آید بدین پادشاهی گزند
سکندر بیارد سپاهی گران *** ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آب روی *** خرد یار کن رزم او را مجوی
ترا چار چیزست کاندر جهان *** کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت *** کزو تابد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان *** بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند *** بدانندگی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندر و ریزی آب *** نه ز آتش شود کم نه از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی *** بدین چیزها راست کن آب روی
چو آید بدین باش و مسگال جنگ *** چو خواهی که ایدر نسازد درنگ
بسنده نباشی تو با لشکرش *** نه با چاره و گنج و با افسرش
چو بر کار تو رای فرّخ کنیم *** همان خواب را نیز پاسخ کنیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ *** کزو پیل بیرون شدی بی‌درنگ
تو آن خانه را همچو گیتی شناس *** همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و کژّ گوی *** جز از نام شاهی نباشد بدوی
ازین پس بیاید یکی پادشا *** چنان سست و بی‌سود و ناپارسا
بدل سفله باشد بتن ناتوان *** بآز اندرون نیز تیره روان
کجا زیر دستانش باشند شاد *** پر از غم دل شاه و لب پر از باد
دگر آنک دیدی ز کرپاس نغز *** گرفته و را چار پاکیزه مغز
نه کرپاس نغز از کشیدن درید *** نه آمد ستوه آنک او را کشید

ازین پس بیاید یکی نامدار *** ز دشت سواران نیزه‌گزار
یکی مرد پاکیزه و نیکخوی *** بدو دین یزدان شود چار سوی
یکی پیر دهقان آتش پرست *** که بر واژ برسم بگیرد بدست
دگر دین موسی که خوانی جهود *** که گوید جز آن را نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا *** که داد آورد در دل پادشا
چهارم بیاید همین پاک رای *** سر هوشمندان بر آرد ز جای
چنان چار سو از پی پاس را *** کشیدند زانگونه کرپاس را
تو کرپاس را دین یزدان شناس *** کشنده چهار آمد از بهر پاس
همی در کشد این ازان آن ازین *** شوند آن زمان دشمن از بهر دین
دگر تشنه‌یی کو شد از آب خوش *** گریزان و ماهی و را آب کش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد *** شود خوار چون آب دانش بخورد
بکردار ماهی بدریا شود *** گر از بد کنش بر ثریّا شود
همی تشنگان را بخواند بر آب *** کس او را ز دانش نسازد جواب
گریزند زان مرد دانش پژوه *** گشایند لبها ببد هم گروه
به پنجم که دیدی یکی شارستان *** بدو اندرون ساخته کارستان
پر از خورد و داد و خرید و فروخت *** تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید *** همی این بدان آن بدین ننگرید
زمانی بیاید کزان سان شود *** که دانا پرستار نادان شود
بدیشان بود دانشومند خوار *** درخت خردشان نیاید ببار
ستاینده مرد نادان شوند *** نیایش کنان پیش یزدان شوند

همی داند آن کس که گوید دروغ *** همی زان پرستش نگیرد فروغ
ششم آنک دیدی بر اسپی دو سر *** خورش را نبودی بر و بر گذر
زمانی بیاید که مردم بچیز *** شود شاد و سیری نیابند نیز
نه درویش یابد ازو بهره‌یی *** نه دانش پژوهی و نه شهره‌یی
جز از خویشتن را نخواهند بس *** کسی را نباشند فریاد رس
بهفتم که پر آب دیدی سه خم *** یکی زو تهی مانده بد تا بدم
دو از آب دایم سراسر بدی *** میانه یکی خشک و بی‌بر بدی
ازین پس بیاید یکی روزگار *** که درویش گردد چنان سست و خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب *** ز درویش پنهان کند آفتاب
نبارد بدو نیز باران خویش *** دل مرد درویش زو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بران *** یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش را خشک لب *** همی روز را بگذراند بشب
دگر آنک گاوی چنان تن درست *** ز گوساله لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترازو شود *** جهان زیر نیروی بازو شود
شود کار بیمار و درویش سست *** وزو چیز خواهد همی تن درست
نه هرگز گشاید سر گنج خویش *** نه زو باز دارد بتن رنج خویش
دگر چشمه‌یی دیدی از آب خشک *** بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زو بر دمیدی یکی روشن آب *** نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود *** که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک اوی *** پر از غم بود جان تاریک اوی

همی هر زمان نو کند لشکری *** که سازند زو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه *** بیاید نو آیین یکی پیش گاه
کنون این زمان روز اسکندرست *** که بر تارک مهتران افسرست
چو آید بدو ده تو این چار چیز *** بر آنم که چیزی نخواهد بنیز
چو خشنود داری و را بگذرد *** که دانش پژوهست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن *** برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سر و چشم او بوس داد *** دلارام و پیروز برگشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه *** حکیمان برفتند با او براه

[سپاه کشیدن اسکندر سوی کید]

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه *** بدانست کو را شد آن تاج و گاه
همی راه و بی‌راه لشکر کشید *** سوی کید هندی سپه بر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز *** در شارستانها گشادند باز
ازان مرز کس را بمردم نداشت *** ز ناهید مغفر همی برگذاشت
چو آمد بران شارستان بزرگ *** که میلاد خواندیش کید سترگ
بران مرز لشکر فرود آورید *** همه بوم ایشان سپه گسترید
نویسنده نامه را خواندند *** بپیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیک کید *** چو شیری که ارغنده گردد بصید
ز اسکندر راد پیروز گر *** خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه بود آفرین از نخست *** بدانکس که دل را بدانش بشست

ز کار آن گزیند که بی‌رنج‌تر *** چو خواهد که بردارد از گنج بر
گراینده باشد بیزدان پاک *** بدو دارد امّید و زو ترس و باک
بداند که ما تخت را مایه‌ایم *** جهاندار پیروز را سایه‌ایم
نوشتم یکی نامه نزدیک تو *** که روشن کند جان تاریک تو
هم آنگه که بر تو بخواند دبیر *** منه پیش و این را سگالش مگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای *** هم اندر زمان سوی فرمان گرای
و گر بگذری زین سخن نگذرم *** سر و تاج و تختت بپی بسپرم

[پاسخ کید به نامه اسکندر و نمایاندن چهار چیز شگفت]

چو نامه بر کید هندی رسید *** فرستاده پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش *** بنیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم ز فرمان اوی *** زمانی نگردم ز پیمان اوی
و لیکن برین گونه ناساخته *** بیایم دمان گردن افراخته
نباشد پسند جهان آفرین *** نه نزدیک آن پادشاه زمین
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر *** قلم خواست هندی و چینی حریر
مران نامه را زود پاسخ نوشت *** بیاراست بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار *** خداوند پیروز و به روزگار
خداوند بخشنده و دادگر *** خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا *** نپیچد سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزی دریغ *** ز دارنده لشکر و تاج و تیغ

مرا چار چیزست کاندر جهان *** کسی را نبود آشکار و نهان
نباشد کسی را پس از من بنیز *** بدین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمان دهد پیش اوی *** ازان تازه گردد دل و کیش اوی
ازان پس چو فرمایدم شهریار *** بیایم پرستش کنم بنده وار

[باز فرستادن اسکندر پیغامی را به کید پادشاه هند برای گرفتن چهار چیز شگفت]

فرستاده آمد بکردار باد *** بگفت آنچ بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو *** بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان *** کسی را نبود آشکار و نهان
بدیدند خود بودنی هرچ بود *** سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه *** بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کاین چار چیز *** که کس را بگیتی نبودست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست *** که نادیدنی پاک نابود نیست
چو بشنید کید آن ز بیگانه جای *** بپردخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند *** ز هر در فراوانش بنواختند
از ان پس فرستاده را شاه گفت *** که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بینندش آفتاب بلند *** شود تیره از روی آن ارجمند
کمندست گیسوش همرنگ قیر *** همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن *** گُلَفشان شود چون سراید سخن
ز دیدار و چهرش سخن بگذرد *** همی داستان را خرد پرورد

چو خامش بود جان شرمست و بس *** چنو در زمانه ندیدست کس

سپهبد نژادست و یزدان پرست *** دل شرم و پرهیز دارد بدست

دگر جام دارم که پر می کنی *** و گر آب سرد اندرو افگنی

بده سال اگر با ندیمان بهم *** نشیند نگردد می از جام کم

همت می‌دهد جام هم آب سرد *** شگفت آنک کمّی نگیرد ز خورد

سوم آنک دارم یکی نو پزشک *** که علّت بگوید چو بیند سرشک

اگر باشد او سالیان پیش گاه *** ز دردی نپیچد جهاندار شاه

چهارم نهان دارم از انجمن *** یکی فیلسوفست نزدیک من

همه بودنیها بگوید بشاه *** ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

فرستاده نامور بازگشت *** پی باره با باد انباز گشت

بیامد چو پیش سکندر بگفت *** دل شاه گیتی چو گل بر شگفت

بدو گفت اگر باشد این گفته راست *** بدین چار چیز او جهان را بهاست

چو اینها فرستد بنزدیک من *** درخشان شود جان تاریک من

بر و بوم او را نکوبم بپای *** برین نیکویی باز گردم بجای

[فرستادن اسکندر نه مرد دانا برای دیدن چهار چیز شگفت]

گزین کرد زان رومیان مرد چند *** خردمند و با دانش و بی‌گزند

یکی نامه بنوشت پس شهریار *** پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار

که نه نامور ز استواران خویش *** ازین پر هنر نامداران خویش

خردمند و بادانش و شرم و رای *** جهانجوی و پر دانش و رهنمای

فرستادم اینک بنزدیک تو *** نه پیچند با رای باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای *** همانا بباشد هم انجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش *** جهان دیده و راز داران خویش
که بگذشت بر چشم ما چار چیز *** که کس را بگیتی نبودست نیز
نویسم یکی نامه دلپسند *** که کیدست تا باشد او شاه هند
خردمند نه مرد رومی برفت *** ز پیش سکندر سوی کید تفت
چو سالار هند آن سران را بدید *** فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنانچون ببایست بنواختشان *** یکی جای شایسته بنشاختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد *** بر آهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراست آن دختر شاه را *** نباید خود آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرّین نهاد *** بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر *** ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
برفتند بیدار نه مرد پیر *** زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس *** بر آواز اسکندر فیلقوس
بدیدند پیران رخ دخت شاه *** درفشان ازو یاره و تخت و گاه
فرو ماندند اندرو خیره خیر *** ز دیدار او سست شد پای پیر
خردمند نه پیر مانده بجای *** زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر دید از یشان یکی *** نه زو چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند *** کس آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت با رومیان شهریار *** که چندین چرا بودتان روزگار

همو آدمی بود کان چهره داشت *** بخوبی ز هر اختری بهره داشت

بدو گفت رومی که ای شهریار *** در ایوان چنو کس نبیند نگار

کنون هر یکی از یک اندام ماه *** فرستیم یک نامه نزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم *** گرفتند قرطاس و قیر و قلم

نوشتند هر موبدی ز آنک دید *** که قرطاس ز انقاس شد ناپدید

ز نزدیک ایشان سواری برفت *** بنزد سکندر بمیلاد تفت

چو شاه جهان نامه‌هاشان بخواند *** ز گفتارشان در شگفتی بماند

بنامه هر اندام را زو یکی *** صفت کرده بودند لیک اندکی

بدیشان جهاندار پاسخ نوشت *** که بخ بخ که دیدیم خرّم بهشت

کنون باز گردید با چار چیز *** برین بر فزونی مجویید نیز

چو منشور و عهد من او را دهید *** شما بافغانستان بنه بر نهید

نیازارد او را کسی زین سپس *** ازو در جهان یافتم داد و بس

[آوردن نه مرد دانا چهار چیز از کید هندی به نزد اسکندر]

فرستاده برگشت زان مرز و بوم *** بیامد بنزدیک پیران روم

چو آن موبدان پاسخ شهریار *** بدیدند با رنج دیده سوار

از ایوان بنزدیک شاه آمدند *** بران نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان شاد شد *** که از رنج اسکندر آزاد شد

بروبر بخواندند پس نامه را *** چو پیغام آن شاه خودکامه را

گزین کرد پیران صد از هندوان *** خردمند و گویا و روشن روان

در گنج بی‌رنج بگشاد شاه *** گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه

همان گوهر و جامه نابرید *** ز چیزی که شایسته‌تر برگزید

ببردند سیصد شتر وار بار *** همان جامه و گوهر شاهوار

صد اشتر همه بار دینار بود *** صد اشتر ز گنج درم بار بود

یکی مهد پر مایه از عود تر *** برو بافته زرّ و چندی گهر

بدن پیل بر تخت زرّین نهاد *** به پیلی گرانمایه‌تر زین نهاد

فغستان ببارید خونین سرشک *** همی رفت با فیلسوف و پزشک

قدح هم چنان نامداری بدست *** همه سرکشان از می جام مست

فغستان چو آمد بمشکوی شاه *** یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

بسان گل زرد بر ارغوان *** ز دیدار او شاد شد ناتوان

چو سرو سهی بر سرش گرد ماه *** نشایست کردن بمه بر نگاه

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم *** سر زلف را تاب داده بخم

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت *** تو گفتی که از ناز دارد سرشت

سکندر نگه کرد بالای اوی *** همان موی و روی و سر و پای اوی

همی گفت کاینت چراغ جهان *** همی آفرین خواند اندر نهان

بدان دادگر کو سپهر آفرید *** بران گونه بالا و چهر آفرید

بفرمود تا هرک بخرد بدند *** بران لشکر روم موبد بدند

نشستند و او را بآیین بخواست *** برسم مسیحا و پیوند راست

برو ریخت دینار چندان ز گنج *** که شد ماه را راه رفتن برنج

[آزمودن اسکندر فرزانه و پزشک و جام کید]

چو شد کار آن سرو بن ساخته *** بآیین او جای پرداخته
بپردخت ازان پس بداننده مرد *** که چون خیزد از دانش اندر نبرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ *** فرستاد زی فیلسوف سترگ
که این را باندامها در بمال *** سرون و میان و بر و پشت و یال
بیاسای تا ماندگی بفگنی *** بدانش مرا جان و مغز آگنی
چو دانا بروغن نگه کرد گفت *** که این بند بر من نشاید نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار *** فرستاد بازش سوی شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان *** بیاورد آهنگران را نهان
بفرمود تا گرد بگداختند *** از آهن یکی مهره‌یی ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود *** چو دانا نگه کرد و آهن بسود
بساعت ازان آهن تیره رنگ *** یکی آینه ساخت روشن چو زنگ
ببردند نزد سکندر بشب *** و زان راز نگشاد بر باد لب
سکندر نهاد آینه زیر نم *** همی داشت تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز *** بران کار شد رمز آهن دراز
خردمند بزدود آهن چو آب *** فرستاد بازش هم اندر شتاب
ز دودش ز دارو کزان پس زنم *** نگردد بزودی سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند *** بپرسید و بر زیرگاهش نشاند
سخن گفتش از جام روغن نخست *** همی دانش نامور بازجست
چنین گفت با شاه مرد خرد *** که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر *** ز دانش مرا خود فزونست بهر

بپاسخ چنین گفتم ای پادشا *** که دانا دل مردم پارسا

چو سوزن پی و استخوان بشمرد *** اگر سنگ پیش آیدش بشکرد

بپاسخ بدانا چنین گفت شاه *** که هر دل که آن گشته باشد سیاه

ببزم و برزم و بخون ریختن *** بهر جای با دشمن آویختن

سخنهای باریک مرد خرد *** چو دل تیره باشد کجا بگذرد

ترا گفتم این خوب گفتار خویش *** روان و دل و رای هشیار خویش

سخن داند از موی باریکتر *** ترا دل ز آهن نه تاریک‌تر

تو گفتی برین سالیان بر گذشت *** ز خونها دلم پر ز زنگار گشت

چگونه براه آید این تیرگی *** چه پیچم سخن را بدین خیرگی

ترا گفتم از دانش آسمان *** ز دایم دلت تا شوی بی‌گمان

ازان پس که چون آب گردد برنگ *** کجا کرد باید بدو کار تنگ

پسند آمدش تازه گفتار اوی *** دلش تیزتر گشت بر کار اوی

بفرمود تا جامه و سیم و زر *** بیاورد گنجور جامی گهر

بدانا سپردند و داننده گفت *** که من گوهری دارم اندر نهفت

که یابم بدو چیز و بی‌دشمنست *** نه چون خواسته جفت آهرمنست

بشب پاسبانان نخواهند مزد *** براهی که باشم نترسم ز دزد

خرد باید و دانش و راستی *** که کژّی بکوبد در کاستی

مرا خورد و پوشیدنی زین جهان *** بس از شهریار آشکار و نهان

که دانش بشب پاسبان منست *** خرد تاج بیدار جان منست

ببیشی چرا شادمانی کنم *** برین خواسته پاسبانی کنم

بفرمای تا این برد باز جای *** خرد باد جان مرا رهنمای

سکندر بدو ماند اندر شگفت *** ز هر گونه اندیشها برگرفت

بدو گفت زین پس مرا بر گناه *** نگیرد خداوند خورشید و ماه

خریدارم این رای و پند ترا *** سخن گفتن سودمند ترا

[آزمودن اسکندر پزشک هندوستان را]

بفرمود تا رفت پیشش پزشک *** که علّت بگفتی چو دیدی سرشک

سر دردمندی بدو گفت چیست *** که بر درد زان پس بباید گریست

بدو گفت هر کس که افزون خورد *** چو بر خوان نشیند خورش ننگرد

نباشد فراوان خورش تن درست *** بزرگ آنک او تن درستی بجست

بیامیزم اکنون ترا دارویی *** گیاها فراز آرم از هر سویی

که همواره باشی تو زان تن درست *** نباید بدارو ترا دست شست

همان آرزوها بیفزایدت *** چو افزون خوری چیز نگزایدت

همان یاد داری سخنهای نغز *** بیفزاید اندر تنت خون و مغز

شوی بر تن خویشتن کامگار *** دلت شاد گردد چو خرّم بهار

همان رنگ چهرت بجای آورد *** بهر کار پاکیزه رای آورد

نگردد پراگنده مویت سپید *** ز گیتی سپیدی کند ناامید

سکندر بدو گفت نشنیده‌ام *** نه کس را ز شاهان چنین دیده‌ام

گر آری تو این نغز دارو بجای *** تو باشی بگیتی مرا رهنمای

خریدار گردم ترا من بجان *** شوی بی‌گزند از بد بدگمان

ورا خلعت و نیکویها بساخت *** ز دانا پزشکان سرش بر فراخت

پزشک سراینده آمد بکوه *** بیاورد با خویشتن زان گروه

ز دانایی او را فزون بود بهر *** همی زهر بشناخت از پای زهر

گیاهای کوهی فراوان درود *** بیفگند زو هرچ بیکار بود

ازو پاک تریاکها برگزید *** بیامیخت دارو چنانچون سزید

تنش را بداروی کوهی بشست *** همی داشتش سالیان تن درست

چنان شد که او شب نخفتی بسی *** بیامیختی شاد با هر کسی

بکار زنان تیز بودی سرش *** همی نرم جایی بجستی برش

ازان سوی کاهش گرایید شاه *** نکرد اندر آن هیچ تن را نگاه

چنان بد که روزی بیامد پزشک *** ز کاهش نشان یافت اندر سرشک

بدو گفت کز خفتُ و خیز زنان *** جوان پیر گردد بتن بی‌گمان

بر آنم که بی‌خواب بودی سه شب *** بمن بازگوی این و بگشای لب

سکندر بدو گفت من روشنم *** از آزار سستی ندارد تنم

پسندیده دانای هندوستان *** نبود اندر آن کار همداستان

چو شب تیره شد آن نبشته بجست *** بیاورد داروی کاهش درست

همان نیز تنها سکندر بخفت *** نیامیخت با ماه دیدار جفت

بشبگیر هور اندر آمد پزشک *** نگه کرد و بی‌بار دیدش سرشک

بینداخت دارو برامش نشست *** یکی جام بگرفت شادان بدست

بفرمود تا خوان بیاراستند *** نوازنده رود و می خواستند

بدو گفت شاه آن چرا ریختی *** چو با رنج دارو بر آمیختی

ورا گفت شاه جهان دوش جفت *** نجست و شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخسپی تو ای شهریار *** نیاید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو شاد شد *** ز تیمار و ز درد آزاد شد
و زان پس ز داننده دل کرد شاد *** و را گفت بی‌هند گیتی مباد
بزرگان و اخترشناسان همه *** تو گویی بهندوستان شد رمه
و زان جا بیامد سوی خان خویش *** همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ *** چو دریا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بران بارگاه *** دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار *** بپرسید و بردش بر شهریار
یکی بدره دینار و اسپی سیاه *** بهرّای زرّین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت *** که با پاک رایت خرد باد جفت

[آزمودن اسکندر جام کید را]

ازان پس بفرمود کان جام زرد *** بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد زان جام زر هر کس آب *** ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرّمی *** ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت *** که این دانش از من نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست *** نجومیست گر آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار *** تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده‌اند *** بدین در بسی رنجها برده‌اند

ز اختر شناسان هر کشوری *** بجایی که بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد *** بروز سپید و شب لاژورد
همی طبع اختر نگه داشتند *** فراوان درین روز بگذاشتند
تو از مغنیاطیس گیر این نشان *** که او را کسی کرد ز آهن کشان
بطبع این چنین هم شدست آب کش *** ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب یابد چو گیرد کمی *** نبیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش *** سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را *** که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بماند بجای *** همی پیش او بود باید بپای
که من یافتم زو چنین چار چیز *** بروبر فزونی نجوییم نیز
دو صد بارکش خواسته بر نهاد *** صد افسر ز گوهر بران سر نهاد
بکوه اندر آگند چیزی که بود *** ز دینار و ز گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید *** کسی چهره آگننده ندید
همه گنج با آنک کردش نهان *** ندیدند زان پس کس اندر جهان
ز گنج نهان کرده بر کوهسار *** بیاورد با خویشتن یادگار

[نامه اسکندر به فور هندی]

ز میلاد چون باد لشکر براند *** بقنّوج شد گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور *** یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس *** فروزنده آتش و نعم و بوس

سوی فور هندی سپهدار هند *** بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای *** کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت *** بماند بدو کشور و تاج و تخت
گرش خوار گیرد بماند نژند *** نتابد برو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک *** چه دادست ما را بدین تیره خاک
ز پیروزی و بخت و ز فرّهی *** ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد *** کسی دیگر آید کزو بر خورد
همی نام کوشم که ماند نه ننگ *** بدین مرکز ماه و پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو *** بی‌آزار کن رای تاریک تو
ز تخت بلندی باسپ اندر آی *** مزن رای با موبد و رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز *** که بر چاره‌گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری *** بلندی گزینی و کنداوری
بیارم چو آتش سپاهی گران *** گزیده دلیران کنداوران
چو من با سواران بیایم بجنگ *** پشیمانی آید ترا زین درنگ
چو زین باره گفتارها سخته شد *** نویسنده از نامه پردخته شد
نهادند مهر سکندر بروی *** بجستند پیدا یکی نامجوی
فرستاد شاهش بنزدیک فور *** گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
فرستاده آمد بدرگه فراز *** بگفتند با فور گردن فراز
جهان دیده را پیش او خواندند *** بر تخت نزدیک بنشاندند

[پاسخ دادن فور هندی به نامه اسکندر]

چو آن نامه بر خواند فور سترگ *** بر آشفت زان نامدار بزرگ
هم آنگه یکی تند پاسخ نوشت *** بپالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از خداوند پاک *** بباید که باشیم با ترس و باک
نگوییم چندین سخن بر گزاف *** که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست *** خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور *** تو نیز آن هم آغاز و بردار شور
ز دارا بدین سان شدستی دلیر *** کزو گشته بد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمه‌یی بگذرد روزگار *** نسازند با پند آموزگار
همان نیز بزم آمدت رزم کید *** بر آنی که شاهانت گشتند صید
برین گونه عنوان برین سان سخن *** نیامد بما زان کیان کهن
منم فور و ز فور دارم نژاد *** که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست *** دل و بخت با او ندیدیم راست
همی ژنده پیلان فرستادمش *** همیدون ببازی زمان دادمش
که بر دست آن بنده بر کشته شد *** سر بخت ایرانیان گشته شد
گر او را ز دستور بد بد رسید *** چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن *** که با مات کوتاه باشد سخن
ببینی کنون ژنده پیل و سپاه *** که پیشت ببندند بر باد راه
همی رای تو برترین گشتن است *** نهان تو چون رنگ آهرمنست

بگیتی همه تخم زفتی مکار *** بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه ما نیکویی خواستیم *** منقّش دلت را بیاراستیم

[سپاه آراستن اسکندر به رزم فور]

چو پاسخ بنزد سکندر رسید *** هم انگه ز لشکر سران برگزید
که باشند شایسته و پیش رو *** بدانش کهن گشته و سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند *** که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو همی رفت زان سان سپاه *** تو گفتی جز آن بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت *** بدل آتش جنگ جویان بکشت
ز رفتن سپه سر بسر گشت کند *** از ان راه دشوار و پیکار تند
هم انگه چو آمد بمنزل سپاه *** گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین *** سپاه ترا بر نتابد زمین
نجوید همی جنگ تو فور هند *** نه فغفور چینی نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه *** بدین مرز بی‌ارز و زین گونه راه
ز لشکر نبینیم اسپی درست *** که شاید بتندی برو رزم جست
ازین جنگ گر باز گردد سپاه *** سوار و پیاده نیابند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان *** بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریا به پیش *** بسیری نیامد کس از جان خویش
مگردان همه نام ما را بننگ *** نکردست کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان *** بر آشفت و بشکست بازارشان

چنین گفت کز جنگ ایرانیان *** ز رومی کسی را نیامد زیان
بدارا بر از بندگان بد رسید *** کسی از شما باد جسته ندید
برین راه من بی‌شما بگذرم *** دل اژدها را بپی بسپرم
ببینید از ان پس که رنجور فور *** نپردازد از بن برزم و بسور
مرا یار یزدان و ایران سپاه *** نخواهم که رومی بود نیک‌خواه
چو آشفته شد شاه زان گفت‌وگوی *** سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سربسر بنده قیصریم *** زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم و چون اسپ گردد تباه *** پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنند *** نشیبی ز افگنده بالا کنند
نبیند کسی پشت ما روز جنگ *** اگر چرخ بار آورد کوه سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست *** چو آزار گیری ز ما جان تراست
چو بشنید زیشان سکندر سخن *** یکی رزم را دیگر افگند بن
گزین کرد ز ایرانیان سی هزار *** که بودند با آلت کارزار
برفتند کار آزموده سران *** زره‌دار مردان جنگاوران
پس پشت ایشان ز رومی سوار *** یکی قلب دیگر همان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر *** دلیران و خنجرگزاران مصر
برفتند شمشیر زن چل هزار *** هرانکس که بود از در کارزار
ز خویشان دارا و ایرانیان *** هر انکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و از مصری و بربری *** سواران شایسته و لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار *** همه رزمجوی و همه نامدار

بدان تا پس پشت او زین گروه *** در و دشت گردد بکردار کوه
از اختر شناسان و از موبدان *** جهان دیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شست مرد *** پژوهنده روزگار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه *** گزین کرد جای از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت *** زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل *** پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان *** برفتند نزدیک شاه جهان
بگفتند با او بسی رزم پیل *** که او اسپ را بفگند از دو میل
سواری نیارد بر او شدن *** نه چون شد بود راه باز آمدن
که خرطوم او از هوا برترست *** ز گردون مر او را ز حل یاورست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند *** بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم *** یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون بپاکیزه رای *** که آرد یکی چاره این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم *** یکی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد ز آهنگران *** هرانکس که استاد بود اندران
ز رومی و از مصری و پارسی *** فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین *** سوارش ز آهن ز آهنش زین
بمیخ و بمس درزها دوختند *** سوار و تن باره بفروختند
بگردون براندند بر پیش شاه *** درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش *** خردمند را سودمند آمدش

بفرمود تا زان فزون از هزار *** ز آهن بکردند اسپ و سوار
ازان ابرش و خنگ و بور و سیاه *** که دیدست شاهی ز آهن سپاه
از آهن سپاهی بگردون براند *** که جز با سواران جنگی نماند

[جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او]

چو اسکندر آمد بنزدیک فور *** بدید آن سپه این سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی *** برفتند گردان پرخاش جوی
باسپ و بنفط آتش اندر زدند *** همه لشکر فور برهم زدند
از آتش برافروخت نفط سیاه *** بجنبید ازان کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند ز آتش گریز *** برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر بر آمد سراسر خروش *** بزخم آوریدند پیلان بجوش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت *** بماندند زان پیل بانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز *** همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان *** همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ *** سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان همگروه *** فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه *** همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشه تاج شید *** جهان شد بسان بلور سپید
بر آمد خروش از بر گاودم *** دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه جنگ بر ساختند *** سنانها بابر اندر افراختند

سکندر بیامد میان دو صف *** یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور *** که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر بپیش سپاه *** بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود *** اگر داد گویی بدان بگرود
چو بشنید زو فور هندی برفت *** بپیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار *** دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد *** همی نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان *** سخن‌گوی و با مغز دو پهلوان
دلیران لشکر همه کشته‌اند *** و گر زنده از رزم برگشته‌اند
چرا بهر لشکر همه کشتن است *** و گر زنده از رزم برگشتن است
میان را ببندیم و جنگ آوریم *** چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما هرک او گشت پیروز بخت *** بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور *** خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر *** یکی باره چون اژدهای دلیر
سکندر سواری بسان قلم *** سلیحی سبک بادپایی دژم
بدو گفت کاینست آیین و راه *** بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف *** بگشتند چندان میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل مست *** یکی کوه زیر اژدهایی بدست
بآورد ازو ماند اندر شگفت *** غمی شد دل از جان خود بر گرفت
همی گشت با او بآوردگاه *** خروشی بر آمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش *** بران سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد *** بزد تیغ تیزی بران شیر مرد
ببرّید پی بر بر و گردنش *** ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد بآسمان *** برفتند گردان لشکر دمان
یکی کوس بودش ز چرم و هژبر *** که آواز او بر گذشتی ز ابر
بر آمد دم بوق و آوای کوس *** زمین آهنین شد هوا آبنوس
بران هم نشان هندوان رزمجوی *** بتنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از روم کای دوستان *** سر مایه مرز هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست *** تن پیلوارش بچاک اندرست
شما را کنون از پی کیست جنگ *** چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنان شد که فور *** ازو جست باید همی رزم و سور
برفتند گردان هندوستان *** بآواز گشتند همداستان
تن فور دیدند پر خون و خاک *** بر و تنش کرده بشمشیر چاک
خروشی بر آمد ز لشکر بزار *** فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند *** پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گوان بازداد *** بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز هند مردی بمرد *** شما را بغم دل نباید سپرد
نوازش کنون من بافزون کنم *** بکوشم که غم نیز بیرون کنم
ببخشم شما را همه گنج اوی *** حرامست بر لشکرم رنج اوی
همه هندوان را توانگر کنم *** بکوشم که با تخت و افسر کنم

و زان جایگه شد بر تخت فور *** بران جشن ماتم برین جشن سور
چنین است رسم سرای سپنج *** بخواهد که مانی بدو در برنج
بخور هرچ داری منه بازپس *** تو رنجی چرا ماند باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه *** ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سورگ *** ز هندوستان پهلوانی سترگ
سر تخت شاهی بدو داد و گفت *** که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچ آید فراز *** بدین تاج و تخت سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور *** گهی درد و خشمست و گه کام و سور
درم داد و دینار لشکرش را *** بیاراست گردان کشورش را

[رفتن اسکندر به دیدار خانه کعبه]

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز *** برو ناگذشته زمانی دراز
بشبگیر برخاست آوای کوس *** هوا شد بکردار چشم خروس
ز بس نیزه و پر نیانی درفش *** ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم *** گروهی ازو شاد و بهری دژم
ابا ناله بوق و با کوس تفت *** بخان براهیم آزر برفت
که خان حرم را برآورده بود *** بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام *** بدو شد همه راه یزدان تمام
ز پاکی و را خانه خویش خواند *** نیایش بران کو ترا پیش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز *** نه جای خور و کام و آرام و ناز

پرستشگهی بود تا بود جای *** بدو اندرون یاد کردِ خدای
پس آمد سکندر سوی قادسی *** جهانگیر تا جهرم پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب *** کزو بود مر مکّه را فرّ و زیب
پذیره شدش با نبرده سران *** دلاور سواران نیزه وران
سواری بیامد هم اندر زمان *** ز مکّه بنزد سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه *** نجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیره سماعیل نیک اخترست *** که پور براهیم پیغمبرست
چو پیش آمدش نصر بنواختش *** یکی مایه‌ور جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت *** همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی *** که ای پاک دل مهتر راستگوی
بدین دوده اکنون کدامست مه *** جز از تو پسندیده و روز به
بدو گفت نصر ای جهاندار شاه *** خزاعست مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان در گذشت *** جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر گشن شمشیر زن *** به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی مردم بی‌گنه کشته شد *** بدین دودمان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند *** برو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک *** بر رنج و بیداد بدرود پاک
حرم تا یمن پاک بر دست اوست *** بدریای مصر اندرون شست اوست
سر از راه پیچیده و داد نه *** ز یزدان یکی را بدل یاد نه
جهانی گرفته بمشت اندرون *** نژاد سماعیل ازو پر ز خون

سکندر ز نصر این سخنها شنید *** ز تخم خزاعه هر انکس که دید
بتن کودکان را نماندش روان *** نماندند زان تخمه کس در جهان
ز بیداد بستد حجاز و یمن *** برای و بمردان شمشیر زن
نژاد سماعیل را بر کشید *** هرانکس که او مهتری را سزید
پیاده در آمد به بیت الحرام *** سماعیلیان زو شده شادکام
بهر پی که برداشت قیصر ز راه *** همی ریخت دینار گنجور شاه

[سپاه کشیدن اسکندر سوی مصر]

چو برگشت و آمد بدرگاه قصر *** ببخشید دینار چندی بنصر
توانگر شد آن کس که درویش بود *** وگر خوردش از کوشش خویش بود
و زان جایگه شاد لشکر براند *** بجدّه در آمد فراوان نماند
سپه را بفرمود تا هر کسی *** بسازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکری راه جوی *** ز جدّه سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون *** سپاهش ز راه گمانی فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم *** جهانگیر پیروز با باد و دم
پذیره شدش با فراوان سپاه *** ابا بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او گشت شاد *** همان گفت بدخواه او گشت باد
بمصر اندرون بود یک سال شاه *** بدان تا بر آسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار *** خردمند و با لشکری بی‌شمار
جهانجوی بخشنده قیدافه بود *** ز روی بهی یافته کام و سود

ز لشکر سواری مصوّر بجست *** که مانند صورت نگارد درست

بدو گفت سوی سکندر خرام *** وزین مرز و از ما مبر هیچ نام

بژرفی نگه کن چنان چون که هست *** بکردار تا چون برآیدت دست

ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی *** یکی صورت آرا ز سر پای اوی

نگارنده بشنید زو بر نشست *** بفرمان مهتر میان را ببست

بمصر آمد از اندلس چون نوند *** بر قیصر اسکندر ارجمند

چه برگاه دیدش چه بر پشت زین *** بیاورد قرطاس و دیبای چین

نگار سکندر چنان هم که بود *** نگارید و ز جای برگشت زود

چو قیدافه چهر سکندر بدید *** غمی گشت و بنهفت و دم در کشید

سکندر ز قیطون بپرسید و گفت *** که قیدافه را بر زمین کیست جفت

بدو گفت قیطون که ای شهریار *** چنو نیست اندر جهان کامگار

شمار سپاهش نداند کسی *** مگر بازجوید ز دفتر بسی

ز گنج و بزرگی و شایستگی *** ز آهستگی هم ز بایستگی

برای و بگفتار نیکی گمان *** نبینی بمانند او در جهان

یکی شارستان کرده دارد ز سنگ *** که نبساید آن هم ز چنگ پلنگ

زمین چار فرسنگ بالای اوی *** برین هم نشانست پهنای اوی

گر از گنج پرسی خود اندازه نیست *** سخنهای او در جهان تازه نیست

[نامه اسکندر نزد قیدافه]

سکندر چو بشنید از یادگیر *** بفرمود تا پیش او شد دبیر

نوشتند پس نامه‌یی بر حریر *** ز شیراوژن اسکندر شهرگیر
بنزدیک قیدافه هوشمند *** شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین خداوند مهر *** فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده و داد و راست *** فزونی کسی را دهد کش سزاست
بتندی نجستیم رزم ترا *** گراینده گشتیم بزم ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو *** درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بفرمان ما باژ و ساو *** بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی کنی *** توانایی و پاک دینی کنی
و گر هیچ تاب اندر آری بکار *** نبینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور *** خود آموزگارت نباید ز دور
چو از باد عنوان او گشت خشک *** نهادند مهری بروبر ز مشک
بیامد هیون تگاور براه *** بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند *** ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید *** بدان دادگر کو زمین گسترید
ترا کرد پیروز بر فور هند *** بدارا و بر نامداران سند
بپیروزی اندر سرت گشت کش *** از ان نامداران شمشیر کش
مرا با چو ایشان برابر نهی *** بسر بر ز پیروزه افسر نهی
مرا زان فزونست فرّ و مهی *** همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصران را بفرمان شوم *** بترسم ز تهدید و پیچان شوم
هزاران هزارم فزون لشکرست *** که بر هر سری شهریاری سرست

و گر خوانم از هر سوی زیر دست *** نماند برین بوم جای نشست

یکی گنج در پیش هر مهتری *** چو آید ازین مرز با لشکری

تو چندین چه رانی زبان بر گزاف *** ز دارا شدستی خداوند لاف

بران نامه بر مهر زرّین نهاد *** هیونی برافگند بر سان باد

[گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان]

چو اسکندر آن نامه او بخواند *** بزد نای رویین و لشکر براند

همی رفت یک ماه پویان براه *** چو آمد سوی مرز او با سپاه

یکی پادشا بود فریان بنام *** ابا لشکر و گنج و گسترده کام

یکی شارستان داشت با ساز جنگ *** سرا پرده او ندیدی پلنگ

بیاورد لشکر گرفت آن حصار *** بران باره دژ گذشتی سوار

سکندر بفرمود تا جاثلیق *** بیاورد عرّاده و منجنیق

بیک هفته بستد حصار بلند *** بشهر اندر آمد سپاه ارجمند

سکندر چو آمد بشهر اندرون *** بفرمود کز کس نریزند خون

یکی پور قیدافه داماد بود *** بدین شهر فریان بدو شاد بود

بدو داده بد دختر ارجمند *** کلاهش بقیدافه گشته بلند

که داماد را نام بد قیدروش *** بدو داده فریان دل و چشم و گوش

یکی مرد بد نام او شهرگیر *** بدستش زن و شوی گشته اسیر

سکندر بدانست کان مرد کیست *** بجستش که درمان آن کار چیست

بفرمود تا پیش او شد وزیر *** بدو داد فرمان و تاج و سریر

خردمند را بیطقون بود نام *** یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کاید بپیشت عروس *** ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین به آیین و رسم کیان *** چو من پیشت آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش *** ببرّد دژ آگاه جنگی ز دوش
من آیم بپیشت بخواهشگری *** نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگهی ساز بی‌انجمن *** چو خواهش فزایم ببخشی بمن
شد آن مرد دستور با درد جفت *** ندانست کان را چه باشد نهفت
ازان پس بدو گفت شاه جهان *** که این کار باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان *** سخنهای قیدافه چندی بران
مرا شاد بفرست باده سوار *** که رو نامه بر زود و پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت کایدون کنم *** بفرمان برین چاره افسون کنم
بشبگیر خورشید خنجر کشید *** شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر بیطقون *** پر از شرم رخ دل پر از آب خون
سکندر بپیش اندرون با کمر *** گشاده در چاره و بسته در
چو آن پور قیدافه را شهر گیر *** بیاورد گریان گرفته اسیر
زنش هم چنان نیز با بوی و رنگ *** گرفته جوان چنگ او را بچنگ
سبک بیطقون گفت کین مرد کیست *** کش از درد چندین بباید گریست
چنین داد پاسخ که باز آر هوش *** که من پور قیدافه‌ام قیدروش
جزین دخت فریان مرا نیست جفت *** که دارد پس پرده من نهفت
بر آنم که او را سوی خان خویش *** برم تا بدارمش چون جان خویش

اسیرم کنون در کف شهر گیر *** روان خسته از اختر و تن بتیر
چو بشنید زو این سخن بیطقون *** سرش گشت پر درد و دل پر از خون
بر آشفت از ان پس بدژخیم گفت *** که این هر دو را خاک باید نهفت
چنین هم ببند اندرون با زنش *** بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بیامد زمین بوس داد *** بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
اگر خون ایشان ببخشی بمن *** سر افراز گردم بهر انجمن
سر بی‌گناهان چه برّی بکین *** که نپسندد از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون *** که آزاد کردی دو تن را ز خون
سبک بیطقون گفت با قیدروش *** که بردی سری که دور مانده ز دوش
فرستم کنون با تو او را بهم *** بخواند بمادرت بر بیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد نکوست *** کسی را ندرّد بدین جنگ پوست
نگه کن بدین پاک دستور من *** که گوید بدو رزم گر سور من
تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد *** بپاداش پیچد دل راد مرد
چو این پاسخ نامه یابی ز شاه *** بخوبی و را بازگردان ز راه
چنین گفت با بیطقون قیدروش *** که زو بر ندارم دل و چشم و گوش
چگونه مر او را ندارم چو جان *** کزو یافتم جفت و شیرین روان

[رفتن اسکندر به فرستادگی سوی قیدافه]

جهانجوی ده نامور برگزید *** ز مردان رومی چنانچون سزید
که بودند یک سر هم آواز اوی *** نگه داشتندی همه راز اوی

چنین گفت کاکنون براه اندرون *** مخوانید ما را جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش *** سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور *** بکوهی رسیدند سنگش بلور
بدو در ز هر گونه‌یی میوه‌دار *** فراوان گیا بود بر کوهسار
برفتند زانگونه پویان براه *** بران بوم و بر کاندر و بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش *** ز بهر پسر پهن بگشاد گوش
پذیره شدش با سپاهی گران *** همه نامداران و نیک اختران
پسر نیز چون مادرش را بدید *** پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست *** همی راند و دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچ دید و شنید *** همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که بر شهر فریان چه آمد ز رنج *** نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آمد همی با عروس *** رها کرد ز اسکندر فیلقوس
و گر نه بفرمود تا گردنم *** زنند و بآتش بسوزد تنم
کنون هرچ باید بخوبی بکن *** برو هیچ مشکن بخواهش سخن
چو بشنید قیدافه این از پسر *** دلش گشت زان درد زیر و زبر
از ایوان فرستاده را پیش خواند *** بتخت گرانمایگان بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش *** یکی مایه‌ور جایگه ساختش
فرستاد هر گونه‌یی خوردنی *** ز پوشیدنی هم ز گستردنی
بشد آن شب و بامداد پگاه *** بپرسش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند *** بر اسپش ز درگاه بگذاشتند

چو قیدافه را دید بر تخت عاج *** ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
ز زربفت پوشیده چینی قبای *** فراوان پرستنده گردش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور *** نشستن گهش را ستونها بلور
زبر پوششی جزع بسته بزر *** برو بافته دانه‌های گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار *** بپای اندر آن گلشن زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند *** فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستن گهی دید مهتر که نیز *** نیامد و را روم و ایران بچیز
بر مهتر آمد زمین داد بوس *** چنانچون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش *** بپرسید بسیار و بنشاختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت *** گه بار بیگانه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند *** پرستنده رود و می‌خواستند
نهادند یک خانه خوانهای ساج *** همه پیکرش زرّ و کوکبش عاج
خورشهای بسیار آورده شد *** می‌آورد و چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرّین و سیمین نهاد *** نخستین ز قیدافه کردند یاد
بمی خوردن اندر گرانمایه شاه *** فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر *** نوشته برو صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست *** بتندی برو هیچ مبسای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش *** چو دیدش نگه کرد ز اندازه بیش
بچهر سکندر نکو بنگرید *** ازان صورت او را جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصرست *** بران لشکر نامور مهترست

فرستاده‌یی کرده از خویشتن *** دلیر آمدست اندرین انجمن
بدو گفت کای مرد گسترده کام *** بگو تا سکندر چه دادت پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان *** سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی *** که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نپیچی ز فرمان من *** نگه دار بیدار پیمان من
و گر هیچ تاب اندر آری بدل *** بیارم یکی لشکری دل گسل
نشان هنرهای تو یافتم بجنگ آمدن تیز نشتافتم
خردمندی و شرم نزدیک تست *** جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر نتابی سر از باژ و ساو *** بدانی که با ما نداری تو تاو
نبینی بجز خوبی و راستی *** چو پیچی سر از کژّی و کاستی
بر آشفت قیدافه چون این شنید *** بجز خامشی چاره آن ندید
بدو گفت کاکنون ره خانه گیر *** بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ دهم *** ببرگشتنت رای فرّخ نهم
سکندر بیامد سوی خان خویش *** همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ *** چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بران بارگاه *** دو لب پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار *** بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه بود *** نشستش بلورین یکی خانه بود
عقیق و زبرجد بر و بر نگار *** میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود *** ز جزع و ز پیروزه او را عمود

سکندر فرو ماند زان جایگاه *** ازان فرّ و اورنگ و آن دستگاه
همی گفت کاینت سرای نشست *** نبیند چنین جای یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه *** نهادند زرّین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه ای بیطقون *** چرا خیره ماندی بجزع اندرون
همانا که چونین نباشد بروم *** که آسیمه گشتی بدین مایه بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار *** تو این خانه را خوار مایه مدار
ز ایوان شاهان سرش برترست *** که ایوان تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار اوی *** دلش گشت خرّم ببازار اوی
ازان پس بدر کرد کسهای خویش *** فرستاده را تنگ بنشاند پیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس *** همت بزم و رزمست و هم نعم و بوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد *** روان پر ز درد و رخان لاژورد
بدو گفت کای مهتر پر خرد *** چنین گفتن از تو نه اندر خورد
منم بیطقون کدخدای جهان *** چنین تخمه فیلقوسم مخوان
سپاسم ز یزدان پروردگار *** که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی *** تنم را ز جان زود کردی تهی
بدو گفت قیدافه کز داوری *** لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهره خویش بینی بچشم *** ز چاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر *** نوشته برو صورت دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار *** نبودی جز اسکندر شهریار
سکندر چو دید آن بخایید لب *** برو تیره شد روز چون تیره شب

چنین گفت بی‌خنجری در نهان *** مبادا که باشد کس اندر جهان

بدو گفت قیدافه گر خنجرت *** حمایل بدی پیش من بر برت

نه نیروت بودی نه شمشیر تیز *** نه جای نبرد و نه راه گریز

سکندر بدو گفت هر کز مهان *** بمردی بود خواستار جهان

نباید که پیچد ز راه گزند *** که بد دل بگیتی نگردد بلند

اگر با منستی سلیحم کنون *** همه خانه گشتی چو دریای خون

ترا کشتمی گر جگرگاه خویش *** بدرّید می پیش بدخواه خویش

[پند دادن قیدافه اسکندر را]

بخندید قیدافه از کار اوی *** ازان مردی و تند گفتار اوی

بدو گفت کای خسرو شیرفش *** بمردی مگردان سر خویش کش

نه از فرّ تو کشته شد فور هند *** نه دارای داراب و گردان سند

که برگشت روز بزرگان دهر *** ز اختر ترا بیشتر بود بهر

بمردی تو گستاخ گشتی چنین *** که مهتر شدی بر زمان و زمین

همه نیکویها ز یزدان شناس *** وزو دار تا زنده باشی سپاس

تو گویی بدانش که گیتی مراست *** نبینم همی گفت و گوی تو راست

کجا آورد دانش تو بها *** چو آیی چنین در دم اژدها

بدوزی بروز جوانی کفن *** فرستاده‌یی سازی از خویشتن

مرا نیست آیین خون ریختن *** نه بر خیره با مهتر آویختن

چو شاهی بکاری توانا بود *** ببخشاید از داد و دانا بود

چنان دان که ریزنده خون شاه *** جز آتش نبیند بفرجام گاه
تو ایمن بباش و بشادی برو *** چو رفتی یکی کار برساز نو
کزین پس نیایی بپیغمبری *** ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز گردنکشان *** که از چهر او من ندارم نشان
نگاریده هم زین نشان بر حریر *** نهاده بنزدیکی یادگیر
برو راند هم حکم اختر شناس *** کزو ایمنی باشد اندر هراس
چو بخشنده شد خسرو رای زن *** زمانه بگوید بمرد و بزن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت *** برین هم نشان دور بنشانمت
بدان تا نداند کسی راز تو *** همان نشنود نام و آواز تو
فرستمت بر نیکوی باز جای *** تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز بفرزند من *** بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بداندیش گر بدسگال *** بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد شد *** ز تیمار و ز کشتن آزاد شد
بدادار دارنده سوگند خورد *** بدین مسیحا و گرد نبرد
که با بوم و با رُست و فرزند تو *** بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی *** نه اندیشم از کژّی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت *** که این پند بر تو نشاید نهفت
چنان دان که طینوش فرزند من *** کم اندیشد از دانش و پند من
یکی بادسارست داماد فور *** نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز یک پوستی *** گر ایدونک با او بدل دوستی

که او از پی فور کین آورد *** بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و ایمن بایوان خرام *** ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

[چاره نمودن اسکندر با طینوش]

سکندر بیامد دلی همچو کوه *** رها گشته از شاه دانش پژوه
نبودش ز قیدافه چین در بروی *** نبرداشت هرگز دل از آرزوی
ببود آن شب و بامداد پگاه *** ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خان پیل استه بود *** همه گرد بر گرد او رسته بود
سر خانه را پیکر از جزع و زر *** بزر اندرون چند گونه گهر
بپیش اندرون دسته مشک بوی *** دو فرزند بایسته در پیش اوی
چو طینوش اسپ افگن و قیدروش *** نهاده بگفتار قیدافه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر *** که ای شاه نیک‌اختر و دادگر
چنان کن که از پیش تو بیطقون *** شود شاد و خشنود با رهنمون
بره بر کسی تا نیازاردش *** ور از دشمنان نیز نشماردش
که زنده کن پاک جان من اوست *** بر آنم که روشن روان من اوست
بدو گفت مادر که ایدون کنم *** که او را بزرگی بر افزون کنم
باسکندر نامور شاه گفت *** که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه خواهی و رای سکندر بچیست *** چه رانی تو از شاه و دستور کیست
سکندر بدو گفت کای سرفراز *** بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت رو باژ مرزش بخواه *** وگر دیر مانی بیارم سپاه

نمانم بدو کشور و تاج و تخت *** نه زور و نه شاهی نه گنج و نه بخت

[پاسخ طینوش به اسکندر]

چو طینوش گفت سکندر شنید *** بکردار باد دمان بر دمید
بدو گفت کای ناکس بی‌خرد *** ترا مردم از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست *** بر شاه منشین و منمای دست
سرت پر ز تیزی و کنداوریست *** نگویی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فرّ این نامدار *** سرت کند می چون ترنجی ز بار
هم اکنون سرت را من از درد فور *** بلشکر نمایم ز تن کرده دور
یکی بانگ بر زد برو مادرش *** که آسیمه بر گشت جنگی سرش
بطینوش گفت این نه گفتار اوست *** بران درگه او را فرستاد دوست
بفرمود کو را ببیرون برند *** ز پیش نشستن بهامون برند
چنین گفت پس با سکندر براز *** که طینوش بی‌دانش دیو ساز
نباید که اندر نهان چاره‌یی *** بسازد گزندی و پتیاره‌یی
تو دانش پژوهی و داری خرد *** نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کین نیست راست *** چو طینوش را باز خوانی رواست
جهاندار فرزند را باز خواند *** بران نامور زیرگاهش نشاند
سکندر بدو گفت کای کامگار *** اگر کام دل خواهی آرام دار
من از تو بدین کین نگیرم همی *** سخن هرچ گویی پذیرم همی
مرا این نژندی ز اسکندرست *** کجا شاد با تاج و با افسرست

بدین سان فرستد مرا نزد شاه *** که از نامور مهتری باژ خواه
بدان تا هران بد که خواهد رسید *** بر و بر من آید ز دشمن پدید
ورا من بدین زود پاسخ دهم *** یکی شاه را رای فرّخ نهم
اگر دست او من بگیرم بدست *** بنزد تو آرم بجای نشست
بدان سان که با او نبینی سپاه *** نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا *** چو بپسندی این نیک خواهی مرا
چو بشنید طینوش گفت این سخن *** شنیدم نباید که گردد کهن
گرین را که گفتی بجای آوری *** بکوشی و پاکیزه رای آوری
من از گنج و ز بدره و هرچ هست *** ز اسپان و مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس *** تو باشی جهانگیر و نیکی شناس
یکی پاک دستور باشی مرا *** بدین مرز گنجور باشی مرا
سکندر بیامد ز جای نشست *** برین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کاین چون کنی *** بدین جادوی بر چه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه *** تو باید که با من بیایی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار *** همه نامدار از در کار زار
بجایی یکی بیشه دیدم براه *** نشانم ترا در کمین با سپاه
شوم من ز پیش تو در پیش اوی *** ببینم روان بداندیش اوی
بگویم که چندین فرستاد چیز *** کزان پس نیندیشی از چیز نیز
فرستاده گوید که من نزد شاه *** نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان *** شود نزد طینوش با بخردان

چو بیندش بپذیرد این خواسته *** ز هر گونه‌یی گنج آراسته
بیاید چو بیند ترا بی‌سپاه *** اگر باز گردد گشادست راه
چو او بشنود خوب گفتار من *** نه اندیشد از رنگ و بازار من
بیاید بران سایه زیر درخت *** ز گنجور مَی‌خواهد و تاج و تخت
تو جنگی سپاهی بگردش درآر *** برآساید از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو *** نجوید ازان پس کس آرام تو
که آید بدستت بسی خواسته *** پرستنده و اسپ آراسته
چو طینوش بشنید زان شاد شد *** بسان یکی سرو آزاد شد
چنین داد پاسخ که دارم امید *** که گردد بدو تیره روزم سپید
بدام من آویزد او ناگهان *** بخونی که او ریخت اندر جهان
چو دارای دارا و گردان سند *** چو فور دلیر آن سرافراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید *** بچشم و دلش چاره او بدید
بخندید زان چاره در زیر لب *** دو بسّد نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد ز نزدیک اوی *** پر اندیشه بد جان تاریک اوی

[پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او]

همی چاره جست آن شب دیر یاز *** چو خورشید بنمود چینی طراز
بر افراخت از کوه زرّین درفش *** نگونسار شد پرنیانی بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه *** پرستنده برخاست از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید *** جهانجوی پیش سپهبد چمید

ز بیگانه ایوان بپرداختند *** فرستاده را پیش او تاختند
چو قیدافه را دید بر تخت گفت *** که با رای تو مشتری باد جفت
بدین مسیحا بفرمان راست *** بدارنده کو بر زبانم گواست
با برای و دین و صلیب بزرگ *** بجان و سر شهریار سترگ
بزنّار و شمّاس و روح القدس *** کزین پس مرا خاک در اندلس
نه بیند نه لشکر فرستم بجنگ *** نیامیزم از هر دری نیز رنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم *** نه فرمان دهم نیز و نه خود کنم
بجان یاد دارم وفای ترا *** نجویم بچیزی جفای ترا
برادر بود نیک خواهت مرا *** بجای صلیب است گاهت مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی *** یگانه دل و راست پیوند اوی
همه کاخ کرسیء زرّین نهاد *** بپیش اندر آرایش چین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند *** یکایک بران کرسیء زر نشاند
ازان پس گرامی دو فرزند را *** بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج *** سزد گر نباشیم چندین برنج
نباید کزین گردش روزگار *** مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر *** و گر آسمان اندر آرد بزیر
همی رنج ما جوید از بهر گنج *** همه گنج گیتی نیرزد برنج
برآنم که با او نسازیم جنگ *** نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم *** سرش بر فرازیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من *** به بیند پس از پند من بند من

از ان سان شوم پیش او با سپاه *** که بخشایش آرد برو چرخ و ماه

ازین آزمایش ندارد زیان *** بماند مگر دوستی در میان

چه گویید و این را چه پاسخ دهید *** مرا اندرین رای فرّخ نهید

همه مهتران سر برافراختند *** همی پاسخ پادشا ساختند

بگفتند کای سرور داد و راد *** ندارد کسی چون تو مهتر بیاد

نگویی مگر آنک بهتر بود *** خنک شهر کش چون تو مهتر بود

اگر دوست گردد ترا پادشا *** چه خواهد جزین مردم پارسا

نه آسیب آید بدین گنج تو *** نیرزد همه گنجها رنج تو

چو اسکندری کو بیاید ز روم *** بشمشیر دریا کند روی بوم

همی از درت باز گردد بچیز *** همه چیز دنیی نیرزد پشیز

جز از آشتی ما نبینیم روی *** نه والا بود مردم کینه جوی

چو بشنید گفتار آن بخردان *** پسندیده و پاک دل موبدان

در گنج بگشاد و تاج پدر *** بیاورد با یاره و طوق زر

یکی تاج بد کاندران شهر و مرز *** کسی گوهرش را ندانست ارز

فرستاده را گفت کین بی‌بهاست *** هرانکس که دارد جزو نارواست

بتاج مهان چون سزا دیدمش *** ز فرزند پر مایه بگزیدمش

یکی تخت بودش بهفتاد لخت *** ببستی گشاینده نیکبخت

به پیکر یک اندر دگر بافته *** بچاره سر شوشها تافته

سر پایها چون سر اژدها *** ندانست کس گوهرش را بها

ازو چار صد گوهر شاهوار *** همان سرخ یاقوت بد زین شمار

دو بودی بمثقال هر یک بسنگ *** چو یک دانه نار بودی برنگ

زمرّد برو چار صد پاره بود *** بسبزی چو قوس قزح نابسود

گشاده شتربار بودی چهل *** زنی بود چون موج دریا بدل

دگر چار صد تای دندان پیل *** چه دندان درازیش بد میل میل

پلنگی که خوانی همی بر بری *** از ان چار صد پوست بد بر سری

ز چرم گوزن ملمّع هزار *** همه رنگ و بی‌رنگ او پر نگار

دگر صد سگ و یوز نخچیر گیر *** که آهو و را پیش دیدی ز تیر

بیاورد زان پس دو صد گاومیش *** پرستنده او همی راند پیش

ز دیبای خز چار صد تخته نیز *** همان تختها کرده از چوب شیز

دگر چار صد تخته از عود تر *** که مُهر اندرو گیرد و رنگ زر

صد اسپ گرانمایه آراسته *** ز میدان ببردند با خواسته

همان تیغ هندی و رومی هزار *** بفرمود با جوشن کارزار

همان خود و مغفر هزار و دویست *** بگنجور فرمود کاکنون مه ایست

همه پاک بر بیطقون بر شمار *** بگویش که شبگیر بر ساز کار

سپیده چو برزد ز بالا درفش *** چو کافور شد روی چرخ بنفش

زمین تازه شد کوه چون سندروس *** ز درگاه برخاست آوای کوس

سکندر باسپ اندر آورد پای *** بدستوری بازگشتن بجای

چو طینوش جنگی سپه بر نشاند *** از ایوان بدرگاه قیدافه راند

بقیدافه گفتند پدرود باش *** بجان تاره چرخ را پود باش

برین گونه منزل بمنزل سپاه *** همی راند تا پیش آن رزمگاه

که لشکر گه نامور شاه بود *** سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بران بیشه بنهاد رخت *** که آب روان بود و جای درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر *** چو آسوده گردی می و جام گیر
شوم هرچ گفتم بجای آورم *** ز هر گونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای *** سپاهش برفتند یک سر ز جای
ز شادی خروشیدن آراستند *** کلاه کیانی بپیراستند
که نومید بد لشکر نامجوی *** که دانست کش باز بینند روی
سپه با زبانها پر از آفرین *** یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر گزین کرد پس شهریار *** ازان نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاوروی *** برفتند گردان پرخاش جوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد *** کشیدند صف با سلیح نبرد
سکندر خروشید کای مرد تیز *** همی جنگ رای آیدت گر گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش *** پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدو گفت کای شاه برتر منش *** ستایش گزینی به از سرزنش
چنان هم که با خویش من قیدروش *** بزرگی کن و راستی را بکوش
نه این بود پیمانت با مادرم *** نگفتی که از راستی نگذرم؟
سکندر بدو گفت کای شهریار *** چرا سست گشتی بدین مایه کار
ز من ایمنی بیم در دل مدار *** نیازارد از من کسی زان تبار
نگردم ز پیمان قیدافه من *** نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از باره طینوش زود *** زمین را ببوسید و زاری نمود

جهاندار بگرفت دستش بدست *** بدان گونه کو گفت پیمان ببست
بدو گفت مندیش و رامش گزین *** من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرّین نشست *** من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من دست شاه زمین *** بدست تو اندر نهم هم چنین
همان روز پیمان من شد تمام *** نه خوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم و ان زمان من بدم *** بخوبی بسی داستانها زدم
همان روز قیدافه آگاه بود *** که اندر کفت پنجه شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت *** بیارای زیر گُلَفْشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند *** نوازنده رود و می‌خواستند
بفرمود تا خلعت خسروی *** ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید یارانش را سیم و زر *** کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کایدر مه ایست *** که این بیشه دورست راه تو نیست
بقیدافه گوی ای هشیوار زن *** جهاندار و بینا دل و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده‌ام *** روان را بمهر تو آگنده‌ام

[رفتن اسکندر به شهر برهمنان]

و ز ان جایگه لشکر اندر کشید *** دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن *** بپرسد ز پرهیزگاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه *** که آورد زان روی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه *** شدند اندران آگهی همگروه

نوشتند پس نامه‌یی بخردان *** بنزد سکندر سر موبدان
سر نامه بود آفرین نهان *** ز داننده بر شهریار جهان
که پیروز گر باد همواره شاه *** بافزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ *** ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی‌ارز رای *** نشست پرستندگان خدای
گرین آمدنت از پی خواسته‌ست *** خرد بی‌گمان نزد تو کاسته ست
بر ما شکیبایی و دانش است *** ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از ما نشاید ستد *** نه کسی را ز دانش رسد نیز بد
نبینی جز از برهنه یک رمه *** پراگنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت *** بتخم گیاها نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار *** ز بیخ گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید *** بی‌آزاری و رامشی برگزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند *** خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه *** پذیره شدندش یکایک براه
ببردند بی‌مایه چیزی که بود *** که نه گنج بدشان نه کشت و درود
یکایک برو خواندند آفرین *** بران بر منش شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید *** بران گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر *** تنان بی‌بر و جان ز دانش ببر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد *** بر آسوده از رزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام بر دشت و کوه *** برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنیشان بر میوه دار *** ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار یکی چرم نخچیر بود *** گیا پوشش و خوردن آژیر بود
سکندر بپرسیدش از خواب و خورد *** از آسایش روز ننگ و نبرد
ز پوشیدنی و ز گستردنی *** همه بی‌نیازیم از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی *** نباید که نازد بپوشش بسی
و ز ایدر برهنه شود باز خاک *** همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان *** بره دیده‌بان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین بکوشد بچیز *** که آن چیز کوشش نیرزد بنیز
چنو بگذرد زین سرای سپنج *** ازو بازماند زر و تاج و گنج
چنان دان که نیکیست همراه اوی *** بخاک اندر آید سر و گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان *** فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بیش است گر مرده نیز *** کزان پس نیازش نیاید بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار *** تو گر مرده را بشمری صد هزار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست *** خنک آنک در دوزخ افگنده نیست
بباید همین زنده را نیز مرد *** یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزون‌تر گر آب *** بتابد بروبر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه *** که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست *** بروی زمین بر گنهکار کیست
که جنبندگانند و چندی زیند *** ندانند کاندر جهان بر چیند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی *** که ای پاک دل مهتر راست‌گوی

گنهکارتر چیز مردم بود *** که از کین و آزش خرد گم بود
چو خواهی که این را بدانی درست *** تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سربسر پیش تست *** تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی *** ز خاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخ است آرزوی *** مگر زین سخن باز گردی بخوی
دگر گفت بر جان ما شاه کیست *** بکژّی بهر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه *** سر مایه کین و جای گناه
بپرسید خود گوهر از بهر چیست *** کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز *** دو دیوند بیچاره و دیو ساز
یکی را ز کمّی شده خشک لب *** یکی از فزونیست بی‌خواب شب
همان هر دو را روز می بشکرد *** خنک آنک جانش پذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید *** برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد *** همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمانروا *** که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش *** نه هرگز براندیشم از رنج خویش
بگفتند کای شهریار بلند *** در مرگ و پیری تو بر ما ببند
چنین داد پاسخ و را شهریار *** که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها *** که گرز آهنی زو نیابی رها
جوانی که آید بما بر دراز *** هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا *** جهاندار و دانا و فرمانروا

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست *** ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان را بکوشش چه جویی همی *** گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همین رنج تو *** بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی *** ز کم دانشی باشد و ابلهی
پیامست از مرگ موی سپید *** ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار *** که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی بودمی من همان *** بتدبیر برگشتن آسمان
که فرزانه و مرد پرخاشخر *** ز بخشش بکوشش نیابد گذر
دگر هرک در جنگ من کشته شد *** کرا ز اخترش روز برگشته شد
بدرد و بخون ریختن بد سزا *** که بیدادگر کس نیابد رها
بدیدند بادافره ایزدی *** چو گشتند باز از ره بخردی
کس از خواست یزدان کرانه نیافت *** ز کار زمانه بهانه نیافت
بسی چیز بخشید و نستد کسی *** نبد آز نزدیک ایشان بسی
بی‌آزار از ان جایگه بر گرفت *** بران هم نشان راه خاور گرفت

[رفتن اسکندر به دریای خاور]

همی رفت منزل بمنزل براه *** ز ره رنجه و مانده یک سر سپاه
ز شهر برهمن بجایی رسید *** یکی بی‌کران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی *** همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی *** نه ترکی نه چینی و نه پهلوی

ز ماهی بُدیشان همی خوردنی *** بجایی نبد راه آوردنی
شگفت اندر ایشان سکندر بماند *** ز دریا همی نام یزدان بخواند
هم انگاه کوهی بر آمد ز آب *** بدو پاره شد زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست *** که آن را ببیند بدیده درست
یکی گفت زان فیلسوفان بشاه *** که بر ژرف دریا ترا نیست راه
بمان تا ببیند مر او را کسی *** که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی *** بدان کشتی اندر نشستند سی
یکی زرد ماهی بُد آن لخت کوه *** هم انگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب *** هم آن کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر همی خیره ماند *** همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بهشت *** که داننده بر هر کسی بر مهست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه *** پر از خون شدی جان چندین سپاه
و زان جایگه لشکر اندر کشید *** یکی آبگیری نو آمد پدید
بگرد اندرش نی بسان درخت *** تو گفتی که چوب چنارست سخت
ز پنجه فزون بود بالای اوی *** چهل رش بپیمود پهنای اوی
همه خانها کرده از چوب و نی *** زمینش هم از نی فرو برده پی
نشایست بد در نیستان بسی *** ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت زان آب جایی رسید *** که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرّم و آب چون انگبین *** همی مشک بویید روی زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب *** بسی مار پیچان بر آمد ز آب

و زان بیشه کژدم چو آتش برنگ *** جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
بهر گوشه‌یی در فراوان بمرد *** بزرگان دانا و مردان گرد
ز یک سو فراوان بیامد گراز *** چو الماس دندانهای دراز
ز دست دگر شیر مهتر ز گاو *** که با جنگ ایشان نبد زور و تاو
سپاهش ز دریا بیک سو شدند *** بران نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ز شیران که راه *** بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

[رفتن اسکندر به زمین حبش]

و زان جایگه رفت خورشیدفش *** بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین بود چون پرّ زاغ *** سیه گشته و چشمها چون چراغ
تناور یکی لشکری زورمند *** برهنه تن و پوست و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه *** خروشی برآمد ز ابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار *** و زان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند سر *** بکشتند بسیار پرخاشخر
بجای سنان استخوان داشتند *** همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار *** که برداشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش *** غمی گشت زان لشکر شیرفش
بکشتند زیشان فزون از شمار *** بپیچید دیگر سر از کار زار
ز خون ریختن گشت روی زمین *** سراسر بکردار دریای چین
چو از خون در و دشت آلوده شد *** ز کشته بهر جای بر توده شد

چو بر توده خاشاکها برزدند *** بفرمود تا آتش اندر زدند

چو شب گشت بشنید آواز کرگ *** سکندر بپوشید خفتان و ترگ

یکی پیش رو بود مهتر ز پیل *** بسر بر سرو داشت همرنگ نیل

ازین نامداران فراوان بکشت *** بسی حمله بردند و ننمود پشت

بکشتند فرجام کارش بتیر *** یکی آهنین کوه بد پیل گیر

و زان جایگه تیز لشکر براند *** بسی نام دادار گیهان بخواند

[رسیدن اسکندر به شهر نرم‌پایان و کشتن اژدها]

چو نزدیکی نرم پایان رسید *** نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید

نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز *** ازان هر یکی چون یکی سرو برز

چو رعد خروشان برآمد غریو *** برهنه سپاهی بکردار دیو

یکی سنگ باران بکردند سخت *** چو باد خزان برزند بر درخت

بتیر و بتیغ اندر آمد سپاه *** تو گفتی که شد روز روشن سیاه

چو از نرم پایان فراوان بماند *** سکندر برآسود و لشکر براند

بشد تازیان تا بشهری رسید *** که آن را کران و میانه ندید

بآیین همه پیش باز آمدند *** گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند

ببردند هر گونه گستردنی *** ز پوشیدنیها و از خوردنی

سکندر بپرسید و بنواختشان *** بر اندازه بر پایگه ساختشان

کشیدند بر دشت پرده سرای *** سپاهش نجست اندر آن شهر جای

سر اندر ستاره یکی کوه دید *** تو گفتی که گردون بخواهد کشید

بران کوه مردم بدی اندکی *** شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید از یشان سکندر که راه *** کدامست و چون راند باید سپاه
همه یک سره خواندند آفرین *** که ای نامور شهریار زمین
برفتن برین کوه بودی گذر *** اگر بر گذشتی برو راه بر
یکی اژدهایست زان روی کوه *** که مرغ آید از رنج زهرش ستوه
نیارد گذشتن بروبر سپاه *** همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام اوی *** دو گیسو بود پیل را دام اوی
همه شهر با او نداریم تاو *** خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بجوییم و بر کوه خارا بریم *** پر اندیشه و پر مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه *** نینجامد از ما گروها گروه
بفرمود سالار دیهیم جوی *** که آن روز ندهند چیزی بدوی
چو گاه خورش در گذشت اژدها *** بیامد چو آتش بران تند جا
سکندر بفرمود تا لشکرش *** یکی تیر باران کنند از برش
بزد یک دم آن اژدهای پلید *** تنی چند از یشان بدم درکشید
بفرمود اسکندر فیلقوس *** تبیره بزخم آوریدند و کوس
همان بی‌کران آتش افروختند *** بهر جای مشعل همی سوختند
چو کوه از تبیره پر آواز گشت *** بترسید ازان اژدها بازگشت
چو خورشید بر زد سر از برج گاو *** ز گلزار برخاست بانگ چکاو
چو آن اژدها را خورش بود گاه *** ز مردان لشکر گزین کرد شاه
درم داد سالار چندی ز گنج *** بیاورد با خویشتن گاو پنج

بکشت و ز سرشان برآهخت پوست *** بدان جادوی داده دل مرد دوست
بیاگند چرمش بزهر و بنفت *** سوی اژدها روی بنهاد تفت
مران چرمها را پر از باد کرد *** ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند *** همی دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه *** بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون *** همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاو از سر کوه بنداختند *** بران اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد گاو اژدها *** چو آمد ز چنگ دلیران رها
چو از گاو پیوندش آگنده شد *** بر اندام زهرش پراگنده شد
همه رودگانیش سوراخ کرد *** بمغز و بپی راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوه سنگ *** چنین تا بر آمد زمانی درنگ
سپاهی بروبر ببارید تیر *** بپای آمد آن کوه نخچیر گیر
و زان جایگه تیز لشکر براند *** تن اژدها را هم انجا بماند
بیاورد لشکر بکوهی دیگر *** کزان خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش بینا همی دیر دید *** سر کوه چون تیغ و شمشیر دید
یکی تیغ زرّین بران تیغ کوه *** ز انبوه یک سو و دور از گروه
یکی مرده مرد اندران تخت بر *** همانا که بودش پس از مرگ فر
ز دیبا کشیده برو چادری *** ز هر گوهری بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر *** کسی را نبودی بروبر گذر
هرانکس که رفتی بران کوهسار *** که از مرده چیزی کند خواستار

بران کوه از بیم لرزان شدی *** بمُردی و بر جای ریزان شدی
سکندر بر آمد بران کوه سر *** نظاره بران مرد با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار *** بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی *** سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه *** ز گیتی کنون بازگشتست گاه
رخ شاه ز آواز شد چون چراغ *** از ان کوه برگشت دل پر ز داغ

[دیدن اسکندر شگفتیها به شهر هروم]

همی رفت با نامداران روم *** بدان شارستان شد که خوانی هروم
که آن شهر یک سر زنان داشتند *** کسی را دران شهر نگذاشتند
سوی راست پستان چو آن زنان *** بسان یکی نار بر پرنیان
سوی چپ بکردار جوینده مرد *** که جوشن بپوشد بروز نبرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم *** سر افراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد *** چنانچون بود مرد فرّخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم *** سوی آنک دارند مرز هروم
سر نامه از کردگار سپهر *** کزویست بخشایش و داد و مهر
هرانکس که دارد روانش خرد *** جهان را بعمری همی بسپرد
شنید انک ما در جهان کرده‌ایم *** سر مهتری بر کجا برده‌ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت *** نهالی بجز خاک تیره نیافت
نخواهم که جایی بود در جهان *** که دیدار آن باشد از من نهان

گر آیم مرا با شما نیست رزم *** بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دارید داننده‌یی *** خردمند و بیدار خواننده‌یی
چو بر خواند این نامه پندمند *** بر آن کس که هست از شما ارجمند
ببندید پیش آمدن را میان *** کزین آمدن کس ندارد زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم *** برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت *** فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید *** همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند *** بدیدار رومی بهامون شدند
بر ان نامه بر شد جهان انجمن *** از یشان هر انکس که بد رای زن
چو این نامه بر خواند دانای شهر *** ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز *** که دایم بزی شاه گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم *** یکایک همه نامه بر خواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن *** ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم *** نبینی ز نعل و پی اسپ بوم
بی‌اندازه در شهر ما برزنست *** بهر برزنی بر هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم *** ز بهر فزونی بتنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی *** که دوشیزگانیم و پوشیده روی
ز هر سو که آیی بین بوم و بر *** بجز ژرف دریا نبینی گذر
ز ما هر زنی کو گراید بشوی *** ازان پس کس او را نه بینیم روی
بباید گذشتن بدریای ژرف *** اگر خوش و گر نیز باریده برف

اگر دختر آیدش چون کرد شوی *** زن آسا و جوینده رنگ و بوی
هم آن خانه جاوید جای وی است *** بلند آسمانش هوای وی است
و گر مردوش باشد و سر فراز *** بسوی هرومش فرستند باز
و گر زو پسر زاید آنجا که هست *** بباشد نباشد بر ماش دست
ز ما هرک او روزگار نبرد *** از اسپ اندر آرد یکی شیر مرد
یکی تاج زرّینش بر سر نهیم *** همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز مازن بود سی هزار *** که با تاج زرّند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ *** بچنگال او خاک شد بی‌درنگ
تو مردی بزرگی و نامت بلند *** در نام بر خویشتن در مبند
که گویند با زن بر آویختی *** ز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن *** که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم *** بیایی بگردی بمرز هروم
چو با راستی باشی و مردمی *** نبینی جز از خوبی و خرّمی
بپیش تو آریم چندان سپاه *** که تیره شود بر تو خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه شد اسپری *** زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامه شاهوار *** همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان بنزدیک شاه *** پذیره فرستاد چندی براه
زن نامبردار نامه بداد *** پیام دلیران همه کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید *** خردمند و بینا دلی برگزید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت *** که با مغز مردم خرد باد جفت

بگرد جهان شهریاری نماند *** همان بر زمین نامداری نماند

که نه سر بسر پیش من کهترند *** و گر چه بلندند و نیک اخترند

مرا گرد کافور و خاک سیاه *** همانست و هم بزم و هم رزمگاه

نه من جنگ را آمدم تازیان *** به پیلان و کوس و تبیره زنان

سپاهی برین سان که هامون و کوه *** همی گردد از سمّ اسپان ستوه

مرا رای دیدار شهر شماست *** گر آیید نزدیک ما هم رواست

چو دیدار باشد برانم سپاه *** نباشم فراوان بدین جایگاه

ببینیم تا چیستتان رای و فر *** سواری و زیبایی و پای و پر

ز کار زِهِشتان بپرسم نهان *** که بی‌مرد زن چون بود در جهان

اگر مرگ باشد فزونی ز کیست *** به بینم که فرجام این کار چیست

فرستاده آمد سخنها بگفت *** همه راز بیرون کشید از نهفت

بزرگان یکی انجمن ساختند *** ز گفتار دل را بپرداختند

که ما برگزیدیم زن دو هزار *** سخن‌گوی و داننده و هوشیار

ابا هر صدی بسته ده تاج زر *** بدو در نشانده فراوان گهر

چو گرد آید آن تاج باشد دویست *** که هر یک جز اندر خور شاه نیست

یکایک بسختیم و کردیم تل *** ابا گوهران هر یکی سی رطل

چو دانیم کامد بنزدیک شاه *** یکایک پذیره شویمش براه

چو آمد بنزدیک ما آگهی *** ز دانایی شاه و ز فرّهی

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت *** سخنها همه با خرد بود جفت

سکندر ز منزل سپه بر گرفت *** ز کار زنان مانده اندر شگفت

دو منزل بیامد یکی باد خاست *** وزو برف با کوه و در گشت راست

تبه شد بسی مردم پایکار *** ز سرما و برف اندر آن روزگار

بر آمد یکی ابر و دودی سیاه *** بر آتش همی رفت گفتی سپاه

زره کتف آزادگان را بسوخت *** ز نعل سواران زمین برفروخت

بدین هم نشان تا بشهری رسید *** که مردم بسان شب تیره دید

فروهشته لفچ و برآورده کفچ *** بکردار قیر و شبه کفچ و لفچ

همه دیده‌هاشان بکردار خون *** همی از دهان آتش آمد برون

بسی پیل بردند پیشش براه *** همان هدیه مردمان سپاه

بگفتند کین برف و باد دمان *** ز ما بود کامد شما را زیان

که هرگز بدین شهر نگذشت کس *** ترا و سپاه تو دیدیم و بس

ببود اندر آن شهر یک ماه شاه *** چو آسوده گشتند شاه و سپاه

ازانجا بیامد دمان و دنان *** دل آراسته سوی شهر زنان

ز دریا گذر کرد زن دو هزار *** همه پاک با افسر و گوشوار

یکی بیشه بد پر ز آب و درخت *** همه جای روشن دل و نیکبخت

خورش گرد کردند بر مرغزار *** ز گستردنیها برنگ و نگار

چو آمد سکندر بشهر هروم *** زنان پیش رفتند ز آباد بوم

ببردند پس تاجها پیش اوی *** همان جامه و گوهر و رنگ و بوی

سکندر بپذرفت و بنواختشان *** بران خرّمی جایگه ساختشان

چو شب روز شد اندر آمد بشهر *** بدیدار برداشت زان شهر بهر

کم و بیش ایشان همی باز جست *** همی بود تا رازها شد درست

[سپاه به باختر راندن اسکندر]

بپرسید هر چیز و دریا بدید *** و زان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارستان پیشش آمد بزرگ *** بدو اندرون مردمانی سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد *** همه در خور جنگ روز نبرد
بفرمان بپیش سکندر شدند *** دو تا گشته و دست بر سر شدند
سکندر بپرسید از سرکشان *** که ایدر چه دارد شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر *** که ای شاه نیک اختر و شهر گیر
یکی آبگیرست زان روی شهر *** کز ان آب کس را ندیدیم بهر
چو خورشید تابان بدانجا رسید *** بران ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان *** شود آشکار ای گیتی نهان
و ز ان جای تاریک چندان سخن *** شنیدم که هرگز نیاید ببن
خرد یافته مرد یزدان پرست *** بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده سخن مرد با رای و کام *** همی آب حیوانش خواند بنام
چنین گفت روشن دل پر خرد *** که هرک آب حیوان خورد کی مُرد
ز فردوس دارد بران چشمه راه *** بشوید بران تن بریزد گناه
بپرسید پس شه که تاریک جای *** بدو اندرون چون رود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست *** کز ان راه بر کرّه باید نشست
بچوپان بفرمود کاسپ یله *** سراسر بلشکرگه آرد گله
گزین کرد زو بارگی ده هزار *** همه چار سال از در کارزار

[جستن اسکندر آب زندگانی]

و زان جایگه شاد لشکر براند *** بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید *** که آن را میان و کرانه ندید
همه هرچ باید بدو در فراخ *** پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بامداد و پگاه *** بنزدیک آن چشمه شد بی‌سپاه
که دهقان و را نام حیوان نهاد *** چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد *** فرو شد بران چشمه لاژورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید *** که خورشید گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکر گه خویش باز *** دلی پر ز اندیشهای دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد *** پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
شکیبا ز لشکر هر انکس که دید *** نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه افزون خورش برگرفت *** بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بران شارستان جای کرد *** یکی پیش رو چست بر پای کرد
ورا اندر ان خضر بد رای زن *** سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان اوی *** دل و جان سپرده به پیمان اوی
بدو گفت کای مرد بیدار دل *** یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم *** بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد *** بیزدان پناهد ز راه خرد
دو مُهرست با من که چون آفتاب *** بتابد شب تیره چون بیند آب

یکی زان تو برگیر و در پیش باش *** نگهبان جان و تن خویش باش
دگر مهره باشد مرا شمع راه *** بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان *** بدین آشکارا چه دارد نهان
توی پیش رو گر پناه من اوست *** نماینده رای و راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت *** خروش آمد اللّه اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی *** خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت ازین سان دو روز و دو شب *** کسی را بخوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه *** پدید آمد و گم شد از خضر شاه
پیمبر سوی آب حیوان کشید *** سر زندگانی بکیوان کشید
بران آب روشن سر و تن بشست *** نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بر آسود و برگشت زود *** ستایش همی بافرین بر فزود

[گفتگوی اسکندر با مرغان]

سکندر سوی روشنایی رسید *** یکی بر شده کوه رخشنده دید
زده بر سر کوه خارا عمود *** سرش تا بابر اندر از چوب عود
بر هر عمودی کُنامی بزرگ *** نشسته برو سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند *** جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت *** بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو مرغ گفت ای دلارای رنج *** چه جویی همی زین سرای سپنج
اگر سر برآری بچرخ بلند *** همان باز گردی ازو مستمند

کنون کامدی هیچ دیدی زنا *** و گر کرده از خشت پخته بنا

چنین داد پاسخ کزین هر دو هست *** زنا و برین گونه جای نشست

چو بشنید پاسخ فروتر نشست *** درو خیره شد مرد یزدان پرست

بپرسید کاندر جهان بانگ رود *** شنیدی و آوای مست و سرود

چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر *** ز شادی همی برنگیرند بهر

ورا شاد مردم نخواند همی *** و گر جان و دل برفشاند همی

بخاک آمد از بر شده چوب عود *** تهی ماند زان مرغ رنگین عمود

بپرسید دانایی و راستی *** فزونست اگر کمّی و کاستی

چنین داد پاسخ که دانش پژوه *** همی سر فرازد ز هر دو گروه

بسوی عمود آمد از تیره خاک *** بمنقار چنگالها کرد پاک

ز قیصر بپرسید یزدان پرست *** بشهر تو بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون مرد شد پاک رای *** بیابد پرستنده بر کوه جای

ازان چوب جوینده شد بر کنام *** جهانجوی روشن دل و شاد کام

بچنگال می‌کرد منقار تیز *** چو ایمن شد از گردش رستخیز

بقیصر بفرمود تا بی‌گروه *** پیاده شود بر سر تیغ کوه

ببیند که تا بر سر کوه چیست *** کزو شادمان را بباید گریست

[دیدن اسکندر اسرافیل را]

سکندر چو بشنید شد سوی کوه *** بدیدار بر تیغ شد بی‌گروه

سرافیل را دید صوری بدست *** برافراخته سر ز جای نشست

پر از باد لب دیدگان پر زنم *** که فرمان یزدان کی آید که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید *** چو رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بنده آز چندین مکوش *** که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت *** برفتن بیارای و بر بند رخت
چنین داد پاسخ بدو شهریار *** که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان *** نبینم همی آشکار و نهان
ازان کوه با ناله آمد فرود *** همی داد نیکی دهش را درود
بران راه تاریک بنهاد روی *** بپیش اندرون مردم راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه *** خروشی بر آمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از کوه سنگ *** پشیمان شود ز آنک دارد بچنگ
وگر برندارد پشیمان شود *** بهر درد دل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش *** پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ اگر بگذرد *** پی رنج ناآمده نشمرد
یکی گفت کین رنج هست از گناه *** پشیمانی و سنگ بردن براه
دگر گفت لختی بباید کشید *** مگر درد و رنجش نباید چشید
یکی برد زان سنگ و دیگر نبرد *** یکی دیگر از کاهلی داشت خرد
چو از آب حیوان بهامون شدند *** ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس برو آستی *** پدیدار شد کژّی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود *** یکی را پر از گوهر نابسود
پشیمان شد آن کس که کم داشت اوی *** زبرجد چنان خوار بگذاشت اوی

پشیمان‌تر آن کس که خود بر نداشت *** ازان گوهر پر بها سر بگاشت
دو هفته بر آن جایگه بر بماند *** چو آسوده‌تر گشت لشکر براند

[بستن اسکندر بند یأجوج و مأجوج]

سوی باختر شد چو خاور بدید *** ز گیتی همی رای رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک *** که نگذشت گویی برو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل *** پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید بنواختشان *** بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت *** کزان برتر اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار *** بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت *** بگوییم با شاه پیروز بخت
بدین کوه سر تا بابر اندرون *** دل ما پر از رنج و در دست و خون
ز چیزی که ما را بدو تاب نیست *** ز یاجوج و ماجوج‌مان خواب نیست
چو آیند بهری سوی شهر ما *** غم و رنج باشد همه بهر ما
همه رویهاشان چو روی هیون *** زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز *** که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی همچو نیل *** برو سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسپند یکی گوش بستر کنند *** دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده‌یی بچّه زاید هزار *** کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند *** تگ آرند و بر سان گوران شوند

بهاران کز ابر اندر آید خروش *** همان سبز دریا بر آید بجوش
چو تنّین ازان موج بردارد ابر *** هوا بر خروشد بسان هژبر
فرود افگند ابر تنّین چو کوه *** بیایند زیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان *** که آگنده گردد برو یالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی *** بیارند هر سو ز آوردنی
چو سرما بود سخت لاغر شوند *** بآواز بر سان کفتر شوند
بهاران ببینی بکردار گرگ *** بغرّند بر سان پیل سترگ
اگر پادشا چاره‌یی سازدی *** کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی *** از ان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و رنج ما را بساز *** هم از پاک یزدان نه ای بی‌نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت *** غمی گشت و اندیشها برگرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج *** ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای *** بنیروی نیکی دهش یک خدای
یکایک بگفتند کای شهریار *** ز تو دور بادا بد روزگار
ز ما هرچ باید همه بنده‌ایم *** پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندانک خواهی تو چیز *** کزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه *** بیاورد زان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورید *** مس و روی و پتک گران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار *** بیارید چندانک آید بکار
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست *** چو شد ساخته کار و اندیشه راست

ز دیوار گر هم ز آهنگران *** هر انکس که استاد بود اندران

ز گیتی بپیش سکندر شدند *** بدان کار بایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه *** دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

ز بن تا سر تیغ بالای اوی *** چو صد شاه رش کرده پهنای اوی

ازو یک رش انگشت و آهن یکی *** پراگنده مس در میان اندکی

همی ریخت گوگردش اندر میان *** چنین باشد افسون دانا کیان

همی ریخت هر گوهری یک رده *** چو از خاک تا تیغ شد آژده

بسی نفت و روغن بر آمیختند *** همی بر سر گوهران ریختند

بخروار انگشت بر سر زدند *** بفرمود تا آتش اندر زدند

دم آورد و آهنگران صد هزار *** بفرمان پیروزگر شهریار

خروش دمنده بر آمد ز کوه *** ستاره شد از تف آتش ستوه

چنین روزگاری بر آمد بران *** دم آتش و رنج آهنگران

گهرها یک اندر دگر ساختند *** و زان آتش تیز بگداختند

ز یاجوج و ماجوج گیتی برست *** زمین گشت جای خرام و نشست

برش پانصد بود بالای اوی *** چو سیصد بدی نیز پهنای اوی

ازان نامور سدّ اسکندری *** جهانی برست از بد داوری

برو مهتران خواندند آفرین *** که بی‌تو مبادا زمان و زمین

ز چیزی که بود اندران جایگاه *** فراوان ببردند نزدیک شاه

نپذرفت از یشان و خود برگرفت *** جهان مانده زان کار اندر شگفت

[دیدن اسکندر مرده را در ایوان یاکند زرد]

همی رفت یک ماه پویان براه *** برنج اندر از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید *** که جایی دد و دام و ماهی ندید
یکی کوه دید از برش لاژورد *** یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور *** میان اندرون چشمه آب شور
نهاده بر چشمه زرّین دو تخت *** برو خوابنیده یکی شور بخت
بتن مردم و سر چو آن گراز *** به بیچارگی مرده بر تخت ناز
ز کافور زیر اندرش بستری *** کشیده ز دیبا برو چادری
یکی سرخ گوهر بجای چراغ *** فروزان شده زو همه بوم و راغ
فتاده فروغ ستاره در آب *** ز گوهر همه خانه چون آفتاب
هرانکس که رفتی که چیزی برد *** وگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی *** و زان لرزه آن زنده ریزان شدی
خروش آمد از چشمه آب شور *** که ای آرزومند چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید *** عنان را کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت *** سر تخت شاهیت بی‌شاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود *** بلشکرگه آمد بکردار دود
و ز ان جایگه تیز لشکر براند *** خروشان بسی نام یزدان بخواند
ازان کوه راه بیابان گرفت *** غمی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند پر درد و گریان ز جای *** سپاه از پس و پیش او رهنمای

[دیدن اسکندر، درخت گویا را]

ز راه بیابان بشهری رسید *** ببد شاد کآواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود *** دل مردم از خرّمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر *** کسی را که از مردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند *** همه زرّ و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار *** انوشه که کردی بما بر گذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه *** نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست *** که روشن روان بادی و تن درست
سکندر دل از مردمان شاد کرد *** ز راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید از یشان که ایدر شگفت *** چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای *** که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفتیست ایدر که اندر جهان *** کسی آن ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت *** که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نرّه اوی *** سخن گو بود شاخ با رنگ و بوی
بشب ماده گویا و بویا شود *** چو روشن شود نرّ گویا شود
سکندر بشد با سواران روم *** همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید زیشان که اکنون درخت *** سخن کی سراید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان *** که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن‌گوی گردد یکی زین درخت *** که آواز او بشنود نیک بخت

شب تیره‌گون ماده گویا شود *** برو برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذریم از درخت *** شگفتی چه پیش آید ای نیک بخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری *** ز رفتنت کوته شود داوری
چو زو بر گذشتی نماندت جای *** کران جهان خواندش رهنمای
بیابان و تاریکی آید بپیش *** بسیری نیامد کس از جان خویش
نه کس دید از ما نه هرگز شنید *** که دام و دد و مرغ بر ره پرید
همی راند با رومیان نیک بخت *** چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید *** ز پوست ددان خاک پیدا ندید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست *** ددان را برین گونه درّنده کیست
چنین داد پاسخ بد و نیک بخت *** که چندین پرستنده دارد درخت
چو باید پرستندگان را خورش *** ز گوشت ددان باشدش پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید *** سکندر ز بالا خروشی شنید
که آمد ز برگ درخت بلند *** خروشی پر از سهم و ناسودمند
بترسید و پرسید زان ترجمان *** که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی *** که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیک بخت *** همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر *** که برداشت از نیکویهاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت *** ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون *** دلش گشت پر درد از رهنمون
از ان پس بکس نیز نگشاد لب *** پر از غم همی بود تا نیم شب

سخن‌گوی شد برگ دیگر درخت *** دگر باره پرسید زان نیک بخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت *** سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ *** همی گوید اندر جهان فراخ
از آز فراوان نگُنجی همی *** روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است *** کس آزردن و پادشا کشتن است
نماندت ایدر فراوان درنگ *** مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از ترجمان پادشا *** که این مرد روشن دل و پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم *** چو پیش آید آن گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم *** یکی تا برخ بر کشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت *** که کوتاه کن روز و بر بند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم *** نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر *** شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت زان دو درخت *** دلش خسته گشته بشمشیر سخت
چو آمد بلشکر گه خویش باز *** برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیها ساختند *** بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل *** ببالای و پهنای یک چرم پیل
دو دندان پیل و برش پنج بود *** که آن را ببرداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پر مایه بود *** ز زر کرده آگنده صد خایه بود
بسنگ درم هر یکی شست من *** ز زرّ و ز گوهر یکی کرگدن
بپذرفت زان شهر و لشکر براند *** ز دیده همی خون دل برفشاند

[رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین]

و زان روی لشکر سوی چین کشید *** سر نامداران بیرون کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت *** چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده‌یی برکشید *** سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر *** نویسد ز اسکندر شهر گیر
نوشتند هر گونه‌یی خوب و زشت *** نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده‌یی *** گزین کرد بینا دل آزاده‌یی
که با او بدی یک دل و یک سخن *** بگوید بمهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد *** و ز ان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور ازین *** که آمد فرستاده‌یی سوی چین
پذیره فرستاد چندی سپاه *** سکندر گرازان بیامد براه
چو آمد بر ان بارگاه بزرگ *** بدید آن گزیده سپاه بزرگ
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی *** پر اندیشه جان بد اندیش اوی
دو ان پیش او رفت و بردش نماز *** نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش *** یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ *** ببردند بالای زرّین جناغ
فرستاده شاه را پیش خواند *** سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچ بایست و نامه بداد *** سخنهای قیصر همه کرد یاد
بران نامه عنوان بد از شاه روم *** جهاندار و سالار هر مرز و بوم

که خوانند شاهان برو آفرین *** ز ما بندگان جهان آفرین
جهاندار و داننده و رهنمای *** خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین *** چنانست کآباد ماند زمین
نباید بسیچید ما را بجنگ *** که از جنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان *** چو فریان تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر *** ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نداند سپهر *** و گر بشمرد نیز ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی *** تن و بوم و کشور برنج افگنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو *** مرنجان تن خویش و با بد مکاو
گر آیی ببینی مرا با سپاه *** ببینیم ترا یک دل و نیک خواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت *** بچیزی گزندت نیاید ز بخت
و گر کند باشی بپیش آمدن *** ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف بچین *** ز زرّینه و اسپ و تیغ و نگین
هم از جامه و پرده و تخت عاج *** ز دیبای پر مایه و طوق و تاج
ز چیزی که یابی فرستی بگنج *** چو خواهی که از ما نیایدت رنج
سپاه مرا باز گردان ز راه *** بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
چو سالار چین زان نشان نامه دید *** برآشفت و پس خامشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت *** که شاه ترا آسمان باد جفت
بگوی آنچ دانی ز گفتار اوی *** ز بالا و مردی و دیدار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین *** کسی چون سکندر مدان بر زمین

بمردی و رادی و بخش و خرد *** ز اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سروست و با زور پیل *** ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برّنده تیغ *** بچربی عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن *** یکی دیگر اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان و می خواستند *** بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره شد *** سر میگساران ز می خیره شد
سپهدار چین با فرستاده گفت *** که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم *** بدیدار تو روز فرّخ کنیم
سکندر بیامد ترنجی بدست *** ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر *** سپهر اندر آورد شب را بزیر
سکندر بنزدیک فغفور شد *** از اندیشه بد دلش دور شد
بپرسید زو گفت شب چون بدی *** که بیرون شدی دوش میگون بدی
از ان پس فرمود تا شد دبیر *** بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
مران نامه را زود پاسخ نوشت *** بیاراست قرطاس را چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر *** خداوند مردی و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین *** از و باد بر شاه روم آفرین
رسید این فرستاده چرب‌گوی *** هم آن نامه شاه روم آفرین
سخنهای شاهان همه خواندم *** و زان با بزرگان سخن راندم
ز دارای داراب و فریان و فور *** سخن هرچ پیدا بد از رزم و سور
که پیروز گشتی بریشان همه *** شبان بودی و شهریاران رمه

تو داد خداوند خورشید و ماه *** بمردی مدان و فزون سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار *** چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامشان روز رزم تو بود *** زمانه نه کاهد نخواهد فزود
تو زیشان مکن کشّی و برتری *** که گرز آهنی بی‌گمان بگذری
کجا شد فریدون و ضحّاک و جم *** فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم *** نه بر سان تو باد گیرد سرم
که خون ریختن نیست آیین ما *** نه بد کردن اندر خور دین ما
بخوانی مرا بر تو باشد شکست *** که یزدان پرستم نه خسرو پرست
فزون زان فرستم که داری منش *** ز بخشش نباشد مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر خورد *** ز گفتار او بر جگر تیر خورد
بدل گفت ازین پس کس اندر جهان *** نبیند مرا رفته جایی نهان
از ایوان بیامد بجای نشست *** میان از پی بازگشتن ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج *** ز بخشش نیامد بدلش ایچ رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج *** بگوهر بیاگنده ده تخت عاج
ز سیمین و زرّینه اشتر هزار *** بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خزّ و حریر *** ز کافور و ز مشک و بوی و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد *** تن آسان شد آن کو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور *** ز گستردنیها و جام بلور
بیاورد زین هر یکی ده هزار *** خردمند گنجور بر بست بار
گرانمایه صد زین بسیمین ستام *** ز زرّینه پنجاه بردند نام

ببردند سیصد شتر سرخ موی *** طرایف بدو دارچینی بدوی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن *** گزین کرد زان چینیان کهن
بفرمود تا با درود و خرام *** بیاید بر شاه و آرد پیام
که یک چند باشد بنزدیک چین *** برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه *** گمانی که بردی که اویست شاه
چو ملّاح روی سکندر بدید *** سبک زورقی بادبان برکشید
چو دستور با لشکر آمدش پیش *** بگفت آنچ آمد ز بازار خویش
سپاهش برو خواندند آفرین *** همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه *** پیاده بیامد غریوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن *** مران پیش فغفور زین در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه *** بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت *** که با تو روان مسیحست جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی *** که نزدیک ما یافتی آب روی
گر ایدر بباشی همی چین تراست *** و گر جای دیگر خرامی رواست
بیاسایم ایدر که چندین سپاه *** بتندی نشاید کشیدن براه
[فرستاده بر گشت و آمد چو باد *** بفغفور پیغام قیصر بداد]

[رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن]

بدان جایگه شاه ماهی بماند *** پس انگه بجنبید و لشکر براند
از ان سبز دریا چو گشتند باز *** بیابان گرفتند و راه دراز

چو منزل بمنزل بحلوان رسید *** یکی مایه ور باره و شهر دید
بپیش آمدندش بزرگان شهر *** کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار *** ز حلوان سران تا در شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت *** که ایدر چه بینید چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار *** ندانیم چیزی که آید بکار
برین مرز درویشی و رنج هست *** کزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه *** ز حلوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند *** همان جنگ را یاور آمد ز هند
هرانکس که از فور دل خسته بود *** بخون ریختن دستها شسته بود
ببردند پیلان و هندی درای *** خروش آمد و ناله کرّ نای
سر سندیان بود بنداه نام *** سواری سرافراز با رای و کام
یکی رزمشان کرده شد همگروه *** زمین شد ز افگنده بر سان کوه
شب آمد بران دشت سندی نماند *** سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج *** همان تاج زرّین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه *** برفتند گریان بنزدیک شاه
که ای شاه بیدار با رای و هوش *** مشور این بر و بوم و بر بد مکوش
که فرجام هم روز تو بگذرد *** خنک آنک گیتی ببد نسپرد
سکندر بریشان نیاورد مهر *** بران خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند زیشان فراوان اسیر *** زن و کودک خرد و برنا و پیر
سوی نیمروز آمد از راه بُست *** همه روی گیتی ز دشمن بشست

و زان جایگه شد بسوی یمن *** جهاندار و با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان *** بیامد بر شهریار جهان
بسی هدیه‌ها کز یمن برگزید *** بهاگیر و زیبا چنانچون سزید
ده اشتر ز بُرد یمن بار کرد *** دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم *** چو باشد درم دل نباشد بغم
دگر سلّه زعفران بد هزار *** ز دیبا و هر جامه بی‌شمار
زبرجد یکی جام بودش بگنج *** همان در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بودش لاژورد *** نهاد اندرو شست یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین *** بفرمانبران داد و کرد آفرین
بپیش سراپرده شهریار *** رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختشان *** بر تخت نزدیک بنشاختشان
برو آفرین کرد شاه یمن *** که پیروزگر باش بر انجمن
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه *** برآساید از راه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت *** که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن باز گشت *** ز لشکر جهانی پر آواز گشت

[سپاه کشیدن اسکندر سوی بابل]

سکندر سپه را ببابل کشید *** ز گرد سپه شد هوا ناپدید
همی راند یک ماه خود با سپاه *** ندیدند زیشان کس آرامگاه
بدین گونه تا سوی کوهی رسید *** ز دیدار دیده سرش ناپدید

بسر بر یکی ابر تاریک بود *** بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجایی بروبر ندیدند راه *** فرو ماند از راه شاه و سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج *** وزو خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یک سر ستوه *** یکی ژرف دریا بد آن روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه *** که دریا و هامون بدیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند *** جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بد هر سوی بی‌شمار *** سپه را نبد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ *** پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زیر موی اندرون همچون نیل *** دو گوشش بکردار دو گوش پیل
چو دیدند گردنکشان زان نشان *** ببردند پیش سکندر کشان
سکندر نگه کرد زو خیره ماند *** بروبر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست *** ز دریا چه یابی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام *** همان گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست بمیان آب *** کز ان سوی می‌برزند آفتاب
از ان پس چنین گفت کای شهریار *** همیشه بدی در جهان نامدار
یکی شارستانست این چون بهشت *** که گویی نه از خاک دارد سرشت
نبینی بدو اندر ایوان و خان *** مگر پوشش از ماهی و استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب *** نگاریده روشن‌تر از آفتاب
همان چهر کی‌خسرو جنگ جوی *** بزرگی و مردی و فرهنگ اوی
بران استخوان بر نگاریده پاک *** نبینی بشهر اندرون گرد و خاک

ز ماهی بود مردمان را خروش *** ندارند چیزی جزین پرورش

چو فرمان دهد نامبردار شاه *** روم من بران شارستان بی‌سپاه

سکندر بدان گوش ور گفت رو *** بیاور کسی تا چه بینیم نو

بشد گوش بستر هم اندر زمان *** ازان شارستان برد مردم دمان

گذشتند بر آب هفتاد مرد *** خرد یافته مردم سالخورد

همه جامه‌هاشان ز خزّ و حریر *** ازو چند برنا بُد و چند پیر

ازو هرک پیری بُد و نام داشت *** پر از در زرین یکی جام داشت

کسی کو جوان بود تاجی بدست *** بر قیصر آمد سر افگنده پست

برفتند و بردند پیشش نماز *** بگفتند با او زمانی دراز

ببود آن شب و گاه بانگ خروس *** ز درگاه برخاست آوای کوس

و زان جایگه سوی بابل کشید *** زمین گشت از لشکرش ناپدید

[نامه اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن]

بدانست کش مرگ نزدیک شد *** بروبر همی روز تاریک شد

بران بودش اندیشه کاندر جهان *** نماند کسی از نژاد مهان

که لشکر کشد جنگ را سوی روم *** نهد پی بران خاک آباد بوم

چو مغز اندرین کار خود کامه کرد *** هم انگه سطالیس را نامه کرد

هر انکس کجا بد ز تخم کیان *** بفرمودشان تا ببندد میان

همه روی را سوی درگه کنند *** ز بدها گمانیش کوته کنند

چو این نامه بردند نزد حکیم *** دل ارسطالیس شد بدو نیم

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد *** ز مژگان تو گفتی سر خامه کرد
که آن نامه شاه گیهان رسید *** ز بد کام دستش بباید کشید
از ان بد که کردی میندیش نیز *** از اندیشه درویش را بخش چیز
بپرهیز و جان را بیزدان سپار *** بگیتی جز از تخم نیکی مکار
همه مرگ راییم تا زنده‌ایم *** ببیچارگی در سر افگنده‌ایم
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد *** برفت و بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز *** که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه *** نباشد همان شاه در پیش گاه
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین *** سپاه آید از هر سوی هم چنین
بروم آید آن کس که ایران گرفت *** اگر کین بسیچید نباشد شگفت
هرانکس که هست از نژاد کیان *** نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان *** ببخش و بسور و برای و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری *** بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان *** کزیشان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه *** کسی را مخوان بر جهان نیز شاه
سپر کن کیان را همه پیش بوم *** چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بران گونه یافت *** باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر *** کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند *** بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی *** فزونی نجوید ز دهر اندکی

بران نامداران جوینده کام *** ملوک طوایف نهادند نام

همان شب سکندر ببابل رسید *** مهان را بدیدار خود شاد دید

یکی کودک آمد زنی را بشب *** بدو ماند هر کس که دیدش عجب

سرش را چون سر شیر و بر پای سُم *** چو مردم بر و کتف و چون گاو دُم

بمرد از شگفتی هم انگه که زاد *** سزد گر نباشد ازان زن نژاد

ببردند هم در زمان نزد شاه *** بدو کرد شاه از شگفتی نگاه

بفالش بد آمد هم انگاه گفت *** که این بچّه در خاک باید نهفت

ز اختر شناسان بسی پیش خواند *** و ز ان کودک مرده چندی براند

ستاره شمر زان غمی گشت سخت *** بپوشید بر خسرو نیک بخت

ز اختر شناسان بپرسید و گفت *** که گر هیچ ماند سخن در نهفت

هم اکنون ببرّم سرانتان ز تن *** نیابید جز کام شیران کفن

ستاره شمر چون بر آشفت شاه *** بدو گفت کای نامور پیشگاه

تو بر اختر شیر زادی نخست *** بر موبدان و ردان شد درست

سر کودک مرده بینی چو شیر *** بگردد سر پادشاهیت زیر

پر آشوب گردد زمین چند گاه *** چنین تا نشیند یکی پیشگاه

ستاره شمر بیش ازین هرک بود *** همی گفت و آن را نشانه نمود

سکندر چو بشنید زان شد غمی *** برای و بمغزش در آمد کمی

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست *** مرا دل پر اندیشه زین باره نیست

مرا بیش ازین زندگانی نبود *** زمانه نکاهد نخواهد فزود

[نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن]

ببابل هم ان روز شد دردمند *** بدانست کامد بتنگی گزند
دبیر جهان دیده را پیش خواند *** هرانچش بدل بود با او براند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت *** که آگاهئ مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود *** زمان چون نکاهد نشاید فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو *** که اندر جهان این سخن نیست نو
هرانکس که زاید ببایدش مرد *** اگر شهریارست گر مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم *** که چون باز گردند زین مرز و بوم
نجویند جز رای و فرمان تو *** کسی بر نگردد ز پیمان تو
هرانکس که بودند ز ایرانیان *** کزیشان بدی رومیان را زیان
سپردم بهر مهتری کشوری *** که گردد بران پادشاهی سری
همانا نیازش نیاید بروم *** برآساید آن کشور و مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر آگنید *** ز گفتار من هیچ مپراگنید
بسالی ز دینار من صد هزار *** ببخشید بر مردم خیش کار
گر آید یکی روشنک را پسر *** بود بی‌گمان زنده نام پدر
نباید که باشد جزو شاه روم *** که او تازه گرداند آن مرز و بوم
دگر دختر آید بهنگام بوس *** بپیوند با تخمه فیلقوس
تو فرزند خوانش نه داماد من *** بدو تازه کن در جهان یاد من
دگر دختر کید را بی‌گزند *** فرستید نزد پدر ارجمند

ابا یاره و برده و نیک خواه *** عماری بسیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر *** که آورده بود او ز پیش پدر
برفتن چنو گشت همداستان *** فرستید با او بهندوستان
من ایدر همه کار کردم ببرگ *** به بیچارگی دل نهادم بمرگ
نخست آنک تابوت زرّین کنند *** کفن بر تنم عنبر آگین کنند
ز زربفت چینی سزاوار من *** کسی کو به پیچد ز تیمار من
در و بند تابوت ما را بقیر *** بگیرند و کافور و مشک و عبیر
نخست آگنند اندرو انگبین *** ز بر انگبین زیر دیبای چین
ازان پس تن من نهند اندران *** سر آمد سخن چون بر آمد روان
تو پند من ای مادر پر خرد *** نگه دار تا روز من بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین *** ز توران و ایران و مکران زمین
بدار و ببخش آنچ افزون بود *** و ز اندازه خویش بیرون بود
بتو حاجت آنستم ای مهربان *** که بیدار باشی و روشن روان
نداری تن خویش را رنجه بس *** که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی‌گمان *** ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهر نامی تراست *** سبکسر بود هرک او کهتر است
ترا مهر بُد بر تنم سال و ماه *** کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس *** که فریادرس باشدم دست رس
نگر تا که بینی بگرد جهان *** که او نیست از مرگ خسته روان
چو نامه بمهر اندر آورد و بند *** بفرمود تا بر ستور نوند

ز بابل بروم آورند آگهی *** که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

[مردن اسکندر به بابل]

چو آگاه شد لشکر از درد شاه *** جهان گشت بر نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی *** جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
سکندر چو از لشکر آگاه شد *** بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند *** از ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری او غمی شد سپاه *** که بی‌رنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یک سر خروشان شدند *** چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بَد روزگار *** که از رومیان کم شود شهریار
فراز آمد آن گردش بخت شوم *** که ویران شود زین سپس مرز روم
همه دشمنان کام دل یافتند *** رسیدند جایی که بشتافتند
بما برکنون تلخ گردد جهان *** خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر بآوای نرم *** که ترسنده باشید با رای و شرم
ز اندرز من سر بسر مگذرید *** چو خواهید کز جان و تن برخورید
پس از من شما را همینست کار *** نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش بر آمد ز تن *** شد آن نامور شاه لشکر شکن
ز لشکر سراسر بر آمد خروش *** ز فریاد لشکر بدرّید گوش
همه خاک بر سر همی بیختند *** ز مژگان همی خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست *** هزار اسپ را دم بریدند پست

نهاده بر اسپان نگونسار زین *** تو گفتی همی برخروشد زمین
ببردند صندوق زرّین بدشت *** همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بروشن گلاب *** پراگند بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن *** خروشان بران شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین *** نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت *** شد آن سایه‌گستر دلاور درخت
نمانی همی در سرای سپنج *** چه یازی بتخت و چه نازی بگنج
چو تابوت زان دشت برداشتند *** همه دست بر دست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی *** سخنشان ز تابوت بد یک بسی
هرانکس که او پارسی بود گفت *** که او را جز ایدر نباید نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان *** چه تازند تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای *** که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید آنچ گویم درست *** سکندر در آن خاک ریزد که رست
یکی پارسی نیز گفت این سخن *** که گر چند گویی نیاید ببن
نمایم شما را یکی مرغزار *** ز شاهان و پیشینگان یادگار
ورا جرم خواند جهان دیده پیر *** بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه *** که آواز او بشنود هر گروه
بیارید مر پیر فرتوت را *** هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید اگر کوه پاسخ دهد *** شما را بدین رای فرّخ نهد
برفتند پویان بکردار غرم *** بدان بیشه کش باز خوانند جرم

بگفتند پاسخ چنین داد باز *** که تابوت شاهان چه دارید راز

که خاک سکندر باسکندریست *** کجا کرده بد روزگاری که زیست

چو آواز بشنید لشکر برفت *** ببردند زان بیشه صندوق تفت

[شیون فرزانگان بر اسکندر]

چو آمد سکندر باسکندری *** جهان را دگر گونه شد داوری

بهامون نهادند صندوق اوی *** زمین شد سراسر پر از گفت و گوی

باسکندری کودک و مرد و زن *** بتابوت او بر شدند انجمن

اگر بر گرفتی ز مردم شمار *** مهندس فزون آمدی صد هزار

حکیم ارسطالیس پیش اندرون *** جهانی برو دیدگان پر ز خون

بران تنگ صندوق بنهاد دست *** چنین گفت کای شاه یزدان پرست

کجا آن هش و دانش و رای تو *** که این تنگ تابوت شد جای تو

بروز جوانی برین مایه سال *** چرا خاک را برگزیدی نهال

حکیمان رومی شدند انجمن *** یکی گفت کای پیل رویینه تن

ز پایت که افگند و جانت که خست *** کجا آن همه حزم و رای و نشست

دگر گفت چندین نهفتی تو زر *** کنون زرّ دارد تنت را ببر

دگر گفت کز دست تو کس نرست *** چرا سودی ای شاه با مرگ دست

دگر گفت کآسودی از درد و رنج *** هم از جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی *** همان بر که کشتی همان بدروی

دگر گفت بی‌دستگاه آن بود *** که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفت ما چون تو باشیم زود *** که بودی تو چون گوهر نابسود

دگر گفت چون بیندت اوستاد *** بیاموزد آن چیز کت نیست یاد

دگر گفت کز مرگ چون تو نرست *** ببیشی سزد گر نیازیم دست

دگر گفت کای برتر از ماه و مهر *** چه پوشی همی زانجمن خوب چهر

دگر گفت مرد فراوان هنر *** بکوشد که چهره بپوشد بزر

کنون ای هنرمند مرد دلیر *** ترا زرّ زرد آوریدست زیر

دگر گفت دیبا بپوشیده‌ای *** نپوشیده را نیز رخ دیده‌ای

کنون سر ز دیبا برآور که تاج *** همی جویدت یاره و تخت و عاج

دگر گفت کز ماه رخ بندگان *** ز چینی و رومی پرستندگان

بریدی و زر داری اندر کنار *** برسم کیان زرّ و دیبا مدار

دگر گفت پرسنده پرسد کنون *** چه یاد آیدت پاسخ رهنمون

که خون بزرگان چرا ریختی *** بسختی بگنج اندر آویختی

خنک آن کسی کز بزرگان بمرد *** ز گیتی جز از نیک نامی نبرد

دگر گفت روز تو اندر گذشت *** زبانت ز گفتار بیکار گشت

هرانکس که او تاج و تخت تو دید *** عنان از بزرگی بباید کشید

که بر کس نماند چو بر تو نماند *** درخت بزرگی چه باید نشاند

دگر گفت کردار تو باد گشت *** سر سرکشان از تو آزاد گشت

ببینی کنون بارگاه بزرگ *** جهانی جدا کرده از میش و گرگ

دگر گفت کاندر سرای سپنج *** چرا داشتی خویشتن را برنج

که بهر تو این آمد از رنج تو *** یکی تنگ تابوت شد گنج تو

نجویی همی ناله بوق را *** بسند آمدت بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت *** تو تنها بمانی برین پهن دشت
همانا پس هر کسی بنگری *** فراوان غم زندگانی خوری

[شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او]

ازان پس بیامد دوان مادرش *** فراوان بمالید رخ بر برش
همی گفت کای نامور پادشا *** جهاندار و نیک اختر و پارسا
بنزدیکی اندر تو دوری ز من *** هم از دوده و لشکر و انجمن
روانم روان ترا بنده باد *** دل هرک زین شاد شد کنده باد
از ان پس بشد روشنک پر ز درد *** چنین گفت کای شاه آزاد مرد
جهاندار دارای دارا کجاست *** کزو داشت گیتی همی پشت راست
همان خسرو و اشک و فریان و فور *** همان نامور خسرو شهر زور
دیگر شهریاران که روز نبرد *** سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
چو ابری بدی تند و بارش تگرگ *** ترا گفتم ایمن شدستی ز مرگ
ز بس رزم و پیکار و خون ریختن *** چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز *** همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی *** بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد ببار *** دل خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر *** بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاک *** ندارد جهان از چنین ترس و باک

ز باد اندر آرد برد سوی دم *** نه دادست پیدا نه پیدا ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه *** نه کهتر برین دست یابد نه شاه
همه نیکوی باید و مردمی *** جوانمردی و خوردن و خرّمی
جز اینت نبینم همی بهره‌یی *** اگر کهتر آیی و گر شهره‌یی
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت *** بدانجا نیابی تو خرّم بهشت
چنین است رسم سرای کهن *** سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو اوسی و شش پادشا را بکشت *** نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
بر آورد پر مایه ده شارستان *** شد آن شارستانها کنون خارستان
بجست آنچ هرگز نجستست کس *** سخن ماند ازو اندر آفاق و بس
سخن به که ویران نگردد سخن *** چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم ازین سدّ اسکندری *** همه بهتری باد و نیک اختری
اگر چند هم بگذرد روزگار *** نوشته بماند ز ما یادگار
اگر صد بمانی و گر صد هزار *** بخاک اندر آید سر انجام کار
دل شهریار جهان شاد باد *** ز هر بد تن پاکش آزاد باد

[گله کردن فردوسی از پیری و روزگار]

الا ای برآورده چرخ بلند *** چه داری بپیری مرا مستمند
چو بودم جوان در برم داشتی *** بپیری چرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار *** همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تا گشت آن سرونازان بباغ *** همان تیره گشت آن گرامی چراغ

پر از برف شد کوهسار سیاه *** همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تا کنون *** همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو *** پر از رنجم از رای تاریک تو
مرا کاج هرگز نپروردییی *** چو پرورده بودی نیازردییی
هرانگه که زین تیرگی بگذرم *** بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک *** خروشان بسر بر پراگنده خاک
چنین داد پاسخ سپهر بلند *** که ای مرد گوینده بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد *** چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره‌یی برتری *** روان را بدانش همی پروری
بدین هرچ گفتی مرا راه نیست *** خور و ماه زین دانش آگاه نیست
خور و خواب و رای و نشست ترا *** بنیک و ببد راه و دست ترا
از ان خواه راهت که راه آفرید *** شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنک هستیش را راز نیست *** بکاریش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچ خواهد بُدست *** کسی کو جزین داند آن بیهده‌ست
من از داد چون تو یکی بنده‌ام *** پرستنده آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی *** نیارم گذشتن ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه *** براندازه زو هرچ باید بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر *** فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان محمّد درود *** بیارانش بر هر یکی بر فزود

پادشاهی اشکانیان

[پادشاهی اشکانیان دو صد سال بود]

[گفتار اندر ستایش سلطان محمود]

کنون پادشاه جهان را ستای	***	برزم و ببزم و بدانش گرای
سرافراز محمود فرخنده رای	***	کزویست نام بزرگی بجای
جهاندار ابو القاسم پر خرد	***	که رایش همی از خرد برخورد
همی باد تا جاودان شاد دل	***	ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان	***	ز قنّوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش	***	چه بر خویش و بر دوده و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر	***	کزو شادمانست گردنده عصر
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ	***	نه آرام گیرد بروز بسیچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد	***	سر شهریاران بچنگ آورد
بر آن کس که بخشش کند گنج خویش	***	ببخشد نه اندیشد از رنج خویش
جهان تا جهاندار محمود باد	***	وزو بخشش و داد موجود باد
سپهدار چون بو المظفّر بود	***	سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت	***	همی بگذرد تیر او بر درخت
همیشه تن شاه بی‌رنج باد	***	نشستش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد	***	دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپایست گردان سپهر	***	ازین تخمه هرگز مبراد مهر

پدر بر پدر بر پسر بر پسر *** همه تاج دارند و پیروزگر
گذشته ز شوّال ده با چهار *** یکی آفرین باد بر شهریار
کزین مژده دادیم رسم خراج *** که فرمان بد از شاه با فرّ و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش *** ز دین دار بیدار و ز مرد کیش
بدین عهد نوشین روان تازه شد *** همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بران روزگاری دراز *** همی بفگند چادر داد باز
ببینی بدین داد و نیکی گمان *** که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن بر برش *** بماند کلاه کیان بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند *** منش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا *** کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان *** درفشی بود بر سر بخردان
بماند بسی روزگاران چنین *** که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشین روان قباد *** که چون شاه را دل بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه *** ستاره نخواند و را نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود *** چو درد دل بی‌گناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر *** هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد جهان بر کسی پایدار *** همه نام نیکو بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحّاک و جم *** مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان *** ز بهرامیان تا بسامانیان
نکوهیده‌تر شاه ضحّاک بود *** که بیدادگر بود و ناپاک بود

فریدون فرّخ ستایش ببرد *** بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار *** سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنک بیداد بود *** بگنج و بتخت مهی شاد بود
گسسته شود در جهان کام اوی *** نخواند بگیتی کسی نام اوی
ازین نامه شاه دشمن گداز *** که بادا همه ساله بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت *** نیایش همی ز آسمان بر گذشت
که جاوید بادا سر تاج دار *** خجسته برو گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش *** نوشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش *** همان خسروی قامت و منظرش

[آغاز داستان اشکانیان]

کنون ای سراینده فرتوت مرد *** سوی گاه اشکانیان باز گرد
چه گفت اندر آن نامه راستان *** که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روزگار سکندر جهان *** چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت داننده دهقان چاچ *** کزان پس کسی را نبود تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند *** دلیر و سبکبار و سر کش بدند
بگیتی بهر گوشه‌یی بر یکی *** گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند *** ملوک طوایف همی خواندند
برین گونه بگذشت سالی دویست *** تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین *** بر آسود یک چند روی زمین

سکندر سگالید زین گونه رای *** که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد *** دگر گرد شاپور خسرو نژاد
ز یک دست گودرز اشکانیان *** چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ *** چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نامدار اردوان *** خردمند و بارای و روشن روان
چو بنشست بهرام ز اشکانیان *** ببخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ *** که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان *** که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوی *** که تنّین خروشان بد از شست اوی
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان *** نگوید جهاندار تاریخشان
کزیشان جز از نام نشنیده‌ام *** نه در نامه خسروان دیده‌ام

[خواب دیدن بابک در کار ساسان]

سکندر چو نومید گشت از جهان *** بیفگند رایی میان مهان
بدان تا نگیرد کس از روم یاد *** بماند مر ان کشور آباد و شاد
چو دانا بود بر زمین شهریار *** چنین آورد دانش شاه بار
چو دارا برزم اندرون کشته شد *** همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شاد کام *** خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بران گونه چون کشته دید *** سر بخت ایرانیان گشته دید
از ان لشکر روم بگریخت اوی *** بدام بلا در نیاویخت اوی

بهندوستان در بزاری بمرد *** ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر *** همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساربان *** همه ساله با رنج و کار گران
چو کهتر پسر سوی بابک رسید *** بدشت اندرون سر شبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار *** که ایدر گذارد ببد روزگار
بپذیرفت بدبخت را سر شبان *** همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد و آمد پسند *** شبان سر شبان گشت بر گوسفند
دران روزگاری همی بود مرد *** پر از غم دل و تن پر از رنج و درد
شبی خفته بد بابک رود یاب *** چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان بر نشست *** یکی تیغ هندی گرفته بدست
هرانکس که آمد بر او فراز *** برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی *** دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت *** همی بود با مغزش اندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست *** سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسپ و چو خرّاد و مهر *** فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی *** بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد *** روان و دلش پر ز تیمار شد
هرانکس که در خواب دانا بدند *** بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن *** بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت *** همه خواب یک سر بدیشان بگفت

پر اندیشه شد زان سخن رهنمای *** نهاده برو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سر افراز شاه *** بتأویل این کرد باید نگاه
کسی را که بینند زین سان بخواب *** بشاهی برآرد سر از آفتاب
ور ایدونک این خواب زو بگذرد *** پسر باشدش کز جهان بر خورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد *** بر اندازه‌شان یک بیک هدیه داد
بفرمود تا سر شبان از رمه *** بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم *** پر از برف پشمینه دل بدو نیم
بپردخت بابک ز بیگانه جای *** بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش *** بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد *** شبان زو بترسید و پاسخ نداد
ازان پس بدو گفت کای شهریار *** شبان را بجان گر دهی زینهار
بگوید ز گوهر همه هرچ هست *** چو دستم بگیری بپیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان *** نه بر آشکار و نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند *** بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک چنین گفت زان پس جوان *** که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر *** که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار *** ز گشتاسپ یل در جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب *** ازان چشم روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامه پهلوی *** یکی باره با آلت خسروی

بدو گفت بابک بگرمابه شو *** همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پر مایه او را بساخت *** ازان سر شبانان سرش برفراخت
چو او را بران کاخ بر جای کرد *** غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سر فرازیش داد *** هم از خواسته بی‌نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را *** پسندیده و افسر خویش را

[زادن اردشیر بابکان]

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر *** یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامدار اردشیر *** فزاینده و فرّخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام *** نیا شد بدیدار او شاد کام
همی پروریدش ببر بر بناز *** بر آمد برین روزگاری دراز
مر او را کنون مردم تیزویر *** همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچ بود *** هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد بدیدار و فرهنگ و چهر *** که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان *** ز فرهنگ و ز دانش آن جوان
که شیر ژیانست هنگام رزم *** بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان *** سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد با دانش و رهنمای *** سخن‌گوی و با نام و پاکیزه رای
شنیدم که فرزند تو اردشیر *** سواریست گوینده و یاد گیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان *** فرستش بنزدیک ما شادمان

ز بایسته‌ها بی‌نیازش کنم *** میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما *** نگوییم کو نیست پیوند ما
چو آن نامه شاه بابک بخواند *** بسی خون مژگان برخ بر فشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر *** همان نو رسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامه اردوان *** بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه *** نویسم فرستم یکی نیک خواه
بگویم که اینک دل و دیده را *** دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند *** چو آید بدان بارگاه بلند
تو آن کن که از رسم شاهان سزد *** نباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد *** جوان را ز هر گونه‌یی کرد شاد
ز زرّین ستام و ز گوپال و تیغ *** ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دینار و دیبا و اسپ و رهی *** ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان *** جوان شد پرستنده اردوان
بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر *** ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی *** بدرگاه شاه اردوان شد بری

[آمدن اردشیر به اردوگاه اردوان]

چو آمد بنزدیکی بارگاه *** بگفتند با شاه زان بارخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند *** ز بابک سخنها فراوان براند
بنزدیکی تخت بنشاختش *** ببر زن یکی جایگه ساختش

فرستاد هر گونه‌یی خوردنی *** ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ابا نامداران بیامد جوان *** بجایی که فرموده بود اردوان
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید *** جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده‌یی پیش خواند اردشیر *** همان هدیه‌هایی که بد ناگزیر
فرستاد نزدیک شاه اردوان *** فرستاده بابک پهلوان
بدید اردوان و پسند آمدش *** جوانمرد را سودمند آمدش
پسروار خسرو همی داشتن *** زمانی بتیمار نگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه *** بپیش خودش داشتی سال و ماه
همی داشتش همچو فرزند خویش *** جدایی ندادش ز پیوند خویش
چنان بد که روزی بنخچیر گاه *** پراگنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر *** جوانمرد را شاه بد دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار *** از ان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور *** از ان لشکر گشتن برخاست شور
همه باد پایان برانگیختند *** همی گرد با خوی برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر *** چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرون یکی گور نر *** گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان *** بدید آن گشاد و بر آن جوان
بدید آن یکی گور افگنده گفت *** که با دست آن کس هنر باد جفت
چنین داد پاسخ بدو اردشیر *** که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت کین را من افگنده‌ام *** همان جفت را نیز جوینده‌ام

چنین داد پاسخ بدو اردشیر *** که دشتی فراخست و هم گور و تیر
یکی دیگر افگن برین هم نشان *** دروغ از گناهست بر سر کشان
پر از خشم شد زان جوان اردوان *** یکی بانگ بر زد بمرد جوان
بدو گفت شاه این گناه منست *** که پروردن آیین و راه منست
ترا خود ببزم و بنخچیرگاه *** چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری *** بلندی گزینی و کنداوری
برو تازی اسپان ما را ببین *** هم آن جایگه بر سرایی گزین
بران آخر اسپ سالار باش *** بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر *** بر آخر اسپ شد ناگزیر
یکی نامه بنوشت پیش نیا *** پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان *** که درد تنش باد و رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود *** کجا اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید *** نکرد آن سخن نیز بر کس پدید
دلش گشت زان کار پر درد و رنج *** بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار *** هیونی برافگند گرد و سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر *** یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کم خرد نو رسیده جوان *** چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی *** پرستنده‌ای تو نه پیوند اوی
نکردی بتو دشمنی از بدی *** که خود کرده‌ای تو بنابخردی
کنون کام و خشنودی او بجوی *** مگردان ز فرمان او هیچ روی

ز دینار لختی فرستادمت *** بنامه درون پندها دادمت
هرانگه که این مایه بردی بکار *** دگر خواه تا بگذرد روزگار
تگاور هیون جهان دیده پیر *** بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه بر خواند خرسند گشت *** دلش سوی نیرنگ و اورند گشت
بگسترد هر گونه گستردنی *** ز پوشیدنیها و از خوردنی
بنزدیک اسپان سرایی گزید *** نه اندر خور کار جایی گزید
شب و روز خوردن بدی کار اوی *** می و جام و رامشگران یار اوی

[دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک]

یکی کاخ بود اردوان را بلند *** بکاخ اندرون بنده‌یی ارجمند
که گلنار بد نام آن ماه روی *** نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود *** بران خواسته نیز گنجور بود
بروبر گرامی‌تر از جان بدی *** بدیدار او شاد و خندان بدی
چنان بد که روزی بر آمد ببام *** دلش گشت زان خرّمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر *** جوان در دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد *** همانا بشب روز نزدیک شد
کمندی بران کنگره بر ببست *** گره زد برو چند و ببسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود *** همی داد نیکی دهش را درود
بیامد خرامان بر اردشیر *** پر از گوهر و بوی مشک و عبیر
ز بالین دیبا سرش بر گرفت *** چو بیدار شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد برنا بران خوب روی *** بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی *** که پر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام *** ز گیتی بدیدار تو زنده‌ام
دلارام گنجور شاه اردوان *** که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیری ترا بنده‌ام *** دل و جان بمهر تو آگنده‌ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو *** درفشان کنم روز تاریک تو
چو لختی بر آمد برین روزگار *** شکست اندر آمد بآموزگار
جهان دیده بیدار بابک بمرد *** سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان *** پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هر مهتری یاد پارس *** سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند *** ز درگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر *** ازان پیر روشن دل و دستگیر
دل از لشکر اردوان بر گرفت *** و زان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پر ستیز *** بهر سو همی جست راه گریز
ازان پس چنان بد که شاه اردوان *** ز اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش *** همی باز جست اختر و راه خویش
همان نیز تا گردش روزگار *** ازان پس کرا باشد آموزگار
فرستادشان نزد گلنار شاه *** بدان تا کنند اختران را نگاه
سه روز اندر آن کار شد روزگار *** نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آوازشان *** سخن گفتن از طالع و رازشان

سیم روز تا شب گذشته سه پاس *** کنیزک بپرداخت ز اختر شناس
پر از آرزو دل لبان پر ز باد *** همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان *** که بگشاید آن راز با اردوان
برفتند با زیجها بر کنار *** ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند *** همان حکم او بر چه و چون و چند
کزین پس کنون تا نه بس روزگار *** ز چیزی بپیچید دل نامدار
که بگریزد از مهتری کهتری *** سپهبد نژادی و کنداوری
و زان پس شود شهریاری بلند *** جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیک بخت *** ز گفتار ایشان غمی گشت سخت

[گریختن اردشیر با گلنار]

چو شد روی کشور بکردار قیر *** کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا بر آشفت مرد جوان *** که یک روز نشکیبی از اردوان
کنیزک بگفت آنچ روشن روان *** همی گفت با نامدار اردوان
سخن چون ز گلنار زان سان شنید *** شکیبایی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از ماه تیز *** ازان پس همی جست راه گریز
بدو گفت گر من بایران شوم *** ز ری سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی براه *** گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
اگر با من آیی توانگر شوی *** همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام *** نباشم جدا از تو تا زنده‌ام

همی گفت با لب پر از باد سرد *** فرو ریخت از دیدگان آب زرد

چنین گفت با ماه روی اردشیر *** که فردا بباید شدن ناگزیر

کنیزک بیامد بایوان خویش *** بکف بر نهاده تن و جان خویش

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد *** بخم اندر آمد شب لاژورد

کنیزک در گنجها باز کرد *** ز هر گوهری جستن آغاز کرد

ز یاقوت و ز گوهر شاهوار *** ز دینار چندانک بودش بکار

بیامد بجایی که بودش نشست *** بدان خانه بنهاد گوهر ز دست

همی بود تا شب بر آمد ز کوه *** بخفت اردوان جای شد بی‌گروه

از ایوان بیامد بکردار تیر *** بیاورد گوهر بر اردشیر

جهانجوی را دید جامی بدست *** نگهبان اسپان همه خفته مست

کجا مستشان کرده بود اردشیر *** که وی خواست رفتن همی ناگزیر

دو اسپ گرانمایه کرده گزین *** بر آخر چنان بود در زیر زین

جهانجوی چون روی گلنار دید *** همان گوهر و سرخ دینار دید

هم اندر زمان پیش بنهاد جام *** بزد بر سر تازی اسپان لگام

بپوشید خفتان و خود بر نشست *** یکی تیغ زهر آب داده بدست

همان ماه رخ بر دگر بارگی *** نشستند و رفتند یکبارگی

از ایوان سوی پارس بنهاد روی *** همی رفت شادان دل و راه جوی

[آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر]

چنان بد که بی‌ماه روی اردوان *** نبودی شب و روز روشن روان

ز دیبا نبرداشتی دوش و یال *** مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن *** بدیبا سرگاهش آراستن
کنیزک نیامد ببالین اوی *** بر آشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای *** بیاراسته تخت و تاج و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار *** بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان بر درند *** هرانکس کجا مهتر کشورند
پرستندگان را چنین گفت شاه *** که گلنار چون راه و آیین نگاه
ندارد نیاید ببالین من *** که داند بدین داستان دین من
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر *** که رفتست بیگاه دوش اردشیر
و ز آخر ببر دست خنگ و سیاه *** که بد باره نامبردار شاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر *** که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگی برآمد ز جای *** بر آشفت و زود اندر آمد بپای
سواران جنگی فراوان ببرد *** تو گفتی همی باره آتش سپرد
بره بر یکی نامور دید جای *** بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید زیشان که شبگیر هور *** شنیدی شما بانگ نعل ستور
یکی گفت زیشان که اندر گذشت *** دو تن بر دو باره در آمد بدشت
همی برگذشتند پویان براه *** یکی باره خنگ و دیگر سیاه
بدُمّ سواران یکی غرم پاک *** چو اسپی همی بر پراگند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان *** که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فرّ اوست *** بشاهی و نیک اختری پرّ اوست

گر این غرم دریابد او را متاز *** که این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آن جایگه اردوان *** بخورد و بر آسود و آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر *** بپیش اندرون اردوان و وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان *** نپرداخت از تاختن یک زمان
کرا یار باشد سپهر بلند *** بروبر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه شد اردشیر *** بدید از بلندی یکی آبگیر
جوانمرد پویان بگلنار گفت *** که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بباید بدین چشمه آمد فرود *** که شد باره و مرد بی‌تار و پود
بباشیم بر آب و چیزی خوریم *** ازان پس بر آسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب *** بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست کاید فرود اردشیر *** دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود *** عنان و رکیبت بباید بسود
که رستی ز کام و دم اژدها *** کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آیی بخوردن فرود *** تن خویش را داد باید درود
چو از پند گوی آن شنید اردشیر *** بگلنار گفت این سخن یادگیر
رکیبش گران شد سبک شد عنان *** بگردن بر آورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان اردوان *** همی تاخت با رنج و تیره روان
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز *** فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارستان دید با رنگ و بوی *** بسی مردم آمد بنزدیک اوی
چنین گفت با موبدان نامدار *** که کی برگذشت آن دلاور سوار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای *** که ای شاه نیک اختر و پاک رای
بدانگه که خورشید برگشت زرد *** بگسترد شب چادر لاژورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن *** پر از گرد و بی‌آب گشته دهن
یکی غرم بود از پس یک سوار *** که چون او ندیدم بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای *** کز ایدر مگر باز گردی بجای
سپه سازی و ساز جنگ آوری *** که اکنون دگر گونه شد داوری
که بختش پس پشت او بر نشست *** ازین تاختن باد ماند بدست
یکی نامه بنویس نزد پسر *** بنامه بگوی این سخن در بدر
نشانی مگر یابد از اردشیر *** نباید که او دود شد از غرم شیر
چو بشنید زو اردوان این سخن *** بدانست کآواز او شد کهن
بدان شارستان اندر آمد فرود *** همی داد نیکی دهش را درود

[نامه نوشتن اردوان به پسر خود بهمن]

چو شب روز شد بامداد پگاه *** بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همرنگ نی *** چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت نزد پسر *** که کژّی بباغ اندر آورد بر
چنان شد ز بالین ما اردشیر *** کزان سان نجست از کمان ایچ تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان *** مگوی این سخن با کسی در جهان

[گرد کردن سپاه، اردشیر]

وزین سو بدریا رسید اردشیر	***	بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش	***	که هرگز مبیناد نیکی تنش
بر آسود و ملاح را پیش خواند	***	ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملّاح پیر	***	ببالا و چهر و بر اردشیر
بدانست کو نیست جز کی نژاد	***	ز فرّ و ز اورنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب	***	بهر سو بر افگند زورق بآب
ز آگاهئ نامدار اردشیر	***	سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هرانکس که بد بابکی در صطخر	***	بآگاهئ شاه کردند فخر
دگر هرک از تخم دارا بدند	***	بهر کشوری نامدارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر	***	ز شادی جوان شد دل مرد پیر
همی رفت مردم ز دریا و کوه	***	بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه‌یی رای زن	***	بنزد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان	***	که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن	***	ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بد گمان	***	چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت	***	به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار	***	بمرز اندرون اردوان شهریار
سزد گر مر این را نخوانیم داد	***	وزین داستان کس نگیریم یاد

چو باشید با من بدین یارمند *** نمانم بکس نام و تخت بلند
چه گویید و این را چه پاسخ دهید *** که پاسخ بآواز فرّخ نهید
هرانکس که بود اندر آن انجمن *** ز شمشیر زن مرد و از رای زن
چو آواز بشنید بر پای خاست *** همه راز دل باز گفتند راست
که هر کس که هستیم بابک نژاد *** بدیدار و چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان *** ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست *** غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری *** سزد بر تو شاهی و کنداوری
بفرمان تو کوه هامون کنیم *** بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدان گونه دید اردشیر *** سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بران مهتران آفرین گسترید *** بدل در ز اندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارستان *** پی افگند و شد شارستان کارستان
یکی موبدی گفت با اردشیر *** که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
سر شهریاری همی نو کنی *** بر پارس باید که بی‌خو کنی
از ان پس کنی رزم با اردوان *** که اختر جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف بگنج *** فزونست و زو دیدی آزار و رنج
چو برداشتی گاه او را ز جای *** ندارد کسی زین سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر *** سخنهای بایسته و دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب *** بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد بر بهمن اردوان *** دلش گشت پر درد و تیره روان

نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ *** سپاهی بیاورد با ساز جنگ

[جنگ کردن اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن]

یکی نامور بود نامش سباک *** ابا آلت و لشکر و رای پاک

که در شهر جهرم بد او پادشا *** جهان دیده با داد و فرمانروا

مر او را خجسته پسر بود هفت *** چو آگه شد از پیش بهمن برفت

ز جهرم بیامد سوی اردشیر *** ابا لشکر و کوس و با دار و گیر

چو چشمش بروی سپهبد رسید *** ز باره در آمد چنانچون سزید

بیامد دمان پای او بوس داد *** ز ساسانیان بیشتر کرد یاد

فراوان جهانجوی بنواختش *** بزود آمدن ارج بشناختش

پر اندیشه شد نامجوی از سباک *** دلش گشت زان پیر پر بیم و باک

براه اندرون نیز آژیر بود *** که با او سپاه جهانگیر بود

جهان دیده بیدار دل بود پیر *** بدانست اندیشه اردشیر

بیامد بیاورد استا و زند *** چنین گفت کز کردگار بلند

نژندست پر مایه جان سباک *** اگر دل ندارد سوی شاه پاک

چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر *** که آورد لشکر بدین آبگیر

چنان سیر سر گشتم از اردوان *** که از پیر زن گشت مرد جوان

مرا نیک‌پی مهربان بنده دان *** شکیبا دل و راز داننده دان

چو بشنید زو اردشیر این سخن *** یکی دیگر اندیشه افگند بن

مر او را بجای پدر داشتی *** بران نامدارانش سر داشتی

دل شاه ز اندیشه آزاد شد *** سوی آذر رام خرّاد شد
نیایش بسی کرد پیش خدای *** که باشدش بر نیکوی رهنمای
بهر کار پیروزگر داردش *** درخت بزرگی ببر داردش
و زان جایگه شد بپرده سرای *** عرض پیش او رفت با کدخدای
سپه را درم داد و آباد کرد *** ز دادار نیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ *** سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک با یکدیگر *** برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف *** همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی برآویختند *** چو جوی روان خون همی ریختند
بدین گونه تا گشت خورشید زرد *** هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ *** سپاه سباک اندر آمد بجنگ
بر آمد یکی باد و گردی چو قیر *** بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بیفگند زیشان فراوان بگرز *** که با زور و دل بود و با فرّ و برز
گریزان بشد بهمن اردوان *** تنش خسته تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر *** ابا ناله بوق و باران تیر
برین هم نشان تا بشهر صطخر *** که بهمن بدو داشت آواز و فخر
ز گیتی چو برخاست آواز شاه *** ز هر سو بپیوست بی‌مر سپاه
مر او را فراوان نمودند گنج *** کجا بهمن آگنده بود آن برنج
درمهای آگنده را برفشاند *** بنیرو شد از پارس لشکر براند

[جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان]

چو آگاهی آمد سوی اردوان *** دلش گشت پر بیم و تیره روان
چنین گفت کین راز چرخ بلند *** همی گفت با من خداوند پند
هران بد کز اندیشه بیرون بود *** ز بخشش بکوشش گذر چون بود
گمانی نبردم که از اردشیر *** یکی نامجوی آید و شهر گیر
در گنج بگشاد و روزی بداد *** سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه *** همی گرد لشکر بر آمد بماه
و زان روی لکشر بیاورد شاه *** سپاهی که بر باد بر بست راه
ز بس ناله بوق با کرّ نای *** ترنگیدن زنگ و هندی درای
میان دو لشکر دو پرتاب ماند *** بخاک اندرون مار بی‌تاب ماند
خروشان سپاه و درفشان درفش *** سر افشان دل از تیغهای بنفش
چهل روز زین سان همی جنگ بود *** بران زیر دستان جهان تنگ بود
ز هر گونه‌یی تنگ شد خوردنی *** همان تنگ شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه *** بشد خسته از زندگانی ستوه
سر انجام ابری بر آمد سیاه *** بشد کوشش و رزم را دستگاه
یکی باد برخاست از انجمن *** دل جنگیان گشت زان پر شکن
بتوفید کوه و بلرزید دشت *** خروشش همی از هوا برگذشت
بترسید زان لشکر اردوان *** شدند اندرین یک سخن هم زبان
که این کار بر اردوان ایزدیست *** بدین لشکر اکنون بباید گریست

بروزی کجا سخت شد کارزار *** همه خواستند آنگهی زینهار
بیامد ز قلب سپاه اردشیر *** چکاچاک برخاست و باران تیر
گرفتار شد در میان اردوان *** بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خرّاد نام *** چو بگرفت بردش گرفته لگام
بپیش جهانجوی بردش اسیر *** ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از باره شاه اردوان *** تنش خسته تیر و تیره روان
بدژخیم فرمود شاه اردشیر *** که رو دشمن پادشا را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن *** دل بد سگالان پر از بیم کن
بیامد دژآگاه و فرمان گزید *** شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر *** چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر تا ستاره بر آرد بلند *** سپارد هم آخر بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد *** برو تخمه آرشی خوار شد
مر آن هر دو را پای کرده ببند *** بزندان فرستاد شاه بلند
دو بد مهر از رزم بگریختند *** بدام بلا در نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان *** سزد گر کنی زین سخن داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر *** پر از آلت و لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه *** ببخشید زان پس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان سباک *** تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان بشستش ز خاک نبرد *** بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش *** ز کافور کرد افسری بر سرش

به پیمود آن خاک کاخش بپی *** ز لشکر هران کس که شد سوی ری
و زان پس بیامد بر اردشیر *** چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو فرمان بر و دختر او بخواه *** که با فرّ و برزست و با تاج و گاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج *** کجا اردوان گرد کرد آن برنج
ازو پند بشنید و گفتار رواست *** هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بد همی یک دو ماه *** توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد ز ری نامجوی *** بر آسوده از رزم و ز گفت و گوی
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ *** بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر *** همی خواندش خورّه اردشیر
یکی چشمه بد بی‌کران اندروی *** فراوان ازو رود بگشاد و جوی
بر آورد زان چشمه آتشکده *** بدو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ *** برآورده شد جایگاه فراخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور *** همی خواندش مرزبان شهر گور
بگرد اندرش روستاها بساخت *** چو آباد کردش کس اندر نشناخت
بجایی یکی ژرف دریا بدید *** همی کوه بایست پیشش برید
ببردند میتین و مردان کار *** و زان کوه ببرید صد جویبار
همی راند از کوه تا شهرگور *** شد آن شارستان پر سرای و ستور

[جنگ اردشیر با کردان]

سپاهی ز اصطخر بی‌مر ببرد *** بشد ساخته تا کند رزم کرد

بنیکی ز یزدان همی جست مزد *** که ریزد بران بوم و بر خون دزد
چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ *** پذیره شدش کرد بی‌مر بجنگ
یکی کار بد خوار دشوار گشت *** ابا کرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری کُرد بد پارسی *** فزونتر ز گردان او یک به سی
یکی روز تا شب بر آویختند *** سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ *** شد آوردگه را همه جای تنگ
جز از شاه با خوار مایه سپاه *** نبد نامداری بدان رزمگاه
ز خورشید تابان و ز گرد و خاک *** زبانها شد از تشنگی چاک چاک
هم انگه درفشی بر آورد شب *** که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه *** بیامد جهاندار با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر *** همان اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید *** بران میش و بز پاسبانان بدید
فرود آمد از باره شاه و سپاه *** دهانش پر از خاک آوردگاه
از یشان سبک اردشیر آب خواست *** هم انگه ببردند با آب ماست
بیاسود و لختی چرید آنچ دید *** شب تیره خفتان بسر برکشید
ز خفتان شایسته بد بسترش *** ببالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو برزد ز دریای آب *** سر شاه ایران بر آمد ز خواب
بیامد ببالین او سر شبان *** که پدرام باد از تو روز و شبان
چه آمد که این جای راه تو بود *** که نه در خور خوابگاه تو بود
بپرسید زان سر شبان راه شاه *** کز ایدر کجا یابم آرامگاه

چنین داد پاسخ که آباد جای *** نیابی مگر باشدت رهنمای

از ایدر کنون چار فرسنگ راه *** چو رفتی پدید آید آرامگاه

و زان روی پیوسته شد ده بده *** بده در یکی نامبردار مه

چو بشنید زان سر شبان اردشیر *** ببرد از رمه راهبر چند پیر

سپهبد ز کوه اندر آمد بده *** از ان ده سبک پیش او رفت مه

سواران فرستاد برنا و پیر *** ازان شهر تا خورّه اردشیر

سپه را چو آگاهی آمد ز شاه *** همه شاد دل برگرفتند راه

بکردان فرستاد کار آگهان *** کجا کار ایشان بجوید نهان

برفتند پویان و باز آمدند *** بر شاه ایران فراز آمدند

که ایشان همه نامجویند و شاد *** ندارد کسی بر دل از شاه یاد

بر آنند کاندر صطخر اردشیر *** کهن گشت و شد بخت برناش پیر

چو بشنید شاه این سخن شاد شد *** گذشته سخن بر دلش باد شد

گزین کرد ازان لشکر نامدار *** سواران شمشیر زن سی هزار

کماندار با تیر و ترکش هزار *** بیاورد با خویشتن شهریار

[شبیخون زدن اردشیر به کردان و پیروزی اردشیر]

چو خورشید شد زرد لشکر براند *** کسی را که نابردنی بد بماند

چو شب نیم بگذشت و تاریک شد *** جهاندار با کرد نزدیک شد

همه دشت زیشان پر از خفته دید *** یکایک دل لشکر آشفته دید

چو آمد سپهبد ببالین کرد *** عنان باره تیزتگ را سپرد

بر آهخت شمشیر و اندر نهاد *** گیا را ز خون بر سر افسر نهاد
همه دشت زیشان سر و دست شد *** ز انبوه کشته زمین گست شد
بی‌اندازه زیشان گرفتار شد *** سترگی و نابخردی خوار شد
همه بومهاشان بتاراج داد *** سپه را همه بدره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر به تشت *** اگر پیر مردی ببردی بدشت
بدینار او کس نکردی نگاه *** ز نیک اختر و بخت و ز داد شاه
ز مردی نکردی بدان جنگ فخر *** گرازان بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسپان بنیرو کنید *** سلیح سواران بی‌آهو کنید
چو آسوده گردید یک سر ببزم *** که زود آید اندیشه روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر *** چو آسوده شد گردگاه و کمر
پر اندیشه رزم شد اردشیر *** چو این داستان بشنوی یادگیر

[داستان کرم هفتواد]

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت *** بدانگه که بگشاد راز از نهفت
به شهر کجاران بدریای پارس *** چو گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی *** ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی *** که بی‌کام جوینده نان بدی
بیک روی نزدیک او بود کوه *** شدندی همه دختران همگروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ *** یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه *** خرامان ازین شهر تا پیش کوه

برآمیختندی خورشها بهم *** نبودی بخورد اندرون بیش و کم
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد *** ازان پنبه‌شان بود ننگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز *** شده پنبه‌شان ریسمان طراز
بدان شهر بی‌چیز و خرّم نهاد *** یکی مرد بد نام او هفتواد
برین گونه بر نام او از چه رفت *** ازیراک او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس *** که نشمردی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه *** نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آن کجا داشتند *** بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که این دختر نیک بخت *** یکی سیب افگنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک بر گرفت *** ز من بشنو این داستان شگفت
چو آن خوب رخ میوه اندر گزید *** یکی در میان کرم آگنده دید
بانگشت زان سیب برداشتش *** بدان دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت زان دوکدان پنبه گفت *** بنام خداوند بی‌یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب *** برشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند *** گشاده‌رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی بروزی برشت *** شمارش همی بر زمین بر نوشت
و زان جا بیامد بکردار دود *** بمادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر *** که بر خوردی از مادر ای خوب چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد *** دو چندانک هر بار بردی ببرد
چو آمد بدان چاره‌جوی انجمن *** برشتن نهاده دل و گوش و تن

چنین گفت با نامور دختران *** که ای ماه‌رویان و نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز *** بریسم که نیزم نیاید نیاز
برشت آنکجا برده بد پیش ازین *** بکار آمدی گر بدی بیش ازین
سوی خانه برد آن طرازی که رشت *** دل مام او شد چو خرّم بهشت
همی لختی سیب هر بامداد *** پری روی دختر بران کرم داد
ازان پنبه هر چند کردی فزون *** برشتی همی دختر پر فسون
چنان بد که یک روز مام و پدر *** بگفتند با دختر پر هنر
که چندین بریسی مگر با پری *** گرفتستی ای پاک تن خواهری
سبک سیم تن پیش مادر بگفت *** ازان سیب و آن کرمک اندر نهفت
همان کرم فرّخ بدیشان نمود *** زن و شوی را روشنایی فزود
بفالی گرفت آن سخن هفتواد *** ز کاری نکردی بدل نیز یاد
چنین تا بر آمد برین روزگار *** فروزنده‌تر گشت هر روز کار
مگر ز اختر کرم گفتی سخن *** برو نو شدی روزگار کهن
مر این کرم را خوار نگذاشتند *** بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت *** سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش *** چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران *** بر و پشت او از کران تا کران
یکی پاک صندوق کردش سیاه *** بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان شد که در شهر بی‌هفتواد *** نگفتی سخن کس ببیداد و داد
فراز آمدش ارج و آزرم و چیز *** توانگر شد آن هفت فرزند نیز

یکی میر بد اندر آن شهر اوی *** سرافراز با لشکر و رنگ و بوی
بهانه همی ساخت بر هفتواد *** که دینار بستاند از بدنژاد
ازان آگهی مرد شد در نهیب *** بیامد ازان شهر دل با شکیب
همان هفت فرزند پیش اندرون *** پر از درد دل دیدگان پر ز خون
ز هر سو برانگیخت بانگ و نفیر *** برو انجمن گشت برنا و پیر
هر آنجا که بایست دینار داد *** بکنداوران چیز بسیار داد
یکی لشکری شد بر او انجمن *** همه نامداران شمشیرزن
همه یک سره پیش فرزند اوی *** برفتند و گشتند پیکار جوی

[پخش شدن گزارش کرم و افزونی دادهای خدایی بر آنان]

ز شهر کجاران بر آمد نفیر *** برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد *** بجنگ اندرون داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بکشت *** بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
بنزدیک او مردم انبوه شد *** ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه *** شد آن شهر با او همه همگروه
نهاد اندران دژ دری آهنین *** هم آرامگه بود هم جای کین
یکی چشمه‌یی بود بر کوهسار *** ز تخت اندر آمد میان حصار
یکی باره‌یی کرد گرداندرش *** که بینا بدیده ندیدی سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ *** یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم *** نهادند کرم اندرو نرم نرم

چنان بد که دارنده هر بامداد *** برفتی دوان از بر هفتواد

گزیدی برنجش علف ساختی *** تن آگنده کرم آن بپرداختی

بر آمد برین کار بر پنج سال *** چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال

چو یک چند بگذشت بر هفتواد *** بر آواز آن کرم کرمان نهاد

همان دخت خرّم نگهدار کرم *** پدر گشته جنگی سپهدار کرم

بیاراستندش وزیر و دبیر *** برنجش بدی خوردن و شهد و شیر

سپهبد بدی بر دژ هفتواد *** همان پرسش کار بیداد و داد

سپاهی و دستور و سالار بار *** هران چیز کاید شهان را بکار

همه هرچ بایستش آراستند *** چنانچون شهان را بپیراستند

بکشور پر آگنده شد لشکرش *** همه گشت آراسته کشورش

ز دریای چین تا بکرمان رسید *** همه روی کشور سپه گسترید

پسر هفت با تیغ زن ده هزار *** همان گنج با آلت کارزار

هران پادشا کو کشیدی بجنگ *** چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ

شکسته شدی لشکری کامدی *** چو آواز این داستان بشندی

چنان شد دژ نامور هفتواد *** که گردش نیارست جنبید باد

همی گشت هر روز برترش بخت *** یکی خویشتن را بیاراست سخت

همی خواندندی ورا شهریار *** سر مرد بخرد ازو در خمار

سپهبد که بودی بمرز اندرون *** بیک چنگ در جنگ کردش زبون

نتابید با او کسی بر بجنگ *** بر آمد برین نیز چندی درنگ

حصاری شدش پر ز گنج و سپاه *** ندیدی بران باره بر باد راه

[رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر]

چو آگه شد از هفتواد اردشیر *** نبود آن سخنها و را دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی *** سپاهی بلند اختر و رزمجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد *** از یشان بدل در نیامدش یاد
کمینگاه کرد اندر ان کنج کوه *** بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر بر آشوفتند *** بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین *** سیه شد بران نامداران زمین
کسی باز نشناخت از پای دست *** تو گفتی زمین دست ایشان ببست
ز کشته چنان شد در و دشت و کوه *** که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هرانکس که بد زنده زان رزمگاه *** سبک باز رفتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر *** ازان کشتن و غارت و دار و گیر
غمی گشت و لشکر همی باز خواند *** بزودی سلیح و درم برفشاند
بتندی بیامد سوی هفتواد *** بگردون برآمد سر بدنژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار *** برو خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود ازو دور مهتر پسر *** چو آگاه شد او ز رزم پدر
بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب *** بکشتی بیامد برین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود *** یکی مرد بدساز و بدگوی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد *** دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش *** سپهبد بد و لشکر آرای خویش

دو لشکر بشد هر دو آراسته *** پر از کینه سر گنج پر خواسته

بدیشان نگه کرد شاه اردشیر *** دل مرد برنا شد از رنج پیر

سپه برکشید از دو رویه دو صف *** ز خورشید و شمشیر برخاست تف

چو آواز کوس آمد از پشت پیل *** همی مرد بیهوش گشت از دو میل

بر آمد خروشیدن گاو دم *** جهان پر شد از بانگ رویینه خم

زمین جنب جنبان شد از میخ نعل *** هوا از درفش سران گشت لعل

از آواز گوپال و ز ترگ و خود *** همی داد گردون زمین را درود

تگ بادپایان زمین را کنان *** در و دشت شد پر سر بی‌تنان

بران گونه شد لشکر هفتواد *** که گفتی بجنبید دریا ز باد

بیابان چنان شد ز هر دو سپاه *** که بر مور و بر پشّه شد تنگ راه

برین گونه تا روز برگشت زرد *** بر آورد شب چادر لاژورد

ز هر سو سپه باز خواند اردشیر *** پس پشت او بد یکی آبگیر

چو دریای زنگارگون شد سیاه *** طلایه بیامد ز هر دو سپاه

خورش تنگ بد لشکر شاه را *** که بد خواه او بسته بد راه را

[تاراج دادن مهرک نوشزاد خانه اردشیر را]

بجهرم یکی مرد بد بدنژاد *** کجا نام او مهرک نوش زاد

چو آگه شد از رفتن اردشیر *** و زان ماندن او بران آبگیر

ز تنگی که بد اندر آن رزمگاه *** ز بهر خورشها برو بسته راه

ز جهرم بیامد بایوان شاه *** ز هر سو بیاورد بی‌مر سپاه

همه گنج او را بتاراج داد *** بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر *** پر اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت ناساخته خانه را *** چرا ساختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند *** ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه *** که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخئ روزگار *** نبد رنج مهرک مرا در شمار
بآواز گفتند کای شهریار *** مبیناد چشمت بد روزگار
چو مهرک بود دشمن اندر نهان *** چرا جست باید بسختی جهان
تو داری بزرگی و گیهان تراست *** همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند *** می و جام و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندی بره *** بخوردن نهادند سر یک سره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر *** همانگه بیامد یکی تیز تیر
نشست اندران پاک فربه بره *** که تیر اندرو غرقه شد یک سره
بزرگان فرزانه رزمساز *** زنان داشتند آن زمان دست باز
بدیدند نقشی بران تیز تیر *** بخواند آنک بد زان بزرگان دبیر
ز غم هر کسی از جگر خون کشید *** یکی از بره تیر بیرون کشید
نوشته بران تیر بر پهلوی *** که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیز تیز آمد از بام دژ *** که از بخت کرمست آرام دژ
گر انداختیمی بر اردشیر *** بروبر گذر یافتی پرّ تیر
نباید که چون او یکی شهریار *** کند پست کرم اندرین روزگار

بران موبدان نامدار اردشیر *** نوشته همی خواند آن چوب تیر

ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود *** دل مهتران زان سخن تنگ بود

همی هر کسی خواندند آفرین *** ز دادار بر فرّ شاه زمین

[دانستن اردشیر راز کرم و به کار بردن شیوه‌ها برای رسیدن به آن]

پر اندیشه بود آن شب از کرم شاه *** چو بنشست خورشید بر جایگاه

سپه بر گرفت از لب آبگیر *** سوی پارس آمد دمان اردشیر

پس لشکر او بیامد سپاه *** ز هر سو گرفتند بر شاه راه

بکشتند هر کس که بد نامدار *** همی تاختند از پس شهریار

خروش آمد از پس که ای بخت کرم *** که رخشنده بادا سر از تخت کرم

همی هر کسی گفت کاینت شگفت *** کزین هر کس اندازه باید گرفت

بیامد گریزان و دل پر نهیب *** همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی شارستان دید جایی بزرگ *** ازان سو براندند گردان چو گرگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید *** بدر برد و برنای بیگانه دید

ببودند بر در زمانی بپای *** بپرسید زو این دو پاکیزه رای

که بی‌گه چنین از کجا رفته‌اید *** که با گرد راهید و آشفته‌اید

بدو گفت زین سو گذشت اردشیر *** ازو باز ماندیم بر خیره خیر

که بگریخت از کرم و ز هفتواد *** و زان بی‌هنر لشکر بد نژاد

بجستند از جای هر دو جوان *** پر از درد گشتند و تیره روان

فرود آوریدندش از پشت زین *** بران مهتران خواندند آفرین

یکی جای خرم بپیراستند *** پسندیده خوانی بیاراستند
نشستند با شاه گردان بخوان *** پرستش گرفتند هر دو جوان
بآواز گفتند کای سرفراز *** غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحّاک بیدادگر *** چه آورد زان تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بد اندیش مرد *** کزو بُد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد برین روزگار *** بکشت آنک بد در جهان شهریار
برفتند و زیشان بجز نام زشت *** نماند و نیابند خرّم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد *** بپیچد بفرجام این بد نژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار *** چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز *** بکرد آشکارا و بنمود راز
که فرزند ساسان منم اردشیر *** یکی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد *** که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چو بگشاد راز *** جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که نوشه بدی *** همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد *** همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی از ما درست *** بگوییم تا چاره سازی نخست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد *** بسنده نه ای گر نه پیچی ز داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه *** بدو اندرون کرم و گنج و گروه
بپیش اندرون شهر و دریا بپشت *** دژی بر سر کوه و راهی درشت
همان کرم کز مغز آهرمنست *** جهان آفریننده را دشمنست

همی کرم خوانی بچرم اندرون *** یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید زو اردشیر *** همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کآری رواست *** بدو نیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند *** دل هوشمندش بپیراستند
که ما بندگانیم پیشت بپای *** همیشه بنیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد *** همی رفت پیروز و دل پر ز داد
چو بر داشت ز انجا جهاندار شاه *** جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یاد گیر *** سر افراز تا خوره اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن *** بزرگان فرزانه و رای زن
بر آسود یک چند و روزی بداد *** بیامد سوی مهرک نوش زاد
چو مهرک بیاراست رفتن بجنگ *** جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا *** نهان گشت زو مهرک بی‌وفا
دل پادشا پر ز پیکار شد *** همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش *** بآتش در انداخت بی‌سر تنش
هرانکس کزان تخمه آمد بمشت *** بخنجر هم اندر زمانش بکشت
مگر دختری کان نهان گشت ز وی *** همه شهر ازو گشت پر جست و جوی

[کشتن اردشیر، کرم هفتواد را]

و زان جایگه شد سوی جنگ کرم *** سپاهش همی کرد آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار *** جهان دیده و کار کرده سوار

پراگنده لشکر چو شد همگروه *** بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهر گیر *** خردمند سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان *** که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای *** سواران بادانش و رهنمای
همان دیده‌بان دار و هم پاسبان *** نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا *** چو اسفندیار آنک بودم نیا
اگر دیده‌بان دود بیند بروز *** شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد بسر کار کرم *** گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد زان مهتران هفت مرد *** دلیران و شیران روز نبرد
هر آنکس که بودی هم آواز اوی *** نگفتی بباد هوا راز اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز *** ز دیبا و دینار و هر گونه چیز
بچشم خرد چیز ناچیز کرد *** دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین ببار اندرون *** که استاد بود او بکار اندرون
چو از بردنی جامه‌ها کرد راست *** ز سالار آخُر خری ده بخواست
چو خر بندگان جامه‌های گلیم *** بپوشید و بارش همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و راه جوی *** ز لشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستایی دو مرد جوان *** که بودند روزی و را میزبان
ازان انجمن برد با خویشتن *** که هم دوست بودند و هم رای زن
همی رفت همراه آن کاروان *** برسم یکی مرد بازارگان
چو از راه نزدیکی دژ رسید *** دژ و باره و شهر از دور دید

پرستنده کرم بد شست مرد	***	نپرداختندی کس از کار کرد
نگه کرد یک تن بآواز گفت	***	که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار	***	که هر گونه‌یی چیز دارم ببار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر	***	ز دینار و دیبا و در و گهر
ببازارگانی خراسانیم	***	برنج اندرون بی‌تن آسانیم
بسی خواسته کردم از بخت کرم	***	کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست	***	که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز	***	هم انگه در دژ گشادند باز
چو آن بار او راند اندر حصار	***	بیاراست کار از در نامدار
سر بار بگشاد زود اردشیر	***	ببخشید چیزی که بد زو گزیر
یکی سفره پیش پرستندگان	***	بگسترد و برخاست چون بندگان
ز صندوق بگشاد بند و کلید	***	بر آورد و برداشت جام نبید
هرانکس که زی کرم بردی خورش	***	ز شیر و برنج آنچ بد پرورش
بپیچید گردن ز جام نبید	***	که نوبت بدش جای مستی ندید
چو بشنید بر پای جست اردشیر	***	که با من فراوان بر نجست و شیر
بدستوری سرپرستان سه روز	***	مر او را بخوردن منم دلافروز
مگر من شوم در جهان شهره‌یی	***	مرا باشد از اخترش بهره‌یی
شما می‌گسارید با من سه روز	***	چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآید یکی کلبه سازم فراخ	***	سر طاق برتر ز ایوان و کاخ
فروشنده‌ام هم خریدار جوی	***	فزاید مرا نزد کرم آبروی

برآمد همه کام او زین سخن *** بگفتند کو را پرستش تو کن

برآورد خربنده هر گونه رنگ *** پرستنده بنشست با می بچنگ

بخوردند می چند و مستان شدند *** پرستندگان می پرستان شدند

چو از جام می سست شدشان زبان *** بیامد جهاندار با میزبان

بیاورد ارزیز و رویین لوید *** بر افروخت آتش بروز سپید

چو آن کرم را بود گاه خورش *** ز ارزیز جوشان بدش پرورش

زبانش بدیدند همرنگ سنج *** بران سان که از پیش خوردی برنج

فرو ریخت ارزیز مرد جوان *** بکنده درون کرم شد ناتوان

ترا کی بر آمد ز حلقوم اوی *** که لرزان شد آن کنده و بوم اوی

بشد با جوانان چو باد اردشیر *** ابا گرز و شمشیر و گوپال و تیر

پرستندگان را که بودند مست *** یکی زنده از تیغ ایشان نجست

برانگیخت از بام دژ تیره دود *** دلیری بسالار لشکر نمود

دوان دیده‌بان شد بر شهر گیر *** که پیروزگر گشت شاه اردشیر

بیامد سبک پهلوان با سپاه *** بیاورد لشکر بنزدیک شاه

[کشتن اردشیر، هفتواد را]

چو آگاه شد زان سخن هفتواد *** دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

بیامد که دژ را کند خواستار *** بران باره بر شد دمان شهریار

بکوشید چندی نیامدش سود *** که بر باره دژ پی شیر بود

و زان روی لشکر بیامد چو کوه *** بماندند با داغ و درد آن گروه

چنین گفت زان باره شاه اردشیر *** که نزدیک جنگ آی ای شهر گیر
اگر گم شود از میان هفتواد *** نماند بچنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم *** شد آن دولت و رفتن تیز نرم
شنید آن همه لشکر آواز شاه *** بسر بر نهادند ز آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان *** ببستند با درد کین رامیان
سوی لشکر کرم برگشت باد *** گرفتار شد در میان هفتواد
همان نیز شاهوی عیّار اوی *** که مهتر پسر بود و سالار اوی
فرود آمد از باره شاه اردشیر *** پیاده ببد پیش او شهر گیر
ببردند بالای زرّین لگام *** نشست از برش مهتر شادکام
بفرمود پس شهریار بلند *** زدن پیش دریا دو دار بلند
دو بد خواه را زنده بر دار کرد *** دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه شهر گیر *** بکشت آن دو تن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته *** شد از خواسته لشکر آراسته
بدژ هرچ بود از کران تا کران *** فرود آوریدند فرمانبران
ز پر مایه چیزی که بد دلپذیر *** همی تاخت تا خرّه اردشیر
بکرد اندران کشور آتشکده *** بدو تازه شد مهرگان و سده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت *** بدان میزبانان بیدار بخت
و زان جایگه رفت پیروز و شاد *** بگسترد بر کشور پارس داد
چو آسوده‌تر گشت مرد و ستور *** بیاورد لشکر سوی شهر گور
بکرمان فرستاد چندی سپاه *** یکی مرد شایسته تاج و گاه

و زان جایگه شد سوی طیسفون *** سر بخت بد خواه کرده نگون
چنین است رسم جهان جهان *** همی راز خویش از تو دارد نهان
نسازد تو ناچار با او بساز *** که روزی نشیب است و روزی فراز
چو از گفته کرم پرداختم *** دری دیگر از اردشیر آختم

[**پادشاهی ساسانیان**]

[پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود]

[**بر تخت نشستن اردشیر**]

ببغداد بنشست بر تخت عاج *** بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست *** بیاراسته جایگاه نشست
شهنشاه خواندند زان پس ورا *** ز گشتاسپ نشناختی کس ورا
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد *** چنین کرد بر تخت پیروزه یاد
که اندر جهان داد گنج منست *** جهان زنده از بخت و رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد *** بد آید بمردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک *** ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست *** پسندیدن داد راه منست
نباید که از کار داران من *** ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسپد کسی دل پر از آرزوی *** گر از بنده گر مردم نیک خوی
گشادست بر هر کس این بارگاه *** ز بد خواه و ز مردم نیک خواه

همه انجمن خواندند آفرین *** که آباد بادا بدادت زمین

فرستاد بر هر سوی لشکری *** که هر جا که باشد ز دشمن سری

سر کینه ورشان براه آورید *** گر آیین شمشیر و گاه آورید

[سرگذشت اردشیر با دختر اردوان]

بدانگه که شاه اردوان را بکشت *** ز خون وی آورد گیتی بمشت

بدان فرّ و اورند شاه اردشیر *** شده شادمان مرد برنا و پیر

که بنوشت بیدادئ اردوان *** ز داد وی آبادتر شد جهان

چنو کشته شد دخترش را بخواست *** بدان تا بگوید که گنجش کجاست

دو فرزند او شد بهندوستان *** بهر نیک و بد گشته همداستان

دو ایدر بزندان شاه اندرون *** دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

بهندوستان بود مهتر پسر *** که بهمن بدی نام آن نامور

فرستاده‌یی جست با رای و هوش *** جوانی که دارد بگفتار گوش

چو از پادشاهی ندید ایچ بهر *** بدو داد ناگه یکی پاره زهر

بدو گفت رو پیش خواهر بگوی *** که از دشمن این مهربانی مجوی

برادر دو داری بهندوستان *** برنج و بلا گشته همداستان

دو در بند و زندان شاه اردشیر *** پدر کشته و زنده خسته بتیر

تو از ما گسسته بدین گونه مهر *** پسندد چنین کردگار سپهر؟

چو خواهی که بانوی ایران شوی *** بگیتی پسند دلیران شوی

هلاهل چنین زهر هندی بگیر *** بکار آر یکپار بر اردشیر

فرستاده آمد بهنگام شام *** بدخت گرامی بداد آن پیام

ورا جان و دل بر برادر بسوخت *** بکردار آتش رخش برفروخت

ز اندوه بستد گرانمایه زهر *** بدان بُد که بردارد از کام بهر

چنان بد که یک روز شاه اردشیر *** بنخچیر بر گور بگشاد تیر

چو بگذشت نیمی ز روز دراز *** سپهبد ز نخچیرگه گشت باز

سوی دختر اردوان شد ز راه *** دوان ماه چهره بشد نزد شاه

بیاورد جامی ز یاقوت زرد *** پر از شکّر و پست با آب سرد

بیامیخت با شکر و پست زهر *** که بهمن مگر یابد از کام بهر

چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست *** ز دستش بیفتاد و بشکست پست

شد آن پادشا بچّه لرزان ز بیم *** هم اندر زمان شد دلش بدو نیم

جهاندار زان لرزه شد بد گمان *** پر اندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خانگی مرغ چار *** پرستنده آرد بر شهریار

چو آن مرغ بر پست بگذاشتند *** گمانی همی خیره پنداشتند

هم انگاه مرغ آن بخورد و بمرد *** گمان بردن از راه نیکی ببرد

بفرمود تا موبد و کدخدای *** بیامد بر خسرو پاک رای

ز دستور ایران بپرسید شاه *** که بد خواه را بر نشانی بگاه

شود در نوازش بران گونه مست *** که بیهوده یازد بجان تو دست

چه باد افره‌ست این بر آورده را *** چه سازیم درمان خود کرده را

چنین داد پاسخ که مهتر پرست *** چو یازد بجان جهاندار دست

سرش بر گنه بر بباید برید *** کسی پند گوید نباید شنید

بفرمود کز دختر اردوان *** چنان کن که هرگز نبیند روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه *** همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پر خرد *** مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر *** یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم بخون ریختن *** ز دار بلند اندر آویختن
چو این گردد از پاک مادر جدا *** بکن هرچ فرمان دهد پادشا
ز ره باز شد موبد تیز و یر *** بگفت آنچ بشنید با اردشیر
بدو گفت زو نیز مشنو سخن *** کمند آر و بادافره او بکن

[زادن شاپور اردشیر]

بدل گفت موبد که بد روزگار *** که فرمان چنین آمد از شهریار
همه مرگ راییم برنا و پیر *** ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او بی‌عدد سالیان بشمرد *** بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به کزین کار ناسودمند *** بمردی یکی کار سازم بلند
ز کشتن رهانم مر این ماه را *** مگر زین پشیمان کنم شاه را
هرانگه کز و بچّه گرد جدا *** بجای آرم این گفته پادشا
نه کاریست کز دل همی بگذرد *** خردمند باشم به از بی‌خرد
بیاراست جایی بایوان خویش *** که دارد و را چون تن و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا *** ببیند و را من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنک دشمن بسیست *** گمان بد و نیک با هر کسیست

یکی چاره سازم که بد گوی من *** نراند بزشت آب در جوی من

بخانه شد و خایه ببرید پست *** برو داغ و دارو نهاد و ببست

بخایه نمک بر پراگند زود *** بحقّه در آگند بر سان دود

هم اندر زمان حقّه را مهر کرد *** بیامد خروشان و رخساره زرد

چو آمد بنزدیک تخت بلند *** همان حقّه بنهاد با مهر و بند

چنین گفت با شاه کین زینهار *** سپارد بگنجور خود شهریار

نوشته بر آن حقّه تاریخ آن *** پدیدار کرده بن و بیخ آن

[گفتگوی اردشیر با وزیر]

چو هنگامه زادن آمد فراز *** از ان کار بر باد نگشاد راز

پسر زاد پس دختر اردوان *** یکی خسرو و آیین و روشن روان

از ایوان خویش انجمن دور کرد *** ورا نام دستور شاپور کرد

نهانش همی داشت تا هفت سال *** یکی شاه نو گشت با فرّ و یال

چنان بد که روزی بیامد وزیر *** بدید آب در چهره اردشیر

بدو گفت شاها انوشه بدی *** روان را باندیشه توشه بدی

ز گیتی همه کام دل یافتی *** سر دشمن از تخت برتافتی

کنون گاه شادی و می خوردنست *** نه هنگام اندیشه‌ها کردنست

زمین هفت کشور سراسر تراست *** جهان یک سر از داد تو گشت راست

چنین داد پاسخ و را شهریار *** که ای پاک دل موبد راز دار

زمانه بشمشیر ما راست گشت *** غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت

مرا سال بر پنجه و یک رسید *** ز کافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای *** دلارای و نیروده و رهنمای
پدر بی‌پسر چون پسر بی‌پدر *** که بیگانه او را نگیرد ببر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج *** مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن *** که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز *** جوانمرد روشن دل و سر فراز
گر ایدونک یابم بجان زینهار *** من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد *** چرا بیم جان ترا رنجه کرد
بگوی آنچه دانی و بفزای نیز *** ز گفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای *** که ای شاه روشن دل و پاک رای
یکی حقّه بد نزد گنجور شاه *** سزد گر بخواهد کنون پیش گاه
بگنجور گفت آنک او زینهار *** ترا داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست *** مگرمان نباید باندیشه زیست
بیاورد آن حقّه گنجور اوی *** سپرد آنک بستد ز دستور اوی
بدو گفت شاه اندرین حقّه چیست *** نهاده برین بند بر مهر کیست
بدو گفت کان خون گرم منست *** بریده ز بن پاک شرم منست
سپردی مرا دختر اردوان *** که تا باز خواهی تن بی‌روان
نکشتم که فرزند بد در نهان *** بترسیدم از کردگار جهان
بجستم ز فرمانت آزرم خویش *** بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا *** به دریای تهمت نشوید مرا

کنون هفت ساله‌ست شاپور تو *** که دایم خرد باد دستور تو
چنو نیست فرزند یک شاه را *** نماند مگر بر فلک ماه را
و را نام شاپور کردم ز مهر *** که از بخت تو شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای *** جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت *** ازان کودک اندیشه‌ها برگرفت
از ان پس چنین گفت با کدخدای *** که ای مرد روشن دل و پاک رای
بسی رنج برداشتی زین سخن *** نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر گیر همسال اوی *** ببالا و دوش و بر و یال اوی
همان جامه پوشیده با او بهم *** نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بمیدان فرست *** ببازیدن گوی و چوگان فرست
چو یک دشت کودک بود خوب چهر *** بپیچد ز فرزند جانم بمهر
بدان راستی دل گواهی دهد *** مرا با پسر آشنایی دهد

[گوی زدن شاپور و شناختن او را پدر]

بیامد بشبگیر دستور شاه *** همی کرد کودک بمیدان سپاه
یکی جامه و چهر و بالا یکی *** که پیدا نبد این ازان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود *** میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی *** فزونی همی جست هر یک بدوی
بیامد بمیدان پگاه اردشیر *** تنی چند از ویژگان ناگزیر
نگه کرد و چون کودکان را بدید *** یکی باد سرد از جگر برکشید

بانگشت بنمود با کدخدای *** که آمد یکی اردشیری بجای
بدو راهبر گفت کای پادشاه *** دلت شد بفرزند خود بر گواه
یکی بنده را گفت شاه اردشیر *** که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی *** بچوگان بپیش من انداز گوی
ازان کودکان تا که آید دلیر *** میان سواران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون برد *** ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود بی‌گمان پاک فرزند من *** ز تخم و بر و پاک پیوند من
بفرمان بشد بنده شهریار *** بزد گوی و افگند پیش سوار
دوان کودکان از پی او چو تیر *** چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش *** چو شاپور گرد اندر آمد بپیش
ز پیش پدر گوی بربود و برد *** چو شد دور مر کودکان را سپرد
ز شادی چنان شد دل اردشیر *** که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند *** همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه زان پس گرفتش ببر *** همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت *** که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم *** که شاپور را کشته پنداشتم
چو یزدان مرا شهریاری فزود *** ز من در جهان یادگاری فزود
بفرمان او بر نیابی گذر *** و گر برتر آری ز خورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست *** گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زرّ و گوهر بسی ریختند *** زبر مشک و عنبر بسی بیختند

ز دینار شد تارکش ناپدید *** ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند *** بکرسیء زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان و را خواسته *** که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان *** بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه و را *** ز زنگار بزدود ماه و را
بیاورد فرهنگیان را بشهر *** کسی کو ز فرزانگی داشت بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی *** نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان *** ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم *** سپه جستن و کوشش روز رزم
و زان پس دگر کرد میخ درم *** همان میخ دینار و هر بیش و کم
بیک روی بد نام شاه اردشیر *** بروی دگر نام فرّخ وزیر
گران خوار بد نام دستور شاه *** جهان دیده مردی نماینده راه
نوشتند برنامه‌ها هم چنین *** بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد *** که خوردش نبودی بجز کارکرد
نگه کرد جایی که بد خارستان *** ازو کرد خرّم یکی شارستان
کجا گندشاپور خواندی ورا *** جزین نام نامی نراندی ورا

[اختر پرسیدن اردشیر از کید هندی]

چو شاپور شد همچو سرو بلند *** ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یک زمان ز اردشیر *** ورا همچو دستور بودی وزیر

نپرداختی شاه روزی ز جنگ *** بشادی نبودیش جای درنگ
چو جایی ز دشمن بپرداختی *** دگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان *** بخواهم همی آشکار و نهان
که بی‌دشمن آرم جهان را بدست *** نباشم مگر شاد و یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور اوی *** که ای شاه روشن دل و راه جوی
سوی کید هندی فرستیم کس *** که دانش پژوهست و فریاد رس
بداند شمار سپهر بلند *** در پادشاهی و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی‌همال *** بخواهد بدن باز یابد بفال
یکایک بگوید ندارد برنج *** نخواهد بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر *** جوانی گرانمایه و تیزویر
فرستاد نزدیک دانا بهند *** بسی اسپ و دینار و چندی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی *** که ای مرد نیک اختر و راه جوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ *** کی آسایم و کشور آرم بچنگ
اگر بود خواهد بدین دستگاه *** بتدبیر آن زود بنمای راه
و گر نیست این تا نباشم برنج *** برین گونه نپراکند نیز گنج
بیامد فرستاده شهریار *** بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنک با او شهنشاه گفت *** همه رازها برگشاد از نهفت
بپرسید زو کید و غمخواره شد *** ز پرسش سوی دانش و چاره شد
بیاورد صلّاب و اختر گرفت *** یکی زیج رومی ببر در گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند *** ز آسانی و سود و درد و گزند

فرستاده را گفت کردم شمار *** از ایران و ز اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوش زاد *** برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه *** نباید فرستاد هر سو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج *** تو شو کینه این دو گوهر بسنج
گر این کرد ایران ورا گشت راست *** بیابد همه کام دل هرچ خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت *** کزین هرچ گفتم نباید نهفت
گر او زین نپیچد سپهر بلند *** کند اینک گفتم برو ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار *** بگفت آنچ بشنید زان نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر *** دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد *** که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز کوی *** شود با برو بوم من کینه جوی
دریغ آن پراگندن گنج من *** فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس *** که او را بجهرم ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز *** ز روم و ز چین و ز هند و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم *** برو خاک را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار *** یکی مرد جوینده و کینه‌دار
چو آگاه شد دخت مهرک بجست *** سوی خان مهتر بکنجی نشست
چو بنشست آن دخت مهرک بده *** مر او را گرامی همی کرد مه
ببالید بر سان سرو سهی *** خردمند با زیب و با فرّهی
مر او را در ان بوم همتا نبود *** بکشور چنو سروبالا نبود

[به زنی گرفتن شاپور، دختر مهرک را]

کنون بشنو از دخت مهرک سخن *** ابا گرد شاپور شمشیر زن
چو لختی بر آمد برین روزگار *** فروزنده شد دولت شهریار
بنخچیر شد شاه روزی پگاه *** خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند *** ز نخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور دشتی فراخ *** پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده *** فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ بد کشّ و خرّم سرای *** جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه *** فروهشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماه رخ روی شاپور دید *** بیامد برو آفرین گسترید
که شادان بدی شاه و خندان بدی *** همه ساله از بی‌گزندان بدی
کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور *** بدین ده رود اندرون آب شور
بچاه اندرون آب سر دست و خوش *** بفرمای تا من بوم آب کش
بدو گفت شاپور کای ماه روی *** چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
که باشند با من پرستنده مرد *** کزین چاه بی‌بن کشند آب سرد
ز برنا کنیزک بپیچید روی *** بشد دور و بشست بر پیش جوی
پرستنده‌یی را بفرمود شاه *** که دلو آور و آب برکش ز چاه
پرستنده بشنید و آمد دوان *** رسن برد بر چرخ دلو گران
چو دلو گران سنگ پر آب گشت *** پرستنده را روی پُر تاب گشت

چو دلو گران بر نیامد ز چاه *** بیامد ژکان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن *** نه زن داشت این دلو و چندین رسن
همی بر کشید آب چندین ز چاه *** تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیش کار *** شد آن کار دشوار بر شاه خوار
ز دلو گران شاه چون رنج دید *** بران خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی برین سان گران *** همانا که هست از نژاد سران
کنیزک چو او دلو را برکشید *** بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشته بدی تا بود روزگار *** همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر *** شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر چرب‌گوی *** چه دانی که شاپورم ای ماه روی
چنین داد پاسخ که این داستان *** شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور پیل *** ببخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سروست و رویین تنست *** بهر چیز مانده بهمنست
بدو گفت شاپور کای ماه روی *** سخن هرچ پرسم ترا راست گوی
پدیدار کن تا نژاد تو چیست *** برین چهره تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم *** ازیرا چنین خوب و کند اورم
چنین داد پاسخ که هرگز دروغ *** بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماه روی *** نباشد بدین روی و این رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار *** هر انگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو من نژاد *** چو یابم ز خشم شهنشاه داد

بدو گفت شاپور کز بوستان *** نرست از چمن کینه دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار *** نه از نامور دادگر شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد *** منم دختر مهرک نوش زاد
مرا پارسایی بیاورد خرد *** بدین پر هنر مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار *** چنین آبکش گشتم و پیش کار
بیامد بپردخت شاپور جای *** همی بود مهتر بپیشش بپای
بدو گفت کین دختر خوب چهر *** بمن ده بر من گوا کن سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی *** بر آیین آتش پرستان اوی

[زادن اورمزد شاپور از دختر مهرک]

بسی بر نیامد برین روزگار *** که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی *** یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که بازآمد اسفندیار *** و گر نامدار اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد *** که سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا بر آمد برین هفت سال *** ببود اورمزد از جهان بی‌همال
ز هر کس نهانش همی داشتند *** بجایی ببازیش نگذاشتند
بنخچیر شد هفت روز اردشیر *** بشد نیز شاپور نخچیر گیر
نهان اور مزد از میان گروه *** بیامد کز آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر *** کمانی بیک دست و دیگر دو تیر
ابا کودکان چند و چوگان و گوی *** بمیدان شاه اندر آمد ز کوی

جهاندار هم در زمان با سپاه *** بمیدان بیامد ز نخچیر گاه
ابا موبدان موبد تیزویر *** بنزدیک ایوان رسید اردشیر
بزد کودکی تیز چوگان ز راه *** بشد گوی گردان بنزدیک شاه
نرفتند زیشان پس گوی کس *** بماندند بر جای ناکام بس
دوان اور مزد از میانه برفت *** بپیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیازود برداشت گوی *** ازو گشت لشکر پر از گفت و گوی
ازان پس خروشی برآورد سخت *** کزو خیره شد شاه پیروز بخت
بموبد چنین گفت کین پاک زاد *** نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس *** همه خامشی برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار *** که بردارش از خاک و نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش ز گرد *** ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد *** ترا از نژاد که باید شمرد
نترسید کودک بآواز گفت *** که نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست *** ز فرزند مهرک نژاد درست
فرو ماند زان کار گیتی شگفت *** بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش *** بپرسش گرفتش ز اندازه بیش
بترسید شاپور آزاد مرد *** دلش گشت پر درد و رخساره زرد
بخندید زو نامور شهریار *** بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هرک باشد رواست *** که گویند کاین بچّه پادشاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی *** جهان را بدیدار توشه بدی

ز پشت منست این و نام اور مزد *** درخشنده چون لاله اندر فرزد

نهان داشتم چندش از شهریار *** بدان تا بر آید بر از میوه دار

گرانمایه از دختر مهرک است *** ز پشت منست این مرا بی‌شکست

ز آب و ز چاه آن کجا رفته بود *** پسر گفت و پرسید و چندی شنود

ز گفتار او شاد شد اردشیر *** بایوان خرامید خود با وزیر

گرفته دلاویز را بر کنار *** ز ایوان سوی تخت شد شهریار

بیاراست زرّین یکی زیرگاه *** یکی طوق فرمود و زرّین کلاه

سر خرد کودک بیاراستند *** بس از گنج در و گهر خواستند

همی ریخت تا شد سرش ناپدید *** تنش را نیازان میان برکشید

بسی زرّ و گوهر بدرویش داد *** خردمند را خواسته بیش داد

بدیبا بیاراست آتشکده *** هم ایوان نوروز و کاخ سده

یکی بزمگه ساخت با مهتران *** نشستند هر جای رامشگران

چنین گفت با نامداران شهر *** هر انکس که او از خرد داشت بهر

که از گفت دانا ستاره شمر *** نباید که هرگز کند کس گذر

چنین گفته بد کید هندی که بخت *** نگردد ترا ساز و خرّم بتخت

نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه *** نه دیهیم شاهی نه فرّ کلاه

مگر تخمه مهرک نوش زاد *** بیامیزد آن دو ده با ان نژاد

کنون سالیان اندر آمد بهشت *** که جز بآرزو چرخ بر ما نگشت

چو شاپور رفت اندر آرام خویش *** ز گیتی ندیده بجز کام خویش

زمین هفت کشور مرا گشت راست *** دلم یافت از بخت چیزی که خواست

و ز ان پس بر کارداران اوی *** شهنشاه کردند عنوان اوی

[چاره ساختن اردشیر در کار پادشاهی]

کنون از خردمندی اردشیر *** سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد *** بگسترد بر هر سوی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون *** فرستاد بر هر سوی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر *** نماند که بالا کند بی‌هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ *** بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش بمردی شدی *** بهر بخششی در بی‌آهو بدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدند *** بدان نامور بارگاه آمدند
نوشتی عرض نام دیوان اوی *** بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان *** برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان *** که بودی خریدار کار جهان
ابر هر هزاری یکی کار جوی *** برفتی نگه داشتی کار اوی
هر انکس که در جنگ سست آمدی *** بآورد ناتن درست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران *** هم از بی‌هنر هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی *** فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی *** ز گنج آنچ پر مایه‌تر خواستی
چو کردی نگاه اندران بی‌هنر *** نبستی میان جنگ را بیشتر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید *** که پهنای ایشان ستاره ندید

از یشان کسی را که بد رای زن *** بر افراختندی سرش ز انجمن
که هر کس که خشنودی شاه جست *** زمین را بخون دلیران بشست
بیابد ز من خلعت شهریار *** بود در جهان نام او یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه *** شبان گشت و پرخاش جویان رمه
بدیوانش کار آگهان داشتی *** ببی دانشی کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط *** کسی کو بدی چیره بر یک نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون *** شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خطّ و ویر *** نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار *** قلم زن بماندی بر شهریار
شناسنده بد شهریار اردشیر *** چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگنید *** هم از رای او رنج بپراگنید
بدو باشد آباد شهر و سپاه *** همان زیر دستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منند *** همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشور کار دار *** بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج *** که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی *** ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس *** سپاه آنچ من یار دادمت بس
درم بخش هر ماه درویش را *** مده چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد *** بمانی تو آباد و ز داد شاد
و گر هیچ درویش خسپد به بیم *** همی جان فروشی بزرّ و به سیم

هر انکس که رفتی بدرگاه شاه *** بشایسته کاری و گر داد خواه
بدندی بسر استواران اوی *** بپرسیدن از کار داران اوی
که دادست از یشان و بگرفت چیز *** وزیشان که خسپد بتیمار نیز
دگر آنک در شهر دانا که اند *** گر از نیستی ناتوانا که اند
دگر کیست آنک از در پادشاست *** جهان دیده پیرست و گر پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من *** مبادا کسی شاد بی‌گنج من
مگر مرد بادانش و یادگیر *** چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
جهان دیدگان را همه خواستار *** جوان و پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر *** سزد گر نشینند بر جای پیر
چو لشکرش رفتی بجایی بجنگ *** خرد یار کردی و رای و درنگ
فرستاده‌یی برگزیدی دبیر *** خردمند و با دانش و یادگیر
پیامی بدادی بآیین و چرب *** بدان تا نباشد ببیدار حرب
فرستاده رفتی بر دشمنش *** که بشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی *** غم و رنج بد را ببد داشتی
بدان یافت او خلعت شهریار *** همان عهد و منشور با گوشوار
و گر تاب بودی بسرش اندرون *** بدل کین و اندر جگر جوش خون
سپه را بدادی سراسر درم *** بدان تا نباشند یک تن دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی *** خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری بآیین و با دستگاه *** که دارد ز بیداد لشکر نگاه
و ز ان پس یکی مرد بر پشت پیل *** نشستی که رفتی خروشش دو میل

ز دی بانگ کای نامداران جنگ *** هرانکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج *** رسد گر بر آن کس بود نام و گنج
بهر منزلی در خورید و دهید *** بران زیر دستان سپاسی نهید
بچیز کسان کس میازید دست *** هر انکس که او هست یزدان پرست
بدشمن هر انکس که بنمود پشت *** شود زان سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوی *** و گر بند ساید بر و یال اوی
ز دیوان دگر نام او کرده پاک *** خورش خاک و رفتنش بر تیره خاک
بسالار گفتی که سستی مکن *** همان تیزی و پیش دستی مکن
همیشه بپیش سپه دار پیل *** طلایه پراگنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد *** چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی کاین خود کیند *** بدین رزمگاه اندرون بر چیند
از یشان صد اسپ افگن از ما یکی *** همان صد بپیش یکی اندکی
شما را همه پاک برنا و پیر *** ستانم همه خلعت از اردشیر
چو اسپ افگند لشکر از هر دو روی *** نباید که گردان پرخاش جوی
بیاید که ماند تهی قلب گاه *** و گر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره *** بکوشند جنگ آوران یک سره
همان نیز با میسره میمنه *** بکوشند و دلها همه بر بنه
بود لشکر قلب بر جای خویش *** کس از قلبگه نگسلد پای خویش
و گر قلب ایشان بجنبد ز جای *** تو با لشکر از قلب گاه اندر آی
چو پیروز گردی ز کس خون مریز *** که شد دشمن بد کنش در گریز

چو خواهد ز دشمن کسی زینهار *** تو زنهار ده باش و کینه مدار

چو تو پشت دشمن ببینی بچیز *** مپرداز و مگذر هم از جای نیز

نباید که ایمن شوید از کمین *** سپه باشد اندر در و دشت کین

هر آنگه که از دشمن ایمن شوی *** سخن گفتن کس همی نشنوی

غنیمت بدان بخش کو جنگ جست *** بمردی دل از جان شیرین بشست

هر انکس که گردد بدستت اسیر *** بدین بارگاه آورش ناگزیر

من از بهر ایشان یکی شارستان *** برآرم ببومی که بد خارستان

ازین پندها هیچ گونه مگرد *** چو خواهی که مانی تو بی‌رنج و درد

بپیروزی اندر بیزدان گرای *** که او باشدت بی‌گمان رهنمای

ز جایی که آمد فرستاده‌یی *** ز ترکی و رومی و آزاده‌یی

ازو مرزبان آگهی داشتی *** چنین کارها خوار نگذاشتی

بره بر بدی خان او ساخته *** کنارنگ زان کار پرداخته

ز پوشیدنیها و از خوردنی *** نیازش نبودی بگستردنی

چو آگه شدی زان سخن کار دار *** که او بر چه آمد بر شهریار

هیونی سرافراز و مردی دبیر *** برفتی بنزدیک شاه اردشیر

بدان تا پذیره شدندی سپاه *** بیاراستی تخت پیروز شاه

کشیدی پرستنده هر سو رده *** همه جامه‌هاشان بزر آژده

فرستاده را پیش خود خواندی *** بنزدیکی تخت بنشاندی

بپرسش گرفتی همه راز اوی *** ز نیک و بد و نام و آواز اوی

ز داد و ز بیداد و ز کشورش *** ز آیین و ز شاه و ز لشکرش

بایوانش بردی فرستاده وار *** بیاراستی هرچ بودی بکار
و ز ان پس بخوان و میش خواندی *** بر تخت زرّینش بنشاندی
بنخچیر بردیش با خویشتن *** شدی لشکر بیشمار انجمن
گسی کردنش را فرستاده وار *** بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان *** بی‌آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند *** بدین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی‌خانه بود *** نبودش نوا بخت بیگانه بود
همان تا فراوان شود زیر دست *** خورش ساخت با جایگاه نشست
ازو نام نیکی بود در جهان *** چه بر آشکار و چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود *** پس از مرگ او یادگاری نبود
منم ویژه زنده کن نام اوی *** مبادا جز از نیکی انجام اوی
فراوان سخن در نهان داشتی *** بهر جای کار آگهان داشتی
چو بی‌مایه گشتی یکی مایه دار *** ازان آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار اوی *** نماندی چنان تیره بازار اوی
زمین برومند و جای نشست *** پرستیدن مردم زیر دست
بیاراستی چون ببایست کار *** نگشتی نهانش بکس آشکار
تهی دست را مایه دادی بسی *** بدو شاد کردی دل هر کسی
همان کودکان را بفرهنگیان *** سپردی چو بودی و را هنگ آن
بهر برزنی در دبستان بدی *** همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز *** نگه داشتی سختی خویش راز

بمیدان شدی بامداد پگاه *** برفتی کسی کو بدی داد خواه
نجستی بداد اندر آزرم کس *** چه کهتر چه فرزند فریادرس
چه کهتر چه مهتر بنزدیک اوی *** نجستی همی رای تاریک اوی
ز دادش جهان یک سر آباد کرد *** دل زیر دستان بخود شاد کرد
جهاندار چون گشت با داد جفت *** زمانه پی او نیارد نهفت
فرستاده بودی بگرد جهان *** خردمند و بیدار کار آگهان
بجایی که بودی زمینی خراب *** و گر تنگ بودی برود اندر آب
خراج اندر آن بوم برداشتی *** زمین کسان خوار نگذاشتی
گر ایدونک دهقان بدی تنگ دست *** سوی نیستی گشته کارش ز هست
بدادی ز گنج آلت و چارپای *** نماندی که پایش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار *** جهان را برین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج *** بی‌آزار و بی‌رنج آگنده گنج
بی‌آزارئ زیر دستان گزین *** بیابی ز هر کس بداد آفرین

[اندرز کردن شاه اردشیر، مهتران ایران را]

چو از روم و ز چین و ز ترک و هند *** جهان شد مر او را چو رومی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو *** کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند *** سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از ان پس شهنشاه بر پای خواست *** بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت کای نامداران شهر *** ز رای و خرد هرک دارید بهر

بدانید کاین تیز گردان سپهر *** ننازد بداد و نیازد بمهر
یکی را چو خواهد برآرد بلند *** هم آخر سپارد بخاک نژند
نماند بجز نام زو در جهان *** همه رنج با او شود در نهان
بگیتی ممانید جز نام نیک *** هر انکس که خواهد سر انجام نیک
ترا روزگار اورمزد آن بود *** که خشنودی پاک یزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان‌گشای *** که دارنده اویست و نیکی فزای
ز هر بد بدادار گیهان پناه *** که او راست بر نیک و بد دستگاه
کند بر تو آسان همه کار سخت *** ز رای دلافروز و پیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر *** گذشته بد و نیک من تازه گیر
که کردم بدادار گیهان پناه *** مرا داد بر نیک و بد دستگاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست *** چنان کز خداوندی او سزاست
همی باژ خواهم ز روم و ز هند *** جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد زور *** بلند اختر و بخش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار اوی *** نیایش بر آیین و کردار اوی
مگر کو دهد بازمان زندگی *** بماند بزرگی و تا بندگی
کنون هرچ خواهیم کردن ز داد *** بکوشیم و ز داد باشیم شاد
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست *** که دهقان و موبد بران بر گواست
چو باید شما را ببخشم همه *** همان ده یک و بوم و باژ و رمه
مگر آنک آید شما را فزون *** بیارد سوی گنج ما رهنمون
ز ده یک که من بستدم پیش ازین *** ز باژ آنچ کم بود گر بیش ازین

همی از پی سود بردم بکار *** بدر داشتن لشکر بی‌شمار

بزرگی شما جستم و ایمنی *** نهان کردن کیش آهرمنی

شما دست یک سر بیزدان زنید *** بکوشید و پیمان او مشکنید

که بخشنده اویست و دارنده اوی *** بلند آسمان را نگارنده اوی

ستمدیده را اوست فریاد رس *** منازید با نازش او بکس

نباید نهادن دل اندر فریب *** که پیش فراز اندر آید نشیب

کجا آنک بر سود تاجش بابر *** کجا آنک بودی شکارش هژبر

نهالی همه خاک دارند و خشت *** خنک آنک جز تخم نیکی نکشت

همه هرک هست اندرین مرز من *** کجا گوش دارند اندر زمن

نمایم شما را کنون راه پنج *** که سودش فزون آید از تاج و گنج

[اندرز کردن اردشیر، مردمان را]

بگفتار این نامدار اردشیر *** همه گوش دارید برنا و پیر

هر انکس که داند که دادار هست *** نباشد مگر پاک و یزدان پرست

دگر آنک دانش مگیرید خوار *** اگر زیر دستست و گر شهریار

سدیگر بدانی که هرگز سخن *** نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه *** فزون باشد از بند و زندان شاه

به پنجم سخن مردم زشت گوی *** نگیرد بنزد کسان آب روی

بگویم یکی تازه اندرز نیز *** کجا برتر از دیده و جان و چیز

خنک آنک آباد دارد جهان *** بود آشکارای او چون نهان

دگر آنک دارند آواز نرم *** خرد دارد و شرم و گفتار گرم

بپیش کسان سیم از بهر لاف *** ببیهوده بپراگند بر گزاف

ز مردم ندارد کسی زان سپاس *** نبپسند آن مرد یزدان شناس

میانه گزینی بمانی بجای *** خردمند خوانند و پاکیزه رای

کزین بگذری پنج رایست پیش *** کجا تازه گردد ترا دین و کیش

تن آسانی و شادی افزایدت *** که با شهد او زهر نگزایدت

یکی آنک از بخشش دادگر *** بآز و بکوشش نیابی گذر

توانگر شود هرک خرسند گشت *** گل نوبهارش برومند گشت

دگر بشکنی گردن آز را *** نگویی بپیش زنان راز را

سدیگر ننازی بننگ و نبرد *** که ننگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری ز غم *** ز ناآمده دل نداری دژم

نه پیچی بکاری که کار تو نیست *** نتازی بدان کو شکار تو نیست

همه گوش دارید پند مرا *** سخن گفتن سودمند مرا

بود بر دل هر کسی ارجمند *** که یابند ازو ایمنی از گزند

زمانی میاسای ز آموختن *** اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار *** زمانه ز بازی برو تنگ دار

همه یاد دارید گفتار ما *** کشیدن بدین کار تیمار ما

هر انکس که باداد و روشن دلید *** از آمیزش یکدگر مگسلید

دل آرام دارید بر چار چیز *** کزو خوبی و سودمندیست نیز

یکی بیم و آزرم و شرم خدای *** که باشد ترا یاور و رهنمای

دگر داد دادن تن خویش را *** نگه داشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن *** مرا چون تن خویشتن خواستن
سدیگر که پیدا کنی راستی *** بدور افگنی کژّی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان *** نپیچی دلت آشکار و نهان
ورا چون تن خویش خواهی بمهر *** بفرمان او تازه گردد سپهر
دلت بسته داری به پیمان اوی *** روان را نپیچی ز فرمان اوی
برو مهر داری چو بر جان خویش *** چو باداد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست *** ز گیتی فزونی سگالد نه کاست
گر از کارداران و ز لشکرش *** بداند که رنجست بر کشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست *** برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرد منشور شاهنشهی *** از ان پس نباشد ورا فرّهی
چنان دان که بیدادگر شهریار *** بود شیر درّنده در مرغزار
همان زیر دستی که فرمان شاه *** برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زندگانیش با درد و رنج *** نگردد کهن در سرای سپنج
اگر مهتری یابد و بهتری *** نیابد بزفتی و کنداوری
دل زیر دستان ما شاد باد *** هم از داد ما گیتی آباد باد

[ستودن خراد اردشیر را]

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر *** بشد پیش‌گاهش یکی مرد پیر
کجا نام آن پیر خرّاد بود *** زبان و روانش پر از داد بود

چنین داد پاسخ که ای شهریار *** انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بوی شاد و پیروز بخت *** بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده *** زنند از پس و پیش تختت رده
بزرگ جهان از کران تا کران *** سرافراز بر تاجور مهتران
که داند صفت کردن از داد تو *** که داد و بزرگیست بنیاد تو
همان آفرین در فزایش کنیم *** خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان توایم *** بهر کار نیکی گمان توایم
خریدار دیدار چهر ترا *** همان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن بوی کز تو ما ایمنیم *** مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما *** ز هند و ز چین و همالان ما
پراگنده شد غارت و جنگ و جوش *** نیاید همی جوش دشمن بگوش
بماناد این شاه تا جاودان *** همیشه سر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد *** نه اندیشه از رای تو بگذرد
پی بر فگندی بایران ز داد *** که فرزند ما باشد از داد شاد
بجایی رسیدی هم اندر سخن *** که نوشد ز رای تو مرد کهن
خردها فزون شد ز گفتار تو *** جهان گشت روشن بدیدار تو
بدین انجمن هرک دارد نژاد *** بتو شادمانند و ز داد شاد
توی خلعت ایزدی بخت را *** کلاه و کمر بستن و تخت را
بماناد این شاه با مهر و داد *** ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان یک سر از رای و ز فرّ تست *** خنک آنک در سایه پرّ تست

همیشه سر تخت جای تو باد *** جهان زیر فرمان و رای تو باد

[آموختن پند از کار اردشیر و یاد نیک او]

الا ای خریدار مغز سخن *** دلت بر گسل زین سرای کهن
کجا چون من و چون تو بسیار دید *** نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیش کار *** تو ناپایداری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت *** ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت *** چو گشتی کهن نیز ننوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم *** خروشان شود نرگسان دژم
همان چهره ارغوان زعفران *** سبک مردم شاد گردد گران
اگر شهریاری و گر زیر دست *** بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت *** کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کنداوران *** کجا آن سرافراز و جنگی سران
کجا آن گزیده نیاکان ما *** کجا آن دلیران و پاکان ما
همه خاک دارند بالین و خشت *** خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
نشان بس بود شهریار اردشیر *** چو از من سخن بشنوی یادگیر

[سپردن اردشیر، کار پادشاهی را به شاپور]

چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت *** جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش *** ورا پندها داد ز اندازه بیش

بدانست کامد بنزدیک مرگ *** همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بدو گفت کاین عهد من یاد دار *** همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنودی بورز *** مگر بازدانی ز ناارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد *** نگه داشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مر مرا گشت راست *** فزون شد زمین زندگانی بکاست
ازان پس که بسیار بردیم رنج *** برنج اندرون گرد کردیم گنج
شما را همان رنج پیشست و ناز *** زمانی نشیب و زمانی فراز
چنین است کردار گردان سپهر *** گهی درد پیش آردت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپی شموس *** بنعم اندرون زفتی آردت و بوس
زمانی یکی باره‌یی ساخته *** ز فرهختگی سر برافراخته
بدان ای پسر کاین سرای فریب *** ندارد ترا شادمان بی‌نهیب
نگهدار تن باش و آن خرد *** چو خواهی که روزت ببد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین *** برادر شود شهریاری و دین
نه بی‌تخت شاهیست دینی بپای *** نه بی‌دین بود شهریاری بجای
دو دیباست یک در دگر بافته *** برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی‌نیازست دین *** نه بی‌دین بود شاه را آفرین
چنین پاسبانان یکدیگرند *** تو گویی که در زیر یک چادرند
نه آن زین نه این زان بود بی‌نیاز *** دو انباز دیدیمشان نیک‌ساز
چو باشد خداوند رای و خرد *** دو گیتی همی مرد دینی برد
چو دین را بود پادشا پاسبان *** تو این هر دو را جز برادر مخوان

چو دین‌دار کین دارد از پادشا *** مخوان تا توانی ورا پارسا

هرانکس که بر دادگر شهریار *** گشاید زبان مرد دینش مدار

چه گفت آن سخن‌گوی با آفرین *** که چون بنگری مغز دادست دین

سر تخت شاهی بپیچد سه کار *** نخستین ز بیدادگر شهریار

دگر آنک بی‌سود را برکشد *** ز مرد هنرمند سر درکشد

سدیگر که با گنج خویشی کند *** بدینار کوشد که بیشی کند

ببخشندگی یاز و دین و خرد *** دروغ ایچ تا با تو برنگذرد

رخ پادشا تیره دارد دروغ *** بلندیش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشی نگهبان گنج *** که مردم ز دینار یازد برنج

اگر پادشا آز گنج آورد *** تن زیردستان برنج آورد

کجا گنج دهقان بود گنج اوست *** و گر چند بر کوشش و رنج اوست

نگهبان بود شاه گنج ورا *** ببار آورد شاخ رنج ورا

بدان کوش تا دور باشی ز خشم *** بمردی بخواب از گنهکار چشم

چو خشم آوری هم پشیمان شوی *** بپوزش نگهبان درمان شوی

هرانگه که خشم آورد پادشا *** سبک مایه خواند ورا پارسا

چو بر شاه زشتست بد خواستن *** بباید بخوبی دل آراستن

و گر بیم داری بدل یک زمان *** شود خیره رای از بد بد گمان

ز بخشش منه بر دل اندوه نیز *** بدان تا توان ای پسر ارج چیز

چنان دان که شاهی بدان پادشاست *** که دور فلک را ببخشید راست

زمانی غم پادشاهی برد *** رد و موبدش رای پیش آورد

بپرسد هم از کار بیداد و داد *** کند این سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت *** چو یوز درنده بکار آیدت
دو بازی بهم در نباید زدن *** می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
که تن گردد از جستن می گران *** نگه داشتند این سخن مهتران
و گر دشمن آید بجایی پدید *** ازین کارها دل بباید برید
درم دادن و تیغ پیراستن *** ز هر پادشاهی سپه خواستن
بفردا ممان کار امروز را *** بر تخت منشان بد آموز را
مجوی از دل عامیان راستی *** که از جست و جو آیدت کاستی
وزیشان ترا گر بد آید خبر *** تو مشنو ز بد گوی و انده مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست *** اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر *** ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان *** که بر بد نهان تنگ گردد جهان
سخن هیچ مگشای با راز دار *** که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آگنده دانی همی *** ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو رازت بشهر آشکارا شود *** دل بخردان بی‌مدارا شود
بر آشوبی و سر سبک خواندت *** خردمند گر پیش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی *** که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
و گر چیره گردد هوا بر خرد *** خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه *** کجا هر کسی را بود نیک خواه
کسی کو بود تیز و برتر منش *** بپیچد ز پیغاره و سرزنش

مبادا که گیرد بنزد تو جای *** چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا *** بنه خشم و کین چون شوی پادشا
هوا چونک بر تخت حشمت نشست *** نباشی خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن *** بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر *** نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته‌گوی *** گهِ می نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را *** بر تخت منشان بد اندیش را
هر انکس که پوزش کند بر گناه *** تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داده باش و پروردگار *** خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس *** تو لشکر بیارای و بر بند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ *** بپرهیزد و سست گردد بننگ
و گر آشتی جوید و راستی *** نبینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی *** چنین دار نزدیک او آب روی
بیارای دل را بدانش که ارز *** بدانش بود تا توانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی *** ز دانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر با روانت بدار *** بفرزند مان هم چنین یادگار
چو من حقّ فرزند بگزاردم *** کسی را ز گیتی نیازاردم
شما هم ازین عهد من مگذرید *** نفس داستان را ببد مشمرید
تو پند پدر همچنین یاد دار *** بنیکی گرای و بدی باد دار
بخیره مرنجان روان مرا *** بآتش تن ناتوان مرا

ببد کردن خویش و آزار کس *** مجوی ای پسر درد و تیمار کس

برین بگذرد سالیان پانصد *** بزرگی شما را بپایان رسد

بپیچد سر از عهد فرزند تو *** هم انکس که باشد ز پیوند تو

ز رای و ز دانش بیک سو شوند *** همان پند دانندگان نشنوند

بگردند یک سر ز عهد و وفا *** به بیداد یازند و جور و جفا

جهان تنگ دارند بر زیر دست *** بر ایشان شود خوار یزدان پرست

بپوشند پیراهن بد تنی *** ببالند با کیش آهرمنی

گشاده شود هرچ ما بسته‌ایم *** بیالاید آن دین که ما شسته‌ایم

تبه گردد این پند و اندرز من *** بویرانی آرد رخ این مرز من

همی خواهم از کردگار جهان *** شناسنده آشکار و نهان

که باشد ز هر بد نگهدارتان *** همه نیک نامی بود یارتان

ز یزدان و از ما برانکس درود *** که تارش خرد باشد و داد پود

نیارد شکست اندرین عهد من *** نکوشد که حنظل کند شهد من

بر آمد چهل سال و بر سر دو ماه *** که تا بر نهادم بشاهی کلاه

بگیتی مرا شارستانست شش *** هوا خوشگوار و بزیر آب خوش

یکی خواندم خوره اردشیر *** که گردد ز بادش جوان مرد پیر

کزو تازه شد کشور خوزیان *** پر از مردم و آب سود و زیان

دگر شارستان گندشاپور نام *** که موبد ازان شهر شد شادکام

دگر بوم میسان و رود فرات *** پر از چشمه و چارپای و نبات

دگر شارستان برکه اردشیر *** پر از باغ و پر گلشن و آبگیر

چو رام اردشیرست شهری دگر *** کزو بر سوی پارس کردم گذر
دگر شارستان اورمزد اردشیر *** هوا مشک بوی و بجوی آب شیر
روان مرا شاد گردان بداد *** که پیروز بادی تو بر تخت شاد
بسی رنجها بردم اندر جهان *** چه بر آشکار و چه اندر نهان
کنون دخمه را بر نهادیم رخت *** تو بسپار تابوت و پرداز تخت
بگفت این و تاریک شد بخت اوی *** دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
چنین است آیین خرّم جهان *** نخواهد بما بر گشادن نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید *** نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشی و آری ز هر گونه چیز *** نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سر انجام با خاک باشیم جفت *** دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم *** جهان جهان را ببد نسپریم
بکوشیم بر نیک نامی بتن *** کزین نام یابیم بر انجمن
خنک آنک جامی بگیرد بدست *** خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دما دم شود *** بخسپد بدانگه که خرّم شود
کنون پادشاهی شاپور گوی *** زبان برگشای از می و سور گوی
بران آفرین کافرین آفرید *** مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازویست و هم کام ازوی *** هم انجام ازویست و فرجام ازوی
سپهر و زمان و زمین کرده است *** کم و بیش گیتی بر آورده است
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست *** سراسر بهستی یزدان گواست
جز او را مخوان کردگار جهان *** شناسنده آشکار و نهان

ازو بر روان محمد درود *** بیارانش بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی *** که خوانند او را علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار *** سخنهایشان برگذشت از شمار
کنون بر سخنها فزایش کنیم *** جهان آفرین را ستایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را *** که تختش درفشان کند ماه را
خداوند با فرّ و با بخش و داد *** زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند گوپال و شمشیر و گنج *** خداوند آسانی و درد و رنج
جهاندار با فرّ و نیکی شناس *** که از تاج دارد بیزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن *** جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری بارد از ابر اوی *** بنازیم در سایه فرّ اوی
برزم آسمان را خروشان کند *** چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود *** سپهر از بر خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریارست و شاه *** بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تا جاودان نام اوی *** همه مهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا *** بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک *** ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست *** ز بدها و را بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا *** هم انکس که شد بر زمین پادشا
هوا روشن از بارور بخت اوی *** زمین پایه نامور تخت اوی
برزم اندرون ژنده پیل بلاست *** ببزم اندرون آسمان وفاست

چو در رزم رخشان شود رای اوی *** همی موج خیزد ز دریای اوی
بنخچیر شیران شکار وی اند *** دد و دام در زینهار وی‌اند
از آواز گرزش همی روز جنگ *** بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد *** جهان بی‌سر و افسر او مباد

پادشاهی شاپور

پسر اردشیر سی و یک سال[و یک ماه و دو روز] بود

[بر تخت نشستن شاپور]

چو شاپور بنشست بر تخت داد *** کلاه دلافروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان *** بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن *** بزرگان پر دانش و رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر *** سراینده دانش و یاد گیر
همه گوش دارید فرمان من *** مگردید یک سر ز پیمان من
وزین هرچ گویم پژوهش کنید *** و گر خام گویم نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون بسود و زیان *** دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان *** نگهبان گنج کهان و مهان
و گر شاه با داد و فرّخ پیست *** خرد بی‌گمان پاسبان ویست
خرد پاسبان باشد و نیک خواه *** سرش بر گذارد ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود *** ز دانش روانش برامش بود
دگر آنک او بآزمون خرد *** بکوشد بمردی و گرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس *** خنک مرد دانا و یزدان شناس

بشاهی خردمند باشد سزا *** بجای خرد زر شود بی‌بها

توانگر شود هرک خشنود گشت *** دل آرزو خانه دود گشت

کرا آرزو بیش تیمار بیش *** بکوش و نیوش و منه آز پیش

بآسایش و نیک نامی گرای *** گریزان شو از مرد ناپاک رای

بچیز کسان دست یازد کسی *** که فرهنگ بهرش نباشد بسی

مرا بر شما زان فزونست مهر *** که اختر نماید همی بر سپهر

همان رسم شاه بلند اردشیر *** بجای آورم با شما ناگزیر

ز دهقان نخواهم جز از سی یکی *** درم تا بلشکر دهم اندکی

مرا خوبی تو گنج آباد هست *** دلیری و مردی و بنیاد هست

ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز *** که دشمن شود مردم از بهر چیز

بر ما شما را گشاده‌ست راه *** بمهریم با مردم نیک خواه

بهر سو فرستیم کار آگهان *** بجوییم بیدار کار جهان

نخواهیم هرگز بجز آفرین *** که بر ما کنند از جهان آفرین

مهان و کهان پاک برخاستند *** زبان را بخوبی بیاراستند

بشاپور بر آفرین خواندند *** زبرجد بتاجش بر افشاندند

همی تازه شد رسم شاه اردشیر *** بدو شاد گشتند برنا و پیر

[**رزم شاپور با رومیان**]

و ز ان پس پراگنده شد آگهی *** که بیکار شد تخت شاهنشهی

بمرد اردشیر آن خردمند شاه *** بشاپور بسپرد گنج و سپاه
خروشی بر آمد ز هر مرز و بوم *** ز قیدافه برداشتند باژ روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه *** بیاراست کوس و درفش و سپاه
همی راند تا پیش التونیه *** سپاهی سبک بی‌نیاز از بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون *** که از گرد خورشید شد تیره‌گون
ز التونیه هم چنین لشکری *** بیامد سپهدارشان مهتری
برانوش بد نام آن پهلوان *** سواری سر افراز و روشن روان
کجا بود بر قیصران ارجمند *** کمند افگنی نامداری بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی *** ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وزین سو بشد نامداری دلیر *** کجا نام او بود گرزسپ شیر
بر آمد ز هر دو سپه کوس و غو *** بجنبید در قلبگه شاه نو
ز بس ناله بوق و هندی درای *** همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر پشت پیل *** همی بر شد آوازشان بر دو میل
زمین جنب جنبان شد و پر ز گرد *** چو آتش درخشان سنان نبرد
روانی کجا با خرد بود جفت *** ستاره همی بارد از چرخ گفت
برانوش جنگی بقلب اندرون *** گرفتار شد با دلی پر ز خون
و زان رومیان کشته شد سه هزار *** بالتوینه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد *** دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یاد گیر *** بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندین تو از بهر دینار خون *** بریزی تو با داور رهنمون

چه گویی چو پرسند روز شمار *** چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود *** برین نیز دردی نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنیم *** ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز التونیه باز گردی رواست *** فرستیم با باژ هرچت هواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو *** فرستاد قیصر ده انبان گاو
غلام و پرستار رومی هزار *** گرانمایه دیبا نه اندر شمار
بالتوینه در ببد روز هفت *** ز روم اندر آمد باهواز رفت
یکی شارستان نام شاپور گرد *** بر آورد و پرداخت در روز ارد
همی برد سالار زان شهر رنج *** بپردخت بسیار با رنج گنج
یکی شارستان بود آباد بوم *** بپردخت بهر اسیران روم
در خوزیان دارد این بوم و بر *** که دارند هر کس بروبر گذر
بپارس اندرون شارستان بلند *** بر آورد پاکیزه و سودمند
یکی شارستان کرد در سیستان *** در آنجای بسیار خرماستان
که یک نیم او کرده بود اردشیر *** دگر نیم شاپور گرد و دلیر
کهن دژ بشهر نشاپور کرد *** که گویند با داد شاپور کرد
همی برد هر سو برانوش را *** بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بد پهن در شوشتر *** که ماهی نکردی بروبر گذر
برانوش را گفت گر هندسی *** پلی ساز آنجا چنانچون رسی
که ما باز گردیم و آن پل بجای *** بماند بدانایی رهنمای
به رش کرده بالای این پل هزار *** بخواهی ز گنج آنچ آید بکار

تو از دانشی فیلسوفان روم *** فراز آر چندی بران مرز و بوم

چو این پل بر آید سوی خان خویش *** برو تازیان باش مهمان خویش

ابا شادمانی و با ایمنی *** ز بد دور و ز دست اهریمنی

بتدبیر آن پل باستاد مرد *** فراز آوریدش بران کار کرد

بپردخت شاپور گنجی بران *** که زان باشد آسانئ مردمان

چو شد شه برانوش کرد آن تمام *** پلی کرد بالا هزارانش گام

چو شد پل تمام او ز شمشیر برفت *** سوی خان خود روی بنهاد تفت

[اندرز کردن شاپور پسر خود را- اورمزد]

همی بود شاپور با داد و رای *** بلند اختر و تخت شاهی بجای

چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه *** پراگنده شد فرّ و اورنگ شاه

بفرمود تا رفت پیش اورمزد *** بدو گفت کای چون گل اندر فُرُزد

تو بیدار باش و جهاندار باش *** جهان دیدگان را خریدار باش

نگر تا بشاهی نداری امید *** بخوان روز و شب دفتر جمشید

بجز داد و خوبی مکن در جهان *** پناه کهان باش و فرّ مهان

بدینار کم ناز و بخشنده باش *** همان داده باش و فرخنده باش

مزن بر کم آزار بانگ بلند *** چو خواهی که بتخت بود یارمند

همه پند من سر بسر یاد گیر *** چنان هم که من دارم از اردشیر

بگفت این و رنگ رخش زرد گشت *** دل مرد برنا پر از درد گشت

چه سازی همی زین سرای سپنج *** چه نازی بنام و چه نازی بگنج

ترا تنگ تابوت بهرست و بس *** خورد گنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو *** نه نزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام باشدت بهر *** همه زهر شد پاسخ پای زهر
بیزدان گرای و سخن زو فزای *** که اویست روزی ده و رهنمای
درود تو بر گور پیغمبرش *** که صلوات تاجست بر منبرش

پادشاهی اورمزد

[پادشاهی اورمزد یک سال و دو ماه بود]

سر گاه و دیهیم شاه اورمزد *** بیارایم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهی برو هیچ تاوان نبود *** ازان بد که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ *** بآبشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان *** جهان گشته و کاردیده ردان
بکوشیم تا نیکی آریم و داد *** خنک آنک پند پدر کرد یاد
چو یزدان نیکی دهش نیکوی *** بما داد و تاج سر خسروی
بنیکی کنم ویژه انبازتان *** نخواهم که بی‌من بود رازتان
بدانید کان کو منی فش بود *** بر مهتران سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرد را پیش رو *** بماند نیازش همه ساله نو
همان رشک شمشیر نادان بود *** همیشه برو بخت خندان بود
دگر هرک دارد ز هر کار ننگ *** بود زندگانی و روزیش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد *** بر سفلگان تا توانی مگرد

هرانکس که دانش نیابی برش *** مکن ره گذر تا زید بر درش
بمرد خردمند و فرهنگ و رای *** بود جاودان تخت شاهی بپای
دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش *** ببد در جهان تا توانی مکوش
خرد همچو آبست و دانش زمین *** بدان کاین جدا و آن جدا نیست زین
دل شاه کز مهر دوری گرفت *** اگر باز گردد نباشد شگفت
هر انکس که باشد مرا زیر دست *** همه شادمان باد و یزدان پرست
بخشنودی کردگار جهان *** خرد یار باد آشکار و نهان
خردمند گر مردم پارسا *** چو جایی سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن *** که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گویی بجز نیکوی *** و گر بد سراید نگر نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو *** همان بشنود گوش آواز تو
چه گفت آن سخن‌گوی پاسخ نیوش *** که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین *** بران شاه بینا دل و پاک دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن *** همه شاد زان سرو سایه فگن
همان رسم شاپور شاه اردشیر *** همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد *** چه نیکو بود شاه با بخش و داد
همی راند با شرم و با دادکار *** چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک *** گل و ارغوان شد بپالیز خشک
سهی سرو او گشت همچون کمان *** نه آن بود کان شاه را بد گمان
نبود از جهان شاد بس روزگار *** سر آمد بران دادگر شهریار

[اندرز کردن اورمزد و مردن]

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت *** بسی آب خونین ز دیده بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش *** بفرمود کامدش بهرام پیش
بدو گفت کای پاک زاده پسر *** بمردی و دانش بر آورده سر
بمن پادشاهی نهادست روی *** که رنگ رخم کرد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی *** گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آمد جهاندار باش *** خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از داد خواه *** نبخشی ستمکارگان را گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ *** چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم *** سخن گفتن خوب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد *** دل زیر دستان شکار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا *** مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن چین و بی‌دانش و چاره گر *** نباید که یابد بپیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بتّری *** نگر سوی بی‌دانشان ننگری
چنان دان که بی‌شرم و بسیار گوی *** نبیند بنزد کسی آب روی
خرد را مِه و خشم را بنده دار *** مشو تیز با مرد پرهیزگار
نگر تا نگردد بگرد تو آز *** که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی *** جدا کن ز دل کژّی و کاستی
بپرهیز تا بد نگرددت نام *** که بد نام گیتی نبیند بکام

ز راه خرد ایچ گونه متاب *** پشیمانی آرد دلت را شتاب

درنگ آورد راستیها پدید *** ز راه خرد سر نباید کشید

سر برد باران نیاید بخشم *** ز نابودنیها بخوابند چشم

و گر بردباری ز حد بگذرد *** دلاور گمانی بسستی برد

هر انکس که باشد خداوند گاه *** میانجی خرد را کند بر دو راه

نه سستی نه تیزی بکار اندرون *** خرد باد جان ترا رهنمون

نگه دار تا مردم عیب جوی *** نجوید بنزدیک تو آب روی

ز دشمن مکن دوستی خواستار *** وگر چند خواند ترا شهریار

درختی بود سبز و بارش کبست *** وگر پای گیری سر آید بدست

اگر در فرازی و گر در نشیب *** نباید نهادن سر اندر فریب

بدل نیز اندیشه بد مدار *** بد اندیش را بد بود روزگار

سپهبد کجا گشت پیمان شکن *** بخندد بد و نامدار انجمن

خرد گیر کآرایش جان تست *** نگهدار گفتار و پیمان تست

هم آرایش تاج و گنج و سپاه *** نماینده گردش هور و ماه

نگر تا نسازی ز بازوی گنج *** که بر تو سر آید سرای سپنج

مزن رای جز با خردمند مرد *** از آیین شاهان پیشی مگرد

بلشکر بترسان بداندیش را *** بژرفی نگه کن پس و پیش را

ستاینده‌یی کو ز بهر هوا *** ستاید کسی را همی ناسزا

شکست تو جوید همی زان سخن *** ممان تا بپیش تو گردد کهن

کسی کش ستایش بیاید بکار *** تو او را ز گیتی بمردم مدار

که یزدان ستایش نخواهد همی *** نکوهیده را دل بکاهد همی
هر انکس که او از گنهکار چشم *** بخوابید و آسان فرو برد خشم
فزونیش هر روز افزون شود *** شتاب آورد دل پر از خون مرد
هر انکس که با آب دریا نبرد *** بجوید نباشد خردمند مرد
کمان دار دل را زبانت چو تیر *** تو این گفته‌های من آسان مگیر
گشاد برت باشد و دست راست *** نشانه بنه زان نشان کت هواست
زبان و خرد با دلت راست کن *** همی ران از ان سان که خواهی سخن
هر انکس که اندر سرش مغز بود *** همه رای و گفتار او نغز بود
هر انگه که باشی تو یا رای زن *** سخنها بیارای بی‌انجمن
گرت رای با آزمایش بود *** همه روزت اندر افزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر *** دل و مغز و رایت جهانگیر تر
کسی را کجا پیش رو شد هوا *** چنان دان که رایش نگیرد نوا
اگر دوست یابد ترا تازه روی *** بیفزاید این نام را رنگ و بوی
تو با دشمنت رو پر آژنگ دار *** بداندیش را چهره بی‌رنگ دار
بارزانیان بخش هرچت هواست *** که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تا توانی ز رشک *** که رشک آورد گرم و خونین سرشک
هر انگه که رشک آورد پادشا *** نکوهش کند مردم پارسا
چو اندرز بنوشت فرّخ دبیر *** بیاورد و بنهاد پیش وزیر
جهاندار برزد یکی باد سرد *** پس آن لعل رخسارگان کرد زرد
چو رنگین رخ تا جور تیره شد *** ازان درد بهرام دل خیره شد

چهل روز بد سوکوار و نژند *** پر از گرد و بیکار تخت بلند

چنین بود تا بود گردان سپهر *** گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر

تو گر باهشی مشمر او را بدوست *** کجا دست یابد بدرّدت پوست

شب اورمزد آمد و ماه دی *** ز گفتن بیاسای و بردار می

کنون کار دیهیم بهرام ساز *** که در پادشاهی نماند دراز

پادشاهی بهرام اورمزد

[پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود]

چو بهرام بنشست بر تخت زر *** دل و مغز جوشان ز مرگ پدر

همه نامداران ایرانیان *** برفتند پیشش کمر بر میان

برو خواندند آفرین خدای *** که تا جای باشد تو مانی بجای

که تاج کی تارکت را سزاست *** پدر بر پدر پادشاهی تراست

رخ بد سگالان تو زرد باد *** و زان رفته جان تو بی‌درد باد

چنین داد پاسخ که ای مهتران *** سواران جنگی و کنداوران

ز دهقان و ز مرد خسرو پرست *** بگیتی سوی بد میازید دست

بدانید کاین چرخ ناپایدار *** نه پرورده داند نه پروردگار

سراسر ببندید دست از هوا *** هوا را مدارید فرمانروا

کسی کو بپرهیزد از بد کنش *** نیالاید اندر بدیها تنش

بدین سوی همواره خرّم بود *** گهِ رفتن آیدش بی‌غم بود

پناهی بود گنج را پادشا *** نوازنده مردم پارسا

تن شاه دین را پناهی بود *** که دین بر سر او کلاهی بود

خنک آنک در خشم هشیارتر *** همان بر زمین او بی‌آزارتر

گهِ دست تنگی دلی شاد و راد *** جهان بی‌تن مرد دانا مباد

چو بر دشمنی بر توانا بود *** به پی نسپرد ویژه دانا بود

ستیزه نه نیک آید از نامجوی *** بپرهیز و گرد ستیزه مپوی

سپاهی و دهقان و بیکار شاه *** چنان دان که هر سه ندارند راه

بخواب اندرست آنکه بیکار بود *** پشیمان شود پس چو بیدار بود

ز گفتار نیکو و کردار زشت *** ستایش نیابی نه خرّم بهشت

همه نام جویید و نیکی کنید *** دل نیک پی مردمان مشکنید

مرا گنج و دینار بسیار هست *** بزرگی و شاهی و نیروی دست

خورید آنک دارید و آن را که نیست *** بداند که با گنج ما او یکیست

سر بدره ما گشادست باز *** نباید نشستن کس اندر نیاز

[تخت سپردن بهرام اورمزد، پسر خود را بهرام بهرام و مردن]

برو نیز بگذشت سال دراز *** سر تاجور اندر آمد بگاز

یکی پور بودش دلارام بود *** ورا نام بهرام بهرام بود

بیاورد و بنشانش زیر تخت *** بدو گفت کای سبز شاخ درخت

نبودم فراوان من از تخت شاد *** همه روزگار تو فرخنده باد

سراینده باش و فزاینده باش *** شب و روز با رامش و خنده باش

چنان رو که پرسند روز شمار *** نپیچی سر از شرم پروردگار

بداد و دهش گیتی آباد دار *** دل زیر دستان خود شاد دار

که بر کس نماند جهان جاودان *** نه بر تاج دار و نه بر موبدان

تو از چرخ گردان مدان این ستم *** چو از باد چندی گذاری بدم

بسه سال و سه ماه و بر سر سه روز *** تهی ماند زو تخت گیتی فروز

چو بهرام گیتی ببهرام داد *** پسر مر ورا دخمه آرام داد

چنین بود تا بود چرخ بلند *** بانده چه داری دلت را نژند

چه گویی چه جویی چه شاید بدن *** برین داستانی نشاید زدن

روانت گر از آز فرتوت نیست *** نشست تو جز تنگ تابوت نیست

اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ *** پر از می یکی جام خواهم بزرگ

پادشاهی بهرام بهرام

نوزده سال بود

چو بهرام در سوک بهرامشاه *** چهل روز ننهاد بر سر کلاه

برفتند گردان بسیار هوش *** پر از درد با ناله و با خروش

نشستند با او بسوک و بدرد *** دو رخ زرد و لبها شده لاژورد

و ز ان پس بشد موبد پاک رای *** که گیرد مگر شاه بر گاه جای

بیک هفته با او بکوشید سخت *** همی بود تا بر نشست او بتخت

چو بنشست بهرام بر تخت داد *** برسم کیان تاج بر سر نهاد

نخست آفرین کرد بر کردگار *** فروزنده گردش روزگار

فزاینده دانش و راستی *** گزاینده کژّی و کاستی

خداوند کیوان و گردان سپهر *** ز بنده نخواهد بجز داد و مهر

ازان پس چنین گفت کای بخردان *** جهان دیده و پاک دل موبدان
شما هرک دارید دانش بزرگ *** مباشید با شهریاران سترگ
بفرهنگ یازد کسی کش خرد *** بود روشن و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود *** چو تندی کند تن بخواری بود
هر انکس که گشت ایمن او شاد شد *** غم و رنج با ایمنی باد شد
توانگرتر آن کو دلی راد داشت *** درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر نیستت چیز لختی بورز *** که بی‌چیز کس را ندارند ارز
مروّت نیابد کرا چیز نیست *** همان جاه نزد کسش نیز نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی *** وگر آز ورزی هراسان شوی
نه کوشیدنی کان برآرد برنج *** روان را به پیچاند از آز گنج
ز کار زمانه میانه گزین *** چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد *** توانگر بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی *** نباید بداد اندرون کاستی
چو شادی بکاهی بکاهد روان *** خرد گردد اندر میان ناتوان
چو شد پادشاهیش بر سال بیست *** یکی کم برو زندگانی گریست
شد آن تا جور شاه با خاک جفت *** ز خرّم جهان دخمه بودش نهفت
جهان را چنین است آیین و ساز *** ندارد بمرگ از کسی چنگ باز
پسر بود او را یکی شاد کام *** که بهرام بهرامیان داشت نام
بیامد نشست از بر تخت شاد *** کلاه کیانی بسر بر نهاد
کنون کار بهرام بهرامیان *** بگویم تو بشنو بجان و روان

پادشاهی بهرام بهرامیان

[پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود]

چو بنشست بهرام بهرامیان *** ببست از پی داد و بخشش میان

بتاجش زبرجد بر افشاندند *** همی نام کرمان شهش خواندند

چنین گفت کز دادگر یک خدای *** خرد بادمان بهره و داد و رای

سرای سپنجی نماند بکس *** ترا نیکوی باد فریاد رس

بنیکی گراییم و فرمان کنیم *** بداد و دهش دل گروگان کنیم

که خوبی و زشتی ز ما یادگار *** بماند تو جز تخم نیکی مکار

چو شد پادشاهیش بر چار ماه *** برو زار بگریست تخت و کلاه

زمانه برین سان همی بگذرد *** پیش مردم آزور بشمرد

می لعل پیش آور ای روزبه *** چو شد سال گوینده بر شست و سه

چو بهرام دانست کامدش مرگ *** نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ

جهان را بفرزند بسپرد و گفت *** که با مهتران آفرین باد جفت

بنوش و بباز و بناز و ببخش *** مکن روز بر تاج و بر تخت دخش

چو برگشت بهرام را روز و بخت *** بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

چنین است و این را بی‌اندازه دان *** گزاف فلک هر زمان تازه دان

کنون کار نرسی بگویم همی *** ز دل زنگ و زنگار شویم همی

پادشاهی نرسی بهرام

[پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود]

چو نرسی نشست از بر تخت عاج *** بسر بر نهاد آن سزاوار تاج
همه مهتران با نثار آمدند *** ز درد پدر سوکوار آمدند
بریشان سپهدار کرد آفرین *** که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان *** چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را فزونی خرد داد و شرم *** جوانمردی و داد و آواز نرم
همان ایمنی شادمانی بود *** کرا ز اخترش مهربانی بود
خردمند مرد ار ترا دوست گشت *** چنان دان که با تو ز یک پوست گشت
تو کردار خوب از توانا شناس *** خرد نیز نزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود *** دلاور بجای ستودن بود
هرانکس که بگریزد از کار کرد *** ازو دور شد نام و ننگ و نبرد
همان کاهلی مردم از بد دلیست *** هم آواز آن بد دلی کاهلیست
همی زیست نه سال با رای و پند *** جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم *** شد آن ترگ و پولاد بر سان موم
دوان شد ببالینش شاه اورمزد *** برخشانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود *** فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نازدیده جوان *** مبر دست سوی بدی تا توان
تو از جای بهرام و نرسی ببخت *** سزاوار تاجی و زیبای تخت
بدین زور و بالا و این فرّ و یال *** بهر دانش از هر کسی بی‌همال
مبادا که تاج از تو گریان شود *** دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را باپین شاهان بدار *** چو آمختی از پاک پروردگار

بفرجام هم روز تو بگذرد *** سپهر روانت بپی بسپرد

چنان رو که پرسند پاسخ کنی *** بپاسخ گری روز فرّخ کنی

بگفت این و چادر بسر در کشید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید

همان روز گفتی که نرسی نبود *** همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

پادشاهی اورمزد نرسی

[پادشاهی اورمزد نرسی نه سال بود]

چو برگاه رفت اورمزد بزرگ *** ز نخچیر کوتاه شد چنگ گرگ

جهان را همی داشت با ایمنی *** نهان گشت کردار آهرمنی

نخست آفرین کرد بر کردگار *** توانا و دانا و پروردگار

شب و روز و گردان سپهر آفرید *** چو بهرام و کیوان و مهر آفرید

ازویست پیروزی و فرّهی *** دل و داد و دیهیم شاهنشهی

همیشه دل ما پر از درد باد *** دل زیر دستان بما شاد باد

ستایش نیابد سر سفله مرد *** بر سفلگان تا توانی مگرد

همان نیز با مرد بد خواه رای *** اگر پند گیری بنیکی گرای

ز بخشش هرانکس که جوید سپاس *** نخواندش بخشنده یزدان شناس

ستاننده گر ناسپاسست نیز *** سزد گر ندارد کس او را بچیز

هراسان بود مردم سخت کار *** که او را نباشد کسی دوستدار

و گر سستی آرد بکار اندرون *** نخواند ورا رای زن رهنمون

گر از کاهلان یار خواهی بکار *** نباشی جهانجوی و مردم شمار

نگر خویشتن را نداری بزرگ *** و گر گاه یابی نگردی سترگ
چو بد خو شود مرد درویش خوار *** همی بیند آن از بد روزگار
همه ساله بیکار و نالان ز بخت *** نه رای و نه دانش و نه زیبای تخت
و گر باز گیرند ازو خواسته *** شود جان و مغز و دلش کاسته
ببی چیزی و بد خویی یازد اوی *** ندارد خرد گردن افرازد اوی
نه چیز و نه دانش نه رای و هنر *** نه دین و نه خشنودی دادگر
شما را شب و روز فرخنده باد *** بداندیش را جان پراگنده باد
برو مهتران آفرین ساختند *** خود از سوگ شاهان بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر *** گل زرد شد آن چو گلنار چهر
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور *** بمرد و بشاهی نبودش پسر
چنان نامور مرد شیرین سخن *** بنوّی بشد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان *** توانا بهر کار و ما ناتوان
چهل روز سوکش همی داشتند *** سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود *** سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه *** یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژّه چون خنجر کابلی *** دو زلفش چو پیچان خط بابلی
مسلسل یک اندر دگر بافته *** گروه برزده سرش بر تافته
پری چهره را بچّه اندر نهان *** ازان خوب رخ شادمان شد جهان
چهل روزه شد رود و می‌خواستند *** یکی تخت شاهی بیاراستند
بسر برش تاجی بر آویختند *** بران تاج زرّ و درم ریختند

چهل روز بگذشت بر خوب چهر *** یکی کودک آمد چو تابنده مهر

و را موبدش نام شاپور کرد *** بران شادمانی یکی سور کرد

تو گفتی همی فرّه ایزدیست *** برو سایه رایت بخردیست

برفتند گردان زرّین کمر *** بیاویختند از برش تاج زر

چو آن خرد را سیر دادند شیر *** نوشتند پس در میان حریر

چهل روزه را زیر آن تاج زر *** نهادند بر تخت فرّخ پدر

پادشاهی شاپور ذو الاکتاف

[پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد و دو سال بود]

بشاهی برو آفرین خواندند *** همه مهتران گوهر افشاندند

یکی موبدی بود شهر و بنام *** خردمند و شایسته و شادکام

بیامد بکرسیء زرّین نشست *** میان پیش او بندگی را ببست

جهان را همی داشت با داد و رای *** سپه را بهر نیک و بد رهنمای

پراگنده گنج و سپاه ورا *** بیاراست ایوان و گاه ورا

چنین تا برآمد برین پنج سال *** بر افراخت آن کودک خرد یال

نشسته شبی شاه در طیسفون *** خردمند موبد بپیش اندرون

بدانگه که خورشید برگشت زرد *** پدید آمد آن چادر لاژورد

خروش آمد از راه اروند رود *** بموبد چنین گفت هست این درود

چنین گفت موبد بران شاه خرد *** که ای پاک دل نیک‌پی شاه گرد

کنون مرد بازاری و چاره جوی *** ز کلبه سوی خانه بنهاد روی

چو بر دجله بر یکدگر بگذرند *** چنین تنگ پل را بپی بسپرند

بترسد چنین هر کس از بیم کوس *** چنین بر خروشند چون زخم کوس

چنین گفت شاپور با موبدان *** که ای پر هنر نامور بخردان

پلی دیگر اکنون بباید زدن *** شدن را یکی راهِ باز آمدن

بدان تا چنین زیر دستان ما *** گر از لشکری در پرستان ما

برفتن نباشند زین‌سان برنج *** درم داد باید فراوان ز گنج

همه موبدان شاد گشتند سخت *** که سبز آمد آن نارسیده درخت

یکی پل بفرمود موبد دگر *** بفرمان آن کودک تاجور

ازو شادمان شد دل مادرش *** بیاورد فرهنگ جویان برش

بزودی بفرهنگ جایی رسید *** کز آموزگاران سر اندر کشید

چو بر هفت شد رسم میدان نهاد *** هم آورد و هم رسم چوگان نهاد

بهشتم شد آیین تخت و کلاه *** تو گفتی کمر بست بهرامشاه

تن خویش را از در فخر کرد *** نشستنگهِ خود باصطخر کرد

بر آیین فرّخ نیاکان خویش *** گزیده سرافراز و پاکان خویش

[بردن طایر عرب دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او]

چو یک چند بگذشت بر شاه روز *** فروزنده شد تاج گیتی فروز

ز غسّانیان طایر شیر دل *** که دادی فلک را بشمشیر دل

سپاهی ز رومی و از قادسی *** ز بحرین و از کرد و ز پارسی

بیامد بپیرامن طیسفون *** سپاهی ز اندازه بیش اندرون

بتاراج داد آن همه بوم و بر *** کرا بود با او پی و پا و پر
ز پیوند نرسی یکی یادگار *** کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی *** همه طیسفون گشت پر گفت و گوی
ز ایوانش بردند و کردند اسیر *** که دانا نبودند و دانش پذیر
چو یک سال نزدیک طایر بماند *** ز اندیشگان دل بخون در نشاند
ز طایر یکی دختش آمد چو ماه *** تو گفتی که نرسیست با تاج و گاه
پدر مالکه نام کردش چو دید *** که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش *** مهی‌وش کیی گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید *** ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپایی هیون *** بپیش اندرون مرد صد رهنمون
هیون برنشستند و اسپان بدست *** برفتند گردان خسرو پرست
از ان پس ابا ویژگان برنشست *** میان کیی تاختن را ببست
برفت از پس شاه غسّانیان *** سر افراز طایر هژبر ژیان
فراوان کس از لشکر او بکشت *** چو طایر چنان دید بنمود پشت
بر آمد خروشیدن دار و گیر *** از یشان گرفتند چندی اسیر
که اندازه آن ندانست کس *** برفتند آن ماندگان زان سپس
حصاری شدند آن سپه در یمن *** خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه *** که بر مور و بر پشّه بر بست راه
ورا با سپاهش بدژ در بیافت *** در جنگ و راه گریزش نیافت
شب و روز یک ماهشان جنگ بود *** سپه را بدژ بر علف تنگ بود

[دلباخته شدن مالکه- دختر طایر- بر شاپور]

بشبگیر شاپور یل بر نشست *** همی رفت جوشان کمانی بدست

سیه جوشن خسروی در برش *** درفشان درفش سیه بر سرش

ز دیوار دژ مالکه بنگرید *** درفش و سر نامداران بدید

چو گل رنگ رخسار و چون مشک موی *** برنگ طبر خون گل مشک بوی

بشد خواب و آرام زان خوب چهر *** بر دایه شد با دلی پر ز مهر

بدو گفت کین شاه خورشیدفش *** که ایدر بیامد چنین کینه کش

بزرگی او چون نهان منست *** جهان خوانمش کو جهان منست

پیامی ز من نزد شاپور بر *** برزم آمدست او ز من سور بر

بگویش که با تو ز یک گوهرم *** هم از تخم نرسئ کنداورم

همان نیز با کین نه هم گوشه‌ام *** که خویش توام دختر نوشه‌ام

مرا گر بخواهی حصار آن تست *** چو ایوان بیابی نگار آن تست

برین کار با دایه پیمان کنی *** زبان در بزرگی گروگان کنی

بدو دایه گفت آنچ فرمان دهی *** بگویم بیارمت زو آگهی

چو شب در زمین پادشاهی گرفت *** ز دریا بدریا سپاهی گرفت

زمین تیره‌گون کوه چون نیل شد *** ستاره بکردار قندیل شد

تو گویی که شمعست سیصد هزار *** بیاویخته ز آسمانِ حصار

بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم *** ز طایر همی شد دلش بدو نیم

چو آمد نزدیک پرده سرای *** خرامید نزدیک آن پاک رای

بدو گفت اگر نزد شاهم بری *** بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار سالار بارش ببرد *** ز دهلیزِ پرده بر شاه گرد
بیامد زمین را بمژگان برفت *** سخن هرچ بشنید با شاه گفت
ز گفتار او شاد شد شهریار *** بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق و انگشتری *** ز دیبای چینی و از بربری
چنین داد پاسخ که با ماه روی *** بخوبی سخنها فراوان بگوی
بگویش که گفت او بخورشید و ماه *** بزنّار و زردشت و فرّخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی همی *** گر از پادشاهی بکاهی همی
ز من هیچ بد نشنود گوش تو *** نجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه *** بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان *** ز پرده بیامد بر دژ دوان
شنیده بران سرو سیمین بگفت *** که خورشید ناهید را گشت جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه *** بگفت آنچ آمد بتابنده ماه

[بر دست شاپور دادن مالکه، دژ طایر و کشته شدن طایر]

ز خاور چو خورشید بنمود تاج *** گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
ز گنجورِ دستور بستد کلید *** خورش خانه و خمهای نبید
بدژ در هرانکس که بد مهتری *** و زان جنگیان رنج دیده سری
خورشها فرستاد و چندی نبید *** هم از بویها نرگس و شنبلید
پرستنده باده را پیش خواند *** بخوبی سخنها فراوان براند

بدو گفت کامشب تویی باده ده *** بطایر همه باده ساه ده
همان تا بدارند باده بدست *** بدان تا بخسپند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام *** بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد *** شب تیره گفتش که از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام *** نخستین ز غسّانیان برد نام
چو بگذشت یک پاس از تیره شب *** بیاسود طایر ز بانگ جلب
برفتند یک سر سوی خوابگاه *** پرستندگان را بفرمود شاه
که با کس نگوید سخن جز براز *** نهانی در دژ گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت *** از آواز مستان بدل خشم داشت
چو شمع از در دژ بیفروخت گفت *** که گشتیم با بخت بیدار جفت
مر آن ماه رخ را بپرده سرای *** بفرمود تا خوب کردند جای
سپه را همه سر بسر گرد کرد *** گزین کرد مردان ننگ و نبرد
بباره بر آورد چندی سوار *** هر انکس که بود از در کارزار
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت *** همه گنجهای کهن بر گرفت
سپه بود با طایر اندر حصار *** همه مست خفته فزون از هزار
دگر خفته آسیمه برخاستند *** بهر جای جنگی بیاراستند
از یشان کس از بیم ننمود پشت *** بسی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر *** بیامد برهنه دوان ناگزیر
بچنگ وی آمد حصار و بنه *** گرفتار شد مردم بدتنه
ببود آن شب و بامداد پگاه *** چو خورشید بنمود زرّین کلاه

یکی تخت پیروزه اندر حصار *** بآیین نهادند و دادند بار
چو از بار پر دخته شد شهریار *** بنزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش *** درفشان ز زربفت چینی برش
بدانست کان جادوی کار اوست *** بدو بد رسیدن ز کردار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد *** نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار *** ز بیگانگان زین سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بد نام را *** که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را *** بر انگیزی آن کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش *** زند بآتش اندر بسوزد تنش
سر طایر از ننگ در خون کشید *** دو کتف وی از پشت بیرون کشید
هر انکس کجا یافتی از عرب *** نماندی که با کس گشادی دو لب
ز دو دست او دور کردی دو کفت *** جهان ماند از کار او در شگفت
عرابی ذو الاکتاف کردش لقب *** چو از مهره بگشاد کفت عرب
و ز انجایگه شد سوی پارس باز *** جهانی همه برد پیشش نماز
برین نیز بگذشت چندی سپهر *** و زان پس دگرگونه بنمود چهر

[رفتن شاپور به روم و با پوست خر دوختن قیصر روم او را]

چنان بد که یک روز با تاج و گنج *** همی داشت از بودنی دل برنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس *** بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی *** هم از رنج و ز روزگار بهی

منجّم بیاورد صلّاب را *** بینداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن بقلب اسد *** که هست او نماینده فتح و جد
بدان تا رسد پادشا را بدی *** فزاید بدو فرّه ایزدی
چو دیدند گفتندش ای پادشا *** جهانگیر و روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد *** نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی *** که ای مرد داننده و راه جوی
چه چارست تا این ز من بگذرد *** تنم اختر بد بپی نسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار *** ازین گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیابی گذر *** خردمند گر مرد پرخاشخر
بباشد همه بودنی بی‌گمان *** نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه *** که دادار باشد ز هر بد نگاه
که گردان بلند آسمان آفرید *** توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد بر پادشاهیش داد *** همی بود یک چند بی‌رنج و شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم *** چنان آرزو کرد کاید بروم
ببیند که قیصر سزاوار هست *** ابا لشکر و گنج و نیروی دست
همان راز بگشاد با کدخدای *** یکی پهلوان گرد با داد و رای
همه راز و اندیشه با او بگفت *** همی داشت از هر کس اندر نهفت
چنین گفت کاین پادشاهی بداد *** بدارید کز داد باشید شاد
شتر خواست پر مایه ده کاروان *** بهر کاروان بر یکی ساروان
ز دینار و ز گوهران بار کرد *** ازان سی شتر بار دینار کرد

بیامد پر اندیشه ز آباد بوم *** همی رفت زین‌سان سوی مرز روم

یکی روستا بود نزدیک شهر *** که دهقان و شهری بدو بود بهر

بیامد بخان یکی کدخدای *** بپرسید کایدر مرا هست جای

برو آفرین کرد مهتر بسی *** که چون تو نیابیم مهمان کسی

ببود آن شب و خورد و بخشید چیز *** ز دهقان بسی آفرین یافت نیز

سپیده بر آمد بنه بر نهاد *** سوی خانه قیصر آمد چو باد

بیامد بنزدیک سالار بار *** برو آفرین کرد و بردش نثار

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی *** که هم شاه شاخی و هم شاه روی

چنین داد پاسخ که ای پادشا *** یکی پارسی مردم و پارسا

ببازارگانی برفتم ز جز *** یکی کاروان دارم از خزّ و بز

کنون آمدستم بدین بارگاه *** مگر نزد قیصر گشایند راه

ازین بار چیزی کش اندر خورست *** همه گوهر و آلت لشکرست

پذیرد سپارد بگنجور گنج *** بدان شاد باشم ندارم برنج

دگر را فروشم بزرّ و بسیم *** بقیصر پناهم نپیچم ز بیم

بخَرّم هرانچم بباید ز روم *** روم سوی ایران ز آباد بوم

ز درگاه برخاست مرد کهن *** بر قیصر آمد بگفت این سخن

بفرمود تا پرده برداشتند *** ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید *** بکرد آفرینی چنانچون سزید

نگه کرد قیصر بشاپور گرد *** ز خوبی دل و دیده او را سپرد

بفرمود تا خوان و می ساختند *** ز بیگانه ایوان بپرداختند

جفا دیده ایرانیی بُد بروم *** چنانچون بود مرد بیداد و شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز *** یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان *** که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست *** بگفتار و دیدار و فرّ و نشست
چو بشنید قیصر سخن تیره شد *** همی چشمش از روی او خیره شد
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت *** همی داشت آن راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه *** همی داشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و او را گرفت *** که شاپور نرسی توی ای شگفت
بجای زنان برد و دستش ببست *** بمردی ز دام بلا کس نجست
چو زین باره دانش نیاید ببر *** چه باید شمار ستاره شمر
بر مست شمعی همی سوختند *** بزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این شور بخت *** همی پوست خر جست و بگذاشت تخت
یکی خانه‌یی بود تاریک و تنگ *** ببردند بدبخت را بی‌درنگ
بدان جای تنگ اندر انداختند *** در خانه را قفل برساختند
کلیدش بکدبانوی خانه داد *** تنش را بدان چرم بیگانه داد
بزن گفت چندان دهش نان و آب *** که از داشتن زو نگیرد شتاب
اگر زنده ماند بیک چند گاه *** بداند مگر ارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد *** کسی را کجا نیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را در ببست *** بایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور اوی *** گزیده بهر کار دستور اوی

که ز ایرانیان داشتی او نژاد *** پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد *** بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همان روز ازان مرز لشکر براند *** ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید *** سپه یک بیک تیغ کین بر کشید
از ایران همی برد رومی اسیر *** نبود آن یلان را کسی دستگیر
بایران زن و مرد و کودک نماند *** همان چیز بسیار و اندک نماند
نبود آگهی در میان سپاه *** نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم *** ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
از ایران بی‌اندازه ترسا شدند *** همه مرز پیش سکوبا شدند

[رهانیدن کنیزک شاپور را از چرم خر]

چنین تا بر آمد برین چند گاه *** بایران پراگنده گشته سپاه
بروم آنک شاپور را داشتی *** شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزک نبودی ز شاپور شاد *** از ان کِش ز ایرانیان بد نژاد
شب و روز زان چرم گریان بدی *** دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوب روی *** چه مردی مترس ایچ با من بگوی
که در چرم چون نازک اندام تو *** همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه *** بران ماه کرسی ز مشک سیاه
کنون چنبری گشت بالای سرو *** تن پیل وارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود *** دو چشمم شب و روز گریان شود

بدین سختی اندر چه جویی همی *** که راز تو با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر *** گرت هیچ بر من بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی *** کزان نگذری جاودان اندکی
نگویی ببد خواه راز مرا *** کنی یاد درد و گداز مرا
بگویم ترا آنچ در خواستی *** بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد *** بزنّار شمّاس هفتاد گرد
بجان مسیحا و سوک صلیب *** بدارای ایران گشته مصیب
که راز تو با کس نگویم ز بن *** نجویم همی بتّری زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت *** بماند آن سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو فرمان دهی *** بدین راز من دل گروگان دهی
سر از بانوان برتر آید ترا *** جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری *** بپوشی سخن نرم نرم آوری
بشیر اندر آغارم این چرم خر *** که این چرم گردد بگیتی سمر
پس از من بسی سالیان بگذرد *** بگوید همی هرک دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم *** نهانی ز هر کس بآواز نرم
چو کشتی یکی جام برداشتی *** بر آتش همی تیز بگذاشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان *** نگفتی نهان با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد *** بفرجام چرم خر آغشته شد
چو شاپور زان پوست آمد برون *** همه دل پر از درد و تن پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز *** که ای پاک بینا دل نیک ساز

یکی چاره باید کنون ساختن *** ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم *** مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه *** شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون *** که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود *** بدان جشن خرّم بهامون شود
شود جای خالی و من چاره‌جوی *** بسازم نترسم ز پتیاره گوی
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان *** بپیش تو آرم بروشن روان
ببست اندر اندیشه دل را نجست *** از آخُر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان *** همان جوشن و مغفر هندوان
باندیشه دل را بجای آورید *** خرد را بران رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید *** شب آن چادر قار بر سر کشید
پر اندیشه شد جان شاپور شاه *** که فردا چه سازد کنیزک پگاه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب *** ببالید روز و بپالود خواب
بجشن آمدند آنک بودی بشهر *** بزرگان جوینده از جشن بهر
کنیزک سوی چاره بنهاد روی *** چنانچون بود مردم چاره جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش *** دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه ز آخر ببرد *** گزیده سلیح سواران گرد
ز دینار چندانک بایست نیز *** ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای *** شب آمد دو تن راست کردند رای

[گریختن شاپور از روم و رسیدن به شهر ایران]

سوی شهر ایران نهادند روی *** دو خرّم نهان شاد و آرامجوی

شب و روز یک سر همی تاختند *** بخواب و بخوردن نپرداختند

برین گونه از شهر برخورستان *** همی راند تا کشور سورستان

چو اسپ و تن از تاختن گشت سست *** فرود آمدن را همی جای جست

دهی خرّم آمد بپیشش براه *** پر از باغ و میدان و پر جشنگاه

تن از رنج خسته گریزان ز بد *** بیامد در باغبانی بزد

بیامد دمان مرد پالیزبان *** که هم نیک دل بود و هم میزبان

دو تن دید با نیزه و درع و خود *** ز شاپور پرسید هست این درود

بدین بیگهی از کجا خاستی *** چنین تاختن را بیاراستی

بدو گفت شاپور کای نیک خواه *** سخن چند پرسی ز گم گرده راه

یکی مرد ایرانیم راه جوی *** گریزان بدین مرز بنهاده روی

پر از دردم از قیصر و لشکرش *** مبادا که بینم سر و افسرش

گر امشب مرا میزبانی کنی *** هشیواری و مرزبانی کنی

بر آنم که روزی بکار آیدت *** درختی که کشتی ببار آیدت

بدو باغبان گفت کین خان تست *** تن باغبان نیز مهمان تست

بدان چیز کاید مرا دست رس *** بکوشم بیارم نگویم بکس

فرود آمد از باره شاپور شاه *** کنیزک همی رفت با او براه

خورش ساخت چندان زن باغبان *** ز هر گونه چندانک بودش توان

چو نان خورده شد کار می ساختند *** سبک مایه جایی بپرداختند
سبک باغبان می بشاپور داد *** که بردار ازان کس که آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان *** سخن‌گوی و پر مایه پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد *** چو بیشش بود سالیان و خرد
تو از من بسال اندکی برتری *** تو باید که چون می دهی می خوری
بدو باغبان گفت کای پر هنر *** نخست آن خورد می که با زیب‌تر
تو باید که باشی برین پیش رو *** که پیری بفرهنگ و بر سال نو
همی بوی تاج آید از موی تو *** همی رنگ عاج آید از روی تو
بخندید شاپور و بستند نبید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپالیزبان گفت کای پاک دین *** چه آگاهی استت ز ایران زمین
چنین داد پاسخ که ای برمنش *** ز تو دور بادا بد بدکنش
ببد خواه ما باد چندان زیان *** که از قیصر آمد بایرانیان
از ایران پراگنده شد هرک بود *** نماند اندران بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن *** پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
وزیشان بسی نیز ترسا شدند *** بزنّار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه *** بدور از بر و بوم و آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد *** که رخشان بَدی همچو ماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد *** ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز *** ترا جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جایی نشان *** نیامد بایران بدان سرکشان

هرانکس که بودند ز آباد بوم *** اسیرند سر تا سر اکنون بروم

برین زار بگریست پالیزبان *** که بود آن زمان شاه را میزبان

بدو میزبان گفت کایدر سه روز *** بباشی بود خانه گیتی فروز

که دانا زد این داستان از نخست *** که هر کس که آزرم مهمان نجست

نباشد خرد هیچ نزدیک اوی *** نیاز آورد بخت تاریک اوی

باش و بیاسای و می خور بکام *** چو گردد دلت رام برگوی نام

بدو گفت شاپور کآری رواست *** بما بر کنون میزبان پادشاست

[شناختن ایرانیان، شاپور را و گرد کردن او سپاه را]

ببود آن شب و خورد و گفت و شنید *** سپیده چو از کوه سر بر کشید

چو زرّین درفشی بر آورد راغ *** بر میهمان شد خداوند باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد *** سرت برتر از ابر بارنده باد

سزای تومان جایگاهی نبود *** بآرام شایسته گاهی نبود

چو مهمان درویش باشی خورش *** نیابی نه پوشیدن و پرورش

بدو گفت شاپور کای نیک بخت *** من این خانه بگزیدم از تاج و تخت

یکی زند و است آر با بر سمت *** بزمزم یکی پاسخی پر سمت

بیاورد هرچش بفرمود شاه *** بیفزود نزدیک شه پایگاه

بزمزم بدو گفت بر گوی راست *** کجا موبِد موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ و را باغبان *** که ای پاک دل مرد شیرین زبان

دو چشمم ز جایی که دارم نشست *** بدان خانه موبدان موبدست

نهانی بپالیزبان گفت شاه *** که از مهترِ ده گِل مهره خواه

چو بشنید زو این سخن باغبان *** گِل و مشک و می خواست و آمد دمان

جهاندار بنهاد بر گِل نگین *** بدان باغبان داد و کرد آفرین

بدو گفت کین گِل بموبد سپار *** نگر تا چه گوید همه گوش دار

سپیده دمان مرد با مهر شاه *** بر موبدِ موبد آمد پگاه

چو نزدیک درگاه موبد رسید *** پراگنده گردان و در بسته دید

بآواز زان بارگه بار خواست *** چو بگشاد در باغبان رفت راست

چو آمد بنزدیک موبد فراز *** بدو مهره بنمود و بردش نماز

چو موبد نگه کرد و آن مهره دید *** ز شادی دل رای زن بر دمید

و زان پس بران نام چندی گریست *** بدان باغبان گفت کاین مهر کیست

چنین داد پاسخ که ای نامدار *** نشسته بخان منست این سوار

یکی ماه با وی چو سرو سهی *** خردمند و با زیب و با فرّهی

بدو گفت موبد که ای نامجوی *** نشانِ که دارد ببالا و روی

بدو باغبان گفت هر کو بهار *** بدیدست سرو از لب جویبار

دو بازو بکردار ران هیون *** برش چون بر شیر و چهرش چو خون

همی رنگ شرم آید از مهر اوی *** همی زیب تاج آید از چهر اوی

[نامه موبدان به پهلوان ایران و به او فرمان رفتن به ایران داد]

چو پالیزبان گفت و موبد شنید *** بروشن روان مرد دانا بدید

که آن شیر دل مرد جز شاه نیست *** همان چهر او جز در گاه نیست

فرستاده‌یی جست روشن روان *** فرستاد موبد بر پهلوان

که پیدا شد آن فرّ شاپور شاه *** تو از هر سوی انجمن کن سپاه

فرستاده موبد آمد دوان *** ز جایی که بد تا در پهلوان

بگفت آنک در باغ شادی و بخت *** شکفته شد آن خسروانی درخت

سپهبد ز گفتار او گشت شاد *** دلش پر ز کین گشت و لب پر ز باد

بدادار گفت آن جهاندار راست *** پرستش کنی جز ترا ناسزاست

که دانست هرگز که شاپور شاه *** ببیند سپه نیز و او را سپاه

سپاس از تو ای دادگر یک خدای *** جهاندار و بر نیکویی رهنمای

چو شب بر کشید آن درفش سیاه *** ستاره پدید آمد از گرد ماه

فراز آمد از هر سوی لشکری *** بجایی که بد در جهان مهتری

سوی سورستان سر بر افراختند *** یگان و دوگانه همی تاختند

بدرگاه پالیزبان آمدند *** بشادی بر میزبان آمدند

چو لشکر شد آسوده بر در سرای *** بنزدیک شاه آمد آن پاک رای

بشاه جهان گفت پس میزبان *** خجستست بر ماه پالیزبان

سپاه انجمن شد بدین در سرای *** نگه کن کنون تا چه آیدت رای

بفرمود تا بر گشادند راه *** اگر چه فرو مایه بد جایگاه

چو رفتند نزدیک آن نامجوی *** یکایک نهادند بر خاک روی

مهان را همه شاه در بر گرفت *** ز بدها خروشیدن اندر گرفت

بگفت آنک از چرم خر دیده بود *** سخنهای قیصر که بشنیده بود

هم آزادی آن بت خوب چهر *** بگفت آنچ او کرد پیدا ز مهر

کزو یافتم جان و از کردگار *** که فرخنده بادا بروز روزگار

وگر شهریاری و فرخنده‌یی *** بود بنده پر هنر بنده‌یی

منم بنده این مهربان بنده را *** گشاده دل و ناز پرورده را

ز هر سو که اکنون سپاه منست *** و گر پادشاهی و راه منست

همه کس فرستید و آگه کنید *** طلایه پراگنده بر ره کنید

به بندید ویژه ره طیسفون *** نباید که آگاهی آید برون

چو قیصر بیابد ز ما آگهی *** که بیدار شد فرّ شاهنشهی

بیاید سپاه مرا بر کند *** دل و پشت ایرانیان بشکند

کنون ما نداریم پایاب اوی *** نه پیچیم با بخت شاداب اوی

چو موبد بیاید بیارد سپاه *** ز لشکر به بندیم بر پشّه راه

بسازیم و آرایشی نو کنیم *** نهانی مگر باغ بی‌خو کنیم

بباید بهر گوشه‌یی دیده‌بان *** طلایه بروز و بشب پاسبان

از ان پس نمانیم از رومیان *** کسی خسپد ایمن گشاده میان

[شبیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم]

بسی بر نیامد برین روزگار *** که شد مردم لشکری شش هزار

فرستاد شاپور کار آگهان *** سوی طیسفون کار دیده مهان

بدان تا ز قیصر دهند آگهی *** از ان برز درگاه با فرّهی

برفتند کار آگهان ناگهان *** نهفته بجستند کار جهان

بدیدند هر گونه باز آمدند *** بر شاه گردن فراز آمدند

که قیصر ز می خوردن و از شکار *** همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهش پراگنده از هر سوی *** بتاراج کردن بهر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان *** سپاهش همه چون رمه بی‌شبان
نبیند همی دشمن از هیچ روی *** پسند آمدش زیستن بآرزوی
چو شاپور بشنید زان شاد شد *** همه رنجها بر دلش باد شد
گزین کرد ز ایرانیان سه هزار *** زره دار و برگستوانور سوار
شب تیره جوشن ببر در کشید *** سپه را سوی طیسفون بر کشید
بتیره شبان تیز بشتافتی *** چو روشن شدی روی بر تافتی
همی راندی در بیابان و کوه *** بران راه بی‌راه خود با گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه *** همی دیده‌بان بود بی‌راه و راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون *** طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته دو پاس *** ز قیصر نبودش بدل در هراس
ازان مرز بشنید آواز کوس *** غو پاسبانان چو بانگ خروس
پر از خیمه یک دشت و خرگاه بود *** ازان تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر بپرده سرای *** ز لشکر نبود اندرون مرز جای
چو گیتی چنان دیده شاپور گرد *** عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید *** بزد دست و گرز گران بر کشید
بابر اندر آمد دم کرّ نای *** جرنگیدن گرز و هندی درای
دهاده بر آمد ز هر پهلوی *** چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی همی آسمان بِترَکید *** ز خورشید خون بر هوا بر چکید

درفشیدن کاویانی درفش *** شب تیره و تیغهای بنفش

تو گفتی هوا تیغ بارد همی *** جهان یک سره میغ دارد همی

ز گرد سپه کوه شد ناپدید *** ستاره همی دامن اندر کشید

سراپرده قیصر بی‌هنر *** همی کرد شاپور زیر و زبر

بهر گوشه‌یی آتش اندر زدند *** همی آسمان بر زمین بر زدند

سرانجام قیصر گرفتار شد *** وزو اختر نیک بیزار شد

و ز ان خیمه‌ها نامداران اوی *** دلیر و گزیده سواران اوی

گرفتند بسیار و کردند بند *** چنین است کردار چرخ بلند

گهی زو فراز آید و گه نشیب *** گهی شادمانی و گاهی نهیب

بی‌آزاری و مردمی بهترست *** کرا کردگار جهان یاورست

[نامه‌های شاپور به پادشاهان دور و نزدیک و گزارش دادن گرفتاری قیصر به دست شاپور]

چو شب دامن روز اندر کشید *** درفش خور آمد ز بالا پدید

بفرمود شاپور تا شد دبیر *** قلم خواست و انقاس و مشک و حریر

نوشتند نامه بهر مهتری *** بهر پادشاهی و هر کشوری

سر نامه کرد آفرین مهان *** ز ما بنده بر کردگار جهان

که او راست بر نیکویی دست رس *** بنیرو نیازش نیاید بکس

همو آفریننده روزگار *** بنیکی همو باشد آموزگار

چو قیصر که فرمان یزدان بهشت *** بایران بجز تخم زشتی نکشت

بزاری همی بند ساید کنون *** چو جان را نبودش خرد رهنمون
همان تاج ایران بدو در سپرد *** ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه *** بنیروی یزدان که بنمود راه
هر انکس که باشد ز رومی بشهر *** ز شمشیر باید که یابند بهر
همه داد جویید و فرمان کنید *** بخوبی ز سر باز پیمان کنید
هیونی بر آمد ز هر سو دمان *** ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکرگه آمد سوی طیسفون *** بی‌آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکانش بر سر نهاد *** ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر *** بانقاس بنوشت نام اسیر
هزار و صد و ده بر آمد شمار *** بزرگان روم آنک بد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بدند *** بروم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندار ببریدشان دست و پای *** هرانکس که بُد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را *** بیارند سالار آن بوم را
بشد روزبان دست قیصر کشان *** ز زندان بیاورد چون بیهشان
جفا دیده چون روی شاپور دید *** سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بمالید رنگین رخش بر زمین *** همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت *** بموی و بروی گشت با خاک جفت
بدو گفت شاه ای سراسر بدی *** که ترسایی و دشمن ایزدی
پسر گویی آن را کش انباز نیست *** ز گیتیش فرجام و آغاز نیست
ندانی تو گفتن سخن جز دروغ *** دروغ آتشی بد بود بی‌فروغ

اگر قیصری شرم و رایت کجاست *** بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از چرم خر ساختی *** بزرگی بخاک اندر انداختی
چو بازارگانان ببزم آمدم *** نه با کوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بچرم خر اندر کنی *** بایران گرایی و لشکر کنی
ببینی کنون جنگ مردان مرد *** کزان پس نجویی بایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار *** ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز من بخت شاها خرد دور کرد *** روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی *** بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو *** بر آید بمردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار *** بچشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو *** نجویم جز آرایش گاه تو
بدو شاه گفت ای بدِ بی‌هنر *** چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرک بردی ز ایران اسیر *** همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچ بردی بروم *** مبادا که بینی تو آن بوم شوم
همه یک سر از خانه باز آوری *** بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران هر انجا که ویران شدست *** کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری بدینار خویش *** بیابی مکافات کردار خویش
دگر هرک کشتی ز ایرانیان *** بجویی ز روم از نژاد کیان
بیک تن ده از روم تاوان دهی *** روان را به پیمان گروگان دهی
نخواهم بجز مرد قیصر نژاد *** که باشند با ما بدین بوم شاد

دگر هرچ ز ایران بریدی درخت *** نبُرّد درخت گُشنَ نیک بخت
بکاری و دیوارها بر کنی *** ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من ببندی ببندم ترا *** ز چرم خران کی پسندم ترا
گرین هرچ گفتم نیاری بجای *** بدرّید چرمت ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد *** بیک جای بینیش سوراخ کرد
مهاری به بینی او بر نهاد *** چو شاپور زان چرم خر کرد یاد
دو بند گران بر نهادش بپای *** ببردش همان روزبان باز جای

[سپاه کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر]

عرض گاه و دیوان بیاراستند *** کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن شد چو روزی بداد *** سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
از ایران همی راند تا مرز روم *** هرانکس که بود اندران مرز و بوم
بکشتند و خانش همی سوختند *** جهانی بآتش بر افروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم *** که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار *** شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند *** و ز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هر کس که این بد که کرد *** مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود *** پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام *** جهانجوی و بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکری بر درش *** درم داد پرخاش جوی مادرش

بدو گفت کین برادر بخواه *** نبینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت *** که کین برادر نشاید نهفت
بزد کوس و آورد بیرون صلیب *** صلیب بزرگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی *** بی‌آرام شد مردم کینه جوی
رده بر کشیدند و برخاست غو *** بیامد دوان یانس پیش رو
برآمد یکی ابر و گردی سیاه *** کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیک روی بر کوه بود *** دگر آب زانسو که انبوه بود
بدین گونه تا گشت خورشید زرد *** ز هر سو همی خاست گرد نبرد
بکشتند چندانک روی زمین *** شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند *** چپ و راستش ویژگان را بخواند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه *** زمین گشت جنبان و پیچان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد *** بزرگش یکی بود با مرد خرد
بدانست یانس که پایاب شاه *** ندارد گریزان بشد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد *** بگرد از هوا روشنایی ببرد
بهر جایگه بر یکی توده کرد *** گیاها بمغز سر آلوده کرد
ازان لشکر روم چندان بکشت *** که یک دشت سر بود بی‌پای و پشت
بهامون سپاه و چلیپا نماند *** بدژها صلیب و سکوبا نماند
ز هر جای چندان غنیمت گرفت *** که لشکر همی ماند زو در شگفت
ببخشید یک سر همه بر سپاه *** جز از گنج قیصر نبد بهر شاه
کجا دیده بد رنج از گنج اوی *** نه هم گوشه بد گنج با رنج اوی

همه لشکر روم گرد آمدند *** ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد *** بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون جای مذبح نماند *** صلیب و مسیح و موشّح نماند
چو زنّار قسّیس شد سوخته *** چلیپا و مطران بر افروخته
کنون روم و قنّوج ما را یکیست *** چو آواز دین مسیح اندکیست

[بر تخت نشانیدن رومیان برانوش را و نامه نوشتن او به شاپور]

یکی مرد بود از نژاد سران *** هم از تخمه نامور قیصران
برانوش نام و خردمند بود *** زبان و روانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش *** برین لشکر و بوم مهتر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه *** بیفروز تاج و بیارای گاه
بیاراستند از برش تخت عاج *** برانوش بنشست بر سرش تاج
بجای بزرگیش بنشاندند *** همه رومیان آفرین خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد *** ز روم و ز آوردگاه نبرد
بدانست کو را ز شاه بلند *** ز رزم و ز آویزش آید گزند
فرستاده‌یی جست بارای و شرم *** که دانش سراید بآواز نرم
دبیری بزرگ و جهان دیده‌یی *** خردمند و دانا پسندیده‌یی
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش *** بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت پر آفرین *** ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد *** همه مهتران پیش تو بنده باد

تو دانی که تاراج و خون ریختن *** چه با بی‌گنه مردم آویختن
مهمان سرافراز دارند شوم *** چه با شهر ایران چه با مرز روم
گر این کین ایرج بُدست از نخست *** منوچهر کرد آن بمردی درست
تن سلم زان کین کنون خاک شد *** هم از تور روی زمین پاک شد
وگر کین داراست و اسکندری *** که نو شد بروی زمین داوری
مر او را دو دستور بد کشته بود *** و دیگر کزو بخت برگشته بود
گرت کین قیصر فزاید همی *** بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم روم *** که چون روم دیگر نبودست بوم
و گر غارت و کشتنت بود رای *** همه روم گشتند بی‌دست و پای
زن و کودکانشان اسیر تواند *** جگر خسته از تیغ و تیر تواند
گه آمد که کمتر کنی کین و خشم *** فرو خوابنی از گذشته دو چشم
فدای تو بادا همه خواسته *** کزین کین همی جان شود کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز *** نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین *** که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد *** بلند اخترش افسر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را *** چو اندر نوشت آن کیی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی *** فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد *** ز قیصر بشاپور فرّخ نژاد
چو آن نامور نامه برخواندند *** سخنهای نغزش برافشاندند
ببخشود و دیده پر از آب کرد *** بروهای جنگی پر از تاب کرد

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت *** بگفت آنکجا رفته بد خوب و زشت

که مهمان بچرم خر اندر که دوخت *** که بازار کین کهن بر فروخت

تو گر بخردی خیز پیش من آی *** خود و فیلسوفان پاکیزه رای

چو زنهار دادم نسازمت جنگ *** گشاده کنم بر تو این راه تنگ

فرستاده برگشت و پاسخ ببرد *** سخنها یکایک همه برشمرد

[رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او]

برانوش چون پاسخ نامه دید *** ز شادی دل پاک تن بردمید

بفرمود تا نامداران روم *** برفتند صد مرد زان مرز و بوم

درم باز کردند خروار شست *** هم از گوهر و جامه بر نشست

ز دینار گنجی ز بهر نثار *** فراز آمد از هر سوی سی هزار

همه مهتران نزد شاه آمدند *** برهنه سر و بی‌کلاه آمدند

چو دینار پیشش فرو ریختند *** بگسترده زرِّ کهن بیختند

ببخشود شاپور و بنواختشان *** بخوبی بر اَندازه بنشاختشان

برانوش را گفت کز شهر روم *** بیامد بسی مرد بیداد و شوم

بایران زمین آنچ بد شارستان *** کنون گشت یک سر همه خارستان

عوض خواهم آن را که ویران شدست *** کنام پلنگان و شیران شدست

بر انوش گفتا چه باید بگوی *** چو زنهار دادی مه برتاب روی

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه *** چو خواهی که یک سر ببخشم گناه

ز دینار رومی بسالی سه بار *** همی داد باید هزاران هزار

دگر آنک باشد نصیبین مرا ❊❊❊ چو خواهی که کوته شود کین مرا
بر انوش گفتا که ایران تر است ❊❊❊ نصیبین و دشت دلیران تراست
پذیرفتم این مایه‌ور باژ و ساو ❊❊❊ که با کین و خشمت نداریم تاو
نوشتند عهدی ز شاپور شاه ❊❊❊ کزان پس نراند ز ایران سپاه
مگر با سزاواری و خرّمی ❊❊❊ کجا روم را زو نیاید کمی
از ان پس گسی کرد و بنواختشان ❊❊❊ سر از نامداران بر افراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند ❊❊❊ جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شادان باصطخر پارس ❊❊❊ که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند ❊❊❊ همه جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه ❊❊❊ نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا ندارد درست ❊❊❊ همش کیش زردشت و زند است و اُست
چو آید ز ما بر نگیرد سخن ❊❊❊ نخواهیم استا و دین کهن
زبر دست شد مردم زیر دست ❊❊❊ بکین مرد شهری بزین بر نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه ❊❊❊ که اندر نصیبین ندادند راه
ز دین مسیحا بر آشفت شاه ❊❊❊ سپاهی فرستاد بی‌مر براه
همی گفت پیغمبری کِش جهود ❊❊❊ کشد دین او را نشاید ستود
برفتند لشکر بکردار گرد ❊❊❊ سواران و شیران روز نبرد
بیک هفته آنجا همی جنگ بود ❊❊❊ دران شهر از جنگ بس تنگ بود
بکشتند زیشان فراوان سران ❊❊❊ نهادند بر زنده بند گران
همه خواستند آن زمان زینهار ❊❊❊ نوشتند نامه بر شهریار

ببخشیدشان نامبردار شاه *** بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت *** همان بر جهان کامگاری گرفت
همی خواندندیش پیروز شاه *** همی بود یک چند با تاج گاه
کنیزک که او را رهانیده بود *** بدان کامگاری رسانیده بود
دِل‌افروز و فرّخ پیش نام کرد *** ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته *** بداد و گسی کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند *** بزاری و خواری و زخم کمند
بروم اندرون هرچ بودش ز گنج *** فراز آوریده ز هر سو برنج
بیاورد و یک سر بشاپور داد *** همی بود یک چند لب پر ز باد
سر انجام در بند و زندان بمرد *** کلاه کیی دیگری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه *** بتابوت و ز مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاینست فرجام ما *** ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه زفتی و ابلهیست *** یکی با خردمندی و فرّهیست
برین و بران روز هم بگذرد *** خنک آنک گیتی ببد نسپرد
بتخت کیان اندر آورد پای *** همی بود چندی جهان کدخدای
و زان پس بر کشور خوزیان *** فرستاد بسیار سود و زیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد *** جهان را از ان بوم پر بهر کرد
کجا خرّم آباد بد نام شهر *** و زان بوم خرّم کرا بود بهر
کسی را که از پیش ببرید دست *** بدین مرز بودیش جای نشست
بر و بوم او یک سر او را بدی *** سر سال نو خلعتی بستدی

یکی شارستان کرد دیگر بشام *** که پیروز شاپور کردش بنام
باهواز کرد آن سیم شارستان *** بدو اندرون کاخ و بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام *** اسیر اندرو یافتی خواب و کام

[آمدن مانی و پیغمبر نامیدن خود]

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال *** که اندر زمانه نبودش همال
بیامد یکی مرد گویا ز چین *** که چون او مصوّر نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده بکام *** یکی بر منش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم *** ز دین آورانِ جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بار خواست *** به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان *** جهاندار شد زان سخن بد گمان
سرش تیز شد موبدان را بخواند *** زمانی فراوان سخنها براند
کزین مرد چینی و چیره زبان *** فتادستم از دین او در گمان
بگویید و هم زو سخن بشنوید *** مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کین مرد صورت پرست *** نه بر مایه موبدان موبدست
زمانی سخن بشنو او را بخوان *** چو بیند ورا کی گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمدش پیش *** سخن گفت با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن *** بگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت کای مرد صورت پرست *** بیزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید *** بدو در مکان و زمان آفرید

کجا نور و ظلمت بدو اندرست *** ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز و گردان سپهر بلند *** کزویت پناهست و زویت گزند
همه کرده کردگارست و بس *** جزو کرد نتواند این کرده کس
ببرهان صورت چرا بگروی *** همی پند دین آوران نشنوی
همه جفت و همتا و یزدان یکیست *** جز از بندگی کردنت رای نیست
گرین صورتِ کرده جنبان کنی *** سزد گر ز جنبده برهان کنی
ندانی که برهان نیاید بکار *** ندارد کسی این سخن استوار
اگر اهرمن جفت یزدان بدی *** شب تیره چون روز خندان بدی
همه ساله بودی شب و روز راست *** بگردش فزونی نبودی نه کاست
نگنجد جهان آفرین در گمان *** که او برترست از زمان و مکان
سخنهای دیوانگانست و بس *** بدین بر نباشد ترا یار کس
سخنها جزین نیز بسیار گفت *** که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی *** بپژمرد شاداب بازار اوی
زمانی برآشفت پس شهریار *** برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند *** بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت کاین مرد صورت پرست *** نگنجد همی در سرای نشست
چو آشوب و آرام گیتی بدوست *** بباید کشیدن سراپاش پوست
همان خامَش آگنده باید بکاه *** بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختند از در شارستان *** دگر پیش دیوار بیمارستان
جهانی برو آفرین خواندند *** همی خاک بر کشته افشاندند

[جانشین کردن شاپور، اردشیر برادر خود را]

ز شاپور زان گونه شد روزگار *** که در باغ با گل ندیدند خار

ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی *** ز بس کوشش و جنگ و نیرنگ اوی

مر او را بهر بوم دشمن نماند *** بدی را بگیتی نشیمن نماند

چو نومید شد او ز چرخ بلند *** بشد سالیانش بهفتاد و اند

بفرمود تا پیش او شد دبیر *** ابا موبد موبدان اردشیر

جوانی که کهتر برادرش بود *** بداد و خرد بر سر افسرش بود

ورا نام بود اردشیر جوان *** توانا و دانا بسود و زیان

پسر بد یکی خرد شاپور نام *** هنوز از جهان نارسیده بکام

چنین گفت پس شاه با اردشیر *** که ای گرد و چابک سوار دلیر

اگر با من از داد پیمان کنی *** زبان را به پیمان گروگان کنی

که فرزند من چون بمردی رسد *** بگاه دلیری و گردی رسد

سپاری بدو تخت و گنج و سپاه *** تو دستور باشی ورا نیک خواه

من این تاج شاهی سپارم بتو *** همان گنج و لشکر گذارم بتو

بپذرفت زو این سخن اردشیر *** بپیش بزرگان و پیش دبیر

که چون کودک او بمردی رسد *** که دیهیم و تاج کیی را سزد

سپارم همه پادشاهی ورا *** نسازم جز از نیک خواهی ورا

چو بشنید شاپور پیش مهان *** بدو داد دیهیم و مهر شهان

چنین گفت پس شاه با اردشیر *** که کار جهان بر دل آسان مگیر

بدان رای برادر که بیداد شاه *** پی پادشاهی ندارد نگاه

بآگندن گنج شادان بود *** بزفتی سر سرفرازان بود

خنک شاه با داد و یزدان پرست *** کزو شاد باشد دل زیر دست

بداد و ببخشش فزونی کند *** جهان را بدین رهنمونی کند

نگه دارد از دشمنان کشورش *** بابر اندر آرد سر و افسرش

بداد و بآرام گنج آگند *** ببخشش ز دل رنج بپراگند

گناه از گنهکار بگذاشتن *** پی مردمی را نگه داشتن

هرانکس که او این هنرها بجست *** خرد باید و حزم و رای درست

بباید خرد شاه را ناگزیر *** هم آموزش مرد برنا و پیر

دل پادشا چون گراید بمهر *** برو کامها تازه دارد سپهر

گنهکار باشد تن زیر دست *** مگر مردم پاک و یزدان پرست

دل و مغز مردم دو شاه تنند *** دگر آلت تن سپاه تنند

چو مغز و دل مردم آلوده گشت *** بنومیدی از رای پالوده گشت

بدان تن سراسیمه گردد روان *** سپه چون زید شاه بی‌پهلوان

چو روشن نباشد بپرّاگند *** تن بی‌روان را بخاک افگند

چنین همچو شد شاه بیدادگر *** جهان زو شود زود زیر و زبر

بدو بر پس از مرگ نفرین بود *** همان نام او شاه بی‌دین بود

بدین دار چشم و بدان دار گوش *** که اویست دارنده جان و هوش

هران پادشا کو جزین راه جست *** ز نیکیش باید دل و دست شست

ز کشورش بپراگند زیر دست *** همان از درش مرد خسرو پرست

نبینی که دانا چه گوید همی *** دلت راز کژّی بشوید همی
که هر شاه کو را ستایش بود *** همه کارش اندر فزایش بود
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد *** بگرد در آز داران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار *** بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنک پیروزگر باشد اوی *** ز دشمن نتابد گهِ جنگ روی
دگر آنک لشکر بدارد بداد *** بداند فزونئ مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود *** نخواهد که مهتر سپاهی بود
چهارم که با زیر دستان خویش *** همان با گهر در پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت *** همی بارد از شاخ بار درخت
بباید در پادشاهی سپاه *** سپاهی در گنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داری بداد *** تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیحت در آرایش خویش دار *** سزد کت شب تیره آید بکار
بس ایمن مشو بر نگهدار خویش *** چو ایمن شدی راست کن کار خویش
سر انجام مرگ آیدت بی‌گمان *** اگر تیره‌ای گر چراغ جهان
برادر چو بشنید چندی گریست *** چو اندرز بنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار *** تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که هم یک زمان روز تو بگذرد *** چنین برده رنج تو دشمن خورد
چو آدینه هر مزد بهمن بود *** برین کار فرّخ نشیمن بود
می لعل پیش آور ای هاشمی *** ز خمّی که هرگز نگیرد کمی
چو شست و سه شد سال شد گوش کر *** ز بیشی چرا جویم آیین و فر

کنون داستانهای شاه اردشیر *** بگویم ز گفتار من یاد گیر

پادشاهی اردشیر نکوکار

[دوازده سال بود]

[بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن بر سرداران ایران]

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر *** بیاراست آن تخت شاپور پیر

کمر بست و ایرانیان را بخواند *** بر پایه تخت زرّین نشاند

چنین گفت کز دور چرخ بلند *** نخواهم که باشد کسی را گزند

جهان گر شود رام با کام من *** به بینند تیزی و آرام من

ور ایدونک با ما نسازد جهان *** بسازیم ما با جهان جهان

برادر جهان ویژه ما را سپرد *** ازیرا که فرزند او بود خرد

فرستم روان ورا آفرین *** که از بد سگالان بشست او زمین

چو شاپور شاپور گردد بلند *** شود نزد او گاه و تاج ارجمند

سپارم بدو گاه و تاج و سپاه *** که پیمان چنین کرد شاپور شاه

من این تخت را پایکار وی‌ام *** همان از پدر یادگار وی‌ام

شما یک سره داد یاد آورید *** بکوشید و آیین و داد آورید

چنان دان که خوردیم و بر ما گذشت *** چو مُردی همه رنج ما باد گشت

چو ده سال گیتی همی داشت راست *** بخورد و ببخشید چیزی که خواست

نجست از کسی باژ و ساو و خراج *** همی رایگان داشت آن گاه و تاج

مر او را نکوکار زان خواندند *** که هر کس تن آسان ازو ماندند
چو شاپور گشت از در تاج و گاه *** مر او را سپرد آن خجسته کلاه
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش *** بمردی نگه داشت سامان خویش

پادشاهی شاپور سوم

[پادشاهی شاپور سوم پنج سال و چهار ماه بود]

چو شاپور بنشست بر جای عم *** از ایران بسی شاد و بهری دژم
چنین گفت کای نامور بخردان *** جهان دیده و رای زن موبدان
بدانید کان کس که گوید دروغ *** نگیرد ازین پس بر ما فروغ
دروغ از بر ما نباشد ز رای *** که از رای باشد بزرگی بجای
همان مر تن سفله را دوستدار *** نیابی بباغ اندرون چون نگار
سری را کجا مغز باشد بسی *** گواژه نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بُدن *** نباید روان را بزهر آژدن
که بر انجمن مرد بسیار گوی *** بکاهد بگفتار خود آب روی
اگر دانشی مرد راند سخن *** تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد مطمع بود پر ز درد *** بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی با دروغ آزمای *** همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت تن از چار گوهر بود *** گذر زین چهارانش کمتر بود
اگر سفله گر مرد با شرم و راد *** بآزادگی یک دل و یک نهاد
سیم کو میانه گزینند ز کار *** بسند آیدش بخشش کردگار

چهارم که بپراگند بر گزاف *** همی دانشی نام جوید ز لاف
دو گیتی بیابد دل مرد راد *** نباشد دل سفله یک روز شاد
بدین گیتی او را بود نام زشت *** بدان گیتی اندر نیابد بهشت
دو گیتی نیابد دل مرد لاف *** که بپراگند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید *** تن خویش را آفرین گسترید
شما را جهان آفرین یار باد *** همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندارمان باد فریاد رس *** که تخت بزرگی نماند بکس
بگفت این و از پیش برخاستند *** ز یزدان برو آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج بر چار ماه *** بشد شاه روزی بنخچیرگاه
جهان شد پر از یوز و بازان و سگ *** چه پرّنده و چند تازان بتگ
ستاره زدند از پی خوابگاه *** چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام می خسروانی بخورد *** پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد
پراگنده گشتند لشکر همه *** چو در خواب شد شهریار رمه
بخفت او و از دشت برخاست باد *** که کس باد ازان سان ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاره بکند *** بزد بر سر شهریار بلند
جهانجوی شاپور جنگی بمرد *** کلاه کیی دیگری را سپرد
میاز و مناز و متاز و مرنج *** چه تازی بکین و چه نازی بگنج
که بهر تو اینست زین تیره‌گوی *** هنر جوی و راز جهان را مجوی
که گر باز یابی به پیچی بدرد *** پژوهش مکن گرد رازش مگرد
چنین است کردار این چرخ تیر *** چه با مرد برنا چه با مرد پیر

پادشاهی بهرام شاپور

[پادشاهی بهرام شاپور چهارده سال بود]

خردمند و شایسته بهرامشاه *** همی داشت سوک پدر چند گاه
چو بنشست بر جایگاه مهی *** چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که هر شاه کز داد گنج آگند *** بدانید کان گنج نپراکند
ز ما ایزد پاک خشنود باد *** بد اندیش را دل پر از دود باد
همه دانش او راست ما بنده‌ایم *** که کاهنده و هم فزاینده‌ایم
جهاندار یزدان بود داد و راست *** که نفزود در پادشاهی نه کاست
کسی کو ببخشش توانا بود *** خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت *** بویژه خداوند دیهیم و تخت
و گر چند بخشی ز گنج سخن *** بر افشان که دانش نیاید ببن
ز نیک و بدیها بیزدان گرای *** چو خواهی که نیکیت ماند بجای
اگر زو شناسی همه خوب و زشت *** بیابی بپاداش خرّم بهشت
و گر برگزینی ز گیتی هوا *** بمانی بچنگ هوا بی‌نوا
چو داردت یزدان بدو دست یاز *** بدان تا نمانی بگرم و گداز
چنین است امیدم بیزدان پاک *** که چون سر بیارم بدین تیره خاک
جهاندار پیروز دارد مرا *** همان گیتی افروز دارد مرا
گر اندر جهان داد بپراگنم *** ازان به که بیداد گنج آگنم
که ایدر بماند همه رنج ما *** بدشمن رسد بی‌گمان گنج ما

که تخت بزرگی نماند بکس *** جهاندار باشد ترا یار بس

بد و نیک ماند ز ما یادگار *** تو تخم بدی تا توانی مکار

چو شد سال آن پادشا بر دو هفت *** بپالیز آن سرو یازان بخفت

بیک چند گه دیر بیمار بود *** دل کهتران پر ز تیمار بود

نبودش پسر پنج دخترش بود *** یکی کهتر از وی برادرش بود

بدو داد ناگاه گنج و سپاه *** همان مهر شاهی و تخت و کلاه

جهاندار برنا ز گیتی برفت *** برو سالیان بر گذشته دو هفت

ایا شست و سه ساله مرد کهن *** تو از باد تا چند رانی سخن

همان روز تو ناگهان بگذرد *** در توبه بگزین و راه خرد

جهاندار زین پیر خشنود باد *** خرد مایه باد و سخن سود باد

اگر در سخن موی کافد همی *** بتاریکی اندر بباقد همی

گر او این سخنها که اندر گرفت *** بپیری سر آرد نباشد شگفت

بنام شهنشاه شمشیر زن *** ببالا سرش برتر از انجمن

زمانه بکام شهنشاه باد *** سر تخت او افسر ماه باد

کزویست کام و بدویست نام *** ورا باد تاج کیی شاد کام

بزرگی و دانش و را راه باد *** وزو دست بد خواه کوتاه باد

پادشاهی یزدگرد بزه‌گر

[بیست و یک سال بود]

[بر تخت نشستن یزدگرد]

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد *** سپه را ز دشت اندر آورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد *** همی بود ازان مرگ ناشاد شاد
چنین گفت با نامداران شهر *** که هر کس که از داد یابند بهر
نخست از نیایش بیزدان کنید *** دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان را نمانم که دارند هوش *** و گر دست یازند بد را بکوش
کسی کو بجوید ز ما راستی *** بیارامد از کژّی و کاستی
بهر جای جاه وی افزون کنیم *** ز دل کینه و آز بیرون کنیم
سگالش نگوییم جز با ردان *** خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا پر ز آهو بود *** روانش ز بیشی بنیرو بود
به بیچارگان بر ستم سازد اوی *** گر از چیز درویش بفرازد اوی
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم *** بدرویش ما نازش افزون کنیم
کسی کو بپرهیزد از خشم ما *** همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاک جوید تنش *** همان خنجر هندوی گردنش
بفرمان ما چشم روشن کنید *** خرد را بتن بر چو جوشن کنید
تن هر کسی گشت لرزان چو بید *** که گوپال و شمشیرشان بد امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست *** بزرگی فزون کرد و مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت *** همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان *** همان دانشی پر خرد موبدان

یکی گشت با باد نزدیک اوی *** جفا پیشه شد جان تاریک اوی
سترده شد از جان او مهر و داد *** بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه *** بژرفی مکافات کردی گناه
هرانکس که دستور بد بر درش *** فزاینده اختر و افسرش
همه عهد کردند با یکدگر *** که هرگز نگویند زان بوم و بر
همه یک سر از بیم پیچان شدند *** ز هول شهنشاه بی‌جان شدند
فرستادگان آمدندی ز راه *** همان زیر دستان فریاد خواه
چو دستور زان آگهی یافتی *** بدان کارها تیز بشتافتی
بگفتار گرم و بآواز نرم *** فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست *** شما را بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هرچ درخواستی *** بفرمانش پیدا شد آن راستی

[زادن بهرام- پسر یزدگرد]

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال *** همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال هشتم مه فوردین *** که پیدا کند در جهان هور دین
یکی کودک آمدش هرمزد روز *** بنیک اختر و فال گیتی فروز
هم انگه پدر کرد بهرام نام *** ازان کودک خرد شد شاد کام
بدر بر ستاره شمر هرک بود *** که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه‌ور بود با فرّ و هوش *** سر هندوان بود نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام *** که بر چرخ کردی بدانش لگام

بفرمود تا پیش شاه آمدند *** هشیوار و جوینده راه آمدند
بصلّاب کردند ز اختر نگاه *** هم از زیج رومی بجستند راه
از اختر چنان دید خرّم نهان *** که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور بود پادشا *** گوِ شاد دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار *** همان زیج و صلّابها بر کنار
بگفتند با تا جور یزدگرد *** که دانش ز هر گونه کردیم گرد
چنان آمد اندر شمار سپهر *** که دارد بدین کودک خرد مهر
مر او را بود هفت کشور زمین *** گرانمایه شاهی بود بافرین
ز گفتارشان شاد شد شهریار *** ببخشیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند زان بارگاه *** رد و موبد و پاک دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای *** که تا چاره آن چه آید بجای
گرین کودک خرد خوی پدر *** نگیرد شود خسروی دادگر
گر ایدونک خوی پدر دارد اوی *** همه بوم زیر و زبر دارد اوی
نه موبد بود شاد و نه پهلوان *** نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند *** گشاده‌دل و نیک خواه آمدند
بگفتند کاین کودک بر منش *** ز بیغاره دورست و ز سرزنش
جهان سر بسر زیر فرمان اوست *** بهر کشوری باژ و پیمان اوست
نگه کن بجایی که دانش بود *** ز داننده کشور برامش بود
ز پر مایگان دایگانی گزین *** که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گیرد این شاه خرّم نهان *** ز فرمان او شاد گردد جهان

چو بشنید زان موبدان یزدگرد *** ز کشور فرستادگان کرد گرد
هم آنگه فرستاد کسها بروم *** بهند و بچین و بآباد بوم
همان نامداری سوی تازیان *** بشد تا ببیند بسود و زیان
بهر سو همی رفت خوانندهیی *** که بهرام را پرورانندهیی
بجوید سخنگوی و دانش پذیر *** سخن دان و هر دانشی یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی *** جهان دیده و نیک پی بخردی
چو یک سر بدان بارگاه آمدند *** پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان *** بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب *** بسی نامداران گرد از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند *** بر تاجور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بندهایم *** سخن بشنویم و سرایندهایم
که یابد چنین روزگار از مهان *** که بایسته فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش *** دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و هندی و از پارسی *** نجومی و گر مردم هندسی
همه فیلسوفان بسیاردان *** سخنگوی و ز مردم کاردان
بگفتند هر یک بآواز نرم *** که ای شاه باداد و بارای و شرم
همه سربسر خاک پای توایم *** بدانش همه رهنمای توایم
نگر تا پسندت که آید همی *** وگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بندهایم *** خود اندر جهان شاه را زندهایم
هنرهای ما شاه داند همه *** که او چون شبانست و ما چون رمه

سواریم و گردیم و اسپ افگنیم *** کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر نیست چون ما کسی *** که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهست ما را روان *** بزیر اندرون تازی اسپان دمان
همه پیش فرزند تو بنده‌ایم *** بزرگی وی را ستاینده‌ایم

[سپردن یزدگرد، پسرش بهرام را به منذر و نعمان و پرورش کردن او را]

چو بشنید زو این سخن یزدگرد *** روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد از آغاز فرجام را *** بدو داد پر مایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند *** سرش را بگردون برافراختند
تنش را بخلعت بیاراستند *** ز در اسپ شاه یمن خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت *** همی اشتر و اسپ و هودج گذشت
پرستنده و دایه بی‌شمار *** ز بازار گه تا در شهریار
ببازارگه بسته آیین براه *** ز دروازه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن *** پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست *** فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و پر مایگان *** توانگر گزیده گران سایگان
ازین مهتران چار زن برگزید *** که آید هنر بر نژادش پدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان *** ببستند مر دایگی را میان
همی داشتندش چنین چار سال *** چو شد سیر شیر و بیاگند یال
بدشواری از شیر کردند باز *** همی داشتندش ببر بر بناز

چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت *** که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز *** ز من کودک شیر خواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار *** چو کارست بیکار خوارم مدار
بدو گفت منذر که ای سرفراز *** بفرهنگ نوزت نیامد نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا *** بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازی کنی *** ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز *** که از من تو بی‌کار خوردی مساز
مرا هست دانش اگر سال نیست *** بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست *** نهاد من از رای تو دیگرست
ندانی که هر کس که هنگام جست *** ز کار آن گزیند که باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی *** دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بی‌گاه و بی‌بر بود *** بهین از تن زندگان سر بود
هران چیز کان در خور پادشاست *** بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش ایزدیست *** خنک آنک با دانش و بخردیست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند *** بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان رهنمون *** سوی شورستان سرکشی بر هیون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی *** که در شورستان بودشان آب‌روی
یکی تا دبیری بیاموزدش *** دل از تیرگیها بیفروزدش
دگر آنک دانستن باز و یوز *** بیاموزدش کان بود دلافروز
و دیگر که چوگان و تیر و کمان *** همان گردش رزم با بدگمان

چپ و راست پیچان عنان داشتن *** باوردگه باره برگاشتن
چنین موبدان پیش منذر شدند *** ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاه زاده بدیشان سپرد *** فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد *** که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچ بگذشت بر گوش اوی *** بفرهنگ یازان شدی هوش اوی
چو شد سال آن نامور بر سه شش *** دلاور گوی گشت خورشیدفش
بموبد نبودش بچیزی نیاز *** بفرهنگ جویان و آن یوز و باز
بآوردگه بر عنان تافتن *** برافگندن اسپ و هم تاختن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای *** گسی کن هنرمند را باز جای
ازان هر یکی را بسی هدیه داد *** ز درگاه منذر برفتند شاد
و زان پس بمنذر چنین گفت شاه *** که اسپان این نیزه‌داران بخواه
بگو تا بپیچند پیشم عنان *** بچشم اندر آرند نوک سنان
بهایی کنند آنچ آید خوشم *** درم بیش خواهم بریشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی *** که ای پر هنر خسرو نامجوی
گله‌دار اسپان من پیش تست *** خداوند او هم بتن خویش تست
گر از تازیان اسپ خواهی خرید *** مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیک‌نام *** بنیکیت بادا همه ساله کام
من اسپ آن گزینم که اندر نشیب *** بتازم نه بینم عنان از رکیب
چو با تگ چنان پایدارش کنم *** بنوروز با باد یارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور *** نشاید بتندی برو کرد زور

بنعمان بفرمود منذر که رو *** فسیله گزین از گله‌دار نو
همه دشت پیش سواران بگرد *** نگر تا کجا یابی اسپ نبرد
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید *** ز اسپان جنگی بسی برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت *** چپ و راست پیچید و چندی بگشت
هر اسپی که با باد همبر بدی *** همه زیر بهرام بی‌پر شدی
برین گونه تا برگزید اشقری *** یکی بادپایی گشاده‌بری
هم از داغ دیگر کمیتی برنگ *** تو گفتی ز دریا بر آمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل اوی *** همی خوی چکید از بر لعل اوی
بها داد منذر چو بود ارزشان *** که در بیشه کوفه بد مرزشان
بپذرفت بهرام زو آن دو اسپ *** فروزنده بر سان آذر گشسپ
همی داشتش چون یکی تازه سیب *** که از باد ناید بروبر نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان *** که ای مرد باهنگ و روشن روان
چنین بی‌بهانه همی داریم *** زمانی بتیمار نگذاریم
همی هرک بینی تو اندر جهان *** دلی نیست اندر جهان بی‌نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد *** برامش فزاید تن زاد مرد
برین بر یکی خوبی افزای پس *** که باشد ز هر درد فریادرس
اگر تاج دارست اگر پهلوان *** بزن گیرد آرام مرد جوان
همان زو بود دین یزدان بپای *** جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بفرمای تا پنج و شش *** بیارند با زیب و خورشیدفش
مگر زان یکی دو گزین آیدم *** هم اندیشه آفرین آیدم

مگر نیز فرزند بینم یکی *** که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من *** ستوده بمانم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز خسرو سخن *** برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد گوینده تفت *** سوی کلبه مرد نخّاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل *** همه از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام زان گلرخان *** که در پوستشان عاج بود استخوان
ببالا بکردار سرو سهی *** همه کام و زیبایی و فرّهی
ازان دو ستاره یکی چنگ زن *** دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالا چو سرو و بگیسو کمند *** بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین *** رخش گشت همچون بدخشان نگین

[داستان بهرام با کنیزک چنگ‌زن در شکار]

جز از گوی و میدان نبودیش کار *** گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز بی‌انجمن *** بنخچیرگه رفت با چنگ زن
کجا نام آن رومی آزاده بود *** که رنگ رخانش بمی داده بود
بپشت هیون چمان برنشست *** ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارام او بود و هم کام اوی *** همیشه بلب داشتی نام اوی
بروز شکارش هیون خواستی *** که پشتش بدیبا بیاراستی
فروهشته زو چار بودی رکیب *** همی تاختی در فراز و نشیب
رکابش دو زرّین دو سیمین بدی *** همان هر یکی گوهر آگین بدی

همان زیر ترکش کمان مهره داشت *** دلاور ز هر دانشی بهره داشت
بپیش اندر آمدش آهو دو جفت *** جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه من چون کمان را بزه *** برآرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افگنده خواهی بتیر *** که ماده جوانست و همتاش پیر
بدو گفت آزاده کای شیر مرد *** بآهو نجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نرّ گردان بتیر *** شود ماده از تیر تو نرّ پیر
ازان پس هیون را بر انگیز تیز *** چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش *** نهد هم چنان خوار بر دوش خویش
هم انگه ز مهره بخاردش گوش *** بی‌آزار پایش برآرد بدوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز *** چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور *** برانگیخت از دشت آرام شور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت *** بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
هم انگه چو آهو شد اندر گریز *** سپهبد سروهای آن نرّه تیز
بتیر دو پیکان ز سر برگرفت *** کنیزک بدو ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نرّ چون ماده گشت *** سرش زان سروی سیه ساده گشت
همان در سروگاه ماده دو تیر *** بزد همچنان مرد نخچیر گیر
دو پیکان بجای سرو در سرش *** بخون اندرون لعل گشته برش
هیون را سوی جفت دیگر بتاخت *** بخمّ کمان مهره در مهره ساخت
بگوش یکی آهو اندر فگند *** پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان *** بتیر اندر آورد جادو کمان

سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت *** بدان آهو آزاده را دل بسوخت
بزد دست بهرام و او را ز زین *** نگونسار برزد بروی زمین
هیون از بر ماه چهره براند *** برو دست و چنگش بخون درفشاند
چنین گفت کای بی‌خرد چنگ زن *** چه بایست جستن بمن بر شکن
اگر کند بودی گشادِ برم *** ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد *** بنخچیر زان پس کنیزک نبرد

[هنر نمودن بهرام در شکارگاه]

دگر هفته با لشکری سرفراز *** بنخچیرگه رفت با یوز و باز
برابر ز کوهی یکی شیر دید *** کجا پشت گوری همی بر درید
برآورد زاغ سیه را بزه *** بتندی بشست سه پر زد گره
دل گور بردوخت با پشت شیر *** پر از خون هژبر از بر و گور زیر
چو او گور و شیر دلاور بکشت *** بایوان خرامید تیغی بمشت
دگر هفته نعمان و منذر براه *** همی رفت با او بنخچیرگاه
بسی نامور برده از تازیان *** کزیشان بدی راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور *** بدیشان نماید سواری و زور
شتر مرغ دیدند جایی گله *** دوان هر یکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شتر مرغ دید *** بکردار باد هوا بردمید
کمان را بمالید خندان بچنگ *** بزد بر کمر چار تیر خدنگ
یکایک همی راند اندر کمان *** بدان تا سر آرد بریشان زمان

همی بر شکافید پرشان بتیر *** بدین سان زند مرد نخچیر گیر
بیک سوزن این زان فزون‌تر نبود *** همان تیر زین تیر برتر نبود
برفت و بدید آنک بد نامدار *** بیک موی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بدوی *** همان نیزه‌داران پرخاش جوی
بدو گفت منذر که ای شهریار *** بتو شادمانم چو گلبن ببار
مبادا که خم آورد ماه تو *** وگر سست گردد کمرگاه تو
هم آنگه چو منذر بایوان رسید *** ز بهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصوّر بجست از یمن *** شدند این سران بر درش انجمن
بفرمود تا زخم او را بتیر *** مصوّر نگاری کند بر حریر
سواری چو بهرام با یال و کفت *** بلند اشتری زیر و زخمی شگفت
کمان مهره و شیر و آهو و گور *** گشاده بر و چرب دستی بزور
شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر *** ز قیر سیه تازه شد بر حریر
سواری برافگند زی شهریار *** فرستاد نزدیک او آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد *** همه لشکر آمد بران نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند *** ببهرام بر آفرین خواندند
و زان پس هنرها چو کردی بکار *** همی تاختندی بر شهریار

[آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش- یزدگرد]

پدر آرزو کرد بهرام را *** چه بهرام خورشید خود کام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر *** که هر چند مانیم نزد تو دیر

همان آرزوی پدر خیزدم *** چو ایمن شوم دل برانگیزدم

برآراست منذر چو بایست کار *** ز شهر یمن هدیه شهریار

ز اسپان تازی بزرّین ستام *** ز چیزی که پر مایه بردند نام

ز بُرد یمانی و تیغ یمن *** دگر هرچ معدنش بد در عدن

چو نعمان که با شاه همراه بود *** بنزدیک او افسر ماه بود

چنین تا بشهر صطخر آمدند *** که از شاه زاده بفخر آمدند

ازان پس چو آگاهی آمد بشاه *** ز فرزند و نعمان تازی براه

پذیره شدندش همه موبدان *** ز درگاه بیدار دل بخردان

بیامد هم آنگاه نزد پدر *** چو دیدش پدر را بر آورد سر

بپیش کیی تخت او سر فراز *** بیامد شتابان و بردش نماز

چو بهرام را دید بیدار شاه *** بدان فرّ و آن شاخ و آن گردگاه

شگفتی فرو ماند از کار اوی *** ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی

فراوان بپرسید و بنواختش *** بنزدیک خود جایگه ساختش

ببر زن درون جای نعمان گزید *** یکی کاخ بهرام را چون سزید

فرستاد نزدیک او بندگان *** چو اندر خور او پرستندگان

شب و روز بهرام پیش پدر *** همی از پرستش نخارید سر

چو یک ماه نعمان ببد نزد شاه *** همی خواست تا باز گردد براه

بشب کس فرستاد و او را بخواند *** برابرش بر تخت شاهی نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دید *** که آزاده بهرام را پرورید

بدین کار پاداش نزد منست *** بهار شما اور مزد منست

پسندیدم این رای و فرهنگ اوی *** که سوی خرد بینم آهنگ اوی
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه *** پدر چشم دارد همانا براه
ز دینار گنجیش پنجه هزار *** بدادند با جامه شهریار
ز آخر بسیمین و زرّین لگام *** ده اسپ گرانمایه بردند نام
ز گستردنیهای زیبنده نیز *** زرنگ و ز بوی و زهر گونه چیز
ز گنج جهاندار ایران ببرد *** یکایک بنعمان منذر سپرد
بشادی در بخشش اندر گشاد *** بر اندازه یارانش را هدیه داد
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه *** چنانچون بود درخور پیشگاه
بآزادی از کار فرزند اوی *** که شاه یمن گشت پیوند اوی
بپاداش این کار یازم همی *** بچونین پسر سر فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور *** که کار من ایدر تباهست و شور
نه این بود چشم امیدم بشاه *** که زین سان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری *** نه چون کهتری شاددل بر دری
بنعمان بگفت آنچ بودش نهان *** ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از در شهریار *** بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد *** ببوسید منذر بسر بر نهاد
و زان هدیه‌ها شادمانی نمود *** بران آفرین آفرین بر فزود
و زان پس فرستاده اندر نهفت *** ز بهرام چندی بمنذر بگفت
پس آن نامه بر خواند پیشش دبیر *** رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت *** سخنهای با مغز و فرّخ نوشت

چنین گفت کای مهتر نامور *** نگر سر نپیچی ز راه پدر
بنیک و بد شاه خرسند باش *** پرستنده باش و خردمند باش
بدیها بصبر از مهان بگذرد *** سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای *** تو با رای او هیچ مفزای پای
دلی را پر از مهر دارد سپهر *** دلی پر ز کین و پر آژنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید *** چنان کو چماند بباید چمید
ازین پس ترا هرچ آید بکار *** ز دینار و ز گوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداری برنج *** نیر زد پراگنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار *** فرستادم اینک ز بهر نثار
پرستار کو رهنمای تو بود *** بپرده درون دلگشای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو *** که روشن کند جان تاریک تو
هر انگه که دینار بردی بکار *** گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز *** وزین پادشاهی ز هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش *** بکار پرستش فزاینده باش
تو آن خوی بد را ز شاه جهان *** جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد زان تازیان ده سوار *** سخن‌گوی و بینا دل و دوستدار
رسیدند نزدیک بهرامشاه *** ابا بدره و برده و نیک خواه
خردمند بهرام زان شاد شد *** همه دردها بر دلش باد شد
و زان پس بدان پند شاه عرب *** پرستش بدی کار او روز و شب

[بند کردن یزدگرد بهرام را و باز آمدن او به نزد منذر]

چنان بد که یک روز در بزمگاه *** همی بود بر پای در پیش شاه

چو شد تیره بر پای خواب آمدش *** هم از ایستادن شتاب آمدش

پدر چون بدیدش بهم برده چشم *** بتندی یکی بانگ برزد بخشم

بدژخیم فرمود کو را ببر *** کزین پس نبیند کلاه و کمر

بدو خانه زندان کن و باز گرد *** نزیبد برو گاه و ننگ و نبرد

بایوان همی بود خسته جگر *** ندید اندران سال روی پدر

مگر مهر و نوروز و جشن سده *** که او پیش رفتی میان رده

چنان بد که طینوش رومی ز راه *** فرستاده آمد بنزدیک شاه

ابا بدره و برده و باژ روم *** فرستاد قیصر بآباد بوم

چو امد شهنشاه بنواختش *** سزاوار او جایگه ساختش

فرستاد بهرام زی او پیام *** که ای مرد بیدار گسترده کام

ز کهتر بچیزی بیازرد شاه *** ازو دور گشتم چنین بی‌گناه

تو خواهش کنی گر ترا بخشدم *** مگر بخت پژمرده بدرخشدم

سوی دایگانم فرستد مگر *** که منذر مرا به زمام و پدر

چو طینوش بشنید پیغام اوی *** بر آورد ازان آرزو کام اوی

دل آزار بهرام زان شاد گشت *** و زان بند بی‌مایه آزاد گشت

بدرویش بخشید بسیار چیز *** و زان جایگه رفتن آراست نیز

همه زیر دستان خود را بخواند *** شب تیره چون باد لشکر براند

بیاران همی گفت یزدان سپاس *** که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن *** پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای *** همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر ببهرام نزدیک شد *** ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاد مرد *** همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست *** بپرسید و گفت اختر شاه چیست
بدو گفت بهرام کو خود مباد *** که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
که هر کو نیاید براه خرد *** ز کردار ترسم که کیفر برد
فرود آوریدش هم انجا که بود *** بران نیکوی نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار *** و گر بخشش و کوشش کارزار

[آمدن یزدگرد به توس و کشتن اسب آبی او را]

و زان پس غم و شادی یزدگرد *** چنان گشت بر پور چون باد ارد
برین نیز چندی زمان بر گذشت *** بایران پدر پور فرّخ بدشت
ز شاهی پر اندیشه شد یزدگرد *** ز هر کشوری موبدان کرد گرد
باختر شناسان بفرمود شاه *** که تا کرد هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی *** کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
چه باشد کجا باشد آن روزگار *** که پژمرده گردد گل شهریار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد *** که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بدرو شود *** از ایدر سوی چشمه سو شود

فراز آورد لشکر و بوق و کوس *** بشادی نظاره شود سوی طوس
بر آن جایگه بر بود هوش اوی *** چو این راز بگذشت بر گوش اوی
ازین دانش از یاد گیری بدست *** که این راز در پرده ایزدست
چو بشنید زو شاه سوگند خورد *** بخرّاد برزین و خورشید زرد
که من چشمه سو نبینم بچشم *** نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بر گشت گردون سه ماه *** زمانه بجوش آمد از خون شاه
چو بیدادگر شد شبان با رمه *** بدو باز گردد بدیها همه
ز بینش بگشاد یک روز خون *** پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو یک هفته بستی پزشک *** دگر هفته خون آمدی چون سرشک

[پاسخ موبد به شاه]

بدو گفت موبد که ای شهریار *** بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ *** چو باد خزان آمد از شاخ برگ
ترا چاره اینست کز راه شهد *** سوی چشمه سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک *** بگردی بزاری بران گرم خاک
بگویی که من بنده ناتوان *** زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست *** بپیش تو ای داور داد و راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش *** همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد *** گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز بودی بمهد اندرون *** ز بینیش گه گه همی رفت خون

چو نزدیکی چشمه سو رسید *** برون آمد از مهد و دریا بدید
ازان آب لختی بسر بر نهاد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی نیامد ز بینیش خون *** بخورد و بیاسود با رهنمون
منی کرد و گفت اینت آیین و رای *** نشستن چه بایست چندین بجای
چو گردنکشی کرد شاه رمه *** که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا بر آمد یکی اسپ خنگ *** سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ
دوان و چو شیر ژیان پر ز خشم *** بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم در پای با یال و بش *** سیه سمّ و کفک‌افگن و شیر کش
چنین گفت با مهتران یزدگرد *** که این را سپاه اندر آرید گرد
بشد گرد چوپان و ده کرّه تاز *** یکی زین و پیچان کمند دراز
چه دانست راز جهاندار شاه *** که آوردی این اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه *** بر آشفت ازان شهریار رمه
هم انگاه برداشت زین و لگام *** بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان رام شد خنگ بر جای خویش *** که ننهاد دست از پس و پای پیش
ز شاه جهاندار بستد لگام *** بزین بر نهادن همان گشت رام
چو زین بر نهادش بر آهخت تنگ *** نجنبید بر جای تازان نهنگ
پس پای او شد که بنددش دم *** خروشان شد آن باره سنگ سم
بغرید و یک جفته زد بر برش *** بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد *** چه جویی تو زین بر شده هفت گرد
چو از گردش او نیابی رها *** پرستیدن او نیارد بها

بیزدان گرای و بدو کن پناه *** خداوند گردنده خورشید و ماه

چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد *** بیامد بدان چشمه لاژورد

بآب اندرون شد تنش ناپدید *** کس اندر جهان این شگفتی ندید

ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس *** که شاها زمان آوریدت بطوس

همه جامه‌ها را بکردند چاک *** همی ریختند از بر یال خاک

ازان پس بکافید موبد برش *** میان تهیگاه و مغز سرش

بیا گند یک سر بکافور و مشک *** بدیبا تنش را بکردند خشک

بتابوت زرّین و در مهد ساج *** سوی پارس شد آن خداوند تاج

چنین است رسم سرای بلند *** چو آرام یابی بترس از گزند

تو رامی و با تو جهان رام نیست *** چو نان خورده آید به از جام نیست

پرستیدن دین بهست از گناه *** چو باشد کسی را بدین پایگاه

[نشاندن بزرگان، خسرو را به تخت]

چو در دخمه شد شهریار جهان *** ز ایران برفتند گریان مهان

کنارنگ با موبد و پهلوان *** هشیوار دستور روشن روان

همه پاک در پارس گرد آمدند *** بر دخمه یزدگرد آمدند

چو گستهم کو پیل کشتی بر اسپ *** دگر قارن گرد پور گشسپ

چو میلاد و چون پارس مرزبان *** چو پیروز اسپ افگن از گرزبان

دگر هرک بودند ز ایران مهان *** بزرگان و کنداوران جهان

کجا خوارشان داشتی یزدگرد *** همه آمدند اندران شهر گرد

چنین گفت گویا گشسپ دبیر *** که ای نامداران برنا و پیر
جهاندارمان تا جهان آفرید *** کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج *** بیاگندن از چیز درویش گنج
ازین شاه ناپاک‌تر کس ندید *** نه از نامداران پیشش شنید
نخواهیم بر تخت زین تخمه کس *** ز خاکش بیزدان پناهیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست *** ز مغز و دل و رای پیوند اوست
ز منذر گشاید سخن سر بسر *** نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران *** هرانکس که بودند ایرانیان
کزین تخمه کس را بشاهنشهی *** نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین بر نهادند و بر خاستند *** همی شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان *** پراگنده شد در میان مهان
الان شاه و چون پارس پهلو سپاه *** چو بیورد و شگنان زرّین کلاه
همی هر یکی گفت شاهی مراست *** هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر *** چو از تخت گم شد سر تاجور
بایران رد و موبد و پهلوان *** هر انکس که بودند روشن روان
بدین کار در پارس گرد آمدند *** بسی زین نشان داستانها زدند
که این تاج شاهی سزاوار کیست *** ببینید تا از در کار کیست
بجویید بخشنده‌یی دادگر *** که بندد برین تخت زرّین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار *** جهان مرغزاریست بی‌شهریار
یکی مرد بد پیر خسرو بنام *** جوانمرد و روشن دل و شادکام

هم از تخمه سرفرازان بد اوی *** بمرز اندر از بی‌نیازان بد اوی

سپردند گردان بدو تاج و گاه *** برو انجمن شد ز هر سو سپاه

[آگاهی یافتن بهرام‌گور از مردن پدرش]

پس آگاهی آمد ببهرام گور *** که از چرخ شد تخت را آب شور

پدرت آن سر افراز شاهان بمرد *** بمرد و همه نام شاهی ببرد

یکی مرد بر گاه بنشاندند *** بشاهی همی خسروش خواندند

بخوردند سوگند یک سر سپاه *** کزان تخمه هرگز نخواهیم شاه

که بهرام فرزند او همچو اوست *** از آب پدر یافت او مغز و پوست

چو بشنید بهرام رخ را بکند *** ز مرگ پدر شد دلش مستمند

بر آمد دو هفته ز شهر یمن *** خروشیدن کودک و مرد و زن

چو یک ماه بنشست با سوک شاه *** سر ماه نو را بیاراست گاه

برفتند نعمان و منذر بهم *** همه تازیان یمن بیش و کم

همه زار با شاه گریان شدند *** ابی آتش از درد بریان شدند

زبان بر گشادند زان پس ز بند *** که ای پر هنر شهریار بلند

همه در جهان خاک را آمدیم *** نه جویای ترياک را آمدیم

بمیرد کسی کو ز مادر بزاد *** زِهش چون ستم بینم و مرگ داد

بمنذر چنین گفت بهرام گور *** که اکنون چو شد روز ما تار و تور

ازین تخمه گر نام شاهنشهی *** گسسته شود بگسلد فرّهی

ز دشت سواران بر آرند خاک *** شود جای بر تازیان بر مغاک

بر اندیشه باشید و یاری کنید *** بمرگ پدر سوکواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن *** بمردی یکی پاسخ افگند بن
چنین گفت کاین روزگار منست *** برین دشت روز شکار منست
تو بر تخت بنشین و نظّاره باش *** همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن *** که نعمان و منذر فگندند بن
ز پیش جهانجوی بر خاستند *** همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو *** یکی لشکری ساز شیران نو
ز شیبان و از قیسیان ده هزار *** فراز آر گرد از در کار زار
من ایرانیان را نمایم که شاه *** کدامست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران *** همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند *** همه روی کشور بپی بسپرند
ره شورستان تا در طیسفون *** زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک و مرد بردند اسیر *** کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان *** چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین *** بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی *** کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند *** به بیدادی از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهان کس نبود *** که یارست تخت کیی را بسود
بایران همی هر کسی دست آخت *** بشاهنشهی تیز گردن فراخت

[نامه نوشتن ایرانیان به منذر و پاسخ آن]

چو ایرانیان آگهی یافتند *** یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند زان رنج یک سر ستوه *** نشستند یک با دگر همگروه
که این کار ز اندازه اندر گذشت *** ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن *** دل و جان ازین کار پرداختن
بجستند موبد فرستاده‌یی *** سخن‌گوی و بینا دل آزاده‌یی
کجا نام آن گو جوانوی بود *** دبیری بزرگ و سخن‌گوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود *** سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سر فراز *** جهان را بنام تو بادا نیاز
نگهدار ایران و نیران توی *** بهر جای پشت دلیران توی
چو این تخت بی‌شاه و بی‌تاج شد *** ز خون مرز چون پرّ درّاج شد
تو گفتیم باشی خداوند مرز *** که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن *** بهر جای تاراج و آویختن
نبودی ازین پیش تو بد کنش *** ز نفرین بترسیدی و سر زنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت *** بپیران سر این سودمند آیدت
جز از تو زبر داوری دیگرست *** کز اندیشه برتران برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید *** سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا ز پیش سران *** بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر سخن گفت و نامه بداد *** سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهاش بشنید شاه عرب *** بپاسخ برو هیچ نگشاد لب

چنین گفت کای دانشی چاره جوی *** سخن زین نشان با شهنشاه گوی

بگوی این که گفتی ببهرامشاه *** چو پاسخ بجویی نمایدت راه

فرستاد با او یکی نامدار *** جوانوی شد تا در شهریار

چو بهرام را دید داننده مرد *** برو آفریننده را یاد کرد

ازان برز و بالا و آن یال و کفت *** فرو ماند بینا دل اندر شگفت

همی می چکد گویی از روی اوی *** همی بوی مشک آید از موی اوی

سخن‌گوی بی‌فرّ و بی‌هوش گشت *** پیامش سراسر فراموش گشت

بدانست بهرام کو خیره شد *** ز دیدار چشم و دلش تیره شد

بپرسید بسیار و بنواختش *** بخوبی بر تخت بنشاختش

چو گستاخ شد زو بپرسید شاه *** کز ایران چرا رنجه گشتی براه

فرستاد با او یکی پر خرد *** که او را بنزدیک منذر برد

بگوید که آن نامه پاسخ نویس *** بپاسخ سخنهای فرّخ نویس

و زان پس نگر تا چه دارد پیام *** از و بشنود پاسخ او تمام

بیامد جوانو سخنها بگفت *** رخ منذر از رای او بر شکفت

چو بشنید زان مرد بینا سخن *** مر آن نامه را پاسخ افگند بن

جوانوی را گفت کای پر خرد *** هرانکس که بد کرد کیفر برد

شنیدم همه هرچ دادی پیام *** و زان نامداران که کردی سلام

چنین گوی کاین بد که کرد از نخست *** که بیهوده پیکار بایست جست

شهنشاه بهرام گور ایدرست *** که با فرّ و برزست و با لشکرست

ز سوراخ چون مار بیرون کشید *** همی دامن خویش در خون کشید
گر ایدونک من بودمی رای زن *** بایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید *** وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را *** بزرگی و پیروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید زان سان سخن *** یکی روشن اندیشه افگند بن
چنین داد پاسخ که ای سر فراز *** بدانایی از هر کسی بی‌نیاز
از ایرانیان گر خرد گشته شد *** فراوان از آزادگان کشته شد
کنون من یکی نامجویم کهن *** اگر بشنوی تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گور *** خرامید باید ابی جنگ و شور
بایران زمین در ابا یوز و باز *** چنانچون بود شاه گردن فراز
شنیدن سخنهای ایرانیان *** همانا ز جنبش نیاید زیان
بگویی تو نیز آنچ اندر خورد *** خردمندی و دوری از بی‌خرد
ز رای بدان دور داری منش *** بپیچی ز بیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد *** گسی کردش از شهر آباد شاد

[آمدن بهرام‌گور در جهرم و رفتن ایرانیان به نزد او]

خود و شاه بهرام با رای زن *** نشستند و گفتند بی‌انجمن
سخنشان بران راست شد کز یمن *** بایران خرامند با انجمن
گزین کرد از تازیان سی هزار *** همه نیزه داران خنجرگزار
بدینارشان یک سر آباد کرد *** سر نامداران پر از باد کرد

چو آگاهی این بایران رسید *** جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان ازان کار غمگین شدند *** بر آذرِ پاک برزین شدند

ز یزدان همی خواستند آنک رزم *** مگر باز گردد بشادی و بزم

چو منذر بنزدیک جهرم رسید *** بران دشت بی‌آب لشکر کشید

سرا پرده زد راد بهرامشاه *** بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه

بمنذر چنین گفت کای رای زن *** بجهرم رسیدی ز شهر یمن

کنون جنگ سازیم گر گفت و گوی *** چو لشکر بروی اندر آورد روی

بدو گفت منذر مهان را بخوان *** چو آیند پیشت بیارای خوان

سخن گوی و بشنو از یشان سخن *** کسی تیز گردد تو تیزی مکن

بخوانیم تا چیستشان در نهان *** کرا خواند خواهند شاه جهان

چو دانسته شد چاره آن کنیم *** گر آسان بود کینه پنهان کنیم

ور ایدون کجا کین و جنگ آورند *** بپیچند و خوی پلنگ آورند

من این دشت جهرم چو دریا کنم *** ز خورشید تابان ثریّا کنم

بر آنم که بینند چهر ترا *** چنین برز و بالا و مهر ترا

خردمندی و رای و فرهنگ تو *** شکیبایی و دانش و سنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را *** کله را و زیبایئ بخت را

ور ایدونک گم کرده دارند راه *** بخواهند بردن همی از تو گاه

من و این سواران و شمشیر تیز *** بر انگیزم اندر جهان رستخیز

ببینی برو های پر چین من *** فدای تو بادا تن و دین من

چو بینند بی‌مر سپاه مرا *** همان رسم و آیین و راه مرا

همین پادشاهی که میراث تست *** پدر بر پدر کرد شاید درست
سدیگر که خون ریختن کار ماست *** همان ایزد دادگر یار ماست
کسی را جز از تو نخواهند شاه *** که زیبای تاجی و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید *** بخندید و شادان دلش بردمید
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه *** ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند *** یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج *** بسر بر نهاده بها گیر تاج
نشستی بآیین شاهنشهان *** بیاراست کو بود شاه جهان
ز یک دست بهرام منذر نشست *** دگر دست نعمان و تیغی بدست
همان گرد بر گرد پرده سرای *** ستاده بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آنک بد پاک رای *** بیامد بدهلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند *** ز درشان بآواز بگذاشتند
بشاه جهان آفرین خواندند *** بمژگان همی خون بر افشاندند
رسیدند نزدیک بهرامشاه *** بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بدی *** همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان *** باندازه بر پایگه ساختشان

[سخن گفتن بهرام با ایرانیان و پاسخ آنان]

چنین گفت بهرام کای مهتران *** جهان دیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست *** چرا بخشش اکنون برای شماست

بآواز گفتند ایرانیان *** که ما را شکیبا مکن بر زیان

نخواهیم یک سر بشاهی ترا *** برو بوم ما را سپاهی ترا

کزین تخمه پر داغ و دودیم و درد *** شب و روز با پیچش و باد سرد

چنین گفت بهرام کآری رواست *** هوا بر دل هر کسی پادشاست

مرا گر نخواهید بی‌رای من *** چرا کس نشانید بر جای من

چنین گفت موبد که از راه داد *** نه خسرو گریزد نه کهتر نژاد

تو از ما یکی باش و شاهی گزین *** که خوانند هر کس برو آفرین

سه روز اندران کار شد روزگار *** که جویند ز ایران یکی شهریار

نوشتند پس نام صد نامور *** فرو زنده تاج و تخت و کمر

ازان صد یکی نام بهرام بود *** که در پادشاهی دلارام بود

ازین صد بپنجاه باز آمدند *** پر از چاره و پر نیاز آمدند

ز پنجاه بهرام بود از نخست *** اگر جست جای پدر گر نجست

ز پنجاه باز آوریدند سی *** ز ایرانی و رومی و پارسی

ز سی نیز بهرام بد پیش رو *** که هم تاجور بود و هم شیر نو

ز سی کرد داننده موبد چهار *** وزین چهار بهرام بد شهریار

چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن *** ز ایرانیان هرک او بد کهن

نخواهیم گفتند بهرام را *** دلیر و سبکسار و خود کام را

خروشی بر آمد میان سران *** دل هر کسی تیز گشت اندران

چنین گفت منذر بایرانیان *** که خواهم که دانم بسود و زیان

کزین سال ناخورده شاه جوان *** چرایید پر درد و تیره روان

بزرگان بپاسخ بیاراستند *** بسی خسته دل پارسی خواستند

ز ایران کرا خسته بد یزدگرد *** یکایک بران دشت کردند گرد

بریده یکی را دو دست و دو پای *** یکی مانده بر جای و جانش بجای

یکی را دو دست و دو گوش و زبان *** بریده شده چون تن بی‌روان

یکی را ز تن دور کرده دو کفت *** ازان مردمان ماند منذر شگفت

یکی را بمسمار کنده دو چشم *** چو منذر بدید آن برآورد خشم

غمی گشت زان کار بهرام سخت *** بخاک پدر گفت کای شور بخت

اگر چشم شادیت بر دوختی *** روان را بآتش چرا سوختی

جهانجوی منذر ببهرام گفت *** که این بد بریشان نباید نهفت

سخنها شنیدی تو پاسخ گزار *** که تندی نه خوب آید از شهریار

[سخن گفتن بهرام با ایرانیان از شایستگی خود به پادشاهی]

چنین گفت بهرام کای مهتران *** جهان دیده و کار کرده سران

همه راست گفتید و زین بتّرست *** پدر را نکوهش کنم در خورست

ازین چاشنی هست نزدیک من *** کزان تیره شد رای تاریک من

چو ایوان او بود زندان من *** چو بخشایش آورد یزدان من

رهانید طینوشم از دست اوی *** بشد خسته کام من از شست اوی

ازان کرده‌ام دست منذر پناه *** که هرگز ندیدم نوازش ز شاه

بدان خو مبادا که مردم بود *** چو باشد پی مردمی گم بود

سپاسم ز یزدان که دارم خرد *** روانم همی از خرد بر خورد

ز یزدان همی خواستم تا کنون *** که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هرچ با مردمان کرد شاه *** بشوییم ما جان و دل زان گناه
بکام دل زیر دستان منم *** بر آیین یزدان پرستان منم
شبان باشم و زیردستان رمه *** تن آسانی و داد جویم همه
منش هست و فرهنگ و رای و هنر *** ندارد هنر شاه بیدادگر
لئیمی و کژّی ز بیچارگیست *** ببیدادگر بر بباید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست *** خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر *** همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منند *** بدین و خرد رهنمای منند
ز مادر نبیره شمیران شهم *** ز هر گوهری با خرد همرهم
هنر هم خرد هم بزرگیم هست *** سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان بمرد *** برزم و ببزم و بهر کار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست *** همان نامداران خسرو پرست
جهان یک سر آباد دارم بداد *** شما یک سر آباد باشید و شاد
هران بوم کز رنج ویران شدست *** ز بیدادئ شاه ایران شدست
من آباد گردانم آن را بداد *** همه زیر دستان بمانند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم *** زبان را بیزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج *** برش در میان تنگ بنهیم تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم *** همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی *** کسی را که شاهی کند آرزوی

شود تاج بر گیرد از تخت عاج *** بسر بر نهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر *** میان شاه و تاج و برو تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشا *** اگر دادگر باشد و پارسا
و گر زین که گفتم بتابید یال *** گزینید گردنکشی را همال
بجایی که چون من بود پیش رو *** سنان سواران بود خار و خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز *** ندانند گردان تازی گریز
برآریم گرد از شهنشاهتان *** همان از برو بوم و ز گاهتان
کنون آنچ گفتیم پاسخ دهید *** بدین داوری رای فرّخ نهید
بگفت این و برخاست و در خیمه شد *** جهانی ز گفتارش آسیمه شد
بایران رد و موبدان هرک بود *** که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کین فرّه ایزدیست *** نه از راه کژّی و نابخردیست
نگوید همی یک سخن جز بداد *** سزد گر دل از داد داریم شاد
کنون آنک گفت او ز شیر ژیان *** یکی تاج و تخت کیی بر میان
گر او را بدرّند شیران نر *** ز خونش بپرسد ز ما دادگر
چو خود گفت و این رسم بد خود نهاد *** همان کز بمرگش نباشیم شاد
ور ایدون کجا تاج بردارد اوی *** بفرّ از فریدون گذر دارد اوی
جز از شهریارش نخوانیم کس *** ز گفتارها داد دادیم و بس

[تاج برداشتن بهرام‌گور از میان شیران]

گذشت آن شب و بامداد پگاه *** بیامد نشست از بر گاه شاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند *** ز روز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان *** که هستی تو داناتر از بخردان
بشاهنشهی در چه پیش آوری *** چو گیری بلندی و کنداوری
چه پیش آری از داد و از راستی *** کزان گم شود کژّی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان *** بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزایم از گفت و گوی *** بکاهم ز بیدادی و جست و جوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست *** زمین را بدیشان ببخشیم راست
جهان را بدارم برای و بداد *** چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی را که درویش باشد بنیز *** ز گنج نهاده ببخشیم چیز
گنه کرده را پند پیش آوریم *** چو دیگر کند بند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم *** خردمند را دلافروزی دهیم
همان راست داریم دل با زبان *** ز کژّی و تاری بپیچم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش *** وزو چیز ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشم نیارم بگنج *** نبندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنیم *** بتدبیر پشت هوا بشکنیم
ز دستور پرسیم یک سر سخن *** چو کاری نو افگند خواهم ز بن
کسی کو همی داد خواهد ز من *** نجویم پراگندنِ انجمن
دهم داد آن کس که او داد خواست *** بچیزی نرانم سخن جز براست
مکافات سازم بدان را ببد *** چنان کز ره شهریاران سزد
برین پاک یزدان گوای منست *** خرد بر زبان رهنمای منست

همان موبد و موبد موبدان *** پسندیده و کار دیده ردان
برین کار یک سال گر بگذرد *** نپیچم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت *** ازان پس نشینم بر شور بخت
چو پاسخ شنیدند آن بخردان *** بزرگان و بیدار دل موبدان
ز گفت گذشته پشیمان شدند *** گنه‌کارگان سوی درمان شدند
بآواز گفتند یک با دگر *** که شاهی بود زین سزاوارتر
بمردی و گفتار و رای و نژاد *** ازین پاک‌تر در جهان کس نزاد
ز داد آفریدست ایزد و را *** مبادا که کاری رسد بد ورا
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم *** خرد را همی سر بخواب آوریم
همه نیکویها بیابیم ازوی *** بخورد و بداد اندر آریم روی
بدین برز بالا و این شاخ و یال *** بگیتی کسی نیست او را همال
پس پشت او لشکر تازیان *** چو منذرش یاور بسود و زیان
اگر خود بگیرد سر گاه خویش *** بگیتی که باشد ز بهرام بیش
ازان پس ز ایرانیانش چه باک *** چه ما پیش او در چه یک مشت خاک
ببهرام گفتند کای فرّمند *** بشاهی توی جان ما را پسند
ندانست کس در هنرهای تو *** بپاکی تن و دانش و رای تو
چو خسرو که بود از نژاد پشین *** بشاهی برو خواندند آفرین
همه زیر سوگند و بند ویيم *** که گوید که اندر گزند ویيم
گرو زین سپس شاه ایران بود *** همه مرز در چنگ شیران بود
گروهی ببهرام باشند شاد *** ز خسرو دگر پاره گیرند یاد

ز داد آن چنان به که پیمان تست *** ازان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همان شیر جنگیست و بس *** ازین پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان *** که آورد او پیش ازین داستان
چنین بود آیین شاهان داد *** که چون نو بدی شاه فرّخ نژاد
بر او شدی موبد موبدان *** ببردی سه بینا دل از بخردان
همو شاه بر گاه بنشاندی *** بدان تاج بر آفرین خواندی
نهادی بنام کیان بر سرش *** بسودی بشادی دو رخ بر برش
ازان پس هرانکس که بردی نثار *** بخواهنده دادی همی شهریار
بموبد سپردند پس تاج و تخت *** بهامون شد از شهر بیدار بخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد *** بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان *** کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایه تخت عاج *** نهادند بر گوشه عاج تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت *** که تا چون بود کار آن نیک بخت
که گر شاه پیروز گردد برین *** برو شهریاران کنند آفرین

[جنگ بهرام و خسرو با شیران]

چو بهرام و خسرو بهامون شدند *** بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان *** نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست *** مر آن را سزاتر که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان *** بچنگال شیر ژیان ناتوان

بران بُد که او پیش دستی کند *** ببرنایی و تن درستی کند
بدو گفت بهرام کآری رواست *** نهانی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاو سر بر گرفت *** جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا *** خردمند و بادانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت *** جز از تاج شاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده *** خورش بی‌بهانه بماهی مده
همه بی‌گناهیم و این کار تست *** جهان را همه دل ببازار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه *** تو زین بی‌گناهی و دیگر گروه
هم آورد این نرّه شیران منم *** خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه *** چو رفتی دلت را بشوی از گناه
چنان کرد کو گفت بهرامشاه *** دلش پاک شد توبه کرد از گناه
همی رفت با گرزه گاو روی *** چو دیدند شیران پرخاش جوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند *** بیامد بر شهریار بلند
بزد بر سرش گرز بهرام گرد *** ز چشمش همی روشنایی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش *** فرو ریخت از دیده خون از برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج *** بسر بر نهاد آن دِل‌افروز تاج
بیزدان پناهید کو بد پناه *** نماینده راه گم کرده راه
بشد خسرو و برد پیشش نماز *** چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد *** یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم *** بخوبی فزایندگان توایم

بزرگان برو گوهر افشاندند *** بران تاج نو آفرین خواندند

ز گیتی بر آمد سراسر خروش *** در آذر بد این جشن روز سروش

بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه *** همی تیر بارید ز ابر سیاه

نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ *** نبینم همی در هوا پرّ زاغ

حواصل فشاند هوا هر زمان *** چه سازد همی زین بلند آسمان

نماندم نمکسود و هیزم نه جو *** نه چیزی پدیدست تا جو درو

بدین تیرگی روز و بیم خراج *** زمین گشته از برف چون کوه عاج

همه کارها را سر اندر نشیب *** مگر دست گیرد حسین قتیب

کنون داستانی بگویم شگفت *** کزان برتر اندازه نتوان گرفت

پادشاهی بهرام گور

[پادشاهی بهرام گور شست و سه سال بود]

چو بر تخت بنشست بهرام گور *** برو آفرین کرد بهرام و هور

پرستش گرفت آفریننده را *** جهاندار و بیدار و بیننده را

خداوند پیروزی و برتری *** خداوند افزونی و کمتری

خداوند داد و خداوند رای *** کزویست گیتی سراسر بپای

ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت *** ازو یافتم کافریدست بخت

بدو هستم امّید و هم زو هراس *** و ز دارم از نیکویها سپاس

شما هم بدو نیز نازش کنید *** بکوشید تا عهد او نشکنید

زبان بر گشادند ایرانیان *** که بستیم ما بندگی را میان

که این تاج بر شاه فرخنده باد *** همیشه دل و بخت او زنده باد
و زان پس همه آفرین خواندند *** همه بر سرش گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای سرکشان *** ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست *** پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی‌بیم داریمتان *** ببدخواه حاجت نیاریمتان
بگفت این و از پیش برخاستند *** برو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی *** چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بآرام بنشست بر گاه شاه *** برفتند ایرانیان بار خواه
چنین گفت بهرام با مهتران *** که ای نیکنامان و نیک اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم *** بتازیم و دل زین جهان بر کنیم
بگفت این و اسپ کیان خواستند *** کیی بارگاهش بیاراستند
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت *** که رسم پرستش نباید نهفت
بهستی یزدان گوایی دهیم *** روان را بدین آشنایی دهیم
بهشتست و هم دوزخ و رستخیز *** ز نیک و ز بد نیست راه گریز
کسی کو نگرود بروز شمار *** مر او را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج *** بسر بر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من یک زمان *** نیم شاد کز مردم شادمان
نیم خواستار سرای سپنج *** نه از بازگشتن بتیمار و رنج
که آنست جاوید و این ره گذار *** تو از آز پرهیز و اندوه مدار
به پنجم چنین گفت کز رنج کس *** نیم شاد تا باشدم دست رس

بکوشش بجوییم خرّم بهشت *** خنک آنک جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیر دست *** مبادا که هرگز بجویم شکست
جهان را ز دشمن تن آسان کنیم *** بداندیشگان را هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان *** خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردم زفت رفتی کنیم *** همی با خردمند جفتی کنیم
هر آن کس که با ما نسازند گرم *** بدی بیش ازان بیند او کز پدرم
هر انکس که فرمان ما بر گزید *** غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه *** جوانوی را خواندن از بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری *** بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد *** که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی *** گریزنده از کژّی و کاستی
که با فرّ و برزست و با مهر و داد *** نگیرد جز از پاک دادار یاد
پذیرفتم آن را که فرمان برد *** گناه آن سگالد که درمان برد؟
نشستم برین تخت فرّخ پدر *** بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنم *** شما را بدین رهنمونی کنم
جز از راستی نیست با هر کسی *** اگر چند ازو کژّی آید بسی
بران دین زردشت پیغمبرم *** ز راه نیاکان خود نگذرم
نهم گفت زردشت پیشین بروی *** براهیم پیغمبر راست‌گوی
همه پادشاهید بر چیز خویش *** نگهبان مرز و نگهبان کیش
بفرزند و زن نیز هم پادشا *** خنک مردم زیرک و پارسا

نخواهیم آگندن زر بگنج *** که از گنج درویش ماند برنج

گر ایزد مرا زندگانی دهد *** برین اختران کامرانی دهد

یکی رامشی نامه خوانید نیز *** کزان جاودان ارج یابید و چیز

ز ما بر همه پادشاهی درود *** بویژه که مهرش بود تار و پود

نهادند بر نامه‌ها بر نگین *** فرستادگان خواست با آفرین

برفتند با نامه‌ها موبدان *** سواران بینا دل و بخردان

[بدرود کردن بهرام گور، منذر و نعمان را و بخشیدن باژ مانده با ایرانیان]

دگر روز چون بر دمید آفتاب *** ببالید کوه و بپالود خواب

بنزدیک منذر شدند این گروه *** که بهرام شه بود زیشان ستوه

که خواهشگری کن بنزدیک شاه *** ز کردار ما تا ببخشد گناه

که چونان بدیم از بد یزدگرد *** که خون در تن نامداران فسرد

ز بس زشت گفتار و کردار اوی *** ز بیدادی و درد و آزار اوی

دل ما ببهرام ازان بود سرد *** که از شاه بودیم یک سر بدرد

بشد منذر و شاه را کرد نرم *** بگسترد پیشش سخنهای گرم

ببخشید اگر چندشان بد گناه *** که با گوهر و دادگر بود شاه

بیاراست ایوان شاهنشهی *** برفت آنک بودند یک سر مهی

چو جای بزرگی بپرداختند *** کرا بود شایسته بنشاختند

بهر جای خوانی بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند

دوم روز رفتند دیگر گروه *** سپهبد نیامد ز خوردن ستوه

سیم روز جشن و می و سور بود *** غم از کاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنک نعمان و منذر چه کرد *** ز بهر من این پاک زاده دو مرد
همه مهتران خواندند آفرین *** بران دشت آباد و مردان کین
ازان پس در گنج بگشاد شاه *** بدینار و دیبا بیاراست گاه
باسپ و سنان و بخفتان جنگ *** ز خود و ز هر گوهری رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد *** جوانوی رفت آن بدیشان شمرد
کس اندازه بخشش او نداشت *** همان تاو با کوشش او نداشت
همان تازیان را بسی هدیه داد *** از ایوان شاهی برفتند شاد
بیاورد پس خلعت خسروی *** همان اسپ و هم جامه پهلوی
بخسرو سپردند و بنواختش *** برگاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو بنرسی رسید *** ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادرش بد یک دل و یک زبان *** ازو کهتر آن نامدار جوان
و را پهلوان کرد بر لشکرش *** بدان تا بآیین بود کشورش
سپه را سراسر بنرسی سپرد *** ببخشش همی پادشاهی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد *** سپاهش بدینار گشتند شاد
بفرمود پس تا گشسپ دبیر *** بیامد بر شاه مردم پذیر
کجا بود دانا بدان روزگار *** شمار جهان داشت اندر کنار
جوانوی بیدار با او بهم *** که نزدیک او بد شمار درم
ز باقی که بد نزد ایرانیان *** بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند *** ز بهر درم پیش کیوان شدند

ز باقی که بد بر جهان سر بسر *** همه بر گرفتند یک با دگر
نود بار و سه بار کرده شمار *** بایران درم بد هزاران هزار
ببخشید و دیوان بر آتش نهاد *** همه شهر ایران بدو گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی *** همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یک سر بآتشکده *** بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند *** ببهرام بر آفرین خواندند
و زان پس بفرمود کار آگهان *** یکی تا بگردند گرد جهان
کسی را کجا رانده بد یزدگرد *** بجست و بیک شهرشان کرد گرد
بدان تا شود نامه شهریار *** که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری *** ببخشید باندازه‌شان کشوری
رد و موبد و مرزبان هرک بود *** که آواز بهرام زان سان شنود
سراسر بدرگاه شاه آمدند *** گشاده دل و نیک خواه آمدند
بفرمود تا هرک بد داد جوی *** سوی موبد موبد آورد روی
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای *** منادیگری کرد بر در بپای
که ای زیر دستان بیدار شاه *** ز غم دور باشید و دور از گناه
وزین پس بران کس کنید آفرین *** که از داد آباد دارد زمین
ز گیتی بیزدان پناهید و بس *** که دارنده اویست و فریاد رس
هر انکس که بگزید فرمان ما *** نپیچد سر از رای و پیمان ما
برو نیکویها بر افزون کنیم *** ز دل کینه و آز بیرون کنیم
هر انکس که از داد بگریزد اوی *** بباد آفره در بیاویزد اوی

گر ایدونک نیرو دهد کردگار *** بکام دل ما شود روزگار
برین نیکویها فزایش بود *** شما را بر ما ستایش بود
همه شهر ایران بگفتار اوی *** برفتند شادان دل و تازه روی
بدانگه که شد پادشاهیش راست *** فزون گشت شادی و اندوه بکاست
همه روز نخچیر بد کار اوی *** دگر اسپ و میدان و چوگان و گوی

[داستان بهرام گور با لنبک آبکش]

چنان بد که روزی بنخچیر شیر *** همی رفت با چند گرد دلیر
بشد پیر مردی عصایی بدست *** بدو گفت کای شاه یزدان پرست
براهام مردیست پر سیم و زر *** جهودی فریبنده و بد گهر
بآزادگی لنبک آبکش *** بآرایش خوان و گفتار خوش
بپرسید زان کهتران کاین کیند *** بگفتار این پیر سر بر چیند
چنین گفت با او یکی نامدار *** که ای با گهر نامور شهریار
سقا ایست این لنبک آبکش *** جوانمرد و با خوان و گفتار خوش
بیک نیم روز آب دارد نگاه *** دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
نماند بفردا از امروز چیز *** نخواهد که در خانه باشد بنیز
براهام بی‌بر جهودیست زفت *** کجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز *** همان فرش دیبا و هر گونه چیز
منادیگری را بفرمود شاه *** که شو بانگ زن پیش بازارگاه
که هر کس که از لنبک آبکش *** خرد آب خوردن نباشدش خوش

همی بود تا زرد گشت آفتاب *** نشست از بر باره بی‌زور و تاب

سوی خانه لنبک آمد چو باد *** بزد حلقه بر درش و آواز داد

که من سرکشی‌ام ز ایران سپاه *** چو شب تیره شد باز ماندم ز شاه

درین خانه امشب درنگم دهی *** همه مردمی باشد و فرّهی

ببد شاد لنبک ز آواز اوی *** و زان خوب گفتار دمساز اوی

بدو گفت زود اندر آی ای سوار *** که خشنود بادا از تو شهریار

اگر با تو ده تن بدی به بدی *** همه یک بیک بر سرم مه بدی

فرود آمد از باره بهرامشاه *** همی داشت آن باره لنبک نگاه

بمالید شادان بچیزی تنش *** یکی رشته بنهاد بر گردنش

چو بنشست بهرام لنبک دوید *** یکی شهره شطرنج پیش آورید

یکی کاسه‌رود آورد پر خوردنی *** بیاورد هر گونه آوردنی

ببهرام گفت ای گرانمایه مرد *** بنه مهره بازی از بهر خورد

بدید آنک لنبک بدو داد شاه *** بخندید و بنهاد بر پیش گاه

چو نان خورده شد میزبان در زمان *** بیاورد جامی ز می شادمان

همی خورد بهرام تا گشت مست *** بخوردنش آنگه بیازید دست

شگفت آمد او را ازان جشن اوی *** و زان خوب گفتار و زان تازه روی

بخفت آن شب و بامداد پگاه *** از آواز او چشم بگشاد شاه

چنین گفت لنبک ببهرام گور *** که شب بی‌نوا بد همانا ستور

یک امروز مهمان من باش و بس *** و گر یار خواهی بخوانیم کس

بیاریم چیزی که باید بجای *** یک امروز با ما بشادی بپای

چنین گفت با آبکش شهریار *** که امروز چندان نداریم کار

که ناچار ز ایدر بباید شدن *** هم اینجا بنزد تو خواهم بدن

بسی آفرین کرد لنبک بروی *** ز گفتار او تازه‌تر کرد روی

بشد لنبک و آب چندی کشید *** خریدار آبش نیامد پدید

غمی گشت و پیراهنش در کشید *** یکی آبکش را ببر بر کشید

بها بستد و گوشت بخرید زود *** بیامد سوی خانه چون باد و دود

بپخت و بخوردند و می خواستند *** یکی مجلس دیگر آراستند

ببود آن شب تیره با می بدست *** همان لنبک آبکش می پرست

چو شب روز شد تیز لنبک برفت *** بیامد بنزدیک بهرام تفت

بدو گفت روز سیم شاد باش *** ز رنج و غم و کوشش آزاد باش

بزن دست با من یک امروز نیز *** چنان دان که بخشیده‌ای زرّ و چیز

بدو گفت بهرام کین خود مباد *** که روز سدیگر نباشیم شاد

برو آبکش آفرین خواند و گفت *** که بیدار دل باش و با بخت جفت

ببازار شد مشک و آلت ببرد *** گروگان بپرمایه مردی سپرد

خرید آنچ بایست و آمد دوان *** بنزدیک بهرام شد شادمان

بدو گفت یاری ده اندر خورش *** که مرد از خورشها کند پرورش

ازو بستد آن گوشت بهرام زود *** برید و بر آتش خورشها فزود

چو نان خورده شد می گرفتند جام *** نخست از شهنشاه بردند نام

چو می خورده شد خواب را جای کرد *** ببالین او شمع بر پای کرد

بروز چهارم چو بفروخت هور *** شد از خواب بیدار بهرام گور

بشد میزبان گفت کای نامدار *** ببودی درین خانه تنگ و تار
بدین خانه اندر تن آسان نه ای *** گر از شاه ایران هراسان نه ای
دو هفته بدین خانه بی‌نوا *** بباشی گر آید دلت را هوا
برو آفرین کرد بهرامشاه *** که شادان و خرّم بدی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد *** ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو *** که روشن شود زو دل و رای تو
که این میزبانی ترا بر دهد *** چو افزون دهی تخت و افسر دهد
بیامد چو گرد اسپ را زین نهاد *** بنخچیر گه رفت زان خانه شاد
همی کرد نخچیر تا شب ز کوه *** برآمد سبک باز گشت از گروه

[داستان بهرام گور با براهام جهودی]

ز پیش سواران چو ره برگرفت *** سوی خان بی‌بر براهام تفت
بزد در بگفتا که بی‌شهریار *** بماندم چو او باز ماند از شکار
شب آمد ندانم همی راه را *** نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب بدین خانه یابم سپنج *** نباشد کسی را ز من هیچ رنج
بپیش براهام شد پیش کار *** بگفت آنچ بشنید ازان نامدار
براهام گفت ایچ ازین در مرنج *** بگویش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت *** که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی *** کز ایدر گذشتن مرا نیست روی
همی از تو من خانه خواهم سپنج *** نیارم بچیزت ازان پس برنج

چو بشنید پویان بشد پیش کار *** بنزد براهام گفت این سوار
همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت *** سخن گفتن و رای بسیار گشت
براهام گفتش که رو بی‌درنگ *** بگویش که این جایگاهیست تنگ
جهودیست درویش و شب گرسنه *** بخسپد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج *** نیابم بدین خانه آیدت رنج
بدین در بخسپم نجویم سرای *** نخواهم بچیزی دگر کرد رای
براهام گفت ای نبرده سوار *** همی رنجه داری مرا خوار خوار
بخسپی و چیزت بدزدد کسی *** ازان رنجه داری مرا تو بسی
بخانه در آی ار جهان تنگ شد *** همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهی ز من *** ندارم بمرگ آبچین و کفن
هم امشب ترا و نشست ترا *** خورش باید و نیست چیزی مرا
گر این اسپ سرگین و آب افگند *** و گر خشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون کنی *** بروبی و خاکش بهامون کنی
همان خشت را نیز تاوان دهی *** چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم *** برین رنجها سر گروگان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام *** ببست و بر آهخت تیغ از نیام
نمد زین بگسترد و بالینش زین *** بخفت و دو پایش کشان بر زمین
جهود آن در خانه از پس ببست *** بیاورد خوان و بخوردن نشست
ازان پس ببهرام گفت ای سوار *** چو این داستان بشنوی یاد دار
بگیتی هر انکس که دارد خورد *** سوی مردم بی‌نوا ننگرد

بدو گفت بهرام کاین داستان *** شنید ستم از گفته باستان
شنیدم بگفتار و دیدم کنون *** که بر خواندی از گفته رهنمون
می آورد چون خورده شد نان جهود *** ازان می ورا شادمانی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار *** برین داستان کهن گوش دار
که هر کس که دارد دلش روشنست *** درم پیش او چون یکی جوشنست
کسی کو ندارد بود خشک لب *** چنانچون توی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کاین بس شگفت *** بگیتی مرین یاد باید گرفت
که از جام یابی سر انجام نیک *** خنک میگسار و می و جام نیک
چو از کوه خنجر بر آورد هور *** گریزان شد از خانه بهرام گور
بران چرمه ناچران زین نهاد *** چه زین از برش خشک بالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار *** بگفتار خود بر کنون پای دار
تو گفتی که سرگین این بارگی *** بجاروب روبم بیکبارگی
کنون آنچ گفتی بروب و ببر *** برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پایکار *** بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که تا خاک بیرون برد *** وزین خانه تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک *** برو بد برد ریزد اندر مغاک
تو پیمان که کردی بکژّی مبر *** نباید که خوانمت بیدادگر
چو بهرام بشنید ازو این سخن *** یکی تازه اندیشه افگند بن
یکی خوب دستار بودش حریر *** بموزه درون پر ز مشک و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک *** بینداخت با خاک اندر مغاک

براهام را گفت کای پارسا *** گر آزادیم بشنود پادشا
ترا از جهان بی‌نیازی دهد *** بر مهتران سرفرازی دهد

[بخشیدن بهرام گور، خواسته براهام، لنبک را]

برفت و بیامد بایوان خویش *** همه شب همی ساخت درمان خویش
پر اندیشه آن شب بایوان بخفت *** بخندید و آن راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد *** سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آبکش *** بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند ز ایوان براهام را *** جهود بد اندیش و بد کام را
چو در بارگه رفت بنشاندند *** یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها ببر *** نگر تا نباشی بجز دادگر
بخان براهام شو بر گذار *** نگر تا چه بینی نهاده بیار
بشد پاک دل تا بخان جهود *** همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز گستردنی *** ز افگندنی و پراگندنی
یکی کاروان خانه بود و سرای *** کزان خانه بیرون نبودیش جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری *** ز هر بدره‌یی بر سرش افسری
که داننده موبد مر آن را شمار *** ندانست کردن ببس روزگار
فرستاد موبد بدانجا سوار *** شتر خواست از دشت جهرم هزار
همه بار کردند و دیگر نماند *** همی شاد دل کاروان را براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه *** بشد مرد بینا بگفت آن بشاه

که گوهر فزون زین بگنج تو نیست *** همان مانده خروار باشد دویست
بماند اندران شاه ایران شگفت *** ز راز دل اندیشه‌ها بر گرفت
که چندین بورزید مرد جهود *** چو روزی نبودش ز وَرزَش چه سود
ازان صد شتروار زرّ و درم *** ز گستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد *** بشد لنبک از راه گنجی ببرد
ازان پس براهام را خواند و گفت *** که ای در کمی گشته با خاک جفت
چه گویی که پیغمبرت چند زیست *** چه بایست چندی بزشتی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن *** از ان داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد *** کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان ز خوردن بکش *** ببین زین سپس خوردن آبکش
ز سرگین و زربفت و دستار و خشت *** بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد ناپاک دل را چهار *** بدو گفت کاین را تو سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا *** درم مرد درویش را سر ترا
بارزانیان داد چیزی که بود *** خروشان همی رفت مرد جهود

[داستان بهرام گور با مهربنداد]

چو یوز شکاری بکار آمدش *** بجنبید و رای شکار آمدش
یکی باره‌یی تیز رو برنشست *** بهامون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت *** نشستنگه مردم نیک بخت
بسان بهشتی یکی سبز جای *** ندید اندرو مردم و چارپای

چنین گفت کاین جای شیران بود *** همان رزمگاه دلیران بود
کمان را بزه کرد مرد دلیر *** پدید آمد اندر زمان نرّه شیر
یکی نعره زد شیر چون در رسید *** بزد دست شاه و کمان درکشید
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت *** دل شیر ماده بدو بر بسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد *** بغرید و چنگش باندام کرد
یکی تیغ زد بر میانش سوار *** فرو ماند جنگی دران کار زار
برون آمد از بیشه مردی کهن *** زبانش گشاده بشیرین سخن
کجا نام او مهر بنداد بود *** ازان زخم شمشیر او شاد بود
یکی مرد دهقان یزدان پرست *** بدان بیشه بودیش جای نشست
چو آمد بر شاه ایران فراز *** برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کای مهتر نامدار *** بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم ای پاک رای *** خداوند این جا و کشت و سرای
خداوند گاو و خر و گوسفند *** ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بر دست تو *** برآورد بر قبضه و شست تو
زمانی درین بیشه آیی چنین *** بباشی بشیر و می و انگبین
بره هست چندانک باید بکار *** درختان بارآور و سایه دار
فرود آمد از باره بهرامشاه *** همی کرد زان بیشه جایی نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان *** چنانچون بود جای مرد جوان
بشد مهر بنداد و رامشگران *** بیاورد چندی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت *** بیامد یکی جام زرّین بمشت

چو نان خورده شد جامهای نبید *** نهادند پیشش گل و شنبلید
چو شد مهر بنداد شادان ز می *** ببهرام گفت ای گو نیک پی
چنان دان که مانندهای شاه را *** همان تخت زرّین و هم گاه را
بدو گفت بهرام کآری رواست *** نگارنده بر چهرها پادشاست
چنان آفریند که خواهد همی *** مر آن را گزیند که خواهد همی
اگر من همی نیک مانم بشاه *** ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگه بر نشست *** بایوان خرّم خرامید مست
بخفت آن شب تیره در بوستان *** همی یاد کرد از لب دوستان

[داستان بهرام گور با کبروی و ناروا کردن او می را]

چو بنشست می خواست از بامداد *** بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم آنگه یکی مرد مه *** ورا میوه آورد چندی زده
شتر بارها نار و سیب و بهی *** ز گل دستهها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش *** میان یلان پایگه ساختش
همین مه که با میوه و بوی بود *** ورا پهلوی نام کبروی بود
بروی جهاندار جام نبید *** دو من را بیک بار اندر کشید
چو شد مرد خرّم ز دیدار شاه *** ازان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام دیگر پر از می بلور *** بدلش اندر افتاد زان جام شور
ز پیش بزرگان بیازید دست *** بدان جام می تاخت و بر پای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام *** منم گفت میخواره کبر وی نام

بروی شهنشاه جام نبید *** چو من درکشم یار خواهم گزید

بجام اندرون بود می پنج من *** خورم هفت ازین بر سر انجمن

پس انگه سوی ده روم من بهوش *** ز من نشنود کس بمستی خروش

چنان هفت جام پر از می بخورد *** ازان می پرستان برآورد گرد

بدستوری شاه بیرون گذشت *** که داند که می در تنش چون گذشت

و زان جای خرّم بیامد بدشت *** چو در سینه مرد می گرم گشت

برانگیخت اسپ از میان گروه *** ز هامون همی تاخت تا پیش کوه

فرود آمد از باره جایی نهفت *** یله کرد و در سایه کوه خفت

ز کوه اندر آمد کلاغ سیاه *** دو چشمش بکند اندران خوابگاه

همی تاختند از پس اندر گروه *** و را مرده دیدند بر پیش کوه

دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه *** برش اسپ او ایستاده براه

برو کهترانش خروشان شدند *** و زان مجلس و جام جوشان شدند

چو بهرام برخاست از خوابگاه *** بیامد بر او یکی نیک خواه

که کبروی را چشم روشن کلاغ *** ز مستی بکندست در پیش راغ

رخ شهریار جهان زرد شد *** ز تیمار کبروی پر درد شد

هم انگه برآمد ز درگه خروش *** که ای نامداران با فرّ و هوش

حرامست می در جهان سر بسر *** اگر زیر دستست گر نامور

[داستان کودک موزه‌گر با شیر و رواکردن بهرام گور، می را]

برین گونه بگذشت سالی تمام *** همی داشتی هر کسی می حرام

همان شه چو مجلس بياراستی *** همان نامه باستان خواستی

چنين بود تا کودکی کفشگر *** زنی خواست با چيز و نام و گهر

نبودش دران کار افزار سخت *** همی زار بگريست مامش ز بخت

همانا نهان داشت لختی نبيد *** پسر را بدان خانه اندر کشيد

بپور جوان گفت کاين هفت جام *** بخور تا شوی ايمن و شاد کام

مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ *** کلنگ از نمد کی کَنَد کان سنگ

بزد کفشگر جام می هفت و هشت *** هم اندر زمان آتشش سخت گشت

جوانمرد را جام گستاخ کرد *** بيامد در خانه سوراخ کرد

و زان جايگه شد بدرگاه خويش *** شده شاد دل يافته راه خويش

چنان بد که از خانه شيران شاه *** يکی شير بگسست و آمد براه

ازان می همی کفشگر مست بود *** بديده نديد آنچ بايست بود

بشد تيز و بر شير غرّان نشست *** بيازيد و بگرفت گوشش بدست

بران شير غرّان پسر شير بود *** جوان از بر و شير در زير بود

همی شد دوان شيروان چون نوند *** بيک دست زنجير و ديگر کمند

چو آن شيربان جهاندار شاه *** بيامد ز خانه بدان جايگاه

يکی کفشگر ديد بر پشت شير *** نشسته چو بر خر سواری دلير

بيامد دوان تا در بارگاه *** دلير اندر آمد بنزديک شاه

بگفت آن دليری کزو ديده بود *** بديده بديد آنچ نشنيده بود

جهاندار زان در شگفتی بماند *** همه موبدان و ردانرا بخواند

بموبد چنين گفت کاين کفشگر *** نگه کن که تا از که دارد گهر

همان مادرش چون سخن شد دراز *** دوان شد بر شاه و بگشاد راز
نخست آفرین کرد بر شهریار *** که شادان بزی تا بود روزگار
چنین گفت کاین نو رسیده بجای *** یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
بکار اندرون نایژه سست بود *** دلش گفتی از سست خود رست بود
بدادم سه جام نبیدش نهان *** که ماند کس از تخم او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان *** نمد سر بر آورد و گشت استخوان
نژادش نبد جز سه جام نبید *** که دانست کاین شاه خواهد شنید
بخندید زان پیر زن شاه گفت *** که این داستان را نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید *** حلالست میخواره باید گزید
که چندان خورد می که بر نرّه شیر *** نشیند نیارد ورا شیر زیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه *** همی بر کند رفته از نزد شاه
خروشی بر آمد هم انگه ز در *** که ای پهلوانان زرّین کمر
باندازه بر هر کسی می خورید *** بآغاز و فرجام خود بنگرید
چو می‌تان بشادی بود رهنمون *** بکوشید تا تن نگردد زبون

[ویران کردن موبد بهرام گور ده را و باز آباد کردنش]

بیامد سوم روز شبگیر شاه *** سوی دشت نخچیر گه با سپاه
بدست چپش هرمز کدخدای *** سوی راستش موبد پاک رای
برو داستانها همی خواندند *** ز جمّ و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز *** همی تا بسر برد روز دراز

چو خورشید تابان بگنبد رسید *** بجایی پی گور و آهو ندید
چو خورشید تابان درم ساز گشت *** ز نخچیر گه تنگ دل بازگشت
بپیش اندر آمد یکی سبز جای *** بسی اندرو مردم و چارپای
ازان ده فراوان براه آمدند *** نظاره بپیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پر تاب بود *** همی خواست کاید بدان ده فرود
نکردند زیشان کسی آفرین *** تو گفتی ببست آن خران را زمین
از ان مردمان تنگ دل گشت شاه *** بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت کاین سبز جای *** پر از خانه و مردم و چارپای
کنام دد و دام و نخچیر باد *** بجوی اندرون آب چون قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه *** چه بود اندران سوی ده شد ز راه
بدیشان چنین گفت کاین سبز جای *** پر از خانه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را *** یکی تازه کرد اندرین کام را
دگر گفت موبد بدان مردمان *** که جاوید دارید دل شادمان
شما را همه یک سره کرد مه *** بدان تا کند شهره این خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند *** کسی را نباید که فرمان برند
بدین ده چه مزدور و چه کدخدای *** بیک راه باید که دارند جای
زن و کودک و مرد جمله مهید *** یکایک همه کدخدای دهید
خروشی برآمد ز پر مایه ده *** ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ازان پس یکی شد برای *** پرستار و مزدور با کدخدای
چو ناباک شد مرد برنا بده *** بریدند ناگه سر مرد مه

همه یک بدیگر بر آمیختند *** بهر جای بی‌راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز *** گرفتند ناگاه ازان ده گریز
بماندند پیران ابی پای و پر *** بشد آلت ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی *** درختان شده خشک و بی‌آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای *** رمیده ازو مردم و چارپای
چو یک سال بگذشت و آمد بهار *** بران ره بنخچیر شد شهریار
بران جای آباد خرّم رسید *** نگه کرد و بر جای بر ده ندید
درختان همه خشک و ویران سرای *** همه مرز بی‌مردم و چارپای
دل شاه بهرام ناشاد گشت *** ز یزدان بترسید و پر داد گشت
بموبد چنین گفت کای روز به *** دریغست ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد گردان بگنج *** چنان کن کزین پس نبینند رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت *** از انجا بویران خرامید تفت
ز بر زن همی سوی برزن شتافت *** بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از باره بنواختش *** بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجه سالخورد *** چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار *** گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی‌خرد موبدی *** ازان نامداران بی‌بر بدی
بما گفت یک سر همه مهترید *** نگر تا کسی را بکس نشمرید
بگفت این و این ده پر آشوب گشت *** پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان ورا یار باندازه باد *** غم و مرگ و سختی برو تازه باد

همه کار این جا پر از تیرگیست *** چنان شد که بر ما بباید گریست
ازین گفته پر درد شد روز به *** بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود *** بجایی که تخم گیا بر بود
بدو روز به گفت مهتر تو باش *** بدین جای ویران بسر بر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه *** هم از تخم و گاو و خر و بار خواه
بکش هرک بیکار بینی بده *** همه کهترانند یک سر تو مه
بدان موبد پیش نفرین مکن *** نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه *** فرستمت چندانک خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد شد *** از اندوه دیرینه آزاد شد
هم انگه سوی خانه شد مرد پیر *** بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت *** همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند *** همه دشت یک سر بیاراستند
خود و مرز داران بکوشید سخت *** بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک برزن نیک آباد شد *** دل هر ک دید اندران شاد شد
ازان جای هر کس که بگریختی *** بمژگان همی خون فرو ریختی
چو آگاهی آمد ز آباد جای *** هم از رنج این پیر سر کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی *** بهر برزن آباد کردند جوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند *** یکایک برافزود بر کشتمند
درختی بهر جای هر کس بکشت *** شد آن جای ویران چو خرّم بهشت
بسالی سدیگر بیاراست ده *** بر آمد ز ورزش همه کام مه

چو آمد بهنگام خرّم بهار *** سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روز به *** چو هر دو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد فرخنده بهرام گور *** جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده زو کاخهای بلند *** همه راغ و هامون پر از گوسفند
همه راغ آب و همه دشت جوی *** همه ده پر از مردم خوب روی
پراگنده بر کوه و دشتش بره *** بهشتی شده بوم او یک سره
بموبد چنین گفت کای روز به *** چه کردی که ویران بد این خوب ده
پراگنده زو مردم و چار پای *** چه دادی که آباد کردند جای
بدو گفت موبد که از یک سخن *** بپای آمد این شارستان کهن
همان از یک اندیشه آباد شد *** دل شاه ایران ازین شاد شد
مرا شاه فرمود کاین سبز جای *** بدینار گنج اندر آور بپای
بترسیدم از کردگار جهان *** نکوهیدن از کهتران و مهان
بدیدم چو یک دل دو اندیشه کرد *** ز هر دو بر آورد ناگاه گرد
همان چون بیک شهر دو کدخدای *** بود بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم بپیران ده *** که ای مهتران بر شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودک همان *** پرستار و مزدورتان این زمان
چو مهتر شدند آنک بودند که *** بخاک اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد این پاک جای *** نکوهش ز من دور و ترس از خدای
ازان پس بریشان ببخشود شاه *** برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی با خرد پیر کردم بپای *** سخن‌گوی و با دانش و رهنمای

بکوشید و ویرانی آباد کرد *** دل زیر دستان بدان شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای راست *** بیفزود خوبی و کژّی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی *** و زان پس گشادم در ایزدی
سخن بهتر از گوهر نامدار *** چو بر جایگه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان *** چو خواهی که بی‌رنج ماند روان
دل شاه تا جاودان شاد باد *** ز کژّی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه *** سزاوار تاجی تو ای روز به
ببخشید یک بدره دینار زرد *** بران پر هنر مرد بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند *** سرش را بابر اندر افراختند

[داستان بهرام گور با چهار خواهران]

دگر هفته با موبدان و ردان *** بنخچیر شد شهریار جهان
چنان بد که ماهی بنخچیر گاه *** همی بود میخواره و با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت *** گرفتن ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه *** شب آمد بره گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند *** سخنهای شاهنشهان خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور *** بران سان که بهمن کند شاه سور
شهنشاه بر روشنی بنگرید *** بیک سو دهی خرّم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده *** نشسته پراگنده مردان مه
و زان سوی آتش همه دختران *** یکی جشنگه ساخته بر کران

ز گل هر یکی بر سرش افسری *** نشسته بهر جای رامشگری
همی چامه رزم خسرو زدند *** و زان جایگه هر زمان نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی *** همه جامه گوهر همه مشک موی
بنزدیک پیش در آسیا *** برامش کشیده نخی بر گیا
و زان هر یکی دسته گل بدست *** ز شادی و از می شده نیم مست
از ان پس خروش آمد از جشنگاه *** که جاوید ماناد بهرامشاه
که با فرّو برزست و با مهر و چهر *** برویست بر پای گردان سپهر
همی می چکد گویی از روی اوی *** همی بوی مشک آید از موی اوی
شکارش نباشد جز از شیر و گور *** ازیراش خوانند بهرام گور
جهاندار کاو از ایشان شنید *** عنان را بپیچید و زان سو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران *** نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یک سر پر از ماه دید *** بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه *** می آرند و میخواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور *** نهادند بر دست بهرام گور
از ان دختران آنک بد نامدار *** برون آمدند از میانه چهار
یکی مشک نام و دگر سیسنک *** یکی نام ناز و دگر سوسنک
بر شاه رفتند با دست بند *** برخ چون بهار و ببالا بلند
یکی چامه گفتند بهرام را *** شهنشاه با دانش و نام را
ز هر چار پرسید بهرام گور *** کزیشان بدلش اندر افتاد شور
که ای گلرخان دختران که اید *** وزین آتش افروختن بر چه اید

یکی گفت کای سرو بالا سوار *** بهر چیز مانند شهریار
پدرمان یکی آسیابان پیر *** بدین کوه نخچیر گیرد بتیر
بیاید همانا چو شب تیره شد *** ورا دیده از تیرگی خیره شد
هم اندر زمان آسیابان ز کوه *** بیاورد نخچیر خود با گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک *** بمالید آن پیر آزاده پاک
یکی جام زرّین بفرمود شاه *** بدان پیر دادن که آمد ز راه
بدو گفت کاین چار خورشید روی *** چه داری چو هستند هنگام شوی
برو پیر مرد آفرین کرد و گفت *** که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه‌اند *** بدوشیزگی نیز پاکیزه‌اند
و لیکن ندارند چیزی فزون *** نگوییم زین بیش چیزی کنون
بدو گفت بهرام کاین هر چهار *** بمن ده وزین بیش دختر مکار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد *** کزین در که گفتی سوارا مگرد
نه جا هست ما را نه بوم و نه بر *** نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام شاید مرا *** که بی‌چیز ایشان بباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تو اند *** پر ستارگان نهفت تو اند
بعیب و هنر چشم تو دیدشان *** بدین سان که دیدی پسندیدشان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار *** پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست *** بدشت اندر آوای بالای خاست
بفرمود تا خادمان سپاه *** برند آن بتان را بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت *** همه شب همی دشت لشکر گذشت

فرو ماند زان آسیابان شگفت *** شب تیره اندیشه اندر گرفت

بزن گفت کاین نامدار چو ماه *** بدین برز بالا و این دستگاه

شب تیره بر آسیا چون رسید *** زنش گفت کز دور آتش بدید

بر آواز این رامش دختران *** ز مستی می آورد و رامشگران

چنین گفت پس آسیابان بزن *** که ای زن مرا داستانی بزن

که نیکیست فرجام این گر بدی *** زنش گفت کاری بود ایزدی

نپرسید چون دید مرد از نژاد *** نه از خواسته بر دلش بود یاد

بروی زمین بر همی ماه جست *** نه دینار و نه دختر شاه جست

بت‌آرا ببیند چو ایشان بچین *** گسسته شود بر بتان آفرین

برین گونه تا شید بر پشت راغ *** بر آمد جهان شد چو روشن چراغ

همی رفت هر گونه‌یی داستان *** چه از بد نژاد و چه از راستان

چو شب روز شد مهتر آمد بده *** بدین پیر گفتا که ای روزبه

ببالینت آمد شب تیره بخت *** ببار آمد آن سبز شاخ درخت

شب تیره‌گون دوش بهرامشاه *** همی آمد از دشت نخچیر گاه

نگه کرد این جشن و آتش بدید *** عنان را بپیچید و زین سو کشید

کنون دختران تو جفت وی‌اند *** بآرام اندر نهفت وی‌اند

بدان روی و آن موی و آن راستی *** همی شاه را دختر آراستی

شهنشاه بهرام داماد تست *** بهر کشوری زین سپس یاد تست

ترا داد این کشور و مرز پاک *** مخور غم که رستی ز اندوه و باک

بفرمای فرمان که پیمان تراست *** همه بندگانیم و فرمان تراست

کنون ما همه کهتران توایم *** چه کهتر همه چاکران توایم
بدو آسیابان و زن خیره ماند *** همی هر یکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهتر که آن روی و موی *** ز چرخ چهارم خور آورد شوی

[یافتن بهرام گور، گنج جمشید را]

دگر هفته آمد بنخچیرگاه *** خود و موبدان و ردان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست *** چو باد دمان با گرازی بدست
بپرسید مهتر که بهرامشاه *** کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت هر کس که تو شاه را *** چه جویی نگویی بما راه را
چنین داد پاسخ که تا روی شاه *** نبینم نگویم سخن با سپاه
بدو گفت موبد چه باید بگوی *** تو شاه جهان را ندانی بروی
بر شاه بردند جوینده را *** چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت *** که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور *** ز دیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت مرد ای جهان دیده شاه *** بگفتار من کرد باید نگاه
بدین مرز دهقانم و کدخدای *** خدای بر و بوم و ورز و سرای
همی آب بردم بدین مرز خویش *** که در کار پیدا کنم ارز خویش
چو بسیار گشت آب گستاخِ شد *** میان یکی مرز سوراخِ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم *** کزان بیم جای خروش آمدم
همی اندران جای آواز سنج *** خروشش همی ره نماید بگنج

چو بشنید بهرام آنجا کشید *** همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با گراز *** بیارند چندی ز راه دراز
فرود آمد از باره شاه بلند *** شراعی زدند از بر کشتمند
شب آمد گوان شمعی افروختند *** بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید برزد درفش *** چو مصقول کرد این سرای بنفش
ز هر سو برفتند کاریگران *** شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک *** شد آن جای هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند مردم ستوه *** پدید آمد از خاک چیزی چو کوه
یکی خانه‌یی کرده از پخته خشت *** بساروجِ کرده بسان بهشت
کننده تبر زد همی از برش *** پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر *** ابا او یکی ایرمانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز *** بر آورده بالای او چند باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش *** یکی آخری کرده زرّینش پیش
زبرجد بآخر درون ریخته *** بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میانش تهی *** شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی در خوشاب بود *** که هر دانه‌یی قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود *** ز پیری سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور *** یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرّین و طاووس زر *** همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد *** برای بلند افسر ماه شد

بنرمی بشاه جهان گفت خیز *** که آمد همی گنجها را جهیز
یکی خانه گوهر آمد پدید *** که چرخ فلک داشت آن را کلید
بدو گفت بنگر که بر گنج نام *** نویسد کسی کش بود گنج کام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست *** گر آگندن او بایّام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید *** بران گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه *** نوشتست بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان *** بهر کار داناتر از بخردان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش *** چرا کرد باید مرا گنج خویش
هر آن گنج کان جز بشمشیر و داد *** فراز آید آن پادشاهی مباد
بارزانیان ده همه هرچ هست *** مبادا که آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم *** بداد و بشمشیر گنج آگنیم
نباید سپاه مرا بهره زین *** نه تنگست بر ما زمان و زمین
فروشید گوهر بزرّ و بسیم *** زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دارند نام *** گسسته دل از نام و آرام و کام
ز ویران و آباد گرد آورید *** ازان پس یکایک همه بشمرید
ببخشید دینار گنج و درم *** بمزد روان جهاندار جم
ازان ده یک آن را که بنمود راه *** همی شاه جست از میان سپاه
مرا تا جوان باشم و تن درست *** چرا بایدم گنج جمشید جست
گهر هرک بستاند از جمشید *** بگیتی مبادش بنیکی امید
چو با لشکرم تن برنج آوریم *** ز روم و ز چین نام و گنج آوریم

مرا اسپ شبدیز و شمشیر تیز *** نگیرم فریب و ندانم گریز

و زان جایگه شد سوی گنج خویش *** که گرد آورید از خوی و رنج خویش

بیاورد گردان کشورش را *** درم داد یک ساله لشکرش را

یکی بزمگه ساخت چون نو بهار *** بیاراست ایوان گوهر نگار

می لعل رخشان بجام بلور *** چو شد خرّم و شاد بهرام گور

بیاران چنین گفت کای سرکشان *** شنیده ز تخت بزرگی نشان

ز هوشنگ تا نوذر نامدار *** کجا ز آفریدون بد او یادگار

برین هم نشان تا سر کی‌قباد *** که تاج فریدون بسر بر نهاد

ببینید تا زان بزرگان که ماند *** بریشان بجز آفرین را که خواند

چو کوتاه شد گردش روزگار *** سخن ماند زان مهتران یادگار

که این را منش بود و آن را نبود *** یکی را نکوهش دگر را ستود

یکایک بنوبت همه بگذریم *** سزد گر جهان را ببد نسپریم

چرا گنج آن رفتگان آوریم *** و گر دل بدینارشان گستریم

نبندم دل اندر سرای سپنج *** ننازم بتاج و نیازم بگنج

چو روزی بشادی همی بگذرد *** خردمند مردم چرا غم خورد

هر انکس کزین زیر دستان ما *** ز دهقان و از در پرستان ما

بنالد یکی کهتر از رنج من *** مبادا سر و افسر و گنج من

یکی پیر بد نام او ماهیار *** شده سال او بر صد و شست و چار

چو آواز بشنید بر پای خاست *** چنین گفت کای مهتر داد و راست

چنین یافتم از فریدون و جم *** و زان نامداران هر بیش و کم

چو تو شاه ننشست کس در جهان *** نه کس این شنید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند *** ورا گنج گاوان همی خواندند
چو گنجی پراگنده ای در جهان *** میان کهان و میان مهان
دلت گر بدرهای دریاستی *** ز دریا گهر موج برخاستی
ندانست کس در جهان کان کجاست *** بخاکست گر در دم اژدهاست
تو چون یافتی ننگریدی بگنج *** که ننگ آمدت این سرای سپنج
بدریا همانا که چندین گهر *** بدیده ندیدست کس بیشتر
بدرویش بخشیدی این گوهران *** همان گاو گوهر کران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده باد *** تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد
بسی دفتر خسروان زین سخن *** سیه گردد و هم نیاید ببن

[رفتن بهرام گور به نخجیر و خواستن دختران برزین دهقان]

بروز سدیگر برون رفت شاه *** ابا لشکر و ساز نخچیر گاه
بزرگان ایران ز بهر شکار *** بدرگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی *** ز ترک و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه *** برفتند با ساز نخچیر گاه
ز دیبا بیاراسته صد شتر *** رکابش همه زرّ و پالانش در
ده اشتر نشستنگه شاه را *** بدیبا بیاراسته گاه را
بپیش اندر آراسته هفت پیل *** برو تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زرّ و بلور *** نشستنگه شاه بهرام گور

ابا هر یکی تیغ زن صد غلام *** بزرّین کمرها و زرّین ستام
صد اشتر بد از بهر رامشگران *** همه بر سران افسر از گوهران
ابا بازداران صد و شست باز *** دو صد چرغ و شاهین گردن فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه *** گرامی‌تر آن بود بر چشم شاه
سیاهی بچنگ و بمنقار زرد *** چو زرّ درخشنده بر لاژورد
همی خواندش شاه طغری بنام *** دو چشمش برنگ پر از خون دو جام
که خاقان چینش فرستاده بود *** یکی تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرّین زبرجد نگار *** چهل یاره و سی و شش گوشوار
شتروار سیصد طرایف ز چین *** فرستاد و یاقوت سیصد نگین
پس بازداران صد و شست یوز *** ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر *** بدو اندر افگنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه زین سان بدشت *** همی تاجش از مشتری بر گذشت
هر انکس که بودند نخچیر جوی *** سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال *** بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید *** شهنشاه دریا پر از مرغ دید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا *** شکیبا نبد مرغ فرمانروا
زبون بود چنگال او را کلنگ *** شکاری چو نخچیر بود او پلنگ
سرانجام گشت از جهان ناپدید *** کلنگی بچنگ آمدش بر دمید
بپرّید بر سان تیر از کمان *** یکی بازدار از پس اندر دمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ *** همی تاخت از پس بآواز زنگ

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ *** بر آورده از گوشه باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه *** همی بود لشکر بنخچیرگاه
چو بهرام گور اندر آمد بباغ *** یکی جای دید از برش تند راغ
میان گلستان یکی آبگیر *** برو بر نشسته یکی مرد پیر
زمینش بدیبا بیاراسته *** همه باغ پر بنده و خواسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج *** نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند *** بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بر دست هر یک بلور *** بدیشان نگه کرد بهرام گور
ز دیدارشان چشم او خیره شد *** ز باز و ز طغری دلش تیره شد
چو دهقان پر مایه او را بدید *** رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام *** دل او شد از شاه ناشادکام
برفت از بر حوض برزین چو باد *** بر شاه شد خاک را بوسه داد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر *** بکام تو گر داد گردان سپهر
نیارمت گفتن که ایدر بایست *** بدین مرز من با سواری دویست
سر و نام برزین بر آید بماه *** اگر شاد گردد بدین باغ شاه
ببر زین چنین گفت شاه جهان *** که امروز طغری شد از من نهان
دلم شد ازان مرغ گیرنده تنگ *** که مرغان چو نخچیر بد او پلنگ
چنین پاسخ آورد بر زین بشاه *** که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرّین تنش همچو قیر *** همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بران گو ز بن بر نشست *** بیاید هم اکنون ببختت بدست

هم انگه یکی بنده را گفت شاه *** که رو گو ز بن کن سراسر نگاه
بشد بنده چون باد و آواز داد *** که همواره شاه جهان باد شاد
که طغری بشاخی بر آویختست *** کنون باز دارش بگیرد بدست
چو طغری پدید آمد آن پیر گفت *** که ای بر زمین شاه بی‌یار و جفت
پی مرزبان بر تو فرخنده باد *** همه تاج داران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه *** چو آرام دل یافتی کام خواه
شهنشاه گیتی بران آبگیر *** فرود آمد و شادمان گشت پیر
بیامد هم انگاه دستور اوی *** همان گنج داران و گنجور اوی
بیاورد برزین می سرخ و جام *** نخستین ز شاه جهان برد نام
بیاورد خوان و خورش ساختند *** چو از خوردن نان بپرداختند
ازان پس بیاورد جامی بلور *** نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار بهرام بستند نبید *** از اندازه خطّ برتر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد *** بیامد بهر جای خمی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران *** چنین گفت کای پر خرد مهتران
بدین باغ بهرامشاه آمدست *** نه گردنکشی با سپاه آمدست
هلا چامه پیش آور ای چامه‌گوی *** تو چنگ آور ای دختر ماه روی
برفتند هر سه بنزدیک شاه *** نهادند بر سر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن *** سدیگر خوش آواز لشکر شکن
بآواز ایشان شهنشاه جام *** ز باده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کاین دختران کیند *** که با تو بدین شادمانی زیند

چنین گفت برزین که ای شهریار *** مبیناد بی‌تو کسی روزگار
چنان دان که این دلبران منند *** پسندیده و دختران منند
یکی چامه‌گوی و یکی چنگ زن *** سیم پای کوبد شکن بر شکن
چهارم بکردار خرّم بهار *** بدین سان که بیند همی شهریار
بدان چامه زن گفت کای ماه روی *** بپرداز دل چامه شاه گوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند *** یکایک دل از غم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه‌گوی *** چنین گفت کای خسرو ماه روی
نمانی مگر بر فلک ماه را *** بشادی همان خسرو گاه را
بدیدار ماهی و بالای ساج *** بنازد بتو تخت شاه و تاج
خنک آنک شبگیر بیندت روی *** خنک آنک یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و باز و ستبر *** همی فرّ تاجت بر آید بابر
بگلنار ماند همی چهر تو *** بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و رایت چو ابر *** شکارت نبینم همی جز هژبر
همی مو شکافی به پیکان تیر *** همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا *** همان بازوی زورمند ترا
بدرّد دل و مغز جنگاوران *** و گر چند باشد سپاهی گران
چو آن چامه بشنید بهرام گور *** بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد *** چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من *** گو شهریاران سر انجمن
بمن ده تو این هر سه دخترت را *** بکیوان بر افرازم اخترت را

بدو گفت برزین که ای شهریار *** بتو شاد بادا می و میگسار
که یارست گفت این خود اندر جهان *** که دارد چنین زهره اندر نهان
مرا گر پذیری بسان رهی *** که بپرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا *** همان فرّ و اورنگ و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده‌اند *** بپیش تو بر پای چون بنده‌اند
پرستندگان را پسندید شاه *** بدان سان که از دور دیدش سه ماه
ببالای ساجند و همرنگ عاج *** سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج
پس انگاه گفتش ببهرام پیر *** که ای شاه دشمن کش و شیر گیر
بگویم کنون هرچ هستم نهان *** بد و نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی *** ز افگندنی و پراگندنی
همانا شتر بار باشد دویست *** بایوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق و هم تاج و تخت *** کزان دختران را بود نیک بخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت *** که چیزی که داری تو اندر نهفت
بمان تا بباشد هم انجا بجای *** تو با جام می سوی رامش گرای
بدو پیر گفت این سه دختر چو ماه *** براه کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تواند *** همه هر سه زنده برای تواند
مهین دخترم نام ماه آفرید *** فرانک دوم و سیوم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان *** ز بانو زنان نیز بگزیدشان
ببرزین چنین گفت کاین هر سه ماه *** پسندید چون دید بهرامشاه
بفرمود تا مهد زرّین چهار *** بیارد ز لشکر یکی نامدار

چو هر سه مه اندر عماری نشست *** ز رومی همان خادم آورد شست
بمشکوی زرّین شدند این سه ماه *** همی بود تا مست تر گشت شاه
بدو گفت برزین که ای شهریار *** جهاندار و دانا و نیزه‌گزار
یکی بنده‌ام تازیم شاه را *** نیایش کنم خاک درگاه را
یکی بنده تازانه شاه را *** ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار گردنکشان *** جز از تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز *** دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست *** چو خرّم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرّین خویش *** سوی خانه عنبر آگین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا ببود *** بسی خورد و بخشید و شادی نمود

[هنر نمودن بهرام گور به نخجیر]

بهشتم بیامد بدشت شکار *** خود و روز به با سواری هزار
همه دشت یک سر پر از گور دید *** ز قربان کمان کیان برکشید
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد *** ز یزدان پیروز گر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی *** ز کشتن بروی اندر آورده روی
همی پوست کند این از ان آن ازین *** ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر *** بمستی جدا شد یک از یک دگر
چو پیروز شد نرّه گور دلیر *** یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان *** بخندید چون گور شد شادمان

بزد تیر بر پشت آن گور نر *** گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت *** دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر انکس که آن زخم دید *** بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فرّ تو دور باد *** همه روزگاران تو سور باد
بمردی تو اندر زمانه نوی *** که هم شاه و هم خسرو و هم گوی

[خواستن بهرام گور دختر گوهرفروش را]

و زان جا بر انگیخت شبرنگ را *** بدیدش یکی بیشه تنگ را
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید *** کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک *** گذر کرد تا پرّ و پیکان بخاک
بر ماده شد تیز بگشاد دست *** بر شیر با گردرانش ببست
چنین گفت کان تیر بی‌پرّ بود *** نبد تیز پیکان او کرّ بود
سپاهش همی خواندند آفرین *** که ای نامور شهریار زمین
ندید و نبیند کسی در جهان *** چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیر بی‌پر تو شیر افگنی *** پی کوه خارا ز بن بر کنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه *** ز لشکر هر انکس که بد نیک خواه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند *** شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سر شبان دید بهرام را *** بر او دوید از پی نام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند *** که آرد بدین جای ناسودمند
بدو سر شبان گفت کای شهریار *** ز گیتی من آیم بدین مرغزار

همین گوسفندان گوهر فروش *** بدشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند *** بپیچد همی از نهیب گزند
بخروار با نامور گوهرست *** همان زرّ و سیمست و هم زیورست
ندارد جز از دختری چنگ زن *** سر جعد زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید *** کسی مردم پیر ازین سان ندید
اگر نیستی داد بهرامشاه *** مر او را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی نکوشد بزر *** همان موبدش نیست بیدادگر
نگویی مرا کاین ددان را که کشت *** که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کاین هر دو شیر *** تبه شد به پیکان مرد دلیر
چو شیران جنگی بکشت او برفت *** سواری سرافراز با یار هفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش *** پدیدار کن راه و بر ما مپوش
بدو سر شبان گفت ز ایدر برو *** دهی تازه پیش اندر آیدت نو
بشهر آید آواز زان جایگاه *** بنزدیکی کاخ بهرامشاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه *** بجشن آید آن مرد با دستگاه
گر ایدونک باشدت لختی درنگ *** بگوش آیدت نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست *** یکی جامه خسرو آرای خواست
جدا شد ز دستور و ز لشکرش *** همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با موبدان روز به *** که اکنون شود شاه ایران بده
نشیند بدان خان گوهر فروش *** همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد همان دخترش از پدر *** نهد بی‌گمان بر سرش تاج زر

نیابد همی سیری از خفت و خیز *** شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از صدست *** شهنشاه زین سان که باشد بدست
کنون نه صد و سی زن از مهتران *** همه بر سران افسر از گوهران
ابا یاره و تاج و با تخت زر *** درفشان ز دیبای رومی گهر
شمردست خادم بمشکوی شاه *** کزیشان یکی نیست بی‌دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم *** بسالی بریشان رود باژ روم
دریغ آن بر و کتف و بالای شاه *** دریغ آن رخ مجلس آرای شاه
نبیند چنو کس ببالای و زور *** بیک تیر برهم بدوزد دو گور
تبه گردد از خفت و خیز زنان *** بزودی شود سست چون پرنیان
کند دیده تاریک و رخساره زرد *** بتن سست گردد بلب لاژورد
ز بوی زنان موی گردد سپید *** سپیدی کند در جهان ناامید
جوان را شود گوژ بالای راست *** ز کار زنان چند گونه بلاست
بیک ماه یک بار آمیختن *** گر افزون بود خون بود ریختن
همین بار از بهر فرزند را *** بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند *** ز سستی تن مرد یسخون کند
برفتند گویان بایوان شاه *** یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره‌گون رفت بهرام گور *** پرستنده یک تن ز بهر ستور
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش *** بشد شاه تا خان گوهر فروش
همی تاخت باره بآواز چنگ *** سوی خان بازارگان بی‌درنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست *** خداوند خورشید را یار خواست

پرستنده مهربان گفت کیست *** زدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه *** بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی *** ازو بازگشتم به بیچارگی
چنین اسپ و زرّین ستامی بکوی *** بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت *** که مردی همی خواهد از ما نهفت
همی گوید اسپی بزرّین ستام *** بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در *** ببهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد چنان جای دید *** پرستنده هر جای برپای دید
چنین گفت کای دادگر یک خدای *** بخوبی توی بنده را رهنمای
مبادا جز از داد آیین من *** مباد آز و گردنکشی دین من
همه کار و کردار من داد باد *** دل زیردستان بما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من *** پس از مرگ روشن بود یاد من
همه زیردستان چو گوهر فروش *** بمانند با ناله چنگ و نوش
چو آمد ببالای ایوان رسید *** ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان و را دید بر پای خاست *** بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد *** همه بد سگالان ترا بنده باد
نهالی بیفگند و مسند نهاد *** ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود *** برو خوردنیها از ان سان که بود
بیامد یکی مرد مهتر پرست *** بفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده را نیز خوان خواستند *** یکی جای دیگر بیاراستند

همان میزبانرا یکی زیر گاه *** نهادند و بنشست نزدیک شاه

بپوزش بیاراست پس میزبان *** ببهرام گفت ای گو مرزبان

توی میهمان اندرین خان من *** فدای تو بادا تن و جان من

بدو گفت بهرام تیره شبان *** که یابد چنین تازه رو میزبان

چو نان خورده شد جام باید گرفت *** بخواب خوش آرام باید گرفت

بیزدان نباید بود ناسپاس *** دل ناسپاسان بود پر هراس

کنیزک ببرد آبدستان و تشت *** ز دیدار مهمان همی خیره گشت

چو شد دست شسته می و جام خواست *** بمی رامش و نام و آرام خواست

کنیزک بیاورد جامی نبید *** می سرخ و جام و گل و شنبلید

بیازید دهقان بجام از نخست *** بخورد و بمشک و گلابش بشست

ببهرام داد آن دلارای جام *** بدو گفت میخواره را چیست نام

هم اکنون بدین با تو پیمان کنم *** ببهرام شاهت گروگان کنم

فراوان بخندید زو شهریار *** بدو گفت نامم گشسپ سوار

من ایدر بآواز چنگ آمدم *** نه از بهر جای درنگ آمدم

بدو میزبان گفت کاین دخترم *** همی بآسمان اندر آرد سرم

همو میگسارست و هم چنگ زن *** همان چامه‌گویست و لشکر شکن

دلارام را آرزو نام بود *** همو میگسار و دلارام بود

بسرو سهی گفت بردار چنگ *** بپیش گشسپ آی با بوی و رنگ

بیامد بر پادشا چنگ زن *** خرامان بسان بت برهمن

ببهرام گفت ای گزیده سوار *** بهر چیز ماننده شهریار

چنان دان که این خانه بر سور تست *** پدر میزبانست و گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد *** سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ *** یکی چامه باید مرا بی‌درنگ
شود ماهیار ایدر امشب جوان *** گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت *** نخستین خروش مغان در گرفت
دگر چامه را باب خود ماهیار *** تو گفتی بنالد همی چنگ زار
چو رود بریشم سخن‌گوی گشت *** همه خانه وی سمن بوی گشت
پدر را چنین گفت کای ماهیار *** چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور کرده سر مشکبوی *** زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه بداندیشت آزرده باد *** بدانش روان تو پرورده باد
توی چون فریدون آزاده خوی *** منم چون پرستار نام آرزوی
ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه *** بجنگ اندرون چیره بیند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت *** ابا چامه و چنگ نالان گذشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فش *** بلند اختر و یک دل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را *** خنیده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو بس *** جز او را نمانی ز لشکر بکس
میانت چو غروست و بالا چو سرو *** خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل نرّه شیر و بتن ژنده پیل *** بناورد خشت افگنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست *** تو گویی بمی برگ گل را بشست
دو بازو بکردار ران هیون *** بپای اندر آری که بیستون

تو آنی کجا چشم کس چون تو مرد *** ندید و نبیند بروز نبرد
تن آرزو خاک پای تو باد *** همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار ازان چامه و چنگ اوی *** ز دیدار و بالا و آهنگ اوی
بروبر از آن گونه شد مبتلا *** که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار *** چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآیین و دین *** چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار *** کزین شیر دل چند خواهی نثار
نگه کن بدو تا پسند آیدت *** بر آسودگی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی *** که ای باب آزاده و نیک خوی
مرا گر همی داد خواهی بکس *** همالم گشسپ سوارست و بس
تو گویی ببهرام ماند همی *** چو جانست با او نشستن دمی
بگفتار دختر بسنده نکرد *** ببهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سراپای اوی *** همان دانش و کوشش و رای اوی
نگه کن بدو تا پسند تو هست *** ازو آگهی بهترست ار نشست
بدین نیکوی نیز درویش نیست *** بگفتن مرا رای کم بیش نیست
اگر بشمری گوهر ماهیار *** فزون آید از بدره شهریار
گر او را همی بایدت جام گیر *** مکن سرسری امشب آرام گیر
بمستی بزرگان نبستند بند *** بویژه کسی کو بود ارجمند
بمان تا بر آرد سپهر آفتاب *** سر نامداران بر آید ز خواب
بیاریم پیران داننده را *** شکیبا دل و چیز خواننده را

شب تیره از رسم بیرون بود *** نه آیین شاه آفریدون بود

نه فرّخ بود مست زن خواستن *** وگر نیز کاری نو آراستن

بدو گفت بهرام کاین بیهده‌ست *** زدن فال بد رای و راه بدست

پسند منست امشب این چنگ زن *** تو این فال بد تا توانی مزن

چنین گفت با دخترش آرزوی *** پسندیدی او را بگفتار و خوی

بدو گفت آری پسندیده‌ام *** بجان و بدل هست چون دیده‌ام

بکن کار زان پس بیزدان سپار *** نه گردون بجنگست با ماهیار

بدو گفت کاکنون تو جفت ویی *** چنان دان که اندر نهفت ویی

بدو داد و بهرام گورش بخواست *** چو شب روز شد کار او گشت راست

سوی حجره خویش رفت آرزوی *** سرایش همه خفته بد چار سوی

بیامد بجای دگر ماهیار *** همی ساخت کار گشسپ سوار

پرستنده را گفت درها ببند *** یکی را بتاز از پس گوسفند

نباید که آرند خوان بی‌بره *** بره نیز پرورده باید سره

چو بیدار گردد فقاع و یخ آر *** همی باش پیش گشسپ سوار

یکی جام کافور بر با گلاب *** چنان کن که بویا بود جای خواب

من از جام می همچنانم که دوش *** نتابد می این پیر گوهر فروش

بگفت این و چادر بسر بر کشید *** تن آسانی و خواب در بر کشید

چو خورشید تابنده بفراخت تاج *** زمین شد بکردار دریای عاج

پرستنده تازانه شهریار *** بیاویخت از خانه ماهیار

سپه را ز سالار گردنکشان *** بجستند زان تازیانه نشان

سپاه انجمن شد بدرگاه بر *** کجا همچنان بر در شاه بر
هر انکس که تازانه دانست باز *** برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران *** کمردار بسیار و ژوپین و ران
بیامد بر خفته بر سان گرد *** سر پیر از خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست *** نه هنگام خوابست و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو *** بدین بی‌نوا خانه و مان تو
یکایک دل مرد گوهر فروش *** ز گفتار دربان بر آمد بجوش
بدو گفت کاین را چه گویی همی *** پی شهر یاران چه جویی همی
همان چون ز گوینده بشنید مست *** خروشان از انجای بر پای جست
ز دربان بر آشفت و گفت این سخن *** نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهان دیده مرد *** ترا بر زمین شاه ایران که کرد
بیامد پرستنده هنگام روز *** که پیدا نبد هور گیتی فروز
یکی تازیانه بزر تافته *** بهر جای گوهر برو بافته
بیاویخت از پیش درگاه ما *** بدان سو که باشد گذرگاه ما
ز دربان چو بشنید یک سر سخن *** بپیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست *** چرا بودم و دخترم می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی *** بدو گفت کای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنک دوش *** بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه *** عنان تافتست از کهن دژ براه
کنون خیز و دیبای چینی بپوش *** بنه بر سر افسر چنان هم که دوش

نثارش کن از گوهر شاهوار *** سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش *** دو تایی برو دست کرده بکش
مبین مر و را چشم در پیش دار *** ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت با او سخن نرم گوی *** سخنهای با شرم و با زرم گوی
من اکنون نیایم اگر خواندم *** بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان *** که اندر تنم خرد باد استخوان
که من نیز گستاخ گشتم بشاه *** به پیر و جوان از می آید گناه
هم انگه یکی بنده آمد دوان *** که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار شد ایمن و تن درست *** بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد *** ز یزدان دلی پر ز امید شد
و ز انجا بیامد بجای نشست *** یکی جام می خواست از می پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه *** بفرمودشان بازگشتن براه
بفرمود تا رفت پیش آرزوی *** همی بودش از آرزوی آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار *** پرستنده با تاج و با گوشوار
دو تا گشت و اندر زمین بوس داد *** بخندید زو شاه و برگشت شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی *** مرا مست کردی و بگذاشتی
همان چامه و چنگ ما را بس است *** نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار آنک گفتی ز نخچیر گاه *** ز رزم و سر نیزه و زخم شاه
ازان پس بدو گفت گوهر فروش *** کجا شد که ما مست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند *** همی از دل شاه خیره بماند

بیامد پدر دست کرده بکش *** بپیش شهنشاه خورشیدفش
بدو گفت شاها ردا بخردا *** بزرگا سترگا گوا موبدا
کسی کو خرد دارد و باهشی *** نباید گزیدن جز از خامشی
ز نادانی آمد گنهکاریم *** گمانم که دیوانه پنداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا *** درفشان کنی روز و ماه مرا
منم بر درت بنده بی‌خرد *** شهنشاهم از بخردان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست *** خردمند چیزی نگیرد بدست
کسی را که می انده آرد بروی *** نباید که یابد ز می رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بدخوی *** همی ز آرزو این سخن بشنوی
تو پوزش بران کن که تا چنگ زن *** بگوید همان لاله اندر سمن
بگوید یکی تا بدان می خوریم *** پی روز ناآمده نشمریم
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار *** بیاورد خوان و بر آراست کار
بزرگان که بودند بر در بپای *** بیاوردشان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت آرزوی *** ز مهمان بیگانه پر چین بروی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه *** ستاره پدید آید از گرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند *** بکرسیء زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا چنگ برداشت ماه *** بدان چامه کز پیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر *** که بگذارد از نام تو بیشه شیر
توی شاه پیروز و لشکر شکن *** همان روی چون لاله اندر چمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست *** بدیدار تو بر فلک ماه نیست

سپاهی که بیند سپاه ترا *** بجنگ اندر آورد گاه ترا

بدرّد دل و مغزشان از نهیب *** بلندی ندانند باز از نشیب

هم انگه چو از باده خرّم شدند *** ز خردک بجام دمادم شدند

بیامد بر پادشا روز به *** گزیدند جایی مر او را بده

بفرمود بهرام خادم چهل *** همه ماه چهر و همه دلگسل

رخ رومیان همچو دیبای روم *** از یشان همی تازه شد مرز و بوم

بشد آرزو تا بمشکوی شاه *** نهاده بسر برز گوهر کلاه

بیامد شهنشاه با روز به *** گشاده دل و شاد از ایوان مه

همی راند گویان بمشکوی خویش *** بسوی بتان سمن بوی خویش

[داستان بهرام گور با فرشیدورد کدیور و مرد خارکن]

بخفت آن شب و بامداد پگاه *** بیامد سوی دشت نخچیر گاه

همه راه و بی‌راه لشکر گذشت *** چنان شد که یک ماه ماند او بدشت

سرا پرده و خیمه‌ها ساختند *** ز نخچیر دشتی بپرداختند

کسی را نیامد بران دشت خواب *** می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب

بیابان همی آتش افروختند *** تر و خشک هیزم بسی سوختند

برفتند بسیار مردم ز شهر *** کسی کش ز دینار بایست بهر

همی بود چندی خرید و فروخت *** بیابان ز لشکر همی بر فروخت

ز نخچیر دشت و ز مرغان آب *** همی یافت خواهنده چندان کباب

که بردی بخروار تا خان خویش *** بر کودک خرد و مهمان خویش

چو ماهی بر آمد شتاب آمدش *** همی با بتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیر گاه *** ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد *** چنین تا رخ روز شد لاژورد
یکی شارستان پیشش آمد براه *** پر از برزن و کوی و بازار گاه
بفرمود تا لشکرش با بنه *** گذارند و ماند خود او یک تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست *** سر اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز *** بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کاین خان ویران کراست *** میان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست *** همین بخت بد رهنمای منست
نه گاوستم ایدر نه پوشش نه خر *** نه دانش نه مردی نه پا و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین *** بدین خانه نفرین به از آفرین
ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای *** جهاندار را سست شد دست و پای
همه خانه سرگین بد از گوسفند *** یکی طاق بر پای و جای بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست *** فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان *** بخیره چرا خندی ای مرزبان
گر افگندنی هیچ بودی مرا *** مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی *** نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جویی رواست *** که ایدر همه کارها بی‌نواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی *** که تا برنشینم برو اندکی
بدو گفت ایدر نه جای نکوست *** همانا ترا شیر مرغ آرزوست

پس انگاه گفتش که شیر آر گرم *** چنان چون بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان *** که خوردی و گشتی ازو شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی *** اگر چند جانم به از نان بدی
بدو گفت گر نیستت گوسفند *** که آمد بخان تو سرگین فگند
چنین داد پاسخ که شب تیره شد *** مرا سر ز گفتار تو خیره شد
یکی خانه بگزین که یابی پلاس *** خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیکی شور بخت *** که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری بزر بر رکیب *** نباید که آید ز دزدت نهیب
ز یزدان بترس و ز من دور باش *** بهر کار چون من تو رنجور باش
چو خانه برین گونه ویران بود *** گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من *** ببردی کنون نیستی زیر من
کدیور بدو گفت زین در مرنج *** که در خان من کس نیابد سپنج
بدو گفت شاه ای خردمند پیر *** چه باشی بپیشم همی خیره خیر
چنانچون گمانم هم از آب سرد *** ببخشای ای مرد آزاد مرد
کدیور بدو گفت کان آبگیر *** بپیش است کمتر ز پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز *** چه جویی بدین بی‌نوا خانه چیز
همانا بدیدی تو درویش مرد *** ز پیری فرو مانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری *** نداری مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشید ورد *** نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت بهرام با کام خویش *** چرا نان نجویی بدین نام خویش

کدیور بدو گفت کز کردگار *** سر آید مگر بر من این روزگار
نیایش کنم پیش یزدان خویش *** ببینم مگر بی‌تو ویران خویش
چرا آمدی در سرای تهی *** که هرگز نبینی مهی و بهی
بگفت این و بگریست چندان بزار *** که بگریخت ز آواز او شهریار
بخندید زان پیر و آمد براه *** دمادم بیامد پس او سپاه
چو بیرون شد از نامور شارستان *** بپیش اندر آمد یکی خارستان
تبر داشت مردی همی کند خار *** ز لشکر بشد پیش او شهریار
بدو گفت مهتر بدین شارستان *** کرا دانی ای دشمن خارستان
چنین داد پاسخ که فرشید ورد *** بماند همه ساله بی‌خواب و خورد
مگر گوسفندش بود صد هزار *** همان اسپ و استر بود زین شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست *** که مه مغز بادش بتن بر مه پوست
شکم گرسنه مانده تن برهنه *** نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
اگر کشتمندش فروشد بزر *** یکی خانه بومش کند پر گهر
شبانش همی گوشت جوشد بشیر *** خود او نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم *** از ویست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خار زن شهریار *** که گر گوسفندش ندانی شمار
بدانی همانا کجا دارد اوی *** شمارش بتو گفت کی یارد اوی
چنین گفت کای رزم دیده سوار *** ازان خواسته کس نداند شمار
بدان خارزن داد دینار چند *** بدو گفت کاکنون شدی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه *** بیاید یکی مرد دانا براه

کجا نام آن مرد بهرام بود *** سواری دلیر و دلارام بود
فرستاد با نامور سی سوار *** گزین کرده شایسته مردان کار
دبیری گزین کرد پرهیزگار *** بدان سان که دانست کردن شمار
بدان خار زن گفت ز ایدر برو *** همی خار کندی کنون زر درو
ازان خواسته ده یکی مر تراست *** بدین مردمان راه بنمای راست
دلافروز بد نام آن خارزن *** گرا زنده مردی بنیروی تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت *** که با باد باید که گردی تو جفت
دلافروز بد گیتی افروز شد *** چو آمد بدرگاه پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت *** همی گوسفند از عدد بر گذشت
شتر بود بر کوه ده کاروان *** بهر کاروان بر یکی ساروان
ز گاوان ورز و ز گاوان شیر *** ز پشم و ز روغن ز کشک و پنیر
همه دشت و کوه و بیابان کنام *** کس او را بگیتی ندانست نام
بیابان سراسر همه کنده سم *** همان روغن گاو در سم بخم
ز شیراز و ز ترف سیصد هزار *** شتر وار بد بر لب جویبار
یکی نامه بنوشت بهرام هور *** بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار *** که اویست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد *** که کیشِ بدی[را] نگونسار کرد
چنین گفت کای شهریار جهان *** ز تو شاد یک سر کهان و مهان
کز اندازه دادت همی بگذرد *** ازین خامشی گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به *** دل شاه ز اندیشه‌ها تازه به

یکی گم شده نام فرشید ورد *** نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان *** میان کهان و میان مهان
نه خسرو پرست و نه یزدان شناس *** ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان *** تهی دست و پر غم نشسته نهان
به بیداد ماند همی داد شاه *** منه پند گفتار من بر گناه
پی افگن یکی گنج زین خواسته *** سیوم سال را گردد آراسته
دبیران داننده را خواندم *** برین کوه آباد بنشاندم
شمارش پدیدار نامد هنوز *** نویسنده را پشت برگشت کوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین *** ورا زرّ و گوهر فزونست زین
برین کوهسارم دو دیده براه *** بدان تا چه فرمان دهد پیشگاه
ز من باد بر شاه ایران درود *** بمان زنده تا نام تارست و پود
هیونی بر افگند پویان براه *** بدان تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه بر خواند بهرام گور *** بدلش اندر افتاد زان کار شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد *** بروهای جنگی پر از تاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر *** قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار *** خداوند پیروز و به روزگار
خداوند دانایی و فرّهی *** خداوند دیهیم شاهنشهی
نبشت آن که گر دادگر بودمی *** همین مرد را رنج ننمودمی
نیاورد گرد این ز دزدی و خون *** نبد هم کسی را ببد رهنمون
همین بد که این مرد بُد ناسپاس *** ز یزدان نبودش بدل در هراس

یکی پاسبان بد برین خواسته *** دل و جان ز افزون شدن کاسته
بدین دشت چه گرگ و چه گوسفند *** چو باشد به بیکار و ناسودمند
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ *** کزو خورد و پوشش نیاید بچنگ
نسازیم ازان رنج بنیاد گنج *** نبندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه پیداست اندر جهان *** همان ایرج و سلم و تور از مهان
همان جمّ و کاوس با کی‌قباد *** جزین نامداران که داریم یاد
پدرم آنک زو دل پر از درد بود *** نبد دادگر ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان پدیدار نیست *** بدین با خداوند پیکار نیست
تو آن خواسته گرد کن هرچ هست *** ببخش و مبر زان بیک چیز دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز *** که از بد همی دیر یابد جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت *** بچشم گرانمایگان خوار گشت
دگر هرک چیزیش بود و بخورد *** کنون ماند با درد و با باد سرد
کسی را که نامست و دینار نیست *** ببازارگانی کسش یار نیست
دگر کودکانی که بینی یتیم *** پدر مرده و مانده بی‌زرّ و سیم
زنانی که بی‌شوی و بی‌پوشش‌اند *** که کاری ندانند و بی‌کوشش‌اند
بریشان ببخش این همه خواسته *** بر افروز جان و روان کاسته
تو با آنک رفتی سوی گنج باد *** همه داد و پرهیزگاریت باد
نهان کرده دینار فرشید ورد *** بدو مان همی تا نماند بدرد
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک *** چو بایست کردن همی در مغاک
سپهر گراینده یار تو باد *** همان داد و پرهیز کار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه *** فرستاده برگشت و آمد براه

[رفتن بهرام گور به نخجیرگاه و کشتن شیران]

بفرمود تا تخت شاهنشهی *** بباغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند پیروزه تخت *** نهادند زیر گلَفشان درخت
می و جام بردند و رامشگران *** بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار *** که خرّم بمردم بود روزگار
بدخمه درون بس که تنها شویم *** اگر چند با برز و بالا شویم
همه بسترد مرگ دیوانها *** بپای آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش هر کو بمرد *** ابا خویشتن نام نیکی ببرد
ز گیتی ستایش بما بر بس است *** که گنج درم بهر دیگر کس است
بی‌آزاری و راستی بایدت *** چو خواهی که این خورده نگزایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت *** بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان بر کشد بر چهل *** غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یک موی گردد بسر بر سپید *** بباید گسستن ز شادی امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت *** بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازی کنم تا دو سال *** چو لختی شکست اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس *** نباشم ز گفتار او ناسپاس
بشادی بسی روز بگذاشتم *** ز بادی که بد بهره برداشتم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی *** ز می جام زرّین ندارم تهی

چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ *** شود آسمان همچو پشت پلنگ

برومند و بویا بهاری بود *** می سرخ چون غمگساری بود

هوا راست گردد نه گرم و نه سرد *** زمین سبزه و آبها لاژورد

چو با مهرگانی بپوشیم خز *** بنخچیر باید شدن سوی جز

بدان دشت نخچیر کاری کنیم *** که اندر جهان یادگاری کنیم

کنون گردن گور گردد ستبر *** دل شیر نر گیرد و رنگ ببر

سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز *** نباید کشیدن براه دراز

که آن جای گرزست ست و تیر و کمان *** نباشیم بی‌تاختن یک زمان

بیابان که من دیده‌ام زیر جز *** شده چون بن نیزه بالای گز

بران جایگه نیز یابیم شیر *** شکاری بود گر بمانیم دیر

همی بود تا ابر شهریوری *** برآمد جهان شد پر از لشکری

ز هر گوشه‌یی لشکری جنگجوی *** سوی شاه ایران نهادند روی

از یشان گزین کرد گردنکشان *** کسی کو ز نخچیر دارد نشان

بیاورد لشکر بدشت شکار *** سواران شمشیر زن ده هزار

ببردند خرگاه و پرده سرای *** همان خیمه و آخر و چارپای

همه زیردستان بپیش سپاه *** برفتند هر جای کندند چاه

بدان تا نهند از بر چاه چرخ *** کنند از بر چرخ چینی سطرخ

پس لشکر اندر همی تاخت شاه *** خود و ویژگان تا بنخچیرگاه

بیابان سراسر پر از گور دید *** همه بیشه از شیر پر شور دید

چنین گفت کاین جا شکار منست *** که از شیر بر خاک چندین تنست

بخسپید شادان دل و تن درست	***	که فردا بباید مرا شیر جست
کنون میگساریم تا چاک روز	***	چو رخشان شود هور گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افگنیم	***	همان اژدهای دلیر افگنیم
چو این بیشه از شیر گردد تهی	***	خدنگ مرا گور گردد رهی
ببود آن شب و بامداد پگاه	***	سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
هم انگاه بیرون خرامید شیر	***	دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد	***	که تیر و کمان دارم و دست برد
و لیکن بشمشیر یازم بشیر	***	بدان تا نخواند مرا نادلیر
بپوشید تر کرده پشمین قبای	***	باسپ نبرد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید بر پای خاست	***	ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر اسپ اوی	***	بزد پاشنه مرد نخچیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز	***	سبک جفت او جست راه گریز
ز سر تا میانش بدو نیم کرد	***	دل نرّه شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غرّان دلیر	***	همی جفت او بچّه پرورد زیر
بزد خنجری تیز بر گردنش	***	سر شیر نر کنده شد از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر	***	نداری همی بر تن خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچّگان	***	همه بچّگان شیر مادر مکان
کنون باید آژیر بودن دلیر	***	که در مهرگان بچّه دارد بزیر
سه فرسنگ بالای این بیشه است	***	بیک سال اگر شیر گیری بدست
جهان هم نگردد ز شیران تهی	***	تو چندین چرا رنج بر تن نهی

چو بنشست بر تخت شاه از نخست *** به پیمان جز از جنگ شیران نجست
کنون شهریاری بایران تراست *** بگور آمدی جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر *** بشبگیر فردا من و گور و تیر
سواران گردنکش اندر زمان *** نکردند نامی بتیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد *** بگوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که مرد سوار *** نبیند چو تو گرد در کارزار
که چشم بد از فرّ تو دور باد *** نشست تو در تو گلشن و سور باد
بپرده سرای آمد از بیشه شاه *** ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند لشکر برو آفرین *** که بی‌تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت *** ز دادنش گیتی پر آواز گشت
یکی دانشی مرزبان پیش کار *** بخرگاه نو بر پراگند خار
نهادند کافور و مشک و گلاب *** بگسترد مشک از بر جای خواب
همه خیمه‌ها خوان زرّین نهاد *** برو کاسه‌رود آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره *** همه خوردنیها که بد یک سره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور *** بفرمود جامی بزرگ از بلور
که آرد پری چهره میگسار *** نهد بر کف دادگر شهریار
چنین گفت کان شهریار اردشیر *** که برنا شد از بخت او مرد پیر
سرِ مایه او بود ما کهتریم *** اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و ببزم و برای و بخوان *** جز او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد ز روم *** بایران و ویران شد این مرز و بوم

کجا ناجوانمرد بود و درشت *** چو سی و شش از شهر یاران بکشت

لب خسروان پر ز نفرین اوست *** همه روی گیتی پر از کین اوست

کجا بر فریدون کنند آفرین *** برویست نفرین ز جویای کین

مبادا جز از نیکویی در جهان *** ز من در میان کهان و مهان

بیارید گفتا منادیگری *** خوش آواز و از نامداران سری

که گردد سراسر بگرد سپاه *** همی بر خروشد ببی راه و راه

بگوید که بر کوی در شهر جز *** گر از گوهر و زرّ و دیبا و خز

چنین تا بخاشاک ناچیز پست *** بیازد کسی ناسزاوار دست

بر اسپش نشانم ز پس کرده روی *** از ایدر کشان با دو پر خاشجوی

دو پایش ببندند در زیر اسپ *** فرستمش تا خان آذر گشسپ

نیایش کند پیش آتش بخاک *** پرستش کند پیش یزدان پاک

بدان کس دهم چیز او را که چیز *** ازو بستد و رنج او دید نیز

وگر اسپ در کشت زاری کند *** ور آهنگ بر میوه داری کند

ز زندان نیابد بسالی رها *** سوار سرافراز گر بی‌بها

همان رنج ما بس گزیدست بهر *** بیاییم و آزرده گردند شهر

برفتند بازار گانان شهر *** ز جزّ و ز برقوه مردم دو بهر

بیابان چو بازار چین شد ز بار *** بران سو که بد لشکر شهریار

[هنر نمودن بهرام به نخجیر گوران]

دگر روز چون تاج بفروخت هور *** جهاندار شد سوی نخجیر گور

کمان را بزه بر نهاده سپاه *** پس لشکر اندر همی رفت شاه
چنین گفت هر کو کمان را بدست *** بمالد گشاید باندازه شست
نباید زدن تیر جز بر سرون *** که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار *** نگه کن بدین لشکر نامدار
که با کیست زین گونه تیر و کمان *** بداندیش گر مرد نیکی گمان
مگر باشد این از گشاد برت *** که جاوید بادا سر و افسرت
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز *** ازان خسروی فرّ و بالای برز
همه لشکر از شاه دارند شرم *** ز تیر و کمانشان شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست *** کزو بگذری زورِ بهرام چیست
بر انگیخت شبدیز بهرام را *** همی تیز کرد او دلارام را
چو آمدش هنگام بگشاد شست *** بر گور را با سرونش ببست
هم انگاه گور اندر آمد بسر *** برفتند گردان زرّین کمر
شگفت اندران زخم او ماندند *** یکایک برو آفرین خواندند
که کس پرّ و پیکان تیرش ندید *** ببالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین *** سراسر برو خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کای شهریار *** مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه بر خریم *** هم از خروران در هنر کمتریم
بدو گفت شاه این نه تیر منست *** که پیروز گر دستگیر منست
کرا پشت و یاور جهاندار نیست *** ازو خوارتر در جهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکش را ز جای *** تو گفتی شد آن باره پرّان همای

یکی گور پیش آمدش ماده بود *** بچه پیش ازو رفته او مانده بود
یکی تیغ زد بر میانش سوار *** بدو نیم شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران *** سرافراز و شمشیر زن کهتران
چو آن زخم دیدند بر ماده گور *** خردمند گفت اینت شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را *** نماند بجز بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست *** فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند *** بیابان ز گوران بپرداختند
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت *** که یک تن مباد اندرین پهن دشت
که گوری فروشد ببازارگان *** بدیشان دهند این همه رایگان
ز برکوی با نامداران جز *** ببردند بسیار دیبا و خز
بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو *** نخواهند اگر چندشان بود تاو
ازان شهرها هرک درویش بود *** وگر نانش از کوشش خویش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند *** بسی نیز با تخت و افسر شدند
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه *** بیک هفته بد شادمان با سپاه
برفتی خوش آواز گوینده‌یی *** خردمند و درویش جوینده‌یی
بگفتی که ای داد خواهندگان *** بیزدان پناهید از بندگان
کسی کو بخفتست با رنج ما *** وگر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار *** مگر بر شما نو کند روزگار
دگر هرک پیرست و بیکار و سست *** همان کوه جوانست و ناتن درست
وگر وام دارد کسی زین گروه *** شدست از بد وام خواهان ستوه

وگر بی‌پدر کودکانند نیز *** ازان کس که دارد بخواهند چیز
بود مام کودک نهفته نیاز *** بدو برگشایم در گنج باز
وگر مایه داری توانگر بمرد *** بدین مرز ازو کودکان ماند خرد
گنه‌کار دارد بدان چیز رای *** ندارد بدل شرم و بیم خدای
سخن زین نشان کس مدارید باز *** که از راز داران منم بی‌نیاز
توانگر کنم مرد درویش را *** بدین آورم جان بدکیش را
بتوزیم فام کسی کش درم *** نباشد دل خویش دارد بغم
دگر هرک دارد نهفته نیاز *** همی دارد از تنگئ خویش راز
مر او را ازان کار بی‌غم کنم *** فزون شادی و اندهش کم کنم
گر از کارداران بود رنج نیز *** که او از پدر مرده‌یی خواست چیز
کنم زنده بردار بیداد را *** که آزرد او مرد آزاد را
گشادند زان پس در گنج باز *** توانگر شد آن کس که بودش نیاز
ز نخچیر گه سوی بغداد رفت *** خرد یافته با دلی شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش اوی *** ز بیگانه و آنک بدخویش اوی
بفرمود تا باز گردد سپاه *** بیامد بکاخ دلارای شاه
شبستان زرّین بیاراستند *** پرستندگان رود و می خواستند
بتان چامه و چنگ بر ساختند *** ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و می و بانگ چنگ و سرود *** هوا را همی داد گفتی درود
بهر شب ز هر حجره یک دست بند *** ببردند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دل شادمان *** در گنج بگشاد روز و شبان

درم داد و آمد بشهر صطخر *** بسر بر نهاد آن کیان تاج فخر
شبستان خود را چو در باز کرد *** بتان را ز گنج درم ساز کرد
بمشکوی زرّین هرانکس که تاج *** نبودش بزیر اندرون تخت عاج
ازان شاه ایران فراوان ژکید *** بر آشفت و ز روز به لب گزید
بدو گفت من باژ روم و خزر *** بدیشان دهم چون بیاری بدر
هم اکنون بخروار دینار خواه *** ز گنج ری و اصفهان باژ خواه
شبستان برین گونه ویران بود *** نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند *** زمین را بدیبا بیاراستند
برین گونه یک چند گیتی بخورد *** ببزم و برزم و بننگ و نبرد

[داستان بهرام گور با بازرگان و شاگرد او]

دگر هفته تنها بنخچیر شد *** دژم بود با ترکش و تیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم *** سپهبد ز نخچیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید *** بهر سو نگه کرد و کس را ندید
ببازارگان گفت ما را سپنج *** توان داد کز ما نبینی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید *** مر او را یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم *** ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی نبید کهن *** ابا مغز بادام بریان بکن
اگر خانگی مرغ باشد رواست *** کزین آرزوها دلم را هواست
نیاورد بازارگان آنچ گفت *** نبد مغز بادامش اندر نهفت

چو تاریک شد میزبان رفت نرم *** یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد *** ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو نبید کهن خواستم *** زبان را بخواهش بیاراستم
نیاوردی و داده بودم درم *** که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای بی‌خرد *** نداری خرد کو روان پر ورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم *** فزون خواستن نیست آیین و شرم
چو بشنید بهرام زو این سخن *** بشد آرزوی نبید کهن
پشیمان شد از گفت خود نان بخورد *** برو نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگامه خوابش آمد بخفت *** ببازارگان نیز چیزی نگفت
ز دریای جوشان چو خور بر دمید *** شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پر مایه بازارگان *** بشاگرد کای مرد ناکاردان
مران مرغ کارزش نبد یک درم *** خریدی بافزون و کردی ستم
گر ارزان خریدی ابا این سوار *** نبودی مرا تیره شب کارزار
خریدی مر او را بدانگی پنیر *** بدی با من امروز چون آب و شیر
بدو گفت اگر این نه کار منست *** چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار *** بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش *** بشد نزد آن باره دست کش
که زین بر نهد تا بایوان شود *** کلاهش ز ایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش ببهرام گفت *** که امروز با من ببَد باش جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت اوی *** شگفتی فرو ماند از بخت اوی

جوان رفت و آورد خایه دویست *** باستاد گفت ای گرامی مه ایست
یکی مرغ بریان با نان گرم *** نبید کهن آر و بادام نرم
بشد نزد بهرام گفت ای سوار *** همی خایه کردی تو دی خواستار
کنون آرزوها بیاریم گرم *** هم از چند گونه خورشهای نرم
بگفت این و زان پس ببازار شد *** بساز دگرگون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ و بره *** که آرایش خوان کند یک سره
می و زعفران برد و مشک و گلاب *** سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز *** جوان بر منش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام پر می‌ببرد *** نخستین ببهرام خسرو سپرد
بدین گونه تا شاد و خرّم شدند *** ز خردک بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار *** که بهرام ما را کند خواستار
شما می‌گسارید و مستان شوید *** مجنبید تا می پرستان شوید
بمالید پس باره را زین نهاد *** سوی گلشن آمد ز می گشته شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش *** از افزونی ای مرد ارزان فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی *** همی چشم شاگرد را دوختی
که مرغی خریدی فزون از بها *** نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این ببازارگان و برفت *** سوی گاه شاهی خرامید تفت
چو خورشید بر تخت بنمود تاج *** جهانبان نشست از بر تخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار *** که بازارگان را کند خواستار
بیارند شاگرد با او بهم *** یکی شاد از یشان و دیگر دژم

چو شاگرد و استاد رفتند زود *** بپیش شهنشاه ایران چو دود
چو شاگرد را دید بنواختش *** بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیک اوی *** که چون ماه شد جان تاریک اوی
ببازارگان گفت تا زنده‌ای *** چنان دان که شاگرد را بنده‌ای
همان نیز هر ماهیانی دو بار *** درم شست گنجی بروبر شمار
بچیز تو شاگرد مهمان کند *** دل مرد آزاده خندان کند
بموبد چنین گفت زان پس که شاه *** چو کار جهان را ندارد نگاه
چه داند که مردم کدامست به *** چگونه شناسد کهان را ز مه

[کشتن بهرام گور، اژدها را و داستان او با زن پالیزبان]

همی بود یک چند با مهتران *** می روشن و جام و رامشگران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت *** بخاک سیه بر فلک لاله کشت
همه بومها پر ز نخچیر گشت *** بجوی آبها چون می و شیر گشت
گرازیدن گور و آهو بشخ *** کشیدند بر سبزه هر جای نخ
همه جویباران پر از مشک دُم *** بسان گل نارون می بخم
بگفتند با شاه بهرام گور *** که شد دیر هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار *** گزین کرد باید ز لشکر سوار
سوی تور شد شاه نخچیر جوی *** جهان گشت یک سر پر از گفت و گوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان *** بپرداختند آن دلاور مهان
سدیگر چو بفروخت خورشید تاج *** زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج

بنخچیر شد شهریار دلیر *** یکی اژدها دید چون نرّه شیر
ببالای او موی زیر سرش *** دو پستان بسان زنان از برش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ *** بزد بر بر اژدها بی‌درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش *** فرو ریخت چون آب خون از برش
فرود آمد و خنجری بر کشید *** سراسر بر اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود *** بخون و بزهر اندر افسرده بود
بران مرد بسیار بگریست زار *** و زان زهر شد چشم بهرام تار
و ز انجا بیامد بپرده سرای *** می آورد و خوبان بربط سرای
چو سی روز بگذشت ز اردیبهشت *** شد از میوه پالیزها چون بهشت
چنان ساخت کاید بتور اندرون *** پرستنده با او یکی رهنمون
بشبگیر هر مزد خرداد ماه *** ازان دشت سوی دهی رفت شاه
ببیند که اندر جهان داد هست *** بجوید دل مرد یزدان پرست
همی راند شبدیز را نرم نرم *** برین گونه تا روز برگشت گرم
همی راند حیران و پیچان براه *** بخواب و بآب آرزومند شاه
چنین تا بآباد جایی رسید *** بهامون بنزد سرایی رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی *** ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کایدر سپنج *** دهید ار نه باید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار *** تو این خانه چون خانه خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ در خانه راند *** زن میزبان شوی را پیش خواند
بدو گفت کاه آر و اسپش بمال *** چو گاه جو آید بکن در جوال

خود آمد بجایی که بودش نهفت *** ز پیش اندرون رفت و خانه برفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد *** ببهرام بر آفرین کرد یاد

سوی خانه آب شد آب برد *** همی در نهان شوی را بر شمرد

که این پیر و ابله بماند بجای *** هرانگه که بیند کس اندر سرای

نباشد چنین کار کار زنان *** منم لشکری دار دندان کنان

بشد شاه بهرام و رخ را بشست *** کزان اژدها بود ناتن درست

بیامد نشست از بر آن حصیر *** بدر خانه بر پای بد مرد پیر

بیاورد خوانی و بنهاد راست *** بر و ترّه و سرکه و نان و ماست

بخورد اندکی نان و نالان بخفت *** بدستار چینی رخ اندر نهفت

چو از خواب بیدار شد زن بشوی *** همی گفت کای زشت ناشسته روی

بره کشت باید ترا کاین سوار *** بزرگست و از تخمه شهریار

که فرّ کیان دارد و نور ماه *** نماند همی جز ببهرامشاه

چنین گفت با زن گرانمایه شوی *** که چندین چرا بایدت گفت و گوی

نداری نمکسود و هیزم نه نان *** چه سازی تو برگ چنین میهمان

بره کشتی و خورد و رفت این سوار *** تو شو خر بانبوهی اندر گذار

زمستان و سرما و باد دمان *** بپیش آیدت یک زمان بی‌گمان

همی گفت انباز و نشنید زن *** که هم نیک پی بود و هم رای زن

بره کشته شد هم بفرجام کار *** بگفتار آن زن ز بهر سوار

چو شد کشته دیگی هریسه بپخت *** برند آتش از هیزم نیم سُخت

بیاورد چیزی بر شهریار *** برو خایه و ترّه جویبار

یکی پاره بریان ببرد از بره *** همان پخته چیزی که بد یک سره
چو بهرام دست از خورشها بشست *** همی بود بی‌خواب و ناتن درست
چو شب کرد با آفتاب انجمن *** کدوی می و سنجد آورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن *** یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خوریم *** بمی درد و اندوه را بشکریم
بتو داستان نیز کردم یله *** ز بهرامت آزادیست ار گله
زن کم سخن گفت آری نکوست *** هم آغاز هر کار و فرجام ازوست
بدو گفت بهرام کاین است و بس *** ازو دادجویی نبینند کس
زن بر منش گفت کای پاک رای *** برین ده فراوان کس است و سرای
همیشه گذار سواران بود *** ز دیوان و از کار داران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی *** که فرجام زان رنج یابد بسی
ز بهر درم گرددش کینه کش *** که ناخوش کند بر دلش روز خوش
زن پاک تن را بآلودگی *** برد نام و آرد به بیهودگی
زیانی بود کان نیاید بگنج *** ز شاه جهاندار اینست رنج
پر اندیشه شد زان سخن شهریار *** که بد شد و را نام زان مایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس *** که از دادگر کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سخن ماه چند *** که پیدا شود داد و مهر از گزند
شب تیره ز اندیشه پیچان بخفت *** همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که شب چادر مشک بوی *** بدرّید و بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت *** که هر کاره و آتش آر از نهفت

ز هر گونه تخم اندر افگن بآب *** نباید که بیند و را آفتاب
کنون تا بدوشم ازین گاو شیر *** تو این کار هر کاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش *** فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بر دست مالید و گفت *** بنام خداوند بی‌یار و جفت
تهی بود پستان گاوش ز شیر *** دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای *** دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان *** دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی *** بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی *** مرا بیهده نیست این گفت و گوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه *** ز گردون نتابد ببایست ماه
بپستانها در شود شیر خشک *** نبوید بنافه درون نیز مشک
زنا و ربا آشکارا شود *** دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد *** خردمند بگریزد از بی‌خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه *** هرانگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود *** هم آبشخورش نیز بتّر نبود
بپستان چنین خشک شد شیر اوی *** دگر گونه شد رنگ و آژیر اوی
چو بهرامشاه این سخنها شنود *** پشیمانی آمدش ز اندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کردگار *** توانا و داننده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد *** ازین پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرّخ پاک یزدان پرست *** دگر باره بر گاو مالید دست

بنام خداوند زردشت گفت *** که بیرون گذاری نهان از نهفت

ز پستان گاوش ببارید شیر *** زن میزبان گفت کای دستگیر

تو بیداد را کرده‌ای دادگر *** و گرنه نبودی ورا این هنر

ازان پس چنین گفت با کدخدای *** که بیداد را داد شد باز جای

تو با خنده و رامشی باش زین *** که بخشود بر ما جهان آفرین

بهر کاره چون شیر با پخته شد *** زن و مرد زان کار پر دخته شد

بنزدیک مهمان شد آن پاک رای *** همی برد خوان از پسش کدخدای

نهاده بدو کاسه شیر با *** چه نیکو بدی گر بدی زیر با

ازان شیر با شاه لختی بخورد *** چنین گفت پس با زن رادمرد

که این تازیانه بدرگاه بر *** بیاویز جایی که باشد گذر

نگه کن یکی شاخ بر در بلند *** نباید که از باد یابد گزند

از ان پس ببین تا که آید ز راه *** همی کن بدین تازیانه نگاه

خداوند خانه بپویید سخت *** بیاویخت آن شیب شاه از درخت

همی داشت آن را زمانی نگاه *** پدید آمد از راه بی‌مر سپاه

هرانکس که این تازیانه بدید *** ببهرامشاه آفرین گسترید

پیاده همه پیش شیب دراز *** برفتند و بردند یک یک نماز

زن و شوی گفت این بجز شاه نیست *** چنین چهره جز در خور گاه نیست

پر از شرم رفتند هر دو ز راه *** پیاده دوان تا بنزدیک شاه

که شاها بزرگا ردا بخردا *** جهاندار و بر موبدان موبدا

بدین خانه درویش بد میزبان *** زنی بی‌نوا شوی پالیزبان

بران بندگی نیز پوزش نمود *** همان شاه ما را پژوهش نمود
که چون تو بدین جای مهمان رسید *** بدین بی‌نوا خانه و مان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه *** ترا دادم این مرز و این خوب ده
همیشه جز از میزبانی مکن *** برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان بشد زان سرای *** نشست از بر باره بادپای
بشد زان ده ب‌نوا شهریار *** بیامد بایوان گوهر نگار

[سپاه کشیدن خاقان چین به ایران و زنهار خواستن ایرانیان از او]

برین گونه یک چند گیتی بخورد *** برزم و ببزم و بننگ و نبرد
پس آگاهی آمد بهند و بروم *** بترک و بچین و بآباد بوم
که بهرام را دل ببازیست بس *** کسی را ز گیتی ندارد بکس
طلایه نه و دیده‌بان نیز نه *** بمرز اندرون پهلوان نیز نه
ببازی همی بگذارند جهان *** نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید *** ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد *** کسی را نیامد ز بهرام یاد
و زان سوی قیصر سپه بر گرفت *** همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم *** ز هند و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید *** ز چین و ختن لشکر آمد پدید
بایران هرانکس که بد پیش رو *** ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند *** پر از خشم و پیکار و شور آمدند

بگفتند با شاه چندی درشت *** که بخت فروزانت بنمود پشت
سر رزمجویان برزم اندرست *** ترا دل ببازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست گنج و سپاه *** هم ان تاج ایران و هم تخت و گاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه *** بدان موبدان نماینده راه
که دادار گیهان مرا یاورست *** که از دانش برتران برترست
بنیروی آن پادشاه بزرگ *** که ایران نگه دارم از چنگ گرگ
ببخت و سپاه و بشمشیر و گنج *** ز کشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد بازی بدان همنشان *** وزو پر ز خون دیده سرکشان
همی گفت هر کس کزین پادشا *** بپیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود *** ازین آگهی پر ز تیمار بود
همی ساختی کار لشکر نهان *** ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش به بیم *** از اندیشگان دل شده بدو نیم
همه گشته نومید زان شهریار *** تن و کدخدایی گرفتند خوار
پس آگاهی آمد ببهرامشاه *** که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گستهم را پیش خواند *** ز خاقان چین چند با او براند
کجا پهلوان بود و دستور بود *** چو رزم آمدی پیش رنجور بود
دگر مهر پیروز به زاد را *** سوم مهر برزین خرّاد را
چو بهرام پیروز بهرامیان *** خزروان رهّام با اندیان
یکی شاه گیلان یکی شاه ری *** که بودند در رای هشیار پی
دگر داد برزین رزم آزمای *** کجا زاولستان بدو بد بپای

بیاورد چون قارن برزمهر *** دگر داد برزین آژنگ چهر
گزین کرد ز ایرانیان سی هزار *** خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه *** که تا گنج و لشکر بدارد نگاه
خردمند نرسیٔ آزاد چهر *** همش فرّ و دین بود هم داد و مهر
و زان جایگه لشکر اندر کشید *** سوی آذرآبادگان بر کشید
چو از پارس لشکر فراوان ببرد *** چنین بود رای بزرگان و خرد
که از جنگ بگریخت بهرامشاه *** و زان سوی آذر کشیدست راه
چو بهرام رخ سوی دریا نهاد *** رسولی ز قیصر بیامد چو باد
بکاخیش نرسی فرود آورید *** گرانمایه جایی چنانچون سزید
نشستند با رای زن بخردان *** بنزدیک نرسی همه موبدان
سراسر سخنشان بد از شهریار *** که داد او بباد آن همه روزگار
سوی موبدان موبد آمد سپاه *** بآگاه بودن ز بهرامشاه
که بر ما همی رنج بپراگند *** چرا هم ز لشکر نه گنج آگند
بهر جای زر برفشاند همی *** هم ارج جوانی نداند همی
پراگنده شد شهری و لشکری *** همی جست هر کس ره مهتری
کنون زو نداریم ما آگهی *** بما بازگردد بدی ار بهی
ازان پس چو گفتارها شد کهن *** برین بر نهادند یک سر سخن
کز ایران یکی مرد با آفرین *** فرستند نزدیک خاقان چین
که بنشین ازین غارت و تاختن *** ز هر گونه باید بر انداختن
مگر بوم ایران بماند بجای *** چو از خانه آواره شد کدخدای

چنین گفت نرسی که این روی نیست *** مر این آب را در جهان جوی نیست
سلیحست و گنجست و مردان مرد *** کز آتش بخنجر بر آرند گرد
چو نومیدی آمد ز بهرامشاه *** کجا رفت با خوار مایه سپاه
گر اندیشه بد کنی بد رسد *** چه باید بشاهان چنین گشت بد
شنیدند ایرانیان این سخن *** یکی پاسخ کژ فگندند بن
که بهرام ز ایدر سپاهی ببرد *** که ما را بغم دل بباید سپرد
چو خاقان بیاید بایران بجنگ *** نماند برین بوم ما بوی و رنگ
سپاهی و نرسی نماند بجای *** بکوبند بر خیره ما را بپای
یکی چاره سازیم تا جای ما *** بماند ز تن نگسلد پای ما
یکی موبدی بود نامش همای *** هنرمند و بادانش و پاک رای
ورا بر گزیدند ایرانیان *** که آن چاره را تنگ بندد میان
نوشتند پس نامه‌یی بنده وار *** از ایران بنزدیک آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده‌ایم *** بفرمان و رایت سر افگنده‌ایم
ز چیزی که باشد بایران زمین *** فرستیم نزدیک خاقان چین
همان نیز با هدیه و باژ و ساو *** که با جنگ ترکان نداریم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای *** خود و نامداران پاکیزه رای
پیام بزرگان بخاقان بداد *** دل شاه ترکان بدان گشت شاد
و زان جستن تیز بهرامشاه *** گریزان بشد تازیان با سپاه
بپیش گرانمایه خاقان بگفت *** دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
بترکان چنین گفت خاقان چین *** که ما بر نهادیم بر چرخ زین

که آورد بی‌جنگ ایران بچنگ؟ *** مگر ما برای و بهوش و درنگ؟

فرستاده را چیز بسیار داد *** درم داد چینی و دینار داد

یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت *** که با جان پاکان خرد باد جفت

بدان باز بازگشتیم همداستان *** که گفت این فرستاده راستان

چو من با سپاه اندر آیم بمرو *** کنم روی کشور چو پرّ تذرو

برای و بداد و برنگ و ببوی *** ابا آب شیر اندر آرم بجوی

بباشیم تا باژ ایران رسد *** همان هدیه و ساو شیران رسد

بمرو آیم و ز استر نگذرم *** نخواهم که رنج آید از لشکرم

فرستاده تازان بایران رسید *** ز خاقان بگفت آنچ دید و شنید

بمرو اندر آورد خاقان سپاه *** جهان شد ز گرد سواران سیاه

چو آسوده شد سر بخوردن نهاد *** کسی را نیامد ز بهرام یاد

بمرو اندرون بانگ چنگ و رباب *** کسی را نبد جای آرام و خواب

سپاهش همه باره کرده یله *** طلایه نه بر دشت و نه راحله

شکار و می و مجلس و بانگ چنگ *** شب و روز ایمن نشسته ز جنگ

همی باژ ایرانیان چشم داشت *** ز دیر آمدن دل پر از خشم داشت

[تاختن بهرام گور بر خاقان چین]

و زان روی بهرام بیدار بود *** سپه را ز دشمن نگهدار بود

شب و روز کار آگهان داشتی *** سپه را ز دشمن نهان داشتی

چو آگاهی آمد ببهرامشاه *** که خاقان بمروست و چندان سپاه

بیاورد لشکر ز آذرگشسپ *** همه بی‌بنه هر یکی با دو اسپ(
قبا جوشن و ترگ رومی کلاه *** شب و روز چون باد تازان براه
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل *** بآمل گذشت از در اردبیل
ز آمل بیامد بگرگان کشید *** همی درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا *** یکی رهنمون پیش پر کیمیا
بکوه و بیابان و بی‌راه رفت *** بروز و بشب گاه و بی‌گاه رفت
بروز اندرون دیده‌بان داشتی *** بتیره شبان پاسبان داشتی
بدین سان بیامد بنزدیک مرو *** نپرّد بدان گونه پرّان تذرو
نوندی بیامد ز کار آگهان *** که خاقان شب و روز بی‌اندهان
بتدبیر نخچیر کشمیهن است *** که دستورش از کهل اهریمنست
چو بهرام بشنید زان شاد شد *** همه رنجها بر دلش باد شد
بر آسود روزی بدان رزمگاه *** چو آسوده تر گشت شاه و سپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز *** که برزد سر از کوه گیتی فروز
همه گوش پر ناله بوق شد *** همه چشم پر رنگ منجوق شد
دهاده بر آمد ز نخچیرگاه *** پر آواز شد گوش شاه و سپاه
بدرّید از آواز گوش هژبر *** تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد *** بدست خزروان گرفتار شد
چنان شد ز خون خاک آوردگاه *** که گفتی همی تیر بارد ز ماه
چو سیصد تن از نامداران چین *** گرفتند و بستند بر پشت زین
چو خاقان چینی گرفتار شد *** ازان خواب آنگاه بیدار شد

سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو *** شد از تاختن چارپایان چو غرو
بمرو اندر از چینیان کس نماند *** بکشتند و ز جنگیان بس نماند
هر انکس کزیشان گریزان برفت *** پس اندر همی تاخت بهرام تفت
برین سان همی راند فرسنگ سی *** پس پشت او قارن پارسی
چو برگشت و آمد بنخچیرگاه *** ببخشید چیز کسان بر سپاه
ز پیروزی چین چو سر بر فراخت *** همه کامگاری ز یزدان شناخت
کجا داد بر نیک و بد دستگاه *** که دارنده آفتابست و ماه

[میل برآوردن بهرام گور بر مرز ایران و توران]

بیاسود در مرو بهرام گور *** چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
ز تیزی روانش مدارا گزید *** دلش رای رزم بخارا گزید
بیک روز و یک شب بآموی شد *** ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
بیامد ز آموی یک پاس شب *** گذر کرد بر آب و ریگ فرب
چو خورشید روی هوا کرد زرد *** بینداخت پیراهن لاژورد
زمانه شد از گرد چون پرّ چرغ *** جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ
همه لشکر ترک بر هم زدند *** ببوم و بدشت آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه جست *** پدر بر پسر بر همی راه جست
ز ترکان هر انکس که بد پیش رو *** ز پیران و خنجرگزاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار *** پیاده پر از خون دلِ خاکسار
که شاها ردا و بلند اخترا *** بر آزادگان جهان مهترا

گر ایدونک خاقان گنهکار گشت *** ز عهد جهاندار بیزار گشت
بدستت گرفتار شد بی‌گمان *** چو بشکست پیمان شاه جهان
تو خون سر بی‌گناهان مریز *** نه خوب آید از نامداران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست *** سر بی‌گناهان بریدن چراست
همه مرد و زن بندگان توایم *** برزم اندر افگندگان توایم
دل شاه بهرام زیشان بسوخت *** بدست خرد چشم خشمش بدوخت
ز خون ریختن دست گردان ببست *** پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد *** دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران *** بپذرفت هر سال باژ گران
ازین کار چون کام او شد روا *** ابا باژ بستد ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد بشهر فرب *** پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
بر آسود یک هفته لشکر نراند *** ز چین مهتران را همه پیش خواند
بر آورد میلی ز سنگ و ز گچ *** که کس را بایران ز ترک و خلج
نباشد گذر جز بفرمان شاه *** همان نیز جیحون میانجی براه
بلشکر یکی مرد بد شمر نام *** خردمند و با گوهر و رای و کام
مر او را بتوران زمین شاه کرد *** سر تخت او افسر ماه کرد
همان تاج زرّینش بر سر نهاد *** همه شهر توران بدو گشت شاد

[نامه بهرام گور نزد برادرش- نرسی و ایرانیان]

چو شد کار توران زمین ساخته *** دل شاه ز اندیشه پرداخته

بفرمود تا پیش او شد دبیر *** قلم خواست با مشک و چینی حریر
بنرسی یکی نامه فرمود شاه *** ز پیکار ترکان و کار سپاه
سر نامه کرد آفرین نهان *** ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند پیروزی و دستگاه *** خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند *** خداوند ارمنده خاک نژند
بزرگی و خردی به پیمان اوست *** همه بودنی زیر فرمان اوست
نوشتم یکی نامه از مرز چین *** بنزد برادر بایران زمین
بنزد بزرگان ایرانیان *** نوشتم همین نامه بر پرنیان
هر انکس که او رزم خاقان ندید *** ازین جنگ جویان بباید شنید
سپه بود چندانک گفتی سپهر *** ز گردش بقیر اندر اندود چهر
همه مرز شد همچو دریای خون *** سر بخت بیداد گشته نگون
برزم اندرون او گرفتار شد *** و ز و چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آوردمش بر هیون *** جگر خسته و دیدگان پر ز خون
همه گردن سر کشان گشت نرم *** زبان چرب و دلها پر از خون گرم
پذیرفت باژ آنک بدخواه بود *** براه آمدند آنک بی‌راه بود
کنون از پس نامه من با سپاه *** بیایم بکام دل نیک خواه
هیونان کفک‌افگن بادپای *** برفتند چون ابر غرّان ز جای
چو نامه بنزدیک نرسی رسید *** ز شادی دل پادشا بر دمید
بشد موبد موبدان پیش اوی *** هر انکس که بود از یلان جنگ جوی
بشادی بر آمد ز ایران خروش *** نهادند هر یک بآواز گوش

دل نامداران ز تشویر شاه *** همی بود پیچان ز بهر گناه

بپوزش بنزدیک موبد شدند *** همه دل هراسان ز هر بد شدند

کز اندیشه کژّ و فرمان دیو *** ببرّد دل از راه گیهان خدیو

بدان مایه لشکر که برد این گمان *** که یزدان گشاید در آسمان

شگفتیست این کز گمان بگذرد *** هم از رای داننده مرد خرد

چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت *** همین پوزش ما بباید نوشت

که گر چند رفت از بزرگان گناه *** ببخشد مگر نامبردار شاه

بپذرفت نرسی که ایدون کنم *** که کین از دل شاه بیرون کنم

پس آن نامه را زود پاسخ نوشت *** پدیدار کرد اندرو خوب و زشت

که ایرانیان از پی درد و رنج *** همان از پی بوم و فرزند و گنج

گرفتند خاقان چین را پناه *** بنومیدی از نامبردار شاه

نه از دشمنی بد نه از درد و کین *** نه بر شاه بودست کس را گزین

یکی مهتری نام او برز مهر *** بدان رفتن راه بگشاد چهر

بیامد بنزدیک شاه جهان *** همه رازها برگشاد از نهان

ز گفتار او شاه خشنود گشت *** چنین آتش تیز بی‌دود گشت

چغانی و چگلی و بلخی ردان *** بخاری و از غرجگان موبدان

برفتند با باژ و بَرسَم بدست *** نیایش کنان پیش آتش پرست

که ما شاه را یک سره بنده‌ایم *** همان باژ را گردن افگنده‌ایم

همان نیز هر سال با باژ و ساو *** بدرگه شدی هرک بودیش تاو

[بازگشتن بهرام گور به ایران زمین]

چو شد ساخته کار آتشکده *** همان جای نوروز و جشن سده

بیامد سوی آذرآبادگان *** خود و نامداران و آزادگان

پرستندگان پیش آذر شدند *** همه موبدان دست بر سر شدند

پرستندگان را ببخشید چیز *** و ز آتشکده روی بنهاد تیز

خرامان بیامد بشهر صطخر *** که شاهنشهان را بدان بود فخر

پراگنده از چرم گاوان میش *** که بر پشت پیلان همی راند پیش

هزار و صد و شست قنطار بود *** درم بود ازو نیز و دینار بود

که بر پهلوی موبد پارسی *** همی نام بردیش پیدا و سی

بیاورد پس مَشکهای ادیم *** بگسترد و شادان برو ریخت سیم

بره بر هران پل که ویران بدید *** رباطی که از کاروانان شنید

ز گیتی دگر هر که درویش بود *** و گر نانش از کوشش خویش بود

سدیگر بکپّان بسختید سیم *** زن بیوه و کودکان یتیم

چهارم هران پیر کز کارکرد *** فرو ماند و ز روز ننگ و نبرد

بپنجم هر انکس که بد با نژاد *** توانگر نکردی ازو هیچ یاد

ششم هر که آمد ز راه دراز *** همی داشت درویشی خویش راز

بدیشان ببخشید چندین درم *** نبد شاه روزی ز بخشش دژم

غنیمت همه بهر لشکر نهاد *** نیامدش از آگندن گنج یاد

بفرمود پس تاج خاقان چین *** که پیش آورد مردم پاک دین

گهرها که بود اندرو آژده *** بکندند و دیوار آتشکده
بزرّ و بگوهر بیاراستند *** سر تخت آذر بپیراستند
و زان جایگه شد سوی طیسفون *** که نرسی بُد و موبدِ رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران *** بزرگان ایران و کنداوران
چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه *** درفش دلافروز و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز *** بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست *** گرفت آن زمان دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت زر *** بزرگان بپیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز *** در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد *** دل غمگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد *** ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافتی *** همه خلعت مهتری یافتی

[اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کار کارداران خود]

سیوم روز بزم ردان ساختند *** نویسنده را پیش بنشاختند
بمی خوردن اندر چو بگشاد چهر *** یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سر نامه کرد آفرین از نخست *** بران کو روان را بشادی بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد *** برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت *** خرد جست و با مرد دانا بساخت
بدانید کز داد جز نیکویی *** نیاید نکوبد در بد خویی

هر انکس که از کارداران ما *** سر افراز و جنگی سواران ما
بنالد نه بیند بجز چاه و دار *** و گر کشته بر خاک افگنده خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید *** دل غمگنان شاد و بی‌غم کنید
که گیتی فراوان نماند بکس *** بی‌آزاری و داد جویید و بس
بدین گیتی اندر نشانه منم *** سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من *** هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم باندک سپاه *** شدند آنک بدخواه بد نیک خواه
یکی نامداری چو خاقان چین *** جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد *** سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک *** سر دشمنان رفت در زیر خاک
جز از بندگی پیشه من مباد *** جز از راست اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت سال *** اگر زیر دستی بود گر همال
بهر کارداری و خودکامه‌یی *** نوشتند بر پهلوی نامه‌یی
که از زیردستان جز از رسم و داد *** نرانید و از بد نگیرید یاد
هر انکس که درویش باشد بشهر *** که از روز شادی نیابند بهر
فرستید نزدیک ما نامشان *** بر آریم زان آرزو کامشان
دگر هرک هستند پهلو نژاد *** که گیرند از رفتن رنج یاد
هم از گنج ما بی‌نیازی دهید *** خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که فامست و دستش تهیست *** بهر کار بی‌ارج و بی‌فرّهیست
هم از گنج ما رویشان بتوزید فام *** بدیوانهاشان نویسید نام

ز یزدان بخواهید تا هم چنین *** دل ما بدارد بآیین و دین
بدین مهر ما شادمانی کنید *** بران مهتران مهربانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار *** که هستند هم بنده کردگار
کسی کش بود پایه سنگیان *** دهد کودکان را بفرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید *** خرد را ز تن بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست *** بی‌آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمان ما مشکنید *** پی و بیخ و پیوند بد برکنید
بیزدان پناهید و فرمان کنید *** روان را بمهرش گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان *** هم آن بزرگان و پر مایگان
هر انکس که ناچیز بُد چیره گشت *** و ز اندازه کهتری بر گذشت
بزرگش مخوانید کان برتری *** سبک باز گردد سوی کهتری
ز درویش چیزی مدارید باز *** هر انکس که هست از شما بی‌نیاز
بپاکان گرایید و نیکی کنید *** دل و پشت خواهندگان مشکنید
هران چیز کان دور گشت از پسند *** بدان چیز نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جان آن کس درود *** که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند چینی حریر *** سر خامه را کرد مشکین دبیر
بعنوان برش شاه گیتی نوشت *** دل داد و داننده خوب و زشت
خداوند بخشایش و فرّ و زور *** شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان فرمانبران *** خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار و هیون *** همی رفت با نامه رهنمون

چو آن نامه آمد بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هر کس که یزدان سپاس *** که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند *** بهر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین نهان *** بران دادگر شهریار جهان
ازان پس بخوردن بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند
یکی نیمه از روز خوردن بدی *** دگر نیمه زو کار کردن بدی
همی نو بهر بامدادی پگاه *** خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید *** سپاسی ز خوردن بخود بر نهید
کسی کش نیازست آید بگنج *** ستاند ز گنج درم سخته پنج
سه من تافته باده سالخورد *** برنگ گلِ نار و با رنگ زرد
جهانی برامش نهادند روی *** پر آواز میخواره شد شهر و کوی
چنان بد که از بید و گل افسری *** ز دیدار او خواستندی کری
یکی شاخ نرگس بتای درم *** خریدی کسی زان نگشتی دژم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر *** بچشمه درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد *** که یک سر جهان دید زان گونه شاد

[فرستادن بهرام گور، برادر خود نرسی را به خراسان و خواندن پیش تخت خویش]

بنرسی چنین گفت یک روز شاه *** کز ایدر برو با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن *** دل زیردستان بما شاد کن
نگر تا نباشی بجز دادگر *** میاویز چنگ اندرین رهگذر

پدر کرد بیداد و پیچید ازان *** چو مردی برهنه ز باد خزان

بفرمود تا خلعتش ساختند *** گرانمایه گنجی بپرداختند

بدو گفت یزدان پناه تو باد *** سر تخت خورشید گاه تو باد

برفتن دو هفته درنگ آمدش *** تن آسان خراسان بچنگ آمدش

چو نرسی بشد هفته‌یی بر گذشت *** دل شاه ز اندیشه پر دخته گشت

بفرمود تا موبد موبدان *** برفت و بیاورد چندی ردان

بدو گفت شد کار قیصر دراز *** رسولش همی دیر یابد جواز

چه مر دست و اندر خرد تا کجاست *** که دارد روان از خرد پشت راست

بدو گفت موبد انوشه بدی *** جهاندار و با فرّه ایزدی

یکی مرد پیرست بارای و شرم *** سخن گفتنش چرب و آواز نرم

کسی کش فلاطون بُدست اوستاد *** خردمند و با دانش و با نژاد

یکی بر منش بود کامد ز روم *** کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم

بپژمرد چون لاله در ماه دی *** تنش خشک و رخساره همرنگ نی

همه کهترانش بکردار میش *** که روز شکارش سگ آید بپیش

بکندی و تندی بما ننگرید *** وزین مرز کس را بکس نشمرید

بموبد چنین گفت بهرام گور *** که یزدان دهد فرّ و دیهیم و زور

مرا گر جهاندار پیروز کرد *** شب تیره بر بخت من روز کرد

یکی قیصر روم و قیصر نژاد *** فریدون ورا تاج بر سر نهاد

بزرگست و ز سلم دارد نژاد *** ز شاهان فزون‌تر برسم و بداد

کنون مردمی کرد و فرزانگی *** چو خاقان نیامد بدیوانگی

ورا پیش خوانیم هنگام بار *** سخن تا چه گوید که آید بکار
و زان پس بخوبی فرستمش باز *** ز مردم نیم در جهان بی‌نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد *** دگر بزم و زرّین کلاه آورد
مرا ارج ایشان بباید شناخت *** بزرگ آنک با نامداران بساخت
برو آفرین کرد موبد بمهر *** که شادان بدی تا بگردد سپهر

[پرسش و پاسخ فرستاده رومی با موبدان ایران]

سپهبد فرستاده را پیش خواند *** بران نامور پیشگاهش نشاند
چو بشنید بیدار شاه جهان *** فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهان دیده دانای پیر *** سخن‌گوی و با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و سر افگنده پست *** بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش *** بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کایدر بماندی تو دیر *** ز دیدار این مرز ناگشته سیر
مرا رزم خاقان ز تو بازداشت *** بگیتی مرا همچو انباز داشت
کنون روزگار توام تازه شد *** ترا بودن ایدر بی‌اندازه شد
سخن هرچ گویی تو پاسخ دهیم *** و ز آواز تو روز فرّخ نهیم
فرستاده پیر کرد آفرین *** که بی‌تو مبادا زمان و زمین
هران پادشاهی که دارد خرد *** ز گفت خردمند رامش برد
بیزدان خردمند نزدیک‌تر *** بداندیش را روز تاریک‌تر
تو بر مهتران جهان مهتری *** که هم مهتر و شاه و هم بهتری

ترا دانش و هوش و دادست و فر *** بر آیین شاهان پیروزگر
همانت خرد هست و پاکیزه رای *** بر هوشمندان توی کدخدای
که جاوید بادی تن و جان درست *** مبیناد گردون میان تو سست
زبانت ترازوست و گفتن گهر *** گهر سخته هرگز که بیند بزر
اگر چه فرستاده قیصرم *** همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه *** که جاوید باد این سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز *** بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگوی *** سخن‌گوی را بیشتر آب روی
بفرمود تا موبد موبدان *** بشد پیش با مهتران و ردان
بشد موبد و هر که دانا بدند *** بهر دانشی بر توانا بدند
سخن گوی بگشاد راز از نهفت *** سخنهای قیصر بموبد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون *** چه چیز آنک خوانی همی اندرون
دگر آنک بیرونش خوانی همی *** جزین نیز نامش ندانی همی
زبر چیست ای مهتر و زیر چیست *** همان بیکرانه چه و خوار کیست
چه چیز آنک نامش فراوان بود *** مر او را بهر جای فرمان بود
چنین گفت موبد بفرزانه مرد *** که مشتاب و ز راه دانش مگرد
مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست *** سخن در درون و برون اندکیست
برون آسمان و درونش هواست *** زبر فرّ یزدان فرمانرواست
همان بیکران در جهان ایزدست *** اگر تاب گیری بدانش بدست
زبر چون بهشتست و دوزخ بزیر *** بَد آن را که باشد بیزدان دلیر

دگر آنک بسیار نامش بود *** رونده بهر جای کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام *** رساند خرد پادشا را بکام
یکی مهر خوانند و دیگر وفا *** خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش *** بلند اختری زیرکی داندش
گهی بردبار و گهی رازدار *** که باشد سخن نزد او پایدار
پراگنده اینست نام خرد *** از اندازه‌ها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست *** خرد بر همه نیکویها سرست
خرد جوید آگنده راز جهان *** که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنک دارد جهاندار خوار *** بهر دانش از کرده کردگار
ستاره‌ست رخشان ز چرخ بلند *** که بینا شمارش بداند که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست *** کسی را بدو راه و آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار ورا *** همان گردش روزگار ورا
کسی کو ببیند ز پرتاب تیر *** بماند شگفت اندرو تیز ویر
ستاره همی بشمرد ز آسمان *** ازین خوارتر چیست ای شادمان
من این دانم ار هست پاسخ جزین *** فراخست رای جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید *** زمین را ببوسید و فرمان گزید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه *** ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست *** سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرّخ نژاد *** ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستورت از موبدان *** بدانش فزونست از بخردان

همه فیلسوفان ورا بنده‌اند *** بدانایی او سر افگنده‌اند
چو بهرام بشنید شادی نمود *** بدلش اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد ده بدره نیز *** همان جامه و اسپ و بسیار چیز
و زانجا خرامان بیامد بدر *** خرد یافته موبد پر هنر
فرستاده قیصر نامدار *** سوی خانه رفت از بر شهریار

[بدرود کردن بهرام گور فرستاده قیصر را]

چو خورشید بر چرخ بنمود دست *** شهنشاه بر تخت زرّین نشست
فرستاده قیصر آمد بدر *** خرد یافته موبد پر گهر
بپیش شهنشاه رفتند شاد *** سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت *** که ای مرد هشیار بی‌یار و جفت
ز گیتی زیانکارتر کار چیست *** که بر کرده او بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند *** که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنک دانا بود *** همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گِل خوارتر *** بهر نیکئی ناسزاوارتر
ز نادان و دانا زدی داستان *** شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر *** بیندیش و ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد *** سخنها ز دانش توان یاد کرد
تو این گر دگرگونه دانی بگوی *** که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن *** کز اندیشه با زیب گردد سخن

ز گیتی هرانکو بی‌آزارتر *** چنان دان که مرگش زیانکارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست *** چو زاید بد و نیک تن مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان *** خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش *** سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین *** بدو گفت فرخنده ایران زمین
که تخت شهنشاه بیند همی *** چو موبد بروبر نشیند همی
بدانش جهان را بلند افسری *** بموبد ز هر مهتری برتری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست *** که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار *** دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه *** شب آمد بر آمد درفش سیاه
پدید آمد آن چادر مشکبوی *** بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبد گنبد تیز گرد *** سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمه آفتاب *** سر شاه گیتی سبک شد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار *** نشست از بر تخت خود شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند *** فرستاده را پیش او خواستند
ز سیمین و زرّین و اسپ و ستام *** ز دینار گیتی که بردند نام
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر *** فزون گشت ز اندیشه تیز ویر

[سخن گفتن بهرام به سرداران از داد]

چو از کار رومی بپردخت شاه *** دلش گشت پیچان ز کار سپاه

بفرمود تا موبد رای زن *** بشد با یکی نامدار انجمن
ببخشید روی زمین سربسر *** ابر پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسپ و نگین و کلاه *** گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد یک سر جهان *** وزو شادمانه کهان و مهان
هر انکس که بیداد بد دور کرد *** بنادادن چیز و گفتار سرد
و زان پس چنین گفت با موبدان *** که ای پر هنر پاک دل بخردان
جهان را ز هر گونه دارید یاد *** ز کردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان ز بیداد و آز *** تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود *** دل نیک مردان بدو نیم بود
همه دست کرده بکار بدی *** کسی را نبد کوشش ایزدی
نبد بر زن و زاده کس پادشا *** پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گستردن دست دیو *** بریده دل از بیم گیهان خدیو
سر نیکویها و دست بدیست *** در دانش و کوشش بخردیست
همه پاک در گردن پادشاست *** که پیدا شود زو همه کژّ و راست
پدر گر به بیداد یازید دست *** نبد پاک و دانا و یزدان پرست
مدارید کردار او بس شگفت *** که روشن دلش رنگ آتش گرفت
ببینید تا جمّ و کاوس شاه *** چه کردند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان بجست *** بآب خرد جان تیره نشست
همه زیردستانش پیچان شدند *** فراوان ز تندیش بی‌جان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس *** همی آفرین او نیابد ز کس

ز ما باد بر جان او آفرین *** مبادا که پیچد روانش ز کین

کنون بر نشستم بر گاه اوی *** بمینو کشد بی‌گمان راه اوی

همی خواهم از کردگار جهان *** که نیرو دهد آشکار و نهان

که با زیردستان مدارا کنیم *** ز خاک سیه مشک سارا کنیم

که با خاک چون جفت گردد تنم *** نگیرد ستمدیده‌ای دامنم

شما همچنین چادر راستی *** بپوشید شسته دل از کاستی

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد *** ز دهقان و تازی و رومی نژاد

بکردار شیرست آهنگ اوی *** نپیچد کسی گردن از چنگ اوی

همان شیر درّنده را بشکرد *** بخواری تن اژدها بسپرد

کجا آن سر و تاج شاهنشهان *** کجا آن بزرگان و فرّخ مهان

کجا آن سواران گردنکشان *** کزیشان نبینم بگیتی نشان

کجا ان پری چهرگان جهان *** کزیشان بدی شاد جان مهان

هر انکس که رخ زیر چادر نهفت *** چنان دان که گشتست با خاک جفت

همه دست پاکی و نیکی بریم *** جهان را بکردار بد نشمریم

بیزدان دارنده کو داد فر *** بتاج و بتخت و نژاد و گهر

که گر کار داری بیک مشت خاک *** زیان جوید اندر بلند و مغاک

هم آنجا بسوزم بآتش تنش *** کنم بر سر دار پیراهنش

و گر در گذشته ز شب چند پاس *** بدزدد ز درویش دزدی پلاس

بتاوانش دیبا فرستم ز گنج *** بشویم دل غمگنان را ز رنج

و گر گوسفندی برند از رمه *** بتیره شب و روزگار دمه

یکی اسپ پر مایه تاوان دهم *** مبادا که بر وی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود *** و زان جنگ خسته سواری بود
فرستمش یک ساله زرّ و درم *** نداریم فرزند او را دژم
ز دادار دارنده یک سر سپاس *** که اویست جاوید نیکی شناس
بآب و بآتش میازید دست *** مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان و رز *** که ننگست در گاو کشتن بمرز
ز پیری مگر گاو بیکار شد *** بچشم خداوند خود خوار شد
نباید ز بن کشت گاو زهی *** که از مرز بیرون شود فرّهی
همه رای با مرد دانا زنید *** دل کودک بی‌پدر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور *** گهِ جنگ دشمن مجویید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج *** ز دارنده بیزارم و تخت عاج
اگر بدکنش بد پدر یزدگرد *** بپاداش آن داد کردیم گرد
همه دل ز کردار او خوش کنید *** بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه *** ز دوزخ بمینو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی کنید *** دل مردمان جوان مشکنید
بپیری بمستی میازید دست *** که همواره رسوا بود پیر مست
گنهکار یزدان مباشید هیچ *** بپیری به آید برفتن بسیچ
چو خشنود گردد ز ما کردگار *** بهستی غم روز فردا مدار
دل زیردستان بما شاد باد *** سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه *** شنیدند و کردند نیکو نگاه

همه دیده کردند پیشش پر آب *** ازان شاه پر دانش و زود یاب
خروشان برو آفرین خواندند *** ورا پادشاه زمین خواندند

[نوشتن بهرام گور نامه به نزدیک شنگل- شاه هند]

وزیر خردمند بر پای خاست *** چنین گفت کای خسرو داد و راست
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت *** وزین مرزها رنج و سختی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان *** که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا در مرز چین *** ز دزدان پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد ببد *** بدین داستان کار سازی سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند *** چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
بر اندیش و تدبیر آن باز جوی *** نباید که ناخوبی آید بروی
چو بشنید شاه آن پر اندیشه شد *** جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار من در نهان *** بسازم نگویم بکس در جهان
بتنها ببینم سپاه ورا *** همان رسم شاه و گاه ورا
شوم پیش او چون فرستادگان *** نگویم بایران بآزادگان
بشد پاک دستور او با دبیر *** جزو هر کسی آنک بد ناگزیر
بگفتند هر گونه از بیش و کم *** ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پر پند و رای *** پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین *** ز یزدان بر آن کس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست *** همه چیز جفتست و ایزد یکیست

ز چیزی کجا او دهد بنده را *** پرستنده و تاج دارنده را

فزون از خرد نیست اندر جهان *** فروزنده کهتران و مهان

هر انکس که او شاد شد از خرد *** جهان را بکردار بد نسپرد

پشیمان نشد هر ک نیکی گزید *** که بد آب دانش نیارد مزید

رهاند خرد مرد را از بلا *** مبادا کسی در بلا مبتلا

نخستین نشان خرد آن بود *** که از بد همه ساله ترسان بود

بداند تن خویش را در نهان *** بچشم خرد جست راز جهان

خرد افسر شهریاران بود *** همان زیور نامداران بود

بداند بد و نیک مرد خرد *** بکوشد به داد و بپیچد ز بد

تو اندازه خود ندانی همی *** روان را بخون در نشانی همی

اگر تاج دار زمانه منم *** بخوبی و زشتی بهانه منم

تو شاهی کنی کی بود راستی *** پدید آید از هر سوی کاستی

نه آیین شاهان بود تاختن *** چنین با بداندیشگان ساختن

نیای تو ما را پرستنده بود *** پدر پیش شاهان ما بنده بود

کس از ما نبودند همداستان *** که دیر آمدی باژ هندوستان

نگه کن کنون روز خاقان چین *** که از چین بیامد بایران زمین

بتاراج داد آنک آورده بود *** بپیچید زان بد که خود کرده بود

چنین هم همی بینم آیین تو *** همان بخشش و فرّه دین تو

مرا ساز جنگست و هم خواسته *** همان لشکر یکدل آراسته

ترا با دلیران من پای نیست *** بهند اندرون لشکر آرای نیست

تو اندر گمانی ز نیروی خویش *** همی پیش دریا بری جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌یی *** سخن‌گوی و با دانش آزاده‌یی
اگر باژ بفرست اگر جنگ را *** ببی دانشی سخت کن تنگ را
ز ما باد بر جان آن کس درود *** که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا گشت خشک *** نوشتند و بر وی پراگند مشک
بعنوانش بر نام بهرام کرد *** که دادش سر هر بدی رام کرد
که تاج کیان یافت از یزدگرد *** بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم *** ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل نگهبان هند *** ز دریای قنّوج تا مرز سند

[رفتن بهرام گور به هندوستان با نامه خود]

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه *** بر آراست بر ساز نخچیرگاه
بلشکر ز کارش کس آگه نبود *** جز از نامدارانش همره نبود
بیامد بدین سان بهندوستان *** گذشت از بر آب جا دوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید *** در پرده و بارگاهش بدید
برآورده‌یی بود سر در هوا *** بدربر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای *** خروشیدن زنگ با کرّ نای
شگفتی بدان بارگه بر بماند *** دلش را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران اوی *** پرستنده و پای‌کاران اوی
که از نزد پیروز بهرامشاه *** فرستاده آمد بدین بارگاه

هم اندر زمان رفت سالار بار *** ز پرده درون تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند *** بارجش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور *** یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم و پیکرش زر *** نشانده بهر جای چندی گهر
نشسته بنزدیک او رهنمای *** پس پشت او ایستاده بپای
برادرش را دید بر زیرگاه *** نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
چو آمد بنزدیک شنگل فراز *** ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زرّ و بلور *** نشسته برو شاه با فرّ و زور
بر تخت شد شاه و بردش نماز *** همی بود پیشش زمانی دراز
چنین گفت زان کو ز شاهان مهست *** جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند *** نوشته خطی پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه *** بفرمود زرّین یکی زیرگاه
بران کرسیء زرْشْ بنشاندند *** ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب را ز بند *** چنین گفت کای شهریار بلند
زبان بر گشایم چو فرمان دهی *** که بی‌تو مبادا بهی و مهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین *** که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کز شاه خسرو نژاد *** که چون او بگیتی ز مادر نزاد
مهست آن سر افراز بر روی دهر *** که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژدار وی‌اند *** بنخچیر شیران شکار وی‌اند
چو شمشیر خواهد برزم اندرون *** بیابان شود همچون دریای خون

ببخشش چو ابری بود دُرّبار *** بود پیش او گنج دینار خوار
پیامی رسانم سوی شاه هند *** همان پهلوی نامه‌یی بر پرند

[پاسخ دادن شنگل به نامه بهرام]

چو بشنید شد نامه را خواستار *** شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه بر خواند مرد دبیر *** رخ تا جور گشت همچون زریر
بدو گفت کای مرد چیره سخن *** بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو *** چنان هم نماید همی راه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان *** نباشم ز گوینده همداستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج *** و گر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگ‌اند شاهان و من چون عقاب *** و گر خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ *** نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گفتن نابکار *** که گیرد ترا مرد داننده خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر *** ز شاهی شما را زبانست بهر
نهفته همه بوم گنج منست *** نیاکان بدو هیچ نابرده دست
دگر گنج برگستوان و زره *** چو گنجور ما بر گشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید *** و گر ژنده پیلش تواند کشید
و گر گیری از تیغ و جوشن شمار *** ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا *** همان ژنده پیلان و گاه مرا
هزار ار بهندی زنی در هزار *** بود کس که خواند مرا شهریار

همان کوه و دریای گوهر مراست *** بمن دارد اکنون جهان پشت راست

همان چشمه عنبر و عود و مشک *** دگر گنج کافور ناگشته خشک

دگر داروی مردم دردمند *** بروی زمین هرک گردد نژند

همه بوم ما را بدین سان برست *** اگر زرّ و سیمست و گر گوهرست

چو هشتاد شاهند با تاج زر *** بفرمان من تنگ بسته کمر

همه بوم را گرد دریاست راه *** نیابد بدین خاک بر دیو گاه

ز قنّوج تا مرز دریای چین *** ز سقلاب تا پیش ایران زمین

بزرگان همه زیر دستِ منند *** به بیچارگی در پرست منند

بهند و بچین و ختن پاسبان *** نرانند جز نام من بر زبان

همه تاج ما را ستاینده‌اند *** پرستندگی را فزاینده‌اند

بمشکوی من دخت فغفور چین *** مرا خواند اندر جهان آفرین

پسر دارم از وی یکی شیر دل *** که بستاند از که بشمشیر دل

ز هنگام کاوس تا کی‌قباد *** ازین بوم و بر کس نکردست یاد

همان نامبردار سیصد هزار *** ز لشکر که خواند مرا شهریار

ز پیوستگانم هزار و دویست *** کزیشان کسی را بمن راه نیست

همه زاد بر زاد خویش منند *** که در هند بر پای پیش منند

که در بیشه شیران بهنگام جنگ *** ز آورد ایشان بخاید دو چنگ

گر آیین بدی هیچ آزاده را *** که کشتی بتندی فرستاده را

سرت را جدا کردمی از تنت *** شدی مویه گر بر تو پیراهنت

بدو گفت بهرام کای نامدار *** اگر مهتری کام کژّی مخار

مرا شاه من گفت کو را بگوی *** که گر بخردی راه کژّی مجوی
ز درگه دو دانا پدیدار کن *** زبان آور و کامران بر سخن
گر ایدونک زیشان برای و خرد *** یکی بر یکی زان ما بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست *** که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
و گرنه ز مردان جنگاوران *** کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار *** که با یک تن از ما کند کارزار
نخواهیم ما باژ از مرز تو *** چو پیدا شود مردی و ارز تو

[کشتی گرفتن بهرام گور در بارگاه شنگل و هنر نمودن]

چو بشنید شنگل ببهرام گفت *** که رای تو با مردمی نیست جفت
زمانی فرود آی و بگشای بند *** چه گویی سخنهای ناسودمند
یکی خرّم ایوان بپرداختند *** همه هرچ بایست بر ساختند
بیاسود بهرام تا نیم روز *** چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
چو در پیش شنگل نهادند خوان *** یکی را بفرمود کو را بخوان
کز ایران فرستاده خسروست *** سخن‌گوی و هم کامگار نوست
کسی را که با اوست هم زین نشان *** بیاور بخوان رسولان نشان
بشد تیز بهرام و بر خوان نشست *** بنان دست بگشاد و لب را ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند *** نوازنده رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خوردنی *** همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرّم شدند *** ز تیمار نابوده بی‌غم شدند

دو تن را بفرمود زور آزمای *** بکشتی که دارند با دیو پای
برفتند شایسته مردان کار *** ببستندشان بر میانها ازار
همی کرد زور ان برین این بران *** گرازان و پیچان دو مرد گران
چو برداشت بهرام جام بلور *** بمغزش نبید اندر افگند شور
بشنگل چنین گفت کای شهریار *** بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندان بکشتی شوم *** نه اندر خرابی و مستی شوم
بخندید شنگل بدو گفت خیز *** چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام بر پای خاست *** بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت زیشان میان *** چو شیری که یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوانش *** شکست و بپالود رنگ رخانش
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت *** ازان برز بالا و آن زور و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند *** ورا از چهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار *** برفتند ز ایوان گوهر نگار
چو گردون بپوشید چینی حریر *** ز خوردن بر آسود برنا و پیر
چو زرّین شد آن چادر مشکبوی *** فروزنده بر چرخ بنمود روی
شه هندوان باره را بر نشست *** بمیدان خرامید چوگان بدست
ببردند با شاه تیر و کمان *** همی تاخت بر آرزو یک زمان
ببهرام فرمود تا بر نشست *** کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار *** چنان دان که هستند با من سوار
همی تیر و چوگان کنند آرزوی *** چو فرمان دهد شاه آزاده خوی

چنین گفت شنگل که تیر و کمان *** ستون سواران بود بی‌گمان
تو با شاخ و یالی بیفراز دست *** بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گرد *** عنان را باسپ تگاور سپرد
یکی تیر بگرفت و بگشاد شست *** نشانه بیک چوبه برهم شکست
گرفتند یک سر برو آفرین *** سواران میدان و مردان کین

[گمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او را از ایران]

ز بهرام شنگل شد اندر گمان *** که این فرّ و این برز و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را *** نه هندی نه ترکی نه آزاده را
اگر خویش شاهست گر مهترست *** برادرش خوانم هم اندر خورست
بخندید و بهرام را گفت شاه *** که ای پر هنر با گهر پیشگاه
برادر توی شاه را بی‌گمان *** بدین بخشش و زور و تیر و کمان
که فرّ کیان داری و زور شیر *** نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند *** فرستادگان را مکن ناپسند
نه از تخمه یزدگردم نه شاه *** برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه‌ام *** نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا بازگردان که دورست راه *** نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن *** که با تو هنوزست ما را سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب *** که رفتن بزودی نباشد صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر *** چو پخته نخواهی می خام گیر

پس انگاه دستور را پیش خواند *** ز بهرام با او سخن چند راند
گر این مرد بهرام را خویش نیست *** گر از پهلوان نام او بیش نیست
بخوبی بگویش که ایدر بایست *** ز قنّوج رفتن ترا روی نیست
چو گویی دهد او تن اندر فریب *** گر از گفت من در دل آرد نهیب
تو گویی مر او را نکوتر بود *** تو آن گوی با وی که در خور بود
بگویش بران رو که باشد صواب *** که پیش شه هند بفزودی آب
کنون گر بباشی بنزدیک اوی *** نگه داری آن رای باریک اوی
هر انجا که خوشتر ولایت تر است *** سپهداری و باژ و ملکت تر است
بجایی که باشد همیشه بهار *** نسیم بهار آید از جویبار
گهر هست و دینار و گنج درم *** چو باشد درم دل نباشد بغم
نوازنده شاهی که از مهر تو *** بخندد چو بیند همی چهر تو
بسالی دو بار ست بار درخت *** ز قنّوج بر نگذرد نیک بخت
چو این گفته باشی بپرسش ز نام *** که از نام گردد دلم شادکام
مگر رام گردد بدین مرز ما *** فزون گردد از فرّ او ارز ما
ورا زود سالار لشکر کنیم *** بدین مرز با ارز ما سر کنیم
بیامد جهان دیده دستور شاه *** بگفت این ببهرام و بنمود راه
ز بهرام زان پس بپرسید نام *** که بی‌نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش *** دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخن‌گوی مرد *** مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نپیچم بگنج *** گر از نیستی چند باشم برنج

جزین باشد آرایش دین ما *** همان گردش راه و آیین ما
هر انکس که پیچد سر از شاه خویش *** ببر خاستن گم کند راه خویش
فزونی نجست آنک بودش خرد *** بد و نیک بر ما همی بگذرد
خداوند گیتی فریدون کجاست *** که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد *** جهاندار کی‌خسرو و کی‌قباد
دگر آنک دانی تو بهرام را *** جهاندار پیروز خودکام را
اگر من ز فرمان او بگذرم *** بمردی سر آرد جهان بر سرم
نماند بر و بوم هندوستان *** بایران کشد خاک جادوستان
همان به که من بازگردم بدر *** ببیند مرا شاه پیروزگر
گر از نام پرسیم بر برزوی نام *** چنین خواندم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان *** که من دیر ماندم بشهر کسان
چو دستور بشنید پاسخ ببرد *** شنیده سخن پیش او بر شمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه *** چنین گفت اگر دور ماند ز راه
یکی چاره سازم کنون من که روز *** سر آید بدین مرد لشکر فروز

[جنگ بهرام با گرگ و کشتن او گرگ را]

یکی کرگ بود اندران شهر شاه *** ز بالای او بسته بر باد راه
ازان بیشه بگریختی شیر نر *** هم از آسمان کرگس تیز پر
یکایک همه هند زو پر خروش *** از آواز او کر شدی تیز گوش
ببهرام گفت ای پسندیده مرد *** بر آید بدست تو این کارکرد

بنزدیک آن کرگ باید شدن *** همه چرم او را بتیر آژدن
اگر زو تهی گردد این بوم و بر *** بفرّ تو ای مرد پیروزگر
یکی دست باشدت نزدیک من *** چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هندوان *** بود زنده نام تو تا جاودان
بدو گفت بهرام پاکیزه رای *** که با من بباید یکی رهنمای
چو بینم بنیروی یزدان تنش *** به بینی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای *** که او را نشیمن بدانست و جای
همی رفت با نیک دل رهنمون *** بدان بیشه کرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام اوی *** ز بالا و پهنا و اندام اوی
چو بنمود و برگشت و بهرام رفت *** خرامان بدان بیشه کرگ تفت
پس پشت او چند ایرانیان *** بپیکار آن کرگ بسته میان
چو از دور دیدند خرطوم اوی *** ز هنگش همی پست شد بوم اوی
بدو هر کسی گفت شاها مکن *** ز مردی همی بگذرد این سخن
نکردست کس جنگ با کوه و سنگ *** و گرچه دلیرست خسرو بچنگ
بشنگل چنین گوی کاین راه نیست *** بدین جنگ دستوری شاه نیست
چنین داد پاسخ که یزدان پاک *** مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود *** که اندیشه ز اندازه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان *** تو گفتی همی خوار گیرد روان
بیامد دوان تا بنزدیک کرگ *** پر از خشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ *** ز ترکش بر آورد تیر خدنگ

همی تیر بارید همچون تگرگ *** برین همنشان تا غمین گشت کرگ
چو دانست کو را سرآمد زمان *** بر آهیخت خنجر بجای کمان
سر کرگ را راست ببرید و گفت *** بنام خداوند بی‌یار و جفت
که او داد چندین مرا فرّ و زور *** بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرمود تا گاو و گردون برند *** سر کرگ زان بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور *** بدیبا بیاراست ایوان سور
چو بر تخت بنشست پر مایه شاه *** نشاندند بهرام را پیش گاه
همی کرد هر کس برو آفرین *** بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار *** ببهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست *** بکردار تو راه دیدار نیست
ازو شادمان شنگل و دل بغم *** گهی تازه روی و زمانی دژم

[کشتن بهرام گور، اژدها را]

یکی اژدها بود بر خشک و آب *** بدریا بدی گاه بر آفتاب
همی در کشیدی بدم ژنده پیل *** وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش *** بدان تیز هش راز داران خویش
که من زین فرستاده شیر مرد *** گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گر ایدر بدی *** بقنّوج بر کشوری سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود *** ز بهرام قنّوج ویران شود
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی *** نماند برین بوم ما رنگ و بوی

همه شب همی کار او ساختم *** یکی چاره دیگر انداختم
فرستمش فردا بر اژدها *** کزو بی‌گمانی نیابد رها
نباشم نکوهیده کار اوی *** چو با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند *** بسی داستان دلیران براند
بدو گفت یزدانِ پاک آفرین *** ترا ایدر آورد ز ایران زمین
که هندوستان را بشویی ز بد *** چنان کز ره نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج *** بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی مپای *** بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه *** که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یک زمان *** مگر بد بود گردش آسمان
بدو گفت شنگل که چندین بلاست *** بدین بوم ما در یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد *** نهنگ دم آهنگ را بشکرد
توانی مگر چاره‌یی ساختن *** ازو کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان *** همه مرز باشند همداستان
همان هدیه هند با باژ نیز *** ز عود و ز عنبر ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا *** بهند اندرون شاه و فرمانروا
بفرمان دارنده یزدان پاک *** پی اژدها را ببرّم ز خاک
ندانم که او را نشیمن کجاست *** بباید نمودن بمن راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی *** که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت با نامور سی سوار *** از ایران سواران خنجرگزار

همی تاخت تا پیش دریا رسید *** بتاریکی آن اژدها را بدید

بزرگان ایران خروشان شدند *** و زان اژدها نیز جوشان شدند

ببهرام گفتند کای شهریار *** تو این را چو آن کرگ پیشین مدار

بایرانیان گفت بهرام گرد *** که این را بدادار باید سپرد

مرا گر زمانه بدین اژدهاست *** بمردی فزونی نگیرد نه کاست

کمان را بزه کرد و بگزید تیر *** که پیکانش را داده بد زهر و شیر

بران اژدها تیرباران گرفت *** چپ و راست جنگ سواران گرفت

بپولاد پیکان دهانش بدوخت *** همی خار زان زهر او بر فروخت

دگر چار چوبه بزد بر سرش *** فرو ریخت با زهر خون از برش

تن اژدها گشت زان تیر سست *** همی خاک را خون زهرش بشست

یکی تیغ زهر آبگون برکشید *** بتندی دل اژدها بر درید

بتیغ و تبرزین بزد گردنش *** بخاک اندر افگند بی‌جان تنش

بگردون سرش سوی شنگل کشید *** چو شاه آن سر اژدها را بدید

بر آمد ز هندوستان آفرین *** ز دادار بر بوم ایران زمین

که زاید بران خاک چونین سوار *** که با اژدها سازد او کارزار

برین برز بالا و این شاخ و یال *** نباشد جز از شهریارش همال

[به زنی کردن بهرام گور، دختر شاه هندوستان را]

همان شاه شنگل دلی پر ز درد *** همی داشت از کار او روی زرد

شب آمد بیاورد فرزانه را *** همان مردم خویش و بیگانه را

چنین گفت کاین مرد بهرامشاه *** بدین زور و این شاخ و این دستگاه
نباشد همی ایدر از هیچ روی *** ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود *** بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه مرا سست خواند بکار *** بهندوستان نیست گوید سوار
سرافراز گردد مگر دشمنم *** فرستاده را سر ز تن بر کنم
نهانش همی کرد خواهم تباه *** چه بینید این را چه دانید راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار *** دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران کشی *** بغُمری برد راه و بی‌دانشی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد *** براه چنین رای هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود *** سپهبد بمردم گرامی بود
پس انگه بیاید ز ایران سپاه *** یکی تاج داری چو بهرامشاه
نماند ز ما کس بدینجا درست *** ز نیکی نباید ترا دست شست
رهانیده ماست از اژدها *** نه کشتن بود رنج او را بها
بدین بوم ما از اژدها کشت و کرگ *** بتن زندگانی فزایش نه مرگ
چو بشنید شنگل سخن تیره شد *** ز گفتار فرزانگان خیره شد
ببود آن شب و بامداد پگاه *** فرستاد کس نزد بهرامشاه
بتنها تن خویش بی‌انجمن *** نه دستور بد پیش و نه رای زن
ببهرام گفت ای دلارای مرد *** توانگر شدی گرد بیشی مگرد
بتو داد خواهم همی دخترم *** ز گفتار و کردار باشد برم
چو این کرده باشم بر من بایست *** کز ایدر گذشتن ترا روی نیست

ترا بر سپه کامگاری دهم *** بهندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد *** ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد
ابا خویشتن گفت کاین جنگ نیست *** ز پیوند شنگل مرا ننگ نیست
و دیگر که جان بر سر آرم بدین *** ببینم مگر خاک ایران زمین
که ایدر بدین سان بماندیم دیر *** بر آویخت بادام روباه شیر
چنین داد پاسخ که فرمان کنم *** ز گفتارت آرایش جان کنم
تو از هر سه دختر یکی برگزین *** که چون بینمش خوانمش آفرین
ز گفتار او شاد شد شاه هند *** بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چو خرّم بهار *** بآرایش و بوی و رنگ و نگار
ببهرام گور آن زمان گفت رو *** بیارای دل را بدیدار نو
بشد تیز بهرام و او را بدید *** ازان ماه رویان یکی برگزید
چو خرّم بهاری سپینود نام *** همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدو داد شنگل سپینود را *** چو سرو سهی شمع بی‌دود را
یکی گنج پر مایه‌تر برگزید *** بدان ماه رخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را *** سواران با زیب و با نام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز *** همان عنبر و عود و کافور نیز
بیاراست ایوان گوهر نگار *** ز قنّوج هر کس که بد نامدار
خرامان بران بزمگاه آمدند *** بشادی همه نزد شاه آمدند
ببودند یک هفته با می بدست *** همه شاد و خرّم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور *** چو می بود روشن بجام بلور

[نامه فغفور چین به بهرام گور و پاسخ آن]

چو زین آگهی شد بفغفور چین *** که با فرّ مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود *** همانا ز ایران تهم زاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش *** که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرامشاه *** نوشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان بر از شهریار جهان *** سر نامداران و شاه مهان
بنزد فرستاده پارسی *** که آمد بقنّوج با یار سی
دگر گفت کامد بما آگهی *** ز تو نامور مرد با فرّهی
خردمندی و مردی و رای تو *** فشرده بهر جای بر پای تو
کجا کرگ و آن نامور اژدها *** ز شمشیر تیزت نیامد رها
بتو داد دختر که پیوند ماست *** که هندوستان خاک او را بهاست
سر خویش را بردی اندر هوا *** به پیوند این شاه فرمانروا
بایران بزرگیست این شاه را *** کجا کهترش افسر ماه را
بدستوری شاه در بر گرفت *** بقنّوج شد یار دیگر گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای *** بدین مرز چندانک باید بپای
بدیدار تو چشم روشن کنیم *** روان را ز رای تو جوشن کنیم
چو خواهی که ز ایدر شوی باز جای *** زمانی نگویم بر من بپای
برو شاد با خلعت و خواسته *** خود و نامداران آراسته
ترا آمدن پیش من ننگ نیست *** چو با شاه ایران مرا جنگ نیست

مکن سستی از آمدن هیچ رای *** چو خواهی که بر گردی ایدر مپای
چو نامه بیامد ببهرام گور *** بدلش اندر افتاد زان نامه شور
نویسنده بر خواند و پاسخ نوشت *** بپالیز کین بر درختی بکشت
سر نامه گفت آنچ گفتی رسید *** دو چشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان بر از پادشاه جهان *** نوشتی سرافراز و تاج مهان
جز آن بد که گفتی سراسر سخن *** بزرگی نو را نخواهم کهن
شهنشاه بهرام گورست و بس *** چنو در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفرّ و نژاد *** چنو پادشا کس ندارد بیاد
جهاندار پیروزگر خواندش *** ز شاهان سرافرازتر خواندش
دگر آنک گفتی که من کرده‌ام *** بهندوستان رنجها برده‌ام
همان اختر شاه بهرام بود *** که با فرّ و اورند و با نام بود
هنر نیز ز ایرانیانست و بس *** ندارند کرگ ژیان را بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس *** به نیکی ندارند ز اختر سپاس
دگر آنک دختر بمن داد شاه *** بمردی گرفتم چنین پیشگاه
یکی پادشا بود شنگل بزرگ *** بمردی همی راند از میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش *** بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنک گفتی که خیز ایدر آی *** بنیکی بباشم ترا رهنمای
مرا شاه ایران فرستد بهند *** بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد ز من بنده همداستان *** که رانم بدین گونه بر داستان
دگر آنکه گفتی که با خواسته *** بایران فرستمت آراسته

مرا کرد یزدان از آن بی‌نیاز *** بچیز کسان دست کردن دراز
ز بهرام دارم ببخشش سپاس *** نیایش کنم روز و شب در سه‌پاس
چهارم سخن گر ستودی مرا *** هنر زانچه برتر فزودی مرا
پذیرفتم این از تو ای شاه چین *** بگوییم با شاه ایران زمین
ز یزدان ترا باد چندان درود *** که آنرا نداند فلک تار و پود
بر آن نامه بنهاد مهر نگین *** فرستاد پاسخ سوی شاه چین

[گریختن بهرام گور از هندوستان با دختر شنگل]

چو بهرام با دخت شنگل بساخت *** زن او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از مهر اوی *** نهاده دو چشم اندران چهر اوی
چو از مهرشان شنگل آگاه شد *** ز بدها گمانیش کوتاه شد
نشستند یک روز شادان بهم *** همی رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرامشاه *** که دانم که هستی مرا نیک خواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت *** چنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان *** تو باشی بدین کار همداستان
بتنها بگویم ترا یک سخن *** نباید که داند کس از انجمن
بایران مرا کار زین بهترست *** همم کردگار جهان یاورست
برفتن گر ایدونک رای آیدت *** بخوبی خرد رهنمای آیدت
بهر جای نام تو بانو بود *** پدر پیش تختت بزانو بود
سپینود گفت ای سرافراز مرد *** تو بر خیره از راه دانش مگرد

بهین زنان جهان آن بود *** کزو شوی همواره خندان بود

اگر پاک جانم ز پیمان تو *** بپیچد به بیزارم از جان تو

بدو گفت بهرام پس چاره کن *** وزین راز مگشای بر کس سخن

سپینود گفت ای سزاوار تخت *** بسازم اگر باشدم یار بخت

یکی جشنگاهست ز ایدر نه دور *** که سازد پدرم اندران بیشه سور

که دارند فرّخ مران جای را *** ستایند جای بت‌آرای را

بود تا بران بیشه فرسنگ بیست *** که پیش بت اندر بباید گریست

بدان جای نخچیر گوران بود *** بقنّوج در عود سوزان بود

شود شاه و لشکر بدان جایگاه *** که بی‌ره نماید بران بیشه راه

اگر رفت خواهی بدانجای رو *** همیشه کهن باش و سال تو نو

ز امروز بشکیب تا نیم روز *** چو پیدا شود تاج گیتی فروز

چو از شهر بیرون رود شهریار *** برفتن بیارای و بر ساز کار

ز گفتار او گشت بهرام شاد *** نخفت اندر اندیشه تا بامداد

چو بنمود خورشید بر چرخ دست *** شب تیره بار غریبان ببست

نشست از بر باره بهرام گور *** همی راند با ساز نخچیر گور

بزن گفت بر ساز و با کس مگوی *** نهادیم هر دو سوی راه روی

هر انکس که بودند ایرانیان *** برفتن ببستند با او میان

بیامد چو نزدیک دریا رسید *** بره بار بازرگانان بدید

که بازارگانان ایران بدند *** بآب و بخشکی دلیران بدند

چو بازارگان روی بهرام دید *** شهنشاه لب را بدندان گزید

نفرمود بردن بپیشش نماز *** ز نادان سخن را همی داشت راز
ببازارگان گفت لب را ببند *** کزین سودمندی و هم با گزند
گرین راز در هند پیدا شود *** ز خون خاک ایران چو دریا شود
گشاده بران کار کو لب ببست *** زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را بسوگند سخت *** ببندیم تا باز یابیم بخت
بگویید کز پاک یزدان خدای *** بریدیم و بستیم با دیو رای
اگر هرگز از رای بهرامشاه *** بپیچیم و داریم بد را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته *** دل شاه زان رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار *** که نزد شما از من این زینهار
بدارید و با جان برابر کنید *** چو خواهید کز پندم افسر کنید
گر از من شود تخت پرداخته *** سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه *** نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زان گونه دیدند گفتار اوی *** برفتند یک سر پر از آب روی
که جان بزرگان فدای تو باد *** جوانی و شاهی روای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود *** ز خون کشور ما چو دریا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد *** مگر بخت را گوید از ره بگرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین *** بران نامداران با فرّ و دین
همی رفت پیچان بایوان خویش *** بیزدان سپرده تن و جان خویش
بدانگه که بهرام شد سوی راه *** چنین گفت با زن که این نیک خواه
ابا مادر خویشتن چاره ساز *** چنان کو درستی نداندت راز

که چون شاه شنگل سوی جشنگاه *** شود خواستار آید از نزد شاه
بگوید که برزوی شد دردمند *** پذیردش پوزش شه هوشمند
زن این بند بنهاد با مادرش *** چو بشنید پس مادر از دخترش
همی بود تا تازه شد جشنگاه *** گرانمایگان بر گرفتند راه
چو بر ساخت شنگل که آید بدشت *** زنش گفت برزوی بیمار گشت
بپوزش همی گوید ای شهریار *** تو دل را بمن هیچ رنجه مدار
چو ناتندرستی بود جشنگاه *** دژم باشد و داند این مایه شاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد *** که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنّوج شبگیر شنگل برفت *** ابا هندوان روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت *** که آمد گه رفتن ای نیک جفت
بیامد سپینود را بر نشاند *** همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست *** کمندی بفتراک و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید *** چو ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق بساخت *** بزورق سپینود را در نشاخت
بخشکی رسیدند چون روز گشت *** جهان پهلوان گیتی افروز گشت

[تاختن شنگل پس بهرام گور و شناختن او]

سواری ز قنّوج تازان برفت *** بآگاهیء رفتن شاه تفت
که برزوی و ایرانیان رفته‌اند *** همان دختر شاه را برده‌اند
شنید این سخن شنگل از نیک خواه *** چو آتش بیامد ز نخچیرگاه

همه لشکر خویش را بر نشاند *** پس شاه بهرام لشکر براند
بدین گونه تا پیش دریا رسید *** سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم *** ازان سوی دریا چو بر کرد چشم
بدیدش سپینود و بهرام را *** مران مرد بی‌باک خود کام را
بدختر چنین گفت کای بدنژاد *** که چون تو ز تخم بزرگان مباد
تو با این فریبنده مرد دلیر *** ز دریا گذشتی بکردار شیر
که بی‌آگهیء من بایران شوی *** ز مینوی خرّم بویران شوی
ببینی کنون زخم ژوپین من *** چو ناگاه رفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان *** چرا تاختی باره چون بیهشان
مرا آزمودی گه کارزار *** چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار *** بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور یار سی *** زره دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم کشور هندوان *** نمانم که باشد کسی با روان
بدانست شنگل که او راست گفت *** دلیری و گردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را *** بیفگندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی‌ترت داشتم *** بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آن را که خود خواستی *** مرا راستی بد ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا *** وفا را جفا کی پسندی سزا
چه گویم ترا کانک فرزند بود *** باندیشه من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست *** گمانم که او شهریاری شدست

دل پارسی با وفا کی بود *** چو آری کند رای او نی بود
چنان بچّه شیر بودی درست *** که از خون دل دایگانش بشست
چو دندان بر آورد و شد تیز چنگ *** بپروردگار آمدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم *** بداندیش و بدساز چون خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش *** نخوانی مرا بد دل و بد کنش
شهنشاه ایران و توران منم *** سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم *** سر بد سگالت ز تن بر کنم
بایران بجای پدر دارمت *** هم از باژ کشور نیازارمت
همان دخترت شمع خاور بود *** سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت *** ز سر شاره هندوی بر گرفت
بزد اسپ و ز پیش چندان سپاه *** بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه را شاد در بر گرفت *** و زان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام *** بیاراست خوان و بیاورد جام
بر آورد بهرام راز از نهفت *** سخنهای ایرانیان باز گفت
که کردار چون بود و اندیشه چون *** که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند *** زبان را بپوزش بیاراستند
دو شاه دلارای یزدان پرست *** وفا را بسودند بر دست دست
کزین پس دل از راستی نشکنیم *** همی بیخ کژّی ز بن بر کنیم
وفادار باشیم تا جاودان *** سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز پدرود کرد *** بر خویش تار و برش پود کرد

سبک پشت بر یکدگر گاشتند *** دل کینه بر جای بگذاشتند
یکی سوی خشک و یکی سوی آب *** برفتند شادان دل و پر شتاب

[پذیره شدن ایرانیان، شاه بهرام گور را]

چو آگاهی آمد بایران که شاه *** بیامد ز قنّوج خود با سپاه
ببستند آذین براه و بشهر *** همی هر کس از کار برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران *** هم از مشک و دینار و هم زعفران
چو آگاه شد پور او یزدگرد *** سپاه پراگنده را کرد گرد
چو نرسی و چون موبد موبدان *** پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی *** بیامد بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و موبد همان *** پر از گرد رخسار و دل شادمان
چنان هم بیامد بایوان خویش *** بیزدان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه *** بکردار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرّید روز *** پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرّین نشست *** در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری *** خردمند و در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست *** بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد *** ز وام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان *** شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید *** شب تیره پیشش نیایش کنید

که او داد پیروزی و دستگاه *** خداوند تابنده خورشید و ماه

هر انکس که خواهد که یابد بهشت *** نگردد بگرد بد و کار زشت

چو داد و دهش باشد و راستی *** بپیچد دل از کژّی و کاستی

ز ما کس مباشید زین پس به بیم *** اگر کوه زر دارد و گنج سیم

ز دلها همه بیم بیرون کنید *** نیایش بدارای بی‌چون کنید

کشاورز گر مرد دهقان نژاد *** بکوشید با ما بهنگام داد

هران را که ما تاج دادیم و تخت *** ز یزدان شناسید و ز داد و بخت

نکوشم بآگندن گنج من *** نخواهم پراگنده کرد انجمن

یکی گنج خواهم نهادن ز داد *** که باشد روانم پس از مرگ شاد

برین نیز گر خواست یزدان بود *** دل روشن از بخت خندان بود

برین نیکویها فزایش کنیم *** سوی نیک بختی نمایش کنیم

گر از لشکر و کارداران من *** ز خویشان و جنگی سواران من

کسی رنج بگزید و با من نگفت *** همی دارد آن کژّی اندر نهفت

ورا از تن خویش باشد بزه *** بزه کی گزیند کسی بی‌مزه(؟)

منم پیش یزدان ازو داد خواه *** که در چادر ابر بنهفت ماه

شما را مگر دیگرست آرزوی *** که هر کس دگر گونه باشد بخوی

بگویید گستاخ با من سخن *** مگر نو کنم آرزوی کهن

همه گوش دارید و فرمان کنید *** ازین پند آرایش جان کنید

بگفت این و بنشست بر تخت داد *** کلاه کیانی بسر بر نهاد

بزرگان برو خواندند آفرین *** که بی‌تو مبادا کلاه و نگین

چو دانا بود شاه پیروز بخت *** بنازد بدو کشور و تاج و تخت

ترا مردی و دانش و فرّهی *** فزون آمد از تخت شاهنشهی

بزرگی و هم دانش و هم نژاد *** چو تو شاه گیتی ندارد بیاد

کنون آفرین بر تو شد ناگزیر *** ز ما هر که هستیم برنا و پیر

هم آزادیء تو بیزدان کنیم *** دگر پیش آزاد مردان کنیم

برین تخت ارزانیانست شاه *** بداد و بپیروزی و دستگاه

همه مردگان را برآری ز خاک *** بداد و ببخشش بگفتار پاک

خداوند دارنده یار تو باد *** سر اختر اندر کنار تو باد

برفتند بارامش از پیش تخت *** بزرگان و فرزانه نیک بخت

نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسپ *** بیامد سوی خان آذر گشسپ

بسی زرّ و گوهر بدرویش داد *** نیاز آنک بنهفت ازو بیش داد

پرستنده آتش زردهشت *** همی رفت با باژ و برسم بمشت

سپینود را پیش او برد شاه *** بیاموختش دین و آیین و راه

بشستش بدین به و آب پاک *** ازو دور شد گرد و زنگار و خاک

در تنگ زندانها باز کرد *** بهر سو درم دادن آغاز کرد

[آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام گور]

پس آگاه شد شنگل از کار شاه *** ز دختر که شد شاه را پیش گاه

بدیدار ایران بدش آرزوی *** بر دختر شاه آزاده خوی

فرستاد هندی فرستاده‌یی *** سخن‌گوی مردی و آزاده‌یی

یکی عهد نو خواست از شهریار *** که دارد بخان اندرون یادگار
بنوّی جهاندار عهدی نوشت *** چو خورشید تابان بباغ بهشت
یکی پهلوی نامه از خطّ شاه *** فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید *** سپهدار قنّوج خطّش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت *** ز خویشان چینی نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه *** که آیند با رای شنگل براه
یکی شاه کابل دگر هند شاه *** دگر شاه سندل بشد با سپاه
دگر شاه مندل که بد نامدار *** همان نیز جندل که بد کامگار
ابا ژنده پیلان و زنگ و درای *** یکی چتر هندی بسر بر بپای
همه نامجوی و همه نامدار *** همه پاک با طوق و با گوشوار
همه ویژه با گوهر و سیم و زر *** یکی چتر هندی ز طاووس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل *** همی تافت آن لشکر از چند میل
ابا هدیه شاه و چندان نثار *** که دینار شد خوار بر شهریار
همی راند منزل بمنزل سپاه *** چو زان آگهی یافت بهرامشاه
بزرگان ز هر شهر برخاستند *** پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان *** خردمند و بیدار و روشن روان
دو شاه گرانمایه و نیک ساز *** رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند *** که با پوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر *** دو شاه سر افراز با تاج و فر
پیاده شده لشکر از هر دو روی *** جهانی سراسر پر از گفت و گوی

دو شاه و دو لشکر رسیده بهم *** همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزین بر نشستند هر دو سوار *** همان پر هنر لشکر نامدار
بایوانها تخت زرّین نهاد *** برو جامه خسرو آیین نهاد
بره بر بره مرغ بریان نهاد *** بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد
می آورد و بر خواند رامشگران *** همه جام پر از کران تا کران
چو نان خورده شد مجلس شاهوار *** بیاراست پر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای *** بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه آلت می سراسر بلور *** طبقهای زرّین ز مشک و بخور
ز زر افسری بر سر میگسار *** بپای اندرون کفش گوهر نگار
فرو ماند زان کاخ شنگل شگفت *** بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشتست یا بوستان *** همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز *** که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه *** پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار *** سرای دگر دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج *** نشسته بآرام با فرّ و تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد *** رخانرا برخسار او بر نهاد
پدر زار بگریست از مهر اوی *** همان بر پدر دختر ماه روی
همی دست بر سود شنگل بدست *** ازان کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت اینت بهشت *** برستی ز کاخ بت‌آرای زشت
همان هدیه‌ها را که آورده بود *** اگر بدره و تاج و گر برده بود

بدو داد با هدیه شهریار *** شد آن خرّم ایوان چو باغ بهار
و زان جایگه شد بنزدیک شاه *** همی کرد مرد اندر ایوان نگاه
بزرگان چو خرّم شدند از نبید *** پرستار او خوابگاهی گزید
سوی خوابگه رفتن آراستند *** ز هر گونه‌یی جامه‌ها خواستند
چو پیدا شد این چادر مشک رنگ *** ستاره برو بر چو پشت پلنگ
بکردند میخوارگان خواب خوش *** همه ناز را دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام *** که خورشید خوانی مر او را بنام
بینداخت آن چادر لاژورد *** بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد *** شهنشاه هندوستان را ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند *** خجسته پی و بزمساز آمدند
چنین هم بگوی و بنخچیر و سور *** زمانی نبودی ز بهرام دور

[بازگشتن شنگل از ایران به هندوستان]

بیامد ز میدان چو تیر از کمان *** بر دختر خویش رفت آن زمان
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست *** ز مشک سیه سوده انقاس خواست
سر عهد کرد آفرین از نخست *** بران کو جهان از نژندی بشست
بگسترد هم پاکی و راستی *** سوی دیو شد کژّی و کاستی
سپینود را جفت بهرامشاه *** سپردم بدین نامور پیشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد *** بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای *** بقنّوج بهرامشا هست رای

ز فرمان این تاجور مگذرید *** تن مرده را سوی آتش برید

سپارید گنجم ببهرامشاه *** همان کشور و تاج و گاه و سپاه

سپینود را داد منشور هند *** نوشته خطی هندوی بر پرند

بایران همی بود شنگل دو ماه *** فرستاد پس مهتری نزد شاه

بدستوری بازگشتن بجای *** خود و نامداران فرخنده رای

بدان شد شهنشاه همداستان *** که او باز گردد بهندوستان

ز چیزی که باشد بایران زمین *** بفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و ز گوهر شاهوار *** ز تیغ و ز خود و کمر بی‌شمار

ز دیبا و از جامه نابسود *** که آن را شمار و کرانه نبود

باندازه یارانش را هم چنین *** بیاراست اسپان بدیبای چین

گسی کردشان شاد و خشنود شاه *** سه منزل همی راند با او براه

نبد هم بدین هدیه همداستان *** علف داد تا مرز هندوستان

[بخشیدن بهرام گور، خراج به دهقانان]

چو باز آمد از راه بهرامشاه *** بآرام بنشست بر پیش گاه

ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد *** دلش گشت پر درد و رخساره زرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر *** سرافراز موبد که بودش وزیر

همی خواست تا گنجها بنگرد *** زر و گوهر و جامه‌ها بشمرد

که با او ستاره شمر گفته بود *** ز گفتار ایشان بر آشفته بود

که باشد ترا زندگانی سه بیست *** چهارم بمرگت بباید گریست

همی گفت شادی کنم بیست سال *** که دارم برفتن بگیتی همال
دگر بیست از داد و بخشش جهان *** کنم راست با آشکار و نهان
نمانم که ویران شود گوشه‌یی *** بیابد ز من هر کسی توشه‌یی
سوم بیست بر پیش یزدان بپای *** بباشم مگر باشدم رهنمای
ستاره شمر شست و سه سال گفت *** شمار سه سالش بد اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر جست گنج *** و گرنه نبودش خود از گنج رنج
خنک مرد بی‌رنج و پرهیزگار *** بویژه کسی کو بود شهریار
چو گنجور بشنید شد پیش گنج *** بکار شمردن همی برد رنج
بسختی چنان روزگاری ببرد *** همه پیش دستور او بر شمرد
چو دستور او بر گرفت آن شمار *** پر اندیشه آمد بر شهریار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز *** همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار *** درمهای این لشکر نامدار
فرستاده‌یی نیز کاید برت *** ز شاهان و ز نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراستست *** که پر زرّ و سیمست و پر خواستست
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد *** ز دانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری *** که گیتی سه روز ست چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز *** نباشیم ز اندیشه امروز کوز
چو بخشیدنی باشد و تاج و تخت *** نخواهم ز گیتی ازین بیش رخت
بفرمود پس تا خراج جهان *** نخواهند نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی پدیدار کرد *** سر خفته از خواب بیدار کرد

بدان تا نجویند پیکار نیز *** نیاید ز پیکار افگار نیز
ز گنج آنچ بایستشان خوردنی *** ز پوشیدنی گر ز گستردنی
بدین پر خرد موبدان داد و گفت *** که نیک و بد از من نباید نهفت
میان سخنها میانجی بوید *** نخواهند چیزی کرانجی بوید
مرا از به و بتّر آگه کنید *** ز بدها گمانیم کوته کنید
پراگنده شد موبد اندر جهان *** نماند ایچ نیک و بد اندر نهان
بران پر خرد کارها بسته شد *** ز هر کشوری نامه پیوسته شد
که از داد و پیکاری و خواسته *** خرد شد بمغز اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان *** جوانان ندانند ارج مهان
دل آگنده گردد جوان را بچیز *** نبیند هم از شاه و موبد بنیز
برین گونه چون نامه پیوسته شد *** ز خون ریختن شاه دل خسته شد
بهر کشوری کارداری گزید *** پر از داد و دانش چنانچون سزید
هم از گنج بد پوشش و خوردشان *** ز پوشیدن و باز گستردشان
که شش ماه دیوان بیاراستی *** و زان زیردستان درم خواستی
نهادی بران سیم نام خراج *** بدیوان ستاننده با فرّ و تاج
بشش ماه بستد بشش باز داد *** نبودی ستاننده زان سیم شاد
بدان چاره تا مرد پیکار خون *** نریزد نباشد ببد رهنمون
و زان پس نوشتند کار آگهان *** که از داد و ز ایمنی در جهان
که هر کش درم بد خراجش نبود *** بسرش اندرون داوریها فزود
ز پُرّی بکژّی نهادند روی *** پر از رنج گشتند و پرخاش جوی

چو آن نامه بر خواند بهرام گور *** بدلش اندر افتاد زان کار شور
ز هر کشوری مرزبانی گزید *** پر از داد دلشان چنانچون سزید
بدرگاه یک ساله روزی بداد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کان را که ریزند خون *** گر آرند کژّی بکار اندرون
برانند فرمان یزدان بروی *** بدان تا شود هر کسی چاره جوی
بر آمد برین بر بسی روزگار *** یکی نامه فرمود پس شهریار
سوی راستگویان و کار آگهان *** کجا او پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودمند *** که آرد برین پادشاهی گزند
نوشتند پاسخ که از داد شاه *** نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشه کشت و ورز *** بهر کشوری راست بیکار مرز
پراگنده بینیم گاوان کار *** گیا رست از دشت و ز کشت زار
چنین داد پاسخ که تا نیم روز *** که بالا کند تاج گیتی فروز
نباید کس آسود از کشت و ورز *** ز بی‌ارز مردم مجویید ارز
که بی‌کار مردم ز بی‌دانشیست *** ببی دانشان بر بباید گریست
ورا داد باید دو و چار دانگ *** چو شد گرسنه تا نیاید ببانگ
کسی کو ندارد بر و تخم و گاو *** تو با او بتندی و زفتی مکاو
بخوبی نوا کن مر او را بگنج *** کس از نیستی تا نیاید برنج
گر ایدونک باشد زیان از هوا *** نباشد کسی بر هوا پادشا
چو جایی بپوشد زمین را ملخ *** برد سبزیء کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان او باز ده *** بکشور ز فرموده آواز ده

و گر بر زمین گور گاهی بود *** و گر نابرومند راهی بود
که ناکشته باشد بگرد جهان *** زمین فرومایگان و مهان
کسی کو بدین پایکار منست *** و گر ویژه پروردگار منست
کنم زنده در گور جایی که هست *** مبادش نشیمن مبادش نشست
نهادند بر نامه بر مهر شاه *** هیونی بر افگند هر سو براه

[خواندن بهرام گور، لوریان را از هندوستان]

ازان پس بهر سو یکی نامه کرد *** بجایی که درویش بد جامه کرد
بپرسید هرجا که بی‌رنج کیست *** بهر جای درویش و بی‌گنج کیست
ز کار جهان یک سر آگه کنید *** دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر کشوری *** ز هر نامداری و هر مهتری
که آباد بینیم روی زمین *** بهر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار *** بنالد همی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی *** بسر بر ز گل دارد افسر همی
بآواز رامشگران می خورند *** چو ما مردمان را بکس نشمرند
تهی دست بی‌رود و گل می خورد *** توانگر همانا ندارد خرد
بخندید زان نامه بیدار شاه *** هیونی بر افگند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس *** چنین گفت کای شاه فریاد رس
ازان لوریان برگزین ده هزار *** نر و ماده بر زخم بربط سوار
بایران فرستش که رامشگری *** کند پیش هر کهتری بهتری

چو بر خواند آن نامه شنگل تمام *** گزین کرد زان لوریانِ بنام
بایران فرستاد نزدیک شاه *** چنان کان بود در خور نیک خواه
چو لوری بیامد بدرگاه شاه *** بفرمود تا بر گشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری *** ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار *** بدیشان سپرد آنک بد پایدار
بدان تا بورزد بگاو و بخر *** ز گندم کند تخم و آرَد ببر
کند پیش درویش رامشگری *** چو آزادگان را کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد *** بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود *** پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید *** بسازید رود و بریشم دهید
کنون لوری از پاک گفتار اوی *** همی گردد اندر جهان چاره جوی
سگ و کبک بفزود بر گفت شاه *** شب و روز پویان بدزدی براه

[سپری شدن روزگار بهرام گور]

برین سان همی خورد شست و سه سال *** کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال در پیش او شد دبیر *** خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی *** کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر انکس که دارد روانش خرد *** بمال کسان از بنه ننگرد
چنین پاسخ آورد کاین خود مساز *** که هستیم زین ساختن بی‌نیاز
جهان را بدان باز هل کافرید *** سر گردش آفرینش بدید

همی بگذرد چرخ و یزدان بجای *** بنیکی ترا و مرا رهنمای

بخفت آن شب و بامداد پگاه *** بیامد بدرگاه بی‌مر سپاه

گروهی که بایست کردند گرد *** بر شاه شد پور او یزدگرد

بپیش بزرگان بدو داد تاج *** همان طوق با افسر و تخت عاج

پرستیدن ایزد آمدش رای *** بینداخت تاج و بپردخت جای

گرفتش ز کردار گیتی شتاب *** چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب

چو بنمود دست آفتاب از نشیب *** دل موبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان بر نخیزد همی *** مگر از کرانی گریزد همی

بیامد بنزد پدر یزدگرد *** چو دیدش کف اندر دهانش فسرد

ورا دید پژمرده رنگ رخان *** بدیبای زربفت بر داده جان

چنین بود تا بود و این بود روز *** تو دل را بآز و فزونی مسوز

بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ *** هم ایدر ترا ساختن نیست برگ

بی‌آزاری و مردمی بایدت *** گذشته چو خواهی که نگزایدت

همی نو کنم بخشش و داد اوی *** مبادا که گیرد ببد یاد اوی

ورا دخمه‌یی ساختند شاهوار *** ابا مرگ او خلق شد سوکوار

کنون پر سخن مغزم اندیشه کرد *** بگویم جهان جستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد

پادشاهی یزدگرد هجده سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد *** سپاه پراگنده را کرد گرد

نشستند با موبدان و ردان *** بزرگان و سالاروش بخردان

جهانجوی بر تخت زرین نشست *** در رنج و دست بدی را ببست

نخستین چنین گفت کآن کز گناه *** بر آسود شد ایمن از کینه خواه

هر آن کس که دل تیره دارد ز رشک *** مر آن درد را دور باشد پزشک

که رشک آورد آز و گرم و گداز *** دژ آگاه دیوی بود دیر ساز

هر آن چیز کآنت نیاید پسند *** دل دوست و دشمن بر آن بر مبند

مدارا خرد را برابر بود *** خرد بر سر دانش افسر بود

بجای کسی گر تو نیکی کنی *** مزن بر سرش تا دلش نشکنی

چو نیکی کنش باشی و بردبار *** نباشی بچشم خردمند خوار

اگر بخت پیروز یاری دهد *** مرا بر جهان کامگاری دهد

یکی دفتری سازم از راستی *** که بندد در کژّی و کاستی

همی داشت یک چند گیتی بداد *** زمانه بدو شاد و او نیز شاد

بهر سو فرستاد بی‌مر سپاه *** همی داشت گیتی ز دشمن نگاه

ده و هشت بگذشت سال از برش *** بپاییز چون تیره گشت افسرش

بزرگان و دانندگان را بخواند *** بر تخت زرین بزانو نشاند

چنین گفت کین چرخ ناپایدار *** نه پرورده داند نه پروردگار

بتاج گرانمایگان ننگرد *** شکاری که یابد همی بشکرد

کنون روز من بر سر آید همی *** بنیرو شکست اندر آید همی

سپردم بهرمز کلاه و نگین *** همه لشکر و گنج ایران زمین

همه گوش دارید و فرمان کنید *** ز پیمان او رامش جان کنید

اگر چند پیروز با فرّ و یال *** ز هرمز فزونست چندی بسال

ز هرمز همی بینم آهستگی *** خردمندی و داد و شایستگی

بگفت این و یک هفته زان پس بزیست *** برفت و برو تخت چندی گریست

اگر صد بمانی و گر بیست و پنج *** ببایدت رفتن ز جای سپنج

هران چیز کآید همی در شمار *** سزد گر نخوانی ورا پایدار

پادشاهی هرمز

[پسر یزدگرد] یک سال[و یک ماه] بود

[بر تخت نشستن هرمز و ستدن تاج او را برادرش- پیروز]

چو هرمز بر آمد بتخت پدر *** بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

چو پیروز را ویژه گفتی ز خشم *** همی آب رشک اندر آمد بچشم

سوی شاه هیتال شد ناگهان *** ابا لشکر و گنج و چندی مهان

چغانی شهی بد فغانیش نام *** جهانجوی با لشکر و گنج و کام

فغانیش را گفت کای نیک خواه *** دو فرزند بودیم زیبای گاه

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد *** چو بیدادگر بد سپرد و بمرد

چو لشکر دهی مر مرا گنج هست *** سلیح و بزرگی و نیروی دست

فغانی بدو گفت کآری رواست *** جهاندار هم بر پدر پادشاست

بپیمان سپارم سپاهی ترا *** نمایم سوی داد راهی ترا

که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد *** که خود عهد این دارم از یزدگرد

بدو گفت پیروز کآری رواست *** فزون زان بتو پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیر زن سی هزار *** ز هیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاورد پیروز شاه *** که از گرد تاریک شد چرخ ماه
بر آویخت با هرمز شهریار *** فراوان ببودستشان کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد *** همه تاجها پیش او خوار شد
چو پیروز روی برادر بدید *** دلش مهر پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی بر نشست *** بشد تیز و ببسود رویش بدست
فرستاد بازش بایوان خویش *** بدو خوانده بد عهد و پیمان خویش

پادشاهی پیروز

یازده سال و چهار ماه بود

[بر تخت نشستن پیروز و خشکی هفت سال افتادن بر زمین ایران]

بیامد بتخت کیی بر نشست *** چنانچون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران *** که ای پر هنر پاک دل سروران
همی خواهم از داور بی‌نیاز *** که باشد مرا زندگانی دراز
که که را بکه دارم و مه بمه *** فراوان خرد باشدم روز به
سر مردمی بردباری بود *** سبکسر همیشه بخواری بود
ستون خرد داد و بخشایشست *** در بخشش او را چو آرایشست
زبان چرب و گویندگی فرّ اوست *** دلیری و مردانگی پرّ اوست

هران نامور کو ندارد خرد *** ز تخت بزرگی کجا بر خورد
خردمند هم نیز جاوید نیست *** فری برتر از فرّ جمشید نیست
چو تاجش بماه اندر آمد بمرد *** نشست کیی دیگری را سپرد
نماند برین خاک جاوید کس *** ز هر بد بیزدان پناهید و بس
همی بود یک سال با داد و پند *** خردمند و ز هر بدی بی‌گزند
دگر سال روی هوا خشک شد *** بجو اندرون آب چون مشک شد
سه دیگر همان و چهارم همان *** ز خشکی نبد هیچ کس شادمان
هوا را دهان خشک چون خاک شد *** ز تنگی بجو آب تریاک شد
ز بس مردن مردم و چارپای *** پیی را ندیدند بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت *** خراج و گزیت از جهان بر گرفت
بهر سو که انبار بودش نهان *** ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی بر آمد ز درگاه شاه *** که ای نامداران با دستگاه
غله هرچ دارید پیدا کنید *** ز دینار پیروز گنج آگنید
هر آن کس که دارد نهانی غله *** و گر گاو و گر گوسفند و گله
بنرخی فروشد که او را هواست *** که از خوردنی جانور بی‌نواست
بهر کارداری و خودکامه‌ای *** فرستاد تازان یکی نامه‌ای
که انبارها برگشایند باز *** بگیتی بر آن کس که هستش نیاز
کسی گر بمیرد بنایافت نان *** ز برنا و از پیر مرد و زنان
بریزم ز تن خون انبار دار *** کجا کار یزدان گرفتست خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند *** بدشت آمد و دست برداشتند

همی بآسمان اندر آمد خروش *** ز بس مویه و درد و زاری و جوش
ز کوه و بیابان و ز دشت و غار *** ز یزدان همی خواستی زینهار
برین گونه تا هفت سال از جهان *** ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فوردین *** بر آمد یکی ابر با آفرین
همی در بارید بر خاک خشک *** همی آمد از بوستان بوی مشک
شده ژاله بر گل چو مل در قدح *** همی تافت از ابر قوس قزح
زمانه برست از بد بد گمان *** بهر جای بر زه نهاده کمان

[**جنگ پیروز با تورانیان**]

چو پیروز ازان روز تنگی برست *** بر آرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارستان کرد پیروز کام *** بفرمود کو را نهادند نام
جهاندار گوینده گفت این ریست *** که آرام شاهان فرخ پیست
دگر کرد بادان پیروز نام *** خنیده بهر جایش آرام و کام
که اکنونش خوانی همی اردبیل *** که قیصر بدو دارد از داد میل
چو این بومها یک سر آباد کرد *** دل مردم پر خرد شاد کرد
درم داد با لشکر نامدار *** سوی جنگ جستن بر آراست کار
بدان جنگ هرمز بدی پیش رو *** همی رفت با کارسازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه *** همی راند چون باد لشکر براه
که پیروز را پاک فرزند بود *** خردمند شاخی برومند بود
بلاش از بر تخت بنشست شاد *** که کهتر پسر بود با مهر و داد

یکی پارسی بود بس نامدار *** ورا سوفزا خواندی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بباش *** چو دستور شایسته نزد بلاش
سپه را سوی جنگ ترکان کشید *** همی تاج و تخت کیی را سزید
همی راند با لشکر و گنج و ساز *** که پیکار جویند با خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود *** ز پستی بلندی برآورده بود
نبشته یکی عهد شاهنشهان *** که از ترک و ایرانیان در جهان
کسی زین نشان هیچ بر نگذرد *** کزان رود برتر زمین نشمرد
چو پیروز شیراوژن آنجا رسید *** نشان کردن شاه ایران بدید
چنین گفت یک سر بگردنکشان *** که از پیش ترکان برین همنشان
مناره بر آرم بشمشیر و گنج *** ز هیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد مناره به پیش برک *** بزرگان بپیش من آرند چک
بگویم که آن کرد بهرام گور *** بمردی و دانایی و فرّ و زور
نمانم بجایی پی خوشنواز *** بهیتال و ترک از نشیب و فراز

[نامه خوشنواز با پیروز]

چو بشنید فرزند خاقان که شاه *** ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور *** بدان تازه شد کشتن و جنگ و شور
دبیر جهان دیده را خوشنواز *** بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه بنوشت با آفرین *** ز دادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد *** بگردی نخوانمت خسرو نژاد

نه این بود عهد نیاکان تو *** گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگان باید بشکنی *** نشان بزرگی بخاک افگنی
مرا با تو پیمان بباید شکست *** بناچار بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد *** بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری سراینده و سرفراز *** همی رفت با نامه خوشنواز
چو آن نامه بر خواند پیروز شاه *** بر آشفت زان نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو *** بنزدیک آن مرد دیوانه شو
بگویش که تا پیش رود برک *** شما را فرستاد بهرام چک
کنون تا لب رود جیحون تر است *** بلندی و پستی و هامون تر است
من اینک بیارم سپاهی گران *** سرافراز گردان جنگ آوران
نمانم مگر سایه خوشنواز *** که باشد بروی زمین بر دراز
فرستاده آمد بکردار گرد *** شنیده سخنها همه یاد کرد
همی گفت یک چند با خوشنواز *** ازان شاه گردنکش و دیر ساز
چو گفتار بشنید و نامه بخواند *** سپاه پراگنده را بر نشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد *** همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرامشاه *** که جیحون میانجیست ما را براه
یکی مرد بینا دل و چرب‌گوی *** ز لشکر گزین کرد با آبروی
بدو گفت نزدیک پیروز رو *** بچربی سخن گوی و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا *** بلند اختر و رهنمای ترا
همی بر سر نیزه پیش سپاه *** بیارم چو خورشید تابان براه

بدان تا هر آن کس که دارد خرد *** بمنشور آن دادگر بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود *** همان نام تو شاه بی‌دین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست *** نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کسی در جهان *** بپیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردی چو بهرام شاه *** کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست *** که او را گوا خواستن ناسزاست
که بیداد جویی همی جنگ من *** چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروز گر *** نیابی مگر ز اختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس *** بدین جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد *** سخنها بپیروز بر یاد کرد
چو بر خواند آن نامه خوشنواز *** پر از خشم شد شاه گردنفراز
فرستاده را گفت چندین سخن *** نگوید جهان دیده مرد کهن
که از چاچ یک پی نهد نزد رود *** بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز *** فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز ترس خدای *** ندیدم نبودش کسی رهنمای
همه دیدمش جنگ جوید همی *** بفرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید زو این سخن خوشنواز *** بیزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کای داور داد و پاک *** تویی آفریننده هور و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر *** ز بهرام بیشی ندارد هنر
پی او ز روی زمین بر گسل *** مه نیرو مه آهنگ جانش مه دل

سخنهای بیداد گوید همی *** بزرگی بشمشیر جوید همی
بگرد سپه بر یکی کنده کرد *** سرش را بپوشید و آگنده کرد
کمندی فزون بود بالای اوی *** همان سی ارش کرده پهنای اوی
چو این کرده شد نام یزدان بخواند *** ز پیش سمرقند لشکر براند
و زان روی سرگشته پیروز شاه *** همی راند چون باد لشکر براه

[افتادن پیروز به چاه و کشته شدن]

وزین روی پر بیم دل خوشنواز *** چنین تا بر کنده آمد فراز
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس *** هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
چنان تیرباران بد از هر دو روی *** که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز *** همی گفت با داور پاک راز
و زان روی چون باد پیروز شاه *** همی تاخت با خوار مایه سپاه
چو آمد بنزدیکی خوشنواز *** سپهدار ترکان ازو گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت *** پس او سپاه اندر آمد درشت
برانگیخت پس باره پیروز شاه *** همی راند با گرز و رومی کلاه
بکنده در افتاد با چند مرد *** بزرگان و شیران روز نبرد
چو نرسی برادرش و فرخ قباد *** بزرگان و شاهان فرخ نژاد
برین سان نگون شد سر هفت شاه *** همه نامداران زرین کلاه
و زان جایگه شاد دل خوشنواز *** بنزدیکی کنده آمد فراز
بر آورد زان کنده هر کس که زیست *** همان خاک بر بخت ایشان گریست

بزرگان و پیکار جویان هران *** کسی را که در کنده آمد زمان
شکسته سر و پشت پیروز شاه *** شه نامداران با تاج و گاه
ز شاهان نبد زنده جز کی‌قباد *** شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز *** سرافراز با لشکر رزمساز
بتاراج داده سپاه و بنه *** نه کس میسره دید و نه میمنه
ز ایرانیان چند بردند اسیر *** چه افگنده بر خاک و خسته بتیر
نباید که باشد جهانجوی زفت *** دل زفت با خاک تیره ست جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار *** چه با زیر دست و چه با شهریار
بپیچاند آن را که خود پرورد *** اگر تو شوی پاسبان خرد
نماند برین خاک جاوید کس *** ترا توشه از راستی باد و بس
چو بگذشت برکنده بر خوشنواز *** سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
بآهن ببستند پای قباد *** ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه *** ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی بر آمد ز کشور بدرد *** ازان شهریاران آزاد مرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش *** فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه گوشت بازو بدندان بکند *** همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری ز ایران بدرد *** زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی *** همه شاه جوی و همه راه جوی
که تا چون گریزند ز ایران زمین *** گر آیند لشکر ازان دشت کین

پادشاهی بِلاش پیروز

پنج سال و یک ماه و شش روز بود

[اندرز کردن بلاش ایرانیان را]

چو بنشست با سوگ ماهی بلاش *** سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان *** هر آن کس که بود از رد و بخردان
فراوان بگفتند با او ز پند *** سخنها که بودی ورا سودمند
بران تخت شاهیش بنشاندند *** بسی زرّ و گوهر بر افشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان *** بجویید رای و دل بخردان
شما را بزرگیست نزدیک من *** چو روشن شود رای تاریک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند *** بکوشد که تا رای ما نشکند
هر آن کس کجا باشد او بد سگال *** که خواهد همی کار خود را همال
نخستین بپندش توانگر کنم *** چو نپذیرد از خونش افسر کنم
هر آنگه که زین لشکر دین پرست *** بنالد بر ما یکی زیردست
دل مرد بیدادگر بشکنم *** همه بیخ و شاخش ز بن بر کنم
مباشید گستاخ با پادشا *** بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهرست و گه پای زهر *** مجویید از زهر تریاک بهر
ز گیتی تو خوشنودی شاه جوی *** مشو پیش تختش مگر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین *** همی خوان ببیداد و داد آفرین

هر آنگه که گویی که دانا شدم *** بهر دانشی بر توانا شدم
چنان دان که نادان‌تری آن زمان *** مشو بر تن خویش بر بدگمان
و گر کار بندید پند مرا *** سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابید گنج *** کسی را ز دانش ندیدم برنج
برو مهتران آفرین خواندند *** ز دانایی او فرو ماندند
برفتند خشنود ز ایوان اوی *** بیزدان سپرده تن و جان اوی

[نامه نوشتن سوفرای به خوشنواز]

بد آنگه که پیروز شد سوی جنگ *** یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه *** بلاش جوان را بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفزای *** یکی نامور بود پاکیزه رای
جهان دیده از شهر شیراز بود *** سپهبد دل و گردن افراز بود
هم او مرزبان بد بزابلستان *** ببست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفزای *** ز پیروز بی‌رأی و بی‌رهنمای
ز مژگان سرشکش برخ بر چکید *** همه جامه پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه *** بماتم نشستند با سوگ شاه
همی گفت بر کینه شهریار *** بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بی‌سود شد *** سر تاج شاهی پر از دود شد
سپاه پراگنده را گرد کرد *** بزد کوس و ز دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار *** همه جنگجوی از در کارزار

درم داد و آن لشکر آباد کرد *** دل مردم کینه‌ور شاد کرد
فرستاده‌ای خواند شیرین زبان *** خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد *** دو دیده پر از آب و رخسار زرد
بنامه درون پندها یاد داد *** ز جمشید و کی‌خسرو کی‌قباد
و زان پس فرستاد نزد بلاش *** که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که این مرگ هر کس بخواهد چشید *** شکیبایی و نام باید گزید
ز باد آمده باز گردد بدم *** یکی داد خواندش و دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار *** بسیجم برین گونه بر کارزار
کزین کینه و خون پیروز شاه *** بنالد ز چرخ روان هور و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای *** و زان سوی گریان بشد باز جای
بیاراست لشکر چو پرّ تذرو *** بیامد ز زاولستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل *** که آهسته دارد بگفتار دل
نویسنده نامه را گفت خیز *** که آمد سر خامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز *** که ای بی‌خرد روبه دیو ساز
گنهکار کردی بیزدان تنت *** شود مویه گر بر تو پیراهنت
بشاه آنک تو کردی ای بی‌وفا *** ببینی کنون زور تیغ جفا
بکشتی شهنشاه را بی‌گناه *** نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو ساختی در جهان *** که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا پیش او چون یکی چابلوس *** نرفتی چو برخاست آوای کوس
نیای تو زین خاندان زنده بود *** پدر پیش بهرام پاینده بود

من اینک بمرو آمدم کینه خواه *** نماند بهیتالیان تاج و گاه
اسیران و آن خواسته هرچ هست *** که از رزمگه آمدستت بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین *** بمرو آورم خاک توران زمین
نمانم جهان را بفرزند تو *** نه بر دوده و خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان ببرّم سرت *** ز خون همچو دریا کنم کشورت
نه کین باشد این چند گویم دراز *** که از کین پیروز با خوشنواز
شود زیر خاک پی من تباه *** بیزدان روانش بود دادخواه
فرستاده با نامه سوفزای *** بیامد چو شیرِ دلاور ز جای
چو آشفته آمد بر خوشنواز *** بشد پیش تخت و ببردش نماز
بدو داد پس نامه سوفزای *** همی بود یک چند پیشش بپای
نویسنده نامه را داد و گفت *** که پنهان بگوی آنچ نرمست و زفت
بمهتر چنین گفت مرد دبیر *** که این نامه پر گرز و تیغست و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای *** ازان پر سخن نامه سوفزای
هم اندر زمان زود پاسخ نبشت *** سخن هرچ بود اندرو خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار *** بترسیم و ز گردش روزگار
که هر کس که بودست یزدان پرست *** نیاورد در عهد شاهان شکست
فرستادمش نامه پندمند *** دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بود آنچ گفتم سخن *** هم اندیشه روزگار کهن
چو او کینه ور گشت و من چاره جوی *** سپه را چو روی اندر آمد بروی
بپیروز بر اختر آشفته شد *** نه بر کام من شاه تو کشته شد

چو بشکست پیمان شاهان داد *** نبود از جوانیش یک روز شاد
نیامد پسند جهان آفرین *** تو گویی که بگرفت پایش زمین
هر آن کس که عهد نیا بشکند *** سر راستی را بپای افگند
چو پیروز باشد بدشت نبرد *** شکسته بکنده درون پر ز گرد
گر آیی تو ایدر هم آراستست *** نه جنگ و نه جنگ آوران کاستست
فرستاده با نامه تازان ز جای *** بیک هفته آمد سوی سوفزای
چو بر خواند آن نامه را پهلوان *** بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاو دم *** شنیدند و آوای رویینه خم
بکشمیهن آورد چندان سپاه *** که بر چرخ خورشید گم کرد راه
برین همنشان روز بگذاشتند *** همی راه را خانه پنداشتند

[رزم سوفرای با خوشنواز]

چو آگاهی آمد سوی خوشنواز *** بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
بپیکند شد رزمگاهی گزید *** که چرخ روان روی هامون ندید
وزین روی پر کینه دل سوفزای *** بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه *** بپیلان آسوده بر بست راه
طلایه همی گشت بر هر دو سوی *** جهان شد پر آواز پر خاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس *** همی آمد از دور بر پیش و پس
چنین تا پدید آمد از میغ شید *** در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی جنگ را ساختند *** درفش بزرگی بر افراختند

از آواز گردان پر خاشخر *** بدرّید مر اژدها را جگر
هوا دام کرکس شد از پرّ تیر *** زمین شد ز خون سران آبگیر
ز هر سو ز مردان تلی کشته بود *** کرا از جهان روز برگشته بود
بجنبید بر قلبگه سو فزای *** یکایک سپاه اندر آمد ز جای
و زان روی با تیغ کین خوشنواز *** بپیچید و آمد بتنگی فراز
یکی تیغ زد بر سرش سوفزای *** سپاه اندر آمد بتندی ز جای
بجست از کف تیغ زن خوشنواز *** بشیب اندر انداخت اسب از فراز
بدید آنک شد روزگارش درشت *** عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوفزای *** همی تاخت با نیزه سرگرای
بسی کرد زان نامداران اسیر *** بسی کشته شد هم بپیکان و تیر
همی تاخت تا پیش لشکر رسید *** بره بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز *** سپه را بهامون نشیب و فراز
همه دشت پر کشته و خواسته *** شده دشت چون چرخ آراسته
سلیح و کمرها و اسب و رهی *** ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس بر سوفزای *** تلی گشته چون کوه البرز جای
ببخشید یک سر همه بر سپاه *** نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار *** بکام دل ما بد از روزگار
چو خورشید بنماید از چرخ دست *** برین دشت خیره نباید نشست
بکین شهنشاه ایران شویم *** برین دز بکردار شیران شویم
همه لشکرش دست بربر زدند *** همی هر کسی رای دیگر زدند

برین همنشان تا ز خمّ سپهر *** پدید آمد آن زیور تاج مهر
تبیره بر آمد ز پرده سرای *** نشست از بر باره بر سوفزای
فرستاده‌ای آمد از خوشنواز *** بنزدیک سالار گردن فراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن *** نباشد جز از رنج و آویختن
دو مرد خردمند نیکو گمان *** بدوزخ فرستیم هر دو روان
اگر باز جویی ز راه ردی *** بدانی که آن کار بد ایزدی
نه بر باد شد کشته پیروز شاه *** کز اختر سر آمد بدو سال و ماه
گنهکار شد زانک بشکست عهد *** گزین کرد حنظل بینداخت شهد
کنون بودنی بود و بر ما گذشت *** خنک آنک گرد گذشته نگشت
اسیران و ز خواسته هرچ بود *** ز سیم و زر و گوهر نابسود
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت *** که آن روز بگذاشت پیروز بخت
فرستم همه نزد سالار شاه *** سرا پرده و گنج و پیل و سپاه
چو پیروز گر سوی ایران شوی *** بنزدیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیچ *** تو از عهد بهرام گردن مپیچ
شهنشاه گیتی ببخشید راست *** مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفزای *** بیاورد لشکر بپرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه *** بگوی آنچ بشنیدی از رزمخواه
بیامد فرستاده خوشنواز *** بگفت آنچ بود آشکارا و راز
چنین گفت لشکر که فرمان تراست *** بدین آشتی رای و پیمان تراست
بایران نداند کسی از تو به *** بما بر تویی شاه و سالار و مه

چنین گفت با سرکشان سوفزای *** که امروز ما را جزین نیست رای
کزیشان ازین پس نجوییم جنگ *** بایران بریم این سپه بی‌درنگ
که در دست ایشان بود کی‌قباد *** چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر *** ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز *** شود کار بی‌سود بر ما دراز
کشد آنک دارد ز ایران اسیر *** قباد جهانجوی چون اردشیر
اگر نیستی در میانه قباد *** ز موبد نکردی دل و مغز یاد
گر او را ز ترکان بد آید بروی *** نماند بایران جز از گفت و گوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز *** بماند میان دلیران ستیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم *** درین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد *** که بی‌او سر پادشاهی مباد
همان موبد پاک دل اردشیر *** کسی را که بینید برنا و پیر
فرستاده را خواند پس پهلوان *** سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس *** جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران که هستند اسیر *** قبادست با نامدار اردشیر
دگر هر که دارید بر نای بند *** فرستید سوی منش ارجمند
دگر خواسته هرچ دارید نیز *** ز دینار و ز تاج و هر گونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من *** بپیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست *** که ما بی‌نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون بروز دهم بگذریم *** و زان پس پیی خاک را نسپریم

همه هرچ گفتم ترا گوش دار *** چو رفتی یکایک بروبر شمار
فرستاده هم در زمان گشت باز *** بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت آنچ بشنید و زو گشت شاد *** همانگاه برداشت بند قباد
همان خواسته سر بسر گرد کرد *** کجا یافت از خاک و دشت نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه *** چو چیز پراگنده آن سپاه
فرستاد یک سر سوی سوفزای *** بدست یکی مرد پاکیزه رای

[بازگشتن قباد به ایران زمین]

چو لشکر بدیدند روی قباد *** ز دیدار او انجمن گشت شاد
بزرگان همه خیمه بگذاشتند *** همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بی‌گزند *** بدیدند با هرک بد ارجمند
همانگه فروهشت پرده سرای *** سپهبد باسب اندر آورد پای
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد *** ابا نامور موبد و کی‌قباد
چو آگاهی آمد بایران زمین *** ازان نیک پی مهتر بآفرین
همان جنگ و پیکار با خوشنواز *** ز رای چنان مرد نیرنگ ساز
همان موبد موبدان اردشیر *** اسیران که بودند برنا و پیر
که از جنگ برگشت پیروز و شاد *** گشاده شد از بند پای قباد
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت *** ز ایران سپاهست بر کوه و دشت
خروشی ز ایران بر آمد که گوش *** تو گفتی همی کر شود زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند *** پذیره شدن را بیاراستند

بلاش آن زمان تخت زرین نهاد *** که تا برنشیند برو کی‌قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفزای *** بزرگان برفتند یک سر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه *** همی رفت با آنک بودش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد *** رها گشته از بند پیروز و شاد
مر او را سبک شاه در بر گرفت *** ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند *** گشاده دل و نیک خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه بر آرزوی *** ز تیمار پیروز آزاده خوی
همه چامه گر سوفزا را ستود *** ببربط همی رزم ترکان سرود
مهان را همه چشم بر سوفزای *** از و گشته شاد و بدو داده رای
همه شهر ایران بدو گشت باز *** کسی را که بد کینه خوشنواز
بدان پهلوان دل همی شاد کرد *** روان را ز اندیشه آزاد کرد
ببد سوفزای از جهان بی‌همال *** همی رفت زین گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی *** جهان را به رای خود آراستی
چو فرمان او گشت در شهر فاش *** بخوبی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی نرانی همی *** بدان را ز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی ببازی کنی *** ز پرّی و ز بی‌نیازی کنی
قباد از تو در کار داناترست *** بدین پادشاهی تواناترست
بایوان خویش اندر آمد بلاش *** نیارست گفتن که ایدر مباش
همی گفت بی‌رنج تخت این بود *** که بی‌کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهی قباد

چهل سال بود

[بر تخت نشستن کواذ و اندرز کردن با بزرگان]

چو بر تخت بنشست فرخ قباد	***	کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر	***	که آزادگان را بدو بود فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت	***	که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشادست راه	***	بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آن کسی کو بگفتار راست	***	زبان را بیاراست و کژّی نخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون	***	سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خشنودی اندر جهان	***	بیابد بداد آفرین مهان
دل خویش را دور دارد ز کین	***	مهان و کهانش کنند آفرین
هرانگه که شد پادشا کژّ گوی	***	ز کژّی شود شاه پیکار جوی
سخن را بباید شنید از نخست	***	چو دانا شود پاسخ آید درست
چو داننده مردم بود آزور	***	همی دانش او نیاید ببر
هر آنگه که دانا بود پر شتاب	***	چه دانش مر او را چه در سر شراب
چنان هم که باید دل لشکری	***	همه در نکوهش کند کهتری
توانگر کجا سخت باشد بچیز	***	فرومایه‌تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند مهتری	***	بدیوانگی ماند این داوری

چو عیب تن خویش داند کسی *** ز عیب کسان بر نخواند بسی

ستون خرد بردباری بود *** چو تندی کند تن بخواری بود

چو خرسند گشتی بداد خدای *** توانگر شدی یکدل و پاک رای

گر آزاد داری تنت را ز رنج *** تن مرد بی‌رنج بهتر ز گنج

هران کس که بخشش کند با کسی *** بمیرد تنش نام ماند بسی

همه سربسر دست نیکی برید *** جهان جهان را ببد مسپرید

همه مهتران آفرین خواندند *** زبرجد بتاجش برافشاندند

جوان بود سالش سه پنج و یکی *** ز شاهی و را بهره بود اندکی

همی راند کار جهان سوفزای *** قباد اندر ایران نبد کدخدای

همه کار او پهلوان راندی *** کسی را بر شاه ننشاندی

نه موبد بد او را نه فرمان روای *** جهان بد بدستوری سوفزای

[بدگمان کردن ایرانیان، کواذ را از سوفرای و کشتن او سوفرای را]

چنین بود تا بیست و سه ساله گشت *** بجام اندرون باده چون لاله گشت

بیامد بر تاجور سوفزای *** بدستوری بازگشتن بجای

سپهبد خود و لشکرش ساز کرد *** بزد کوس و آهنگ شیراز کرد

همی رفت شادان سوی شهر خویش *** ز هر کام برداشته بهر خویش

همه پارس او را شده چون رهی *** همی بود با تاج شاهنشهی

بدان بد که من شاه بنشاندم *** بشاهی برو آفرین خواندم

گر از من کسی زشت گوید بدوی *** ورا سرد گوید براند ز روی

همی باژ جستی ز هر کشوری *** ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بسوی قباد *** ز شیراز و ز کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه *** ندارد ز ایران ز گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای *** جهان شد همه بنده سوفزای
هر آن کس که بد راز دار قباد *** بروبر سخنها همی کرد یاد
که از پادشاهی بنامی بسند *** چرا کردی ای شهریار بلند
ز گنج تو آگنده‌تر گنج او *** بباید گسست از جهان رنج او
همه پارس چون بنده او شدند *** بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کی‌قباد *** ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت گر من فرستم سپاه *** سر او بگردد شود رزمخواه
چو من دشمنی کرده باشم بگنج *** ازو دید باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار اوی *** نهانی ندانند بازار اوی
ندارم ز ایران یکی رزمخواه *** کز ایدر شود پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش زین *** که او شهریاری شود بآفرین
ترا بندگانند و سالار هست *** که سایند بر چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بیاید ز جای *** بدرد دل بدکنش سوفزای
شنید این سخن شاه و نیرو گرفت *** هنرها بشست از دل آهو گرفت
همانگه جهان دیده‌ای کی‌قباد *** بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود *** بر آواز نخچیر و بازی شود
هم اندر زمان بر نشاند ورا *** ز ری سوی درگاه خواند ورا

دو اسبه فرستاده آمد بری *** چو باد خزانی بهنگام دی

چو دیدش بپرسید سالار بار *** وزو بستد آن نامه شهریار

بیامد بشاپور رازی سپرد *** سوار سرافراز را پیش برد

برو خواند آن نامه کی‌قباد *** بخندید شاپور مهرک نژاد

که جز سو فزا دشمن اندر جهان *** ورا نیست در آشکار و نهان

ز هر جای فرمانبران را بخواند *** سوی طیسفون تیز لشکر براند

چو آورد لشکر بنزدیک شاه *** هم اندر زمان بر گشادند راه

چو دیدش جهاندار بنواختش *** بر تخت پیروزه بنشاختش

بدو گفت زین تاج بی‌بهره‌ام *** ببی‌بهره‌ئی در جهان شهره‌ام

همه سو فزا راست بهر از مهی *** همی نام بینم ز شاهنشهی

ازین داد و بیداد در گردنم *** بفرجام روزی بپیچد تنم

بایران برادر بدی کدخدای *** بهستی ز بیدادگر سو فزای

بدو گفت شاپور کای شهریار *** دلت را بدین کار رنجه مدار

یکی نامه باید نوشتن درشت *** ترا نام و فرّ و نژادست و پشت

بگویی که از تخت شاهنشهی *** مرا بهره رنجست و گنج تهی

تویی باژ خواه و منم با گناه *** نخواهم که خوانی مرا نیز شاه

فرستادم اینک یکی پهلوان *** ز کردار تو چند باشم نوان

چو نامه بدین گونه باشد بدوی *** چو من دشمن و لشکری جنگجوی

نمانم که بر هم زند نیز چشم *** نگویم سخن پیش او جز بخشم

نویسنده نامه را خواندند *** بنزدیک شاپور بنشاندند

بگفت آن سخنها که با شاه گفت *** شد آن کلک بیجاده با قار جفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه *** بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هرک بد نامدار *** پراگنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پر خاشجوی *** سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفزای *** همانگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدش با سپاهی گران *** گزیده سواران و جوشنوران
رسیدند پس یک بدیگر فراز *** فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بنشست شاپور با سو فزای *** فراوان زدند از بد و نیک رای
بدو داد پس نامه شهریار *** سخن رفت هر گونه دشوار و خوار
چو بر خواند آن نامه را پهلوان *** بپژمرد و شد کند و تیره روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت *** که اکنون سخن را نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان *** فراوان بنالید پیش مهان
بر ان سان که بر خواندهای نامه را *** تو دانی شهنشاه خود کامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان *** که داند مرا شهریار جهان
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه *** برفتم ز زاولستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند *** نماندم که آید برویش گزند
مرا داستان بود نزدیک شاه *** همان نزد گردان ایران سپاه
گر ایدونک بندست پاداش من *** ترا چنگ دادن بپرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم ببند *** بدارد مرا بند او سودمند
ز یزدان و ز لشکرم نیست شرم *** که من چند پالودهام خون گرم

بدانگه کجا شاه در بند بود *** بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نبیند مگر دست تیغ *** بجنگ آفتاب اندر آرم بمیغ
مگر سر دهم گر سر خوشنواز *** بمردی ز تخت اندر آرم بگاز
کنونم که فرمود بندم سزاست *** سخنهای ناسودمندم سزاست
ز فرمان او هیچ گونه مگرد *** چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بنشست شاپور پایش ببست *** بزد نای رویین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد *** قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند *** بنزدیک ناهوشمندان برند
بشیراز فرمود تا هرچ بود *** ز مردان و گنج و ز کِشت و درود
بیاورد یک سر سوی طیسفون *** سپردش بگنجور او رهنمون
چو یک هفته بگذشت هر گونه رای *** همی راند با موبد از سو فزای
چنین گفت پس شاه را رهنمون *** که یارند با او همه طیسفون
همه لشکر و زیر دستان ما *** ز دهقان و ز در پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست *** ز شاهی بباید ترا دست شست
بداندیش شاه جهان کشته به *** سر بخت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن *** بنو تاخت و بیزار شد از کهن
بفرمود پس تاش بی‌جان کنند *** بر و بر دل و دیده پیچان کنند
بکردند پس پهلوان را تباه *** شد آن گرد فرزانه و نیک خواه

[بند کردن ایرانیان، کواذ را و بر تخت نشاندن جاماسب برادرش را]

چو آگاهی آمد بایرانیان *** که آن پیل تن را سر آمد زمان
خروشی بر آمد ز ایران بدرد *** زن و مرد و کودک همی مویه کرد
بر آشفت ایران و برخاست گرد *** همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد *** اگر سو فزا شد بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی *** نبردند نام قباد اندکی
برفتند یک سر بایوان شاه *** ز بدگوی پر درد و فریاد خواه
کسی را که بر شاه بدگوی بود *** بداندیش او و بلاجوی بود
بکشتند و بردند ز ایوان کشان *** ز جاماسب جستند چندی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز *** قبادش همی پروریدی بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند *** بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد *** ز فرّ و نژادش نکردند یاد
چنینست رسم سرای کهن *** سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
یکی پور بد سو فزا را گزین *** خردمند و پاکیزه و بآفرین
جوانی بی‌آزار و زر مهر نام *** که از مهر او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را *** بدان گونه بد رای بدخواه را
که آن مهربان کینه سوفزای *** بخواهد بدرد از جهان کدخدای
بی‌آزار زر مهر یزدان پرست *** نسودی ببد با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد *** و زان بد نکرد ایچ بر شاه یاد

جهاندار زو ماند اندر شگفت *** ز کردار او مردمی بر گرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من *** پر آشوب کرد اختر و ماه من
گر ایدونک یابم رهایی ز بند *** ترا باشد از هر بدی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو *** کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر کای شهریار *** زبان را بدین باز رنجه مدار
پدر گر نکرد آنچ بایست کرد *** ز مرگش پسر گرم و تیمار خورد
ترا من بسان یکی بنده‌ام *** بپیش تو اندر پرستنده‌ام
چو گویی بسوگند پیمان کنم *** که هرگز وفای تو را نشکنم

[گریختن کواذ ز پناه گرفتن نزد هیتالیان]

ازو ایمنی یافت جان قباد *** ز گفتار آن پر خرد گشت شاد
و زان پس بدو راز بگشاد و گفت *** که اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشادست بر پنج تن راز من *** جزین نشنود یک تن آواز من
همین تاج و تخت از تو دارم سپاس *** بوم جاودانه ترا حق شناس
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای *** سبک بند را بر گشادش ز پای
فرستاد و آن پنج تن را بخواند *** همه رازها پیش ایشان براند
شب تیره از شهر بیرون شدند *** ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شاه هیتال کردند روی *** ز اندیشگان خسته و راه جوی
برین گونه سرگشته آن هفت مرد *** باهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان بپرمایه ده *** بده در یکی نامبردار مه

بدان خان دهقان فرود آمدند *** ببودند و یک هفته دم برزدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه *** ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید *** ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد بزرجمهر گفت *** که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی *** مگر جفت من گردد این خوبروی
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت *** که این دخترت را کسی نیست جفت
یکی پاک انبازش آمد بجای *** که گردی بر اهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان بزرجمهر گفت *** که این دختر خوب را نیست جفت
اگر شاید این مرد فرمان تراست *** مرین را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد *** چنین گفت کین ماه جفت تو باد
پسندیدی و ناگهان دیدیش *** بدان سان که دیدی پسندیدیش
قباد آن پری روی را پیش خواند *** بزانوی کند اورش بر نشاند
ابا او یک انگشتری بود و بس *** که ارزش بگیتی ندانست کس
بدو داد و گفت این نگین را بدار *** بود روز کاین را بود خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه *** همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتال شد کی‌قباد *** گذشته سخنها بدو کرد یاد
بگفت آنچ کردند ایرانیان *** بدی را ببستند یک یک میان
بدو گفت شاه از بد خوشنواز *** همانا بدین روزت آمد نیاز
بپیمان سپارم ترا لشکری *** از ان هر یکی بر سران افسری
که گر بازیابی تو گنج و کلاه *** چغانی بباشد ترا نیکخواه

مرا باشد این مرز و فرمان ترا *** ز کرده نباشد پشیمان ترا
زبردست را گفت خندان قباد *** کزین بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهی فرستمت بی‌مر سپاه *** چغانی که باشد که یازد بگاه
چو کردند عهد آن دو گردن فراز *** در گنج زرّ و درم کرد باز
بشاه جهاندار دادش رمه *** سلیح سواران و لشکر همه
بپذرفت شمشیر زن سی هزار *** همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد *** سراسر جهان زو پر آواز شد

[بازگشتن کواذ از هیتال و زادن نوشین‌روان و بر تخت نشستن کواذ]

چو نزدیکی خان دهقان رسید *** بسی مردم از خانه بیرون دوید
یکی مژده بردند نزد قباد *** که این پور بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی *** که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شادکام *** همانگاه کسراش کردند نام
ز دهقان بپرسید زان پس قباد *** که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد *** که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدرم این چنین گفت و من این چنین *** که بر آفریدون کنیم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد *** ز روزی که تاج کیی بر نهاد
عماری بسیجید و آمد براه *** نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون *** دل از درد ایرانیان پر ز خون
بایران همه سالخورده ردان *** نشستند با نامور بخردان

که این کار گردد بما بر دراز *** میان دو شهزاد گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون *** بریزند زین مرز بسیار خون
بباید خرامید سوی قباد *** مگر کان سخنها نگیرد بیاد
بیاریم جاماسب ده ساله را *** که با در همتا کند ژاله را
مگرمان ز تاراج و خون ریختن *** بیک سو گراییم ز آویختن
برفتند یک سر سوی کی‌قباد *** بگفتند کای شاه خسرو نژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد *** بشوخی دل و دیدها شسته شد
کنون کامرانی بدان کت هواست *** که شاه جهان بر جهان پادشاست
پیاده همه پیش او در دوان *** برفتند پر خاک تیره روان
گناه بزرگان ببخشید شاه *** ز خون ریختن کرد پوزش براه
ببخشید جاماسب را همچنین *** بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کیی بر نشست *** ورا گشت جاماسب مهتر پرست
برین گونه تا گشت کسری بزرگ *** یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را *** چنان بار شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت *** بگردون کلاه مهی بر فراخت
و زان پس بیاورد لشکر بروم *** شد آن باره او چو یک مهره موم
همه بوم و بر آتش اندر زدند *** همه رومیان دست بر سر زدند
همی کرد زان بوم و بر خارستان *** ازو خواست زنهار دو شارستان
یکی مندیا و دگر فارقین *** بیامختشان زند و بنهاد دین
نهاد اندر آن مرز آتشکده *** بزرگی بنوروز و جشن سده

مداین پی افگند جای کیان *** پراگند بسیار سود و زیان
از اهواز تا پارس یک شارستان *** بکرد و برآورد بیمارستان
اران خواند آن شارستان را قباد *** که تازی کنون نام حلوان نهاد
گشادند هر جای رودی ز آب *** زمین شد پر از جای آرام و خواب

داستان مزدک با قباد

[پذیرفتن قباد آیین مزدک را]

بیامد یکی مرد مزدک بنام *** سخنگوی با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش *** قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد جهاندار دستور گشت *** نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان *** میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید *** بایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کی‌قباد *** همی هر کسی آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه *** نماید شما را بامّید راه
دوان اندر آمد بر شهریار *** چنین گفت کای نامور شهریار
بگیتی سخن پرسم از تو یکی *** گر ایدونک پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی *** بمن تازه کن در سخن آبروی
بدو گفت آن کس که مارش گزید *** همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی دیگری را بود پای زهر *** گزیده نیابد ز تریاک بهر

سزای چنین مرد گویی که چیست *** که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار *** که خونیست این مرد تریاک دار
بخون گزیده ببایدش کشت *** بدرگاه چون دشمن آمد بمشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه *** بیامد بنزدیک فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار *** سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه *** نمایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند *** شخوده رخ و پر گداز آمدند
چو مزدک ز در آن گره را بدید *** ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروز بخت *** سخنگوی و بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش داده‌ایم *** بپاسخ در بسته بگشادییم
گر ایدونک دستور باشد کنون *** بگوید سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را مبند *** که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار *** کسی را که بندی ببند استوار
خورش باز گیرند زو تا بمرد *** ببیچارگی جان و تن را سپرد
مکافات آن کس که نان داشت او *** مرین بسته را خوار بگذاشت او
چه باشد بگوید مرا پادشا *** که این مرد دانا بدو پارسا
چنین داد پاسخ که میکن بنش *** که خونیست ناکرده بر گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوس داد *** خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت *** که جایی که گندم بود در نهفت
دهید آن بتاراج در کوی و شهر *** بدان تا یکایک بیابید بهر

دویدند هر کس که بد گرسنه *** بتاراج گندم شدند از بنه

چه انبار شهری چه آن قباد *** ز یک دانه گندم نبودند شاد

چو دیدند رفتند کار آگهان *** بنزدیک بیدار شاه جهان

که تاراج کردند انبار شاه *** بمزدک همی باز گردد گناه

قباد آن سخن‌گوی را پیش خواند *** ز تاراج انبار چندی براند

چنین داد پاسخ کانوشه بدی *** خرد را بگفتار توشه بدی

سخن هرچ بشنیدم از شهریار *** بگفتم ببازاریان خوار خوار

بشاه جهان گفتم از مار و زهر *** ازان کس که تریاک دارد بشهر

بدین بنده پاسخ چنین داد شاه *** که تریاک دارست مرد گناه

اگر خون این مرد تریاک دار *** بریزد کسی نیست با او شمار

چو شد گرسنه نان بود پای زهر *** بسیری نخواهد ز تریاک بهر

اگر دادگر باشی ای شهریار *** بانبار گندم نباید بکار

شکم گرسنه چند مردم بمرد *** که انبار را سود جانش نبرد

ز گفتار او تنگ دل شد قباد *** بشد تیز مغزش ز گفتار داد

و زان پس بپرسید و پاسخ شنید *** دل و جان او پر ز گفتار دید

ز چیزی که گفتند پیغمبران *** همان دادگر موبدان و ردان

بگفتار مزدک همه کژّ گشت *** سخنهاش ز اندازه اندر گذشت

برو انجمن شد فراوان سپاه *** بسی کس ببی راهی آمد ز راه

همی گفت هر کو توانگر بود *** تهی دست با او برابر بود

نباید که باشد کسی بر فزود *** توانگر بود تار و درویش پود

جهان راست باید که باشد بچیز *** فزونی توانگر چرا جست نیز
زن و خانه و چیز بخشید نیست *** تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست با دین پاک *** شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هران کس که او جز برین دین بود *** ز یزدان و ز منش نفرین بود
ببد هرک درویش با او یکی *** اگر مرد بودند اگر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان *** فرو مانده بد زان سخن بخردان
چو بشنید در دین او شد قباد *** ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست *** ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آن کس که درویش بود *** و گر نانش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او *** نیارست جستن کسی کین او
توانگر همی سر ز تنگی نگاشت *** سپردی بدرویش چیزی که داشت

[آویختن خسرو، مزدک را و کشتن او]

چنان بد که یک روز مزدک پگاه *** ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما *** همان پاک دل زیردستان ما
فراوان ز گیتی سران بر درند *** فرود آوری گر ز در بگذرند
ز مزدک شنید این سخنها قباد *** بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک بپرمایه شاه *** که این جای تنگست و چندان سپاه
همانا نگنجند در پیش شاه *** بهامون خرامد کندشان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند *** ز ایوان شاهی بهامون برند

بدشت آمد از مزدکی صدهزار *** برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین *** که ای برتر از دانش بآفرین
چنان دان که کسری نه بر دین ماست *** ز دین سرکشیدن ورا کی سزاست
یکی خط دستش بباید ستد *** که سر بازگرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز *** که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشک و کینست و خشم و نیاز *** بپنجم که گردد برو چیره آز
تو چون چیره باشی برین پنج دیو *** پدید آیدت راه کیهان خدیو
ازین پنج ما را زن و خواستست *** که دین بهی در جهان کاستست
زن و خواسته باشد اندر میان *** چو دین بهی را نخواهی زیان
کزین دو بود رشک و آز و نیاز *** که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان *** بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت *** بدو مانده بد شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم *** بتندی ز مزدک بخوابید چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد *** که از دین کسری چه داری بیاد
چنین گفت مزدک که این راه راست *** نهانی نداند نه بر دین ماست
همانگه ز کسری بپرسید شاه *** که از دین به بگذری نیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان *** بگویم که کژّست یک سر گمان
چو پیدا شود کژّی و کاستی *** درفشان شود پیش تو راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز *** همی خواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه *** ششم را همه بازگویم بشاه

برین بر نهادند و گشتند باز *** بایوان بشد شاه گردن فراز

فرستاد کسری بهر جای کس *** که دانندهیی دید و فریادرس

کس آمد سوی خرّه اردشیر *** که آنجا بد از داد هرمزد پیر

ز اصطخر مهر آذر پارسی *** بیامد بدرگاه با یار سی

نشستند دانش پژوهان بهم *** سخن رفت هر گونه از بیش و کم

بکسری سپردند یک سر سخن *** خردمند و دانندگان کهن

چو بشنید کسری بنزد قباد *** بیامد ز مزدک سخن کرد یاد

که اکنون فراز آمد آن روزگار *** که دین بهی را کنم خواستار

گر ایدونک او را بود راستی *** شود دین زردشت بر کاستی

پذیرم من آن پاک دین ورا *** بجان برگزینم گزین ورا

چو راه فریدون شود نادرست *** عزیز مسیحی و هم زند و است

سخن گفتن مزدک آید بجای *** نباید بگیتی جزو رهنمای

ور ایدونک او کژّ گوید همی *** ره پاک یزدان نجوید همی

بمن ده ورا و آنک در دین اوست *** مبادا یکی را بتن مغز و پوست

گوا کرد زرمهر و خرداد را *** فرایین و بندوی و بهزاد را

و ز آن جایگه شد بایوان خویش *** نگه داشت آن راست پیمان خویش

بشبگیر چون شید بنمود تاج *** زمین شد بکردار دریای عاج

همی راند فرزند شاه جهان *** سخن گوی با موبدان و ردان

بآیین بایوان شاه آمدند *** سخن‌گوی و جوینده راه آمدند

دلارای مزدک سوی کی‌قباد *** بیامد سخن را در اندر گشاد

چنین گفت کسری بپیش گروه *** بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان *** نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر *** پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بود در جهان *** نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری *** چگونه توان یافتن مهتری
کسی کو مُرَد جای و چیزش کراست *** که شد کار جو بنده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود *** نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند و مزدور کیست *** همه گنج دارند و گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت *** تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را بدوزخ بری *** همی کار بد را ببد نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد *** بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری ورا یار گشت *** دل مرد بی‌دین پر آزار گشت
پر آواز گشت انجمن سربسر *** که مزدک مبادا بر تاجور
همی دارد او دین یزدان تباه *** مباد اندرین نامور بارگاه
ازان دین جهاندار بیزار شد *** ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه *** ابا هرک او داشت آیین و راه
[بدو گفت هر کو برین دین اوست *** مبادا یکی را بتن مغز و پوست]
بدان راه بد نامور صدهزار *** بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچ خواهی بکن *** ازین پس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود *** که دیوار او برتر از راغ بود

همی گرد بر گرد او کنده کرد *** مرین مردمان را پراگنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت *** ز بر پای و زیرش سر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو *** بدرگاه باغ گرانمایه شو
درختان ببین آنک هر کس ندید *** نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک از باغ و بگشاد در *** که بیند مگر بر چمن بارور
همانگه که دید از تنش رفت هوش *** بر آمد بناکام زو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند *** فروهشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد *** سر مرد بی‌دین نگون سار کرد
ازان پس بکشتش بباران تیر *** تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته *** زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد *** ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز *** بر آتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار *** که شاخش همی گوهر آورد بار
ازان پس همه رای با او زدی *** سخن هرچ گفتی ازو بشندی

[جانشین کردن کواذ کسری را و بزرگان، نام نوشین‌روان دادن او را]

ز شاهیش چون سال شد بر چهل *** غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت پس بر حریر *** بر آن خطّ شایسته خود بد دبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر *** که دارد ازو دین و هم زو هنر
بباشد همه بی‌گمان هرچ گفت *** چه بر آشکار و چه اندر نهفت

سر پادشاهیش را کس ندید *** نشد خوار هر کس که او را گزید

هر آن کس که بینید خطّ قباد *** بجز پند کسری مگیرید یاد

بکسری سپردم سزاوار تخت *** پس از مرگ ما او بود نیک بخت

که یزدان ازین پور خشنود باد *** دل بد سگالش پر از دود باد

ز گفتار او هیچ مپراگنید *** بدو شاد باشید و گنج آگنید

بران نامه بر مهر زرین نهاد *** بر موبد رام برزین نهاد

بهشتاد شد سالیان قباد *** نبد روز پیری هم از مرگ شاد

بمرد و جهان مُردری ماند از اوی *** شد از چهر و بیناییش رنگ و بوی

تنش را بدیبا بیاراستند *** گل و مشک و کافور و می خواستند

یکی دخمه کردند شاهنشهی *** یکی تاج شاهی و تخت مهی

نهادند بر تخت زر شاه را *** ببستند تا جاودان راه را

چو موبد بپردخت از سوگ شاه *** نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه

بران انجمن نامه برخواندند *** ولیعهد را شاد بنشاندند

چو کسری نشست از بر گاه نو *** همی خواندندی و را شاه نو

بشاهی برو آفرین خواندند *** بسر برش گوهر برافشاندند

ورا نام کردند نوشین روان *** که مهتر جوان بود و دولت جوان

بسر شد کنون داستان قباد *** ز کسری کنم زین سپس نام یاد

همش داد بود و همش رای و نام *** بداد و دهش یافته نام و کام

[از پیری نالیدن سراینده]

الا ای دلارای سرو بلند *** چه بودت که گشتی چنین مستمند

بدان شادمانی و آن فرّ و زیب *** چرا شد دل روشنت پر نهیب

چنین گفت پرسنده را سروبن *** که شادان بدم تا نبودم کهن

چنین سست گشتم ز نیروی شست *** بپرهیز و با او مساو ایچ دست

دم اژدها دارد و چنگ شیر *** بخاید کسی را که آرد بزیر

هم آواز رعد ست و هم زور کرگ *** بیک دست رنج و بیک دست مرگ

ز سرو دلارای چنبر کند *** سمن برگ را رنگ عنبر کند

گل ارغوان را کند زعفران *** پس زعفران رنجهای گران

شود بسته بی‌بند پای نوند *** و زو خوار گردد تن ارجمند

مرا در خوشاب سستی گرفت *** همان سرو آزاد پستی گرفت

خروشان شد آن نرگسان دژم *** همان سرو آزاده شد پشت خم

دل شاد و بی‌غم پر از درد گشت *** چنین روز ما ناجوانمرد گشت

بدانگه که مردم شود سیر شیر *** شتاب آورد مرگ و خواندش پیر

چل و هشت بد عهد نوشین روان *** تو بر شست رفتی نمانی جوان

پادشاهی کسری نوشین روان

چهل و هشت سال بود

آغاز داستان[اندرز کردن نوشین‌روان، سرداران ایران را]

چو کسری نشست از بر تخت عاج *** بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن *** چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان برگشاد *** ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر *** دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزویست نیک و بدویست کام *** ازو مستمندیم و زو شادکام
ازویست فرمان و زویست مهر *** بفرمان اویست بر چرخ مهر
ز رای و ز تیمار او نگذریم *** نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آن کس که داد *** کند در دل او باشد از داد شاد
هر آن کس که اندیشه بد کند *** بفرجام بد با تن خود کند
ز ما هرچ خواهند پاسخ دهیم *** بخواهشگران روز فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست *** بتنگی دل اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد *** بود بی‌گمان هر کس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان *** که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار *** تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که یابی تن زورمند *** ز بیماری اندیش و درد و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ *** چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنگه که در کار سستی کنی *** همه رای ناتندرستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک *** یکی دردمندی بود بی‌پزشک

دل مرد بیکار و بسیار بسارگوی *** ندارد بنزد کسان آبروی
و گر بر خرد چیره گردد هوا *** نخواهد بدیوانگی برگوا
بکژّی ترا راه نزدیکتر *** سوی راستی راه باریکتر
بکاری کزو پیش دستی کنی *** به آید که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان بر دروغ *** نگیرد ز بخت سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست *** ببیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست *** ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند و ز خوردنی بی‌نیاز *** فزونی برین رنج و در دست و آز
و گر شاه با داد و بخشایشست *** جهان پر ز خوبی و آسایشست
و گر کژّی آرد بداد اندرون *** کبستش بود خوردن و آب خون
هر آن کس که هست اندرین انجمن *** شنید این بر آورده آواز من
بدانید و سرتاسر آگاه بید *** همه ساله با بخت همراه بید
که ما تاج داری بسر برده‌ایم *** بداد و خرد رای پرورده‌ایم
و لیکن ز دستور باید شنید *** بد و نیک بی‌او نیاید پدید
هر آن کس که آید بدین بارگاه *** ببایست کاری نیابند راه
نباشم ز دستور همداستان *** که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من *** ز لشکر نبرده سواران من
چو روزی بدیشان نداریم تنگ *** نگه کرد باید بنام و بننگ
همه مردمی باید و راستی *** نباید بکار اندرون کاستی
هر آن کس که باشد از ایرانیان *** ببندد بدین بارگه بر میان

بیابد ز ما گنج و گفتار نرم *** چو باشد پرستنده با رای و شرم

چو بیداد جوید یکی زیردست *** نباشد خردمند و خسرو پرست

مکافات یابد بدان بد که کرد *** نباید غم ناجوانمرد خورد

شما دل بفرمان یزدان پاک *** بدارید و ز ما مدارید باک

که اویست بر پادشا پادشا *** جهاندار و پیروز و فرمانروا

فروزنده تاج و خورشید و ماه *** نماینده ما را سوی داد راه

جهاندار بر داوران داورست *** ز اندیشه هر کسی برترست

مکان و زمان آفرید و سپهر *** بیاراست جان و دل ما بمهر

شما را دل از مهر ما بر فروخت *** دل و چشم دشمن بما بر بدوخت

شما رای و فرمان یزدان کنید *** بچیزی که پیمان دهد آن کنید

نگهدار تاجست و تخت بلند *** ترا بر پرستش بود یارمند

همه تندرستی بفرمان اوست *** همه نیکویی زیر پیمان اوست

ز خاشاک تا هفت چرخ بلند *** همان آتش و آب و خاک نژند

بهستی یزدان گوایی دهند *** روان ترا آشنایی دهند

[ستایش همه زیر فرمان اوست *** پرستش همه زیر پیمان اوست]

چو نوشین روان این سخن بر گرفت *** جهانی ازو مانده اندر شگفت

همه یک سر از جای برخاستند *** برو آفرین نو آراستند

[بخشیدن کسری، پادشاهی را به چهار بهر و چاره کردن خراج را]

شهنشاه دانندگان را بخواند *** سخنهای گیتی سراسر براند

جهان را ببخشید بر چار بهر *** وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد *** دل نامداران بدو شاد کرد
دگر بهره زان بد قم و اصفهان *** نهاد بزرگان و جای مهان
وزین بهره بود آذرابادگان *** که بخشش نهادند آزادگان
و ز ارمینیه تا در اردبیل *** بپیمود بینا دل و بوم گیل
سوم پارس و اهواز و مرز خزر *** ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم *** چنین پادشاهی و آباد بوم
وزین مرزها هرک درویش بود *** نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین *** جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هر آن کس که بد پیش از وی *** اگر کم بدش گاه اگر بیش از وی
بجستند بهره ز کشت و درود *** نرستست کس پیش ازین نابسود
سه یک بود یا چار یک بهر شاه *** قباد آمد و ده یک آورد راه
ز ده یک بر آن بد که کمتر کند *** بکوشد که کهتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بران بر درنگ *** بدریا بس ایمن مشو بر نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج *** ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان *** بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن *** زمین را ببخشید و برزد رسن
گزیتی نهادند بر یک درم *** گر ایدونک دهقان نباشد دژم
کسی را کجا تخم گر چارپای *** بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی *** و گرنه زمین خوار بگذاشتی

بنا کشته اندر نبودی سخن *** پراگنده شد رسمهای کهن

گزیت رز بارور شش درم *** بخرماستان بر همین بد رقم

ز زیتون و جوز و ز هر میوه دار *** که در مهرگان شاخ بودی ببار

ز ده بن درمّی رسیدی بگنج *** نبودی جزین تا سر سال رنج

وزین خوردنیهای خرداد ماه *** نکردی بکار اندرون کس نگاه

کسی کش درم بود و دهقان نبود *** ندیدی غم رنج و کشت و درود

بر اندازه از ده درم تا چهار *** بسالی ازو بستدی کاردار

کسی بر کدیور نکردی ستم *** بسالی بسه بهره بود این درم

گزارنده بودی بدیوان شاه *** ازین باژ بهری بهر چار ماه

دبیر و پرستنده شهریار *** نبودی بدیوان کسی زین شمار

گزیت و خراج آنچ بدنام برد *** بسه روزنامه بموبد سپرد

یکی آنک بر دست گنجور بود *** نگهبان آن نامه دستور بود

دگر تا فرستد بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری

سه دیگر که نزدیک موبد برند *** گزیت و سر باژها بشمرند

بفرمان او بود کاری که بود *** ز باژ و خراج و ز کشت و درود

پراگنده کارآگهان در جهان *** که تا نیک و بد زو نماند نهان

همه روی گیتی پر از داد کرد *** بهر جای ویرانی آباد کرد

بخفتند بر دشت خرد و بزرگ *** بآبشخور آمد همی میش و گرگ

[نامه نوشتن نوشین‌روان به کارداران خویش]

یکی نامه فرمود بر پهلوی *** پسند آیدت چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه کرد از مهست *** شهنشاه کسری یزدان پرست
ببهرام روز و بخرداد شهر *** که یزدانش داد از جهان تاج بهر
برومند شاخ از درخت قباد *** که تاج بزرگی بسر بر نهاد
سوی کارداران باژ و خراج *** پرستنده شایسته فرّ و تاج
بی‌اندازه از ما شما را درود *** هنر با نژاد این بود با فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم *** جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینا دل آن را شناس *** که دارد ز دادار کیهان سپاس
بداند که هست او ز ما بی‌نیاز *** بنزدیک او آشکار ست راز
کسی را کجا سرفرازی دهد *** نخستین ورا بی‌نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داورست *** ز هر برتری جاودان برترست
بیزدان سزد ملک و مهتر یکیست *** کسی را جز از بندگی کار نیست
ز مغز زمین تا بچرخ بلند *** ز افلاک تا تیره خاک نژند
پی مور بر خویشتن بر گواست *** که ما بندگانیم و او پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی *** که دیو آورد کژّی و کاستی
اگر بهر من زین سرای سپنج *** نبودی جز از باغ و ایوان و گنج
نجستی دل من بجز داد و مهر *** گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی بوم زمین سر بسر *** ز خاور برو تا در باختر

بشاهی مرا داد یزدان پاک *** ز خورشید تابنده تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم *** و گر چین بکاری بچهر آوریم
شبان بداندیش و دشت بزرگ *** همی گوسفندان بماند بگرگ
نباید که بر زیردستان ما *** ز دهقان و ز دین پرستان ما
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب *** برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بازارگانان ترّ و ز خشک *** درم دارد و در خوشاب و مشک
که تابنده خور جز بداد و بمهر *** نتابد بریشان ز خمّ سپهر
برین گونه رفت از نژاد و گهر *** پسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی نبد در جهان *** یکی بود با آشکارا نهان
نهادیم بر روی گیتی خراج *** درخت گزیت از پی تخت عاج
چو این نامه آرند نزد شما *** که فرخنده باد اورمزد شما
کسی کو برین یک درم بگذرد *** ببیداد بر یک نفس بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر *** که من خود میانش ببرم به ار
برین نیز بادافره کردگار *** نباید که چشم بد آید بکار
همین نامه و رسم بنهید پیش *** مگردید ازین فرخ آیین خویش
بهر چار ماهی یکی بهر ازین *** بخواهید با داد و با آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ *** و گر تفّ خورشید تابد بشخ
دگر تفّ باد سپهر بلند *** بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نبارد بنوروز نم *** ز خشکی شود دشت و خرم دژم
مخواهید باژ اندران بوم و رست *** که ابر بهاران بباران نشست

ز تخم پراگنده و مزد رنج *** ببخشید کارندگانرا ز گنج
زمینی که آن را خداوند نیست *** بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود *** که در سایه شاه ایران بود
که بدگو برین کار ننگ آورد *** که چونین بهانه بچنگ آورد
ز گنج آنچ باید مدارید باز *** که کردست یزدان مرا بی‌نیاز
چو ویران بود بوم در بر من *** نتابد درو سایه فرّ من
کسی را که باشد برین مایه کار *** اگر گیرد این کار دشوار خوار
کنم زنده بر دار جایی که هست *** اگر سرفرازست و گر زیر دست
بزرگان که شاهان پیشین بدند *** ازین کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بدی *** جهان پیش اسب سواران بدی
خرد را همه خیره بفریفتند *** بافزونی گنج نشکیفتند
مرا گنج دادست و دهقان سپاه *** نخواهم بدینار کردن نگاه
شما را جهان باز جستن بداد *** نگه داشتن ارج مرد نژاد
گرامی تر از جان بدخواه من *** که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر *** نیابد بدین بارگه بر گذر
کسی را کند ارج این بارگاه *** که با داد و مهرست و با رسم و راه
چو بیدار دل کارداران من *** بدیوان موبد شدند انجمن
پدید آید از گفت یک تن دروغ *** ازان پس نگیرد بر ما فروغ
ببیدادگر بر مرا مهر نیست *** پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
هر آن کس که او راه یزدان بجست *** بآب خرد جان تیره بشست

بدین بارگاهش بلندی بود *** بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت *** بیابد بپاداش خرم بهشت
که ما بی‌نیازیم ازین خواسته *** که گردد بنفرین روان کاسته
گر از پوست درویش باشد خورش *** ز چرمش بود بی‌گمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین *** که نه شرم دارد نه آیین نه دین
گشادست بر ما در راستی *** چه کوبیم خیره در کاستی
نهانی بدو داد دادن بروی *** بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند *** نباشد بدین بارگه ارجمند
ز یزدان و ز ما بدان کس درود *** که از داد و مهرش بود تار و پود
اگر دادگر باشدی شهریار *** بماند بگیتی بسی پایدار
که جاوید هر کس کنند آفرین *** بران شاه کآباد دارد زمین

[داستان بابک- موبد کسری- و دیوان سپاه دادنش]

ز شاهان که با تخت و افسر بدند *** بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگرتر ز نوشین روان *** که بادا همیشه روانش جوان
نه زو پر هنرتر بفرزانگی *** بتخت و بداد و بمردانگی
ورا موبدی بود بابک بنام *** هشیوار و دانا دل و شادکام
بدو داد دیوان عرض و سپاه *** بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جایی فراخ و بلند *** سرش برتر از تیغ کوه پرند
بگسترد فرشی برو شاهوار *** نشستند هر کس که بود او بکار

ز دیوان بابک بر آمد خروش *** نهادند یک سر بر آواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای *** سراسر باسب اندر آرید پای
خرامید یک یک بدرگاه شاه *** بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزه گاوسار *** کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بایوان بابک سپاه *** هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید *** درفش و سر تاج کسری ندید
ز ایوان باسب اندر آورد پای *** بفرمودشان بازگشتن ز جای
برین نیز بگذشت گردان سپهر *** چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی بر آمد ز درگاه شاه *** که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند *** بدیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و کبر *** همی گرد لشکر بر آمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه *** چو پیدا نبد فرّ و اورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد *** همه باز گردید پیروز و شاد
بروز سه دیگر بر آمد خروش *** که ای نامداران با فرّ و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار *** نه با ترگ و با جوشن کارزار
بیاید برین بارگه بگذرد *** عرض گاه و دیوان او بنگرد
هر آن کس که باشد بتاج ارجمند *** بفرّ و بزرگی و تخت بلند
بداند که بر عرض آزرم نیست *** سخن با محابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش *** ز دیوان بابک بر آمد خروش
بخندید کسری و مغفر بخواست *** درفش بزرگی بر افراشت راست

بدیوان بابک خرامید شاه *** نهاده ز آهن بسر بر کلاه

فروهشت از ترگ رومی زره *** زده بر زره بر فراوان گره

یکی گرزه گاو پیکر بچنگ *** زده بر کمرگاه تیر خدنگ

ببازو کمان و بزین بر کمند *** میان را بزرّین کمر کرده بند

برانگیخت اسب و بیفشارد ران *** بگردن بر آورد گرز گران

عنان را چپ و راست لختی بسود *** سلیح سواری ببابک نمود

نگه کرد بابک پسند آمدش *** شهنشاه را فرّمند آمدش

بدو گفت شاها انوشه بدی *** روان را بفرهنگ توشه بدی

بیاراستی روی کشور بداد *** ازین گونه داد از تو داریم یاد

دلیری بد از بنده این گفت و گوی *** سزد گر نپیچی تو از داد روی

عنان را یکی باز پیچی براست *** چنان کز هنرمندی تو سزاست

دگر باره کسری برانگیخت اسب *** چپ و راست برسان آذر گشسب

نگه کرد بابک از و خیره ماند *** جهان آفرین را فراوان بخواند

سواری هزار و گوی دو هزار *** نبودی کسی را گذر بر چهار

درمّی فزون کرد روزیء شاه *** بدیوان خروش آمد از بارگاه

که اسب سر جنگ جویان بیار *** سوار جهان نامور شهریار

فراوان بخندید نوشین روان *** که دولت جوان بود و خسرو جوان

چو برخاست بابک ز دیوان شاه *** بیامد بر نامور پیشگاه

بدو گفت کای شهریار بزرگ *** گر امروز من بنده گشتم سترگ

همه در دلم راستی بود و داد *** درشتی نگیرد ز من شاه یاد

درشتی نمایم چو باشم درست *** انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد *** تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را چون محابا کنی *** دل راستی را همی بشکنی
بدین ارز تو نزد من بیش گشت *** دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کار ننگ و نبرد *** چگونه بر آریم ز آورد گرد
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه *** که چون تو نبیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار *** بایوان ندیدست پیکر نگار
بکام تو گردد سپهر بلند *** دلت شاد بادا تنت بی‌گزند
بموبد چنین گفت نوشین روان *** که با داد ما پیر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار *** بماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج و این روز رنج *** روان بستن اندر سرای سپنج
چو ایدر نخواهی همی آرمید *** بباید چرید و بباید چمید
پر اندیشه بودم ز کار جهان *** سخن را همی داشتم در نهان
که تا تاج شاهی مرا دشمنست *** همه گرد بر گرد آهرمنست
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه *** بخواهم ز هر کشوری رزمخواه
نگردد سپاه انجمن جز بگنج *** ببی مردی آید هم از گنج رنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید *** ازین آرزو دل بباید برید
همی راندم با دل خویش راز *** چو اندیشه پیش خرد شد فراز
سوی پهلوانان و سوی ردان *** هم از پند بیدار دل بخردان
نبشتم بهر کشوری نامه‌ای *** بهر نامداری و خودکامه‌ای

که هر کس که دارید هوش و خرد *** همی کهتری را پسر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ *** بجویند نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب *** ندانند چنگ و عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان *** بدانند پیچید با بد گمان
جوان بی‌هنر سخت ناخوش بود *** اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری *** درم برد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم را درنگ *** برفتند از شهر با ساز جنگ
ز دیوان چو دینار برداشتند *** بدان خرمی روز بگذاشتند
کنون لا جرم روی گیتی بمرد *** بیاراستم تا کی آید نبرد
مرا ساز و لشکر ز شاهان پیش *** فزونست و هم دولت و رای بیش
سخنها چو بشنید موبد ز شاه *** بسی آفرین خواند بر تاج و گاه

[در داد و فرهنگ نوشین‌روان]

چو خورشید بنمود تابنده چهر *** در باغ بگشاد گردان سپهر
پدید آمد آن توده شنبلید *** دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشین روان *** خجسته دلافروز شاه جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی *** هر آن کس که بد بر زمین راه جوی
خروشی بر آمد ز درگاه شاه *** که هر کس که جوید سوی داد راه
بیاید بدرگاه نوشین روان *** لب شاه خندان و دولت جوان
بآواز گفت آن زمان شهریار *** که جز پاک یزدان مجویید یار

که دارنده اویست و هم رهنمای *** همو دست گیرد بهر دو سرای
مترسید هرگز ز تخت و کلاه *** گشادست بر هر کس این بارگاه
هر آن کس که آید بروز و بشب *** ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می‌گساریم با انجمن *** گر آهسته باشیم با رای زن
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه *** بر ما شما را گشادست راه
بخواب و ببیداری و رنج و ناز *** ازین بارگه کس مگردید باز
مخسبید یک تن ز من تافته *** مگر آرزوها همه یافته
بدان گه شود شاد و روشن دلم *** که رنج ستم دیده‌گان بگسلم
مبادا که از کارداران من *** گر از لشکر و پیش کاران من
نخسبد کسی با دلی دردمند *** که از درد او بر من آید گزند
سخنها اگر چه بود در نهان *** بپرسد ز من کردگار جهان
ز باژ و خراج آن کجا مانده است *** که موبد بدیوان ما رانده است
نخواهند نیز از شما زرّ و سیم *** مخسبید زین پس ز من دل ببیم
بر آمد ز ایوان یکی آفرین *** بجوشید تابنده روی زمین
که نوشین روان باد با فرّهی *** همه ساله با تخت شاهنشهی
مبادا ز تو تخت پردخت و گاه *** مه این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرّمی *** چو باغ ارم گشت روی زمی
ز گیتی ندیدی کسی را دژم *** ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت *** ز باران هوا بر زمین لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ *** چو خورشید شد باغ و چون ماه راغ

پس آگاهی آمد بروم و بهند *** که شد روی ایران چو رومی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه *** بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار *** بگیتی مگر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ *** همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت *** ز نوشین روان رایشان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین *** همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او *** سبک شد بدل باژ با ساو او
همه کهتری را بیاراستند *** بسی بدره و بردها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه *** فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند *** چه با ساو و باژ مهان آمدند
بهشتی بد آراسته بارگاه *** ز بس برده و بدره و بار خواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر *** همی رفت با شاه ایران بمهر

[برگشتن نوشین‌روان، گرد پادشاهی خویش]

خردمند کسری چنان کرد رای *** کزان مرز لختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد خرم جهان *** گشاده کند رازهای نهان
بزد کوس و ز جای لشکر براند *** همی ماه و خورشید زو خیره ماند
ز بس پیکر و لشکر و سیم و زر *** کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند *** همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید *** سپه را بآیین ساسان کشید

بهر بوم آباد کو بر گذشت *** سراپرده و خیمه‌ها زد بدشت
چو بر خاستی ناله کرّ نای *** منادیگری پیش کردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان *** که دارد گزندی ز ما در نهان
مخسبید ناایمن از شهریار *** مدارید ز اندیشه دل نابکار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید *** همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دان که کمّی نباشد ز داد *** هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان بساریّ و آمل شدند *** بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یک سر همه بیشه بود *** دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بکوهی بر آمد بلند *** یکی تازیی بر نشسته سمند
سر کوه و آن بیشه‌ها بنگرید *** گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار *** جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه *** گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی *** که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی *** روان را بدوزخ فرستد همی
ازیرا فریدون یزدان پرست *** بدین بیشه بر ساخت جای نشست
بدو گفت گوینده کای دادگر *** گر ایدر ز ترکان نبودی گذر
ازین مایه ور جا بدین فرّهی *** دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم گردن بر افراختن *** ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماند ز بسیار و اندک بجای *** ز پرنده و مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه *** ز کشور بکشور جزین نیست راه

بسی پیش ازین کوشش و رزم بود *** گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و آزادگان *** برین بوم و بر پارسا زادگان
نکاهد همی رنج کافزایشست *** بما بر کنون جای بخشایشست
نباشد بگیتی چنین جای شهر *** گر از داد تو ما بیابیم بهر
همان آفریدون یزدان پرست *** ببد بر سوی ما نیازید دست
اگر شاه بیند به رای بلند *** بما بر کند راه دشمن ببند
سرشک از دو دیده ببارید شاه *** چو بشنید گفتار فریاد خواه
بدستور گفت آن زمان شهریار *** که پیش آمد این کار دشوار خوار
نشاید کزین پس چمیم و چریم *** و گر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم *** که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ *** همه از در باغ و میدان و کاخ
پر از گاو نخچیر و آب روان *** ز دیدن همی خیره گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند *** همی غارت از شهر ایران کنند
ز شاهیّ و ز روی فرزانگی *** نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین *** چو ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم *** کجا نام باشد بآباد بوم
ز هر کشوری مردم بیش بین *** که استاد بینی برین برگزین
یکی باره از آب برکش بلند *** برش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب *** بر آورده تا چشمه آفتاب
هر آنگه که سازیم زین گونه بند *** ز دشمن بایران نیاید گزند

نباید که آید یکی زین برنج *** بده هرچ خواهند و بگشای گنج

کشاورز و دهقان و مرد نژاد *** نباید که آزار یابد ز داد

یکی پیر موبد بران کار کرد *** بیابان همه پیش دیوار کرد

دری بر نهادند ز آهن بزرگ *** رمه یک سر ایمن شد از بیم گرگ

همه روی کشور نگهبان نشاند *** چو ایمن شد از دشت لشکر براند

[سزا دادن کسری الانان و بلوچیان و گیلانیان را]

ز دریا براه الانان کشید *** یکی مرز ویران و بیکار دید

بآزادگان گفت ننگست این *** که ویران بود بوم ایران زمین

نشاید که باشیم همداستان *** که دشمن زند زین نشان داستان

ز لشکر فرستاده‌ای برگزید *** سخن‌گوی و دانا چنان چون سزید

بدو گفت شبگیر ز ایدر بپوی *** بدین مرزبانان لشکر بگوی

شنیدم ز گفتار کارآگهان *** سخن هرچ رفت آشکار و نهان

که گفتید ما را ز کسری چه باک *** چه ایران بر ما چه یک مشت خاک

بیابان فراخست و کوهش بلند *** سپاه از در تیر و گرز و کمند

همه جنگ جویان بیگانه‌ایم *** سپاه و سپهبد نه زین خانه‌ایم

کنون ما بنزد شما آمدیم *** سراپرده و گاه و خیمه زدیم

در و غار جای کمین شماست *** بر و بوم و کوه و زمین شماست

فرستاده آمد بگفت این سخن *** که سالار ایران چه افگند بن

سپاه الانی شدند انجمن *** بزرگان فرزانه و رای زن

سپاهی که رویشان تاختن پیشه بود *** و ز آزاد مردی کم اندیشه بود

از ایشان بدی شهر ایران ببیم *** نماندی بکس جامه و زرّ و سیم

زن و مرد با کودک و چار پای *** بهامون رسیدی نماندی بجای

فرستاده پیغام شاه جهان *** بدیشان بگفت آشکار و نهان

رخ نامداران از آن تیره گشت *** دل از نام نوشین روان خیره گشت

بزرگان آن مرز و کنداوران *** برفتند با باژ و ساو گران

همه جامه و برده و سیم و زر *** گرانمایه اسبان بسیار مر

از ایشان هر آن کس که پیران بدند *** سخن‌گوی و دانش‌پذیران بدند

همه پیش نوشین روان آمدند *** ز کار گذشته نوان آمدند

چو پیش سرا پرده شهریار *** رسیدند با هدیه و با نثار

خروشان و غلتان بخاک اندرون *** همه دیده پر خاک و دل پر ز خون

خرد چون بود با دلاور براز *** بشرم و بپوزش نیاید نیاز

بر ایشان ببخشود بیدار شاه *** ببخشید یک سر گذشته گناه

بفرمود تا هرچ ویران شدست *** کنام پلنگان و شیران شدست

یکی شارستانی بر آرند زود *** بدو اندرون جای کشت و درود

یکی باره‌ای گردش اندر بلند *** بدان تا ز دشمن نیابد گزند

بگفتند با نامور شهریار *** که ما بندگانیم با گوشوار

بر آریم ازین سان که فرمود شاه *** یکی باره و نامور جایگاه

و ز آن جایگه شاه لشکر براند *** بهندوستان رفت و چندی بماند

بفرمان همه پیش او آمدند *** بجان هر کسی چاره جو آمدند

ز دریای هندوستان تا دو میل *** درم بود با هدیه و اسب و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند *** ز دوده دل و نیک خواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان *** بر اندازه بر پایگه ساختشان
بدل شاد برگشت ز آن جایگاه *** جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
براه اندر آگاهی آمد بشاه *** که گشت از بلوجی جهانی سیاه
ز بس کشتن و غارت و تاختن *** زمین را بآب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین *** ز نفرین پراگنده شد آفرین
دل شاه نوشین روان شد غمی *** بر آمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند *** شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش *** همی شیر جوییم پیچان ز میش
بدو گفت گوینده کای شهریار *** بپالیز گل نیست بی‌زخم خار
همان مرز تا بود با رنج بود *** ز بهر پراگندن گنج بود
ز کار بلوج ارجمند اردشیر *** بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمندی بافسون و رنگ *** نه از بند و ز رنج و پیکار و جنگ
اگر چند بد این سخن ناگزیر *** بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان بر آشفت شاه *** بسوی بلوج اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن مرز و کوه *** بگردید گرد اندرش با گروه
بر آنگونه گرد اندر آمد سپاه *** که بستند ز انبوه بر باد راه
همه دامن کوه تا روی شخ *** سپه بود برسان مور و ملخ
منادیگری گرد لشکر بگشت *** خروش آمد از غار و ز کوه و دشت

که از کوچکه هرک یابید خرد *** و گر تیغ دارند مردان گرد
و گر انجمن باشد از اندکی *** نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه *** سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند *** زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند *** ستم کردن و رنج برداشتند
ببود ایمن از رنج شاه جهان *** بلوجی نماند آشکار و نهان
چنان بد که بر کوه ایشان گله *** بدی بی‌نگهبان و کرده یله
شبان هم نبودی پس گوسفند *** بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رختها خوار بگذاشتند *** در و کوه را خانه پنداشتند
و ز آن جایگه سوی گیلان کشید *** چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه *** هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراگنده بر گرد گیلان سپاه *** بشد روشنایی ز خورشید و ماه
چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ *** نباید که ماند یکی میش و گرگ
چنان شد ز کشته همه کوه و دشت *** که خون در همه روی کشور بگشت
ز بس کشتن و غارت و سوختن *** خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته بهر سو یکی توده بود *** گیاها بمغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آن کس که جنگی بدند *** هشیوار و بارای و سنگی بدند
ببستند یک سر همه دست خویش *** زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند *** دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن *** همه دستها بسته و خسته تن

که ما بازگشتیم زین بد کنش *** مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست *** ببرّیم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر *** چو بیند بریده یکی توده سر
چو چندان خروش آمد از بارگاه *** و زان گونه آواز بشنید شاه
بر ایشان ببخشود شاه جهان *** گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد *** کزان پس نگیرد یکی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند *** چو بایسته شد کار لشکر براند

[فریاد خواستن منذر تازی از بیداد کردن قیصر روم]

ز گیلان براه مداین کشید *** شمار و کران سپه را ندید
بره بر یکی لشکر بی‌کران *** پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد *** که در لشکر گشن بد پای مرد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب *** چنین گفت کاین منذرست از عرب
بیامد که بیند مگر شاه را *** ببوسد همی خاک درگاه را
شهنشاه گفتا گر آید رواست *** چنان دان که این خانه ما وراست
فرستاده آمد زمین بوس داد *** برفت و شنیده همه کرد یاد
چو بشنید منذر که خسرو چه گفت *** برخساره خاک زمین را برفت
همانگه بیامد بنزدیک شاه *** همه مهتران بر گشادند راه
بپرسید زو شاه و شادی نمود *** ز دیدار او روشنایی فزود
جهان دیده منذر زبان برگشاد *** ز روم و ز قیصر همی کرد یاد

بدو گفت اگر شاه ایران تویی *** نگهدار پشت دلیران تویی

چرا رومیان شهریاری کنند *** بدشت سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود *** سزد کو سرافراز و مهتر بود

چو دستور باشد گرانمایه شاه *** نبیند ز ما نیز فریاد خواه

سواران دشتی چو رومی سوار *** بیابند جوشن نیاید بکار

ز گفتار منذر بر آشفت شاه *** که قیصر همی بر فرازد کلاه

ز لشکر زبان آوری برگزید *** که گفتار ایشان بداند شنید

بدو گفت ز ایدر برو تا بروم *** میاسای هیچ اندر آباد بوم

بقیصر بگو گر نداری خرد *** ز رای تو مغز تو کیفر برد

اگر شیر جنگی بتازد بگور *** کنامش کند گور و هم آب شور

ز منذر تو گر داد یابی بسست *** که او را نشست از بر هر کسست

چپ خویش پیدا کن از دست راست *** چو پیدا کنی مرز جویی رواست

چو بخشنده بوم و کشور منم *** بگیتی سرافراز و مهتر منم

همه آن کنم کار کز من سزد *** نمانم که بادی بدو بر وزد

تو با تازیان دست یازی بکین *** یکی در نهان خویشتن را ببین

و دیگر که آن پادشاهی مراست *** در گاو تا پشت ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم *** ترا تیغ پولاد گردد چو موم

فرستاده از نزد نوشین روان *** بیامد بکردار باد دمان

بر قیصر آمد پیامش بداد *** بپیچید بی‌مایه قیصر ز داد

نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب *** همی دور دید از بلندی نشیب

چنین گفت کز منذر کم خرد *** سخن باور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی *** برین گونه رنجش ببالد همی
ور ایدونک از دشت نیزه وران *** نبالد کسی از کران تا کران
زمین آنک بالاست پهنا کنیم *** و زان دشت بی‌آب دریا کنیم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد *** شنیده سخنها همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت *** که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست *** جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز بیشیّ و ز گردن افراختن *** وزین کشتن و غارت و تاختن
پشیمانی آنگه خورد مرد مست *** که شب زیر آتش کند هر دو دست
بفرمود تا بر کشیدند نای *** سپاه اندر آمد ز هر سو ز جای
ز درگاه برخاست آوای کوس *** زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد زان لشکر نامدار *** سواران شمشیرزن سی هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران *** بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی بر از جنگ جویان بروم *** که آتش بر آرند زان مرز و بوم
که گر چند من شهریار توام *** برین کینه بر مایه دار توام
فرستاده‌یی ما کنون چرب‌گوی *** فرستیم با نامه‌یی نزد اوی
مگر خود نیاید ترا زان گزند *** بروم و بقیصر تو ما را پسند

[نامه فرستادن نوشین روان نزدیک قیصر روم و پاسخ او]

نویسنده‌یی خواست از بارگاه *** بقیصر یکی نامه فرمود شاه

ز نوشین روان شاه فرخ نژاد *** جهانگیر و زنده کن کی‌قباد

بنزدیک قیصر سرافراز روم *** نگهبان آن مرز و آباد بوم

سر نامه کرد آفرین از نخست *** گرانمایگی جز بیزدان نجست

خداوند گردنده خورشید و ماه *** کزویست پیروزی و دستگاه

که بیرون شد از راه گردان سپهر *** اگر جنگ جوید و گر داد و مهر

تو گر قیصری روم را مهتری *** مکن بیش با تازیان داوری

و گر میش جویی ز چنگال گرگ *** گمانی بود کژّ و رنجی بزرگ

و گر سوی منذر فرستی سپاه *** نمانم بتو لشکر و تاج و گاه

و گر زیردستی بود بر منش *** بشمشیر یابد ز من سرزنش

تو زان مرز یک رش مپیمای پای *** چو خواهی که پیمان بماند بجای

و گر بگذری زین سخن بگذرم *** سر و گاه تو زیر پی بسپرم

درود خداوند دیهیم و زور *** بدان کو نجوید ببیداد شور

نهادند بر نامه بر مهر شاه *** سواری گزیدند زان بارگاه

چنانچون ببایست چیره زبان *** جهان دیده و گرد و روشن روان

فرستاده با نامه شهریار *** بیامد بر قیصر نامدار

برو آفرین کرد و نامه بداد *** همان رای کسری برو کرد یاد

سخنهاش بشنید و نامه بخواند *** بپیچید و اندر شگفتی بماند

ز گفتار کسری سرافراز مرد *** بُرو پر ز چین کرد و رخساره زرد

نویسنده را خواند و پاسخ نوشت *** پدیدار کرد اندر و خوب و زشت

سر خامه چون کرد رنگین بقار *** نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارنده بر کشیده سپهر *** کزویست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی یکی را کند تا جور *** وزو به یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زان تست *** سر مشتری زیر فرمان تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد *** بتخم کیان باژ هرگز نداد
تو گر شهریاری نه من کهترم *** همان با سر و افسر و لشکرم
چه بایست پذیرفت چندین فسوس *** ز بیم پی پیل و آوای کوس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو *** که دارد بپرخاش با روم تاو
بتاراج بردند یک چند چیز *** گذشت آن ستم بر نگیریم نیز
ز دشت سواران نیزه وران *** بر آریم گرد از کران تا کران
نه خورشید نوشین روان آفرید *** و گر بستد از چرخ گردان کلید
که کس را نخواند همی از مهان *** همه کام او یابد اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد *** بتندی ز کسری نیامدش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت *** که با تو صلیب و مسیحست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم *** دژم دید پاسخ بیامد دژم
بیامد بر شهر ایران چو گرد *** سخنهای قیصر همه یاد کرد

[سپاه کشیدن نوشین روان به جنگ قیصر روم]

چو بر خواند آن نامه را شهریار *** بر آشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند *** از ان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندران بود با رای زن *** چه با پهلوانان لشکر شکن

چهارم بران راست شد رای شاه *** که راند سوی جنگ قیصر سپاه

بر آمد ز در ناله گاو دم *** خروشیدن نای و رویینه خم

بآرام اندر نبودش درنگ *** همی از پی راستی جست جنگ

سپه بر گرفت و بنه بر نهاد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

یکی گرد بر شد که گفتی سپهر *** بدریای قیر اندر اندود چهر

بپوشید روی زمین را بنعل *** هوا یک سر از پرنیان گشت لعل

نبد بر زمین پشه را جایگاه *** نه اندر هوا باد را ماند راه

ز جوش سواران و ز گرد پیل *** زمین شد بکردار دریای نیل

جهاندار با کاویانی درفش *** همی رفت با تاج و زرینه کفش

همی برشد آوازشان بر دو میل *** بپیش سپاه اندرون کوس و پیل

پس پشت و پیش اندر آزادگان *** همی رفته تا آذرابادگان

چو چشمش بر آمد بآذر گشسب *** پیاده شد از دور و بگذاشت اسب

ز دستور پاکیزه برسم بجست *** دو رخ را بآب دو دیده بشست

بباژ اندر آمد بآتشکده *** نهاده بدرگاه جشن سده

بفرمود تا نامه زند و است *** بآواز بر خواند موبد درست

رد و هیربد پیش غلتان بخاک *** همه دامن قرطها کرده چاک

بزرگان برو گوهر افشاندند *** بزمزم همی آفرین خواندند

چو نزدیکتر شد نیایش گرفت *** جهان آفرین را ستایش گرفت

ازو خواست پیروزی و دستگاه *** نمودن دلش را سوی داد راه

پرستندگان را ببخشید چیز *** بجایی که درویش دیدند نیز

یکی خیمه زد پیش آتشکده *** کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند *** سخنهای بایسته با او براند
یکی نامه فرمود با آفرین *** سوی مرزبانان ایران زمین
که ترسنده باشید و بیدار بید *** سپه را ز دشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوان هرک هست *** همه داد جویید با زیردست
بدارید چندانک باید سپاه *** بدان تا نیابد بد اندیش راه
درفش مرا تا نبیند کسی *** نباید که ایمن بخسبد بسی
از آتشکده چون بشد سوی روم *** پراگنده شد زو خبر گرد بوم
بپیش آمد آن کس که فرمان گزید *** دگر زان بر و بوم شد ناپدید
جهان دیده با هدیه و با نثار *** فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی *** زهر سو پیام و درود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید *** جز از بزم و شادی نیامد پدید
چنان بد که هر شب ز گردان هزار *** ببزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد *** سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود *** که در جنگ با رای و آرام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد *** بسی پندها بر برو کرد یاد
چو استاد پیروز بر میمنه *** گشسب جهانجوی پیش بنه
بقلب اندر اورند مهران بپای *** که در کینه گه داشتی دل بجای
طلایه بهرمز خرّاد داد *** بسی گفت با او ز بیداد و داد
بهر سوی رفتند کارآگهان *** بدان تا نماند سخن در نهان

ز لشکر جهان دیدگان را بخواند *** بسی پند و اندرز نیکو براند
چنین گفت کین لشکر بی‌کران *** ز بی‌مایگان و ز پر مایگان
اگر یک تن از راه من بگذرند *** دم خویش بی‌رأی من بشمرند
بدرویش مردم رسانند رنج *** وگر بر بزرگان که دارند گنج
وگر کشتمندی بکوبد بپای *** وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
ور آهنگ بر میوه داری کند *** وگر ناپسندیده کاری کند
بیزدان که او داد دیهیم و زور *** خداوند کیوان و بهرام و هور
که در پی میانش ببرّم بتیغ *** و گر داستان را بر آید بمیغ
بپیش سپه در طلایه منم *** جهانجوی و در قلب مایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه *** گهی بر میان گاه بر میمنه
بخشکی روم گر بدریای آب *** نجویم برزم اندر آرام و خواب
منادیگری نام او رشنواد *** گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دوان گرد لشکر بگشت *** بهر خیمه و خرگهی بر گذشت
خروشید کای بی‌کرانه سپاه *** چنینست فرمان بیدار شاه
که گر جز بداد و بمهر و خرد *** کسی سوی خاک سیه بنگرد
بران تیره خاکش بریزند خون *** چو آید ز فرمان یزدان برون
ببانگ منادی نشد شاه رام *** بروز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه *** همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی *** بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی براه *** ورا دخمه کردی بران جایگاه

اگر باز ماندی ازو سیم و زر *** کلاه و کمان و کمند و کمر
بد و نیک با مرده بودی بخاک *** نبودی به از مردم اندر مغاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت *** که نوشین روان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی *** ورا رای و هوش و درنگ آمدی
فرستاده‌ای خواستی راستگوی *** که رفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه *** نکردی ستم خود خردمند شاه
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی *** بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست *** جهان را بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بد رای شاه *** که بر ترّ و خشکی بتابد براه
ندارد ز کس روشنایی دریغ *** چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
همش خاک و هم ریگ و هم رنگ و بوی *** همش در خوشاب و هم آب جوی
فروغ و بلندی نبودش ز کس *** دلافروز و بخشنده او بود و بس
شهنشاه را مایه این بود و فر *** جهان را همی داشت در زیر پر
ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی *** ازیرا چنان بی‌نیازی بدی
اگر شیر و پیل آمدندیش پیش *** نه برداشتی جنگ یک روز بیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ *** بپیش سپاه آمدی بی‌درنگ
اگر کشته بودی و گر بسته زار *** بزندان پیروزگر شهریار

[دژها گرفتن نوشین روان در بوم روم]

چنین تا بیامد بران شارستان *** که شوراب بد نام آن کارستان

بر آورده‌ای دید سر بر هوا *** پر از مردم و ساز جنگ و نوا

ز خارا پی افگنده در قعر آب *** کشیده سر باره اندر سحاب

بگرد حصار اندر آمد سپاه *** ندیدند جایی بدرگاه راه

برو ساخت از چار سو منجنیق *** بپای آمد آن باره جاثلیق

بر آمد ز هر سوی دز رستخیز *** ندیدند جایی گذار و گریز

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت *** شد آن باره دز بکردار دشت

خروش سواران و گرد سپاه *** ابا دود و آتش بر آمد بماه

همه حصن بی‌تن سر و پای بود *** تن بی‌سرانشان دگر جای بود

غو زینهاری و جوش زنان *** بر آمد چو زخم تبیره زنان

از ایشان هر آن کس که پر مایه بود *** بگنج و بمردی گران‌پایه بود

ببستند بر پیل و کردند بار *** خروش آمد و ناله زینهار

نبخشود بر کس بهنگام رزم *** نه بر گنج دینار بر گاه بزم

و زان جایگه لشکر اندر کشید *** بره بر دزی دیگر آمد پدید

که در بند او گنج قیصر بدی *** نگهدار آن دز توانگر بدی

که آرایش روم بد نام اوی *** ز کسری بر آمد بفرجام اوی

بدان دز نگه کرد بیدار شاه *** هنوز اندرو نارسیده سپاه

بفرمود تا تیرباران کنند *** هوا چون تگرگ بهاران کنند

یکی تاجور خود بلشکر نماند *** بران بوم و بر خار و خاور نماند

همه گنج قیصر بتاراج داد *** سپه را همه بدره و تاج داد

بر آورد زان شارستان رستخیز *** همه بر گرفتند راه گریز

خروش آمد از کودک و مرد و زن *** همه پیر و برنا شدند انجمن

بپیش گرانمایه شاه آمدند *** غریوان و فریادخواه آمدند

که دستور و فرمان و گنج آن تست *** بروم اندرون رزم و رنج آن تست

بجان ویژه زنهار خواه توایم *** پرستار فرّ کلاه توایم

بفرمود پس تا نکشتند نیز *** بر ایشان ببخشود بسیار چیز

[رزم کردن نوشین روان با فرفوریوس رومی و گرفتن قالینیوس و انطاکیه]

و زان جایگه لشکر اندر کشید *** از آرایش روم برتر کشید

نوندی ز گفتار کارآگهان *** بیامد بنزدیک شاه جهان

که قیصر سپاهی فرستاد پیش *** ازان نامداران و گردان خویش

بپیش اندرون پهلوانی سترگ *** بجنگ اندرون هر یکی همچو گرگ

برومیش خوانند فرفوریوس *** سواری سرافراز با بوق و کوس

چو این گفته شد پیش بیدار شاه *** پدید آمد از دور گرد سپاه

بخندید زان شهریار جهان *** بدو گفت کین نیست از ما نهان

کجا جنگ را پیش ازین ساختیم *** ز اندیشه هر گونه پرداختیم

کی تا جور بر لب آورد کف *** بفرمود تا برکشیدند صف

سپاهی بیامد بپیش سپاه *** بشد بسته بر گرد و بر باد راه

شده نامور لشکری انجمن *** یلان سرافراز شمشیر زن

همه جنگ را تنگ بسته میان *** بزرگان و فرزانگان و کیان

بخون آب داده همه تیغ را *** بدان تیغ برّنده مر میغ را

سپه را نبد بیشتر زان درنگ *** که نخچیر گیرد ز بالا پلنگ
بهر سو ز رومی تلی کشته بود *** دگر خسته از جنگ برگشته بود
بشد خسته از جنگ فرفوریوس *** دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ *** بهامون کجا غرمش آید بچنگ
پس رومیان در همی تاختند *** در و دشت از یشان بپرداختند
چنان هم همی رفت با ساز جنگ *** همه نیزه و گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامونی اندر کشید *** بر آورده دیگر آمد پدید
دزی بود با لشکر و بوق و کوس *** کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره برتر ز پرّ عقاب *** یکی کنده‌ای گردش اندر پر آب
یکی شارستان گردش اندر فراخ *** پر ایوان و پالیز و میدان و کاخ
ز رومی سپاهی بزرگ اندر وی *** همه نامداران پر خاشجوی
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه *** سیه گشت گیتی ز گرد سپاه
خروشی بر آمد ز قالینیوس *** کزان نعره اندک شد آواز کوس
بدان شارستان در نگه کرد شاه *** همی هر زمانی فزون شد سپاه
ز دروازها جنگ بر ساختند *** همه تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد *** ز گردنده یک بهره شد لاژورد
ازان باره دز نماند اندکی *** همه شارستان باز می‌شد یکی
خروشی بر آمد ز درگاه شاه *** که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک زین شهر بیرون شوید *** بتاریکی اندر بهامون شوید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر *** و گر غارت و شورش و دار و گیر

بگوش من آید بتاریک شب *** که بگشاید از رنج یک مرد لب
هم اندر زمان آنک فریاد ازوست *** پر از کاه بینند آگنده پوست
چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب *** بفرسود رنج و بپالود خواب
تبیره بر آمد ز درگاه شاه *** گرانمایگان بر گرفتند راه
ازان دز و آن شارستان مرد و زن *** بدرگاه کسری شدند انجمن
که ایدر ز جنگی سواری نماند *** بدین شارستان نامداری نماند
همه کشته و خسته شد بی‌گناه *** گه آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک و خرد و برنا و پیر *** نه خوب آید از داد یزدان اسیر
چنان شد دز و باره و شارستان *** کزان پس ندیدند جز خارستان
چو قیصر گنهکار شد ما که‌ایم *** بقالینیوس اندرون بر چه‌ایم
بران رومیان بر ببخشود شاه *** گنهکار شد رسته و بی‌گناه
بسی خواسته پیش ایشان بماند *** و زان جایگه نیز لشکر براند
هران کس که بود از در کارزار *** ببستند بر پیل و کردند بار
بانطاکیه در خبر شد ز شاه *** که با پیل و لشکر بیامد براه
سپاهی بران شهر شد بی‌کران *** دلیران رومی و کنداوران
سه روز اندران شاه را شد درنگ *** بدان تا نباشد ببیداد جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه *** دلیران ایران گروها گروه
برفتند یک سر سواران روم *** ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه *** پیی را نبد بر زمین نیز راه
سه جنگ گران کرده شد در سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گشاده شد آن مرز آباد بوم *** سواری ندیدند جنگی بروم

بزرگان که با تخت و افسر بدند *** هم آن کس که گنجور قیصر بدند

بشاه جهاندار دادند گنج *** بچنگ آمدش گنج چون دید رنج

اسیران و آن گنج قیصر براه *** بسوی مداین فرستاد شاه

و زیشان هران کس که جنگی بدند *** نهادند بر پشت پیلان ببند

[آباد کردن نوشین روان، شهر را به مانند انطاکیه و نشاندن درین بندیان رومی را]

زمین دید رخشانتر از چرخ ماه *** بگردید بر گرد آن شهر شاه

ز بس باغ و میدان و آب روان *** همی تازه شد پیر گشته جهان

چنین گفت با موبدان شهریار *** که انطاکیه است این اگر نوبهار

کسی کو ندیدست خرم بهشت *** ز مشک اندرو خاک و ز زرّ خشت

درختش ز یاقوت و آبش گلاب *** زمینش سپهر آسمان آفتاب

نگه کرد باید بدین تازه بوم *** که آباد بادا همه مرز روم

یکی شهر فرمود نوشین روان *** بدو اندرون آبهای روان

بکردار انطاکیه چون چراغ *** پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ

بزرگان روشن دل و شادکام *** ورا زیب خسرو نهادند نام

شد آن زیب خسرو چو خرم بهار *** بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار

اسیران کزان شهرها بسته بود *** ببند گران دست و پا خسته بود

بفرمود تا بند برداشتند *** بدان شهرها خوار بگذاشتند

چنین گفت کاین نو بر آورده جای *** همش گلشن و بوستان و سرای

بکردیم تا هر کسی را بکام *** یکی جای باشد سزاوار نام

ببخشید بر هر کسی خواسته *** زمین چون بهشتی شد آراسته

ز بس برزن و کوی و بازارگاه *** تو گفتی نماندست بر خاک راه

بیامد یکی پر سخن کفشگر *** چنین گفت کای شاه بیدادگر

بقالینیوس اندرون خان من *** یکی تود بد پیش پالان من

ازین زیب خسرو مرا سود نیست *** که بر پیش درگاه من تود نیست

بفرمود تا بر در شور بخت *** بکشتند شاداب چندی درخت

یکی مرد ترسا گزین کرد شاه *** بدو داد فرمان و گنج و کلاه

بدو گفت کاین زیب خسرو تراست *** غریبان و این خانه نو تراست

بسان درخت برومند باش *** پدر باش گاهی چو فرزند باش

ببخشش بیارای و زفتی مکن *** براندازه باید ز هر در سخن

ز انطاکیه شاه لشکر براند *** جهان دیده ترسا نگهبان نشاند

[آشتی جستن قیصر روم از نوشین روان]

پس آگاهی آمد ز فرفوریوس *** بگفت آنچ آمد بقالینیوس

بقیصر چنین گفت کآمد سپاه *** جهاندار کسری ابا پیل و گاه

سپاهست چندانک دریا و کوه *** همی گردد از گرد اسبان ستوه

بگردید قیصر ز گفتار خویش *** بزرگان فرزانه را خواند پیش

ز نوشین روان شد دلش پر هراس *** همی رای زد روز و شب در سه پاس

بدو گفت موبد که این رای نیست *** که با رزم کسری ترا پای نیست

برآرند ازین مرز آباد خاک *** شود کرده قیصر اندر مغاک
زوان سراینده و رای سست *** جز از رنج بر پادشاهی نجست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت *** ز نوشین روان رای او تیره گشت
گزین کرد زان فیلسوفان روم *** سخن‌گوی با دانش و پاک بوم
بجای آمد از موبدان شست مرد *** بکسری شدن نامزدشان بکرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه *** گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس داننده‌شان پیش رو *** گوی در خرد پیر و سالار نو
ز هر چیز گنجی بپیش اندرون *** شمارش گذر کرده بر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن *** پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد با باژ و ساو گران *** گروگان ز خویشان و کنداوران
[چو مهراس گفتار قیصر شنید *** پدید آمد آن بند بد را کلید]
رسیدند نزدیک نوشین روان *** چو الماس کرده زبان با روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید *** برومی یکی آفرین گسترید
تو گفتی ز تیزیّ و ز راستی *** ستاره بر اراد همی زآستی
بکسری چنین گفت کای شهریار *** جهان را بدین ارجمندی مدار
برو می تو اکنون و ایران تهیست *** همه مرز بی‌ارز و بی‌فرهیست
هران گه که قیصر نباشد بروم *** نسنجد بیک پشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود *** چو او گم شود مردمی گم بود
گر این رستخیز از پی خواستست *** که آزرم و دانش بدو کاستست
بیاوردم اکنون همه گنج روم *** که روشن روان بهتر از گنج و بوم

چو بشنید زو این سخن شهریار *** دلش گشت خرم چو باغ بهار
پذیرفت زو هرچ آورده بود *** اگر بدره زرّ و گر برده بود
فرستادگان را ستایش گرفت *** بران نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد *** نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زرّ گردد همه خاک روم *** تو سنگی تری زان سرافراز بوم
نهادند بر روم بر باژ و ساو *** براگنده دینار ده چرم گاو
و زان جایگه ناله گاو دم *** شنیدند و آواز رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند *** بشام آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلیح و سپاه *** همان برده و بدره و تاج و گاه
که پشت زمی را همی داد خم *** ز پیلان و ز گنجهای درم
ازان مرز چون رفتن آمدش رای *** بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کاین باژ قیصر بخواه *** مکن هیچ سستی بروز و بماه
ببوسید شیروی روی زمین *** همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و پیروز بخت *** مگر داد زرد این کیانی درخت
تبیره بر آمد ز درگاه شاه *** سوی اردن آمد درفش سپاه
جهاندار کسری چو خورشید بود *** جهان را ازو بیم و امید بود
برین سان رود آفتاب سپهر *** بیک دست شمشیر و یک دست مهر
نه بخشایش آرد بهنگام خشم *** نه خشم آیدش روز بخشش بچشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد *** بیاراسته بد جهان را بداد

داستان نوش زاد با کسری

[زاده شدن نوش‌زاد و زنی ترسا]

اگر شاه دیدی و گر زیر دست *** و گر پاک دل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت *** ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن *** یکی گنج باشد براگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند *** فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار و با رای و شرم *** سخن گفتنش خوب و آوای نرم
برین سان زنی داشت پر مایه شاه *** ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بد این ماه روی *** ز دیدار او شهر پر گفت و گوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر *** ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
ورا نامور خواندی نوش زاد *** نجستی ز ناز از برش تند باد
ببالید برسان سرو سهی *** هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت *** عزیز و مسیح و ره زردهشت
نیامد همی زند و استش درست *** دو رخ را بآب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت *** زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگ دل گشته زو شهریار *** که از گل نیامد جز از خار بار
در کاخ و فرخنده ایوان او *** ببستند و کردند زندان او
نشستنگهش جند شاپور بود *** از ایران و ز باختر دور بود

بسی بسته و پر گزندان بدند *** برین بهره با او بزندان بدند
بدان گه که باز آمد از روم شاه *** بنالید زان جنبش و رنج راه
چنان شد ز سستی که از تن بماند *** ز ناتندرستی بأُردن بماند
کسی برد زی نوش زاد آگهی *** که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
جهانی پر آشوب گردد کنون *** بیارند هر سو ببد رهنمون
جهاندار بیدار کسری بمرد *** زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد *** که هرگز ورا نام نوشین مباد
برین داستان زد یکی مرد پیر *** که گر شادی از مرگ هرگز ممیر
پسر کو ز راه پدر بگذرد *** ستمکاره خوانیمش ار بی‌خرد
اگر بیخ حنظل بود ترّ و خشک *** نشاید که بار آورد شاخ مشک
چرا گشت باید همی زان سرشت *** که پالیزبانش ز اول بکشت
اگر میل یابد همی سوی خاک *** ببرّد ز خورشید و ز باد و خاک
نه زو بار باید که یابد نه برگ *** ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوش زاد *** نگه کن مگر سر نپیچی ز داد
اگر چرخ را کوش صدری بدی(؟) *** همانا که صدریش کسری بدی
پسر سر چرا پیچید از راه اوی *** نشست که جوید ابر گاه اوی
ز من بشنو این داستان سر بسر *** بگویم ترا ای پسر در بدر
چو گفتار دهقان بیاراستم *** بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین *** بدان آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده‌ام *** بدین نام جاوید جوینده‌ام

[بیمار شدن نوشین روان و آشوب بر پا زدن نوشزاد]

چنین گفت گوینده پارسی *** که بگذشت سال از برش چار سی
که هر کس که بر دادگر دشمنست *** نه مردم نژادست کآهرمنست
هم از نوش زاد آمد این داستان *** که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت *** بپردخت زان خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه *** برو انجمن شد فراوان سپاه
کسی کو ز بند خرد جسته بود *** بزندان نوشین روان بسته بود
ز زندانها بندها برگرفت *** همه شهر از و دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هرک ترسا بدند *** اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن *** سواران گردنکش و تیغ زن
فراز آمدندش تنی سی هزار *** همه نیزه داران خنجرگزار
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش *** ز قیصر چو آیین تاریک خویش
که بر جند شاپور مهتر تویی *** هم آواز و هم کیش قیصر تویی
همه شهر ازو پر گنهکار شد *** سر بخت برگشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید *** ازان کآمد از پور کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه *** سواری بر افگند نزدیک شاه
سخن هرچ بشنید با او بگفت *** چنین آگهی کی بود در نهفت
فرستاده برسان آب روان *** بیامد بنزدیک نوشین روان
بگفت انچ بشنید و نامه بداد *** سخنها که پیدا شد از نوش زاد

ازو شاه بشنید و نامه بخواند *** غمی گشت زان کار و تیره بماند

جهاندار با موبد سرفراز *** نشست و سخن رفت چندی براز

چو گشت آن سخن بر دلش جایگیر *** بفرمود تا نزد او شد دبیر

یکی نامه بنوشت با داغ و درد *** پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد

نخستین بران آفرین گسترید *** که چرخ و زمان و زمین آفرید

نگارنده هور و کیوان و ماه *** فروزنده فرّ و دیهیم و گاه

ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل *** ز گرد پی مور تا رود نیل

همه زیر فرمان یزدان بود *** وگر در دم سنگ و سندان بود

نه فرمان او را کرانه پدید *** نه زو پادشاهی بخواهد برید

بدانستم این نامه ناپسند *** که آمد ز فرزند چندین گزند

و زان پر گناهان زندان شکن *** که گشتند با نوش زاد انجمن

چنین روز اگر چشم دارد کسی *** سزد گر نماند بگیتی بسی

که جز مرگ را کس ز مادر نزاد *** ز کسری بر آغاز تا نوش زاد

رها نیست از چنگ و منقار مرگ *** پی پشه و مور با پیل و کرگ

زمین گر گشاده کند راز خویش *** بپیماید آغاز و انجام خویش

کنارش پر از تاج داران بود *** برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش *** پر از خوب رخ جیب پیراهنش

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ *** بدو بگذرد زخم پیکان مرگ

گروهی که یارند با نوش زاد *** که جز مرگ کسری ندارند یاد

اگر خود گذر یابی از روز بد *** بمرگ کسی شاد باشی سزد

و دیگر که از مرگ شاهان داد *** نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
سر نوش زاد از خرد بازگشت *** چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد برو پایدار این سخن *** برافراخت چون خواست آمد ببن
نبایست کو نزد ما دستگاه *** بدین آگهی خیره کردی تباه
اگر تخت گشتی ز خسرو تهی *** همو بود زیبای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش اوی *** سزاوار جان بداندیش اوی
ازین بر دل اندیشه و باک نیست *** اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزین کس که با او بهم ساختند *** و ز آزرم ما دل بپرداختند
و ز ان خواسته کو تبه کرد نیز *** همی بر دل ما نسنجد بچیز
بداندیش و بیکار و بد گوهرند *** بدین زیردستی نه اندر خورند
ازین دست خوارست بر ما سخن *** ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا بیم و باک از جهان داورست *** که از دانش برتران برترست
نباید که شد جان ما بی‌سپاس *** بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد پیروزی و فرّهی *** فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزای دهش گر نیایش بدی *** مرا بر فزونی فزایش بدی
گر از پشت من رفت یک قطره آب *** بجای دگر یافته جای خواب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا *** بترسم که رنج از من آمد مرا
و گر گاه خشم جهاندار نیست *** مرا از چنین کار تیمار نیست
و زان کس که با او شدند انجمن *** همه زار و خوارند بر چشم من
و زان نامه کز قیصر آمد بدوی *** همی آب تیره در آمد بجوی

ازان کو هم آواز و هم کیش اوست *** گمانند قیصر بتن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد *** بدین نیاکان خود ننگرد
گران بی‌خرد سر بپیچد ز داد *** بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست *** کجا از پی و خون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ *** مدارا کن اندر میان با درنگ
ور ایدونک تنگ اندر آید سخن *** بجنگ اندرون هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود *** مگرش از گنه بازگشتن بود
از آبی کزو سرو آزاد رست *** سزد گر نباید بدو خاک شست
و گر خوار گیرد تن ارجمند *** بپستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز *** مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی *** نشاید جدا کرد او را ز خوی
یکی ارجمندی بود کشته خوار *** چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک *** چو خون سر خویش گیرد بخاک
سوی کیش قیصر گراید همی *** ز دیهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود زار و خوار و نژند *** گزیده بشاهی ز چرخ بلند
بدین داستان زد یکی مهر نوش *** پرستار با هوش و پشمینه پوش
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد *** ورا رامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی *** که با آتش آب اندر آید بجوی
نه آسانیی دید بی‌رنج کس *** که روشن زمانه برینست و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی *** که گه مغز اویی و گه پوستی

چه جویی ز کردار او رنگ و بوی *** بخواهد ربودن چو بنمود روی
بدان گه بود بیم رنج و گزند *** که گردون گردان بر آرد بلند
سپاهی که هستند با نوش زاد *** کجا سر بپیچند چندین ز داد
تو آن را جز از باد و بازی مدان *** گزاف زنان بود و رای بدان
هران کس که ترساست از لشکرش *** همی از پی کیش پیچد سرش
چنینست کیش مسیحا که دم *** زنی تیز و گردد کسی زو دژم
نه پروای رای مسیحا بود *** بفرجام خصمش چلیپا بود
دگر هر که هست از پراگندگان *** بدآموز و بدخواه و از بندگان
از ایشان یکی برتری رای نیست *** دم باد با رای ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوش زاد *** برو زین سخنها مکن هیچ یاد
که پوشیده رویان او در نهان *** سر آرند بر خویشتن بر زمان
هم ایوان او ساز زندان اوی *** ابا آنک بردند فرمان اوی
در گنج یک سر بدو بر مبند *** و گرچه چنین خوار شد ارجمند
ز پوشیده رویان و از خوردنی *** ز افگندنی هم ز گستردنی
برو هیچ تنگی نباید بچیز *** نباید که چیزی نیابد بنیز
وزین مرزبانان ایرانیان *** هر ان کس که بستند با او میان
چو پیروز گردی مپیچان سخن *** میانشان بخنجر بدو نیم کن
هر ان کس که او دشمن پادشاست *** بکام نهنگش سپاری رواست
جز ان هرک ما را بدل دشمنست *** ز تخم جفا پیشه آهرمنست
ز ما نیکوییها نگیرند یاد *** ترا آزمایش بس از نوش زاد

ز نظّاره هر کس که دشنام داد *** زبانش بجنبید بر نوش زاد

بران ویژه دشنام ما خواستند *** بهنگام بد گفتن آراستند

مباش اندرین نیز همداستان *** که بدخواه راند چنین داستان

گر او بی هنر شد هم از پشت ماست *** دل ما برین راستی برگواست

زبان کسی کو ببد کرد یاد *** وزو بود بیداد بر نوش زاد

همه داغ کن بر سر انجمن *** مبادش زبان و مبادش دهن

کسی کو بجوید همی روزگار *** که تا سست گردد تن شهریار

بکار آورد کژّی و دشمنی *** بداندیشی و کیش آهر منی

بدین پادشاهی نباشد رواست *** که فرّ و سر و افسر و چهر ماست

[جنگ ساختن رام برزین با نوشزاد و پند دادن پیروز نوشزاد را]

نهادند برنامه بر مهر شاه *** فرستاده برگشت پویان براه

چو از ره سوی رام برزین رسید *** بگفت آنچ از شاه کسری شنید

چو آن گفته شد نامه او بداد *** بفرمان که فرمود با نوش زاد

سپه کردن و جنگ را ساختن *** و ز آزرم او مغز پرداختن

چو آن نامه بر خواند مرد کهن *** شنید از فرستاده چندی سخن

بدانگه که خیزد خروش خروس *** ز درگاه بر خاست آوای کوس

سپاهی بزرگ از مداین برفت *** بشد رام برزین سوی جنگ تفت

پس آگاهی آمد سوی نوش زاد *** سپاه انجمن کرد و روزی بداد

همه جاثلیقان و بطریق روم *** که بودند زان مرز آباد بوم

سپهدار شماس پیش اندرون *** سپاهی همه دست شسته بخون
بر آمد خروش از در نوش زاد *** بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یک سر ز شهر *** پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
چو گرد سپه رام برزین بدید *** بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران جوشنوران *** گراییدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بر درید *** کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپاه اندرون نوش زاد *** یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
سپاهی بد از جاثلیقان روم *** که پیدا نبد از پی نعل بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شدست *** هوا بر سر او خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر *** کجا نام او بود پیروز شیر
خروشید کای نامور نوش زاد *** سرت را که پیچید چونین ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی *** هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد *** چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران کین آن کس مجوی *** کجا کار خود را ندانست روی
اگر فرّ یزدان برو تافتی *** جهود اندرو راه کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاد مرد *** شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی *** سرت بآسمان بر فرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فرّ و برز *** برین یال و کتف و برین دست و گرز
نبینم خرد هیچ نزدیک تو *** چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد *** که اکنون همی داد خواهی بباد

تو با شاه کسری بسنده نه‌ای *** و گر پیل و شیر دمنده نه‌ای
چو دست و عنان تو ای شهریار *** بایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای و رکیب تو و یال تو *** چنین شورش و دست و کوپال تو
نگارنده چین نگاری ندید *** زمانه چو تو شهریاری ندید
جوانی دل شاه کسری مسوز *** مکن تیره این آب گیتی فروز
پیاده شو از باره زنهار خواه *** بخاک افگن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد *** نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود *** ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار *** ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از رای من سر بیک سو بری *** بلندی گزینی و کنداوری
بسی پند پیروز یاد آیدت *** سخنهای بدگوی باد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوش زاد *** که ای پیر فرتوت سر پر ز باد
ز لشکر مرا زینهاری مخواه *** سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی *** دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین اوی *** نگردم من از فرّه و دین اوی
مسیحای دین دار اگر کشته شد *** نه فرّ جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان شد آن رای پاک *** بلندی ندید اندرین تیره خاک
اگر من شوم کشته زان باک نیست *** کجا زهر مرگست و تریاک نیست

[رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد]

بگفت این سخن پیش پیروز پیر *** بپوشید روی هوا را بتیر

برفتند گردان لشکر ز جای *** خروش آمد از کوس و ز کرّ نای

سپهبد چو آتش بر انگیخت اسب *** بیامد بکردار آذر گشسب

چپ لشکر شاه ایران ببرد *** بپیش سپه در نماند ایچ گرد

فراوان ز مردان لشکر بکشت *** ازان کار شد رام برزین درشت

بفرمود تا تیرباران کنند *** هوا چون تگرگ بهاران کنند

بگرد اندرون خسته شد نوش زاد *** بسی کرد از پند پیروز یاد

بیامد بقلب سپه پر ز درد *** تن از تیر خسته رخ از درد زرد

چنین گفت پیش دلیران روم *** که جنگ پدر زار و خوارست و شوم

بنالید و گریان سقف را بخواند *** سخن هرچ بودش بدل در براند

بدو گفت کین روزگار دژم *** ز من بر من آورد چندین ستم

کنون چون بخاک اندر آید سرم *** سواری برافگن بر مادرم

بگویش که شد زین جهان نوش زاد *** سر آمد بدو روز بیداد و داد

تو از من مگر دل نداری برنج *** که اینست رسم سرای سپنج

مرا بهره اینست زین تیره روز *** دلم چون بدی شاد و گیتی فروز

نزاید جز از مرگ را جانور *** اگر مرگ دانی غم من مخور

سر من ز کشتن پر از دود نیست *** پدر بتر از من که خشنود نیست

مکن دخمه و تخت و رنج دراز *** برسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر *** که من زین جهان کشته گشتم بتیر
بگفت این و لب را بهم بر نهاد *** شد آن نامور شیر دل نوش زاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه *** پراگنده گشتند زان رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان *** غریوان ببالین او شد دوان
ازان رزمگه کس نکشتند نیز *** نبودند شاد و نبردند چیز
ورا کشته دیدند و افگنده خوار *** سکوبای رومی سرش بر کنار
همه رزمگه گشته زو پر خروش *** دل رام بر زین پر از درد و جوش
ز اسقف بپرسید کز نوش زاد *** از اندرز شاهی چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش *** برهنه نباید که بیند برش
تن خویش چون دید خسته بتیر *** ستودان نفرمود و مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت *** چو از بندگان دید تاریک بخت
برسم مسیحا کنون مادرش *** کفن سازد و گور و هم چادرش
کنون جان او با مسیحا یکیست *** همانست کاین خسته بر دار نیست
مسیحی بشهر اندرون هرک بود *** نبد هیچ ترسای رخ ناشخود
خروش آمد از شهر و ز مرد و زن *** که بودند یک سر شدند انجمن
تن شهریار دلیر و جوان *** دل و دیده شاه نوشین روان
بتابوتش از جای برداشتند *** سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش *** بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده برهنه بیامد براه *** برو انجمن گشته بازارگاه
سراپرده‌ای گردش اندر زدند *** جهانی همه خاک بر سر زدند

بخاکش سپردند و شد نوش زاد *** ز باد آمد و ناگهان شد بباد

همه جند شاپور گریان شدند *** ز درد دل شاه بریان شدند

چه پیچی همی خیره در بند آز *** چو دانی که ایدر نمانی دراز

گذر جوی و چندین جهان را مجوی *** گلش زهر دارد بسیری مبوی

مگردان سر از دین و ز راستی *** که خشم خدای آورد کاستی

چو این بشنوی دل ز غم بازکش *** مزن بر لبت بر ز تیمار تش

گرت هست جام می زرد خواه *** بدل خرمی را مدان از گناه

نشاط و طرب جوی و سستی مکن *** گزافه مپرداز مغز سخن

[اگر در دلت هیچ حبّ علیست *** ترا روز محشر بخواهش ولیست]

داستان بوزرجمهر

[خواب دیدن نوشین روان و به درگاه آمدن بزرگمهر]

نگر خواب را بیهده نشمری *** یکی بهره دانی ز پیغمبری

بویژه که شاه جهان بیندش *** روان درخشنده بگزیندش

ستاره زند رای با چرخ و ماه *** سخنها پراگنده کرده براه

روانهای روشن ببیند بخواب *** همه بودنیها چو آتش بر آب

شبی خفته بد شاه نوشین روان *** خردمند و بیدار و دولت جوان

چنان دید در خواب کز پیش تخت *** برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی *** می و رود و رامشگران خواستی

بر او بران گاه آرام و ناز *** نشستی یکی تیز دندان گراز
چو بنشست می خوردن آراستی *** و زان جام نوشین روان خواستی
چو خورشید برزد سر از برج گاو *** ز هر سو برآمد خروش چگاو
نشست از بر تخت کسری دژم *** ازان دیده گشته دلش پر ز غم
گزارنده خواب را خواندند *** ردان را ابر گاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه *** بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد *** کزان دانش او را نبد هیچ یاد
بنادانی آن کس که خستو شود *** ز فام نکوهنده یک سو شود
ز دانده چون شاه پاسخ نیافت *** پر اندیشه دل را سوی چاره تافت
فرستاد بر هر سویی مهتری *** که تا باز جوید ز هر کشوری
یکی بدره با هر یکی یار کرد *** ببرگشتن امّید بسیار کرد
بهر بدره‌ای بد درم ده هزار *** بدان تا کند در جهان خواستار
گزارنده خواب دانا کسی *** بهر دانشی راه جسته بسی
که بگزارد این خواب شاه جهان *** نهفته بر آرد ز بند نهان
یکی بدره آگنده او را دهند *** سپاسی بشاه جهان بر نهند
بهر سو بشد موبدی کاردان *** سواری هشیوار بسیار دان
یکی از ردان نامش آزاد سرو *** ز درگاه کسری بیامد بمرو
بیامد همه گرد مرو او بجست *** یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکان را بیاموخت زند *** بتندی و خشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتر ایدر برش *** پژوهنده زند و استا سرش

همی خواندندیش بوزرجمهر *** نهاده بران دفتر از مهر چهر
عنان را بپیچید موبد ز راه *** بیامد بپرسید زو خواب شاه
نویسنده گفت این نه کار منست *** ز هر دانشی زند یار منست
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر *** بدو داد گوش و بر افروخت چهر
باستاد گفت این شکار منست *** گزاریدن خواب کار منست
یکی بانگ برزد برو مرد اُست *** که تو دفتر خویش کردی درست
فرستاده گفت ای خردمند مرد *** مگر داند او گرد دانا مگرد
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد *** بگوی آنچ داری بدو گفت یاد
نگویم من این گفت جز پیش شاه *** بدانگه که بنشاندم پیش گاه
بدادش فرستاده اسب و درم *** دگر هرچ بایستش از بیش و کم
برفتند هر دو برابر ز مرو *** خرامان چو زیر گل اندر تذرو
چنان هم گرازان و گویان ز شاه *** ز فرمان و ز فرّ و ز تاج و گاه
رسیدند جایی کجا آب بود *** چو هنگامه خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند *** چو چیزی بخوردند و دم بر زدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر *** یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز این گرانمایه بیدار بود *** که با او براه اندرون یار بود
نگه کرد و پیسه یکی مار دید *** که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببویید سخت *** شد از پیش او نرم سوی درخت
چو مار سیه بر سردار شد *** سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او شنید *** بران شاخ باریک شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند *** فراوان برو نام یزدان بخواند

بدل گفت کین کودک هوشمند *** بجایی رسد در بزرگی بلند

[گزاریدن بزرگمهر خواب کسری را]

و زان بیشه پویان براه آمدند *** خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده از پیش کودک برفت *** بر تخت کسری خرامید تفت

بدو گفت کای شاه نوشین روان *** تویی خفته بیدار و دولت جوان

برفتم ز درگاه شاها بمرو *** بگشتم چو اندر گلستان تذرو

ز فرهنگیان کودکی یافتم *** بیاوردم و تیز بشتافتم

بگفت آن سخن کز لب او شنید *** ز مار سیاه آن شگفتی که دید

جهاندار کسری ورا پیش خواند *** و زان خواب چندی سخنها براند

چو بشنید دانا ز نوشین روان *** سرش پر سخن گشت و گویا زبان

چنین داد پاسخ که در خان تو *** میان بتان شبستان تو

یکی مرد برناست کز خویشتن *** بآرایش جامه کردست زن

ز بیگانه پردخته کن جایگاه *** برین رای ما تا نیابند راه

بفرمای تا پیش تو بگذرند *** پی خویشتن بر زمین بسپرند

بپرسیم زان ناسزای دلیر *** که چون اندر آمد ببالین شیر

ز بیگانه ایوانش پردخت کرد *** در کاخ شاهنشهی سخت کرد

بتان شبستان آن شهریار *** برفتند پر بوی و رنگ و نگار

سمن بوی خوبان با ناز و شرم *** همه پیش کسری برفتند نرم

ندیدند ازین سان کسی در میان *** برآشفت کسری چو شیر ژیان

گزارنده گفت این نه اندر خورست *** غلامی میان زنان اندرست

شمن گفت رفتن بافزون کنید *** رخ از چادر شرم بیرون کنید

دگر باره بر پیش بگذاشتند *** همه خواب را خیره پنداشتند

غلامی پدید آمد اندر میان *** ببالای سرو و بچهر کیان

تنش لرز لرزان بکردار بید *** دل از جان شیرین شده ناامید

کنیزک بدان حجره هفتاد بود *** که هر یک بتن سرو آزاد بود

یکی دختری مهتر چاچ بود *** ببالای سرو و ببر عاج بود

غلامی سمن پیکر و مشک بوی *** بخان پدر مهربان بد بدوی

بسان یکی بنده در پیش اوی *** بهر جا که رفتی بدی خویش اوی

بپرسید زو گفت کین مرد کیست *** کسی کو چنین بنده پرورد کیست

چنین برگزیدی دلیر و جوان *** میان شبستان نوشین روان

چنین گفت زن کین ز من کهتر ست *** جوانست و با من ز یک مادر ست

چنین جامه پوشید کز شرم شاه *** نیارست کردن برویش نگاه

برادر گر از تو بپوشید روی *** ز شرم تو بود آن بهانه مجوی

چو بشنید این گفته نوشین روان *** شگفت آمدش کار هر دو جوان

بر آشفت زان پس بدژخیم گفت *** که این هر دو در خاک باید نهفت

کشنده ببرد آن دو تن را دوان *** پس پرده شاه نوشین روان

بر آویختشان در شبستان شاه *** نگونسار پر خون و تن پر گناه

گزارنده خواب را بدره داد *** ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد

فرو ماند از دانش او شگفت *** ز گفتارش اندازه‌ها بر گرفت

نوشتند نامش بدیوان شاه *** بر موبدان نماینده راه

فروزنده شد نام بوزرجمهر *** بدو روی بنمود گردان سپهر

همی روز روزش فزون بود بخت *** بدو شادمان بد دل شاه سخت

دل شاه کسری پر از داد بود *** بدانش دل و مغزش آباد بود

بدرگاه بر موبدان داشتی *** ز هر دانشی بخردان داشتی

همیشه سخن‌گوی هفتاد مرد *** بدرگاه بودی بخواب و بخورد

هرانگه که پردخته گشتی ز کار *** ز داد و دهش و ز می و میگسار

ز هر موبدی نو سخن خواستی *** دلش را بدانش بیاراستی

بدانگاه نو بود بوزرجمهر *** سراینده و زیرک و خوب چهر

چنان بد کزان موبدان و ردان *** ستاره شناسان و هم بخردان

همی دانش آموخت و اندر گذشت *** و زان فیلسوفان سرش برگذشت

[بزم نوشین روان با موبدان و پند گفتن بزرگمهر]

چنان بد که بنشست روزی بخوان *** بفرمود کاین موبدان را بخوان

که باشند دانا و دانش پذیر *** سراینده و باهش و یادگیر

برفتند بیدار دل موبدان *** ز هر دانشی راز جسته ردان

چو نان خورده شد جام می خواستند *** بمی جان روشن بیاراستند

بدانندگان شاه بیدار گفت *** که دانش گشاده کنید از نهفت

هران کس که دارد بدل دانشی *** بگوید مرا زو بود رامشی

از یشان هران کس که دانا بدند *** بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان بر گشادند بر شهریار *** کجا بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید *** بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست *** چنین گفت کای داور داد و راست
زمین بنده تاج و تخت تو باد *** فلک روشن از روی و بخت تو باد
گر ایدونک فرمان دهی بنده را *** که بگشاید از بند گوینده را
بگویم و گر چند بی‌مایه‌ام *** بدانش در از کمترین پایه‌ام
نکوهش نباشد که دانا زبان *** گشاده کند نزد نوشین روان
نگه کرد کسری بداننده گفت *** که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود *** ز گفتار او روشنایی فزود
بدو گفت روشن روان آن کسی *** که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب *** فراوان سخن باشد و دیر یاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت *** سخن‌گوی در مردمی خوار گشت
هنر جوی و تیمار بیشی مخور *** که گیتی سپنجست و ما بر گذر
همه روشنیهای تو راستیست *** ز تاری و کژّی بباید گریست
دل هر کسی بنده آرزوست *** وزو هر یکی را دگرگونه خوست
سر راستی دانش ایزدست *** چو دانستیش زو نترسی بدست
خردمند و دانا و روشن روان *** تنش زین جهانست و جان زان جهان
هران کس که در کار پیشی کند *** همه رای و آهنگ بیشی کند
بنایافت رنجه مکن خویشتن *** که تیمار جان باشد و رنج تن

ز نیرو بود مرد را راستی *** ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست *** به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری *** خرد را ز تو بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست *** خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود *** خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود *** به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آن کس که خشنود گشت *** بد و آز و تیمار او سود گشت
بآموختن گر فروتر شوی *** سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار گر خیره شد رای مرد *** نگردد کسی خیره همتای مرد
هران کس که دانش فرامش کند *** زبان را بگفتار خامش کند
چو داری بدست اندرون خواسته *** زر و سیم و اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد *** نشاید گشاد و نباید فشرد
خردمند کز دشمنان دور گشت *** تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد تن خویشتن داد مرد *** چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگو آن سخن کاندر و سود نیست *** کزان آتشت بهره جز دود نیست
میندیش از ان کان نشاید بدن *** نداند کس آهن بآب آژدن
فروتن بود شه که دانا بود *** بدانش بزرگ و توانا بود
هران کس که او کرده کردگار *** بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند *** ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچ ناکرد نیست *** نیازارد آن را که نازرد نیست

بیزدان گراییم فرجام کار *** که روزی ده اویست و پروردگار
از ان خوب گفتار بوزرجمهر *** حکیمان همه تازه کردند چهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت *** که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند *** سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند *** بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر *** چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیش شهنشاه برخاستند *** برو آفرینی نو آراستند
بپرسش گرفتند زو آنچ گفت *** که مغز و دلش با خرد بود جفت
زبان تیز بگشاد مرد جوان *** که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر *** نپیچید باید باندیشه سر
کجا چون شبانست ما گوسفند *** و گر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان اوی *** نه پیچیدن از رای و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد *** چو داد زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گسترده اندر جهان *** همه راز او داشتن در نهان
مشو با گرامیش کردن دلیر *** کز آتش بترسد دل نرّه شیر
اگر کوه فرمانش دارد سبک *** دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه *** کزو بند و چاهست و هم تاج و گاه
سر تاجور فرّ یزدان بود *** خردمند ازو شاد و خندان بود
از آهرمنست آن کزو شاد نیست *** دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان *** فرو بست فرتوت را زو زبان

پراگنده گشتند زان انجمن *** پر از آفرین روز و شبشان دهن

[بزم دوم شاه نوشین روان با بزرگمهر و موبدان]

دگر هفته روشن دل شهریار *** همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیک سو کشید *** کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سرافراز درگاه بود *** بدانندگی در خور شاه بود
برفتند گویندگان سخن *** جوان و جهان دیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان *** بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند *** رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر *** که کسری همی زو برافروخت چهر
از یشان یکی بود فرزانه تر *** بپرسید ازو از قضا و قدر
که انجام و فرجام چونین سخن *** چه گونه است و این بر چه آید ببن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد *** دوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ *** بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت *** همی گل فشاند برو بر درخت
چنینست رسم قضا و قدر *** ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار *** چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت کان چیز کافزون‌ترست *** کدامست و بیشی که را در خورست
چنین گفت کان کس که داننده‌تر *** بنیکی کرا دانش آید ببر
دگر گفت کز ما چه نیکوترست *** ز گیتی کرا نیکویی در خورست

چنین داد پاسخ که آهستگی *** کریمی و خوبی و شایستگی
فزونتر بکردن سر خویش پست *** ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بجوید بگرد جهان *** خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد *** هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کان کس که آهوی خویش *** ببیند بگرداند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن *** چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد *** دلش بردبار ست رامش برد
بداد و ستد در کند راستی *** ببندد در کژّی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامکار *** نباشد سرش تیز و نابردبار
بپرسید دیگر که از انجمن *** نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کو پس آرزوی *** نرفت از کریمیّ و ز نیک خوی
دگر کو بسستی نشد پیش کار *** چو دید او فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیک خوی *** کدامست نیکوتر از هر دو سوی
کجا در دو گیتیش بار آورد *** بسالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کان کس که با خواسته *** ببخشش کند جانش آراسته
و گر بر ستاننده آرد سپاس *** ز بخشنده بازارگانی شناس
دگر گفت کز مرد پیرایه چیست *** و زان نیکوییها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد *** کجا نیکویی با سزاوار کرد
ببالد بکردار سر و بلند *** چو بالید هرگز نباشد نژند
و گر ناسزا را بسایی بمشک *** نبوید نروید گل از خار خشک

سخن پرسی از گنگ گر مرد کر *** ببار آید و رای ناید ببر
یکی گفت کاندر سرای سپنج *** نباشد خردمند بی‌درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم *** در آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه *** جهان را همه چون تن خویش خواه
هران چیز کانت نیاید پسند *** تن دوست و دشمن دران بر مبند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش *** چه گویی کزین دو کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد *** جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
بکوشی چو در پیش کار آیدت *** چو خواهی که رنجی ببار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست *** اگر بر نکوهیده باید گریست
چنین گفت کان کو بیزدان پاک *** فزون دارد امّید و هم بیم و باک
دگر گفت کای مرد روشن خرد *** ز گردون چه بر سر همی بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار *** ازین بر شده چرخ ناپایدار
سخن‌گوی پاسخ چنین داد باز *** که هر کس که گشت ایمن و بی‌نیاز
بخوبی زمانه و را داد داد *** سزد گر نگیری جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام *** بگیتی که باشیم زو شادکام
چنین گفت کان کو بود بردبار *** بنزدیک او مرد بی‌شرم خوار
دگر گفت کان کو نجوید گزند *** ز خوها کدامش بود سودمند
بگفت آنک مغزش نجوشد ز خشم *** بخوابد بخشم از گنهکار چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند *** که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت کان کو بود پر خرد *** ندارد غم آن کزو بگذرد

و گر ارجمندی سپارد بخاک *** نبندد دل اندر غم و درد پاک
دگر کو ز نادیدنیها امید *** چنان بگسلد دل چو از باد بید
دگر گفت بد چیست بر پادشای *** کزو تیره گردد دل پارسای
چنین داد پاسخ که بر شهریار *** خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنک ترسد ز دشمن بجنگ *** و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
دگر آنک رای خردمند مرد *** بیک سو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب *** نجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی‌عیب کیست *** نکوهیدن آزادگان را بچیست
چنین گفت کین را ببخشیم راست *** که جان و خرد در سخن پادشاست
گرانمایگان را فسون و دروغ *** بکژّی و بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کنداوری *** نکوهشگر و سر پر از داوری
منش پستی و کام بر پادشا *** ببیهوده خستن دل پارسا
زبان راندن و دیده بی‌آب شرم *** گزیدن خروش اندر آواز نرم
خردمند مردم که دارد روا *** خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند *** که اندر جهان چیست آن بی‌گزند
چنین داد پاسخ او کز نخست *** در پاک یزدان بدانست جست
کزویت سپاس و بدویت پناه *** خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان *** سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویشتن پروریدن بناز *** برو سخت بستن در رنج و آز
نگه داشتن مردم خویش را *** گسستن تن از رنج درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خرد *** که گیتی بنادان نشاید سپرد

چو فرمان پذیرنده باشد پسر *** نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر که فرزند راست *** بنزد پدر جایگاهش کجاست

چنین داد پاسخ که نزد پدر *** گرامی چو جانست فرخ پسر

پس از مرگ نامش بماند بجای *** ازیرا پسر خواندش رهنمای

بپرسید دیگر که از خواسته *** که دانی که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز *** گرامیست و ز چیز خوارست نیز

نخست آنک یابی بدو آرزوی *** ز هستیش پیدا کنی نیک خوی

و گر چون بباید نیاری بکار *** همان سنگ و هم گوهر شاهوار

دگر گفت با تاج و نام بلند *** کرا خوانی از خسروان سودمند

چنین داد پاسخ کزان شهریار *** که ایمن بود مرد پرهیز کار

و ز آواز او بد هراسان بود *** زمین زیر تختش تن آسان بود

دگر گفت مردم توانگر بچیست *** بگیتی پر از رنج و درویش کیست

چنین گفت آن کس که هستش بسند *** ببخش خداوند چرخ بلند

کسی را کجا بخت انباز نیست *** بدی در جهان بتّر از آز نیست

ازو نامداران فرو ماندند *** همه همزبان آفرین خواندند

[بزم سوم نوشین روان با بزرگمهر و موبدان]

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه *** نشست از بر تخت پیروز شاه

بخواند آن کسی را که دانا بدند *** بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه‌ای هر کسی *** همانا پسندش نیامد بسی

چنین گفت کسری ببوزرجمهر *** که از چادر شرم بگشای چهر

سخن سخن‌گوی دانا زبان برگشاد *** ز هر گونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار *** که پیروز بادا سر تاج دار

دگر گفت مردم نگردد بلند *** مگر سر بپیچد ز راه گزند

چو باید که دانش بیفزایدت *** سخن یافتن را خرد بایدت

در نام جستن دلیری بود *** زمانه ز بد دل بسیری بود

و گر تخت جویی هنر بایدت *** چو سبزی بود شاخ و بر بایدت

چو پرسند پرسندگان از هنر *** نشاید که پاسخ دهیم از گهر

گهر بی‌هنر ناپسندست و خوار *** برین داستان زد یکی هوشیار

که گر گل نبوید برنگش مجوی *** کز آتش بروید مگر آب جوی

توانگر ببخشش بود شهریار *** بگنج نهفته نه‌ای پایدار

بگفتار خوب ار هنر خواستی *** بکردار پیدا کند راستی

فروتر بود هرک دارد خرد *** سپهرش همی در خرد پرورد

چنین هم بود مردم شاد دل *** ز کژّیش خون گردد آزاد دل

خرد در جهان چون درخت وفاست *** وزو بار جستن دل پادشاست

چو خرسند باشی تن آسان شوی *** چو آز آوری زو هراسان شوی

مکن نیک مردی بجای کسی *** که پاداش نیکی نیابی بسی

گشاده دلان را بود بخت یار *** انوشه کسی کو بود بردبار

هران کس که جوید همی برتری *** هنرها بباید بدین داوری

یکی رای و فرهنگ باید نخست *** دوم آزمایش بباید درست
سیوم یار باید بهنگام کار *** ز نیک و ز بد برگرفتن شمار
چهارم که مانی بجا کام را *** ببینی ز آغاز فرجام را
بپنجم اگر زورمندی بود *** بتن کوشش آری بلندی بود
وزین هر دری جفت گردد سخن *** هنر خیره بی‌آزمایش مکن
ازان پس چو یارت بود نیک ساز *** برو بر بهنگامت آید نیاز
چو کوشش نباشد تن زورمند *** نیارد سر آرزوها ببند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت *** چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگوییم پنج *** کزان عادت او خود نباشد برنج
چو نادان که عادت کند هفت چیز *** نباشد شگفت ار برنجست نیز
نخست آنک هر کس که دارد خرد *** ندارد غم آن کزو بگذرد
نه شادان کند دل بنا یافته *** نه گر بگذرد زو شود تافته
چو از رنج و ز بد تن آسان شود *** ز نابودنیها هراسان شود
چو سختیش پیش آید از هر شمار *** شود پیش و سستی نیارد بکار
ز نادان که گفتیم هفتست راه *** یکی آنک خشم آورد بی‌گناه
گشاده کند گنج بر ناسزای *** نه زو مزد یابد بهر دو سرای
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس *** تن خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هر کسی راز خویش *** بگوید برافرازد آواز خویش
بپنجم بگفتارِ ناسودمند *** تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن ز نااستوار *** همی پرنیان جوید از خار بار

بهفتم که بستیهد اندر دروغ *** ببی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند *** که از وی نبیند کسی جز گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود *** ازان خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای داننده گوش *** بتن توشه یابد بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن *** که تاجست بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر *** بگفتار بگشای بند از هنر
چو گسترد خواهی به هر جای نام *** زبان برکشی همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانات باشد نشست *** زبر دست گردد سر زیردست
ز دانش بود جان و دل را فروغ *** نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخنگوی چون بر گشاید سخن *** بمان تا بگوید تو تندی مکن
زبان را چو با دل بود راستی *** ببندد ز هر سو در کاستی
ز بیکار گویان تو دانا شوی *** نگویی ازان سان کزو بشنوی
ز دانش در بی‌نیازی مجوی *** و گر چند ازو سختی آید بروی
همیشه دل شاه نوشین روان *** مبادا ز آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیز مغز *** که اندر جهان چیست کردار نغز
کجا مرد را روشنایی دهد *** ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد *** بیابد ز هر دو جهان برخورد
بدو گفت گر نیستش بخردی *** خرد خلعتی روشنست ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست *** چو دانا بود بر مهان بر مهست
بدو گفت گر راه دانش نجست *** بدین آب هرگز روان را نشست

چنین داد پاسخ که از مرد گرد *** سر خویش را خوار باید شمرد

اگر تاو دارد بروز نبرد *** سر بدسگال اندر آرد بگرد

گرامی بود بر دل پادشا *** بود جاودان شاد و فرمانروا

بدو گفت گر نیستش بهره زین *** ندارد پژوهیدن آیین و دین

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ *** نهد بر سر او یکی تیره ترگ

دگر گفت کز بار آن میوه دار *** که دانا بکارد بباغ بهار

چه سازیم تا هر کسی بر خوریم *** و گر سایه او بپی بسپریم

چنین داد پاسخ که هر کو زبان *** ز بد بسته دارد نرنجد روان

کسی را ندرد بگفتار پوست *** بود بر دل انجمن نیز دوست

همه کار دشوارش آسان شود *** ورا دشمن و دوست یکسان شود

دگر گفت کان کو ز راه گزند *** بگردد بزرگست و هم ارجمند

چنین داد پاسخ که کردار بد *** بسان درختیست با بار بد

اگر نرم گوید زبان کسی *** درشتی بگوشش نیاید بسی

بدان کز زبانست کوشش برنج *** چو رنجش نجویی سخن را بسنج

همان کم سخن مرد خسرو پرست *** جز از پیش‌گاهش نشاید نشست

دگر از بدیهای ناآمده *** گریزد چو از دام مرغ و دده

سه دیگر که بر بد توانا بود *** بپرهیزد ار ویژه دانا بود

نیازد بکاری که ناکردنیست *** نیازارد آن را که نازرد نیست

نماند که نیکی برو بگذرد *** پی روز ناآمده نشمرد

بدشمن ز نخچیر آژیرتر *** برو دوست همواره چون تیر و پر

ز شادی که فرجام او غم بود *** خردمند را ارز وی کم بود
تن اسانی و کاهلی دور کن *** بکوش و ز رنج تنت سور کن
که ایدر ترا سود بی‌رنج نیست *** چنان هم که بی‌پاسبان گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت *** دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده بادا بنوشین روان *** همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان *** کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی *** برفتند با خرمی هر کسی

[بزم چهارم نوشین روان با بزرگمهر و موبدان]

دو هفته برین نیز بگذشت شاه *** بپردخت روزی ز کاری سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان *** بایوان خرامند با بخردان
بپرسید شاه از بن و از نژاد *** ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهیّ و ز داد کنداوران *** ز آغاز و فرجام نیک اختران
سخن کرد زین موبدان خواستار *** بپرسش گرفت آنچ آید بکار
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت *** که رخشنده گوهر بر آر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر *** که ای شاه روشن دل و خوب چهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه *** یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت *** بفرّ و بچهر و برای و ببخت
چو پرهیز کاری کند شهریار *** چه نیکوست پرهیز با تاج دار
ز یزدان بترسد گه داوری *** نگردد بمیل و بکنداوری

خرد را کند پادشا بر هوا *** بدانگه که خشم آورد پادشا

نباید که اندیشه شهریار *** بود جز پسندیده کردگار

ز یزدان شناسد همه خوب و زشت *** بپاداش نیکی بجوید بهشت

زبان راست گوی و دل آزرم جوی *** همیشه جهان را بدو آبروی

هر ان کس که باشد ورا رای زن *** سبک باشد اندر دل انجمن

سخن‌گوی و روشن دل و داد ده *** کهان را بکه دارد و مه بمه

کسی کو بود شاه را زیر دست *** نباید که یابد بجائی شکست

بدانگه شود تاج خسرو بلند *** که دانا بود نزد او ارجمند

نگه داشتن کار درگاه را *** بزهر آژدن کام بدخواه را

چو دارد ز هر دانشی آگهی *** بماند جهاندار با فرهی

نباید که خسبد کسی دردمند *** که آید مگر شاه را زو گزند

کسی کو بباد افره اندر خورست *** کجا بد نژادست و بد گوهرست

کند شاه دور از میان گروه *** بی‌آزار تا زو نگردد ستوه

هر ان کس که باشد بزندان شاه *** گنهکار گر مردم بی‌گناه

بفرمان یزدان بباید گشاد *** بزند و باست آنچ کردست یاد

سپهبد بفرهنگ دارد سپاه *** براساید از درد فریاد خواه

چو آژیر باشی ز دشمن برای *** بد اندیش را دل برآید ز جای

همه رخنه پادشاهی بمرد *** بداری بهنگام پیش از نبرد

بچیزی که گردد نکوهیده شاه *** نکوهش بود نیز با فرّ و گاه

ازو دور گشتن برغم هوا *** خرد را بران رای کردن گوا

فزودن بفرزند بر مهر خویش *** چو در آب دیدن بود چهر خویش
ز فرهنگ و ز دانش آموختن *** سزد گر دلت یابد افروختن
گشادن برو بر در گنج خویش *** نباید که یاد آورد رنج خویش
هر انگه که یازد ببد کار دست *** دل شاه بچه نباید شکست
چو بر بدکنش دست گردد دراز *** بخون جز بفرمان یزدان میاز
و گر دشمنی یابی اندر دلش *** چو خو باشد از بوستان بگسلش
که گر دیر ماند بنیرو شود *** و زو باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی با فرّ و هوش *** نباید که دارد ببدگوی گوش
ز دستور بد گوهر و گفت بد *** تباهی بدیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن *** چو بد گوید از داد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن *** نباید که دیو آورد کاستن
چو این گفتها بشنود پارسا *** خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار *** شود تخت شاهی برو پایدار
بنازد بدو تاج شاهی و تخت *** بداندیش نومید گردد ز بخت
چو بر گردد این چرخ ناپایدار *** ازو نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز باشد جوان *** هنر یافته جان نوشین روان
ز گفتار او انجمن خیره شد *** همه رای دانندگان تیره شد
چو نوشین روان آن سخنها شنود *** بروزیش چندانک بد برفزود
و زان پندها دیده پر آب کرد *** دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین *** برفتند ز ایوان شاه زمین

[بزم پنجم شاه نوشین روان با بزرگمهر و موبدان]

برین نیز بگذشت یک هفته روز *** بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بیانداخت آن چادر لاژورد *** بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان *** جهان دیده و کار کرده ردان
سر موبد موبدان اردشیر *** چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان *** خردمند و بیدار گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان *** بیامد بر شاه نوشین روان
بدانندگان گفت شاه جهان *** که با کیست این دانش اندر نهان
کزو دین یزدان بنیرو شود *** همان تخت شاهی بی‌آهو شود
چو بشنید زو موبد موبدان *** زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه *** درفشان شود فر دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند *** بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ *** نجوید بکژّی ز گیتی فروغ
سپهبد چو با داد و بخشایشست *** ز تاجش زمانه پر آسایشست
و دیگر که از کهتر پر گناه *** چو پوزش کند باز بخشدش شاه
بپنجم جهاندار نیکو سخن *** که نامش نگردد بگیتی کهن
همه راست گوید سخن کمّ و بیش *** نگردد بهر کار زآیین خویش
ششم بر پرستنده تخت خویش *** چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم سخن هرک دانا بود *** زبانش بگفتن توانا بود

نگردد دلش سیر ز آموختن *** از اندیشگان مغز را سوختن

بآزادیست از خرد هر کسی *** چنانچون ببالد ز اختر بسی

دلت مگسل ای شاه راد از خرد *** خرد نام و فرجام را پرورد

منش پست و کم دانش آن کس که گفت *** منم کم ز گیتی کسی نیست جفت

چنین گفت پس یزدگرد دبیر *** که ای شاه دانا و دانش پذیر

ابر شاه زشتست خون ریختن *** باندک سخن دل برآهیختن

همان چون سبکسر بود شهریار *** بداندیش دست اندر آرد بکار

همان با خردمند گیرد ستیز *** کند دل ز نادانی خویش تیز

دل شاه گیتی چو پر آز گشت *** روان ورا دیو انباز گشت

ور ایدون که حاکم بود تیز مغز *** نیاید ز گفتار او کار نغز

دگر کارزاری که هنگام جنگ *** بترسد ز جان و نترسد ز ننگ

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت *** شکمّ زمین بهتر او را نهفت

چو بر مرد درویش کنداوری *** نه کهتر نه زیبنده مهتری

چو کژّی کند پیر ناخوش بود *** پس از مرگ جانش پر آتش بود

چو کاهل بود مرد برنا بکار *** ازو سیر گردد دل روزگار

نماند ز ناتندرستی جوان *** مبادش توان و مبادش روان

چو بوزرجمهر این سخنهای نغز *** شنید و بدانش بیاراست مغز

چنین گفت با شاه خورشید چهر *** که بادا بکام تو روشن سپهر

چنان دان که هر کس که دارد خرد *** بدانش روان را همی پرورد

نکوهیده ده کار بر ده گروه *** نکوهیده تر نزد دانش پژوه

یکی آنک حاکم بود با دروغ *** نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج *** سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کو از بزه *** نترسد چو چیزی بود با مزه
پزشکی که باشد بتن دردمند *** ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردم که نازد بچیز *** که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
همان سفله کز هر کس آرام و خواب *** ز دریا دریغ آیدش روشن آب
و گر باد نوشین بتو برجهد *** سپاسی ازان بر سرت برنهد
بهفتم خردمند کاید بخشم *** بچیز کسان برگمارد دو چشم
بهشتم بنادان نماینده راه *** سپردن بکاهل کسی کار گاه
همان بی‌خرد کو نیابد خرد *** پشیمان شود هم ز گفتار بد
دل مردم بی‌خرد بآرزوی *** برین گونه آویزد ای نیک خوی
چو آتش که گوگرد یابد خورش *** گرش در نیستان بود پرورش
دل شاه نوشین روان زنده باد *** سران جهان پیش او بنده باد

[بزم ششم شاه نوشین روان با بزرگمهر و موبدان]

برین نیز بگذشت یک هفته ماه *** نشست از بر تخت پیروز شاه
بیک دست موبد که بودش وزیر *** بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد بر گرد او موبدان *** سخن گو چو بوزرجمهر جوان
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه *** که ای مرد پر دانش و نیک خواه
سخنها که جان را بود سودمند *** همی مرد بی‌ارز گردد بلند

ازو گنج گویا نگیرد کمی *** شنودن بود مرد را خرمی
چنین گفت موبد ببوزرجمهر *** که ای نامورتر ز گردان سپهر
چه دانی که بیشیش بگزایدت *** چو کمّی بود روز بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری *** تن آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکی چو بیشی کنی *** همی بر هماورد پیشی کنی
چنین گفت پس یزدگرد دبیر *** که ای مرد گوینده و یاد گیر
سه آهو کدامند با دل براز *** که دارند و هستند زان بی‌نیاز
چنین داد پاسخ که باری نخست *** دل از عیب جستن ببایدت شست
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان *** چه در آشکار و چه اندر نهان
چو مهتر بود بر تو رشک آوری *** چو کهتر بود زو سرشک آوری
سه دیگر سخن چین و دوروی مرد *** بران تا بر انگیزد از آب گرد
چو گوینده‌یی کو نه بر جایگاه *** سخن گفت و زو دور شد فرّ و جاه
همان کو سخن سر بسر نشنود *** نداند بگفتار و هم نگرود
بچیزی ندارد خردمند چشم *** کز و بازماند بپیچد ز خشم
بپرسید پس موبد موبدان *** که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی‌آرزو در جهان *** اگر آشکارست و گر در نهان
همان آرزو را پدیدست راه *** که پیدا کند مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند *** کدامست با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو سوست *** گذشتن ترا تا کدام آرزوست
ز گیتی یکی بازگشتن بخاک *** که راهی درازست با بیم و باک

خرد باشدت زین سخن رهنمون *** بدین پرسش اندر چرایی و چون
خرد مرد را خلعت ایزدیست *** سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند را کو خرد یار نیست *** بگیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست *** خرد جان پاکست و ایزد گواست
چو بنیاد مردی بیاموخت مرد *** سرافراز گردد بننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای *** که او هست و باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی *** رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی *** فراز آوری روی آوردنی
بخورد و بپوشش بیزدان گرای *** بدین دار فرمان یزدان بجای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز *** بدشت و بگنج و بپیلان مناز
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندر وی *** ز نامش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند *** که باشد بسختی ترا سودمند
تو در انجمن خامشی برگزین *** چو خواهی که یک سر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کآموختی *** بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج *** که بر دانشی مرد خوارست گنج
روان در سخن گفتن آژیر کن *** کمان کن خرد را سخن تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش *** تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بد خواه پیش تو صف برکشید *** ترا رای و آرام باید گزید
برابر چو بینی کسی همنبرد *** نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ار پیش دستی کنی *** سرت پست گردد چو سستی کنی

بدانگه که اسب افگنی هوش دار *** سلیح هم‌آورد را گوش دار

گر و تیز گردد تو زو بر مگرد *** هشیوار یاران گزین در نبرد

چو دانی که با او نتابی مکوش *** ببرگشتن از رزم باز آر هوش

چنین هم نگه دار تن در خورش *** نباید که بگزایدت پرورش

بخور آن چنان کان بنگزایدت *** ببیشی خورش تن بنفزایدت

مکن در خورش خویش را چار سوی *** چنان خور که نیزت کند آرزوی

ز می نیز هم شادمانی گزین *** که مست از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پسندی پسندیده‌ای *** جهان چون تنست و تو چون دیده‌ای

بسی از جهان آفرین یاد کن *** پرستش برین یاد بنیاد کن

بژرفی نگه دار هنگام را *** بروز و بشب گاه آرام را

چو دانی که هستی سرشته ز خاک *** فرامش مکن راه یزدان پاک

پرستش ز خورد ایچ کمتر مکن *** تو نو باش گر هست گیتی کهن

بنیکی گرای و غنیمت شناس *** همه ز آفریننده دار این سپاس

مگرد ایچ گونه بگرد بدی *** بنیکی گرایی اگر بخردی

ستوده‌تر آن کس بود در جهان *** که نیکش بود آشکار و نهان

هوا را مبر پیش رای و خرد *** کزان پس خرد سوی تو ننگرد

چو خواهی که رنج تو آید ببر *** ز آموزگاران مپرتاب سر

دبیری بیاموز فرزند را *** چو هستی بود خویش و پیوند را

دبیری رساند جوان را بتخت *** کند ناسزا را سزاوار بخت

دبیریست از پیشه‌ها ارجمند *** کز و مرد افگنده گردد بلند

چو با آلت و رای باشد دبیر *** نشیند بر پادشا ناگزیر

تن خویش آژیر دارد ز رنج *** بیابد بی‌اندازه از شاه گنج

بلاغت چو با خط گرد آیدش *** بر اندیشه معنی بیفزایدش

ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر *** بخط آن نماید که دلخواه‌تر

خردمند باید که باشد دبیر *** همان بردبار و سخن یادگیر

هشیوار و سازیده پادشا *** زبان خامش از بد بتن پارسا

شکیبا و با دانش و راست‌گوی *** وفادار و پاکیزه و تازه روی

چو با این هنرها شود نزد شاه *** نشاید نشستن مگر پیش گاه

سخنها چو بشنید ازو شهریار *** دلش تازه شد چون گل اندر بهار

چنین گفت کسری بموبد که رو *** ورا پایگاهی بیارای نو

درم خواه و خلعت سزاوار اوی *** که در دل نشست گفتار اوی

[بزم هفتم شاه نوشین روان با بزرگمهر و موبدان]

دگر هفته چون هور بفراخت تاج *** بیامد نشست از بر تخت عاج

ابا نامور موبدان و ردان *** جهاندار و بیدار دل بخردان

[همی خواست ز ایشان جهاندار شاه *** همان نیز فرخ دبیر سپاه]

[هم از فیلسوفان و ز مهتران *** ز هر کشوری کار دیده سران]

همان ساوه و یزدگرد دبیر *** بپیش اندرون بهمن تیز ویر

ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه *** که دل را بیارای و بنمای راه

ز من راستی هرچ دانی بگوی *** بکژّی مجو از جهان آبروی

پرستش چگونه است فرمان من *** نگه داشتن رای و پیمان من
ز گیتی چو آگه شوند این مهان *** شنیده بگویند با همرهان
چنین گفت با شاه بیدار مرد *** که ای برتر از گنبد لاژورد
پرستیدن شهریار زمین *** نجوید خردمند جز راه دین
نباید بفرمان شاهان درنگ *** نباید که باشد دل شاه تنگ
هر آن کس که بر پادشا دشمنست *** روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست *** نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتیست شاه *** چو نیکی کنیم او دهد دستگاه
بنیک و بد او را بود دست رس *** نیازد بکین و بآزرم کس
تو مپسند فرزند را جای اوی *** چو جان دار در دل همه رای اوی
بشهری که هست اندر و مهر شاه *** نیابد نیاز اندران بوم راه
بدی از تو از فرّ او بگذرد *** که بختش همه نیکویی پرورد
جهان را دل از شاه خندان بود *** که بر چهر او فرّ یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش *** که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر بپیچی ازوی *** نبیند بنیکی ترا بخت روی
چو نزدیک دارد مشو بر منش *** و گر دور گردی مشو بد کنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج *** نگه کن که با رنج نامست و گنج
نباید که سیر آید از کار کرد *** همان تیز گردد ز گفتار سرد
اگر گشن شد بنده را دستگاه *** بفرّ و بنام جهاندار شاه
گر از ده یکی باژ خواهد رواست *** چنان رفت باید که او را هواست

گرامی تر آن کس بود نزد شاه *** که چون گشن بیند و را دستگاه
ز بهری که او را سراید ز گنج *** نماند که باشد بدو درد و رنج
ز یزدان بود انک ماند سپاس *** کند آفرین مرد یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه *** بدارد نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنک سستی کند *** همی از تن خویش مستی کند
نکوهیده باشد گل آن درخت *** که نپراکند بار بر تاج و تخت
ز کسهای او پیش او بد مگوی *** که کمتر کنی نزد او آبروی
و گر پرسدت هرچ دانی نگوی *** ببسیار گفتن مبر آبروی
هر آن کس که بسیار گوید دروغ *** بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد *** بکوشد که بر پادشا نشمرد
فزونست زان دانش اندر جهان *** که بشنید گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد *** بماند همیشه روان پر ز درد
همان در جهان ارجمند آن بود *** که با او لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه کشّی مکن *** اگر چه پرستنده باشی کهن
که هر چند گردد پرستش دراز *** چنان دان که هست او ز تو بی‌نیاز
اگر با تو گردد ز چیزی دژم *** بپوزش گرای و مزن هیچ دم
اگر پرورد دیگری را همان *** پرستار باشد چو تو بی‌گمان
و گر نیستت آگهی زان گناه *** برهنه دلت را ببر نزد شاه
و گر هیچ تاب اندر آری بدل *** بدو روی منمای و پی بر گسل
بفرّش ببیند نهان ترا *** دل کژّ و تیره روان ترا

ازان پس نیابی تو زو نیکوی *** همان گرم گفتار او نشنوی

در پادشا همچو دریا شمر *** پرستنده ملاح و کشتی هنر

سخن لنگر و بادبانش خرد *** بدریا خردمند چون بگذرد

همان بادبان را کند سایه دار *** که هم سایه دار ست و هم مایه دار

کسی کو ندارد روانش خرد *** سزد گر در پادشا نسپرد

اگر پادشا کوه آتش بدی *** پرستنده را زیستن خوش بدی

چو آتش گه خشم سوزان بود *** چو خشنود باشد فروزان بود

ازو یک زمان شیر و شهدست بهر *** بدیگر زمان چون گزاینده زهر

بکردار دریا بود کار شاه *** بفرمان او تابد از چرخ ماه

ز دریا یکی ریگ دارد بکف *** دگر در بیابد میان صدف جهان زنده

بادا بنوشین روان *** همیشه بفرمانش کیوان روان

نگه کرد کسری بگفتار اوی *** دلش گشت خرم بدیدار اوی

چو گفتی که زه بدره بودی چهار *** بدین گونه بد بخشش شهریار

چو با زه بگفتی زهازه بهم *** چهل بدره بودی ز گنجش درم

چو گنجور با شاه کردی شمار *** بهر بدره بودی درم ده هزار

شهنشاه با زه زهازه بگفت *** که گفتار او با درم بود جفت

بیاورد گنجور خورشید چهر *** درم بدره‌ها پیش بوزرجمهر

برین داستان بر سخن ساختم *** بمهبود دستور پرداختم

میاسای ز آموختن یک زمان *** ز دانش میفگن دل اندر گمان

چو گویی که فام خرد توختم *** همه هرچ بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار *** که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان *** که بر خواند از گفته باستان

داستان مهبود با زروان

[داستان مهبود دستور انوشیروان]

چنین گفت موبد که بر تخت عاج *** چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
ببزم و برزم و بپرهیز و داد *** چنو کس ندارد ز شاهان بیاد
ز دانندگان دانش آموختی *** دلش را بدانش بر افروختی
خور و خواب با موبدان داشتی *** همی سر بدانش برافراشتی
برو چون روا شد بچیزی سخن *** تو ز آموختن هیچ سستی مکن
نباید که گویی که دانا شدم *** بهر آرزو بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یادگیر *** ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن *** ز نوشین روان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود *** که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت و رای درست *** ز گیتی بجز نیکنامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز *** روان و دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار *** همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی *** و گر برسم موبدی خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز *** هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز

خورش خانه در خان او داشتی *** تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا *** خورش ساختندی بر پادشا
بزرگان ز مهبود بردند رشک *** همی ریختندی برخ بر سرشک
یکی نامور بود ز روان بنام *** که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود *** فروزنده رسم درگاه بود
ز مهبود و فرخ دو فرزند اوی *** همه ساله بودی پر از آبروی
همی ساختی تا سرِ پادشا *** کند تیز بر کار آن پارسا
ببد گفت از ایشان ندید ایچ راه *** که کردی پر آزار زان جان شاه
خردمند زان بد نه آگاه بود *** که او را بدرگاه بد خواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ‌مرد *** نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یک روز مردی جهود *** ز زروان درم خواست از بهر سود
شد آمد بیفزود در پیش اوی *** بر آمیخت با جان بد کیش اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد *** پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن رفت روزی نهان *** ز درگاه و ز شهریار جهان
ز نیرنگ و ز تنبل و جادویی *** ز کردار کژّی و ز بدخویی
چو زروان بگفتار مرد جهود *** نگه کرد و زان سان سخنها شنود
برو راز بگشاد و گفت این سخن *** بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی چاره باید ترا ساختن *** زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید *** که پای زمانه نخواهد کشید
ز گیتی ندارد کسی را بکس *** تو گویی که نوشین روانست و بس

جز از دست فرزند مهبود چیز *** خورشها نخواهد جهاندار نیز

شدست از نوازش چنان پر منش *** که هزمان ببوسد فلک دامنش

چنین داد پاسخ بزروان جهود *** کزین داوری غم نباید فزود

چو برسم بخواهد جهاندار شاه *** خورشها ببین تا چه آید براه

نگر تا بود هیچ شیر اندروی *** پذیره شو و خوردنیها ببوی

همان بس که من شیر بینم ز دور *** نه مهبود بینی تو زنده نه پور

که گر زو خورد بی‌گمان روی و سنگ *** بریزد هم اندر زمان بی‌درنگ

نگه کرد زروان بگفتار اوی *** دلش تازه تر شد بدیدار اوی

نرفتی بدرگاه بی‌آن جهود *** خور و شادی و کام بی‌او نبود

چنین تا بر آمد برین چند گاه *** بدآموز پویان بدرگاه شاه

دو فرزند مهبود هر بامداد *** خرامان شدندی بر شاه راد

پس پرده نامور کدخدای *** زنی بود پاکیزه و پاک رای

که چون شاه کسری خورش خواستی *** یکی خوان زرین بیاراستی

سه کاسه‌رود نهادی برو از گهر *** بدستار زربفت پوشیده سر

ز دست دو فرزند آن ارجمند *** رسیدی بنزدیک شاه بلند

خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب *** بخوردی و آراستی جای خواب

چنان بد که یک روز هر دو جوان *** ببردند خوان نزد نوشین روان

بسر بر نهاده یکی پیش کار *** که بودی خورش نزد او استوار

چو خوان اندر آمد بایوان شاه *** بدو کرد زروان حاجب نگاه

چنین گفت خندان بهر دو جوان *** که ای ایمن از شاه نوشین روان

یکی روی بنمای تا زین خورش *** که باشد همی شاه را پرورش
چه رنگست کآید همی بوی خوش *** یکی پرنیان چادر از وی بکش
جوان زان خورش زود بگشاد روی *** نگه کرد زروان ز دور اندر وی
همیدون جهود اندرو بنگرید *** پس آمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت زان پس بسالار بار *** که آمد درختی که کشتی ببار
ببردند خوان نزد نوشین روان *** خردمند و بیدار هر دو جوان
پس خوان همی رفت زروان چو گرد *** چنین گفت با شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر *** تو بی‌چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک بخت خندان تست *** جهان روشن از تخت و میدان تست
خورشگر بیامیخت با شیر زهر *** بداندیش را باد زین زهر بهر
چو بشنید زو شاه نوشین روان *** نگه کرد روشن بهر دو جوان
که خوالیگرش مام ایشان بدی *** خردمند و با کام ایشان بدی
جوانان ز پاکیّ و ز راستی *** نوشتند بر پشت دست آستی
همان چون بخوردند از کاسه‌رود شیر *** تو گویی بخستند هر دو بتیر
بخفتند بر جای هر دو جوان *** بدادند جان پیش نوشین روان
چو شاه جهان اندران بنگرید *** بر آشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک *** بر آرید و ز کس مدارید باک
بر آن خاک باید بریدن سرش *** مه مهبود مانا مه خوالیگرش
بایوان مهبود در کس نماند *** ز خویشان او در جهان بس نماند
بتاراج داد آن همه خواسته *** زن و کودک و گنج آراسته

رسیده از آن کار زروان بکام *** گهی کام دید اندر آن گاه نام

بنزدیک او شد جهود ارجمند *** برافراخت سر تا بابر بلند

بگشت اندرین نیز چندی سپهر *** درستی نهان کرده از شاه چهر

[آشکارا شدن افسون زروان و یهودی و کشته شدن هر دو آن]

چنان بد که شاه جهان کدخدای *** بنخچیر گوران همی کرد رای

بفرمود تا اسب نخچیرگاه *** بسی بگذرانند در پیش شاه

ز اسبان که کسری همی بنگرید *** یکی را بران داغ مهبود دید

ازان تازی اسبان دلش برفروخت *** بمهبود بر جای مهرش بسوخت

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد *** بسی داغ دل یاد مهبود کرد

چنین گفت کان مرد با جاه و رای *** ببردش چنان دیو ریمن ز جای

بدان دوستداری و آن راستی *** چرا زد روانش در کاستی

نداند جز از کردگار جهان *** ازان آشکارا درستی نهان

و زان جایگه سوی نخچیرگاه *** بیامد چنان داغ دل کینه خواه

ز هر کس بره بر سخن خواستی *** ز گفتارها دل بیاراستی

سر اینده بسیار همراه کرد *** به افسانه‌ها راه کوتاه کرد

دبیران و زروان و دستور شاه *** برفتند یک روز پویان براه

سخن رفت چندی ز افسون و بند *** ز جادوی و آهرمن پر گزند

بموبد چنین گفت پس شهریار *** که دل را بنیرنگ رنجه مدار

سخن جز بیزدان و از دین مگوی *** ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی

بدو گفت زروان انوشه بدی *** خرد را بگفتار توشه بدی
ز جادو سخن هرچ گویند هست *** نداند جز از مرد جادو پرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر *** پدیدار گرداند از دور زهر
چو بشنید نوشین روان این سخن *** برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد *** بر آورد بر لب یکی باد سرد
بزروان نگه کرد و خامش بماند *** سبک باره گام‌زن را براند
روانش ز اندیشه پر دود بود *** که زروان بداندیش مهبود بود
همی گفت کین مرد ناسازگار *** ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد *** چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کردگار آشکارا کند *** دل و مغز ما را مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن *** پر از دردم از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم *** پر آژنگ رخ دیدگان پر زنم
بمنزل رسید آن زمان شهریار *** سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای *** ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن رفت و ز شهد و شیر *** بدو گفت شد این سخن دلپذیر
ز مهبود زان پس بپرسید شاه *** ز فرزند او تا چرا شد تباه
چو پاسخ ازو لرز لرزان شنید *** ز زروان گنهکاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی *** مکن کژّی و هیچ چاره مجوی
که کژّی نیارد مگر کار بد *** دل نیک بد گردد از یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت *** نهفته پدید آورید از نهفت

گنه یک سر افگند سوی جهود *** تن خویش را کرد پر درد و دود
چو بشنید زو شهریار بلند *** هم اندر زمان پای کردش ببند
فرستاد نزد مشعبد جهود *** دو اسبه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند *** بپرسید زو نرم شاه بلند
که این کار چون بود با من بگوی *** بدست دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست *** که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت آنچ زروان بدو گفته بود *** سخن هرچ اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید خیره بماند *** رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگر باره کرد آن سخن خواستار *** بپیش ردان دادگر شهریار
بفرمود پس تا دو دار بلند *** فروهشته از دار پیچان کمند
بزد مرد دژخیم پیش درش *** نظاره برو بر همه کشورش
بیک دار زروان و دیگر جهود *** کشنده بر آهخت و تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر *** بدادند سرها بنیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن ببد *** که بر بدگمان بی‌گمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست *** کزیشان بیابد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی *** سه مرد گرانمایه و نیک خوی
همه گنج زروان بدیشان نمود *** دگر هرچ آن داشت مرد جهود
روانش ز مهبود بریان شدی *** شب تیره تا روز گریان بدی
ز یزدان همی خواستی زینهار *** همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز *** زبانی پر از آفرین داشت نیز

که یزدان گناهش ببخشد مگر *** ستمگر نخواند ورا دادگر
کسی کو بود پاک و یزدان پرست *** نیازد بکردار بد هیچ دست
که گر چند بد کردن آسان بود *** بفرجام زو جان هراسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود *** نماند نهان آشکارا شود
و گر چند نرمست آواز تو *** گشاده شود زو همه راز تو
ندارد نگه راز مردم زبان *** همان به که نیکی کنی در جهان
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای *** از و بهره یابی به هر دو سرای
کنون کار زروان و مرد جهود *** سر آمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی و سرفراز *** نمانی و نامت بماند دراز
تن خویش را شاه بیدادگر *** جز از گور و نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستی *** چنان دان که گیتی بیاراستی
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو *** خرد باید این تاج و این ترگ تو
چنان کز پس مرگ نوشین روان *** ز گفتار من داد او شد جوان

[ساختن نوشین روان، شارستان سورسان را]

ازان پس که گیتی بدو گشت راست *** جز از آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند در دشت خرد و بزرگ *** بآبشخور آمد همی میش و گرگ
مهان کهتری را بیاراستند *** بدیهیم بر نام او خواستند
بیاسود گردن ز بند زره *** ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش *** جز آواز رامش نیامد بگوش

کسی را نبد با جهاندار تاو *** بپیوست با هر کسی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت *** همه ساز نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهر نگار *** همی رای زد با می و میگسار
یکی شارستان کرد بآیین روم *** فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ *** بیک دست رود و بیک دست راغ
چنان بد بروم اندرون پادشهر *** که کسری بپیمود و برداشت بهر
بر آورد زو کاخهای بلند *** نبد نزد کس در جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندران شهریار *** بدو اندر ایوان گوهر نگار
همه شوشه طاقها سیم و زر *** بزر اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج *** بپیکر ز پیلسته و شیز و ساج
ز روم و ز هند آنک استاد بود *** و ز استاد خویشش هنر یاد بود
ز ایران و ز کشور نیمروز *** همه کارداران گیتی فروز
همه گرد کرد اندران شارستان *** که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از بربر آورده بود *** ز روم و زهر جای کازرده بود
وزین هر یکی را یکی خانه کرد *** همه شارستان جای بیگانه کرد
چو از شهر یک سر بپرداختند *** بگرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سویی کشتزار *** زمین برومند و هم میوه دار
ازین هر یکی را یکی کار داد *** چو تنها بد از کارگر یار داد
یکی پیشه کار و دگر کشت و رز *** یکی آنک پیمود فرسنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدان پرست *** یکی سرفراز و دگر زیر دست

بیاراست آن شارستان چون بهشت *** ندید اندرو چشم یک جای زشت
ورا سورستان کرد کسری بنام *** که در سور یابد جهاندار کام
جز از داد و آباد کردن جهان *** نبودش بدل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد *** همان تاج دیگر کسی را سپرد
چنان دان که یک سر فریبست و بس *** بلندی و پستی نماند بکس
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر *** چو رزم آیدت پیش کوپال گیر
چه گوید سخنگوی با آفرین *** ز شاه و ز هیتال و خاقان چین

رزم خاقان چین با هیتالیان

چنین گفت پر مایه دهقان پیر *** سخن هرچ زو بشنوی یاد گیر
که از نامداران با فرّ و داد *** ز مردان جنگی بفرّ و نژاد
چو خاقان چینی نبود از مهان *** گذشته ز کسری بگرد جهان
همان تا لب رود جیحون ز چین *** برو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج *** بگلزرّیون بود زان روی چاچ
سخنهای کسری بگرد جهان *** پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرّهی *** بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار *** همی دوستی جست با شهریار
یکی چند بنشست با رای زن *** همه نامداران شدند انجمن
بدان دوستی را همی جای جست *** همان از رد و موبدان رای جست
یکی هدیه آراست پس بی‌شمار *** همه یاد کرد از در شهریار
ز اسبان چینی و دیبای چین *** ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین

طرایف که باشد بچین اندرون *** بیاراست از هر دری برهیون
ز دینار چینی ز بهر نثار *** بگنجور فرمود تا سی هزار
بیاورد و با هدیه‌ها یار کرد *** دگر را همه بار دینار کرد
سخنگوی مردی بجست از مهان *** خردمند و گردیده گرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر *** ز خاقان یکی نامه‌ای بر حریر
نبشتند بر سان ارژنگ چین *** سوی شاه با صدهزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود *** همه ره پر از تیغ و کوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه *** کشیده رده پیش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالارشان *** بجنگ اندرون نامبردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین *** و زان هدیه شهریار زمین
ز لشکر جهان دیده‌گان را بخواند *** سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر *** که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین *** بسازند و ز دل کنند آفرین
هراسست زین دوستی بهر ما *** برین روی ویران شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن *** جهان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور برگزید *** سرافراز جنگی چنانچون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته *** هیونان و اسبان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست *** ز ترکان چینی سواری نجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین *** دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را ز قجغارباشی براند *** بچین و ختن نامداری نماند

ز خویشان ارجاسب و افراسیاب *** نپرداخت یک تن بآرام و خواب
برفتند یک سر بگلزرّیون *** همه سر پر از خشم و دل پر ز خون
سپهدار خاقان چین سنجه بود *** همی بآسمان بر زد از خاک دود
ز جوش سواران به چاچ اندرون *** چو خون شد برنگ آب گلزرّیون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن *** که خاقان چینی چه افگند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید *** که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم *** سلیح و سپه خواست و گنج درم
ز سومان و ز ترمذ و ویسه گرد *** سپاهی بر آمد ز هر سوی گرد
ز کوه و بیابان و ز ریگ و شخ *** بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان برود برک *** تو گفتی همی تیغ بارد فلک
سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ *** سیه گشت خورشید چو پرّ چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش *** درفشیدن گونه گونه درفش
بخارا پر از گرد و کوپال بود *** که لشکرگه شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه *** ز هیتال گرد آوریده گروه
چو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه *** ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران *** گراییدن گرزهای گران
تو گفتی که آهن زبان داردی *** هوا گرز را ترجمان داردی
یکی باد برخاست و گردی سیاه *** بشد روشنایی ز خورشید و ماه
کشانی و سغدی شدند انجمن *** پر از آب رو کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه *** کرا بر دهد گردش هور و ماه

یکی هفته آن لشکر جنگجوی *** بر وی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر تودهای کشته بود *** ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ *** تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
نهان شد بگرد اندرون آفتاب *** پر از خاک شد چشم پرّان عقاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد *** سیه شد جهان چون شب لاژورد
شکست اندر آمد بهیتالیان *** شکستی که بستنش تا سالیان
ندیدند و هر کس کزیشان بماند *** بدل در همی نام یزدان بخواند
پراگنده بر هر سویی خسته بود *** همه مرز پر کشته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ *** ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نه مردم بدند آن سپاه *** نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد *** بدل دور ز اندیشه نیک و بد
ز ژوپین و ز نیزه و گرز و تیغ *** تو گفتی ندانند راه گریغ
همه چهره اژدها داشتند *** همه نیزه برابر بگذاشتند
همه چنگهاشان بسان پلنگ *** نشد سیر دلشان تو گویی ز جنگ
یکی زین ز اسبان نبرداشتند *** بخفتند و بر برف بگذاشتند
خورش بارگی را همه خار بود *** سواری بخفتی دو بیدار بود
نداریم ما تاب خاقان چین *** گذر کرد باید بایران زمین
گر ایدونک فرمان برد غاتفر *** ببندد بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شهر هیتال را *** فرامش کند گرز و کوپال را
و گرنه خود از تخمه خوشنواز *** گزینیم جنگاوری سرفراز

که او شاد باشد بنوشین روان *** بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید بدو کار خاقان چین *** جهانی برو بر کنند آفرین
که با فرّ و برزست و بخش و خرد *** همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو *** ندارند با او کسی زور و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن *** برین یک سخن بر شدند انجمن
چغانی گوی بود فرخ نژاد *** جهانجوی پر دانش و بخش و داد
خردمند و نامش فغانیش بود *** که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و خاقان چین *** بشاهی برو خواندند آفرین

[آگاه شدن نوشین روان از کار هیتالیان و سپاه کشیدن به جنگ ایشان]

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ *** ز خاقان که شد نامدار سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن *** که آمد ز خاقان بریشان شکن
ز شاه چغانی که با بخت نو *** بیامد نشست از بر تخت نو
پر اندیشه بنشست شاه جهان *** ز گفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیاراست جای نشست *** برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر *** چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همان بخردان نماینده راه *** نشستند یک سر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان *** جهان گشته و کار دیده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند *** سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتال و ز ترک و خاقان چین *** و زان مرزبانان توران زمین

بی‌اندازه لشکر شدند انجمن *** ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن

یکی هفته هیتال با ترک و چین *** ز اسبان نبرداشتند ایچ زین

بفرجام هیتال برگشته شد *** دو بهره مگر خسته و کشته شد

بدان نامداری که هیتال بود *** جهانی پر از گرز و کوپال بود

شگفتست کآمد بریشان شکست *** سپهبد مباد ایچ با رای پست

اگر غاتفر داشتی نام و رای *** نبردی سپهر آن سپه را ز جای

چو شد مرز هیتالیان پر ز شور *** بجستند از تخم بهرام گور

نو آیین یکی شاه بنشاندند *** بشاهی برو آفرین خواندند

نشستست خاقان بدان روی چاج *** سرافراز با لشکر و گنج تاج

ز خویشان ارجاسب و افراسیاب *** جز از مرز ایران نبینند بخواب

ز پیروزی لشکر غاتفر *** همی بر فرازد بخورشید سر

سزد گر نباشیم همداستان *** که خاقان نخواند چنین داستان

که تا آن زمین پادشاهی مراست *** که دارند از و چینیان پشت راست

همه زیردستان از ایشان برنج *** سپرده بدیشان زن و مرد و گنج

چه بینید یک سر کنون اندرین *** چه سازیم با ترک و خاقان چین

بزرگان داننده بر خاستند *** همه پاسخش را بیاراستند

گرفتند یک سر برو آفرین *** که ای شاه نیک اختر و پاک دین

همه مرز هیتال آهرمنند *** دو رویند و این مرز را دشمنند

بریشان سزد هرچ آید ز بد *** هم از شاه گفتار نیکو سزد

از یشان اگر نیستی کین و درد *** جز از خون آن شاه آزاد مرد

بکشتند پیروز را ناگهان *** چنان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یک روز شاد *** که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنینست بادافره دادگر *** همان بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن *** که دارد بدل کین و درد کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب *** بد آموز دارد دو دیده پر آب
دگر آنک پیروز شد دل گرفت *** اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و ز لشکر غاتفر *** مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسب و افراسیاب *** ز خاقان که بنشست ازان روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز *** تویی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد *** انوشه کسی کو روان پرورد
تو داناتری از بزرگ انجمن *** نبایدت فرزانه و رای زن
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت *** که با فرّ و برزی و با رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود *** ازین پادشاهی هراسان شود
هر آن گه که ببنند بی‌شاه بوم *** زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین *** نماند برو بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد *** نه زین پادشاهی ببد کرد یاد
اگر شاه را رای کینست و جنگ *** از و رام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید ز ایرانیان شهریار *** ز بزم و ز پرخاش و ز کارزار
کسی را نبد گرد رزم آرزوی *** ببزم و بناز اندرون کرده خوی
بدانست شاه جهان کدخدای *** که اندر دل بخردان چیست رای

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس *** کزو دارم اندر دو گیتی هراس
که ایشان نجستند جز خواب و خورد *** فراموش کردند گرد نبرد
شما را بر آسایش و بزمگاه *** گران شد چنینتان سر از رزمگاه
تن آسان شود هرک رنج آورد *** ز رنج تنش باز گنج آورد
بنیروی یزدان سر ماه را *** بسیجیم یک سر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری *** بخواهم سپاهی ز هر کشوری
جهان از بدان پاک بی‌خو کنم *** بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند *** بپوزش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فرّ و داد *** زمانه بدیدار تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده‌ایم *** بفرمان و رایت سر افگنده‌ایم
هر آنگه که فرمان دهد کارزار *** نبیند ز ما کاهلی شهریار
ازان پس چو بنشست با رای زن *** بزرگان و کسری شدند انجمن
همی بود ازین گونه تا ماه نو *** بر آمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد *** نهادند بر چادر لاژورد
بدیدند بر چهره شاه ماه *** خروشی بر آمد ز درگاه شاه
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ *** زمین شد بکردار زرین جناغ
خروش آمد و ناله گاو دم *** ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکرگه آمد سپاه *** تبیره زنان برگرفتند راه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر *** ابا رای زن موبد اردشیر
نبشتند نامه بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری

که شد شاه با لشکر از بهر رزم *** شما کهتری را مسازید بزم

[بفرمود نامه بخاقان چین *** فغانیش را هم بکرد آفرین]

[سپاه کشیدن نوشین روان برای جنگ خاقان چین]

یکی لشکری از مداین براند *** که روی زمین جز بدریا نماند

زمین کوه تا کوه یک سر سپاه *** درفش جهاندار بر قلبگاه

یکی لشکری سوی گرگان کشید *** که گشت آفتاب از جهان ناپدید

بیاسود چندی ز بهر شکار *** همی گشت در کوه و در مرغزار

بسغد اندرون بود خاقان که شاه *** بگرگان همی رای زد با سپاه

ز خویشان ارجاسب و افراسیاب *** شده سغد یک سر چو دریای آب

همی گفت خاقان سپاه مرا *** زمین بر نتابد کلاه مرا

از ایدر سپه سوی ایران کشیم *** و ز ایران بدشت دلیران کشیم

همه خاک ایران بچین آوریم *** همان تازیان را بدین آوریم

نمانم که کس تاج دارد نه تخت *** نه اورنگ شاهی نه از تخت بخت

همی بود یک چند با گفت و گوی *** جهانجوی با لشکری جنگجوی

چنین تا بیامد ز شاه آگهی *** کز ایران بجنبید با فرّهی

و زان بخت پیروزی و دستگاه *** ز دریا بدریا کشیده سپاه

بپیچید خاقان چو آگاه شد *** برزم اندرون راه کوتاه شد

باندیشه بنشست با رای زن *** بزرگان لشکر شدند انجمن

سپهدار خاقان بدستور گفت *** که این آگهی خوار نتوان نهفت

شنیدم که کسری بگرگان رسید *** همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا ز ما آگهی *** و گر تارک از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست *** جهان زیر فرّ کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ *** بپوشد درم آتش نام و ننگ
گماند کزو بگذری راه نیست *** و گر در زمانه جز او شاه نیست
بیاگاهد اکنون چو من جنگجوی *** شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مردی بخاقان چین *** چنین گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد *** مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان نجوید کسی جای اوی *** مگر تیره باشد دل و رای اوی
که با فرّ او تخت را شاه نیست *** بدیدار او در فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم *** ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاجست و زیبای تخت *** جهاندار و بیدار و پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن *** یکی رای شایسته افگند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی *** که این را چه بیند خردمند روی
دو کارست پیش اندرون ناگزیر *** که خامش نشاید بدن خیره خیر
که آن را بپایان جز از رنج نیست *** به از بر پراگندن گنج نیست
ز دینار پوشش نیاید نه خورد *** نه گستردنی روز ننگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خوردنی *** همان پوشش و نغز گستردنی
هر آن کس که از بد هراسان شود *** درم خوار گیرد تن آسان شود

[نامه خاقان چین به نزد نوشین روان]

ز لشکر سخنگوی ده برگزید *** که دانند گفتار دانا شنید
یکی نامه بنبشت با آفرین *** سخندان چینی چو ار تنگ چین
برفت آن خرد یافته ده سوار *** نهان پر سخن تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی *** بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند *** ز درگاهشان شاد بگذاشتند
برفتند هر ده بر شهریار *** ابا نامه و هدیه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان *** ز خاقان بپرسید و بنشاختشان
نهادند سر پیش او بر زمین *** بدادند پیغام خاقان چین
بچینی یکی نامه‌ای بر حریر *** فرستاده بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان نامه خواندن گرفت *** همه انجمن ماند اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین *** ز دادار بر شهریار زمین
دگر سر فرازی و گنج و سپاه *** سلیح و بزرگی نمودن بشاه
سه دیگر سخن آنک فغفور چین *** مرا خواند اندر جهان آفرین
مرا داد بی‌آرزو دخترش *** نجویند جز رای من لشکرش
و زان هدیه کز پیش نزدیک شاه *** فرستاد و هیتال بستد ز راه
بران کینه رفتم من از شهر چاج *** که بستانم از غاتفر گنج و تاج
بدان گونه رفتم ز گلزرّیون *** که شد لعلگون آب جیحون ز خون
چو آگاهی آمد بما چین و چین *** بگوینده بر خواندیم آفرین

ز پیروزی شاه و مردانگی *** خردمندی و شرم و فرزانگی
همه دوستی بودی اندر نهان *** که جوییم با شهریار جهان
چو آن نامه بشنید و گفتار اوی *** بزرگی و مردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند *** ستودند بسیار و بنواختند
چو خوان و می آراستی میگسار *** فرستاده را خواستی شهریار
ببودند یک ماه نزدیک شاه *** بایوان بزم و بنخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت *** ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان زرین کمر *** بلوجی و گیلی بزرین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند *** پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز پیلان زرین ستام *** ببردند و شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت *** تو گویی که زرّ اندر آهن سرشت
بدیبا بیاراسته پشت پیل *** بدو تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش *** همی کرّ شد مردم تیز گوش
فرستاده بردع و هند و روم *** ز هر شهریاری ز آباد بوم
ز دشت سواران نیره‌گزار *** برفتند یک سر سوی شهریار
بچینی نمود آنک شاهی کر است *** ز خورشید تا پشت ماهی کر است
هوا پر شد از جوش گرد سوار *** زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آوردگه ساختند *** سواران جنگی همی تاختند
بکوپال و تیغ و بتیر و کمان *** بگشتند گردنکشان یک زمان
همه دشت ژوپین زن و نیزه دار *** بیک سو پیاده بیک سو سوار

فرستاده‌گان را ز هر کشوری *** ز هر نامداری و هر مهتری
شگفت آمد از لشکر و ساز اوی *** همان چهره و نام و آواز اوی
فرستادگان یک بدیگر براز *** بگفتند کین شاه گردن فراز
هنر جوید و هیچ پیچد عنان *** بکردار پیکر نماید سنان
هنر گر نمودی بما شهریار *** از و داشتی هر یکی یادگار
چو هر یک برفتی بر شاه خویش *** سخن داشتی یار همراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشین روان *** بدیده نبینند پیر و جوان
سخن هرچ گفتند اندر نهان *** بگفتند با شهریار جهان
بگنجور فرمود پس شهریار *** که آرد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره *** بفرمود تا برگشاید گره
گشاده برون کرد زور آزمای *** نبرداشتی جوشن او ز جای
همان خود و خفتان و کوپال اوی *** نبرداشتی جز بر و یال اوی
کمانکش نبودی بلشکر چنوی *** نه از نامداران چنان جنگجوی
بآوردگه رفت چون پیل مست *** یکی گرزه گاو پیکر بدست
بزیر اندرون باره گام‌زن *** ز بالای او خیره شد انجمن
خروش آمد و ناله کرّ نای *** هم از پشت پیلان جرنگ درای
تبیره زنان پیش بردند سنج *** زمین آمد از سمّ اسبان برنج
شهنشاه با خود و گبر و سنان *** چپ و راست گردان و پیچان عنان
فرستادگان خواندند آفرین *** یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان *** یکایک برفتند با او مهان

[پاسخ نامه خاقان چین از نوشین روان]

بفرمود تا پیش او شد دبیر	***	ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس برنامه خسروی	***	نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست	***	سر نامه کرد آفرین از نخست
بران دادگر کو سپهر آفرید	***	بلندی و تندی و مهر آفرید
همه بنده‌گانیم و او پادشاست	***	خرد بر توانایی او گواست
نفس جز بفرمان او نشمرد	***	پی مور بی‌او زمین نسپرد
از و خواستم تا مگر آفرین	***	رساند ز ما سوی خاقان چین
نخست آنک گفتی ز هیتالیان	***	کزان گونه بستند بد را میان
ببیداد بر خیره خون ریختند	***	بدام نهاده خود آویختند
اگر بد کنش زور دارد چو شیر	***	نباید که باشد بیزدان دلیر
چو ایشان گرفتند راه پلنگ	***	تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه	***	ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
کسی کز بزرگی زند داستان	***	نباشد خردمند همداستان
تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج	***	شگفت آمدت لشکر و مرز چاج
چنین با کسی گفت باید که گنج	***	نبیند نه لشکر نه رزم و نه رنج
بزرگان گیتی مرا دیده‌اند	***	کسان کم ندیدند بشنیده‌اند
که دریای چین را ندارم بآب	***	شود کوه از آرام من در شتاب
سراسر زمین زیر گنج منست	***	کجا آب و خاکست رنج منست

سه دیگر کجا دوستی خواستی *** بپیوند ما دل بیاراستی
همی بزم جویی مرا نیست رزم *** نه خرّد کسی رزم هرگز ببزم
و دیگر که با نامبردار مرد *** نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ *** گه رزم جستن نجوید درنگ
بسی دیده باشد گه کارزار *** نخواهد گه رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت *** چنان رام دارد که با تاج و تخت
ترا یار بادا جهان آفرین *** بماناد روشن کلاه و نگین
نهادند برنامه بر مهر شاه *** بیاراست آن خسروی تاج و گاه
برسم کیان خلعت آراستند *** فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر چش بدل بود نیز *** بگفتار بر نامه بفزود نیز
بخوبی برفتند ز ایوان شاه *** ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند پس پیش خاقان چین *** سراسر زبانها پر از آفرین
جهان دیده خاقان بپردخت جای *** بیامد بر تخت او رهنمای
فرستاده‌گان را همه پیش خواند *** ز کسری فراوان سخنها براند
نخست از هش و دانش و رای اوی *** ز گفتار و دیدار و بالای اوی
دگر گفت چندست با او سپاه *** از یشان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و ز کشورش *** هم از لشکر و گنج و ز افسرش
فرستاده گویا زبان برگشاد *** همه دیدها پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت کای شهریار *** تو او را بدین زیردستی مدار
بدین روزگاری که ما نزد اوی *** ببودیم شادان دل و تازه روی

بایوان رزم و بدشت شکار *** ندیدیم هرگز چنو شهریار

ببالای سرو ست و همزور پیل *** ببخشندگی همچو دریای نیل

چو بر گاه باشد سپهر وفاست *** بآوردگه هم نهنگ بلاست

اگر تیز گردد بغرّد چو ابر *** از آواز او رام گردد هژبر

و گر می گسارد بآواز نرم *** همی دل ستاند بگفتار گرم

خجسته سرو شست بر گاه و تخت *** یکی بارور شاخ زیبا درخت

همه شهر ایران سپاه ویند *** پرستندگان کلاه ویند

چو سازد بدشت اندرون بارگاه *** نگنجد همی در جهان آن سپاه

همه گرز داران با زیب و فر *** همه پیش کاران بزرین کمر

ز پیل و ز بالا و از تخت عاج *** ز اورنگ و ز یاره و طوق و تاج

کس آیین او را نداند شمار *** بگیتی جز از دادگر شهریار

اگر دشمنش کوه آهن شود *** بر خشم او چشم سوزن شود

هر آن کس که سیر آید از روزگار *** شود تیز و با او کند کارزار

[نامه خاقان در باره دادن دختر خویش را به نوشین روان]

چو خاقان چین آن سخنها شنید *** بپژمرد و شد چون گل شنبلید

دلش زان سخنها بدو نیم شد *** و ز اندیشه مغزش پر از بیم شد

پر اندیشه بنشست با رای زن *** چنین گفت با نامدار انجمن

که ای بخردان روی این کار چیست *** پر اندیشه و خسته ز آزار کیست

نباید که پیروز گشته بجنگ *** همه نامها باز گردد بننگ

ز هر گونه موبدان خواستند *** چپ و راست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان که اینست راه *** که مردم فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم *** بسازیم با شاه و خویشی کنیم
پس پرده ما بسی دخترست *** که بر تارک بانوان افسر ست
یکی را بنام شهنشه کنیم *** ز کار وی اندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون *** نباشد کس او را ببد رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود *** و زو بگذری جنگ و بازی بود
ردان را پسند آمد این رای شاه *** بآواز گفتند کاین است راه
ز لشکر سه پر مایه را برگزید *** که گویند و دانند پاسخ شنید
در گنج دینار بگشاد و گفت *** که گوهر چرا باید اندر نهفت
اگر نام را باید و ننگ را *** و گر بخشش و رزم و آهنگ را
یکی هدیه‌ای ساخت کاندر جهان *** کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهان دیده را پیش خواند *** سخن هرچ بودش بدل در براند
نخست آفرین کرد بر کردگار *** توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه *** خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد جز از راستی *** نجوید بداد اندرون کاستی
از و باد بر شاه ایران درود *** خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند دانایی و تاج و تخت *** ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندار خسرو نژاد *** خردمند با سنگ و فرهنگ و راد
که مردم بمردم بودند ارجمند *** اگر چند باشد بزرگ و بلند

فرستادگان خردمند من *** که بودند نزدیک پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه *** رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی *** ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
چنان آرزو خاست کز فرّ تو *** بباشیم در سایه پرّ تو
گرامی‌تر از خون دل چیز نیست *** هنرمند فرزند با دل یکیست
یکی پاک دامن که آهسته‌تر *** فزون‌تر بدیدار و شایسته‌تر
بخواهد ز من گر پسند آیدش *** همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین *** فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نبشتند چینی حریر *** ببردند با مهر پیش وزیر
سه مرد گرانمایه و چرب‌گوی *** گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند زان بارگاه بلند *** بایران بنزدیک شاه ارجمند
چو بشنید کسری بیاراست تاج *** نشست از بر خسروی تخت عاج
سه مرد گرانمایه و هوشمند *** رسیدند نزدیک تخت بلند
سه بدره ز دینار چون سی هزار *** ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین *** درفشانتر از آسمان بر زمین
فرستادگان را چو بنشاختند *** بچینی زبان آفرین ساختند
سزاوار ایشان یکی جایگاه *** همانگه بیاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیز یک شب سپهر *** چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت پیروز شاه *** ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبد و رای زن *** برفتند با نامدار انجمن

چنین گفت کان نامه بر حریر *** بیارند و بنهند پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد *** خرامان بر شاه شد یزدگرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند *** همه انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین *** که پیدا بد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیز کار *** ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و بدویم پناه *** که ننشست یک شاه بر پیشگاه
بپیروزی و فرّ و اورند شاه *** بخوبی و نرمی و پیوند شاه
همه دشمنان پیش تو بنده‌اند *** و گر کهتری را سرافگنده‌اند
همه بیم زان لشکر چاچ بود *** ز خاقان که با گنج و با تاج بود
بفرّ شهنشاه شد نیکخواه *** همی راه جوید بنزدیک شاه
هر آن کس که دارد ز گردان خرد *** تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که او تاو شاه *** ندارد بپیوند او جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ *** که کس را ز پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه ویند *** همه مهتران نیکخواه ویند
چو بشنید گفتار آن بخردان *** بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند *** فرستاده را پیش بنشاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان *** بنزدیکی تخت بنشاختشان
پیام جهاندار بگزاردند *** بر اسب سخن پای بفشاردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم *** ز گردان چینی بآواز نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین *** بزرگست و با دانش و آفرین

بفرزند پیوند جوید همی *** رخ دوستی را بشوید همی
هر آن کس که دارد روانش خرد *** بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و این رای فرخ نهیم *** سخن هرچ گفتست پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین *** دل ما کند شاد بر به گزین
کسی را فرستم که دارد خرد *** شبستان او سربسر بنگرد
یکی برگزیند که نامی‌ترست *** بخاقان چین بر گرامی‌ترست
ببیند که تا چون بود مادرش *** بود از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد *** سخن را بپیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آفرین *** که از شاه شادست خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان اوی *** ز دیدار آن کس نپوشند روی
شهنشاه بشنید ز ایشان سخن *** برو تازه شد روزگار کهن

[فرستادن نوشین روان مهران ستاد را برای دیدن دختر خاقان]

نویسنده نامه را پیش خواند *** ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت *** گزیده سخنهای فرخ نبشت
نخست آفرین کرد بر کردگار *** جهاندار پیروز و پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای *** همویست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند *** ز پستی بر آرد بچرخ بلند
دگر مانده اندر بد روزگار *** چو نیکی نخواهد بدو کردگار
بهر نیکی از وی شناسم سپاس *** و گر بد کنم زو دل اندر هراس

نباید که جان باشد اندر تنم *** اگر بیم و امید ازو بر کنم
رسید این فرستاده بآفرین *** ابا گرم گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچ گفت *** ز پاکان که او دارد اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند تو *** بویژه ز پوشیده فرزند تو
فرستادم اینک یکی هوشمند *** که دارد خرد جان او را ببند
بیاید بگوید همه راز من *** ز فرجام پیوند و آغاز من
همیشه تن و جانت پر شرم باد *** دلت شاد و پشتت بما گرم باد
نویسنده چون خامه بیکار گشت *** بیاراست قرطاس و اندر نوشت
همان چون سرشک قلم کرد خشک *** نهادند مهری برو بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افگند شاه *** کزان ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد کسری خردمند و راد *** کجا نام او بود مهران ستاد
ز ایرانیان نامور صد سوار *** سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهران ستاد *** که رو شاد و پیروز با مهر و داد
زبان و گمان بایدت چرب گوی *** خرد رهنمای و دل آزر مجوی
شبستان او را نگه کن نخست *** بدو نیک باید که دانی درست
بارایش چهره و فرّ و زیب *** نباید که گیرندت اندر فریب
پس پرده او بسی دخترست *** که با فرّ و بالا و با افسرست
پرستار زاده نیاید بکار *** اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد *** بمادر که دارد ز خاتون نژاد
نبیره جهاندار فغفور چین *** ز پشت سپهدار خاقان چین

اگر گوهر تن بود با نژاد *** جهان زو شود شاد او نیز شاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه *** بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت از بر گاه گیتی فروز *** بفرخنده فال و بخرداد روز
بخاقان چین آگهی شد که شاه *** فرستاد مهران ستاد و سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین *** زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش *** یکی نامور جایگه ساختش
ازان کار خاقان پر اندیشه گشت *** بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشین روان برگشاد *** ز گنج و ز لشکر بسی کرد یاد
بدو گفت کین شاه نوشین روان *** جوانست و بیدار و دولت جوان
یکی دختری داد باید بدوی *** که ما را فزاید بدو آبروی
ترا در پس پرده یک دخترست *** کجا بر سر بانوان افسرست
مرا آرزویست از مهر اوی *** که دیده نبردارم از چهر اوی
چهارست نیز از پرستندگان *** پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی *** بر آسایم از جنگ و ز گفت و گوی
بدو گفت خاتون که با رای تو *** نگیرد کس اندر جهان جای تو
برین گونه یک شب بپیمود خواب *** چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران ستاد *** بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه بر خواند خاقان چین *** ز پیمان بخندید و ز به گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت *** برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستار با او بیامد چهار *** که خاقان بدیشان بدی استوار

چو مهران ستاد آن سخنها شنید *** بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند *** پرستندگان داستانها زدند
که آن را که اکنون تو بینی بداد *** ستاره ندیدست و خورشید و باد
شبستان بهشتی شد آراسته *** پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشست پنج *** همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت *** همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه کهنه بد بر برش *** کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز گرده برخ بر نگارش نبود *** جز آرایش کردگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو *** فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندرو بنگرید *** یکی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینا دل رای راد *** که دورند خاقان و خاتون ز داد
بدستار و دستان همی چشم اوی *** بپوشید و زان تازه شد خشم اوی
پرستنده را گفت نزدیک شاه *** فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی‌تاج و آرایشست *** گزیدم که این اندر افزایشست
برنج از پی به گزین آمدم *** نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر *** نگویی همی یک سخن دلپذیر
تو آن را که با فرّ و زیبست و رای *** دلافروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار *** بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی نارسیده بجای *** برو برگزینی نه ای پاک رای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد *** که خاقان اگر سر بپیچد ز داد

بداند که شاه جهان کدخدای *** بخواند مرا نیز ناپاک رای
من این را پسندم که بی‌تخت عاج *** ندارد ز بن یاره و طوق و تاج
اگر مهتران این نبینند رای *** چو فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی *** شگفت آمدش رای و کردار اوی
بدانست کان پیر پاکیزه مغز *** بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن *** بپالود ز ایوان شاه انجمن
چو پردخته شد جایگاه نشست *** برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کند آوران *** هر آن کس که بودند ز ایشان سران
بفرمود تا هر کرا بود مهر *** بجستند یک سر شمار سپهر
همی کرد موبد باختر نگاه *** ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار *** دلت را ببد هیچ رنجه مدار
که این کار جز بر بهی نگذرد *** ببد رای دشمن جهان نسپرد
چنینست راز سپهر بلند *** همان گردش اختر سودمند
کزین دخت خاقان و ز پشت شاه *** بیاید یکی شاه زیبای گاه

[فرستادن خاقان چین، دختر را همراه مهران ستاد نزد نوشین روان]

برو شهریاران کنند آفرین *** همان پر هنر سرفرازان چین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش *** بخندید خاتون خورشید فش
چو از چاره دلها بپرداختند *** فرستاده را پیش بنشاختند
بگفتند چیزی که بایست گفت *** ز فرزند خاتون که بد در نهفت

بپذیرفت مهران ستاد از پدر *** بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی بپذرفت خاقان بداد *** همان را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند *** بشادی بر شهریار آمدند
و زان پس یکی گنج آراسته *** بدو در ز هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج *** همان مهر پیروزه و تخت عاج
یکی دیگر از عود هندی بزر *** برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسری شاهوار *** صد اسب و صد استر بزین و ببار
شتر بار کرده ز دیبای چین *** بیاراسته پشت اسبان بزین
چهل را ز دیبای زربفت‌گون *** کشیده زبرجد بزر اندرون
صد اشتر ز گستردنی بار کرد *** پرستنده سیصد پدیدار کرد
همی بود تا هر کسی بر نشست *** بر آیین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروز بخت *** که بنهند بر کوهه پیل تخت
برو بافته شوشه سیم و زر *** بشوشه درون چند گونه گهر
درفشی درفشان بدیبای چین *** که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مردش از جای برداشتند *** ز هامون بگردون برافراشتند
ز دیبا بیاراست مهدی بزر *** بمهد اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماهروی *** برفتند شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه *** سپاهی همی رفت با او براه
پرستنده پنجاه و خادم چهل *** برو بر گذشتند شادان بدل
چو پردخته شد زان بیامد دبیر *** بیاورد مشک و گلاب و حریر

یکی نامه بنوشت ار تنگ وار *** پر آرایش و بوی و رنگ و نگار
نخستین ستود آفریننده را *** جهاندار و بیدار و بیننده را
که هر چیز کو سازد اندر بوش *** بران سو بود بندگان را روش
شهنشاه ایران مرا افسرست *** نه پیوند او از پی دخترست
که تا من شنیدستم از بخردان *** بزرگان و بیدار دل موبدان
ز فرّ بزرگی و اورند شاه *** بجستم همی رای و پیوند شاه
که اندر جهان سر بسر دادگر *** جهاندار چون او نبندد کمر
بمردی و پیروزی و دستگاه *** بفرّ و بنیرو و تخت و کلاه
برادی و دانش برای و خرد *** ورا دین یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش *** سوی شاه کسری بآیین خویش
بفرموده‌ام تا بود بنده‌وار *** چو شاید پس پرده شهریار
خرد گیرد از فرّ و فرهنگ اوی *** بیاموزد آیین و آهنگ اوی
که بخت و خرد رهنمون تو باد *** بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین *** فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد *** بیاراست کان کس ندارد بیاد
که دادی کسی از مهان جهان *** فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز یارانش را هدیه داد *** ز دینار و ز مشکشان کرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته *** سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید *** بمژگان همی از دلش خون کشید
همی بود تا رود بگذاشتند *** ز خشکی بران روی برداشتند

ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت *** ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد *** همی هر کس آن مژده را هدیه داد
یکایک همی خواندند آفرین *** ابر شاه ایران و سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار *** همه مهربان و همه دوستار
ببستند آذین بشهر و براه *** درم ریختند از بر تخت شاه
به آموی و راه بیابان مرو *** زمین بود یک سر چو پرّ تذرو
چنین تا ببسطام و گرگان رسید *** تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز آیین که بستند بر شهر و دشت *** براهی که لشکر همی بر گذشت
و ز ایران همه کودک و مرد و زن *** براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند *** بپی زعفران و درم بیختند
بر آمیخته طشتهای خلوق *** جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همه یال اسبان پر از مشک و می *** شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله نای و چنگ و رباب *** نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه *** بمهد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه *** نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره *** ز گوهر کشیده گره بر گره
گره بسته از تار و برتافته *** بافسون یک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری *** همه زیر انگشتری مشتری
درو شاه نوشین روان خیره ماند *** برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه *** بیاراستند از پی ماه گاه

[بازگشتن خاقان و سپاه کشیدن نوشین روان سوی تیسفون]

چو آگاهی آمد بخاقان چین *** ز ایران و ز شاه ایران زمین
و زان شادمانی بفرزند اوی *** شدن شاد و خرم بپیوند اوی
بپردخت سغد و سمرقند و چاج *** بقچقار باشی فرستاد تاج
ازین شهرها چون برفت آن سپاه *** همی مرزبانان فرستاد شاه
جهان شد پر از داد نوشین روان *** بخفتند بر دشت پیر و جوان
یکایک همی خواندند آفرین *** ز هر جای بر شهریار زمین
همه دست برداشته بآسمان *** که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد بر شاه کسری بدار *** بگردان ز جانش بد روزگار
که از فرّ و اورند او در جهان *** بدی دور گشت آشکار و نهان
بنخچیر چون او بگرگان رسید *** گشاده کسی روی خاقان ندید
بشد خواب و خورد از سواران چین *** سواری نبرداشت از اسب زین
پراگنده شد ترک سیصد هزار *** بجایی نبد کوشش کارزار
کمانی نبایست کردن بزه *** نه که بد از ایدر نه چینی نه مه
بدین سان بود فرّ و برز کیان *** بنخچیر آهنگ شیر ژیان
که نام وی و اختر شاه بود *** که هم تخت و هم بخت همراه بود
و زان پس بزرگان شدند انجمن *** از آموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند کاین شهرهای فراخ *** پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاچ و برک تا سمرقند و سغد *** بسی بود ویران و آرام جغد

چغانی و سومان و ختلان و بلخ *** شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم *** بسی یاد داریم با درد و غم
ز بیداد و ز رنج افراسیاب *** کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کی‌خسرو آمد برستیم از اوی *** جهانی بر آسود از گفت و گوی
ازان پس چو ارجاسب شد زورمند *** شد این مرزها پر ز درد و گزند
از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ *** ندید ایچ ارجاسب جای درنگ
بر آسود گیتی ز کردار اوی *** که هرگز مبادا فلک یار اوی
ازان پس چو نرسی سپهدار شد *** همه شهرها پر ز تیمار شد
چو شاپور ارمزد بگرفت جای *** ندانست نرسی سرش را ز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی *** ز بد بسته شد دست آهرمنی
چو خاقان جهان بستد از یزدگرد *** ببد تیز دستی بر آورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور *** ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت *** پراگنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز *** جهان کرد پر درد و گرم و گداز
مبادا فغانیش فرزند اوی *** مه خویشان مه تخت و مه اورند اوی
جهاندار کسری کنون مرز ما *** بپذرفت و پر مایه شد ارز ما
بماناد تا جاودان این بر اوی *** جهان سر بسر چون تن و چون سر اوی
که از وی زمین داد بیند کنون *** نبینیم رنج و نه ریزیم خون
ازان پس ز هیتال و ترک و ختن *** بگلزرّیون بر شدند انجمن
بهر سو که بد موبدی کاردان *** ردی پاک و هشیار و بسیاردان

ز پیران هر آن کس که بد رای زن *** بروبر ز ترکان شدند انجمن
چنان رای دیدند یک سر سپاه *** که ایند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشین روان آمدند *** همه یک دل و یک زبان آمدند
چنان گشت ز انبوه درگاه شاه *** که بستند بر مور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمین *** همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کای شاه ما بنده‌ایم *** بفرمان تو در جهان زنده‌ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ *** بهامون بدرّیم چرم پلنگ
شهنشاه پذرفت ز ایشان نثار *** برستند پاک از بد روزگار
از ایشان فغانیش بد پیش رو *** سپاهی پسش جنگ سازان نو
ز گردان چو خشنود شد شهریار *** بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید بسیار و بنواختشان *** بهر برزنی جایگه ساختشان
و زان پس شهنشاه یزدان پرست *** بخاک آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار *** که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فرّ و فرهنگ و رای *** تو باشی بهر نیکئی رهنمای
هر آن کس که یابد ز من آگهی *** ازین پس نجوید کلاه مهی
همه کهتری را بسازند کار *** ندارد کسی زهره کارزار
بکوه اندرون مرغ و ماهی بر آب *** چو من خفته باشم نجویند خواب
همه دام و دد پاسبان منند *** مهان جهان کهتران منند
کرا برگزینی تو او خوار نیست *** جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو نیرو دهی تا مگر در جهان *** نخسبد ز من مور خسته روان

چنین پیش یزدان فراوان گریست *** نگر تا چنین در جهان شاه کیست

[باز آمدن نوشین روان به ایران زمین به پیروزی]

بتخت آمد از جایگاه نماز *** ز گرگان برفتن گرفتند ساز
بر آمد خروشیدن گاو دم *** ز درگاه آواز رویینه خم
سپه بر نشست و بنه بر نهاد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و تاج و کمر *** ز گنج درم هم ز در و گهر
ز اسبان و پوشیده رویان و تاج *** دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان *** بت‌آرای و هر گونه‌ای بندگان
فرستاد یک سر سوی طیسفون *** شبستان چینی بپیش اندرون
بفرخنده فال و بروز آسمان *** برفتند گرد اندرش خادمان
سر موبدان بود مهران ستاد *** بشد با شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه *** سپاهی نماند از یلان یک تنه
همه ویژه گردان آزادگان *** بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری *** ز گیلان و ز دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ *** گرازان برفتند گردان کوچ
همه پاک با هدیه و با نثار *** بپیش سراپرده شهریار
بدان شهر شد شهریار بزرگ *** که از میش کوته کند چنگ گرگ
بفرّ جهاندار کسری سپهر *** دگرگونه‌تر شد بکین و بمهر
بشهری کجا برگذشتی سپاه *** نیازارد زان کشتمندی براه

نجستی کسی از کسی نان و آب *** بره بر بیاراستی جای خواب
برینسان همی گرد گیتی بگشت *** نگه کرد هر جای هامون و دشت
جهان دید یک سر پر از کشتمند *** در و دشت پر گاو و پر گوسفند
زمینی که آباد هرگز نبود *** بر و بر ندیدند کشت و درود
نگه کرد کسری برومند یافت *** بهر خانه‌ای چند فرزند یافت
خمیده سر از بار شاخ درخت *** بفرّ جهاندار بیدار بخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه *** فرستاده قیصر آمد براه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر *** ز دیبای رومی و چینی کمر
نثاری که پوشیده شد روی بوم *** چنان باژ هرگز نیامد ز روم
ز دینار پر کرده ده چرم گاو *** سه ساله فرستاده شد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه‌ای با نثار *** نبشته سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند *** نگه کرد و نامه برو خواندند
بسی نرم پیغامها داده بود *** ز چیزی که پیشش فرستاده بود
کزین پس فزون تر فرستیم چیز *** که این ساو بد باژ بایست نیز
بپذرفت شاه آنک او دید رنج *** فرستاد یک سر همه سوی گنج
و زان تخت شاه اندر آمد باسب *** همی راند تا خان آذر گشسب
چو از دور جای پرستش بدید *** شد از آب دیده رخش ناپدید
فرود آمد از اسب برسم بدست *** بزمزم همی گفت و لب را ببست
همان پیش آتش ستایش گرفت *** جهان آفرین را نیایش گرفت
همه زرّ و گوهر فزونی که برد *** سراسر بگنجور آتش سپرد

پراگند بر موبدان سیم و زر *** همه جامه بخشیدشان با گهر
همه موبدان زو توانگر شدند *** نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین *** بران دادگر شهریار زمین
و زانجا بیامد سوی طیسفون *** زمین شد ز لشکر که بیستون
ز بس خواسته کان پراگنده شد *** ز زرّ و درم کشور آگنده شد
و زان شهر سوی مداین کشید *** که آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چین با چهل اوستاد *** همی راند در پیش مهران ستاد

[اندر آرام یافتن جهانیان از آیین نوشین روان]

چو کسری بیامد بر تخت خویش *** گرازان و انباز با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته *** ز داد و ز خوبی پر از خواسته
نشستند شاهان ز آویختن *** بهر جای بیداد و خون ریختن
جهان پر شد از فرّه ایزدی *** ببستند گفتی دو دست از بدی
ندانست کس غارت و تاختن *** دگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند *** ز کژّی و تاری براه آمدند
کسی کو بره بر درم ریختی *** ازان خواسته دزد بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک و آب *** برخشنده روز و بهنگام خواب
بپیوست نامه بهر کشوری *** بهر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان ترک و ز چین *** ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافه مشک و چینی پرند *** از آرایش روم و ز بوی هند

شد ایران بکردار خرم بهشت *** همه خاک عنبر شد و زرّ خشت
جهانی بایران نهادند روی *** بر آسوده از رنج و ز گفت و گوی
گلابست گویی هوا را سرشک *** برآسوده از رنج مرد و پزشک
ببارید بر گل بهنگام نم *** نبد کشتورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و چارپای *** در و دشت گل بود و بام سرای
همه رودها همچو دریا شده *** بپالیز گلبن ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند *** روانها بدانش برافروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم *** ز ترک و ز چین و ز سقلاب و روم
ستایش گرفتند بر رهنمای *** فزایش گرفت از گیا چارپای
هر آن کس که از دانش آگاه بود *** ز گویندگان بر در شاه بود
رد و موبد و بخردان ارجمند *** بداندیش ترسان ز بیم گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی *** خروشی ز درگاه برخاستی
که ای زیردستان شاه جهان *** مدارید یک تن بد اندر نهان
هر آن کس که از کار دیده‌ست رنج *** نیابد باندازه رنج گنج
بگویند یک سر بسالار بار *** کز آن کس کند مزد او خواستار
و گر فامخواهی بیاید ز راه *** درم خواهد از مرد بی‌دستگاه
نباید که یابد تهیدست رنج *** که گنجور فامش بتو زد ز گنج
کسی کو کند در زن کس نگاه *** چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نبیند مگر چاه و دار بلند *** که با دار تیرست و با چاه بند
و گر اسب یابند جایی یله *** که دهقان بدر بر کند زان گله

بریزند خونش بران کشتمند *** برد گوشت آن کس که یابد گزند

پیاده بماند سوارش ز اسب *** بپوزش رود نزد آذر گشسب

عرض بسترد نام دیوان اوی *** بپای اندر آرند ایوان اوی

گناهی نباشد کم و بیش ازین *** ز پستر بود آنک بد پیش ازین

نباشد بران شاه همداستان *** بدر بر نخواهد جز از راستان

هر آن کس که نپسندد این راه ما *** مبادا که باشد بدرگاه ما

[پند دادن بزرگمهر، نوشین روان]

جهاندار یک روز بنشست شاد *** بزرگان داننده را بار داد

سخن گفت خندان و بگشاد چهر *** بر تخت بنشست بوزرجمهر

یکی آفرین کرد بر کردگار *** خداوند پیروز و پروردگار

چنین گفت کای داور تازه روی *** که بر تو نیابد سخن زشت‌گوی

خجسته شهنشاه پیروزگر *** جهاندار با دانش و با گهر

نبشتم سخن چند بر پهلوی *** ابر دفتر و کاغذ خسروی

سپردم بگنجور تا روزگار *** برآید بخواند مگر شهریار

بدیدم که این گنبد دیر ساز *** نخواهد همی لب گشادن براز

اگر مرد برخیزد از تخت بزم *** نهد بر کف خویش جان را برزم

زمین را بپردازد از دشمنان *** شود ایمن از رنج آهرمنان

شود پادشا بر جهان سربسر *** بیابد سخنها همه در بدر

شو دستگاهش چو خواهد فراخ *** کند گلشن و باغ و میدان و کاخ

نهد گنج و فرزند گرد آورد *** بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته *** شود کاخ و ایوانش آراسته
گر ایدونک درویش باشد برنج *** فراز آرد از هر سویی نام و گنج
ز روی ریا هرچ گرد آورد *** ز صد سال بودنش بر نگذرد
شود خاک و بی‌بر شود رنج اوی *** بدشمن بماند همه گنج اوی
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه *** نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو بنشیند آن جستن و باد اوی *** ز گیتی نگیرد کسی یاد اوی
بدین کار چون بگذرد روزگار *** ازو نام نیکی بود یادگار
ز گیتی دو چیز ست جاوید بس *** دگر هرچ باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک *** نگردد کهن تا جهانست ریک
بدین سان بود گردش روزگار *** خنک مرد با شرم و پرهیزگار
مکن شهریارا گنه تا توان *** بویژه کزو شرم دارد روان
بی‌آزاری و سودمندی گزین *** که اینست فرهنگ آیین و دین
ز من یادگارست چندی سخن *** گمانم که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار *** فراوان سخن کرد زو خواستار
بدو گفت فرخ کدامست مرد *** که دارد دلی شاد بی‌باد سرد
چنین گفت کان کو بود بی‌گناه *** نبردست آهرمن او را ز راه
بپرسیدش از کژّی و راه دیو *** ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهیست *** که اندر دو گیتی ازو فرّهیست
در برتری راه آهرمنست *** که مرد پرستنده را دشمنست

خنک در جهان مرد پیمان منش *** که پاکی و شرمست پیرامنش
چو جانش تنش را نگهبان بود *** همه زندگانیش آسان بود
بماند بدو رادی و راستی *** نکوبد در کژّی و کاستی
هران چیز کان بهره تن بود *** روانش پس از مرگ روشن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ *** که بهر نیامست گر بهر تیغ
کسی کو بود بر خرد پادشا *** روان را ندارد براه هوا
سخن نشنو از مرد افزون منش *** که با جان روشن بود بدکنش
چو خستو بیاید بدیگر سرای *** هم ایدر پر از درد ماند بجای
کزین بگذری سفله آن را شناس *** که از پاک یزدان ندارد سپاس
دریغ آیدش بهره تن ز تن *** شود ز آرزوها ببندد دهن
همان بهر جانش که دانش بود *** نداند نه از دانشی بشنود
بپرسید کسری که از کهتران *** کرا باشد اندیشه مهتران
چنین گفت کان کس که داناتر ست *** بهر آرزو بر تواناتر ست
کدامست دانا بدو شاه گفت *** که دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کان کو بفرمان دیو *** نپردازد از راه کیهان خدیو
ده‌اند اهرمن هم بنیروی شیر *** که آرند جان خرد را بزیر
بدو گفت کسری که ده دیو چیست *** کزیشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز *** دو دیوند با زور و گردن فراز
دگر خشم و رشکست و ننگست و کین *** چو نمّام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنک از کس ندارد سپاس *** بنیکی و هم نیست یزدان شناس

بدو گفت ازین شوم ده با گزند *** کدامست آهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری که آز *** ستمکاره دیوی بود دیر ساز
که او را نبینند خشنود ایچ *** همه در فزونیش باشد بسیچ
نیاز آنک او را ز اندوه و درد *** همی کور بینند و رخساره زرد
کزین بگذری خسروا دیو رشک *** یکی دردمندی بود بی‌پزشک
اگر در زمانه کسی بی‌گزند *** بتندی شود جان او دردمند
دگر ننگ دیوی بود با ستیز *** همیشه ببد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر خشم و جوش *** ز مردم بتابد گه خشم هوش
نه بخشایش آرد بروبر نه مهر *** دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نمّام کو جز دروغ *** نداند نراند سخن با فروغ
بماند سخن چین و دوروی دیو *** بریده دل از بیم کیهان خدیو
میان دو تن کین و جنگ آورد *** بکوشد که پیوستگی بشکرد
دگر دیو بی‌دانش و ناسپاس *** نباشد خردمند و نیکی شناس
بنزدیک او رای و شرم اندکیست *** بچشمش بدو نیک هر دو یکیست
ز دانا بپرسید پس شهریار *** که چون دیو با دل کند کارزار
ببنده چه دادست کیهان خدیو *** که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد *** ز کردار آهرمنان بگذرد
خرد باد جان ترا رهنمون *** که راهی دراز ست پیش اندرون
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست *** دل و جان دانده زو روشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد *** بدانش روان را همی پرورد

و گر خود بود آنک خوانیم خیم *** که با او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیک خوی *** نگردد بگرد در آرزوی
سخنهای باینده گویم کنون *** که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند و امیدوار *** نبیند جز از شادی روزگار
نیندیشد از کار بد یک زمان *** ره راست گیرد نگیرد کمان
دگر هر که خشنود باشد بگنج *** نیازد نیارد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد *** همه روز او بر خوشی بگذرد
دگر دین یزدان پرستست و بس *** برنج و بگنج و بآزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش *** سرشت بدی نیست هم گوهرش
برین همنشانست پرهیز نیز *** که نفروشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت زین ده کدامست شاه *** سوی نیکویها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد *** ز هر دانشی بی‌گمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی *** بماند همه ساله با آب روی
وزین گوهران گوهر استوار *** تن خشندی دیدم از روزگار
وزیشان امیدست آهسته‌تر *** بر آسوده از رنج و شایسته‌تر
وزین گوهران آز دیدم برنج *** که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به *** که گردد بدو مرد جوینده مه
[چنین داد پاسخ که هر کو ز راه *** نگردد بود با تنی بی‌گناه]
[بیابد ز گیتی همه کام و نام *** از انجام فرجام و آرام و کام]
[بپرسید ازو نامبردار گو *** کزین ده کدامین بود پیش رو]

[چنین داد پاسخ بآواز نرم *** سخنهای دانش بگفتار گرم]
[فزونی نجوید برین بر خرد *** خرد بی‌گمان بر هنر بگذرد]
[و زان پس ز دانا بپرسید مه *** که فرهنگ مردم کدامست به]
چنین داد پاسخ که دانش بهست *** خردمند خود بر جهان بر مهست
که دانا بلندی نیازد بگنج *** تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی خصمش بپرسید شاه *** که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد *** بود خصم روشن روان و خرد
ز دانا بپرسید پس دادگر *** که فرهنگ بهتر بود گر گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون *** که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
گهر بی‌هنر زار و خوارست و سست *** بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را زدودن بچیست *** هنرهای تن را ستودن بچیست
بگویم کنون گفتها سربسر *** اگر یادگیری همه در بدر
خرد مرد را خلعت ایزدیست *** ز اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن در شگفت *** بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم خویش دار *** نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد *** خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی *** همی گیرد از خوی بد کاستی
ازان پس بپرسید کسری از وی *** که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود گر ببخت *** که یابد جهاندار از و تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر *** چنانند چون جفت با یکدگر

چنان چون تن و جان که یارند و جفت *** تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را پوششست *** اگر بخت بیدار در کوششست
بکوشش نیاید بزرگی بجای *** مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسانه ست و باد *** چو خوابی که بیننده دارد بیاد
چو بیدار گردد نبیند بچشم *** اگر نیکویی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی برگشاد از نهفت *** بدانا ستوده کدامست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت *** بیاراید و زور یابد ز بخت
اگر دادگر باشد و نیک نام *** بیابد ز گفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند *** کدامست بدروز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش زشت *** که نه کام یابد نه خرم بهشت
بپرسید و گفتا که بدبخت کیست *** که همواره از درد باید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد *** که دارد ز کردار بد روی زرد
بپرسید از و گفت خرسند کیست *** ببیشی ز چیز آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آن کس که مهر *** ندارد برین گرد گردان سپهر
بدو گفت ما را چه شایسته‌تر *** چنین گفت کان کس که آهسته تر
بپرسید ازو گفت آهسته کیست *** که بر تیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب‌جوی *** نگر تا که پیچد سر از گفتگوی
بنزدیک او شرم و آهستگی *** هنرمندی و رای و شایستگی
بپرسید ازو نامور شهریار *** که از مردمان کیست امیدوار
چنین گفت کان کس که کوشاترست *** دو گوشش بدانش نیوشاترست

بپرسید ازو شهریار جهان *** از آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی *** فراوان بود کژّ و مغزش تهی
مگر آنک گفتند خاکست جای *** ندانم چه گویم ز دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر *** کدامست و ما زو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای *** ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدارتر *** پسندیده‌تر مرد و هشیارتر
بگیتی کدامست با من بگوی *** که بفزاید از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ که دانای پیر *** که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت کسری که رامش کراست *** که دارد بشادی همی پشت راست
چنین داد پاسخ که هر کو ز بیم *** بود ایمن و باشدش زرّ و سیم
بدو گفت ما را ستایش بچیست *** بنزدیک هر کس پسندیده کیست
چنین داد پاسخ که او را نیاز *** بپوشد همی رشک با ننگ و آز
همان رشک و کینش نباشد نهان *** پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه *** که از صبر دارد بسر بر کلاه
چنین گفت کان کس که نومید گشت *** دل تیره رایش چو خورشید گشت
دگر آنک روزش بباید شمرد *** بکار بزرگ اندرون دست برد
بدو گفت غم در دل کیست بیش *** کز اندوه سیر آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آن کو ز تخت *** بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید ازو شهریار بلند *** که از ما که دارد دلی دردمند
چنین گفت کان کو خردمند نیست *** توانگر کش از بخت فرزند نیست

بپرسید شاه از دل مستند *** نشسته بگرم اندرون بی‌گزند
بدو گفت با دانشی پارسا *** که گردد برو ابلهی پادشا
بپرسید نومیدتر کس کدام *** که دارد توانایی و نیک نام
چنین گفت کان کو ز کار بزرگ *** بیفتد بماند نژند و سترگ
بپرسید ازو شاه نوشین روان *** که ای مرد دانا و روشن روان
که دانی که بی‌نام و آرایشست *** که او از در مهر و بخشایشست
بدو گفت مرد فراوان گناه *** گنهکار درویش و بی‌دستگاه
بپرسید و گفتش که برگوی راست *** که تا از گذشته پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ *** که بر سر نهد پادشا روز مرگ
پشیمان شود دل کند پر هراس *** که جانش بیزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار داد بسی *** بنزدیک آن ناسپاسان کسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته *** هنرها یک اندر دگر بافته
چه دانی کزو تن بود سودمند *** همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که ناتندرست *** که دل را جز از شادمانی نجست
چو از درد روزی بسستی بود *** همه آرزو تندرستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی *** چه بیشست پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود *** همه آرزو بی‌نیازی بود
چو از بی‌نیازی بود تندرست *** نباید جز از کام دل چیز جست
از ان پس چنین گفت با رهنمون *** که بر دل چه اندیشه آید فزون
چنین داد پاسخ که این را سه روی *** بسازد خردمند با راه جوی

یکی آنک اندیشد از روز بد *** مگر بی‌گنه بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست *** که با مغز جان خواهد و خون و پوست
سه دیگر ز بیدادگر شهریار *** که بیگار بستاند از مرد کار
چه نیکو بود گردش روزگار *** خرد یافته مرد آموزگار
جهان روشن و پاشا دادگر *** ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و از راستی *** کزو دور باشد بدو کاستی
بدو گفت شاها بدینی گرای *** کزو نگسلد یاد کرد خدای
همان دوری از کژّی و راه دیو *** بترس از جهانبان و کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش *** وزیشان نباشد کسی با خروش
از ان پس بپرسیدش از پادشا *** که فرمانروانست بر پارسا
کز ایشان کدامست پیروز بخت *** که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کان کو بود دادگر *** خرد دارد و رای و شرم هنر
بپرسیدش از دوستان کهن *** که باشند همکوشه و یک سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست *** جوانمردی و داد دادن نکوست
نخواهد بتو بد بآزرم کس *** بسختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری کرا بیش دوست *** که با او یکی بود از مغز و پوست
چنین داد پاسخ که از نیکدل *** جدایی نخواهد جز از دلگسل
دگر آن کسی کو نوازنده‌تر *** نکوتر بکردار و سازنده‌تر
بپرسید دشمن کرا بیشتر *** که باشد بدو بر بداندیش‌تر
چنین داد پاسخ که برتر منش *** که باشد فراوان بدو سرزنش

همان نیز کآواز دارد درشت *** پر آژنگ رخساره و بسته مشت
بپرسید تا جاودان دوست کیست *** ز درد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک *** نخواهد جدا بودن از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز *** که آن چیز کمّی نگیرد بنیز
چنین داد پاسخ که انباز مرد *** نه کاهد نه سوزد نه ترسد ز درد
بدو گفت کسری چه روشنترست *** که بر تارک هر کسی افسرست
چنین گفت کین جان دانا بود *** که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شاه ای خداوند مهر *** چه باشد بپهنا فزون از سپهر
چنین گفت کان شاه بخشنده دست *** و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتا چه با زیب‌تر *** کزان بر فرازد خردمند سر
چنین داد پاسخ که ای پادشا *** مده گنج هرگز بناپارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی *** همی خشت خشک اندر آب افکنی
بدو گفت اندر چه چیزست رنج *** کزو کم شود مرد را آز گنج
بدو داد پاسخ که ای شهریار *** همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بد خو ز رنج *** نخواهد تن و زندگانئ و گنج
بپرسید گفتش چه دیدی شگفت *** کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر *** که یک سر شگفتست کار سپهر
یکی مرد بینیم با دستگاه *** کلاهش رسیده با بر سیاه
که او دست چپ را نداند ز راست *** ز بخشش فزونی نداند نه کاست
یکی گردش آسمان بلند *** ستاره بگوید که چونست و چند

فلک رهنمونش بسختی بود *** همه بهر او شوربختی بود
گرانتر چه دانی بدو گفت شاه *** چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز برتری کارها *** ز گفتارها هم ز کردارها
کدامست با ننگ و با سرزنش *** که باشد ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه *** ستیهیدن مردم بی‌گناه
توانگر که تنگی کند در خورش *** دریغ آیدش پوشش و پرورش
زنانی که ایشان ندارند شرم *** بگفتن ندارند آواز نرم
همان نیک مردان که تندی کنند *** و گر تنگ دستان بلندی کنند
دروغ آنک بی‌رنگ و زشتست و خوار *** چه بر نابکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت *** که هم آشکارست و هم در نهفت
کزو مرد داننده جوشن کند *** روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشان بدین *** بگیتی نیابد جز از آفرین
دگر آنک دارد ز یزدان سپاس *** بود دانشی مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کرده چه به *** چه ناکرده از شاه و ز مرد مه
چه بهتر کزو بازداریم چنگ *** گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
چه بهتر ز فرمودن و داشتن *** وگر مرد را خوار بگذاشتن
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم *** که از بی‌گناهان بخوابند چشم
دگر آنک بیدار داری روان *** بکوشی تو در کارها تا توان
فروهشته کین بر گرفته امید *** بتابد روان زو بکردار شید
ز کار بزه چند یابی مزه *** بیفگن مزه دور باش از بزه

سپاس از خداوند خورشید و ماه *** که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

چو این کار دلگیرت آمد ببن *** ز شطرنج باید که رانی سخن

داستان در نهادن شطرنج

[اندر فرستادن رای هند، شطرنج نزد نوشین روان]

چنین گفت موبد که یک روز شاه *** بدیبای رومی بیاراست گاه

بیاویخت تاج از بر تخت عاج *** همه جای عاج و همه جای تاج

همه کاخ پر موبد و مرزبان *** ز بلخ و ز بامین و ز کرزبان

چنین آگهی یافت شاه جهان *** ز گفتار بیدار کار آگهان

که آمد فرستاده شاه هند *** ابا پیل و چتر و سواران سند

شتروار بارست با او هزار *** همی راه جوید بر شهریار

همانگونه چو بشنید بیدار شاه *** پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد بر شهریار بزرگ *** فرستاده نامدار و سترگ

برسم بزرگان نیایش گرفت *** جهان آفرین را ستایش گرفت

گهر کرد بسیار پیشش نثار *** یکی چتر و ده پیل با گوشوار

بیاراسته چتر هندی بزر *** بدو بافته چند گونه گهر

سر بار بگشاد در بارگاه *** بیاورد یک سر همه نزد شاه

فراوان ببار اندرون سیم و زر *** چه از مشک و عنبر چه از عود تر

ز یاقوت و الماس و ز تیغ هند *** همه تیغ هندی سراسر پرند

ز چیزی که خیزد ز قنّوج و رای *** زده دست و پای آوریده بجای

ببردند یک سر همه پیش تخت *** نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که برد اندران رای رنج *** فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه‌ای بر پرند *** نبشته بنوشین روان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج *** تهی کرده از رنج شطرنج گنج
بیاورد پیغام هندی ز رای *** که تا چرخ باشد تو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش *** بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند *** که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره‌ای را بنام *** که گویند پس خانه او کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه *** رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی بجای آورند *** درین کار پاکیزه رای آورند
همان باژ و ساوی که فرمود شاه *** بخوبی فرستم بران بارگاه
وگر نامداران ایران گروه *** ازین دانش آیند یک سر ستوه
چو با دانش ما ندارند تاو *** نخواهند زین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز *** که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد *** سخنها برو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه *** بمهره درون کرد چندی نگاه
ز تختش یکی مهره از عاج بود *** پر از رنگ پیکر دگر ساج بود
بپرسید ازو شاه پیروز بخت *** ازان پیکر و مهره و مشک و تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار *** همه رسم و راه از در کارزار
ببینی چو یابی ببازیش راه *** رخ و پیل و آرایش رزمگاه

بدو گفت یک هفته ما را زمان *** ببازیم هشتم بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند *** فرستاده را پایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راه *** برفتند یک سر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش *** نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند و هر گونه‌ای ساختند *** ز هر دست یکبارش انداختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید *** نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یک سر پر آژنگ چهر *** بیامد بر شاه بوزرجمهر
ورا زان سخن نیک ناکام دید *** بآغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا *** جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجای آورم *** خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست *** که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنّوج گوید که شاه *** ندارد یکی مرد جوینده راه
شکست بزرگست بر موبدان *** بدرگاه و بر گاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر *** پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست *** همی راند تا جای هر یک کجاست
بیک روز و یک شب چو بازیش یافت *** از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت *** نگه کردم این مهره و مشک و تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای *** ببخت بلند جهان کدخدای
فرستاده شاه را پیش خواه *** کسی را که دارند ما را نگاه
شهنشاه باید که بیند نخست *** یکی رزمگاهست گویی درست

ز گفتار او شاد شد شهریار *** ورا نیک پی خواند و به روزگار

بفرمود تا موبدان و ردان *** برفتند با نامور بخردان

فرستاده رای را پیش خواند *** بران نامور پیشگاهش نشاند

بدو گفت گوینده بوزرجمهر *** که ای موبد رای خورشید چهر

ازین مهرها رای با تو چه گفت *** که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای *** چو از پیش او من برفتم ز جای

مرا گفت کین مهره ساج و عاج *** ببر پیش تخت خداوند تاج

بگویش که با موبد و رای زن *** بنه پیش و بنشان یکی انجمن

گر این نغز بازی بجای آورند *** پسندیده و دلربای آورند

همین بدره و برده و باژ و ساو *** فرستیم چندانک داریم تاو

وگر شاه و فرزانگان این بجای *** نیارند روشن ندارند رای

نباید که خواهد ز ما باژ و گنج *** دریغ آیدش جان دانا به رنج

چو بیند دل و رای باریک ما *** فزونتر فرستد بنزدیک ما

بر تخت آن شاه بیدار بخت *** بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت

چنین گفت با موبدان و ردان *** که ای نامور پاک دل بخردان

همه گوش دارید گفتار اوی *** هم آن رای هشیار سالار اوی

بیاراست دانا یکی رزمگاه *** بقلب اندرون ساخته جای شاه

چپ و راست صف برکشیده سوار *** پیاده بپیش اندرون نیزه‌دار

هشیوار دستور در پیش شاه *** برزم اندرونش نماینده راه

مبارز که اسب افگند بر دو روی *** بدست چپش پیل پرخاش جوی

وزو برتر اسبان جنگی بپای *** بدان تا که آید ببالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند *** همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت *** بماند اندر آن کار هشیار بخت
شگفت اندرو مرد جادو بماند *** دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج هرگز ندید *** نه از کاردانان هندی شنید
چگونه فراز آمدش رای این *** بگیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر *** که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار *** که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسبی بزین *** بدو داد و کردش بسی آفرین

[ساختن بزرگمهر، نرد را و فرستادن نوشین روان، او را به هند]

بشد مرد دانا بآرام خویش *** یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
بشطرنج و اندیشه هندوان *** نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد *** باندیشه بنهاد بر تخت نرد
دو مهره بفرمود کردن ز عاج *** همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار *** دو رویه بر آراسته کار زار
دو لشکر ببخشید بر هشت بهر *** همه رزمجویان گیرنده شهر
زمین وار لشکر گهی چار سوی *** دو شاه گرانمایه و نیکخوی
کم و بیش دارند هر دو بهم *** یکی از دگر بر نگیرد ستم
بفرمان ایشان سپاه از دو روی *** بتندی بیاراسته جنگجوی

یکی را چو تنها بگیرد دو تن *** ز لشکر برین یک تن آید شکن
بهر جای پیش و پس اندر سپاه *** گرازان دو شاه اندران رزمگاه
همی این بران آن برین برگذشت *** گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
برین گونه تا بر که بودی شکن *** شدندی دو شاه و سپاه انجمن
بدین سان که گفتم بیاراست نرد *** بر شاه شد یک بیک یاد کرد
و زان رفتن شاه برتر منش *** همانش ستایش همان سرزنش
ز نیروی و فرمان و جنگ سپاه *** بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند *** خرد را باندیشه اندر نشاند
همی گفت کای مرد روشن روان *** جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساروان دو هزار *** بیارد شتر تا در شهریار
ز باری که خیزد ز روم و ز چین *** ز هیتال و مکران و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار *** بشد کاروان از در شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته *** دل شاه زان کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند *** ز دانش فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت نزدیک اوی *** پر از دانش و رامش و رنگ و بوی
سر نامه کرد آفرین بزرگ *** بیزدان پناهش ز دیو سترگ
دگر گفت کای نامور شاه هند *** ز دریای قنّوج تا پیش سند
رسید این فرستاده رای زن *** ابا چتر و پیلان بدین انجمن
همان تخت شطرنج و پیغام رای *** شنیدیم و پیغامش آمد بجای
ز دانای هندی زمان خواستیم *** بدانش روان را بیاراستیم

بسی رای زد موبد پاک رای *** پژوهید و آورد بازی بجای

کنون آمد این موبد هوشمند *** بقنّوج نزدیک رای بلند

شتروار بار گران دو هزار *** پسندیده بار از در شهریار

نهادیم بر جای شطرنج نرد *** کنون تا ببازی که آرد نبرد

برهمن فراوان بود پاک رای *** که این بازی آرد بدانش بجای

ز چیزی که دید این فرستاده رنج *** فرستد همه رای هندی بگنج

ور ایدون کجا رای با رهنمای *** بکوشند بازی نیاید بجای

شتروار باید که هم زین شمار *** بپیمان کند رای قنّوج بار

کند بار همراه با بار ما *** چنینست پیمان و بازار ما

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر *** برفت از در شاه بوزرجمهر

چو آمد ز ایران بنزدیک رای *** برهمن بشادی و را رهنمای

ابا بار با نامه و تخت نرد *** دلش پر ز بازار ننگ و نبرد

چو آمد بنزدیکی تخت اوی *** بدید آن سر و افسر و بخت اوی

فراوانش بستود بر پهلوی *** بدو داد پس نامه خسروی

ز شطرنج و ز راه و ز رنج رای *** بگفت آنچه آمد یکایک بجای

پیام شهنشاه با او بگفت *** رخ رای هندی چو گل بر شگفت

بگفت آن کجا دید پاینده مرد *** چنان هم سراسر بیاورد نرد

ز بازوی و از مهره و رای شاه *** و زان موبدان نماینده راه

بنامه درون آنچه کردست یاد *** بخواند بداند نپیچد ز داد

ز گفتار او شد رخ شاه زرد *** چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

[ناشناختن دانندگان هند، چاره نرد بازی]

بیامد یکی نامور کدخدای	***	فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند	***	می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست پس نامور هفت روز	***	برفت آنک بودند دانش فروز
بکشور ز پیران شایسته مرد	***	یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیک هفته آن کس که بد تیزویر	***	ازان نامداران برنا و پیر
همی بازجستند بازی نرد	***	برشک و برای و بننگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای	***	که این را نداند کسی سر ز پای
مگر با روان یار گردد خرد	***	کزین مهره بازی برون آورد
بیامد نهم روز بوزرجمهر	***	پر از آرزو دل پر آژنگ چهر
که کسری نفرمود ما را درنگ	***	نباید که گردد دل شاه تنگ
بشد موبدان را ازان دل دژم	***	روان پر ز غم ابروان پر زخم
بزرگان دانا بیک سو شدند	***	بنادانی خویش خستو شدند
چو آن دید بنشست بوزرجمهر	***	همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد	***	همه گردش مهرها یاد کرد
سپهدار بنمود و جنگ سپاه	***	هم آرایش رزم و فرمان شاه
ازو خیره شد رای با رای زن	***	ز کشور بسی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند	***	ورا موبد پاک دین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای	***	همه پاسخ آمد یکایک بجای

خروشی بر آمد ز دانندگان *** ز دانش پژوهان و خوانندگان

که اینت سخنگوی داننده مرد *** نه از بهر شطرنج و بازی نرد

بیاورد زان پس شتر دو هزار *** همه گنج قنّوج کردند بار

ز عود و ز عنبر ز کافور و زر *** همه جامه و جام پیکر گهر

ابا باژ یک ساله از پیشگاه *** فرستاد یک سر بدرگاه شاه

یکی افسری خواست از گنج رای *** همان جامه زر ز سر تا بپای

بدو داد و چند آفرین کرد نیز *** بیارانش بخشید بسیار چیز

شتر دو هزار آنک از پیش برد *** ابا باژ و هدیه مر او را سپرد

یکی کاروان بد که کس پیش از ان *** نراند و نبد خواسته بیش از ان

بیامد ز قنّوج بوزرجمهر *** بر افراخته سر بگردان سپهر

دلی شاد با نامه شاه هند *** نبشته بهندی خطی بر پرند

که رای و بزرگان گوایی دهند *** نه از بیم کز نیک رایی دهند

که چون شاه نوشین روان کس ندید *** نه از موبد سالخورده شنید

نه کس دانشی‌تر ز دستور اوی *** ز دانش سپهرست گنجور اوی

فرستاده شد باژ یک ساله پیش *** اگر بیش باید فرستیم بیش

ز باژی که پیمان نهادیم نیز *** فرستاده شد هرچ بایست چیز

چو آگاهی آمد ز دانا بشاه *** که با کام و با خوبی آمد ز راه

ازان آگهی شاد شد شهریار *** بفرمود تا هرک بد نامدار

ز شهر و ز لشکر خبیره شدند *** همه نامداران پذیره شدند

بشهر اندر آمد چنان ارجمند *** بپیروزی شهریار بلند

بایوان چو آمد بنزدیک تخت *** برو شهریار آفرین کرد سخت

ببر در گرفتش جهاندار شاه *** بپرسیدش از رای و ز رنج راه

بگفت آنکجا رفت بوزرجمهر *** ازان بخت بیدار و مهر سپهر

پس آن نامه رای پیروز بخت *** بیاورد و بنهاد در پیش تخت

بفرمود تا یزدگرد دبیر *** بیامد بر شاه دانش پذیر

چو آن نامه رای هندی بخواند *** یکی انجمن در شگفتی بماند

هم از دانش و رای بوزرجمهر *** از ان بخت سالار خورشید چهر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس *** که هستم خردمند و نیکی شناس

مهان تاج و تخت مرا بنده‌اند *** دل و جان بمهر من آگنده‌اند

شگفتی‌تر از کار بوزرجمهر *** که دانش بدو داد چندین سپهر

سپاس از خداوند خورشید و ماه *** کزویست پیروزی و دستگاه

برین داستان بر سخن ساختم *** بطلخند و شطرنج پرداختم

داستان طلخند و گو

[داستان طلخند و گو و پیدا شدن شطرنج]

[چنین گفت شاهوی بیدار دل *** که ای پیر دانای و بسیار دل]

ایا مرد فرزانه و تیزویر *** ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر

که در هند مردی سرافراز بود *** که با لشکر و خیل و با ساز بود

خنیده بهر جای جمهور نام *** بمردی بهر جای گسترده گام

چنان پادشا گشته بر هندوان *** خردمند و بیدار و روشن روان
و را بود کشمیر تا مرز چین *** برو خواندندی بداد آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست *** و را سندلی بود جای نشست
همیدون بدش تاج و گنج و سپاه *** همیدون نگین و همیدون کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی *** سر افراز با دانش و آبروی
بدو شادمان زیر دستان اوی *** چه شهری چه از در پرستان اوی
زنی بود هم گوهرش هوشمند *** هنرمند و با دانش و بی‌گزند
پسر زاد زان شاه نیکو یکی *** که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو *** هم اندر زمان نام کردند گو
برین بر نیامد بسی روزگار *** که بیمار شد ناگهان شهریار
بکدبانو اندرز کرد و بمرد *** جهانی پر از داد گو را سپرد
ز خردی نشایست گو بخت را *** نه تاج و کمر بستن و تخت را
سران را همه سر پر از گرد بود *** ز جمهورشان دل پر از درد بود
ز بخشیدن و خوردن و داد اوی *** جهان بود یک سر پر از یاد اوی
سپاهی و شهری همه انجمن *** زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک نداند سپاه *** نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شود پر گزند *** اگر شهریاری نباشد بلند
به دنبر برادر بد آن شاه را *** خردمند و شایسته گاه را
کجا نام آن نامور مای بود *** به دنبر نشسته دلارای بود
جهان دیدگان یک بیک شاه جوی *** ز سندل بدنبر نهادند روی

بزرگان کشمیر تا مرز چین *** بشاهی بدو خواندند آفرین
ز دنبر بیامد سر افراز مای *** بتخت کیان اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد *** بداد و ببخشش در اندر گشاد
چو با ساز شد مام گو را بخواست *** بپرورد و با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز مای *** پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلخند کرد *** روان را پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد این خرد و گو هفت سال *** دلاور گوی بود با فرّ و یال
پس از چند گه مای بیمار شد *** دل زن برو پر ز تیمار شد
دو هفته بر آمد بزاری بمرد *** برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند *** ز درد دل مای بریان شدند
نشستند یک ماه با سوگ شاه *** سر ماه یک سر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر *** هر آن کس که او را خرد بود بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن *** چنین گفت فرزانه‌ای رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود *** همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی نزد شوی *** نبود ایچ تا بود جز داد جوی
نژادیست این ساخته داد را *** همه راستی را و بنیاد را
همان به که این زن بود شهریار *** که او ماند زین مهتران یادگار
ز گفتار او رام گشت انجمن *** فرستاده شد نزد آن پاک تن
که تخت دو فرزند را خود بگیر *** فزاینده کاریست این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه *** بدو ده بزرگی و گنج و سپاه

ازان پس هم آموزگارش تو باش *** دلارام و دستور و رایش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت *** بیفراخت تاج و بیاراست تخت
فزونی و خوبی و فرهنگ و داد *** همه پادشاهی بدو گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای *** هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را *** دو مهتر نژاد خردمند را
نبودند ز ایشان جدا یک زمان *** بدیدار ایشان شده شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند *** بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا *** شدندی بر مادر پارسا
که از ما کدامست شایسته تر *** بدل برتر و نیز بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر *** که تا از شما با که یابم هنر
خردمندی و رای و پرهیز و دین *** زبان چرب و گوینده و بآفرین
چو دارید هر دو ز شاهی نژاد *** خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی *** چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست *** بشاهی و این تخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تست *** هنرمندی و رای و بخت آن تست
بدیگر پسر هم ازینسان سخن *** همی راندی تا سخن شد کهن
دل هردوان شاد کردی بتخت *** بگنج و سپاه و بنام و ببخت
رسیدند هر دو بمردی بجای *** بد آموز شد هر دو را رهنمای
ز رشک او فتادند هر دو برنج *** بر آشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر ز ایشان بدو نیم گشت *** دل نیک مردان پر از بیم گشت

[گفتگوی کردن گو و طلحند از بهر تخت]

ز گفت بد آموز جوشان شدند *** بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباترست *** که بر نیک و بد بر شکیباترست
چنین پاسخ آورد فرزانه زن *** که با موبدی یکدل و رای زن
شما را بباید نشستن نخست *** بآرام و با کام فرجام جست
ازان پس خنیده بزرگان شهر *** هر آن کس که او دارد از رای بهر
یکایک بگوییم با رهنمون *** نه خوبست گرمی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه *** خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند *** جهان پر ز گرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت پر مایه گو *** کزین پرسش اندر زمانه مرو
اگر کشور از من نگیرد فروغ *** بکژّی مکن هیچ رای دروغ
بطلخند بسپار گنج و سپاه *** من او را یکی کهترم نیکخواه
و گر من بسال و خرد مهترم *** هم از پشت جمهور کنداورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت *** نگیرد ببیدانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن *** بر اندیشه باید که رانی سخن
هر آن کس که بر تخت شاهی نشست *** میان بسته باید گشاده دو دست
نگه داشتن جان پاک از بدی *** بدانش سپردن ره بخردی
هم از دشمن آژیر بودن بجنگ *** نگه داشتن بهره نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه *** بپرسد خداوند خورشید و ماه

اگر پشه از شاه یابد ستم *** روانش بدوزخ بماند دژم
جهان از شب تیره تاریک‌تر *** دلی باید از موی باریکتر
که از بد کند جان و تن را رها *** بداند که کژّی نیارد بها
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد *** جهانی ازان داد باشند شاد
سر انجام بستر ز خشتست و خاک *** وگر سوخته گردد اندر مغاک
ازین دودمان شاه جمهور بود *** که رایش ز کردار بد دور بود
نه هنگام بد مردن او را بمرد *** جهان را بکهتر برادر سپرد
ز دنبر بیامد سرافراز مای *** جوان بود و بینا دل و پاک رای
همه سندلی پیش او آمدند *** پر از خون دل و شاه جوی آمدند
بیامد بتخت مهی بر نشست *** میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز گشتیم و جفت *** بدان تا نماند سخن در نهفت
اگر زانک مهتر برادر تویی *** بهوش و خرد نیز برتر تویی
همان کن که جان را نداری برنج *** ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین *** دل دیگری گردد از من بکین
مریزید خون از پی تاج و گنج *** که بر کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند *** نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری *** همی از پی گو کنی داوری
بسال ار برادر ز من مهترست *** نه هر کس که او مهتر او بهترست
بدین لشکر من فراوان کسست *** که همسال او بآسمان کرکسست
که هرگز نجویند گاه و سپاه *** نه تخت و نه افسر نه گنج و کلاه

پدر گر بروز جوانی بمرد *** نه تخت بزرگی کسی را سپرد

دلت جفت بینم همی سوی گو *** برآنی که او را کنی پیش رو

من از گل برین گونه مردم کنم *** مبادا که نام پدر گم کنم

یکی مادرش سخت سوگند خورد *** که بیزارم از گنبد لاژورد

اگر هرگز این آرزو خواستم *** ز یزدان و بر دل بیاراستم

مبر زین سخن جز بنیکی گمان *** مشو تیز با گردش آسمان

که آن را که خواهد دهد نیکوی *** نگر جز بیزدان بکس نگروی

من انداختم هرچ آمد ز پند *** اگر نیست پند منت سودمند

نگر تا چه بهتر ز کار آن کنید *** وزین پند من توشه جان کنید

و زان پس همه بخردان را بخواند *** همه پندها پیش ایشان براند

کلید در گنج دو پادشا *** که بودند بادانش و پارسا

بیاورد و کرد آشکارا نهان *** بپیش جهان دیدگان و مهان

سراسر بر ایشان ببخشید راست *** همه کام آن هر دو فرزند خواست

چنین گفت زان پس بطلخند گو *** که ای نیکدل نامور یار نو

شنیدم که جمهور چندی ز مای *** سرافرازتر بد بسال و برای

پدرت آن گرانمایه نیکخوی *** نکرد ایچ ازان پیش تخت آرزوی

نه ننگ آمدش هرگز از کهتری *** نجست ایچ بر مهتران مهتری

نگر تا پسندد چنین دادگر *** که من پیش کهتر ببندم کمر

نگفتست مادر سخن جز بداد *** ترا دل چرا شد ز بیداد شاد

ز لشکر بخوانیم چندی مهان *** خردمند و برگشته گرد جهان

ز فرزانگان چون سخن بشنویم *** برای و بگفتارشان بگرویم
ز ایوان مادر بدین گفت و گوی *** برفتند و دلشان پر از جست و جوی
برین بر نهادند هر دو جوان *** کزان پس ز گردان و ز پهلوان
ز دانا و پاکان سخن بشنویم *** بران سان که باشد بدان بگرویم
کز ایشان همی دانش آموختیم *** بفرهنگ دلها بر افروختیم
بیامد دو فرزانه رهنمای *** میانشان همی رفت هر گونه رای
همی خواست فرزانه گو که گو *** بود شاه در سندلی پیش رو
هم آن کس که استاد طلخند بود *** بفرزانگی هم خردمند بود
همی این بران بر زد و آن برین *** چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده بدند اندر ایوان دو تخت *** نشسته بتخت آن دو پیروز بخت
دلاور دو فرزانه بر دست راست *** همی هر یکی از جهان بهر خواست
گرانمایگان را همه خواندند *** بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان بر گشادند فرزانگان *** که ای سرفرازان و مردانگان
ازین نامداران فرخ نژاد *** که دارید رسم پدرشان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا *** که دانید زین دو جوان پارسا
فرو ماندند اندران موبدان *** بزرگان و بیدار دل بخردان
نشسته همی دو جوان بر دو تخت *** بگفت دو فرزانه نیکبخت
بدانست شهری و هم لشکری *** کزان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم *** خردمند ماند برنج و ببیم
یکی ز انجمن سر بر آورد راست *** بآوا سخن گفت و بر پای خاست

که ما از دو دستور دو شهریار *** چه یاریم گفتن که آید بکار

بسازیم فردا یکی انجمن *** بگوییم با یکدگر تن بتن

و زان پس فرستیم یک یک پیام *** مگر شهر یاران بیابند کام

برفتند ز ایوان ژکان و دژم *** لبان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفتند کین کار با رنج گشت *** ز دست جهان دیده اندر گذشت

برادر ندیدیم هرگز دو شاه *** دو دستور بدخواه در پیشگاه

ببودند یک شب پر آژنگ چهر *** بدانگه که بر زد سر از کوه مهر

برفتند یک سر بزرگان شهر *** هر آن کس که رویشان بود زان کار بهر

پر آواز شد سندلی چار سوی *** سخن رفت هر گونه بی‌آرزوی

یکی را ز گردان بگو بود رای *** یکی سوی طلخند بد رهنمای

زبانها ز گفتارشان شد ستوه *** نگشتند همرای و با هم گروه

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن *** سپاهی و شهری همه تن بتن

یکی سوی طلخند پیغام کرد *** زبان را ز گو پر ز دشنام کرد

دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ *** که از شاه جان را ندارم دریغ

پر آشوب شد کشور سندلی *** بدان نیکخواهی و آن یکدلی

خردمند گوید که در یک سرای *** چو فرمان دو گردد نماند بجای

[جنگ ساختن گو و طلخند]

پس آگاهی آمد بطلخند و گو *** که هر برزنی با یکی پیش رو

همه شهر ویران کنند از هوا *** نباید که دارند شاهان روا

ببودند زان آگهی پر هراس *** همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان *** برفتند بی‌لشکر و پهلوان
زبان برگشادند یک با دگر *** پر آژنگ روی و پر از جنگ سر
بطلخند گفت ای برادر مکن *** کز اندازه بگذشت ما را سخن
بتا روی برخیره چیزی مجوی *** که فرزانگان آن نبینند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود *** برادر ورا چون یکی بنده بود
بمرد او و من ماندم خوار و خرد *** یکی خرد را گاه نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی بد از رای اوی *** نیارست جستن کسی جای اوی
برادر ورا همچو جان بود و تن *** بشاهی ورا خواندند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه *** نکردی بمای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان گیتی رویم *** ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و خرد مهترم *** تو گویی که من کهترم بهترم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی *** مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین پاسخ آورد طلخند پس *** بافسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم *** ز تخمی که او کشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه *** ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و ز مای چندین مگوی *** اگر آمنی تخت را رزم جوی
سرانشان پر از جنگ باز آمدند *** بشهر اندرون رزمساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی *** بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلخند کردند رای *** دگر را بگو بود دل رهنمای

برآمد خروش از در هر دو شاه *** یکی را نبود اندر آن شهر راه

نخستین بیاراست طلخند جنگ *** نبودش بجنگ دلیران درنگ

سر گنجهای پدر برگشاد *** سپه را همه ترگ و جوشن بداد

همه شهر یک سر پر از بیم شد *** دل مرد بخرد بدو نیم شد

که تا چون بود گردش آسمان *** کرا برکشد زین دو مهتر زمان

همه کشور آگاه شد زین دو شاه *** دمادم بیامد ز هر سو سپاه

بپوشید طلخند جوشن نخست *** بخون ریختن چنگها را بشست

بیاورد گو نیز خفتان و خود *** همی داد جان پدر را درود

بدان تندی از جای برخاستند *** همی پشت پیلان بیاراستند

نهادند بر کوهه پیل زین *** تو گفتی همی راه جوید زمین

همه دشت پر زنگ و هندی درای *** همه گوش پر ناله کرّ نای

بلشکر گه آمد دو شاه جوان *** همه بهر بیشی نهاده روان

سپهر اندران رزمگه خیره شد *** ز گرد سپه چشمها تیره شد

بر آمد خروشیدن گاو دم *** ز دو رویه آواز رویینه خم

بیاراست با میمنه میسره *** تو گفتی زمین کوه شد یک سره

دو لشکر کشیدند صف بر دو میل *** دو شاه سرافراز بر پشت پیل

درفشی درفشان بسر بر بپای *** یکی پیکرش ببر و دیگر همای

پیاده بپیش اندرون نیزه دار *** سپردار و شایسته کارزار

نگه کرد گو اندران دشت جنگ *** هوا دید چون پشت جنگی پلنگ

[پند دادن گو، طلحند را]

همه کام خاک و همه دشت خون *** بگرد اندرون نیزه بد رهنمون
به طلخند هر چند جانش بسوخت *** ز خشم او دو چشم خرد را بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو *** کزان مهتران او بدی پیش رو
که رو پیش طلخند و او را بگوی *** که بیداد جنگ برادر مجوی
که هر خون که باشد برین ریخته *** تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو *** بگفتار بدگوی غرّه مشو
نباید که از ما بدین کارزار *** نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود *** کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین جنگ و آویختن *** ببیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن *** ز فام خرد گردن آزاد کن
ازین مرز تا پیش دریای چین *** ترا باد چندانک خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم *** ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج *** که این تخت و افسر نیرزد برنج
و گر چند بیداد جویی همه *** پراگندن گرد کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود *** همین را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای *** که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلخند شد *** بپیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که او را بگوی *** که در جنگ چندین بهانه مجوی

برادر نخوانم ترا من نه دوست *** نه مغز تو از دوده ما نه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی *** چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تواند *** ببهرام روز اورمزد تواند
گنهکار هم پیش یزدان تویی *** که بدنام و بدگوهر و بد خویی
ز خونی که ریزند زین پس بکین *** تو باشی بنفرین و من بآفرین
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج *** هم این مرزبانی و این تخت عاج
هر آنگه که تو شهریاری کنی *** مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم *** و گر چشم بر تاج شاه افگنم
کنون جنگ را بر کشیدم رده *** هوا شد چو دیبا بزر آژده
ز تیر و ز ژوپین و نوک سنان *** نداند کنون گو رکیب از عنان
بر آورد گه بر سر افشان کنم *** همه لشکرش را خروشان کنم
بران سان سپاه اندر آرم بجنگ *** که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیارند گو را کنون بسته دست *** سپاهش ببینند هر سو شکست
که از بندگان نیز با شهریار *** نپوشد کسی جوشن کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد *** بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید *** که طلخند را رای پاسخ ندید
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند *** ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی *** یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست و بی‌تن سرست *** روان را گذر بر جهانداورست
نباید کزین جنگ فرجام کار *** بما بازماند بد روزگار

بدو گفت فرزانه کای شهریار *** نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جویی سخن *** بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده‌ای تیز نزدیک اوی *** سرافراز بادانش و نرم‌گوی
بباید فرستاد و دادن پیام *** بگردد مگر او ازین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج *** تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری *** بدینار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان *** بدین زودی او را سر آید زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر *** یکی را ندیدم بدو رای و مهر
تبه گردد او هم بدین دشت جنگ *** نباید گرفتن خود این کار تنگ
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه *** بدان تات بد دل نخواند سپاه
دگر هرچ خواهد ز اسب و ز گنج *** بده تا نباشد روانش برنج
تو گر شهریاری و نیک اختری *** بکار سپهری تواناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن *** دگر باره رای نو افگند بن
ز درد برادر پر از آب روی *** گزین کرد نیک اختری چرب‌گوی
بدو گفت گو پیش طلخند شو *** بگویش که پر درد و رنجست گو
ازین گردش رزم و این کارزار *** همی خواهد از داور کردگار
که گرداند اندر دلت هوش و مهر *** بتابی ز جنگ برادر تو چهر
بفرزانه‌ای کو بنزدیک تست *** فروزنده جان تاریک تست
بپرس از شمار ده و دو و هفت *** که چون خواهد این کار بیداد رفت
اگر چند تندی و کنداوری *** هم از گردش چرخ بر نگذری

همه گرد بر گرد ما دشمنست *** جهانی پر از مردم ریمنست

همان شاه کشمیر و فغفور چین *** که تنگست از ایشان بما بر زمین

نکوهیده باشیم ازین هر دو روی *** هم از نامداران پر خاشجوی

که گویند کز بهر تخت و کلاه *** چرا ساخت طلخند و گو رزمگاه

بگوهر مگر همنژاد نیند *** همان از گهر پاک زاده نیند

ز لشکر گر آیی بنزدیک من *** درفشان کنی جان تاریک من

ز دینار و دیبا و از اسب و گنج *** ببخشم نمانم که مانی برنج

هم از دست من کشور و مهر و تاج *** بیابی همان یاره و تخت عاج

ز مهر برادر ترا ننگ نیست *** مگر آرزویت جز از جنگ نیست

اگر پند من سربسر نشنوی *** بفرجام زین بد پشیمان شوی

فرستاده آمد چو باد دمان *** بنزدیک طلخند تیره روان

بگفت آنچ بشنید و بفزود نیز *** ز شاهیّ و ز گنج و دینار و چیز

چو بشنید طلخند گفتار اوی *** خردمندی و رای و دیدار اوی

ازان کآسمان را دگر بود راز *** بگفت برادر نیامد فراز

چنین داد پاسخ که گو را بگوی *** که هرگز مبادی جز از چاره جوی

بریده زوانت بشمشیر بد *** تنت سوخته ز آتش هیربد

شنیدم همه خام گفتار تو *** نبینم جز از چاره بازار تو

چگونه دهی گنج و شاهی بمن *** تو خود کیستی زین بزرگ انجمن

توانایی و گنج و شاهی مراست *** ز خورشید تا آب و ماهی مراست

همانا زمانت فراز آمدست *** کت اندیشه‌های دراز آمدست

سپاه ایستاده چنین بر دو میل *** ز آورد مردان و پیکار پیل
بیارای لشکر فراز آر جنگ *** برزم آمدی چیست رای درنگ
چنان بینی اکنون ز من دستبرد *** که روزت ستاره بباید شمرد
ندانی جز افسون و بند و فریب *** چو دیدی که آمد بپیشت نشیب
از اندیشه‌ای دور و ز تاج و تخت *** نخواند ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر ز باد *** همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی *** فرستاده آمد همی زین بدوی
فرود آمدند اندران رزمگاه *** یکی کنده کندند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت *** بدین گونه تا رامش اندر گذشت

[جنگ گو و طلحند]

چو برزد سر از برج شیر آفتاب *** زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد *** بگسترد بر کشور لاژورد
بر آمد خروشیدن کرّ نای *** هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد به دید *** سپه میمنه میسره بر کشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه *** دو دستور فرزانه در پیش شاه
بفرزانه خویش فرمود گو *** که گوید بآواز با پیش رو
که بر پای دارید یک سر درفش *** کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای *** نباید که جنبد پیاده ز جای
که هر کس که تندی کند روز جنگ *** نباشد خردمند یا مرد سنگ

ببینم که طلخند با این سپاه *** چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک *** ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
ز پند آزمودیم و ز مهر چند *** نبود ایچ ازین پندها سودمند
گر ایدونک پیروز گردد سپاه *** مرا بر دهد گردش هور و ماه
مریزید خون از پی خواسته *** که یابید خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه *** که اسب افگند تیز بر قلبگاه
چو طلخند را یابد اندر نبرد *** نباید که بر وی فشانند گرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان *** بباید شدن تنگ بسته میان
خروشی بر آمد که فرمان کنیم *** ز رای تو آرایش جان کنیم
و زان روی طلخند پیش سپاه *** چنین گفت با پاسبانان گاه
گر ایدونک باشیم پیروزگر *** دهد گردش اختر نیک بر
همه تیغها کینه را بر کشیم *** بیزدان پناهیم و دم در کشیم
چو یابید گو را نبایدش کشت *** نه با او سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش از پشت آن پیل مست *** بپیش من آرید بسته دو دست
همانگه خروشیدن کرّ نای *** بر آمد ز دهلیز پرده سرای
همه کوه و دریا پر آواز گشت *** تو گفتی سپهر روان بازگشت
ز بس نعره و چاک و چاک تبر *** ندانست کس پای گیتی ز سر
ز رخشنده پیکان و پرّ عقاب *** همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون *** در و دشت بد زیر خون اندرون
دو پیل ژیان شاهزاده دو شاه *** براندند هر دو ز قلب سپاه

بر آمد خروشی ز طلخند و گو *** که از باد ژوپین من دور شو
بجنگ برادر مکن دست پیش *** نگه دار ز آواز من جای خویش
همی این بدان گفت و آن هم بدین *** چو دریای خون شد سراسر زمین
یلانی که بودند خنجرگزار *** بگشتند پیرامن کارزار
ز زخم دو شاه آن دو پر خاشجوی *** همی خون و مغز اندر آمد بجوی
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت *** و ز اندازه آویزش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آواز گو *** که ای جنگسازان و گردان نو
هر آن کس که خواهد ز ما زینهار *** مدارید ازو کینه در کارزار
بدان تا برادر بترسد ز جنگ *** چو تنها بماند نسازد درنگ
بسی خواستند از یلان زینهار *** بسی کشته شد در دم کارزار
چو طلخند بر پیل تنها بماند *** گو او را بآواز چندی بخواند
که رو ای برادر بایوان خویش *** نگه کن بایوان و دیوان خویش
نیابی همانا بسی زنده تن *** ازان تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس *** وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از پیش جنگ *** نه هنگام رایست و روز درنگ
چو بشنید طلخند آواز اوی *** شد از ننگ پیچان و پر آب روی
بمرغ آمد از دشت آوردگاه *** فراز آمدندش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد *** سپاهش شد آباد و با کام و شاد
سزاوار خلعت هر آن کس که دید *** بیاراست او را چنانچون سزید
بدینار چون لشکر آباد گشت *** دل جنگجوی از غم آزاد گشت

پیامی فرستاد نزدیک گو *** که ای تخت را چون بپالیز خو
بر آنی که از من شدی بی‌گزند *** دلت را بزنار افسون مبند
بآتش شوی ناگهان سوخته *** روان آژده چشمها دوخته
چو بشنید گو آن پیام درشت *** دلش را ز مهر برادر بشست
دلش زان سخن گشت اندوهگین *** بفرزانه گفت این شگفتی ببین
بدو گفت فرزانه کای شهریار *** تویی از پدر تخت را یادگار
ز دانش پژوهان تو داناتری *** هم از تاج داران تواناتری
مرا این درستست و گفتم بشاه *** ز گردنده خورشید و تابنده ماه
که این نامور تا نگردد هلاک *** بگردد چو مار اندرین تیره خاک
بپاسخ تو با او درشتی مگوی *** بپیوند و آزرم او را بجوی
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ *** که او با شتابست و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند *** بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی *** که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه زیباست با شهریار *** پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست کز پند من *** تو دوری نجویی ز پیوند من
و لیکن مرا ز آنک هست آرزوی *** که تو نامور باشی و نامجوی
بگویم همه آنچ اندر دلست *** سخنها که جانم برو مایلست
ترا سر بپیچید ز دستور بد *** ز آسانی و رای و راه خرد
مگوی ای برادر سخن جز بداد *** که گیتی سراسر فسونست و باد
سوی راستی یاز تا هرچ هست *** ز گنج و ز مردان خسرو پرست

فرستم همه سر بسر پیش تو *** ببیند روان بداندیش تو
که اندر دل من جز از داد نیست *** مباد آنک از جان تو شاد نیست
برینست رایم که دادم پیام *** اگر بشنود مهتر خویش کام
ور ایدونک رایت جز از جنگ نیست *** بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری *** که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم *** سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه *** برین جنگ جویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افگنیم *** سراسر سر اندر شتاب افگنیم
بدان تا هر آن کس که بیند شکست *** ز کنده نباشد و را راه جست
ز ما هرک پیروز گردد بجنگ *** بریزیم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم *** مبادا که شمشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد *** بروبر سخنهای گو کرد یاد
چو طلخند بشنید گفتار گو *** ز لشکر هر آن کس که بد پیش رو
بفرمود تا پیش او خواندند *** سزاوار هر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت *** همه رازها برگشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کین جنگ نو *** بدریا که اندیشه کر دست گو
چه بینید و این را چه رای آوریم *** که اندیشه او بجای آوریم
اگر بود خواهید با من یکی *** نپیچید سر را ز داد اندکی
اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه *** چو در جنگ لشکر بود همگروه
اگر یار باشید با من بجنگ *** از آواز رو به نترسد پلنگ

هر آن کس که جویند نام بزرگ *** ز گیتی بیابند کام بزرگ
جهانجوی اگر کشته گردد بنام *** به از زنده دشمن بدو شادکام
هر آن کس که در جنگ تندی کند *** همی از پی سودمندی کند
بیابید چندان ز من خواسته *** پرستنده و اسب آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین *** بهر شهر بر ما کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه *** چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی *** یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نام جوییم و تو شهریار *** ببینی کنون گردش روزگار

[بار دیگر رزم کردن گو و طلحند و مردن طلحند بر پشت پیل]

ز درگاه طلخند بر شد خروش *** ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید *** و زان پس سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه *** که بودند با یکدگر کینه خواه
بگرد اندرون کنده‌ای ساختند *** چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف *** سواران همه بر لب آورده کف
بیاراست با میسره میمنه *** کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه پر درد و کین *** نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش *** شده هر یکی لشکر آرای خویش
زمین قار شد آسمان شد بنفش *** ز بس نیزه و پر نیانی درفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس *** ز نالیدن بوق و آوای کوس

تو گفتی که دریا بجوشد همی *** نهنگ اندرو خون خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ *** ز دریا بر آمد یکی تیره میغ
چو بر چرخ خورشید دامن کشید *** چنان شد که کس نیز کس را ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی *** بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افگنده گیتی بران گونه گشت *** که کرکس نیارست بر سر گذشت
گروهی بکنده درون پر ز خون *** دگر سر بریده فگنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج *** سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل *** همه نعل اسبان ز خون پر ز گل
نگه کرد طلخند از پشت پیل *** زمین دید برسان دریای نیل
همه باد بر سوی طلخند گشت *** براه و به آب آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز *** نه آرام دید و نه راه گریز
بران زین زرّین بخفت و بمرد *** همه کشور هند گو را سپرد
ببیشی نهادست مردم دو چشم *** ز کمّی بود دل پر از درد و خشم
نه آن ماند ای مرد دانا نه این *** ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج *** همان گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو *** ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پشت پیل *** بگردد بجوید همه میل میل
ببیند که آن لعل رخشان درفش *** کزو بود روی سواران بنفش
کجا شد که بنشست جوش نبرد *** مگر چشم من تیره‌گون شد ز گرد
سوار آمد و سربسر بنگرید *** درفش سر نامداران ندید

همه قلبگه دید پر گفت و گوی *** سواران کشور همه شاهجوی

فرستاده بر گشت و آمد چو باد *** سخنها همه پیش او کرد یاد

سپهبد فرود آمد از پشت پیل *** پیاده همی رفت گریان دو میل

بیامد چو طلخند را مرده دید *** دل لشکر از درد پژمرده دید

سراپای او سربسر بنگرید *** بجایی برو پوست خسته ندید

خروشان همه گوشت بازو بکند *** نشست از برش سوگوار و نژند

همی گفت زار ای نبرده جوان *** برفتی پر از درد و خسته روان

ترا گردش اختر بد بکشت *** و گر نه نزد بر تو بادی درشت

بپیچید ز آموزگاران سرت *** تو رفتی و مسکین دل مادرت

بخوبی بسی راندم با تو پند *** نیامد ترا پند من سودمند

چو فرزانه گو بد آنجا رسید *** جهانجوی طلخند را مرده دید

برادرش گریان و پر درد گشت *** خروش سواران بران پهن دشت

خروشان بغلتید در پیش گو *** همی گفت زار ای جهاندار نو

ازان پس بیاراست فرزانه پند *** بگو گفت کای شهریار بلند

ازین زاری و سوگواری چه سود *** چنین رفت و این بودنی کار بود

سپاس از جهان آفرینت یکیست *** که طلخند بر دست تو کشته نیست

همه بودنی گفته بودم بشاه *** ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندان بپیچد برزم این جوان *** که بر خویشتن بر سر آرد زمان

کنون کار طلخند چون باد گشت *** بنادانی و تیزی اندر گذشت

سپاهست چندان پر از درد و خشم *** سراسر همه بر تو دارند چشم

بیارام و ما را تو آرام ده *** خرد را بآرام دل کام ده

که چون پادشا را ببیند سپاه *** پر از درد و گریان پیاده براه

بکاهدش نزد سپاه آبروی *** فرومایه گستاخ گردد بروی

بکردار جام گلابست شاه *** که از گرد یکباره گردد تباه

ز دانا خردمند بشنید پند *** خروشی ز لشکر بر آمد بلند

که ای نامداران و گردان شاه *** مباشید یک تن بدین رزمگاه

که آن لشکر اکنون جدا نیست زین *** همه آفرین باد بر آن و این

همه پاک در زینهار منید *** وزین بر منش یادگار منید

ازان پس چو دانندگانرا بخواند *** بمژگان بسی خون دل بر فشاند

ز پند آنچ طلخند را داده بود *** بدیشان بگفت آنچ ازو هم شنود

یکی تخت تابوت کردش ز عاج *** ز زرّ و ز پیروزه و خوب ساج

بپوشید رویش بچینی پرند *** شد آن نامور نامبردار هند

بدبق و بقیر و بکافور و مشک *** سر تنگ تابوت کردند خشک

و زان جایگه تیز لشکر براند *** براه و بمنزل فراوان نماند

[آگاه یافتن مادر طلحند از مرگ پسر و سوگ کردن از بهر او]

چو شاهان گزیدند جای نبرد *** بشد مادر از خواب و آرام و خورد

همیشه بره دیدبان داشتی *** بتلخی همی روز بگذاشتی

چو از راه برخاست گرد سپاه *** نگه کرد بینا دل از دیده گاه

همی دیده‌بان بنگرید از دو میل *** که بیند مگر تاج طلحند و پیل

ز بالا درفش گو آمد پدید *** همه روی کشور سپه گسترید

نیامد پدید از میان سپاه *** سواری بر افگند از دیده گاه

که لشکر گذر کرد زین روی کوه *** گو و هرک بودند با او گروه

نه طلخند پیدا نه پیل و درفش *** نه آن نامداران زرینه کفش

ز مژگان فرو ریخت خون مادرش *** فراوان بدیوار بر زد سرش

ازان پس چو آمد بمام آگهی *** که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

جهاندار طلخند بر زین بمرد *** سر گاه شاهی بگو در سپرد

همی جامه زد چاک و رخ را بکند *** بگنجور گنج آتش اندر فگند

بایوان او شد دمان مادرش *** بخون اندرون غرقه گشته سرش

همه کاخ و تاج بزرگی بسوخت *** ازان پس بلند آتشی بر فروخت

که سوزد تن خویش بآیین هند *** ازان سوگ پیدا کند دین هند

چو از مادر آگاهی آمد بگو *** بر انگیخت آن باره تیز رو

بیامد ورا تنگ در بر گرفت *** پر از خون مژه خواهش اندر گرفت

بدو گفت کای مهربان گوش دار *** که ما بی‌گناهیم زین کارزار

نه من کشتم او را نه یاران من *** نه گردی گمان برد زین انجمن

که خود پیش او دم توان زد درشت *** ورا گردش اختر بد بکشت

بدو گفت مادر که ای بدکنش *** ز چرخ بلند آیدت سرزنش

برادر کشی از پی تاج و تخت *** نخواند ترا نیکدل نیکبخت

چنین داد پاسخ که ای مهربان *** نشاید که بر من شوی بدگمان

بیارام تا گردش رزمگاه *** نمایم ترا کار شاه و سپاه

که یارست شد پیش او رزمجوی *** کرا بود در سر خود این گفت و گوی
بدادار کو داد و مهر آفرید *** شب و روز و گردان سپهر آفرید
کزین پس نبیند مرا مهر و گاه *** نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین سخن آشکارا کنم *** ز تندی دلت پر مدارا کنم
که او را بدست کسی بد زمان *** که مردم رهایی نیابد ازان
که یابد بگیتی رهایی ز مرگ *** و گر جان بپوشد بپولاد ترگ
چنان شمع رخشان فرو پژمرد *** بگیتی کسی یک نفس نشمرد
و گر چون نمایم نگردی تو رام *** بدادار دارنده کوراست کام
که پیشت بآتش بر خویش را *** بسوزم ز بهر بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو *** دریغ آمدش برز و بالای گو
بدو گفت مادر که بنمای راه *** که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود *** پر آتش دلم پر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش *** جهان دیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنچ با مادرش رفته بود *** ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن *** گو و مرد فرزانه بی‌انجمن
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی *** نگردد بما راست این آرزوی
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر *** کجا نامداری بود تیزویر
ز کشمیر و ز دنبر و مرغ و مای *** و زان تیزویران جوینده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه *** بگوییم با مرد جوینده راه

[بازی شطرنج ساختن از بهر مادر طلحند]

سواران بهر سو پراگند گو *** بجایی که بد موبدی پیش رو
سراسر بدرگاه شاه آمدند *** بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با موبدان *** بزرگان دانا دل و بخردان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه *** که چون رفت پیکار جنگ و سپاه
ز دریا و از کنده و آبگیر *** یکایک بگفتند با تیزویر
نخفتند ز ایشان یکی تیره شب *** نه بر یکدیگر برگشادند لب
ز میدان چو بر خاست آواز کوس *** جهان دیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از چار سوی *** دو مرد گرانمایه و نیکخوی
همانند آن کنده و رزمگاه *** بروی اندر آورده روی سپاه
بران تخت صد خانه کرده نگار *** صفی کرد او لشکر کارزار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج *** دو شاه سرافراز با پیل و تاج
پیاده بدید اندرو با سوار *** همه کرده آرایش کارزار
ز اسبان و پیلان و دستور شاه *** مبارز که اسب افگند بر سپاه
همه کرده پیکر بآیین جنگ *** یکی تیز و جنبان یکی با درنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه *** ز یک دست فرزانه نیک خواه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل *** ز پیلان شده گرد همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای *** نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
بزیر شتر در دو اسب و دو مرد *** که پرخاش جویند روز نبرد

مبارز دو رخ بر دو روی دو صف *** ز خون جگر بر لب آورده کف

پیاده برفتی ز پیش و ز پس *** کجا بود در جنگ فریاد رس

چو بگذاشتی تا سر آوردگاه *** نشستی چو فرزانه بر دست شاه

همان نیز فرزانه یک خانه بیش *** نرفتی نبودی ازین شاه پیش

سه خانه برفتی سرافراز پیل *** بدیدی همه رزمگه از دو میل

سه خانه برفتی شتر همچنان *** بر آورد گه بر دمان و دنان

نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه *** همی تاختی او همه رزمگاه

همی راند هر یک بمیدان خویش *** برفتن نکردی کسی کمّ و بیش

چو دیدی کسی شاه را در نبرد *** بآواز گفتی که شاها بگرد

ازان پس ببستند بر شاه راه *** رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه

نگه کرد شاه اندران چار سوی *** سپه دید افگنده چین در بروی

ز اسب و ز کنده برو بسته راه *** چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه

شد از رنج و ز تشنگی شاه مات *** چنین یافت از چرخ گردان برات

ز شطرنج طلخند بد آرزوی *** گو آن شاه آزاده و نیکخوی

همی کرد مادر ببازی نگاه *** پر از خون دل از بهر طلخند شاه

نشسته شب و روز پر درد و خشم *** ببازی شطرنج داده دو چشم

همه کام و رایش بشطرنج بود *** ز طلخند جانش پر از رنج بود

همیشه همی ریخت خونین سرشک *** بران درد شطرنج بودش پزشک

بدین گونه بد تا چمان و چران *** چنین تا سر آمد بروبر زمان

سر آمد کنون بر من این داستان *** چنان هم که بشنیدم از باستان

داستان کلیله و دمنه

[گفتار اندر آوردن برزوی، کلیله و دمنه را از هندوستان]

نگه کن که شادان برزین چه گفت *** بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بدرگه شهنشاه نوشین روان *** که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدی خواستی *** که درگه بدیشان بیاراستی
پزشک سخنگوی و کنداوران *** بزرگان و کار آزموده سران
ابر هر دری نامور مهتری *** کجا هر سری را بدی افسری
پزشک سراینده برزوی بود *** بنیرو رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای *** بهر بهره‌ای در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار *** بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر *** پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان *** همی بنگریدم بروشن روان
چنین بد نبشته که بر کوه هند *** گیاییست چینی چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای *** بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگند بی‌گمان *** سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار *** بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم *** مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست *** که نوشین روان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن *** مگر آزمون را بباید شدن

ببر نامه من بر رای هند *** نگر تا که باشد بت‌آرای هند

بدین کار با خویشتن یار خواه *** همه یاری از بخت بیدار خواه

اگر نو شگفتی شود در جهان *** که این گفته رمزی بود در نهان

ببر هرچ باید بنزدیک رای *** کزو بایدت بی‌گمان رهنمای

در گنج بگشاد نوشین روان *** ز چیزی که بد در خور خسروان

ز دینار و دیبا و خزّ و حریر *** ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر

شتروار سیصد بیاراست شاه *** فرستاده برداشت آمد براه

بیامد بر رای و نامه بداد *** سر بارها پیش او برگشاد

چو بر خواند آن نامه شاه رای *** بدو گفت کای مرد پاکیزه رای

ز کسری مرا گنج بخشیده نیست *** همه لشکر و پادشاهی یکیست

ز داد و ز فرّ و ز اورند شاه *** و زان روشنی بخت و آن دستگاه

نباشد شگفت از جهاندار پاک *** که گر مردگان را بر آرد ز خاک

برهمن بکوه اندرون هرک هست *** یکی دارد این رای را با تو دست

بت‌آرای و فرخنده دستور من *** هم آن گنج و پر مایه گنجور من

بد و نیک هندوستان پیش تست *** بزرگی مرا در کم و بیش تست

بیارا ستندش بنزدیک رای *** یکی نامور چون ببایست جای

خورشگر فرستاد هم خوردنی *** همان پوشش نغز و گستردنی

برفت آن شب و رای زد با ردان *** بزرگان قنوج با بخردان

چو بر زد سر از کوه رخشنده روز *** پدید آمد آن شمع گیتی فروز

پزشکان فرزانه را خواند رای *** کسی کو بدانش بدی رهنمای

چو بر ز وی بنهاد سر سوی کوه *** برفتند با او پزشکان گروه

پیاده همه کوهساران بپای *** بپیمود با دانشی رهنمای

گیاها ز خشک و ز تر برگزید *** ز پژمرده و آنچ رخشنده دید

ز هر گونه دارو ز خشک و ز تر *** همی بر پراگند بر مرده بر

یکی مرده زنده نگشت از گیا *** همانا که سست آمد آن کیمیا

همه کوه بسپرد یک یک بپای *** ابر رنج او بر نیامد بجای

بدانست کان کار آن پادشاست *** که زنده است جاوید و فرمانرواست

دلش گشت سوزان ز تشویر شاه *** هم از نامداران هم از رنج راه

و زان خواسته نیز کآورده بود *** ز گفتار بیهوده آزرده بود

ز کار نبشته ببد تنگ دل *** که آن مرد بی‌دانش و سنگدل

چرا خیره بر باد چیزی نبشت *** که بد بار آن رنج گفتار زشت

چنین گفت زان پس بران بخردان *** که ای کار دیده ستوده ردان

که دانید داناتر از خویشتن *** کجا سر فرازد بدین انجمن

بپاسخ شدند انجمن همسخن *** که داننده پیریست ایدر کهن

بسال و خرد او ز ما مهترست *** بدانش ز هر مهتری بهترست

چنین گفت برزوی با هندوان *** که ای نامداران روشن روان

برین رنجها بر فزونی کنید *** مرا سوی او رهنمونی کنید

مگر کان سخنگوی دانای پیر *** بدین کار باشد مرا دستگیر

ببردند برزوی را نزد اوی *** پر اندیشه دل سر پر از گفت و گوی

چو نزدیک او شد سخنگوی مرد *** همه رنجها پیش او یاد کرد

ز کار نبشته که آمد پدید *** سخنها که از کاردانان شنید
بدو پیر دانا زبان برگشاد *** ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که من در نبشته چنین یافتم *** بدان آرزو تیز بشتافتم
چو زان رنجها بر نیامد پدید *** ببایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه *** که همواره باشد مر او را شکوه
تن مرده چون مرد بی‌دانشست *** که دانا بهر جای با رامشست
بدانش بود بی‌گمان زنده مرد *** چو دانش نباشد بگردش مگرد
چو مردم ز دانایی آید ستوه *** گیا چو کلیله ست و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه *** بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی زو شاد شد *** همه رنج بر چشم او باد شد
برو آفرین کرد و شد نزد شاه *** بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای *** که تا جای باشد تو بادی بجای
کتابیست ای شاه گسترده کام *** که آن را بهندی کلیله‌ست نام
بمهرست با درج در گنج شاه *** برای و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج *** سپارد بمن گر ندارد برنج
دژم گشت زان آرزو جان شاه *** بپیچید بر خویشتن چند گاه
ببرزوی گفت این کس از ما نجست *** نه اکنون نه از روزگار نخست
و لیکن جهاندار نوشین روان *** اگر تن بخواهد ز ما یا روان
نداریم از و باز چیزی که هست *** اگر سرفرازست اگر زیر دست
و لیکن بخوانی مگر پیش ما *** بدان تا روان بداندیش ما

نگوید بدل کان نبشتست کس *** بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار *** ندارم فزون ز آنچ گویی مدار
کلیله بیاورد گنجور شاه *** همی بود او را نماینده راه
هران در که از نامه بر خواندی *** همه روز بر دل همی راندی
ز نامه فزون زآنک بودیش یاد *** ز بر خواندی نیز تا بامداد
همی بود شادان دل و تن درست *** بدانش همی جان روشن بشست
چو زو نامه رفتی بشاه جهان *** دری از کلیله نبشتی نهان
بدین چاره تا نامه هندوان *** فرستاد نزدیک نوشین روان
بدین گونه تا پاسخ نامه دید *** که دریای دانش بر ما رسید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای *** بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد دل رای بنواختش *** یکی خلعت هندویی ساختش
دو یاره بهاگیر و دو گوشوار *** یکی طوق پر گوهر شاهوار
هم از شاره هندی و تیغ هند *** همه روی آهن سراسر پرند
بیامد ز قنوج برزوی شاد *** بسی دانش نو گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندر آن بارگاه *** نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچ از رای دید و شنید *** بجای گیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد *** کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید *** ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج *** بگنجور بسیار ننمود رنج
درم بود و گوهر چپ و دست راست *** جز از جامه شاه چیزی نخواست

گرانمایه دستی بپوشید و رفت *** بر گاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز *** برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت پس نامور شهریار *** که بی‌بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج *** کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین پاسخ آورد برزو بشاه *** که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت *** ببخت و بتخت مهی راه یافت
دگر آنک با جامه شهریار *** ببیند مرا مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ *** بماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار *** که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر *** گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار *** بفرمان پیروز گر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان *** ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست *** بر اندازه مرد آزاده خوست
و لیکن برنج تو اندر خورست *** سخن گر چه از پایگه برترست
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت *** که این آرزو را نشاید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد *** ز برزوی یک در سر نامه کرد
نبشت او بران نامه خسروی *** نبود آن زمان خط جز پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه *** بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند *** ورا پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن روان تازه کرد *** خور روز بر دیگر اندازه کرد

دل موبدان داشت و رای کیان *** ببسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی *** بدین سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر *** بدانگه که شد در جهان شاه نصر
گرانمایه بو الفضل دستور اوی *** که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری *** نبشتند و کوتاه شد داوری
و زان پس چو پیوسته رای آمدش *** بدانش خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان *** ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند *** همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را *** بسفت این چنین در آگنده را
بدان کو سخن راند آرایشست *** چو ابله بود جای بخشایشست
حدیث پراگنده بپراگند *** چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهاندار تا جاودان زنده باد *** زمان و زمین پیش او بنده باد
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ *** که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب *** گهی با مراد و گهی با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست *** ببودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر *** که از خاک بر شد بگردان سپهر
فراز آوریدش بخاک نژند *** همان کس که بردش بابر بلند

داستان کسری با بوزرجمهر

[خشم گرفتن نوشین روان بر بزرگمهر و بند فرمودنش]

چنان بد که کسری بدان روزگار *** برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاخت با غرم و آهو بدشت *** پراکنده شد غرم و او مانده گشت
ز هامون بر مرغزاری رسید *** درخت و گیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر *** ز بهر پرستش هم از بهر مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم *** بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچ کس *** یکی خوب رخ ماند با شاه بس
بغلتید چندی بران مرغزار *** نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازوی آن شاه بر *** یکی بند بازو بدی پر گهر
برهنه شد از جامه بازوی او *** یکی مرغ رفت از هوا سوی او
فرود آمد از ابر مرغ سیاه *** ز پرواز شد تا ببالین شاه
بباز و نگه کرد و گوهر بدید *** کسی را بنزدیک او بر ندید
همه لشکرش گرد آن مرغزار *** همی گشت هر کس ز بهر شکار
همان شاه تنها بخواب اندرون *** نه بر گرد او بر کسی رهنمون
چو مرغ سیه بند بازوی بدید *** سر درز آن گوهران بر درید
چو بدرید گوهر یکایک بخورد *** همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید *** همانگه ز دیدار شد ناپدید

دژم گشت زان کار بوزرجمهر ❋❋❋ فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کآمد بتنگی نشیب ❋❋❋ زمانه بگیرد فریب و نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید ❋❋❋ کزان سان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب ❋❋❋ خورش کرد بر پرورش بر شتاب
بدو گفت کای سگ ترا این که گفت ❋❋❋ که پالایش طبع بتوان نهفت
نه من اور مزدم و گر بهمنم ❋❋❋ ز خاکست و ز باد و آتش تنم
جهاندار چندی زبان رنجه کرد ❋❋❋ ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بپژمرد بر جای بوزرجمهر ❋❋❋ ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بس زود دید آن نشان نشیب ❋❋❋ خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار ❋❋❋ سپه بود و اندر میان شهریار
نشست از بر اسب کسری بخشم ❋❋❋ ز ره تا در کاخ نگشاد چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید ❋❋❋ فرود آمد از باره چندی ژکید
بفرمود تا روی سندان کنند ❋❋❋ بداننده بر کاخ زندان کنند
دران کاخ بنشست بوزرجمهر ❋❋❋ ازو بر گسسته جهاندار مهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان ❋❋❋ پرستنده شاه نوشین روان
بهر جای با شاه در کاخ بود ❋❋❋ بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر ❋❋❋ ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی ❋❋❋ بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان ❋❋❋ چنان دان که امروز شاه ردان
چو از خوان برفت آب بگساردم ❋❋❋ زمین ز آبدستان مگر یافت نم

نگه سوی من بنده زان گونه کرد *** که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
جهاندار چون گشت با من درشت *** مرا سست شد آبدستان بمشت
بدو دانشی گفت آب آر خیز *** چنان چون که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم *** همی ریخت بر دست او نرم نرم
بدو گفت کین بار بر دستشوی *** تو با آب جو هیچ تندی مجوی
چو لب را بیالاید از بوی خوش *** تو از ریختن آبدستان نکش
چو روز دگر شاه نوشین روان *** بهنگام خوردن بیاورد خوان
پرستنده را دل پر اندیشه گشت *** بدان تا دگر بار بنهاد تشت
چنان هم چو داناش فرموده بود *** نه کم کرد ازان نیز و نه بر فزود
بگفتار دانا فرو ریخت آب *** نه نرم و نه از ریختن بر شتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده مهر *** که گفت این ترا گفت بوزرجمهر
مرا اندرین دانش او داد راه *** که بیند همی این جهاندار شاه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی *** کزان نامور جاه و آن آبروی
چرا جستی از برتری کمتری *** ببد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان *** بر خال شد تند و خسته روان
ز شاه آنچ بشنید با او بگفت *** چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان *** فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد *** سخنها یکایک برو بر شمرد
فراوان ز پاسخ بر آشفت شاه *** ورا بند فرمود و تاریک چاه
دگر باره پرسید زان پیش کار *** که چون دارد آن کم خرد روزگار

پرستنده آمد پر از آب چهر *** بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه *** که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد *** همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ بر آشفت و شد چون پلنگ *** ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و ز میخ گرد اندرش *** هم از بند آهن نهفته سرش
بدو اندرون جای دانا گزید *** دل از مهر دانا بیک سو کشید
نبد روزش آرام و شب جای خواب *** تنش پر ز سختی دلش پر شتاب
چهارم چنین گفت شاه جهان *** ابا پیش کارش سخن در نهان
که یک بار نزدیک دانا گذار *** ببر زود پیغام و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون تنت *** که از میخ تیزست پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام *** که بشنید زان مهتر خویش کام
چنین داد پاسخ بمرد جوان *** که روزم به از روز نوشین روان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد *** ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایوان یکی راستگویی گزید *** که گفتار دانا بداند شنید
ابا او یکی مرد شمشیر زن *** که دژخیم بود اندران انجمن
که رو تو بدین بدنهانرا بگوی *** که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
و گر نه که دژخیم با تیغ تیز *** نماید ترا گردش رستخیز
که گفتی که زندان به از تخت شاه *** تنوری پر از میخ با بند و چاه
بیامد بگفت آنچ بشنید مرد *** شد از درد دانا دلش پر ز درد
بدان پاک دل گفت بوزرجمهر *** که ننمود هرگز بما بخت چهر

چه با گنج و تختی چه با رنج سخت *** ببندیم هر دو بناکام رخت
نه این پای دارد بگیتی نه آن *** سر آید همی نیک و بد بی‌گمان
ز سختی گذر کردن آسان بود *** دل تاج داران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند *** بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار *** دلش گشت زان پاسخ او فگار
بایوانش بردند زان تنگ جای *** بدستوری پاک دل رهنمای
برین نیز بگذشت چندی سپهر *** پر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد *** دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چو با گنج رنجش برابر نبود *** بفرسود ازان درد و در غم بسود

[فرستادن قیصر، گوهردان سربسته و رهایی یافتن بزرگمهر به گفتن راز آن]

چنان بد که قیصر بدان چندگاه *** رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار *** یکی درج و قفلی برو استوار
که با شاه کنداوران و ردان *** فراوان بود پاک دل موبدان
بدین قفل و این درج نابرده دست *** نهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویند راست *** جز از باژ چیزی که آیین ماست
گر ایدونک زین دانش ناگزیر *** بماند دل موبد تیزویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه *** نراند بدین پادشاهی سپاه
برین گونه دارم ز قیصر پیام *** تو پاسخ گزار آنچ آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان *** که این هم نباشد ز یزدان نهان

من از فرّ او این بجای آورم *** همان مرد پاکیزه رای آورم
یکی هفته ایدر ز می شاد باش *** برامش دل آرای و آزاد باش
ازان پس بران داستان خیره ماند *** بزرگان و فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک ز هر باره‌ای *** که سازد مر آن بند را چاره‌ای
بدان درج و قفلی چنان بی‌کلید *** نگه کرد و هر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر بیک سو شدند *** بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند یک انجمن ناتوان *** غمی شد دل شاه نوشین روان
همی گفت کین راز گردان سپهر *** بیارد باندیشه بوزرجمهر
شد از درد دانا دلش پر ز درد *** برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
شهنشاه چون دید ز اندیشه رنج *** بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسبی گزین *** نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت *** که رنجی که دیدی نشاید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند *** که آید ز ما بر تو چندی گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز *** همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر *** کزان بسته آمد دل تیزویر
یکی درج زرین سرش بسته خشک *** نهاده برو قفل و مهری ز مشک
فرستاد قیصر بر ما ز روم *** یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاد گوید که سالار گفت *** که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را چیست اندر نهان *** بگویند فرزانگان جهان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر *** ببینند مگر جان بوزرجمهر

چو بشنید بوزرجمهر این سخن *** دلش پر شد از رنج و درد کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست *** بپیش جهان داور آمد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه *** جهاندار پر خشم و او بی‌گناه
شب تیره و روز پیدا نبود *** بدان سان که پیغام خسرو شنود
چو خورشید بنمود تاج از فراز *** بپوشید روی شب تیره باز
باختر نگه کرد بوزرجمهر *** چو خورشید رخشنده بد بر سپهر
بآب خرد چشم دل را بشست *** ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من خیره گشت *** چو چشمم ازین رنجها تیره گشت
نگه کن که پیشت که آید براه *** ز حالش بپرس ایچ نامش مخواه
براه آمد از خانه بوزرجمهر *** همی رفت پویان زنی خوب چهر
خردمند بینا بدانا بگفت *** سخن هرچ بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده را راه جوی *** که بپژوه تا دارد این ماه شوی
زن پاک دامن بپرسنده گفت *** که شویست و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن *** بخندید بر باره گام‌زن
همانگه زنی دیگر آمد پدید *** بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست *** و گر یک تنی باد داری بدست
بدو گفت شویست اگر بچه نیست *** چو پاسخ شنیدی بر من مه ایست
همانگه سدیگر زن آمد پدید *** بیامد بر او بگفت و شنید
که ای خوب رخ کیست انباز تو *** برین کش خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز نبودست شوی *** نخواهم که پیدا کنم نیز روی

چو بشنید بوزرجمهر این سخن *** نگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد دژم روی تازان براه *** چو بردند جوینده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت *** دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را چشم بینا ندید *** بسی باد سرد از جگر بر کشید
همی کرد پوزش از ان کار شاه *** کزو داشت آزار بر بی‌گناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد *** همی کرد زان قفل و زان درج یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر *** که تابان بدی تا بتابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان *** فرستاده قیصر و موبدان
نهاده همی درج در پیش شاه *** بپیش بزرگان جوینده راه
بنیروی یزدان که اندیشه داد *** روان مرا راستی پیشه داد
بگویم بدرج اندرون هرچ هست *** نسایم بران قفل و آن درج دست
اگر تیره شد چشم دل روشنست *** روان را ز دانش همی جوشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار *** دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه راه پشت راست *** فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان و ردان را بخواند *** بسی دانشی پیش دانا نشاند
از ان پس فرستاده را گفت شاه *** که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد *** سخنهای قیصر همه کرد یاد
که گفت از جهاندار پیروز جنگ *** خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فرّ و برز جهاندار هست *** بزرگی و دانایی و زور دست
همان بخرد و موبد راه جوی *** گو بر منش کو بود شاه جوی

همه پاک در بارگاه تواند *** و گر در جهان نیکخواه تواند
همین درج با قفل و مهر و نشان *** ببینند بیدار دل سرکشان
بگویند روشن که زیر نهفت *** چه چیزست و آن با خرد هست جفت
فرستیم زین پس بتو باژ و ساو *** که این مرز دارند با باژ تاو
و گر باز مانند ازین مایه چیز *** نخواهند ازین مرزها باژ نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید *** زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد *** سخن دان و با بخت و با داد باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه *** روان را بدانش نماینده راه
نداند جز او آشکارا و راز *** بدانش مرا آز و او بی‌نیاز
سه درّست رخشان بدرج اندرون *** غلافش بود ز آنچ گفتم برون
یکی سفته و دیگری نیم سفت *** دگر آنک آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید *** بیاورد و نوشین روان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان *** بحقه درون پرده پرنیان
سه گوهر بدان حقه اندر نهفت *** چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود *** دوم نیم سفت و سیم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند *** بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره بی‌تاب کرد *** دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد *** بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا *** از ان پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت *** روانش بدرد اندر آزرده یافت

بر آورد گوینده راز از نهفت *** گذشته همه پیش کسری بگفت

از ان بند بازوی و مرغ سیاه *** از اندیشه گوهر و خواب شاه

بدو گفت کین بودنی کار بود *** ندارد پشیمانی و درد سود

چو آرد بد و نیک رای سپهر *** چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر

ز تخمی که یزدان باختر بکشت *** ببایدش بر تارک ما نبشت

دل شاه نوشین روان شاد باد *** همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگر چند باشد سرافراز شاه *** بدستور گردد دلارای گاه

شکارست کار شهنشاه و رزم *** می و شادی و بخشش و داد و بزم

بداند که شاهان چه کردند پیش *** بورزد بدان همنشان رای خویش

ز آگندن گنج و رنج سپاه *** ز آزرم گفتار و ز داد خواه

دل و جان دستور باشد برنج *** ز اندیشه کدخدایی و گنج

[گفتار اندر فرمان نوشین روان]

چنین بود تا گاه نوشین روان *** همو بود شاه و همو پهلوان

همو بود جنگی و موبد همو *** سپهبد همو بود و بخرد همو

بهر جای کار آگهان داشتی *** جهان را بدستور نگذاشتی

ز بسیار و اندک ز کار جهان *** بد و نیک زو کس نکردی نهان

ز کار آگهان موبدی نیکخواه *** چنان بد که برخاست بر پیش گاه

که گاهی گنه بگذرانی همی *** ببد نام آن کس نخوانی همی

هم این را دگر باره آویزشست *** گنهکار اگر چند با پوزشست

بپاسخ چنین بود توقیع شاه *** که آن کس که خستو شود بر گناه
چو بیمار زارست و ما چون پزشک *** ز دارو گریزان و ریزان سرشک
بیک دارو ار او نگردد درست *** زوان از پزشکی نخواهیم شست
دگر موبدی گفت انوشه بدی *** بداد و دهش نیز توشه بدی
سپهدار گرگان برفت از نهفت *** ببیشه در آمد زمانی بخفت
بنه برد از گیل و او برهنه *** همی باز گردد ز بهر بنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز *** که هستیم از ان لشکری بی‌نیاز
کجا پاسپانی کند بر سپاه *** ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشه بدی جاودان *** نشست و خور و خواب با موبدان
یکی نامور مایه دار ایدرست *** که گنجش ز گنج تو افزونترست
چنین داد پاسخ که آری رواست *** که از فرّه پادشاهی ماست
دگر گفت کای شهریار بلند *** انوشه بدی و ز بدی بی‌گزند
اسیران رومی که آورده‌اند *** بسی شیر خواره درو برده‌اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد *** ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستید باز *** بدل شاد و ز خواسته بی‌نیاز
نبشتند کز روم صد مایه ور *** همی باز خرند خویشان بزر
اگر باز خرند گفت از هراس *** بهر مایه داری یکی مایه کاس
فروشید و افزون مجویید نیز *** که ما بی‌نیازیم ز ایشان بچیز
بشمشیر خواهیم ز ایشان گهر *** همان بدره و برده و سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر *** دو بازارگانند کز شب دو بهر

یکی را نیاید سر اندر بخواب *** از آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ کزین نیست رنج *** جز ایشان هر آن کس که دارند گنج
همه همچنان شاد و خرّم زیند *** که آزاد باشند و بی‌غم زیند
نوشتند خطی کانوشه بدی *** همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه یمن *** که نوشین روان چون گشاید دهن
همه مردگان را کند بیش یاد *** پر از غم شود زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد *** کند هرک دارد خرد با نژاد
هر آن کس که از مردگان دل بشست *** نباشد ورا نیکویها درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر *** نگردد همی گرد داد پدر
بریزد همی بر زمین بر درم *** که باشد فروشنده او دژم
چنین داد پاسخ که این نارواست *** بهای زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برتر منش *** که دوری ز بیغاره و سرزنش
دلی داشتی پیش ازین پر ز شرم *** چرا شد برین سان بی‌آزرم و گرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود *** مکیدن جز از شیر پستان نبود
چو دندان بر آمد ببالید پشت *** همی گوشت جویم چو گشتم درشت
یکی گفت گیرم کنون مهتری *** برای و بدانش ز ما بهتری
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان *** دو دیده برای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد *** ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستور ماست *** زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت بازِ تو ای شهریار *** عقابی گرفتست روز شکار

چنین گفت کو را بکوبید پشت *** که با مهتر خود چرا شد درشت
بیاویز پایش ز دار بلند *** بدان تا بدو باز گردد گزند
که از کهتران نیز در کارزار *** فزونی نجویند با شهریار
دگر نامداری ز کار آگهان *** چنین گفت کای شهریار جهان
بشبگیر برزین بشد با سپاه *** ستاره شناسی بیامد ز راه
چنین گفت کای مرد گردن فراز *** چنین لشکری گشن و زین گونه ساز
چو برگاشت او پشت بر شهریار *** نبیند کس او را بدین روزگار
بتوقیع گفت آنک گردان سپهر *** گشادست با رای او چهر و مهر
ببرزین سالار و گنج و سپاه *** نگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کز شهریار *** چنین بود پیمان بیک روزگار
که مردی گزینند فرخ نژاد *** که در پادشاهی بگردد بداد
رساند بدین بارگاه آگهی *** ز بسیار و اندک بدی گر بهی
گشسب سر افراز مردیست پیر *** سزد گر بود داد را دستگیر
چنین داد پاسخ که او را ز آز *** کمر بر میانست دور از نیاز
کسی را گزینید کز رنج خویش *** بپرهیزد و باشدش گنج خویش
جهان دیده مردی درشت و درست *** که او رای درویش سازد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران *** همی نالد از شاه و ز مهتران
که آن چیز کو خود کند آرزوی *** سپارد همه کاسه‌رود بر چار سوی
نبوید نیازد بدو نیز دست *** بلرزد دل مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از بیش خورد *** مگر آرزو باز گردد بدرد

دگر گفت هر کس نکوهش کند *** شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی‌لشکر گشن بیرون شود *** دل دوستداران پر از خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدوی *** بیاید بچاره بنالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد *** تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند بی‌کس بود *** ورا پاسبان راستی بس بود
دگر گفت کای با خرد گشته جفت *** بمیدان خراسان سالار گفت
که گرز اسب را باز کرد او ز کار *** چه گفت اندرین کار او شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما *** نورزید و بنهفت پیمان ما
بفرمودمش تا به ارزانیان *** گشاید در گنج سود و زیان
کسی کو دهش کاست باشد بکار *** بپوشد همه فرّه شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشا *** بزرگست و بخشنده و پارسا
پرستار دیرینه مهرک چه کرد *** که روزیش اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت *** بران کرده خویش بنهاد پشت
بیامد بدرگاه و بنشست مست *** همیشه جز از می ندارد بدست
ز کار آگهان موبدی گفت شاه *** چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ *** جهان شد بایران بر از روم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی *** بطبعست و پر خاش آهرمنی
دگر باره پرسید موبد که شاه *** ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدامست و چون بایدت مرد جنگ *** ز مردان شیر افگن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار *** نباید که سیر آید از کارزار

همان بزمش آید همان رزمگاه *** برخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم *** ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشین روان *** همیشه بزی شاد و روشن روان
بدر بر یکی مرد بد از نسا *** پرستنده و کاردار بسا
درم ماند بر وی چو سیصد هزار *** بدیوان چو کردند با او شمار
بنالد همی کین درم خورده شد *** برو مهتر و کهتر آزرده شد
چو آگاه شد زآن سخن شهریار *** که موبد درم خواست از کاردار
چنین گفت کز خورده منمای رنج *** ببخشید چیزی مر او را ز گنج
دگر گفت جنگی سواری بخست *** بدان خستگی دیر ماند و برست
بپیش صف رومیان حمله برد *** بمرد او وزو کودکان ماند خرد
چه فرمان دهد شهریار جهان *** ز کار چنان خرد کودک نوان
بفرمود کان کودکان را چهار *** ز گنج درم داد باید هزار
هر آن کس که شد کشته در کارزار *** کزو خرد کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر *** برد پیش کودک درم ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار *** مبادا که باشد ازین کار خوار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه *** بمرو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد *** پراگنده گشتند زآن مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته *** که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج *** که او شاد باشد تن و جان برنج
ازان کس که بستد بدو بازده *** ازان پس بمرو اندر آواز ده

بفرمای داری زدن بر درش *** ببیداری کشور و لشکرش
ستمکاره را زنده بر دار کن *** دو پایش ز بر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما *** نپیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست *** بدربر بسی مردم زیر دست
همی داد او را ستایش کنند *** جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس *** که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه *** اگر باگناهند و گر بی‌گناه
دگر گفت کای شاه با فرّ و هوش *** جهان شد پر آواز خنیا و نوش
توانگر وگر مردم زیردست *** شب آید شود پر ز آوای مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان *** بما شاد بادا کهان و مهان
دگر گفت کای شاه برتر منش *** همی زشت‌گویت کند سرزنش
که چندین گزافه ببخشید گنج *** ز گرد آوریدن ندیدست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته *** کز و گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیریم ز ارزانیان *** همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند *** که هرگز مبادا بجانت گزند
جهودان و ترسا ترا دشمنند *** دو رویند و با کیش آهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه سترگ *** ابی زینهاری نباشد بزرگ
دگر گفت کای نامور شهریار *** ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داده‌ای مرد درویش را *** بسی پروریده تن خویش را
چنین گفت کاین هم بفرمان ماست *** بارزانیان چیز بخشی رواست

دگر گفت کای شاه نادیده رنج *** ز بخشش فراوان تهی ماند گنج

چنین داد پاسخ که دست فراخ *** همی مرد را نو کند یال و شاخ

جهاندار چون گشت یزدان پرست *** نیازد ببد در جهان نیز دست

جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی *** مرا آز و زفتی نبد آرزوی

چنین گفت موبد که ای شهریار *** فراخان سالار سیصد هزار

درم بستد از بلخ بامی برنج *** سپرده نهادند یک سر بگنج

چنین داد پاسخ که ما را درم *** نباید که باشد کسی زو دژم

[که رنج آید از بیشی گنج ما *** نه چونین بود داد از پادشا]

از آن کس که بستد بدو هم دهید *** ز گنج آنچ خواهد بران سر نهید

که درد دل مردم زیر دست *** نخواهد جهاندار یزدان پرست

پی کاخ آباد را بر کنید *** بگل بام او را توانگر کنید

شود کاخ ویران تر از هرچ بود *** بماند پس از مرگ نفرین و دود

ز دیوان ما نام او بسترید *** بدربر چنو را بکس مشمرید

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد *** بسی گیری از جمّ و کاؤس یاد

بدان گفت تا از پس مرگ من *** نگردد نهان افسر و ترگ من

دگر گفت کز بهمن سر فراز *** چرا شاه ایران بپوشید راز

چنین داد پاسخ که او را خرد *** بپیچد همی و ز هوا بر خورد

یکی گفت کای شاه کهتر نواز *** چرا گشتی اکنون چنین دیریاز

چنین داد پاسخ که با بخردان *** همانم همان نیز با موبدان

چو آواز اهرمن آید بگوش *** نماند بدل رای و با مغز هوش

بپرسید موبد ز شاه زمین *** سخن راند از پادشاهی و دین
که بی‌دین جهان به که بی‌پادشا *** خردمند باشد برین بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم همین *** شنید این سخن مردم پاک دین
جهاندار بی‌دین جهان را ندید *** مگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بت‌پرست و یکی پاک دین *** یکی گفت نفرین به از آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان *** بگو آنچ رایت بود در نهان
هر آنگه که شد تخت بی‌پادشا *** خردمندی و دین نیارد بها
یکی گفت کای شاه خرم نهان *** سخن راندی چند پیش مهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم *** بدو نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان *** بما باز گردد درودش نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست *** که تاج زمانه سر پادشاست
جهان را چنین شهر یاران سرند *** ازیرا چنین بر سران افسرند
گذشتم ز توقیع نوشین روان *** جهان پیر و اندیشه من جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت *** بپیری چنین آتش آمیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب *** بدین محمد گراید صلیب
همی گفتم این نامه را چند گاه *** نهان بد ز خورشید و کیوان و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت *** ستایش بآفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد *** سپهر از سر تاج او شاد باد
جهان بستد از بت‌پرستان هند *** بتیغی که دارد چو رومی پرند

نامه کسری بهرمزد

[پند دادن نوشین روان، پسر خود- هرمزد را]

شنیدم کجا کسری شهریار *** بهرمز یکی نامه کرد استوار
ز شاه جهاندار خورشید دهر *** مهست و سر افراز و گیرنده شهر
جهاندار بیدار و نیکو کنش *** فشاننده گنج بی‌سرزنش
فزاینده نام و تخت قباد *** گراینده تاج و شمشیر و داد
که با فرّ و برزست و فرهنگ و نام *** ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی پاک هرمزد فرزند ما *** پذیرفته از دل همی پند ما
ز یزدان بدی شاد و پیروز بخت *** همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز *** بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر *** چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد *** که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش *** خردمند و راد و بی‌آزار باش
بدانش فزای و بیزدان گرای *** که اویست جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن *** کسی کو بسال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر *** کرا نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین *** چو خواهی ز پروردگار آفرین
که نادان فزونی ندارد ز خاک *** بدانش بسنده کند جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت *** که داننده بادی و پیروز بخت

مبادا که گردی تو پیمان شکن	***	که خاکست پیمان شکن را کفن
بباد افره بی‌گناهان مکوش	***	بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد	***	که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ	***	چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ
وگر زیردستی بود گنج دار	***	تو او را ازان گنج بی‌رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست	***	بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر زیردستی شود مایه‌دار	***	همان شهریارش بود سایه دار
همی در پناه تو باید نشست	***	اگر زیر دستست اگر در پرست
چو نیکو کند با تو پاداش کن	***	ابا دشمن دوست پر خاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند	***	ز درد تن اندیش و درد گزند
سرای سپنجست هر چون که هست	***	بدو اندر ایمن نشاید نشست
هنر جوی با دین و دانش گزین	***	چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
گرامی کن او را که در پیش تو	***	سپر کرده جان بر بداندیش تو
بدانش دو دست ستیزه ببند	***	چو خواهی که از بد نیابی گزند
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی	***	ره برتری بازجوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار	***	ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر	***	همی داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد	***	مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
مده مرد بی‌نام را ساز جنگ	***	که چون بازجویی نیاید بچنگ
بدشمن دهد مر ترا دوستدار	***	دو کار آیدت پیش دشوار و خوار

سلیح تو در کار زار آورد *** همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند *** ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهان دل خویش جوی *** مکن رادی و داد هرگز بروی
همان نیز نیکی باندازه کن *** ز مرد جهان دیده بشنو سخن
بدنیی گری و بدین دار چشم *** که از دین بود مرد را رشک و خشم
هزینه باندازه گنج کن *** دل از بیشی گنج بی‌رنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر *** نباید که باشی مگر دادگر
که نفرین بود بهر بیداد شاه *** تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان *** کجا آن بزرگان و فرخ مهان
از ایشان سخن یادگارست و بس *** سرای سپنجی نماند بکس
گزافه مفرمای خون ریختن *** وگر جنگ را لشکر انگیختن
نگه کن بدین نامه پندمند *** دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین من ترا نیکویی خواستم *** بدانش دلت را بیاراستم
براه خداوند خورشید و ماه *** ز بن دور کن دیو را دستگاه
بروز و شب این نامه را پیش دار *** خرد را بدل داور خویش دار
اگر یادگاری کنی در جهان *** که نام بزرگی نگردد نهان
خداوند گیتی پناه تو باد *** زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند *** ز کردار بد دور و دور از گزند
شهنشاه کو داد دارد خرد *** بکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری برزم اندرون زور دست *** بود پاک دینی و یزدان پرست

بگیتی نگر کین هنرها کراست *** چو دیدی ستایش مر او را سزاست
مجوی آنک چون مشتری روشنست *** جهانجوی و با تیغ و با جوشنست
جهان بستد از مردم بت‌پرست *** ز دیبای دین بر دل آیین ببست
کنون لا جرم جود موجود گشت *** چو شاه جهان شاه محمود گشت
اگر بزم جوید همی گر نبرد *** جهان بخش را این بود کارکرد
ابو القاسم آن شاه پیروز و داد *** زمانه بدیدار او شاد باد

سخن پرسیدن موبد از کسری

یکی پیر بد پهلوانی سخن *** بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان *** که پرسید موبد ز نوشین روان
که آن چیست کز کردگار جهان *** بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد *** بدان پاسخش بخت فرخ نهد
یکی دست برداشته بآسمان *** همی خواهد از کردگار جهان
نیابد بخواهش همه آرزو *** دو چشمش پر از آب و پر چینش رو
بموبد چنین گفت پیروز شاه *** که خواهش ز یزدان باندازه خواه
کزان آرزو دل پر از خون شود *** که خواهد که ز اندازه بیرون شود
بپرسید نیکی کرا در خورست *** بنام بزرگی که زیباترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج *** بیابد پراگنده نابرده رنج
نبخشد نباشد سزاوار تخت *** زمان تا زمان تیره گرددش بخت
ز هستی و بخشش بود مرد مه *** تو ار گنج داری نبخشی نه به

بگفتش خرد را که بنیاد چیست *** بشاخ و ببرگ خرد شاد کیست

چنین داد پاسخ که داناست شاد *** دگر آنک شرمش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سودمند *** کدامست بی‌دانش و بی‌گزند

چنین داد پاسخ که هر کو خرد *** بپرورد جان را همی پرورد

ز بیشی خرد را بود سودمند *** همان بی‌خرد باشد اندر گزند

بگفتش که دانش به از فرّ شاه *** که فرّ و بزرگیست زیبای گاه

چنین داد پاسخ که دانا بفر *** بگیرد جهان سر بسر زیر پر

خرد باید و نام و فرّ و نژاد *** بدین چار گیرد سپهر از تو یاد

چنین گفت زان پس که زیبای تخت *** کدامست و ز کیست ناشاد بخت

چنین داد پاسخ که یاری نخست *** بباید ز شاه جهاندار جست

دگر بخشش و دانش و رسم گاه *** دلش پر ز بخشایش داد خواه

ششم نیز کان را دهد مهتری *** که باشد سزاوار بر بهتری

بهفتم که از نیک و بد در جهان *** سخنها بر و بر نماند نهان

چو فرّ و خرد دارد و دین و بخت *** سزاوار تاجست و زیبای تخت

بهشتم که دشمن بداند ز دوست *** بی‌آزاری از شهر یاران نکوست

نماند پس از مرگ او نام زشت *** بیابد بفرجام خرم بهشت

بپرسیدش از داد و خردک منش *** ز نیکیّ و ز مردم بدکنش

چنین داد پاسخ که آز و نیاز *** دو دیوند بدگوهر و دیرساز

هر آن کس که بیشی کند آرزوی *** بدو دیو او باز گردد بخوی

و گر سفلگی بر گزید او ز رنج *** گزینند برین خاک آگنده گنج

چو بیچاره دیوی بود دیرساز *** که هر دو بیک خو گرایند باز
بپرسید و گفتا که چندست و چیست *** که بهری برو هم بباید گریست
دگر بهر ازو گنج و تاجست و نام *** ازان مستمندیم و زین شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن *** ببخشید و اندیشه افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند *** خوش‌آواز خواند و را بی‌گزند
دگر آنک پیمان سخن خواستن *** سخنگوی و بینا دل آراستن
که چندان سراید که آید بکار *** وزو ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخنگوی هنگام جوی *** بماند همه ساله با آب روی
چهارم که دانا دلارای خواند *** سراینده را مرد بارای خواند
که پیوسته گوید سراسر سخن *** اگر نو بود داستان گر کهن
بپنجم که باشد سخنگوی گرم *** بشیرین سخن هم بآواز نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتی *** ازو بی‌گمان کام دل یافتی
بپرسید چندی که آموختی *** روان را بدانش بیفروختی
چنین گفت کز هرک آموختم *** همه فام جان و خرد توختم
همی پرسم از ناسزایان سخن *** چه گویی که دانش کی آید ببن
بدانش نگر دور باش از گناه *** که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بپرسید کس را از آموختن *** ستایش ندیدم و افروختن
که نیزش ز دانا بباید شنید *** نگویم کسی کو بجایی رسید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر *** که آید مگر خاکش آرد بزیر
در دانش از گنج نامی‌ترست *** همان نزد دانا گرامی‌ترست

سخن ماند از ما همی یادگار *** تو با گنج دانش برابر مدار

بپرسید دانا شود مرد پیر *** گر آموزشی باشد و یادگیر

چنین داد پاسخ که دانای پیر *** ز دانش جوانی بود ناگزیر

بر ابله جوانی گزینی رواست *** که بی‌گور او خاک او بی‌نواست

بپرسید کز تخت شاهنشهان *** بکردی همه شهریار جهان

کنون نامشان بیش یاد آوریم *** بیاد از جگر سرد باد آوریم

چنین داد پاسخ که در دل نبود *** که آن رسم را خود نباید ستود

بشمشیر و داد این جهان داشتن *** چنین رفتن و خوار بگذاشتن

بپرسید با هر کسی پیش ازین *** سخن راندی نامور بیش ازین

سبک دارد اکنون نگوید سخن *** نه از نو نه از روزگار کهن

چنین داد پاسخ که گفتار بس *** بکردار جویم همه دسترس

بپرسید هنگام شاهان نماز *** نبودی چنین پیش ایشان دراز

شما را ستایش فزونست ازان *** خروش و نیایش فزونست ازان

چنین داد پاسخ که یزدان پاک *** پرستنده را سر بر آرد ز خاک

فلک را گزارنده او کند *** جهان را همه بنده او کند

گر این بنده آن را نداند بها *** مبادا ز درد و ز سختی رها

بپرسید تا تو شدی شهریار *** سپاست فزون چیست از کردگار

کزان مر ترا دانش افزون شدست *** دل بدسگالان پر از خون شدست

چنین داد پاسخ که از کردگار *** سپاس آنک گشتیم به روزگار

کسی پیش من بر فزونی نجست *** و ز آواز من دست بد را بشست
زبون بود بدخواه در جنگ من *** چو گوپال من دید و اورنگ من
بپرسید در جنگ خاور بدی *** چنان تیز چنگ و دلاور بدی
چو با باختر ساختی ساز جنگ *** شکیبایی آراستی با درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان *** نیندیشد از رنج و درد روان
هر آنگه که سال اندر آید بشست *** بپیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار *** کزویست نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتیم *** بد و نیک را خوار نگذاشتیم
کنون روز پیری بدانندگی *** برای و بگنج و فشانندگی
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست *** سپهر روان جوشن جنگ ماست
بدو گفت شاهان پیشین دراز *** سخن خواستند آشکارا و راز
شما را سخن کمتر و داد بیش *** فزون داری از نامداران پیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار *** که باشد ورا یار پروردگار
ندارد تن خویش با رنج و درد *** جهان را نگهبان هر آن کس که کرد
بپرسید شادان دل شهریار *** پر اندیشه بینم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند *** ندارد بدل مردم هوشمند
بدو گفت شاهان پیشین ز بزم *** نبردند جان را باندازه رزم
چنین داد پاسخ که ایشان ز جام *** نکردند هرگز بدل یاد نام
مرا نام بر جام چیره شدست *** روانم زمان را پذیره شدست

بپرسید هر کس که شاهان بدند *** تن خویشتن را نگهبان بدند
بدار و درمان و کار پزشک *** بدان تا نپالود باید سرشک
چنین داد پاسخ که تن بی‌زمان *** که پیش آید از گردش آسمان
بجایست دارو نیاید بکار *** نگه داردش گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آمد فراز *** زمانه نگردد بپرهیز باز
بپرسید چندان ستایش کنند *** جهان آفرین را نیایش کنند
زمانی نباشد بدان شادمان *** باندیشه دارد همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست *** دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم که هر کو ستایش کند *** مگر بیم ما را نیایش کند
ستایش نشاید فزون زآنک هست *** نجوییم راز دل زیر دست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست *** همان آرزوها ز پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان *** بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه *** ز بهر مزه دور گردد بزه
و گر بگذرد کم بود درد اوی *** که فرزند بیند رخ زرد اوی
بپرسید که گیتی تن آسان کراست *** ز کردار نیکو پشیمان چراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست *** بگیرد عنان زمانه بدست
فزونی نجوید تن آسان شود *** چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنک گفتی ز کردار نیک *** نهادن دل و جان ببازار نیک
ز گیتی زبونتر مر آن را شناس *** که نیکی سگالید با ناسپاس

بپرسید کان کس که بد کرد و مرد *** ز دیوان جهان نام او را سترد
هران کس که نیکی کند بگذرد *** زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همی نیکویی را ستود *** چو مرگ آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک *** بیابد بهر جای بازار نیک
نه مرد آنک او نیک کردار مرد *** بیاسود و جان را بیزدان سپرد
و زان کس که ماند همی نام بد *** از آغاز بد بود و فرجام بد
نیاسود هر کس کزو باز ماند *** وزو در زمانه بد آواز ماند
بپرسد چه کارست برتر ز مرگ *** اگر باشد این را چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک *** اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آن کس که در بیم و اندوه زیست *** بران زندگی زار باید گریست
بپرسید کزین دو گرانتر کدام *** کزوییم پر درد و ناشادکام
چنین داد پاسخ که هم سنگ کوه *** جز اندوه مشمر که گردد ستوه
چه بیمست اگر بیم اندوه نیست *** بگیتی جز اندوه نستوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر *** چنین گفت کان کس که بی‌رنجتر
بپرسید کآهو کدامست زشت *** که از ارج دورست و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که زن را که شرم *** نباشد بگیتی نه آواز نرم
ز مردان بتر آنک نادان بود *** همه زندگانی بزندان بود
بگرود بیزدان و تن پر گناه *** بدی بر دل خویش کرده سیاه
بپرسید مردم کدامست راست *** که جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کان کو بسود و زیان *** نگوید نبندد بدی را میان
بپرسید کز خو چه نیکوترست *** که آن بر سر مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون بردبار *** بود مرد نایدش افسون بکار
نه آن کز پی سودمندی کند *** و گر نیز رای بلندی کند
چو رادی که پاداش رادی نجست *** ببخشید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر چو کوشاییء ایزدی *** که از جان پاک آید و بخردی
بپرسید در دل هراس از چه بیش *** بدو گفت کز رنج و کردار خویش
بپرسید بخشش کدامست به *** که بخشنده گردد سر افراز و مه
چنین داد پاسخ کز ارزانیان *** مدارید باز ایچ سود و زیان
بپرسید موبد ز کار جهان *** سخن برگشاد آشکار و نهان
که آیین کژ بینم و ناپسند *** دگر گردش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که زین چرخ پیر *** اگر هست با دانش و یادگیر
بزرگست و داننده و برترست *** که بر داوران جهان داورست
بد آیین مشو دور باش از پسند *** مبین ایچ ازو سود و ناسودمند
بد و نیک از او دان کش انباز نیست *** بکاریش فرجام و آغاز نیست
چو گوید بباش آنچ گوید بدست *** همو بود تا بود و تا هست هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج *** که تن چون سرایست و جان را سپنج
چنین داد پاسخ که این بوده پوست *** بود رنجه چندانک مغز اندروست
چو پالود زو جان ندارد خرد *** که بر خاک باشد چو جان بگذرد

بپرسید موبد ز پرهیز و گفت *** که آز و نیاز از که باید نهفت
چنین داد پاسخ که آز و نیاز *** سزد گر ندارد خردمند باز
تو از آز باشی همیشه برنج *** که همواره سیری نیابی ز گنج
بپرسید کز شهریاران که بیش *** بهوش و بآیین و با رای و کیش
چنین داد پاسخ که آن پادشا *** که باشد پرستنده و پارسا
ز دادار دارنده دارد سپاس *** نباشد کس از رنج او در هراس
پر امید دارد دل نیک مرد *** دل بد کنش را پر از بیم و درد
سپه را بیاراید از گنج خویش *** سوی بدسگال افگند رنج خویش
سخن پرسد از بخردان جهان *** بد و نیک دارد ز دشمن نهان
بپرسید کار پرستش بچیست *** بنیکیء یزدان گراینده کیست
چنین داد پاسخ که تاریک خوی *** روان اندر آرد بباریک موی
نخست آنک داند که هست و یکیست *** ترا زین نشان رهنمای اندکیست
ازو دارد از کار نیکی سپاس *** بدو باشد ایمن وزو در هراس
هراس تو آنگه که جویی گزند *** وزو ایمنی چون بود سودمند
وگر نیک دل باشی و راه جوی *** بود نزد هر کس ترا آبروی
وگر بدکنش باشی و بد تنه *** بدوزخ فرستاده باشی بنه
مباش ایچ گستاخ با این جهان *** که او راز خویش از تو دارد نهان
گراینده باشی بکردار دین *** بداری بدین روزگار گزین
خرد را کنی با دل آموزگار *** بکوشی که نفریبدت روزگار

همان نیز یار گنهکار مرد *** نباشی ببازار ننگ و نبرد
غم آن جهان از پی این جهان *** نباید که داری بدل در نهان
نشستنت همواره با بخردان *** گراینده رامش جاودان
گراینده بادی بفرهنگ و رای *** بیزدان خرد بایدت رهنمای
از اندازه بر نگذرانی سخن *** که تو نو بکاری و گیتی کهن
نگرداندت رامش و رود مست *** نباشدت با مردم بد نشست
بپیچی دل از هرچ نابود نیست *** ببخشایی آن را که بخشود نیست
نداری دریغ آنچه داری ز دوست *** اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار *** نباید که باشد میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باشد نشست *** چنان کن که نگشاید او بر تو دست
چو جوید کسی راه بایستگی *** هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر چیره تر *** دروغ از هنر نشمرد دادگر
نداند کسی را بزرگی بچیز *** نه خواری بناچیز دارد بنیز
اگر بدگمانی گشاید زبان *** تو تندی مکن هیچ با بدگمان
ازان پس چو سستی گمانی برد *** و ز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی *** سخنهای چرب‌آور و تازه گوی
بآزرم اگر بفگنی سوی خویش *** پشیمانی آید بفرجام پیش
چو بیکار باشی مشو رامشی *** نه کارست بیکاری ار باهشی
ز هر کار کردن ترا ننگ نیست *** اگر چند با بوی و با رنگ نیست

بنیکی بهر کار کوشا بود *** همیشه بدانش نیوشا بود

بکاری نیازد که فرجام اوی *** پشیمانی و تندی آرد بروی

ببخشاید از درد بر مستمند *** نیارد دلش سوی درد و گزند

خردمند کو دل کند بردبار *** نباشد بچشم جهاندار خوار

بداند که چندست با او هنر *** باندازه یابد ز هر کار بر

گر افزون ازان دوست بستایدش *** بلندی و کژّی بیفزایدش

همان مرد ایزد ندارد برنج *** وگر چند گردد پراگنده گنج

پرستش کند پیشه و راستی *** بپیچد ز بی‌راهی و کاستی

برین برگ و این شاخها آخت دست *** هنرمند دینی و یزدان پرست

همانست رای و همینست راه *** بیزدان گرای و بیزدان پناه

اگر دادگر باشدی شهریار *** ازو ماند اندر جهان یادگار

چنان هم که از داد نوشین روان *** کجا خاک شد نام ماندش جوان

وفات یافتن قیصر روم و رزم کسری

[نامه نوشتن نوشین روان نزدیک پسر قیصر و پاسخ فرستادن آن]

چنین گوید از نامه باستان *** ز گفتار آن دانشی راستان

که آگاهی آمد بآباد بوم *** بنزد جهاندار کسری ز روم

که تو زنده بادی که قیصر بمرد *** زمان و زمین دیگری را سپرد

پر اندیشه شد جان کسری ز مرگ *** شد آن لعل رخساره چون زرد برگ

گزین کرد ز ایران فرستاده‌ای *** جهان دیده و راد و آزاده‌ای

فرستاد نزدیک فرزند اوی *** بر شاخ سبز برومند اوی

سخن گفت با او بچربی بسی *** کزین بد رهایی نیابد کسی

یکی نامه بنوشت با سوگ و درد *** پر از آب دیده دو رخساره زرد

که یزدان ترا زندگانی دهاد *** همت خوبی و کامرانی دهاد

نزاید جز از مرگ را جانور *** سرای سپنجست و ما بر گذر

اگر تاج ساییم و گر خود و ترگ *** رهایی نیابیم از چنگ مرگ

چه قیصر چه خاقان چو آید زمان *** بخاک اندر آید سرش بی‌گمان

ز قیصر ترا مزد بسیار باد *** مسیحا روان ترا یار باد

شنیدم که بر نامور تخت اوی *** نشستی بیاراستی بخت اوی

ز ما هرچ باید ز نیرو بخواه *** ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

فرستاده از پیش کسری برفت *** بنزدیک قیصر خرامید تفت

چو آمد بدرگه گشادند راه *** فرستاده آمد بر تخت و گاه

چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید *** ز بیشی کسری دلش بر دمید

جوان نیز بد مهتر نونشست *** فرستاده را نیز نبسود دست

بپرسید ناکام پرسیدنی *** نگه کردنی سست و کژ دیدنی

یکی جای دورش فرود آورید *** بدان نامه پادشا ننگرید

یکی هفته هر کس که بد رای زن *** بنزدیک قیصر شدند انجمن

سرانجام گفتند ما کهتریم *** ز فرمان شاه جهان نگذریم
سزا خود ز کسری چنین نامه بود *** نه بر کام بایست بد کامه بود
که امروز قیصر جوانست و نو *** بگوهر بدین مرزها پیش رو
یک امسال با مرد برنا مکاو *** بعنوان بیشی و باباژ و ساو
بهر پایمردی و خودکامه‌ای *** نبشتند بر ناسزا نامه‌ای
بعنوان ز قیصر سر افراز روم *** جهان سربسر هرچ جز روم شوم
فرستاده شاه ایران رسید *** بگوید ز بازار ما هرچ دید
از اندوه و شادی سخن هرچ گفت *** غم و شادمانی نباید نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری *** که سر بر فرازد ز هر مهتری
ندارد ز شاهان کسی را بکس *** چه کهتر بود شاه فریادرس
چو قرطاس رومی بیاراستند *** بدربر فرستاده را خواستند
چو بشنید دانا که شد رای راست *** بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ورا ناسزا خلعتی ساختند *** ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر نه من چاکرم *** نه از چین و هیتالیان کمترم
ز مهتر سبک داشتن ناسزاست *** وگر شاه تو بر جهان پادشاست
بزرگ آنک او را بسی دشمنست *** مرا دشمن و دوست بر دامنست
چه داری بزرگی تو از من دریغ *** همی آفتاب اندر آری بمیغ
نه از تابش او همی کم شود *** و گر خون چکاند برو نم شود
چو کار آیدم شهر یارم تویی *** همان از پدر یادگارم تویی

سخن هرچ دیدی بخوبی بگوی *** وزین پاسخ نامه زشتی مجوی
تنش را بخلعت بیاراستند *** ز در باره مرزبان خواستند
فرستاده بر گشت و آمد دمان *** بمنزل زمانی نجستی زمان
بیامد بنزدیک کسری رسید *** بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
ز گفتار او تنگ دل گشت شاه *** بدو گفت بر خوردی از رنج راه
شنیدم که هر کو هوا پرورد *** بفرجام کردار کیفر برد
گر از دوست دشمن نداند همی *** چنین راز دل بر تو خواند همی
گماند که ما را همو دوست نیست *** اگر چند او را پی و پوست نیست
کنون نیز یک تن ز رومی نژاد *** نمانم که باشد ازان تخت شاد
همی سر فرازد که من قیصرم *** گر از نامداران یکی مهترم
کنم زین سپس روم را نام شوم *** بر انگیزم آتش ز آباد بوم
بیزدان پاک و بخورشید و ماه *** بآذر گشسب و بتخت و کلاه
که کز هرچ در پادشاهی اوست *** ز گنج کهن پر کند گاو پوست
نساید سر تیغ ما را نیام *** حلال جهان باد بر من حرام
بفرمود تا بر درش کرّ نای *** دمیدند با سنج و هندی درای
همه کوس بر کوهه ژنده پیل *** ببستند و شد روی گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت *** که دریای سبز اندرو خیره گشت
ز نالیدن بوق و رنگ درفش *** ز جوش سواران زرینه کفش
ستاره تو گفتی بآب اندرست *** سپهر روان هم بخواب اندرست

[سپاه کشیدن کسری به روم و وام گرفتن از بازارگانان]

چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه *** که پر خشم ز ایوان بشد با سپاه

بیامد ز عمّوریه تا حلب *** جهان کرد پر جنگ و جوش و جلب

سواران رومی چو سیصد هزار *** حلب را گرفتند یک سر حصار

سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ *** نبد جنگشان را فراوان درنگ

بیاراست بر هر دری منجنیق *** ز گردان روم آنک بد جاثلیق

حصار سقیلان بپرداختند *** کزان سو همی تاختن ساختند

حلب شد بکردار دریای خون *** بزنهار شد لشکر باطرون

بدو هفته از رومیان سی هزار *** گرفتند و آمد بر شهریار

بی‌اندازه کشتند ز ایشان بتیر *** برزم اندرون چند شد دستگیر

بپیش سپه کنده ای ساختند *** بشبگیر آب اندر انداختند

بکنده ببستند بر شاه راه *** فرو ماند از جنگ شاه و سپاه

بر آمد برین روزگاری دراز *** بسیم و زر آمد سپه را نیاز

سپهدار روزیدهان را بخواند *** و زان جنگ چندی سخنها براند

که این کار با رنج بسیار گشت *** بآب و بکنده نشاید گذشت

سپه را درم باید و دستگاه *** همان اسب و خفتان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند روزیدهان *** دبیران و گنجور شاه جهان

از اندازه لشکر شهریار *** کم آمد درم تنگ سیصد هزار

بیامد بر شاه موبد چو گرد *** بگنج آنچ بود از درم یاد کرد
دژم کرد شاه اندران کار چهر *** بفرمود تا رفت بوزرجمهر
بدو گفت گر گنج شاهی تهی *** چه باید مرا تخت شاهنشهی
برو هم کنون ساروان را بخواه *** هیونان بختی بر افگن براه
صد از گنج مازندران بار کن *** وزو بیشتر بار دینار کن
بشاه جهان گفت بوزرجمهر *** که ای شاه با دانش و داد و مهر
سوی گنج ایران درازست راه *** تهی دست و بیکار باشد سپاه
بدین شهرها گرد ما هر کسست *** کسی کو درم بیش دارد بدست
ز بازارگان و ز دهقان درم *** اگر وام خواهی نگردد دژم
بدین کار شد شاه همداستان *** که دانای ایران بزد داستان
فرستاده ای جست بوزرجمهر *** خردمند و شادان دل و خوب چهر
بدو گفت ز ایدر سه اسبه برو *** گزین کن یکی نامبردار گو
ز بازارگان و ز دهقان شهر *** کسی را کجا باشد از نام بهر
ز بهر سپه این درم فام خواه *** بزودی بفرماید از گنج شاه
بیامد فرستاده خوش منش *** جوان و خردمند و نیکو کنش
پیمبر باندیشه باریک بود *** بیامد بشهری که نزدیک بود
درم خواست فام از پی شهریار *** برو انجمن شد بسی مایه دار
یکی کفشگر بود و موزه فروش *** بگفتار او تیز بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد *** دلاور شمار درم یاد کرد

چنین گفت کای پر خرد مایه دار *** چهل من درم هر منی صد هزار
بدو کفشگر گفت من این دهم *** سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بیاورد قپّان و سنگ و درم *** نبد هیچ دفتر بکار و قلم
چو بازارگان را درم سخته شد *** فرستاده زان کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر *** برنجی بگویی ببوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست *** که بازار او بر دلم خوار نیست
بگویی مگر شهریار جهان *** مرا شاد گرداند اندر نهان
که اورا سپارد بفرهنگیان *** که دارد سر مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج *** که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر مرد دانا بشب *** و زان کشفگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر *** بران خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت زان پس که یزدان سپاس *** مبادم مگر پاک و یزدان شناس
که در پادشاهی یکی موزه دوز *** برین گونه شادست و گیتی فروز
که چندین درم ساخته باشدش *** مبادا که بیداد بخراشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی *** بماناد بر ما همین راه و خوی
چو فامش بتوزی درم صد هزار *** بده تا بماند ز ما یادگار
بدان زیر دستان دلاور شدند *** جهانجوی با تخت و افسر شدند
مبادا که بیدادگر شهریار *** بود شاد بر تخت و به روزگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر *** که ای شاه نیک اختر خوب چهر

یکی آرزو کرد موزه فروش *** اگر شاه دارد بمن بنده گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت *** که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای *** بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر *** که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهم همی جان شاه *** که جاوید باد این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد *** چرا دیو چشم ترا تیره کرد
برو همچنان بازگردان شتر *** مبادا کزو سیم خواهیم و در
چو بازارگان بچه گردد دبیر *** هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت *** دبیری ببایدش پیروز بخت
هنر باید از مرد موزه فروش *** بدین کار دیگر تو با من مکوش
بدست خردمند و مرد نژاد *** نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس *** چو پاسخ دهد زو پذیرد سپاس
بما بر پس از مرگ نفرین بود *** چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد *** درم زو مخواه و مکن هیچ یاد
هم اکنون شتر بازگردان براه *** درم خواه و ز موزه دوزان مخواه
فرستاده بر گشت و شد با درم *** دل کفشگر گشت پر درد و غم

[آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشین روان با پوزش و بشار]

شب آمد غمی شد ز گفتار شاه *** خروش جرس خاست از بارگاه

طلایه پراگنده بر گرد دشت *** همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ماهی چو بنمود خورشید تاج *** بر افگند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز *** بیامد بر شاه گردن فراز
که پیغمبر قیصر آمد بشاه *** پر از درد و پوزش کنان از گناه
فرستاده آمد همانگه دوان *** نیایش کنان پیش نوشین روان
چو رومی سر و تاج کسری بدید *** یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت کینت سزاوار گاه *** بشاهی و مردی و چندین سپاه
و زان فیلسوفان رومی چهل *** زبان بر گشادند پر باد دل
ز دینار با هر کسی سی هزار *** نثار آوریده بر شهریار
چو دیدند رنگ رخ شهریار *** برفتند لرزان و پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان *** بآیین یکی جایگه ساختشان
چنین گفت گوینده پیش رو *** که ای شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و ناسپرده جهان *** نداند همی آشکار و نهان
همه سربسر باژدار توایم *** پرستار و در زینهار توایم
ترا روم ایران و ایران چو روم *** جدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست *** وزو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی چه در هند شاه *** یکایک پرستند این تاج و گاه
اگر کودکی نارسیده بجای *** سخن گفت بی‌دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد *** که شادست ازو گنبد لاژورد

همان باژ روم آنچ بود از نخست *** سپاریم و عهدی بتازه درست

بخندید نوشین روان زان سخن *** که مرد فرستاده افگند بن

بدو گفت اگر نامور کودکست *** خرد با سخن نزد او اندکست

چه قیصر چه آن بی‌خرد رهنمون *** ز دانش روان را گرفته زبون

همه هوشمندان اسکندری *** گرفتند پیروزی و برتری

کسی کو بگردد ز پیمان ما *** بپیچد دل از رای و فرمان ما

از آباد بومش بر آریم خاک *** ز گنج و ز لشکر نداریم باک

فرستادگان خاک دادند بوس *** چنانچون بود مردم چابلوس

که ای شاه پیروز بر تر منش *** ز کار گذشته مکن سرزنش

همه سر بسر خاک رنج توایم *** همه پاسبانان گنج توایم

چو خشنود گردد ز ما شهریار *** نباشیم ناکام و بد روزگار

ز رنجی که ایدر شهنشاه برد *** همه رومیان آن ندارند خرد

ز دینار پر کرده چرم گاو *** بگنج آوریم از در باژ و ساو

بکمیّ و بیشیش فرمان رواست *** پذیرد ز ما گر چه آن ناسزاست

چنین داد پاسخ که از کار گنج *** سزاوار دستور باشد برنج

همه رومیان پیش موبد شدند *** خروشان و با اختر بد شدند

فراوان ز هر در سخن راندند *** همه راز قیصر برو راندند

ز دینار گفتند و ز گاو پوست *** ز کاری که آرام روم اندروست

چنین گفت موبد اگر زر دهید *** ز دیبا چه مایه بران سر نهید

بهنگام برگشتن شهریار *** ز دیبای زربفت باید هزار

که خلعت بود شاه را هر زمان *** چه با کهتران و چه با مهتران

برین بر نهادند و گشتند باز *** همه پاک بردند پیشش نماز

ببد شاه چندی بران رزمگاه *** چو آسوده شد شهریار و سپاه

ز لشکر یکی مرد بگزید گرد *** که داند شمار نبشت و سترد

سپاهی بدو داد تا باژ روم *** ستاند سپارد بآباد بوم

و ز آنجا بیامد سوی طیسفون *** سپاهی پس پشت و پیش اندرون

همه یک سر آباد از سیم و زر *** بزرین ستام و بزرین کمر

ز بس پرنیانی درفش سران *** تو گفتی هوا شد همه پرنیان

در و دشت گفتی که زرین شدست *** کمرها ز گوهر چو پروین شدست

چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه *** پذیره شدندش فراوان سپاه

همه پیش کسری پیاده شدند *** کمر بسته و دل گشاده شدند

هر آن کس که پیمود با شاه راه *** پیاده بشد تا در بارگاه

همه مهتران خواندند آفرین *** بران شاه بیدار با داد و دین

چو تنگ اندر آمد بجای نشست *** بهر مهتری شاه بنمود دست

سر آمد سخن گفتن موزه دوز *** ز ماه محرم گذشته سه روز

[گفتار نوشین روان اندر جانشین کردن پسر خود- هرمزد- را]

جهانجوی دهقان آموزگار *** چه گفت اندرین گردش روزگار

که روزی فرازست و روزی نشیب *** گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک *** یکی را فراز و یکی را مغاک
نشانی نداریم ازان رفته‌گان *** که بیدار و شادند اگر خفته‌گان
بدان گیتی ار چندشان برگ نیست *** همان به که آویزش مرگ نیست
اگر صد بود سال اگر بیست و پنج *** یکی شد چو یاد آید از روز رنج
چه آن کس که گوید خرامست و ناز *** چه گوید که دردست و رنج و نیاز
کسی را ندیدم بمرگ آرزوی *** نه بی‌راه و از مردم نیکخوی
چه دینی چه اهریمن بت‌پرست *** ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شست و یک *** می و جام و آرام شد بی‌نمک
نبندد دل اندر سپنجی سرای *** خرد یافته مردم پاک رای
بگاه بسیجیدن مرگ می *** چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه *** روان سوی فردوس گم کرده راه
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت *** تو با جام همراه مانده بدشت
زمان خواهم از کردگار زمان *** که چندی بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن *** گذشته بر و سال و گشته کهن
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد *** ز لفظ من آمد پراگنده گرد
بپیوندم و باغ بی‌خو کنم *** سخنهای شاهنشهان نو کنم
همانا که دل را ندارم برنج *** اگر بگذرم زین سرای سپنج
چه گوید کنون مرد روشن روان *** ز رای جهاندار نوشین روان

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار *** پر اندیشه مرگ شد شهریار
جهان را همی کدخدایی بجست *** که پیراهن داد پوشد نخست
دگر کو بدرویش بر مهربان *** بود راد و بی‌رنج روشن روان
پسر بد مر او را گرانمایه شش *** همه راد و بینا دل و شاه فش
بمردی و فرهنگ و پرهیز و رای *** جوانان با دانش و دلگشای
از ایشان خردمند و مهتر بسال *** گرانمایه هرمزد بد بی‌همال
سرافراز و بادانش و خوب چهر *** بر آزادگان بر بگسترده مهر
بفرمود کسری بکار آگهان *** که جویند راز وی اندر نهان
نگه داشتندی بروز و بشب *** اگر داستان را گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی یا بهی *** رسیدی بشاه جهان آگهی
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت *** که رازی همی داشتم در نهفت
ز هفتاد چون سالیان در گذشت *** سر و موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای *** جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر *** ببیگانه و مردم خویش بر
ببخشد بپرهیزد از مهر گنج *** نبندد دل اندر سرای سپنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست *** خردمند و دانا و ایزد پرست
و ز ایشان بهرمزد یازان‌ترم *** برای و بهوشش فرازان‌ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی *** نبینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخواه *** کسی کو کند سوی دانش نگاه

بخوانیدش و آزمایش کنید *** هنر بر هنر بر فزایش کنید

[پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ دادن او]

شدند اندران موبدان انجمن *** ز هر در پژوهنده و رای زن

جهانجوی هرمزد را خواندند *** بر نامدارانش بنشاندند

نخستین سخن گفت بوزرجمهر *** که ای شاه نیک اختر خوب چهر

چه دانی کزو جان پاک و خرد *** شود روشن و کالبد بر خورد

چنین داد پاسخ که دانش به است *** که داننده بر مهتران بر مه است

بدانش بود مرد را ایمنی *** ببندد ز بد دست اهریمنی

دگر بردباری و بخشایشست *** که تن را بدو نام و آرایشست

بپرسید کز نیکوی سودمند *** بگو از چه گردد چو گردد بلند

چنین داد پاسخ که آنک از نخست *** بنیک و بد آزرم هر کس بجست

بکوشید تا بر دل هر کسی *** ازو رنج بردن نباشد بسی

چنین داد پاسخ که هر کس که داد *** بداد از تن خود همو بود شاد

نگه کرد پرسنده بوزرجمهر *** بدان پاک دل مهتر خوب چهر

بدو گفت کز گفتنی هرچ هست *** بگویم تو بشمر یکایک بدست

سراسر همه پرسشم یادگیر *** بپاسخ همه داد بنیاد گیر

سخن را مگردان پس و پیش هیچ *** جوانمردی و داد دادن بسیچ

اگر یاد گیری چنین بی‌گمان *** گشادست بر تو در آسمان

که چندین بگفتار بشتافتم *** ز پرسنده پاسخ فزون یافتم
جهاندار آموزگار تو باد *** خرد جوشن و بخت یار تو باد
کنون هرچ دانم بپرسم ز داد *** تو پاسخ گزار آنچ آیدت یاد
ز فرزند کو بر پدر ارجمند *** کدامست شایسته و بی‌گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست *** که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست *** که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنیم *** ز کردار او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا بهتر آید گریز *** که خیزد از آرام او رستخیز
بدین روزگار از چه باشیم شاد *** گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که او را بباید ستود *** کدامست و ما از چه داریم سود
گرانمایه‌تر کیست از دوستان *** کز آواز او دل شود بوستان
کرا بیشتر دوست اندر جهان *** که یابد بدو آشکار و نهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر *** که باشد بروبر بد اندیش‌تر
سزاوار آرام بودن کجاست *** که دارد جهاندار ازو پشت راست
ز گیتی زیانکارتر کار چیست *** که بر کرده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد *** چه چیزست کان زودتر بگذرد
ستمکاره کش نزد او شرم نیست *** کدامست کش مهر و آزار نیست
تباهی بگیتی ز گفتار کیست *** دل دوستان را پر آزار کیست
چه چیزست کان ننگ پیش آورد *** همان بد ز گفتار خویش آورد

بیک روز تا شب بر آمد ز کوه *** ز گفتار دانا نیامد ستوه

چو هنگام شمع آمد از تیرگی *** سر مهتران تیره از خیرگی

ز گفتار ایشان غمی گشت شاه *** همی کرد خاموش بپاسخ نگاه

گرانمایه هرمزد بر پای خاست *** یکی آفرین کرد بر شاه راست

که از شاه گیتی مبادا تهی *** همی باد بر تخت شاهنشهی

مبادا که بی‌تو ببینیم تاج *** گر آیین شاهی و گر تخت عاج

بپوزش جهان پیش تو خاک باد *** گزند ترا چرخ تریاک باد

سخن هرچ او گفت پاسخ دهم *** بدین آرزو رای فرخ نهم

ز فرزند پرسید دانا سخن *** وزو بایدم پاسخ افگند بن

بفرزند باشد پدر شاد دل *** ز غمها بدو دارد آزاد دل

اگر مهربان باشد او بر پدر *** بنیکی گراینده و دادگر

دگر آنک بر جای بخشایشست *** برو چشم را جای پالایشست

بزرگی که بختش پراگنده گشت *** بپیش یکی ناسزا بنده گشت

ز کار وی ار خون خروشی رواست *** که ناپارسایی برو پادشاست

دگر هرک با مردم ناسپاس *** کند نیکویی ماند اندر هراس

هر آن کس که نیکی فرامش کند *** خرد را بکوشد که بیهش کند

دگر گفت از آرام راه گریز *** گرفتن کجا خوبتر از ستیز

بشهری که بیداد شد پادشا *** ندارد خردمند بودن روا

ز بیدادگر شاه باید گریز *** کزو خیزد اندر جهان رستخیز

چه گوید که دانی که شادی بدوست *** برادر بود یا دلارام دوست
دگر آنک پرسد ز کار زمان *** زمانی کزو گم شود بدگمان
روا باشد ار چند بستایدش *** هم اندر ستایش بیفزایدش
دگر آنک پرسید از مرد دوست *** ز هر دوستی یارمندی نکوست
توانگر بود چادر او بپوش *** چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتن تر و رادتر *** دل دوستانش بدو شادتر
دگر آنک پرسد که دشمن کراست *** کز و دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش ببد *** ز گفتار او دشمن آید سزد
دگر آنک پرسید دشوار چیست *** بی‌آزار را دل پر آزار کیست
چو بد بود و بد ساز با وی نشست *** یکی زندگانی بود چون کبست
دگر آنک گوید گوا کیست راست *** که جان و خرد بر گوا بر گواست
به از آزمایش ندیدم گوا *** گوای سخنگوی و فرمانروا
زیانکارتر کار گفتی که چیست *** که فرجام ازان بد بباید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا *** هوا بگذرد همچو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود *** گل آرزو را نشاید بسود
دگر آنک گوید که گردان‌ترست *** که چون پای جویی بدستت سرست
چنین دوستی مرد نادان بود *** سرشتش بد و رای گردان بود
دگر آنک گوید ستمکاره کیست *** بریده دل از شرم و بیچاره کیست
چو کژّی کند مرد بیچاره خوان *** چو بی‌شرمی آرد ستمکاره خوان

هر آن کس که او پیشه گیرد دروغ *** ستمکاره‌ای خوانمش بی‌فروغ
تباهی که گفتی ز گفتار کیست *** پر آزارتر درد آزار کیست
سخن چین و دو روی و بیکار مرد *** دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش *** که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آن کس که راند سخن بر گزاف *** بود بر سر انجمن مرد لاف
بگاهی که تنها بود در نهفت *** پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گشاید سخن *** بپیش آرد آن لافهای کهن
خردمند و گر مردم بی‌هنر *** کس از آفرینش نیابد گذر
چنین بود تا بود دوران دهر *** یکی زهر یابد یکی پای زهر
همه پرسش این بود و پاسخ همین *** که بر شاه باد از جهان آفرین
زبانها بفرمانش گوینده باد *** دل راد او شاد و جوینده باد
شهنشاه کسری ازو خیره ماند *** بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد شد *** دل شهریار از غم آزاد شد
نبشتند عهدی بفرمان شاه *** که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس رومی شد از باد خشک *** نهادند مهری بروبر ز مشک
بموبد سپردند پیش ردان *** بزرگان و بیدار دل بخردان

[پیمان نوشتن نوشین روان پسر خود را- هرمزد]

جهان را نمایش چو کردار نیست *** نهانش جز از رنج و تیمار نیست

اگر تاج داری اگر گرم و رنج *** همان بگذری زین سرای سپنج
بپیوستم این عهد نوشین روان *** بپیروزی شهریار جوان
یکی نامه شهریاران بخوان *** نگر تا که باشد چو نوشین روان
برای و بداد و ببزم و بجنگ *** چو روزش سر آمد نبودش درنگ
تو ای پیر فرتوت بی‌توبه مرد *** خرد گیر و ز بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون قدح یافتی *** روان را ز توبه تو برتافتی
چه گفت آن سراینده سالخورد *** چو اندر ز نوشین روان یاد کرد
سخنهای هرمزد چون شد ببن *** یکی نو پی افگند موبد سخن
هم آواز شد رایزن با دبیر *** نبشتند پس نامه‌ای بر حریر
دلارای عهدی ز نوشین روان *** به هرمزد ناسالخورده جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد *** دگر گفت کین پند پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بی‌وفاست *** پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنگه که باشی بدو شادتر *** ز رنج زمانه دل آزادتر
همه شادمانی بمانی بجای *** بباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز *** برخشنده روز و شب دیریاز
بجستیم تاج کیی را سری *** که بر هر سری باشد او افسری
خردمند شش بود ما را پسر *** دلافروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی *** خردمند و زیبای افسر بدی
بهشتاد بر بود پای قباد *** که در پادشاهی مرا کرد یاد

کنون من رسیدم بهفتاد و چار *** ترا کردم اندر جهان شهریار
جز آرام و خوبی نجستم برین *** که باشد روان مرا آفرین
امیدم چنانست کز کردگار *** نباشی جز از شاد و به روزگار
گر ایمن کنی مردمان را بداد *** خود ایمن بخسبی و از داد شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت *** بزرگ آنک او تخم نیکی بکشت
نگر تا نباشی بجز بردبار *** که تندی نه خوب آید از شهریار
جهاندار و بیدار و فرهنگ جوی *** بماند همه ساله با آبروی
بگرد دروغ ایچ گونه مگرد *** چو گردی شود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب *** خرد را شتاب اندر آرد بخواب
بنیکی گرای و بنیکی بکوش *** بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد *** کزان بد ترا بی‌گمان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خور *** همه پندها یادگیر از پدر
ز یزدان‌گشای و بیزدان‌گرای *** چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد *** بود تخت آباد و دهر از تو شاد
چو نیکی نمایند پاداش کن *** ممان تا شود رنج نیکی کهن
خردمند را شاد و نزدیک دار *** جهان بر بداندیش تاریک دار
بهر کار با مرد دانا سگال *** برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه *** بماند بتو تاج و تخت و کلاه
هر آن کس که باشد ترا زیر دست *** مفرمای در بی‌نوایی نشست

بزرگان و آزادگان را بشهر *** ز داد تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار *** ببیدادگر مرد مگذار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار *** همه کار او چون غم خویش دار
ور ایدونک دشمن شود دوستدار *** تو در بوستان تخم نیکی بکار
چو از خویشتن نامور داد داد *** جهان گشت ازو شاد و او از تو شاد
بر ارزانیان گنج بسته مدار *** ببخشای بر مرد پرهیز کار
که گر پند ما را شوی کاربند *** همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیک خواه تو باد *** همه نیکی اندر پناه تو باد
مبادت فراموش گفتار من *** اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دلت شادمان *** تنت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد *** همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ *** برآورد باید یکی خوب کاخ
بجایی کزو دور باشد گذر *** نپرّد بدو کرکس تیز پر
دری دور بر چرخ ایوان بلند *** ببالا بر آورده چون ده کمند
نبشته برو بارگاه مرا *** بزرگی و گنج و سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افگندنی *** هم از رنگ و بوی و پراگندنی
بکافور تن را توانگر کنید *** ز مشک از بر ترگم افسر کنید
ز دیبای زربفت پر مایه پنج *** بیارید ناکار دیده ز گنج
بپوشید بر ما برسم کیان *** بر آیین نیکان ما در میان

بسازید هم زین نشان تخت عاج *** بر آویخته از بر عاج تاج

همان هرچه زرّین به پیش اندرست *** اگر طاس و جامست اگر گوهرست

گلاب و می و زعفران جام بیست *** ز مشک و ز کافور و عنبر دویست

نهاده ز دست چپ و دست راست *** ز فرمان فزونی نباید نه کاست

ز خون کرد باید تهیگاه خشک *** بدو اندر افگنده کافور و مشک

ازان پس بر آرید در گاه را *** نباید که بیند کسی شاه را

چو زین گونه بد کار آن بارگاه *** نیابد بر ما کسی نیز راه

ز فرزند و ز دوده ارجمند *** کسی کش ز مرگ من آید گزند

بیاساید از بزم و شادی دو ماه *** که این باشد آیین پس از مرگ شاه

سزد گر هر آن کو بود پارسا *** بگرید برین نامور پادشا

ز فرمان هرمزد بر مگذرید *** دم خویش بی‌رأی او مشمرید

فراوان بران نامه هر کس گریست *** پس از عهد یک سال دیگر بزیست

برفت و بماند این سخن یادگار *** تو این یادگارش بزنهار دار

کنون زین سپس تاج هرمزد شاه *** بیارایم و بر نشانم بگاه

پادشاهی هرمزد

[پادشاهی هرمزد] دوازده سال بود

بخندید تمّوز بر سرخ سیب *** همی کرد با بار و برگش عتاب

که آن دسته گل بوقت بهار *** بمستی همی داشتی در کنار

همی باد شرم آمد از رنگ اوی *** همی یاد یار آمد از چنگ اوی

چه کردی که بودت خریدار آن *** کجا یافتی تیز بازار آن

عقیق و زبرجد که دادت بهم *** ز بار گران شاخ تو هم بخم

همانا که گل را بها خواستی *** بدان رنگ رخ را بیاراستی

همی رنگ شرم آید از گردنت *** همی مشک بوید ز پیراهنت

مگر جامه از مشتری بستدی *** بلؤلؤ بر از خون نقط برزدی

زبرجدت برگست و چرمت بنفش *** سرت برتر از کاویانی درفش

بپیرایه زرد و سرخ و سپید *** مرا کردی از برگ گل ناامید

نگارا بهارا کجا رفته‌ای *** که آرایش باغ بنهفته‌ای

همی مهرگان بوید از باد تو *** بجام می اندر کنم یاد تو

چو رنگت شود سبز بستایمت *** چو دیهیم هرمز بیارایمت

که امروز تیزست بازار من *** نبینی پس از مرگ آثار من

آغاز داستان[بر تخت نشستن هرمزد شاه و اندرز کردن به سرداران]

یکی پیر بد مرزبان هری *** پسندیده و دیده از هر دری

جهان دیده‌ای نام او بود ماخ *** سخن دان و با فرّ و با یال و شاخ

بپرسیدمش تا چه داری بیاد *** ز هرمز که بنشست بر تخت داد

چنین گفت پیر خراسان که شاه *** چو بنشست بر نامور پیشگاه

نخست آفرین کرد بر کردگار *** توانا و داننده روزگار

دگر گفت ما تخت نامی کنیم *** گرانمایگان را گرامی کنیم

جهان را بداریم در زیر پر *** چنانچون پدر داشت با داد و فرّ

گنه‌کردگان را هراسان کنیم *** ستم دیدگان را تن آسان کنیم

ستون بزرگیست آهستگی *** همان بخشش و داد و شایستگی

بدانید کز کردگار جهان *** بد و نیک هرگز نماند نهان

نیاگان ما تاج داران دهر *** که از دادشان آفرین بود بهر

نجستند جز داد و بایستگی *** بزرگی و گردی و شایستگی

ز کهتر پرستش ز مهتر نواز *** بد اندیش را داشتن در گداز

بهر کشوری دست و فرمان مراست *** توانایی و داد و پیمان مراست

کسی را که یزدان کند پادشا *** بنازد بدو مردم پارسا

که سرمایه شاه بخشایشست *** زمانه ز بخشش بآسایشست

بدرویش بر مهربانی کنیم *** بپرمایه بر پاسبانی کنیم

هر آن کس که ایمن شد از کار خویش *** بر ما چنان کرد بازار خویش

شما را بمن هرچ هست آرزوی *** مدارید راز از دل نیکخوی

ز چیزی که دلتان هراسان بود *** مرا داد آن دادن آسان بود

هر آن کس که هست از شما نیکبخت *** همه شاد باشید زین تاج و تخت

میان بزرگان درخشش مراست *** چو بخشایش و داد و بخشش مراست

شما مهربانی بافزون کنید *** ز دل کینه و آز بیرون کنید

هر آن کس که پرهیز کرد از دو کار *** نبیند دو چشمش بد روزگار

بخشنودی کردگار جهان *** بکوشید یک سر کهان و مهان

دگر آنک مغزش بود پر خرد *** سوی ناسپاسی دلش ننگرد

چو نیکی فزایی بروی کسان *** بود مزد آن سوی تو نارسان

میامیز با مردم کژّ گوی *** که او را نباشد سخن جز بروی

و گر شهریارت بود دادگر *** تو بر وی بسستی گمانی مبر

گر ایدونک گویی نداند همی *** سخنهای شاهان بخواند همی

چو بخشایش از دل کند شهریار *** تو اندر زمین تخم کژّی مکار

هر آن کس که او پند ما داشت خوار *** بشوید دل از خوبی روزگار

چو شاه از تو خشنود شد راستیست *** وزو سر بپیچی در کاستیست

درشتیش نرمیست در پند تو *** بجوید که شد گرم پیوند تو

ز نیکی مپرهیز هرگز برنج *** مکن شادمان دل ببیداد گنج

چو اندر جهان کام دل یافتی *** رسیدی بجایی که بشتافتی

چو دیهیم هفتاد بر سر نهی *** همه گرد کرده بدشمن دهی

بهر کار درویش دارد دلم *** نخواهم که اندیشه زو بگسلم

همی خواهم از پاک پروردگار *** که چندان مرا بر دهد روزگار

که درویش را شاد دارم بگنج *** نیارم دل پارسا را برنج

هر آن کس که شد در جهان شاه فش *** سرش گردد از گنج دینار کش

سرش را بپیچم ز کنداوری *** نباید که جوید کسی مهتری

چنین است انجام و آغاز ما *** سخن گفتن فاش و هم راز ما

درود جهان آفرین بر شماست *** خم چرخ گردان زمین شماست

چو بشنید گفتار او انجمن *** پر اندیشه گشتند زان تن بتن

سر گنج داران پر از بیم گشت *** ستمکاره را دل بدو بیم گشت

خردمند و درویش زان هرک بود *** بدلش اندرون شادمانی فزود

[کشتن هرمزد ایزدگشسب را و زهر دادن زردهشت موبد موبدان را]

چنین بود تا شد بزرگیش راست *** هر آن چیز در پادشاهی که خواست

بر آشفت و خوی بد آورد پیش *** بیک سو شد از راه آیین و کیش

هر آن کس که نزد پدرش ارجمند *** بدی شاد و ایمن ز بیم گزند

یکایک تبه کردشان بی‌گناه *** بدین گونه بد رای و آیین شاه

سه مرد از دبیران نوشین روان *** یکی پیر و دانا و دیگر جوان

چو ایزد گشسب و دگر برزمهر *** دبیر خردمند با فرّ و چهر

سه دیگر که ماه آذرش بود نام *** خردمند و روشن دل و شاد کام

بر تخت نوشین روان این سه پیر *** چو دستور بودند و همچون وزیر

همی خواست هرمز کزین هر سه مرد *** یکایک بر آرد بناگاه گرد

همی بود ز ایشان دلش پر هراس *** که روزی شوند اندرو ناسپاس

بایزدگشسب آن زمان دست آخت *** ببیهوده بر بند و زندانش ساخت

دل موبد موبدان تنگ شد *** رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد

که موبد بد و پاک بودش سرشت *** بمردی ورا نام بد زردهشت

ازان بند ایزدگشسب دبیر *** چنان شد که دل خسته گردد بتیر
چو روزی بر آمد نبودش زوار *** نه خورد و نه پوشش نه اندوه‌گسار
ز زندان پیامی فرستاد دوست *** بموبد که ای بنده را مغز و پوست
منم بی‌زواری بزندان شاه *** کسی را بنزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزوی آیدم *** شکم گرسنه رنج بفزایدم
یکی خوردنی پاک پیشم فرست *** دوایی بدین درد ریشم فرست
دل موبد از درد پیغام اوی *** غمی گشت زان جای و آرام اوی
چنان داد پاسخ که ار کار بند *** منال ار نیاید بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن *** پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
بزندان فرستاد لختی خورش *** بلرزید زان کار دل در برش
همی گفت کاکنون شود آگهی *** بدین ناجوانمرد بی‌فرّهی
که موبد بزندان فرستاد چیز *** نیرزد تن ما برش یک پشیز
گزند آیدم زین جهاندار مرد *** کند بر من از خشم رخساره زرد
هم از بهر ایزدگشسب دبیر *** دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش *** بزندان کشد خوردنیها برش
ازان پس نشست از بر تازی اسب *** بیامد بنزدیک ایزد گشسب
گرفتند مر یکدگر را کنار *** پر از درد و مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندی سخن *** همی رفت تا شد سخنها کهن
نهادند خوان پیش ایزد گشسب *** گرفتند پس واژ و برسم بدست

پس ایزد گشسب آنچ اندرز بود *** بزمزم همی گفت و موبد شنود
ز دینار و ز گنج و ز خواسته *** هم از کاخ و ایوان آراسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی *** چو رفتی از ایدر بهرمزد گوی
که گر سر نپیچی ز گفتار من *** براندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران تو خورده‌ام *** ترا نیز در بر بپرورده‌ام
بدان رنج پاداش بند آمدست *** پس از رنج بیم گزند آمدست
دلی بی‌گنه پر غم ای شهریار *** بیزدان نمایم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان *** ز کار آگهان رفت مردی دمان
شنیده یکایک بهرمزد گفت *** دل شاه با رای بد گشت جفت
ز ایزدگشسب آنگهی شد درشت *** بزندان فرستاد و او را بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید *** بروبر نکرد ایچ گونه پدید
همی راند اندیشه بر خوب و زشت *** سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش *** نهانی برد پیش در یک خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار *** بنزدیکی نامور شهریار
بدو گفت کامروز زایدر مرو *** که خوالیگری یافتستیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان *** ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خوان زمان ویست *** همان راستی در گمان ویست
خورشها ببردند خوالیگران *** همی خورد شاه از کران تا کران
چو آن کاسه‌رود زهر پیش آورید *** نگه کرد موبد بدان بنگرید

بران بدگمان شد دل پاک اوی *** که زهرست بر خوان تریاک اوی
چو هرمز نگه کرد لب را ببست *** بران کاسه زهر یازید دست
بران سان که شاهان نوازش کنند *** بران بندگان نیز نازش کنند
ازان کاسه‌رود برداشت مغز استخوان *** بیازید دست گرامی بخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز *** ترا کردم این لقمه پاک و نغز
دهن باز کن تا خوری زین خورش *** کزین پس چنین باشدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت *** که جاوید بادا سر و افسرت
کزین نوشه خوردن نفرماییم *** بسیری رسیدم نیفزاییم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه *** بپاکی روان جهاندار شاه
که بستانی این نوشه ز انگشت من *** برین آرزو نشکنی پشت من
بدو گفت موبد که فرمان شاه *** بیامد نماند مرا رای و راه
بخورد و ز خوان زار و پیچان برفت *** همی راند تا خانه خویش تفت
ازان خوردن زهر با کس نگفت *** یکی جامه افگند و نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند *** ازان گنجها گر ز شهر آورند
فرو خورد تریاک و نامد بکار *** ز هرمز بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه *** بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر *** گر اندیشه ما نیامد ببر
فرستاده را چشم موبد بدید *** سر شکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت رو پیش هرمزد گوی *** که بختت ببرگشتن آورد روی

بدین داوری نزد داور شویم *** بجایی که هر دو برابر شویم

ازین پس تو ایمن مشو از بدی *** که پاداش پیش آیدت ایزدی

تو پدرود باش ای بداندیش مرد *** بد آید برویت ز بد کار کرد

چو بشنید گریان بشد استوار *** بیاورد پاسخ بر شهریار

سپهبد پشیمان شد از کار اوی *** بپیچید ازان راست گفتار اوی

مر آن درد را راه چاره ندید *** بسی باد سرد از جگر بر کشید

بمرد آن زمان موبد موبدان *** برو زار و گریان شده بخردان

چنینست کیهان همه درد و رنج *** چه یازی بتاج و چه نازی بگنج

که این روزگار خوشی بگذرد *** زمانه نفس را همی بشمرد

[کشتن هرمزد سیماه برزین و بهرام آذرمهان را]

چو شد کار دانا بزاری بسر *** همه کشور از درد زیر و زبر

جهاندار خونریز و ناسازگار *** نکرد ایچ یاد از بد روزگار

میان تنگ خون ریختن را ببست *** ببهرام آذر مهان آخت دست

چو شب تیره تر شد مر او را بخواند *** بپیش خود اندر بزانو نشاند

بدو گفت خواهی که ایمن شوی *** نبینی ز من تیزی و بد خوی

چو خورشید بر برج روشن شود *** سر کوه چون پشت جوشن شود

تو با نامداران ایران بیای *** همی باش در پیش تختم بپای

ز سیمای برزینت پرسم سخن *** چو پاسخ گزاری دلت نرم کن

بپرسم که این دوستار تو کیست *** بدست ار پرستنده ایزدیست

تو پاسخ چنین ده که این بد تنست *** بداندیش و ز تخم آهرمنست

و زان پس ز من هرچ خواهی بخواه *** پرستنده و تخت و مهر و کلاه

بدو گفت بهرام کایدون کنم *** ازین بد که گفتی صد افزون کنم

بسیمای برزین که بود از مهان *** گزین پدرش آن چراغ جهان

همی ساخت تا چاره ای چون کند *** که پیراهن مهر بیرون کند

چو پیدا شد آن چادر عاج‌گون *** خور از بخش دو پیکر آمد برون

جهاندار بنشست بر تخت عاج *** بیاویختند آن بهاگیر تاج

بزرگان ایران بران بارگاه *** شدند انجمن تا بیامد سپاه

ز در پرده برداشت سالار بار *** برفتند یک سر بر شهریار

چو بهرام آذر مهان پیش رو *** چو سیمای برزین و گردان نو

نشستند هر یک بآیین خویش *** گروهی ببودند بر پای پیش

ببهرام آذر مهان گفت شاه *** که سیمای برزین بدین بارگاه

سزاوار گنجست اگر مرد رنج *** که بدخواه زیبا نباشد بگنج

بدانست بهرام آذر مهان *** که آن پرسش شهریار جهان

چگونست و آن را پی و بیخ چیست *** کزان بیخ او را بباید گریست

سرانجام جز دخمه بی‌کفن *** نیابد ازین مهتر انجمن

چنین داد پاسخ که ای شاه راد *** ز سیمای برزین مکن ایچ یاد

که ویرانی شهر ایران ازوست *** که مه مغز بادش بتن بر مه پوست

نگوید سخن جز همه بتّری *** بر آن بتّری بر کند داوری
چو سیمای برزین شنید این سخن *** بدو گفت کای نیک یار کهن
ببد بر تن من گوایی مده *** چنین دیو را آشنایی مده
چه دیدی ز من تا تو یار منی *** ز کردار و گفتار آهرمنی
بدو گفت بهرام آذر مهان *** که تخمی پراگنده‌ای در جهان
کزان بر نخستین تو خواهی درود *** از آتش نیابی مگر تیره دود
چو کسری مرا و ترا پیش خواند *** بر تخت شاهنشهی بر نشاند
ابا موبد موبدان برزمهر *** چو ایزدگشسب آن مه خوب چهر
بپرسید کین تخت شاهنشهی *** کرا زیبد و کیست با فرّهی
بکهتر دهم گر بمهتر پسر *** که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یک سر از جای بر خاستیم *** زبان پاسخش را بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست *** بشاهی کس او را خریدار نیست
که خاقان‌نژادست و بدگوهرست *** ببالا و دیدار چون مادرست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست *** کنون زین سزا مر ترا این جزاست
گوایی من از بهر این دادمت *** چنین لب بدشنام بگشادمت
ز تشویر هرمز فرو پژمرید *** چو آن راست گفتار او را شنید
بزندان فرستادشان تیره شب *** و ز ایشان ببد تیز بگشاد لب
سیم شب چو برزد سر از کوه ماه *** ز سیمای برزین بپردخت شاه
بزندان دزدان مر او را بکشت *** ندارد جز از رنج و نفرین بمشت

چو بهرام آذر مهان آن شنید *** که آن پاک دل مرد شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه *** که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام *** که تا رازهای تو پوشیده‌ام
بپیش پدرت آن سزاوار شاه *** نبودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا *** بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمندیست از پند من *** بزندان بمان یک زمان بند من
بایران ترا سودمندی بود *** خردمند را بی‌گزندی بود
پیامش چو نزدیک هرمز رسید *** یکی راز دار از میان برگزید
که بهرام را پیش شاه آورد *** بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند *** بچربی سخن چند با او براند
بدو گفت برگوی کان پند چیست *** که ما را بدان روزگار بهیست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه *** یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه‌ای *** بحقه درون پارسی رقعه‌ای
نبشتست بر پرنیان سپید *** بدان باشد ایرانیان را امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه *** ترا اندران کرد باید نگاه
چو هرمز شنید آن فرستاد کس *** بنزدیک گنجور فریاد رس
که در گنجهای پدر بازجوی *** یکی ساده صندوق و مهری بروی
بران مهر بر نام نوشین روان *** که جاوید بادا روانش جوان
هم اکنون شب تیره پیش من آر *** فراوان بجستن مبر روزگار

شتابید گنجور و صندوق جست *** بیاورد پویان بمهر درست
جهاندار صندوق را برگشاد *** فراوان ز نوشین روان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید *** شتابید و زو پرنیان برکشید
نگه کرد پس خط نوشین روان *** نبشته بران رقعه پرنیان
که هرمز بده سال و بر سر دو سال *** یکی شهریاری بود بی‌همال
ازان پس پر آشوب گردد جهان *** شود نام و آواز او در نهان
پدید آید از هر سویی دشمنی *** یکی بدنژادی و آهرمنی
پراگنده گردد ز هر سو سپاه *** فرو افگند دشمن او را ز گاه
دو چشمش کند کور خویش زنش *** ازان پس بر آرند هوش از تنش
بخط پدر هرمز آن رقعه دید *** هراسان شد و پرنیان برکشید
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد *** ببهرام گفت ای جفا پیشه مرد
چه جستی ازین رقعه اندر همی *** بخواهی ربودن ز من سر همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد *** بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کی‌قباد *** که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمز که او دست خون *** بیازد همی زنده بی‌رهنمون
شنید آن سخنهای بی‌کام را *** بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه *** بزندان دژ آگاه کردش تباه
نماند آن زمان بر درش بخردی *** همان رهنمائی و هم موبدی
ز خوی بد آید همه بدتری *** نگر تا سوی خوی بد ننگری

[برگشتن هرمزد از بیداد به دادگستری]

و زان پس نبد زندگانیش خوش *** ز تیمار زد بر دل خویش تش
بسالی باصطخر بودی دو ماه *** که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا *** از آنجا گذشتن نبودی روا
چو پنهان شدی چادر لاژورد *** پدید آمدی کوه یاقوت زرد
منا دیگری بر کشیدی خروش *** که ای نامداران با فرّ و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته *** و زان رنج کارنده آشوفته
و گر اسب در کشت زاری رود *** کسی نیز بر میوه داری رود
دم و گوش اسبش بباید برید *** سر دزد بر دار باید کشید
بدو ماه گردان بدی در جهان *** بد و نیکویی زو نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین *** ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بد مر او را گرامی یکی *** که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرده پرویز نام *** گهش خواندی خسرو شاد کام
نبودی جدا یک زمان از پدر *** پدر نیز نشگیفتی از پسر
چنان بد که اسبی ز آخر بجست *** که بد شاه پرویز را بر نشست
سوی کشتمند آمد اسب جوان *** نگهبان اسب اندر آمد دوان
بیامد خداوند آن کشت زار *** بپیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست *** که بر دم و گوشش باید گریست

خداوند گفت اسب پرویز شاه *** ندارد همی کهتران را نگاه
بیامد موکل بر شهریار *** بگفت آنچ بشنید از کشت زار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش *** ببر اسب را در زمان دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند *** شمارش بباید شمردن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد *** اگر صد زیانست اگر پانصد
درمهای گنجی بران کشت زار *** بریزند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز پوزش کنان *** بر انگیخت از هر سویی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه *** نبرّد دم و گوش اسب سیاه
بر آشفت ازان پس برو شهریار *** بتندی بزد بانگ بر پیش کار
موکل شد از بیم هرمز دوان *** بدان کشت نزدیک اسب جوان
بخنجر جدا کرد زو گوش و دم *** بران کشت زاری که آزرد سم
همان نیز تاوان بدان داد خواه *** رسانید خسرو بفرمان شاه
و زان پس بنخچیر شد شهریار *** بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری ردی مرد کنداوری *** سپهبد نژادی بلند اختری
بره بر یکی رز پر از غوره دید *** بفرمود تا کهتر اندر دوید
ازان خوشه چند ببرید و برد *** بایوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوندش اندر زمان *** بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این زر نبودی برنج *** نه دینار دادی بها را نه گنج
چرا رنج نابرده کردی تباه *** بنالم کنون از تو در پیش شاه

سوار دلاور ز بیم زیان *** بزودی کمر باز کرد از میان

بدو داد پر مایه زرّین کمر *** بهر مهره‌ای در نشانده گهر

خداوند رز چون کمر دید گفت *** که کردار بد چند باید نهفت

تو با شهریار آشنایی مکن *** خریده نداری بهایی مکن

سپاسی نهم بر تو بر زین کمر *** بپیچی اگر بشنود دادگر

یکی مرد بد هرمز شهریار *** بپیروزی اندر شده نامدار

بمردی ستوده بهر انجمن *** که از رزم هرگز ندیدی شکن

که هم داد ده بود و هم دادخواه *** کلاه کیی بر نهاده بماه

نکردی بشهر مداین درنگ *** دلاور سری بود با نام و ننگ

بهار و تموز و زمستان و تیر *** نیاسود هرمز یل شیر گیر

همی گشت گرد جهان سربسر *** همی جست در پادشاهی هنر

[سپاه کشیدن ساوه شاه به جنگ هرمزد]

چو ده سال شد پادشاهیش راست *** ز هر کشور آواز بدخواه خاست

بیامد ز راه هری ساوه شاه *** ابا پیل و با کوس و گنج و سپاه

گر از لشکر ساوه گیری شمار *** برو چارصد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست *** تو گفتی مگر بر زمین راه نیست

ز دشت هری تا در مرو رود *** سپه بود آگنده چون تار و پود

وزین روی تا مرو لشکر کشید *** شد از گرد لشکر زمین ناپدید

بهرمز یکی نامه بنوشت شاه *** که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
برو راه این لشکر آباد کن *** علف ساز و از تیغ ما یاد کن
برین پادشاهی بخواهم گذشت *** بدریا سپاهست و بر کوه و دشت
چو بر خواند آن نامه را شهریار *** بپژمرد زان لشکر بی‌شمار
و زان روی قیصر بیامد ز روم *** بلشکر بزیر اندر آورد بوم
سپه بود رومی عدد صد هزار *** سواران جنگ آور و نامدار
ز شهری که بگرفت نوشین روان *** که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری *** بپیش اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر *** کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
جهان دیده بدّال در پیش بود *** که با گنج و با لشکر خویش بود
ز ارمینیه تا در اردبیل *** پراگنده شد لشکرش خیل خیل
ز دشت سواران نیزه‌گزار *** سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون حمزه‌شان پیش رو *** سواران و گردن فرازان نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و رست *** که هرمز همی باژ ایشان بجست
بیامد سپه تا بآب فرات *** نماند اندر آن بوم جای نبات
چو تاریک شد روزگار بهی *** ز لشکر بهرمز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کار آگهان *** بپژمرد شاداب شاه جهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند *** سراسر همه کاخ مردم نشاند
بر آورد رازی که بود از نهفت *** بدان نامداران ایران بگفت

که چندین سپه روی بایران نهاد *** کسی در جهان این ندارد بیاد
همه نامداران فرو ماندند *** ز هر گونه اندیشه‌ها راندند
بگفتند کای شاه با رای و هوش *** یکی اندرین کار بگشای گوش
خردمند شاهی و ما کهتریم *** همی خویشتن موبدی نشمریم
بر اندیش تا چاره کار چیست *** بر و بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر *** که ای شاه دانا و دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ *** نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم *** ز بن پایه تازیان بر کنیم
ندارم بدل بیم از تا زیان *** که از دیدشان دیده دارد زیان
که هم مار خوارند و هم سوسمار *** ندارند جنگی گه کارزار
ترا ساوه شاهست نزدیکتر *** وزو کار ما نیز تاریک‌تر
ز راه خراسان بود رنج ما *** که ویران کند لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ *** نباید برین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راه *** که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر بساز *** که خسرو بلشکر بود سر فراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار *** که چندست مردم که آید بکار
عرض با جریده بنزدیک شاه *** بیامد بیاورد بی‌مر سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار *** پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با ساوه شاه *** سزد گر نشوریم با این سپاه

مگر مردمی جویی و راستی *** بدور افگنی کژّی و کاستی

رهانی سر کهتران را ز بد *** چنان کز ره پادشاهان سزد

شنیدستی آن داستان بزرگ *** که ارجاسب آن نامدار سترگ

بگشتاسپ و لهراسب از بهر دین *** چه بد کرد با آن سواران چین

چه آمد ز تیمار بر شهر بلخ *** که شد زندگانی بران بوم تلخ

چنین تا گشاده شد اسفندیار *** همی بود هر گونه کارزار

ز مهتر بسال ار چه من کهترم *** ازو من باندیشه بر بگذرم

بموبد چنین گفت پس شهریار *** که قیصر نجوید ز ما کارزار

همان شهرها را که بگرفت شاه *** سپارم بدو بازگردد ز راه

فرستاده‌ای جست گرد و دبیر *** خردمند و گویا و دانش پذیر

بقیصر چنین گوی کز شهر روم *** نخواهم دگر باژ آن مرز و بوم

تو هم پای در مرز ایران منه *** چو خواهی که مه باشی و روز به

فرستاده چون پیش قیصر رسید *** بگفت آنچ از شاه ایران شنید

ز ره بازگشت آن زمان شاه روم *** نیاورد جنگ اندران مرز و بوم

سپاهی از ایرانیان برگزید *** که از گردشان روز شد ناپدید

فرستادشان تا بران بوم و بر *** بپای اندر آرند مرز خزر

سپهدارشان پیش خرّاد بود *** که با فرّ و اورنگ و با داد بود

چو آمد بارمینیه در سپاه *** سپاه خزر بر گرفتند راه

و ز ایشان فراوان بکشتند نیز *** گرفتند زان مرز بسیار چیز

چو آگاهی آمد بنزدیک شاه *** که خرّاد پیروز شد با سپاه
بجز کینه ساوه شاهش نماند *** خرد را باندیشه اندر نشاند

[نشان دادن مهران ستاد از بهرام چوبینه به هرمزد شاه و خواستننش هرمزد]

یکی بنده بد شاه را شادکام *** خردمند و بینا و نستوه نام
بشاه جهان گفت انوشه بدی *** ز تو دور بادا همیشه بدی
بپرسید باید ز مهران ستاد *** که از روزگاران چه دارد بیاد
بکنجی نشست با زند و است *** ز امید گیتی شده پیر و سست
بدین روزگاران بر او شدم *** یکی روز و یک شب بر او بدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه *** ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ چو آمد سخن *** ازان گفته روزگار کهن
بپرسیدم از پیر مهران ستاد *** که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان *** اگر پرسدم بازگویم نهان
شهنشاه فرمود تا در زمان *** بشد نزد او نامداری دمان
تن پیر ازان کاخ برداشتند *** بمهد اندرون تیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن *** دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد *** کزین ترک جنگی چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر *** که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین *** فرستاد خاقان بایران زمین

بخواهندگی من بدم پیش رو *** صد و شست مرد از دلیران گو
پدرت آن جهاندار دانا و راست *** ز خاقان پرستار زاده نخواست
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه *** نزیبد پرستار در پیشگاه
برفتم بنزدیک خاقان چین *** بشاهی برو خواندم آفرین
و را دختری پنج بد چون بهار *** سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
مرا در شبستان فرستاد شاه *** برفتم بران نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند *** سر زلف بر گل بپیراستند
مگر مادرت بر سر افسر نداشت *** همان یاره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان جز او دخت خاتون نبود *** بپیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود *** بگوهر ز کردار بد دور بود
همی مادرش را جگر زان بخست *** که فرزند جایی شود دور دست
دژم بود زان دختر پارسا *** گسی کردن از خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران *** نگه داشتم چشم زان دیگران
مرا گفت خاتون که دیگر گزین *** که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ این بد که این بایدم *** چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و کنداوران را بخواند *** بر تخت شاهی بزانو نشاند
بپرسش گرفت اختر دخترش *** که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکویی *** نبینی و جز راستی نشنوی
ازین دخت و از شاه ایرانیان *** یکی کودک آید چو شیر ژیان

ببالا بلند و ببازوی ستبر *** بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر

سیه چشم و پر خشم و نابردبار *** پدر بگذرد او بود شهریار

فراوان ز گنج پدر بر خورد *** بسی روزگاران ببد نشمرد

و زان پس یکی شاه خیزد سترگ *** ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ

بسازد که ایران و شهر یمن *** سراسر بگیرد بران انجمن

ازو شاه ایران شود دردمند *** بترسد ز پیروز بخت بلند

یکی کهتری باشدش دوردست *** سواری سرافراز مهتر پرست

ببالا دراز و باندام خشک *** بگرد سرش جعد مویی چو مشک

سخن آوری جلد و بینی بزرگ *** سیه‌چرده و تند گوی و سترگ

جهانجوی چوبینه دارد لقب *** هم از پهلوانانش باشد نسب

چو این مرد چاکر باندک سپاه *** ز جایی بیاید بدرگاه شاه

مرین ترک را ناگهان بشکند *** همه لشکرش را بهم برزند

چو بشنید گفت ستاره شمر *** ندیدم ز خاقان کسی شادتر

بنوشین روان داد پس دخترش *** که از دختران او بدی افسرش

پذیرفتم او را من از بهر شاه *** چو آن کرده بد بازگشتم براه

بیاورد چندی گهرها ز گنج *** که ما یافتیم از کشیدنش رنج

همان تا لب رود جیحون براند *** جهان بین خود را بکشتی نشاند

ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت *** ز فرزند با درد انباز گشت

کنون آنچ دیدم بگفتم همه *** بپیش جهاندار شاه رمه

ازین کشور این مرد را بازجوی *** بپوینده شاید که گویی بپوی
که پیروزی شاه بر دست اوست *** بدشمن ممان این سخن گر بدوست
بگفت این و جانش بر آمد ز تن *** برو زار و گریان شدند انجمن
شهنشاه زو در شگفتی بماند *** بمژگان همی خون دل بر فشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد *** همی داشت این راستیها بیاد
چو با من یکایک بگفت و بمرد *** پسندیده جانش بیزدان سپرد
سپاسم ز یزدان کزین مرد پیر *** بر آمد چنین گفتن ناگزیر
نشان جست باید ز هر مهتری *** اگر مهتری باشد ار کهتری
بجویید تا این بجای آورید *** همه رنجها را بپای آورید
یکی مهتری نامبردار بود *** که بر آخر اسب سالار بود
کجا راد فرخ بدی نام اوی *** همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه گفت این نشان *** که داد این ستوده بگردنکشان
ز بهرام بهرام پور گشسب *** سواری سرافراز و پیچنده اسب
ز اندیشه من بخواهد گذشت *** ندیدم چنو مرزبانی بدشت
که دادی بدو بردع و اردبیل *** یکی نامور گشت با کوس و خیل
فرستاد و بهرام را مژده داد *** سخنهای مهران برو کرد یاد

[آمدن بهرام چوبینه به نزدیک هرمزد شاه]

جهانجوی پویان ز بردع برفت *** ز گردنکشان لشکری برد تفت

چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه *** بفرمود تا بار دادند شاه
جهان دیده روی شهنشاه دید *** بران نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندر و یک زمان *** نبودش بدو جز بنیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندروی *** بدید و بخندید و شد تازه روی
ازان پس بپرسید و بنواختش *** یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشک بوی *** بیفگند و خورشید بنمود روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه *** گرانمایگان بر گشادند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند *** بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید زان پس که با ساوه شاه *** کنم آشتی گر فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی *** که با ساوه شاه آشتی نیست روی
گر او جنگ را خواهد آراستن *** هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بد خواه گردد دلیر *** چو بیند که کام تو آمد بزیر
گه رزم چون بزم پیش آوری *** بفرمانبری ماند این داوری
بدو گفت هرمز که پس چیست رای *** درنگ آورم گر بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال *** بپیچد سر از داد بهتر بفال
چه گفت آن گرانمایه نیک رای *** که بیداد را نیست با داد جای
تو با دشمن بدکنش رزم جوی *** که با آتش آب اندر آری بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن *** شهی نو گزینند سپهر کهن
چو نیرو ببازوی خویش آوریم *** هنر هرچ داریم پیش آوریم

نه از پاک یزدان نکوهش بود *** نه شرم از یلان چون پژوهش بود

چو ناکشته ز ایرانیان ده هزار *** بتابیم خیره سر از کار زار

چه گوید ترا دشمن عیب‌جوی *** که بی‌جنگ پیچی ز بدخواه روی

چو بر دشمنان تیرباران کنیم *** کمان را چو ابر بهاران کنیم

همان تیغ و گوپال چون صد هزار *** شکسته شود در صف کارزار

چو پیروزی ما نیاید پدید *** دل از نیک بختی نباید کشید

و زان پس بفرمان دشمن شویم *** که بی‌هوش و بی‌جان و بی‌تن شویم

بکوشیم با گردش آسمان *** اگر در میانه سر آرد زمان

چو گفتار بهرام بشنید شاه *** بخندید و رخشنده شد پیشگاه

ز پیش جهاندار بیرون شدند *** جهان دیدگان دل پر از خون شدند

ببهرام گفتند کاندر سخن *** چو پرسد ترا بس دلیری مکن

سپاهست چندان ابا ساوه شاه *** که بر مور و بر پشه بستند راه

چنانچون تو گویی همی پیش شاه *** که یارد بدن پهلوان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران *** که ای نامداران و کند آوران

چو فرمان دهد نامبردار شاه *** منم ساخته پهلوان سپاه

برفتند بیدار کارآگهان *** هم آنگه بر شهریار جهان

سخنهای بهرام چندانک بود *** بهر یک سراینده ده بر فزود

[پهلوانی دادن هرمزد، بهرام چوبینه را]

شهنشاه ایران ازان شاد شد	***	ز تیمار آن لشکر آزاد شد
ورا کرد سالار بر لشکرش	***	بابر اندر آورد جنگی سرش
هر آن کس که جست از یلان نام را	***	سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار	***	کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار	***	که خوانم عرض را ز بهر شمار
ببینم ز لشکر که جنگی که اند	***	گه نام جستن درنگی که اند
بدو گفت سالار لشکر تویی	***	بتو باز گردد بد و نیکویی
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه	***	بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد ز ایرانیان لشکری	***	هر آن کس که بود از سران افسری
نبشتند نام ده و دو هزار	***	زره دار و برگستوانور سوار
چهل سالگان را نبشتند نام	***	درم بر کم و بیش ازین شد حرام
سپهبد چو بهرام بهرام بود	***	که در جنگ جستن ورا نام بود
یکی را کجا نام یل سینه بود	***	کجا سینه و دل پر از کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد	***	که پیش صف آید بروز نبرد
بگرداند اسب و بگوید نژاد	***	کند بر دل جنگیان جنگ یاد
دگر آنک بد نام ایزدگشسب	***	کز آتش نه برگاشتی روی اسب
بفرمود تا گوش دارد بنه	***	کند میسره راست با میمنه

بپشت سپه بود همدان گشسب *** کجا دم شیران گرفتی باسب
بلشکر چنین گفت پس پهلوان *** که ای نامداران روشن روان
کم آزار باشید و هم کم زیان *** بدی را مبندید هرگز میان
چو خواهید کایزد بود یارتان *** کند روشن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله کرّ نای *** بر آمد بجنبید یک سر ز جای
بران گونه رانید یک سر ستور *** که گر خیزد اندر شب تیره هور
ز نیروی و آسودگی اسب و مرد *** نیندیشد از روزگار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار *** که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد *** در گنج بگشاد و روزی بداد
همه گنجهای سلیح نبرد *** بپارس و باهواز در باز کرد
ز اسبان جنگ آنچ بودش یله *** بشهر اندر آورد چندی گله
بفرمود تا پهلوان سپاه *** بخواهد هر آنچش بباید ز شاه
چنین گفت بهرام را شهریار *** که از هر دری دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه *** چه مایه سلیحست و گنج و سپاه
هم از جنگ ترکان او روز کین *** بآوردگه بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار *** زره دار و بر گستوانور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد *** ندانم که چون خیزد این کار کرد
بجای جوانان شمشیر زن *** چهل سالگان خواستی ز انجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی *** که ای شاه نیک اختر و راست گوی

شنیدستی آن داستان مهان *** که در پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود *** روا باشد ار یار کمتر بود
برین داستان نیز دارم گوا *** اگر بشنود شاه فرمانروا
که کاوس کی را بهاماوران *** ببستند با لشکری بی‌کران
گزین کرد رستم ده و دو هزار *** ز شایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند *** بران نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان *** سر نامداران آزادگان
بکین سیاوش ده و دو هزار *** بیاورد برگستوانور سوار
همان نیز پر مایه اسفندیار *** بیاورد جنگی ده و دو هزار
بارجاسب بر چاره کرد آنچ کرد *** ازان لشکر و دز بر آورد گرد
از این مایه گر لشکر افزون بود *** ز مردی و از رای بیرون بود
سپهبد که لشکر فزون از سه چار *** بجنگ آورد پیچد از کارزار
دگر آنک گفتی چهل ساله مرد *** ز برنا فزونتر نجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود *** بمردانگی در فزایش بود
بیاد آیدش مهر نان و نمک *** برو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ *** هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را *** بپیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند پذیرد فریب *** بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و کودک و کشت و ورز *** بچیزی ندارد ز ناارز ارز

چو بی‌آزمایش نیابد خرد *** سر مایه کارها ننگرد

گر ایدونک پیروز گردد بجنگ *** شود شاد و خندان و سازد درنگ

وگر هیچ پیروز شد بر تنش *** نبیند جز از پشت او دشمنش

چو بشنید گفتار او شهریار *** چنان تازه شد چون گل اندر بهار

بدو گفت رو جوشن کارزار *** بپوش و ز ایوان بمیدان گذار

سپهبد بیامد ز نزدیک شاه *** کمر خواست و خفتان و درع و کلاه

بر افگند برگستوان بر سمند *** بفتراک بر بست پیچان کمند

جهانجوی با گوی و چوگان و تیر *** بمیدان خرامید خود با وزیر

سپهبد بیامد بمیدان شاه *** بغلتید در خاک پیش سپاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین *** سپهبد ببوسید روی زمین

بیاورد پس شهریار آن درفش *** که بد پیکرش اژدهافش بنفش

که در پیش رستم بدی روز جنگ *** سبک شاه ایران گرفت آن بچنگ

چو ببسود خندان ببهرام داد *** فراوان برو آفرین کرد یاد

ببهرام گفت آنک جدّان من *** همی خواندندش سر انجمن

کجا نام او رستم پهلوان *** جهانگیر و پیروز و روشن روان

درفش ویست اینک داری بدست *** که پیروز بادی و خسرو پرست

گمانم که تو رستم دیگری *** بمردی و گردی و فرمانبری

برو آفرین کرد پس پهلوان *** که پیروز گر باش و روشن روان

ز میدان بیامد بجای نشست *** سپهبد درفش تهمتن بدست

پراگنده گشتند گردان شاه *** همان شادمان پهلوان سپاه

[رفتن بهرام چوبینه به جنگ ساوه شاه]

سپیده چو بر زد سر از کوه بر *** پدید آمد آن زرد رخشان سپر
سپهبد بیامد بایوان شاه *** بکش کرده دست اندر آن بارگاه
بدو گفت من بی‌بهانه شدم *** بفرّ تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار *** که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد *** سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام اوی *** رونده شود در جهان کام اوی
چنین گفت هرمز که مهران دبیر *** جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت *** سپهبد سوی جنگ تازید تفت
بشد لشکر از کشور طیسفون *** سپهدار بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر *** سپهدار بیدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که مرد *** دلیرست و شادان بدشت نبرد
ازان پس چه گویی چه شاید بدن *** همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی *** که خود جاودان زندگی را سزی
بدین برز و بالای این پهلوان *** بدین تیز گفتار روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروز گر *** وزو دشمن شاه زیر و زبر
بترسم که او هم بفرجام کار *** بپیچد سر از شاه پروردگار

همی در سخن بس دلیری نمود *** بگفتار با شاه شیری نمود

بدو گفت هرمز که در پای زهر *** میالای زهر ای بداندیش دهر

چون او گشت پیروز بر ساوه شاه *** سزد گر سپارم بدو تاج و گاه

چنین باد و هرگز مبادا جز این *** که او شهریاری شود بآفرین

چو موبد ز شاه این سخنها شنید *** بپژمرد و لب را بدندان گزید

همی داشت اندر دل این شهریار *** چنین تا بر آمد برین روزگار

ز درگه یکی راز داری بجست *** که تا این سخن باز جوید درست

بدو گفت تیز از پس پهلوان *** برو تا چه بینی بمن بر بخوان

بیامد سخنگوی پویان ز پس *** نبود آگه از کار او هیچ کس

که هم راهبر بود و هم فال گوی *** سرانجام هر کار گفتی بدوی

چو بهرام بیرون شد از طیسفون *** همی راند با نیزه پیش اندرون

بپیش آمدش سر فروشی براه *** از و دور بد پهلوان سپاه

یکی خوانچه بر سر به پیوسته داشت *** بروبر فراوان سر شسته داشت

سپهبد بر انگیخت اسب از شگفت *** بنوک سنان زان سری بر گرفت

همی راند تا نیزه برداشت راست *** بینداخت آن را بران سو که خواست

یکی اختری کرد زان سر براه *** کزین سان ببرم سر ساوه شاه

بپیش سپاهش براه افگنم *** همه لشکرش را بهم بر زنم

فرستاده شاه چون آن بدید *** پی افگند فالی چنانچون سزید

چنین گفت کین مرد پیروز بخت *** بیابد بفرجام زین رنج تخت

از آن پس چو کام دل آرد بمشت *** بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شاه و این را بگفت *** جهاندار با درد و غم گشت جفت
ورا آن سخن بتّر آمد ز مرگ *** بپژمرد و شد تیره آن سبز برگ
فرستاده‌ای خواست از در جوان *** فرستاد تازان پس پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی *** که امشب ز جایی که هستی مپوی
بشبگیر برگرد و پیش من آی *** تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو هرچ آید ز پند *** سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان *** بگفت آنچ بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه *** نخوانند باز ای خردمند شاه
ز ره بازگشتن بد آید بفال *** به نیرو شود زین سخن بد سگال
چو پیروز گردم بیایم برت *** درفشان کنم لشکر و کشورت
فرستاده آمد بنزدیک شاه *** بگفت آنچ بشنید زان رزمخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت *** همه رنج پوینده بی‌سود گشت
سپهدار شبگیر لشکر براند *** بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت تا کشور خوزیان *** ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان پر ز کاه *** همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد خرید آن جوال *** ندادش بها و بپیچید یال
خروشان بیامد ببهرام گفت *** که کاهست لختی مرا در نهفت
بهای جوالی همی داشتم *** بپیش سپاه تو بگذاشتم

کنون بستد از من سواری براه *** که دارد بسر بر ز آهن کلاه

بجستند آن مرد را در زمان *** کشیدند نزد سپهبد دمان

ستاننده را گفت بهرام گرد *** گناهی که کردی سرت را ببرد

دوانش بپیش سراپرده برد *** سر و دست و پایش شکستند خرد

میانش بخنجر بدو نیم کرد *** بدو مرد بیداد را بیم کرد

خروشی بر آمد ز پرده سرای *** که ای نامداران پاکیزه رای

هر آن کس که او برگ کاهی ز کس *** ستاند نباشدش فریادرس

میانش بخنجر کنم به دو نیم *** بخرّید چیزی که باید بسیم

[فرستادن هرمزد شاه خراد برزین را به نزدیک ساوه شاه به پیام فریبنده]

همی بود ز اندیشه هرمز برنج *** ازان لشکر ساوه و پیل و گنج

بدل بر چو اندیشه بسیار گشت *** ز بهرام پر درد و تیمار گشت

روانش پر از غم دلش به دو نیم *** همی داشتی زان بدل ترس و بیم

شب تیره برزد سر از برج ماه *** بخرّاد برزین چنین گفت شاه

که بر ساز تا سوی دشمن شوی *** بکوشیّ و ز تاختن نغنوی

سپاهش نگه کن که چند و چیند *** سپهبد کدامند و گردان کیند

بفرمود تا نامه پندمند *** نبشتند نزدیک آن پر گزند

یکی نامه با هدیه شاهوار *** که آن را نشاید گرفتن شمار

فرستاده را گفت سوی هری *** همی رو چو پیدا شود لشکری

چنان دان که بهرام کنداورست *** مپندار کان لشکری دیگرست
ازان راه نزدیک بهرام پوی *** سخن هرچ بشنیدی آن را بگوی
بگویش که من با نوید و خرام *** بگسترد خواهم یکی خوب دام
نباید که پیدا شود راز تو *** گر او بشنود نام و آواز تو
من او را بدامت فراز آورم *** سخنهای چرب و دراز آورم
بر آراست خرّاد برزین براه *** بیامد بران سو که فرمود شاه
چو بهرام را دید با او بگفت *** سخنها کجا داشت اندر نهفت
و زان جایگه شد سوی ساوه شاه *** بجایی که بد گنج و پیل و سپاه
ورا دید بستود و بردش نماز *** شنیده همی گفت با او براز
بیفزود پیغامش از هر دری *** بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت هری نامدار *** سرا پرده زد بر لب جویبار
طلایه بیامد ز لشکر براه *** بدیدند بهرام را با سپاه
طلایه بدید آن دلاور سپاه *** بیامد دوان تا بر ساوه شاه
بگفت آنک با نامور مهتری *** یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید زو ساوه شاه *** پر اندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را باز خواند *** بتندی فراوان سخنها براند
بدو گفت کای ریمن پر فریب *** مگر کز فرازی ندیدی نشیب
برفتی ز درگاه آن خوار شاه *** بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری *** زنی خیمه در مرغزار هری

چنین گفت خرّاد برزین بشاه *** که پیش سپاه تو اندک سپاه

گر آید بزشتی گمانی مبر *** که این مرزبانی بود بر گذر

وگر زینهاری یکی نامجوی *** ز کشور سوی شاه بنهاد روی

ور ایدونک بازرگانی سپاه *** بیاورد تا باشد ایمن براه

که باشد که آرد بروی تو روی *** وگر کوه و دریا شود کینه جوی

ز گفتار او شاد شد ساوه شاه *** بدو گفت مانا که اینست راه

چو خرّاد برزین سوی خانه رفت *** بر آمد شب تیره از کوه تفت

بسیجید و بر ساخت راه گریز *** بدان تا نیاید بدو رستخیز

بدان گه که شب تیره‌تر گشت شاه *** بفغفور فرمود تا بی‌سپاه

ز پیش پدر تا در پهلوان *** بیامد خردمند مرد جوان

چو آمد بنزدیک ایران سپاه *** سواری بر افگند فرزند شاه

که پرسد که این جنگ جویان کیند *** ازین تاختن ساخته بر چیند

ز ترکان سواری بیامد چو گرد *** خروشید کای نامداران مرد

سپهبد کدامست و سالار کیست *** برزم اندرون نامبردار کیست

که فغفور چشم و دل ساوه شاه *** ورا دید خواهد همی بی‌سپاه

ز لشکر بیامد یکی رزمجوی *** ببهرام گفت آنچ بشنید ز وی

سپهدار آمد ز پرده سرای *** درفشی درفشان بسر بر بپای

چو فغفور چینی بدیدش بتاخت *** سمند جهان را بخوی در نشاخت

بپرسیدم و گفت از کجا رانده‌ای *** کنون ایستاده چرا مانده‌ای

شنیدم که از پارس بگریختی *** که آزرده گشتی و خون ریختی

چنین گفت بهرام کین خود مباد *** که با شاه ایران کنم کینه یاد

من ایدون برزم آمدم با سپاه *** ز بغداد رفتم بفرمان شاه

چو از لشکر ساوه شاه آگهی *** بیامد بدان بارگاه مهی

مرا گفت رو راه ایشان بگیر *** بگرز و سنان و بشمشیر و تیر

چو بشنید فغفور بر گشت زود *** بپیش پدر شد بگفت آنچ بود

شنید آن سخن شاه شد بدگمان *** فرستاده را جست هم در زمان

یکی گفت خرّاد برزین گریخت *** همی ز آمدن خون ز مژگان بریخت

چنین گفت پس با پسر ساوه شاه *** که این بدگمان مرد چون یافت راه

شب تیره و لشکری بی‌شمار *** طلایه چرا شد چنین سست و خوار

[پیام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه]

و زان پس فرستاد مرد کهن *** بنزدیک بهرام چیره سخن

بدو گفت رو پارسی را بگوی *** که ایدر بخیره مریز آب روی

همانا که این مایه دانی درست *** کزین پادشاه تو مرگ تو جست

بجنگت فرستاد نزد کسی *** که همتا ندارد بگیتی بسی

ترا گفت رو راه بر من بگیر *** شنیدی تو گفتار نادلپذیر

اگر کوه نزد من آید براه *** بپای اندر آرم بپیل و سپاه

چو بشنید بهرام گفتار اوی *** بخندید زان تیز بازار اوی

چنین داد پاسخ که شاه جهان *** اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود باشد ز من شایدم *** اگر خاک بالا بپیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه *** بگفت آنچ بشنید زان رزمخواه
بدو گفت رو پارسی را بگوی *** که چندین چرا بایدت گفت و گوی
چرا آمدستی بدین بارگاه *** ز ما آرزو هرچ باید بخواه
فرستاده آمد ببهرام گفت *** که رازی که داری بر آر از نهفت
که این شهریاریست نیک اختری *** بجوید همی چون تو فرمانبری
بدو گفت بهرام کو را بگوی *** که گر رزمجویی بهانه مجوی
گر ایدونک با شهریار جهان *** همی آشتی جویی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم *** بچیزی که گویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر *** کرا در خور آید کلاه و کمر
سواری فرستیم نزدیک شاه *** بدان تا براه آیدت نیمراه
بسان همالان علف سازدت *** اگر دوستی شاه بنوازدت
ور ایدونک ایدر بجنگ آمدی *** بدریا بجنگ نهنگ آمدی
چنان باز گردی ز دشت هری *** که بر تو بگریند هر مهتری
ببرگشتنت پیش در چاه باد *** پست باد و بارانت همراه باد
نیاوردت ایدر مگر بخت بد *** همی خواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده بر گشت و آمد چو باد *** پیام جهانجوی یک یک بداد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه *** بر آشفت زان نامور رزمخواه

ازان سرد گفتن دلش تنگ شد *** رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد

فرستاده را گفت رو باز گرد *** پیامی ببر نزد آن دیو مرد

بگویش که در جنگ تو نیست نام *** نه از کشتنت نیز یابیم کام

چو شاه تو بر در مرا کهترند *** ترا کمترین چاکران مهترند

گر ایدونک زنهار خواهی ز من *** سرت بر گذارم ازین انجمن

فراوان بیابی ز من خواسته *** شود لشکرت یک سر آراسته

بگفتار بی‌سود و دیوانگی *** نجوید جهانجوی مردانگی

فرستاده مرد گردنفراز *** بیامد بنزدیک بهرام باز

بگفت آن گزاینده پیغام اوی *** همانا که بد زان سخن کام اوی

چو بشنید با مرد گوینده گفت *** که پاسخ ز مهتر نباید نهفت

بگویش که گر من چنین کهترم *** نه ننگ آید از کهتری بر سرم

شهنشاه و آن لشکر از ننگ تو *** بتندی نجوید همی جنگ تو

من از خردگی رانده‌ام با سپاه *** که ویران کنم لشکر ساوه شاه

ببرم سرت را برم نزد شاه *** نیرزد که بر نیزه سازم براه

چو من زینهاری بود ننگ تو *** بدین خردگی کردم آهنگ تو

نبینی مرا جز بروز نبرد *** درفشی پس پشت من لاژورد

که دیدار آن اژدها مرگ تست *** نیام سنانم سر و ترگ تست

چو بشنید گفتارهای درشت *** فرستاده ساوه بنمود پشت

بیامد بگفت آنچ دید و شنید *** سر شاه ترکان ز کین بردمید

بفرمود تا کوس بیرون برند *** سر افراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم *** بر آمد خروشیدن گاو دم
چو بشنید بهرام کآمد سپاه *** در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
سپه را بفرمود تا بر نشست *** بیامد زره دار و گرزی بدست
پس پشت بد شارستان هری *** بپیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میمنه میسره *** سپاهی همه کینه کش یک سره
تو گفتی جهان یک سر از آهنست *** ستاره ز نوک سنان روشنست
نگه کرد زان رزمگه ساوه شاه *** بآرایش و ساز آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام بود *** همه جای خود تنگ و ناکام بود
چنین گفت پس با سواران خویش *** جهان دیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده‌ای نزد من *** ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شارستان *** گرفتند و شد جای من خارستان
بدان جای تنگی صفی برکشید *** هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار *** که تنگ آمدش جای خنجرگزار
همان چل هزار از دلیران مرد *** پس پشت لشکرش بر پای کرد
ز لشکر بسی نیز بیکار بود *** بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان بپیش سپاه *** فراز آوریدند و بستند راه
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه *** که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگرید همی بخت اوی *** که بیکار خواهد بدن تخت اوی

[فرستادن ساوه شاه پیغام دیگر به بهرام چوبینه]

دگر باره گردی زبان آوری *** فریبنده مردی ز دشت هری

فرستاد نزدیک بهرام و گفت *** که بخت سپهری ترا نیست جفت

همی بشنوی چند پند و سخن *** خرد یار کن چشم دل باز کن

دو تن یافتستی که اندر جهان *** چو ایشان نبود از نژاد مهان

چو خورشید بر آسمان روشنند *** ز مردی همه ساله در جوشنند

یکی من که شاهم جهان را بداد *** دگر نیز فرزند فرخ نژاد

سپاهم فزونتر ز برگ درخت *** اگر بشمرد مردم نیکبخت

گر از پیل و لشکر بگیرم شمار *** بخندی ز باران ابر بهار

سلیحست و خرگاه و پرده سرای *** فزون زانک اندیشه آرد بجای

ز اسبان و مردان بیابان و کوه *** اگر بشمرد نیز گردد ستوه

همه شهر یاران مرا کهترند *** اگر کهتری را خود اندر خورند

اگر گرددی آب دریا روان *** وگر کوه را پای باشد دوان

نبردارد از جای گنج مرا *** سلیح مرا ساز رنج مرا

جز از پارسی مهترت در جهان *** مرا شاه خوانند فرخ مهان

ترا هم زمانه بدست منست *** بپیش روان من این روشنست

اگر من ز جای اندر آرم سپاه *** ببندند بر مور و بر پشه راه

همان پیل برگستوانور هزار *** که بگریزد از بوی ایشان سوار

بایران زمین هرک پیش آیدم *** ازان آمدن رنج نفزایدم
از ایدر مرا تا در طیسفون *** سپاهست مانا که باشد فزون
ترا ای بد اختر که بفریفتست *** فریبنده تو مگر شیفتست
ترا بر تن خویشتن مهر نیست *** وگر هست مهر ترا چهر نیست
که نشناسدی چشم او نیک و بد *** گزاف از خرد یافته کی سزد
بپرهیز زین جنگ و پیش من آی *** نمانم که مانی زمانی بپای
ترا کدخدایی و دختر دهم *** همان ارجمندی و اختر دهم
بیابی بنزدیک من مهتری *** شوی بی‌نیاز از بد کهتری
چو کشته شود شاه ایران بجنگ *** ترا آید آن تاج و تختش بچنگ
و زان جایگه من شوم سوی روم *** ترا مانم این لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کم پسند آمدی *** بدین کارها فرّمند آمدی
سپه تاختن دانی و کیمیا *** سپهبد بدستت پدر گر نیا
ز ما این نه گفتار آرایشست *** مرا بر تو بر جای بخشایشست
بدین روز با خوار مایه سپاه *** برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من *** اگر سر بپیچانی از کام من

[پاسخ دادن بهرام چوبینه، ساوه شاه را]

فرستاده گفت و سپهبد شنید *** بپاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان *** میان بزرگان و گردنکشان

جهاندار بی‌سود و بسیار گوی *** نماندش نزد کسی آبروی

به پیشین سخن و آنچ گفتی ز پس *** بگفتار دیدم ترا دسترس

کسی را که آید زمانه بسر *** ز مردم بگفتار جوید هنر

شنیدم سخنهای ناسودمند *** دلی گشته ترسان ز بیم گزند

یکی آنک گفتی کشم شاه را *** سپارم بتو لشکر و گاه را

یکی داستان زد برین مرد مه *** که درویش را چون برانی ز ده

نگوید که جز مهتر ده بدم *** همه بنده بودند و من مه بدم

بدین کار ما بر نیاید دو روز *** که بفروزد از چرخ گیتی فروز

که بر نیزه‌ها بر سرت خون فشان *** فرستم بر شاه گردنکشان

دگر آنک گفتی تو از دخترت *** هم از گنج و ز لشکر و کشورت

مرا از تو آنگاه بودی سپاس *** ترا خواندمی شاه نیکی شناس

که دختر بمن داده‌ای آن زمان *** که از تخت ایران نبردی گمان

فرستادیی گنج آراسته *** بنزدیک من دختر و خواسته

چو من دوست بودی بایران ترا *** نه رزم آمدی با دلیران ترا

کنون نیزه من بگوشت رسید *** سرت را بخنجر بخواهم برید

چو رفتی سر و تاج و گنجت مراست *** همان دختر و برده رنجت مراست

دگر آنک گفتی فزون از شمار *** مرا تاج و تختست و پیل و سوار

برین داستان زد یکی نامدار *** که پیچان شد اندر صف کارزار

که چندان کند سگ بتیزی شتاب *** که از کام او دورتر باشد آب

ببردند دیوان دلت را ز راه *** که نزدیک شاه آمدی رزمخواه
بپیچی ز باد افره ایزدی *** هم از کرده و کارهای بدی
دگر آنک گفتی مرا کهترند *** بزرگان که با طوق و با افسرند
همه شارستانهای گیتی مراست *** زمانه برین بر که گفتم گواست
سوی شارستانها گشادست راه *** چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه
اگر تو بکوبی در شارستان *** بشاهی نیابی مگر خارستان
دگر آنک بخشیدنی خواستی *** ز مردی مرا دوری آراستی
چو بینی سنانم ببخشاییم *** همان زیردستی نفرماییم
سپاه ترا کام و راه ترا *** همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صف بر کشیدم ندارم بچیز *** نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ *** بگویی نگیری بگیتی فروغ
زمان داده‌ام شاه را تا سه روز *** که پیدا شود فر گیتی فروز
بریده سرت را بدان بارگاه *** ببینند بر نیزه در پیش شاه
فرستاده آمد دو رخ چون زریر *** شده بارور بخت برناش پیر
همی داد پیغام با ساوه شاه *** چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بدو گفت فغفور کین لابه چیست *** بران مایه لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای *** بفرمود تا سنج و هندی درای
بیارند با زنده پیلان و کوس *** کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو این نامور جنگ را کرد ساز *** پر اندیشه شد شاه گردن فراز

بفرزند گفت ای گزین سپاه *** مکن جنگ تا بامداد پگاه

شدند از دو رویه سپه باز جای *** طلایه بیامد ز پرده سرای

بر افروختند آتش از هر دو روی *** جهان شد ز لشکر پر از گفت و گوی

[خواب دیدن بهرام چوبینه و سپاه آراستن]

چو بهرام در خیمه تنها بماند *** فرستاد و ایرانیان را بخواند

همی رای زد جنگ را با سپاه *** برین گونه تا گشت گیتی سیاه

بخفتند ترکان و پر مایگان *** جهان شد جهانجوی را رایگان

چو بهرام جنگی بخیمه بخفت *** همه شب دلش بود با جنگ جفت

چنان دید در خواب بهرام شیر *** که ترکان شدندی بجنگش دلیر

سپاهش سراسر شکسته شدی *** برو راه بی‌راه و بسته شدی

همی خواستی از یلان زینهار *** پیاده بماندی نبودیش یار

غمی شد چو از خواب بیدار شد *** سر پر هنر پر ز تیمار شد

شب تیره با درد و غم بود جفت *** بپوشید آن خواب و با کس نگفت

همانگاه خرّاد برزین ز راه *** بیامد که بگریخت از ساوه شاه

همی گفت ازان چاره اندر گریز *** ازان لشکر گشن و آن رستخیز

که کس در جهان زان فزونتر سپاه *** نبیند که هستند با ساوه شاه

ببهرام گفت از چه سخت ایمنی *** نگه کن بدین دام آهرمنی

مده جان ایرانیان را بباد *** نگه کن بدین نامداران بداد

ز مردی ببخشای بر جان خویش *** که هرگز نیامد چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو *** ز گیتی نیامد جزین بهر تو
که ماهی فروشند یک سر همه *** بتموز تا روزگار دمه
ترا پیشه دامست بر آبگیر *** نه مردی بگوپال و شمشیر و تیر
چو خور برزند سر ز کوه سیاه *** نمایم ترا جنگ با ساوه شاه
چو برزد سر از چشمه شیر شید *** جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین و بر شد خروش *** زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپه را بیاراست و خود بر نشست *** یکی گرز پر خاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار *** زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین *** سواران جنگی و مردان کین
بیک دست بر بود آذرگشسب *** پرستنده فرخ ایزد گشسب
بدست چپش بود پیدا گشسب *** که بگذاشتی آب دریا بر اسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود *** که با جوشن و گرز دیرینه بود
بپیش اندرون بود همدان گشسب *** که در نی زدی آتش از اسم اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان *** سواران جنگی و جنگ آوران
خروشی بر آمد ز پیش سپاه *** که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ *** اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش *** بآتش بسوزم تن و پیکرش
ز دو سوی لشکرش دو راه بود *** که بگریختن راه کوتاه بود

بر آورد ده رش بگل هر دو راه *** همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه *** بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کاین را خود اندازه نیست *** گزاف زبان ترا تازه نیست
ز لشکر نگه کن برین رزمگاه *** چو موی سپیدیم و گاو سیاه
بدین جنگ تنگی بایران شود *** بر و بوم ما پاک ویران شود
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه *** ز بس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت *** ورا گفت کای بد دل شور بخت
ترا از دواتست و قرطاس بر *** ز لشکر که گفتت که مردم شمر
بیامد بخرّاد برزین بگفت *** که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجستند راه گریز *** بدان تا نبیند کسی رستخیز
ز بیم شهنشاه و بهرام شیر *** تلی بر گزیدند هر دو دبیر
یکی تند بالا بد از رزم دور *** بیک سو ز راه سواران تور
برفتند هر دو بران برز راه *** که شایست کردن بلشکر نگاه
نهادند بر ترگ بهرام چشم *** که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد *** خروشان بیامد ز جای نبرد
بغلتید در پیش یزدان بخاک *** همی گفت کای داور داد و پاک
گرین جنگ بیداد بینی همی *** ز من ساوه را برگزینی همی
دلم را برزم اندر آرام ده *** بایرانیان بر ورا کام ده
اگر من ز بهر تو کوشم همی *** برزم اندرون سر فروشم همی

مرا و سپاه مرا شاد کن *** وزین جنگ ما گیتی آباد کن

خروشان ازان جایگه بر نشست *** یکی گرزه گاو پیکر بدست

[رزم کردن بهرام چوبینه با ساوه شاه]

چنین گفت پس با سپه ساوه شاه *** که از جادوی اندر آرید راه

بدان تا دل و چشم ایرانیان *** بپیچد نیاید شما را زیان

همه جادوان جادوی ساختند *** همی در هوا آتش انداختند

بر آمد یکی باد و ابری سیاه *** همی تیر بارید از و بر سپاه

خروشید بهرام کای مهتران *** بزرگان ایران و کنداوران

بدین جادویها مدارید چشم *** بجنگ اندر آیید یک سر بخشم

که آن سر بسر تنبل و جادویست *** ز چاره بر ایشان بباید گریست

خروشی بر آمد ز ایرانیان *** ببستند خون ریختن را میان

نگه کرد زان رزمگه ساوه شاه *** که آن جادویی را ندادند راه

بیاورد لشکر سوی میسره *** چو گرگ اندر آمد بپیش بره

چو یک روی لشکر بهم بر شکست *** سوی قلب بهرام یازید دست

نگه کرد بهرام زان قلبگاه *** گریزان سپه دید پیش سپاه

بیامد بنیزه سه تن را ز زین *** نگونسار کرد و بزد بر زمین

همی گفت زین سان بود کارزار *** همین بود رسم و همین بود کار

ندارید شرم از خدای جهان *** نه از نامداران فرخ مهان

و زان پس بیامد سوی میمنه *** چو شیر ژیان کو شود گرسنه

چنان لشکری را بهم بر درید *** درفش سپهدار شد ناپدید

و زان جایگه شد سوی قلبگاه *** بران سو که سالار بد با سپاه

بدو گفت برگشت باد این سخن *** گر ایدونک این رزم گردد کهن

پراگنده گردد بجنگ این سپاه *** نگه کن کنون تا کدامست راه

برفتند و جستند راهی نبود *** کزان راه شایست بالا نمود

چنین گفت با لشکر آرای خویش *** که دیوار ما آهنینست پیش

هر آن کس که او رخنه داند زدن *** ز دیوار بیرون تواند شدن

شود ایمن و جان بایران برد *** بنزدیک شاه دلیران برد

همه دل بخون ریختن بر نهید *** سپر بر سر آرید و خنجر دهید

ز یزدان نباشد کسی ناامید *** وگر تیره بینند روز سپید

چنین گفت با مهتران ساوه شاه *** که پیلان بیارید پیش سپاه

بانبوه لشکر بجنگ آورید *** بدیشان جهان تار و تنگ آورید

چو از دور بهرام پیلان بدید *** غمی گشت و تیغ از میان بر کشید

ازان پس چنین گفت با مهتران *** که ای نامداران و جنگ آوران

کمانهای چاچی بزه بر نهید *** همه یک سره ترگ بر سر نهید

بجان و سر شهریار جهان *** گزین بزرگان و تاج مهان

که هر کس که با او کمانست و تیر *** کمان را بزه بر نهد ناگزیر

خدنگی که پیکانش یازد بخون *** سه چوبه بخرطوم پیل اندرون

نشانید و پس گرزها برکشید *** بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد *** یکی خود پولاد بر سر نهاد
بپیل اندرون تیر باران گرفت *** کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه *** ستاره شد از پرّ و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان بتیر *** ز خون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت برگاشتند *** بدو دشت پیکار بگذاشتند
چو پیل آن چنان زخم پیکان بدید *** همه لشکر خویش را بسپرید
سپه بر هم افتاد و چندی بمرد *** همان بخت بد کامکاری ببرد
سپاه اندر آمد پس پشت پیل *** زمین شد بکردار دریای نیل
تلی بود خرم بدان جایگاه *** پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی *** نشسته برو ساوه رزمجوی
سپه دید چون کوه آهن روان *** همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشت آن زنده پیلان مست *** همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیده ساوه شاه *** بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسبی سمند *** همی تاخت ترسان ز بیم گزند
بر ساوه بهرام چون پیل مست *** کمندی ببازو کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان *** ز بخت بد آمد بر ایشان نشان
نه هنگام رازست و روز سخن *** بتازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیرباران کنید *** بکوشید و کار سواران کنید

بران تل بر آمد کجا ساوه شاه *** همی بود بر تخت زر با کلاه

ورا دید بر تازیی چون هزبر *** همی تاخت در دشت بر سان ابر

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب *** نهاده برو چار پرّ عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست *** بچرم گوزن اندر آورد شست

چو چپ راست کرد و خم آورد راست *** خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو آورد یال یلی را بگوش *** ز شاخ گوزنان بر آمد خروش

چو بگذشت پیکان از انگشت اوی *** گذر کرد از مهره پشت اوی

سر ساوه آمد بخاک اندرون *** بزیر اندرش خاک شد جوی خون

شد آن نامور شاه و چندان سپاه *** همان تخت زرین و زرین کلاه

چنینست کردار گردان سپهر *** نه نامهربانیش پیدا نه مهر

نگر تا ننازی بتخت بلند *** چو ایمن شوی دور باش از گزند

چو بهرام جنگی رسید اندروی *** کشیدش بران خاک تفته بروی

برید آن سر شاهوارش ز تن *** نیامد کسی پیشش از انجمن

چو ترکان رسیدند نزدیک شاه *** فگنده تنی بود بی‌سر براه

همه بر گرفتند یک سر خروش *** زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

پسر گفت کاین ایزدی کار بود *** که بهرام را بخت بیدار بود

ز تنگی کجا راه بد بر سپاه *** فراوان بمردند زان تنگ راه

بسی پیل بسپرد مردم بپای *** نشد زان سپه ده یکی باز جای

چه زیر پی پیل گشته تباه *** چه سرها بریده بآوردگاه

[کشتن بهرام چوبینه، جادوی را]

چو بگذشت زان روز بد به زمان *** ندیدند زنده یکی بدگمان
مگر آنک بودند گشته اسیر *** روانها بغم خسته و تن بتیر
همه راه برگستوان بود و ترگ *** سران را ز ترگ آمده روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان *** بهر سوی افگنده بد بدگمان
ز کشته چو دریای خون شد زمین *** بهر گوشه‌ای مانده اسبی بزین
همی گشت بهرام گرد سپاه *** که تا کشته ز ایران که یابد براه
ازان پس بخرّاد برزین بگفت *** که یک روز با رنج ما باش جفت
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست *** کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خرّاد برزین بگشت *** بهر پرده و خیمه‌ای بر گذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور *** که بهرام بد نام آن پر هنر
ز تخم سیاوش گوی مهتری *** سپهبد سواری دلاور سری
همی رفت جوینده چون بیهشان *** مگر زو بیابد بجایی نشان
تن خسته و کشته چندی کشید *** ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار زان کار شد دردمند *** همی گفت زار ای گو مستمند
زمانی بر آمد پدید آمد اوی *** در بسته را چون کلید آمد اوی
ابا سرخ ترکی بد او گربه چشم *** تو گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت *** که هرگز مبادی تو با خاک جفت

ازان پس بپرسیدش از ترک زشت *** که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام نژاد تو چیست *** که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوام *** ز مردی و از مردمی یک سوام
هر آن کس که سالار باشد بجنگ *** بکار آیمش چون بود کار تنگ
بشب چیزهایی نمایم بخواب *** که آهستگان را کنم پر شتاب
ترا من نمودم شب آن خواب بد *** بدان گونه تا بر سرت بد رسد
مرا چاره زان بیش بایست جست *** چو نیرنگها را نکردم درست
بما اختر بد چنین بازگشت *** همان رنج با باد انباز گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار *** یکی پر هنر یافتی دستوار
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد *** دلش گشت پر درد و رخساره زرد
زمانی همی گفت کین روز جنگ *** بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه *** چه سود آمد از جادویی بر سپاه
همه نیکویها ز یزدان بود *** کسی را کجا بخت خندان بود
بفرمود از تن بریدن سرش *** جدا کرد جان از تن بی‌برش
چو او را بکشتند بر پای خاست *** چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و فرهی *** بلندی و نیروی شاهنشهی
نژندی و هم شادمانی ز تست *** انوشه دلیری که راه تو جست
و زان پس بیامد دبیر بزرگ *** چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان *** ندید و نه کسریء نوشین روان

همت شیر مردی هم اورند و بند *** که هرگز بجانت مبادا گزند
همه شهر ایران بتو زنده‌اند *** همه پهلوانان ترا بنده‌اند
بتو گشت بخت بزرگی بلند *** بتو زیردستان شوند ارجمند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد *** خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ سری *** ستون همه شهر و بوم و بری
پراگنده گشتند ز آوردگاه *** بزرگان و هم پهلوان سپاه

[فرستادن بهرام چوبینه، پیروز نامه را با سر ساوه شاه نزد هرمزد]

شب تیره چون زلف را تاب داد *** همان تاب او چشم را خواب داد
پدید آمد آن پرده آبنوس *** بر آسود گیتی ز آواز کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش *** شب تیره را دیر یاب آمدش
بر آمد یکی زرد کشتی ز آب *** بپالود رنج و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس *** بنزدیک یاران فریادرس
که تا هرک شد کشته از مهتران *** بزرگان ترکان و جنگ آوران
سرانشان ببرید یک سر ز تن *** کسی را که بد مهتر انجمن
درفشی درفشان پس هر سری *** که بودند ازان جنگیان افسری
اسیران و سرها همه گرد کرد *** ببردند ز آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند *** ز هر در فراوان سخنها براند
ازان لشکر نامور بی‌شمار *** ازان جنبش و گردش روزگار

ازان چاره و جنگ و از هر دری *** کجا رفته بد با چنان لشکری
و زان کوشش و جنگ ایرانیان *** که نگشاد روزی سواری میان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه *** گزین کرد گوینده‌ای زان سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد *** درفشی کجا داشتی در نبرد
سران بزرگان توران زمین *** چنان هم درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند *** بزودی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هرچ بود *** همی داشت اندر هری نابسود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار *** فرستاد با سر فراوان سوار
همان تا بود نیز دستور شاه *** سوی جنگ پرموده بردن سپاه
ستور نوند اندر آمد ز جای *** بپیش سواران یکی رهنمای
و زان روی ترکان همه برهنه *** برفتند بی‌ساز و اسب و بنه
رسیدند یک سر بتوران زمین *** سواران ترک و دلیران چین
چو آمد بپرموده زان آگهی *** بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان بزار *** بران مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب *** کسی را نبد خورد و آرام و خواب
ازان پس گوانرا بر خویش خواند *** بمژگان همی خون دل برفشاند
بپرسید کز لشکر بی‌شمار *** که در رزم جستن نکردند کار
چنین داد پاسخ ورا رهنمون *** که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار *** نبیند کس اندر جهان یک سوار

ز رستم فزونست هنگام جنگ *** دلیران نگیرند پیشش درنگ

نبد لشکرش را ز ما صد یکی *** نخست از دلیران ما کودکی

جهاندار یزدان ورا بر کشید *** ازین بیش گویم نباید شنید

چو پرموده بشنید گفتار اوی *** پر اندیشه گشتش دل از کار اوی

بجوشید و رخسارگان کرد زرد *** بدرد دل آهنگ آورد کرد

سپه بودش از جنگیان صد هزار *** همه نامدار از در کارزار

ز خرگاه لشکر بهامون کشید *** بنزدیکی رود جیحون کشید

و زان پس کجا نامه پهلوان *** بیامد بر شاه روشن روان

نشسته جهاندار با موبدان *** همی گفت کای نامور بخردان

دو هفته بدین بارگاه مهی *** نیامد ز بهرام هیچ آگهی

چه گویید ازین پس چه شاید بدن *** بباید بدین داستانها زدن

همانگه که گفت این سخن شهریار *** بیامد ز درگاه سالار بار

شهنشاه را زان سخن مژده داد *** که جاوید بادا جهاندار شاد

که بهرام بر ساوه پیروز گشت *** برزم اندرون گیتی افروز گشت

سبک مرد بهرام را پیش خواند *** و زان نامدارانش برتر نشاند

فرستاده گفت ای سرافراز شاه *** بکام تو شد کام آن رزمگاه

انوشه بدی شاد و رامش پذیر *** که بخت بداندیش تو گشت پیر

سر ساوه شاهست و کهتر پسر *** که فغفور خواندیش ویرا پدر

زده بر سر نیزه‌ها بر درست *** همه شهر نظاره آن سرست

شهنشاه بشنید بر پای خاست *** بزودی خم آورد بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای *** همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش ما را تو کردی تباه *** تویی آفریننده هور و ماه
چنان زار و نومید بودم ز بخت *** که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نکرد این نه جنگی سپاه *** که یزدان بُد این جنگ را نیک خواه
بیاورد ز ان پس صد و سی هزار *** ز گنجی که بود از پدر یادگار
سه یک زان نخستین بدرویش داد *** پرستندگان را درم بیش داد
سه یک دیگر از بهر آتشکده *** همان بهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند *** که در پیش آتشکده برنهند
سیم بهره جایی که ویران بود *** رباطی که اندر بیابان بود
کند یک سر آباد جوینده مرد *** نباشد براه اندرون بیم و درد
ببخشید پس چار ساله خراج *** بدرویش و آن را که بد تخت عاج
نبشتند پس نامه از شهریار *** بهر کشوری سوی هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه *** بریدند بی‌بر سر ساوه شاه
پرستنده بد شاه در هفت روز *** بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاده پهلوان را بخواند *** بمهر از بر نامداران نشاند
مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت *** درختی بباغ بزرگی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز *** دو نعلین زرین و هر گونه چیز
ز هیتال تا پیش رود برک *** ببهرام بخشید و بنوشت چک

بفرمود کان خواسته بر سپاه *** ببخش آنچ آوردی از رزمگاه

مگر گنج ویژه تن ساوه شاه *** که آورد باید بدین بارگاه

و ز ان پس تو خود جنگ پرموده ساز *** ممان تا شود خصم گردن فراز

هم ایرانیان را فرستاد چیز *** نبشته بهر شهر منشور نیز

فرستاده را خلعت آراستند *** پس اسب جهان پهلوان خواستند

فرستاده چون پیش بهرام شد *** سپهدار ازو شاد و پدرام شد

غنیمت ببخشید پس بر سپاه *** جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه

فرستاد تا استواران خویش *** جهان دیده و نامداران خویش

ببردند یک سر بدرگاه شاه *** سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

[رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و گریختن پرموده به آوازه دژ]

ازو چون بپرموده شد آگهی *** که جوید همی تخت شاهنشهی

دزی داشت پرموده افراز نام *** کز ان دز بدی ایمن و شادکام

نهاد آنچ بودش بدز در درم *** ز دینار و ز گوهر و بیش و کم

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه *** بیامد گراز ان سوی رزمگاه

دو لشکر بتنگ اندر آمد بجنگ *** بره بر نکردند جایی درنگ

بدو منزل بلخ هر دو سپاه *** گزیدند شایسته دو رزمگاه

میان دو لشکر دو فرسنگ بود *** که پهنای دشت از در جنگ بود

دگر روز بهرام جنگی برفت *** بدیدار گردان پرموده تفت

نگه کرد پرموده او را بدید *** ز هامون یکی تند بالا گزید
سپه را سراسر همه بر نشاند *** چنان شد که در دشت جایی نماند
سپه دید پرموده چندانک دشت *** ز دیدار ایشان همی خیره گشت
و را دید در پیش آن لشکرش *** بگردون بر آورده جنگی سرش
غمی گشت و با لشکر خویش گفت *** که این پیش رو را هزبرست جفت
شمار سپاهش پدیدار نیست *** هم این رزم را کس خریدار نیست
سپهدار گردنکش و خشمناک *** همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم *** ز دل بیم و اندیشه بیرون کنیم
چو پرموده آمد بپرده سرای *** همی زد ز هر گونه از جنگ رای
همی گفت کین از هنرها یکیست *** اگر چه سپهشان کنون اندکیست
سواران و گردان پر مایه‌اند *** ز گردنکشان برترین پایه‌اند
سلیحست و بهرامشان پیش رو *** که گردد سنان پیش او خار و خو
بپیروزی ساوه شاه اندرون *** گرفته دل و مست گشته بخون
اگر یار باشد جهان آفرین *** بخون پدر خواهم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی *** از ایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را *** که در چار شنبه مزن گام را
اگر زین بپیچی گزند آیدت *** همه کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه *** ازین روی و ز ان روی بد رزمگاه
بشد چار شنبه هم از بامداد *** بدان باغ کامروز باشیم شاد

ببردند پر مایه گستردنی *** می و رود و رامشگر و خوردنی
بیامد بدان باغ و می درکشید *** چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد بپرموده گفت *** که بهرام را جام و باغست جفت
سپهدار از ان جنگیان شش هزار *** ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاد تا گرد برگرد باغ *** بگیرند گردنکشان بی‌چراغ
چو بهرام آگه شد از کارشان *** ز رای جهانجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت کای سر فراز *** بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب *** نشستند با جنگ جویان بر اسب
از ان رخنه باغ بیرون شدند *** که دانست کان سرکشان چون شدند
بر آمد ز در ناله کرّ نای *** سپهبد باسب اندر آورد پای
سبک رخنه دیگر اندر زدند *** سپه را یکایک بهم بر زدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست *** چنانچون بود مردم نیم مست
نجستند گردان کس از دست اوی *** بخون گشت یازان سر شست اوی
بر آمد چکاچاک و بانگ سران *** چو پولاد را پتک آهنگران
از ان باغ تا جای پرموده شاه *** تن بی‌سران بد فگنده براه
چو آمد بلشکرگه خویش باز *** شبیخون سگالید گردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت *** سپهدار جنگی برون شد بدشت
سپهبد بران سوی لشکر کشید *** ز ترکان طلایه کس او را ندید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه *** دم نای رویین بر آمد ز راه

چو آواز کوس آمد و کرّ نای *** بجستند ترکان جنگی ز جای

ز لشکر بران سان بر آمد خروش *** که شیر ژیان را بدرید گوش

بتاریکی اندر دهاده بخاست *** ز دست چپ لشکر و دست راست

یکی مر دگر را ندانست باز *** شب تیره و نیزه‌های دراز

بخنجر همی آتش افروختند *** زمین و هوا را همی سوختند

ز ترکان جنگی فراوان نماند *** ز خون سنگها جز بمرجان نماند

گریزان همی رفت مهتر چو گرد *** دهن خشک و لبها شده لاجورد

چنین تا سپیده دمان بر دمید *** شب تیره‌گون دامن اندر کشید

سپهدار ایران بترکان رسید *** خروشی چو شیر ژیان برکشید

بپرموده گفت ای گریزنده مرد *** تو گرد دلیران جنگی مگرد

نه مردی هنوز ای پسر کودکی *** روا باشد ار شیر مادر مکی

بدو گفت شاه ای گراینده شیر *** بخون ریختن چند باشی دلیر

ز خون سران سیر شد روز جنگ *** بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ

نخواهی شد از خون مردم تو سیر *** بر آنم که هستی تو درنده شیر

بریده سر ساوه شاه آنک مهر *** برو داشت تا بود گردان سپهر

سپاهی بران گونه کردی تباه *** که بخشایش آورد خورشید و ماه

از ان شاه جنگی منم یادگار *** مرا هم چنان دان که کشتی بزار

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم *** ار ایدونک ترکیم ار آزاده‌ایم

گریزانم و تو پس اندر دمان *** نیابی مرا تا نیاید زمان

اگر باز گردم سلیحی بچنگ *** مگر من شوم کشته گر تو بجنگ
مکن تیز مغزی و آتش سری *** نه زین سان بود مهتر لشکری
من ایدون شوم سوی خرگاه خویش *** یکی باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه زی شهریار *** مگر زو شوم ایمن از روزگار
گر ایدونک اندر پذیرد مرا *** ازین ساختن پس گزیرد مرا
من آن بارگه را یکی بنده‌ام *** دل از مهتری پاک بر بنده‌ام
ز سر کینه و جنگ را دور کن *** بخوبی منش بر یکی سور کن
چو بشنید بهرام زو بازگشت *** که بر ساز شاهی خوش آواز گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد *** بلشکرگه شاه پرموده شد
همی گشت بر گرد دشت نبرد *** سر سرکشان را ز تن دور کرد
چو بر هم نهاده بد انبوه گشت *** ببالا و پهنا یکی کوه گشت
مر آن جای را نامداران یل *** همی هر کسی خواند بهرام تل
سلیح سواران و چیزی که دید *** بجایی که بد سوی آن تل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار *** ز پرموده و لشکر بی‌شمار
بگفت آنک ما را چه آمد بروی *** ز ترکان و آن شاه پرخاش جوی
که از بیم تیغ او سوی چاره شد *** و ز آن جایگه خوار و آواره شد
وزین روی خاقان در دز ببست *** بانبوه و اندیشه اندر نشست
بگشتند گرد در دز بسی *** ندانست سامان جنگش کسی

[پناه خواستن پرموده از بهرام چوبینه]

چنین گفت زان پس که سامان جنگ *** کنون نیست در کار کردن درنگ
یلان سینه را گفت تا سه هزار *** از ان جنگیان برگزیند سوار
چهار از یلان نیز آذرگشسب *** از ان جنگیان بر نشاند بر اسب
بفرمود تا هر کرا یافتند *** بگردن زدن تیز بشتافتند
مگر نامدار از دز آید برون *** چو بیند همه دشت را رود خون
ببد بر در دز ازین سان سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد پرموده را *** مر آن مهتر کشور و دوده را
که ای مهتر و شاه ترکان چین *** ز گیتی چرا کردی این دز گزین
کجا آن جهان جستن ساوه شاه *** کجا آن همه گنج و آن دستگاه
کجا آن همه پیل و برگستوان *** کجا آن بزرگان روشن روان
کجا آن همه تنبل و جادوی *** که اکنون از ایشان تو بر یک سوی
همی شهر ترکان ترا بس نبود *** چو باب تو اندر جهان کس نبود
نشستی برین باره بر چون زنان *** پر از خون دل و دست بر سر زنان
در باره بگشای و زنهار خواه *** بر شاه کشور مرا یار خواه
ز دز گنج دینار بیرون فرست *** بگیتی نخورد آنکه بر پای بست
اگر گنج داری ز کشور بیار *** که دینار خوارست بر شهریار
بدرگاه شاهت میانجی منم *** که بر شهر ایران گوانجی منم

ترا بر همه مهتران مه کنم *** از اندیشه و رای تو به کنم
ور ایدونک رازیست نزدیک تو *** که روشن کند جان تاریک تو
گشاده کن آن راز و با من بگوی *** چو کارت چنین گشت دوری مجوی
و گر جنگ را یار داری کسی *** همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس و این کینها باز خواه *** بود خواسته تنگ ناید سپاه
چو آمد فرستاده داد این پیام *** چو بشنید زو مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که او را بگوی *** که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر *** که رنج نخستینت آمد ببر
بپیروزی اندر تو کشّی مکن *** اگر تو نوی هست گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر *** نه هرگز نماید بما نیز چهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس *** مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
دروغ آزمایست چرخ بلند *** تو دل را بگستاخی اندر مبند
پدرم آن دلیر جهان دیده مرد *** که دیدی ورا روزگار نبرد
زمین سم اسب ورا بنده بود *** برایش فلک نیز پوینده بود
بجست آنک او را نبایست جست *** بپیچید ز اندیشه نادرست
هنر زیر افسوس پنهان شود *** همان دشمن از دوست خندان شود
دگر آنک گفتی شمار سپهر *** فزونست از تابش هور و مهر
ستوران و پیلان چو تخم گیا *** شد اندر دم پرّه آسیا
بر ان کو چنین بود برگشت روز *** نمانی تو هم شاد و گیتی فروز

همی ترس ازین برگراینده دهر *** مگر زهر سازد بدین پای زهر

کسی را که خون ریختن پیشه گشت *** دل دشمنان پر ز اندیشه گشت

بریزند خونش بران هم نشان *** که او ریخت خون سر سرکشان

گر از شهر ترکان بر آری دمار *** همین کین بخواهند فرجام کار

نیایم همان پیش تو ناگهان *** بترسم که بر من سر آید زمان

یکی بنده‌ای من یکی شهریار *** بر بنده من کی شوم زار و خوار

بجنگت نیایم همان بی‌سپاه *** که دیوانه خواند مرا نیکخواه

اگر خواهم از شاه تو زینهار *** چو تنگی بروی آیدم نیست عار

و ز ان پس در گنج و دز مر تراست *** بدین نامور بوم کامت رواست

فرستاده آمد بگفت این پیام *** ز پیغام بهرام شد شادکام

[خواستن بهرام چوبینه، گشادنامه زینهاری پرموده از هرمزد]

نبشتند پس نامه سودمند *** بنزدیک پیروز شاه بلند

که خاقان چین زینهاری شدست *** ز جنگ درازم حصاری شدست

یکی مهر و منشور باید همی *** بدین مژده بر سور باید همی

که خاقان ز ما زینهاری شود *** از ان برتری سوی خواری شود

چو نامه بیامد بنزدیک شاه *** بابر اندر آورد فرخ کلاه

فرستاده و ایرانیان را بخواند *** بر نامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا نامه بر خواندند *** بخوننده بر گوهر افشاندند

بآزادگان گفت یزدان سپاس *** نیایش کنم من بپیشش سه پاس
که خاقان چین کهتر ما بود *** سپهر بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ فلک بر فراخت *** همی خویشتن شاه گیتی شناخت
کنون پیش برتر منش بنده‌ای *** سپهبد سری گرد و جوینده‌ای
چنان شد که بر ما کند آفرین *** سپهدار سالار ترکان چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه *** کجا داد بر بهتری دستگاه
بدرویش بخشیم گنج کهن *** چو پیدا شود راستی زین سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید *** همه نیکویی در فزایش کنید
فرستاده پهلوان را بخواند *** بچربی سخنها فراوان براند
کمر خواست پر گوهر شاهوار *** یکی باره و جامه زرنگار
ستامی بران بارگی پر ز زر *** بهر مهره‌ای بر نشانده گهر
فرستاده را نیز دینار داد *** یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد *** ورا مهتر پهلوانان شمرد
بفرمود پس تا بیامد دبیر *** نبشتند زو نامه‌ای بر حریر
که پرموده خاقان چو یار منست *** بهرمزد در زینهار منست
برین مهر و منشور یزدان گواست *** که ما بندگانیم و او پادشاست
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت *** پر از آواز نامه‌ای چون بهشت
بدو گفت پرموده را با سپاه *** گسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی *** بدان بندگی تیز بشتافتی

بدرگه فرست آنچ اندر خورست *** ترا کردگار جهان یاورست

نگه کن بجایی که دشمن بود *** وگر دشمنی را نشیمن بود

بگیر و نگه دار و خانش بسوز *** بفرخ پی و فال گیتی فروز

گر ایدونک لشکر فزون بایدت *** فزونتر بود رنج بگزایدت

بدین نامه دیگر از من بخواه *** فرستیم چندانک باید سپاه

و ز ایرانیان هرک نزدیک تست *** که کردی همه راستی را درست

بدین نامه در نام ایشان ببر *** ز رنجی که بردند یابند بر

سپاه ترا مرزبانی دهم *** ترا افسر و پهلوانی دهم

[خشم گرفتن بهرام چوبینه بر پرموده]

چو نامه بیامد بر پهلوان *** دل پهلو نامور شد جوان

از ان نامه اندر شگفتی بماند *** فرستاده و ایرانیان را بخواند

همان خلعت شاه پیش آورید *** برو آفرین کرد هر کس که دید

سخنهای ایرانیان هرچ بود *** بران نامه اندر بدیشان نمود

ز گردان بر آمد یکی آفرین *** که گفتی بجنبید روی زمین

همان نامور نامه زینهار *** که پرموده را آمد از شهریار

بدان دز فرستاد نزدیک اوی *** درخشنده شد جان تاریک اوی

فرود آمد از باره نامدار *** بسی آفرین خواند بر شهریار

همه خواسته هرچ بد در حصار *** نبشتند چیزی که آید بکار

فرود آمد از دز سر افراز مرد *** باسب نبرد اندر آمد چو گرد

همی رفت با لشکر از دز براه *** نکرد ایچ بهرام یل را نگاه

چو آن دید بهرام ننگ آمدش *** وگر چند شاهی بچنگ آمدش

فرستاد و او را همانگه ز راه *** پیاده بیاورد پیش سپاه

چنین گفت پرموده او را که من *** سر افراز بودم بهر انجمن

کنون بی‌منش زینهاری شدم *** ز ارج بلندی بخواری شدم

بدین روز خود نیستی خوش منش *** که پیش آمدم ای بد بدکنش

کنون یافتم نامه زینهار *** همی رفت خواهم بر شهریار

مگر با من او چون برادر شود *** ازو رنج بر من سبکتر شود

ترا با من اکنون چه کارست نیز *** سپردم ترا تخت شاهی و چیز

بر آشفت بهرام و شد شوخ‌چشم چشم *** ز گفتار پرموده آمد بخشم

بتندیش یک تازیانه بزد *** بران سان که از ناسزایان سزد

ببستند هم در زمان پای اوی *** یکی تنگ خرگاه شد جای اوی

چو خرّاد برزین چنان دید گفت *** که این پهلوان را خرد نیست جفت

بیامد بنزدیک دبیر بزرگ *** بدو گفت کین پهلوان سترگ

بیک پرّ پشه ندارد خرد *** ازیرا کسی را بکس نشمرد

ببایدش گفتن کزین چاره نیست *** ورا بتر از خشم پتیاره نیست

بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد *** زبانها پر از پند و رخ لاژورد

بگفتند کین رنج دادی بباد *** سر نامور پر ز آتش مباد

بدانست بهرام کان بود زشت *** باب اندر افگند و تر گشت خشت
پشیمان شد و بند او بر گرفت *** ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستاد اسبی بزرّین ستام *** یکی تیغ هندی بزرّین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک اوی *** که روشن کند جان تاریک اوی
همی بود تا او میان را ببست *** یکی باره تیزتگ بر نشست
سپهبد همی راند با او براه *** بدید آنک تازه نبد روی شاه
بهنگام پدرود کردنش گفت *** که آزار داری ز من در نهفت
گرت هست با شاه ایران مگوی *** نیاید ترا نزد او آب روی
بدو گفت خاقان که ما را گله *** ز بختست و کردم بیزدان یله
نه من زان شمارم که از هر کسی *** سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار تو زین آگهی *** نیابد نزیبد بروبر مهی
مرا بند گردون گردنده کرد *** نگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد *** بپیچید و خشم از دلیری بخورد
چنین داد پاسخ که آمد نشان *** ز گفتار آن مهتر سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار *** چو کاری برت بر دهد روزگار
بدو گفت بهرام کای نامجوی *** سخنها چنین تا توانی مگوی
چرا من بتو دل بیاراستم *** ز گیتی ترا نیکویی خواستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان *** همی زشت تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که آن بد گذشت *** گذشته سخنها همه باد گشت

و لیکن چو در جنگ خواری بود *** گه آشتی بردباری بود
ترا خشم با آشتی گر یکیست *** خرد بی‌گمان نزد تو اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش *** بگیرد نیفتد بهر کار پیش
همان راه یزدان بباید سپرد *** ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر نیفزایی اکنون رواست *** که آن بد که شد گشت با باد راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت *** که پنداشتم کین بماند نهفت
کنون زان گنه گر بیاید زیان *** نپوشم برو چادر پرنیان
چو آنجا رسی هرچ باید بگوی *** نه زان مر مرا کم شود آب روی
بدو گفت خاقان که هر شهریار *** که از نیک و بد بر نگیرد شمار
ببد کردن بنده خامش بود *** بر من چنان دان که بیهش بود
چو از دور بیند ورا بد سگال *** وگر نیک خواهی بود گر همال
ترا ناسزا خواند و سر سبک *** و را شاه ایران و مغزی تنک
بجوشید بهرام و شد زرد روی *** نگه کرد خرّاد برزین بروی
بترسید زان تیز خونخوار مرد *** که او را ز باد اندر آرد بگرد
ببهرام گفت ای سزاوار گاه *** بخور خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن *** تو بنیوش و اندیشه بد مکن
سخن گر نرفتی بدین گونه سرد *** ترا نیستی دل پر آزار و درد
بدو گفت کین بدرگ بی‌هنر *** بجوید همی خاک و خون پدر
بدو گفت خاقان که این بد مکن *** بتیزی بزرگی بگردد کهن

بگیتی هر آن کس که او چون تو بود *** سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود
همه بد سگالید و با کس نساخت *** بکژّی و نابخردی سرفراخت
همی از شهنشاه ترسانییم *** سزا زو بود رنج و آسانییم
ز گردنکشان او همال منست *** نه چون بنده او بدسگال منست
هشیوار و آهسته و با نژاد *** بسی نامبردار دارد بیاد
بجان و سر شاه ایران سپاه *** کز ایدر کنون باز گردی براه
بپاسخ نیفزایی و بد خوی *** نگویی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام زو گشت باز *** بلشکرگه آمد گو رزمساز
چو خرّاد برزین و آن بخردان *** دبیر بزرگ و دگر موبدان
نبشتند نامه بشاه جهان *** سخن هرچ بد آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان *** بخشم آن زمان گفت کای بخردان
هم اکنون از ایدر بدز در شوید *** بکوشید و با باد همبر شوید
بدز بر ببینید تا خواسته *** چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس *** ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
سیه شد بسی یازگار از شمار *** نبشته نشد هم بفرجام کار
بدز بر نبد راه زان خواسته *** گذشته بدو سال و ناکاسته
ز هنگام ارجاسب و افراسیاب *** ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کانی بود *** کجا رستنش آسمانی بود
همه گنجها اندر آورده بود *** کجا نام او در جهان برده بود

ز چیز سیاوش نخستین کمر *** بهر مهره‌ای در سه یاره گهر

همان گوشوارش که اندر جهان *** کسی را نبود از کهان و مهان

که کی‌خسرو آن را بلهراسب داد *** که لهراسب زان پس بگشتاسپ داد

که ارجاسب آن را بدز در نهاد *** که هنگام آن کس ندارد بیاد

شمارش ندانست کس در جهان *** ستاره شناسان و فرخ مهان

نبشتند یک یک همه خواسته *** که بود اندر آن گنج آراسته

فرستاد بهرام مردی دبیر *** سخن‌گوی و روشن دل و یادگیر

بیامد همه خواسته گرد کرد *** که بد در دز و هم بدشت نبرد

ابا خواسته بود دو گوشوار *** دو موزه درو بود گوهر نگار

همان شوشه زرّ و برو بافته *** بگوهر سر شوشه برتافته

دو برد یمانی همه زرّبفت *** بسختند هر یک بمن بود هفت

سپهبد ز کشّی و کنداوری *** نبود آگه از جستن داوری

دو برد یمانی بیک سو نهاد *** دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد

بفرمود زان پس که پیدا گشسب *** همی با سواران نشیند بر اسب

ز لشکر گزین کرد مردی هزار *** که با او شود تا در شهریار

ز خاقان شتر خواست ده کاروان *** شمرد آن زمان جمله بر ساروان

سواران پس پشت و خاقان ز پیش *** همی راند با نامداران خویش

[آمدن خاقان به نزدیک هرمزد شاه]

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه *** ابا گنج دیرینه و با سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست *** بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بیامد چنین تا بدرگه رسید *** ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا چونش بیند براه *** فرود آید او همچنان با سپاه
ببیندش و برگردد از پیش اوی *** پر اندیشه بد زان سخن نامجوی
پس آنگاه خاقان چنان هم بر اسب *** ابا موبد خویش پیدا گشسب
فرود آمد از اسب خاقان همان *** بیامد بر شاه ایران دمان
درنگی ببد تا جهاندار شاه *** نشست از بر تازی اسبی سیاه
شهنشاه اسب تگاور براند *** بدهلیز با او زمانی بماند
چو خاقان برفت از در شهریار *** عنانش گرفت آن زمان پرده دار
پیاده شد از باره پرموده زود *** بران کهتری جادوییها نمود
پیاده همان شاه دستش بدست *** بیاورد او را بجای نشست
خرامان بیامد بنزدیک تخت *** مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنشاختش پیش خویش *** بگفتند بسیار ز اندازه بیش
سزاوار او جایگه ساختند *** یکی خرم ایوان بپرداختند
ببردند چیزی که شایسته بود *** همان پیش پرموده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد *** دبیری بدان کار بر پای کرد

چو آگه شد از کار آن خواسته *** که آورد پرموده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان *** برد بار پر مایه با ساروان
چو آسود پرموده از رنج راه *** بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان ز پیش جهاندار شاه *** نشستند بر خوان او پیش گاه
بفرمود تا بار آن اشتران *** بپشت اندر آرند پیش سران
کسی بر گرفت از کشیدن شمار *** بیک روز مزدور بد صد هزار
دگر روز هم بامداد پگاه *** بخوان بر می آورد و بنشست شاه
ز میدان ببردند پنجه هزار *** هم از تنگ بر پشت مردان کار
از آورده صد گنج شد ساخته *** دل شاه زان کار پرداخته
یکی تخت جامه بفرمود شاه *** کز آنجا بیارند پیش سپاه
همان بر کمر گوهر شاهوار *** که نامد همی ارز او در شمار
یکی آفرین خاست از بزمگاه *** که پیروز باد این جهاندار شاه
بآیین گشسب آن زمان شاه گفت *** که با او بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چوبینه را *** بمردی بکار آورد کینه را
چنین گفت آیین گشسب دبیر *** که ای شاه روشن دل و یادگیر
بسوری که دستانش چوبین بود *** چنان دان که خوانش نو آیین بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان *** روانش پر اندیشه بد یک زمان

[آگاهی یافتن هرمزد از ناراستی بهرام چوبینه و پیمان بستن با خاقان]

هیونی بیامد همانگه سترگ *** یکی نامه‌ای از دبیر بزرگ

که شاه جهان جاودان شاد باد *** همه کار او بخشش و داد باد

چنان دان که برد یمانی دو بود *** همه موزه از گوهر نابسود

همان گوشوار سیاوش رد *** کزو یادگارست ما را خرد

ازین چار دو پهلوان بر گرفت *** چو او دید رنج این نباشد شگفت

ز شاهک بپرسید پس نامجوی *** کزین هرچ دیدی یکایک بگوی

سخن گفت شاهک برین همنشان *** بر آشفت زان شاه گردنکشان

هم اندر زمان گفت چوبینه راه *** همی گم کند سر بر آرد بماه

یکی آنک خاقان چین را بزد *** ازان سان که از گوهر بد سزد

دگر آنک چون گوشوارش بکار *** بیامد مگر شد یکی شهریار

همه رنج او سر بسر باد گشت *** همه داد دادنش بیداد گشت

بگفت این و پرموده را پیش خواند *** بران نامور پیشگاهش نشاند

ببودند و خوردند تا شب ز راه *** بیفشاند آن تیره زلف سیاه

بخاقان چین گفت کز بهر من *** بسی رنج دیدی تو از شهر من

نشسته بیازید و دستش گرفت *** ازو ماند پرموده اندر شگفت

بدو گفت سوگند ما تازه کن *** همان کار بر دیگر اندازه کن

بخوردند سوگندهای گران *** بیزدان پاک و بجان سران

که از شاه خاقان نپیچد بدل *** ندارد بکاری ورا دلگسل
بگاه و بتاج و بخورشید و ماه *** بآذر گشسب و بآذر پناه
بیزدان که او برتر از برتریست *** نگارنده زهره و مشتریست
که چون بازگردی نپیچی ز من *** نه از نامداران این انجمن
بگفتند و ز جای برخاستند *** سوی خوابگه رفتن آراستند
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب *** سر تاج داران بر آمد ز خواب
یکی خلعت آراسته بود شاه *** ز زرّین و سیمین و اسب و کلاه
بنزدیک خاقان فرستاد شاه *** دو منزل همی رفت با او براه
سه دیگر نپیمود راه دراز *** درودش فرستاد و زو گشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان *** ازان خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه *** چنان شاد برگشت و آمد براه
پذیره شدش پهلوان سوار *** از ایران هر آن کس که بد نامدار
علف ساخت جایی که او برگذشت *** به شهر و ده و منزل و کوه دشت
همی تاخت پوزش کنان پیش اوی *** پر از شرم جان بداندیش اوی
چو پرموده را دید کرد آفرین *** ازو سر بپیچید خاقان چین
نپذیرفت ازو هرچ آورده بود *** علف بود اگر بدره و برده بود
همی راند بهرام با او براه *** نکرد ایچ خاقان بدو بر نگاه
بدین گونه بر تا سه منزل براند *** که یک روز پرموده او را نخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی *** که برگرد چون رنج دیدی بسی

چو بشنید بهرام برگشت ازوی *** بتندی سوی بلخ بنهاد روی

همی بود در بلخ چندی دژم *** ز کرده پشیمان و دل پر ز غم

[فرستادن هرمزد، دوکدان و جامه زنان نزد بهرام چوبینه]

جهاندار زو هم نه خشنود بود *** ز تیزی روانش پر از دود بود

از آزار خاقان چینی نخست *** که بهرام آزار او را بجست

دگر آنک چیزی که فرمان نبود *** ببر داشتن چون دلیری نمود

یکی نامه بنوشت پس شهریار *** ببهرام کای دیو ناسازگار

ندانی همی خویشتن را تو باز *** چنین از بزرگان شدی بی‌نیاز

هنرها ز یزدان نبینی همی *** بچرخ فلک برنشینی همی

ز فرمان من سر بپیچیده‌ای *** دگر گونه کاری بسیجیده‌ای

نیاید همی یادت از رنج من *** سپاه من و کوشش و گنج من

ره پهلوانان نسازی همی *** سرت بآسمان برفرازی همی

کنون خلعت آمد سزاوار تو *** پسندیده و در خور کار تو

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه *** بفرمود تا دوکدانی سیاه

بیارند با دوک و پنبه دروی *** نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی

هم از شعر پیراهن لاژورد *** یکی سرخ مقناع و شلوار زرد

فرستاده پر منش برگزید *** که آن خلعت ناسزا را سزید

بدو گفت کاین پیش بهرام بر *** بگو ای سبک مایه بی‌هنر

تو خاقان چین را ببندی همی *** گزند بزرگان پسندی همی

ز تختی که هستی فرود آرمت *** ازین پس بکس نیز نشمارمت

فرستاده با خلعت آمد چو باد *** شنیده سخنها همه کرد یاد

چو بهرام با نامه خلعت بدید *** شکیبایی و خامشی برگزید

همی گفت کینست پاداش من *** چنین از پی شاه پرخاش من

چنین بد ز اندیشه شاه نیست *** جز از ناسزا گفت بدخواه نیست

[که خلعت ازین سان فرستد بمن *** بدان تا ببینند هر انجمن]

جهاندار بر بندگان پادشاست *** اگر مر مرا خوار گیرد رواست

گمانی نبردم که نزدیک شاه *** بداندیشگان تیز یابند راه

[و لیکن چو هرمز مرا خوار کرد *** بگفتار آهرمنان کار کرد]

[ز شاه جهان این چنین کار کرد *** نزیبد بپیش خردمند مرد]

ازان پس که با خوار مایه سپاه *** بتندی برفتم ز درگاه شاه

همه دیده‌اند آنچ من کرده‌ام *** غم و رنج و سختی که من برده‌ام

چو پاداش آن رنج خواری بود *** گر از بخت ناسازگاری بود

بیزدان بنالم ز گردان سپهر *** که از من چنین پاک بگسست مهر

ز دادار نیکی دهش یاد کرد *** بپوشید پس جامه سرخ و زرد

بپیش اندرون دوکدان سیاه *** نهاده هر آنچش فرستاده شاه

بفرمود تا هرک بود از مهان *** از ان نامداران شاه جهان

ز لشکر برفتند نزدیک اوی *** پر اندیشه بد جان تاریک اوی

چو رفتند و دیدند پیر و جوان *** بران گونه آن پوشش پهلوان

بماندند زان کار یک سر شگفت *** دل هر کس اندیشه‌ای بر گرفت

چنین گفت پس پهلوان با سپاه *** که خلعت بدین سان فرستاد شاه

جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم *** دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم

چه بینید بینندگان اندرین *** چه گوییم با شهریار زمین

بپاسخ گشادند یک سر زبان *** که ای نامور پر هنر پهلوان

چو ارج تو اینست نزدیک شاه *** سگانند بر بارگاهش سپاه

نگر تا چه گفت آن خردمند پیر *** به ری چون دلش تنگ شد ز اردشیر

[سری پر ز کینه دلی پر ز درد *** زبان و روان پر ز گفتار سرد]

[بیامد دمان تا باصطخر پارس *** که اصطخر بد بر زمین فخر پارس]

که بیزارم از تخت و ز تاج شاه *** چو نیک و بد من ندارد نگاه

بدو گفت بهرام کین خود مگوی *** که از شاه گیرد سپاه آبروی

همه سر بسر بندگان ویيم *** دهنده‌ست و خواهندگان ویيم

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان *** که ما خود نبندیم زین پس میان

بایران کس او را نخوانیم شاه *** نه بهرام را پهلوان سپاه

بگفتند و ز پیش بیرون شدند *** ز کاخ همایون بهامون شدند

سپهبد سپه را همی داد پند *** همی داشت با پند لب را ببند

[اندر دیدن بهرام چوبینه، بخت خود را]

چنین تا دو هفته برین برگذشت *** سپهبد ز ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت *** سزاوار میخواره نیکبخت
یکی گور دید اندر ان مرغزار *** کزان خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم *** برو بارگی را نکرد ایچ گرم
بدان بیشه در جای نخچیر گاه *** بپیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور ژیان برگذشت *** بیابان پدید آمد و راغ و دشت
گرازنده بهرام و تازنده گور *** ز گرمای آن دشت تفسیده هور
ازان دشت بهرام یل بنگرید *** یکی کاخ پر مایه آمد پدید
بران کاخ بنهاد بهرام روی *** همان گور پیش اندرون راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب *** پس گور پیش او بود ایزد گشسب
عنان تگاور بدو داد و گفت *** که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده ز دهلیز کاخ اندرون *** همی رفت بهرام بی‌رهنمون
زمانی بدر بود ایزد گشسب *** گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه آمد پس او دوان *** بر اسب تگاور ببسته میان
بدو گفت ایزد گشسب دلیر *** که ای پر هنر نامبردار شیر
ببین تا کجا رفت سالار ما *** سپهبد یل نامبردار ما
یلان سینه در کاخ بنهاد روی *** دلی پر ز اندیشه سالار جوی

یکی طاق و ایوان فرخنده دید *** کزان سان بایران نه دید و شنید

نهاده بایوان او تخت زر *** نشانده بهر پایه‌ای در گهر

بران تخت فرشی ز دیبای روم *** همه پیکرش گوهر و زرّ بوم

نشسته بروبر زنی تاج دار *** ببالا چو سرو و برخ چون بهار

بر تخت زرین یکی زیرگاه *** نشسته برو پهلوان سپاه

فراوان پرستنده بر گرد تخت *** بتان پری روی بیدار بخت

چو آن زن یلان سینه را دید گفت *** پرستنده‌ای را که ای خوب جفت

برو تیز و آن شیر دل را بگوی *** که ایدر ترا آمدن نیست روی

همی باش نزدیک یاران خویش *** هم اکنون بیایدت بهرام پیش

بدین سان پیامش ز بهرام ده *** دلش را به برگشتن آرام ده

همانگه پرستنده‌گان را براه *** ز ایوان بر افگند نزد سپاه

که تا اسب گردان بآخر برند *** پر آگند زینها همه بشمرند

در باغ بگشاد پالیزبان *** بفرمان آن تازه رخ میزبان

بیامد یکی مرد مهتر پرست *** بباغ از پی و واژ و برسم بدست

نهادند خوان گرد باغ اندرون *** خورش ساختند از گمانی فزون

چو نان خورده شد اسب گردنکشان *** ببردند پویان بجای نشان

بدان زن چو برگشت بهرام گفت *** که با تاج تو مشتری باد جفت

بدو گفت پیروزگر باش زن *** همیشه شکیبا دل و رای زن

چو بهرام زان کاخ آمد برون *** تو گفتی ببارید از چشم خون

منش را دگر کرد و پاسخ دگر *** تو گفتی بپروین بر آورد سر
بیامد هم اندر پی نرّه گور *** سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین تا ازان بیشه آمد برون *** همی بود بهرام را رهنمون
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه *** ازان کار بگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خرّاد برزین بدوی *** چنین گفت کای مهتر راست‌گوی
بنخچیرگاه این شگفتی چه بود *** که آن کس ندید و نه هرگز شنود
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد *** دژم بود سر سوی ایوان نهاد

[گرفتن بهرام چوبینه، آیین پادشاهی]

دگر روز چون سیمگون گشت راغ *** پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین *** تو گفتی مگر آسمان شد زمین
همه کاخ کرسیء زرین نهاد *** ز دیبای زربفت بالین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه *** نشسته برو پهلوان سپاه
نشستی بیاراست شاهنشهی *** نهاده بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ *** بدانست کو شد دلیر و سترگ
چو نزدیک خرّاد برزین رسید *** بگفت آنچ دانست و دید و شنید
چو خرّاد برزین شنید این سخن *** بدانست کان رنجها شد کهن
چنین گفت پس با گرامی دبیر *** که کاری چنین بر دل آسان مگیر
نباید گشاد اندرین کار لب *** بر شاه باید شدن تیره شب

چو بهرام را دل پر از تاج گشت *** همان تخت زیر اندرش عاج گشت
زدند اندران کار هر گونه رای *** همه چاره از رفتن آمد بجای
چو رنگ گریز اندر آمیختند *** شب تیره از بلخ بگریختند
سپهبد چو آگه شد از کارشان *** ز روشن روانهای بیدارشان
یلان سینه را گفت با صد سوار *** بتاز از پس این دو ناهوشیار
بیامد از آنجا بکردار گرد *** ابا او دلیران روز نبرد
همی راند تا در دبیر بزرگ *** رسید و بر آشفت برسان گرگ
ازو چیز بستد همه هرچ داشت *** ببند گرانش ز ره بازگاشت
بنزدیک بهرام بردش ز راه *** بدان تا کند بی‌گنه را تباه
بدو گفت بهرام کای دیوساز *** چرا رفتی از پیش من بی‌جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان *** مرا کرد خرّاد برزین نوان
همی گفت کایدر بدن روی نیست *** درنگ تو جز کام بدگوی نیست
مرا و ترا بیم کشتن بود *** ز ایدر مگر بازگشتن بود
چو بهرام را پهلوان سپاه *** ببردند آب اندران بارگاه
بدو گفت بهرام شاید بدن *** بنیک و ببد رای باید زدن
زیانی که بودش همه باز داد *** هم از گنج خویشش بسی ساز داد
بدو گفت زان پس که تو ساز خویش *** بژرفی نگه دار و مگریز بیش

[آگه دادن خراد برزین هرمزد را از کار بهرام چوبینه]

وزین روی خرّاد برزین نهان	***	همی تاخت تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت	***	همه رازها برگشاد از نهفت
چنین تا ازان بیشه و مرغزار	***	یکایک همی گفت با شهریار
و زان رفتن گور و آن راه تنگ	***	ز آرام بهرام و چندین درنگ
و زان رفتن کاخ گوهر نگار	***	پرستندگان و زن تاج دار
یکایک بگفت آن کجا دیده بود	***	دگر هرچ از کار پرسیده بود
ازان تاجور ماند اندر شگفت	***	سخن هرچ بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش	***	ز دل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فال‌گوی	***	که گفت او بپیچد ز تخت تو روی
سبک موبد موبدان را بخواند	***	بران جای خراد برزین نشاند
بخرّاد برزین چنین گفت شاه	***	که بگشای لب تا چه دیدی براه
بفرمان هرمز زبان برگشاد	***	سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو شاه گفت این چه شاید بدن	***	همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای	***	میان بیابان بی‌بر سرای
بر تخت زرین یکی تاج دار	***	پرستار پیش اندرون شاهوار
بکردار خوابیست این داستان	***	که بر خواند از گفته باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان	***	که آن گور دیوی بود در نهان

چو بهرام را خواند از راستی *** پدید آمد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی شناس *** بدان تخت جادو زنی ناسپاس
که بهرام را آن سترگی نمود *** چنان تاج و تخت بزرگی نمود
چو برگشت ازو پر منش گشت و مست *** چنان دان که هرگز نیاید بدست
کنون چاره‌ای کن که تا آن سپاه *** ز بلخ آوری سوی این بارگاه
پشیمان شد از دوکدان شهریار *** و ز ان پنبه و جامه نابکار
برین بر نیامد بسی روزگار *** که آمد کس از پهلوان سوار
یکی سلّه پر خنجری داشته *** یکایک سر تیغ برگاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه *** همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود تا تیغها بشکنند *** در ان سلّه نابکار افگنند
فرستاد نزدیک بهرام باز *** سخنهای پیکار و رزم دراز
بدو نیمه کرده نهاده بجای *** پر اندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند *** همه گرد آن سلّه اندر نشاند
چنین گفت کین هدیه شهریار *** ببینید و این را مدارید خوار
پر اندیشه شد لشکر از کار شاه *** بگفتار آن پهلوان سپاه
که یک روزمان هدیه شهریار *** بود دوک و آن جامه پر نگار
شکسته دگر باره خنجر بود *** ز زخم و ز دشنام بتّر بود
چنین شاه برگاه هرگز مباد *** نه آن کس که گیرد ازو نیز یاد
اگر نیز بهرام پور گشسب *** بران خاک درگاه بگذارد اسب

ز بهرام مه مغز بادامه پوست *** نه آن کم بها را که بهرام ازوست
سپهبد چو گفتار ایشان شنید *** دل لشکر از تاجور خسته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان *** که بیدار باشید و روشن روان
که خرّاد برزین بر شهریار *** سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چاره جان کنید *** همه با من امروز پیمان کنید
مگر کس فرستم ز لشکر براه *** که دارند ما را ز لشکر نگاه
و گر نه مرا روز برگشته گیر *** سپه را یکایک همه کشته گیر
بگفت این و خودساز دیگر گرفت *** نگه کن کنون تا بمانی شگفت
پراگند برگرد کشور سوار *** بدان تا مگر نامه شهریار
بیاید بنزدیک ایرانیان *** ببندند پیکار و کین را میان
برین نیز بگذشت یک روزگار *** نخواندند کس نامه شهریار

[سگالش نمودن بهرام با سرداران از پادشاهی خود و پند دادن او را گردیه خواهر خویش]

ازان پس گرانمایگان را بخواند *** بسی رازها پیش ایشان براند
چو همدان گشسب و دبیر بزرگ *** یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد آن سیاوش نژاد *** چو پیدا گشسب آن خردمند و راد
همی رای زد با چنین مهتران *** که بودند شیران کنداوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه *** بدان لشکر تیز گم کرده راه

که ای نامداران گردن فراز *** برای شما هر کسی را نیاز

ز ما مهتر آزرده شد بی‌گناه *** چنین سر بپیچید ز آیین و راه

چه سازید و درمان این کار چیست *** نباید که بر خسته باید گریست

هر آن کس که پوشید درد از پزشک *** ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک

ز دانندگان گر بپوشیم راز *** شود کار آسان بما بر دراز

کنون دردمندیم اندر جهان *** بداننده گوییم یک سر نهان

برفتیم ز ایران چنین کینه خواه *** بدین مایه لشکر بفرمان شاه

ازین بیش لشکر نبیند کسی *** و گر چند ماند بگیتی بسی

چو پرموده گرد با ساده شاه *** اگر سوی ایران کشیدی سپاه

نیرزید ایران بیک مهره موم *** و زان پس همی داشت آهنگ روم

بپرموده و ساوه شاه آن رسید *** که کس در جهان آن شگفتی ندید

اگر چه فراوان کشیدیم رنج *** نه رویشان پیل ماندیم زان پس نه گنج

بنوّی یکی گنج بنهاد شاه *** توانگر شد آشفته شد بر سپاه

کنون چاره دام او چون کنیم *** که آسان سر از بند بیرون کنیم

شهنشاه را کارها ساختست *** وزین چاره بی‌رنج پرداختست

شما هر یکی چاره جان کنید *** بدین خستگی تا چه درمان کنید

من از راز پردخته کردم دلم *** ز تیمار جان را همی بگسلم

پس پرده نامور پهلوان *** یکی خواهرش بود روشن روان

خردمند را گردیه نام بود *** دلارام و انجام بهرام بود

چو از پرده گفت برادر شنید *** بر آشفت و ز کین دلش بر دمید
بران انجمن شد سری پر سخن *** زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو آواز خواهر شنید *** ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
چنان هم ز گفتار ایرانیان *** بماندند یک سر ز بیم زیان
چنین گفت پس گردیه با سپاه *** که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا ماندید *** چنین از جگر خون برافشاندید
ز ایران سرانید و جنگ آوران *** خردمند و دانا و افسونگران
چه بینید یک سر بکار اندرون *** چه بازی نهید اندرین دشت خون
چنین گفت ایزد گشسب سوار *** که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز *** ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست *** ز مردیّ و ز دانش و بخردیست
نباید که رای پلنگ آوریم *** که با هر کسی رای جنگ آوریم
مجویید ازین پس کس از من سخن *** کزین باره‌ام پاسخ آمد ببن
اگر جنگ سازید یاری کنیم *** بپیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز من پهلوان *** بر آنم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی *** میانجی همی دید کردار اوی
از ان پس یلان سینه را دید و گفت *** که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد *** هر ان کس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یابد اوی *** بسوی بدی هیچ نشتابد اوی

که آن آفرین باز نفرین شود *** وزو چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا فرّهی داد و بخت *** همه لشکر و گنج با تاج و تخت
ازو گر پذیری بافزون شود *** دل از ناسپاسی پر از خون شود
از ان پس ببهرام بهرام گفت *** که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی کزین جستن تخت و گنج *** بزرگیست فرجام گر درد و رنج
بخندید بهرام ازان داوری *** ازان پس برانداخت انگشتری
بدو گفت چندانک این در هوا *** بماند شود بنده‌ای پادشا
بدو گفت کین را مپندار خرد *** که دیهیم را خرد نتوان شمرد
چنین گفت زان پس بپیدا گشسب *** که ای تیغ زن شیر تا زنده اسب
چه بینی چه گویی بدین کار ما *** بود گاه شاهی سزاوار ما
چنین گفت پیدا گشسب سوار *** که ای از یلان جهان یادگار
یکی موبدی داستان زد برین *** که هر کس که دانا بد و پیش بین
اگر پادشاهی کند یک زمان *** روانش بپرّد سوی آسمان
به از بنده بودن بسال دراز *** بگنج جهاندار بردن نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ *** که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آن زمان لب ببست *** بانبوه اندیشه اندر نشست
ازان پس چنین گفت بهرام را *** که هر کس که جویا بود کام را
چو در خور بجوید بیابد همان *** درازست و یازنده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر *** چنان دان که کوشش بیاید ببر

بهمدان گشسب آن زمان گفت باز *** که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هرچ گویی بروی کسان *** شود باد و کردار او نارسان
بگو آنچ دانی بکار اندرون *** ز نیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت همدان گشسب بلند *** که ای نزد پر مایگان ارجمند
ز ناآمده بد بترسی همی *** ز دیهیم شاهان چه پرسی همی
بکن کار و کرده بیزدان سپار *** بخرما چه یازی چو ترسی ز خار
تن آسان نگردد سر انجمن *** همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان *** همی بود پیچان و تیره روان
بران داوری هیچ نگشاد لب *** ز برگشتن هور تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای پاک تن *** چه بینی بگفتار این انجمن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد *** نه از رای آن مهتران بود شاد
چنین گفت او با دبیر بزرگ *** که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
گمانت چنینست کین تاج و تخت *** سپاه بزرگی و پیروز بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی *** ازان نامداران آزاده خوی
مگر شاهی آسانتر از بندگیست *** بدین دانش تو بباید گریست
بر آیین شاهان پیشین رویم *** سخنهای آن برتران بشنویم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر *** که گر رای من نیست جایگیر
هم آن گوی و آن کن که رای آیدت *** بران رو که دل رهنمای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را *** بگفت آن سواران خود کام را

نه نیکوست این دانش و رای تو *** بکژّی خرامد همی پای تو
بسی بد که بیکار بد تخت شاه *** نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه
جهان را بمردی نگه داشتند *** یکی چشم بر تخت نگماشتند
هر آن کس که دانا بد و پاک مغز *** ز هر گونه اندیشه‌ای راند نغز
بداند که شاهی به از بندگیست *** همان سرفرازی ز افگندگیست
نبودند یازان بتخت کیان *** همه بندگی را کمر بر میان
ببستند وزیشان بهی خواستند *** همه دل بفرمانش آراستند
نه بیگانه زیبای افسر بود *** سزای بزرگی بگوهر بود
ز کاوس شاه اندر آیم نخست *** کجا راه یزدان همی بازجست
که بر آسمان اختران بشمرد *** خم چرخ گردنده را بشکرد
بخواری و زاری بساری فتاد *** از اندیشه کژّ و ز بد نهاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان *** بکردند رنجه برین بر روان
از ان پس کجا شد بهاماوران *** ببستند پایش ببند گران
کس آهنگ این تخت شاهی نکرد *** جز از گرم و تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان *** که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آن کس که گفت *** که با دخمه تنگ باشید جفت
که با شاه باشد کجا پهلوان *** نشستند بآیین و روشن روان
مرا تخت زر باید و بسته شاه *** مباد این گمان و مباد این کلاه
گزین کرد ز ایران ده و دو هزار *** جهانگیر و برگستوانور سوار

رهانید از بند کاؤس را *** همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان شاه پیروز چون کشته شد *** بایرانیان کار برگشته شد
دلاور شد از کار آن خوشنواز *** بآرام بنشست بر تخت ناز
چو فرزند قارن بشد سوفزای *** که آوردگاه مهی باز جای
ز پیروزی او چو آمد نشان *** ز ایران برفتند گردنکشان
که بروی بشاهی کنند آفرین *** شود کهتری شهریار زمین
بایرانیان گفت کین ناسزاست *** بزرگی و تاج از پی پادشاست
قباد ار چه خردست گردد بزرگ *** نیاریم در بیشه شیر گرگ
چو خواهی که شاهی کنی بی‌نژاد *** همه دوده را داد خواهی بباد
قباد آن زمان چون بمردی رسید *** سر سو فزای از در تاج دید
بگفتار بد گوهرانش بکشت *** کجا بود در پادشاهیش پشت
و ز ان پس ببستند پای قباد *** دلاور سواری گوی کی نژاد
بزرجمهر دادش یکی پر هنر *** که کین پدر باز خواهد مگر
نگه کرد زرمهر کس را ندید *** که با تاج بر تخت شاهی سزید
چو بر شاه افگند زرمهر مهر *** برو آفرین خواند گردان سپهر
ازو بند برداشت تا کار خویش *** بجوید کند تیز بازار خویش
کس از بندگان تاج هرگز نجست *** وگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی هرگز نجست *** بیامد که جوید نگین و کلاه
چنان خواست روشن جهان آفرین *** که او نیست گردد بایران زمین

ترا آرزو تخت شاهنشهی *** چرا کرد زان پس که بودی رهی

همی برجهاند یلان سینه اسب *** که تا من ز بهرام پور گشسب

بنو در جهان شهریاری کنم *** تن خویش را یادگاری کنم

خردمند شاهی چو نوشین روان *** بهرمز بدی روز پیری جوان

بزرگان کشور ورا یاورند *** اگر یاورانند گر کهترند

بایران سوارست سیصد هزار *** همه پهلوان و همه نامدار

همه یک بیک شاه را بنده‌اند *** بفرمان و رایش سر افگنده‌اند

شهنشاه گیتی ترا برگزید *** چنان کز ره نامداران سزید

نیاگانت را همچنین نام داد *** بفرجام بر دشمنان کام داد

تو پاداش آن نیکویی بد کنی *** چنان دان که بد با تن خود کنی

مکن آز را بر خرد پادشا *** که دانا نخواند ترا پارسا

اگر من زنم پند مردان دهم *** ببسیار سال از برادر کهم

مده کار کرد نیاکان بباد *** مبادا که پند من آیدت یاد

همه انجمن ماند زو در شگفت *** سپهدار لب را بدندان گرفت

بدانست کو راست گوید همی *** جز از راه نیکی نجوید همی

یلان سینه گفت ای گرانمایه زن *** تو در انجمن رای شاهان مزن

که هرمز بدین چندگه بگذرد *** ز تخت مهی پهلوان بر خورد

ز هرمز چنین باشد اندر خبر *** برادرت را شاه ایران شمر

بتاج کیی گر ننازد همی *** چرا خلعت از دوک سازد همی

سخن بس کن از هرمز ترک زاد *** که اندر زمانه مباد آن نژاد
گر از کی‌قباد اندر آری شمار *** برین تخمه بر سالیان صد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر *** سر آمد کنون نام ایشان مبر
ز پرویز خسرو میندیش نیز *** کزو یاد کردن یاد کردن نیرزد بچیز
بدرگاه او هرک ویژه‌ترند *** برادرت را کهتر و چاکرند
چو بهرام گوید بران کهتران *** ببندند پایش ببند گران
بدو گردیه گفت کای دیو ساز *** همی دیوتان دام سازد براز
مکن بر تن و جان ما بر ستم *** که از تو ببینم همی باد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری *** تو افگندی این جستن تخت پی
چو بهرام را دل بجوش آوری *** تبار مرا در خروش آوری
شود رنج این تخمه ما بباد *** بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راهبر باش بهرام را *** پر آشوب کن بزم و آرام را
بگفت این و گریان سوی خانه شد *** بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاک زن *** سخن‌گوی و روشن دل و رای زن
تو گویی که گفتارش از دفترست *** بدانش ز جاماسب نامی‌ترست
چو بهرام را آن نیامد پسند *** همی بود ز آواز خواهر نژند
دل تیره اندیشه دیریاب *** همی تخت شاهی نمودش بخواب
چنین گفت پس کین سرای سپنج *** نیابند جویندگان جز برنج
بفرمود تا خوان بیاراستند *** می و رود و رامشگران خواستند

برامشگری گفت کامروز رود *** بیارای با پهلوانی سرود
نخوانیم جز نامه هفتخوان *** برین می‌گساریم لختی بخوان
که چون شد برویین دز اسفندیار *** چه بازی نمود اندران روزگار
بخوردند بر یاد او چند می *** که آباد بادا برو بوم ری
کزان بوم خیزد سپهبد چو تو *** فزون آفریناد ایزد چو تو
پراگنده گشتند چون تیره شد *** سر میگساران ز می خیره شد

[میخ درم زدن بهرام به نامه خسرو پرویز]

چو برزد سنان آفتاب بلند *** شب تیره گشت از درفشش نژند
سپهدار بهرام گرد سترگ *** بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه ارتنگ‌وار *** نبشتند پر بوی و رنگ و نگار
بپوزش کنان گفت هستم بدرد *** دلی پر پشیمانی و باد سرد
ازین پس من آن بوم و مرز ترا *** نگه دارم از بهر ارز ترا
اگر بر جهان پاک مهتر شوم *** ترا همچو کهتر برادر شوم
تو باید که دل را بشویی ز کین *** نداری جدا بوم ایران ز چین
چو پردخته شد زین دگر ساز کرد *** در گنج گرد آمده باز کرد
سپه را درم داد و اسب و رهی *** نهانی همی جست جای مهی
ز لشکر یکی پهلوان برگزید *** که سالار بوم خراسان سزید
پر اندیشه از بلخ شد سوی روی *** بخرداد فرخنده در ماه دی

همی کرد اندیشه در بیش و کم *** بفرمود پس تا سرای درم
بسازند و آرایشی نو کنند *** درم مهر بر نام خسرو کنند
ز بازرگان آنک بد پاک مغز *** سخنگوی و اندر خور کار نغز
بمهر آن در مهان ببدره درون *** بفرمود بردن سوی طیسفون
بیارید پر مایه دیبای روم *** که پیکر بریشم بد و زرش بوم
بخرّید تا آن درم نزد شاه *** برند و کند مهر او را نگاه
فرستاده‌ای خواند با شرم و هوش *** دلاور بسان خجسته سروش

[نامه نوشتن بهرام نزد هرمزد و گریختن خسرو پرویز از پیش پدر]

یکی نامه بنوشت با باد و دم *** سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز پرموده و لشکر ساوه شاه *** ز رزمی کجا کرده بد با سپاه
و ز ان خلعتی کآمد او را ز شاه *** ز مقناع و ز دوکدان سیاه
چنین گفت زان پس که هرگز بخواب *** نبینم رخ شاه با جاه و آب
هر آنگه که خسرو نشیند بتخت *** پسرت آن گرانمایه نیکبخت
بفرمان او کوه هامون کنم *** بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
همی خواست تا بر در شهریار *** سر آرد مگر بی‌گنه روزگار
همی یاد کرد این بنامه درون *** فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت مهر درم *** چو هرمزد بیند بپیچد ز غم
چو خسرو نباشد ورا یار و پشت *** ببیند ز من روزگار درشت

چو آزرمها بر زمین بر زنم *** همی بیخ ساسان ز بن بر کنم
نه آن تخمه را کرد یزدان زمین *** گه آمد که برخیزد آن آفرین
بیامد فرستاده نیک پی *** ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید *** رخش گشت زان نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز مهر درم *** یکایک بران غم بیفزود غم
بپیچید و شد بر پسر بدگمان *** بگفت این بآیین گشسب آن زمان
که خسرو بمردی بجایی رسید *** که از ما همی سر بخواهد کشید
درم را همی مهر سازد بنیز *** سبک داشتن بیشتر زین چه چیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب *** که بی‌تو مبیناد میدان و اسب
بدو گفت هرمز که در ناگهان *** مر این شوخ را گم کنم از جهان
نهانی یکی مرد را خواندند *** شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمزد فرمان گزین *** ز خسرو بپرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم *** بافسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه *** چو او مست گردد شبان سیاه
کنم زهر با می بجام اندرون *** ازان به کجا دست یازم بخون
ازین ساختن حاجب آگاه شد *** برو خواب و آرام کوتاه شد
بیامد دوان پیش خسرو بگفت *** همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان *** همی کشتن او سگالد نهان
شب تیره از طیسفون در کشید *** تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

نداد آن سر پر بها رایگان *** همی تاخت تا آذرابادگان
چو آگاهی آمد بهر مهتری *** که بد مرزبان و سر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار *** برفتست با خوار مایه سوار
بپرسش گرفتند گردنکشان *** بجایی که بود از گرامی نشان
چو بادان پیروز و چون شیرزیل *** که با داد بودند و با زور پیل
چو شیران و وستوی یزدان پرست *** ز عمان چو خنجست و چون پیل مست
ز کرمان چو بیورد گرد و سوار *** ز شیراز چون سام اسفندیار
یکایک بخسرو نهادند روی *** سپاه و سپهبد همه شاهجوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه *** ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه
از ایران و از دشت نیزه وران *** ز خنجرگزاران و جنگی سران
نگر تا نداری هراس از گزند *** بزی شاد و آرام و دل ارجمند
زمانی بنخچیر تازیم اسب *** زمانی نوان پیش آذر گشسب
برسم نیاکان نیایش کنیم *** روان را بیزدان نمایش کنیم
گر از شهر ایران چو سیصد هزار *** گزند ترا بر نشیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم *** سپاسی بران کشتگان بر نهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من *** پر از بیمم از شاه و آن انجمن
اگر پیش آذر گشسب این سران *** بیایند و سوگندهای گران
خورند و مرا یک سر ایمن کنند *** که پیمان من زان سپس نشکنند
بباشم بدین مرز با ایمنی *** نترسم ز پیکار آهرمنی

یلان چون شنیدند گفتار اوی *** همه سوی آذر نهادند روی

بخوردند سوگند زان سان که خواست *** که مهر تو با دیده داریم راست

چو ایمن شد از نامداران نهان *** ز هر سو بر افگند کار آگهان

[بفرمان خسرو سواران دلیر *** بدرگاه رفتند برسان شیر]

که تا از گریزش چه گوید پدر *** مگر چاره نو بسازد دگر

چو بشنید هرمز که خسرو برفت *** هم اندر زمان کس فرستاد تفت

چو گستهم و بند وی را کرد بند *** بزندان فرستاد ناسودمند

کجا هر دو خالان خسرو بدند *** بمردانگی در جهان نو بدند

جزین هرک بودند خویشان اوی *** بزندان کشیدند با گفت و گوی

[فرستادن هرمزد آیین گشسب را به جنگ بهرام و کشته شدن او]

بآیین گشسب آن زمان شاه گفت *** که از رای دوریم و با باد جفت

چو او شد چه سازیم بهرام را *** چنان بنده خرد و بد کام را

شد آیین گشسب اندران چاره جوی *** که آن کار را چون دهد رنگ و بوی

بدو گفت کای شاه گردن فراز *** سخنهای بهرام چون شد دراز

همه خون من جوید اندر نهان *** نخستین ز من گشت خسته روان

مرا نزد او پای کرده ببند *** فرستی مگر باشدت سودمند

بدو گفت شاه این نه کار منست *** که این رای بد گوهر آهرمنست

سپاهی فرستم تو سالار باش *** برزم اندرون دست بردار باش

نخستین فرستیش یک رهنمون *** بدان تا چه بینی بسرش اندرون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت *** بپیچد بفرجام ازو روی بخت
وگر همچنین نیز کهتر بود *** بفرجامش آرام بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهم *** کلاه یلانش بسر بر نهم
مرا یک سر از کارش آگاه کن *** درنگی مکن کار کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب این سخن *** کجا شاه فرزانه افگند بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی *** بزندان شاه اندرون چاره جوی
چو بشنید کآیین گشسب سوار *** همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان بنزدیک اوی *** فرستاد کای مهتر نامجوی
ز شهرت یکی مرد زندانیم *** نگویم همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار *** دوان با تو آیم برین کار زار
بپیش تو جان را بکوشم بجنگ *** چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسب آن زمان *** کسی را بر شاه گیتی دمان
که همشهریٔ من ببند اندرست *** بزندان ببیم و گزند اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه *** بدان تا کنون با من آید براه
بدو گفت شاه آن بد نابکار *** بپیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونریز و بیکار و دزد *** بخواهی ز من چشم داری بمزد
و لیکن کنون زین سخن چاره نیست *** اگر زو بتر نیز پتیاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را *** چنان بدکنش دیو خونریز را

بیاورد آیین گشسب آن سپاه *** همی راند چون باد لشکر براه
بدین گونه تا شهر همدان رسید *** بجایی که لشکر فرود آورید
بپرسید تا زان گرانمایه شهر *** کسی دارد از اختر و فال بهر
بدو گفت هر کس که اختر شناس *** بنزد تو آید پذیرد سپاس
یکی پیر زن مایه دار ایدرست *** که گویی مگر دیده اخترست
سخن هرچ گوید نیاید جز آن *** بگوید بتمّوز رنگ خزان
چو بشنید گفتارش آیین گشسب *** هم اندر زمان کس فرستاد و اسب
چو آمد بپرسیدش از کار شاه *** و زان کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت ازین پس تو در گوش من *** یکی لب بجنبان که تا هوش من
ببستر بر آید ز تیره تنم *** وگر خسته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیر زن راز خویش *** نهان کرده از هر کس آواز خویش
میان اندران مرد کو راز شاه *** رهانید و با او بیامد براه
بپیش زن فالگو برگذشت *** بمهتر نگه کرد و اندر گذشت
بدو پیر زن گفت کین مرد کیست *** که از زخم او بر تو باید گریست
پسندیده هوش تو بر دست اوست *** که مه مغز بادش بتن در مه پوست
چو بشنید آیین گشسب این سخن *** بیاد آمدش گفت و گوی کهن
که از گفت اختر شناسان شنید *** همی کرد بر خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایه‌ای *** یکی دزد و بیکار و بی‌مایه‌ای
بر آید براه دراز اندرون *** تو زاری کنی او بریزدت خون

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه *** که این را کجا خواستستم براه
نبایست کردن ز زندان رها *** که این بتّر از تخمه اژدها
همی گفت شاه این سخن با رهی *** رهی را نبد فرّ شاهنشهی
چو آید بفرمای تا در زمان *** ببرّد بخنجر سرش بدگمان
نبشت و نهاد از برش مهر خویش *** چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانش بستود و بخشید چیز *** بسی برمنش آفرین کرد نیز
بدو گفت کین نامه اندر نهان *** ببر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود نزد من آر *** نگر تا نباشی بر شهریار
ازو بستد آن نامه مرد جوان *** ز رفتن پر اندیشه بودش روان
همی گفت زندان و بند گران *** کشیدم بدم ناچمان و چران
رهانید یزدان ازان سختیم *** ازان گرم و تیمار و بدبختیم
کنون بازگردم سوی طیسفون *** بجوش آمد اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بد بره بر نژند *** پس از نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوان را بخواند *** ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست *** همی گفت کین مهتری را سزاست
بخونم کنون گر شتاب آمدش *** مگر یاد زین بد بخواب آمدش
ببیند کنون رای خون ریختن *** بیاساید از رنج و آویختن
پر اندیشه دل ز ره بازگشت *** چنان بد که با باد انباز گشت
چو نزدیک آن نامور شد ز راه *** کسی را ندید اندر ان بارگاه

نشسته بخیمه در آیین گشسب *** نه کهتر نه یاور نه شمشیر و اسب

دلش پر ز اندیشه شهریار *** نگر تا چه پیش آردش روزگار

چو همسایه آمد بخیمه درون *** بدانست کو دست یازد بخون

بشمشیر زد دست خونخوار مرد *** جهانجوی چندی برو لابه کرد

بدو گفت کای مرد گم کرده راه *** نه من خواستم رفته جانت ز شاه

چنین داد پاسخ که گر خواستی *** چه کردم که بد کردن آراستی

بزد گردن مهتر نامدار *** سر آمد بدو بزم و هم کارزار

ز خیمه بیاورد بیرون سرش *** که آگه نبد زان سخن لشکرش

مبادا که تنها بود نامجوی *** بویژه که دارد سوی جنگ روی

چو از خون آن کشته بدنام شد *** همی تاخت تا پیش بهرام شد

بدو گفت اینک سر دشمنت *** کجا بد سگالیده بد بر تنت

که با لشکر آمد همی پیش تو *** نبد آگه از رای کم بیش تو

بپرسید بهرام کین مرد کیست *** بدین سر بگیتی که خواهد گریست

بدو گفت آیین گشسب سوار *** که آمد بجنگ از در شهریار

بدو گفت بهرام کین پارسا *** بدان رفته بود از در پادشا

که با شاه ما را دهد آشتی *** بخواب اندرون سرش برداشتی

تو بادافره یابی اکنون ز من *** که بر تو بگریند زار انجمن

بفرمود داری زدن بر درش *** نظاره بران لشکر و کشورش

نگون بخت را زنده بر دار کرد *** دل مرد بد کار را بیدار کرد

سواران که آیین گشسب سوار *** بیاورده بود از در شهریار

چو کار سپهبد بفرجام شد *** ز لشکر بسی پیش بهرام شد

بسی نیز نزدیک خسرو شدند *** بمردانگی در جهان نو شدند

چنان شد که از بی‌شبانی رمه *** پراگنده گردد بروز دمه

[کور کردن گستهم و بندوی، هرمزد را]

چو آگاهی آمد بر شهریار *** ز آیین گشسب آنک بد نامدار

ز تنگی در بار دادن ببست *** ندیدش کسی نیز با می بدست

بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب *** همی بود با دیدگان پر آب

بدر بر سخن رفت چندی ز شاه *** که پرده فروهشت از بارگاه

یکی گفت بهرام شد جنگجوی *** بتخت بزرگی نهادست روی

دگر گفت خسرو ز آزار شاه *** همی سوی ایران گذارد سپاه

بماندند زان کار گردان شگفت *** همی هر کسی رای دیگر گرفت

چو در طیسفون بر شد این گفتگوی *** ازان پادشاهی بشد رنگ و بوی

سر بندگان پر شد از درد و کین *** گزیدند نفرینش بر آفرین

سپاه اندکی بد بدرگاه بر *** جهان تنگ شد بر دل شاه بر

ببندوی و گستهم شد آگهی *** که تیره شد آن فرّ شاهنشهی

همه بستگان بند برداشتند *** یکی را بران کار بگماشتند

کزان آگهی باز جوید که چیست *** ز جنگ آوران بر در شاه کیست

ز کار زمانه چو آگه شدند *** ز فرمان بگشتند و بی‌ره شدند

شکستند زندان و بر شد خروش *** بران سان که هامون بر آید بجوش

بشهر اندرون هرک بد لشکری *** بماندند بیچاره زان داوری

همی رفت گستهم و بندوی پیش *** زره دار با لشکر و ساز خویش

یکایک ز دیده بشستند شرم *** سواران بدرگاه رفتند گرم

ز بازار پیش سپاه آمدند *** دلاور بدرگاه شاه آمدند

که گر گشت خواهید با ما یکی *** مجویید آزرم شاه اندکی

که هرمز بگشتست از رای و راه *** ازین پس مر او را مخوانید شاه

بباد افره او بیازید دست *** بروبر کنید آب ایران کبست

شما را بویم اندرین پیش رو *** نشانیم بر گاه او شاه نو

و گر هیچ پستی کنید اندرین *** شما را سپاریم ایران زمین

یکی گوشه‌ای بس کنیم از جهان *** بیک سو خرامیم با همرهان

بگفتار گستهم یک سر سپاه *** گرفتند نفرین بآرام شاه

که هرگز مبادا چنین تاجور *** کجا دست یازد بخون پسر

بگفتار چون شوخ شد لشکرش *** هم آنگه زدند آتش اندر درش

شدند اندر ایوان شاهنشهی *** بنزدیک آن تخت با فرّهی

چو تاج از سر شاه برداشتند *** ز تختش نگونسار برگاشتند

نهادند پس داغ بر چشم شاه *** شد آنگاه آن شمع رخشان سیاه

ورا همچنان زنده بگذاشتند *** ز گنج آنچ بد پاک برداشتند

چنینست کردار چرخ بلند *** دل اندر سرای سپنجی مبند

گهی گنج بینیم ازو گاه رنج *** براید بما بر سرای سپنج

اگر صد بود سال اگر صد هزار *** گذشت آن سخ کآید اندر شمار

کسی کو خریدار نیکو شود *** نگوید سخن تا بدی نشنود

خسرو پرویز

[پادشاهی خسرو پرویز]

[پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود]

چو گستهم و بندوی بآذر گشسب *** فگندند مردی سبک بر دو اسب

که در شب بنزدیک خسرو شود *** از ایران بآگاهی نو شود

فرستاده آمد بر شاه نو *** گذشته شبی تیره از ماه نو

ز آشوب بغداد گفت آنچ دید *** جوان شد چو برگ گل شنبلید

چنین گفت هر کو ز راه خرد *** بتیزی ز بی‌دانشی بگذرد

نترسید ز کردار چرخ بلند *** شود زندگانیش ناسودمند

گر این بد که گفتی خوش آمد مرا *** خور و خواب در آتش آمد مرا

و لیکن پدر چون بخون آخت دست *** از ایران نکردم سرای نشست

هم او را کنون چون یکی بنده‌ام *** سخن هرچ گوید نیوشنده‌ام

هم اندر زمان داغ دل با سپاه *** بکردار آتش بیامد ز راه

سپاهی بد از بردع و اردبیل *** همی رفت با نامور خیل خیل
از ارمینیه نیز چندی سپاه *** همی تاخت چون باد با پور شاه
چو آمد ببغداد زو آگهی *** که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر ز آگاهی آرام یافت *** جهانجوی از آرامشان کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر *** کسی را که از مهتری بود بهر
نهادند بر پیشگه تخت عاج *** همان طوق زرین و پر مایه تاج
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد *** بنزد پدر رفت با باد سرد
[چه جوییم زین گنبد تیزگرد *** که هرگز نیاساید از کار کرد]
[یکی را همی تاج شاهی دهد *** یکی را بدریا بماهی دهد]
[یکی را برهنه سر و پای و سفت *** نه آرام و خواب و نه جای نهفت]
[یکی را دهد توشه شهد و شیر *** بپوشد بدیبا و خزّ و حریر]
[سرانجام هر دو بخاک اندرند *** بتارک بدام هلاک اندرند]
[اگر خود نزادی خردمند مرد *** ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد]
[ندیدی جهان از بنه به بدی *** اگر که بدی مرد اگر مه بدی]
[کنون رنج در کار خسرو بریم *** بخواننده آگاهی نو بریم]

[بر تخت نشستن خسرو]

چو خسرو نشست از بر تخت زر *** برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند *** بر آن تاج نو گوهر افشاندند

بموبد چنین گفت کاین تاج و تخت *** نیابد مگر مردم نیک بخت

مبادا مرا پیشه جز راستی *** که بیدادی آرد همه کاستی

ابا هر کسی رای ما آشتیست *** ز پیکار کردن سر ما تهیست

ز یزدان پذیرفتم این تخت نو *** همین روشن و مایه ور بخت نو

شما نیز دلها بفرمان دهید *** بهر کار بر ما سپاسی نهید

از آزردن مردم پارسا *** و دیگر کشیدن سر از پادشا

سوم دور بودن ز چیز کسان *** که دودش بود سوی آن کس رسان

که درگاه و بی‌گه کسی را بسوخت *** ببی مایه چیزی دلش برفروخت

دگر هرچ در مردمی در خورد *** مر آن را پذیرنده باشد خرد

نباشد مرا با کسی داوری *** اگر تاج جوید گر انگشتری

کرا گوهر تن بود با نژاد *** نگوید سخن با کسی جز بداد

نباشد شما را جز از ایمنی *** نیازد بکردار آهرمنی

هر آن کس که بشنید گفتار شاه *** همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شاد از بر تخت او *** بسی آفرین بود بر بخت او

سپهبد فرود آمد از تخت شاد *** همه شب ز هرمز همی کرد یاد

[پوزش پدر خواستن خسرو]

چو پنهان شد آن چادر آبنوس *** بگوش آمد از دور بانگ خروس

جهانگیر شد تا بنزد پدر *** نهانش پر از درد و خسته جگر

چو دیدش بنالید و بردش نماز *** همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای شاه بنا بختیار *** ز نوشین روان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو *** بسوزن نخستی سرانگشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا *** غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گر ایدونک فرمان دهی بر درت *** یکی بنده‌ام پاسبان سرت
نجویم کلاه و نخواهم سپاه *** ببرم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمزد ای پر خرد *** همین روز سختی ز من بگذرد
مرا نزد تو آرزو بد سه چیز *** برین بر فزونی نخواهیم نیز
یکی آنک شبگیر هر بامداد *** کنی گوش ما را بآواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان *** که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کار زار *** سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنک داننده مرد کهن *** که از شهر یاران گزارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا *** بدان درد و سختی سر آرد مرا
سیم آرزوی آنک خال تواند *** پرستنده و ناهمال تواند
نبینند زین پس جهان را بچشم *** بریشان برانی برین سوک خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار *** مباد آنک بر چشم تو سوکوار
نباشد و گر چه بود در نهان *** که بد خواه تو دور باد از جهان
و لیکن نگه کن بروشن روان *** که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهست با او فزون از شمار *** سواران و گردان خنجرگزار

اگر ما بگستهم یازیم دست	***	بگیتی نیابیم جای نشست
دگر آنک باشد دبیر کهن	***	که بر شاه خواند گذشته سخن
سواری که پرورده باشد برزم	***	بداند همان نیز آیین بزم
ازین هر زمان نو فرستم یکی	***	تو با درد پژمان مباش اندکی
مدان این ز گستهم کاین ایزدیست	***	ز گفتار و کردار نابخردیست
دل تو بدین درد خرسند باد	***	همان با خرد نیز پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد ز پیش	***	نکرد آشکارا بکس راز خویش
پسر مهربان تر بد از شهریار	***	بدین داستان زد یکی هوشیار
که یار زبان چرب و شیرین سخن	***	به از پیر نستوه گشته کهن
هنرمند گر مردم بی‌هنر	***	بفرجام هم خاک دارد ببر

[آگاهی شدن بهرام چوبینه از کور شدن هرمزد و سپاه کشیدن به جنگ خسرو پرویز]

چو بشنید بهرام کز روزگار	***	چه آمد بران نامور شهریار
نهادند بر چشم روشنش داغ	***	بمرد آن چراغ دو نرگس بباغ
پسر بر نشست از بر تخت اوی	***	بپا اندر آمد سر و بخت اوی
ازان ماند بهرام اندر شگفت	***	بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند	***	درفش بزرگی بهامون برند
بنه بر نهاد و سپه برنشست	***	بپیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان	***	همی راند گستاخ تا نهروان

چو آگاه شد خسرو از کار اوی ❋❋❋ غمی گشت زان تیز بازار اوی

فرستاد بیدار کارآگهان ❋❋❋ که تا باز جویند کار جهان

بکار آگهان گفت راز از نخست ❋❋❋ ز لشکر همی کرد باید درست

که با او یکی اند لشکر بجنگ ❋❋❋ و گر گردد این کار ما با درنگ

دگر آنک بهرام در قبلگاه ❋❋❋ بود بیشتر گر میان سپاه

چگونه نشیند بهنگام بار ❋❋❋ برفتن کند هیچ رای شکار

برفتند کارآگهان از درش ❋❋❋ نبود آگه از کار و ز لشکرش

چو رفتند و دیدند و باز آمدند ❋❋❋ نهانی بر او فراز آمدند

که لشکر بهر کار با او یکیست ❋❋❋ اگر نامدارست و گر کودکیست

هرانگه که لشکر براند براه ❋❋❋ بود یک زمان در میان سپاه

زمانی شود بر سوی میمنه ❋❋❋ گهی بر چپ و گاه سوی بنه

همه مردم خویش دارد براز ❋❋❋ بیگانگانشان نیاید نیاز

بکردار شاهان نشیند ببار ❋❋❋ همان در در و دشت جوید شکار

جز از رزم شاهان نراند همی ❋❋❋ همه دفتر دمنه خواند همی

چنین گفت خسرو بدستور خویش ❋❋❋ که کاری درازست ما را بپیش

چو بهرام بر دشمن اسپ افکند ❋❋❋ بدریا دل اژدها بشکند

دگر آنک آیین شاهنشهان ❋❋❋ بیاموخت از شهریار جهان

سیم کش کلیله است و دمنه وزیر ❋❋❋ چون او رای زن کس ندارد دبیر

ازان پس ببندوی و گستهم گفت ❋❋❋ که ما با غم و رنج گشتیم جفت

چو گردوی و شاپور و چون اندیان *** سپهدار ارمینیه رادمان

نشستند با شاه ایران براز *** بزرگان فرزانه رزمساز

چنین گفت خسرو بدان مهتران *** که ای سرفرازان و جنگ آوران

هر آن مغز کو را خرد روشنست *** ز دانش یکی بر تنش جوشنست

کس آن را نبرّد مگر تیغ مرگ *** شود موم ازان زخم پولادِ ترگ

کنون من بسال از شما کهترم *** برای جوانی جهان نسپرم

بگویید تا چاره کار چیست *** بران خستگیها پر آزار کیست

بدو گفت موبد انوشه بدی *** همه مغز را فرّ و توشه بدی

چو پیدا شد این راز گردنده دهر *** خرد را ببخشید بر چار بهر

چو نیمی ازو بهره پادشاست *** که فرّ و خرد پادشا را سزاست

دگر بهره مردم پارسا *** سدیگر پرستنده پادشا

چو نزدیک باشد بشاه جهان *** خرد خویشتن زو ندارد نهان

کنون از خرد پاره‌یی ماند خرد *** که دانا ورا بهر دهقان شمرد

خرد نیست با مردم ناسپاس *** نه آن را که او نیست یزدان شناس

اگر بشنود شهریار این سخن *** که گفتست بیدار مرد کهن

بدو گفت شاه این سخن گر بزر *** نویسم جز این نیست آیین و فرّ

سخن گفتن موبدان گوهرست *** مرا در دل اندیشه دیگرست

که چون این دو لشکر برابر شود *** سر نیزه‌ها بر دو پیکر شود

نباشد مرا ننگ کز قلبگاه *** برانم شوم پیش او بی‌سپاه

بخوانم بآواز بهرام را *** سپهدار بدنام خودکام را

یکی ز آشتی روی بنمایش *** نوازمش بسیار و بستایمش

اگر خود پذیرد سخن به بود *** که چون او بدرگاه بر که بود

وگر جنگ جوید منم جنگ جوی *** سپه را بروی اندر آریم روی

همه کاردانان بدین داستان *** کجا گفت گشتند همداستان

بزرگان برو آفرین خواندند *** ورا شهریار زمین خواندند

همی گفت هر کس که ای شهریار *** ز تو دور بادا بد روزگار

ترا باد پیروزی و فرّهی *** بزرگی و دیهیم شاهنشهی

چنین گفت خسرو که این باد و بس *** شکست و جدایی مبیناد کس

سپه را ز بغداد بیرون کشید *** سراپرده نو بهامون کشید

دو لشکر چو تنگ اندر آمد براه *** ازان رو سپهبد وزین روی شاه

چو شمع جهان شد بخم اندرون *** بیفشاند زلف شب تیره‌گون

طلایه بیامد ز هر دو سپاه *** که دارد ز بدخواه خود را نگاه

چو از خنجر روز بگریخت شب *** همی تاخت سوزان دل و خشک لب

تبیره بر آمد ز هر دو سرای *** بدان رزم خورشید بد رهنمای

بگستهم و بندوی فرمود شاه *** که تا بر نهادند ز آهن کلاه

چنین با بزرگان روشن روان *** همی راند تا چشمه نهروان

طلایه ببهرام شد ناگزیر *** که آمد سپه بر دو پرتاب تیر

چو بشنید بهرام لشکر براند *** جهان دیدگان را بر خویش خواند

نشست از بر ابلق مشک دم *** خنیده سر افراز رویینه سم

سلیحش یکی هندوی تیغ بود *** که در زخم چون آتش میغ بود

چو برق درفشان همی راند اسپ *** بدست چپش ریمن آذرگشسب

چو آیین گشسب و یلان سینه نیز *** برفتند پر کینه و پر ستیز

سه ترک دلاور ز خاقانیان *** بران کین بهرام بسته میان

پذیرفته هر سه که چون روی شاه *** ببینیم دور از میان سپاه

اگر بسته گر کشته او را برت *** بیاریم و آسوده شد لشکرت

ز یک روی خسرو دگر پهلوان *** میان اندرون نهروان روان

نظاره بران از دو رویه سپاه *** که تا پهلوان چون رود نزد شاه

[رسیدن خسرو پرویز با بهرام چوبینه به همدیگر]

رسیدند بهرام و خسرو بهم *** گشاده یکی روی و دیگر دژم

نشسته جهاندار بر خنگ عاج *** فریدون یل بود با فرّ و تاج

ز دیبای زربفت چینی قبای *** چو گردوی پیش اندرون رهنمای

چو بندوی و گستهم بر دست شاه *** چو خرّاد برزین زرّین کلاه

همه غرقه در آهن و سیم و زر *** نه یاقوت پیدا نه زرّین کلاه

چو بهرام روی شهنشاه دید *** شد از خشم رنگ رخش ناپدید

ازان پس چنین گفت با سرکشان *** که این روسپی زاده بدنشان

ز پستی و کندی بمردی رسید *** توانگر شد و رزمگه برکشید

بیاموخت آیین شاهنشهان *** بزودی سر آرم بدو بر جهان
ببینید لشکرش را سر بسر *** که تا کیست زیشان یکی نامور
سواری نبینم همی رزم جوی *** که با من بروی اندر آرند روی
ببیند کنون کار مردان مرد *** تگ اسپ و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم گوپال و باران تیر *** خروش یلان بر ده و دار و گیر
ندارد بآوردگه پیل پای *** چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز آواز من کوه ریزان شود *** هژبر دلاور گریزان شود
بخنجر بدریا بر افسون کنیم *** بیابان سراسر پر از خون کنیم
بگفت و بر انگیخت ابلق ز جای *** تو گفتی شد آن باره پرّان همای
یکی تنگ آوردگاهی گرفت *** بدو مانده بد لشکر اندر شگفت
ز آوردگه شد سوی نهروان *** همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با او ز ایرانیان *** همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان *** ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار *** نگه کن بران مرد ابلق میان سپاه
قبایش سپید و حمایل سیاه *** همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را *** بدانستش آغاز و فرجام را
چنین گفت کان دودگون دراز *** نشسته بران ابلق سرفراز
بدو گفت گردوی کآری همان *** نبردست هرگز بنیکی گمان
چنین گفت کز پهلو کوژ پشت *** بپرسی سخن پاسخ آرد درشت

همان خوک بینی و خوابیده چشم *** دل آگنده دارد تو گویی بخشم

بدیده ندیدی مر او را بدست *** کجا در جهان دشمن ایزدست

نبینم همی در سرش کهتری *** نیابد کس او را بفرمانبری

ازان پس به بندوی و گستهم گفت *** که بگشایم این داستان از نهفت

که گر خر نیاید بنزدیک بار *** تو بار گران را بنزد خر آر

چو بفریفت چوبینه را نرّه دیو *** کجا بیند او راه گیهان خدیو

هر آن دل که از آز شد دردمند *** نیایدش کار بزرگان پسند

جز از جنگ چوبینه را رای نیست *** بدلش اندرون داد را جای نیست

چو بر جنگ رفتن بسی شد سخن *** نگه کرد باید ز سر تا ببن

که داند که در جنگ پیروز کیست *** بدان سر دگر لشکر افروز کیست

برین گونه آراسته لشکری *** بپرخاش بهرام یل مهتری

دژاگاه مردی چو دیو سترگ *** سپاهی بکردار درنده گرگ

گر ایدونک باشیم همداستان *** نباشد مرا ننگ زین داستان

بپرسش یکی پیش دستی کنم *** ازان به که در جنگ سستی کنم

اگر زو بر اندازه یابم سخن *** نو آیین بدیهاش گردد کهن

ز گیتی یکی گوشه او را دهم *** سپاسی ز دادن بدو بر نهم

همه آشتی گردد این جنگ ما *** برین رزمگه جستن آهنگ ما

مرا ز آشتی سودمندی بود *** خرد بی‌گمان تاج بندی بود

چو بازارگانی کند پادشا *** ازو شاد باشد دل پارسا

بدو گفت گستهم کای شهریار *** انوشه بدی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن *** تو داناتری هرچ باید بکن
تو پر دادی و بنده بیدادگر *** تو پر مغزی و او پر از باد سر
چو بشنید خسرو بپیمود راه *** خرامان بیامد بپیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور *** همی جست هنگامه رزم سور
ببهرام گفت ای سر افراز مرد *** چگونست کارت بدشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایه‌ای *** همان تخت و دیهیم را مایه‌ای
ستون سپاهی بهنگام رزم *** چو شمع درخشنده هنگام بزم
جهانجوی گردی و یزدان پرست *** مداراد دارنده باز از تو دست
سگالیده‌ام روزگار ترا *** بخوبی بسیجیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم *** ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد *** کنم آفریننده را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد *** عنان باره تیز تگ را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز *** همی بود پیشش زمانی دراز
چنین داد پاسخ مر ابلق سوار *** که من خرمم شاد و به روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد *** نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
الان شاه چون شهریاری کند *** ورا مرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری سگالیده‌ام *** بنوّی کمندیت مالیده‌ام
بزودی یکی دار سازم بلند *** دو دستت ببندم بخم کمند

بیاویزمت زان سزاوار دار *** ببینی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید *** برخساره شد چون گل شنبلید
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس *** نگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخوان تو آید ز دور *** تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود زین نشان *** نه آن سواران گردنکشان
نه تازی چنین کرد و نه پارسی *** اگر بشمری سال صد بار سی
ازین ننگ دارد خردمند مرد *** بگرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد *** برین گونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش *** که سرگشته بینمت بر رای خویش
ترا چاره بر دست آن پادشاست *** که زندست جاوید و فرمانرواست
گنهکار یزدانی و ناسپاس *** تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الان شاه خوانی همی *** ز گوهر بیک سوم دانی همی
مگر ناسزایم بشاهنشهی *** نزیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر *** کرا دانی از من سزاوارتر
ورا گفت بهرام کای بد نشان *** بگفتار و کردار چون بیهشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن *** سرشتت بد و داستانت کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار *** نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون کهتری *** هم از بنده بندگان کمتری
گنه‌کارتر کس توی در جهان *** نه شاهی نه زیباسری از مهان

بشاهی مرا خواندند آفرین *** نمانم که پی بر نهی بر زمین
دگر آنک گفتی که بد اختری *** نزیبد ترا شاهی و مهتری
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه *** که هرگز مبادی تو در پیش گاه
که ایرانیان بر تو بر دشمنند *** بکوشند و بیخت ز بن بر کنند
بدرّند بر تن بر پوست و رگ *** سپارند پس استخوانت بسگ
بدو گفت خسرو که ای بد کنش *** چرا گشته‌ای تند و برتر منش
که آهوست بر مرد گفتار زشت *** ترا نه در آغاز بود این سرشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد *** خنک نامور کو خرد پرورد
هر آن دیو کاید زمانش فراز *** زبانش بگفتار گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان *** بتندی تبه گردد و ناتوان
سزد گر ز دل خشم بیرون کنی *** نجوشی و بر تیزی افسون کنی
ز دارنده دادگر یاد کن *** خرد را بدین یاد بنیاد کن
یکی کوه داری بزیر اندرون *** که گر بنگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی *** مغیلان بی‌بر ببار آمدی
ترا دل پر اندیشه مهتریست *** ببینیم تا رای یزدان بچیست
ندانم که آمُختت این بدتنی *** ترا با چنین کیش آهرمنی
هران کاین سخن با تو گوید همی *** بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج *** ز سر بر گرفت آن بها گیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد *** ز یزدان دلش پر ز امید کرد

چنین گفت کای روشن دادگر	***	درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که بر پیش این بنده کیست	***	کزین ننگ بر تاج باید گریست
و زان جا سبک شد بجای نماز	***	همی گفت با داور پاک راز
گر این پادشاهی ز تخم کیان	***	بخواهد شدن تا نبندم میان
پرستنده باشم بآتشکده	***	نخواهم خورش جز ز شیر دده
ندارم بگنج اندرون زرّ و سیم	***	بگاه پرستش بپوشم گلیم
گر ایدونک این پادشاهی مراست	***	پرستنده و ایمن و داد و راست
تو پیروز گردان سپاه مرا	***	به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم این تاج و اسپ	***	بیارم دمان پیش آذر گشسب
همین یاره و طوق و این گوشوار	***	همین جامه زرّ گوهر نگار
همان نیز ده بدره دینار زرد	***	فشانم برین گنبد لاژورد
پرستندگان را دهم ده هزار	***	درم چون شوم بر جهان شهریار
ز بهرامیان هرک گردد اسیر	***	بپیش من آرد کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم	***	دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و ز خاک بر پای خاست	***	ستمدیده گوینده بود راست
ز جای نیایش بیامد چو گرد	***	ببهرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بنده دیونر	***	خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمگاره دیویست با خشم و زور	***	کزین گونه چشم ترا کرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی	***	ز دیوان کنون آفرین یافتی

ترا خارستان شارستانی نمود *** یکی دوزخی بوستانی نمود
چراغ خرد پیش چشمت بمرد *** ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبودست جز جادوی پر فریب *** که اندر بلندی نمودت نشیب
بشاخی همی یازی امروز دست *** که برگش بود زهر و بارش کبست
نجستست هرگز تبار تو این *** نباشد بجوینده بر آفرین
ترا ایزد این فرّ و برزت نداد *** نیاری ز گرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت و بیدادگر *** بنابودنیها گمانی مبر
که خرچنگ را نیست پر عقاب *** نپرّد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه *** که گر من بیابم ترا بی‌سپاه
اگر برزنم بر تو بر باد سرد *** ندارمت رنجه ز گرد نبرد
سخنها شنیدیم چندی درشت *** بپیروزگر باز هشتیم پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم *** مبادا که در زیر دستی زیم
چنین پاسخش داد بهرام باز *** که ای بی‌خرد ریمن دیو ساز
پدرت آن جهاندار دین دوست مرد *** که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنو مرد را ارج نشناختی *** بخواری ز تخت اندر انداختی
پس او جهاندار خواهی بدن *** خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی *** نبینی ز نیکی دهش جز بدی
گر ایدونک هرمزد بیداد بود *** زمان و زمین زو بفریاد بود
تو فرزند اویی نباشد سزا *** بایران و توران شده پادشا

ترا زندگانی نباید نه تخت *** یکی دخمه‌یی بس که دوری ز بخت

هم ان کین هرمز کنم خواستار *** دگر کاندر ایران منم شهریار

کنون تازه کن بر من این داستان *** که از راستان گشت همداستان

که تو داغ بر چشم شاهان نهی *** کسی کو نهد نیز فرمان دهی

ازان پس بیابی که شاهی مراست *** ز خورشید تا برج ماهی مراست

بدو گفت خسرو که هرگز مباد *** که باشد بدرد پدر بنده شاد

نوشته چنین بود و بود آنچ بود *** سخن بر سخن چند باید فزود

تو شاهی همی سازی از خویشتن *** که گر مرگت آید نیابی کفن

بدین اسپ و برگستوان کسان *** یکی خسروی بآرزو و نارسان

نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد *** یکی شهریاری میان پر ز باد

بدین لشکر و چیز و نامی دروغ *** نگیری بر تخت شاهی فروغ

ز تو پیش بودند کنداوران *** جهانجوی و با گرزهای گران

نجستند شاهی که کهتر بدند *** نه اندر خور تخت و افسر بدند

همی هر زمان سر فرازی بخشم *** همی آب خشم اندر آری بچشم

بجوشد همی بر تنت بدگمان *** زمانه بخشم آردت هر زمان

جهاندار شاهی ز داد آفرید *** دگر از هنر و ز نژاد آفرید

بدان کس دهد کو سزاوارتر *** خرد دارتر هم بی‌آزارتر

الان شاه ما را پدر کرده بود *** کجا بر من از کارت آزرده بود

کنون ایزدم داد شاهنشهی *** بزرگی و تخت و کلاه مهی

پذیرفتم این از خدای جهان *** شناسنده آشکار و نهان

بدستوری هرمز شهریار *** کجا داشت تاج پدر یادگار

از ان نامور پر هنر بخردان *** بزرگان و کار آزموده ردان

بدان دین که آورده بود از بهشت *** خرد یافته پیر سر زرد هشت

که پیغمبر آمد بلهراسپ داد *** پذیرفت زان پس بگشتاسپ داد

هر انکس که ما را نمودست رنج *** دگر آنک ازو یافتستیم گنج

همه یک سر اندر پناه منند *** اگر دشمن ار نیک خواه منند

همه بر زن و زاده بر پادشا *** نخوانیم کس را مگر پارسا

ز شهری که ویران شد اندر جهان *** بجایی که درویش باشد نهان

توانگر کنم مرد درویش را *** پراگنده و مردم خویش را

همه خارستانها کنم چون بهشت *** پر از مردم و چارپایان و کشت

بمانم یکی خوبی اندر جهان *** که نامم پس از مرگ نبود نهان

بیاییم و دل را ترازو کنیم *** بسنجیم و نیرو ببازو کنیم

چو هرمز جهاندار و باداد بود *** زمین و زمانه بدو شاد بود

پسر بی‌گمان از پدر تخت یافت *** کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت

تو ای پر گناه فریبنده مرد *** که جستی نخستین ز هرمز نبرد

نبد هیچ بد جز بفرمان تو *** وگر تنبل و مکر و دستان تو

گر ایزد بخواهد من از کین شاه *** کنم بر تو خورشید روشن سیاه

کنون تاج را در خور کار کیست *** چو من ناسزایم سزاوار کیست

بدو گفت بهرام کای مرد گرد *** سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
چو از دخت بابک بزاد اردشیر *** که اشکانیان را بدی دار و گیر
نه چون اردشیر اردوان را بکشت *** بنیرو شد و تختش آمد بمشت
کنون سال چون پانصد بر گذشت *** سر تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست *** سر و کار با بخت پیروز ماست
چو بینیم چهر تو و بخت تو *** سپاه و کلاه تو و تخت تو
بیازم بدین کار ساسانیان *** چو آشفته شیری که گردد ژیان
ز دفتر همه نامشان بسترم *** سر تخت ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست *** اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی *** که ای بیهده مرد پیکار جوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان *** بخواهد شدن تو کیی در جهان
همه رازیان از بنه خود کیند *** دو رویند و ز مردمی بر چیند
نخست از ری آمد سپاه اندکی *** که شد با سپاه سکندر یکی
میان را ببستند با رومیان *** گرفتند ناگاه تخت کیان
ز ری بود ناپاکدل ماهیار *** کزو تیره شد تخم اسفندیار
ازان پس ببستند ایرانیان *** بکینه یکایک کمر بر میان
نیامد جهان آفرین را پسند *** از یشان بایران رسید آن گزند
کلاه کیی بر سر اردشیر *** نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود *** اگر چند بی‌گنج و دینار بود

کنون نام آن نامداران گذشت *** سخن گفتن ما همه باد گشت

کنون مهتری را سزاوار کیست *** جهان را بنوّی جهاندار کیست

بدو گفت بهرام جنگی منم *** که بیخ کیان را ز بن بر کنم

چنین گفت خسرو که آن داستان *** که داننده یاد آرد از باستان

که هرگز بنادان و بی‌راه و خرد *** سلیح بزرگی نباید سپرد

که چون باز خواهی نیاید بدست *** که دارنده زان چیز گشتست مست

چه گفت آن خردمند شیرین سخن *** که گر بی‌بنانرا نشانی ببن

بفرجام کار آیدت رنج و درد *** بگرد در ناسپاسان مگرد

دلاور شدی تیز و برتر منش *** ز بد گوهر آمد ترا بد کنش

ترا کرد سالار گردنکشان *** شدی مهتر اندر زمین کشان

بران تخت سیمین و آن مهر شاه *** سرت مست شد بازگشتی ز راه

کنون نام چوبینه بهرام گشت *** همان تخت سیمین ترا دام گشت

بران تخت بر ماه خواهی شدن *** سپهبد بدی شاه خواهی شدن

سخن زین نشان مرد دانا نگفت *** بر آنم که با دیو گشتی تو جفت

بدو گفت بهرام کای بدکنش *** نزیبد همی بر تو جز سرزنش

تو پیمان یزدان نداری نگاه *** همی ناسزا خوانی این پیشگاه

نهی داغ بر چشم شاه جهان *** سخن زین نشان کی بود در نهان

همه دوستان بر تو بر دشمنند *** بگفتار با تو بدل با منند

بدین کار خاقان مرا یاورست *** همان کاندر ایران و چین لشکرست

بزرگی من از پارس آرم بری *** نمانم کزین پس بود نام کی
بر افرازم اندر جهان داد را *** کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمه نامور آرشم *** چو جنگ آورم آتش سرکشم
نبیره جهانجوی گرگین منم *** هم آن آتش تیز بر زین منم
بایران بران رای بد ساوه شاه *** که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
کند با زمین راست آتشکده *** نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان *** برین بوم تا من ببستم میان
تو خودکامه را گر ندانی شمار *** برو چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست *** که گفتی که بر راه بر جای نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ *** من از پس خروشان چو دیو سترگ
چنان دان که کس بی‌هنر در جهان *** بخیره نجوید نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغفرم *** همی تخت عاج آید از خنجرم
اگر با تو یک پشه کین آورد *** ز تختت بروی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی *** چرا یاد گرگین نگیری بری
که اندر جهان بود و تختش نبود *** بزرگی و اورنگ و بختش نبود
ندانست کس نام او را در جهان *** فرو مایه بد در میان مهان
بیامد گرانمایه مهران ستاد *** بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت چنان برکشید *** شد آن روز بر چشم تو ناپدید
ترا داد گنج و سلیح و سپاه *** درفش تهمتن درفشان چو ماه

نبد خواست یزدان که ایران زمین *** بویرانی آرند ترکان چین
تو بودی بدین جنگشان یارمند *** کلاهت بر آمد بابر بلند
چو دارنده چرخ گردان بخواست *** که آن پادشا را شود کار راست
تو زان مایه مر خویشتن را نهی *** که هرگز ندیدی بهی و مهی
گرین پادشاهی ز تخم کیان *** بخواهد شدن تو چه بندی میان
چو اسکندری باید اندر جهان *** که تیره کند بخت شاهنشهان
تو با چهره دیو و با رنگ خاک *** مبادی بگیتی جز اندر مغاک
ز بی‌راهی و کارکرد تو بود *** که شد روز بر شاه ایران کبود
نوشتی همان نام من بر درم *** ز گیتی مرا خواستی کرد کم
بدی را تو اندر جهان مایه‌ای *** هم از بی‌رهان برترین پایه‌ای
هران خون که شد در جهان ریخته *** تو باشی بران گیتی آویخته
نیابی شب تیره آن را بخواب *** که جویی همی روز در آفتاب
ایا مرد بدبخت بیدادگر *** همه روزگارت بکژّی مبر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن *** خردمندی و راستی پیشه کن
که این بر من و تو همی بگذرد *** زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژّی به از راستی *** بکژّی چرا دل بیاراستی
چو فرمان کنی هرچ خواهی تراست *** یکی بهر ازین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بزی شادمان *** تن آسان و دور از بد بدگمان
و گر بگذری زین سرای سپنج *** گه بازگشتن نباشی برنج

نشاید کزین کم کنیم از فزون ❋❋❋ که زردشت گوید بزند اندرون

که هر کس که برگردد از دین پاک ❋❋❋ ز یزدان ندارد بدل بیم و باک

بسالی همی داد بایدش پند ❋❋❋ چو پندش نباشد ورا سودمند

ببایدش کشتن بفرمان شاه ❋❋❋ فکندن تن پر گناهش براه

چو بر شاه گیتی شود بدگمان ❋❋❋ ببایدش کشتن هم اندر زمان

بریزند هم بی‌گمان خون تو ❋❋❋ همین جستن بخت وارون تو

کنون زندگانیت ناخوش بود ❋❋❋ وگر بگذری جایت آتش بود

و گر دیر مانی برین هم نشان ❋❋❋ سر از شاه و ز داد یزدان کشان

پشیمانی آیدت زین کار خویش ❋❋❋ ز گفتار ناخوب و کردار خویش

تو بیماری و پند داروی تست ❋❋❋ بگوییم که تا تو شوی تن درست

و گر چیره شد بر دلت کام و رشک ❋❋❋ سخن گوی تا دیگر آرم پزشک

پزشک تو پندست و دارو خرد ❋❋❋ مگر آز تاج از دلت بسترد

بپیروزی اندر چنین کش شدی ❋❋❋ و ز اندیشه گنج سرکش شدی

شنیدی که ضحاک شد ناسپاس ❋❋❋ ز دیو و ز جادو جهان پر هراس

چو زو شد دل مهتران پر ز درد ❋❋❋ فریدون فرخنده با او چه کرد

سپاهت همه بندگان منند ❋❋❋ بدل زنده و مردگان منند

ز تو لختکی روشنی یافتند ❋❋❋ بدین سان سر از داد برتافتند

چو من گنج خویش آشکارا کنم ❋❋❋ دل جنگیان پر مدارا کنم

چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه ❋❋❋ بر آن بر نهادند یک سر سپاه

که هرگز نبینند زان پس شکست *** چو از خواسته سیر گشتند و مست
نباید که بر دست من بر هلاک *** شوند این دلیران بی‌بیم و باک
تو خواهی که جنگی سپاهی گران *** همه نامداران و کنداوران
شود بوم ایران از یشان تهی *** شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش بگوی *** سر آید مگر بر من این گفت و گوی
بدو گفت بهرام کان گاه شاه *** منوچهر بد با کلاه و سپاه
بدو گفت خسرو که ای بدنهان *** چو دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش ورا بنده بود *** بفرمان و رایش سر افکنده بود
بدو گفت بهرام کز راه داد *** تو از تخم ساسانی ای بد نژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود *** نه بابک شبانی بدو داده بود
بدو گفت خسرو که ای بدکنش *** نه از تخم ساسان شدی بر منش
دروغست گفتار تو سربسر *** سخن گفتن کژ نباشد هنر
تو از بد تنان بودی و بی‌بنان *** نه از تخم ساسان رسیدی بنان
بدو گفت بهرام کاندر جهان *** شبانی ز ساسان نگردد نهان
ورا گفت خسرو که دارا بمرد *** نه تاج بزرگی بساسان سپرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد *** نیاید ز گفتار بیداد داد
بدین هوش و این رای و این فرهی *** بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت ز وی *** سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ *** که ارغنده بودند بر سان گرگ

کجا گفته بودند بهرام را *** که ما روز جنگ از پی نام را

اگر مرده گر زنده بالای شاه *** بنزد تو آریم پیش سپاه

از یشان سواری که ناپاک بود *** دلاور بُد و تند و ناباک بود

همی راند پرخاش جوی و دژم *** کمندی بباز و درون شست خم

چو نزدیکتر گشت با خنگ عاج *** همی بود یازان بپرمایه تاج

بینداخت آن تاب داده کمند *** سر تاج شاه اندر آمد ببند

[یکی تیغ گستهم زد بر کمند *** سر شاه را زان نیامد گزند]

کمان را بزه کرد بندوی گرد *** بتیر از هوا روشنایی ببرد

بدان ترک بدساز بهرام گفت *** که جز خاک تیره مبادت نهفت

که گفتت که با شاه رزم آزمای *** ندیدی مرا پیش او بر بپای

پس آمد بلشکرگه خویش باز *** روانش پر از درد و تن پر گداز

[پند دادن گردیه، برادر خود- بهرام- را]

چو خواهرش بشنید کامد ز راه *** برادرش پر درد زان رزمگاه

بینداخت آن نامدار افسرش *** بیاورد فرمانبری چادرش

بیامد بنزد برادر دمان *** دلش خسته از درد و تیره روان

بدو گفت کای مهتر جنگجوی *** چگونه شدی پیش خسرو بگوی

گر او از جوانی شود تیز و تند *** مگردان تو در آشتی رای کند

بخواهر چنین گفت بهرام گرد *** که او را ز شاهان نباید شمرد

نه جنگی سواری نه بخشنده‌یی *** نه دانا سری گر درخشنده‌یی
هنر بهتر از گوهر نامدار *** هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدوی *** که ای پر هنر مهتر نامجوی
ترا چند گویم سخن نشنوی *** بپیش آوری تندی و بد خوی
نگر تا چه گوید سخن‌گوی بلخ *** که باشد سخن گفتن راست تلخ
هر آنکس که آهوی تو با تو گفت *** همه راستیها گشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش *** ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
برین بر یکی داستان زد کسی *** کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خر شد که خواهد ز گاوان سروی *** بیک باره گم کرد گوش و بروی
نکوهش مخواه از جهان سربسر *** نبود از تبارت کسی تاجور
اگر نیستی در میان این جوان *** نبودی من از داغ تیره روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای *** نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود *** همیشه دو چشمم پر از خون بود
جز از درد و نفرین نجویی همی *** گل زهر خیره ببویی همی
چه گویند چوبینه بدنام گشت *** همه نام بهرام دشنام گشت
برین نیز هم خشم یزدان بود *** روانت بدوزخ بزندان بود
نگر تا جز از هرمز شهریار *** که بد در جهان مر ترا خواستار
هم آن تخت و آن کاله ساوه شاه *** بدست آمد و بر نهادی کلاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان *** بجویی کنون گاه شاهنشهان

همه نیکویها ز یزدان شناس *** مباش اندرین تاجور ناسپاس
برزمی که کردی چنین کش مشو *** هنرمند بودی منی فش مشو
بدل دیو را یار کردی همی *** بیزدان گنهگار گردی همی
چو آشفته شد هرمز و بر دمید *** بگفتار آذر گشسب پلید
ترا اندرین صبر بایست کرد *** نبد بنده را روزگار نبرد
چو او را چنان سختی آمد بروی *** ز بردع بیامد پسر کینه جوی
ببایست رفتن بر شاه نو *** بکام وی آراستن گاه نو
نکردی جوان جز برای تو کار *** ندیدی دلت جز به روزگار
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت *** چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر *** بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بی‌شمار *** بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه *** توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین *** که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان بر و بر گماشت *** بد او ز ایران و توران بگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید *** زمین کرد و هم آسمان آفرید
ندیدند هرگز سواری چو سام *** نزد پیش او شیر درنده گام
چو نوذر شد از بخت بیدادگر *** بپا اندر آورد رای پدر
همه مهتران سام را خواستند *** همان تخت پیروزه آراستند
بران مهتران گفت هرگز مباد *** که جان سپهبد کند تاج یاد

که خاک منوچهر گاه منست *** سر تخت نوذر کلاه منست

بدان گفتم این ای برادر که تخت *** نیابد مگر مرد پیروز بخت

که دارد کفی راد و فرّ و نژاد *** خردمند و روشن دل و پر ز داد

ندانم که بر تو چه خواهد رسید *** که اندر دلت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کاینست راست *** برین راستی پاک یزدان گواست

و لیکن کنون کار ازین در گذشت *** دل و مغز من پر ز تیمار گشت

اگر مه شوم گر نهم سر بمرگ *** که مرگ اندر آید بپولاد ترگ

[سگالش خسرو پرویز با سپهداران و موبدان خود]

و زان روی شد شهریار جوان *** چو بگذشت شاد از پل نهروان

همه مهتران راز لشکر بخواند *** سزاوار بر تخت شاهی نشاند

چنین گفت کای نیکدل سروران *** جهان دیده و کارکرده سران

بشاهی مرا این نخستین سرست *** جز از آزمایش نه اندر خورست

بجای کسی نیست ما را سپاس *** وگر چند هستیم نیکی شناس

شما را ز ما هیچ نیکی نبود *** که چندین غم و رنج باید فزود

نیاکان ما را پرستیده‌اید *** بسی شور و تلخ جهان دیده‌اید

بخواهم گشادن یکی راز خویش *** نهان دارم از لشکر آواز خویش

سخن گفتن من بایرانیان *** نباید که بیرون برند از میان

کزین گفتن اندیشه من تباه *** شود چون بگویند پیش سپاه

من امشب سگالیده‌ام تاختن *** سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده‌ام در سخن *** سواریست اسپ افگن و کار کن
همی کودکی بی‌خرد دانمد *** بگرز و بشمشیر ترساندم
نداند که من شب شبیخون کنم *** برزم اندرون بیم بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ *** چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی *** بیفشاند این گیسوی مشکبوی
شما برنشینید با ساز جنگ *** همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران بر نهادند یک سر سپاه *** که یک تن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرای *** ز بیگانه مردم بپردخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را *** جهان دیده و گرد گردوی را
همه کارزار شبیخون بگفت *** که با او مگر یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار *** چرایی چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی *** ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند *** ابا او همه یک دل و یک تنند
ز یک سو نبیره ز یک سو نیا *** بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازین سو برادر و ز ان سو پدر *** همه پاک بسته یک اندر دگر
پدر چون کند با پسر کار زار *** بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه *** چو گفتی کنون کار گردد تباه
بدو گفت گردوی کاین خود گذشت *** گذشته همه باد گردد بدشت

توانایی و کام و گنج و سپاه *** سر مرد بینا نپیچد ز راه

بدین رزمگه امشب اندر مباش *** ممان تا شود گنج و لشکر به لاش

که من بی‌گمانم کزین راز ما *** وزین ساختن در نهان ساز ما

بدان لشکر اکنون رسید آگهی *** نباید که تو سر بدشمن دهی

چو بشنید خسرو پسند آمدش *** بدل رای او سودمند آمدش

گزین کرد زان سرکشان مرد چند *** که باشند بر نیک و بد یارمند

چو خراد بر زین و گستهم شیر *** چو شاپور و چون اندیان دلیر

چو بندوی خراد لشکر فروز *** چو نستود لشکرکش نیوسوز

تلی بود پر سبزه و جای سور *** سپه را همی دید خسرو ز دور

[شبیخون کردن بهرام چوبینه بر سپاه خسرو و گریختن خسرو پرویز]

و زین روی بنشست بهرام گرد *** بزرگان برفتند با او و خرد

سپهبد بپرسید زان سرکشان *** که آمد ز خویشان شما را نشان

فرستید هر کس که دارید خویش *** که باشند یکدل بگفتار و کیش

گریشان بیایند و فرمان کنند *** به پیمان روان را گروگان کنند

سپه ماند از بردع و اردبیل *** از ارمنّیه نیز بی‌مرد و خیل

از یشان برزم اندرون نیست باک *** چه مردان بردع چه یک مشت خاک

شنیدند گردنکشان این سخن *** که بهرام جنگ آور افگند بن

ز لشکر گزیدند مردی دبیر *** سخن‌گوی و داننده و یادگیر

بیامد گوی با دلی پر ز راز *** همی بود پویان شب دیر یاز

بگفت آنچ بشنید زان مهتران *** از ان نامداران و کنداوران

از ایرانیان پاسخ ایدون شنید *** که تا رزم لشکر نیاید پدید

یکی ما ز خسرو نگردیم باز *** بترسیم کین کار گردد دراز

مباشید ایمن بران رزمگاه *** که خسرو شبیخون کند با سپاه

چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد *** سوی لشکر پهلوان شد چو گرد

همه لشکر آتش بر افروختند *** بهر جای شمعی همی سوختند

[گریختن خسرو پرویز به روم]

ز لشکر گزین کرد بهرام شیر *** سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر

چو کردند با او دبیران شمار *** سپه بود شمشیر زن صد هزار

ز خاقانیان آن سه ترک سترگ *** که بودند غرنده بر سان گرگ

بجنگ آوران گفت چون زخم کوس *** بر آید بهنگام بانگ خروس

شما بر خروشید و اندر دهید *** سران راز خون بر سر افسر نهید

بشد تیز لشکر بفرمان گو *** سه ترک سر افرازشان پیش رو

بر لشکر شهریار آمدند *** جفا پیشه و کینه دار آمدند

خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ *** از آهن زمین بود و ز گرد میغ

همی گفت هر کس که خسرو کجاست *** که امروز پیروزی روز ماست

ببالا همی بود خسرو بدرد *** دو دیده پر از خون و رخ لاژورد

چنین تا سپیده بر آمد ز کوه *** شد از زخم شمشیر و کشته ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید *** همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید *** برین دشمنان کامگاری کنید
که پیروزگر پشت و یار منست *** همان زخم شمشیر کار منست
بیامد دمان تا بر آن سه ترک *** نه ترک دلاور سه پیل سترگ
یکی تاخت تا نزد خسرو رسید *** پرنداوری از میان بر کشید
همی خواست زد بر سر شهریار *** سپر بر سر آورد شاه سوار
بزیر سپر تیغ زهر آبگون *** بزد تیغ و انداختش سرنگون
خروشید کای نامداران جنگ *** زمانی دگر کرد باید درنگ
سپاهش همه پشت برگاشتند *** جهانجوی را خوار بگذاشتند
به بندوی و گستهم گفت آن زمان *** که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست *** همان از در تاج پیوند نیست
اگر من شوم کشته در کارزار *** جهان را نماند یکی شهریار
بدو گفت بندوی کای سرفراز *** بدین روز هرگز مبادت نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدر مه‌ایست *** که کس در زمانه ترا یار نیست
بزنگوی گفت آن زمان شهریار *** کز ایدر برو تازیان تا تخوار
ازین ماندگان بر سواری هزار *** بران رزمگاه آنچ یابی بیار
سراپرده دیبه و گنج و تاج *** همان بدره و برده و تخت عاج
بزرگان بنه بر نهادند و گنج *** فراوان ببردن کشیدند رنج

هم آنگه یکی اژدهافش درفش *** پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی راند بهرام گرد *** بجنگ از جهان روشنایی ببرد
رسیدند بهرام و خسرو بهم *** دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی بر آشوفتند *** همی بر سر یکدگر کوفتند
همی گشت بهرام چون شیر نر *** سلیحش نیامد برو کارگر
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت *** از اندازه آویزیش اندر گذشت
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید *** که گنج و بنه زان سوی پل کشید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت *** که با ما کسی نیست در جنگ جفت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ *** بپیش اندرون پهلوانی سترگ
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ *** چو تنها شدی نیست جای درنگ
همی راند ناکار دیده جوان *** برین گونه بر تا پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز *** سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چو خسرو چنان دید بر پل بماند *** جهان دیده گستهم را پیش خواند
بیارید گفتا کمان مرا *** بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش ببرد آنک گنجور بود *** بران کار گستهم دستور بود
کمان بر گرفت آن سپهدار گرد *** بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ *** بیک چوبه با سر همی دوخت ترگ
پس اندر همی تاخت بهرام شیر *** کمندی بدست اژدهایی بزیر
چو خسرو ورا دید برگشت شاد *** دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

یکی تیر زد بر بر بارگی *** بشد کار آن باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپر بر گرفت *** ز بیچارگی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد *** جهانجوی کی داشت او را بمرد
هم اندر زمان اسپ او را بخست *** پیاده یلان سینه از پل بجست
سپه بازگشت از پل نهروان *** هر انکس که بودند پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد *** پل نهروان سربسر باز کرد
همی راند غمگین سوی طیسفون *** دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
در شارستانها بآهن ببست *** بانبوه اندیشگان در نشست
ز هر برزنی مهترانرا بخواند *** بدروازه بر پاسبانان نشاند

[گریختن خسرو به روم و کشته شدن پدر او- هرمزد]

و زان جایگه شد بپیش پدر *** دو دیده پر از آب و پر خون جگر
چو روی پدر دید بردش نماز *** همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کاین پهلوان سوار *** که او را گزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر *** سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هرچ آمد ز پند *** برو پند من بر نبد سودمند
همه جنگ و پرخاش بد کام اوی *** که هرگز مبادا روان نام اوی
بناکام رزمی گران کرده شد *** فراوان کس از اختر آزرده شد
ز من بازگشتند یک سر سپاه *** ندیدند گفتی مرا جز براه

همی شاه خوانند بهرام را *** ندیدند ز آغاز فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان *** بیاورد لشکر چو کوهی گران
چو شد کار بی‌برگ بگریختم *** بدام بلا در نیاویختم
نگه کردم اکنون بسود و زیان *** نباشند یاور مگر تازیان
گر ایدونک فرمان دهد شهریار *** سواران تازی برم بی‌شمار
بدو گفت هرمز که این رای نیست *** که اکنون ترا پای بر جای نیست
نباشند یاور ترا تازیان *** چو جایی نبینند سود و زیان
بدرد دل اندر ترا زار نیز *** بدشمن سپارند از بهر چیز
بدین کار پشت تو یزدان بود *** هماواز تو بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم *** از ایدر برو تازیان تا بروم
سخنهای این بنده چاره جوی *** چو رفتی یکایک بقیصر بگوی
بجایی که دین است و هم خواستست *** سلیح و سپاه وی آراستست
فریدونیان نیز خویش تواند *** چو کارت شود سخت پیش تواند
چو بشنید خسرو زمین بوس داد *** بسی بر نهان آفرین کرد یاد
ببندوی و گردوی و گستهم گفت *** که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و یک سر بنه بر نهید *** بر و بوم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده آواز خاست *** که ای شاه نیک اختر و داد و راست
یکی گرد تیره بر آمد ز راه *** درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست *** که چوبینه بر نهروان کرد راست

چو بشنید خسرو بیامد بدر *** گریزان برفت او ز پیش پدر

همی شد سوی روم بر سان گرد *** درفشی پس پشت او لاژورد

بپیچید یال و بر و روی را *** نگه کرد گستهم و بندوی را

همی راندند آن دو تن نرم نرم *** خروشید خسرو بآوای گرم

همانا سران‌تان ز پیش آمدست *** که بد خواهتان همچو خویش آمدست

اگر نه چنین نرم راندن چراست *** که بهرام نزدیک پشت شماست

بدو گفت بندوی کای شهریار *** دلت را ببهرام رنجه مدار

کجا گرد ما را نبینند ز راه *** که دورست ز ایدر درفش سیاه

چنین است یارانت را گفت و گوی *** که ما را بدین تاختن نیست روی

چو چوبینه آید بایوان شاه *** هم آنگه بهرمز دهد تاج و گاه

نشیند چو دستور بر دست اوی *** بدریا رسد کارگر شست اوی

بقیصر یکی نامه از شهریار *** نویسد که این بنده نابکار

گریزان برفتست زین مرز و بوم *** نباید که آرام گیرد بروم

هم آنگه که او خویشتن کرد راست *** نژندی و کژّی ازین بهر ماست

چو آید بران مرز بندش کنید *** دل شادمان را گزندش کنید

بدین بارگاهش فرستید باز *** ممانید تا گردد او سرفراز

ببندید هم در زمان با سپاه *** فرستید گریان بدین جایگاه

چنین داد پاسخ که از بخت بد *** سزد زین نشان هرچ بر ما رسد

سخنها درازست و کاری درشت *** بیزدان کنون باز هشتیم پشت

براند اسپ و گفت انچ از خوب و زشت *** جهاندار بر تارک ما نبشت

بباشد نگردد باندیشه باز *** مبادا که آید بدشمن نیاز

چو او بر گذشت این دو بیدادگر *** ازو بازگشتند پر کینه سر

ز راه اندر ایوان شاه آمدند *** پر از رنج و دل پر گناه آمدند

ز در چون رسیدند نزدیک تخت *** زهی از کمان باز کردند سخت

فگندند ناگاه در گردنش *** بیاویختند آن گرامی تنش

شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان *** تو گفتی که هرمز نبد در جهان

چنین است آیین گردنده دهر *** گهی نوش بار آوردگاه زهر

اگر مایه اینست سودش مجوی *** که در جستنش رنجت آید بروی

چو شد گردش روز هرمز بپای *** تهی ماند زان تخت فرخنده جای

هم آنگاه برخاست آواز کوس *** رخ خونیان گشت چون سندروس

درفش سپهبد هم آنگه ز راه *** پدید آمد اندر میان سپاه

جفا پیشه گستهم و بندوی تیز *** گرفتند زان کاخ راه گریز

چنین تا بخسرو رسید این دو مرد *** جهانجوی چون دیدشان روی زرد

بدانست کایشان دو دل پر ز راز *** چرا از جهاندار گشتند باز

برخساره شد چون گل شنبلید *** نکرد آن سخن بر دلیران پدید

بدیشان چنین گفت کز شاه راه *** بگردید کامد بتنگی سپاه

بیابان گزینید و راه دراز *** مدارید یک سر تن از رنج باز

[رفتن خسرو به روم]

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه *** گزین کرد زان لشکر کینه خواه
ز ره دار و شمشیر زن سی هزار *** بدان تا شوند از پس شهریار
چنین لشکری نامبردار و گرد *** ببهرام پور سیاوش سپرد
و زان روی خسرو بیابان گرفت *** همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا بنزد رباطی رسید *** سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندیش یزدان سرای *** پرستشگهی بود و فرخنده جای
نشستنگه سوکواران بدی *** بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو بیزدان پرست *** که از خوردنی چیست کاید بدست
سکوبا بدو گفت کای نامدار *** فطیرست با ترّه جویبار
گرایدونک شاید بدین سان خورش *** مبادت جز از نوشه این پرورش
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار *** همان آنک بودند با او سوار
جهانجوی با آن دو خسرو پرست *** گرفت از پی واژ برسم بدست
بخوردند با شتاب چیزی که بود *** پس آنگه بزمزم بگفتند زود
چنین گفت پس با سکوبا که می *** نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می ز خرما کنیم *** بتمّوز و هنگام گرما کنیم
کنون هست لختی چو روشن گلاب *** بسرخی چو بیجاده در آفتاب
هم آنگه بیاورد جامی نبید *** که شد رنگ خورشید زو ناپدید

بخورد آن زمان خسرو از می سه جام *** می و نان کشکین که دارد بنام

چو مغزش شد از باده سرخ گرم *** هم آنگه بخفت از بر ریگ نرم

نهاد از بر ران بندوی سر *** روانش پر از درد و خسته جگر

همان چون بخواب اندر آمد سرش *** سکوبای مهتر بیامد برش

که از راه گردی بر آمد سیاه *** دران گرد تیره فراوان سپاه

چنین گفت خسرو که بد روزگار *** که دشمن بدین گونه شد خواستار

نه مردم بکارست و نه بارگی *** فراز آمد آن روز بیچارگی

بدو گفت بندوی بس چاره ساز *** که آمدت دشمن بتنگی فراز

بدو گفت خسرو که ای نیک خواه *** مرا اندرین کار بنمای راه

بدو گفت بندوی کای شهریار *** ترا چاره سازم بدین روزگار

و لیکن فدا کرده باشم روان *** بپیش جهانجوی شاه جهان

بدو گفت خسرو که دانای چین *** یکی خوب زد داستانی برین

که هر کو کند بر در شاه کشت *** بیابد بدان گیتی اندر بهشت

چو دیوار شهر اندر آمد ز پای *** کلاته نباید که ماند بجای

چو ناچیز خواهد شدن شارستان *** مماناد دیوار بیمارستان

تو گر چاره‌یی دانی اکنون بساز *** هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

بدو گفت بندوی کاین تاج زر *** مرا ده همین گوشوار و کمر

همان لعل زرین چینی قبای *** چو من پوشم این را تو ایدر مپای

برو با سپاهت هم اندر شتاب *** چو کشتی که موجش در آرد ز آب

بکرد آن زمان هرچ بندوی گفت *** و زان جایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره‌جوی *** جهان دیده سوی سقف کرد روی
که اکنون شما را بدین برز کوه *** بباید شدن ناپدید از گروه
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد *** بزودی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامه زرنگار *** بسر بر نهاد افسر شهریار
بران بام بر شد نه بر آرزوی *** سپه دید گرد اندرون چار سوی
همی بود تا لشکر رزمساز *** رسیدند نزدیک آن دژ فراز
ابر پای خاست آنگه از بام زود *** تن خویشتن را بلشکر نمود
بدیدندش از دور با تاج زر *** همان طوق و آن گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسروست *** که با تاج و با جامه های نوست
چو بندوی شد بی‌گمان کان سپاه *** همی باز نشناسد او را ز شاه
فرود آمد و جامه خویش تفت *** بپوشید ناکام و بر بام رفت
چنین گفت کای رزمسازان نو *** کرا خوانم اندر شما پیش رو
که پیغام دارم ز شاه جهان *** بگویم شنیده بپیش مهان
چو پور سیاووش دیدش ببام *** منم پیش رو گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه *** که من سخت پیچانم از رنج راه
ستوران همه خسته و کوفته *** ز راه دراز اندر آشوفته
بدین خانه سوکواران برنج *** فرود آمدستیم با یار پنج
چو پیدا شود چاک روز سپید *** کنم دل ز کار جهان ناامید

بیاییم با تو براه دراز *** بنزدیک بهرام گردن فراز
برین بر که گفتم نجویم زمان *** مگر یارمندی کند آسمان
نیاکان ما آنک بودند پیش *** نگه داشتندی هم آیین و کیش
اگر چه بدی بختشان دیر ساز *** ز کهتر نبرداشتندی نیاز
کنون آنچ ما را بدل راز بود *** بگفتیم چون بخت ناساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک *** نباشد مگر رای یزدان پاک
چو سالار بشنید زو داستان *** بگفتار او گشت همداستان
دگر هرک بشنید گفتار اوی *** پر از درد شد دل ز کردار اوی
فرود آمد آن شب بدانجا سپاه *** همی داشتی رای خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد *** ز دیوار تا سوی بهرام شد
بدو گفت کامروز شاه از نماز *** همانا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود *** پرستنده پاک دادار بود
همان نیز خورشید گردد بلند *** ز گرما نباید که یابد گزند
بیاساید امروز و فردا پگاه *** همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران *** که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیریم تنگ *** مگر تیز گردد بیاید بجنگ
بتنها تن او یکی لشکرست *** جهانگیر و بیدار و کنداورست
و گر کشته آید بدشت نبرد *** بر آرد ز ما نیز بهرام گرد
هم آن به که امروز باشیم نیز *** وگر خوردنی نیست بسیار چیز

مگر کو بدین هم نشان خوش منش *** بیاید به از جنگ و ز سرزنش

چنان هم همی بود تا شب ز کوه *** بر آمد بگرد اندر آمد گروه

سپاه اندر آمد ز هر پهلوی *** همی سوختند آتش از هر سوی

[بردن بهرام سیاوش بندوی را پیش بهرام چوبینه]

چو روی زمین گشت خورشید فام *** سخن گوی بندوی بر شد ببام

ببهرام گفت ای جهان دیده مرد *** برانگه که برخاست از دشت گرد

چو خسرو شما را بدید او برفت *** سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون گر تو پرّان شوی چون عقاب *** و گر برتر آری سر از آفتاب

نبیند کسی شاه را جز بروم *** که اکنون کهن شد بران مرز و بوم

کنون گر دهیدم بجان زینهار *** بیایم بر پهلوان سوار

بگویم سخن هرچ پرسد ز من *** ز کمّی و بیشی آن انجمن

و گرنه بپوشم سلیح نبرد *** بجنگ اندر آیم بکردار گرد

چو بهرام بشنید زو این سخن *** دل مرد برنا شد از غم کهن

بیاران چنین گفت کاکنون چه سود *** اگر من بر آرم ز بندوی دود

همان به که او را بر پهلوان *** برم هم برین گونه روشن روان

بگوید بدو هرچ داند ز شاه *** اگر سر دهد گر ستاند کلاه

به بندوی گفت ای بد چاره جوی *** تو این داوریها ببهرام گوی

فرود آمد از بام بندوی شیر *** همی راند با نامدار دلیر

چو بشنید بهرام کامد سپاه *** سوی روم شد خسرو کینه خواه

ز پور سیاوش بر آشفت سخت *** بدو گفت کای بدرگ شور بخت

نه کار تو بود اینک فرمودمت *** همی بی‌هنر خیره بستودمت

جهانجوی بندوی را پیش خواند *** همی خشم بهرام با او براند

بدو گفت کای بد تن بد کنش *** فریبنده مرد از در سرزنش

سپاه مرا خیره بفریفتی *** ز بد گوهر خویش نشکیفتی

تو با خسرو شوم گشتی یکی *** جهان دیده‌یی کردی از کودکی

کنون آمدی با دلی پر سخن *** که من نو کنم روزگار کهن

بدو گفت بندوی کای سرفراز *** ز من راستی جوی و تندی مساز

بدان کان شهنشاه خویش منست *** بزرگیش و رادیش پیش منست

فدا کردمش جان و بایست کرد *** تو گر مهتری گرد کژّی مگرد

بدو گفت بهرام من زین گناه *** که کردی نخواهمت کردن تباه

و لیکن تو هم کشته بر دست اوی *** شوی زود و خوانی مرا راست گوی

نهادند بر پای بندوی بند *** ببهرام دادش ز بهر گزند

همی بود تا خور شد اندر نهفت *** بیامد پر اندیشه دل بخفت

[سگالش ایرانیان و بهرام از بهر پادشاهی و بر تخت نشاندن، او را]

چو خورشید خنجر کشید از نیام *** پدید آمد آن مُطرف زردفام

فرستاد و گردنکشان را بخواند *** بر تخت شاهی برانو نشاند

بهر جای کرسی زرّین نهاد *** چو شاهان پیروز بنشست شاد
چنین گفت زان پس ببانگ بلند *** که هر کس که هست از شما ارجمند
ز شاهان ز ضحاک بتّر کسی *** نیامد پدید ار بجویی بسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت *** و ز ان کشتن ایرانش آمد بمشت
دگر خسرو آن مرد بیداد و شوم *** پدر را بکشت آنگهی شد بروم
کنون ناپدیدست اندر جهان *** یکی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود بخشش و بخت را *** کلاه و کمر بستن و تخت را
که دارید کاکنون ببندد میان *** بجا آورد رسم و راه کیان
بدارنده آفتاب بلند *** که باشم شما را بدین یارمند
شنیدند گردنکشان این سخن *** که آن نامور مهتر افکند بن
نپیچید کس دل ز گفتار راست *** یکی پیرتر بود بر پای خاست
کجا نام او بود شهران گراز *** گوی پیر سر مهتری دیریاز
چنین گفت کای نامدار بلند *** توی در جهان تا بوی سودمند
بدی گر نبودی جز از ساوه شاه *** که آمد بدین مرز ما با سپاه
ز آزادگان بندگان خواست کرد *** کجا در جهانش نبد هم نبرد
ز گیتی بمردی تو بستی میان *** که آن رنج بگذشت ز ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار *** همه گرد و شایسته کارزار
بیک چوبه تیر تو گشتند باز *** بر آسود ایران ز گُرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست *** برین بر گوا بخت بیدار تست

کسی کو بپیچد ز فرمان ما *** وگر دور ماند ز پیمان ما

بفرمانش آریم اگر چه گوست *** و گر داستان را همه خسروست

بگفت این و بنشست بر جای خویش *** خراسان سپهبد بیامد بپیش

چنین گفت کاین پیر دانش پژوه *** که چندین سخن گفت پیش گروه

بگویم که او از چه گفت این سخن *** جهانجوی و داننده مرد کهن

که این نیکویها ز تو یاد کرد *** دل انجمن زین سخن شاد کرد

و لیکن یکی داستانست نغز *** اگر بشنود مردم پاک مغز

که زردشت گوید باستا و زند *** که هر کس که از کردگار بلند

بپیچد بیک سال پندش دهید *** همان مایه سودمندش دهید

سر سال اگر بازناید براه *** ببایدش کشتن بفرمان شاه

چو بر دادگر شاه دشمن شود *** سرش زود باید که بی‌تن شود

خراسان بگفت این و لب را ببست *** بیامد بجایی که بودش نشست

از ان پس فرخ زاد بر پای خاست *** از ان انجمن سر بر آورد راست

چنین گفت کای مهتر سودمند *** سخن گفتن داد به گر پسند

اگر داد بهتر بود کس مباد *** که باشد بگفتار بی‌داد شاد

ببهرام گوید که نوشه بدی *** جهان را بدیدار توشه بدی

اگر ناپسندست گفتار ما *** بدین نیست پیروزگر یار ما

انوشه بدی شاد تا جاودان *** ز تو دور دست و زبان بدان

بگفت این و بنشست مرد دلیر *** خزروان خسرو بیامد چو شیر

بدو گفت اکنون که چندین سخن *** سراینده برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جویی بداد *** هیونی بر افگن بکردار باد
ممان دیر تا خسرو سر فراز *** بکوبد بنزد تو راه دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای *** سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه *** نباشد سپهبد سزاوار گاه
و گر بیم داری ز خسرو بدل *** پی از پارس و ز طیسفون بر گسل
بشهر خراسان تن آسان بزی *** که آسانی و مهتری را سزی
بپوزش یک اندر دگر نامه ساز *** مگر خسرو آید برای تو باز
نه برداشت خسرو پی از جای خویش *** کجا زاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پس زاد فرخ بداد *** که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران *** که هستند ز ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده وار *** که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند نپسندد این گفت و گوی *** کزان کم شود مرد را آب روی
خراسان سخن بر منش وار گفت *** نگویم که آن با خرد بود جفت
فرخ زاد بفزود گفتار تند *** دل مردم پر خرد کرد کند
چهارم خزروان سالار بود *** که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار *** پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندر آی *** که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید برتر منش را بکشت *** به بیداد بگرفت گیتی بمشت

پر از درد دیدم دل پارسا *** که اندر جهان دیو بد پادشا
دگر آنک بدگوهر افراسیاب *** ز توران بدانگونه بگذاشت آب
بزاری سر نوذر نامدار *** بشمشیر ببرید و برگشت کار
سدیگر سکندر که آمد ز روم *** بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت *** خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز *** که گم کرد زین بوم و بر نام و ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری *** جهاندار و ز نامداران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان *** نگون شد سر تخت شاه جهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید *** که اکنون بنوّی بایران رسید
که بگریخت شاهی چو خسرو ز گاه *** سوی دشمنان شد ز دست سپاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد *** ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهان دیده سنباد بر پای جست *** میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کاین نامور پهلوان *** بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان *** بیاید ببندد کمر بر میان
هم آن به که این بر نشیند بتخت *** که گردست و جنگاور و نیک بخت
سر جنگیان کاین سخنها شنید *** بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی *** اگر باز یابیم در برزنی
ببرم سرش را بشمشیر تیز *** ز جانش بر آرم دم رستخیز
نمانم که کس تاج داری کند *** میان سواران سواری کند

چو بشنید بابوی گرد ارمنی *** که سالار ناپاک کرد آن منی
کشیدند شمشیر و برخاستند *** یکی نو سخن دیگر آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم *** سر دشمنان را بپی بسپریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید *** خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کان کو ز جای نشست *** بر آید بیازد بشمشیر دست
ببرّم هم اندر زمان دست اوی *** هشیوار گردد سر مست اوی
بگفت این و از پیش آزادگان *** بیامد سوی گلشن شادگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن *** همه رخ پر آژنگ و دل پر شکن

[بر تخت نشستن بهرام چوبینه]

چو پیدا شد آن چادر قیرگون *** درفشان شد اختر بچرخ اندرون
چو آواز دارنده پاس خاست *** قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند و راد *** دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی ز ایرانیان *** بباید نوشتن برین پرنیان
که بهرام شاهست و پیروز بخت *** سزاوار تاج است و زیبای تخت
نجوید جز از راستی در جهان *** چه در آشکار و چه اندر نهان
نوشته شد آن شمع برداشتند *** شب تیره باندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاژورد *** جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت *** نهاد اندر ایوان بهرام تخت

برُفتند ایوان شاهی چو عاج *** بیاویختند از بر گاه تاج

بر تخت زرین یکی زیر گاه *** نهادند و پس بر گشادند راه

نشست از بر تخت بهرامشاه *** بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

دبیرش بیاورد عهد کیان *** نوشته بران پر بها پرنیان

گوایی نوشتند یک سر مهان *** که بهرام شد شهریار جهان

بران نامه چون نام کردند یاد *** برو بر یکی مهر زرین نهاد

چنین گفت کاین پادشاهی مراست *** بدین بر شما پاک یزدان گواست

چنین هم بماناد سالی هزار *** که از تخمه من بود شهریار

پسر بر پسر هم چنین ارجمند *** بماناد با تاج و تخت بلند

بآذر مه اندر بُد و روز هور *** که از شیر پردخته شد پشت گور

چنین گفت زان پس بایرانیان *** که برخاست پرخاش و کین از میان

کسی کو برین نیست همداستان *** اگر کژّ باشید اگر راستان

بایران مباشید بیش از سه روز *** چهارم چو از چرخ گیتی فروز

برآید همه نزد خسرو شوید *** برین بوم و بر بیش ازین مغنوید

نه از دل برو خواندند آفرین *** که پردخته از تو مبادا زمین

هرانکس که با شاه پیوسته بود *** بران پادشاهی دلش خسته بود

برفتند زان بوم تا مرز روم *** پراگنده گشتند ز آباد بوم

[گریختن بندوی از بند بهرام]

همی بود بندوی بسته چو یوز *** بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود *** کزان بند او نیک ناکام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی *** ببند اندر از چاره نشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید *** اگر تیره شد روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او دیر ساز *** شود بخت پیروز با خوشنواز
جهان آفرین بر تن کی‌قباد *** ببخشید و گیتی بدو باز داد
نماند ببهرام هم تاج و تخت *** چه اندیشد این مردم نیک بخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد *** که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمر کنون تا دو ماه *** که از روم بینی بایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند *** همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام گر شهریار *** مرا داد خواهد بجان زینهار
ز پند تو آرایش جان کنم *** همه هرچ گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه *** بآذر گشسب و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید برین مرز و بوم *** سپاه آرد از پیش قیصر ز روم
بخواهی مرا زو بجان زینهار *** نگیری تو این کار دشوار خوار
از و بر تن من نیاید زیان *** نگردد بگفتار ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست *** بسوگند بندوی را بند خواست

چو بندوی بگرفت استاد و زند *** چنین گفت کز کردگار بلند
مبیناد بندوی جز درد و رنج *** مباد ایمن اندر سرای سپنج
که آنگه که خسرو بیاید ز جای *** ببینم من او را نشینم ز پای
مگر کو بنزد تو انگشتری *** فرستد همان افسر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند او *** بدید آن دل پاک و پیوند او
بدو گفت کاکنون همه راز خویش *** بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را *** بچاره فراز آورم کینه را
بزهراب شمشیر در بزمگاه *** بکوشش توانمش کردن تباه
بدریای آب اندرون نم نماند *** که بهرام را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان *** خردمند و بیدار و بسیار دان
بدین زودی اندر جهاندار شاه *** بیاید نشیند برین پیشگاه
تو دانی که من هرچ گویم بدوی *** نپیچد ز گفتار این بنده روی
بخواهم گناهی که رفت از تو پیش *** ببخشد بگفتار من تاج خویش
اگر خود بر آنی که گویی همی *** بدل رای کژّی نجویی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن *** نخستین ز خسرو برین یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو *** بگوش آیدش روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی *** هم اندر زمان بند برداشت ز وی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ *** سپیده بدو اندر آویخت چنگ
ببندوی گفت ار دلم نشکند *** چو چوبینه امروز چوگان زند

سگالیده‌ام دوش با پنج یار	***	که از تارک او بر آرم دمار
چو شد روز بهرام چوبینه روی	***	بمیدان نهاد و بچوگان و گوی
فرستاده آمد ز بهرام زود	***	بنزدیک پور سیاوش چو دود
ز ره خواست و پوشید زیر قبای	***	ز درگه باسپ اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نه پاک	***	که بهرام را خواستی زیر خاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود	***	که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس	***	که تن را نگه دار و فریاد رس
که بهرام پوشیده پنهان زره	***	بر افگند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد ز بد	***	تو زو خویشتن دور داری سزد
چو بشنید چوبینه گفتار زن	***	که با او همی گفت چوگان مزن
هرانکس که رفتی بمیدان اوی	***	چو نزدیک گشتی بچوگان و گوی
زدی دست بر پشت او نرم نرم	***	سخن گفتن خوب و آواز گرم
چنین تا بپور سیاوش رسید	***	زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت ای بتّر از خار گز	***	بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین بر کشید	***	سراپای او پاک بر هم درید
چو بندوی زان کشتن آگاه شد	***	برو تابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و بر نشست	***	میان یلی لرز لرزان ببست
ابا چند تن رفت لرزان براه	***	گریزان شد از بیم بهرامشاه
گرفت او از آن شهر راه گریز	***	بدان تا نبینند ازو رستخیز

بمنزل رسیدند و بفزود خیل *** گرفتند تازان ره اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید *** همی دامن از خشم در خون کشید
از ان پس بفرمود مهروی را *** که باشد نگهدار بندوی را
ببهرام گفتند کای شهریار *** دلت را ببندوی رنجه مدار
که او چون ازین کشتن آگاه شد *** همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش *** کزان تیره دانست بازار خویش
چنین گفت کانکس که دشمن ز دوست *** نداند مبادا ورا مغز و پوست
یکی خفته بر تیغ دندان پیل *** یکی ایمن از موج دریای نیل
دگر آنک بر پادشا شد دلیر *** چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر جان این هر چهار *** کزیشان بپیچد سر روزگار
دگر هرک جنباند او کوه را *** بران یارگر خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت *** و زان رنج تن باد در پنجه داشت
بکشتی ویران گذشتن بر آب *** به آید که بر کار کردن شتاب
اگر چشمه خواهی که بینی بچشم *** شوی خیره زو باز گردی بخشم
کسی را کجا کور بد رهنمون *** بماند براه دراز اندرون
هرانکس که گیرد بدست اژدها *** شد او کشته و اژدها زو رها
وگر آزمون را کسی خورد زهر *** از ان خوردنش درد و مرگست بهر
نکشتیم بندوی را از نخست *** ز دستم رها شد در چاره جست
برین کرده خویش باید گریست *** ببینیم تا رای یزدان بچیست

و زان روی بندوی و اندک سپاه *** چو باد دمان بر گرفتند راه

همی برد هر کس که بد بردنی *** براهی که موسیل بود ارمنی

بیابان بی‌راه و جای دده *** سراپرده‌یی دید جایی زده

نگه کرد موسیل بود ارمنی *** هم آب روان یافت هم خوردنی

جهانجوی بندوی تنها برفت *** سوی خیمه‌ها روی بنهاد تفت

چو موسیل را دید بردش نماز *** بگفتند با او زمانی دراز

بدو گفت موسیل ز ایدر مرو *** که آگاهی آید ترا نوبنو

که در روم آباد خسرو چه کرد *** همی آشتی نو کند گر نبرد

چو بشنید بندوی آنجا بماند *** و زان دشت یاران خود را بخواند

[رفتن خسرو سوی روم به راه بیابان و آگاهی دادن پارسای ترسا از کار آینده]

همی تاخت خسرو بپیش اندرون *** نه آب و گیاه بود و نه رهنمون

عنان را بدان باره کرده یله *** همی راند ناکام تا باهله

پذیره شدندش بزرگان شهر *** کسی را که از مردمی بود بهر

چو خسرو بنزدیک ایشان رسید *** بران شهر لشکر فرود آورید

همان چون فرود آمد اندر زمان *** نوندی بیامد ز ایران دمان

ز بهرام چوبین یکی نامه داشت *** همان نامه پوشیده در جامه داشت

نوشته سوی مهتر باهله *** که گر لشکر آید مکنشان یله

سپاه من اینک پس اندر دمان *** بشهر تو آید زمان تا زمان

چو مهتر برانگونه بر نامه دید *** هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند *** ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کآید پس او سپاه *** بران نامه بر تنگ دل گشت شاه
از ان شهر هم در زمان بر نشست *** میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات *** ندید اندرو هیچ جای نبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان *** یکی بیشه دیدند و آب روان
چو خسرو بپیش اندرون بیشه دید *** سپه را بران سبزه اندر کشید
شده گرسنه مرد ناهار و سست *** کمان را بزه کرد و نخچیر جست
ندیدند چیزی بجایی دوان *** درخت و گیا بود و آب روان
پدید آمد اندر زمان کاروان *** شتر بود و پیش اندرون ساروان
چو آن ساربان روی خسرو بدید *** بدان نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست *** کجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم *** ز آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم با یکی کاروان *** برین کاروان بر منم ساروان
بآب فراتست بنگاه من *** ازانجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی *** چه داری هم از چیز گستردنی
که ما ماندگانیم و هم گرسنه *** نه توشست ما را نه بار و بنه
بدو گفت تازی که ایدر بایست *** مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بر شاه تازی بگسترد مهر *** بیاورد فربه یکی ماده سهر

بکشتند و آتش بر افروختند *** تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش پراگنده چندی کباب *** بخوردن گرفتند یاران شتاب
گرفتند واژ آنک بد دین پژوه *** بخوردن شتابید دیگر گروه
بخوردند بی‌نان فراوان کباب *** بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند *** یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید *** توانایی و ناتوان آفرید
از ان پس بیاران چنین گفت شاه *** که هر کس که او بیش دارد گناه
بپیش من آن کس گرامی‌ترست *** و ز ان کهتران نیز نامی‌ترست
هر انکس کجا بیش دارد بدی *** بگشت از من و از ره بخردی
بما بیش باید که دارد امید *** سراسر بنیکی دهیدش نوید
گرفتند یاران برو آفرین *** که ای پاک دل خسرو پاک دین
بپرسید زان مرد تازی که راه *** کدامست و من چون شوم با سپاه
بدو گفت هفتاد فرسنگ بیش *** شما را بیابان و کوهست پیش
چو دستور باشی من از گوشت و آب *** براه آورم گر نسازی شتاب
بدو گفت خسرو جزین نیست رای *** که با توشه باشیم و با رهنمای
هیونی برافگند تازی براه *** بدان تا برد راه پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه *** پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی کاروان نیز دیگر براه *** پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان مایه دار *** بیامد هم آنگه بر شهریار

بدو گفت شاه از کجایی بگوی *** کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
بدو گفت کز خره اردشیر *** یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت نامت چه کرد آنک زاد *** چنین داد پاسخ که مهران ستاد
ازو توشه جست آن زمان شهریار *** بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانک اندازه نیست *** اگر چهر بازارگان تازه نیست
بدو گفت خسرو که مهمان براه *** بیابی فزونی شود دستگاه
سر بار بگشاد بازارگان *** درمگان به آمد ز دینارگان
خورش برد و بنشست خود بر زمین *** همی خواند بر شهریار آفرین
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست *** بیامد گرفت آبدستان بدست
چو از دور خرّاد برزین بدید *** ز جایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم *** بدان تا ندارد جهاندار شرم
پس آن مرد بازارگان پر شتاب *** می آورد بر سان روشن گلاب
دگر باره خرّاد برزین ز راه *** ازو بستد آن جام و شد نزد شاه
پرستش پرستنده را داشت سود *** بران برتری برتریها فزود
از ان پس ببازارگان گفت شاه *** که اکنون سپه را کدامست راه
نشست تو در خرّه اردشیر *** کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
بدو گفت کای شاه با داد و رای *** ز بازارگانان منم پاک رای
نشانش یکایک بخسرو بگفت *** همه رازها برگشاد از نهفت
بفرمود تا نام برنا و ده *** نویسد نویسنده روزبه

ببازارگان گفت پدرود باش *** خرد را بدل تار و هم پود باش

[آمدن خسرو به بوم روم]

چو بگذشت لشکر بران تازه بوم *** بتندی همی راند تا مرز روم

چنین تا بیامد بران شارستان *** که قیصر ورا خواندی کارستان

چو از دور ترسا بدید آن سپاه *** برفتند پویان ببی راه و راه

بدان باره اندر کشیدند رخت *** در شارستان را ببستند سخت

فرو ماند زان شاه گیتی فروز *** به بیرون بماندند لشکر سه روز

فرستاد روز چهارم کسی *** که نزدیک ما نیست لشکر بسی

خورشها فرستید و یاری کنید *** چه بر ما همی کامگاری کنید؟

بنزدیک ایشان سخن خوار بود *** سپاهش همه سست و ناهار بود

هم آنگه بر آمد یکی تیره ابر *** بغرید بر سان جنگی هژبر

و ز ابر اندران شارستان باد خاست *** بهر برزنی بانگ و فریاد خاست

چو نیمی ز تیره شب اندر کشید *** ز باره یکی بهره شد ناپدید

همه شارستان ماند اندر شگفت *** بیزدان سقف پوزش اندر گرفت

بهر برزنی بر علف ساختند *** سه پیر سکوبا برون تاختند

ز چیزی که بود اندر ان تازه بوم *** همان جامه‌هایی که خیزد ز روم

ببردند بالا بنزدیک شاه *** که پیدا شد ای شاه بر ما گناه

چو خسرو جوان بود و برتر منش *** بدیشان نکرد از بدی سرزنش

بدان شارستان در یکی کاخ بود *** که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بدو اندورن برده بود *** همان جای قیصر بر آورده بود
ز دشت اندر آمد بدانجا گذشت *** فراوان بدان شارستان در بگشت
همه رومیان آفرین خواندند *** بپا اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی بچنگ آمدش *** بر آسود و چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه *** از ان باد و باران و ابر سیاه
و زان شارستان سوی مانوی راند *** که آن را جهاندار مانوی خواند
ز مانوییان هرک بیدار بود *** خردمند و راد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار *** برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن *** ز باران و آن شارستان کهن
همی گفت هر کس که ما بندهایم *** بگفتار خسرو سرافگندهایم

[باز گفتن پارسای ترسا، بودنی را به خسرو پرویز]

ببود اندر ان شهر خسرو سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بابر اندر آورد برنده تیغ *** جهانجوی شد سوی راه وریغ
که اوریغ بد نام آن شارستان *** بدو در چلیپا و بیمارستان
ببی راه پیدا یکی دیر بود *** جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز داد *** که کردار تو جز پرستش مباد
گر از دیر دیرینه آیی فرود *** ز نیکی دهش باد بر تو درود

هم آنگاه راهب چو آوا شنید *** فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو تویی بی‌گمان *** ز تخت پدر گشته ناشادمان
ز دست یکی بدکنش بنده‌یی *** پلیدی منی فش پرستنده‌یی
چو گفتار راهب بی‌اندازه شد *** دل خسرو از مهر او تازه شد
ز گفتار او در شگفتی بماند *** بروبر جهان آفرین را بخواند
ز پشت صلیبی بیازید دست *** بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز *** سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه *** که من کهتری‌ام ز ایران سپاه
پیامی همی نزد قیصر برم *** چو پاسخ دهد سوی مهتر برم
گرین رفتن من همایون بود *** نگه کن که فرجام من چون بود
بدو گفت راهب که چونین مگوی *** تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن *** مرا هر زمان آزمایش مکن
نباید دروغ ایچ در دین تو *** نه کژّی برین راه و آیین تو
بسی رنج دیدی و آویختی *** سرانجام زین بنده بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت *** چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن *** بپرس از من از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش *** جهان را یکی بارور شاخ باش
که یزدان ترا بی‌نیازی دهد *** بلند اخترت سر افرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه *** یکی دختری از در تاج و گاه

چو با بندگان کارزارت بود *** جهاندار بیدار یارت بود

سرانجام بگریزد آن بدنژاد *** فراوان کند روز نیکیش یاد

و ز ان رزم جایی فتد دور دست *** بسازد بران بوم جای نشست

چو دوری گزینند ز فرمان تو *** بریزند خونش به پیمان تو

بدو گفت خسرو جزین خود مباد *** که کردی تو ای پیر داننده یاد

چه گویی بدین چند باشد درنگ *** که آید مرا پادشاهی بچنگ

چنین داد پاسخ که ده با دو ماه *** برین بگذرد بازیابی کلاه

اگر بر سر آید ده و پنج روز *** تو گردی شهنشاه گیتی فروز

بپرسید خسرو کزین انجمن *** که کوشد برنج و بآزار تن

چنین داد پاسخ که بستام نام *** گوی برمنش باشد و شاد کام

دگر آنک خوانی ورا خال خویش *** بدو تازه دانی مه و سال خویش

بپرهیز زان مرد ناسودمند *** که باشدت زو درد و رنج و گزند

بر آشفت خسرو ببستام گفت *** که با من سخن برگشا از نهفت

ترا مادرت نام گستهم کرد *** تو گویی که بستامم اندر نبرد

براهب چنین گفت کینست خال *** بخون بود با مادر من همال

بدو گفت راهب که آری همین *** ز گستهم بینی بسی رنج و کین

بدو گفت خسرو که ای رای زن *** از ان پس چه گویی چه خواهد بدن

بدو گفت راهب که مندیش زین *** کزان پس نبینی جز از آفرین

نیاید بروی تو دیگر بدی *** مگر سخت کاری بود ایزدی

بر آشوبد این سرکش آرام تو *** از ان پس نباشد بجز کام تو
اگر چند بد گردد این بدگمان *** همانش بدست تو باشد زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار *** دلت را بدین هیچ رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید *** جهان را بسان تو شاه آفرید
بآذر گشسپ و بخورشید و ماه *** بجان و سر نامبردار شاه
بگفتار ترسا نگر نگروی *** سخن گفتن ناسزا نشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی *** چو سوگند خوردم بهانه مجوی
که هرگز نسازم بدی در نهان *** براندیش از کردگار جهان
بدو گفت خسرو که از ترسگار *** نیاید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی *** نیازی بکژّی و نابخردی
و لیکن ز کار سپهر بلند *** نباشد شگفت ار شوی پر گزند
چو بایسته کاری بود ایزدی *** بیک سو شود دانش و بخردی
براهب چنین گفت پس شهریار *** که شاداب دل باش و به روزگار
و زان دیر چون برق رخشان ز میغ *** بیامد سوی شارستان وریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر *** کسی را که از مردمی بود بهر

[نامه فرستادن خسرو پرویز به قیصر روم]

چو آمد بران شارستان شهریار *** سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کزین مرز باید بخواه *** مدار آرزو را ز شاهان نگاه

که هر چند این پادشاهی مراست *** ترا با تن خویش داریم راست
بران شارستان ایمن و شاد باش *** ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یک سر ترا کهترند *** اگر چند گردنکش و مهترند
ترا تا نسازم سلیح و سپاه *** نجویم خور و خواب و آرام گاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت *** روانش از اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را *** همان اندیان جهانجوی را
بخرّاد برزین و شاپور شیر *** چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسپان چو روشن شود زین کنید *** ببالای آن زین زرّین کنید
بپوشید زربفت چینینی قبای *** همه یکدلانید و پاکیزه رای
ازین شارستان سوی قیصر شوید *** بگویید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان *** نیوشنده و چرب و شیرین زبان
گر ایدونک قیصر بمیدان شود *** کمان خواهد ار نی بچوگان شود
بکوشید با مرد خسرو پرست *** بدان تا شما را نیاید شکست
سواری بداند کز ایران برند *** دلیری و نیرو ز شیران برند
بخرّاد برزین بفرمود شاه *** که چینی حریر آر و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت *** چو خورشید تابان بخرّم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی *** که آن یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بوند *** بدان کوش تا یاوه‌یی نشنوند
چو نامه بخواند زبان برگشای *** بگفتار با تو ندارند پای

ببالوی گفت آنچ قیصر ز من *** گشاید زبان بر سر انجمن
ز فرمان و سوگند و پیمان و عهد *** تو اندر سخن یاد کن همچو شهد
بدان انجمن تو زبان منی *** بهر نیک و بد ترجمان منی
بچیزی که بر ما نیاید شکست *** بکوشید و با آن بسایید دست
تو پیمان گفتار من در پذیر *** سخن هرچ گفتم همه یادگیر
شنیدند آواز فرخ جوان *** جهان دیده گردان روشن روان
همه خواندند آفرین سر بسر *** که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی *** بزرگان روشن دل و راست‌گوی
چو بشنید قیصر کز ایران مهان *** فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک ایوان ز راه *** پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم *** همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
نشست از بر نامور تخت عاج *** بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند *** ز دهلیزشان تیز بگذاشتند
گرانمایه گستهم بد پیش رو *** پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خرّاد برزین و گرداندیان *** همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز *** چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یک زبان آفرین خواندند *** بران تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه *** از ایران و ز لشکر و رنج راه
چو بشنید خرّاد برزین برفت *** بر تخت با نامه شاه تفت

بفرمان آن نامور شهریار *** نهادند کرسی زرّین چهار
نشست این سه پر مایه نیک رای *** همی بود خرّاد برزین بپای
بفرمود قیصر که بر زیر گاه *** نشیند کسی کو بپیمود راه
چنین گفت خرّاد برزین که شاه *** مرا در بزرگی ندادست راه
که در پیش قیصر بیارم نشست *** چنین نامه شاه ایران بدست
مگر بندگی را پسند آیمت *** به پیغام او سودمند آیمت
بدو گفت قیصر که بگشای راز *** چه گفت آن خردمند گردن فراز
نخست آفرین بر جهاندار کرد *** جهان را بدان آفرین خوار کرد
که اویست برتر ز هر برتری *** توانا و داننده از هر دری
بفرمان او گردد این آسمان *** کجا برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده‌اند *** بدین چرخ گردان بر آورده‌اند
چو از خاک مر جانور بنده کرد *** نخستین کیومرث را زنده کرد
چنان تا بشاه آفریدون رسید *** کزان سرفراز ان ورا برگزید
پدید آمد آن تخمه اندر جهان *** ببود آشکار آنچ بودی نهان
همی رو چنین تا سر کی‌قباد *** که تاج بزرگی بسر برنهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی *** نگه داشتندی ره ایزدی
کنون بنده‌یی ناسزاوار و گست *** بیامد بتخت کیان بر نشست
همی داد خواهم ز بیدادگر *** نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هرانکس که او بر نشیند بتخت *** خرد باید و نامداری و بخت

شناسد که این تخت و این فرهی *** کرا بود و دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنید *** برین بی‌وفا کامگاری کنید
که پوینده گشتیم گرد جهان *** بشرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر بران سان سخنها شنید *** برخساره شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از ژاله شد *** زبان و روانش پر از ناله شد
چو آن نامه بر خواند بفزود درد *** شد آن تخت بر چشم او لاژورد
بخرّاد برزین جهاندار گفت *** که این نیست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش و پیوند بیش *** ز جان سخن گوی دارمش پیش
سلیح است و هم گنج و هم لشکرست *** شما را ببین تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهی ندارم دریغ *** که دیده به از گنج دینار و تیغ

[پاسخ نامه خسرو از قیصر]

دبیر جهان دیده را پیش خواند *** بران پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت *** بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس بند و پیوند و نیکو سخن *** از ان روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر *** نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخن‌گوی و روشن دل و یادگیر *** خردمند و گویا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی *** که ای شاه بینا دل و راه جوی
مرا هم سلیحست و هم زر بگنج *** نیاورد باید کسی را برنج

و گر نیستیمان ز هر کشوری *** درم خواستیمی ز هر مهتری

بدان تا تو از روم با کام خویش *** بایران گذشتی بآرام خویش

مباش اندرین بوم تیره روان *** چنین است کردار چرخ روان

که گاهی پناهست و گاهی گزند *** گهی با زیانیم و گه سودمند

کنون تا سلیح و سپاه و درم *** فراز آورم تو نباشی دژم

بر خسرو آمد فرستاده مرد *** سخنهای قیصر همه یاد کرد

[گفتگوی قیصر با فیلسوفان]

ز بیگانه قیصر بپرداخت جای *** پر اندیشه بنشست با رهنمای

بموبد چنین گفت کاین داد خواه *** ز گیتی گرفتست ما را پناه

بسازیم تا او بنیرو شود *** و زان کهتر بد بی‌آهو شود

بقیصر چنین گفت پس رهنمای *** که از فیلسوفان پاکیزه رای

بباید تنی چند بیدار دل *** که بندد با ما بدین کار دل

فرستاد کس قیصر نامدار *** برفتند زان فیلسوفان چهار

جوانان و پیران رومی نژاد *** سخنهای دیرینه کردند یاد

که ما تا سکندر بشد زین جهان *** ز ایرانیانیم خسته نهان

ز بس غارت و جنگ و آویختن *** همان بی‌گنه خیره خون ریختن

کنون پاک یزدان ز کردار بد *** بپیش اندر آوردشان کار بد

یکی خامشی برگزین از میان *** چو شد کندرو بخت ساسانیان

اگر خسرو آن خسروانی کلاه *** بدست آورد سر بر آرد بماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم *** بپا اندر آرد همه مرز و بوم
گرین در خورد با خرد یاد دار *** سخنهای ایرانیان باد دار
از یشان چو بشنید قیصر سخن *** یکی دیگر اندیشه افگند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه *** یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار بیدار دانندگان *** سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار *** بگفت آنچ بشنید با نامدار
همان نامه قیصر او را سپرد *** سخنهای قیصر برو بر شمرد
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد *** رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن *** که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این یاد باید گرفت *** همه رنجها باد باید گرفت
گرفتیم و گشتیم زین مرز باز *** شما را مبادا بایران نیاز
نگه کن کنون تا نیاکان ما *** گزیده جهاندار و پاکان ما
به بیداد کردند جنگ ار بداد *** نگر تا ز پیران که دارد بیاد
سزد گر بپرسید ز دانای روم *** که این بد ز زاغ آمدست ار ز بوم
که هر کس که در رزم شد سرفراز *** همی ز آفریننده شد بی‌نیاز
نیاکان ما نامداران بدند *** بگیتی درون کامگاران بدند
نبرداشتند از کسی سرکشی *** بلندی و تندی و بی‌دانشی
کنون این سخنها نیارد بها *** که باشد سر اندر دم اژدها

یکی سوی قیصر بر از من درود *** بگویش که گفتار بی‌تار و پود
بزرگان نیارند پیش خرد *** بفرجام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب *** مگر برکشم دامن از تیره آب
چو رومی نیابیم فریادرس *** بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچ گفتم همه خیره شد *** که آب روان از بنه تیره شد
فرستادگانم چو آیند باز *** بدین شارستان در نمانم دراز
بایرانیان گفت فرمان کنید *** دل خویش را زین سخن مشکنید
که یزدان پیروزگر یار ماست *** جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت این سخن بر دل خویش خوار *** فرستاد نامه بدست تخوار
برین گونه بر نامه‌یی بر نوشت *** ز هر گونه‌یی اندرو خوب و زشت
بیامد ز نزدیک خسرو سوار *** چنین تا در قیصر نامدار

[پیش بینی مرد اخترشناس به قیصر]

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند *** ز هر گونه اندیشه بر دل براند
از ان پس بدستور پر مایه گفت *** که این راز را باز خواه از نهفت
نگه کن که خسرو بدین کارزار *** شود شاد اگر پیچد از روزگار
گر ایدونک گویی که پیروز نیست *** از ان پس ورا نیز نوروز نیست
بمانیم تا سوی خاقان شود *** چو بیمار شد نزد درمان شود
ور ایدونک پیروزگر باشد اوی *** بشاهی بسان پدر باشد اوی

همان به کز ایدر شود با سپاه *** مگر کینه در دل ندارد نگاه

چو بشنید دستور دانا سخن *** بفرمود تا زیجهای کهن

ببردند مردان اختر شناس *** سخن راند تا ماند از شب سه پاس

سرانجام مرد ستاره شمر *** بقیصر چنین گفت کای تاجور

نگه کردم این زیجهای کهن *** کز اختر فلاطون فگندست بن

نه بس دیر شاهی بخسرو رسد *** ز شاهنشهی گردش نو رسد

برین گونه تا سال بر سی و هشت *** برو گرد تیره نیارد گذشت

چو بشنید قیصر بدستور گفت *** که بیرون شد این آرزوی از نهفت

[چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم *** بیا تا برین رای فرخ نهیم]

گرانمایه دستور گفت این سخن *** که در آسمان اختر افگند بن

بمردی و دانش کجا داشت کس *** جهان داورت باد فریاد رس

چو خسرو سوی مرز خاقان شود *** ورا یار خواهد تن آسان شود

چو لشکر ز جای دگر سازد اوی *** ز کین تو هرگز نپردازد اوی

نگه کن کنون تو که داناتری *** بدین آرزوها تواناتری

چنین گفت قیصر که اکنون سپاه *** فرستیم ناچار با پیل و گاه

سخن چند گویم همان به که گنج *** کنم خوار تا دور مانم ز رنج

[نامه نوشتن قیصر به خسرو پرویز دیگر بار]

هم آنگه یکی نامه بنوشت زود *** بران آفرین آفرین بر فزود

که با موبد یکدل و پاک رای *** زدیم از بد و نیک ناباک رای
ز هر گونه‌یی داستانها زدیم *** بران رای پیشینه باز آمدیم
کنون رای و گفتارها شد ببن *** گشادم در گنجهای کهن
بقسطنّیه در فراوان سپاه *** ندارم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم *** ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم در زمان *** فرستیم نزدیک تو بی‌گمان
همه مولش و رای چندین زدن *** برین نیشتر کام شیر آژدن
از ان بُد که کردارهای کهن *** همی یاد کرد آنک داند سخن
که هنگام شاپور شاه اردشیر *** دل مرد برنا شد از رنج سیر
ز بس غارت و کشتن و تاختن *** به بیداد بر کینها ساختن
کزو بگذری هرمز و کی‌قباد *** که از داد یزدان نکردند یاد
نیای تو آن شاه نوشین روان *** که از داد او پیر سر شد جوان
همه روم ازو شد سراسر خراب *** چنانچون که ایران ز افراسیاب
ازین مرز ما سی و نه شارستان *** از ایرانیان شد همه خارستان
ز خون سران دشت شد آبگیر *** زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت *** نباید که آید ترا آن شگفت
خود آزردنی نیست در دین ما *** مبادا بدی کردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی *** همان دوری از کژّی و کاستی
ستمدیدگان را همه خواندم *** وزین در فراوان سخن راندم

بافسون دل مردمان پاک شد *** همه زهر گیرنده تریاک شد
بدان بر نهادم کزین در سخن *** نگوید کس از روزگار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنم *** روان را به پیمان گروگان کنم
شما را زبان داد باید همان *** که بر ما نباشد کسی بد گمان
بگویی که تا من بوم شهریار *** نگیرم چنین رنجها سست و خوار
نخواهم من از رومیان باژ نیز *** نه بفروشم این رنجها را بچیز
دگر هرچ دارید زان مرز و بوم *** از ایران کسی نسپرد مرز و روم
بدین آرزو نیز بیشی کنید *** بسازید با ما و خویشی کنید
شما را هر آنگه که کاری بود *** وگر ناسزا کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم *** بود نیز گاهی که کهتر شویم
چو گردید زین شهر ما بی‌نیاز *** بدلتان همه کینه آید فراز
ز تو و ز سلم اندر آمد سخن *** از ان بیهده روزگار کهن
یکی عهد باید کنون استوار *** سزاوار مهری برو یادگار
کزین باره از کین ایرج سخن *** نرانیم و از روزگار کهن
ازین پس یکی باشد ایران و روم *** جدایی نجوییم زین مرز و بوم
پس پرده ما یکی دخترست *** که از مهتران بر خرد بهترست
بخواهید بر پاکی دین ما *** چنانچون بود رسم و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد *** بود کین ایرج نیارد بیاد
از آشوب و ز جنگ روی زمین *** بیاساید و راه جوید بدین

کنون چون بچشم خرد بنگری *** مر این را بجز راستی نشمری
بماند ز پیوند پیمان ما *** ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پیروز تا خوشنواز *** همانا که بگذشت سال دراز
که سرها بدادند هر دو بباد *** جهاندار پیمان شکن خود مباد
مسیح پیمبر چنین کرد یاد *** که پیچد خرد چون بپیچی ز داد
بسی چاره کرد اندران خوشنواز *** که پیروز را سر نیاید بگاز
چو پیروز با او درشتی نمود *** بدید اندران جایگه تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد *** بپیچید و شد شاه را سر ز داد
تو برنایی و نوز نادیده کار *** چو خواهی که بر یابی از روزگار
مکن یاری مرد پیمان شکن *** که پیمان شکن کس نیرزد کفن
بدان شاه نفرین کند تاج و گاه *** که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه من سراسر بخوان *** گر انگشتها چرب داری مخوان
سخنها نگه دار و پاسخ نویس *** همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر *** تو باشی نویسنده تیزویر
چو بر خوانم این پاسخ نامه را *** ببینم دل مرد خودکامه را
همانا سلیح و سپاه و درم *** فرستیم تا دل نداری دژم
هرانکس که بر تو گرامی‌ترست *** و گر نزد تو نیز نامی‌ترست
ابا آنک زو کینه داری بدل *** بمردی ز دل کینه‌ها برگسل
گناهش بیزدان دارنده بخش *** مکن روز بر دشمن و دوست دخش

چو خواهی که داردت پیروز بخت *** جهاندار و با لشکر و تاج و تخت

ز چیز کسان دست کوتاه دار *** روان را سوی راستی راه دار

چو عنوان آن نامه برگشت خشک *** بروبر نهادند مهری ز مشک

بران مهر بنهاد قیصر نگین *** فرستاده را داد و کرد آفرین

[پیمان نامه نوشتن خسرو پرویز و فرستادن نزد قیصر]

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید *** ز پیوستن آگاهی نو رسید

بایرانیان گفت کامروز مهر *** دگر گونه گردد همی بر سپهر

ز قیصر یکی نامه آمد بلند *** سخن گفتنش سربسر سودمند

همی راه جوید که دیرینه کین *** ببرد ز روم و ز ایران زمین

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان *** که هرگز نه برخاست کین از میان

چو این راست گردد بهنگام تو *** نویسند بر تاجها نام تو

چو ایشان بران گونه دیدند رای *** بپردخت خسرو ز بیگانه جای

دوات و قلم خواست و چینی حریر *** بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت بر پهلوی *** بر آیین شاهان خط خسروی

که پذیرفت خسرو ز یزدان پاک *** ز گردنده خورشید تا تیره خاک

که تا او بود شاه در پیشگاه *** ورا باشد ایران و گنج و سپاه

نخواهد ز دارندگان باژ روم *** نه لشکر فرستد بران مرز و بوم

هران شارستانی کزان مرز بود *** اگر چند بیکار و بی‌ارز بود

بقیصر سپارد همه یک بیک *** ازین پس نوشته فرستیم و چک

همان نیز دختر کزان مادرست *** که پاکست و پیوسته قیصرست

بهمداستان پدر خواستیم *** بدین خواستن دل بیاراستیم

هران کس که در بارگاه تواند *** از ایران و اندر پناه تواند

چو گستهم و شاپور و چون اندیان *** چو خرّاد برزین ز تخم کیان

چو لشکر فرستی بدیشان سپار *** خرد یافته دختر نامدار

بخویشی چنانم کنون با تو من *** چو از پیش بود آن بزرگ انجمن

نخستین کیومرث با جمشید *** کز و بود گیتی ببیم و امید

دگر هرچ هستند ایرج نژاد *** که آیین و فرّ فریدون نهاد

بدین همنشان تا قباد بزرگ *** که از داد او خویش بد میش و گرگ

همه کینه برداشتیم از میان *** یکی گشت رومی و ایرانیان

ز قیصر پذیرفتم آن دخترش *** که از دختران باشد او افسرش

ازین بر نگردم که گفتم یکی *** ز کردار بسیار تا اندکی

تو چیزی که گفتی درنگی مساز *** که بودن درین شارستان شد دراز

چو کرد این سخنها برین گونه یاد *** نوشته بخورشید خرّاد داد

سپهبد چو باد اندر آمد ز جای *** باسپ کمیت اندر آورد پای

همی تاخت تا پیش قیصر چو باد *** سخنهای خسرو بدو کرد یاد

چو قیصر از ان نامه بگسست بند *** بدید آن سخنهای شاه بلند

بفرمود تا هر که دانا بدند *** بگفتارها بر توانا بدند

بنزدیک قیصر شدند انجمن *** بپرسید زیشان همه تن بتن
که اکنون مر این را چه درمان کنیم *** ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
بدین نامه ما بی‌بهانه شدیم *** همی روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند *** زبان را بپاسخ بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر تویی *** جهاندار با تخت و افسر تویی
نگه کن کنون رای و فرمان تراست *** ز ما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین *** بدان نامداران با رای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر *** دگر گونه تر شد بآیین و چهر

[جادو ساختن رومیان و آزمایش کردن ایرانیان را]

چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد *** ستاره ببرج شباهنگ شد
بفرمود قیصر بنیرنگ ساز *** که پیش آرد اندیشه‌های دراز
بسازید جایی شگفتی طلسم *** که کس باز نشناسد او را بجسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز *** پر از شرم با جامه‌های طراز
ازین روی و زان رو پرستندگان *** پس پشت و پیش اندرش بندگان
نشسته بران تخت بی‌گفت و گوی *** بگریان زنی ماند آن خوب روی
زمان تا زمان دست بر آختی *** سرشکی ز مژگان بینداختی
هر آن کس که دیدی مر او را ز دور *** زنی یافتی شیفته پر ز نور
که بگریستی بر مسیحا بزار *** دو رخ زرد و مژگان چو ابر بهار

طلسم بزرگان چو آمد بجای *** بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت *** بپیش طلسم آمد آنگاه تفت
از ان جادویی در شگفتی بماند *** فرستاد و گستهم را پیش خواند
بگستهم گفت ای گو نامدار *** یکی دختری داشتم چون نگار
ببالید و آمدش هنگام شوی *** یکی خویش بد مر و را نامجوی
براه مسیحا بدو دادمش *** ز بی‌دانشی روی بگشادمش
فرستادم او را بخان جوان *** سوی آسمان شد روان جوان
کنون او نشستست با سوک و درد *** شده روز روشن برو لاژورد
نه پندم پذیرد نه گوید سخن *** جهان نو از رنج او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین *** سخنهای دانندگان برگزین
جوانی و از گوهر پهلوان *** مگر با تو او برگشاید زبان
بدو گفت گستهم کایدون کنم *** مگر از دلش رنج بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار *** گشاده دل و بر سخن کامگار
چو آمد بنزدیک تختش فراز *** طلسم از بر تخت بردش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار *** سخن گفت با دختر سوکوار
دلاور نخست اندر آمد بپند *** سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد *** خردمند نخروشد از کار داد
رها نیست از مرگ پرّان عقاب *** چه در بیشه شیر و چه ماهی در آب
همه باد بد گفتن پهلوان *** که زن بی‌زبان بود و تن بی‌روان

بانگشت خود هر زمانی سرشک *** بینداختی پیش گویا پزشک
چو گستهم ازو در شگفتی بماند *** فرستاد قیصر کس او را بخواند
چه دیدی بدو گفت از دخترم *** کزو تیره گردد همی افسرم
بدو گفت بسیار دادمش پند *** نبد پند من پیش او کاربند
دگر روز قیصر ببالوی گفت *** که امروز با اندیان باش جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد *** کند جان ما را بدین دخت شاد
شوی پیش این دختر سوکوار *** سخن گویی از نامور شهریار
مگر پاسخی یابی از دخترم *** کز و آتش آید همی بر سرم
مگر بشنود پند و اندرزتان *** بداند سر مایه و ارزتان
بر آنم که امروز پاسخ دهد *** چو پاسخ بآواز فرخ دهد
شود رسته زین انده سوکوار *** که خوناب بارد همی بر کنار
برفت آن گرامی سه آزاد مرد *** سخن گوی و هر یک بننگ نبرد
از یشان کسی روی پاسخ ندید *** زن بی‌زبان خامشی برگزید
از ان چاره نزدیک قیصر شدند *** ببیچارگی نزد داور شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند *** نبد پند ما مر ورا سودمند
چنین گفت قیصر که بد روزگار *** که ما سوکواریم زین سوکوار
از ان نامداران چو چاره نیافت *** سوی رای خرّاد برزین شتافت
بدو گفت کای نامدار دبیر *** گزین سر تخمه اردشیر
یکی سوی این دختر اندر شوی *** مگر یک ره آواز او بشنوی

فرستاد با او یکی استوار *** ز ایوان بنزدیک آن سوکوار

چو خرّاد برزین بیامد برش *** نگه کرد روی و سر و افسرش

همی بود پیشش زمانی دراز *** طلسم فریبنده بردش نماز

بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد *** پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد

سراپای زن را همی بنگرید *** پرستندگان را بر او بدید

همی گفت گر زن ز غم بیهش است *** پرستنده باری چرا خامش است

اگر خود سر شکست در چشم اوی *** سزیدی اگر کم شدی خشم اوی

بپیش برش برچکاند همی *** چپ و راست جنبش نداند همی

سرشکش که انداخت یک جای رفت *** نه جنبان شدش دست و نه پای رفت

اگر خود درین کالبد جان بدی *** جز از دست جایش جنبان بدی

سرشکش سوی دیگر انداختی *** و گر دست جای دگر آختی

نبینم همی جنبش جان و جسم *** نباشد جز از فیلسوفی طلسم

بر قیصر آمد بخندید و گفت *** که این ماه رخ را خرد نیست جفت

طلسمست کاین رومیان ساختند *** که بالوی و گستهم نشناختند

بایرانیان گر بخندی همی *** وگر چشم ما را ببندی همی

چو این بشنود شاه خندان شود *** گشاده رخ و سیم دندان شود

[گزارش کردن خراد بر کیش هندوان]

بدو گفت قیصر که جاوید زی *** که دستور شاهنشهان را سزی

یکی خانه دارم در ایوان شگفت *** کزین برتر اندازه نتوان گرفت
یکی اسب و مردی بروبر سوار *** کز انجا شگفتی شود هوشیار
چو بینی ندانی که این بند چیست *** طلسمست گر کرده ایزدیست
چو خرّاد برزین شنید این سخن *** بیامد بران جایگاه کهن
بدیدش یکی جای کرده بلند *** سوار ایستاده درو ارجمند
کجا چشم بیننده چونان ندید *** بدان سان تو گفتی خدای آفرید
بدید ایستاده معلق سوار *** بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت کز آهنست آن سوار *** همه خانه از گوهر شاهوار
که دانا و را مغناطیس خواند *** که رومیش بر اسپ هندی نشاند
هر انکس که او دفتر هندوان *** بخواند شود شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که هندی ز راه *** همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستندگان بر چیند *** همه بت‌پرستند گر خود کیند
چنین گفت خرّاد برزین که راه *** بهند اندرون گاو شاهست و ماه
بیزدان نگروند و گردان سپهر *** ندارد کسی بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده بر بگذرند *** چو ما را ز دانندگان نشمرند
هر انکس که او آتشی بر فروخت *** شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا *** بفرمان یزدان فرمانروا
که دانای هندوش خواند اثیر *** سخنهای نغز آورد دلپذیر
چنین گفت کآتش بآتش رسید *** گناهش ز کردار شد ناپدید

از ان ناگزیر آتش افروختن *** همان راستی خواند این سوختن
همان گفت و گوی شما نیست راست *** برین بر روان مسیحا گواست
نبینی که عیسی مریم چه گفت *** بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی *** میاویز با او بتندی بسی
وگر برزند کف برخسار تو *** شود تیره زان زخم دیدار تو
مزن هم چنان تا بماندت نام *** خردمند را نام بهتر ز کام
بسوتام را بس کن از خوردنی *** مجو ار نباشدت گستردنی
بدین سر بدی را ببد مشمرید *** بی‌آزار ازین تیرگی بگذرید
شما را هوا بر خرد شاه گشت *** دل از آز بسیار بی راه گشت
که ایوانهاتان بکیوان رسید *** شماری که شد گنجتان را کلید
ابا گنجتان نیز چندان سپاه *** زره‌های رومی و رومی کلاه
بهر جای بیداد لشکر کشید *** ز آسودگی تیغها برکشید
همی چشمه گردد بیابان ز خون *** مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود *** که نانش ز رنج تن خویش بود
جز از ترف و شیرش نبودی خورش *** فزونیش رخبین بدی پرورش
چو آورد مرد جهودش بمشت *** چو بی‌یار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بر دار کرد *** بران دار بر مر ورا خوار کرد
چو روشن روان گشت و دانش پذیر *** سخن‌گوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت *** ببرنایی از زیرکی کام یافت

تو گویی که فرزند یزدان بد اوی *** بران دار برگشته خندان بد اوی
بخندد برین بر خردمند مرد *** تو گر بخردی گرد این فن مگرد
که هست او ز فرزند و زن بی‌نیاز *** بنزدیک او آشکارست راز
چه پیچی ز دین کیومرثی *** هم از راه و آیین طهمورثی
که گویند دارای کیهان یکیست *** جز از بندگی کردنت رای نیست
جهاندار دهقان یزدان پرست *** چو بر واژه برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدن یکی قطره آب *** گر از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان پناهد بروز نبرد *** نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله رویشان برترین گوهرست *** که از آب و خاک و هوا برترست
نباشند شاهان ما دین فروش *** بفرمان دارنده دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد *** نجویند نام و نشان جز بداد
ببخشیدن کاخهای بلند *** دگر شاد کردن دل مستمند
سدیگر کسی کو بروز نبرد *** بپوشد رخ شید گردان بگرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه *** جزین را نخواهد خردمند شاه
جز از راستی هرک جوید ز دین *** برو باد نفرین بی‌آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش *** سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت آن کو جهان آفرید *** ترا نامدار مهان آفرید
سخنهای پاک از تو باید شنید *** تو داری در رازها را کلید
کسی را کزین گونه کهتر بود *** سرش ز افسر ماه برتر بود

درم خواست از گنج و دینار خواست *** یکی افسری نامبردار خواست

بدو داد و بسیار کرد آفرین *** که آباد باد از تو ایران زمین

[فرستادن قیصر سپاه و دختر نزد خسرو پرویز]

و ز ان پس چو دانست کامد سپاه *** جهان شد ز گرد سواران سیاه

گزین کرد زان رومیان صد هزار *** همه نامدار از در کار زار

سلیح و درم خواست و اسپان جنگ *** سر آمد برو روزگار درنگ

یکی دخترش بود مریم بنام *** خردمند و با سنگ و با رای و کام

بخسرو فرستاد بآیین دین *** همی خواست از کردگار آفرین

بپذرفت دخترش گستهم گرد *** بآیین نیکو بخسرو سپرد

و زان پس بیاورد چندان جهیز *** کزان کند شد بارگیهای تیز

ز زرّینه و گوهر شاهوار *** ز یاقوت و ز جامه زرنگار

ز گستردنیها و دیبای روم *** بزر پیکر و از بریشمش بوم

همان یاره و طوق با گوشوار *** سه تاج گرانمایه گوهر نگار

عماری بیاراست زرّین چهار *** جلیلش پر از گوهر شاهوار

چهل مهد دیگر بد از آبنوس *** ز گوهر درفشان چو چشم خروس

از ان پس پرستنده ماه روی *** ز ایوان برفتند با رنگ و بوی

خردمند و بیدار پانصد غلام *** بیامد بزرّین و سیمین ستام

ز رومی همان نیز خادم چهل *** پری چهره و شهره و دلگسل

و زان فیلسوفان رومی چهار *** خردمند و با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچ بایست گفت *** همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام و ز کام و بایستگی *** همان بخشش و خورد و شایستگی
پس از خواسته کرد رومی شمار *** فزون بد ز سیصد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد بر درش *** ز گوهر نگار افسری بر سرش
مهان را همان اسپ و دینار داد *** ز شایسته هر چیز بسیار داد
چنین گفت کای زیردستان شاه *** سزد گر بر آرید گردن بماه
ز گستهم شایسته تر در جهان *** نخیزد کسی از میان مهان
چو شاپور مهتر کرانجی بود *** که اندر سخنها میانجی بود
یکی را ز دارست بالوی نیز *** که نفروشد آزادگان را بچیز
چو خرّاد برزین نبیند کسی *** اگر چند ماند بگیتی بسی
بران آفریدش خدای جهان *** که تا آشکارا شود زو نهان
چو خورشید تابنده او بی‌بدیست *** همه کار و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این بنامه درون *** برفتند بادانش و رهنمون
ستاره شمر پیش با رهنمای *** که تا رفتنش کی به آید ز جای
بجنبید قیصر ببهرام روز *** بنیک اختر و فال گیتی فروز
دو منزل همی رفت قیصر براه *** سدیگر بیامد بپیش سپاه
بفرمود تا مریم آمد بپیش *** سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت دامن ز ایرانیان *** نگه دار و مگشای بند از میان

برهنه نباید که خسرو ترا *** ببیند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و پدرود کردش بمهر *** که یار تو بادا برفتن سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود *** بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم بخون خویش تست *** بران بر نهادم که هم کیش تست
سپردم ترا دختر و خواسته *** سپاهی برین گونه آراسته
نیاطوس یک سر پذیرفت از وی *** بگفتند و گریان بپیچید روی
همی رفت لشکر براه وریغ *** نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه *** از ان شارستان برد لشکر براه
چو آمد پدیدار گرد سران *** درفش سواران جوشن وران
همی رفت لشکر بکردار گرد *** سواران بیدار و مردان مرد
دل خسرو از لشکر نامدار *** بخندید چون گل بوقت بهار
دل روشن راد را تیز کرد *** مران باره را پاشنه خیز کرد
نیاطوس را دید و در بر گرفت *** بپرسیدن آزادی اندر گرفت
ز قیصر که برداشت زانگونه رنج *** ابا رنج دیگر تهی کرد گنج
و ز ان جای سوی عماری کشید *** بپرده درون روی مریم بدید
بپرسید و بر دست او بوس داد *** ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای *** نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گزیده سرایی بیاراستند *** نیاطوس را پیش او خواستند

ابا سرگس و کوت جنگی بهم *** سران سپه را همه بیش و کم
بدیشان چنین گفت کاکنون سران *** کدامند و مردان جنگاوران
نیاطوس بگزید هفتاد مرد *** که آورد گیرند روز نبرد
که زیر درفشش برفتی هزار *** گزیده سواران خنجرگزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه *** سواران گردنکش و رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین *** که چرخ آفرید و زمان و زمین
همان بر نیاطوس و بر لشکرش *** چه بر نامور قیصر و کشورش
بدان مهتران گفت اگر کردگار *** مرا یار باشد گهِ کار زار
توانایی خویش پیدا کنم *** زمین را بکوکب ثریا کنم
نباشد جز اندیشه دوستان *** فلک یار و مهر ردان بوستان

[سپاه کشیدن خسرو به سوی آذرآبادگان]

بهشتم بیاراست خورشید چهر *** سپه را بکردار گردان سپهر
ز درگاه برخاست آوای کوس *** هوا شد ز گرد سپاه آبنوس
سپاهی گزین کرد ز آزادگان *** بیامد سوی آذرابادگان
دو هفته بر آمد بفرمان شاه *** بلشکر گه آمد دما دم سپاه
سرا پرده شاه بر دشت دوک *** چنان لشکری گشن و راهی سه دوک
نیاطوس را داد لشکر همه *** بدو گفت مهتر تویی بر رمه
و زان جایگه با سواران گرد *** عنان باره تیز تگ را سپرد

سوی راه چیچست بنهاد روی *** همی راند شادان دل و راه جوی
بجایی که موسیل بود ارمنی *** که کردی میان بزرگان منی
بلشکر گهش یار بندوی بود *** که بندوی خال جهانجوی بود
برفت این دو گرد از میان سپاه *** ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت آن دلاور دو مرد *** چنین اسپ تازان بدشت نبرد
برو سوی ایشان ببین تا کیند *** برین گونه تازان ز بهر چیند
چنین گفت گستهم کای شهریار *** برانم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی کند اورست *** همان یارش از لشکری دیگرست
چنین گفت خسرو بگستهم شیر *** که این کی بود ای سوار دلیر
کجا کار بندوی باشد درشت *** مگر پاک یزدان بود یار و پشت
اگر زنده خواهی بزندان بود *** و گر کشته بر دار میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست *** بدان سو نگه کن که او خال تست
گر آید بنزدیک و باشد جز اوی *** ز گستهم گوینده جز جان مجوی
هم آنگه رسیدند نزدیک شاه *** پیاده شدند اندران سایه گاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز *** ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو ببنوی گفت *** که گفتم ترا خاک یابم نهفت
بخسرو بگفت انچ بر وی رسید *** همان مردمی کو ز بهرام دید
و زان چاره جستن دران روزگار *** و زان پوشش جامه شهریار
همی گفت و خسرو فراوان گریست *** از ان پس بدو گفت کاین مرد کیست

بدو گفت کای شاه خورشید چهر *** تو موسیل را چون نپرسی ز مهر

که تا تو ز ایران شدستی بروم *** نخفتست هرگز بآباد بوم

سراپرده و دشت جای وی است *** نه خرگاه و خیمه سرای وی است

فراوان سپاهست با او بهم *** سلیح بزرگی و گنج درم

کنون تا تو رفتی برین راه بود *** نیازش ببرگشتن شاه بود

جهاندار خسرو بموسیل گفت *** که رنج تو کی ماند اندر نهفت

بکوشیم تا روز تو به شود *** همان نامت از مهتران مه شود

بدو گفت موسیل کای شهریار *** بمن بر یکی تازه کن روزگار

که آیم ببوسم رکیب ترا *** ستایش کنم فرّ و زیب ترا

بدو گفت خسرو که با رنج تو *** درفشان کنم زین سخن گنج تو

برون کرد یک پای خویش از رکیب *** شد آن مرد بیدار دل ناشکیب

ببوسید پای و رکیب و را *** همی خیره گشت از نهیب ورا

چو بیکار شد مرد خسرو پرست *** جهانجوی فرمود تا برنشست

و ز ان دشت بی‌بر برانگیخت اسپ *** همی تاخت تا پیش آذر گشسب

نوان اندر آمد بآتشکده *** دلش بود یک سر بدرد آژده

بشد هیربد زند و استا بدست *** بپیش جهاندار یزدان پرست

گشاد از میان شاه زرّین کمر *** بر آتش بر آگند چندی گهر

بنالید و ز هیربد برگذشت *** نیایش کنان پیش آذر بگشت

همی گفت کای داور داد و پاک *** سر دشمنان اندر آور بخاک

تو دانی که بر داد نالم همی *** همه راه نیکی سگالم همی
تو مپسند بیداد بیدادگر *** بگفت این و بر بست زرّین کمر
سوی دشت دوک اندر آورد روی *** همی شد خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکر گه خویش باز *** همان تیره گشت آن شب دیریاز
فرستاد بیدار کارآگهان *** که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز *** که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل *** زمین شد بکردار دریای نیل
از ان آگهی سر بسر نو شدند *** بیاری بنزدیک خسرو شدند

[آگاه شدن بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو و نامه نوشتن به سرداران ایران]

چو آمد ببهرام زین آگهی *** که تازه شد آن فرّ شاهنشهی
همانگونه ز لشکر یکی نامجوی *** نگه کرد با دانش و آب روی
کجا نام او بود دانا پناه *** که بهرام را او بدی نیک خواه
دبیر سرافراز را پیش خواند *** سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامه‌های بزرگ *** نویسد بران مهتران سترگ
بگستهم و گردوی و بندوی گرد *** که از مهتران نام گردی ببرد
چو شاپور و چون اندیان سوار *** هر انکس که بود از یلان نامدار
سر نامه گفت از جهان آفرین *** همی خواهم اندر نهان آفرین
چو بیدار گردید یک سر ز خواب *** نگیرید بر بد ازین سان شتاب

که تا در جهان تخم ساسانیان *** پدید آمد اندر کنار و میان
از یشان نرفتست جز برتری *** بگرد جهان گشتن و داوری
نخست از سر بابکان اردشیر *** که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه ز شمشیر او تیره گشت *** سر نامداران همه خیره گشت
نخستین سخن‌گویم از اردوان *** از ان نامداران روشن روان
شنیدی که بر نامور سوفزای *** چه آمد ز پیروز ناپاک رای
رها کردن از بند پای قباد *** و زان مهتران دادن او را بباد
قباد بداندیش نیرو گرفت *** هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان نامور نیکدل را بکشت *** برو شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید به پیوند خویش *** هوا برگزیند ز فرزند خویش
به بیگانگان هم نشاید بنیز *** نجوید کسی عاج از چوب شیز
بساسانیان تا ندارید امید *** مجویید یاقوت از سرخ بید
چو این نامه آرند نزد شما *** که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک من جایتان روشنست *** بر و آستی هم ز پیراهنست
بیک جای مان بود آرام و خواب *** اگر تیره بد گر بلند آفتاب
چو آیید یک سر بنزدیک من *** شود روشن این جان تاریک من
نیندیشم از روم و ز شاهشان *** بپای اندر آرم سر و گاهشان
نهادند بر نامه‌ها مهر اوی *** بیامد فرستاده راه جوی
بکردار بازارگانان برفت *** بدرگاه خسرو خرامید تفت

یکی کاروانی ز هر گونه چیز *** ابا نامه‌ها هدیه‌ها داشت نیز
بدید آن بزرگی و چندان سپاه *** که گفتی مگر بر زمین نیست راه
بدل گفت با این چنین شهریار *** نخواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد بی‌دشمنم پارسی *** همان بار دارم شتروار سی
چرا خویشتن کرد باید هلاک *** بلندی پدیدار گشت از مغاک
شوم نامه نزدیک خسرو برم *** بنزدیک او هدیه نو برم
باندیشه آمد بنزدیک شاه *** ابا هدیه و نامه و نیک خواه
درم برد و با نامه‌ها هدیه برد *** سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
جهاندار چون نامه‌ها را بخواند *** مر او را بکرسی زرّین نشاند
بدو گفت کای مرد بسیار دان *** تو بهرام را نزد من خوار دان
کنون زانچ کردی رسیدی بکام *** فزون تر مجو اندرین کار نام
بفرمود تا نزد او شد دبیر *** مران پاسخ نامه را ناگزیر
نوشت اندران نامه‌های دراز *** که ای مهتر گرد گردن فراز
همه نامه‌های تو بر خواندیم *** فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار بیکار با خسرویم *** بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم *** که اندیشد از گرز مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم *** بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا *** همان مردی و پایگاه ترا
دلش زود بیکار و لرزان شود *** ز پیشت چو رو به گریزان شود

بدان نامه‌ها مهر بنهاد شاه *** ببردان پسندیده نیک خواه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد *** برش گنج یابی ازین کارکرد

مر او را گهر داد و دینار داد *** گرانمایه یاقوت بسیار داد

بدو گفت کاین نزد چوبینه بر *** شنیده سخنها بروبر شمر

[سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز]

بیامد بنزدیک چوبینه مرد *** شنیده سخنها همه یاد کرد

چو مرد جهانجوی نامه بخواند *** هوا را بخواند و خرد را براند

از ان نامه‌ها ساز رفتن گرفت *** بماندند ایرانیان در شگفت

برفتند پیران بنزدیک اوی *** چو دیدند کردار تاریک اوی

همی گفت هر کس کز ایدر مرو *** ز رفتن کهن گردد این روز نو

اگر خسرو آید بایران زمین *** نبینی مگر گرز و شمشیر کین

برین تخت شاهی مخور زینهار *** همی خیره بفریبدت روزگار

نیامد سخنها برو کارگر *** بفرمود تا رفت لشکر بدر

همی تاخت تا آذرآبادگان *** سپاهی دلاور ز آزادگان

سپاه اندر آمد بتنگ سپاه *** ببستند بر مور و بر پشّه راه

چنین گفت پس مهتر کینه خواه *** که من کرد خواهم بلشکر نگاه

ببینم که رومی سواران کیند *** سپاهی کدامند و گردان کیند

همه بر نشستند گردان بر اسپ *** یلان سینه و مهتر ایزد گشسپ

بدیدار آن لشکر کینه خواه *** گرانمایگان بر گرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند *** بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این بی‌کرانه یکی لشکرند *** ز اندیشه ما همی بگذرند
و ز ان روی رومی سواران شاه *** برفتند پویان بدان بارگاه
ببستند بر پیش خسرو میان *** که ما جنگ جوییم ز ایرانیان
بدان کار همداستان گشت شاه *** کز و آرزو خواست رومی سپاه

[شکست دادن رومیان]

چو خورشید برزد سر از تیره کوه *** خروشی بر آمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر *** گر از تیغها تیره شد روی مهر
بیاراسته میمن و میسره *** زمین کوه گشت آهنین یک سره
از آواز اسپان و بانگ سپاه *** بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید *** یکی خنجر آبگون برکشید
نیامد بدلش اندرون ترس و بیم *** دل شیر در بیشه شد بدو نیم
بایرانیان گفت صف برکشید *** همه کشور دوک لشکر کشید
همی گشت گرد سپه یک تنه *** که دارد نگه میسر و میمنه
یلان سینه را گفت بر قلبگاه *** همی باش تا پیش روی سپاه
که از لشکر امروز جنگی منم *** بگاه گریزش درنگی منم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه *** جهان دید یک سر ز لشکر سیاه

رخ شید تابان چو کام هژبر *** همی تیغ بارید گفتی ز ابر
نیاطوس و بندوی و گستهم و شاه *** ببالا گذشتند زان رزمگاه
نشستند بر کوه دوک آن سران *** نهاده دو دیده بفرمانبران
از ان کوه لشکر همی دید شاه *** چپ و راست و قلب و جناح سپاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی *** برفتند مردان پرخاش جوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست *** سپهر از بر خاک دشمن شدست
چو خسرو بران گونه پیکار کرد *** فلک تار دید و زمین قار دید
بیزدان همی گفت بر پهلوی *** که از برتران پاک و برتر توی
که برگردد امروز از رزم شاد *** که داند چنین جز تو ای پاک و راد
کرا بخت خواهد شدن کندرو *** سر نیزه که شود خار و خو
دل و جان خسرو پر اندیشه بود *** جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
که بگسست کوت از میان سپاه *** ز آهن بکردار کوهی سیاه
بیامد دمان تا میان گروه *** چو نزدیک‌تر شد بر ان بر ز کوه
بخسرو چنین گفت کای سرفراز *** نگه کن بدان بنده دیو ساز
که با او برزم اندر آویختی *** چو او کامران شد تو بگریختی
ببین از چپ لشکر و دست راست *** که تا از میان دلیران کجاست
کنون تا بیاموزمش کارزار *** ببیند دل و رزم مردان کار
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن *** دلش گشت پر درد و کین کهن
کجا گفت کز بنده بگریختی *** سلیح سواران فرو ریختی

ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد *** دلش گشت پر خون و سر پر ز باد
چنین گفت پس کوت را شهریار *** که رو پیش آن مرد ابلق سوار
چو بیند ترا پیشت آید بجنگ *** تو مگریز تا لب نخایی ز ننگ
چو بشنید کوت این سخن بازگشت *** چنان شد که با باد انباز گشت
همی رفت جوشان و نیزه بدست *** بآوردگه رفت چون پیل مست
چو نزدیک شد خواست بهرام را *** برافراخت زانگونه زو نام را
یلان سینه بهرام را بانگ کرد *** که بیدار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست *** کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام *** برآهِخت چون باد و بر گفت نام
چو خسرو چنان دید بر پای خاست *** از ان کوه سر سر بر آورد راست
نهاده بکوت و ببهرام چشم *** دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه در آمد ز جای *** جهانجوی بر جای بفشارد پای
چو نیزه نیامد برو کارگر *** بروی اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر سر و گردنش *** که تا سینه ببرید تیره تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید *** بخندیدکان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بتابید چشم *** از ان خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار *** نه نیکو بود خنده در کار زار
ترا نیست از روم جز کیمیا *** دلت خیره بینم بکین نیا
چو کوت هزاره بایران و روم *** نبینند هرگز بآباد بوم

بخندی کنون زانک او کشته شد *** چنان دان که بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش *** نخندم همی و ز بریده تنش
چنان دان که هر کس که دارد فسوس *** همو یابد از چرخ گردنده کوس
مرا گفت کز بنده بگریختی *** نبودت هنر تا نیاویختی
ازان بنده بگریختن نیست ننگ *** که زخمش بدین سان بود روز جنگ
و ز ان روی بهرام آواز داد *** که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام و ایزد گشسپ *** مرین کشته را بست باید بر اسپ
فرستید ز ایدر بلشکر گهش *** بدان تا بریده ببیند شهش
تن کوت را زود بر پشت زین *** بتنگی ببستند مردان کین
دوان اسپ با مرد گردن فراز *** همی شد بلشکر گه خویش باز
دل خسرو از کوت شد دردمند *** گشادند زان کشته بند کمند
بران زخم او بر پراگند مشک *** بفرمود پس تا بکردند خشک
بکرباس بر دوختش همچنان *** زره در بر و تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز *** که شمشیر این بنده دیو ساز
برین گونه برّد همی روز جنگ *** ازو گر هزیمت شدم نیست ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند *** بدل پاک بی‌جنگ خسته شدند
همی ریخت بطریق خونین سرشک *** همی رخ پر از آب و دل پر ز رشک
بیامد ز گردنکشان ده هزار *** همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند زان سان که کوه *** بدرید ز آواز رومی گروه

چکاچاک برخاست و بانگ سران *** همان زخم شمشیر و گرز گران

تو گفتی که دریا بجوشد همی *** سپهر روان بر خروشد همی

ز بس کشته اندر میان سپاه *** بماندند بر جای بر بسته راه

ازان رومیان کشته شد لشکری *** هر آن کس که بود از دلیران سری

دل خسرو از درد ایشان بخست *** تن خسته زندگان را ببست

همه کشتگان را بهم بر افکند *** تلی گشت برسان کوه بلند

همی خواندندیش بهرام‌چید *** ببرّید خسرو ز رومی امید

همی گفت اگر نیز رومی دو بار *** کند هم برین گونه بر کار زار

جهان را تو بی‌لشکر روم دان *** همان تیغ پولاد را موم دان

بسرگس چنین گفت پس شهریار *** که فردا مبر جنگیان را بکار

تو فردا بیاسای تا من سپاه *** بیارم ز ایرانیان کینه خواه

بایرانیان گفت فردا بجنگ *** شما را بباید شدن بی‌درنگ

همه ویژه گفتند کایدون کنیم *** که کوه و بیابان پر از خون کنیم

[جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه]

چو برزد ز دریا درفش سپید *** ستاره شد از تیرگیناامید

تبیره زنان از دو پرده سرای *** برفتند با پیل و با کرّ نای

خروش آمد و ناله گاودم *** هم از کوهه پیل رویینه خم

تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ *** شده روی خورشید چون پر زاغ

چو ایرانیان برکشیدند صف *** همه نیزه و تیغ هندی بکف

زمین سربسر گفتی از جوشنست *** ستاره ز نوک سنان روشنست

چو خسرو بیاراست بر قلبگاه *** همه دل گرفتند یک سر سپاه

ورا میمنه دار گردوی بود *** که گرد و دلیر و جهانجوی بود

بدست چپش نامدار ارمنی *** ابا جوشن و تیغ آهرمنی

مبارز چو شاپور و چون اندیان *** بران جنگ بر تنگ بسته میان

همی بود گستهم بر دست شاه *** که دارد مر او را ز دشمن نگاه

چو بهرام یل رومیان را ندید *** درنگی شد و خامشی برگزید

بفرمود تا کوس بر پشت پیل *** ببستند و شد گَرد لشکر چو نیل

نشست از بر پشت پیل سپید *** هم آوردش از بخت شد ناامید

همی راند آن پیل تا میمنه *** بشاپور گفت ای بد بدتنه

نه پیمانت این بد بنامه درون *** که پیش من آیی بدین دشت خون

نه این باشد آیین پر مایگان *** همی تن بکشتن دهی رایگان

بدو گفت شاپور کای دیوفش *** سر خویش در بندگی کرده کش

ازین نامه کی بود نام و نشان *** که گویی کنون پیش گردنکشان

گرانمایه خسرو بشاپور گفت *** که آن نامه با رای او بود جفت

بنامه تو پاداش یابی ز من *** هم از نامداران این انجمن

چو هنگام باشد بگویم ترا *** ز اندیشه بد بشویم ترا

چو بهرام آواز خسرو شنید *** باندیشه آن جادوی را بدید

بر آشفت و زان کار تنگ آمدش *** چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
جفا پیشه بر پیل تنها برفت *** سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان *** چنین گفت کای نره شیر ژیان
برین پیل بر تیر باران کنید *** کمان را چو ابر بهاران کنید
از ایرانیان آنک بد روز به *** کمان بر نهادند یک سر بزه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل *** تو گفتی شد از خستگی پیل نیل
هم آنگاه بهرام بالای خواست *** یکی مغفر خسرو آرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز *** بر آشفت بهرام گردن فراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر *** زره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز *** بر آورد زان جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند *** کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان *** سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه *** بجایی کجا شاه بد بی‌سپاه
همه قلبگه پاک بر هم درید *** درفش جهاندار شد ناپدید
و زان جایگه شد سوی میسره *** پس پشتش آزادگان یک سره
نگهبان آن دست گردوی بود *** که مردی دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید *** کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بران سان بر آویختند *** که گفتی بهمشان بر آمیختند
نیایش کنان پیش آذر بگشت *** بنالید و ز هیربد برگذشت

همی گفت کای داور داد و پاک *** سر دشمنان اندر آور بخاک

تو دانی که بر داد نالم همی *** همه راه نیکی سگالم همی

تو مپسند بیداد بیدادگر *** بگفت این و بر بست زرّین کمر

سوی دشت دوک اندر آورد روی *** همی شد خلیده دل و راه جوی

چو آمد بلشکر گه خویش باز *** همان تیره گشت آن شب دیریاز

فرستاد بیدار کارآگهان *** که تا باز جویند کار جهان

چو آگاه شد لشکر نیمروز *** که آمد ز ره شاه گیتی فروز

همه کوس بستند بر پشت پیل *** زمین شد بکردار دریای نیل

از ان آگهی سر بسر نو شدند *** بیاری بنزدیک خسرو شدند

[آگاه شدن بهرام چوبینه از بازگشتن خسرو و نامه نوشتن به سرداران ایران]

چو آمد ببهرام زین آگهی *** که تازه شد آن فرّ شاهنشهی

همانگونه ز لشکر یکی نامجوی *** نگه کرد با دانش و آب روی

کجا نام او بود دانا پناه *** که بهرام را او بدی نیک خواه

دبیر سرافراز را پیش خواند *** سخنهای بایسته چندی براند

بفرمود تا نامه‌های بزرگ *** نویسد بران مهتران سترگ

بگستهم و گردوی و بندوی گرد *** که از مهتران نام گردی ببرد

چو شاپور و چون اندیان سوار *** هر انکس که بود از یلان نامدار

سر نامه گفت از جهان آفرین *** همی خواهم اندر نهان آفرین

چو بیدار گردید یک سر ز خواب *** نگیرید بر بد ازین سان شتاب

که تا در جهان تخم ساسانیان *** پدید آمد اندر کنار و میان

از یشان نرفتست جز برتری *** بگرد جهان گشتن و داوری

نخست از سر بابکان اردشیر *** که اندر جهان تازه شد دار و گیر

زمانه ز شمشیر او تیره گشت *** سر نامداران همه خیره گشت

نخستین سخن‌گویم از اردوان *** از ان نامداران روشن روان

شنیدی که بر نامور سوفزای *** چه آمد ز پیروز ناپاک رای

رها کردن از بند پای قباد *** و زان مهتران دادن او را بباد

قباد بداندیش نیرو گرفت *** هنرها بشست از دل آهو گرفت

چنان نامور نیکدل را بکشت *** برو شد دل نامداران درشت

کسی کو نشاید به پیوند خویش *** هوا برگزیند ز فرزند خویش

به بیگانگان هم نشاید بنیز *** نجوید کسی عاج از چوب شیز

بساسانیان تا ندارید امید *** مجویید یاقوت از سرخ بید

چو این نامه آرند نزد شما *** که فرخنده باد اورمزد شما

بنزدیک من جایتان روشنست *** بر و آستی هم ز پیراهنست

بیک جای مان بود آرام و خواب *** اگر تیره بد گر بلند آفتاب

چو آیید یک سر بنزدیک من *** شود روشن این جان تاریک من

نیندیشم از روم و ز شاهشان *** بپای اندر آرم سر و گاهشان

نهادند بر نامه‌ها مهر اوی *** بیامد فرستاده راه جوی

بکردار بازارگانان برفت *** بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هر گونه چیز *** ابا نامه‌ها هدیه‌ها داشت نیز
بدید آن بزرگی و چندان سپاه *** که گفتی مگر بر زمین نیست راه
بدل گفت با این چنین شهریار *** نخواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد بی‌دشمنم پارسی *** همان بار دارم شتروار سی
چرا خویشتن کرد باید هلاک *** بلندی پدیدار گشت از مغاک
شوم نامه نزدیک خسرو برم *** بنزدیک او هدیه نو برم
باندیشه آمد بنزدیک شاه *** ابا هدیه و نامه و نیک خواه
درم برد و با نامه‌ها هدیه برد *** سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
جهاندار چون نامه‌ها را بخواند *** مر او را بکرسی زرّین نشاند
بدو گفت کای مرد بسیار دان *** تو بهرام را نزد من خوار دان
کنون زانچ کردی رسیدی بکام *** فزون تر مجو اندرین کار نام
بفرمود تا نزد او شد دبیر *** مران پاسخ نامه را ناگزیر
نوشت اندران نامه‌های دراز *** که ای مهتر گرد گردن فراز
همه نامه‌های تو بر خواندیم *** فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار بیکار با خسرویم *** بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم *** که اندیشد از گرز مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم *** بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا *** همان مردی و پایگاه ترا

دلش زود بیکار و لرزان شود *** ز پیشت چو رو به گریزان شود

بدان نامه‌ها مهر بنهاد شاه *** ببردان پسندیده نیک خواه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد *** برش گنج یابی ازین کارکرد

مر او را گهر داد و دینار داد *** گرانمایه یاقوت بسیار داد

بدو گفت کاین نزد چوبینه بر *** شنیده سخنها بروبر شمر

[سپاه راندن بهرام چوبینه به جنگ خسرو پرویز]

بیامد بنزدیک چوبینه مرد *** شنیده سخنها همه یاد کرد

چو مرد جهانجوی نامه بخواند *** هوا را بخواند و خرد را براند

از ان نامه‌ها ساز رفتن گرفت *** بماندند ایرانیان در شگفت

برفتند پیران بنزدیک اوی *** چو دیدند کردار تاریک اوی

همی گفت هر کس کز ایدر مرو *** ز رفتن کهن گردد این روز نو

اگر خسرو آید بایران زمین *** نبینی مگر گرز و شمشیر کین

برین تخت شاهی مخور زینهار *** همی خیره بفریبدت روزگار

نیامد سخنها برو کارگر *** بفرمود تا رفت لشکر بدر

همی تاخت تا آذرآبادگان *** سپاهی دلاور ز آزادگان

سپاه اندر آمد بتنگ سپاه *** ببستند بر مور و بر پشّه راه

چنین گفت پس مهتر کینه خواه *** که من کرد خواهم بلشکر نگاه

ببینم که رومی سواران کیند *** سپاهی کدامند و گردان کیند

همه بر نشستند گردان بر اسپ *** یلان سینه و مهتر ایزد گشسپ

بدیدار آن لشکر کینه خواه *** گرانمایگان بر گرفتند راه

چو لشکر بدیدند باز آمدند *** بنزدیک مهتر فراز آمدند

که این بی‌کرانه یکی لشکرند *** ز اندیشه ما همی بگذرند

و ز ان روی رومی سواران شاه *** برفتند پویان بدان بارگاه

ببستند بر پیش خسرو میان *** که ما جنگ جوییم ز ایرانیان

بدان کار همداستان گشت شاه *** کز و آرزو خواست رومی سپاه

[شکست دادن رومیان]

چو خورشید برزد سر از تیره کوه *** خروشی بر آمد ز هر دو گروه

که گفتی زمین گشت گردان سپهر *** گر از تیغها تیره شد روی مهر

بیاراسته میمن و میسره *** زمین کوه گشت آهنین یک سره

از آواز اسپان و بانگ سپاه *** بیابان همی جست بر کوه راه

چو بهرام جنگی بدان بنگرید *** یکی خنجر آبگون برکشید

نیامد بدلش اندرون ترس و بیم *** دل شیر در بیشه شد بدو نیم

بایرانیان گفت صف برکشید *** همه کشور دوک لشکر کشید

همی گشت گرد سپه یک تنه *** که دارد نگه میسر و میمنه

یلان سینه را گفت بر قلبگاه *** همی باش تا پیش روی سپاه

که از لشکر امروز جنگی منم *** بگاه گریزش درنگی منم

نگه کرد خسرو بدان رزمگاه *** جهان دید یک سر ز لشکر سیاه

رخ شید تابان چو کام هژبر *** همی تیغ بارید گفتی ز ابر

نیاطوس و بندوی و گستهم و شاه *** ببالا گذشتند زان رزمگاه

نشستند بر کوه دوک آن سران *** نهاده دو دیده بفرمانبران

از ان کوه لشکر همی دید شاه *** چپ و راست و قلب و جناح سپاه

چو برخاست آواز کوس از دو روی *** برفتند مردان پرخاش جوی

تو گفتی زمین کوه آهن شدست *** سپهر از بر خاک دشمن شدست

چو خسرو بران گونه پیکار کرد *** فلک تار دید و زمین قار دید

بیزدان همی گفت بر پهلوی *** که از برتران پاک و برتر توی

که برگردد امروز از رزم شاد *** که داند چنین جز تو ای پاک و راد

کرا بخت خواهد شدن کندرو *** سر نیزه که شود خار و خو

دل و جان خسرو پر اندیشه بود *** جهان پیش چشمش یکی بیشه بود

که بگسست کوت از میان سپاه *** ز آهن بکردار کوهی سیاه

بیامد دمان تا میان گروه *** چو نزدیک‌تر شد بر ان بر ز کوه

بخسرو چنین گفت کای سرفراز *** نگه کن بدان بنده دیو ساز

که با او برزم اندر آویختی *** چو او کامران شد تو بگریختی

ببین از چپ لشکر و دست راست *** که تا از میان دلیران کجاست

کنون تا بیاموزمش کارزار *** ببیند دل و رزم مردان کار

چو بشنید خسرو ز کوت این سخن *** دلش گشت پر درد و کین کهن

کجا گفت کز بنده بگریختی *** سلیح سواران فرو ریختی

ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد *** دلش گشت پر خون و سر پر ز باد

چنین گفت پس کوت را شهریار *** که رو پیش آن مرد ابلق سوار

چو بیند ترا پیشت آید بجنگ *** تو مگریز تا لب نخایی ز ننگ

چو بشنید کوت این سخن بازگشت *** چنان شد که با باد انباز گشت

همی رفت جوشان و نیزه بدست *** بآوردگه رفت چون پیل مست

چو نزدیک شد خواست بهرام را *** برافراخت زانگونه زو نام را

یلان سینه بهرام را بانگ کرد *** که بیدار باش ای سوار نبرد

که آمد یکی دیو چون پیل مست *** کمندی بفتراک و نیزه بدست

چو بهرام بشنید تیغ از نیام *** برآهِخت چون باد و بر گفت نام

چو خسرو چنان دید بر پای خاست *** از ان کوه سر سر بر آورد راست

نهاده بکوت و ببهرام چشم *** دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم

چو رومی به نیزه در آمد ز جای *** جهانجوی بر جای بفشارد پای

چو نیزه نیامد برو کارگر *** بروی اندر آورد جنگی سپر

یکی تیغ زد بر سر و گردنش *** که تا سینه ببرید تیره تنش

چو آواز تیغش بخسرو رسید *** بخندیدکان زخم بهرام دید

نیاطوس جنگی بتابید چشم *** از ان خنده خسرو آمد بخشم

بخسرو چنین گفت کای نامدار *** نه نیکو بود خنده در کار زار

ترا نیست از روم جز کیمیا *** دلت خیره بینم بکین نیا

چو کوت هزاره بایران و روم *** نبینند هرگز بآباد بوم

بخندی کنون زانک او کشته شد *** چنان دان که بخت تو برگشته شد

بدو گفت خسرو من از کشتنش *** نخندم همی و ز بریده تنش

چنان دان که هر کس که دارد فسوس *** همو یابد از چرخ گردنده کوس

مرا گفت کز بنده بگریختی *** نبودت هنر تا نیاویختی

ازان بنده بگریختن نیست ننگ *** که زخمش بدین سان بود روز جنگ

و ز ان روی بهرام آواز داد *** که ای نامداران فرخ نژاد

یلان سینه و رام و ایزد گشسپ *** مرین کشته را بست باید بر اسپ

فرستید ز ایدر بلشکر گهش *** بدان تا بریده ببینند شهش

تن کوت را زود بر پشت زین *** بتنگی ببستند مردان کین

دوان اسپ با مرد گردن فراز *** همی شد بلشکر گه خویش باز

دل خسرو از کوت شد دردمند *** گشادند زان کشته بند کمند

بران زخم او بر پراگند مشک *** بفرمود پس تا بکردند خشک

بکرباس بر دوختش همچنان *** زره در بر و تنگ بسته میان

بنزدیک قیصر فرستاد باز *** که شمشیر این بنده دیو ساز

برین گونه برّد همی روز جنگ *** ازو گر هزیمت شدم نیست ننگ

همه رومیان دل شکسته شدند *** بدل پاک بی‌جنگ خسته شدند

همی ریخت بطریق خونین سرشک *** همی رخ پر از آب و دل پر ز رشک

بیامد ز گردنکشان ده هزار *** همه جاثلیقان گرد و سوار

یکی حمله بردند زان سان که کوه *** بدرید ز آواز رومی گروه

چکاچاک برخاست و بانگ سران *** همان زخم شمشیر و گرز گران

تو گفتی که دریا بجوشد همی *** سپهر روان بر خروشد همی

ز بس کشته اندر میان سپاه *** بماندند بر جای بر بسته راه

ازان رومیان کشته شد لشکری *** هر آن کس که بود از دلیران سری

دل خسرو از درد ایشان بخست *** تن خسته زندگان را ببست

همه کشتگان را بهم بر افکند *** تلی گشت برسان کوه بلند

همی خواندندیش بهرام‌چید *** ببرّید خسرو ز رومی امید

همی گفت اگر نیز رومی دو بار *** کند هم برین گونه بر کار زار
جهان را تو بی‌لشکر روم دان *** همان تیغ پولاد را موم دان
بسرگس چنین گفت پس شهریار *** که فردا مبر جنگیان را بکار
تو فردا بیاسای تا من سپاه *** بیارم ز ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ *** شما را بباید شدن بی‌درنگ
همه ویژه گفتند کایدون کنیم *** که کوه و بیابان پر از خون کنیم

[جنگ پهلوانان خسرو با بهرام چوبینه]

چو برزد ز دریا درفش سپید *** ستاره شد از تیرگیناامید
تبیره زنان از دو پرده سرای *** برفتند با پیل و با کرّ نای
خروش آمد و ناله گاودم *** هم از کوهه پیل رویینه خم
تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ *** شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف *** همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سربسر گفتی از جوشنست *** ستاره ز نوک سنان روشنست
چو خسرو بیاراست بر قلبگاه *** همه دل گرفتند یک سر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود *** که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی *** ابا جوشن و تیغ آهرمنی

مبارز چو شاپور و چون اندیان *** بران جنگ بر تنگ بسته میان

همی بود گستهم بر دست شاه *** که دارد مر او را ز دشمن نگاه

چو بهرام یل رومیان را ندید *** درنگی شد و خامشی برگزید

بفرمود تا کوس بر پشت پیل *** ببستند و شد گَرد لشکر چو نیل

نشست از بر پشت پیل سپید *** هم آوردش از بخت شد نااميد

همی راند آن پیل تا میمنه *** بشاپور گفت ای بد بدتنه

نه پیمانت این بد بنامه درون *** که پیش من آیی بدین دشت خون

نه این باشد آیین پر مایگان *** همی تن بکشتن دهی رایگان

بدو گفت شاپور کای دیوفش *** سر خویش در بندگی کرده کش

ازین نامه کی بود نام و نشان *** که گویی کنون پیش گردنکشان

گرانمایه خسرو بشاپور گفت *** که آن نامه با رای او بود جفت

بنامه تو پاداش یابی ز من *** هم از نامداران این انجمن

چو هنگام باشد بگویم ترا *** ز اندیشه بد بشویم ترا

چو بهرام آواز خسرو شنید *** باندیشه آن جادوی را بدید

بر آشفت و زان کار تنگ آمدش *** چو ارغنده شد رای جنگ آمدش

جفا پیشه بر پیل تنها برفت *** سوی قلب خسرو خرامید تفت

چو خسرو چنان دید با اندیان *** چنین گفت کای نره شیر ژیان

برین پیل بر تیر باران کنید *** کمان را چو ابر بهاران کنید

از ایرانیان آنک بد روز به *** کمان بر نهادند یک سر بزه

ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل *** تو گفتی شد از خستگی پیل نیل

هم آنگاه بهرام بالای خواست *** یکی مغفر خسرو آرای خواست

همان تیرباران گرفتند باز *** بر آشفت بهرام گردن فراز

پیاده شد آن مرد پرخاشخر *** زره دامنش را بزد بر کمر

سپر بر سر آورد و شمشیر تیز *** بر آورد زان جنگیان رستخیز

پیاده ز بهرام بگریختند *** کمانهای چاچی فرو ریختند

یکی باره بردند هم در زمان *** سپهبد نشست از بر او دمان

خروشان همی تاخت تا قلبگاه *** بجایی کجا شاه بد بی‌سپاه

همه قلبگه پاک بر هم درید *** درفش جهاندار شد ناپدید

و زان جایگه شد سوی میسره *** پس پشتش آزادگان یک سره

نگهبان آن دست گردوی بود *** که مردی دلیر و جهانجوی بود

برادر چو روی برادر بدید *** کمان را بزه کرد و اندر کشید

دو خونی بران سان بر آویختند *** که گفتی بهمشان بر آمیختند

بدین سان زمانی بر آمد دراز *** همی یک ز دیگر نگشتند باز

بدو گفت بهرام کای بی‌پدر *** بخون برادر چه بندی کمر

بدو گفت گردوی کای پیسه گرگ *** تو نشنیدی آن داستان بزرگ

که هر کو برادر بود دوست به *** چو دشمن بود بی‌پی و پوست به

تو هم دشمن و بد تن و ریمنی *** جهان آفرین را بدل دشمنی

بپیش برادر برادر بجنگ *** نیاید اگر باشدش نام و ننگ

چو بشنید بهرام زو بازگشت *** بر آشفت و با او دژم ساز گشت

همی راند گردوی تا نزد شاه *** ز آهن شده روی جنگی سیاه

برو آفرین کرد خسرو بمهر *** که پاداش بادت ز گردان سپهر

فرستاد خسرو بشاپور کس *** که موسیل را باش فریاد رس

بکوشید تا پشت پشت آورید *** مگر بخت روشن بمشت آورید

بگستهم گفت آن زمان شهریار *** که گر هیچ رومی کند کارزار

چو بهرام جنگی شکسته شود *** و گر نیز در جنگ خسته شود

همه رومیان سر بگردون برند *** سخنها ز اندازه بیرون برند

نخواهم که رومی بود سرفراز *** بما بر کنند اندرین جنگ ناز

بدیدم هنرهای رومی همه *** بسان رمه روزگار دمه

هم آن به که من با سپاه اندکی *** ز چوبینه آورد خواهم یکی

نخواهم درین کار یاری ز کس *** امیدم بیزدان فریاد رس

بدو گفت گستهم کای شهریار *** بشیرین روانت مخور زینهار

چو رایت چنین است مردان کین *** بخواه و مکن تیره روی زمین
بدو گفت خسرو که اینست روی *** که گفتی ز لشکر کنون یار جوی
گزین کرد گستهم ز ایران سوار *** ده و چار گردنکش نامدار
نخستین ازین جنگیان نام خویش *** نوشت و بیاورد و بنهاد پیش
دگر گرد شاپور با اندیان *** چو بندوی و گردوی پشت کیان
چو آذر گشسپ و دگر شیر ذیل *** چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
تخواره که در جنگ غمخواره بود *** یلان سینه را زشت پتیاره بود
فرخ زاد و چون خسرو سرفراز *** چو اشتاد پیروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با اورمزد *** که دشمن بدی پیش ایشان فرزد
چو مردان گزین کرد ز ایران دو هفت *** ز لشکر بیک سو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدین مهتران *** که ای سرفرازان و فرمانبران
همه پشت را سوی یزدان کنید *** دل خویش را شاد و خندان کنید
جز از خواست یزدان نباشد سخن *** چنین بود تا بود چرخ کهن
برزم اندرون کشته بهتر بود *** که در خانه‌ات بنده مهتر بود
نگهدار من بود باید بجنگ *** بهنگام جنبش نسازم درنگ
همه هم زبان آفرین خواندند *** ورا شهریار زمین خواندند
بکردند پیمان که از شهریار *** کسی بر نگردد ازین کار زار

سپهدار بشنید و آرام یافت *** خوش آمدش و ز مهتران کام یافت
سپه را ببهرام فرخ سپرد *** همی رفت با چارده مرد گرد
هم آنگه خروش آمد از دیدگاه *** ببهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل بر نشست *** کمندی بفتراک و تیغی بدست
ز بالا چو آن مایه مردم بدید *** تنی چند زان جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کاین بد نژاد *** بجنگ اندرون داد مردی بداد
که من دانم اکنون جزو نیست این *** که یارد چمیدن برین دشت کین
برین مایه مردم بجنگ آمدست *** و گر پیش کام نهنگ آمدست
فزون نیست با او سرافراز بیست *** از یشان کسی را ندانم که کیست
اگر پیشم آید جهان را بسم *** اگر بر نیایم ازو ناکسم
بایزد گشسپ و یلان سینه گفت *** که مردان ندارند مردی نهفت
نباید که ما بیش باشیم چار *** بخسرو مرا کس نیاید بکار
یکی بد کجا نام او جان فروز *** که تیره شبان برگزیدی بروز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت *** همی تاخت با این سه بیدار تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه *** بایرانیان گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ *** که آمد مرا روزگار درنگ
من و گرز و چوبینه بدنشان *** شما رزم سازید با سرکشان

شما چارده یار و ایشان سه تن *** مبادا که بینید هرگز شکن

نیاطوس با لشکر رومیان *** ببستند ناچار یک سر میان

برفتند زان رزمگه سوی کوه *** که دیدار بودی بهر دو گروه

همی گفت هر کس که پر مایه شاه *** چرا جان فروشد ز بهر کلاه

بماند بدین دشت چندین سوار *** شود خیره تنها سوی کار زار

همه دست بر آسمان داشتند *** که او را همه کشته پنداشتند

چو بهرام جنگی بر انگیخت اسپ *** یلان سینه و گرد ایزد گشسپ

بدیدند یاران خسرو همه *** شد او گرگ و آن نامداران رمه

بماند آنگهی شاه ز آویختن *** و ز ان شورش و باره انگیختن

جهاندار ناکام برگاشت اسپ *** پس اندر همی رفت ایزد گشسپ

چو گستهم و بندوی و گردوی ماند *** گو تا جور نام یزدان بخواند

بگستهم گفت آن زمان شهریار *** که تنگ اندر آمد بد روزگار

چه بایست این بیهده رستخیز *** بدیدند پشت من اندر گریز

بدو گفت گستهم کامد سوار *** تو تنها شدی چون کنی کار زار

نگه کرد خسرو پس پشت خویش *** از ان چار بهرام را دید پیش

همی داشت تن را ز دشمن نگاه *** ببرید برگستوان سیاه

ازو باز ماندند هر دو سوار *** پس پشت او دشمن کینه دار

بپیش اندر آمد یکی غار تنگ *** سه جنگی پس اندر بسان پلنگ

بن غار هم بسته آمد ز کوه *** بماند آن جهاندار دور از گروه

فرود آمد از اسپ فرخ جوان *** پیاده بران کوه بر شد دوان

پیاده شد و راه او بسته شد *** دل نامداران ازو خسته شد

نه جای درنگ و نه جای گریز *** پس اندر همی رفت بهرام تیز

بخسرو چنین گفت کای پر فریب *** بپیش فراز تو آمد نشیب

بر من چرا تاختی هوش خویش *** نهاده برین گونه بر دوش خویش

چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ *** پس پشت شمشیر و در پیش سنگ

بیزدان چنین گفت کای کردگار *** توی برتر از گردش روزگار

بدین جای بیچارگی دست گیر *** تو باشی ننالم بکیوان و تیر

هم آنگه چو از کوه بر شد خروش *** پدید آمد از راه فرخ سروش

همه جامه‌اش سبز و خنگی بزیر *** ز دیدار او گشت خسرو دلیر

چو نزدیک شد دست خسرو گرفت *** ز یزدان پاک این نباشد شگفت

چو از پیش بدخواه برداشتش *** بآسانی آورد و بگذاشتش

بدو گفت خسرو که نام تو چیست *** همی گفت چندی و چندی گریست

فرشته بدو گفت نامم سروش *** چو ایمن شدی دور باش از خروش

کزین پس شوی بر جهان پادشا *** نباید که باشی جز از پارسا

بدین زود اندر بشاهی رسی *** بدین سالیان بگذرد هشت و سی

بگفت این سخن نیز و شد ناپدید *** کس اندر جهان این شگفتی ندید

چو آن دید بهرام خیره بماند *** جهان آفرین را فراوان بخواند

همی گفت تا جنگ مردم بود *** مبادا که مردی ز من گم بود

برآنم که جنگم کنون با پریست *** برین بخت تیره بباید گریست

نیاطوس زان روی بر کوهسار *** همی خواست از دادگر زینهار

خراشید مریم دو رخسار خویش *** ز تیمار جفت جهاندار خویش

سپه بود بر کوه و هامون و راغ *** دل رومیان زو پر از درد و داغ

نیاطوس چون روی خسرو ندید *** عماریّ زرّین بیک سو کشید

بمریم چنین گفت کاندر نشین *** که ترسم که شد شاه ایران زمین

هم آنگاه خسرو بران روی کوه *** پدید آمد از راه دور از گروه

همه لشکر نامور شاد شد *** دل مریم از درد آزاد شد

چو آمد بمریم بگفت آنچ دید *** و زان کوه خارا سر اندر کشید

چنین گفت کای ماه قیصر نژاد *** مرا داور دادگر داد داد

نه از کاهلی بد نه از بد دلی *** که در جنگ بد دل کند کاهلی

بدان غار بی‌راه درماندم *** بدل آفریننده را خواندم

نهان داشت دارنده کار جهان *** برین بنده گشت آشکارا نهان

فریدون فرخ ندید این بخواب *** نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

که امروز من دیدم ای سرکشان *** ز پیروزی و شهریاری نشان

بدیشان بگفت آنکجا دید شاه *** از ان پس بفرمود تا آن سپاه

همه جنگ را تاختن نو کنند *** برزم اندرون یاد خسرو کنند

و زان روی بهرام شد پر ز درد *** پشیمان شده زان همه کار کرد

[جنگ سوم خسرو پرویز با بهرام چوبینه و گریختن بهرام]

هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه *** جهان شد ز گرد سواران سیاه

و زان روی بهرام لشکر براند *** بروز اندرون روشنایی نماند

همی گفت هر کس که راند سپاه *** خرد باید و مردی و دستگاه

دلیران که دیدند خشت مرا *** همان پهلوانی سرشت مرا

مرا برگزیدند بر خسروان *** بخاک افگنم نام نوشین روان

ز لشکر بر شاه شد خیره خیر *** کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر

بزد ناگهان بر کمرگاه شاه *** بکژ اندر آویخت پیکان براه

یکی بنده چون زخم پیکان بدید *** بیامد ز دیباش بیرون کشید

سبک شهریار اندر آمد دمان *** ببهرام چوبینه بد نشان

بزد نیزه‌یی بر کمر بند اوی *** زره بود نگسست پیوند اوی

سنان سر نیزه شد بدو نیم *** دل مرد بی‌راه شد پر ز بیم
چو بشکست نیزه بر آشفت شاه *** بزد تیغ بر مغفر کینه خواه
سراسر همه تیغ بر هم شکست *** بدان پیکر مغفر اندر نشست
همی آفرین کرد هر کس که دید *** هم آن کس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند *** چنان لشکری را بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه *** که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی لشکرست این چو مور و ملخ *** گرفته بیابان همه ریگ و شخ
نه والا بود خیره خون ریختن *** نه این شاه با بنده آویختن
هر آن کس که خواهد ز ما زینهار *** به از کشته یا خسته در کارزار
بدو گفت خسرو که هرگز گناه *** بپیچد برو من نیم کینه خواه
همه پاک در زینهار منند *** بتاج اندرون گوشوار منند
بر آمد هم آنگه شب از تیره کوه *** سپه بازگشتند هر دو گروه
چو آمد غو پاسبان و جرس *** ز لشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی ز آنجا برفت *** میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر نگه کرد کنداوری *** خوش آواز و گویا منادیگری
بفرمود تا بارگی برنشست *** ببیدار کردن میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند *** کزو تا بدشمن فراوان نماند

خروشی برآورد کای بندگان *** گنه کرده و بخت جویندگان

هران کز شما او گنهکارتر *** بجنگ اندرون نامبردارتر

بیزدانش بخشید شاه جهان *** گناهی که کرد آشکار و نهان

بتیره شبان چون بر آمد خروش *** نهادند هر کس بآواز گوش

همه نامداران بهرامیان *** برفتن ببستند یک سر میان

چو برزد سر از کوه گیتی فروز *** زمین را بملحم بیاراست روز

همه دشت بی‌مرد و خرگاه بود *** که بهرام زان شب نه آگاه بود

بدان خیمه‌ها در ندیدند کس *** جز از ویژه یاران بهرام و بس

چو بهرام زان لشکر آگاه گشت *** بیامد بران خیمه‌ها برگذشت

بیاران چنین گفت کاکنون گریز *** به آید ز آرام با رستخیز

شتر خواست از ساروان سه هزار *** هیونان کفک افگن و نامدار

ز چیزی که در گنج بد بردنی *** ز گستردنیها و از خوردنی

ز زرّین و سیمین و ز تخت عاج *** همان یاره و طوق زرّین و تاج

همه بار کردند و خود بر نشست *** میان از پی بازگشتن ببست

[گریختن بهرام چوبینه از پیش خسرو و رسیدن نزد خاقان چین]

چو خورشید روشن بیاراست گاه *** طلایه بیامد ز نزدیک شاه

بپرده سرای اندرون کس ندید *** همان خیمه بر پای بر بس ندید

طلایه بیامد بگفت این بشاه *** دل شاه شد تنگ زان رزمخواه

گزین کرد زان جنگیان سه هزار *** زره دار و برگستوان ور سوار

بنستود فرمود تا برنشست *** میان یلی تاختن را ببست

همی راند نستود دل پر ز درد *** نبد مرد بهرام روز نبرد

همان نیز بهرام با لشکرش *** نبود ایمن از راه و ز کشورش

همی راند بی‌راه دل پر ز بیم *** همی برد با خویشتن زرّ و سیم

یلان سینه و گرد ایزد گشسپ *** ز یک سوی لشکر همی راند اسپ

ببی راه لشکر همی راندند *** سخنهای شاهان همی خواندند

پدید آمد از دور یک پاره ده *** کجا ده نبود از در مرد مه

همی راند بهرام پیش اندرون *** پشیمان شده دل پر از درد و خون

چو از تشنگی خشک شدشان دهن *** بیامد بخان یکی پیر زن

زبان را بچربی بیاراستند *** و زان پیر زن آب و نان خواستند

زن پیر گفتار ایشان شنید *** یکی کهنه غربیل پیش آورید

برو بر بگسترده یک پاره مشک *** نهاده بغربیل بر نان کشک

یلان سینه برسم ببهرام داد *** نیامد همی در غم از واژ یاد

گرفتند واژ و بخوردند نان *** نظاره بدان نامداران زنان

چو کشکین بخوردند می خواستند *** زبانها بزمزم بیاراستند

زن پیر گفت ار میت آرزوست *** میست و یکی نیز کهنه کدوست

بریدم کدو را که نو بد سرش *** یکی جام کردم نهادم برش

بدو گفت بهرام چون می بود *** ازان خوبتر جامها کی بود

زن پیر رفت و بیاورد جام *** از ان جام بهرام شد شادکام

یکی جام پر بر کفش بر نهاد *** بدان تا شود پیر زن نیز شاد

بدو گفت کای مام با فرهی *** ز کار جهان چیستت آگهی

بدو پیر زن گفت چندان سخن *** شنیدم کزان گشت مغزم کهن

ز شهر آمد امروز بسیار کس *** همی جنگ چوبینه گویند و بس

که شد لشکر او بنزدیک شاه *** سپهبد گریزان بشد بی‌سپاه

بدو گفت بهرام کای پاک زن *** مرا اندرین داستانی بزن

که این از خرد بود بهرام را *** وگر برگزید از هوا کام را

بدو پیر زن گفت کای شهره مرد *** چرا دیو چشم ترا تیره کرد

ندانی که بهرام پور گشسپ *** چو با پور هرمز برانگیزد اسپ

بخندد برو هرک دارد خرد *** کس او را ز گردنکشان نشمرد

بدو گفت بهرام گر آرزوی *** چنین کرد گو می خور اندر کدوی

برین گونه غربیل بر نان جو *** همی دار در پیش تا جو درو

بران هم خورش یک شب آرام یافت *** همی کام دل جست و ناکام یافت

چو خورشید بر چرخ بگشاد راز *** سپهدار جنگی بزد طبل باز

بیاورد چندانک بودش سپاه *** گرانمایگان بر گرفتند راه

بره بر یکی نیستان بود نو *** بسی اندر و مردم نی درو

چو از دور دیدند بهرام را *** چنان لشکر گشن و خودکام را

ببهرام گفتند انوشه بدی *** ز راه نیستان چرا آمدی

که بی‌مر سپاهست پیش اندرون *** همه جنگ را دست شسته بخون

چنین گفت بهرام کایدر سوار *** نباشد جز از لشکر شهریار

فرود آمدند اندران نیستان *** همه جنگ را تنگ بسته میان

شنیدم که چون ما ز پرده سرای *** بسیچیدن راه کردیم رای

جهاندار بگزید نستود را *** جهانجوی بی‌تار و بی‌پود را

ابا سه هزار از سواران مرد *** کجا پای دارند روز نبرد

بدان تا بیاید پس ما دمان *** چو بینم مر او را سر آرم زمان

همه اسپ را تنگها برکشید *** همه گرد این بیشه لشکر کشید

سواران سبک برکشیدند تنگ *** گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه نیستان آتش اندر زدند *** سپه را یکایک بهم بر زدند

نیستان سراسر شد افروخته *** یکی کشته و دیگری سوخته

چو نستود را دید بهرام گرد *** عنان باره تیزتگ را سپرد

ز زین بر گرفتش بخم کمند *** بیاورد و کردش هم آنگه ببند

همی خواست نستود زو زینهار *** همی گفت کای نامور شهریار

چرا ریخت خواهی همی خون من *** ببخشای بر بخت وارون من

مکش مر مرا تا دوان پیش تو *** بیایم بوم زار درویش تو

بدو گفت بهرام من چون تو مرد *** نخواهم که باشد بدشت نبرد

نبرم سرت را که ننگ آیدم *** که چون تو سواری بجنگ آیدم

چو یابی رهایی ز دستم بپوی *** ز من هرچ دیدی بخسرو بگوی

چو بشنید نستود روی زمین *** ببوسید و بسیار کرد آفرین

و زان بیشه بهرام شد تا بری *** ابا او دلیران فرخنده پی

ببود و بر آسود و ز آنجا برفت *** بنزدیک خاقان خرامید تفت

[نامه خسرو پرویز به قیصر به پیروزی و پاسخ نامه قیصر]

ازین سوی خسرو بران رزمگاه *** بیامد که بهرام بد با سپاه

همه رزمگاهش بتاراج داد *** سپه را همه بدره و تاج داد

یکی باره تیز رو بر نشست *** میان را ز بهر پرستش ببست

بپیش اندر آمد یکی خارستان *** پیاده ببود اندران کارستان

بغلتید در پیش یزدان بخاک *** همی گفت کای داور داد و پاک

پی دشمن از بوم برداشتی *** همه کار ز اندیشه بگذاشتی

پرستنده و ناسزا بنده‌ام *** بفرمان و رایت سر افگنده‌ام

و زان جایگه شد بپرده سرای *** بیامد بنزدیک او رهنمای

بفرمود تا پیش او شد دبیر *** نوشتند زو نامه‌یی بر حریر

ز چیزی که رفت اندران رزمگاه *** بقیصر نوشت اندران نامه شاه

نخست آفرین کرد بر دادگر *** کزو دید مردی و بخت و هنر

دگر گفت کز کردگار جهان *** همه نیکوی دیدم اندر نهان

بآذر گشسپ آمدم با سپاه *** دوان پیش باز آمدم کینه خواه

بدان گونه تنگ اندر آمد بجنگ *** که بر من ببد کار پیکار تنگ

چو یزدان پاکش نبد دستگیر *** بمرد آن دم آتش و دارو گیر

چو بیچاره‌تر گشت و لشکر نماند *** گریزان بشبگیر زانجا براند

همه لشکرش را بهم بر زدیم *** بلشکرگهش آتش اندر زدیم

بفرمان یزدان پیروزگر *** ببندم برو نیزه راه گذر

نهادند بر نامه بر مهر شاه *** فرستادگان بر گرفتند راه

فرستاده با نامه شهریار *** بشد تا بر قیصر نامدار

چو آن نامه بر خواند قیصر ز تخت *** فرود آمد آن مرد بیدار بخت

بیزدان چنین گفت کای رهنمای *** همیشه توی جاودانه بجای
تو پیروز کردی مران بنده را *** کِشنده توی مرد افگنده را
فراوان بدرویش دینار داد *** همان خوردنیهای بسیار داد
مران نامه را نیز پاسخ نوشت *** بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد *** خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور *** خداوند پیل و خداوند مور
بزرگی و نیک اختری زو شناس *** وزو دار تا زنده باشی سپاس
جز از داد و خوبی مکن در جهان *** چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار *** همی داشتی تا کی آید بکار
همان خسروی طوق با گوشوار *** صد و شست تا جامه زرنگار
دگر سی شتر بار دینار بود *** همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهر نگار *** یکی تخت پر گوهر شاهوار
یکی سبز خفتان بزر بافته *** بسی شوشه زر برو تافته
ازان فیلسوفان رومی چهار *** برفتند با هدیه و با نثار
چو زان کارها شد بشاه آگهی *** ز قیصر شدش کار با فرهی
پذیره فرستاد خسرو سوار *** گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند *** همه پاک با هدیه نو شدند

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند *** ازان خواسته در شگفتی بماند

بدستور فرمود پس شهریار *** که آن جامه روم گوهر نگار

نه آیین پر مایه دهقان بود *** کجا جامه جاثلیقان بود

چو بر جامه ما چلیپا بود *** نشست اندر آیین ترسا بود

و گر خود نپوشم بیازارد اوی *** همانا دگر گونه پندارد اوی

وگر پوشم این نامداران همه *** بگویند کاین شهریار رمه

مگر کز پی چیز ترسا شدست *** که اندر میان چلیپا شدست

بخسرو چنین گفت پس رهنمای *** که دین نیست شاها بپوشش بپای

تو بر دین زردشت پیغمبری *** اگر چند پیوسته قیصری

بپوشید پس جامه شهریار *** بیاویخت آن تاج گوهر نگار

برفتند رومی و ایرانیان *** ز هر گونه مردم اندر میان

کسی کش خرد بود چون جامه دید *** بدانست کو رای قیصر گزید

دگر گفت کاین شهریار جهان *** همانا که ترسا شد اندر نهان

[خشم گرفتن نیاتوس بر بندوی و آشتی کردن مریم در میانشان]

دگر روز خسرو بیاراست گاه *** بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

نهادند در گلشن سور خوان *** چنین گفت پس رومیان را بخوان

بیامد نیاطوس با رومیان *** نشستند با فیلسوفان بخوان

چو خسرو فرود آمد از تخت بار *** ابا جامه روم گوهر نگار

خرامید خندان و بر خوان نشست *** بشد نیز بندوی برسم بدست

جهاندار بگرفت واژ نهان *** بزمزم همی رای زد با مهان

نیاطوس کان دید بنداخت نان *** از آشفتگی باز پس شد ز خوان

همی گفت واژ و چلیپا بهم *** ز قیصر بود بر مسیحا ستم

چو بندوی دید آن بزد پشت دست *** بخوان بر بروی چلیپا پرست

غمی گشت زان کار خسرو چو دید *** برخساره شد چون گل شنبلید

بگستهم گفت این گو بی‌خرد *** نباید که بی‌داوری می‌خورد

و را با نیاطوس رومی چه کار *** تن خویش را کرد امروز خوار

نیاطوس زان جایگه بر نشست *** بلشکرگه خویش شد نیم مست

بپوشید رومی زره رزم را *** ز بهر تبه کردن بزم را

سواران رومی همه جنگ جوی *** بدرگاه خسرو نهادند روی

هم آنگه ز لشکر سواری چو باد *** بخسرو فرستاد رومی نژاد

که بندوی ناکس چرا پشت دست *** زند بر رخ مرد یزدان پرست

گر او را فرستی بنزدیک من *** و گر نه ببین شورش انجمن

ز من بیش پیچی کنون کز رهی *** که جوید همی تخت شاهنشهی

چو بشنید خسرو بر آشفت و گفت *** که کس دین یزدان نیارد نهفت

کیومرث و جمشید تا کی‌قباد *** کسی از مسیحا نکردند یاد

مبادا که دین نیاکان خویش *** گزیده سرافراز و پاکان خویش

گذارم بدین مسیحا شوم *** نگیرم بخوان واژ و ترسا شوم

تو تنها همی کژّ گیری شمار *** هنر دیدم از رومیان روز کار

بخسرو چنین گفت مریم که من *** بپا آورم جنگ این انجمن

بمن ده سرافراز بندوی را *** که تا رومیان از پی روی را

ببینند و باز آرمش تن درست *** کسی بیهده جنگ هرگز نجست

فرستاد بندوی را شهریار *** بنزد نیاطوس با ده سوار

همان نیز مریم زن هوشمند *** که بودی همیشه لبانش بپند

بدو گفت رو با برادر پدر *** بگو ای بد اندیش پر خاشخر

ندیدی که با شاه قیصر چه گفت *** ز بهر بزرگی ورا بود جفت

ز پیوند خویشی و از خواسته *** ز مردان و ز گنج آراسته

تو پیوند خویشی همی بر کنی *** همان فرّ قیصر ز من بفگنی

ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین *** بگردد چو آید بایران زمین

مگو ایچ گفتار نادلپذیر *** تو بندوی را سر باغوش گیر

ندانی که دهقان ز دین کهن *** نپیچد چرا خام گویی سخن

مده رنج و کردار قیصر بباد *** بمان تا بباشیم یک چند شاد

بکین پدر من جگر خسته‌ام *** کمر بر میان سوک را بسته‌ام

دل او سراسر پر از کین اوست *** زبانش پر از رنج و تیمار اوست

که او از پی واژ شد زشت‌گوی *** تو از بی‌خرد هوشمندی مجوی

[چو مریم برفت این سخنها بگفت *** نیاطوس بشنید و کینه نهفت]

[هم از کار بندوی دل کرد نرم *** کجا داشت از روی بندوی شرم]

[بیامد بنزدیک خسرو چو گرد *** دل خویش خوش کرد زان گفته مرد]

نیاطوس گفت ای جهان دیده شاه *** خردمندی از مست رومی مخواه

تو بس کن بدین نیاکان خویش *** خردمند مردم نگردد ز کیش

برین گونه چون شد سخنها دراز *** بلشکرگه آمد نیاطوس باز

[بازگشتن نیاتوس و رومیان از ایران نزد قیصر روم]

بخرّاد بر زین بفرمود شاه *** که رو عرض گه ساز و دیوان بخواه

همه لشکر رومیان عرض کن *** هر انکس که هستند نو گر کهن

درمشان بده رومیان را ز گنج *** بدادن نباید که بینند رنج

کسی کو بخلعت سزاوار بود *** کجا روز جنگ از در کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند *** ز در اسپ پر مایگان خواستند

نیاطوس را داد چندان گهر *** چه اسپ و پرستار و زرّین کمر
کز اندازه هدیه برتر گذاشت *** سرش را ز پر مایگان بر فراشت
هر آن شهر کز روم بستد قباد *** چه هرمز چه کسری فرخ نژاد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد *** بر آن جام حنظل پراگند شهد
برفتند پس رومیان سوی روم *** بدان مرز آباد و آباد بوم
دگر هفته برداشت با ده سوار *** که بودند بینا دل و نامدار
ز لشکرگه آمد بآذر گشسپ *** بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ
پیاده همی رفت و دیده پر آب *** بزردی دو رخساره چون آفتاب
چو از در بنزدیک آتش رسید *** شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند اَستا و زند *** همی گشت بر گرد آذر نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده *** چو نزدیک شد روزگار سده
بآتش بداد آنچ پذرفته بود *** سخن هرچ پیش ردان گفته بود
ز زرّین و سیمین گوهر نگار *** ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنج درم *** نماند اندران بوم و بر کس دژم
و زان جایگه شد باندیو شهر *** که بردارد از روز شادیش بهر
کجا کشور شورستان بود مرز *** کسی خاک او را ندانست ارز
بایوان که نوشین روان کرده بود *** بسی روزگار اندران برده بود

گرانمایه کاخی بیاراستند *** همان تخت زرّین بپیراستند

بیامد بتخت پدر بر نشست *** جهاندار پیروز یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر *** همان راهبر موبد تیزویر

نوشتند منشور ایرانیان *** برسم بزرگان و فرخ مهان

بدان کار بندوی بد کدخدای *** جهان دیده و راد و فرخنده رای

خراسان سراسر بگستهم داد *** بفرمود تا نو کند رسم و داد

بهر کار دستور بد بر ز مهر *** دبیری جهان دیده و خوب چهر

چو بر کام او گشت گردنده چرخ *** ببخشید داراب گرد و صطرخ

بمنشور بر مهر زرّین نهاد *** یکی در کف رام برزین نهاد

بفرمود تا نزد شاپور برد *** پرستنده و خلعت او را سپرد

دگر مهر خسرو سوی اندیان *** بفرمود بردن برسم کیان

دگر کشوری را بگردوی داد *** بران نامه بر مهر زرّین نهاد

ببالوی داد آن زمان شهر چاچ *** فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها بر شمرد *** سراسر بپور تخواره سپرد

بفرمود تا هرک مهتر بدند *** بفرمان خرّاد برزین شدند

بگیتی رونده بود کام او *** بمنشورها بر بود نام او

ز لشکر هرانکس که هنگام کار *** بماندند با نامور شهریار

همی خلعت خسروی دادشان *** بشاهی بمرزی فرستادشان

همی گشت گویا منادیگری *** خوش آواز و بیدار دل مهتری

که ای زیر دستان شاه جهان *** مخوانید جز آفرین در نهان

مجویید کین و مریزید خون *** مباشید بر کار بد رهنمون

گر از زیر دستان بنالد کسی *** گر از لشکری رنج یابد بسی

نیابد ستمگاره جز دار جای *** همان رنج و آتش بدیگر سرای

همه پادشاهند بر گنج خویش *** کسی را که گرد آمد از رنج خویش

خورید و دهید آنک دارید چیز *** همان کز شما هست درویش نیز

چو باید خورش بامداد پگاه *** سه من می بیابد ز گنجور شاه

به پیمان که خواند بران آفرین *** که کوشد که آباد دارد زمین

گر ایدونک زین سان بود پادشا *** به از دانشومند ناپارسا

[زاری فردوسی از مردن فرزند خویش]

مرا سال بگذشت بر شست و پنج *** نه نیکو بود گر ببازم بگنج

مگر بهره بر گیرم از پند خویش *** بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان *** ز دردش منم چون تن بی‌روان

شتابم همی تا مگر یابمش *** چو یابم به بیغاره بشتابمش

که نوبت مرا بود بی‌کام من *** چرا رفتی و بردی آرام من

ز بدها تو بودی مرا دستگیر *** چرا چاره جستی ز همراه پیر

مگر همرهان جوان یافتی *** که از پیش من تیز بشتافتی

جوان را چو شد سال بر سی و هفت *** نه بر آرزو یافت گیتی برفت

همی بود همواره با من درشت *** برآشفت و یکباره بنمود پشت

برفت و غم و رنجش ایدر بماند *** دل و دیده من بخون در نشاند

کنون او سوی روشنایی رسید *** پدر را همی جای خواهد گزید

بر آمد چنین روزگار دراز *** کزان همرهان کس نگشتند باز

همانا مرا چشم دارد همی *** ز دیر آمدن خشم دارد همی

و را سال سی بد مرا شست و هفت *** نپرسید زین پیر و تنها برفت

وی اندر شتاب و من اندر درنگ *** ز کردارها تا چه آید بچنگ

روان تو دارنده روشن کناد *** خرد پیش جان تو جوشن کناد

همی خواهم از کردگار جهان *** ز روزی ده آشکار و نهان

که یک سر ببخشد گناه مرا *** درخشان کند تیره گاه مرا

[داستان بهرام چوبینه با خاقان چین]

کنون داستانهای دیرینه گوی *** سخنهای بهرام چوبینه گوی

که چون او سوی شهر ترکان رسید *** بنزد دلیر و بزرگان رسید

ز گردان بیدار دل ده هزار *** پذیره شدندش گزیده سوار

پسر با برادرش پیش اندرون *** ابا هر یکی موبدی رهنمون

چو آمد بر تخت خاقان فراز *** برو آفرین کرد و بردش نماز

چو خاقان ورا دید بر پای جست *** ببوسید و بسترد رویش بدست

بپرسید بسیارش از رنج را *** ز کار و ز پیکار شاه و سپاه

هم ایزد گشسپ و یلان سینه را *** بپرسید و خرّاد برزینه را

چو بهرام بر تخت سیمین نشست *** گرفت آن زمان دست خاقان بدست

بدو گفت کای مهتر بافرین *** سپهدار ترکان و سالار چین

تو دانی که از شهریار جهان *** نباشد کسی ایمن اندر نهان

بر آساید از گنج و بگزایدش *** تن آسان کند رنج بفزایدش

گر ایدونک اندر پذیری مرا *** بهر نیک و بد دست گیری مرا

بدین مرز بی‌یار یار توام *** بهر نیک و بد غمگسار توام

وگر هیچ رنج آیدت بگذرم *** زمین را سراسر بپی بسپرم

گر ایدونک باشی تو همداستان *** از ایدر شوم تا بهندوستان

بدو گفت خاقان که ای سرفراز *** بدین روز هرگز مبادت نیاز

بدارم ترا همچو پیوند خویش *** چه پیوند برتر ز فرزند خویش

همه بوم با من بدین یاورند *** اگر کهترانند اگر مهترند

ترا بر سران سرفرازی دهم *** هم از مهتران بی‌نیازی دهم

بدین نیز بهرام سوگند خواست *** زیان بود بر جان او بند خواست

بدو گفت خاقان به برتری خدای *** که هست او مرا و ترا رهنمای

که تا زنده‌ام ویژه یار توام *** بهر نیک و بد غمگسار توام

از ان پس دو ایوان بیاراستند *** ز هر گونه‌یی جامه‌ها خواستند

پرستنده و پوشش و خوردنی *** ز چیزی که بایست گستردنی

ز سیمین و زرّین که آید بکار *** ز دینار و ز گوهر شاهوار

فرستاد خاقان بنزدیک اوی *** درخشنده شد جان تاریک اوی

بچوگان و مجلس بدشت شکار *** نرفتی مگر کو بدی غمگسار

برین گونه بر بود خاقان چین *** همی خواند بهرام را آفرین

یکی نامبردار بد یار اوی *** برزم اندرون دست بردار اوی

ازو مه بگوهر مقاتوره نام *** که خاقان ازو یافتی نام و کام

بشبگیر نزدیک خاقان شدی *** دو لب را بانگشت خود بر زدی

بران سان که کهتر کند آفرین *** بران نامبردار سالار چین

هم آنگه ز دینار بردی هزار *** ز گنج جهان دیده نامدار

همی دید بهرام یک چند گاه *** بخاقان همی کرد خیره نگاه

بخندید یک روز گفت ای بلند *** توی بر مهان جهان ارجمند

بهر بامدادی بهنگام بار *** چنین مرد دینار خواهد هزار

ببخشش گرین بیستگانی بود *** همه بهر او زرّ کانی بود

بدو گفت خاقان که آیین ما *** چنین است و افروزش دین ما

که از ما هر آن کس که جنگی‌ترست *** بهنگام سختی درنگی‌ترست

چو خواهد فزونی نداریم باز *** ز مردان رزم آور جنگ ساز

فزونی مر او راست بر ما کنون *** بدینار خوانیم بر وی فسون

چو زو باز گیرم بجوشد سپاه *** ز لشکر شود روز روشن سیاه

جهانجوی گفت ای سر انجمن *** تو کردی ورا خیره بر خویشتن

چو باشد جهاندار بیدار و گرد *** عنان را بکهتر نباید سپرد

اگر زو رهانم ترا شایدت *** وگر ویژه آزرم او بایدت

بدو گفت خاقان که فرمان تراست *** بدین آرزو رای و پیمان تراست

مرا گر توانی رهانید از وی *** سر آورده باشی همه گفت و گوی

بدو گفت بهرام کاکنون پگاه *** چو آید مقاتوره دینار خواه

مخند و برو هیچ مگشای چشم *** مده پاسخ و گر دهی جز بخشم

گذشت آن شب و بامداد پگاه *** بیامد مقاتوره نزدیک شاه

جهاندار خاقان بدو ننگرید *** نه گفتار آن ترک جنگی شنید

ز خاقان مقاتوره آمد بخشم *** یکایک بر آشفت و بگشاد چشم

بخاقان چنین گفت کای نامدار *** چرا گشتم امروز پیش تو خوار

همانا که این مهتر پارسی *** که آمد بدین مرز با یار سی

بکوشد همی تا بپیچی ز داد *** سپاه ترا داد خواهد بباد

بدو گفت بهرام کای جنگجوی *** چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی

چو خاقان برد راه و فرمان من *** خرد را نپیچد ز پیمان من

نمانم که آیی تو هر بامداد *** تن آسان دهی گنج او را بباد

بران نه که هستی تو سیصد سوار *** برزم اندرون شیر جویی شکار

نیرزد که هر بامداد پگاه *** بخروار دینار خواهی ز شاه

مقاتوره بشنید گفتار اوی *** سرش گشت پر کین ز آزار اوی

بخشم و بتندی بیازید چنگ *** ز ترکش بر آورد تیر خدنگ

ببهرام گفت این نشان منست *** برزم اندرون ترجمان منست

چو فردا بیایی بدین بارگاه *** همی دار پیکان ما را نگاه

چو بشنید بهرام شد تیز چنگ *** یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

بدو داد و گفتا که این یادگار *** بدار و ببین تا کی آید بکار

مقاتوره از پیش خاقان برفت *** بیامد سوی خرگه خویش تفت

[کشته شدن مقاتوره به دست بهرام چوبینه]

چو شب دامن تیره اندر کشید *** سپیده ز کوه سیه بر دمید
مقاتوره پوشید خفتان جنگ *** بیامد یکی تیغ توری بچنگ
چو بهرام بشنید بالای خواست *** یکی جوشن خسرو آرای خواست
گزیدند جایی که هرگز پلنگ *** بران شخّ بی‌آب ننهاد چنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست *** برفتند ترکان خسرو پرست
بدان کار تا زین دو شیر دمان *** کرا پیشتر خواهد آمد زمان
مقاتوره چون شد بدشت نبرد *** ز هامون بابر اندر آورد گرد
ببهرام گردنکش آواز داد *** که اکنون ز مردی چه داری بیاد
تو تازی بدین جنگ بر پیش دست *** وگر شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن *** کجا پی تو افگنده ای این سخن
مقاتوره کرد از جهاندار یاد *** دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
زه و تیر بگرفت شادان بدست *** چو شد غرق پیکانش بگشاد شست
بزد بر کمربند مرد سوار *** نسفت آهن از آهن آبدار
زمانی همی بود بهرام دیر *** که تا شد مقاتوره از رزم سیر
مقاتوره پنداشت کو شد تباه *** خروشید و برگشت زان رزمگاه

بدو گفت بهرام کای جنگجوی *** نکشتی مرا سوی خرگه مپوی

تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو *** اگر بشنوی زنده مانی برو

نگه کرد جوشن گذاری خدنگ *** که آهن شدی پیش او نرم و سنگ

بزد بر میان سوار دلیر *** سپهبد شد از رزم و دینار سیر

مقاتوره چون جنگ را بر نشست *** برادر دو پایش بزین بر ببست

بروی اندر آمد دو دیده پر آب *** همان زین توری شدش جای خواب

بخاقان چنین گفت کای کامجوی *** همی گور کن خواهد آن نامجوی

بدو گفت خاقان که بهتر ببین *** کجا زنده خفتست بر پشت زین

بدو گفت بهرام کای بر منش *** هم اکنون بخاک اندر آید تنش

تن دشمن تو چنین خفته باد *** که او خفت بر اسپ توری نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر *** بنزدیک آن نامبردار شیر

ورا بسته و کشته دیدند خوار *** بر آسوده از گردش روزگار

بخندید خاقان بدل در نهان *** شگفت آمدش زان سوار جهان

پر اندیشه بد تا بایوان رسید *** کلاهش ز شادی بکیوان رسید

سلیح و درم خواست و اسپ و رهی *** همان تاج و هم تخت شاهنشهی

ز دینار و ز گوهر شاهوار *** ز هر گونه‌یی آلت کارزار

فرستاده از پیش خاقان ببرد *** بگنجور بهرام جنگی سپرد

[کشتن دد، دختر خاقان را]

چو چندی بر آمد برین روزگار *** شب و روز آسایش آموزگار
چنان بد که در کوه چین آن زمان *** دد و دام بودی فزون از گمان
ددی بود مهتر ز اسپی بتن *** فروهشته چون مشک گیسو رسن
بتن زرد و گوش و دهانش سیاه *** ندیدی کس او را مگر گرمگاه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر *** خروشش همی برگذشتی ز ابر
همی سنگ را در کشیدی بدم *** شده روز از و بر بزرگان دژم
ورا شیر کپّی همی خواندند *** ز رنجش همه بوم درماندند
یکی دختری داشت خاتون چو ماه *** اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ قلم *** دو بیجاده خندان و نرگس دژم
بران دخت لرزان بدی مام و باب *** اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی پیاده بدشت *** همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر شکار *** بدشتی دگر بود زان مرغزار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون *** همی رای زد با یکی رهنمون
چو آن شیر کپّی ز کوهش بدید *** فرود آمد او را بدم در کشید
بیک دم شد او از جهان در نهان *** سر آمد بران خوب چهره جهان

چو خاقان شنید آن سیه کرد روی *** همان مادرش نیز برکند موی

ز دردش همه ساله گریان بدند *** چو بر آتش تیز بریان بدند

همی چاره جستند زان اژدها *** که تا چین کی آید ز چنگش رها

چو بهرام جنگ مقاتوره کرد *** و زان مرد جنگی بر آورد گرد

همی رفت خاتون بدیدار اوی *** بهر کس همی گفت کردار اوی

چنان بد که یک روز دیدش سوار *** از ایران همان نیز صد نامدار

پیاده فراوان بپیش اندرون *** همی راند بهرام با رهنمون

بپرسید خاتون که این مرد کیست *** که با برز و با فره ایزدیست

بدو گفت کهتر که دوری ز کام *** که بهرام یل را ندانی بنام

بایران یکی چندگه شاه بود *** سر تاج او برتر از ماه بود

بزرگانش خوانند بهرام گرد *** که از خسروان نام مردی ببرد

کنون تا بیامد ز ایران بچین *** بلرزد همی زیر اسپش زمین

خداوند خواند همی مهترش *** همی تاج شاهی نهد بر سرش

بدو گفت خاتون که با فرّ اوی *** سزد گر بنازیم در پرّ اوی

یکی آرزو زو بخواهم درست *** چو خاقان نگردد بدان کار سست

بخواهد مگر ز اژدها کین من *** برو بشنود درد و نفرین من

بدو گفت کهتر گر این داستان *** بخواند برو مهتر راستان

تو از شیر کپّی نیابی نشان *** مگر کشته و کرگ پایش کشان

چو خاتون شنید این سخن شاد شد *** ز تیمار آن دختر آزاد شد

همی تاخت تا پیش خاقان رسید *** یکایک بگفت آنچ دید و شنید

بدو گفت خاقان که عاری بود *** بجایی که چون من سواری بود

همی شیر کپی خورد دخترم *** بگوییم و ننگی شود گوهرم

ندانند کان اژدهای دژم *** همی کوه آهن رباید بدم

اگر دختر شاه نامی بود *** همان شاه را جان گرامی بود

بدو گفت خاتون که من کین خویش *** بخواهم ز بهر جهان بین خویش

اگر ننگ باشد و گر نام من *** بگوییم بر آید مگر کام من

برآمد برین نیز روز دراز *** نهانی ز هر کس همی داشت راز

چنان بد که خاقان یکی سور کرد *** جهان را بر ان سور پر نور کرد

فرستاد بهرام یل را بخواند *** چو آمدش بر تخت زرین نشاند

چو خاتون پس پرده آوا شنید *** بشد تیز و بهرام یل را بدید

فراوانش بستود و کرد آفرین *** که آباد بادا بتو ترک و چین

یکی آرزو خواهم از شهریار *** که باشد بران آرزو کامگار

بدو گفت بهرام فرمان تراست *** برین آرزو کام و پیمان تراست

بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور *** یکی مرغزارست زیبای سور

جوانان چین اندران مرغزار *** یکی جشن سازند گاه بهار
ازان بیشه پرتاب یک تیروار *** یکی کوه بینی سیه تر ز قار
بران کوه خارا یکی اژدهاست *** که این کشور چین ازو در بلاست
یکی شیر کپّیش خواند همی *** دگر نیز نامش نداند همی
یکی دخترم بد ز خاقان چین *** که خورشید کردی برو آفرین
از ایوان بشد نزد آن جشنگاه *** که خاقان بنخچیر بد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم *** کشید آن بهار مرا او بدم
کنون هر بهاری بران مرغزار *** چنان هم بیاید ز بهر شکار
برین شهر ما را جوانی نماند *** همان نامور پهلوانی نماند
شدند از پی شیر کپّی هلاک *** برانگیخت از بوم آباد خاک
سواران چینی و مردان کار *** بسی تاختند اندران کوهسار
چو از دور بینند چنگال اوی *** بر و پشت و گوش و سر و یال اوی
بغرّد بدرد دل مرد جنگ *** مر او را چه شیر و چه پیل و نهنگ
کس اندر نیارد شدن پیش اوی *** چو گیرد شمار کم و بیش اوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه *** بیایم ببینم من این جشنگاه
بنیروی یزدان که او داد زور *** بلند آفریننده ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه *** چو شبگیر ما را نمایند راه

[کشته شدن شیر کپی بر دست بهرام چوبینه]

چو پیدا شد از آسمان گرد ماه *** شب تیره بفشاند گرد سیاه

پراکنده گشتند و مستان شدند *** و زان جای هر کس بایوان شدند

چو پیدا شد آن فر خورشید زرد *** بپیچید زلف شب لاژورد

قژ آگند پوشید بهرام گرد *** گرامی تنش را بیزدان سپرد

کمند و کمان برد و شش چوبه تیر *** یکی نیزه دو شاخ نخچیر گیر

چو آمد بنزدیک آن برز کوه *** بفرمود تا باز گردد گروه

بران شیر کپّی چو نزدیک شد *** تو گفتی برو کوه تاریک شد

میان اندران کوه خارا ببست *** بخم کمند از بر زین نشست

کمان را بمالید و بر زه نهاد *** ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چو بر اژدها بر شدی موی تر *** نبودی برو تیر کس کارگر

شد آن شیر کپّی بچشمه درون *** بغلتید و برخاست و آمد برون

بغرید و بر زد بران سنگ دست *** همی آتش از کوه خارا بجست

کمان را بمالید بهرام گرد *** بتیر از هوا روشنایی ببرد

خدنگی بینداخت شیر دلیر *** بر شیر کپّی شد از جنگ سیر

دگر تیر بهرام زد بر سرش *** فرو ریخت چون آب خون از برش

سیوم تیر و چارم بزد بر دهانش *** که بر دوخت بر هم دهان و زبانش
به پنجم بزد تیر بر چنگ اوی *** همی دید نیروی و آهنگ اوی
بهشتم میانش گشاد از کمند *** بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزه‌یی بر میان دده *** که شد سنگ خارا بخون آژده
و زان پس بشمشیر یازید مرد *** تن اژدها را بدو نیم کرد
سر از تن جدا کند و بفگند خوار *** ازان پس فرود آمد از کوهسار
ازان بیشه خاقان و خاتون برفت *** دمان و دنان تا بر کوه تفت
خروشی بر آمد ز گردان چین *** کز آواز گفتی بلرزد زمین
ببهرام بر آفرین خواندند *** بسی گوهر و زر برافشاندند
چو خاتون بشد دست او بوس داد *** برفتند گردان فرّخ نژاد
همه هم زبان آفرین خواندند *** و را شاه ایران زمین خواندند
گرفتش سپهدار چین در کنار *** و زان پس ورا خواندی شهریار
چو خاقان چینی بایوان رسید *** فرستاده‌یی مهربان برگزید
فرستاد ده بدره گنجی درم *** همان بدره و برده از بیش و کم
[که رو پیش بهرام جنگی بگوی *** که نزدیک ما یافتی آب روی]
[پس پرده ما یکی دخترست *** که بر تارک اختران افسرست]
[کنون گر بخواهی ز من دخترم *** سپارم بتو لشکر و کشورم]

[بدو گفت بهرام کاری رواست *** جهاندار بر بندگان پادشاست]

ببهرام داد آن زمان دخترش *** بفرمان او شد همه کشورش

بفرمود تا پیش او شد دبیر *** نوشتند منشور نو بر حریر

بدو گفت هر کس کز ایران سرست *** ببخشش نگر تا کرا در خورست

بر آیین چین خلعت آراستند *** فراوان کلاه و کمر خواستند

جز از داد و خورد و شکارش نبود *** غم گردش روزگارش نبود

بزرگان چینی و گردنکشان *** ز بهرام یل داشتندی نشان

همه چین همی گفت ما بنده‌ایم *** ز بهر تو اندر جهان زنده‌ایم

همی خورد بهرام و بخشید چیز *** بروبر بسی آفرین بود نیز

[آگاهی یافتن خسرو پرویز از کار بهرام و نامه نوشتن به خاقان]

چنین تا خبرها بایران رسید *** بر پادشاه دلیران رسید

که بهرام را پادشاهی و گنج *** ازانِ تو بیش است نابرده رنج

پر از درد و غم شد ز تیمار اوی *** دلش گشت پیچان ز کردار اوی

همی رای زد با بزرگان بهم *** بسی گفت و انداخت از بیش و کم

شب تیره فرمود تا شد دبیر *** سر خانه را کرد پیکان تیر

بخاقان چینی یکی نامه کرد *** تو گفتی که از خنجرش خامه کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار *** توانا و دانا و به روزگار

برآرنده هور و کیوان و ماه *** نشاننده شاه بر پیش گاه

گزاینده هر که جوید بدی *** فزاینده دانش ایزدی

ز نادانی و دانش و راستی *** ز کمی و کژّی و از کاستی

بیابی چو گویی که یزدان یکیست *** ورا یار و همتا و انباز نیست

بیابد هر آن کس که نیکی بجست *** مباد آنک او دست بد را بشست

یکی بنده بد شاه را ناسپاس *** نه مهتر شناس و نه یزدان شناس

یکی خرد و بیکار و بی‌نام بود *** پدر بر کشیدش که هنگام بود

نهان نیست کردار او در جهان *** میان کهان و میان مهان

کس او را نپذرفت کش مایه بود *** وگر در خرد برترین پایه بود

بنزد تو آمد بپذرفتیش *** چو پر مایگان دست بگرفتیش

کس این راه برگیرد از راستان؟ *** نیم من بدین کار همداستان

چو این نامه آرند نزدیک تو *** پر اندیشه کن رای تاریک تو

گر آن بنده را پای کرده ببند *** فرستی بر ما شوی سودمند

و گرنه فرستم ز ایران سپاه *** بتوران کنم روز روشن سیاه

چو آن نامه نزدیک خاقان رسید *** بران گونه گفتار خسرو شنید

فرستاده را گفت فردا پگاه *** چو آیی بدر پاسخ نامه خواه

فرستاده آمد دلی پر شتاب *** نبد زان سپس جای آرام و خواب

همی بود تا شمع رخشان بدید *** بدرگاه خاقان چینی دوید

بیاورد خاقان هم آنگه دبیر *** ابا خامه و مشک و چینی حریر

بپاسخ نوشت آفرین نهان *** ز من بنده بر کردگار جهان

دگر گفت کان نامه برخواندم *** فرستاده را پیش بنشاندم

تو با بندگان گوی زین سان سخن *** نزیبد ازان خاندان کهن

که مه را ندارند یک سر بمه *** نه که را شناسند بر جای که

همه چین و توران سراسر مراست *** بهیتال بر نیز فرمان رواست

نیم تا بدم مرد پیمان شکن *** تو با من چنین داستانها مزن

چو من دست بهرام گیرم بدست *** و زان پس بمهر اندر آرم شکست

نخواهد مرا داور از آب پاک *** جز از پاک ایزد مرا نیست باک

ترا گر بزرگی بیفزایدی *** خرد بیشتر زین بدی شایدی

بران نامه بر مهر بنهاد و گفت *** که با باد باید که باشید جفت

فرستاده آمد بنزدیک شاه *** بیک ماه کهتر بپیمود راه

چو بر خواند آن نامه را شهریار *** بپیچید و ترسان شد از روزگار

فرستاد و ایرانیان را بخواند *** سخنهای خاقان سراسر براند

همان نامه بنمود و بر خواندند *** بزرگان باندیشه در ماندند

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان *** که ای فرّ و اورند و تاج کیان

چنین کارها بر دل آسان مگیر *** یکی رای زن با خردمند پیر

بنامه چنین کار آسان مکن *** مکن تیره این فرّ و شمع کهن

گزین کن از ایران یکی مرد پیر *** خردمند و زیبا و گرد و دبیر

کز ایدر بنزدیک خاقان شود *** سخن گوید و راه او بشنود

بگوید که بهرام روز نخست *** که بود و پس از پهلوانی چه جست

همی بود تا کار او گشت راست *** خداوند را زان سپس بنده خواست

چو نیکو نگردد بیک ماه کار *** تمامی بسالی برد روزگار

چو بهرام داماد خاقان بود *** ازو بد سرودن نه آسان بود

بخوبی سخن گفت باید بسی *** نهانی نباید که داند کسی

[سپاه آراستن خاقان چین]

ازان پس چو بشنید بهرام گرد *** کز ایران بخاقان کسی نامه برد

بیامد دمان پیش خاقان چین *** بدو گفت کای مهتر بافرین

شنیدم که آن ریمن بدهنر *** همی نامه سازد یک اندر دگر

سپاهی دلاور ز چین برگزین *** بدان تا ترا گردد ایران زمین

بگیرم بشمشیر ایران و روم *** ترا شاه خوانم بران مرز و بوم

بنام تو بر پاسبانان بشب *** بایران و توران گشایند لب

ببرم سر خسرو بی‌هنر *** که مه پای بادا از یشان مه سر

چو من کهتری را ببندم میان *** ز بن برکنم تخم ساسانیان

چو بشنید خاقان پر اندیشه شد *** ورا در دل اندیشه چون بیشه شد

بخواند آن کسان را که بودند پیر *** سخنگوی و داننده و یادگیر

بدیشان بگفت آنچ بهرام گفت *** همه رازها برگشاد از نهفت

چنین یافت پاسخ ز فرزانگان *** ز خویشان نزدیک و بیگانگان

که این کار خوارست و دشوار نیز *** که بر تخم ساسان پر آمد قفیز

و لیکن چو بهرام راند سپاه *** نماید خردمند را رای و راه

بایران بسی دوستدارش بود *** چو خاقان یکی خویش و یارش بود

بر آید ببخت تو این کار زود *** سخنهای بهرام باید شنود

چو بشنید بهرام دل تازه شد *** بخندید و بر دیگر اندازه شد

بران بر نهادند یک سر گوان *** که بگزید باید دو مرد جوان

که زیبد بران هر دو بر مهتری *** همان رنج کش باید و لشکری

بچین مهتری بود حسنوی نام *** دگر سرکشی بود زنگوی نام

فرستاد خاقان یلان را بخواند *** بدیوان دینار دادن نشاند

چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد *** که هشیار باشید روز نبرد

همیشه ببهرام دارید چشم *** چه هنگام شادی چه هنگام خشم

گذرهای جیحون بدارید پاک *** ز جیحون بگردون بر آرید خاک

سپاهی دلاور بدیشان سپرد *** همه نامداران و شیران گرد

بر آمد ز درگاه بهرام کوس *** رخ خور شد از گرد چون آبنوس

ز چین روی یک سر بایران نهاد *** بروز سفندارمذ بامداد

[فرستادن خسرو خراد برزین را به نزد خاقان و چاره کردن او از کشتن بهرام چوبینه را]

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ *** که از بیشه بیرون خرامید گرگ

سپاهی بیاورد بهرام گرد *** که از آسمان روشنایی ببرد

بخرّاد برزین چنین گفت شاه *** که بگزین برین کار بر چار ماه

یکی سوی خاقان بی‌مایه پوی *** سخن هرچ دانی که باید بگوی

بایران و نیران تو داناتری *** همان بر زبان بر تواناتری

در گنج بگشاد و چندان گهر *** بیاورد شمشیر و زرین کمر

که خراد برزین بران خیره ماند *** همی در نهان نام یزدان بخواند

چو با هدیه‌ها راه چین برگرفت *** بجیحون یکی راه دیگر گرفت

چو نزدیک درگاه خاقان رسید *** نگه کرد و گوینده‌یی برگزید

بدان تا بگوید که از نزد شاه *** فرستاده آمد بدین بارگاه

چو بشنید خاقان بیاراست گاه *** بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده آمد بتنگی فراز *** زبان کرد کوتاه و بردش نماز
بدو گفت هر گه که فرمان دهی *** بگفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان بشیرین زبان *** دل مردم پیر گردد جوان
بگو آن سخنها که سود اندروست *** سخن گفته مغزست و ناگفته پوست
چو خرّاد برزین شنید آن سخن *** بیاد آمدش کینهای کهن
نخست آفرین کرد بر کردگار *** توانا و داننده روزگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید *** توانایی و ناتوان آفرید
همان چرخ گردنده بی‌ستون *** چرا نه بفرمان او در نه چون
بدان آفرین کو جهان آفرید *** بلند آسمان و زمین گسترید
توانا و دانا و دارنده اوست *** سپهر و زمین را نگارنده اوست
بچرخ اندرون آفتاب آفرید *** شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانایی او راست ما بنده‌ایم *** همه راستیهاش گوینده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند *** یکی را کند بنده و مستمند
نه با اینش مهر و نه با آنش کین *** نداند کس این جز جهان آفرین
که یک سر همه خاک را زاده‌ایم *** به بیچاره تن مرگ را داده‌ایم
نخست اندر آیم ز جمّ برین *** جهاندار طهمورث بافرین

چنین هم برو تا سر کی‌قباد *** همان نامداران که داریم یاد

برین هم نشان تا باسفندیار *** چو کی‌خسرو و رستم نامدار

ز گیتی یکی دخمه رویشان بود بهر *** چشیدند بر جای تریاک زهر

کنون شاه ایران بتن خویش تست *** همه شاد و غمگین بکم بیش تست

بهنگام شاهان با آفرین *** پدر مادرش بود خاقان چین

بدین روز پیوند ما تازه گشت *** همه کار بر دیگر اندازه گشت

ز پیروزگر آفرین بر تو باد *** سر نامداران زمین تو باد

همی گفت و خاقان بدو داده گوش *** چنین گفت کای مرد دانش فروش

بایران اگر نیز چون تو کسست *** ستاینده آسمان او بسست

بران گاه جایی بپرداختش *** بنزدیکی خویش بنشاختش

بفرمان او هدیه‌ها پیش برد *** یکایک بگنجور او بر شمرد

بدو گفت خاقان که بی‌خواسته *** مبادی تو اندر جهان کاسته

گر از من پذیرفت خواهی تو چیز *** بگو تا پذیرم من آن چیز نیز

و گر نه ز هدیه تو روشن تری *** بدانندگان جهان افسری

یکی جای خرّم بپرداختند *** ز هر گونه‌یی جامه‌ها ساختند

بخوان و شکار و ببزم و بمی *** بنزدیک خاقان بدی نیک پی

همی جست و روزیش جایی بیافت *** بمردی بگفتارش اندر شتافت

همی گفت بهرام بد گوهرست *** از آهرمن بدکنش بدترست

فروشد جهان دیدگان را بچیز *** که آن چیز گفتن نیرزد پشیز

ورا هرمز تاجور برکشید *** بارجش ز خورشید برتر کشید

ندانست کس در جهان نام اوی *** ز گیتی بر آمد همه کام اوی

اگر با تو بسیار خوبی کند *** بفرجام پیمان تو بشکند

چنان هم که با شاه ایران شکست *** نه خسرو پرست و نه یزدان پرست

گر او را فرستی بنزدیک شاه *** سر شاه ایران بر آری بماه

از ان پس همه چنین و ایران تراست *** نشستنگه انجا کنی کت هواست

چو خاقان شنید این سخن خیره شد *** دو چشمش ز گفتار او تیره شد

بدو گفت زین سان سخنها مگوی *** که تیره کنی نزد ما آب روی

نیم من بداندیش و پیمان شکن *** که پیمان شکن خاک یابد کفن

چو بشنید خرّاد برزین سخن *** بدانست کان کار او شد کهن

که بهرام دادش بایران امید *** سخن گفتن من شود باد و بید

چو امید خاقان بدو تیره گشت *** به بیچارگی سوی خاتون گذشت

همی جست تا کیست نزدیک اوی *** که روشن کند جان تاریک اوی

یکی کدخدایی بدست آمدش *** همان نیز با او نشست آمدش

سخنهای خسرو بدو یاد کرد *** دل مرد بی‌تن بدان شاد کرد

بدو گفت خاتون مرا دستگیر *** بود تا شوم بر درش بر دبیر
چنین گفت با چاره‌گر کدخدای *** کزو آرزوها نیاید بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست *** وزویست بهرام را مغز و پوست
تو مردی دبیری یکی چاره ساز *** وزین نیز بر باد مگشای راز
چو خرّاد برزین شنید این سخن *** نه سر دید پیمان او را نه بن
یکی ترک بد پیر نامش قلون *** که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستین بود پوشیدنی *** ز کشک و ز ارزن بدی خوردنش
کسی را فرستاد و او را بخواند *** بران نامور جایگاهش نشاند
مر او را درم داد و دینار داد *** همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی ورا خواندی *** بر نامدارانش بنشاندی
پر اندیشه بد مرد بسیار دان *** شکیبا دل و زیرک و کاردان
و زان روی با کدخدای سرای *** ز خاتون چینی همی گفت رای
همان پیش خاقان بروز و بشب *** چو رفتی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتر آن مرد پیر *** که چون تو سرافراز مردی دبیر
اگر در پزشکیت بهره بدی *** وگر نامت از دور شهره بدی
یکی تاج نو بودیی بر سرش *** بویژه که بیمار شد دخترش
بدو گفت کاین دانشم نیز هست *** چو گویی بسایم برین کار دست

بشد پیش خاتون دوان کدخدای *** که دانا پزشکی نو آمد بجای

بدو گفت شادان زی و نوش خور *** بیارش مخار اندرین کار سر

بیامد بخرّاد برزین بگفت *** که این راز باید که داری نهفت

برو پیش او نام خود را مگوی *** پزشکی کن از خویشتن تازه روی

بنزدیک خاتون شد آن چاره گر *** تبه دید بیمار او را جگر

بفرمود تا آب نار آورند *** همان ترّه جویبار آورند

کجا ترّه گر کاسنی خواندش *** تبش خواست کز مغز بنشاندش

بفرمان یزدان چو شد هفت روز *** شد آن دخت چون ماه گیتی فروز

بیاورد دینار خاتون ز گنج *** یکی بدره و تای زربفت پنج

بدو گفت کاین ناسزاوار چیز *** بگیر و بخواه انچ بایدت نیز

چنین داد پاسخ که این را بدار *** بخواهم هرانگه که آید بکار

[فرستادن خراد برزین قلون را به نزد بهرام چوبینه]

و زان روی بهرام شد تا بمرو *** بیاراست لشکر چو پرّ تذرو

کس آمد بخاقان که از ترک و چین *** ممان تا کس آید بایران زمین

که آگاهی ما بخسرو برند *** ورا زان سخن هدیه نو برند

منادیگری کرد خاقان چین *** که بی‌مُهر ما کس بایران زمین

شود تا میانش کنم بدو نیم *** بیزدان که نفروشم او را بسیم

همی بود خرّاد برزین سه ماه *** همی داشت این رازها را نگاه

بتنگی دل اندر قلون را بخواند *** بران نامور جایگاهش نشاند

بدو گفت روزی که کس در جهان *** ندارد دلی کش نباشد نهان

تو نان جو و ارزن و پوستین *** فراوان بجستی ز هر در بچین

کنون خوردنیهات نان و بره *** همان پوششت جامه‌های سره

چنان بود یک چند و اکنون چنین *** چه نفرین شنیدی و چه آفرین

کنون روزگار تو بر سر گذشت *** بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت

یکی کار دارم ترا بیمناک *** اگر تخت یابی اگر تیره خاک

ستانم یکی مهر خاقان چین *** چنان رو که اندر نوردی زمین

بنزدیک بهرام باید شدن *** بمروت فراوان بباید بدن

بپوشی همان پوستین سیاه *** یکی کارد بستان و بنورد راه

نگه دار از آن ماه بهرام روز *** برو تا در مرو گیتی فروز

وی آن روز را شوم دارد بفال *** نگه داشتستیم بسیار سال

نخواهد که انبوه باشد برش *** بدیبای چینی بپوشد سرش

چنین گوی کز دخت خاقان پیام *** رسانم برین مهتر شادکام

همان کارد در آستین برهنه *** همی دار تا خواندت یک تنه

چو نزدیک چوبینه آیی فراز *** چنین گوی کان دختر سر فراز

مرا گفت چون راز گویی بگوش *** سخنها ز بیگانه مردم بپوش

چو گوید چه رازست با من بگوی *** تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی

بزن کارد و نافش سراسر بدر *** و زان پس بجَه گر بیابی گذر

هر آن کس که آواز او بشنود *** ز پیش سپهبد بآخُر دود

یکی سوی فرش و یکی سوی گنج *** نیاید ز کشتن بروی تو رنج

و گر خود کشندت جهان دیده ای *** همه نیک و بدها پسندیده‌ای

همانا بتو کس نپردازدی *** که با تو بدانگه بدی سازدی

گر ایدونک یابی ز کشتن رها *** جهان را خریدی و دادی بها

ترا شاه پرویز شهری دهد *** همان از جهان نیز بهری دهد

چنین گفت با مرد دانا قلون *** که اکنون بباید یکی رهنمون

همانا مرا سال بر صد رسید *** به بیچارگی چند خواهم کشید

فدای تو بادا تن و جان من *** به بیچارگی بر جهانبان من

چو بشنید خرّاد برزین دوید *** ازان خانه تا پیش خاتون رسید

بدو گفت کامد گه آرزوی *** بگویم ترا ای زن نیک خوی

ببند اندرند این دو کسهای من *** سزد گر گشاده کنی پای من

یکی مهر بستان ز خاقان مرا *** چنان دان که بخشیده‌ای جان مرا

بدو گفت خاتون که خفتست مست *** مگر گل نهم از نگینش بدست

ز خراد برزین گل مهر خواست *** ببالین مست آمد از حجره راست

گل اندر زمان بر نگینش نهاد *** بیامد بران مرد جوینده داد

بدو آفرین کرد مرد دبیر *** بیامد سپرد آن بدین مرد پیر

[کشته شدن بهرام چوبینه به دست قلون]

قلون بستد آن مهر و تازان چو غرو *** بیامد ز شهر کشان تا بمرو

همی بود تا روز بهرام شد *** که بهرام را آن نه پدرام شد

بخانه درون بود با یک رهی *** نهاده برش نار و سیب و بهی

قلون رفت تنها بدرگاه اوی *** بدربان چنین گفت کای نامجوی

من از دخت خاقان فرستاده‌ام *** نه جنگی کسی‌ام نه آزاده‌ام

یکی راز گفت آن زن پارسا *** بدان تا بگویم بدین پادشا

ز مِهر ورا از در بستن است *** همان نیز بیمار و آبستن است

گر آگه کنی تا رسانم پیام *** بدین تاجور مهتر نیک نام

بشد پرده دار گرامی دوان *** چنین تا در خانه پهلوان

چنین گفت کامد یکی بدنشان *** فرستاده و پوستینی کشان

همی گوید از دخت خاقان پیام *** رسانم بدین مهتر شادکام

چنین گفت بهرام کو را بگوی *** که هم زان در خانه بنمای روی

بیامد قلون تا بنزدیک در *** بکاف در خانه بنهاد سر

چو دیدش یکی پیر بد سست و زار *** بدو گفت گر نامه داری بیار

قلون گفت شاها پیامست و بس *** نخواهم که گویم سخن پیش کس

و را گفت زود اندر آی و بگوی *** بگوشم نهانی بهانه مجوی

قلون رفت با کارد در آستی *** پدیدار شد کژّی و کاستی

همی رفت تا راز گوید بگوش *** بزد دشنه و ز خانه بر شد خروش

چو بهرام گفت آه مردم ز راه *** برفتند پویان بنزدیک شاه

چنین گفت کاین را بگیرید زود *** بپرسید زو تا که راهش نمود

برفتند هر کس که بد در سرای *** مران پیر سر را شکستند پای

همه کهتران زو بر آشوفتند *** بسیلی و مشتش بسی کوفتند

همی خورد سیلی و نگشاد لب *** هم از نیمه روز تا نیم شب

چنین تا شکسته شدش دست و پای *** فکندش اندر میان سرای

بنزدیک بهرام باز آمدند *** جگر خسته و پر گداز آمدند

همی رفت خون از تن خسته مرد *** لبان پر ز باد و رخان لاژورد

بیامد هم اندر زمان خواهرش *** همه موی برکند پاک از سرش

نهاد آن سر خسته را بر کنار *** همی کرد با خویشتن کارزار

همی گفت زار ای سوار دلیر *** کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
که برد این ستون جهان را ز جا *** بر اندیشه بَد که بُد رهنما
الا ای سوار سپهبد تنا *** جهانگیر و ناباک و شیراوژنا
نه خسرو پرست و نه ایزد پرست *** تن پیل وار سپهبد که خست
الا ای بر آورده کوه بلند *** ز دریای خوشاب بیخت که کند
که کند این چنین سبز سرو سهی *** که افگند خوار این کلاه مهی
که آگند ناگاه دریا بخاک *** که افگند کوه روان در مغاک
غریبیم و تنها و بی‌دوستدار *** بشهر کسان در بماندیم خوار
همی گفتم ای خسرو انجمن *** که شاخ وفا را تو از بن مکن
که از تخم ساسان اگر دختری *** بماند بسر بر نهد افسری
همه شهر ایرانش فرمان برند *** ازان تخمه هرگز بدل نگذرند
سپهدار نشنید پند مرا *** سخن گفتن سودمند مرا
برین کرده‌ها بر پشیمان بری *** گنهکار جان پیش یزدان بری
بد آمد بدین خاندان بزرگ *** همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشنید گفتار او *** بدید آن دل و رای هشیار او
بناخن رخان خسته و کنده موی *** پر از خون دل و دیده پر آب روی
بزاری و سستی زبان برگشاد *** چنین گفت کای خواهر پاک و راد

ز پند تو کمّی نبد هیچ چیز *** و لیکن مرا خود پر آمد قفیز

همی پند بر من نبد کارگر *** ز هر گونه چون دیو بد راه بر

نبد خسروی برتر از جمشید *** کزو بود گیتی به بیم و امید

کجا شد بگفتار دیوان ز راه *** جهان کرد بر خویشتن بر سیاه

همان نیز بیدار کاوس کی *** جهاندار نیک اختر و نیک پی

تبه شد بگفتار دیو پلید *** شنیدی بدیها که او را رسید

همان بآسمان شد که گردان سپهر *** ببیند پراگندن ماه و مهر

مرا نیز هم دیو بی‌راه کرد *** ز خوبی همان دست کوتاه کرد

پشیمانم از هرچ کردم ز بد *** کنون گر ببخشد ز یزدان سزد

نوشته برین گونه بد بر سرم *** غم کرده‌های کهن چون خورم

ز تارک کنون آب برتر گذشت *** غم و شادمانی همه باد گشت

نوشته چنین بود و بود آنچ بود *** نوشته نکاهد نه هرگز فزود

همان پند تو یادگار منست *** سخنهای تو گوشوار منست

سر آمد کنون کار بیداد و داد *** سخنهات بر من مکن نیز یاد

شما روی را سوی یزدان کنید *** همه پشت بر بخت خندان کنید

ز بدها جهاندارتان یار بس *** مگویید ز اندوه و شادی بکس

نبودم بگیتی جزین نیز بهر *** سر آمد کنون رفتنی‌ام ز دهر

یلان سینه را گفت یک سر سپاه *** سپردم ترا بخت بیدار خواه

نگه کن بدین خواهر پاک تن *** ز گیتی بس او مر ترا رای زن

مباشید یک تن ز دیگر جدا *** جدایی مبادا میان شما

برین بوم دشمن ممانذی دیر *** که رفتیم و گشتیم از گاه سیر

همه یک سره پیش خسرو شوید *** بگویید و گفتار او بشنوید

گر آمرزش آید شما را ز شاه *** جز او را مخوانید خورشید و ماه

مرا دخمه در شهر ایران کنید *** برای کاخ بهرام ویران کنید

بسی رنج دیدم ز خاقان چین *** ندیدم که یک روز کرد آفرین

نه این بود زان رنج پاداش من *** که دیوی فرستد بپرخاش من

و لیکن همانا که او این سخن *** اگر بشنود سر نداند ز بن

نبود این جز از کار ایرانیان *** همی دیو بد رهنمون در میان

بفرمود پس تا بیامد دبیر *** نویسد یکی نامه‌یی بر حریر

بگوید بخاقان که بهرام رفت *** بزاری و خواری و بی‌کام رفت

تو این ماندگان را ز من یاد دار *** ز رنج و بد دشمن آزاد دار

که من با تو هرگز نکردم بدی *** همی راستی جستم و بخردی

بسی پندها خواند بر خواهرش *** ببر در گرفت آن گرامی سرش

دهن بر بناگوش خواهر نهاد *** دو چشمش پر از خون شد و جان بداد

برو هر کسی زار بگریستند *** بدرد دل اندر همی زیستند

همی خون خروشید خواهر ز درد *** سخنهای او یک بیک یاد کرد

ز تیمار او شد دلش بدو نیم *** یکی تنگ تابوت کردش ز سیم

بدیبا بیاراست جنگی تنش *** قصب کرد در زیر پیراهنش

همی ریخت کافور گرد اندرش *** بدین گونه بر تا نهان شد سرش

چنین است کار سرای سپنج *** چو دانی که ایدر نمانی مرنج

[آگاه یافتن خاقان از مرگ بهرام و تباه کردن خان و مان قلون]

چو بشنید خاقان که بهرام را *** چه آمد بروی از پی نام را

چو آن نامه نزدیک خاقان رسید *** شد از درد گریان هران کان شنید

ازان آگهی شد دلش پر ز درد *** دو دیده پر از خون و رخ لاژورد

ازان کار او در شگفتی بماند *** جهان دیدگان را همه پیش خواند

بگفت آنک بهرام یل را رسید *** بشد زار و گریان هرانکو شنید

همه چین برو زار و گریان شدند *** ابی آتش تیز بریان شدند

یکایک همه کار او را بساخت *** نگه کرد کاین بد بریشان که تاخت

قلون را بتوران دو فرزند بود *** ز هر گونه‌یی خویش و پیوند بود

چو دانسته شد آتشی برفروخت *** سرای و همه برزن او بسوخت

[دو فرزند او را بر آتش نهاد *** همه چیز او را بتاراج داد]

از آن پس چو نوبت بخاتون رسید *** ز پرده بگیسویش بیرون کشید

بایوان کشید آن همه گنج اوی *** نکرد ایچ یاد از در رنج اوی

فرستاد هر سو هیونان مست *** نیامدش خرّاد برزین بدست

همه هرچ در چین ورا بنده بود *** بپوشیدشان جامه‌های کبود

بیک چند با سوک بهرام بود *** که خاقان ازان کار بد نام بود

[نواختن خسرو پرویز خراد را]

چو خرّاد برزین بخسرو رسید *** بگفت آن کجا کرد و دید و شنید

دل شاه پرویز ازان شاد شد *** کزان بدگهر دشمن آزاد شد

بدرویش بخشید چندی درم *** ز پوشیدنیها و از بیش و کم

بهر پادشاهی و خود کامه‌یی *** نوشتند بر پهلوی نامه‌یی

که دارای دارنده یزدان چکرد *** ز دشمن چگونه برآورد گرد

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه *** چنانچون بود در خور پیشگاه

بیک هفته مجلس بیاراستند *** بهر برزنی رود و می خواستند

بآتشکده هم فرستاد چیز *** بران موبدان خلعت افگند نیز

بخرّاد برزین چنین گفت شاه *** که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه

دهانش پر از گوهر شاهوار *** بیاگند و دینار چون صد هزار

همی ریخت گنجور در پای اوی *** برین گونه تا تنگ شد جای اوی

بدو گفت هر کس که پیچد ز راه *** شود روز روشن بروبر سیاه

چو بهرام باشد بدشت نبرد *** کزو ترک پیرش برآورد گرد

همه موبدان خواندند آفرین *** که بی‌تو مبیناد کهتر زمین

چو بهرام باد آنک با مهر تو *** نخواهد که رخشان بود چهر تو

[نامه نوشتن خاقان به گردیه- خواهر بهرام- و پاسخ آن]

ازان پس چو خاقان بپردخت دل *** ز خون شد همه کشور چین چو گل

چنین گفت یک روز کز مرد سست *** نیاید مگر کار ناتندرست

بدان نامداری که بهرام بود *** مرا زو همه رامش و کام بود

کنون من ز کسهای آن نامدار *** چرا باز ماندم چنین سست و خوار

نکوهش کند هرک این بشنود *** ازین پس بسوگند من نگرود

نخوردم غم خرد فرزند اوی *** نه اندیشه خویش و پیوند اوی

چو با ما بفرزند پیوسته شد *** بمهر و خرد جان او شسته شد

بفرمود تا شد برادرش پیش *** سخن گفت با او ز اندازه بیش

که کسهای بهرام یل را ببین *** فراوان بر ایشان بخوان آفرین

بگو آنک من خود جگر خسته‌ام *** بدین سوک تا زنده‌ام بسته‌ام

بخون روی کشور بشستم ز کین *** همه شهر نفرین بدو آفرین

بدین درد هر چند کین آورم *** و گر آسمان بر زمین آورم

ز فرمان یزدان کسی نگذرد *** چنین داند آن کس که دارد خرد

که او را زمانه بران گونه بود *** همه تنبل دیو وارونه بود

بران زینهارم که گفتم سخن *** بران عهد و پیمان نهادیم بن

سوی گردیه نامه‌یی بد جدا *** که ای پاک دامن زن پارسا

همه راستی و همه مردمی *** سرشتت فزونی و دور از کمی

ز کار تو اندیشه کردم دراز *** نشسته خرد با دل من براز

به از تو ندیدم کسی کدخدای *** بیارای ایوان ما را برای

بدارم ترا همچو جان و تنم *** بکوشم که پیمان تو نشکنم

و زان پس بدین شهر فرمان تراست *** گروگان کنم دل بدانچت هواست

کنون هر که داری همه گرد کن *** بپیش خردمند گوی این سخن

ازین پس ببین تا چه آیدت رای *** بروشن روانت خرد رهنمای

خرد را بر ان مردمان شاه کن *** مرا زان سگالیده آگاه کن

همی رفت برسان قمری ز سرو *** بیامد برادرش تازان بمرو

جهانجوی با نامور رام شد *** بنزدیک کسهای بهرام شد

بگفت آنچ خاقان بدو گفته بود *** که از کین آن کشته آشفته بود
ازان پس چنین گفت کای بخردان *** پسندیده و کار دیده ردان
شما را بدین مزد بسیار باد *** ورا داور دادگر یار باد
یکی ناگهان مرگ بود آن نه خرد *** که کس در جهان ز آن گمانی نبرد
پس آن نامه پنهان بخواهرش داد *** سخنهای خاقان همه کرد یاد
ز پیوند و ز پند و نیکو سخن *** چه از نو چه از روزگار کهن
ز پاکی و از پارساییّ زن *** که هم غمگسارست و هم رای زن
جوان گفت و آن پاک دامن شنید *** ز گفتار او خامشی برگزید
و زان پس چو بر خواند آن نامه را *** سخنهای خاقان خودکامه را
خرد را چو با دانش انباز کرد *** بدل پاسخ نامه را ساز کرد
بدو گفت کاین نامه برخواندم *** خرد را بر خویش بنشاندم
چنان کرد خاقان که شاهان کنند *** جهان دیده و پیشگاهان کنند
بدو باد روشن جهان بین من *** که چونین بجوید همی کین من
دل او ز تیمار خسته مباد *** امید جهان زو گسسته مباد
مباد ایچ گیتی ز خاقان تهی *** بدو شاد بادا کلاه مهی
کنون چون نشستیم با یکدیگر *** بخوانیم و نامه همه سربسر
بدان کو بزرگست و دارد خرد *** یکایک بدین آرزو بنگرد

کنون دوده را سر بسر شیونست *** نه هنگامه این سخن گفتنست

چو سوک چنان مهتر آید بسر *** ز فرمان خاقان نباشد گذر

مرا خود بایران شدن روی نیست *** زن پاک را بهتر از شوی نیست

اگر من بدین زودی آیم براه *** چه گوید مرا آن خردمند شاه

خردمند بی‌شرم خواند مرا *** چو خاقان بی‌آزرم داند مرا

بدین سوک چون بگذرد چار ماه *** سواری فرستم بنزدیک شاه

همه بشنوم هرچ باید شنید *** بگویندگان تا چه آید پدید

بگویم یکایک بنامه درون *** چو آید بنزدیک او رهنمون

تو اکنون از ایدر بشادی خرام *** بخاقان بگو آنچ دادم پیام

فراوان فرستاده را هدیه داد *** جهان دیده از مرو برگشت شاد

[سگالش گردیه با پهلوانان خویش و گریختن از مرو]

و زان پس جوان و خردمند زن *** بآرام بنشست با رای زن

چنین گفت کامد یکی نو سخن *** که جاوید بر دل نگردد کهن

جهاندار خاقان بیاراستست *** سخنها ز هر گونه پیراستست

ازو نیست آهو بزرگست شاه *** دلیر و خداوند توران سپاه

و لیکن چو با تُرک ایرانیان *** بکوشد که خویشی بود در میان

ز پیوند و ز بند آن روزگار *** غم و رنج بیند بفرجام کار

نگر تا سیاوش از افراسیاب *** چه بر خورد جز تابش آفتاب

سر خویش داد از نخستین بباد *** جوانی که چون او ز مادر نزاد

همان نیز پور سیاوش چه کرد *** ز توران و ایران برآورد گرد

بسازید تا ما ز ترکان نهان *** بایران بریم این سخن ناگهان

بگردوی من نامه‌یی کرده‌ام *** هم از پیش تیمار این خورده‌ام

که بر شاه پیدا کند کار ما *** بگوید ز رنج و ز تیمار ما

بنیروی یزدان چنو بشنود *** بدین چرب گفتار من بگرود

بدو گفت هر کس که بانو توی *** بایران و چین پشت و بازو توی

نجنباندت کوه آهن ز جای *** یلان را بمردی توی رهنمای

ز مرد خردمند بیدارتر *** ز دستور داننده هشیارتر

همه کهترانیم و فرمان تراست *** برین آرزو رای و پیمان تراست

چو بشنید زیشان عرض را بخواند *** درم داد و او را بدیوان نشاند

بیامد سپه سربسر بنگرید *** هزار و صد و شست یل برگزید

کزان هر سواری بهنگام کار *** نبرگاشتندی سر از ده سوار

درم داد و آمد سوی خانه باز *** چنین گفت با لشکر رزمساز

که هر کس که دید او دوال رکیب *** نپیچد دل اندر فراز و نشیب

نترسد ز انبوه مردم کشان *** گر از ابر باشد برو سر فشان

بتوران غریبیم و بی‌پشت و یار *** میان بزرگان چنین سست و خوار

همی رفت خواهم چو تیره شود *** سر دشمن از خواب خیره شود

شما دل برفتن مدارید تنگ *** که از چینیان لشکر آید بجنگ

که خود بی‌گمان از پس من سران *** بیایند با گرزهای گران

همه جان یکایک بکف بر نهید *** اگر لشکر آید دمید و دهید

و گر بر چنین رویتان نیست رای *** از ایدر مجنبید یک تن ز جای

بآواز گفتند ما کهتریم *** ز رای و ز فرمان تو نگذریم

برین بر نهادند و برخاستند *** همه جنگ چین را بیاراستند

یلان سینه و مهر و ایزد گشسپ *** نشستند با نامداران بر اسپ

همی گفت هر کس که مردان بنام *** به از زنده و چینیان شادکام

هم آنگه سوی کاروان بر گذشت *** شتر خواست تا پیش او شد ز دشت

گزین کرد زان اشتران سه هزار *** بدان تا بنه بر نهادند و بار

چو شب تیره شد گردیه بر نشست *** چو گردی سر افراز و گرزی بدست

بر افگند پر مایه برگستوان *** ابا جوشن و تیغ و ترگ گوان

همی راند چون باد لشکر براه *** برخشنده روز و شبان سیاه

[فرستادن خاقان، تورگ را از پس گردیه و کشتن گردیه، او را]

ز لشکر بسی زینهاری شدند *** بنزدیک خاقان بزاری شدند

برادر بیامد بنزدیک اوی *** که ای نامور مهتر جنگ جوی

سپاه دلاور بایران کشید *** بسی زینهاری بر ما رسید

ازین ننگ تا جاودان بر درت *** بخندد همی لشکر و کشورت

سپهدار چین کان سخنها شنید *** شد از خشم رنگ رخش ناپدید

بدو گفت بشتاب و برکش سپاه *** نگه کن که لشکر کجا شد براه

بریشان رسی هیچ تندی مکن *** نخستین فراز آر شیرین سخن

از یشان نداند کسی راه ما *** مگر بشکنی پشت بد خواه ما

بخوبی سخن گوی و بنوازشان *** بمردانگی سر بر افرازشان

و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ *** تو مردی کن و دور باش از درنگ

از یشان یکی گورستان کن بمرو *** که گردد زمین همچو پرّ تذرو

بیامد سپهدار با شش هزار *** گزیده ز ترکان جنگی سوار

بروز چهارم بریشان رسید *** زن شیر دل چون سپه را بدید

از یشان بدل بر نکرد ایچ یاد *** ز لشکر سوی ساربان شد چو باد

یکایک بنه از پس پشت کرد *** بیامد نگه کرد جای نبرد

سلیح برادر بپوشید زن *** نشست از بر باره گام‌زن

دو لشکر برابر کشیدند صف *** همه جانها برنهاده بکف

بپیش سپاه اندر آمد تبرگ *** که خاقان ورا خواندی پیر گرگ

بایرانیان گفت کان پاک زن *** مگر نیست با این بزرگ انجمن

بشد گردیه با سلیح گران *** میان بسته برسان جنگاوران

دلاور تبرگش ندانست باز *** بزد پاشنه شد بر او فراز

چنین گفت کان خواهر کشته شاه *** کجا جویمش در میان سپاه

که با او مرا هست چندی سخن *** چه از نو چه از روزگار کهن

بدو گردیه گفت اینک منم *** که بر شیر درنده اسپ افگنم

چو بشنید آواز او را تبرگ *** بران اسپ جنگی چو شیر سترگ

شگفت آمدش گفت خاقان چین *** ترا کرد زین پادشاهی گزین

بدان تا تو باشی ورا یادگار *** ز بهرام شیر آن گزیده سوار

همی گفت پادشا آن نیکوی *** بجای آورم چون سخن بشنوی

مرا گفت بشتاب و او را بگوی *** که گر ز آنک گفتم ندیدی تو روی

چنان دان که این خود نگفتم ز بن *** مگر نیز باز آمدم زان سخن

ازین مرز رفتن مرا روی نیست *** مکن آرزو گر ترا شوی نیست

سخنها برین گونه پیوند کن *** وگر پند نپذیردت بند کن

همانرا که او را بدان داشتست *** سخنها ز اندازه بگذاشتست

بدو گردیه گفت کز رزمگاه *** بیک سو شویم از میان سپاه

سخن هرچ گفتی تو پاسخ دهم *** ترا اندرین رای فرخ نهم

ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ *** بیامد بر نامدار سترگ

چو تنها بدیدش زن چاره جوی *** از ان مغفر تیره بگشاد روی

بدو گفت بهرام را دیده‌ای *** سواری و رزمش پسندیده‌ای

مرا بود هم مادر و هم پدر *** کنون روزگار وی آمد بسر

کنون من ترا آزمایش کنم *** یکی سوی رزمت نمایش کنم

اگر از در شوی یابی بگوی *** همانا مرا خود پسندست شوی

بگفت این و زان پس برانگیخت اسپ *** پس او همی تاخت ایزدگشسپ

یکی نیزه زد بر کمربند اوی *** که بگسست خفتان و پیوند اوی

یلان سینه با آن گزیده سپاه *** برانگیخت اسپ اندران رزمگاه

همه لشکر چین بهم بر شکست *** بسی کشت و افگند و چندی بخست

دو فرسنگ لشکر همی شد ز بس *** بر اسپان نماندند بسیار کس

سراسر همه دشت شد رود خون *** یکی بی‌سر و دیگری سرنگون

[نامه نوشتن گردیه به برادر]

چو پیروز شد سوی ایران کشید *** بر شهریار دلیران کشید

[بروز چهارم بآموی شد *** ندیدی زنی کو جهانجوی شد]

[بآموی یک چند بنشست و بود *** بدلش اندرون داوریها فزود]

یکی نامه سوی برادر بدرد *** نوشت و ز هر کارش آگاه کرد

نخستین سخن گفت بهرام گرد *** بتیمار و درد برادر بمرد

ترا و مرا مزد بسیار باد *** روان وی از ما بی‌آزار باد

دگر گفت با شهریار بلند *** بگوی آنچ از من شنیدی ز پند

پس ما بیامد سپاهی گران *** همه نامداران جنگاوران

برانگونه برگاشتمشان ز رزم *** که نه رزم بینند زان پس نه بزم

بسی نامور مهتران با منند *** نباید که آید بریشان گزند

نشستم بآموی تا پاسخم *** بیارد مگر اختر فرّخم

[کشتن خسرو بندوی را به خون پدرش- هرمز]

ازان پس بآرام بنشست شاه *** چو برخاست بهرام جنگی ز راه

ندید از بزرگان کسی کینه جوی *** که با او بروی اندر آورد روی

بدستور پاکیزه یک روز گفت *** که اندیشه تا کی بود در نهفت

کشنده پدر هر زمان پیش من *** همی بگذرد چون بود خویش من

چو روشن روانم پر از خون بود *** همی پادشاهی کنم چون بود

نهادند خوان و میء چند خورد *** هم آن روز بندوی را بند کرد

ازان پس چنین گفت با رهنما *** که او را هم اکنون ببر دست و پا

بریدند هم در زمان او بمرد *** پر از خون روانش بخسرو سپرد

[سر پیچیدن گستهم از خسرو پرویز و خواستن او گردیه را]

و زان پس بسوی خراسان کسی *** گسی کرد و اندرز دادش بسی

بدو گفت با کس مجنبان زبان *** از ایدر برو تا در مرزبان

بگستهم گو ایچ گونه مپا *** چو این نامه من بخوانی بیا

فرستاده چون در خراسان رسید *** بدرگاه مرد تن آسان رسید

بگفت آنچ فرمان پرویز بود *** که شاه جوان بود و خونریز بود

چو گستهم بشنید لشکر براند *** پراگنده لشکر همه باز خواند

چنین تا بشهر بزرگان رسید *** ز ساری و آمل بگرگان رسید

شنید آنک شد شاه ایران درشت *** برادرش را او بمستی بکشت

چو بشنید دستش بدندان بکند *** فرود آمد از پشت اسپ سمند

همه جامه پهلوی کرد چاک *** خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدانست کو را جهاندار شاه *** بکین پدر کرد خواهد تباه
خروشان از ان جایگه بازگشت *** تو گفتی که با باد انباز گشت
سپاه پراگنده کرد انجمن *** همی تاخت تا بیشه نارون
چو نزدیکی کوه آمل رسید *** سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی برد بر هر سوی تاختن *** بدان تاختن بود کین آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند *** بنانی همی بنده او شدند
بجایی کجا لشکر شاه بود *** که گستهم زان لشکر آگاه بود
همی بر سرانشان فرود آمدی *** سپه را یکایک بهم بر زدی
و زان پس چو گردوی شد نزد شاه *** بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چکرد *** که در مرو زیشان بر آورد گرد
و زان روی گستهم بشنید نیز *** که بهرام یل را پر آمد قفیز
همان گردیه با سپاه بزرگ *** برفت از بر نامدار سترگ
پس او سپاهی بیامد بکین *** چه کرد او بدان نامداران چین
پذیره شدن را سپه برنشاند *** ازان جایگه نیز لشکر براند
چو آگاه شد گردیه رفت پیش *** از آموی با نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه را ز راه *** برانگیخت اسپ از میان سپاه

بیامد بر گردیه پر ز درد *** فراوان ز بهرام تیمار خورد

همان درد بندوی او را بگفت *** همی بآستین خون مژگان برفت

یلان سینه را دید و ایزدگشسپ *** فرود آمد از دور گریان ز اسپ

بگفت آنک بندوی را شهریار *** تبه کرد و بد شد مرا روزگار

تو گفتی نه از خواهرش زاده بود *** نه از بهر او تن بخون داده بود

بتارک مر او را روا داشتی *** روان پیش خاکش فدا داشتی

نخستین ز تن دست و پایش برید *** بران سان که از گوهر او سزید

شما را بدو چیست اکنون امید *** کجا همچو هنگام بادست و بید

ابا همگنانتان بتر زان کند *** بشهر اندرون گوشت ارزان کند

چو از دور بیند یلان سینه را *** بر آشوبد و نو کند کینه را

که سالار بودی تو بهرام را *** ازو یافتی در جهان کام را

ازو هرک داندش پرهیز به *** گلوی ورا خنجر تیز به

گرایدونک باشید با من بهم *** زنیم اندرین رای بر بیش و کم

پذیرفت ازو هرک بشنید پند *** همی جست هر کس ز راه گزند

زبان تیز با گردیه برگشاد *** همی کرد کردار بهرام یاد

ز گفتار او گردیه گشت سست *** شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست

ببودند یک سر بنزدیک اوی *** درخشان شد آن رای تاریک اوی

یلان سینه را گفت کاین زن بشوی *** چه گوید بجوید بدین آب روی

چنین داد پاسخ که تا گویمش *** بگفتار بسیار دل جویمش

یلان سینه با گردیه گفت زن *** بگیتی ترا دیده‌ام رای زن

ز خاقان کرانه گزیدی سزید *** که رای تو آزادگان را گزید

چه گویی ز گستهم یل خال شاه *** توانگر سپهبد یلی با سپاه

بدو گفت شویی کز ایران بود *** ازو تخمه ما نه ویران بود

یلان سینه چون او را بگستهم داد *** دلاور گوی بود فرخ نژاد

همی داشتش چون یکی تازه سیب *** که اندر بلندی ندیدی نشیب

سپاهی که از نزد خسرو شدی *** برو روزگار کهن نو شدی

هر آنگه که دیدی شکست سپاه *** کمان را بر افراشتی تا بماه

[کشته شدن گستهم به دست گردیه به چاره خسرو پرویز و گردوی]

چنین تا بر آمد برین چند گاه *** ز گستهم پر درد شد جان شاه

بر آشفت روزی بگردوی گفت *** که گستهم با گردیه گشت جفت

سوی او شدند آن بزرگ انجمن *** برانم که او بودشان رای زن

از آمل کس آمد ز کار آگهان *** همه فاش کرد آنچ بودی نهان

همی گفت زین گونه تا تیره گشت *** ز گفتار چشم یلان خیره گشت

چو سازندگان شمع و می خواستند *** همه کاخ او را بیاراستند
ز بیگانه مردم بپردخت جای *** نشست از بر تخت با رهنمای
همان نیز گردوی و خسرو بهم *** همی رفت از گردیه بیش و کم
بدو گفت ز ایدر فراوان سپاه *** بآمل فرستاده‌ام کینه خواه
همه خسته و کشته باز آمدند *** پر از ناله و با گداز آمدند
کنون اندرین رای ما را یکیست *** که از رای ما تاج و تخت اندکیست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه *** همیشه بدی گردیه نیک خواه
کنون چاره‌یی هست نزدیک من *** مگو این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت *** چو جویی پر از می بباغ بهشت
که با تو همی دوستداری کنم *** بهر جای و هر کار یاری کنم
بر آمد برین روزگاری دراز *** زبان بر دلم هیچ نگشاد راز
کنون روزگار سخن گفتن است *** که گردوی ما را بجای تنست
نگر تا چگونه کنی چاره‌یی *** کزان گم شود زشت پتیاره‌یی
که گستهم را زیر سنگ آوری *** دل و خانه ما بچنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا *** همان در جهان نیک خواه ترا
مرانرا که خواهی دهم کشوری *** بگردد بران کشور اندر سری
تو آیی بمشکوی زرّین من *** سر آورده باشی همه کین من

برین بر خورم سخت سوگند نیز *** فزایم برین بندها بند نیز

اگر پیچم این دل ز سوگند من *** مبادا ز من شاد پیوند من

بدو گفت گردوی نوشه بدی *** چو ناهید در برج خوشه بدی

تو دانی که من جان و فرزند خویش *** بر و بوم آباد و پیوند خویش

بجای سر تو ندارم بچیز *** گرین چیزها ارجمندست نیز

بدین کس فرستم بنزدیک اوی *** درفشان کنم جان تاریک اوی

یکی رقعه خواهم برو مهر شاه *** همان خط او چون درخشنده ماه

بخواهر فرستم زن خویش را *** کنم دور زین در بداندیش را

که چونین سخن نیست جز کار زن *** بویژه زنی کو بود رای زن

برین نیز هر چون همی بنگرم *** پیام تو باید بر خواهرم

برآید بکام تو این کار زود *** برین بیش و کم بر نباید فزود

چو بشنید خسرو بران شاد شد *** همه رنجها بر دلش باد شد

هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست *** ز مشک سیه سوده انقاس خواست

یکی نامه بنوشت چون بوستان *** گل بوستان چون رخ دوستان

پر از عهد و پیوند و سوگندها *** ز هر گونه‌یی لابه و پندها

چو برگشت عنوان آن نامه خشک *** نهادند مهری و بروبر ز مشک

نگینی برو نام پرویز شاه *** نهادند بر مهر مشک سیاه

یکی نامه بنوشت گردوی نیز *** بگفت اندرو پند و بسیار چیز

سر نامه گفت آنک بهرام کرد *** همه دوده و بوم بدنام کرد

که بخشایش آراد یزدان بروی *** مبادا پشیمان ازان گفت و گوی

هرانکس که جانش ندارد خرد *** کم و بیشی کارها ننگرد

گر او رفت ما از پس او رویم *** بداد خدای جهان بگرویم

چو جفت من آید بنزدیک تو *** درخشان کند جان تاریک تو

ز گفتار او هیچ گونه مگرد *** چو گردی شود بخت را روی زرد

نهاد آن خط خسرو اندر میان *** بپیچید بر نامه بر پرنیان

زن چاره‌گر بستد آن نامه را *** شنید آن سخنهای خودکامه را

همی تاخت تا بیشه نارون *** فرستاده زن بنزدیک زن

ازو گردیه شد چو خرم بهار *** همان رخ پر از بوی و رنگ و نگار

ز بهرام چندی سخن راندند *** همی آب مژگان برافشاندند

پس آن نامه شوی با خط شاه *** نهانی بدو داد و بنمود راه

چو آن شیر زن نامه شاه دید *** تو گفتی بروی زمین ماه دید

بخندید و گفت این سخن را برنج *** ندارد کسی کش بود یار پنج

بخواند آن خط شاه بر پنج تن *** نهان داشت زان نامدار انجمن

چو بگشاد لب زود پیمان ببست *** گرفت آن زمان دست او را بدست

همان پنج تن را بر خویش خواند *** بنزدیکی خوابگه بر نشاند

چو شب تیره شد روشنایی بکشت *** لب شوی بگرفت ناگه بمشت

ازان مردمان نیز یار آمدند *** ببالین آن نامدار آمدند

بکوشید بسیار با مرد مست *** سر انجام گویا زبانش ببست

سپهبد بتاریکی اندر بمرد *** شب و روز روشن بخسرو سپرد

بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست *** بهر برزنی آتش و باد خاست

چو آواز بشنید ناباک زن *** بخفتان رومی بپوشید تن

شب تیره ایرانیان را بخواند *** سخنهای آن کشته چندی براند

پس آن نامه شاه بنمودشان *** دلیری و تندی بیفزودشان

همه سرکشان آفرین خواندند *** بران نامه بر گوهر افشاندند

[نامه نوشتن گردیه به خسرو و خواستن خسرو پرویز او را]

دوات و قلم خواست ناباک زن *** ز هر گونه انداخت با رای زن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه *** ز بدخواه و ز مردم نیک خواه

سر نامه کرد آفرین از نخست *** برانکس که او کینه از دل بشست

دگر گفت کاری که فرمود شاه *** بر آمد بکام دل نیک خواه

پراگنده گشت آن سپاه سترگ *** ببخت جهاندار شاه بزرگ

ازین پس کنون تا چه فرمان دهی *** چه آویزی از گوشوار رهی

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید *** از ان زن و را شادی نو رسید

فرستاده‌یی خواست شیرین سخن *** که داند همه داستان کهن

یکی نامه برسان ارژنگ چین *** نوشتند و کردند چند آفرین

گرانمایه زن را بدرگاه خواند *** بنامه و را افسر ماه خواند

فرستاده آمد بر زن چو گرد *** سخنهای خسرو بدو یاد کرد

زن شیر زان نامه شهریار *** چو رخشنده گل شد بوقت بهار

سپه را بدر خواند و روزی بداد *** چو شد روز روشن بنه بر نهاد

چو آمد بنزدیکی شهریار *** سپاهی پذیره شدش بی‌شمار

ز ره چون بدرگاه شد بار یافت *** دل تا جور پر ز تیمار یافت

بیاورد زان پس نثاری گران *** هر آن کس که بودند با او سران

همان گنج و آن خواسته پیش برد *** یکایک بگنجور او بر شمرد

ز دینار و ز گوهر شاهوار *** کس آن را ندانست کردن شمار

ز دیبای زربفت و تاج و کمر *** همان تخت زرین و زرین سپر

نگه کرد خسرو بران زاد سرو *** برخ چون بهار و برفتن تذرو

برخساره روز و بگیسو چو شب *** همی در بارد تو گویی ز لب

ورا در شبستان فرستاد شاه *** ز هر کس فزون شد ورا پایگاه

فرستاد نزد برادرش کس *** همان نزد دستور فریادرس

بر آیین آن دین مر او را بخواست *** بپذرفت و با جان همی داشت راست

بیارانش بر خلعت افگند نیز *** درم داد و دینار و هر گونه چیز

[هنر نمودن گردیه نزد خسرو پرویز]

دو هفته برآمد بدو گفت شاه *** بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که بر گویی آن جنگ خاقانیان *** ببندی کمر همچنان بر میان

بدو گفت شاها انوشه بدی *** روان را بدیدار توشه بدی

بفرمای تا اسپ و زین آورند *** کمان و کمند و کمین آورند

همان نیزه و خود و خفتان جنگ *** یکی ترکش آگنده تیر خدنگ

پرستنده‌یی را بفرمود شاه *** که در باغ گلشن بیارای گاه

برفتند بیدار دل بندگان *** ز ترک و ز رومی پرستندگان

ز خوبان رومی هزار و دویست *** تو گفتی بباغ اندرون راه نیست

چو خورشید شیرین بپیش اندرون *** خرامان ببالای سیمین ستون

بشد گردیه تا بنزدیک شاه *** زره خواست از تُرک و رومی کلاه

بیامد خرامان ز جای نشست *** کمر بر میان بست و نیزه بدست

بشاه جهان گفت دستور باش *** یکی چشم بگشا ز بد دور باش

بدان پر هنر زن بفرمود شاه *** زن آمد بنزدیک اسپ سیاه

بن نیزه را بر زمین بر نهاد *** ز بالا بزین اندر آمد چو باد

بباغ اندر آوردگاهی گرفت *** چپ و راست بیگانه راهی گرفت

همی هر زمان باره برگاشتی *** و ز ابر سیه نعره برداشتی

بدو گفت هنگام جنگ تبرگ *** بدین گونه بودم چو غرنده گرگ

چنین گفت شیرین که ای شهریار *** بدشمن دهی آلت کارزار

تو با جامه پاک بر تخت زر *** ورا هر زمان بر تو باشد گذر

بخنده بشیرین چنین گفت شاه *** کزین زن جز از دوستداری مخواه

همی تاخت گرد اندرش گردیه *** بر آوردگاهی برش گردیه

بدو مانده بد خسرو اندر شگفت *** بدان برز و بالا و آن یال و کفت

چنین گفت با گردیه شهریار *** که بی‌عیبی از گردش روزگار

کنون تا ببینم که با جام می *** یکی سست باشی اگر سخت پی

بگرد جهان چار سالار من *** که هستند بر جان نگهبان من

ابا هر یکی زان ده و دو هزار *** ز ایران بپای‌اند جنگی سوار

چنین هم بمشکوی زرّین من *** چه در خانه گوهر آگین من

پرستار باشد ده و دو هزار *** همه پاک با طوق و با گوشوار

ازان پس نگهدار ایشان توی *** که با رنج و تیمار خویشان توی

نخواهم که گویند زیشان سخن *** جز از تو اگر نو بود گر کهن

شنید آن سخن گردیه شاد شد *** ز بیغاره دشمن آزاد شد

همی رُفت روی زمین را بروی *** همی آفرین خواند بر فرّ اوی

[در انگیزه خراب شدن شهر ری]

برآمد برین روزگاری دراز *** نبد گردیه را بچیزی نیاز

چنین می همی خورد با بخردان *** بزرگان و رزم آزموده ردان

بدان مجلس اندر یکی جام بود *** نوشته برو نام بهرام بود

بفرمود تا جام بنداختند *** و ز ان هر کسی دل بپرداختند

گرفتند نفرین ببهرام بر *** بران جام و آرنده جام بر

چنین گفت کاکنون بر و بوم ری *** بکوبند پیلان جنگی بپی

همه مردم از شهر بیرون کنند *** همه ری بپی دشت و هامون کنند

گرانمایه دستور با شهریار *** چنین گفت کای از کیان یادگار

نگه کن که شهری بزرگست ری *** نشاید که کوبند پیلان بپی

که یزدان دران کار همداستان *** نباشد نه هم بر زمین راستان

بدستور گفت آن زمان شهریار *** که بدگوهری باید و نابکار

که یک چند باشد بری مرزبان *** یکی مرد بی‌دانش و بد زبان

بدو گفت بهمن که گر شهریار *** بخواهد نشان چنین نابکار

بجوییم و این را بجا آوریم *** نباید که بی‌رهنما آوریم

چنین گفت خسرو که بسیارگوی *** نژند اختری بایدم سرخ موی

تنش سرخ و بینی کژ و روی زشت *** همان دوزخی روی دور از بهشت

یکی مرد بدنام و رخساره زرد *** بداندیش و کوتاه و دل پر ز درد

همان بد دل و سفله و بی‌فروغ *** سرش پر ز کین و زبان پر دروغ

دو چشمش کژ و سبز و دندان بزرگ *** براه اندرون کژ رود همچو گرگ

همه موبدان مانده زو در شگفت *** که تا یاد خسرو چنین چون گرفت

همی جست هر کس بگرد جهان *** ز شهر کسان از کهان و مهان

چنان بد که روزی یکی نزد شاه *** بیامد کزین گونه مردی براه

بدیدم بیارم بفرمان کی *** بدان تا فرستدش خسرو بری

بفرمود تا نزد او آورند *** و زان گونه بازی بکو آورند

ببردند زین گونه مردی برش *** بخندید زو کشور و لشکرش

بدو گفت خسرو ز کردار بد *** چه داری بیاد ای بد بی‌خرد

چنین گفت با شاه کز کار بد *** نیاسایم و نیست با من خرد

سخن هرچ گویی دگرگون کنم *** تن و جان مردم پر از خون کنم

سر مایه من دروغست و بس *** سوی راستی نیستم دست رس

بدو گفت خسرو که بد اخترت *** نوشته مبادا جزین بر سرت

بدیوان نوشتند منشور ری *** ز زشتی بزرگی شد آن شوم پی

سپاه پراگنده او را سپرد *** برفت از در و نام زشتی ببرد

چو آمد بری مرد ناتندرست *** دل و دیده از شرم یزدان بشست

بفرمود تا ناودانهای بام *** بکندند و او شد بران شادکام

و زان پس همه گربکان را بکشت *** دل کدخدایان ازو شد درشت

بهر سو همی رفت با رهنمای *** منادیگری پیش او بر بپای

همی گفت گر ناودانی بجای *** ببینی و گر گربه‌یی در سرای

بدان بوم و بر آتش اندر زنم *** زبرشان همی سنگ بر سر زنم

همی جست جایی که بد یک درم *** خداوند او را فگندی بغم

همه خانه از موش بگذاشتند *** دل از بوم آباد برداشتند

چو باران بدی ناودانی نبود *** بشهر اندرون پاسبانی نبود

از ان زشت بد کامه شوم پی *** که آمد ز درگاه خسرو بری

شد آن شهر آباد یک سر خراب *** بسر بر همی تافتی آفتاب

همه شهر یک سر پر از داغ و درد *** کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

[درخواست بخشش گردیه از خسرو پرویز به شهر ری]

چنین تا بیامد مه فوردین *** بیاراست گلبرگ روی زمین

جهان از نم ابر پر ژاله شد *** همه کوه و هامون پر از لاله شد

بزرگان ببازی بباغ آمدند *** همه میش و آهو براغ آمدند

چو خسرو گشاده در باغ دید *** همه چشمه باغ پر ماغ دید

بفرمود تا در دمیدند بوق *** بیاورد پس جامهای خلوق

نشستند بر سبزه می خواستند *** بشادی زبان را بیاراستند

بیاورد پس گردیه گربکی *** که پیدا نبد گربه از کودکی

بر اسپی نشانده ستامی بزر *** بزر اندرون چند گونه گهر

فروهشته از گوش او گوشوار *** بناخن بر از لاله کرده نگار

بدیده چو قار و برخ چون بهار *** چو میخواره بد چشم او پر خمار

همی تاخت چون کودکی گرد باغ *** فروهشته از باره زرّین جناغ

لب شاه ایران پر از خنده شد *** همه کهتران خنده را بنده شد

ابا گردیه گفت کز آرزوی *** چه باید بگو ای زن خوب روی

زن چاره گر برد پیشش نماز *** بدو گفت کای شاه گردن فراز

بمن بخش ری را خرد یاد کن *** دل غمگنان از غم آزاد کن

ز ری مردمک شوم را باز خوان *** ورا مرد بد کیش و بد ساز بدان

همی گربه از خانه بیرون کند *** دگر ناودان یک بیک بشکند

بخندید خسرو ز گفتار زن *** بدو گفت کای ماه لشکر شکن

ز ری باز خوان آن بداندیش را *** چو آهرمن آن مرد بدکیش را

فرستاد کس زشت رخ را بخواند *** همان خشم بهرام با او براند

بکشتند او را بزاری و درد *** کجا بد بداندیش و بیکار مرد

همی هر زمانش فزون بود بخت *** از ان تاجور خسروانی درخت

[بخش کردن خسرو پادشاهی خود و سپاه فرستادن به مرزهای ایران]

از ان پس چو گسترده شد دست شاه *** سراسر جهان شد و را نیک خواه

همه تاج دارانش کهتر شدند *** همه کهتران زو توانگر شدند

گزین کرد از ایران چل و هشت هزار *** جهان دیده گردان و جنگی سوار

در گنجهای کهن برگشاد *** که بنهاد پیروز و فرخ قباد

جهان را ببخشید بر چار بهر *** یکایک همه نامزد کرد شهر

ازان نامداران ده و دو هزار *** گزین کرد ز ایران و نیران سوار

فرستاد خسرو سوی مرز روم *** نگهبان آن فرخ آزاد بوم

بدان تا ز روم اندر ایران سپاه *** نیاید که کشور شود زو تباه

مگر هر کسی برکند مرز خویش *** بداند سر مایه و ارز خویش

هم از نامداران ده و دو هزار *** سواران هشیار خنجرگزار

بدان تا سوی زابلستان شوند *** ز بوم سیه در گلستان شوند

بدیشان چنین گفت هر کو ز راه *** بگردد ندارد زبان را نگاه

بخوبی مر او را براه آورید *** کزین بگذرد بند و چاه آورید

بهر سو فرستید کارآگهان *** بدان تا نماند سخن در نهان

طلایه بباید بروز و شبان *** مخسپید در خیمه بی‌پاسبان

ز لشکر ده و دو هزار دگر *** دلاور سواران پرخاشخر

بخواند و بسی هدیه‌ها دادشان *** براه الانان فرستادشان

بدیشان سپرد آن در باختر *** بدان تا نیاید ز دشمن گذر

بدان سرکشان گفت بیدار بید *** همه در پناه جهاندار بید

ده و دو هزار دگر برگزید *** ز مردان جنگی چنانچون سزید

بسوی خراسان فرستادشان *** بسی پند و اندرزها دادشان

که از مرز هیتال تا مرز چین *** نباید که کس پی نهد بر زمین

مگر بآگهی و بفرمان ما *** روان بسته دارد به پیمان ما

بهر کشوری گنج آگنده هست *** که کس را نباید شدن دور دست

چو باید بخواهید و خرم بوید *** خردمند باشید و بی‌غم بوید

در گنج بگشاد و چندی درم *** که بودی ز هرمز بروبر رقم
بیاورد و گریان بدرویش داد *** چو درویش پیوسته بد بیش داد
ازان کس که او یار بندوی بود *** بنزدیک گستهم و زنگوی بود
که بودند یازان بخون پدر *** ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپردخت شاه *** بدانش یکی دیگر آورد راه
از ان پس شب و روز گردنده دهر *** نشست و ببخشید بر چار بهر
از ان چار یک بهر موبد نهاد *** که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان *** بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی بدیدی شکست *** ز لشکر گر از مردم زیردست
سبک دامن داد برتافتی *** گذشته بجستی و دریافتی
دگر بهر شادی و رامشگران *** نشسته بآرام با مهتران
نبودی نه اندیشه کردی ز بد *** چنان کز ره نامداران سزد
سیم بهره گاه نیایش بدی *** جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند *** همی بر گرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای *** که بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب دیر یاز *** نشستی همی با بتان طراز
همان نیز یک ماه بر چار بهر *** ببخشید تا شاد باشد ز دهر

یکی بهره میدان چوگان و تیر *** یکی نامور پیش او یادگیر

دگر بهره زو کوه و دشت شکار *** ازان تازه گشتی ورا روزگار

هرانگه که گشتی ز نخچیر باز *** برخشنده روز و شب دیر یاز

هر انکس که بودی و را پیش گاه *** ببستی بشهر اندر آیین و راه

دگر بهره شطرنج بودی و نرد *** سخن گفتن از روزگار نبرد

سه دیگر هر انکس که داننده بود *** فزاینده چیز و خواننده بود

بنوبت ورا پیش بنشاندی *** سخنهای دیرینه بر خواندی

چهارم فرستادگان را ز راه *** همی خواندندی بنزدیک شاه

نوشتی همه پاسخ نامه باز *** بدادی بدان مرد گردن فراز

فرستاده با خلعت و کام خویش *** ز در بازگشتی بآرام خویش

همه روز منشور هر کشوری *** نوشتی سپردی بهر مهتری

چو بودی سر سال نو فوردین *** که رخشان شدی در دل از هور دین

نهادی یکی گنج خسرو نهان *** که نشناختی کهتری در جهان

[زادن شیرویه- پسر خسرو- به مرغوا]

چو بر پادشاهیش شد پنج سال *** بگیتی نبودش سراسر همال

ششم سال زان دخت قیصر چو ماه *** یکی پورش آمد همانند شاه

نبود آن زمان رسم بانگ نماز *** بگوش چنان پروریده بناز

یکی نام گفتی مر او را پدر *** نهانی دگر آشکارا دگر

نهانی بگفتی بگوش اندرون *** همی خواندی آشکارا برون

بگوش اندرون خواند خسرو قباد *** همی گفت شیروی فرخ نژاد

چو شب کودک آمد گذشته سه پاس *** بیامد بر خسرو اختر شناس

از اختر شناسان بپرسید شاه *** که هر کس که دارند اختر نگاه

بدیدی که فرجام این کار چیست *** ز زیچ اختر این جهاندار چیست

چنین داد پاسخ ستاره شمر *** که بر چرخ گردان نیابی گذر

ازین کودک آشوب گیرد زمین *** نخواند سپاهت برو آفرین

هم از راه یزدان بگردد بنیز *** ازین بیشتر چون سراییم چیز

دل شاه غمگین شد از کارشان *** و زان ناسزاوار گفتارشان

چنین گفت با مرد داننده شاه *** که نیکو کنید اندر اختر نگاه

نگر تا نگردد زبانتان برین *** به پیش بزرگان ایران زمین

همی داشت آن اختران را نگاه *** نهاده بران بسته بر مهر شاه

پر اندیشه بد زان سخن شهریار *** بران هفته کس را ندادند بار

ز نخچیر و از می بیک سو کشید *** بدان چندگه روی کس را ندید

همه مهتران سوی موبد شدند *** ز هر گونه‌یی داستانها زدند

بدان تا چه بد نامور شاه را *** که بر بست بر کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه *** بدو داد یک سر پیام سپاه
چنین داد پاسخ ورا شهریار *** که من تنگ دل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اختر شناس *** ز گردون گردان شدم ناسپاس
بگنجور گفت آن یکی پرنیان *** بیاور یکی رقعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید *** دلش تنگ شد خامشی برگزید
ازان پس بدو گفت یزدان بس است *** کجا برتر از دانش هر کس است
گر ایدونک ناچار گردان سپهر *** دگرگون نماید بجوینده چهر
بتیمار کی باز گردد ز بد *** چنین گفته از دانشی کی سزد
جز از شادمانیت هرگز مباد *** ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن *** بخندید و کاری نو افگند بن
دبیر پسندیده را خواند پیش *** سخن گفت با او ز اندازه بیش

[نامه نوشتن خسرو به قیصر و پاسخ قیصر و خواستن او دار مسیح]

بقیصر یکی نامه فرمود شاه *** که بر نِه سزاوار شاهی کلاه
که مریم پسر زاد زیبا یکی *** که هرگز ندیدی چنو کودکی
نشاید مگر دانش و تخت را *** و گر در هنر بخشش و بخت را

چو من شادمانم تو شادان بزی *** که شاهی و گردنکشی را سزی

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید *** نگه کرد و توقیع پرویز دید

بفرمود تا گاودم بر درش *** دمیدند و پر بانگ شد کشورش

ببستند آیین ببی راه و راه *** پر آواز شیروی پرویز شاه

بر آمد هم آواز رامشگران *** همه شهر روم از کران تا کران

بدرگاه بردند چندی صلیب *** نسیم گلان آمد و بوی طیب

بیک هفته زین گونه با رود و می *** ببودند شادان ز شیروی کی

بهشتم بفرمود تا کاروان *** بیامد بدرگاه با ساروان

صد اشتر ز گنج درم بار کرد *** چو پنجه شتر بار دینار کرد

ز دیبای زربفت رومی دویست *** که گفتی ز زر جامه با رز یکیست

چهل خوان زرین پایه بسد *** چنان کز در شهر یاران سزد

همان چند زرّین و سیمین دده *** بگوهر بر و چشمشان آژده

بمریم فرستاد چندی گهر *** یکی نرّه طاووس کرده بزر

چه از جامه نرم رومی حریر *** ز در و زبرجد یکی آبگیر

همان باژ کشور که تا چار بار *** ز دینار رومی هزاران هزار

فرستاده چون مرد رومی چهل *** کجا هر چهل بود بیدار دل

گوی پیش رو نام او خانگی *** که همتا نبودش بفرزانگی

همی شد برین گونه با ساروان *** شتربار دینار ده کاروان

چو آگاهی آمد بپرویز شاه *** که پیغمبر قیصر آمد ز راه

بفرخ بفرمود تا برنشست *** یکی مرزبان بود خسرو پرست

که سالار او بود بر نیمروز *** گرانمایه گردی و گیتی فروز

برفتند با او سواران شاه *** بسر بر نهادند زرّین کلاه

چو از دور دید آن سپه خانگی *** بپیش اندر آمد به بیگانگی

چنین تا بنزدیک شاه آمدند *** بران نامور پیشگاه آمدند

چو دیدند زیبا رخ شاه را *** بران گونه آراسته گاه را

نهادند همواره سر بر زمین *** بروبر همی خواندند آفرین

بمالید پس خانگی رخ بخاک *** همی گفت کای داور داد و پاک

ز پیروزگر آفرین بر تو باد *** مبادی همیشه مگر شاه و راد

بزرگانش از جای برخاستند *** بنزدیک شه جایش آراستند

چنین گفت پس شاه را خانگی *** که چون تو که باشد بفرزانگی

ز خورشید بر چرخ تابنده تر *** ز جان سخنگوی پاینده تر

مبادا جهان بی‌چنین شهریار *** برومند بادا برو روزگار

مبیناد کس روز بی‌کام تو *** نوشته بخورشید بر نام تو

جهان بی‌سر و افسر تو مباد *** بر و بوم بی‌لشکر تو مباد

ز قیصر درود و ز ما آفرین *** برین نامور شهریار زمین

کسی کو درین سایه شاه شاد *** نباشد ورا روشنایی مباد

ابا هدیه و باژ روم آمدم *** برین نامبردار بوم آمدم

برفتیم با فیلسوفان بهم *** بران تا نباشد کس از ما دژم

ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز *** که با باژ و چیز آفرینست نیز

بخندید از آن پر هنر مرد شاه *** نهادند زرّین یکی پیشگاه

فرستاد پس چیزها سوی گنج *** بدو گفت چندین نبایست رنج

بخرّاد برزین چنین گفت شاه *** که این نامه بر خوان بپیش سپاه

بعنوان نگه کرد مرد دبیر *** که گوینده‌یی بود و هم یادگیر

چنین گفت کاین نامه سوی مهست *** جهاندار پرویز یزدان پرست

جهاندار و بیدار و پدرام شهر *** که یزدانش تاج و خرد داد بهر

جهاندار فرزند هرمزد شاه *** که زیبای تاج است و زیبای گاه

ز قیصر پدر مادر شیر نام *** که پاینده بادا بدو نام و کام

ابا فر و با برز و پیروز باد *** همه روزگارانش نوروز باد

بایران و تورانش بر دست رس *** بشاهی مباداش انباز کس

همیشه بدل شاد و روشن روان *** همیشه خرد پیر و دولت جوان

گرانمایه شاهی کیومرتی *** همان پور هوشنگ طهمورتی

پدر بر پدر و پسر بر پسر *** مبادا که این گوهر آید بسر

برین پاک یزدان کند آفرین *** بزرگان ملک و بزرگان دین

نه چون تو خزان و نه چون تو بهار *** نه چون تو بایوان چین برنگار

همه مردمی و همه راستی *** مبیناد جانت بد کاستی

بایران و توران و هندوستان *** همان ترک تا روم و جادوستان

ترا داد یزدان بپاکی نژاد *** کسی چون تو از پاک مادر نزاد

فریدون چو ایران بایرج سپرد *** ز روم و ز چین نام مردی ببرد

برو آفرین کرد روز نخست *** دلش را ز کژّی و تاری بشست

همه بی‌نیازی و نیک اختری *** بزرگی و مردی و افسونگری

تو گویی که یزدان شما را سپرد *** و ز ان دیگران نام مردی ببرد

هنر پرور و راد و بخشنده گنج *** ازین تخمه هرگز نبد کس برنج

نهادند بر دشمنان باژ و ساو *** بداندیشتان بارکش همچو گاو

ز هنگام کسری نوشین روان *** که بادا همیشه روانش جوان

که از ژرف دریا بر آورد پی *** بران گونه دیوار بیدار کی

ز ترکان همه بیشه نارون *** بشستند و بی‌رنج گشت انجمن

ز دشمن برستند چندی جهان *** برو آفرین از کهان و مهان

ز تازی و هندی و ایرانیان *** ببستند پیشش کمر بر میان

روارو چنین تا بمرز خزر *** ز ارمینیه تا در باختر

ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ *** بزرگان با فرو اورند و تاج

همه کهتران شما بوده‌اند *** برین بندگی بر گوا بوده اند

که شاهان ز تخم فریدون بدند *** دگر یک سر از داد بیرون بدند

بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام *** بزرگی بدانش بر آورده‌ام

بدانگونه شادم که تشنه بر آب *** وگر سبزه تیره بر آفتاب

جهاندار بیدار فرخ کناد *** مرا اندرین روز پاسخ کناد

یکی آرزو خواهم از شهریار *** کجا آن سخن نزد او هست خوار

که دار مسیحا بگنج شماست *** چو بینید دانید گفتار راست

بر آمد برین سالیان دراز *** سزد گر فرستد بما شاه باز

بدین آرزو شهریار جهان *** ببخشاید از ما کهان و مهان

ز گیتی بروبر کنند آفرین *** که بی‌تو مبادا زمان و زمین

بدان من ز خسرو پذیرم سپاس *** نیایش کنم روز و شب در سه پاس

همان هدیه و باژ و ساوی که من *** فرستم بنزدیک آن انجمن

پذیرد پذیرم سپاسی بدان *** مبیناد چشم تو روی بدان

شود فرخ این جشن و آیین ما *** درخشان شود در جهان دین ما

همان روزه پاک یک شنبدی *** ز هر در پرستنده ایزدی

برو سوکواران بمالند روی	***	بروبر فراوان بسایند موی
شود آن زمان بر دل ما درست	***	که از کینه دلها بخواهیم شست
که بود از گه آفریدون فراز	***	که با تور و سلم اندر آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن	***	بهر گوشه‌یی کینها ساختن
زن و کودک رومیان برده اند	***	دل ما ز هر گونه آزرده اند
برین خویشی ما جهان رام گشت	***	همه کار بیهوده پدرام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد	***	همان آفرین زمین بر تو باد
چو آن نامه قیصر آمد ببن	***	جهاندار بشنید چندان سخن
ازان نامه شد شاه خرم نهان	***	برو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین کرد بر خانگی	***	بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند	***	دو ایوان فرخ بپرداختند
ببردند چیزی که بایست برد	***	بنزدیک آن مرد بیدار گرد
بیامد بدید آن گزین جایگاه	***	و زان پس همی بود نزدیک شاه
بخوان و نبید و شکار و نشست	***	همی بود با شاه مهتر پرست
برین گونه یک ماه نزدیک شاه	***	همی بود شادان دل و نیک خواه

[پاسخ نامه قیصر از خسرو پرویز]

چو یک ماه شد نامه پاسخ نوشت *** سخنهای با مغز و فرخ نوشت

سر نامه گفت آفرین مهان *** بران باد کو باد دارد جهان

بد و نیک بیند ز یزدان پاک *** وزو دارد اندر جهان بیم و باک

کند آفرین بر خداوند مهر *** کزین گونه بر پای دارد سپهر

نخست آنک کردی ستایش مرا *** بنامه نمودی نیایش مرا

بدانستم و شاد گشتم بدان *** سخن گفتن تاجور بخردان

پذیرفتم آن نامور گنج تو *** نخواهم که چندان بود رنج تو

ازیرا جهاندار یزدان پاک *** بر آورد بوم ترا بر سماک

ز هند و ز سقلاب و چین و خزر *** چنین ارجمند آمد آن بوم و بر

چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین *** ز یزدان شما را رسید آفرین

چو کار آمدم پیش یارم بدی *** بهر دانشی غمگسارم بدی

چنان شاد گشتم ز پیوند تو *** بدین پر هنر پاک فرزند تو

که کهتر نباشد بفرزند خویش *** ببوم و بر و پاک پیوند خویش

همه مهتران پشت برگاشتند *** مرا در جهان خوار بگذاشتند

تو تنها بجای پدر بودیم *** همان از پدر بیشتر بودیم

ترا همچنان دارم اکنون که شاه ❊❊❊ پدر بیند آزاده و نیک خواه

دگر هرچ گفتی ز شیروی من ❊❊❊ ازان پاک تن پشت و نیروی من

بدانستم و آفرین خواندم ❊❊❊ بران دین ترا پاک دین خواندم

دگر هرچ گفتی ز پاکیزه دین ❊❊❊ ز یک شنبدی روزه بآفرین

همه خواند بر ما یکایک دبیر ❊❊❊ سخنهای بایسته و دلپذیر

بما بر ز دین کهن ننگ نیست ❊❊❊ بگیتی به از دین هوشنگ نیست

همه داد و نیکی و شرمست و مهر ❊❊❊ نگه کردن اندر شمار سپهر

بهستی یزدان نیوشان‌ترم ❊❊❊ همیشه سوی داد کوشان‌ترم

ندانیم انباز و پیوند و جفت ❊❊❊ نگردد نهان و نگردد نهفت

در اندیشه دل نگنجد خدای ❊❊❊ بهستی همو باشدت رهنمای

دگر کت ز دار مسیحا سخن ❊❊❊ بیاد آمد از روزگار کهن

مدان دین که باشد بخوبی بپای ❊❊❊ بدان دین نباشد خرد رهنمای

کسی را که خوانی همی سوکوار ❊❊❊ که کردند پیغمبرش را بدار

که گوید که فرزند یزدان ❊❊❊ بران دار بر کشته خندان بد اوی

چو پور پدر رفت سوی پدر ❊❊❊ تو اندوه این چوپ پوده مخور

ز قیصر چو بیهوده آمد سخن ❊❊❊ بخندید برین کار مرد کهن

همان دار عیسی نیرزد برنج ❊❊❊ که شاهان نهادند آن را بگنج

از ایران چو چوبی فرستم بروم *** بخندید بما بر همه مرز و بوم

بموبد نماید که ترسا شدم *** گر از بهر مریم سکوبا شدم

دگر آرزو هرچ باید بخواه *** شما را سوی ما گشادست راه

پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز *** کجا رنج بردی ز هر گونه چیز

بشیروی بخشیدم این برده رنج *** پی افگندم او را یکی تازه گنج

ز روم و ز ایران پر اندیشه‌ام *** شب تیره اندیشه شد پیشه‌ام

بترسم که شیروی گردد بلند *** رساند بروم و بایران گزند

نخست اندر آید ز سلم بزرگ *** ز اسکندر آن کینه دار سترگ

ز کین نو آیین و کین کهن *** مگر در جهان تازه گردد سخن

سخنها که پرسیدم از دخترت *** چنان دان که او تازه کرد افسرت

بدین مسیحا بکوشد همی *** سخنهای ما کم نیوشد همی

بآرام شادست و پیروز بخت *** بدین خسروانی نو آیین درخت

همیشه جهاندار یار تو باد *** سر اختر اندر کنار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه *** همی داشت خرّاد برزین نگاه

گشادند زان پس در گنج باز *** کجا گرد کرد او بروز دراز

نخستین صد و شست بنداوسی *** که پنداوسی خواندش پارسی

بگوهر بیاگنده هر یک چو سنگ *** نهادند بر هر یکی مهر تنگ

بران هر یکی دانه‌ها صد هزار *** بها بود بر دفتر شهریار

بیاورد سیصد شتر سرخ موی *** سیه چشم و آراسته راه جوی

مران هر یکی را درم دو هزار *** بها داده بُد نامور شهریار

ز دیبای چینی صد و چل هزار *** از ان چند زربفت گوهر نگار

دگر پانصد در خوشاب بود *** که هر دانه‌یی قطره آب بود

صد و شست یاقوت چون ناردان *** پسندیده مردم کار دان

ز هندی و چینی و از بربری *** ز مصری و از جامه پهلوی

ز چیزی که خیزد ز هر کشوری *** که چونان نبد در جهان دیگری

فرستاد سیصد شتروار بار *** از ایران بر قیصر نامدار

یکی خلعت افگند بر خانگی *** فزون تر ز خویشی و بیگانگی

همان جامه و تخت و اسب و ستام *** ز پوشیدنیها که بردیم نام

بدینسان چنین صد شتر بار کرد *** از ان ده شتر بار دینار کرد

ببخشید بر فیلسوفان درم *** ز دینار و هر گونه‌یی بیش و کم

برفتند شادان ازان مرز و بوم *** بنزدیک قیصر ز ایران بروم

همه مهتران خواندند آفرین *** بران پر هنر شهریار زمین

کنون داستان کهن نو کنیم *** سخنهای شیرین و خسرو کنیم

گفتار اندر داستان خسرو و شیرین

کهن گشته این نامه باستان *** ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم گفته‌ها زین سخن *** ز گفتار بیدار مرد کهن
بود بیست شش بار بیور هزار *** سخنهای شایسته و غمگسار
نبیند کسی نامه پارسی *** نوشته بابیات صد بار سی
اگر باز جویی درو بیست بد *** همانا که کم باشد از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌یی *** بگیتی ز شاهان درخشنده‌یی
نکرد اندرین داستانها نگاه *** ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بد گوی در کار من *** تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز *** بخواند ببیند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان *** کزو دور بادا بد بدگمان
و ز ان پس کند یاد بر شهریار *** مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت اوی *** ز خورشید تابنده تر بخت اوی
چنین گفت داننده دهقان پیر *** که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید *** ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان داننده و با گهر *** نگیرند بی‌آزمایش هنر

چو پرویز ناباک بود و جوان *** پدر زنده و پور چون پهلوان

ورا در زمین دوست شیرین بدی *** برو بر چو روشن جهان بین بدی

پسندش نبودی جزو در جهان *** ز خوبان و ز دختران مهان

ز شیرین جدا بود یک روزگار *** بدانگه که بد در جهان شهریار

بگرد جهان در بی‌آرام بود *** که کارش همه رزم بهرام بود

چو خسرو بپردخت چندی بمهر *** شب و روز گریان بدی خوب چهر

[رفتن خسرو به شکار و دیدن شیرین و فرستادن به شبستان خود]

چنان بُد که یک روز پرویز شاه *** همی آرزو کرد نخچیرگاه

بیاراست برسان شاهنشهان *** که بودند ازو پیشتر در جهان

چو بالای سیصد بزرّین ستام *** ببردند با خسرو نیک نام

هزار و صد و شست خسرو پرست *** پیاده همی رفت ژوپین بدست

هزار و چهل چوب و شمشیر داشت *** که دیبای در بر زره زیر داشت

پس اندر بدی پانصد بازدار *** هم از واشه و چرغ و شاهین کار

ازان پس برفتند سیصد سوار *** پس بازداران با یوز دار

بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ *** بدیبای چین اندرون بسته تنگ

پلنگان و شیران آموخته *** بزنجیر زرّین دهن دوخته

قلاده بزر بسته صد بود سگ *** که در دشت آهو گرفتی بتگ

پس اندر ز رامشگران دو هزار *** همه ساخته رود روز شکار

بزیر اندرون هر یکی اشتری *** بسر بر نهاده ز زر افسری

ز کرسی و خرگاه و پرده سرای *** همان خیمه و آخُر چارپای

شتر بود پیش اندرون پانصد *** همه کرده آن بزم را نامزد

ز شاهان برنای سیصد سوار *** همی راند با نامور شهریار

ابا یاره و طوق و زرین کمر *** بهر مهره‌یی در نشانده گهر

دو صد برده تا مجمر افروختند *** برو عود و عنبر همی سوختند

دو صد مرد برنای فرمانبران *** ابا هر یکی نرگس و زعفران

همه پیش بردند تا باد بوی *** چو آید ز هر سو رساند بدوی

همه پیش آن کس که با بوی خوش *** همی رفت با مشک صد آبکش

که تا ناورد ناگهان گرد باد *** نشاند بران شاه فرخ نژاد

چو بشنید شیرین که آمد سپاه *** بپیش سپاه آن جهاندار شاه

یکی زرد پیراهن مشکبوی *** بپوشید و گلنارگون کرد روی

یکی از برش سرخ دیبای روم *** همه پیکرش گوهر و زرّ بوم

بسر بر نهاد افسر خسروی *** نگارش همه پیکر پهلوی

از ایوان خسرو بر آمد ببام *** بروز جوانی نبد شادکام

همی بود تا خسرو آنجا رسید *** سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

چو روی ورا دید بر پای خاست *** به پرویز بنمود بالای راست

زبان کرد گویا بشیرین سخن *** همی گفت زان روزگار کهن

بنرگس گل و ارغوان را بشست *** که بیمار بد نرگس و گل درست

بدان آبداری و آن نیکوی *** زبان تیز بگشاد بر پهلوی

که تهما هژبرا سپهبد تنا *** خجسته کیا گرد شیر اوژنا

کجا آن همه مهر و خونین سرشک *** که دیدار شیرین بد او را پزشک

کجا آن همه روز کردن بشب *** دل و دیده گریان و خندان دو لب

کجا آن همه بند و پیوند ما *** کجا آن همه عهد و سوگند ما

همی گفت و ز دیده خوناب زرد *** همی ریخت بر جامه لاژورد

بچشم اندر آورد زو خسرو آب *** بزردی رخش گشت چون آفتاب

فرستاد بالای زرین ستام *** ز رومی چهل خادم نیک نام

که او را بمشکوی زرّین برند *** سوی خانه گوهر آگین برند

ازان جایگه شد بدشت شکار *** ابا باده و رود و با میگسار

چو از کوه و ز دشت برداشت بهر *** همی رفت شادی کنان سوی شهر

ببستند آذین بشهر و براه *** که شاه آمد از دشت نخچیر گاه

ز نالیدن بوق و بانگ سرود *** هوا گشت ز آواز بی‌تار و پود

چنان خسروی برز و شاخ بلند *** ز دشت اندر آمد بکاخ بلند

ز مشکوی شیرین بیامد برش *** ببوسید پای و زمین و برش

بموبد چنین گفت شاه آن زمان *** که بر ما مبر جز بنیکی گمان

مرین خوب رخ را بخسرو دهید *** جهان را بدین مژده نو دهید

مر او را بآیین پیشی بخواست *** که آن رسم و آیین بد آنگاه راست

[پند دادن بزرگان، خسرو را]

چو آگاهی آمد ز خسرو براه *** بنزد بزرگان و نزد سپاه

که شیرین بمشکوی خسرو شدست *** کهن بود کار جهان نو شدست

همه شهر زان کار غمگین شدند *** پر اندیشه و درد و نفرین شدند

نرفتند نزدیک خسرو سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز

فرستاد خسرو مهان را بخواند *** بگاه گرانمایگان بر نشاند

بدیشان چنین گفت کاین روز چند *** ندیدم شما را شدم مستمند

بیازردم از بهر آزارتان *** پر اندیشه گشتم ز تیمارتان

همی گفت و پاسخ نداد ایچ کس *** ز گفتن زبانها ببستند بس

هر آن کس که او داشت آزار و خشم *** یکایک بموبد نمودند چشم

چو موبد چنان دید بر پای خاست *** بخسرو چنین گفت کای راد و راست

بروز جوانی شدی شهریار *** بسی نیک و بد دیدی از روزگار

شنیدی بسی نیک و بد در جهان *** ز کار بزرگان و کار مهان

کنون تخمه مهتر آلوده شد *** بزرگی ازین تخمه پالوده شد

پدر پاک و مادر بود بی‌هنر *** چنان دان که پاکی نیاید ببر

ز کژّی نجوید کسی راستی *** که از راستی برکنی کاستی

دل ما غمی شد ز دیو سترگ *** که شد یار با شهریار بزرگ

بایران اگر زن نبودی جزین *** که خسرو بدو خواندی آفرین

نبودی چو شیرین بمشکوی او *** بهر جای روشن بدی روی او

نیاکانت آن دانشی راستان *** نکردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنهای موبد دراز *** شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز

[چنین گفت موبد که فردا پگاه *** بیاییم یک سر بدین بارگاه]

[مگر پاسخ شاه یابیم باز *** که امروزمان شد سخنها دراز]

دگر روز شبگیر برخاستند *** همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت موبد ندانست گفت *** دگر گفت کان با خرد بود جفت

سیوم گفت کامروز پاسخ دهد *** سزد زو که آواز فرخ نهد

همه موبدان بر گرفتند راه *** خرامان برفتند نزدیک شاه

بزرگان گزیدند جای نشست *** بیامد یکی مرد تشتی بدست

چو خورشید رخشنده پالوده گشت *** یکایک بران مهتران برگذشت

بتشت اندرون ریختش خون گرم *** چو نزدیک شد تشت بنهاد نرم

ازان تشت هر کس به پیچید روی *** همه انجمن گشت پر گفت و گوی

همی کرد هر کس بخسرو نگاه *** همه انجمن خیره از بیم شاه

بایرانیان گفت کاین خون کیست *** نهاده بتشت اندر از بهر چیست

بدو گفت موبد که خون پلید *** کزو دشمنش گشت هر کش بدید

چو موبد چنین گفت برداشتش *** همه دست بر دست بگذاشتش

ز خون تشت پر مایه کردند پاک *** بشستند روشن بآب و بخاک

چو روشن شد و پاک تشت پلید *** بکرد آنک او شسته بد پرنبید

بمی بر پراگند مشک و گلاب *** شد آن تشتِ بی‌رنگ چون آفتاب

ز شیرین بران تشت بد رهنمون *** که آغاز چون بود و فرجام چون

بموبد چنین گفت خسرو که تشت *** همانا بد این گر دگر گونه گشت

بدو گفت موبد که نوشه بدی *** پدیدار شد نیکوی از بدی

بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت *** همان خوب کردی تو کردار زشت

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر *** چنان بد که آن بی‌منش تشت زهر

کنون تشت می شد بمشکوی ما *** برین گونه پر بو شد از بوی ما

ز من گشت بَد نام شیرین نخست *** ز پر مایگان نامداری نجست

همه مهتران خواندند آفرین *** که بی‌تاج و تختت مبادا زمین

بهی آن فزاید که توبه کنی *** مه آن شد بگیتی که تو مه کنی

که هم شاه و هم موبد و هم ردی *** مگر بر زمین سایه ایزدی

[کشتن شیرین، مریم را و بند کردن خسرو شیروی را]

ازان پس فزون شد بزرگی شاه *** که خورشید شد آن کجا بود ماه

همه روز با دخت قیصر بدی *** همو بر شبستانش مهتر بدی

ز مریم همی بود شیرین بدرد *** همیشه ز رشکش دو رخساره زرد

بفرجام شیرین ورا زهر داد *** شد آن نامور دخت قیصر نژاد

ازان چاره آگه نبد هیچ کس *** که او داشت آن راز تنها و بس

چو سالی بر آمد که مریم بمرد *** شبستان زرّین بشیرین سپرد

چو شیرویه را سال شد بر دو هشت *** ببالا ز سی سالگان برگذشت

بیاورد فرزانگان را پدر *** بدان تا شود نامور پر هنر

همی داشت موبد مر او را نگاه *** شب و روز شادان بفرمان شاه

چنان بد که یک روز موبد ز تخت *** بیامد بنزدیک آن نیک بخت

چو آمد بنزدیک شیرویه باز *** همیشه ببازیش بودی نیاز

یکی دفتری دید پیش اندرش *** نوشته کلیله بران دفترش

بدست چپ آن جوان سترگ *** بریده یکی خشک چنگال گرگ

سُروی سر گاومیشی براست *** همی این بران بر زدی چونک خواست

غمی شد دل موبد از کار اوی *** ز بازی و بیهوده کردار اوی

بفالش بد آمد هم آن چنگ گرگ *** شخ گاو و رای جوان سترگ

ز کار زمانه غمی گشت سخت *** ازان برمنش کودک شوربخت

کجا طالع زادنش دیده بود *** ز دستور و گنجور بشنیده بود

سوی موبد موبد آمد بگفت *** که بازیست با آن گرانمایه جفت

بشد زود موبد بگفت آن بشاه *** همی داشت خسرو مر او را نگاه

ز فرزند رنگ رخش زرد شد *** ز کار زمانه پر از درد شد

ز گفتار مرد ستاره شمر *** دلش بود پر درد و پیچان جگر

همی گفت تا کردگار سپهر *** چگونه نماید بدین کرده چهر

چو بر پادشاهیش بیست و سه سال *** گذر کرد شیرویه بفراخت یال

بیازرد زو شهریار بزرگ *** که کودک جوان بود و گشته سترگ

پر از درد شد جان خندان اوی *** و ز ایوان او کرد زندان اوی

هم آن را که پیوسته او بدند *** گه رای جستن بر او شدند

[بسی دیگر از مهتر و کهتران *** که بودند با او ببند گران]

همی بر گرفتند زیشان شمار *** که پُرسه فزون آمد از سه هزار

همه کاخها را یک اندر دگر *** برید آنک بد شاه را کارگر

ز پوشیدنیها و از خوردنی *** ز بخشیدنی هم ز گستردنی

بایوانهاشان بیاراستند *** پرستنده و بندگان خواستند

همان می فرستاد و رامشگران *** همه کاخ دینار بد بی‌کران

بهنگامشان رامش و خورد بود *** نگهبان ایشان چهل مرد بود

[داستان ساختن خسرو تاک‌دیس را]

کنون داستان گوی در داستان *** ازان یک دل و یک زبان راستان

ز تختی که خوانی ورا طاق دیس *** که بنهاد پرویز در اسپریس

سر مایه آن ز ضحاک بود *** که ناپارسا بود و ناپاک بود

بگاهی که رفت آفریدون گرد *** و ز ان تازیان نام مردی ببرد

یکی مرد بد در دماوند کوه *** که شاهش جدا داشتی از گروه

کجا جهن برزین بدی نام اوی *** رسیده بهر کشوری کام اوی

یکی نامور شاه را تخت ساخت *** گهر گرد بر گرد او در نشاخت

که شاه آفریدون بدو شاد بود *** که آن تخت پر مایه آزاد بود

درم داد مر جهن را سی هزار *** یکی تاج زرّین و دو گوشوار

همان عهد ساری و آمل نوشت *** که بد مرز منشور او چون بهشت

بدانگه که ایران بایرج رسید *** کزان نامداران وی آمد پدید

جهاندار شاه آفریدون سه چیز *** بران پادشاهی برافزود نیز

یکی تخت و آن گرزه گاوسار *** که ماندست زو در جهان یادگار

سدیگر کجا هفت چشمه گهر *** همی خواندی نام او دادگر

چو ایرج بشد زو بماند این سه چیز *** همان شاد بد زو منوچهر نیز

هر انکس که او تاج شاهی بسود *** بران تخت چیزی همی برفزود

چو آمد بکی خسرو نیک بخت *** فراوان بیفزود بالای تخت

برین هم نشان تا بلهراسپ شد *** وزو همچنان تا بگشتاسپ شد

چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت *** که کار بزرگان نشاید نهفت

بجاماسپ گفت ای گرانمایه مرد *** فزونی چه داری بدین کارکرد

یکایک ببین تا چه خواهی فزود *** پس از مرگ ما را که خواهد ستود

چو جاماسپ آن تخت را بنگرید *** بدید از در گنج دانش کلید

بروبر شمار سپهر بلند *** همی کرد پیدا چه و چون و چند

ز کیوان همه نقشها تا بماه *** بران تخت کرد او بفرمان شاه

چنین تا بگاه سکندر رسید *** ز شاهان هرانکس که آن گاه دید

همی برفزودی برو چند چیز *** ز زرّ و ز سیم و ز عاج و ز شیز

مر آن را سکندر همه پاره کرد *** ز بی‌دانشی کار یکباره کرد

بسی از بزرگان نهان داشتند *** همی دست بر دست بگذاشتند

بدین گونه بد تا سر اردشیر *** کجا گشته بد نام آن تخت پیر

ازان تخت جایی نشانی نیافت *** بران آرزو سوی دیگر شتافت

بمرد او و آن تخت ازو باز ماند *** ازان پس که کام بزرگی براند

بدین گونه بد تا به پرویز شاه *** رسید آن گرامی سزاوار گاه

ز هر کشوری مهتران را بخواند *** و ز ان تخت چندی سخنها براند

از یشان فراوان شکسته بیافت *** بشادی سوی گرد کردن شتافت

بیاورد پس تخت شاه اردشیر *** ز ایران هر آن کس که بد تیزویر

بهم برزدند آن سزاوار تخت *** بهنگام آن شاه پیروز بخت

ورا در گر آمد ز روم و ز چین *** ز مکران و بغداد و ایران زمین

هزار و صد و بیست استاد بود *** که کردار آن تختشان یاد بود

که او را بنا شاه گشتاسپ کرد *** برای و بتدبیر جاماسپ کرد

ابا هر یکی مرد شاگرد سی *** ز رومی و بغدادی و پارسی

نفرمود تا یک زمان دم زدند *** بدو سال تا تخت بر هم زدند

چو بر پای کردند تخت بلند *** درخشنده شد روی بخت بلند

برش بود بالای صد شاه رش *** چو هفتاد رش بر نهی از برش

صد و بیست رش نیز پهناش بود *** که پهناش کمتر ز بالاش بود

بلندیش پنجاه و صد شاه رش *** چنان بد که برابر سودی سرش

همان شاه رش هر رشی زو سه رش *** کزان سر بدیدی بن کشورش

بسی روز در ماه هر بامداد *** یکی فرش بودی بدیگر نهاد

همان تخت بِدوازدَه لخت بود *** جهانی سراسر همه تخت بود

برو بشّ زرّین صد و چل هزار *** ز پیروزه بر زرّ کرده نگار

همه نقره خام بد میخ بش *** یکی صد بمثقال با شست و شش

چو اندر بره خور نهادی چراغ *** پسش دشت بودی و در پیش باغ

چو خورشید در شیر گشتی درشت *** مر آن تخت را سوی او بود پشت

چو هنگامه تیرماه آمدی *** گه میوه و جشنگاه آمدی

سوی میوه و باغ بودیش روی *** بدان تا بیابد ز هر میوه بوی

زمستان که بودی گه باد و نم *** بر آن تخت بر کس نبودی دژم

همه طاقها بود بسته ازار *** ز خزّ و سمور از در شهریار

همان گوی زرین و سیمین هزار *** بر آتش همی تافتی جامه دار

بمثقال ازان هر یکی پانصد *** کز آتش شدی سرخ همچون بسد

یکی نیمه زو اندر آتش بدی *** دگر پیش گردان سرکش بدی

شمار ستاره ده و دو و هفت *** همان ماه تابان ببرجی که رفت

چه زو ایستاده چه مانده بجا *** بدیدی بچشم سر اخترگرا

ز شب نیز دیدی که چندی گذشت *** سپهر از بر خاک بر چند گشت

ازان تختها چند زرّین بدی *** چه مایه ز زر گوهر آگین بدی

شمارش ندانست کردن کسی *** اگر چند بودیش دانش بسی

هر آن گوهری کش بها خوار بود *** کما بیش هفتاد دینار بود

بسی نیز بگذشت بر هفتصد *** همی گیر زین گونه از نیک و بد

بسی سرخ گوگرد بد کش بها *** ندانست کس مایه و منتها

که روشن بدی در شب تیره چهر *** چو ناهید رخشان شدی بر سپهر

دو تخت از بر تخت پر مایه بود *** ز گوهر بسی مایه بر مایه بود

کهین تخت را نام بد میش سار *** سر میش بودی بروبر نگار

مهین تخت را خواندی لاژورد *** که هرگز نبودی برو باد و گرد

سدیگر سراسر ز پیروزه بود *** بدو هرک دیدیش دلسوزه بود

ازین تا بدان پایه بودی چهار *** همه پایه زرّین و گوهر نگار

هر آن کس که دهقان بد و زیر دست *** و را میش سر بود جای نشست

سواران ناباک روز نبرد *** شدندی بران گنبد لاژورد

به پیروزه بر جای دستور بود *** که از کدخداییش رنجور بود

چو بر تخت پیروزه بودی نشست *** خردمند بودی و مهتر پرست

چو رفتی بدستوری رهنمای *** مگر یافتی نزد پرویز جای

یکی جامه افکنده بد زرّبفت *** برش بود و بالاش پنجاه و هفت

بگوهر همه ریشه‌ها بافته *** ز بر شوشه زر برو تافته

بدو کرده پیدا نشان سپهر *** چو بهرام و کیوان و چون ماه و مهر

ز کیوان و تیر و ز گردنده ماه *** پدیدار کرده ز هر دستگاه

هم از هفت کشور بروبر نشان *** ز دهقان و از رزم گردنکشان

بروبر نشان چل و هشت شاه *** پدیدار کرده سر تاج و گاه

برو بافته تاج شاهنشهان *** چنان جامه هرگز نبد در جهان

بچین در یکی مرد بد بی‌همال *** همی بافت آن جامه را هفت سال

سر سال نو هرمز فوردین *** بیامد بر شاه ایران زمین

ببرد آن کیی فرش نزدیک شاه *** گرانمایگان بر گرفتند راه

بگسترد روز نو آن جامه را *** ز شادی جدا کرد خودکامه را

بران جامه بر مجلس آراستند *** نوازنده رود و می‌خواستند

همی آفرین خواند سرکش برود *** شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان برو گوهر افشاندند *** که فرش بزرگش همی خواندند

[داستان باربد رامشگر]

همی هر زمان شاه برتر گذشت *** چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت

کسی را نشد بر درش کار بد *** ز درگاه آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان *** گزیدست رامشگری در نهان
اگر با تو او را برابر کند *** ترا بر سر سرکش افسر کند
چو بشنید مرد آن بجوشیدش آز *** و گر چه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا بدرگاه شاه *** همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره شد *** بزخم سرود اندرو خیره شد
بیامد بدرگاه سالار بار *** درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست *** که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود *** که ما کهنه گشتیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه *** ز رامشگر ساده بر بست راه
چو رفتی بنزدیک او بار بد *** همش کار بد بود و هم بار بد
ندادی ورا بار سالار بار *** نه نیزش بدی مردمی خواستار
چو نومید برگشت زان بارگاه *** ابا بربط آمد سوی باغ شاه
کجا باغبان بود مردوی نام *** شد از دیدنش بار بد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه *** دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد نزد مردوی شد *** هم آن روز با مرد همبوی شد
چنین گفت با باغبان باربد *** که گویی تو جانی و من کالبد

کنون آرزو خواهم از تو یکی *** کجا هست نزدیک تو اندکی

چو آید بدین باغ شاه جهان *** مرا راه ده تا ببینم نهان

که تا چون بود شاه را جشنگاه *** ببینم نهفته یکی روی شاه

بدو گفت مردی کایدون کنم *** ز مغز تو اندیشه بیرون کنم

چو خسرو همی خواست کاید بباغ *** دل میزبان شد چو روشن چراغ

بر باربد شد بگفت آنک شاه *** همی رفت خواهد بران جشنگاه

همه جامه را باربد سبز کرد *** همان بربط و رود ننگ و نبرد

بشد تا بجایی که خسرو شدی *** بهاران نشستنگهی نو شدی

یکی سرو بد سبز و برگش گشن *** و را شاخ چون رزمگاه پشن

بران سرو شد بربط اندر کنار *** زمانی همی بود تا شهریار

ز ایوان بیامد بدان جشنگاه *** بیاراست پیروزگر جای شاه

بیامد پری چهره میگسار *** یکی جام بر کف بر شهریار

جهاندار بستد ز کودک نبید *** بلور از می سرخ شد ناپدید

بدانگه که خورشید برگشت زرد *** همی بود تا گشت شب لاژورد

زننده بران سرو برداشت رود *** همان ساخته پهلوانی سرود

یکی نغز دستان بزد بر درخت *** کزان خیره شد مرد بیدار بخت

سرودی بآواز خوش برکشید *** که اکنون تو خوانیش داد آفرید

بماندند یک مجلس اندر شگفت *** همی هر کسی رای دیگر گرفت

بدان نامداران بفرمود شاه *** که جویند سرتاسر آن جشنگاه

فراوان بجستند و باز آمدند *** بنزدیک خسرو فراز آمدند

جهان دیده آنگه ره اندر گرفت *** که از بخت شاه این نباشد شگفت

که گردد گل سبز رامشگرش *** که جاوید بادا سر و افسرش

بیاورد جامی دگر میگسار *** چو از خوب رخ بستد آن شهریار

زننده دگرگون بیاراست رود *** بر آورد ناگاه دیگر سرود

که پیکار گردش همی خواندند *** چنین نام ز آواز او راندند

چو آن دانشی گفت و خسرو شنید *** بآواز او جام می درکشید

بفرمود کاین را بجای آورید *** همه باغ یک سر بپای آورید

بجستند بسیار هر سوی باغ *** ببردند زیر درختان چراغ

ندیدند چیزی جز از بید و سرو *** خرامان بزیر گل اندر تذرو

شهنشاه پس جام دیگر بخواست *** بر آواز آن سر بر آورد راست

بر آمد دگر باره بانگ سرود *** همان ساخته کرده آواز رود

همی سبز در سبز خوانی کنون *** برین گونه سازند مکر و فسون

چو بشنید پرویز بر پای خاست *** بآواز او بر یکی جام خواست

که بود اندر آن جام یک من نبید *** بیک دم می روشن اندر کشید

چنین گفت کاین گر فرشته بدی *** ز مشک و ز عنبر سرشته بدی

و گر دیو بودی نگفتی سرود *** همان نیز نشناختی زخم رود

بجویید در باغ تا این کجاست *** همه باغ و گلشن چپ و دست راست

دهان و برش پر ز گوهر کنم *** برین رود سازانش مهتر کنم

چو بشنید رامشگر آواز اوی *** همان خوب گفتار دمساز اوی

فرود آمد از شاخ سرو سهی *** همی رفت با رامش و فرّهی

بیامد بمالید بر خاک روی *** بدو گفت خسرو چه مردی بگوی

بدو گفت شاها یکی بنده‌ام *** بآواز تو در جهان زنده‌ام

سراسر بگفت آنچ بود از بنه *** که رفت اندر آن یک دل و یک تنه

بدیدار او شاد شد شهریار *** بسان گلستان بماه بهار

بسرکش چنین گفت کای بدهنر *** تو چون حنظلی بار بد چون شکر

چرا دور کردی تو او را ز من *** دریغ آمدت او درین انجمن

بآواز او شاد می درکشید *** همان جام یاقوت بر سر کشید

برین گونه تا سر سوی خواب کرد *** دهانش پر از در خوشاب کرد

ببد باربد شاه رامشگران *** یکی نامداری شد از مهتران

سر آمد کنون قصه باربد *** مبادا که باشد ترا یار بد

[از ایوان خسرو کنون داستان *** بگویم که پیش آمد از راستان]

جهان بر کهان و مهان بگذرد *** خردمند مردم چرا غم خورد

بسی مهتر و کهتر از من گذشت *** نخواهم من از خواب بیدار گشت

همانا که شد سال بر شست و شش *** نه نیکو بود مردم پیرِ کش

چو این نامور نامه آید ببن *** ز من روی کشور شود پر سخن

ازان پس نمیرم که من زنده‌ام *** که تخم سخن من پراگنده‌ام

هر آنکس که دارد هش و رای و دین *** پس از مرگ بر من کند آفرین

کنون از مداین سخن نو کنم *** صفتهای ایوان خسرو کنم

[ساختن خسرو، ایوان مداین را]

چنین گفت روشن دل پارسی *** که بگذاشت با کام دل چار سی

که خسرو فرستاد کسها بروم *** بهند و بچین و بآباد بوم

برفتند کاریگران سه هزار *** ز هر کشوری آنک بد نامدار

از یشان هر آن کس که استاد بود *** ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود

چو صد مرد بیرون شد از رومیان *** ز ایران و اهواز و ز هر میان

از یشان دلاور گزیدند سی *** از ان سی دو رومی و دو پارسی

بر خسرو آمد جهان دیده مرد *** برو کار و زخم بنا یاد کرد

گرانمایه رومی که بد هندسی *** بگفتار بگذشت از پارسی

بدو گفت شاه این ز من در پذیر *** سخن هرچ گویم ز من یاد گیر

یکی جای خواهم که فرزند من *** همان تا دو صد سال پیوند من

نشیند بدو در نگردد خراب *** ز باران و ز برف و ز آفتاب

مهندس بپذرفت ایوان شاه *** بدو گفت من دارم این دستگاه

فرو برد بنیاد ده شاه رش *** همان شاه رش پنج کرده برش

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار *** چنین باید آن کو دهد داد کار

چو دیوار ایوانش آمد بجای *** بیامد بپیش جهان کدخدای

که گر شاه بیند یکی کاردان *** گذشته برو سال و بسیار دان

فرستد تنی صد بدین بارگاه *** پسندیده با موبد نیک خواه

بدو داد زان گونه مردم که خواست *** برفتند و دیدند دیوار راست

بریشم بیاورد تا انجمن *** بتابند باریک تابی رسن

ز بالاِی آن تاب داده رسن *** بپیمود در پیش آن انجمن

رسن سوی گنج شهنشاه برد *** ابا مهر گنجور او را سپرد

و زان پس بیامد بایوان شاه *** که دیوار ایوان بر آمد بماه

چو فرمان دهد خسرو زودیاب *** نگیرم برین کار کردن شتاب

چهل روز تا کار بنشیدم *** ز کاریگران شاه بگزیندم

چو هنگامه زخم ایوان بود *** بلندی ایوان چو کیوان بود

بدان زخم خشمت نباید نمود *** مرا نیز رنجی نباید فزود

بدو گفت خسرو که چندین زمان *** چرا خواهی از من تو ای بدگمان

نباید که داری ازین دست باز *** بآزرم بودن بیامد نیاز

بفرمود تا سی هزارش درم *** بدادند تا او نباشد دژم

بدانست کاریگر راست‌گوی *** که عیب آورد مرد دانا بروی

که گیرد بران زخم ایوان شتاب *** اگر بشکند کم کند نان و آب

شب آمد بشد کارگر ناپدید *** چنان شد کزان پس کس او را ندید

چو بشنید خسرو که فرغان گریخت *** بگوینده بر خشم فرغان بریخت

چنین گفت کان را که دانش نبود *** چرا پیش ما در فزونی نمود

بفرمود تا کار او بنگرند *** همه رومیان را بزندان برند

دگر گفت کاریگران آورید *** گچ و خشت و سنگ گران آورید

بجستند هر کس که دیوار دید *** ز بوم و بر شاه شد ناپدید

به بیچارگی دست ازان بازداشت *** همی گوش و دل سوی اهواز داشت

کزان شهر کاریگر آید کسی *** نماند چنان کار بی‌بر بسی

همی جست استاد آن تا سه سال *** ندیدند کاریگری بی‌همال

بسی یاد کردند زان کار جوی *** بسال چهارم پدید آمد اوی

یکی مرد بیدار با فرّهی *** بخسرو رسانید زو آگهی

هم آنگاه رومی بیامد چو گرد *** بدو گفت شاه ای گنهکار مرد

بگو تا چه بود اندرین پوزشت *** چه گفتی که پیش آمد آموزشت

چنین گفت رومی که گر شهریار *** فرستد مرا با یکی استوار

بگویم بدان کاردان پوزشم *** بپوزش بجا آید افروزشم

فرستاد و رفتند ز ایوان شاه *** گرانمایه استاد با نیک خواه

همی برد دانای رومی رسن *** همان مرد را نیز با خویشتن

بپیمود بالای کار و برش *** کم آمد ز کار از رسن هفت رش

رسن باز بردند نزدیک شاه *** بگفت آنک با او بیامد براه

چنین گفت رومی که ار زخم کار *** برآوردمی بر سر ای شهریار

نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار *** نه من ماندمی بر در شهریار

بدانست خسرو که او راست گفت *** کسی راستی را نیارد نهفت

رها کرد هر کو بزندان بدند *** بداندیش گر بی‌گزندان بدند

مر او را یکی بدره دینار داد *** بزندانیان چیز بسیار داد

بران کار شد روزگار دراز *** بکردار آن شاه را بُد نیاز

چو شد هفت سال آمد ایوان بجای *** پسندیده خسرو پاک رای

مر او را بسی آب داد و زمین *** درم داد و دینار و کرد آفرین

همی کرد هر کس بایوان نگاه *** بنوروز رفتی بدان جایگاه

کس اندر جهان زخم چونین ندید *** نه از کاردانان پیشین شنید

یکی حلقه زرین بدی ریخته *** از ان چرخ کار اندر آویخته

فروهشته زو سرخ زنجیر زر *** بهر مهره‌یی در نشانده گهر

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج *** بیاویختندی ز زنجیر تاج

بنوروز چون بر نشستی بتخت *** بنزدیک او موبد نیک بخت

فروتر ز موبد مهان را بدی *** بزرگان و روزی دهان را بدی

بزیر مهان جای بازاریان *** بیاراستندی همه کاریان

فرومایه تر جای درویش بود *** کجا خوردش از کوشش خویش بود

فروتر بریده بسی دست و پای *** بسی کشته افگنده در زیر جای

ز ایوان ازان پس خروش آمدی *** کز آوازها دل بجوش آمدی

که ای زیردستان شاه جهان *** مباشید تیره دل و بدگمان

هرانکس که او سوی بالا نگاه *** کند گردد اندیشه او تباه

ز تخت کیان دورتر بنگرید *** هرانکس که کهتر بود بشمرید

و زان پس تن کشتگان را براه *** کزان بگذری کرد باید نگاه

و ز ان پس گنهکار و گر بی‌گناه *** نماندی کسی نیز در بند شاه

به ارزانیان جامه‌ها داد نیز *** ز دیبا و دینار و هر گونه چیز

هر آن کس که درویش بودی بشهر *** که او را نبودی ز نوروز بهر

بدرگاه ایوانش بنشاندند *** درمهای گنجی برافشاندند

پر از بیم بودی گنهکار ازوی *** شده مردم خفته بیدار ازوی

منادیگری دیگر اندر سرای *** برفتی گه بازگشتن بجای

که ای نامور پر هنر سرکشان *** ز بیشی چه جویید چندین نشان

بکار اندر اندیشه باید نخست *** بدان تا شود ایمن و تن درست

[سگالید هر کار و زان پس کنید *** دل مردم کم سخن مشکنید]

برانداخت باید پس آنگه برید *** سخنهای داننده باید شنید

*** ***

ببینید تا از شما زیر کیست *** که بر جان بد بخت باید گریست

هر آن کس که او راه دارد نگاه *** بخسپد برین گاه ایمن ز شاه

دگر هرک یازد بچیز کسان *** بود چشم ما سوی آن کس رسان

[گفتار اندر بزرگی خسرو پرویز]

کنون از بزرگی خسرو سخن *** بگویم کنم تازه روز کهن

بران سان بزرگی کس اندر جهان *** ندارد بیاد از کهان و مهان

هر آنکس که او دفتر شاه خواند *** ز گیتیش دامن بباید فشاند

سزد گر بگویم یکی داستان *** که باشد خردمند همداستان

مبادا که گستاخ باشی بدهر *** که از پای زهرش فزونست زهر

مسا با آز و با کینه دست *** ز منزل مکن جایگاه نشست

سرای سپنجست با راه و رو *** تو گردی کهن دیگر آرند نو

یکی اندر آید دگر بگذرد *** زمانی بمنزل چمد گر چرد

چو برخیزد آواز طبل رحیل *** بخاک اندر آید سر مور و پیل

ز پرویز چون داستانی شگفت *** ز من بشنوی یاد باید گرفت

که چندان سزاواری و دستگاه *** بزرگی و اورنگ و فرّ و سپاه

کزان بیشتر نشنوی در جهان *** اگر چند پرسی ز دانا مهان

ز توران و ز هند و ز چین و روم *** ز هر کشوری کان بد آباد بوم

همی باژ بردند نزدیک شاه *** برخشنده روز و شبان سیاه

غلام و پرستنده از هر دری *** ز در و ز یاقوت و هر گوهری

ز دینار و گنجش کرانه نبود *** چنو خسرو اندر زمانه نبود

ز شاهین و ز باز و پرّان عقاب *** ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب

همه برگزیدند پیمان اوی *** چو خورشید روشن بدی جان اوی

نخستین که بنهاد گنج عروس *** ز چین و ز بر طاس و ز روم و روس

دگر گنج پر در خوشاب بود *** که بالاش یک تیر پرتاب بود

که خضرا نهادند نامش ردان *** همان تازیان نامور بخردان

دگر گنج بادآورش خواندند *** شمارش بکردند و درماندند

دگر آنک نامش همی بشنوی *** تو گویی همه دیبه خسروی

دگر نامور گنج افراسیاب *** که کس را نبودی بخشکی و آب

دگر گنج کش خواندی سوخته *** کزان گنج بد کشور افروخته

دگر آنک بدُ شادورد بزرگ *** که گویند رامشگران سترگ

بزر سرخ گوهر برو بافته *** بزر اندرون رشته‌ها تافته

ز رامشگران سرکش و بار بد *** که هرگز نگشتی بآواز بد

بمشکوی زرّین ده و دو هزار *** کنیزک بکردار خرّم بهار

دگر پیل بد دو هزار و دویست *** که گفتی ازان بر زمین جای نیست

فغستان چینی و پیل و سپاه *** که بر زین زرّین بدی سال و ماه

دگر اسب جنگی ده و شش هزار *** دو صد بارگی کان نبد در شمار

ده و دو هزار اشتر بارکش *** عماری کش و گام زن شست و شش

که هرگز کس اندر جهان آن ندید *** نه از پیر سر کار دانان شنید

چنویی بدست یکی پیش کار *** تبه شد تو تیمار و تنگی مدار

تو بی‌رنجی از کارها برگزین *** چو خواهی که یابی بداد آفرین

که نیک و بد اندر جهان بگذرد *** زمانه دم ما همی بشمرد

اگر تخت یابی اگر تاج و گنج *** وگر چند پوینده باشی برنج

سر انجام جای تو خاکست و خشت *** جز از تخم نیکی نبایدت کشت

[در بیدادی کردن خسرو و ناسپاسی سپاه او]

بدان نامور تخت و جای مهی *** بزرگی و دیهیم شاهنشهی

جهاندار همداستانی نکرد *** از ایران و توران بر آورد گرد

چو آن دادگر شاه بیداد گشت *** ز بیدادی کهتران شاد گشت

بیامد فرخ زاد آزرمگان *** دژم روی با زیردستان ژکان

ز هر کس همی خواسته بستدی *** همی این بران آن برین بر زدی

بنفرین شد آن آفرینهای پیش *** که چون گرگ بیداد گر گشت میش

بیاراست بر خویشتن رنج نو *** نکرد آرزو جز همه گنج نو

چو بی‌آب و بی‌نان و بی‌تن شدند *** ز ایران سوی شهر دشمن شدند

هر آن کس کزان بتّری یافت بهر *** همی دود نفرین بر آمد ز شهر

یکی بی‌هنر بود نامش گراز *** کزو یافتی خواب و آرام و ناز

که بودی همیشه نگهبان روم *** یکی دیو سر بود بیداد و شوم

چو شد شاه باداد بیدادگر *** از ایران نخست او بپیچید سر

دگر زاد فرخ که نامی بدی *** بنزدیک خسرو گرامی بدی

نیارست کس رفت نزدیک شاه *** همه زاد فرخ بدی بار خواه

شهنشاه را چون پر آمد قفیز *** دل زاد فرخ تبه گشت نیز
یکی گشت با سالخورده گراز *** ز کشور بکشور بپیوست راز
گر از سپهبد یکی نامه کرد *** بقیصر و را نیز بد کامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر *** نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه *** فراز آورید از در رزمگاه
بیاورد لشکر هم آنگه ز روم *** بیامد سوی مرز آباد بوم

[برگشتن سپاه ایران از خسرو و رها کردن شیرویه از بند]

[چو آگاه شد زان سخن شهریار *** همی داشت آن کار دشوار خوار]
[بدانست کان هست کار گراز *** که گفته ست با قیصر رزمساز]
بدان کش همی خواند و او چاره جست *** همی داشت آن نامور شاه سست
ز پرویز ترسان بد آن بدنشان *** ز درگاه او هم ز گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران *** هر آنکس که بودند ز ایران سران
ز اندیشه پاک دل را بشست *** فراوان ز هر گونه‌یی چاره جست
چو اندیشه روشن آمد فراز *** یکی نامه بنوشت نزد گراز
که از تو پسندیدم این کارکرد *** ستودم ترا نزد مردان مرد
ز کردارها برفزودی فریب *** سر قیصر آوردی اندر نشیب

چو این نامه آرند نزدیک تو *** پر اندیشه کن رای تاریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای *** تو با لشکر خویش بگذار پای
چو زین روی و زان روی باشد سپاه *** شود در سخن رای قیصر تباه
بایران ورا دستگیر آوریم *** همه رومیان را اسیر آوریم
ز درگه یکی چاره گر برگزید *** سخن دان و گویا چنانچون سزید
بدو گفت کاین نامه اندر نهان *** همی بر بکردار کار آگهان
چنان کن که رومیت بیند کسی *** بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیرد ترا نزد قیصر برد *** گرت نزد سالار لشکر برد
بپرسد ترا کز کجایی مگوی *** بگویش که من کهتری چاره جوی
بپیمودم این رنج راه دراز *** یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بربند بر دست راست *** گر ایدونک بستاند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند *** ببازو مر آن نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید *** یکی مرد بطریق او را بدید
سوی قیصرش برد سر پر ز گرد *** دو رخ زرد و لبها شده لاژورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست *** ببایدت گفتن بما راه راست
ازو خیره شد کهتر چاره جوی *** ز بیمش بپاسخ دژم کرد روی
بجویید گفت این بلا جوی را *** بداندیش و بد کام و بدگوی را

بجستند و آن نامه از دست اوی *** گشاد آنک دانا بد و راه جوی

ازان مرز دانا سری را بجست *** که آن پهلوانی بخواند درست

چو آن نامه برخواند مرد دبیر *** رخ نامور شد بکردار قیر

بدل گفت کاین بد کمین گراز *** دلیر آمدستم بدامش فراز

شهنشاه و لشکر چو سیصد هزار *** کس از پیل جنگش نداند شمار

مرا خواست افگند در دام اوی *** که تاریک بادا سرانجام اوی

و زان جایگه لشکر اندر کشید *** شد آن آرزو بر دلش ناپدید

چو آگاهی آمد بسوی گراز *** که آن نامور شد سوی روم باز

دلش گشت پر درد و رخساره زرد *** سواری گزید از دلیران مرد

یکی نامه بنوشت با باد و دم *** که بر من چرا گشت قیصر دژم

از ایران چرا بازگشتی بگوی *** مرا کردی اندر جهان چاره جوی

شهنشاه داند که من کردم این *** دلش گردد از من پر از درد و کین

چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید *** ز لشکر گرانمایه‌یی برگزید

فرستاد تازان بنزد گراز *** کزان ایزدت کرده بد بی‌نیاز

که ویران کنی تاج و گاه مرا *** بآتش بسوزی سپاه مرا

کز آن نامه جز گنج دادن بباد *** نیامد مرا از تو ای بدنژاد

مرا خواستی تا بخسرو دهی *** که هرگز مبادت بهی و مهی

بایران نخواهند بیگانه‌یی *** نه قیصر نژادی نه فرزانه‌یی

بقیصر بسی کرد پوزش گراز *** بکوشش نیامد بدامش فراز

گزین کرد خسرو پس آزاده‌یی *** سخن‌گوی و دانا فرستاده‌یی

یکی نامه بنوشت سوی گراز *** که ای بی‌بهار یمن دیو ساز

ترا چند خوانم برین بارگاه *** همی دور مانی ز فرمان و راه

کنون آن سپاهی که نزد تواند *** بسال و بماه اورمزد تواند

برای و بدل ویژه با قیصرند *** نهانی باندیشه دیگرند

بر ما فرست آنک پیچیده‌اند *** همه سرکشی را بسیچیده‌اند

چو این نامه آمد بنزد گراز *** پر اندیشه شد کهتر دیوساز

گزین کرد زان نامداران سوار *** از ایران و نیران ده و دو هزار

بدان مهتران گفت یکدل شوید *** سخن گفتن هر کسی مشنوید

بباشید یک چند زین روی آب *** مگیرید یک سر برفتن شتاب

چو هم پشت باشید با همرهان *** یکی کوه کندن ز بن بر توان

سپه رفت تا خره اردشیر *** هر آنکس که بودند برنا و پیر

کشیدند لشکر بران رودبار *** بدان تا چه فرمان دهد شهریار

چو آگاه شد خسرو از کارشان *** نبود آرزومند دیدارشان

بفرمود تا زاد فرخ برفت *** بنزدیک آن لشکر شاه تفت

چنین بود پیغام نزد سپاه *** که از پیش بودی مرا نیک خواه

چرا راه دادی که قیصر ز روم *** بیاورد لشکر بدین مرز و بوم

که بود آنک از راه یزدان بگشت *** ز راه و ز پیمان ما بر گذشت

چو پیغام خسرو شنید آن سپاه *** شد از بیم رخسار ایشان سیاه

کس آن راز پیدا نیارست کرد *** بماندند با درد و رخساره زرد

پیمبر یکی بد بدل با گراز *** همی داشت از آب و ز باد راز

بیامد نهانی بنزدیکشان *** بر افروخت جانهای تاریکشان

مترسید گفت ای بزرگان که شاه *** ندید از شما آشکارا گناه

مباشید جز یکدل و یک زبان *** مگویید کز ما که شد بدگمان

وگر شد همه زیر یک چادریم *** بمردی همه یار هم دیگریم

همان چون شنیدند آواز اوی *** بدانست هر مهتری راز اوی

مهان یک سر از جای برخاستند *** بران هم نشان پاسخ آراستند

بر شاه شد زاد فرخ چو گرد *** سخنهای ایشان همه یاد کرد

بدو گفت رو پیش ایشان بگوی *** که اندر شما کیست آزار جوی

که بفریفتش قیصر شوم بخت *** بگنج و سلیح و بتاج و بتخت

که نزدیک ما او گنهکار شد *** هم از تاج و اورنگ بیزار شد

فرستید یک سر بدین بارگاه *** کسی را که بودست زین سر گناه

بشد زاد فرخ بگفت این سخن *** رخ لشکر نو ز غم شد کهن

نیارست لب را گشود ایچ کس *** پر از درد و خامش بماندند و بس

سبک زاد فرخ زبان برگشاد *** همی کرد گفتار ناخوب یاد

کزین سان سپاهی دلیر و جوان *** نبینم کس اندر میان ناتوان

شما را چرا بیم باشد ز شاه *** بگیتی پراگنده دارد سپاه

بزرگی نبینم بدرگاه اوی *** که روشن کند اختر و ماه اوی

شما خوار دارید گفتار من *** مترسید یک سر ز آزار من

بدشنام لب را گشایید باز *** چه بر من چه بر شاه گردن فراز

هر آنکس که بشنید زو این سخن *** بدانست کان تخت نو شد کهن

همه یک سر از جای برخاستند *** بدشنام لبها بیاراستند

بشد زاد فرخ بخسرو بگفت *** که لشکر همه یار گشتند و جفت

مرا بیم جانست اگر نیز شاه *** فرستد به پیغام نزد سپاه

بدانست خسرو که آن کژّ گوی *** همی آب و خون اندر آورد بجوی

ز بیم برادرش چیزی نگفت *** همی داشت آن راستی در نهفت

که پیچیده بد رستم از شهریار *** بجایی خود و تیغ زن ده هزار

دل زاد فرخ نگه داشت نیز *** سپه را همه روی برگاشت نیز

[رها کردن سران شیرویه را از بند]

بدانست هم زاد فرخ که شاه *** ز لشکر همه زو شناسد گناه

چو آمد برون آن بداندیش شاه *** نیارست شد نیز در پیشگاه

بدر بر همی بود تا هر کسی *** همی کرد زان آزمایش بسی

همی ساخت همواره تا آن سپاه *** بپیچید یک سر ز فرمان شاه

همی راند با هر کسی داستان *** شدند اندر آن کار همداستان

که شاهی دگر برنشیند بتخت *** کزین دور شد فرّ و آیین و بخت

بر زاد فرخ یکی پیر بود *** که بر کارها کردن آژیر بود

چنین گفت با زاد فرخ که شاه *** همی از تو بیند گناه سپاه

کنون تا یکی شهریاری پدید *** نیاری فزون زین نباید چخید

که این بوم آباد ویران شود *** از اندوه ایران چو نیران شود

نگه کرد باید بفرزند اوی *** کدامست با شرم و بی‌گفت‌وگوی

ورا شاد بر تخت باید نشاند *** بران تاج دینار باید فشاند

چو شیروی بیدار مهتر پسر *** بزندان بود کس نباید دگر

همی رای زد زین نشان هر کسی *** برین روز و شب بر نیامد بسی

که برخاست گرد سپاه تخوار *** همه کارها زو گرفتند خوار

پذیره شدش زاد فرخ براه *** فراوان برفتند با او سپاه

رسیدند پس یک بدیگر فراز *** سخن رفت چند آشکارا و راز

همان زاد فرخ زبان برگشاد *** بدیهای خسرو همه کرد یاد

همی گفت لشکر بمردی و رای *** همی کرد خواهند شاهی بپای

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی *** که من نیستم چامه گفت و گوی

اگر با سپاه اندر آیم بجنگ *** کنم بر بدان جهان جای تنگ

گرامی بد این شهریار جوان *** بنزد کنارنگ و هم پهلوان

چو روز چنان مرد کرد او سیاه *** مبادا که بیند کسی تاج و گاه

نژند آن زمان شد که بیداد شد *** به بیدادگر بندگان شاد شد

سخنهاش چون زاد فرخ شنید *** مر او را ز ایرانیان برگزید

بدو گفت کاکنون بزندان شویم *** بنزدیک آن مستمندان شویم

بیاریم بی‌باک شیروی را *** جوان و دلیر جهانجوی را

سپهبد نگهبان زندان اوست *** کزو داشتی بیشتر مغز و پوست

ابا شش هزار آزموده سوار *** همی دارد آن بستگان را بزار

چنین گفت با زاد فرخ تخوار *** که کار سپهبد گرفتیم خوار

گرین بخت پرویز گردد جوان *** نماند بایران یکی پهلوان

مگر دار دارند گر چاه و بند *** نماند بایران کسی بی‌گزند

بگفت این و از جای بر کند اسپ *** همی تاخت برسان آذر گشسپ

سپاه اندر آورد یک سر بجنگ *** سپهبد پذیره شدش بی‌درنگ

سر لشکر نامور گشته شد *** سپهبد بجنگ اندرون کشته شد

پراگنده شد لشکر شهریار *** سیه گشت روز و تبه گشت کار

بزندان تنگ اندر آمد تخوار *** بدان چاره با جامه کار زار

بشیروی گردنکش آواز داد *** سبک پاسخش نامور باز داد

بدانست شیروی کان سرفراز *** بدانگه بزندان چرا شد فراز

چو روی تخوار او فروزان بدید *** از اندوه چندان دلش بردمید

بدو گفت گریان که خسرو کجاست *** رها کردن ما نه کار شماست

چنین گفت با شاه زاده تخوار *** که گر مردمی کام شیران مخوار

اگر تو بدین کار همداستان *** نباشی تو کم گیر زین راستان

یکی کم بود شاید از شانزده *** برادر بماند ترا پانزده

بشایند هر کس بشاهنشهی *** بدیشان بود شاد تخت مهی

فرو ماند شیروی گریان بجای *** ازان خانه تنگ بگذارد پای

[آگه شدن خسرو از کار سپاه]

همان زاد فرخ بدرگاه بر *** همی بود و کس را ندادی گذر

که آگه شدی زان سخن شهریار *** بدرگاه بر بود چون پرده دار

چو پژمرده شد چادر آفتاب *** همی ساخت هر مهتری جای خواب

بفرمود تا پاسبانان شهر *** هر آن کس که از مهتری داشت بهر

برفتند یک سر سوی بارگاه *** بدان جای شادی و آرام شاه

بدیشان چنین گفت کامشب خروش *** دگر گونه تر کرد باید ز دوش

همه پاسبانان بنام قباد *** همی کرد باید بهر پاس یاد

چنین داد پاسخ که ایدون کنم *** ز سر نام پرویز بیرون کنم

چو شب چادر قیرگون کرد نو *** ز شهر و ز بازار برخاست غو

همه پاسبانان بنام قباد *** چو آواز دادند کردند یاد

شب تیره شاه جهان خفته بود *** چو شیرین ببالینش بر جفته بود

چو آواز آن پاسبانان شنید *** غمی گشت و زیشان دلش بر دمید

بدو گفت شاها چه شاید بدن *** برین داستانی بباید زدن

از آواز او شاه بیدار شد *** دلش زان سخن پر ز آزار شد

بشیرین چنین گفت کای ماه روی *** چه داری بخواب اندرون گفت و گوی

بدو گفت شیرین که بگشای گوش *** خروشیدن پاسبانان نیوش

چو خسرو بدان گونه آوا شنید *** برخساره شد چون گل شنبلید

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس *** بیابید گفتار اختر شناس

که این بدگهر تا ز مادر بزاد *** نهانی ورا نام کردم قباد

بآواز شیرویه گفتم همی *** دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بد آشکار *** قبادش همی خواند این پیش کار

شب تیره باید شدن سوی چین *** و گر سوی ما چین و مکران زمین

بریشان بافسون بگیریم راه *** ز فغفور چینی بخواهم سپاه

ازان کاخترش بآسمان تیره بود *** سخنهای او بر زمین خیره بود

شب تیره افسون نیامد بکار *** همی آمدش کار دشوار خوار

بشیرین چنین گفت کآمد زمان *** بر افسون ما چیره شد بدگمان

[بدو گفت شیرین که نوشه بدی *** همیشه ز تو دور دست بدی]

بدانش کنون چاره خویش ساز *** مبادا که آید بدشمن نیاز

چو روشن شود دشمن چاره جوی *** نهد بی‌گمان سوی این کاخ روی

هم آنگه زره خواست از گنج شاه *** دو شمشیر هندی و رومی کلاه

همان ترکش تیر و زرّین سپر *** یکی بنده گرد و پرخاشخر

شب تیره‌گون اندر آمد بباغ *** بدانگه که برخیزد از خواب زاغ

بباغ بزرگ اندر از بس درخت *** نبد شاه را در چمن جای تخت

بیاویخت از شاخ زرّین سپر *** بجایی کزو دور بودی گذر

نشست از بر نرگس و زعفران *** یکی تیغ در زیر زانو گران

چو خورشید برزد سنان از فراز *** سوی کاخ شد دشمن دیو ساز

یکایک بگشتند گرد سرای *** تهی بد ز شاه سرافراز جای

بتاراج دادند گنج ورا *** نکرد ایچ کس یاد رنج ورا

همه بازگشتند دیده پر آب *** گرفته ز کار زمانه شتاب

[چه جوییم ازین گنبد تیزگرد *** که هرگز نیاساید از کار کرد]

[یکی را همی تاج شاهی دهد *** یکی را بدریا بماهی دهد]

[یکی را برهنه سر و پای و سفت *** نه آرام و خورد و نه جای نهفت]

[یکی را دهد نوشه و شهد و شیر *** بپوشد بدیبا و خزّ و حریر]

[سر انجام هر دو بخاک اندرند *** بتاریک دام هلاک اندرند]

[اگر خود نزادی خردمند مرد *** نبودی و را روز ننگ و نبرد]

[ندیدی جهان از بنه به بدی *** اگر که بدی مرد اگر مه بدی]

[کنون رنج در کار خسرو بریم *** بخواننده آگاهی نو بریم]

[گرفتار شدن خسرو پرویز به دست پسرش- شیرویه]

همی بود خسرو بران مرغزار *** درخت بلند از برش سایه دار

چو بگذشت نیمی ز روز دراز *** بنان آمد آن پادشا را نیاز

بباغ اندرون بد یکی پایکار *** که نشناختی چهره شهریار

پرستنده را گفت خورشید فش *** که شاخی گهر زین کمر بازکش
بران شاخ بر مهره زرّ پنج *** ز هر گونه مهره بسی برده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار *** که این مهره‌ها تا کت آید بکار
ببازار شو بهره‌یی گوشت خر *** دگر نان و بی‌راه جایی گذر
مر آن گوهرانرا بها سی هزار *** درم بد کسی را که بودی بکار
سوی نانبا شد سبک باغبان *** بدان شاخ زرین ازو خواست نان
بدو نانوا گفت کاین را بها *** ندانم نیارمت کردن رها
ببردند هر دو بگوهر فروش *** که این را بها کن بدانش بکوش
چو داننده آن مهره‌ها را بدید *** بدو گفت کاین را که یارد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی *** برین گونه هر سال صد نو بدی
[تو این گوهران از که دزدیده‌ای *** گر از بنده خفته ببریده‌ای]
سوی زاد فرخ شدند آن سه مرد *** ابا گوهر و زرّ و با کار کرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید *** سوی شهریار نو اندر کشید
بشیروی بنمود زان سان گهر *** بریده یکی شاخ زرّین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان *** که گر زین خداوند گوهر نشان
نگویی هم اکنون ببرم سرت *** همان را که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست *** زره پوش مردی کمانی بدست

ببالا چو سرو و برخ چون بهار *** بهر چیز مانده شهریار

سراسر همه باغ زو روشنست *** چو خورشید تابنده در جوشنست

فروهشته از شاخ زرّین سپر *** یکی بنده در پیش او با کمر

برید این چنین شاخ گوهر ازوی *** مرا داد و گفتا کز ایدر بپوی

ز بازار نان آور و نان خورش *** هم اکنون برفتم چو باد از برش

بدانست شیروی کو خسروست *** که دیدار او در زمانه نوست

ز درگاه رفتند سیصد سوار *** چو باد دمان تا لب جویبار

چو خسرو ز دور آن سپه را بدید *** بپژمرد و شمشیر کین برکشید

چو روی شهنشاه دید آن سپاه *** همه بازگشتند گریان ز راه

یکایک بر زاد فرخ شدند *** بسی هر کسی داستانی زدند

که ما بندگانیم و او خسروست *** بدان شاه روز بد اکنون نوست

نیارد برو زد کسی باد سرد *** چه در باغ باشد چه اندر نبرد

بشد زاد فرخ بنزدیک شاه *** ز درگاه او برد چندی سپاه

چو نزدیک او رفت تنها ببود *** فراوان سخن گفت و خسرو شنود

بدو گفت اگر شاه بارم دهد *** برین کرده‌ها زینهارم دهد

بیایم بگویم سخن هرچ هست *** و گرنه بپویم بسوی نشست

بدو گفت خسرو چه گفتی بگوی *** نه اندوه‌گساری نه پیکار جوی

چنین گفت پس مرد گویا بشاه *** که در کار هشیارتر کن نگاه
بران نه که کشتی تو جنگی هزار *** سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند *** به پیکار تو یک دل و یک تنند
بپا تا چه خواهد نمودن سپهر *** مگر کینها بازگردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست *** همه بیمم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند *** بمن بر مگر کامگاری کنند
چو بشنید از زاد فرخ سخن *** دلش بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود *** ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه *** بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم *** نشسته تو اندر میان دل به بیم
زبر آسمان تو زرّین بود *** زمین آهنین بخت پر کین بود
کنون این زره چون زمین منست *** سپر آسمان زرین منست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ *** کزین گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من *** کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من *** که بر تاجها بر بدی نام من
ببردند پیلی بنزدیک اوی *** پر از درد شد جان تاریک اوی
بر ان کوهه پیل بنشست شاه *** ز باغش بیاورد لشکر براه

چنین گفت زان پیل بر پهلوی *** که ای گنج اگر دشمن خسروی

مکن دوستی نیز با دشمنم *** که امروز در دست آهرمنم

بسختی نبودیم فریادرس *** نهان باش و منمای رویت بکس

بدستور فرمود زان پس قباد *** کزو هیچ بر بد مکن نیز یاد

بگو تا سوی طیسفونش برند *** بدان خانه رهنمونش برند

[بباشد بآرام ما روز چند *** نباید نماید کس او را گزند]

بروبر موکل کند استوار *** گلینوش را با سواری هزار

چو گردنده گردون بسر بر بگشت *** شد آن شاه را سال بر سی و هشت

کجا ماه آذر بدی روز دی *** گه آتش و مرغ بریان و می

قباد آمد و تاج بر سر نهاد *** بآرام بر تخت بنشست شاد

ز ایران برو کرد بیعت سپاه *** درم داد یک ساله از گنج شاه

نبد پادشاهیش جز هفت ماه *** تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه

چنین است رسم سرای جفا *** نباید کزو چشم داری وفا

پادشاهی شیرویه

[پادشاهی شیرویه هفت ماه بود]

چو شیروی بنشست بر تخت ناز *** بسر بر نهاد آن کیی تاج آز

برفتند گوینده ایرانیان *** برو خواندند آفرین کیان
همی گفت هر یک ببانگ بلند *** که ای پر هنر خسرو ارجمند
چنان هم که یزدان ترا داد تاج *** نشستی بآرام بر تخت عاج
بماناد گیتی بفرزند تو *** چنین هم بخویشان و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد *** که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش *** چه نیکو بود داد با خوش منش
جهان را بداریم با ایمنی *** ببرّیم کردار آهرمنی
ز بایسته تر کار پیشی مرا *** که افزون بود فر و خویشی مرا
پیامی فرستم بنزد پدر *** بگویم بدو این سخن در بدر
ز ناخوب کاری که او راندست *** برین گونه کاری بپیش آمدست
بیزدان کند پوزش او از گناه *** گراینده گردد بآیین و راه
بپردازم آنگه بکار جهان *** بکوشم بداد آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنیم *** دل مرد درویش را نشکنیم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن *** کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کاین کار کیست *** ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سراسر بچشم *** دو استاد را گر نگیرند خشم
بدانست شیروی کایرانیان *** کرا برگزینند پاک از میان

چو اشتاد و خراد برزین پیر *** دو دانا و گوینده و یادگیر

بدیشان چنین گفت کای بخردان *** جهان دیده و کارکرده ردان

مدارید کار جهان را برنج *** که از رنج یابد سرافراز گنج

دو داننده بی‌کام برخاستند *** پر از آب مژگان بیاراستند

چو خراد برزین و اشتاگشسپ *** بفرمان نشستند هر دو بر اسپ

بدیشان چنین گفت کز دل کنون *** بباید گرفتن ره طیسفون

پیامی رسانید نزد پدر *** سخن یاد گیری همه در بدر

بگویی که ما را نبد این گناه *** نه ایرانیان را بد این دستگاه

که بادافره ایزدی یافتی *** چو از نیکوی روی برتافتی

یکی آنک ناباک خون پدر *** نریزد ز تن پاک زاده پسر

نباشد همان نیز همداستان *** که پیشش کسی گوید این داستان

دگر آنک گیتی پر از گنج تست *** رسیده بهر کشوری رنج تست

نبودی بدین نیز همداستان *** پر از درد کردی دل راستان

سدیگر که چندان دلیر و سوار *** که بود اندر ایران همه نامدار

نبودند شادان ز فرزند خویش *** ز بوم و بر و پاک پیوند خویش

یکی سوی چین بد یکی سوی روم *** پراگنده گشته بهر مرز و بوم

دگر آنک قیصر بجای تو کرد *** ز هر گونه از تو چه تیمار خورد

سپه داد و دختر ترا داد نیز *** همان گنج و با گنج بسیار چیز

همی خواست دار مسیحا بروم *** بدان تا شود خرم آباد بوم

بگنج تو از دار عیسی چه سود *** که قیصر بخوبی همی شاد بود

ز بیچارگان خواسته بستدی *** ز نفرین بروی تو آمد بدی

ز یزدان شناس انچ آمدت پیش *** براندیش زان زشت کردار خویش

بدان بد که کردی بهانه منم *** سخن را نخست آستانه منم

بیزدان که از من نبد این گناه *** نجستم که ویران شود گاه شاه

کنون پوزش این همه باز جوی *** بدین نامداران ایران بگوی

ز هر بد که کردی بیزدان گرای *** کجا هست بر نیکوی رهنمای

مگر مر ترا او بود دستگیر *** بدین رنجهایی که بودت گزیر

دگر آنک فرزند بودت دو هشت *** شب و روز ایشان بزندان گذشت

بدر بر کسی ایمن از تو نخفت *** ز بیم تو بگذاشتندی نهفت

چو بشنید پیغام او این دو مرد *** برفتند دلها پر از داغ و درد

برین گونه تا کشور طیسفون *** همه دیده پر آب و دل پر ز خون

نشسته بدر بر گلینوش بود *** که گفتی زمین زو پر از جوش بود

همه لشکرش یک سر آراسته *** کشیده همه تیغ و پیراسته

ابا جوشن و خود بسته میان *** همان تازی اسپان ببرگستوان

بچنگ اندرون گرز پولاد داشت *** همه دل پر از آتش و باد داشت
چو خراد برزین و اشتاگشسپ *** فرود آمدند این دو دانا از اسپ
گلینوش بر پای جست آن زمان *** ز دیدار ایشان ببد شادمان
بجایی که بایست بنشاندشان *** همی مهتر نامور خواندشان
سخن‌گوی خرّاد برزین نخست *** زبان را بآب دلیری بشست
گلینوش را گفت فرخ قباد *** بآرام تاج کیان بر نهاد
بایران و توران و روم آگهیست *** که شیروی بر تخت شاهنشهیست
تو این جوشن و خود و گبر و کمان *** چه داری همی کیستت بدگمان
گلینوش گفت ای جهان دیده مرد *** بکام تو بادا همه کارکرد
که تیمار بردی ز نازک تنم *** کجا آهنین بود پیراهنم
برین مهر بر آفرین خوانمت *** سزایی که گوهر بر افشانمت
نباشد بجز خوب گفتار تو *** که خورشید بادا نگهدار تو
بکاری کجا آمدستی بگوی *** پس آنگه سخنهای من بازجوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد *** بخسرو مرا چند پیغام داد
اگر باز خواهی بگویم همه *** پیام جهاندار شاه رمه
گلینوش گفت ای گرانمایه مرد *** که داند سخنها همه یاد کرد
و لیکن مرا شاه ایران قباد *** بسی اندرین پند و اندرز داد

که همداستانی مکن روز و شب *** که کس پیش خسرو گشاید دو لب

مگر آنک گفتار او بشنوی *** اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت اشتاد کای شادکام *** من اندر نهانی ندارم پیام

پیامیست کان تیغ بار آورد *** سر سرکشان در کنار آورد

تو اکنون ز خسرو برین بار خواه *** بدان تا بگویم پیامش ز شاه

گلینوش بشنید و بر پای جست *** همه بندها را بهم بر شکست

بر شاه شد دست کرده بکش *** چنانچون بباید پرستار فش

بدو گفت شاها انوشه بدی *** مبادا دل تو نژند از بدی

چو اشتاد و خرّاد برزین بشاه *** پیام آوریدند ز آن بارگاه

بخندید خسرو بآواز گفت *** که این رای تو با خرد نیست جفت

گرو شهریارست پس من کیم *** درین تنگ زندان ز بهر چیم

که از من همی بار بایدت خواست *** اگر کژّ گویی اگر راه راست

بیامد گلینوش نزد گوان *** بگفت این سخن گفتن پهلوان

کنون دست کرده بکش در شوید *** بگویید و گفتار او بشنوید

دو مرد خردمند و پاکیزه گوی *** بدستار چینی بپوشید روی

چو دیدند بردند پیشش نماز *** ببودند هر دو زمانی دراز

جهاندار بر شادورد بزرگ *** نوشته همه پیکرش میش و گرگ

همان زرّ و گوهر برو بافته *** سراسر یک اندر دگر تافته

نَهالیش در زیر دیبای زرد *** پس پشت او مسند لاژورد

بهی تناور گرفته بدست *** دژم خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو مرد گرانمایه را *** بدانایی اندر سرمایه را

ازان خفتگی خویشتن کرد راست *** جهان آفریننده را یار خواست

ببالین نهاد آن گرامی بهی *** بدان تا بپرسد ز هر دو رهی

بهی زان دو بالش به نرمی بگشت *** بی‌آزار گردان ز مرقد گذشت

بدین گونه تا شادورد مهین *** همی گشت تا شد بروی زمین

بپویید اشتاد و آن برگرفت *** بمالیدش از خاک و بر سر گرفت

جهاندار از اشتاد برگاشت روی *** بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی

بهی را نهادند بر شادورد *** همی بود بر پای پیش این دو مرد

پر اندیشه شد نامدار از بهی *** ندید اندرو هیچ فال بهی

همانگه سوی آسمان کرد روی *** چنین گفت کای داور راست‌گوی

که برگیرد آن را که تو افگنی *** که پیوندد آن را که تو بشکنی

چو از دوده‌ام بخت روشن بگشت *** غم آورد چون روشنایی گذشت

باشتاد گفت آنچ داری پیام *** ازان بی‌منش کودک زشت کام

و زان بدسگالان که بی‌دانشند *** ز بی‌دانشی ویژه بی‌رامش اند

همان زان سپاه پراگندگان *** پر اندیشه و تیره دل بندگان

بخواهد شدن بخت زین دودمان *** نماند درین تخمه کس شادمان

سوی ناسزایان شود تاج و تخت *** تبه گردد این خسروانی درخت

نماند بزرگی بفرزند من *** نه بر دوده و خویش و پیوند من

همه دوستان ویژه دشمن شوند *** بدین دوده بد گوی و بد تن شوند

نهان آشکارا بکرد این بهی *** که بی‌تو شود تخت شاهی تهی

سخن هرچ بشنیدی اکنون بگوی *** پیامش مرا کمتر از آب جوی

گشادند گویا زبان این دو مرد *** بر آورد پیچان یکی باد سرد

بدان نامور گفت پاسخ شنو *** یکایک ببر سوی سالار نو

بگویش که زشت کسان را مجوی *** جز آن را که برتابی از ننگ روی

سخن هرچ گفتی نه گفتار تست *** مماناد گویا زبانت درست

مگو آنچ بدخواه تو بشنود *** ز گفتار بیهوده شادان شود

بدان گاه چندان نداری خرد *** که مغزت بدانش خرد پرورد

بگفتار بی‌بر چو نیرو کنی *** روان و خرد را پر آهو کنی

کسی کو گنهکار خواند ترا *** ازان پس جهاندار خواند ترا

نباید که یابد بر تو نشست *** بگیرد کم و بیش چیزی که بدست

میندیش زین پس برین سان پیام *** که دشمن شود بر تو بر شادکام

بیزدان مرا کار پیراستست *** نهاده بران گیتی‌ام خواستست

بدین جستن عیبهای دروغ *** بنزد بزرگان نگیری فروغ

[پاسخ فرستادن خسرو پرویز کواذ را]

بیارم کنون پاسخ این همه *** بدان تا بگویید پیش رمه

پس از مرگ من یادگاری بود *** سخن گفتن راست یاری بود

چو پیدا کنم بر تو انبوه رنج *** بدانی که از رنج ما خاست گنج

نخستین که گفتی ز هرمز سخن *** به بیهوده از آرزوی کهن

ز گفتار بدگوی ما را پدر *** بر آشفت و شد کار زیر و زبر

از اندیشه او چو آگه شدیم *** از ایران شب تیره بی‌ره شدیم

همان راه جستیم و بگریختیم *** بدام بلا بر نیاویختیم

از اندیشه او گناهم نبود *** جز از جستن از شاه را هم نبود

شنیدم که بر شاه من بد رسید *** ز بردع برفتم چو گوش آن شنید

گنهکار بهرام خود با سپاه *** بیاراست در پیش من رزمگاه

ازو نیز بگریختم روز جنگ *** بدان تا نیایم من او را بچنگ

از ان پس دگر باره باز آمدم *** دلاور بجنگش فراز آمدم

نه پرخاش بهرام یکباره بود *** جهانی بران جنگ نظاره بود

بفرمان یزدان نیکی فزای *** که اویست بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و توران بآرام گشت *** همه کار بهرام ناکام گشت
چو از جنگ چوبینه پرداختم *** نخستین بکین پدر تاختم
چو بندوی و گستهم خالان بدند *** بهر کشوری بی‌همالان بدند
فدا کرده جان را همی پیش من *** بدل همزبان و بتن خویش من
چو خون پدر بود و درد جگر *** نکردیم سستی بخون پدر
بریدیم بندوی را دست و پای *** کجا کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید *** ز گیتی یکی گوشه‌یی برگزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد *** سر و رای خونخوارگان گشته شد
دگر آنک گفتی تو از کار خویش *** ازان تنگ زندان و بازار خویش
بُد آن تا ز فرزند من کار بد *** نیاید کزان بر سرش بد رسد
بزندان نبد بر شما تنگ و بند *** همان زخم خواری و بیم گزند
بدان روزتان خوار نگذاشتم *** همه گنج پیش شما داشتم
بر آیین شاهان پیشین بدیم *** نه بی‌کار و بر دیگر آیین بدیم
ز نخچیر و ز گوی و رامشگران *** ز کاری که اندر خور مهتران
شما را بچیزی نبودی نیاز *** ز دینار و ز گوهر و یوز و باز
یکی کاخ بُد کرده زندانش نام *** همی زیستی اندرو شادکام

همان نیز گفتار اختر شناس *** که ما را همی از تو دادی هراس

که از تو بد آید بدین سان که هست *** نینداختم اخترت را ز دست

و ز ان پس نهادیم مهری بروی *** بشیرین سپردیم زان گفت و گوی

چو شاهیم شد سال بر سی و شش *** میان چنان روزگاران خوش

تو داری بیاد این سخن بی‌گمان *** اگر چند بگذشت بر ما زمان

مرا نامه آمد ز هندوستان *** بدم من بدان نیز همداستان

ز رای برین نزد ما نامه بود *** گهر بود و هر گونه‌یی جامه بود

یکی تیغ هندی و پیل سپید *** جزین هرچ بودم بگیتی امید

ابا تیغ دیبای زربفت پنج *** ز هر گونه‌یی اندرو برده رنج

سوی تو یکی نامه بد بر پرند *** نوشته چو من دیدم از خط هند

بخواندم یکی مرد هندی دبیر *** سخن‌گوی و داننده و یادگیر

چو آن نامه را او بمن بر بخواند *** پر از آب دیده همی سر فشاند

بدان نامه در بد که شادان بزی *** که با تاج زر خسروی را سزی

که چون ماه آذر بُد و روز دی *** جهان را تو باشی جهاندار کی

شده پادشاهی پدر سی و هشت *** ستاره برین گونه خواهد گذشت

درخشان شود روزگار بهی *** که تاج بزرگی بسر بر نهی

مرا آن زمان این سخن بد درست *** ز دل مهربانی نبایست شست

من آگاه بودم که از بخت تو *** ز کار درخشیدن تخت تو
نباشد مرا بهره جز درد و رنج *** ترا گردد این تخت شاهی و گنج
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر *** نکردم دژم هیچ زان نامه چهر
بشیرین سپردم چو بر خواندم *** ز هر گونه اندیشه‌ها راندم
بر اوست با اختر تو بهم *** نداند کسی زان سخن بیش و کم
گر ایدونک خواهی که بینی بخواه *** اگر خود کنی بیش و کم را نگاه
برانم که بینی پشیمان شوی *** وزین کرده‌ها سوی درمان شوی
دگر آنک گفتی ز زندان و بند *** گر آمد ز ما بر کسی برگزند
چنین بود تا بود کار جهان *** بزرگان و شاهان و رای مهان
اگر تو ندانی بموبد بگوی *** کند زین سخن مر ترا تازه روی
که هر کس که او دشمن ایزدست *** ورا در جهان زندگانی بدست
بزندان ما ویژه دیوان بدند *** که نیکان از یشان غریوان بدند
چو ما را نبد پیشه خون ریختن *** بدان کار تنگ اندر آویختن
بدان را بزندان همی داشتم *** گزند کسان خوار نگذاشتم
بسی گفت هر کس که آن دشمنند *** ز تخم بدانند و آهرمنند
چو اندیشه ایزدی داشتیم *** سخنها همی خوار بگذاشتیم
کنون من شنیدم که کردی رها *** مر آن را که بُد بتّر از اژدها

ازین بد گنهکار ایزد شدی ❋❋❋ بگفتار و کردارها بد شدی

چو مهتر شدی کار هشیار کن ❋❋❋ ندانی تو داننده را یار کن

مبخشای بر هرک رنجست ز وی ❋❋❋ اگر چند امید گنجست ز وی

برانکس کزو در جهان جز گزند ❋❋❋ نبینی مر او را چه کمتر ز بند

دگر آنک از خواسته گفته‌ای ❋❋❋ خردمندی و رای بنهفته‌ای

ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو ❋❋❋ هرانکس که او داشت با باژ تاو

ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت ❋❋❋ فراوان کشیدم از ان رنج سخت

جهان آفرین داور داد و راست ❋❋❋ همی روزگاری دگر گونه خواست

نیم دژمنش نیز در خواست او ❋❋❋ فزونی نجوییم در کاست او

بجستیم خشنودی دادگر ❋❋❋ ز بخشش ندیدم بکوشش گذر

چو پرسد ز من کردگار جهان ❋❋❋ بگویم بدو آشکار و نهان

بپرسد که او از تو داناترست ❋❋❋ بهر نیک و بد بر تواناترست

همین پر گناهان که پیش تواند ❋❋❋ نه تیمار دار و نه خویش تواند

ز من هرچ گویند زین پس همان ❋❋❋ شوند این گره بر تو بر بد گمان

همه بنده سیم و زرّند و بس ❋❋❋ کسی را نباشند فریادرس

از یشان ترا دل پر آسایش است ❋❋❋ گناه مرا جای پالایش است

نگنجد ترا این سخن در خرد ❋❋❋ نه زین بد که گفتی کسی بر خورد

و لیکن من از بهر خودکامه را *** که برخواند آن پهلوی نامه را

همان در جهان یادگاری بود *** خردمند را غمگساری بود

پس از ما هرانکس که گفتار ما *** بخوانند دانند بازار ما

ز برطاس و ز چین سپه راندیم *** سپهبد بهر جای بنشاندیم

ببردیم بر دشمنان تاختن *** نیارست کس گردن افراختن

چو دشمن ز گیتی پراگنده شد *** همه گنج ما یک سر آگنده شد

همه بوم شد نزد ما کارگر *** ز دریا کشیدند چندان گهر

که ملاح گشت از کشیدن ستوه *** مرا بود هامون و دریا و کوه

چو گنج در مها پراگنده شد *** ز دینار نو بدره آگنده شد

ز یاقوت و ز گوهر شاهوار *** همان آلت و جامه زرنگار

چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت *** ز هر گوهری گنجها ماله گشت

درم را یکی میخ نو ساختم *** سوی شادی و مهتری آختم

بدان سال تا باژ جستم شمار *** چو شد باژ دینار بر صد هزار

پراگنده افگند پنداوسی *** همه چرم پنداوسی پارسی

بهر بدره‌یی در ده و دو هزار *** پراگنده دینار بد شاهوار

جز از باژ و دینار هندوستان *** جز از کشور روم و جادوستان

جز از باژ و ز ساو هر کشوری *** ز هر نامداری و هر مهتری

جز از رسم و آیین نوروز و مهر *** از اسپان و ز بنده خوب چهر

جز از جوشن و خود و گوپال و تیغ *** ز ما این نبودی کسی را دریغ

جز از مشک و کافور و خزّ و سمور *** سیاه و سپید و ز کیمال بور

هران کس که ما را بدی زیر دست *** چنین باژها بر هیونان مست

همی تاختندی بدرگاه ما *** نپیچید گردن کس از راه ما

ز هر در فراوان کشیدیم رنج *** بدان تا بیاگند زین گونه گنج

دگر گنج خضرا و گنج عروس *** کجا داشتیم از پی روز بوس

فراوان ز نامش سخن راندیم *** سرانجام باد آورش خواندیم

چنین بیست و شش سال تا سی و هشت *** بجز بآرزو چرخ بر ما نگشت

همه مهتران خود تن اسان بدند *** بداندیش یک سر هراسان بدند

همان چون شنیدم ز فرمان تو *** جهان را بد آمد ز پیمان تو

نماند کس اندر جهان رامشی *** نباید گزیدن بجز خامشی

همی کرد خواهی جهان پر گزند *** پر از درد کاری و ناسودمند

همان پر گزندان که نزد تواند *** که تیره شبان اورمزد تواند

همی داد خواهند تختت بباد *** بدان تا نباشی بگیتی تو شاد

چو بودی خردمند نزدیک تو *** که روشن شدی جان تاریک تو

بدادن نبودی کسی را زیان *** که گنجی رسیدی بارزانیان
ایا پور کم روز و اندک خرد *** روانت ز اندیشه رامش برد
چنان دان که این گنج من پشت تست *** زمانه کنون پاک در مشت تست
هم آرایش پادشاهی بود *** جهان بی‌درم در تباهی بود
شود بی‌درم شاه بیدادگر *** تهی دست را نیست هوش و هنر
ببخشش نباشد ورا دستگاه *** بزرگان فسوسیش خوانند شاه
[ار ایدونک از تو بدشمن رسد *** همی بت بدست برهمن رسد]
[ز یزدان پرستنده بیزار گشت *** ورا نام و آواز تو خوار گشت]
[چو بی‌گنج باشی نپاید سپاه *** ترا زیردستان نخوانند شاه]
سگ آن به که خواهنده نان بود *** چو سیرش کنی دشمن جان بود
دگر آنک گفتی ز کار سپاه *** که در بومهاشان نشاندم براه
ز بی‌دانشی این نیاید پسند *** ندانی همی راه سود از گزند
چنین است پاسخ که از رنج من *** فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدم *** همه دشمنان را بهم بر زدم
بدان تا بآرام بر تخت ناز *** نشینیم بی‌رنج و گرم و گداز
سواران پراگنده کردم بمرز *** پدید آمد اکنون ز ناارز ارز
چو از هر سوی بازخوانی سپاه *** گشاده ببیند بداندیش راه

که ایران چو باغیست خرم بهار *** شکفته همیشه گل کامگار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی *** چو پالیز گردد ز مردم تهی
سپر غم یکایک ز بن بر کنند *** همه شاخ نار و بهی بشکنند
سپاه و سلیحست دیوار اوی *** بپرچینش بر نیزه‌ها خار اوی
اگر بفگنی خیره دیوار باغ *** چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
نگر تا تو دیوار او نفگنی *** دل و پشت ایرانیان نشکنی
کزان پس بود غارت و تاختن *** خروش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان *** باندیشه بد منه در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد *** خردمند خواند ترا بی‌خرد
من ایدون شنیدم کجا تو مهی *** همه مردم ناسزا را دهی
چنان دان که نوشین روان قباد *** باندرز این کرد در نامه یاد
که هر کو سلیحش بدشمن دهد *** همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهد کش آید بکار *** بداندیش با او کند کارزار
دگر آنک دادی ز قیصر پیام *** مرا خواندی دو دل و خویش کام
سخنها نه از یادگار تو بود *** که گفتار آموزگار تو بود
وفا کردن او و از ما جفا *** تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پاسخش ای بد کم خرد *** نگویم جزین نیز کاندر خورد

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا *** چنین مرد بخرد ندارد روا

چو قیصر ز گرد بلا رخ بشست *** بمردی چو پرویز داماد جست

هرانکس که گیتی ببد نسپرد *** بمغز اندرون باشد او را خرد

بداند که بهرام بسته میان *** ابا او یکی گشته ایرانیان

برومی سپاهی نشاید شکست *** نساید روان ریگ با کوه دست

بدان رزم یزدان مرا یار بود *** سپاه جهان نزد من خوار بود

شنیدند ایرانیان آنچ بود *** ترا نیز زیشان بباید شنود

مرا نیز چیزی که بایست کرد *** بجای نیاطوس روز نبرد

ز خوبی و از مردمی کرده‌ام *** بپاداش او روز بشمرده‌ام

بگوید ترا زاد فرخ همین *** جهان را بچشم جوانی مبین

گشسپ آنک بد نیز گنجور ما *** همان موبد پاک دستور ما

که از گنج ما بدره بد صد هزار *** که دادم بدان رومیان یادگار

نیاطوس را مهره دادم هزار *** ز یاقوت سرخ از در گوشوار

کجا سنگ هر مهره‌یی بد هزار *** ز مثقال گنجی چو کردم شمار

همان در خوشاب بگزیده صد *** درو مرد دانا ندید ایچ بد

که هر حقه‌یی را چو پنجه هزار *** بدادی درم مرد گوهر شمار

صد اسپ گرانمایه پنجه بزین *** همه کرده از آخُر ما گزین

دگر ویژه با جُلّ دیبه بدند *** که در دشت با باد همره بدند

بنزدیک قیصر فرستادم این *** پس از خواسته خواندمش آفرین

ز دار مسیحا که گفتی سخن *** بگنج اندر افگنده چوبی کهن

نبد زان مرا هیچ سود و زیان *** ز ترسا شنیدی تو آواز آن

شگفت آمدم زانک چون قیصری *** سرافراز مردی و نام آوری

همه گرد بر گرد او بخردان *** همش فیلسوفان و هم موبدان

که یزدان چرا خواند آن کشته را *** گرین خشک چوب تبه گشته را

گر آن دار بیکار یزدان بدی *** سر مایه اورمزد آن بدی

برفتی خود از گنج ما ناگهان *** مسیحا شد او نیستی در جهان

دگر آنک گفتی که پوزش بگوی *** کنون توبه کن راه یزدان بجوی

ورا پاسخ آن بد که ریزنده باد *** زبان و دل و دست و پای قباد

مرا تاج یزدان بسر بر نهاد *** پذیرفتم و بودم از تاج شاد

بیزدان سپردیم چون بازخواست *** ندانم زبان در دهانت چراست

بیزدان بگویم نه با کودکی *** که نشناسد او بد ز نیک اندکی

همه کار یزدان پسندیده‌ام *** همان شور و تلخی بسی دیده‌ام

مرا بود شاهی سی و هشت سال *** کس از شهریاران نبودم همال

کسی کاین جهان داد دیگر دهد *** نه بر من سپاسی همی برنهد

برین پادشاهی کنم آفرین *** که آباد بادا بدانا زمین
چو یزدان بود یار و فریاد رس *** نیازد بنفرین ما هیچ کس
بدان کودک زشت و نادان بگوی *** که ما را کنون تیره گشت آب روی
که پدرود بادی تو تا جاودان *** سرو کار ما باد با بخردان
شما ای گرامی فرستادگان *** سخن‌گوی و پر مایه آزادگان
ز من هر دو پدرود باشید نیز *** سخن جز شنیده مگویید چیز
کنم آفرین بر جهان سربسر *** که او را ندیدم مگر بر گذر
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد *** ز کی‌خسرو آغاز تا کی‌قباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید *** کزیشان بُدی جای بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمانش برد *** چو روزش سر آمد برفت و بمرد
فریدون فرخ که او از جهان *** بَدی دور کرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی ببست *** بمردی ز چنگ زمانه نجست
چو آرش که بردی بفرسنگ تیر *** چو پیروزگر قارن شیر گیر
قباد آنک آمد ز البرز کوه *** بمردی جهاندار شد با گروه
که از آبگینه همی خانه کرد *** و زان خانه گیتی پر افسانه کرد
همه در خوشاب بد پیکرش *** ز یاقوت رخشنده بودی درش
سیاوش همان نامدار هژیر *** که کشتش بروز جوانی دبیر

کجا گنگ دژ کرد جایی برنج *** و زان رنج برده ندید ایچ گنج

کجا رستم زال و اسفندیار *** کزیشان سخن ماندمان یادگار

چو گودرز و هفتاد پور گزین *** سواران میدان و شیران کین

چو گشتاسپ شاهی که دین بهی *** پذیرفت و زو تازه شد فرّهی

چو جاماسپ کاندر شمار سپهر *** فروزنده تر بد ز گردنده مهر

شدند آن بزرگان و دانندگان *** سواران جنگی و مردانگان

که اندر هنر این از ان به بدی *** بسال آن یکی از دگر مه بدی

بپرداختند این جهان فراخ *** بماندند میدان و ایوان و کاخ

ز شاهان مرا نیز همتا نبود *** اگر سال را چند بالا نبود

جهان را سپردم بنیک و ببد *** نه آن را که روزی بمن بد رسد

بسی راه دشوار بگذاشتیم *** بسی دشمن از پیش برداشتیم

همه بومها پر ز گنج منست *** کجا آب و خاکست رنج منست

چو زین گونه بر من سر آید جهان *** همی تیره گردد امید مهان

نماند بفرزند من نیز تخت *** بگردد ز تخت و سر آیدش بخت

فرشته بیاید یکی جان ستان *** بگویم بدو جانم آسان ستان

گذشتن چو بر چینود پل بود *** بزیر پی اندر همه گل بود

بتوبه دل راست روشن کنیم *** بی‌آزاری خویش جوشن کنیم

درستست گفتار فرزانگان *** جهان دیده و پاک دانندگان

که چون بخت بیدار گیرد نشیب *** ز هر گونه‌یی دید باید نهیب

چو روز بهی بر کسی بگذرد *** اگر باز خواند ندارد خرد

پیام من اینست سوی جهان *** بنزد کهان و بنزد مهان

شما نیز پدرود باشید و شاد *** ز من نیز بر بد مگیرید یاد

چو اشتاد و خراد بر زین گو *** شنیدند پیغام آن پیش رو

به پیکان دل هر دو دانا بخست *** بسر بر زدند آن زمان هر دو دست

ز گفتار هر دو پشیمان شدند *** برخسارگان بر تپنچه زدند

ببر بر همه جامشان چاک بود *** سر هر دو دانا پر از خاک بود

برفتند گریان ز پیشش بدر *** پر از درد جان و پر اندوه سر

بنزدیک شیرویه رفت این دو مرد *** پر آژنگ رخسار و دل پر ز درد

یکایک بدادند پیغام شاه *** بشیروی بی‌مغز و بی‌دستگاه

[گریستن شیرویه]

چو بشنید شیروی بگریست سخت *** دلش گشت ترسان ازان تاج و تخت

چو از پیش برخاستند آن گروه *** که او را همی داشتندی ستوه

بگفتار زشت و بخون پدر *** جوان را همی سوختندی جگر

فرود آمد از تخت شاهی قباد *** دو دست گرامی بسر بر نهاد
ز مژگان همی بر برش خون چکید *** چو آگاهی او بدشمن رسید
چو برزد سر از تیره کوه آفتاب *** بداندیش را سر بر آمد ز خواب
برفتند یک سر سوی بارگاه *** چو بشنید بنشست بر گاه شاه
برفتند گردنکشان پیش او *** ز گردان بیگانه و خویش او
نشستند با روی کرده دژم *** زبانشان نجنبید بر بیش و کم
بدانست کایشان بدانسان دژم *** نشسته چرایند با درد و غم
بدیشان چنین گفت کان شهریار *** کجا باشد از پشت پروردگار
که غمگین نباشد بدرد پدر *** نخوانمش جز بدتن و بد گهر
نباید که دارد بدو کس امید *** که او پوده تر باشد از پوده بید
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه *** که هر کس که گوید پرستم دو شاه
تو او را بدل ناهشیوار خوان *** وگر ارجمندی بود خوار خوان
چنین داد شیروی پاسخ که شاه *** چو بی‌گنج باشد نیرزد سپاه
سخن خوب رانیم یک ماه نیز *** ز راه درشتی نگوییم چیز
مگر شاد باشیم ز اندرز او *** که گنجست سرتاسر این مرز او
چو پاسخ شنیدند برخاستند *** سوی خانه‌ها رفتن آراستند
بخوالیگران شاه شیروی گفت *** که چیزی ز خسرو نباید نهفت

بپیشش همه خوان زرین نهید *** خورشها برو چرب و شیرین نهید

برنده همی برد و خسرو نخورد *** ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد

همه خوردش از دست شیرین بدی *** که شیرین بخوردنش غمگین بدی

[شیون باربد بر خسرو]

[کنون شیون باربد گوش دار *** سر مهتران را بآغوش دار]

چو آگاه شد بار بد زانک شاه *** بپرداخت بی‌داد و بی‌کام گاه

ز جهرم بیامد سوی طیسفون *** پر از آب مژگان و دل پر ز خون

بیامد بدان خانه او را بدید *** شده لعل رخسار او شنبلید

زمانی همی بود در پیش شاه *** خروشان بیامد سوی بارگاه

همی پهلوانی برو مویه کرد *** دو رخساره زرد و دلی پر ز درد

چنان بد که زاریش بشنید شاه *** همان کس کجا داشت او را نگاه

نگهبان که بودند گریان شدند *** چو بر آتش مهر بریان شدند

همی گفت الا یا ردا خسروا *** بزرگا سترگا تن آور گوا

کجات آن بزرگی و آن دستگاه *** کجات آن همه فر و تخت و کلاه

کجات آن همه برز و بالا و تاج *** کجات آن همه یاره و تخت و عاج

کجات آن همه مردی و زور و فر *** جهان را همی داشتی زیر پر

کجا آن شبستان و رامشگران *** کجا آن بر و بارگاه سران
کجا افسر و کاویانی درفش *** کجا آن همه تیغهای بنفش
کجا آن دلیران جنگ آوران *** کجا آن رد و موبد و مهتران
کجا آن همه بزم و ساز شکار *** کجا آن خرامیدن کارزار
کجا آن غلامان زرین کمر *** کجا آن همه رای و آیین و فر
کجا آن سرافراز جانور سپار *** که با تخت زر بود و با گوشوار
کجا آن همه لشکر و بوم و بر *** کجا آن سرافرازی و تخت زر
کجا آن سر خود و زرین زره *** ز گوهر فگنده گره بر گره
کجا اسپ شبدیز و زرین رکیب *** که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجا آن سواران زرّین ستام *** که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجا آن همه راز و آن بخردی *** کجا آن همه فره ایزدی
کجا آن همه بخشش روز بزم *** کجا آن همه کوشش روز رزم
کجا آن همه راهوار استران *** عماری زرّین و فرمانبران
هیونان و بالا و پیل سپید *** همه گشته از جان تو ناامید
کجا آن سخنها بشیرین زبان *** کجا آن دل و رای و روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی *** ز دفتر چنین روزکی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بدهر *** که زهرش فزون آمد از پای زهر

پسر خواستی تا بود یار و پشت *** کنون از پسر رنجت آمد بمشت
ز فرزند شاهان بنیرو شوند *** ز رنج زمانه بی‌آهو شوند
شهنشاه را چونک نیرو بکاست *** چو بالای فرزند او گشت راست
هرانکس که او کار خسرو شنود *** بگیتی نبایدش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر *** کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه *** که چون او نبیند دگر تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان *** بر آمد همه کامه بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه *** ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ *** کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
نباشد سپاه تو هم پایدار *** چو برخیزد از چار سو کارزار
روان ترا دادگر یار باد *** سر بد سگالان نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار *** بنوروز و مهر و بخرم بهار
که گر دست من زین سپس نیز رود *** بساید مبادا بمن بر درود
بسوزم همه آلت خویش را *** بدان تا نبینم بداندیش را
ببرّید هر چار انگشت خویش *** بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی برفروخت *** همه آلت خویش یک سر بسوخت

[خواستن بزرگان از شیروی، مرگ خسرو و کشته شدن او به دست مهرهرمزد]

هرانکس که بد کرد با شهریار *** شب و روز ترسان بد از روزگار

چو شیروی ترسنده و خام بود *** همان تخت پیش اندرش دام بود

بدانست اختر شمر هرک دید *** که روز بزرگان نخواهد رسید

برفتند هر کس که بد کرده بود *** بدان کار تاب اندر آورده بود

ز درگاه یک سر بنزد قباد *** ازان کار بیداد کردند یاد

که یک بار گفتیم و این دیگرست *** ترا خود جزین داوری در سرست

نشسته بیک شهر بی‌بر دو شاه *** یکی گاه دارد یکی زیر گاه

چو خویشی فزاید پدر با پسر *** همه بندگان را ببرند سر

نییم اندرین کار همداستان *** مزن زین سپس پیش ما داستان

بترسید شیروی و ترسنده بود *** که در چنگ ایشان یکی بنده بود

چنین داد پاسخ که سر سوی دام *** نیارد مگر مردم زشت نام

شما را سوی خانه باید شدن *** بران آرزو رای باید زدن

بجویید تا کیست اندر جهان *** که این رنج بر ما سر آرد نهان

کشنده همی جست بد خواه شاه *** بدان تا کنندش نهانی تباه

کس اندر جهان زهره آن نداشت *** ز مردی همان بهره آن نداشت

که خون چنان خسروی ریختی *** همی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جست بدخواه شاه *** چنین تا بدیدند مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد *** تنی خشک و پر موی و رخ لاژورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه *** تن مرد بیدادگر برهنه
ندانست کس نام او در جهان *** میان کهان و میان مهان
بر زاد فرخ شد این مرد زشت *** که هرگز مبیناد خرّم بهشت
بدو گفت کاین رزم کار منست *** چو سیرم کنی این شکار منست
بدو گفت رو گر توانی بکن *** وزین بیش مگشای لب بر سخن
یکی کیسه دینار دادم ترا *** چو فرزند او یار دادم ترا
یکی خنجری تیز دادش چو آب *** بیامد کشنده سبک پر شتاب
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه *** ورا دید پا بند در پیش گاه
بلرزید خسرو چو او را بدید *** سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت کای زشت نام تو چیست *** که زاینده را بر تو باید گریست
مرا مهر هرمزد خوانند گفت *** غریبم بدین شهر بی‌یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان *** بدست فرومایه بد گمان
بمردم نماند همی چهر او *** بگیتی نجوید کسی مهر او
یکی ریدکی پیش او بد بپای *** بریدک چنین گفت کای رهنمای

برو تشت آب آر و مشک و عبیر *** یکی پاک تر جامه دلپذیر
پرستنده بشنید آواز اوی *** ندانست کودک همی راز اوی
ز پیشش بیامد پرستار خرد *** یکی تشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و آبدستان و آب *** همی کرد خسرو ببردن شتاب
چو برسم بدید اندر آمد بواژ *** نه گاه سخن بود و گفتار ژاژ
چو آن جامه‌ها را بپوشید شاه *** بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر در کشید *** بدان تا رخ جان ستان را ندید
بشد مهر هرمزد خنجر بدست *** در خانه پادشا را ببست
سبک رفت و جامه ازو درکشید *** جگرگاه شاه جهان بردرید
[بپیچید و بر زد یکی سرد باد *** بزاری بران جامه بر جان بداد]
برین گونه گردد جهان جهان *** همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن سنج بی‌رنج گر مرد لاف *** نبیند ز کردار او جز گزاف
اگر گنج داری و گر گرم و رنج *** نمانی همی در سرای سپنج
بی‌آزاری و راستی برگزین *** چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد ببازار و راه *** که خسرو بران گونه بر شد تباه
همه بدگمانان بزندان شدند *** بایوان آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود *** بایوان شاه آنک در بند بود

بزندان بکشتندشان بی‌گناه *** بدانگه که برگشته شد بخت شاه

جهاندار چیزی نیارست گفت *** همی داشت آن اندازه اندر نهفت

چو بشنید شیرویه چندی گریست *** ازان پس نگهبان فرستاد بیست

بدان تا زن و کودکانشان نگاه *** بدارد پس از مرگ آن کشته شاه

شد آن پادشاهی و چندان سپاه *** بزرگی و مردی و آن دستگاه

که کس راز شاهنشهان آن نبود *** نه از نامداران پیشین شنود

یکی گشت با آنک نانی فراخ *** نیابد نبیند بر و بوم و کاخ

خردمند گوید نیارد بها *** هر آنکس که ایمن شد از اژدها

جهان را مخوان جز دلاور نهنگ *** بخاید بدندان چو گیرد بچنگ

سرآمد کنون کار پرویز شاه *** شد آن نامور تخت و گنج و سپاه

[داستان شیرویه با شیرین- زن خسرو پرویز- و کشته شدن شیرویه]

چو آوردم این روز خسرو ببن *** ز شیروی و شیرین گشایم سخن

چو پنجاه و سه روز بگذشت زین *** که شد کشته آن شاه با آفرین

بشیرین فرستاد شیروی کس *** که ای نرّه جادوی بی‌دست رس

همه جادویی دانی و بدخویی *** بایران گنهکارتر کس تویی

بتُنبَل همی داشتی شاه را *** بچاره فرود آوری ماه را

بترس ای گنهکار و نزد من آی *** بایوان چنین شاد و ایمن مپای

برآشفت شیرین ز پیغام او *** و زان پر گنه زشت دشنام او

چنین گفت کانکس که خون پدر *** بریزد مباداش بالا و بر

نبینم من آن بدکنش را ز دور *** نه هنگام ماتم نه هنگام سور

دبیری بیاورد انده بری *** همان ساخته پهلوی دفتری

بدان مرد داننده اندرز کرد *** همه خواسته پیش او ارز کرد

همی داشت لختی بصندوق زهر *** که زهرش نبایست جستن بشهر

همی داشت آن زهر با خویشتن *** همی دوخت سرو چمن را کفن

فرستاد پاسخ بشیروی باز *** که ای تاجور شاه گردن فراز

سخنها که گفتی تو برگست و باد *** دل و جان آن بدکنش پست باد

کجا در جهان جادویی جز بنام *** شنو دست و بو دست زان شادکام

و گر شاه ازین رسم و اندازه بود *** که رای وی از جادوی تازه بود

که جادو بدی کس بمشکوی شاه *** بدیده بدیدی همان روی شاه

مرا از پی فرّخی داشتی *** که شبگیر چون چشم بگماشتی

ز مشکوی زرّین مرا خواستی *** بدیدار من جان بیاراستی

ز گفتار چونین سخن شرم دار *** چه بندی سخن کژّ بر شهریار

ز دادار نیکی دهش یاد کن *** بپیش کس اندر مگو این سخن

ببردند پاسخ بنزدیک شاه *** بر آشفت شیروی زان بی‌گناه

چنین گفت کز آمدن چاره نیست *** چو تو در زمانه سخن خواره نیست

چو بشنید شیرین پر از درد شد *** بپیچید و رنگ رخش زرد شد

چنین داد پاسخ که نزد تو من *** نیایم مگر با یکی انجمن

که باشند پیش تو دانندگان *** جهان دیده و چیز خوانندگان

فرستاد شیروی پنجاه مرد *** بیاورد داننده و سالخورده

و ز ان پس بشیرین فرستاد کس *** که برخیز و پیش آی و گفتار بس

چو شیرین شنید آن کبود و سیاه *** بپوشید و آمد بنزدیک شاه

بشد تیز تا گلشن شادگان *** که بد جای گوینده آزادگان

نشست از پس پرده‌یی پادشا *** چنانچون بود مردم پارسا

بنزدیک او کس فرستاد شاه *** که از سوک خسرو بر آمد دو ماه

کنون جفت من باش تا بر خوری *** بدان تا سوی کهتری ننگری

بدارم ترا هم بسان پدر *** و زان نیز نامی تر و خوبتر

بدو گفت شیرین که دادم نخست *** بده وانگهی جان من پیش تست

و ز ان پس نیاسایم از پاسخت *** ز فرمان و رای و دل فرخت

بدان گشت شیروی همداستان *** که بر گوید آن خوب رخ داستان

زن مهتر از پرده آواز داد *** که ای شاه پیروز بادی و شاد

تو گفتی که من بدتن و جادوام *** ز پاکی و از راستی یک سوام

بدو گفت شیرویه بود این چنین *** ز تیزی جوانان نگیرند کین

چنین گفت شیرین بآزادگان *** که بودند در گلشن شادگان

چه دیدید از من شما از بدی *** ز تاری و کژّی و نابخردی

بسی سال بانوی ایران بدم *** بهر کار پشت دلیران بدم

نجستم همیشه جز از راستی *** ز من دور بر کژّی و کاستی

بسی کس بگفتار من شهر یافت *** ز هر گونه‌یی از جهان بهر یافت

بایران که دید از بنه سایه‌ام *** و گر سایه تاج و پیرایه‌ام

بگوید هر آن کس که دید و شنید *** همه کار ازین پاسخ آمد پدید

بزرگان که بودند در پیش شاه *** ز شیرین بخوبی نمودند راه

که چون او زنی نیست اندر جهان *** چه در آشکار و چه اندر نهان

چنین گفت شیرین که ای مهتران *** جهان گشته و کار دیده سران

بسه چیز باشد زنان را بهی *** که باشند زیبای گاه مهی

یکی آنک با شرم و با خواستست *** که جفتش بدو خانه آراستست

دگر آنک فرخ پسر زاید او *** ز شوی خجسته بیفزاید او

سه دیگر که بالا و رویش بود *** بپوشیدگی نیز مویش بود

بدانگه که من جفت خسرو بدم *** به پیوستگی در جهان نو بدم

چو بی‌کام و بی‌دل بیامد ز روم *** نشستش نبود اندرین مرز و بوم
ازان پس بران کامگاری رسید *** که کس در جهان آن ندید و شنید
وزو نیز فرزند بودم چهار *** بدیشان چنان شاد بد شهریار
چو نستود و چون شهریار و فرود *** چو مردان شه آن تاج چرخ کبود
ز جمّ و فریدون چو ایشان نزاد *** زبانم مباد ار بپیچم ز داد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی *** همه روی ماه و همه پشت موی
سه دیگر چنین است رویم که هست *** یکی گر دروغست بنمای دست
مرا از هنر موی بُد در نهان *** که آن را ندیدی کس اندر جهان
نمودم همه پیشت ازین جادویی *** نه از تنبل و مکر و ز بدخویی
نه کس موی من پیش ازین دیده بود *** نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند *** خیو زیر لبها برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید *** روان نهانش ز تن بر پرید
ورا گفت جز تو نباید کسم *** چو تو جفت یابم بایران بسم
زن خوب رخ پاسخش داد باز *** که از شاه ایران نیم بی‌نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی *** که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیروی جانم تراست *** دگر آرزو هرچ خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته *** که بودم بدین کشور آراسته

ازین پس یکایک سپاری بمن *** همه پیش این نامور انجمن
بدین نامه اندر نهی خط خویش *** که بیزارم از چیز او کمّ و بیش
بکرد آنچ فرمود شیروی زود *** زن از آرزوها چو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادگان *** ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاد کرد *** بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هرچ بودش بدرویش داد *** بدان کو ورا خویش بد بیش داد
ببخشید چندی بآتشکده *** چه بر جای نوروز و جشن سده
دگر بر کنامی که ویران شدست *** رباطی که آرام شیران بدست
بمزد جهاندار خسرو بداد *** بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی *** نشست از بر خاک بی‌رنگ و بوی
همه بندگانرا بر خویش خواند *** مران هر یکی را بخوبی نشاند
چنین گفت زان پس ببانگ بلند *** که هر کس که هست از شما ارجمند
همه گوش دارید گفتار من *** نبیند کسی نیز دیدار من
مگویید یک سر جز از راستی *** نیاید ز دانندگان کاستی
که زان پس که من نزد خسرو شدم *** بمشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فرّ شاه *** ازان پس چه پیدا شد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن بروی *** چه روی آید اندر زنی چاره جوی

همه یک سر از جای برخاستند *** زبانها بپاسخ بیاراستند

که ای نامور بانوی بانوان *** سخن‌گوی و دانا و روشن روان

بیزدان که هرگز ترا کس ندید *** نه نیز از پس پرده آوا شنید

همانا ز هنگام هوشنگ باز *** چو تو نیز ننشست بر تخت ناز

همه خادمان و پرستندگان *** جهانجوی و بیدار دل بندگان

بآواز گفتند کای سرفراز *** ستوده بچین و بروم و طراز

که یارد سخن گفتن از تو ببد *** بدی کردن از روی تو کی سزد

چنین گفت شیرین که این بدکنش *** که چرخ بلندش کند سرزنش

پدر را بکشت از پی تاج و تخت *** کزین پس مبیناد شادی و بخت

مگر مرگ را پیش دیوار کرد *** که جان پدر را بتن خوار کرد

پیامی فرستاد نزدیک من *** که تاریک شد جان باریک من

بدان گفتم این بَد که من زنده‌ام *** جهان آفرین را پرستنده‌ام

پدیدار کردم همه راه خویش *** پر از درد بودم ز بد خواه خویش

پس از مرگ من بر سر انجمن *** زبانش مگر بد سراید ز من

ز گفتار او ویژه گریان شدند *** هم از درد پرویز بریان شدند

برفتند گویندگان نزد شاه *** شنیده بگفتند ازان بی‌گناه

بپرسید شیروی کای نیک خوی *** سه دیگر چه چیز آمدت آرزوی

فرستاد شیرین بشیروی کس *** که اکنون یکی آرزو ماند و بس

گشایم در دخمه شاه باز *** بدیدار او آمدستم نیاز

چنین گفت شیروی کاین هم رواست *** بدیدار آن مهتر او پادشاست

نگهبان در دخمه را باز کرد *** زن پارسا مویه آغاز کرد

بشد چهر بر چهر خسرو نهاد *** گذشته سخنها برو کرد یاد

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد *** ز شیرین روانش برآورد گرد

نشسته بر شاه پوشیده روی *** بتن بر یکی جامه کافور بوی

بدیوار پشتش نهاد و بمرد *** بمرد و ز گیتی نشانش ببرد

چو بشنید شیروی بیمار گشت *** ز دیدار او پر ز تیمار گشت

بفرمود تا دخمه دیگر کنند *** ز مشک و ز کافورش افسر کنند

در دخمه شاه کرد استوار *** برین بر نیامد بسی روزگار

که شیروی را زهر دادند نیز *** جهان را ز شاهان پر آمد قفیز

بشومی بزاد و بشومی بمرد *** همان تخت شاهی پسر را سپرد

کسی پادشاهی کند هفت ماه *** بهشتم ز کافور یابد کلاه

بگیتی بهی بهتر از گاه نیست *** بدی بتّر از عمر کوتاه نیست

کنون پادشاهی شاه اردشیر *** بگویم که پیش آمدم ناگزیر

پادشاهی اردشیر شیروی

[شش ماه بود]

[بر تخت نشستن اردشیر شیروی و اندرز کردن به سرداران]

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر *** از ایران برفتند برنا و پیر

بسی نامداران گشته کهن *** بدان تا چگونه سر آید سخن

زبان برگشاد اردشیر جوان *** چنین گفت کای کاردیده گوان

هرانکس که بر گاه شاهی نشست *** گشاده زبان باد و یزدان پرست

بر آیین شاهان پیشین رویم *** همان از پس فرّه و دین رویم

ز یزدان نیکی دهش یاد باد *** همه کار و کردار ما داد باد

پرستندگان را همه بر کشیم *** ستمکارگان را بخون درکشیم

بسی کس بگفتارش آرام یافت *** از آرام او هر کسی کام یافت

بپیروز خسرو سپردم سپاه *** که از داد شادست و شادان ز شاه

بایران چو باشد چنو پهلوان *** بمانید شادان و روشن روان

[ناخوش بودن گراز از پادشاهی اردشیر و به چاره او کشته شدن اردشیر به دست پیروز خسرو]

پس آگاهی آمد بنزد گراز *** که زو بود خسرو بگرم و گداز

فرستاد گوینده‌یی را ز روم *** که در خاک شد تاج شیروی شوم

که جانش بدوزخ گرفتار باد *** سر دخمه او نگونسار باد

که دانست هرگز که سرو بلند *** بباغ از گیا یافت خواهد گزند

چو خسرو که چشم و دل روزگار *** نبیند چنو نیز یک شهریار

چو شیروی را شهریاری دهد *** همه شهر ایران بخواری دهد

چنو رفت شد تاج دار اردشیر *** بدو شادمان جان برنا و پیر

مرا گر ز ایران رسید هیچ بهر *** نخواهم که بر وی رسد باد شهر

نبودم من آگه که پرویز شاه *** بگفتار آن بدتنان شد تباه

بیایم کنون با سپاهی گران *** ز روم و ز ایران گزیده سران

ببینیم تا کیست این کدخدای *** که باشد پسندش بدین گونه رای

چنان برکنم بیخ او را ز بن *** کزان پس نراند ز شاهی سخن

نوندی برافگند پویان براه *** بنزدیک پیران ایران سپاه

دگرگونه آهنگ بدکامه کرد *** بپیروز خسرو یکی نامه کرد

که شد تیره این تخت ساسانیان *** جهانجوی باید که بندد میان

توانی مگر چاره‌یی ساختن *** ز هر گونه اندیشه انداختن

بجویی بسی یار برنا و پیر *** جهان را بپردازی از اردشیر

ازان پس بیابی همه کام خویش *** شوی ایمن و شاد ز ارام خویش

گر ایدونک این راز بیرون دهی *** همی خنجر کینه را خون دهی

من از روم چندان سپاه آورم *** که گیتی بچشمت سیاه آورم

بژرفی نگه دار گفتار من *** مبادا که خوار آیدت کار من

چو پیروز خسرو چنان نامه دید *** همه پیش و پس رای خودکامه دید

دل روشن نامور شد تباه *** که تا چون کند بد بدان زادشاه

ورا خواندی هر زمان اردشیر *** که گوینده مردی بُد و یادگیر

برآسای دستور بودی ورا *** همان نیز گنجور بودی ورا

بیامد شبی تیره‌گون بار یافت *** می روشن و چرب گفتار یافت

نشسته بایوان خویش اردشیر *** تنی چند با او ز برنا و پیر

چو پیروز خسرو بیامد برش *** تو گفتی ز گردون بر آمد سرش

بفرمود تا برکشیدند رود *** شد ایوان پر از بانگ رود و سرود

چو نیمی شب تیره اندر کشید *** سپهبد می یک منی درکشید

شده مست یاران شاه اردشیر *** نماند ایچ رامشگر و یادگیر

بداندیش یاران او را براند *** جز از شاه و پیروز خسرو نماند
جفا پیشه از پیش خانه بجست *** لب شاه بگرفت ناگه بدست
همی داشت تا شد تباه اردشیر *** همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو شدند *** اگر نو جهانجوی اگر گو بدند
هیونی برافگند نزد گراز *** یکی نامه‌یی نیز با آن دراز
فرستاده چون شد بنزدیک اوی *** چو خورشید شد جان تاریک اوی
بیاورد زان بوم چندان سپاه *** که بر مور و بر پشه بر بست راه
همی تاخت چون باد تا طیسفون *** سپاهش همه دست شسته بخون
ز لشکر نیارست دم زد کسی *** نبد خود دران شهر مردم بسی

پادشاهی فرایین

[پنجاه روز بود]

[تخت ستدن گراز]

فرایین چو تاج کیان بر نهاد *** همی گفت چیزی که آمدش یاد
همی گفت شاهی کنم یک زمان *** نشینم برین تخت بر شادمان
به از بندگی توختن شست سال *** برآورده رنج و فرو برده یال
پس از من پسر بر نشیند بگاه *** نهد بر سر آن خسروانی کلاه

نهانی بدو گفت مهتر پسر *** که اکنون بگیتی توی تاجور

[مباش ایمن و گنج را چاره کن *** جهان بان شدی کار یکباره کن]

[چو از تخمه شهریاران کسی *** بباید نمانی تو ایدر بسی]

[و ز ان پس چنین گفت کهتر پسر *** که اکنون بگیتی توی تاجور]

سزاوار شاهی سپاهست و گنج *** چو با گنج باشی نمانی برنج

فریدون که بد آبتینش پدر *** مر او را که بد پیش او تاجور

جهان را بسه پور فرخنده داد *** که اندر جهان او بد از داد شاد

به مَرد و بگنج این جهان را بدار *** نزاید ز مادر کسی شهریار

ورا خوش نیامد بدین سان سخن *** بمهتر پسر گفت خامی مکن

عرض را بدیوان شاهی نشاند *** سپه را سراسر بدرگاه خواند

شب تیره تا روز دینار داد *** بسی خلعت ناسزاوار داد

بدو هفته از گنج شاه اردشیر *** نماند از بهایی یکی پرّ تیر

هرانگه که رفتی بمی سوی باغ *** نبردی جز از شمع عنبر چراغ

همان تشت زرّین و سیمین بدی *** چو زرّین بدی گوهر آگین بدی

چو هشتاد در پیش و هشتاد پس *** پس شمع یاران فریادرس

همه شب بدی خوردن آیین اوی *** دل مهتران پر شد از کین اوی

شب تیره همواره گردان بدی *** بپالیزها گر بمیدان بدی

نماندش بایران یکی دوستدار *** شکست اندر آمد باموزگار

فرایین همان ناجوانمرد گشت *** ابی داد و بی‌بخشش و خورد گشت

همی زر بر چشم بر دوختی *** جهان را بدینار بفروختی

همی ریخت خون سر بی‌گناه *** از ان پس بر آشفت بر وی سپاه

بدشنام لبها بیاراستند *** جهانی همه مرگ او خواستند

شب تیره هرمزد شهران گراز *** سخنها همی گفت چندان براز

گزیده سواری ز شهر صطخر *** که آن مهترانرا بدو بود فخر

بایرانیان گفت کای مهتران *** شد این روزگار فرایین گران

همی دارد او مهتران را سبک *** چرا شد چنین مغز و دلتان تنک

همه دیده‌ها زو شده پر سرشک *** جگر پر ز خون شد بباید پزشک

چنین داد پاسخ مر او را سپاه *** که چون کس نماند از در پیشگاه

نه کس را همی آید از رشک یاد *** که پردازدی دل بدین بدنژاد

بدیشان چنین گفت شهران گراز *** که این کار ایرانیان شد دراز

گر ایدونک بر من نسازید بد *** کنید آنک از داد و گردی سزد

هم اکنون بنیروی یزدان پاک *** مر او را ز باره درآرم بخاک

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان *** که بر تو مبادا که آید زیان

همه لشکر امروز یار توایم *** گرت زین بد آید حصار توایم

چو بشنید ز ایشان ز ترکش نخست *** یکی تیر پولاد پیکان بجست

[کشته شدن فرایین به دست شهران گراز]

برانگیخت از جای اسپ سیاه *** همی داشت لشکر مر او را نگاه
کمان را ببازو همی درکشید *** گهی در بر و گاه بر سر کشید
بشورشگری تیر با زه ببست *** چو شد غرقه پیکانش بگشاد شست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی *** بیفتاد تازانه از مشت اوی
همه تیر تا پرّ در خون گذشت *** سر آهن از ناف بیرون گذشت
ز باره در افتاد سر سرنگون *** روان گشت زان زخم او جوی خون
بپیچید و بر زد یکی باد سرد *** بزاری بران خاک دل پر ز درد
سپه تیغها برکشیدند پاک *** بر آمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر انداختند *** یکی از دگر باز نشناختند
همی این ازان بستد و آن ازین *** یکی یافت نفرین دگر آفرین
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ *** چو میشان بد دل که بینند گرگ
[فراوان بماندند بی‌شهریار *** نیامد کسی تاج را خواستار]
بجستند فرزند شاهان بسی *** ندیدند زان نامداران کسی

پادشاهی پوران دخت

[پادشاهی پوران دخت شش ماه بود]

یکی دختری بود پوران بنام	***	چو زن شاه شد کارها گشت خام
بران تخت شاهیش بنشاندند	***	بزرگان برو گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت پوران که من	***	نخواهم پراگندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج	***	توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا ز گیتی کسی مستمند	***	که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را	***	بر آیین شاهان کنم گاه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست	***	بیاورد ناگاه مردی درست
خبر چون بنزدیک پوران رسید	***	ز لشکر بسی نامور برگزید
ببردند پیروز را پیش اوی	***	بدو گفت کای بد تن کینه جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا	***	چنانچون بود در خور ناسزا
مکافات یابی ز کرده کنون	***	برانم ز گردن ترا جوی خون
ز آخُر هم آنگه یکی کرّه خواست	***	بزین اندرون نوز نابوده راست
ببستن بران باره بر همچو سنگ	***	فگنده بگردن درون پالهنگ
چنان کرّه نیز نادیده زین	***	بمیدان کشید آن خداوند کین

سواران بمیدان فرستاد چند *** بفتراک برگرد کرده کمند
که تا کرّه او را همی تاختی *** زمان تا زمانش بینداختی
زدی هر زمان خویشتن بر زمین *** بران کرّه بر بود چند آفرین
چنین تا بروبر بدرّید چرم *** همی رفت خون از برش نرم نرم
سر انجام جانش بخواری بداد *** چرا جویی از کار بیداد داد
همی داشت این زن جهان را بمهر *** نجست از بر خاک باد سپهر
چو شش ماه بگذشت بر کار اوی *** ببد ناگهان کژّ پرگار اوی
بیک هفته بیمار گشت و بمرد *** ابا خویشتن نام نیکی ببرد
چنین است آیین چرخ روان *** توانا بهر کار و ما ناتوان

پادشاهی آزرم دخت

[پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود]

یکی دخت دیگر بد آزرم نام *** ز تاج بزرگان رسیده بکام
بیامد بتخت کیان بر نشست *** گرفت این جهان جهان را بدست
نخستین چنین گفت کای بخردان *** جهان گشته و کار کرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنیم *** کزین پس همه خشت بالین کنیم
هرانکس که باشد مرا دوستدار *** چنانم مر او را چو پروردگار

کسی کو ز پیمان من بگذرد *** بپیچید ز آیین و راه خرد

بخواری تنش را بر آرم بدار *** ز دهقان و تازی و رومی شمار

همی بود بر تخت بر چار ماه *** به پنجم شکست اندر آمد بگاه

از آزرم گیتی بی‌آزرم گشت *** پی اختر رفتنش نرم گشت

شد او نیز و آن تخت بی‌شاه ماند *** بکام دل مرد بد خواه ماند

همه کار گردنده چرخ این بود *** ز پرورده خویش پر کین بود

پادشاهی فرخ زاد

[پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود]

ز جهرم فرخ زاد را خواندند *** بران تخت شاهیش بنشاندند

چو بر تخت بنشست و کرد آفرین *** ز نیکی دهش بر جهان آفرین

منم گفت فرزند شاهنشهان *** نخواهم جز از ایمنی در جهان

ز گیتی هرانکس که جوید گزند *** چو من شاه باشم نگردد بلند

هرانکس که جوید بدل راستی *** نیارد بکار اندرون کاستی

بدارمش چون جان پاک ارجمند *** نجویم ابر بی‌گزندان گزند

چو یک ماه بگذشت بر تخت اوی *** بخاک اندر آمد سر و بخت اوی

همین بودش از روز و آرام بهر *** یکی بنده در می بر آمیخت زهر

بخورد و یکی هفته زان پس بزیست *** هر انکس که بشنید بر وی گریست

همی پادشاهی بپایان رسید *** ز هر سو همی دشمن آمد پدید

چنین است کردار گردنده دهر *** نگه کن کزو چند یابی تو بهر

بخور هرچ داری بفردا مپای *** که فردا مگر دیگر آیدش رای

ستاند ز تو دیگری را دهد *** جهان خوانیش بی‌گمان برجهد

بخور هرچ داری فزونی بده *** تو رنجیده ای بهر دشمن منه

هر آنگه که روز تو اندر گذشت *** نهاده همه باد گردد بدشت

پادشاهی یزدگرد

[پادشاهی یزدگرد شانزده سال بود]

چو بگذشت زو شاه شد یزدگرد *** بماه سفندارمذه روز ارد

چه گفت آن سخن‌گوی مرد دلیر *** چو از گردش روز برگشت سیر

که باری نزادی مرا مادرم *** نگشتی سپهر بلند از برم

بپرگار تنگ و میان دو گوی *** چه گویم جز از خامشی نیست روی

نه روز بزرگی نه روز نیاز *** نماند همی بر کسی بر دراز

زمانه زمانیست چون بنگری *** ندارد کسی آلت داوری

بیارای خوان و بپیمای جام *** ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

اگر چرخ گردان کشد زین تو *** سرانجام خاکست بالین تو
دلت را بتیمار چندین مبند *** بس ایمن مشو بر سپهر بلند
که با پیل و با شیر او بازی کند *** چنان دان که از بی‌نیازی کند
تو بی‌جان شوی او بماند دراز *** درازست گفتار چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه ای *** چو پرویز با تخت و افسر نه ای
بژرفی نگه کن که با یزدگرد *** چه کرد این برافراخته هفت گرد
چو بر خسروی گاه بنشست شاد *** کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان *** منم پاک فرزند نوشین روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست *** خور و خوشه و برج ماهی مراست
بزرگی دهم هرک کهتر بود *** نیازارم آن را که مهتر بود
نجویم بزرگی و فرزانگی *** همان رزم و تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی زور و بخت *** نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام *** بینداز کام و بر افراز نام
برین گونه تا سال شد بر دو هشت *** همی ماه و خورشید بر سر گذشت

[تاختن سعد وقاص به ایران و فرستادن یزدگرد، رستم را به جنگ او]

عمر سعد وقّاس را با سپاه *** فرستاد تا جنگ جوید ز شاه

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد *** ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

بفرمود تا پور هرمزد راه *** بپیماید و برکشد با سپاه

که رستم بدش نام و بیدار بود *** خردمند و گرد و جهاندار بود

ستاره شمر بود و بسیار هوش *** بگفتار موبد نهاده دو گوش

برفت و گرانمایگان را ببرد *** هرانکس که بودند بیدار و گرد

برین گونه تا ماه بگذشت سی *** همی رزم جستند در قادسی

[بسی کشته شد لشکر از هر دو سوی *** سپه یک ز دیگر نه برگاشت روی]

بدانست رستم شمار سپهر *** ستاره شمر بود و با داد و مهر

همی گفت کاین رزم را روی نیست *** ره آب شاهان بدین جوی نیست

بیاورد صلّاب و اختر گرفت *** ز روز بلا دست بر سر گرفت

یکی نامه سوی برادر بدرد *** نوشت و سخنها همه یاد کرد

نخست آفرین کرد بر کردگار *** کزو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان *** پژوهنده مردم شود بدگمان

گنهکار تر در زمانه منم *** ازیرا گرفتار آهرمنم

که این خانه از پادشاهی تهیست *** نه هنگام پیروزی و فرّهیست

ز چارم همی بنگرد آفتاب *** کزین جنگ ما را بد آید شتاب

ز بهرام و زهره‌ست ما را گزند *** نشاید گذشتن ز چرخ بلند

همان تیر و کیوان برابر شدست *** عطارد ببرج دو پیکر شدست

[چنین است و کاری بزرگست پیش *** همی سیر گردد دل از جان خویش]

همه بودنیها ببینم همی *** و ز ان خامشی برگزینم همی

بر ایرانیان زار و گریان شدم *** ز ساسانیان نیز بریان شدم

دریغ این سر و تاج و این داد و تخت *** دریغ این بزرگی و این فر و بخت

کزین پس شکست آید از تازیان *** ستاره نگردد مگر بر زیان

برین سالیان چار صد بگذرد *** کزین تخمه گیتی کسی نشمرد

از یشان فرستاده آمد بمن *** سخن رفت هر گونه بر انجمن

که از قادسی تا لب رودبار *** زمین را ببخشیم با شهریار

و زان سو یکی برگشاییم راه *** بشهری کجا هست بازار گاه

بدان تا خریم و فروشیم چیز *** ازین پس فزونی نجوییم نیز

پذیریم ما ساو و باژ گران *** نجوییم دیهیم کنداوران

شهنشاه را نیز فرمان بریم *** گر از ما بخواهد گروگان بریم

چنین است گفتار و کردار نیست *** جز از گردش کژّ پرگار نیست

برین نیز جنگی بود هر زمان *** که کشته شود صد هژبر دمان

بزرگان که با من بجنگ اندرند *** بگفتار ایشان همی ننگرند

چو میروی طبری و چون ارمنی *** بجنگ اند با کیش آهرمنی

چو کلبوی سوری و این مهتران *** که گوپال دارند و گرز گران

همی سر فرازند کایشان کیند *** به ایران و مازندران بر چیند

اگر مرز و راهست اگر نیک و بد *** بگرز و بشمشیر باید ستد

بکوشیم و مردی بکار آوریم *** بریشان جهان تنگ و تار آوریم

نداند کسی راز گردان سپهر *** دگرگونه تر گشت بر ما بمهر

چو نامه بخوانی خرد را مران *** بپرداز و برساز با مهتران

همه گرد کن خواسته هرچ هست *** پرستنده و جامه برنشست

همی تاز تا آذرآبادگان *** بجای بزرگان و آزادگان

همیدون گله هرچ داری ز اسپ *** ببر سوی گنجور آذر گشسپ

ز زابلستان گر ز ایران سپاه *** هر آن کس که آیند زنهار خواه

بدار و بپوش و بیارای مهر *** نگه کن بدین گرد گردان سپهر

ازو شادمانی و زو در نهیب *** زمانی فرازست و روزی نشیب

سخن هرچ گفتم بمادر بگوی *** نبیند همانا مرا نیز روی

درودش ده از ما و بسیار پند *** بدان تا نباشد بگیتی نژند

گر از من بَد آگاهی آرد کسی *** مباش اندرین کار غمگین بسی

چنان دان که اندر سرای سپنج *** کسی کو نهد گنج با دست رنج

چو گاه آیدش زین جهان بگذرد *** از ان رنج او دیگری برخورد

همیشه بیزدان پرستان گرای *** بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار *** نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود *** اگر پیر اگر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید *** شب تیره او را ستایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز *** ز خوردن بفردا ممانید چیز
که من با سپاهی بسختی درم *** برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین *** خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار *** تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزین تخمه نامدار ارجمند *** نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار *** بگیتی جز و نیستمان یادگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس *** کزین پس نبینند زین تخمه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد *** که خواهد شد این تخت شاهی بباد
تو پدرود باش و بی‌آزار باش *** ز بهر تن شه بتیمار باش
گر او را بد آید تو شو پیش اوی *** بشمشیر بسپار پرخاش جوی
چو با تخت منبر برابر کنند *** همه نام بو بکر و عمّر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز *** نشیبی درازست پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر *** ز اختر همه تازیان راست بهر

چو روز اندر آید بروز دراز *** شود ناسزا شاهِ گردن فراز
بپوشد از یشان گروهی سیاه *** ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش *** نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد *** بداد و ببخشش همی ننگرد
شب آید یکی چشمه رخشان کند *** نهفته کسی را خروشان کند(؟)
ستاننده روزشان دیگرست *** کمر بر میان و کله بر سرست(؟)
ز پیمان بگردند و ز راستی *** گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی *** سوار آنک لاف آرد و گفت و گوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر *** نژاد و هنر کمتر آید ببر
رباید همی این از ان آن ازین *** ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود *** دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر *** پسر بر پدر هم چنین چاره گر
شود بنده بی‌هنر شهریار *** نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا *** روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و ز ترک و ز تازیان *** نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود *** سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند *** بمیرند و کوشش بدشمن دهند

بود دانشومند و زاهد بنام *** بکوشد ازین تا که آید بکام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور *** که شادی بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام *** همه چاره ورزش و ساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد *** خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش *** بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار و زمستان پدید *** نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین داستان بگذرد *** کسی سوی آزادگی ننگرد
بریزند خون از پی خواسته *** شود روزگار مهان کاسته
دل من پر از خون شد و روی زرد *** دهن خشک و لبها شده لاژورد
که تا من شدم پهلوان از میان *** چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر *** دژم گشت و ز ما ببرّید مهر
مرا تیز پیکان آهن گذار *** همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر *** نگشتی بآورد زان زخم سیر
نبرّد همی پوست بر تازیان *** ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی *** گر اندیشه نیک و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند *** درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کاین بیش بیرون شود *** ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست *** ندانند کاین رنج کوتاه نیست

چو بر تخمه‌یی بگذرد روزگار *** چه سود آید از رنج و ز کارزار

ترا ای برادر تن آباد باد *** دل شاه ایران بتو شاد باد

که این قادسی گورگاه منست *** کفن جوشن و خون کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند *** تو دل را بدرد من اندر مبند

دو دیده ز شاه جهان بر مدار *** فدی کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز آهرمنی *** چو گردون گردان کند دشمنی

چو نامه بمهر اندر آورد گفت *** که پوینده با آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد *** بگوید جزین هرچ اندر خورد

[نامه رستم به سعد وقاص]

فرستاده نیز چون برق و رعد *** فرستاد تازان بنزدیک سعد

یکی نامه‌یی بر حریر سپید *** نویسنده بنوشت تابان چو شید

بعنوان بر از پور هرمزد شاه *** جهان پهلوان رستم نیک خواه

سوی سعد وقّاص جوینده جنگ *** جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ

سر نامه گفت از جهاندار پاک *** بباید که باشیم با بیم و باک

کزویست بر پای گردان سپهر *** همه پادشاهیش دادست و مهر

ازو باد بر شهریار آفرین *** که زیبای تاجست و تخت و نگین
که دارد بفرّ اهرمن را ببند *** خداوند شمشیر و تاج بلند
بپیش آمد این ناپسندیده کار *** به بیهوده این رنج و این کار زار
بمن بازگوی آنک شاه تو کیست *** چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه *** برهنه سپهبد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه *** نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است *** که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنجست و با فر و جاه *** پدر بر پدر نامبردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست *** ببالای او بر زمین شاه نیست
هرانگه که در بزم خندان شود *** گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان *** که بر گنج او زان نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار *** که با زنگ زرّند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران *** نیابند خورد از کران تا کران
که او را بباید بیوز و بسگ *** که در دشت نخچیر گیرد بتگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد *** که شاه آن بچیزی همی نشمرد
شما را بدیده درون شرم نیست *** ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی *** چنین تاج و تخت آمدت آرزوی

جهان گر بر اندازه جویی همی *** سخن بر گزافه نگویی همی

سخن گوی مردی بر ما فرست *** جهان دیده و گرد و زیبا فرست

بدان تا بگوید که رای تو چیست *** بتخت کیان رهنمای تو کیست

سواری فرستیم نزدیک شاه *** بخواهیم ازو هرچ خواهی بخواه

تو جنگ چنان پادشاهی مجوی *** که فرجام کار انده آید بروی

نبیره جهاندار نوشین روان *** که با داد او پیر گردد جوان

پدر بر پدر شاه و خود شهریار *** زمانه ندارد چنو یادگار

جهانی مکن پر ز نفرین خویش *** مشو بدگمان اندر آیین خویش

بتخت کیان تا نباشد نژاد *** نجوید خداوند فرهنگ و داد

نگه کن بدین نامه پندمند *** مکن چشم و گوش و خرد را ببند

چو نامه بمهر اندر آمد بداد *** به پیروز شاپور فرخ نژاد

بر سعد وقاص شد پهلوان *** از ایران بزرگان روشن روان

همه غرقه در جوشن و سیم و زر *** سپرهای زرّین و زرّین کمر

[پاسخ نامه رستم از سعد وقاص]

چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد *** پذیره شدش با سپاهی چو گرد

فرود آوریدندش اندر زمان *** بپرسید سعد از تن پهلوان

هم از شاه و دستور و ز لشکرش *** ز سالار بیدار و ز کشورش
ردا زیر پیروز بفگند و گفت *** که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا نگویند مردان مرد *** ز زرّ و ز سیم و ز خواب و ز خورد
گرانمایه پیروز نامه بداد *** سخنهای رستم همی کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند *** دران گفتن نامه خیره بماند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت *** پدیدار کرد اندر و خوب و زشت
ز جنّی سخن گفت و ز آدمی *** ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید *** ز تأیید و ز رسمهای جدید
ز قطران و ز آتش و ز مهریر *** ز فردوس و ز حور و ز جوی شیر
ز کافور منشور و ماء معین *** درخت بهشت و می و انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست *** دو عالم بشاهی و شادی و راست
همان تاج دارد همان گوشوار *** همه ساله با بوی و رنگ و نگار
شفیع از گناهش محمّد بود *** تنش چون گلاب مصعّد بود
بکاری که پاداش یابی بهشت *** نباید بباغ بلا کینه کشت
تن یزدگرد و جهان فراخ *** چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
همه تخت گاه و همه جشن و سور *** نَخرّم بدیدار یک موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج *** چنین خیره شد از پی تاج و گنج

بس ایمن شدستی برین تخت عاج *** بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج

جهانی کجا شربتی آب سرد *** نیرزد دلت را چه داری بدرد

هر آنکس که پیش من آید بجنگ *** نبیند بجز دوزخ و گور تنگ

بهشتست اگر بگروی جای تو *** نگر تا چه باشد کنون رای تو

بقرطاس مهر عرب بر نهاد *** درود محمد همی کرد یاد

چو شعبه مغیره بگفت آن زمان *** که آید بر رستم پهلوان

ز ایران یکی نامداری ز راه *** بیامد بر پهلوان سپاه

که آمد فرستاده‌یی پیر و سست *** نه اسپ و سلیح و نه چشمی درست

یکی تیغ باریک بر گردنش *** پدید آمده چاک پیراهنش

چو رستم بگفتار او بنگرید *** ز دیبا سراپرده برکشید

ز زربفت چینی کشیدند نخ *** سپاه اندر آمد چو مور و ملخ

نهادند زرین یکی زیرگاه *** نشست از برش پهلوان سپاه

بر او از ایرانیان شست مرد *** سواران و مردان روز نبرد

بزر بافته جامه‌های بنفش *** بپا اندرون کرده زرینه کفش

همه طوق داران با گوشوار *** سرا پرده آراسته شاهوار

چو شعبه ببالای پرده سرای *** بیامد بران جامه ننهاد پای

همی رفت بر خاک بر خوار خوار *** ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک و کس را ندید *** سوی پهلوان سپه ننگرید

بدو گفت رستم که جان شاد دار *** بدانش روان و تن آباد دار

بدو گفت شعبه که ای نیک نام *** اگر دین پذیری شوم شادکام

بپیچید رستم ز گفتار اوی *** بروهاش پر چین شد و زرد روی

ازو نامه بستد بخواننده داد *** سخنها برو کرد خواننده یاد

چنین داد پاسخ که او را بگوی *** که نه شهریاری نه دیهیم جوی

ندیده سر نیزه‌ات بخت را *** دلت آرزو کرد مر تخت را

سخن نزد دانندگان خوار نیست *** ترا اندرین کار دیدار نیست

اگر سعد با تاج ساسان بدی *** مرا رزم او کردن آسان بدی

و لیکن بدان کاخترت بی‌وفاست *** چه گوییم کامروز روز بلاست

ترا گر محمد بود پیش رو *** بدین کهن گویم از دین نو

همان کژ پرگار این گوژپشت *** بخواهد همی بود با ما درشت

تو اکنون بدین خرمی باز گرد *** که جای سخن نیست روز نبرد

بگویش که در جنگ مردن بنام *** به از زنده دشمن بدو شادکام

[رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم]

بفرمود تا برکشیدند نای *** سپاه اندر آمد چو دریا ز جای

بر آمد یکی ابر و بر شد خروش *** همی کرّ شد مردم تیز گوش

سنانهای الماس در تیره گرد *** چو آتش پس پرده لاژورد

همی نیزه بر مغفر آبدار *** نیامد بزخم اندرون پایدار

سه روز اندر ان جایگه جنگ بود *** سر آدمی سم اسپان بسود

شد از تشنگی دست گردان ز کار *** هم اسپ گرانمایه از کار زار

لب رستم از تشنگی شد چو خاک *** دهن خشک و گویا زبان چاک چاک

چو بریان و گریان شدند از نبرد *** گل تر بخوردن گرفت اسپ و مرد

خروشی بر آمد بکردار رعد *** ازین روی رستم و زان روی سعد

برفتند هر دو ز قلب سپاه *** بیک سو کشیدند ز آوردگاه

چو از لشکر آن هر دو تنها شدند *** بزیر یکی سرو بالا شدند

همی تاختند اندر آوردگاه *** دو سالار هر دو بدل کینه خواه

خروشی بر آمد ز رستم چو رعد *** یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد

چو اسپ نبرد اندر آمد بسر *** جدا شد ازو سعد پرخاشخر

بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز *** بدان تا نماید بدو رستخیز

همی خواست از تن سرش را برید *** ز گرد سپه این مر انرا ندید

فرود آمد از پشت زین پلنگ *** بزد بر کمر بر سر پالهنگ

بپوشید دیدار رستم ز گرد *** بشد سعد پویان بجای نبرد

یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی *** که خون اندر آمد ز تارک بروی

چو دیدار رستم ز خون تیره شد *** جهانجوی تازی بدو چیره شد

دگر تیغ زد بر بر و گردنش *** بخاک اندر افگند جنگی تنش

سپاه از دو رویه خود آگاه نه *** کسی را سوی پهلوان راه نه

همی جست مر پهلوان را سپاه *** برفتند تا پیش آوردگاه

بدیدندش از دور پر خون و خاک *** سرا پای کرده بشمشیر چاک

هزیمت گرفتند ایرانیان *** بسی نامور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زین بمردند نیز *** پر آمد ز شاهان جهان را قفیز

سوی شاه ایران بیامد سپاه *** شب تیره و روز تازان براه

ببغداد بود آن زمان یزدگرد *** که او را سپاه اندر آورد گرد

[سگالش یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان]

فرخ زاد هرمزد با آب چشم *** باروند رود اندر آمد بخشم

بکرخ اندر آمد یکی حمله برد *** که از نیزه داران نماند ایچ گرد

هم آنگه ز بغداد بیرون شدند *** سوی رزم جستن بهامون شدند

[چو برخاست گرد نبرد از میان *** شکست اندر آمد بایرانیان]

فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه *** پر از گرد با آلت رزمگاه

فرود آمد از باره بردش نماز *** دو دیده پر از خون و دل پر گداز

بدو گفت چندین چه مولی همی *** که گاه کیی را بشولی همی

ز تخم کیان کس جز از تو نماند *** که با تاج بر تخت شاید نشاید

توی یک تن و دشمنان صد هزار *** میان جهان چون کنی کار زار

برو تا سوی بیشه نارون *** جهانی شود بر تو بر انجمن

و زان جایگه چون فریدون برو *** جوانی یکی کار بر ساز نو

فرخ زاد گفت و جهانیان شنید *** یکی دیگر اندیشه آمد پدید

دگر روز بر گاه بنشست شاه *** بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

یکی انجمن کرد با بخردان *** بزرگان و بیدار دل موبدان

چه بینید گفت اندرین داستان *** چه دارید یاد از گه باستان

فرخ زاد گوید که با انجمن *** گذر کن سوی بیشه نارون

بآمل پرستندگان تواند *** بساری همه بندگان تواند

چو لشکر فراوان شود بازگرد *** بمردم توان ساخت ننگ و نبرد

شما را پسند آید این گفت و گوی *** بآواز گفتند کاین نیست روی

شهنشاه گفت این سخن در خورست *** مرا در دل اندیشه دیگرست

بزرگان ایران و چندین سپاه *** بر و بوم آباد و تخت و کلاه

سر خویش گیرم بمانم بجای *** بزرگی نباشد نه مردی و رای

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ *** یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره ببدخواه منمای پشت *** چو پیش آیدت روزگاری درشت
چنان هم که کهتر بفرمان شاه *** بد و نیک باید که دارد نگاه
جهاندار باید که او را برنج *** نماند بجای و شود سوی گنج
بزرگان برو خواندند آفرین *** که اینست آیین شاهان دین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی *** چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
مهان را چنین پاسخ آورد شاه *** کز اندیشه گردد دل من تباه
همانا که سوی خراسان شویم *** ز پیکار دشمن تن آسان شویم
کزان سو فراوان مرا لشکرست *** همه پهلوانان کنداورست
بزرگان و ترکان خاقان چین *** بیایند و بر ما کنند آفرین
بران دوستی نیز بیشی کنیم *** که با دخت فغفور خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران *** بزرگان و ترکان جنگاوران
کنارنگ مروست ماهوی نیز *** ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز
کجا پیش کار شبانان ماست *** بر آورده دشتبانان ماست
و را بر کشیدم که گوینده بود *** همان رزم را نیز جوینده بود
چو بی‌ارز را نام دادیم و ارز *** کنارنگی و پیل و مردان و مرز
اگر چند بی‌مایه و بی‌تنست *** بر آورده بارگاه منست

ز موبد شنیدستم این داستان *** که بر خواند از گفته باستان

که پرهیز از ان کن که بد کرده ای *** که او را ببیهوده آزرده‌ای

بدان دار اومید کو را بمهر *** سر از نیستی بردی اندر سپهر

فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست *** بدو گفت کای شاه یزدان پرست

ببدگوهران بر بس ایمن مشو *** که این را یکی داستانست نو

که هر چند بر گوهر افسون کنی *** بکوشی کز و رنگ بیرون کنی

چو پروردگارش چنان آفرید *** تو بر بند یزدان نیابی کلید

از یشان نبّرند رنگ و نژاد *** ترا جز بزرگی و شاهی مباد

بدو گفت شاه ای هژبر ژیان *** ازین آزمایش ندارد زیان

ببود آن شب و بامداد پگاه *** گرانمایگان برگرفتند راه

ز بغداد راه خراسان گرفت *** همه رنجها بر دل آسان گرفت

بزرگان ایران همه پر ز درد *** برفتند با شاه آزاد مرد

بروبر همی خواندند آفرین *** که بی‌تو مبادا زمان و زمین

خروشی بر آمد ز لشکر بزار *** ز تیمار و ز رفتن شهریار

از یشان هر انکس که دهقان بدند *** وگر خویش و پیوند خاقان بدند

خروشان بر شهریار آمدند *** همه دیده چون جویبار آمدند

که ما را دل از بوم و آرامگاه *** چگونه بود شاد بی‌روی شاه

همه بوم آباد و فرزند و گنج *** بمانیم و با تو گزینیم رنج

زمانه نخواهیم بی‌تخت تو *** مبادا که پیچان شود بخت تو

همه با تو آییم تا روزگار *** چه بازی کند در دم کارزار

ز خاقانیان آنک بد چرب‌گوی *** بخاک سیه بر نهادند روی

که ما بوم آباد بگذاشتیم *** جهان در پناه تو پنداشتیم

کنون داغ دل نزد خاقان شویم *** ز تازی سوی مرز دهقان شویم

شهنشاه مژگان پر از آب کرد *** چنین گفت با نامداران بدرد

که یک سر بیزدان نیایش کنید *** ستایش و را در فزایش کنید

مگر باز بینم شما را یکی *** شود تیزی تازیان اندکی

همه پاک پروردگار منید *** همان از پدر یادگار منید

نخواهیم که آید شما را گزند *** مباشید با من ببد یارمند

ببینیم تا گرد گردان سپهر *** ازین سو کنون بر که گردد بمهر

شما ساز گیرید با پای او *** گذر نیست با گردش و رای او

و زان پس ببازارگانان چین *** چنین گفت کاکنون بایران زمین

مباشید یک چند کز تازیان *** بدین سود جستن سر آید زیان

ازو بازگشتند با درد و جوش *** ز تیمار با ناله و با خروش

فرخ زاد هرمزد لشکر براند *** ز ایران جهان دیدگان را بخواند

همی رفت با ناله و درد شاه *** سپهبد بپیش اندرون با سپاه

چو منزل بمنزل بیامد بری *** بر آسود یک چند با رود و می

ز ری سوی گرگان بیامد چو باد *** همی بود یک تا چند ناشاد و شاد

ز گرگان بیامد سوی راه بست *** پر آژنگ رخسار و دل نادرست

[نامه یزدگرد به ماهوی سوری و به مرزبانان خراسان]

دبیر جهان دیده را پیش خواند *** دل آگنده بودش همه برفشاند

جهاندار چون کرد آهنگ مرو *** بماهوی سوری کنارنگ مرو

یکی نامه بنوشت با درد و خشم *** پر از آرزو دل پر از آب چشم

نخست آفرین کرد بر کردگار *** خداوند دانا و پروردگار

خداوند گردنده بهرام و هور *** خداوند پیل و خداوند مور

کند چون بخواهد ز ناچیز چیز *** که آموزگارش نباید بنیز

بگفت آنک ما را چه آمد بروی *** و زین پادشاهی بشد رنگ و بوی

ز رستم کجا کشته شد روز جنگ *** ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ

بدست یکی سعد وقاص نام *** نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام

کنون تا در طیسفون لشکرست *** همین زاغ پیسه بپیش اندرست

تو با لشکرت رزم را ساز کن *** سپه را برین بر هم آواز کن

من اینک پس نامه برسان باد *** بیایم بنزد تو ای پاک و راد

فرستاده دیگر از انجمن *** گزین کرد بینا دل و رای زن

[نامه دیگر یزدگرد]

یکی نامه بنوشت دیگر بطوس *** پر از خون دل و روی چون سندروس

نخست آفرین کرد بر دادگر *** کزو دید نیرو و بخت و هنر

خداوند پیروزی و فرهی *** خداوند دیهیم شاهنشهی

پی پشه تا پرّ و چنگ عقاب *** بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب

ز پیمان و فرمان او نگذرد *** دم خویش بی‌رأی او نشمرد

ز شاه جهان یزدگرد بزرگ *** پدر نامور شهریار سترگ

سپهدار یزدان پیروزگر *** نگهبان جنبنده و بوم و بر

ز تخم بزرگان یزدان شناس *** که از تاج دارند از اختر سپاس

کزیشان شد آباد روی زمین *** فروزنده تاج و تخت و نگین

سوی مرزبانان با گنج و گاه *** که با فرّ و برزند و با داد و راه

شمیران و رویین دژ و را به کوه *** کلات از دگر دست و دیگر گروه

نگهبان ما باد پروردگار *** شما بی‌گزند از بد روزگار

مبادا گزند سپهر بلند *** مه پیکار آهرمن پر گزند

همانا شنیدند گردنکشان *** خنیده شد اندر جهان این نشان
که بر کار زاری و مرد نژاد *** دل ما پر آزرم و مهرست و داد
بویژه نژاد شما را که رنج *** فزونست نزدیک شاهان ز گنج
چو بهرام چوبینه آمد پدید *** ز فرمان دیهیم ما سرکشید
شما را دل از شهرهای فراخ *** بپیچید و ز باغ و میدان و کاخ
برین باستان راغ و کوه بلند *** کده ساختید از نهیب گزند
گر ایدونک نیرو دهد کردگار *** بکام دل ما شود روزگار
ز پاداش نیکی فزایش کنیم *** برین پیش دستی نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر *** که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین مار خوار اهرمن چهرگان *** ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد *** همی داد خواهند گیتی بباد
بسی گنج و گوهر پراگنده شد *** بسی سر بخاک اندر آگنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند *** که آید بدین پادشاهی گزند
ازین زاغ ساران بی‌آب و رنگ *** نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
که نوشین روان دیده بود این بخواب *** کزین تخت بپراگند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صد هزار *** هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی باروند رود *** نماندی برین بوم و بر تار و پود

بایران و بابل نه کشت و درود *** بچرخ زحل بر شدی تیره دود
هم آتش بمردی بآتشکده *** شدی تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره *** فتادی بمیدان او یک سره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید *** ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که هست ارجمند *** فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان *** گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمگاره‌یی *** پدید آید و زشت پتیاره‌یی
نشان شب تیره آمد پدید *** همی روشنایی بخواهد پرید
کنون ما بدستوری رهنمای *** همه پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی *** بر مرزبانان دیهیم جوی
ببینیم تا گردش روزگار *** چه گوید بدین رای نااستوار
پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس *** بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
فرخ زاد با ما ز یک پوستست *** به پیوستگی نیز هم دوستست
بالتونیه‌ست او کنون رزمجوی *** سوی جنگ دشمن نهادست روی
کنون کشمگان پور آن رزمخواه *** بر ما بیامد بدین بارگاه
بگفت آنچ آمد ز شایستگی *** هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدیم زین مرزها هرچ گفت *** بلندی و پستی و غار و نهفت

دژ گنبدین کوه تا خرمنه *** دگر لاژوردین ز بهر بنه

ز هر گونه بنمود آن دلگسل *** ز خوبی نمود انچ بودش بدل

وزین جایگه شد بهر جای کس *** پژوهنده شد کارها پیش و پس

چنین لشکری گشن ما را که هست *** برین تنگ دژها نشاید نشست

نشستیم و گفتیم با رای زن *** همه پهلوانان شدند انجمن

ز هر گونه گفتیم و انداختیم *** سرانجام یک سر برین ساختیم

که از تاج و ز تخت و مهر و نگین *** همان جامه روم و کشمیر و چین

ز پر مایه چیزی که آمد بدست *** ز روم و ز طایف همه هرچ هست

همان هرچه از ما پراگند نیست *** گر از پوشش است ارز افگند نیست

ز زرینه و جامه نابرید *** ز چیزی که آن را نشاید کشید

هم از خوردنیها ز هر گونه ساز *** که ما را بیاید بروبر نیاز

ز گاوان گردون کشان چل هزار *** که رنج آورد تا که آید بکار

بخروار زان پس ده و دو هزار *** بخوشه درون گندم آرد ببار

همان ارزن و پسته و ناردن *** بیارد یکی موبد کار دان

شتروار زین هر یکی ده هزار *** هیونان بختی بیارند بار

همان گاوگردون هزار از نمک *** بیارند تا بر چه گردد فلک

ز خرما هزار و ز شکّر هزار *** بود سخته و راست کرده شمار

ده و دو هزار انگبین کندره *** بدژها کشند آن همه یک سره

نمک خورده سرپوست چون چل هزار *** بیارند آن را که آید بکار

شتروار سیصد ز زربفت شاه *** بیارند بر بارها تا دو ماه

بیاید یکی موبدی با گروه *** ز گاه شمیران و از را به کوه

بدیدار پیران و فرهنگیان *** بزرگان که اند از کنارنگیان

بدو روز نامه بدژها نهند *** یکی نامه گنجور ما را دهند

دگر خود بدارند با خویشتن *** بزرگان که باشند زان انجمن

همانا بران راغ و کوه بلند *** ز ترک و ز تازی نیاید گزند

شما را بدین روزگار سترگ *** یکی دست باشد بر ما بزرگ

هنرمند گوینده دستور ما *** بفرماید اکنون بگنجور ما

که هر کس که این را ندارد برنج *** فرستد ورا پارسی جامه پنج

یکی خوب سربند پیکر بزر *** بیابند فرجام زین کار بر

بدین روزگار تباه و دژم *** بیابد ز گنجور ما چل درم

بسنگ کسی کو بود زیر دست *** یکی زین درمها گراید بدست

از ان شست بر سر شش و چار دانگ *** بیارد نبشته بخواند ببانگ

بیک روی بر نام یزدان پاک *** کزویست امید و زو ترس و باک

دگر پیکرش افسر و چهر ما *** زمین بارور گشته از مهر ما

بنوروز و مهر آن هم آراستست *** دو جشن بزرگست و با خواستست

درود جهان بر کم آزار مرد *** کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد

بلند اختری نامجوی سوار *** بیامد بکف نامه شهریار

[رفتن یزدگرد به توس و پذیره شدن ماهوی سوری، او را]

و زان جایگه برکشیدند کوس *** ز بست و نشاپور شد تا بطوس

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه *** که تا مرز طوس اندر آمد سپاه

پذیره شدش با سپاهی گران *** همه نیزه داران جوشن وران

چو پیدا شد آن فر و اورند شاه *** درفش بزرگی و چندان سپاه

پیاده شد از باره ماهوی زود *** بران کهتری بندگیها فزود

همی رفت نرم از بر خاک گرم *** دو دیده پر از آب کرده ز شرم

زمین را ببوسید و بردش نماز *** همی بود پیشش زمانی دراز

فرخ زاد چون روی ماهوی دید *** سپاهی بران سان رده برکشید

ز ماهوی سوری دلش گشت شاد *** بروبر بسی پندها کرد یاد

که این شاه را از نژاد کیان *** سپردم ترا تا ببندی میان

نباید که بادی برو برجهد *** وگر خود سپاسی برو بر نهد

مرا رفت باید همی سوی ری *** ندانم که کی بینم این تاج کی

که چون من فراوان بآوردگاه *** شد از جنگ آن نیزه داران تباه

چو رستم سواری بگیتی نبود *** نه گوش خردمند هرگز شنود

بدست یکی زاغ سر کشته شد *** بمن بر چنین روز برگشته شد

که یزدان ورا جای نیکان دهاد *** سیه زاغ را درد پیکان دهاد

بدو گفت ماهوی کای پهلوان *** مرا شاه چشمست و روشن روان

پذیرفتم این زینهار ترا *** سپهر ترا شهریار ترا

فرخ زاد هرمزد زان جایگاه *** سوی ری بیامد بفرمان شاه

برین نیز بگذشت چندی سپهر *** جدا شد ز مغز بداندیش مهر

شبان را همی تخت کرد آرزوی *** دگر گونه تر شد بآیین و خوی

تن خویش یک چند بیمار کرد *** پرستیدن شاه دشوار کرد

[برانگیختن ماهوی سوری بیژن را به جنگ یزدگرد و گریختن شاه در آسیاب]

یکی پهلوان بود گسترده کام *** نژادش ز طرخان و بیژن بنام

نشستش بشهر سمرقند بود *** بران مرز چندیش پیوند بود

چو ماهوی بدبخت خودکامه شد *** ازو نزد بیژن یکی نامه شد

که ای پهلوان زاده بی‌گزند *** یکی رزم پیش آمدت سودمند

که شاه جهان با سپاه ایدرست *** ابا تاج و گاهست و با افسرست

گر آیی سر و تاج و گاهش تراست *** همان گنج و چتر سیاهش تراست

چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید *** جهان پیش ماهوی خودکامه دید

بدستور گفت ای سر راستان *** چه داری بیاد اندرین داستان

بیاری ماهوی گر من سپاه *** برانم شود کارم ایدر تباه

بمن بر کند شاه چینی فسوس *** مرا بی‌منش خواند و چاپلوس

و گر نه کنم گوید از بیم کرد *** همی ترسد از روز ننگ و نبرد

چنین داد دستور پاسخ بدوی *** که ای شیر دل مرد پرخاش جوی

از ایدر ترا ننگ باشد شدن *** بیاری ماهوی و باز آمدن

ببرسام فرمای تا با سپاه *** بیاری شود سوی آن رزمگاه

بگفتار سوری شوی سوی جنگ *** سبکسار خواند ترا مرد سنگ

چنین گفت بیژن که اینست رای *** مرا خود نجنبید باید ز جای

ببرسام فرمود تا ده هزار *** نبرده سواران خنجرگزار

بمرو اندرون ساز جنگ آورد *** مگر گنج ایران بچنگ آورد

سپاه از بخارا چو پرّان تذرو *** بیامد بیک هفته تا شهر مرو

شب تیره هنگام بانگ خروس *** ازان مرز برخاست آواز کوس

جهاندار زین خود نه آگاه بود *** که ماهوی سوریش بد خواه بود

بشبگیر گاه سپیده دمان *** سواری سوی خسرو آمد دوان

که ماهوی گوید که آمد سپاه *** ز ترکان کنون بر چه رایست شاه

سپهدار خانست و فغفور چین *** سپاهش همی بر نتابد زمین

بر آشفت و جوشن بپوشید شاه *** شد از گرد گیتی سراسر سیاه

چو نیروی پرخاش ترکان بدید *** بزد دست و تیغ از میان برکشید

بپیش سپاه اندر آمد چو پیل *** زمین شد بکردار دریای نیل

چو بر لشکر ترک بر حمله برد *** پس پشت او در نماند ایچ گرد

همه پشت بر تاجور گاشتند *** میان سوارانش بگذاشتند

چو برگشت ماهوی شاه جهان *** بدانست نیرنگ او در نهان

چنین بود ماهوی را رای و راه *** که او ماند اندر میان سپاه

شهنشاه در جنگ شد ناشکیب *** همی زد بتیغ و بپای و رکیب

فراوان ازان نامداران بکشت *** چو بیچاره تر گشت بنمود پشت

ز ترکان بسی بود در پشت اوی *** یکی کابلی تیغ در مشت اوی

همی تاخت جوشان چو از ابر برق *** یکی آسیا بد بر آن آب زرق

فرود آمد از باره شاه جهان *** ز بدخواه در آسیا شد نهان

سواران بجستن نهادند روی *** همه زرق ازو شد پر از گفت و گوی

ازو بازماند اسپ زرّین ستام *** همان گرز و شمشیر زرّین نیام

بجستنش ترکان خروشان شدند *** ازان باره و ساز جوشان شدند

نهان گشته در خانه آسیا *** نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب *** فرازش بلند و نشیبش نشیب
بدانگه که بیدار بد بخت اوی *** بگردون کشیدی فلک تخت اوی
کنون آسیایی بیامدش بهر *** ز نوشش فراوان فزون بود زهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس *** که هزمان بگوش آید آواز کوس
خروشی برآید که بربند رخت *** نبینی بجز دخمه گور تخت
دهان ناچریده دو دیده پر آب *** همی بود تا برکشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا *** بپشت اندرون بار و لختی گیا
فرومایه‌یی بود خسرو بنام *** نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام
خور خویش زان آسیا ساختی *** بکاری جزین خود نپرداختی
گوی دید برسان سرو بلند *** نشسته بران سنگ چون مستمند
یکی افسری خسروی بر سرش *** درفشان ز دیبای چینی برش
[بپیکر یکی کفش زرین بپای *** ز خوشاب و زر آستین قبای]
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند *** بدان خیرگی نام یزدان بخواند
بدو گفت کای شاه خورشید روی *** برین آسیا چون رسیدی تو گوی
چه جای نشستت بود آسیا *** پر از گندم و خاک و چندی گیا
چه مردی بدین فر و این برز و چهر *** که چون تو نبیند همانا سپهر

از ایرانیانم بدو گفت شاه *** هزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو آسیابان بتشویر گفت *** که جز تنگ دستی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار *** و رین ناسزا ترّه جویبار
بیارم جزین نیز چیزی که هست *** خروشان بود مردم تنگ دست
بسه روز شاه جهان را ز رزم *** نبود ایچ پردازش خوان و بزم
بدو گفت شاه انچ داری بیار *** خورش نیز با برسم آید بکار
سبک مرد بی‌مایه چبّین نهاد *** برو تره و نان کشکین نهاد
ببرسم شتابید و آمد براه *** بجایی که بود اندر ان واژگاه
بر مهتر زرق شد بی‌گذار *** که برسم کند زو یکی خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس *** ز گیتی همی شاه را جست و بس
ازان آسیابان بپرسید مه *** که برسم کرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا *** نشستست کنداوری بر گیا
ببالا بکردار سرو سهی *** بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم *** دهن پر ز باد ابروان پر ز خم
ببرسم همی واژ خواهد گرفت *** سزد گر بمانی ازو در شگفت
یکی کهنه چُبین نهادم بپیش *** برو نان کشکین سزاوار خویش
بدو گفت مهتر کز ایدر بپوی *** چنین هم بماهوی سوری بگوی

نباید که آن بدنژاد پلید *** چو این بشنود گوهر آرد پدید

سبک مهتر او را بمردی سپرد *** جهان دیده را پیش ماهوی برد

بپرسید ماهوی زین چاره جوی *** که برسم کرا خواستی راست‌گوی

چنین داد پاسخ ورا ترسکار *** که من بار کردم همی خواستار

در آسیا را گشادم بخشم *** چنان دان که خورشید دیدم بچشم

دو نرگس چو نرّ آهو اندر هراس *** دو دیده چو از شب گذشته سه پاس

چو خورشید گشتست زو آسیا *** خورش نان خشک و نشستش گیا

هرانکس که او فرّ یزدان ندید *** ازین آسیابان بباید شنید

پر از گوهر نابسود افسرش *** ز دیبای چینی فروزان برش

بهاریست گویی در اردیبهشت *** ببالای او سرو دهقان نکشت

[گفتگوی ماهوی با رادوی موبد]

چو ماهوی دل را برآورد گرد *** بدانست کو نیست جز یزدگرد

بدو گفت بشتاب زین انجمن *** هم اکنون جدا کن سرش را ز تن

و گرنه هم اکنون ببرّم سرت *** نمانم کسی زنده از گوهرت

شنیدند ازو این سخن مهتران *** بزرگان بیدار و کنداوران

همه انجمن گشت ازو پر ز خشم *** زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

یکی موبدی بود رادوی نام *** بجان و خرد بر نهادی لگام

بماهوی گفت ای بداندیش مرد *** چرا دیو چشم ترا تیره کرد

چنان دان که شاهی و پیغمبری *** دو گوهر بود در یک انگشتری

ازین دو یکی را همی بشکنی *** روان و خرد را بپا افگنی

نگر تا چه گویی بپرهیز ازین *** مشو بدگمان با جهان آفرین

نخستین ازو بر تو آید گزند *** بفرزند مانی یکی کشتمند

که بارش کبست آید و برگ خون *** بزودی سر خویش بینی نگون

همی دین یزدان شود زو تباه *** همان بر تو نفرین کند تاج و گاه

برهنه شود در جهان زشت تو *** پسر بدرود بی‌گمان کشت تو

یکی دینوری بود یزدان پرست *** که هرگز نبردی ببد کار دست

که هرمزد خراد بد نام او *** بدین اندرون بود آرام او

بماهوی گفت ای ستمگاره مرد *** چنین از ره پاک یزدان مگرد

همی تیره بینم دل و هوش تو *** همی خار بینم در آغوش تو

تنومند و بی‌مغز و جان نزار *** همی دود ز آتش کنی خواستار

ترا زین جهان سرزنش بینم آز *** ببرگشتنت گرم و رنج گداز

کنون زندگانیت ناخوش بود *** چو رفتی نشستت در آتش بود

نشست او و شهروی بر پای خاست *** بماهوی گفت این دلیری چراست

شهنشاه را کارزار آمدی *** ز خان و ز فغفور یار آمدی

ازین تخمه بی‌کس بسی یافتند *** که هرگز بکشتنش نشتافتند

تو گر بنده ای خون شاهان مریز *** که نفرین بود بر تو تا رستخیز

بگفت این و بنشست گریان بدرد *** پر از خون دل و مژه پر آب زرد

چو بنشست گریان بشد مهرنوش *** پر از درد با ناله و با خروش

بماهوی گفت ای بد بدنژاد *** که نه رای فرجام دانی نه داد

ز خون کیان شرم دارد نهنگ *** اگر کشته بیند ندرّد پلنگ

ایا بتّر از دد بمهر و بخوی *** همی گاه شاه آیدت آرزوی

چو بر دست ضحاک جم کشته شد *** چه مایه سپهر از برش گشته شد

چو ضحاک بگرفت روی زمین *** پدید آمد اندر جهان آبتین

بزاد آفریدون فرخ نژاد *** جهان را یکی دیگر آمد نهاد

شنیدی که ضحاک بیدادگر *** چه آورد ازان خویشتن را بسر

برو سال بگذشت مانا هزار *** بفرجام کار آمدش خواستار

و دیگر که تور آن سرافراز مرد *** کجا آز ایران ورا رنجه کرد

همان ایرج پاک دین را بکشت *** برو گردش آسمان شد درشت

منوچهر زان تخمه آمد پدید *** شد آن بند بد را سراسر کلید

سه دیگر سیاوش ز تخم کیان *** کمر بست بی‌آرزو در میان

بگفتار گرسیوز افراسیاب *** ببرد از روان و خرد شرم و آب

جهاندار کی‌خسرو از پشت اوی *** بیامد جهان کرد پر گفت و گوی

نیا را بخنجر بدو نیم کرد *** سر کینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین ارجاسپ بود *** که ریزنده خون لهراسپ بود

چو اسفندیار اندر آمد بجنگ *** ز کینه ندادش زمانی درنگ

به پنجم سخن کین هرمزد شاه *** چو پرویز را گشن شد دستگاه

ببندوی و گستهم کرد آنچ کرد *** نیاساید این چرخ گردان ز گرد

چو دستش شد او جان ایشان ببرد *** در کینه را خوار نتوان شمرد

ترا زود یاد آید این روزگار *** به پیچی ز اندیشه نابکار

تو زین هرچ کاری پسر بدرود *** زمانه زمانی هم نغنود

بپرهیز زین گنج آراسته *** وزین مردری تاج و این خواسته

همی سر بپیچی بفرمان دیو *** ببرّی همی راه گیهان خدیو

بچیزی که بر تو نزیبد همی *** ندانی که دیوت فریبد همی

بآتش نهال دلت را مسوز *** مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپاه پراگنده را گرد کن *** وزین سان که گفتی مگردان سخن

ازیدر بپوزش بر شاه رو *** چو بینی ورا بندگی ساز نو

و زان جایگه جنگ لشکر بسیچ *** ز رای و ز پوزش میاسای هیچ

کزین بد نشان دو گیتی شوی *** چو گفتار دانندگان نشنوی

چو کاری که امروز بایدت کرد *** بفردا رسد زو برآرند گرد

همی یزدگرد شهنشاه را *** بتر خواهی از تُرک بد خواه را

که در جنگ شیرست بر گاه شاه *** درخشان بکردار تابنده ماه

یکی یادگاری ز ساسانیان *** که چون او نبندد کمر بر میان

پدر بر پدر داد و دانش پذیر *** ز نوشین روان شاه تا اردشیر

بود اردشیرش بهشتم پدر *** جهاندار ساسان با داد و فر

که یزدانش تاج کیان بر نهاد *** همه شهریارانش فرخ نژاد

چو تو بود مهتر بکشور بسی *** نکرد این چنین رای هرگز کسی

چو بهرام چوبین که سیصد هزار *** عناندار و برگستوان ور سوار

بیک تیر او پشت برگاشتند *** بدو دشت پیکار بگذاشتند

چو از رای شاهان سرش سیر گشت *** سر دولت روشنش زیر گشت

فرآیین که تخت بزرگی بجست *** نبودش سزا دست بد را بشست

بر ان گونه بر کشته شد زار و خوار *** گزافه بپرداز زین روزگار

بترس از خدای جهان آفرین *** که تخت آفریدست و تاج و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن *** که بر تو سر آرند زود این سخن

هرانکس که با تو نگوید درست *** چنان دان که او دشمن جان تست

تو بیماری اکنون و ما چون پزشک *** پزشک خروشان بخونین سرشک

تو از بنده بندگان کمتری *** باندیشه دل مکن مهتری

همی کینه با پاک یزدان نهی *** ز راه خرد جوی تخت مهی

شبان زاده را دل پر از تخت بود *** و را پند آن موبدان سخت بود

چنین بود تا بود و این تازه نیست *** که کار زمانه بر اندازه نیست

یکی را برآرد بچرخ بلند *** یکی را کند خوار و زار و نژند

نه پیوند با آن نه با اینش کین *** که دانست راز جهان آفرین

همه موبدان تا جهان شد سیاه *** بر آیین خورشید بنشست ماه

بگفتند زین گونه با کینه جوی *** نبد سود یک موی زان گفت و گوی

چو شب تیره شد گفت با موبدان *** شما را بباید شد ای بخردان

من امشب بگردانم این با پسر *** ز هر گونه‌یی دانش آرم ببر

ز لشکر بخوانیم داننده بیست *** بدان تا بدین بر نباید گریست

برفتند دانندگان از برش *** بیامد یکی موبد از لشکرش

چو بنشست ماهوی با راستان *** چه بینید گفت اندرین داستان

اگر زنده ماند تن یزدگرد *** ز هر سو برو لشکر آیند گرد

برهنه شد این راز من در جهان *** شنیدند یک سر کهان و مهان

بباید مرا از بدش جان بسر *** نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

چنین داد پاسخ خردمند مرد *** که این خود نخستین نبایست کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت *** ازو بد رسد بی‌گمان بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست *** که کین خواه او در جهان ایزدست
چپ و راست رنجست و اندوه و درد *** نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
پسر گفت کای باب فرخنده رای *** چو دشمن کنی و ز بپرداز جای
سپاه آید او را ز ما چین و چین *** بما بر شود تنگ روی زمین
تو این را چنین خرد کاری مدان *** چو چیره شدی کام مردان بران
گر از دامن او درفشی کنند *** ترا با سپاه از بنه بر کنند

[کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان]

چو بشنید ماهوی بیدادگر *** سخنها کجا گفت او را پسر
چنین گفت با آسیابان که خیز *** سواران ببر خون دشمن بریز
چو بشنید ازو آسیابان سخن *** نه سر دید ازان کار پیدا نه بن
شبانگاه نیران خرداد ماه *** سوی آسیا رفت نزدیک شاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون *** دو دیده پر از آب دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی زود *** پس آسیابان بکردار دود
بفرمود تا تاج و آن گوشوار *** همان مهر و آن جامه شاهوار

نباید که یک سر پر از خون کنند *** ز تن جامه شاه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب *** بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار *** تویی برتر از گردش روزگار
تو زین ناپسندیده فرمان او *** هم اکنون بپیچان تن و جان او
بر شاه شد دل پر از شرم و باک *** رخانش پر آب و دهانش چو خاک
بنزدیک تنگ اندر آمد بهوش *** چنانچون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه *** رها شد بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش *** همان نان کشکین بپیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان *** بباشد ندارد خرد در نهان
ز پرورده سیر آید این هفت گرد *** شود کشته بر بی‌گنه یزدگرد
برین گونه بر تاج داری بمرد *** که از لشکر او سواری نبرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر *** نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
همان به که گیتی نبینی بچشم *** نداری ز کردار او مهر و خشم
سواران ماهوی شوریده بخت *** بدیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آوردگه آرمید *** بشد هر کسی روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفش *** همان افسر و طوق و زرینه کفش
[فگنده تن شاه ایران بخاک *** پر از خون و پهلو بشمشیر چاک]

ز پیش شهنشاه برخاستند *** زبان را بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین *** پر از خون فگنده بروی زمین
بنزدیک ماهوی رفتند زود *** ابا یاره و گوهر نابسود
بماهوی گفتند کان شهریار *** بر آمد ز آرام و ز کارزار
بفرمود کو را بهنگام خواب *** از ان آسیا افگنند اندر آب
بشد تیز بدمهر دو پیش کار *** کشیدند پر خون تن شهریار
کجا ارج آن کشته نشناختند *** بگرداب زرق اندر انداختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید *** دو مرد گرانمایه آنجا رسید
ازان سوکواران پرهیزگار *** بیامد یکی بر لب جویبار
تن او برهنه بدید اندر آب *** بشورید و آمد هم اندر شتاب
چنین تا در خان راهب رسید *** بدان سوکواران بگفت آنچ دید
که شاه زمانه بغرق اندرست *** برهنه بگرداب زرق اندرست
برفتند زان سوکواران بسی *** سکوبا و رهبان ز هر در کسی
خروشی بر آمد ز راهب بدرد *** که ای تاجور شاه آزاد مرد
چنین گفت راهب که این کس ندید *** نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
که بر شهریاری زند بنده‌یی *** یکی بد نژادی و افگنده‌یی
بپرورد تا بر تنش بد رسد *** ازین بهر ماهوی نفرین سزد

دریغ آن سر و تاج و بالای تو *** دریغ آن دل و دانش و رای تو
دریغ آن سر تخمه اردشیر *** دریغ این جوان و سوار هژیر
تنومند بودی خرد با روان *** ببردی خبر زین بنوشین روان
که در آسیا ماهروی ترا *** جهاندار و دیهیم جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند *** برهنه بآب اندر انداختند
سکوبا ازان سوکواران چهار *** برهنه شدند اندران جویبار
گشاده تن شهریار جوان *** نبیره جهاندار نوشین روان
بخشکی کشیدند زان آبگیر *** بسی مویه کردند برنا و پیر
بباغ اندرون دخمه‌یی ساختند *** سرش را بابر اندر افراختند
سر زخم آن دشنه کردند خشک *** بدبق و بقیصر و بکافور و مشک
بیاراستندش بدیبای زرد *** قصیب زیر و دستی زبر لاژورد
می و مشک و کافور و چندی گلاب *** سکوبا بیندود بر جای خواب
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو *** که بنهفت بالای آن زاد سرو
که بخشش ز کوشش بود در نهان *** که خشنود بیرون شود زین جهان
دگر گفت اگر چند خندان بود *** چنان دان که از دردمندان بود
که از چرخ گردان پذیرد فریب *** که او را نماید فراز و نشیب
دگر گفت کان را تو دانا مخوان *** که تن را پرستد نه راه روان

همی خواسته جوید و نام بد *** بترسد روانش ز فرجام بد

دگر گفت اگر شاه لب را ببست *** نبیند همی تاج و تخت نشست

نه مهر و پرستنده بارگاه *** نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه

دگر گفت کز خوب گفتار اوی *** ستایش ندارم سزاوار اوی

همی سرو کشت او بباغ بهشت *** ببیند روانش درختی که کشت

دگر گفت یزدان روانت ببرد *** تنت را بدین سوکواران سپرد

روان ترا سودمند این بود *** تن بدکنش را گزند این بود

کنون در بهشتست بازار شاه *** بدوزخ کند جان بدخواه راه

دگر گفت کای شاه دانش پذیر *** که با شهریاری و با اردشیر

درودی همان بر که کشتی بباغ *** درفشان شد آن خسروانی چراغ

دگر گفت کای شهریار جوان *** بخفتی و بیدار بودت روان

لبت خامش و جان بچندین گله *** برفت و تنت ماند ایدر یله

تو بیکاری و جان بکار اندرست *** تن بد سگالت ببار اندرست

بگوید روان گر زبان بسته شد *** بیاسود جان گر تنت خسته شد

اگر دست بیکار گشت از عنان *** روانت بچنگ اندر آرد سنان

دگر گفت کای نامبردار نو *** تو رفتی و کردار شد پیش رو

ترا در بهشتست تخت این بس است *** زمین بلا بهر دیگر کس است

دگر گفت کانکس که او چون تو کشت *** به بیند کنون روزگار درشت

سقف گفت ما بندگان تویم *** نیایش کن پاک جان تویم

که این دخمه پر لاله باغ تو باد *** کفن دشت شادی و راغ تو باد

بگفتند و تابوت برداشتند *** ز هامون سوی دخمه بگذاشتند

بران خوابگه رفت ناکام شاه *** سر آمد برو رنج و تخت و کلاه

[داد خواستن از یزدگرد]

چنین داد خوانیم بر یزدگرد *** و گر کینه خوانیم ازین هفت گرد

اگر خود نداند همی کین و داد *** مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد

و گر گفت دینی همه بسته گفت *** بماند همی پاسخ اندر نهفت

اگر هیچ گنجست ای نیک رای *** بیارای و دل را بفردا مپای

که گیتی همی بر تو بر بگذرد *** زمانه دم ما همی بشمرد

در خوردنت چیره کن بر نهاد *** اگر خود بمانی دهد آنک داد

مرا دخل و خرج از برابر بدی *** زمانه مرا چون برادر بدی

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ *** مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ

در هیزم و گندم و گوسفند *** ببست این برآورده چرخ بلند

می آور که از روزمان بس نماند *** چنین بود تا بود و بر کس نماند

[بر تخت نشستن ماهوی سوری]

کس آمد بماهوی سوری بگفت	***	که شاه جهان گشت با خاک جفت
سکوبا و قسّیس و رهبان روم	***	همه سوکواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر	***	تن شاه بردند زان آبگیر
یکی دخمه کردند او را بباغ	***	بلند و بزرگیش برتر ز راغ
چنین گفت ماهوی بدبخت و شوم	***	که ایران نبد پیش ازین خویش روم
فرستاد تا هرک آن دخمه کرد	***	هم آن کس کزان کار تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز	***	چنین بود ماهوی را کام و ارز
ازان پس بگرد جهان بنگرید	***	ز تخم بزرگان کسی را ندید
همان تاج با او بُد و مهر شاه	***	شبان زاده را آرزو کرد گاه
همه راز دارانش را پیش خواند	***	سخن هرچ بودش بدل در براند
بدستور گفت ای جهان دیده مرد	***	فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
نه گنجست با من نه نام و نژاد	***	همی داد خواهم سر خود بباد
بر انگشتری یزدگردست نام	***	بشمشیر بر من نگردند رام
همه شهر ایران ورا بنده بود	***	اگر خویش بود ار پراگنده بود
نخواند مرا مرد داننده شاه	***	نه بر مهرم آرام گیرد سپاه

جزین بود چاره مرا در نهان *** چرا ریختم خون شاه جهان

همه شب ز اندیشه پر خون بدم *** جهاندار داند که من چون بدم

بدو رای زن گفت کاکنون گذشت *** از این کار گیتی پر آواز گشت

کنون بازجویی همی کار خویش *** که بگسستی آن رشته تار خویش

کنون او بدخمه درون خاک شد *** روان ورا زهر تریاک شد

جهان دیدگان را همه گرد کن *** زبان تیز گردان بشیرین سخن

چنین گوی کاین تاج و انگشتری *** مرا شاه داد از پی مهتری

چو دانست کامد ز ترکان سپاه *** چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه

مرا گفت چون خاست باد نبرد *** که داند بگیتی که بر کیست گرد

تو این تاج و انگشتری را بدار *** بود روز کین تاجت آید بکار

مرا نیست چیزی جزین در جهان *** همانا که هست این ز تازی نهان

تو زین پس بدشمن مده گاه من *** نگه دار هم زین نشان راه من

من این تاج میراث دارم ز شاه *** بفرمان او برنشینم بگاه

بدین چاره ده بند بد را فروغ *** که داند که این راستست از دروغ

چو بشنید ماهوی گفتا که زه *** تو دستوری و بر تو بر نیست مه

همه مهتران را ز لشکر بخواند *** وزین گونه چندین سخنها براند

بدانست لشکر که این نیست راست *** بشوخی ورا سر بریدن سزاست

یکی پهلوان گفت کاین کار تست *** سخن گر درستست گر نادرست
چو بشنید بر تخت شاهی نشست *** بافسون خراسانش آمد بدست
ببخشید روی زمین بر مهان *** منم گفت با مهر شاه جهان
جهان را سراسر ببخشش گرفت *** ستاره نظاره برو ای شگفت
بمهتر پسر داد بلخ و هری *** فرستاد بر هر سوی لشکری
بداندیشگان را همه برکشید *** بدانسان که از گوهر او سزید
بدان را بهر جای سالار کرد *** خردمند را سرنگونسار کرد
چو زیر اندر آمد سر راستی *** پدید آمد از هر سوی کاستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته *** دل مرد بی‌تن شد آراسته
سپه را درم داد و آباد کرد *** سر دوده خویش پر باد کرد
بآموی شد پهلو پیش رو *** ابا لشکری جنگ سازان نو
طلایه بپیش سپاه اندرون *** جهان دیده‌یی نام او گرستون
بشهر بخارا نهادند روی *** چنان ساخته لشکری جنگجوی
بدو گفت ما را سمرقند و چاچ *** بباید گرفتن بدین مهر و تاج
بفرمان شاه جهان یزدگرد *** که سالار بد او بر این هفت گرد
ز بیژن بخواهیم بشمشیر کین *** کزو تیره شد بخت ایران زمین

[سپاه کشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری]

چنین تا ببیژن رسید آگهی *** که ماهوی بگرفت تخت مهی
بهر سو فرستاد مهر و نگین *** همی رام گردد بروبر زمین
کنون سوی جیحون نهادست روی *** بپرخاش با لشکری جنگجوی
بپرسید بیژن که تاجش که داد *** برو کرد گوینده آن کار یاد
بدو گفت بر سام کای شهریار *** چو من بردم از چاچ چندان سوار
بیاوردم از مرو چندان بنه *** بشد یزدگرد از میان یک تنه
ترا گفته بد تخت زرین اوی *** همان یاره گوهر آگین اوی
همان گنج و تاجش فرستم بچاچ *** ترا باید اندر جهان تخت عاج
بمرو اندرون رزم کردم سه روز *** چهارم چو بفروخت گیتی فروز
شدم تنگ دل رزم کردم درشت *** جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش *** بیاورد بی‌رنج و بنهاد پیش
چو آگنده شد مرد بی‌تن بچیز *** مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
بمرو اندرون بود لشکر دو ماه *** بخوبی نکرد ایچ بر ما نگاه
بکشت او خداوند را در نهان *** چنان پادشاهی بزرگ جهان
سواری که گفتی میان سپاه *** همی برگذارد سر از چرخ ماه

ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت *** همی زو دل نامداران بکفت

چو او کشته شد پادشاهی گرفت *** بدین گونه ناپارسایی گرفت

طلایه همی گوید آمد سپاه *** نباید که بر ما بگیرند راه

چو بدخواه جنگی ببالین رسید *** نباید ترا با سپاه آرمید

چنین گل بپالیز شاهان مباد *** چو باشد نیاید ز پالیز یاد

چو بشنید بیژن سپه گرد کرد *** ز ترکان سواران روز نبرد

ز قجقارباشی بیامد دمان *** نجست ایچ گونه بره بر زمان

چو نزدیک شهر بخارا رسید *** همه دشت نخشب سپه گسترید

بیاران چنین گفت کاکنون شتاب *** مدارید تا او بدین روی آب

به پیکار ما پیش آرد سپاه *** مگر باز خواهیم زو کین شاه

ازان پس بپرسید کز نامدار *** که ماند ایچ فرزند کاید بکار

جهاندار شه را برادر بدست *** پسر گر نبود ایچ دختر بدست

که او را بیاریم و یاری دهیم *** بماهوی بر کامگاری دهیم

بدو گفت بر سام کای شهریار *** سر آمد برین تخمه بر روزگار

بران شهرها تازیان راست دست *** که نه شاه ماند نه یزدان پرست

چو بشنید بیژن سپه بر گرفت *** ز کار جهان دست بر سر گرفت

طلایه بیامد که آمد سپاه *** به پیکند سازد همی رزمگاه

[سپاهی بکشتی بر آمد ز آب *** که از گرد پیدا نبد آفتاب]

[سپهدار بیژن به پیش سپاه *** بیامد که سازد همی رزمگاه]

چو ماهوی سوری سپه را بدید *** تو گفتی که جانش ز تن بر پرید

ز بس جوشن و خود و زرین سپر *** ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر

غمی شد برابر صفی برکشید *** هوا نیلگون شد زمین ناپدید

[جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی]

چو بیژن سپه را همه راست کرد *** بایرانیان بر کمین خواست کرد

[بدانست ماهوی و از قلبگاه *** خروشان برفت از میان سپاه]

[نگه کرد بیژن درفشش بدید *** بدانست کو جَست خواهد گزید]

ببرسام فرمود کز قلبگاه *** بیک سو گذار آنک داری سپاه

نباید که ماهوی سوری ز جنگ *** بترسد بجیحون کشد بی‌درنگ

بتیزی ازو چشم خود بر مدار *** که با او دگرگونه سازیم کار

چو برسام چینی درفشش بدید *** سپه را ز لشکر بیک سو کشید

همی تاخت تا پیش ریگ فرب *** پر آژنگ رخ پر ز دشنام لب

مر او را بریگ فرب در بیافت *** رکابش گران کرد و اندر شتافت

چو نزدیک ماهو برابر ببود *** نزد خنجر او را دلیری نمود

کمر بند بگرفت و او را ز زین *** بر آورد و آسان بزد بر زمین

فرود آمد و دست او را ببست *** بپیش اندر افگند و خود بر نشست

همانگه رسیدند یاران اوی *** همه دشت ازو شد پر از گفت و گوی

ببرسام گفتند کاین را مبر *** بباید زدن گردنش را تبر

چنین داد پاسخ که این راه نیست *** نه زین تاختن بیژن آگاه نیست

همانگه ببیژن رسید آگهی *** که آمد بدست آن نهانی رهی

جهانجوی ماهوی شوریده‌هش *** پر آزار و بی‌دین خداوند کش

چو بشنید بیژن از ان شاد شد *** ببالید و ز اندیشه آزاد شد

شراعی زدند از بر ریگ نرم *** همی رفت ماهوی چون باد گرم

گنهکار چون روی بیژن بدید *** خرد شد ز مغز سرش ناپدید

شد از بیم همچون تن بی‌روان *** بسر بر پراگند ریگ روان

بدو گفت بیژن که ای بد نژاد *** که چون تو پرستار کس را مباد

چرا کشتی آن دادگر شاه را *** خداوند پیروزی و گاه را

پدر بر پدر شاه و خود شهریار *** ز نوشین روان در جهان یادگار

چنین داد پاسخ که از بدکنش *** نیاید مگر کشتن و سرزنش

بدین بد کنون گردن من بزن *** بینداز در پیش این انجمن

بترسید کش پوست بیرون کشید *** تنش را بدان کینه در خون کشد

نهانش بدانست مرد دلیر *** بپاسخ زمانی همی بود دیر

چنین داد پاسخ که ایدون کنم *** که کین از دل خویش بیرون کنم

بدین مردی و دانش و رای و خوی *** همی تاج و تخت آمدت آرزوی

بشمشیر دستش ببرید و گفت *** که این دست را در بدی نیست جفت

چو دستش ببرید گفتا دو پا *** ببرید تا ماند ایدر بجا

بفرمود تا گوش و بینیش پست *** بریدند و خود بارگی برنشست

بفرمود کاین را برین ریگ گرم *** بدارید تا خوابش آید ز شرم

منادیگری گرد لشکر بگشت *** بدرگاه هر خیمه‌ای برگذشت

که ای بندگان خداوند کُش *** مشورید بیهوده هر جای هش

چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه *** نبخشود هرگز مبیناد گاه

سه پور جوانش بلشکر بدند *** همان هر سه با تخت و افسر بدند

همان جایگه آتشی بر فروخت *** پدر را و هر سه پسر را بسوخت

از ان تخمه کس در زمانه نماند *** و گر ماند هر کو بدیدش براند

بزرگان بران دوده نفرین کنند *** سر از کشتن شاه پر کین کنند

که نفرین برو باد و هرگز مباد *** که او را نه نفرین فرستد بداد

کنون زین سپس دور عمّر بود *** چو دین آورد تخت منبر بود

[هنگام انجام شاهنامه]

چو بگذشت سال از برم شست و پنج *** فزون کردم اندیشه درد و رنج

بتاریخ شاهان نیاز آمدم *** بپیش اختر دیر ساز آمدم

بزرگان و با دانش آزادگان *** نبشتند یک سر همه رایگان

نشسته نظاره من از دورشان *** تو گفتی بدم پیش مزدورشان

جز احسنت از یشان نبد بهره‌ام *** بگفت اندر احسنت رویشان زهره‌ام

سر بدره‌های کهن بسته شد *** و ز ان بند روشن دلم خسته شد

ازین نامور نامداران شهر *** علی دیلمی بود کوراست بهر

[که همواره کارش بخوبی روان *** بنزد بزرگان روشن روان]

حسین قتیب است از آزادگان *** که از من نخواهد سخن رایگان

ازویم خور و پوشش و سیم و زر *** وزو یافتم جنبش و پای و پر

نیم آگه از اصل و فرع خراج *** همی غلتم اندر میان دواج

[جهاندار اگر نیستی تنگ دست *** مرا بر سر گاه بودی نشست]

چو سال اندر آمد بهفتاد و یک *** همی زیر بیت اندر آرم فلک

[همی گاه محمود آباد باد *** سرش سبز باد و دلش شاد باد]

چنانش ستایم که اندر جهان *** سخن باشد از آشکار و نهان

مرا از بزرگان ستایش بود *** ستایش و را در فزایش بود

که جاوید باد آن خردمند مرد *** همیشه بکام دلش کار کرد

همش رای و هم دانش و هم نسب *** چراغ عجم آفتاب عرب

سر آمد کنون قصه یزدگرد *** بماه سفندارمد روز ارد

ز هجرت شده پنج هشتاد بار *** بنام جهان داور کردگار

چو این نامور نامه آمد ببن *** ز من روی کشور شود پر سخن

بناهای آباد گردد خراب *** ز طوفان و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند *** که از باد و باران نیابد گزند

بسی رنج بردم درین سال سی *** عجم زنده کردم بدین فارسی

از ان پس نمیرم که من زنده‌ام *** که تخم سخن من پراگنده‌ام

هر ان کس که دارد هش و رای و دین *** پس از مرگ بر من کند آفرین